برهان قاطع

برهان قاطع

تألیف

محمد حسین بن خلف تبریزی متخلص ببرهان

مؤلف بسال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابلهٔ نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
وجه اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه‌ها

باهتمام

دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

مقدمه‌ها بقلم

علی اکبر دهخدا - ابراهیم پورداود - علی اصغر حکمت - سعید نفیسی

استادان دانشگاه تهران

جلد اول : آ - ث

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲
با تجدید نظر کامل
بسرمایهٔ کتابفروشی ابن سینا - تهران

اداره کل نگارش

شماره ۱۰۷۹/۴۰۹۳

تاریخ ۳۰/۲/۱۱

وزارت فرهنگ

دانشمند محترم آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران

در پاسخ نامه مورخ ۳/ ۲/ ۳۰ اشعار میدارد :

کلیه حقوق تجدید طبع کتاب برهان قاطع با تصحیحات وحواشی و تعلیقات وتصاویر واقتباس وتلخیص وترجمه آن بنام جنابعالی محفوظ ومخصوص خواهد بود ضمنا وزارت فرهنگ فرصت را مغتنم شمرده بدینوسیله اززحمات شما در انجام این خدمت مهم فرهنگی قدردانی میکند وموفقیت آن استاد محترم را در اینگونه خدمات خواستار است.

از طرف وزیر فرهنگ

[امضا]

بنام خدا

نخستین تحشیهٔ بُرهان قاطع توسط نگارنده از سال ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۹ ه . ش . بطول انجامید و اوّلین تصحیح متن آن از روی نسخ خطّی (اقدم آنها نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی تهران است که بسال ۱۰۶۳ ه . ق . یعنی یک سال یا کمتر پس از تألیف کتاب تحریر شده و ظاهراً بنظر مؤلّف رسیده است) و نسخه های چاپی از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۵ ه . ش . انجام یافت و دورهٔ برهان در چهار مجلّد از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ چاپ و منتشر شد .

پس از انتشار ، بُرهان و مخصوصاً حواشی آن مورد توجه و اقبال و اظهار نظر و نقد و تقریظ دانشمندان ایرانی و خارجی گردید .

بعضی از فاضلان در مجلّه های مهر، سخن ، یغما ، دانش ، فرهنگ ایران زمین و روزنامه های مهرگان ، پارس و بهار ایران تقریظهایی نگاشتند و نظرات سودمندی مرقوم داشتند .

پرفسور هنینگ W. B. Henning استاد مدرسهٔ تتبّعات شرقی و افریقایی (دانشگاه لندن) در نامه های ۱۷ فوریه ۱۹۵۲ و ۲۸ ژوئیهٔ ۱۹۵۲ ؛ پرفسور گرونباوم G. E. von Grunebaum استاد دانشگاه شیکاگو در نامهٔ ۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۵۳ ؛ دکتر اونوالا J. M. Unvala دانشمند فقید پارسی (هند) طیّ نامه های ۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۲ و ۱۸ آوریل ۱۹۵۳ ؛ بتلی والا S. H. Batlivala دانشمند پارسی طیّ نامه های ۲۵ دسامبر ۱۹۵۱ ، ۴ مه ۱۹۵۴ ، ۲۵ مه ۱۹۵۵ و ۱۵ ژوئیهٔ ۱۹۵۵ :

قاضی عبدالودود دانشمند هندی (پتنه) طی نامه های ۲۳ نوامبر و ۲۶ نوامبر ۱۹۵۶ نگارنده را تشویق کرده اند.

پرفسور بنونیست E. Benveniste استاد سربن وکلژ دفرانس (پاریس)، پرفسور پیر دمناش Pierre Jean de Menasce استاد مدرسهٔ تتبعات عالیه (پاریس)، پرفسور ردار G. Redard استاد دانشگاه برن (سویس)، پرفسور لازار - G. Lazar استاد مدرسة السنهٔ شرقیهٔ پاریس مساعی مصحح و محشی را ستوده اند.

در بیست و چهارمین کنگرهٔ خاورشناسان منعقد در مونیخ (از ۲۸ اوت تا ۴ سپتامبر ۱۹۵۷) آقای دکتر محمد باقر، استاد و رئیس کرسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب (پاکستان)، بمناسبت انتشار «دارالافاضل»، از چاپ دورهٔ برهان قاطع سخن بمیان آورد و آنرا بعنوان مدرکی مستند برای لغویان و محققان ادب معرفی نمود. بهمین مناسبت پرفسور هنینگ خدمات مصحح برهان را ستود، و پرفسور بنونیست - رئیس جلسه - گفتار آنان را تأیید کرد و از اینکه تهران مرکز تحقیقات لغوی و زبانشناسی (ایرانی) گردیده خشنودی نمود.

آقای قبیسی معلم دانشسرای عالی بغداد بترجمهٔ دورهٔ برهان اقدام کرده اند.

حواشی و تعلیقات برهان نیز بتدریج مورد استفاده قرار گرفته است، از آن جمله پرفسور کربن H. Corbin استاد مدرسهٔ تتبعات عالیه (سربن - پاریس) در غالب مؤلفات خود، پرفسور فرای R. N. Frye استاد دانشگاه هاروارد در بعض مقالات

خویش، و دکتر محمد باقر، استاد پاکستانی در توضیحات «مدارالافاضل» بحواشی برهان -
استناد کرده اند .

دانشمندان ایرانی نیز بمرور زمان بمندرجات کتاب مذکور توجه بیشتری نشان -
داده و میدهند .

نکته ای که درینجا لازم است یادآوری شود آنست که امانت علمی و ادبی اقتضا
میکند که نویسنده مأخذ خود را در هر مطلب نشان دهد . نگارنده در مؤلفات خود تذکرات
شفاهی اشخاص و یادداشتهای شاگردان خویش را بنام خود آنان نقل میکند و ازین کار بخود
میبالد . بعض فاضلان این امانت را در اقتباس مطالب حواشی برهان نشان داده اند
و نگارنده از همهٔ آنان سپاسگزار است ، ولی برخی فقط بذکر «برهان» یا «حاشیهٔ برهان»
و مانند آن اکتفا کرده اند ، و این کار نوعی گریز از بیان حق است که در شأن اهل علم نیست.
شگفت تر آنکه چند تن - که نگارنده افتخار تعلیم بعض آنان را داشته - بنقل مطالب حواشی
برهان پرداخته اند ، بی آنکه نامی از مأخذ خود ببرند ، وحتی مطالبی را که نویسنده شفاها از استادان
اروپایی شنیده و یاد کرده است ، آنچنان نقل کرده اند که گویی خود قهرمان صحنه بوده اند .

بهرحال از خوانندگان محترم خواهشمند است درصورتیکه مطلبی را نقل میکنند ،
مأخذ را صریحاً بیان فرمایند . این امر نه تنها از ارزش کار آنان نمیکاهد ، بلکه معرف امانت
و راه و رسم دانی ایشان است .

پس از انتشار دورهٔ چهار جلدی، نگارنده از پای ننشست و در مطالب حواشی و تعلیقات جرح و تعدیلهایی بعمل آورد، و یادداشتهایی تهیه کرد تا بحدیکه لازم دید یک مجلد بعنوان تعلیقات بر دورهٔ مذکور بیفزاید.

آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابفروشی ابن سینا برای طبع دورهٔ جدید مقدم شدند، و چون برای چاپ دورهٔ حاضر (در پنج مجلد) با حروف سربی لااقل دو سال و نیم وقت لازم بود (طبع دورهٔ اول در چهار مجلد هفت سال طول کشید) تصمیم گرفته شد که چهار مجلد اول - پس از تصحیح و تهذیب - بصورت افست چاپ شود، و جلد پنجم (تعلیقات) با حروف سربی چاپ و منتشر گردد.

آنچه در باب زبانهای ایرانی، فرهنگهای فارسی، ترجمهٔ احوال مؤلف، مزایا و نقایص برهان، نسخ خطی و چاپی، هدف ما در تصحیح و تحشیه، روش کار و همکاران ما لازم بود، در مقدمه های هر یک از چهار مجلد آمده است و تکرار آنها لزومی ندارد.

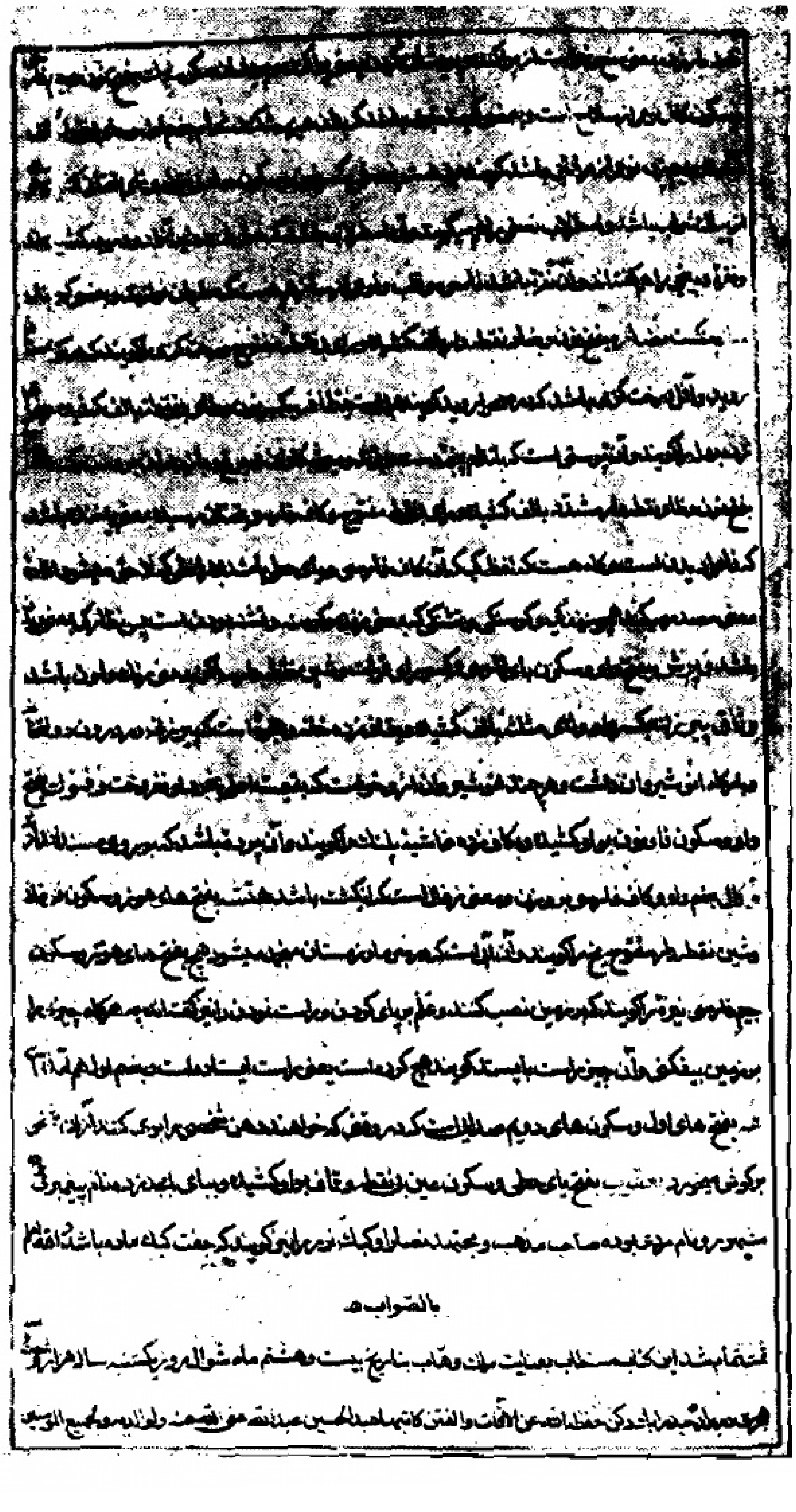
در پایان، بار دیگر از خوانندگان فاضل تمنا دارد که شیوهٔ پسندیده خود را - که نسبت بمؤلفات دیگر نگارنده بکار برده اند تعقیب کنند، و نظرات و اطلاعات گرانبهای خویش را دربارهٔ جرح و تعدیل و اضافه و نقصان و تبیین و تشریح مطالب مجلدات پنجگانهٔ برهان قاطع مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای آیندهٔ همین دوره، یا بهنگام طبع فرهنگهای مستقل دیگر، بنام آنان درج شود.

تهران - مهرگان ۱۳۴۱ م. معین


بسم الله الرحمن الرحیم

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران (خم ۱) مورخ بسال ۱۰۶۳ هجری

(یک سال پس از تألیف برهان)



صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران (خم ۱)

دیباچهٔ چاپ اول

۱

زبانها و لهجه‌های ایرانی

الف - پارسی باستان، اوستا و پهلوی

ابراهیم پورداود

استاد دانشگاه

لغتهای فارسی که امروزه‌درسرزبانهای ما ایرانیان است، درچندهزار سال پیش ازاین هم در همین مرزوبوم در سرزبانهای نیاکان ما بود. زبان مانند همه چیز این جهان درگردش گیتی دگرگون میشود، اما نه آنچنان که ریشه وبن دبرین‌آن شناخته نشود. جای‌سپاس است که اززبانهای پیشین ایران نمونه هایی بجای مانده که بخوبی نمودار سرچشمه های زبان کنونی ماست، وبدرستی‌نشان میدهد که رشتهٔ پیوندلغتهای فارسی‌بالغتهای زبانهای‌روزگاران گذشته ازهم نگسسته‌وخویشاوندی‌آنها بهمدیگر پیدا وآشکار است.

پارسی باستان

یکی ازاین آبشخورها، زبان کهنسال رایج روزگار هخامنشیان است که آن را پارسی باستان خوانند. نمونه‌ای ازاین‌زبان‌درنوشتهای پادشاهان این‌خاندان بخط میخی دردست است. دراین نوشته ها کمابیش ششصد واندی واژه (غیرمکرر) بکار رفته است. امید است باز باین سرمایه افزوده‌شود، چنانکه دراین چندسال گذشته افزوده شده واز چهارصد، بششصد واندی رسیده، ازآنجمله پس ازپیدا شدن چند هزار لوحهٔ گلی در پایان سال ۱۳۱۲ خورشیدی درتخت جمشید بخط میخی عیلامی وزبان عیلامی؛ چندلغت پارسی باستان نیز درآن‌نوشتهای‌عیلامی بکار رفته، ازآنهاست نامهای‌دوازده ماه که پیش از آن فقط نام نه ماه پارسی باستانی در سنگنبشتهٔ داریوش در بغستان (= بیستون) بما رسیده بود. این نوشتهای روزگار هخامنشیان که در روی سنگها کنده‌گری شده و بهمین جهت آنها را سنگنبشته خوانیم، هر یك از سرزمینی‌بدست‌آمده چون مرغاب وتخت جمشید ونقش‌رستم (درفارس) وشوش (درعیلام) وبغستان (= بیستون) وهمدان والوند (در ماد) و وان

(در ارمنستان) وسوئز (درمصر) . نوشتهٔ بغستان ازداریوش بزرگ که مانند بیشتر این نوشتها بسه خط میخی و بسه زبان پارسی باستان و بابلی و عیلامی کنده کری شده ، ازبزرگترین سنگنبشتهای جهان بشمار است این کوه ایزدی (بغستان) که گرانبهاترین سند زبان ملی مارا در بردارد ، دردوهزار وپانصد سال پیش از این بفرمان داریوش ، سومین شاهنشاه هخامنشی (۵۲۲ - ٤۸٦ پیش از مسیح) نوشته شده است . دراین نوشته که ازپیش آمدهای چهار وپنج سال نخستین از شهریاری داریوش سخن رفته و نامهای هریك از هماوردان وسرکشان با تاریخ شکست و کشته شدنشان یاد گردیده، دارای ۵۱۵ رده (سطر) پارسی باستان و ۱٤۱ رده بابلی و ۹۵۰ رده عیلامی است .

شاهنشاهان هخامنشی که نوشته ای از خود بیادگار گذاشته اند اینانند: کورش بزرگ (۵۵۹ - ۵۲۹ پیش از مسیح)، داریوش بزرگ، خشایارشا (٤۸٦-٤٦۵) اردشیر اول (٤٦۵ - ٤۲۵) ، داریوش دوم (٤۲٤ - ٤۰۵) ، اردشیر دوم (٤۰٤ - ۳۵۹) ، اردشیر سوم (۳۵۹ - ۳۳۸) .

ازاین سنگنبشتها گذشته چند وزنهٔ سنگی (کرشه Karsba) بنام داریوش بزرگ بجای مانده که برخی ازآنها درموزهٔ لندن ولنین گراد وبرخی دیگر در موزهٔ تهران نگهداری میشود ، چند لوحهٔ زرین وسیمین وچند مهر ونگین وظرف که در همهٔ آنها نام وعنوان برخی ازاین پادشاهان یاد شده دردست داریم . همچنین دولوحهٔ زرین که درهمدان پیدا شده یکی ازآنها دارای نوشته ایست بنام اریارمنه Ariyâramna ودیگری بنام ارشامه Arshâma وهردو خودرا پادشاه پارسه Pârsa (فارس) خوانده اند . اریارمنه دومین نیای داریوش است وارشامه پسر اوست. داریوش درسنگنبشتهٔ بغستان (بیستون) پدرو نیاکان خودرا چنین یادمیکند: « پدرمن ویشتاسب (گشتاسب) بود، پدرو یشتاسب ارشامه بود ، پدرارشامه اریارمنه بود، پدراریارمنه چیش پیش Cishpish بود ، پدر چیش پیش هخامنش بود . از اینروست که ما هخامنشی خوانده شدیم ، دیرگاهی است که ما از آزادگانیم و از تخمهٔ شاهانیم ، هشت تن از خاندان من پیش ازین ازشاهان بودند ومن نهمین آنانم.» بنابراین اگر دولوحهٔ نامبرده باریارمنه وارشامه از شهریاران فارس بازخوانده شود ، ایرادی نیست جز اینکه این دولوحه نباید ازخود آنان باشد و شاید چندی پس ازآنان در روزگار اردشیر دوم نوشته شده است؛ این دولوحه ازهر کسی وهرزمانی که باشد نمونه ایست از فارسی باستان بخط میخی رایج زمان هخامنشیان . غرض ازنگارش این مقال نشان دادن مقدار نوشته ایست که امروزه از برای ما ارزش لغوی دارد . از آنچه گذشت کهنترین نمونه ای که از پارسی باستان دردست داریم ، چند جملهٔ کوتاه است (درسه سنگنبشته) از کورش دردشت مرغاب (درفارس) که

نخستین پایتخت هخامنشیان بوده و یونانیان آنرا Pasargades خوانده‌اند.
پس از مرگ کمبوجیه پسر کورش که داریوش بپادشاهی رسید ، سرزمینی که امروزه تخت جمشید گوییم ، پایگاه هخامنشیان برگزیده شد . گویا ساختمان این پایگاه درسال ۵۱۸ پیش از میلاد مسیح آغاز شده باشد و آنرا یونانیان Persepolis نامیده‌اند . حمدالله مستوفی در نزهة القلوب که درسال ۷۴۰ هجری نوشته آنرا چهل منار خوانده و سیاحان پیش نیز آنجا را بهمین نام یاد کرده‌اند. نوترین نمونه‌ای که ازپارسی باستان بما رسیده از اردشیر سوم هخامنشی است درتخت‌جمشید .

چون خطوط میخی درهرجا که رواج داشت پیش ازآغاز تاریخ‌میلادی از میان رفت ودربابل زمین هم گویا بیش‌از یك‌قرن پیش‌از میلاد پایدارنماند و درهمه‌جاخط آرامی جای آنهارا گرفت ،ازآن‌تاریخ ببعد نه کسی‌اززبانهایی که با این خطها نوشته شده بود آگاهی داشت و نه چیزی ازمندرجات آنها میدانست ، خط میخی هخامنشی‌هم درجزء آنها از نقوش اسرار آمیزوشگفت انگیز بشمار میرفت . این راز همچنان درطی قرنها پوشیده بود تا اینکه در صدوپنجاه سال پیش ازین گشوده شد . نخستین کسی که برخی از حروف خط میخی هخامنشی راخواندگروتفند Grotefend آلمانی است درسال ۱۸۰۲ میلادی . زمینهٔ کار او دو تصویری بوده که سیاح آلمانی کارستن نیبور Carsten Niebuhr درهنگام اقامت چند روزهٔ خود درماه مارس۱۷۶۵ درتخت جمشید از دوسنگنبشتهٔ کوچك داریوش وپسرش خشایارشا ، درکمال دقت ترسیم کرده بود . میتوان گفت گروتفند کاشف خط میخی‌هخامنشی‌است از پرتو کوشش صدوپنجاه سالهٔ دانشمندان دیگر امروزه ازهرجهت از زبان رایج زمان هخامنشیان آگاهیم ، هم ازلغتهای‌آن وهم ازصرف ونحویاگرامر آن،آنچنانکه سنگنبشتهای پارسی باستان درردیف اوستا وودا Veda نامهٔ مینوی هندوان ومنظومه های Homère یونانی از کهنترین آثار کتبی‌اقوام معروف بهند واروپایی بشمارمیرود .

اوستا

درنوشتهای‌هخامنشیان،چنانکه یاد کردیم باندازه‌ای لغت بجای نمانده که نمودار ریشه و بن هزاران لغت فارسی کنونی باشد . اماجای‌شادمانی است که‌بازیك سندکهنسال وگرانبها ازآسیب زمانه رهایی یافته بمارسیده، وتا اندازه ای کم وکاست نوشتهای پارسی باستان‌را جبران میکند ، و این سندسالخورده، نامهٔ مینوی اوستاست که برخی ازسرود وستایش ونیایش ودرود ونمازنیاکان ما که درطی‌چندین هزارسال درهمین‌سرزمین درسرزبانهای آنان بود، درآن

بجای مانده است .

درست است که فارسی بپهلوی و پهلوی بپارسی باستان وابسته است وپارسی باستان‌لهجهٔ‌جنوبی‌ایران بوده که باسر کارآمدن هخامنشیان‌ازپارس زبان رسمی گردیده و در سراسر ایران زمین بزرگ رواج یافت . اما زبانی که امروزه اوستایی نامیده میشود ، از خویشان بسیار نزدیك پارسی‌باستان است وآنهم پیوسته بزبان‌فارسی‌است. از اینکه این زبان را اوستایی‌خوانند، برای این است که جز از اوستا- نامهٔ دینی ایرانیان ـ سند دیگری ازین‌زبان در دست نیست . از اینکه این لهجهٔ کهنسال ازکدام بخش ایران زمین است، از شمال غربی یاآذربایجان-ازهمانجایی که خود زرتشت برخاست و درسنت زادبوم وخشور بشماراست- و یا از شمال شرقی ایران ، بلخ (Bactria)- که زرتشت بدربار شهریار آنجا گشتاسب پناه برد و دینش نخست در آنجا پیروانی پیدا کرد ورفته رفته بسرزمینهای دیگر راه یافت-این‌موضوعی است که درآن گفتگو بسیارشده ، بیشتراحتمال دارد که زبان اوستایی یك لهجهٔ مادی باشد تا خراسانی . این زبان از هرجای ایران باشد ، با زبان روزگار هخامنشیان یا لهجهٔ جنوبی فقط اندك تفاوتی دارد . یاد آوری این لهجه دراین مقال‌از نقطهٔ نظر لغوی‌است.اوستایی‌لهجه ایست‌که بهزاران لغت فارسی سروسامانی میدهد ، خانه وآشیانهٔ دیرین آنها را نمودارمیسازد، مثلا داوری در سر کلمهٔ «دین» که آیا آن آریایی است یاسامی است ، بگواهی گواهان سه هزارسالهٔ اوستا آریایی‌است ، چنانکه دین درزبان تازی‌بگواهی گواهان چندین هزارسالهٔ اکدی وبابلی ، سامی است . درمفهوم قدیمی‌واصلی ربطی باهمدیگر نداشتند . گذشته از پیوستگی لهجهٔ پارسی باستان با لهجهٔ اوستایی ، باید بیاد داشت که این لهجهٔ اخیر زبان دینی ایرانیان است . ناگزیر چنین زبانی چون زبان ستایش و نیایش و نماز روزانهٔ دین داران است، آثاری درزبان پیروان خود میگذارد ، دست‌کم برخی ازواژه‌های‌دینی زبان زد آنان میگردد . بویژه نفوذ آن در زبان پهلوی- زبان رایج مردمان زرتشتی کیش وپیرو اوستا در روزگار ساسانیان- هویداست . تفسیر پهلوی اوستا که از زمان‌ساسانیان بمارسیده ، گواه‌گفتار ماست . صدهالغت‌اوستایی در تفسیر پهلوی آن بکار رفته ، فقط خط اوستایی بخط پهلوی تغییر یافته است ، درصورتی که صدها قرن پیش ازعهدآن تفسیر ،زبان اوستایی‌درایران زمین متروك شده وفقط زبان مقدس ودینی بود . زبان فارسی ما هم صدها ازینگونه لغتهای دینی را از پهلوی بارث برده است [۱] ، مثلا کلمهٔ سروش

۱ــ راجع باین موضوع نگاه‌کنید به «مزدیسنا‌وتأثیرآن‌درادبیات فارسی» تألیف دکترمعین. تهران ۱۳۲۶ .

در فارسی :

لطف الهی بکند کار خویش   مژدهٔ رحمت برساند سروش ،

جز همان نفوذ دینی ، دیگر گویای چیست ؟ اززبان پهلوی که فارسی ازهرحیث وارث آن است سخن خواهیم راند . چون پس ازتاخت و تازتازیان بازگروه انبوهی در ایران وهند پیرو اوستا ماندند ، رشتهٔ پیوند آنان بازبان اوستایی گسسته نشد وبویژه که خط اوستایی ـ که ازخط آرامی درآمده ودر اواخر ساسانیان برای نوشتن اوستا ساخته شده ـ بسیار ساده وآسان است ، وهمیشه بودند در ایران وهند کسانی که بتوانند آن خط را که «دین‌دبیری» نامند، بخوانند؛ بنابراین خطی نبوده مانندخط میخی که پس ازگذشتن‌دوران آن ، در دو هزارسال بعد کشف کنند وازین کشف بخود زبان پی برند .

زبان‌اوستایی ـ که گفتیم یکی‌ازسرچشمه‌های زبان فارسی است، یکی از کهنترین زبان های گیتی بشمار است ـ نظر بآثار کهنه و سالخوردهٔ آن باید همسنگ زبان سانسکریت یا زبان مقدس ودا Veda نامهٔ آسمانی هندوان باشد .

نمونه ای ازین لهجه در پنج سرودگاتها (اهنود ـ اشتود ـ سپنتمد ـ وهوخشتر ـ وهیشتوایشت) بما رسیده است . گاتها که بخشی است از اوستا ، از گفتارهای خود وخشور زرتشت است . نظر بدلایل لغوی وتاریخی، زمان این پیغمبر ، چنانکه گروهی از دانشمندان نوشته اند ، نبایدکمتر از هزار ویکصد سال پیش ازمسیح باشد . بنابراین از برای بسیاری ازلغتهای فارسی ، خوشبختانه سند سه‌هزارساله دردست داریم . اوستای کنونی عبارت است از: یسنا ـ ویسپرد ـ یشتها ـ وندیداد ـ خرده اوستا . هفده هات (=فصل) ازپنج سرودگاتها درمیان هفتاد ودوفصل دیگر این بخش جای داده شده است . با اینکه اوستا در هنگام تاخت وتاز تازیان و پس از آن دریورش مغول وتتار بخش بزرگ آن از دست رفته و از بیست ویك نسك (کتاب) که در روزگار ساسانیان در دست داشتند ، فقط چهاریك آن بما رسیده ، بازسندبزرگی‌است، آنچنانکه کم و کاست فارسی باستان را بخوبی‌جبران میکند . میان سرودهای گاتها که گفتیم کهنترین بخش‌اوستاست وبابخشهای دیگر ازحیث‌زمان‌چندین قرن فاصله دارد، ناگزیر درطی‌چند قرن تغییراتی بزبان روی میدهد ، اصالت آن بخش‌نسبةً نو که اندك تغییری یافته همچنان حاجت مارا برمیآورد چه‌بهیئت بسیارکهنه وچه بهیئت نوتر هردو نسبت بلغت زبان فارسی ریشه وبن قدیمی کلمات کنونی ما بشمار میرود و ایرانی بودن آنها را میرساند . این اندازه تغییر درزبان فارسی باستان هم روی‌داده، میان سنگنبشتهای نخستین‌پادشاهان هخامنشی و سنگنبشتهای آخرین آنان تفاوتی موجود است .

گذشته ازنامه‌ای که اوستانام‌دارد ، بسیاری‌ازآیات اوستایی‌ازنسکهای از دست رفته ، در تفسیر پهلوی اوستا (= زند) و نوشتهای پهلوی و پازند بجای مانده ، دراین نوشتها رویهمرفته ، ازاوستاوجمله های پراکنده‌دراسناد دیگر ، نباید کمتر ازشش هزار لغت غیر مکرر بجای مانده باشد .

آنچه ازنامهٔ بسیارسترگ‌اوستای‌روزگارساسانیان بما رسیده،بخوبی پیداست که زبان اوستایی بسیار ثروتمند بوده و بویژه چند لغتی که در ستاره شناسی وپزشکی وجزاینها درگوشه وکنار این نامهٔ پراکنده وپریشان دیده میشود ، هویداست که مانند سانسکریت - زبان دیگر آریایی که خواهر زبان اوستایی خوانده شده-ازلغتهای علمی هم برخوردار بوده است .

اوستاشناسی‌دراروپاباانکتیل دوپرون Anquetil Duperron که درسال ۱۷۵۸ میلادی درسورت (هندوستـــان) نزد دستور داراب اوستا آموخت ،آغازگردید . وی‌پس‌ازبرگشت بفرانس‌درسال ۱۷۷۱ ترجمهٔ‌اوستای خودرا انتشار داد . دانشمند دیگر فرانسوی بورنوف Burnouf در سال ۱۸۳۳ میلادی ترجمهٔ‌یسنا رابفرانسه‌منتشر کرد . از این‌تاریخ بعداوستاشناسی پایهٔ استوار علمی گرفت ، زیرا بورنوف برای رسیدن بمعنی درست کلمات اوستایی ، براه درست درآمد و بسانسکریت روی آورد واز صرف و نحو (گرامر) این‌زبان بمعانی جملات‌ اوستایی پی برد ، بعبارت دیگر اساس‌ترجمهٔ خودرا فقه‌اللغه یا زبانشناسی قرارداد نه سنت که‌اساس ترجمهٔ انکتیل دوپرون بوده است .

سانسکریت

در اینجا باید بیفزاییم از پرتو سانسکریت کمترلغت نامفهوم وکمتر جملهٔ مبهم در اوستا باقیمانده‌است. سانسکریت که در ردیف فارسی باستان و اوستایی یکی از زبانهای کهنسال‌آریایی‌است ، بنوبهٔ خود یکی از سرچشمه های لغات فارسی‌ماست. اگر ریشه‌وبن یك لغت را درلهجه‌های‌فارسی‌باستان و اوستایی نیافتیم باید بنوشتهای‌فراوان‌سانسکریت، باین سرچشمه یاباین‌دریای بیکران روی آوریم .

اگر کشاکش روزگار بسیاری از آثار کتبی ایران را ازمیان برده ، خوشبختانه آثار هندوستان که از خویشاوندان بسیار نزدیك ما هستند ، درسر زمین هندوستان بجای‌مانده .آثار کتبی آنان با آثار کتبی ایران قـدیم فقط تفاوت لهجه‌دارد، چنانکه‌تفاوت لهجه میان پارسی باستان واوستایی هم‌موجود است ، مثلا در مآخذ قدیمی دیار خودمان ریشه وبن‌لغت هنجار بجای نمانده‌اما

درلهجهٔ سانسکریت که حرف « ها » به « سین » تغییر مییابد لغت سنچار sancâra همچنان بجای خود پایدار است .

دوران زبان سانسکریت از فراز تا نشیب مانند قلهٔ کوه هیمالایا تا کرانهٔ اقیانوس هند طولانی است . درخود نامهٔ دینی هندوان که ودا Veda باشد، از کهنترین بخش آن که ریگ ودا Rigveda خوانده میشود تا آخرین بخش آن اوپانیشاد Upanishad هزار سال فاصله است، زیرا این یك از نیمهٔ دومین هزارهٔ پیش ازمسیح و آن دیگر ازششین تا چهارمین سدهٔ پیش از مسیح است .

پنچ تنتره Pancatantara که گویا از قرن سوم میلادی باشد ـ همان است که در زمان خسرو انوشیروان ازسانسکریت به پهلوی گردانیده شده و بنام دوشغال کرهتکه Karataka ودمنکه Damanaka -درپهلوی کلیلك و دمنك و درفارسی کلیله و دمنه- خوانده میشود . ترجمهٔ سانسکریت اوستا که امروزه دردست داریم ازقرن دوازدهم میلادی ازنریوسنگ Neryôsang دستور پارسیان هند است .

یکی از آثار بیمانند درجهان گرامی است بزبان سانسکریت معروف به گرامر (Astâdhyâyî) پانینی Pânini که درحدود قرن چهارم یا پنجم پیش ازمسیح میزیست .

آثار فراوان سانسکریت از کتب دینی و داستانی و دانشی پشتیبان بسیار سترگ زبان فارسی است . اینك صد وهشتادسال است که صدهاخاور شناس و دانشمند گرانمایه زندگی خود را در زمینهٔ اوستا و مزدیسنا سر آوردند ودر کم وکاست نامهٔ آسیب دیدهٔ ایران از نامههای مینوی هند یاری جسته بیاری این گنجینهٔ بی پایان در تحقیقات لغوی خود رستگار گردیدند .

پهلوی

اینك از پارسی میانه سخن میرانیم . میان پارسی میانه ـ که معمولاً آنرا پهلوی خوانند-وپارسی نو- که زبان رایج کنونی است یافارسی ـ زبان دیگری فاصله نیست . پهلوی یعنی لهجهٔ سرزمین پارت، همان سرزمینی که درپارسی باستان در سنگنبشتهای هخامنشیان پرتهوه Parthava خوانده شده و آن نام خراسان کنونی است . این وجه تسمیه ناگزیر باین اعتباراست که پس ازبرچیده شدن شاهنشاهی هخامنشی وسپری گردیدن شهریاری خاندان سلوکس ، زبان رسمی ایران لهجهای بوده زبانزد اقوام پارت ، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بود . آنچنانکه پارسی باستان وپارسی نو (= فارسی) بسرزمین پارس بازخوانده شده ، زبان پهلوی هم بمرز وبوم پارت (= خراسان) باز خوانده

شده است . کلمهٔ پهلوی بزبان دورهٔ اشکانیان و بزبان دورهٔ ساسانیان اطلاق میشود . نامی که خاورشناسان در این اواخر باین زبان داده ، پارسی میانه خوانده اند ، باین اعتبار است که زبانی است در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس از اسلام در ایران رواج یافته است . دورهٔ رسمی پهلوی نهصد سال است یعنی از سال ۲۵۰ پیش از میلاد مسیح با سر کار آمدن نخستین اشك ، سرسلسلهٔ اشکانیان که ازپارت (= خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ پس ازمیلاد مسیح (۳۱ هجری) که سال کشته شدن یزدگرد سوم ، پسین پادشاه دودمان ساسانی است که ازفارس بودند . باین مدت باز باید چندصد سال دیگرافزود ، زیرا درقرن سوم وچهارم هجری نیزچند کتاب بسیار گرانبها بزبان پهلوی نوشته شده وامروزه از اسناد خوب و پرمایهٔ این زبان بشمار میرود . از قرن پنجم وششم وپایین تر هم نوشتهایی بزبان پهلوی بما رسیده اما سستی ونادرستی آنها گویای زبان ساختگی است و بخوبی پیداست که از روزگار رواج آن زبان سالهاست دورشده اند . ازبرای این مدت طولانی که بیش ازهزار ودویست سال است ، آثار کتبی که از زبان پهلوی بما رسیده ، نسبةً بسیار کم است ومیتوان گفت ناچیزاست. درتألیفات نویسندگان ایرانی وعرب قرون پیش ، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یادشده و درطی تاریخ هم برمیخوریم که بسیاری ازکتابهای یونانی وسانسکریت به پهلوی گردانیده شده ، اما امروزه با افسوس و دریغ جز همان نامها چیز دیگری بجای نمانده است . باید بیاد داشت که گزندهای سهمگین بایران روی داد ، آنچه را عرب دراین سرزمین برانداخت و تباه ساخت پس از چند قرن دیگر یکسره بدست مغول نابود گردید . دراینجا باید بیفزاییم که گذشته از شکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش آمدهای سخت سرمایهٔ معنوی قومی از دست میرود ـ بویژه اگر آن هماورد پیروزمند خود بهیچروی از تمدن بهره ای نداشته باشد و بتعصب شدید همدچار باشد ـ سبب دیگری که از ذخیرهٔ هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندیم ، تغییر یافتن خط پهلوی است بخط ملت فاتح . پس از رواج خط عربی در ایران زمین ومنسوخ شدن خط دیرین ، دیگر کسی نسخ موجود پهلوی را بهمان خط پهلوی ننوشت . رفته رفته با آن بیگانه شدند واز یاد بردند ، دیگر کسی نتوانست آنرا بخواند ، جزمشتی زردشتیان. ناگزیر آنچه با این خط از روزگار پیش بجای مانده بود ، همچنان درگوشه وکنارافتاده طرف توجه واستفادهٔ کسی نبود ، تا اینکه زمانه همکار خود را کرد و آن میراث مقدس نیاکان را گرد وخاك ساخت . اینچنین ازنوشتهای پهلوی که درهنگام شهریاری چهارصدسالهٔ ساسانیان فراهم شده بود ، چیزی جز مشتی

غبار پراکنده دراین دیار بجای نماند.

از پهلوی دورهٔ اشکانیان (۲۵۰ پیش ازمیلاد تا ۲۲۴ پس‌از میلاد) که بیش از چهارصد وهفتادسال‌است، جز از نام چندکس و چند نوشتهٔ کوتاه سند کتبی دیگر در دست نداریم، آنچه امروزه از این زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا ازقرون اولی هجری است. این‌آثار عبارت‌است ازسنگنبشتها وسکه‌ها ونگین‌ها ومهرها وظرفها وکتابها. همین‌آثارپراکنده و پریشان که از دستبرد زمانه رهایی یافته بمارسیده، اگر آنها را گرد هم آورند، باز ذخیرهٔ بزرگ وسرمایهٔ شایان توجه‌است. گمان‌نمیکنم کمتراز ده هزار لغت غیر مکرردرآنها بکاررفته باشد، واین‌خودگنجینهٔ گرانبهایی‌است.

تاکنون فرهنگی که دارای همهٔ لغات موجود پهلوی باشد فراهم‌نشده، اما چند نوشتهٔ پهلوی، از آنجمله تفسیر پهلوی وندیداد وتفسیرپهلوی یسنا- که یادخواهیم کرد- وچند کتاب دیگرپهلوی- که لغات‌آنهادرفهرستی یادشده- بخوبی میرساند که از زبان روزگارساسانیان لغات فراوان بجای مانده است.

اگر بخواهیم همهٔ این اسناد را برشمریم سخن بدرازا خواهدکشید، از اینراه کوتاه‌گرفته برخی ازآنها را یاد میکنیم: درسر اسناد کتبی پهلوی باید تفسیر اوستا (=زند) را یادکرد. تفسیر یاگزارش پهلوی اوستا مانند خود متن اوستا، از آسیب زمانه برکنار نمانده، چون تفسیر پس از هرآیهٔ اوستایی میآمده، ناگزیر آنچه ازمتن ازمیان رفته با تفسیرش از میان رفته است. تفسیری‌که امروزه در دست داریم عبارت است از تفسیر پهلوی یسنا، تفسیر پهلوی ویسپرد، تفسیر پهلوی وندیداد، تفسیر پهلوی برخی از یشتها چون هرمزدیشت و اردیبهشت یشت و بهرام یشت وجزاینها، تفسیر پهلوی‌پنج نیایش و دوسیروزه (بزرگ وکوچك) و برخی دیگر نمازها و درودهای خرده اوستا.

تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگاراشکانیان آغاز شده، اماآنچه از تفسیر اوستا امروزه دردست داریم همه بزبان‌پهلوی‌رایج روزگارساسانیان یعنی بلهجهٔ جنوبی ایران است که پس‌از بسرکار آمدن‌آنان- که از فارس‌بودند - زبان رسمی گردید.

این تفسیر ناگزیر درسراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت، و در طی همین تفسیر نام‌گروهی ازگزارندگان یا مفسران اوستا نیز یادگردیده است، در فرگرد (= فصل) چهارم وندیداد در فقرهٔ ۴۹ ازمزدك بامداتان Mazdak-i Bâmdâtân یادشده ویك‌فریفتارنابکارخوانده شده‌است. این نام میرساند که نگارش تفسیر اوستا تازمان مزدك پسر بامدادکه درسال

۵۲۸ میلادی کشته شده ، دوام داشت .

از تفسیر پهلوی اوستا (=زند) که بگذریم سنگنبشتهایی که از خود پادشاهان ساسانی مانده ، کهنترین نوشتهٔ پهلوی است .

این سنگنبشتها که از سدهٔ سوم و چهارم میلادی‌است، یادگاری است که از نخستین پادشاهان ساسانی و ازخود سرسلسلهٔ‌این‌دودمان آغازمیگردد: اردشیر بابکان (۲۲٦ ــ ۲٤۱ میلادی) ، شاپور (۲٤۱ ـ ۲۷۲) ، نرسی (۲۹۲ – ۳۰۱) وچند سنگنبشتهٔ دیگر از برخی پادشاهان دیگراین‌خاندان. نقش رجب و نقش رستم وحاجی آباد و غار شاپور (درفارس) وطاق بستان (نزدیك کرمانشاه) ازآن جاهایی است که ازاین سنگنبشتها برخورداراست. درمیان اینها،سنگنبشتهٔ‌شاپور در حاجی‌آباد و درکعبهٔ زرتشت بزرگتر ومهمتر است . بویژه این سنگنبشتهٔ اخیر از دومین پادشاه ساسانی دراهمیت همانند سنگنبشتهٔ بغستان (بیستون) است که از داریوش سومین شاهنشاه هخامنشی است . چهار سنگنبشته‌نیز از کرتیر **Kartir** موبدان موبد ایران درروزگار شاپور ــ بهرام دوم‌بجای‌مانده : یك‌سنگنبشتهٔ کوتاه‌در نقش‌رجب، یك‌سنگنبشتهٔ بلند درکعبهٔ زرتشت در زیرسنگنبشتهٔ شاپور ودو سنگنبشتهٔ‌بلند دیگر در نقش رستم و درسرمشهد . درهمین سرمشهد آثاری از بهرام دوم(۲۷۵ ـ ۲۹۲) پنجمین پادشاه ساسانی بجای مانده است . بیشتر سنگنبشتهای پادشاهان‌اولی ساسانی بسه زبان وبسه خط است : پهلوی اشکانی‌یا پارتی، وپهلوی ساسانی یا پارسیك، ویونانی. یکی‌ازاین سنگنبشتهای بزرگ ومهم امروزه بیرون از مرزوبوم ایران در سرزمین کرد نشین عراق کنونی است، وآن از آثار نرسی است درپایکولی **Paikuli** در جنوب سلیمانیه . نخست درسال ۱۸۳٦ میلادی راولنسون **H.C.Rawlinson** بویرانهٔ پایکولی برخورد وپس‌ازوی‌درماه ژوئن ۱۹۱۱ میلادی هرتسفلد **Herzfeld** آثار آن‌بناهای‌فرو ریخته‌وخطوط آنها را کاملا مورد آزمایش وتحقیق قرار داده است .

خواندن خط پهلوی که برسنگها کنده گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که براوراق‌نوشته شده‌نیست . خط پهلوی سنگنبشتها دریکصد وشصت‌سال پیش‌ازاین بدستیاری سیلوستر دوساسی **Silvestre de Sacy** کشف شده است .

در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسنادگرانبهایی در فیوم (مصر) ودر تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است . میتوان امیدوار بود که باز در تك‌ریگ‌وخاك نوشتهای پهلوی پنهان باشد وباآشکار

شدن آنها در آینده بنیاد بسیاری ازلغتهای فارسی استوارتر گردد .

اینک نامهای برخی از نامه‌های پهلوی را دراینجا برمیشمریم : برخی ازینها از روزگار ساسانیان است و بیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده ، و نامهای بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنها معلوم است : کارنامهٔ اردشیر پابکان - یادگار زریران - خسرو کواتان وریتك - درخت آسوریك - ویچارشن چترنگ (= ماتیکان چترنگ) - ماتیکان هزارداتستان - فرهنگ اوئیم (Oīm) - فرهنگ پهلویك - شهرستانهای ایران - اردا ویرافنامه - اندرز آذرباد مهر اسپندان - اندرزپیشینکان - اندرز اوشنرداناك - پندنامك زرتشت - پندنامك وزرگ مهر - اندرزخسرو کواتان - چیتك اندرزپوریوتکیشان - خرداد روز فروردینماه - دینکرد - ماتیکان گجستك ابالیش - بوشت فریان - بندهشن (= دین آگاسیه) - نامکیهای منوچهر - داتستان دینیك - چیتکیهای زادسپرم - شکندگمانیك ویچار - شایست نه‌شایست - نیرنگستان - هیرپتستان - پهلوی روایات - اودیهای سیستان (= شگفتی های سیستان) و جز اینها . چند نامهٔ اولی این فهرست که غیر دینی است بیشتر احتمال میرود که از خود روزگار ساسانیان باشد .

شهرستانهای ایران که درجغرافیاست در زمان ابوجعفرالمنصورمعروف بابودوانیق (برادر ابوالعباس السفاح) که در ذیحجهٔ ۱۳٦ ه بخلافت رسید ودرذیحجهٔ ۱۵۸ ه مرد - همان کسی که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرده بغداد را ساخت - باید نوشته شده باشد ، زیرا در پایان این کتاب در فقرهٔ ٦۱ المنصور دومین خلیفهٔ عباسی با کنیه اش یاد گردیده : « شاترستان بکدات ابوگافر چگونشان ابودوانیك خوانشت کرت . »

تاریخ تألیف برخی ازاین نامه‌ها چنانکه گفتیم روشن است ، ازبرای اختصار ازذکرآنها خودداری میشود . درمیان این نامه‌ها اتفاقاً فرهنگ اوئیم وفرهنگ پهلوی دولغت نامه است. « اوئیم » - نامه‌ای که باولین کلمهٔ کتاب باز خوانده میشود - یك فرهنگ اوستاوپهلوی است ، دارای ۱۰۰۰ لغت اوستایی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی درحدود ۸۸۰ لغت اوستایی در آن به پهلوی معنی شده است . این لغت نامه بسیاری از جمله های اوستایی را - که امروزه در اوستایی که در دست داریم دیده نمیشود - دربردارد ، بنابراین آیاتی است ازنسکهای ز دست رفتهٔ اوستا. در فرهنگ پهلویك که آنرا هم باولین کلمات کتاب باز خوانده «مناختای» نامند، ازبرای هریك از لغات سامی (آرامی) که هزوارش خوانند ، معادل آن یك لغت ایرانی یادگردیده است چون منا = ختای (خدا) ، میا = آب ، تورا = گاو وغیره .

هزوارش

در سراسر نوشته های پهلوی- چه در سنگنبشتهاوچه در گزارش پهلوی اوستا (=زند) و در نامه های پیش از اسلام و پس از اسلام (باستثنای آثار تورفان مانوی)، هزارها کلمهٔ سامی از لهجهٔ آرامی، بکاررفته است. باینگونه کلمات که فقط در کتابت میآمد و بزبان رانده نمیشد « هزوارش » نام داده اند. بعبارت دیگرهزوارش، ایدئوگرام idéogramme یاعلامت ونشانه‌ای بوده بهیئت یك کلمهٔ آرامی که بجای آن درخواندن، یك کلمهٔ ایرانی مینشاندند. مثلا بجای ایدئوگرامهایی که بایستی بلهجهٔ آرامی: شیدا - جلتا-ملکا - شپیر - یقیمون بخوانند، معادل آنها را که لغات ایرانی: دیوانه - پوست - شاه - وه = به - استادن باشد، بزبان میآوردند.

خودکلمهٔ هزوارش (= زوارش) از مصدر اوزوارتن uzvârtan بمعنی بیان کردن، تفسیر نمودن، شرح دادن است و بهمین معنی در نامه‌های پهلوی چون دینکرد وبندهش ونامکیهای منوچهر وچیتکیهای زادسپرم وشکند گمانیك ویچار، ودرنوشته‌های پهلوی تورفان (ایزوارتن izvârtan) بکار رفته است. بنابراین اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) درپهلوی بمعنی شرح وتفسیر وتوضیح وبیان است.

اگر اصلا یاد کردن اینگونه لغات هزوارش(= آرامی) درفرهنگهای فارسی لازم باشد، نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها در زبانهای بابلی وآشوری واکدی بدست آورد. معادل بسیاری از آنها در زبان عربی هم که ازخویشاوندان این زبانهای سامی است موجود است. همین کلمات آرامی است که دربرهان قاطع بیدردسر همه از «لغات زند و پازند» یادگردیده است.

زند و پازند

اما **زند وپازند** - زند در اوستاازنتی azanti بمعنی شرح وتفسیراستوجزاین معنی دیگرندارد. زنداوستایعنی متن اوستا باتفسیر پهلوی آن که یاد کردیم. بنابراین زند زبان یالهجه ای نیست. گاهی درادبیات ماهمین کلمه بجای اوستا بکاررفته:

که ماراست گشتیم وهم دین برست کنون زند زرتشت زی ما فرست

(دقیقی درشاهنامه)

پازند گویا از : پا + زند ترکیب یافته باشد، وآن پس از اسلام در ایران بوجود آمده وعبارت است ازپهلوی ساده تر شده بدون لغات هزوارش یعنی بجای آن ایدئوگرامهای آرامی خود کلمات ایرانی معادل آنهارانگاشته

اند. پازند معمولا بخط سادهٔ اوستایی که «دین دیری» خوانند، نوشته میشود نه باخط دشوار وناخوانای پهلوی ، وگاهی نیز بخط فارسی نوشته میشود. بسیاری از نامه های پهلوی که برشمردیم نسخه ای از پازند آنها را نیزدر دستداریم، و درمیان نوشتهای پازند سه نامه را که سودمندتر است و باید درردیف مآخذی که ازپارسی باستان واوستاوپهلوی بجامانده،بشمار آوریم واز سرچشمهای بسیاری از لغتهای فارسی بدانیم ، در اینجا یاد میکنیم : دانای مینوخرد ـ ائوگمدئچا ـ ایاتکارجاماسپیك . درپایان یاد آورمیشویم که در نامهٔ پازند ائوگمدئچا Aogemadaêcâ بیست ونه فقرهٔ اوستایی بکاررفته که رویهمرفته ۲۸۰ واژه است و ۱۴۵۰ واژهٔ پازند درآن آمده است . فقط پنج فقرهٔ اوستایی آن دراوستایی که امروزه دردست داریم یافت میشود، ۲۴ فقرهٔ دیگرازنسکهای ازدست رفته است [۱].

پایان

۱ ـ برای منابع مربوط باوستا ، پارسی باستان وپهلوی بفهرست مآخذ که درپایان مقدمهٔ مصحح کتاب حاضرنقل خواهد شد رجوع شود، مخصوصاً : مجلدات تفسیر اوستا بقلم استاد پور داود ، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی بقلم مصحح ، و

W . B . Henning, Bibliography of important studies on Old Iranian Subjects . Tehran 1950 .

م . معین

ب ـ دیگر زبانهای ایرانی

بجز زبانهایی که در مقالهٔ پیشین از آنها بحث شد، باید از زبانهای ذیل نیز یاد کنیم:

زبان مادی

ماد[۱] نام قومی است آریایی ایرانی ساکن شمال و مغرب ایران . نام این قوم از ۸۳۵ ق . م . در کتیبه های شولمانو اشاریدوی سوم[۲] دیده میشود[۳] .

این قوم در پایان قرن هشتم ق.م. نخستین دولت ایران را تشکیل داد و پایتخت آن هگمتانه[۴] (همدان) بود . مؤسس سلسلهٔ ماد، دیاکو (۷۰۸-۶۵۵ ق.م.) و بزرگترین شهریار آن خاندان هووخشتره (۶۳۳-۵۸۵ ق . م) بود . مهمترین واقعهٔ عهد این سلسله تسخیر نینوا در زمان پادشاه اخیر بسال ۶۱۲ ق.م است[۵] .

چند نام و چند کلمه از زبان مادی بوسیلهٔ کتب یونانی و غیره بما رسیده است :

هردوتس (حدود ۴۸۴ ـ حدود ۴۲۵ ق.م.) کلمهٔ سپاکه Spàka بمعنی سگ را از زبان مادی نقل کرده است .

درزبان پارسی باستان (فارسی هخامنشی) نیز کلماتی ازین زبان بعاریت گرفته شده، از آنجمله است : ویسپزنه ـ vispazana (بمعنی همهٔ مردم، ازهمه گونه مردمان)[۶]؛ ونیز کلمهٔ pairi-daeza در اوستا و پارسی باستان بقول استاد بنونیست اصلا مادی است ، چه درپارسی باستان میبایست بصورت «پره دیده» استعمال شود[۷] . این کلمه لغةً بمعنی محوطه وحصار مدور ومجازاً بمعنی باغ و بوستانست. لغت پاردوس ارمنی بمعنی باغ وپالیز پارسی و فردوس عربی[۸]

---

۱ ـ در کتیبه‌های آشوری Amadai' Madai (رک. گیرشمن. ایران ص ۷۴ ؛ ترجمهٔ فارسی م . معین ص ۷۶)

۲- Shulmanu – Asharidu.

۳- Cf. F. Hommel, Ethnologie und Geographie des alten Orients, 1926, p. 194.

۴- Hagmatâna

۵ـ رک : پیرنیا . ایران باستان ج۱ ص۱۶۸-۲۲۴ .

۶ـ رک : دائرةالمعارف اسلام : Perse «زبان و لهجه ها» بقلم استاد هـ. و. بیلی .

۷ـ سخنرانی استاد بنونیست در اسفنده ۱۳۳۲ در «انستیتوی فرانسه و ایران» تهران.

۸- Air Wb. 865; Jeffrey, The Foreign Vocabulary of the Qur'ân, p. 223-24 .

از همین ریشه است.[۱]

ختنی

در نقاط دوردست ترکستان، که یکی از ایالات چین بشمار میرود و «سین کیانگ» خوانده میشود، واحه‌ای قراردارد که شمال آنرا صحرا وجنوبش‌را کوههای بلند فراگرفته و آن شهرختن است که‌دو رود «یشم‌سیاه» و «یشم‌سفید» از آن میگذرد، واین خطه درنظرمردم چین‌سرزمین سنگ یشم‌است. زبان‌مردم ختن درین ایام‌یکی ازانواع زبان‌ترکی است که‌در نواحی بسیاربسط دارد ولیکن علمای انسان‌شناسی‌درشمایل وخصائص نژادی ساکنان سراسر آن‌ناحیه‌هرچه دقیقتر مطالعه کرده برآن عقیده‌اند که‌اصل سکنهٔ‌این مرزوبوم ترك ویا تبتی نیست، بلکه ایرانی‌واز نژادی‌است که آنرا دراصطلاح طبقه‌بندی‌انسان‌شناسی «مردم کوهستان آلپ» مینامند، وخالص‌ترین افراد این‌نژاد در میان اقوامی مانند «وخی» یا «وخان» دیده‌میشود که حتی‌امروزهم بیکی‌ازلهجه‌های‌ایرانی سخن میگویند وآنرا بازبان‌ازمیان‌رفتهٔ ختن شباهتی‌است.[۲]

اززبان‌قدیم‌ختنی، هیچ‌اثری دردست نبود ولیکن پنجاه‌سال پیش‌نسخه‌های خطی ازین ناحیهٔ‌ترکستان چین بهندوستان واروپارسید. درین نوشته‌ها زبان‌ختنی «هوتنی» ومملکت ختن «هوتنه» خوانده شده. مسلمانان در قرن دهم‌میلادی بختن راه‌یافتند ودرآن عهد کشور ختن‌سرحد میان‌تبت وچین بود، وامیری که‌نویسندگان عرب‌اورا «عظیم‌الترك‌والتبت» نامیده‌اند برآن‌سرزمین حکمروایی‌داشت. قاقرخان یوسف که‌در ۴۲۳ هجری (۱۰۳۲ میلادی) وفات یافت کشورختن‌را فتح کرد. پیش‌از تصرف ختن بدست مسلمانان، مردم دین بودایی‌داشتند. اهل‌ختن بدوزبان اززبانهای‌هندوستان‌آشنا بودند: یکی «زبان هندی‌قدیم» یاسانسکریت ودیگر «پراکریت» که‌زبان شمال‌غربی هندوستان وناحیهٔ پیشاور بود ویکی ازفروع متأخر سانسکریت بشمار میرود. یکی از خط هایی که درهندوستان رواج وکمال‌یافته بود واکنون «براهمی» نام‌دارد برای نوشتن ختنی‌بکارمیرفت این خط ازچپ براست نوشته میشد و هرعلامت ونشانی نمایندهٔ یك‌هجابود ولی برای آنکه‌خط مذکوررا بازبان ایرانی‌سرزمین ختن وفق‌دهند ترکیب حروف بوضعی‌دیگر لازم‌آمد. یکی‌از آنها‌بکاربردن حرف«ی» بودبرای بیان‌تلفظ حرف«ز» که‌درختنی‌مانند دیگرزبانهای‌ایرانی بسیاراست‌ودرسانسکریت‌هیچ‌وجودندارد، و باین‌طریق «بازو» را «بای‌سو» می‌نوشتند.

زبان‌ختنی را امتیازاتی مخصوص میباشد و درنوشتن آن حروف عله همه کاملادرجزو کلمات‌نوشته‌میشود واین‌بخلاف دیگر السنهٔ‌ایرانی ازقبیل‌سغدی

۱ــ رك: پالیز (متن‌وحاشیه). ۲ــ ازلهجهٔ وخی بعد یاد خواهیم کرد.

وپهلوی وفارسی است که درنوشتن آنها یاهیچ حرف صدادار بکار نمیرود ویا فقط قلیلی بوضع ناقص استعمال میشود . کتب خطی اوستایی موجود که ازقرن چهاردهم میلادی بجامانده بعدازاین مدارك واسنادو مؤلفات ختنی نوشته شده است؛ ونظری اجمالی بلغات این زبان، اصل ایرانی آنهارا کاملا نمایان میسازد . برای فهمیدن آنهاباید بتغییرات املایی که براثر نقل کلمه از الفبایی بالفبای دیگر پیش میآید و همچنین بتغییرات تلفظ لغات بصیربود ، ولیکن کدام آشنای بیکی اززبانهای ایرانی میتوان یافت که نتواند لغات :«براتر» برادر ، «پتر »پدر، «دو» ، دو ، «دویسته » دویست ، «پمژه» پنج ، «تسهور » چهار ، «دسه» ده ، «هوداته» هفتاد ، «سته» صد ، «تسوته» شده ، «دیته» دیده ، « ژته » زده ، «زاته» زاده ، «آزاته» آزاده ، «نامه» نام ، «خن» خنده ، «بسته» بسته ، «بو» بوی را فورا نشناسد ؛ کلماتی مانند «ای‌سو» (من) و «آت» (بیایید)، درزبان فارسی نظیر ندارد ولیکن شبیه آنها درسایر السنهٔ ایرانی یافت میشود مثلادرزبان کردی من«از»و بیایید«هات» میباشد . درلهجه های مختلف زبانهای ایرانی گاهی حرف «د» بحرف«ز» بدل میشود (این دوحرف خود ازتلفظی شبیه به«ک»مشتق شده‌اند) ودرین خصوص ختنی تابع آن دسته ازالسنهٔ ایرانی میباشد که شامل زبان فارسی نیست . درزبان ختنی «زان» بمعنی «دان» فارسی ونیز «زرگونه» طلایی رنگ و«زیر» طلاو کلمهٔ ایرانی قدیم«درنیه» که آنهم بمعنای طلاست یافت میشود .

زبان فارسی خود از کلمات زبانهای محلی لغات بسیاری از قبیل «فرزانه» و «زمستان»و«زانو»و«زر» گرفته است . در زبان ختنی کلماتی از زبان ایرانی قدیم دیده میشود که دردورهٔ میانهٔ فارسی نیز بکار میرفته است ولیکن درفارسی دورهٔ اسلامی ازآنها اثری نیست مانند : کلمهٔ ختنی «هی‌نا» بمعنی سپاه ـ درزبان فارسی میانه «هین» ، و «همانه» بمعنی تابستان درفارسی میانه «همین»،و«بی‌سه» بمعنی خانه درفارسی میانه «وبس» . دربعضی از موارد ختنی را بازبان سغدی وزبان استی وابستگی ورابطهٔ بیشتریست [1].

برای اطلاع بیشتر اززبان ختنی بمآخذ ذیل رجوع شود :

M. AUREL STEIN, Ancient Khotan. 2 vols. Oxford 1907.

J. N. REUTER, Some Buddhist Fragments from chinese Turkestan in Sanskrit and Khotanese =Journal de la Société Finno-Ougrienne, xxx,37.

۱ـ تلخیص ازمقالهٔ « کشورختن » بقلم استاد هـ . و. بیلی در روزگار نو ج ٤ ش ۳.

STEN KONOW, Saka Studies. Oslo, 1932.

STEN KONOW, A Medical Text in Khotanese. Oslo 1941.

STEN KONOW, Zwölf Blätter einer handschrift des suvarnabhasasutra in Khoton-Sakisch. SbPAW., 1935, XVIII.

STEN KONOW, Ein neuer Saka-Dialekt. SbPAW. 1935, XX.

STEN KONOW, Khotan-Sakische Grammatik. Leipzig 1942.

M.LEUMANN, Sakische Handschriftenproben. Zürich 1934.

H.W. BAILEY, Khotanese Texts. I. Cambridge 1945.

H.W.BLAILEY, An Itinerary in Khotanese. Saka. (Acta Orientalia, XIV).

H.LUDERS, Die Sakas und die ‚nordarische' Sprache. Sb PAW. 1913.

سغدی

سغد [1] سرزمینی است در آسیای مرکزی. کلمهٔ سغددرپارسی باستانSuguda یا Sugda، در اوستای متأخر Sughdha (کشور سغدیان) وSughdhôshayana (مقر سغدیان)، در یونانی Sogdioi یا Sogdianoi آمده.

سغدیان- یاساکنان سغد-قومی ازنژاد ایرانی بودندتابع دولت پارس هخامنشی [2]، وسرزمین آنان، بقول نویسندگان یونانی، ازجیحون(آمودریا) تاسیحون (سیر دریا) امتداد داشته است [3].

دراوستا هیچگونه شرح وتوضیحی درباب سغدیان مندرج نیست. تنها موضوع محقق آسیبی است که برسرزمین سغد مسلط بوده، وآن وجودملخ بود. این آسیب‌درناحیه‌ای ــ که اکنون ترکستان روس گویند- امری‌طبیعی است. قابل توجه است درینخصوص یادآور شویم که سه نام مختلف برای‌ملخ

۱- در منابع عربی « الصغد ». ۲ - لااقل از زمان داریوش اول (۵۲۲- ۴۸۶ ق.م) ببعد. ۳- رك: دائرةالمعارف‌اسلام: سغد. بقلم بارتولد.

در زبانهای ایرانی وجود دارد : اول مذخ madhax ☆ (در قدیم مذخه madhaxa☆) که مختص زبان‌شمال ایران-یعنی «اشکانی»- استووجود آن مانند تلفظ وی ازکلمهٔ دخیل ارمنی مرخ marax تأیید میشود [1] . دوم میگ maig [2] متعلق بزبان پارسی بمعنی اخص- یعنی لهجهٔجنوب غربی- وآن در اصل‌مذکه madhaka ☆ ، مذیکه madhika ☆ بوده‌است. سوم لغتی که‌درزبان فارسی کنونی نیز استعمال میشود- ولی‌قطعاً دخیل‌است- ملخ malax است،وآن ازلغت باستانی‌مذخه madhaxa ☆آمده. کلمهٔ ملخ برهمان شکل اصلی ارمنی مرخ marax استوار است ، وبدین وجه بالهجه‌های شمال‌ایران‌نزدیك میشود، امانبدیل ذ dh به‌ل l ازبان مزبوررا ازآنها جدامیکند. هرن [3] کلمهٔ مزبوررا بالفت‌افغانی ملخ malaxمقایسه کرده است، اما اطلاعی که ازاوستا رسیده مؤید آنست که اصل‌کلمه سغدی است، چهاکنون میدانیم که یك‌لهجهٔ مهم‌سغدی وجود داشته که در آن‌ذ dh تبدیل به ل‌l میشده‌است.

ازقرائن‌دیگر ثابت‌شده که عاریت گرفتن کلمات‌سغدی درزبان‌فارسی دورهٔ اسلامی معمول بوده است [4] . در قدیمترین فرهنگ موجود فارسی - لغت فرس اسدی -کلماتی آمده است که مؤلف‌آنها را «سغدی» میخواند ولی بنظر میرسد که این‌کلمات بیشتر تلفظهای محلی باشند تالغات دخیل از سغدی [5]

زبان سغدی زبان قدیم سمرقند است.این‌زبان بوسیلهٔ اسناد وادبیات وسیع خود -که‌هم در سرزمین اصلی سغد بدست آمده وهم در بسیاری از مستعمرات سغدی که درهمهٔ آسیای مرکزی تاسرحدهای چین‌امتداد داشته- بخوبی شناخته میشود [6] .

بعضی اسناد که درآسیای مرکزی، مخصوصاً درایالت چینی کان سو Kan-Su درسالهای اخیر پیداشده، زبانشناسان‌را بوجودزبان سغدی آگاه کرد. پیش ازکشف این اسناد کلمهٔ «سغدی» [7] درمورد زبان بکار نمیرفت

۱- Cf. Hübschmann , Pers. St ., p. I00 ونیز- Meillet, M.S.L., t. I7, p. 245.

۲- درسواحل خلیج فارس نوعی‌از ملخ‌را «میگو» گویند.

۳- Horn, Grundr. d. pers. Etymologie.

٤- رك: فردوسی. شاهنامه ص۱۳۸ بیت۱۰۵۹ چاپ فولرس؛ و رك : Gauthiot , J.A., juillet - août 1911, p.57 et s.

۵- Gauthiot , Essai de Grammaire sogdienne .Paris 1914 - 1923,p.I-VII.

٦ -هنینگ. کتیبه‌های پهلوی ترجمهٔ نگارنده‌ص۱٦ .

۷-sogdien.

بلکه آنرا فقط بر مردمی اطلاق میکردند که مرکز آنان شهر سمرقند بوده است [۱].

در اینجا لازم است بآثار استاد فریمان [۲] عضو وابستهٔ فرهنگستان شوروی وفرهنگستان ایران راجع بانتشار وتفسیر وتشریح اسناد معروفی که از کوه «مونغ» تاجیکستان درسال ۱۹۳۲م. بدست آمده ودرجهان دانش بعنوان حادثه‌ای بس بزرگ تلقی شده، اشاره کنیم. این اسناد که بزبان سغدی نوشته شده ارزش بسیار دارد. تألیفات فریمان که مدت چندین سال است ادامه دارد وقسمتی از آنها در «مجموعهٔ سغدی» که درمجلهٔ «اخبار تاریخ دورهٔ باستانی» ودیگر مجله‌های شوروی انتشار یافته، تاریخ قدیم آسیای وسطی را روشن ترکرده است و بثبوت رسانیده که همهٔ اسناد مزبور درضبط شاهزادهٔ سغدبنام «دیوستیچ» [۳] بوده و اغلب آنها عبارت از اسناد و مدارك مربوط بمحاسبات کاربردازی است. اسنادی که در کوه «مونغ» پیداشده بکارزبان‌شناسان، مورخان وکارشناسان سکه‌های قدیم یاری کرده وسبب شده است که متن تقویم قدیم سغدی راکشف کنند وتوضیح دهند [۴].

ابوریحان بیرونی (تولد ۳۶۲ــ وفات ۴۴۰هـ.) در آثار الباقیهٔ خود اسامی ماههای سغدی [۵]، روزهای سغدی [۶] و منازل قمررا بدان زبان [۷] نقل کرده است [۸]، واسناد موق درتصحیح نامهای مزبوربسیار مورد استفاده است. شاهنامه‌ای بزبان سغدی متعلق بعهد قبل از فردوسی پیداشده که جنگ رستم بادیوان مازندران درآن آمده است [۹].

لغات سغدی مانند دیگرزبانهای ایرانی درتوضیح وتبیین ریشهٔ لغات فارسی وشکل آنها بسیار کمك میکند. اینك نمونه‌ای ازلغات سغدی:

ابت Bt’ =هفت، ابتم Btm’ =هفتم، ابزوBz’w’ =افزو(دن)، اچو cw’ =چه، اذوdhw’ = دو(عدد)، امورچ mwrc’ =مورچه، آغاز gh’z’’ =آغاز(یدن)، بغBgh =بغ(خدا)، بغشBghsh = بخش(یدن)، چرذپذc’rdhp’dh = چارپا، کذkdh = که=کی، کرkr = کردن

1- Gauthiot, Essai de Gram. Sogd. p.1.

۲ـ Prof. A. Freyman ۳ـ Dywstyc ۴ـ نقل ازمقالهٔ «گنجینه‌های آثار خطی ایرانی دراتحاد جماهیر شوروی» بقلم میکائیل دیاکنف. مجلهٔ پیام نوسال سوم شمارهٔ ۵ص ۷۱. ۵ ـ آثارالباقیه چاپ زاخاو ص ٤٦ و ص ۲۳۳ـ۲۳۵. ٦ ـ همان کتاب ص ٤٦. ۷ ـ همان کتاب ص ۲٤۰. ۸ ـ رك : روز ـ شماری درایران باستان بقلم نگارنده. ۹ ـ سخنرانی استاد بنونیست در فرهنگستان ایران. اسفندماه ۱۳۲۵.

من،mn = (مال) من، میر myr = مردن، تو tw’ = تو، زیر zyr = زرد، سیرن syrn = زر (طلا) ۱ .

خط سغدی بدوشکل بمارسیده است که نه‌ازیك عهد هستند و نه بیك صورت. بیشتر اسناد بخط متأخر نوشته شده‌واین همانست که نخست درمتون بودایی- که‌روی طومارهایی که ازآسیای‌مرکزی‌مخصوصاً ازتوئن‌هوانگ Tuen-huang آورده‌اند نوشته شده- مورد تحقیق وتحلیل قرار گرفته است. قدیمتر از نامه های مکشوف توسط سر اشتین ۲ در برجی از حدود چین، چیزی بمارسیده است ۳. تاریخ‌این نامه‌ها آغاز تاریخ میلادی است ، درصورتیکه متون بودایی، طبق قرائن باستانشناسی و تاریخی ازقرن هفتم تا نهم میلادی نوشته شده‌اند.

خط‌سغدی‌باخط پهلوی کتیبه‌هامشابه است‌ونیز باخط معمول نسخ‌خطی، باخط پالمیری، آرامی‌پاپیروس و همچنین باخط سریانی تشابه دارد. منشأ خط‌سغدی خطی‌است سامی شمالی که بدستهٔ خطوط پالمیری ونبطی وغیره ملحق میشودواین‌دسته خطوطموجب پیدایش‌اشکال مختلف پهلوی‌ومخصوصاً الفبایی که «سغدی» خوانده میشود، گردیده است ۴ .

برای اطلاع بیشتر اززبان سغدی بمآخذ ذیل رجوع شود :

F. W. K.MULLER , Soghdische Texte I.Abh-PAW. 1913 .

F. W.K. MULLER, Neutestamentliche Bruch-stücke in sogdischer Sprache. Sb PAW., 1907 .

F .W . K . MULLER - W . LENTZ, Sogdische Texte II. SbPAW., 1934, xxi .

O. HANSEN , Berliner sogdische Texte , I. Bruchstücke einer sogdischen Version der Georgs Passion. Abh PAW., 1941 , x .

I. GERSHEVITCH , On the Sogdian St. George Passion. JRAS., 1946 .

---

۱ - Cf. E . Benveniste . Essai de Grammaire Sogdienne . 2 ème partie .Paris 1929 . Glossaire.

۲- Sir M.A. Stein.

۳- Cf. J. A., 1911, p. 160 et s.; . p. 497 et s .

۴- Gauthiot, Essai de Gram. Sogd. p. 1 et s.

W. B. HENNING, Sogdica . London 1940 .

R . GAUTHIOT , Nne Version sogdienne du Vessantara Jataka. Paris 1912 .

E . BENVENISTE, Textes Sogdiens . Paris 1940 .

H. REICHELT, Die soghdischen Hand - schriftenreste des Britischen Museums. 2 vols. Heidelberg 1928 - 1931 .

R. GAUTHIOT , A propos de la datation en sogdien . J RAS . 1912 (Avril).

E. D. ROSS-R.GAUTHIOT, L'Alphabet sog-dien d'après un témoignage du xiiie siècle. J. A. mai-juin 1913 .

F . WELLER , Bemerkungen zum soghdi - schen Dhyana - texte . 2 parts . تجدید طبع از Monu - menta Serica II, fasc. 2 , 3 ; III , fasc . 1.

F. WELLER , Zum soghdischen Vimalakir - tinirdesasutra. Leipzig 1937 .

F . WELLER , Bemerkungen zum soghdi - schen Dirghanakhasutra . تجدید طبع از Asia Major , x, fasc . 2 .

F.WELLER, Bemerkungen zum soghdischen Vimalakirtinirdesasutra . از Asia Major . x. fasc.2.

F. WELLER, Bemerkungen zur soghdischen Vajracchedika . تجدید طبع از Acta Orientalia . vol . xiv .

OLAF HANSEN , Zur soghdischen Inschrift auf dem dreisprachigen Denkmal von Karab - algasun از Journal de la Société Finno- Ougrienne, xliv , 2.

R . GAUTHIOT - E . BENVENISTE , Essai de la Grammaire Sogdienne. Paris 1923 et 1929 .2 vols .

S. TELEGDI, Notes sur la grammaire du sogdien chrétien. تجدید طبع از J.A., 1938, II.

Sodiyskiy Sbornik. Akad. Nauk. Leningrad 1934.

A. A. FREYMAN, Datirovannie sogdiyskie dokumenti s gori Mug v Tadzhikistane. Akad. Nauk SSSR., Leningrad 1936.

خوارزمی

خوارزم یا خیوه، سرزمینی‌است‌در مجرای سفلی آمو دریا، و آن ازقدیم در تمدن آسیای مرکزی مؤثر بوده‌است‌وعقیدهٔ مارکوارت[۱] درین‌باب قریب بحقیقت است که گویدائیریانم وئجو Airyanemwaejô (سرزمین اصلی ایرانیان) ـموطن اوستا ـ همان خوارزم است[۲] وخوارزمیان‌ایرانیت خود را درطی‌قرون متمادی حفظ کردند. ابوریحان بیرونی گوید[۳]: «اهل خوارزم ... کانوا غصناً من‌دوحة‌ـ الفرس.»

نام‌خوارزم دراوستا خوارزم Xvârizem ودر کتیبه‌های هخامنشی (پارسی باستان) هوارزمیش (H) uvârazmish آمده است[۴].

خوارزمی زبانی است که در خوارزم قدیم معمول بوده و فقط درین اواخر براثر حفریاتی که درچندسال اخیردر خوارزم کرده‌اند، شناخته شده است[۵]. درنتیجهٔ حفریات مزبور گاه‌شماری خوارزمی‌واعلام تاریخیی بدست آمده که برای روشن کردن بخشی ازتاریخ ایران ونیزدر تصحیح کتابهایی مانندآثار الباقیهٔ بیرونی مورد استفادهٔ بسیار است[۶]. بیرونی درین‌تألیف نفیس‌خود نامهای‌ماههای خوارزمی[۷]، روزهای‌خوارزمی[۸]،ومنازل قمررا بزبان خوارزمی[۹] نقل کرده است[۱۰].

اخیراً کتابی درفقه‌اسلامی بزبان خوارزمی‌دراستانبول پیداشده‌است[۱۱].

۱ – J. Marquart, Erânshahr, Berlin 1901, p. 155.

۲ ـ دائرةالمعارف اسلام: خوارزم بقلم بارتولد. ۳ ـ آثار الباقیه چاپ زاخاو ص ۴۷. ۴ ـ دائرةالمعارف اسلام: Perse، زبان و لهجه‌ها بقلم بیلی. ۵ ـ هنینک. کتیبه‌های پهلوی ترجمهٔ نگارنده ص۱۶. ۶ استاذ فریمان A.Freyman درنامهٔ مورخ ۵مه ۱۹۴۵ بنگارنده نوشته‌اند: «من مقاله‌ای درخصوص زبان خوارزمی ومقالهٔ دیگر درباب مواد هخامنشی نوشته‌ام. اگر آنها شایستهٔ اهداء بآقای پورداود باشند، بنام ایشان اتحاف ودر اینجاطبع خواهم کرد.» ۷ ـ آثارالباقیه ص۴۷ و۲۳۶ ـ۳۹. ۸ ـ همان کتاب ص۴۷ ـ۴۸.

۹ ـ همان کتاب ص ۲۴۰. ۱۰ ـ رك: روزشماری درایران باستان بقلم نگارنده.

۱۱ _ Zeki Walidi, Hwarezmische Sätze in einem arabischen Fiqh _ Werke (Islamica vol.III, fasc. 2).

لغات زبان خوارزمی نیز بواژه‌های فارسی شباهت دارد. اینك نمونه‌ای ازین لغات [۱] :

اردوشت = اردیبهشت، هروداذ = خرداد، جیری = تیر، اخشریوری = شهریور، اسبندارمجی = اسبندارمذ، ریمژد = هرمزد، دذو = دی، اخیر = خور، ماه = ماه، غوشت = گوش، اسروف = سروش، رشن = رشن، رام = رام، واذ = باد، دینی = دین، ارجوخی = ارد، اشتاذ = اشتاد، اسمان = آسمان، مرسبند = ماراسفند، اونرغ = انیران [۲].

برای اطلاع بیشتر از زبان خوارزمی بمآخذ ذیل رجوع شود:

S. P. TOLSTOV , K istorii Xorezmiyskix Si-yavusidov . Izv .AK. Nauk, 1945, 275 –286 .

A. ZEKI VALIDI–W.B. HENNING, Ueber die Sprache . . . der . . . Chvarezmier . = Der VIIIte Deutsche Orientalistentag zu Bonn 1936 . بخشی از **Zeitschrift der deutschen morgenländischen Gesellschaft 1936.**

S. L. VOLIN , Noviy istocnik dlya izuceniya xorezmiyskogo yazika .=Zap. Inst.Vostok . AK . Nauk, vol. VII, 79– 91 .

A . E . FREYMAN , Xorezmiyskiy Yazik .– ibidem , 306– 319.

Islamica , vol. III, fasc . 2 .

(شامل مقالهٔ ا. زکی ولیدی بعنوان

Hwarezmische Sätze in einem arabischen Fiqh –Werke).

زبان تنگ سروك

تنگ‌سروك[۳] موضعی است درسرحد شرقی خوزستان نزدیك بهبهان [۴]. در اینجا چهار کتیبهٔ مختصر متعلق بعصر اشکانی وجود دارد بزبانی که هنوز نامی

---

۱ ـ شامل نامهای ماهها و روزها (امشاسپندان وایزدان). رك : آثار الباقیه ص ۲۳۵ ـ۲۳۹ و۴۷ ـ۴۸.

۲ ـ رك: تقی‌زاده. گاهشماری ص۱۹۷ و۲۰۱ ـ۲۰۲ و روزشماری در ایران باستان بقلم نگارنده.

۳ ـ بفتح اول وکسر سوم وفتح چهارم وششم .

۴ – Cf . Sir Aurel Stein, Old Routes of Western Irân. London 1940, p. 98 sqq, 103 – 109 .

برای آن برنگزیده‌اند [۱] . بدیهی است که تحقیقات آینده مشخصات این زبان وروابط آنرا بادیگر زبانهای ایرانی روشن خواهد کرد .

تخاری

درپایان مبحث زبانهای کهن ایرانی از زبان تخاری (طخاری) یاد میکنیم .

تخارستان (طخارستان) چنانکه ازنام آن برمیآید، اسم ناحیه‌ایست مشتق ازنام قومی که در آنجا سکونت داشتند [۲] . ناحیهٔ تخارستان بین بلخ و بدخشان است ودرعصر تسلط عرب وزمان سامانیان[۳] این ایالت از ساحل آمودریا تامعابرهندوکش وسعت داشته است [۳] . بقول یاقوت [۴] دوطخارستان وجودداشته: طخارستان‌علیاوطخارستان‌سفلی، ولی بنظر نمیرسد که قدماازین تقسیم حدود مشخصی درذهن‌داشته باشند.طخارستان‌علیا ظاهراً درمشرق بلخ ومغرب‌جیحون(آمودریا)بود وطخارستان سفلی نیزدرمغرب جیحون واقع بود منتهی از سمت مشرق دورتر از طخارستان علیا قرار داشت [۲] . تخاریان مردمی قوی و نیرومند بودند.تخارستان‌تانهضت مردمان‌شمالی جزوپادشاهی یونانی‌بلخ (باکتریا) بشمار میرفت [۵] وعاقبت آنان با اقوام دیگر دولت مزبور را منقرض کردند [۳] . هپتال ها (هیاطله) در اواخر ایام یزدگرد دوم شاهنشاه ساسانی (متوفی ٤٣٨م.) تخارستان را تسخیر کردند[٦] . در دورهٔ محاربات عرب باشاهان محلی وآخرین افرادخاندان ساسانی وترکان‌برای تملک تخارستان، ازملك تخارستان‌بنام‌جبغو (جبغویه: طبری II، ١٢٠٦)یاد میشود. این‌منازعات اندکی پیش‌ازسال٧٤٠م. بنفع‌عرب خاتمه یافت. بعدها تخارستان بخشی از حکومت غوریان – یعنی خاندان غوریه که دربامیان حکومت میکردند – گردید. بنظر میرسد که ازقرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) نام‌کشور تخارستان ازاستعمال افتاده باشد [۲] .

زبان تخاری در تداول غالب زبانشناسان امروز زبانی است هند واروپایی وشامل دولهجه که عادةً آنها رالهجهٔA ولهجهٔ B مینامند [۷] .این

۱– هنینگ . کتیبه‌های پهلوی. ترجمهٔ نگارنده ص١٦.

۲ – دائرةالمعارف اسلام: تخارستان وطخارستان بقلم : W.Barthold

۳ – Barthold , Turkerstan , London 1928 ,p. 66 .

۴ – معجم‌البلدان III ،ص ٥١٨ .

۵ – پیرنیا، ایران باستان ج۳ ص٢٢٥٨.

٦ – طبری I ،ص ٨٧٣، ٤٠؛

Nöldeke , Geschichte der Perser und Araber , p . 119.

۷ – راجع باین‌زبان مقالهها وکتاب های متعدد بطبع رسیده است ومافقط چند مأخذرا یاد میکنیم :

بقیه در صفحهٔ ٢٥

زبان ازحیطهٔ زبانهای ایرانیخارجاست. ولی گاه در کتب اسلامی نامزبان تخاری (طخاریه) بزبانیایرانیاطلاق شدهاست ازآنجمله ابوریحان بیرونی درآثار الباقیه [۱] «آذرجشن»را از « ایام الطخاریة » نام میبرد، ومقدسی گوید[۲] زبان طخارستان بزبان بلخی نزدیك است . استادبنونیست نیزبرین عقیدهاست که زبانیایران بنامتخاری درتخارستانمتداول بوده است [۳] .

پارسی یا دری زبانشناسان ، پارسی را بسه زبان متعلق بسه دوره اطلاق کردهاند : پارسی باستان یافرس قدیم و یافارسی هخامنشی که بزبان عهد هخامنشیان اطلاق شده [۴] ، پارسی میانه یاپهلوی که شامل دوزبان : پارتی (پهلوی شمالی) وپهلوی ساسانی (پهلوی جنوبی) است [۴] ، پارسی نو که بزبان فارسی پس ازاسلام اطلاق شود.اما هرگاه پارسی (یافارسی) بطورمطلق گویند مراد پارسی نوست.

پارسی نو زبان شهر های شرقی و تاجیکان ناحیهٔ ایران خاوری ، افغانستان ،پامیر وترکستان است [۵] . این زبانبا زبان پارسی باستان کهدر کتیبههای هخامنشی بکاررفته، مطابقاست [پارسی باستان: -puçu (پسر)، - dân (دانسته)، پارسینو: پس(بضم اول)، دان]وبالهجهٔ جنوبی کتیبههای ساسانی ومتون مانوینیز تطابق دارد. اماپس از اسلام، پارسینو لهجهای بودکه طبقمبانی بسیارقدیم بالهجههای دیگراختلاط یافت. ایناختلاط قبلاـ

---

۱ – چاپ زاخاو ص ۲۲۲ . ۲ـ احسن التقاسیم ص۳۳۵ .

۳ ـ رك : پایان مبحث زبانها ولهجهها .

٤– رك: مقالهٔ استاد پور داود در همین مقدمه .

٥– راجع بمآخذ، رك :

W. Lentz , Pamir _ Dialekte,. I.29 sqq.

بقیه از صفحهٔ ٢٤

A. J Van Windekens, Morphologie comparée du Tokhar _ ien . Louvain 1944 ; **A.J. Van Windekens**, Lexique étymologique des Dialectes Tokhariens.Louvain 1941;M.Sylvain Lévi, Le Tokhar_ ien, dans ' J. A , Tome ccxxii , No . I. Paris. janvier – mars 1933 ; Paul Pelliot , Tokharien et Koutchéen , dan ' J. A' Tome ccxxiv, No . I. Paris . Janvier – mars 1934 ; Sylvain Lévi , Etude des Documents Tokhariens de la mission Pelliot, dans 'J.A' 10 ème série Tome xvii , Paris , mai – Juin I9II ; E . Benveniste , Tokharien et Indo – Européen , dans 'Festschift für H. Hirt' 1936 , p. 227sqq.

درعصر ساسانی ـ همصورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان ـ که لهجهٔ آنان ازبخش لهجههای شمالی بود ـ گردیدند یکقسمت از لغات رسمی را از زبان آنان بعاریت گرفتند (مثلا shahr (مملکت) ، shâh-puhr (شاپور = پسرشاه، بعنوان علم). نمونهٔ هریك ازین لهجهها در کتابهای زرتشتی ودرجزو کلمات دخیل در زبان ارمنی یافت میشود. عدهٔ کمی لغات از لهجههای شرقی آمدهاند (فغفور faghfûr = بغپور = پسرخدا، عنوان امپراتوران چین) .

درنتیجه چنین مستفادمیشود که پارسی نو دارای دوشکل متوازی است: باز، باج، باژ (خراج)، دانا، فرزانه (عاقل)، زمی، زمین ، دمیك (ارض).

درلغات پارسی نو ازعدهٔ افعال ایرانی بسیار کاسته شدهاست. افعالی که هنوزهم درلهجات دیگر استعمال میشوند، درپارسی نو مورداستعمال ندارند، یا جز باپیشوندهای فعلی یا در مشتقات اسمی بکار نمیروند، ازاین قبیل است: an- (تنفس کردن) ، vak - (سخن گفتن) [در: آوا ، آواز، نوا، نواخت]، darb- (دوختن)، darz- (دوختن، متصل کردن) [در: درز (دوخت)، درزی (خیاط)، دیل (محوطه)]، nar- (فرستادن) ، nay - (راهنمایی کردن) ، vad- (راهنمایی کردن)، dam- (متصل کردن، بنا کردن)، vind (یافتن)، barv - (جوشیدن)، vaid - (انداختن، افکندن)، gund - (جامه ـ پوشاندن)، dvan (انداختن)، mauh (گذاشتن)، barm- (گریستن)، ar- (آسیا کردن)، gan- (کشف کردن، یافتن) ، haik (خیسانیدن) ، vag- (کشیدن)، kap- (افتادن) [قس: کهن kuhun (قدیم)، درمتون تورفانی kafvan [1]]، îsh- (دیدن)، snaig - (برف باریدن)، nas - (تلف شدن) [در: گناه]، tirp - (دزدیدن) ، har - (رفتن)، tard - (شکافتن) [در: افتالیدن (شکافتن)] ، zyâ-، پارسی باستان dyâ- (بردن ـ ربودن) [در: زیان (ضرر)]، vay (برگرداندن) .

اشکال اسمی نیز بهمینوجه ازمیان رفتهاند: لهجهٔ فارسی بورینگون : pâh (چارپای کوچك) ، استی xed (پل) ، بلوچی gus (خانه) ، زازا shit (شیر) ، پشتو zdə (دانسته) . این کلمات ولغات دیگر در پارسی نو وجود ندارد .

زبان عربی پیوسته درلغت پارسی نو تصرف کردهاست، معهذا خصایص این زبان ازنظر اشکال کلمات بسهولت تشخیص داده میشود (جمع اسماء : ـآن، ـها؛ ضمایر: من، تو، او، ما، شما، ایشان، و آن، این؛ اشکال فعلی، زمان حال:

۱- درگیلکی kaftan (افتادن).

کنم، کند، کنیم، کنید، زمان‌ماضی: کرد، ضمایر متصل: ام،ای، است،اند ۱).

پهلوی و پارسی - عقیدهٔ شایع این است که پس‌ازحملهٔ عرب‌بایران، زبان‌پهلوی تغییراتی پیدا کردو بتدریج بزبان فارسی کنونی‌منقلب شد[۲]. اما درین‌اواخر عقیده‌ای‌دیگر ظهور کرده که بر آنست‌زبان پارسی درادوار پیش از اسلام نیز - درعرض‌پهلوی - وجودداشته‌است. قراین و دلایلی که مؤید عقیدهٔ اخیراست از اینقرار است:

۱ - کتب نظم و نثر پارسی - تدوین‌شاهنامهٔ ابومنصوری که مقدمهٔ آن‌بمارسیده و تاریخ‌تحریر آن‌سال۳۴۶هـ. است، ترجمهٔ تفسیرطبری توسط علمای ماوراءالنهر بامرمنصوربن‌نوح سامانی (۳۵۰-۳۶۵)، ترجمهٔ تاریخ طبری توسط ابوعلی محمدبن محمدبلعمی وزیرمنصوربن نوح بسال ۳۵۶، تألیف حدودالعالم من‌المشرق‌الی‌المغرب که‌درسال ۳۷۲ برای‌امیرابوالحارث محمدبن‌احمدبن فریغون‌در گوزگانان(خراسان) نوشته شده، عجائب‌البلدان تألیف ابوالمؤید بلخی بنام ابوالقاسم نوح‌بن منصور سامانی(۳۵۶-۳۸۷)، کتاب الابنیة عن حقائق الادویة تألیف ابومنصورموفق‌هروی که اسدی‌بسال ۴۴۸ آنرا استکتاب کرده؛ونیز اشعار گویندگانی‌مانند ابوشکوربلخی‌معاصر نوح‌بن نصر سامانی (۳۲۱-۳۴۳)، شهید بلخی (متوفی ۳۲۵؟) رودکی سمرقندی(متوفی۳۲۹)، کسایی‌مروزی (قرن‌چهارم)، دقیقی‌طوسی (متوفی درحدود۳۶۷-۳۷۰) وحتی منظومهٔ کبیرفردوسی-شاهنامه-که درسال ۴۰۰ تجدید نظروتکمیل شده، همه‌بزبان فصیح واستوارو پختهٔدری‌یا پارسی‌نوشته و گفته‌شده‌است. درظرف دوسه قرن بعید است زبانی باین مرحلهٔ استواری و پختگی و بدین‌درجه از فصاحت و بلاغت‌رسد. باید گفت که پایه وشالدهٔ این زبان قرنها پیش‌ازاسلام‌ریخته‌شده وزبان‌مزبور با زبان پهلوی متوازیاً پیش میرفته است[۳].

۲ - عبارات منقول از دورهٔ پیش ازاسلام واوایل اسلام - بیشتر عبارت ها و جمله هایی که در کتب عربی ازقول شاهنشاهان ساسانی وبزرگان دورهٔ آنان‌و اوایل عهداسلام نقل شده گاه بزبان پارسی‌است وگاه بزبان پهلوی.

۱- دائرةالمعارف اسلام: Perse (زبان ولهجه‌ها) بقلم استاد بیلی.

۲- اقبال. تاریخ ادبی. مجلهٔ دانشکده سال اول شمارهٔ ۸ ص ۴۱۰؛ دکتر شفق. تاریخ ادبیات ایران. تهران ۱۳۲۱ ص ۳۳؛ تقی زاده. لزوم حفظ فارسی فصیح. مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ۶ ص ۶و۹.

۳- منتهی چون‌زبان پهلوی زبان رسمی بوده‌کتیبه‌ها ورسایل بدان زبان باقی‌مانده و از زبان دری پیش‌از اسلام - اگرهم آثار مکتوب وجود داشته- چیزی بما نرسیده است.

جاحظ(حدود ۱۶۰-۲۵۵)در کتاب المحاسن والاضداد آرد[۱] :«ووقع عبدالله بن طاهر: من سعى رعى، و من لزم المنام رأى الاحلام . هذاالمعنى سرقة من توقيعات انوشروان،فانه يقول: هرك روذ چرذ، وهرك خسپذ خواب بيند.»[۲]

نیز ابن قتیبه درعیون الاخبار[۳] ازقول علی بن هشام چنین روایت میکند : « در شهرمرومردی بود که برای ما قصه های گریه آور نقل میکرد و ما را میگریانید . پس از آستین طنبوری بر آورد وچنین میخواند : ابا این تیمار باید اندکی شادی...» واین عبارت هم پارسی است[۴] .

طبری عبارتی ازقول اسمعیل بن عامر-ازسرداران خراسان که مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی را(۱۲۷-۱۳۲) تعقیب کرد ودر مصر بدو رسید و مروان درآن جنگ کشته شد - گوید[۵] : اسمعیل بخراسانیان گفت:« دهید یا جوانکان! » وجای دیگرهم از قول اوآرد[۶] : «یا اهل خراسان ! مردمان خانه بیابان هستید ، برخیزید!» واین دوعبارت هم پارسی است.

۴ - انتشار پارسی درمشرق - زبان پارسی نونخستین باردرمشرق ایران اسلامی انتشاریافت، چه زبان عامهٔ مردم مغرب وشمال ایران در قرنهای اول اسلامی پهلوی ولهجه‌های محلی نزدیك بدان بوده، واشعاری هم که در جبال وآذربایجان وطبرستان ومغرب ایران گفته میشد تامدتی بزبان پهلوی یاطبری یا دیگر زبانهای محلی بود[۷] ، لکن قدیمترین اشعار پارسی که در خراسان وسیستان توسط گویندگانی مانندحنظلهٔ بادغیسی ، محمدبن وصیف سگزی ، بسام کرد خارجی و دیگران سروده شده بزبان فصیح پارسی بود و سرودکرکوی بنا بروایت تاریخ سیستان[۸] (خواه آنراساختهٔ دورهٔ پیش

۱- چاپ مصر ص ۱۲۸ ؛ چاپ لیدن ص ۱۶۹ ؛ چاپ خانجی قاهره ص ۱۰۹ .

۲- نیز جاحظ درکتاب التاج کلماتی از شاهنشاهان ساسانی ذکر میکند مثل « خرم خفتار» وغیره که بزبان دری است. بهار.

۳- چاپ قاهره ج۴ ص۹۱.

۴- مرحوم بهاراین جمله‌را شعر هفت هجایی بزبان دری دانسته‌اند. سبك‌شناسی ج۱ ص۲۱.

۵ - طبری چاپ لیدن ج ۱ حلقهٔ ۳ ص ۵۰ .

۶- طبری ج ۳ حلقهٔ۳ص۶۵ .

۷ - از این قبیل است : مرزبان نامه ، نیکی‌نامه ، نه بیت از دیواره وز یامسته مرد ، دوبیت ازکیکاوس‌بن اسکندربن قابوس وشمگیر، باوند نامه ، شکره، دو بیت ازاسپهبد خورشیدبن ابوالقاسم مامطیری ، یك بیت ازبابد جریری طبری ، دو بیت از کرده بازد (گرده بازو) ؟ ، ترجمه‌ای از مقامات حریری ، تاریخ طبرستان ، قصیدهٔ ملمع قاضی هجیم ، ترجیع بند قطب رویانی و غیره که همه بزبان طبری است « واژه نامه ص ۱۰ ببعد و۲۲۶ ببعد) ونیز اشعار بندار رازی «نفیسی. رودکی ج ۳ص ۱۱۴۱-۴۳» وباباطاهر «دیوان بابا طاهرعریان طبع ارمغان ۱۳۱۱ » و اشعار شرفشاه گیلانی «مجلهٔ موسیقی . سال سوم شمارهٔ ۱۰ - ۱۱بقلم محیط طباطبائی» م.م .

۸ - تاریخ سیستان ص۳۷ .

(از اسلام بدانیم یا ساختهٔ دورهٔ اسلامی) هم بزبان پارسی است نه زبان پهلوی.

۴- اقوال نویسندگان- ابن الندیم گوید[۱] :«قال عبدالله بن المقفع: لغات الفارسیة[۲]: الفهلویة والدریة والفارسیة والخوزیة والسریانیة[۳]. فاما الفهلویة فمنسوب الی فهلة - اسم یقع علی خمسة بلدان وهی اصفهان والری وهمدان وماه نهاوند واذربیجان؛ واما الدریة فلغة مدن المدائن وبها کان یتکلم من بباب الملك و هی منسوبة الی حاضرة الباب والغالب علیها من لغة اهل خراسان والمشرق لغة اهل بلخ ؛ و اما الفارسیة فیتکلم بها الموابذة و العلماء واشباههم و هی لغة اهل فارس ...»

از این عبارت صریحاً بر میآید که دری و فارسی در ردیف پهلوی بوده است .

خوارزمی در مفاتیح العلوم آرد [۴] : « الدریة ، لغت اهل شهرهای مدائن است و کسانیکه در دربار شاه بودند بدان سخن میگفتند ، پس این کلمه منسوب بحاضران دربار است، واز بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب است .»

یاقوت در معجم البلدان ذیل « فهلو » نویسد[۵] :«حمزهٔ اصفهانی در کتاب التنبیه[۶] گوید :

کلام ایرانیان[۷] در قدیم برپنج زبان جاری بود ازاینقرار : پهلوی ، دری ، پارسی، خوزی وسریانی . اما پهلوی، کلام پادشاهان درمجالس خویش بدان زبان بود، واین لغتی است منسوب بفهله[۸] ، وآن نامی است که برپنج شهر اطلاق شود: اصفهان ، ری، همدان ، ماه نهاوند و آذربایجان. وشیرویه ابن شهردار گوید: و شهرهای پهلویان هفت است : همدان، ماسبذان ، قم ، ماه بصره، صیمره ، ماه کوفه، کرمانشاه، وری واصفهان و کومش وطبرستان وخراسان وسگستان و کرمان ومکران وقزوین ودیلم و طالقان ازشهرهای پهلویان نیست؛ واما پارسی ، کلام موبدان و کسانیکه مناسب آنان بودند بدان زبان جاری بود ، وآن لغت مردم پارس است ؛ و اما دری ، لغت مردم شهرهای مدائن است و کسانیکه دردربارپادشاه بودند بدان سخن میگفتند ،

---

۱ - الفهرست. چاپ قاهره ص۱۹. ۲ - دربارهٔ «فارسیه» اول و «فارسیه» دوم بحث خواهیم کرد.

۳ - در باب سریانی - که آنرا جزو زبانهای ایرانی آورده - اشاره خواهیم کرد .

۴- ص۷۵ . ۵- معجم البلدان چاپ مصر ج۶ ص۴۰۶ -۴۰۷ .

۶- مراد « کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف » است که نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ مروی موجود است .

۷- درمتن : کلام الفرس . ۸- رك : پهله درمتن .

وآن منسوب به پایتخت‌است   وازبین لغات‌مردم مشرق‌لغت اهل‌بلخ‌برآن غالب است ... »

فرهنگ نویسان[1] تعداد زبانهای ایرانی را بهفت رسانیده‌اند بدین وجه‌که سریانی‌را ـ که‌زبان غیر ایرانی‌بود ـ بجاحذف‌کرده‌اند وچهارزبان (لهجه) هروی، سگزی ، زاولی وسغدی‌رابدان افزوده‌اند[2] .

اشکالاتی که بر روایات فوق وارداست:

الف ـ زبان پارسی را شامل پنج یا هفت زبان دانسته‌اندکه یکی از آن هفت ، خودپارسی است . درحقیقت‌یکبارپارسی را بمعنی اعم وباردیگر بمعنی‌اخص‌گرفته‌اند . درهرحال این اطلاق خالی از تسامح نیست‌چه خوزی وهروی وسگزی‌وزاولی وسغدی وعجیب‌ترازهمه سریانی را پارسی‌نمیتوان شمرد وبهتر آنست‌آنها را (بجزسریانی) درجزو زبانهای ایرانی‌نام بریم ، چنانکه زبانشناسان‌امروزهمین اصطلاح را بکارمیبرند .

ب ـ لغت نویسان‌زبانها را (پهلوی، دری، پارسی وسغدی) بالهجه‌ها که‌آنها را متروك خوانده اند (هروی ، سگزی ، زاولی) در یك ردیف نام برده‌اند .

ج ـ از میان لهجه‌های اصلی وفرعی بیشمار ـ که ماپس‌ازاین مقاله ازآنها یادخواهیم کرد ـ بذکر چهار نام اکتفاکرده‌اند[3] .

د ـ سریانی شعبهٔ مهمی‌از زبان‌آرامی‌شرقی ازسلسله زبانهای سامی است، نه‌هند واروپایی و آریایی وبتحقیق‌ایرانی نیست ، این زبان راهم در ردیف زبانهای‌پارسی یادکرده‌اند. این اشتباه از آنجا برخاسته است‌که زبان وخط سریانی درایران عهدساسانی رواج داشته‌است[4] .

۵ـ مطالعات صرفی ونحویـ مطالعات‌صرفی ونحوی دردوزبان پهلوی و پارسی اختلافات آنهارا آشکار میسازد ازقبیل آوردن فعل مفرد برای‌فاعل جمع‌وحذف ضمیرمتکلم وتقدیم ضمایر متصل برفعل در پهلوی‌که برخلاف پارسی‌است[5] .

---

۱ ـ رك: جهانگیری و برهان قاطع .(مقدمهٔ مؤلف ص ی)۲ـرك: دیباچهٔ مؤلف‌ص‌ی‌ـیا .

۳ ـ مرحوم‌بهارنوشته‌اند (سبك‌شناسی‌ج۱ ص۲۸):دربن‌موردباید فرض‌کرد که‌نویسندگان مزبوردر قرن‌های دوم وسوم هجری غالباً ازانحاء ایران و لهجه‌های مختلف این‌کشور و زبان های ممالکی چون خوارزم وسغد وسگستان وطبرستان وآذربایجان بی‌خبر بوده‌اند و از حدود مداین وفارس وعراق‌عجم وخوزستان بیرون نرفته واطلاعی نداشته‌اند، تنها بذکر لغات این اماکن ولغت سریانی ولغت درباری‌که ازآن بدری تعبیر میکنند ، اکتفاکرده‌اند . « وفرهنگ نویسان نیز از آنان تقلیدکرده‌اند .   ٤ـ رك: پورداود . فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱٦۱ ببعد .

۵ - مرحوم‌بهار(سبك‌شناسی ج۱ ص۳۰٤ببعد) دربن‌باب نظریات خودرا آورده‌اند وسزاوار است‌این موضوع‌مورد توجه دقیق محققان ایرانی واروپایی گردد .

در اینجا دوموضوع مورد توجه قرار میگیرد:
الف ـ کلمهٔ پارسیك (= پارسی) درزبان پهلوی بزبانی اطلاق شده است.در نامهٔ پهلوی «خسرو کواتان اریتك وی» بند ٥٥ آمده:
«انارگیل که اباك شکر خورند به هیندوك انارگیل خوانند ، به پارسیك گوچی هیندوك خوانند.» [۱] یعنی : نارگیل که باشکر خورند، بزبان هندی آن را نارگیل خوانند و بپارسی گوچ ی هیندوگ gûc i hindûk خوانند [۲].

بنابمفاد این عبارت پارسیك بزبانی اطلاق میشده که گوچی هیندوك از آن زبان بوده وبلاشك این مضاف ومضاف الیه پهلوی است وپارسی آن «گوزهندی» است. بهمین مناسبت برخی از محققان معاصر «پارسیك» را درمورد «پهلوی ساسانی» بکار میبرند [۳] ولی برخی دیگر از دانشمندان زبانشناس ازین اطلاق پرهیز دارند [۴]. وظاهراً «پارسیك» پهلوی ساسانی در مقابل پهلویك (پهلوی اشکانی) اطلاق میشده فردوسی در عنوان «برتخت نشستن شیرویه واندرز کردن وفرستادن سران نزد پدر بپندو پوزش» گوید [۵]:

کلینوش [۶] گفت: ای گرانمایه مرد [۷]	کهداند سخنها چنین یاد کرد؟
ولیکن مرا شاه ایران قباد [۸]	بسی اندرین پند و اندرز داد
که هم داستانی مکن روز و شب	که در پیش خسرو گشایند لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی	اگر فارسی گوید ار پهلوی.

ونیز در «کشتن هرمز وسیاه برزین ،بهرام آذر مهانرا» آرد [۹]:

چنین داد پاسخ که در گنج شاه	یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه ای	بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نبشته‌است بر پرنیان سپید	بدان باشد ایرانیان را امید.

وپیداست که فردوسی این مطالبرا از منابع خود ـ که منتهی بخداینامه میشوند ـ نقل کرده است .

ب ـ درروایات ابن‌المقفع وحمزهٔ اصفهانی ویاقوت وصاحبان فرهنگها

1– The Pahlavi Text ‹king Husrav and His Boy›, published by J.M. Unvala, Paris. p .25 .

۲– خسرو قباوان وریدك وی، ترجمهٔ نگارنده. مجلهٔ آموزش وپرورش سال ۱٤ ص۲٥٦.

۳– رك: تقی‌زاده: «لزوم حفظ فارسی فصیح» مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ٦ ص۳ ح ۱ وص ٥.

٤– استاد هنینگ در جواب پرسش نگارنده شفاهاً .

٥– شاهنامهٔ بخ ج۹ ص۲۹۱۳. ٦– فرستادهٔ شیرویه. ۷– خطاب بخسروپرویز.

۸– نام شیرویه . ۹– شاهنامهٔ بخ ج۸ ص ۲٥۷۷ .

«دری» و «پارسی» دوزبان جداگانه بشماررفته است، آیا چنین‌است؟

دری منسوب است به «در» بمعنی‌دربار ، چنانکه ابن‌المقفع وحمزه وخوارزمی ودیگران تصریح کرده‌اند [۱] واشتقاقات دیگر که برای این کلمه ذکر کرده اند بی ارزش است [۲] .

شك نیست که دری در دورهٔ اسلامی بهمین‌زبان معمول پارسی‌پس‌از اسلام‌اطلاق میشده‌است، اینك شواهد آن :

همان‌بیورسبش[۳] همی‌خواندند چنین نام بر **پهلوی** راندند
کجا بیور از **پهلوانی** شمار بود در زبان دری ده هزار.
فردوسی‌طوسی. شاهنامهٔ بخ‌ج۱ص۲۸.

دل‌بدان یافتی‌ازمن‌که نکودانی خواند مدحت خواجهٔ آزاده [۴] بالفاظ‌دری.
فرخی‌سیستانی. دیوان مصحح عبدالرسولی‌ص۴۰۰.

اندرعرب[۵] درعربی گویی‌او گشاد واو باز کردپارسیان‌را دردری.
فرخی. دیوان ص۳۸۳.

خاصه آن‌بنده که‌مانندهٔ من‌بنده‌بود مدح گوینده وداندهٔ الفاظ دری .
فرخی. دیوان ص۳۷۹.

من‌آنم که درپای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را.
ناصرخسرو بلخی مروزی. دیوان. ص۱٤.

«ارتنگ ، کتاب اشکال‌مانی بود واندرلغت‌دری همین‌یك‌ثاء دیده‌ام که آمده است.» اسدی طوسی. لغت‌فرس ص ۲٦۱.

سمع‌بگشاید زشرح لفظاو جذراصم چون‌زبان نطق‌بگشاید بالفاظ دری.
انوری ابیوردی. نسخهٔ خطی.

صفات روی وی‌آسان بودمرا گفتن گهی بلفظ دری و گهی بشعردری.
سوزنی‌سمرقندی. نسخهٔ‌خطی.

نظامی که نظم دری کاراوست دری نظم کردن سزاوار اوست.
نظامی گنجوی. گنجینهٔ گنجوی. چاپ‌ارمغان‌ص٦۱.

دیدمرا گرفته‌لب، آتش‌پارسی‌زتب نطق‌من‌آب تازیان‌برده بنکتهٔ دری.
خاقانی شروانی. دیوان‌مصحح عبدالرسولی‌ص۴۲۹.

بربط‌اعجمی‌صفت‌هشت‌زبانش‌دردهان ازسرزخمه‌ترجمان کرده بتازی‌ودری.
خاقانی. دیوان ص۴۳۵.

---

۱ – رك : ص. بیست ونه وسی‌همین‌مقدمه . ۲ – دائرةالمعارف اسلام: دری.
۳ ـ ضحاك را . ٤ ـ احمد بن حسن . ٥ – طبق نسخهٔ استاد فروزانفر .
در دیوان مصحح عبد الرسولی: اندر عجم .

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام که یاد گیرد ومصرع زمن بنظم دری.
حافظ دیوان مصحح قزوینی ص۳۱۵.

زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع وسخن گفتن دری داند.
حافظ شیرازی. دیوان مصحح قزوینی ص۱۲۰.

چوعندلیب فصاحت فروشد ای حافظ! توقدر او بسخن گفتن دری بشکن.
حافظ. دیوان ص۲۷۶.

اینك شواهد اطلاق «پارسی» بزبان مورد بحث :

کس بدین منوال پیش ازمن چنین شعری نگفت
مرزبان پارسی را هست بااین نوع بین .
منسوب بابوالعباس مروزی (!)

«این تاریخ نامه‌ای بزرگ است گرد آوردهٔ ابوجعفر محمدبن جریر یزیدالطبری رحمه‌الله که شهریارخراسان ابوصالح بن منصوربن نوح فرمان داد دستورخود ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی را که این نامه تاریخ پسرجریر [است]، پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نیفتد. پس گوید ... جهد وستم برخویش نهادم و پارسی گردانیدم.»

ترجمهٔ بلعمی ازتاریخ طبری. چاپ مطبعهٔ نولکشور ص۲.

بسی رنج بردم دراین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی .
فردوسی طوسی [۱] .

اماصحا بتازیست ومن همی بپارسی همی کنم اماصحای او.
منوچهری. دیوان مصحح دبیرسیاقی ص۷٤.

«من درهمهٔ زمین پارسی گویان شهری نیکوتر وجامع‌تر وآبادان‌تر ازاصفهان ندیدم.» سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلن ص۱۳۸.

«استادم [۲] دو نسخت کرداین دونامه‌را، چنانکه او کردی: یکی بتازی سوی خلیفه ویکی بپارسی بقدرخان.»

تاریخ بیهقی چاپ آقایان دکترغنی و دکترفیاض ص۷۷.

« امیر [۳] خواجه بونصررا آواز داد، پیش تخت شد و نامه [٤] بستد وبازپس آمد وروی فراتخت بایستاد وخریطه بگشاد ونامه بخواند . چون بپایان آمد ، امیرگفت ترجمه‌اش بخوان تاهمگان را مقرر گردد . بخواند

۱— فروزانفر. سخن وسخنوران ج۱ ص۳۷ ح۲. نگارنده درشاهنامه با مراجعه بفهرست ولف نیافتم. ۲— ابونصر مشکان. ۳— امیر مسعودبن محمود غزنوی.
٤— نامهٔ خلیفه .

بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی‌را این کفایت نیست... »
تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۹.

«استادم[۱] نسخت نامه بکرد... و آنرا تحریر من کردم که بوالفضلم، وتذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هردو را ترجمه کرد بپارسی و تازی، بمجلس سلطان[۲] هردو بخواند وسخت پسند آمد.»
تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹٤ .

«درقرآن یك لفظ پارسی است واین‌از غرایب است ومسئلهای مشکل که‌امتحان کنند فضلارا بدان، واین‌لفظ درسورهٔ الم‌ترکیف است، آنجا که میگوید جل‌من قائل : ترمیهم بحجارة من‌سجیل. سجیل‌را دوسه معنی گویند مفسران : یکی آنست که سنگی سخت، و دیگر که سنگی از گل پخته مانند آجر؛ وروایت درست اینست که سجیل یعنی‌سنگ و گل بهم آمیخته. ودر لفظ عرب‌هرچه بپارسی گاف باشدجیم گویند،چنانکه‌زنگی‌را زنجی گویندوزنگ‌را زنج گویند وبنگ‌را بنج گویندوسنگ‌را سنج گویند، و برین قیاس این‌لفظ سجیل در قرآن آمده است، و تقدیر برآن چنین است: سنج جل‌یعنی‌سنگ وگل[۳] .»فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌چاپ‌لیسترانج‌ونیکلسون. کمبریج ۱۳۳۹ص۷.

«چون لفت عبری وسریانی وپهلوی تا بایام طلوع آفتاب دین عربی وظهوراعلام شرع محمدی علیه‌السلام که‌جملگی لفات‌و نظامات‌عجم ومتقدمان اصناف‌امم‌بدان منطوی ومنسوخ گشت، وقرآن‌مجید رافع‌لواء دولت‌عربی... آمد،ومکاتبات‌ومراسلات‌بلفت‌تازی‌سایر وصادر بود، تا بدین‌ایام‌مملکت‌سامانیان ودیلمیان و صفاریان که بتدریج **پارسی** نوشتن گرفتند و بردرگاه ملوك ، بازار زبان **دری** نفاق یافت ومنیاشیر و عهود و رسالات بدین عبارت روان گشت.»عتبة‌الکتبة،مصحح‌محمد قزوینی‌وعباس‌اقبال۱۳۲۹. تهران‌ص۲.

«تألیف این کتاب بعربی بود بعبارت بلیغ... و بیشتر مردم بخواندن کتاب عربی رغبت ننمایند. دوستان ازمن درخواست کردند که این کتاب را بپارسی ترجمه کن. فقیر اجابت کرده ترجمه کردم در جمادی‌الاول سنهٔ‌اثنین وعشرین و خمسمائه»

تاریخ بخارا ترجمهٔ ابونصراحمدبن محمدبن نصرالقباوی ازتاریخ ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی (تلخیص محمد بن زفر بن عمر) بتصحیح مدرس رضوی. نشریهٔ کتابفروشی سنائی . تهران (بدون تاریخ) ص۲ .

۱– ابونصر مشکان. ۲– سلطان مسعود. ۳–برای اطلاع ازوجه‌اشتقاق درست سجیل، رك:
A . Jeffrey , The Foreign Vocabulary of the Qur'ân. Baroda1938, pp. 164 _ 165.

«مردمان بخارا باول اسلام در آغاز قرآن پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن... » تاریخ بخارا ایضاً ص۵۷.

«بعضی از آن کتب اسماء وحکایات یافتم بسیاقت مهذب وعبارت مستعذب آراسته ، والفاظ تازی در پارسی بحسن ترکیب وترصیف استعمال کرده ... چون کلیله... وسندبادنامه... ومقامهٔ حمیدی... وازقبیل رسائل: مجموعی از مکاتبات منتجب بدیعی ... و آنرا عتبهٔ کتبه نام کرده . . . و خرایدِ قلاید رشیدالدین وطواط... وذرةالشارق زین‌الدین بن سیدی زنگانی...ورسالات بهاءالدین بغدادی... وترجمهٔ یمینی... ونوعی دیگرچون نفثةالمصدورساختهٔ وزیرمرحوم شرف‌الدین... وذیل‌همین نفثةالمصدور که نجم‌الدین ابوالرضای قمی کرد.. »«مرزبان نامه. چاپ‌سوم کتابخانهٔ طهران ۱۳۱۷ ص۲-۴.

« بعد از امعان نظر و تفکر واستقصاء در آن... اولی نمود...محاسن این عرب را در آینهٔ تبدیل عبارت با عبارت آورد، و لباس دراعه را خلع کرده چون ترك عجمی خلعت قبای پارسی برقد او تزیین داده پوشاند... تا مغز منزاء رساله وننز فحواء مقاله مطمح عیون و مطرح ظنون تازی وپارسی گردد و عرب و عجم از مشاهدهٔ جمال ومطالعهٔ کمال او ملحوظ ومحظوظ باشد.»

ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی از حسین بن محمد بن ابی‌الرضاء آوی ، مصحح اقبال. تهران ۱۳۲۸ . شرکت سهامی چاپ. ص۴.

گر پارسازنی شنود شعر پارسیش ... و آن‌دست‌بیندش که‌بدانسان‌نوازنست
آن زن زبینوایی چندان نوا زند ... تاهر کسیش گویدکاین بی‌نوا زنست.

یوسف عروضی (بنقل‌لغت‌نامه: پارسی).

صدقوا رسلا کراماً یا سبا ... صدقوا روحاً سباها من سبا ...
پارسی گوییم ، هین تازی بهل ... هندوی‌آن‌ترك باش‌از جان ودل.

مثنوی مولوی چاپ علاءالدوله ۱۲۹۹ ص۲۶۶س۲۷ ببعد.

تا الیه یصعد اطیاب الکلم ... صاعداً منا الی حیث علم . . .
پارسی گوییم یعنی این کشش ... زآن‌طرف‌آید که‌آمداین چشش.

مثنوی . ایضاً ص۲۳ س۲۴ ببعد.

اقتلونی اقتلونی یاثقات ... ان فی قتلی حیاتاً فی حیات ...
پارسی گو گرچه‌تازی‌خوشترست ... عشق‌راخودصدزبان دیگر است.

مثنوی. ایضاً ص ۲۹۴ س ۱۰ ببعد.

خوبان پارسی‌گو بخشندگان عمرند ... ساقی بده‌بشارت‌رندان پارسارا

حافظ. دیوان مصحح قزوینی ۱۳۲۰. طهران چاپخانهٔ مجلس ص۵.

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند در رقص و حالت آرد رندان پاصفا را.

حافظ . دیوان چاپ قدسی . بمبئی ۱۳۱٤ قمری ص ٤۰ [۱]

«پس رای مجلس سامی سیداجل بهاءالدین سیف الملوك شجاع الملك شمس الخواص امیر تیمور گورکان چنین اتفاق افتاد که این کتاب اخوان الصفا را این ضعیف **پارسی دری** نقل کند و هرچه حشواست ازو دور کند...»

ترجمهٔ رسایل اخوان الصفا چاپ بمبئی باهتمام میرزا محمد ملك الکتاب. ۱۳۰٤ قمری ص ۳.

---

۱ ـ در دیوان مصحح مرحوم قزوینی این بیت نیامده.

م . معین

ج - لهجه های ایرانی

بجز زبانهای ایرانی که در دومقالهٔ پیشین ازآنها سخن رانده شد، گروهی نیمه‌زبان وجوددارد که آنها را بعنوان لهجه‌های ایرانی میخوانند.

غالب لهجه های ایرانی تاکنون در قلمرو خود باقی مانده و بدانها سخن میرانند. علت بقای این لهجه‌ها علاقهٔ شدید متکلمان نسبت بدانها ودور بودن آنان ازخلطه ومعاشرت بامردم شهرهای مجاور ونداشتن سوادفارسی است، ولی با رفع علل مزبور مخصوصاً با ایجاد طرق ارتباط وداد وستد مردم کوهستانها ودیه‌ها بااهالی شهرها، وروابط همهٔ آنان باساکنان پایتخت کشور ومهمتر از همه رواج تعلیمات عمومی، زبان و لغت مرکزی ایران بر زبان تخاطب ولغت مردم شهرستانها غلبه میکند، وزبان تخاطب اینان نیز بنوبهٔ خود برلهجه های اهالی کوهستانهاودیه‌ها تسلط می‌یابد وبتدریج آنهارا بنابودی سوق میدهد، چنانکه ونچی[1] وبعض فروع لهجهٔ اورامانی درین اواخر بتدریج ازمیان رفته‌است[2].

لهجه های ایرانی که مورد تحقیق دانشمندان ایرانی و اروپایی قرار گرفته‌اند ازینقرارند[3]:

---

۱ - Wancî از لهجه های پامیر. رك : دارة المعارف اسلام: Perse ، زبان ولهجه‌ها، بقلم بیلی.

۲ - لهجه های گورانی قدیم وگوره جوئی و قلاعی و بیوه نیجی - که همه از متفرعات لهجهٔ اورامانی هستند - فعلا بطور رسمی وجود ندارند و تقریباً از بین رفته محسوب میشوند، و فقط لهجهٔ گورانی در میان سادات اهل حق «گوران» بطور خصوصی وخانوادگی - آنهم گاهی - استعمال میشود. همچنین لهجه های گوره جوئی و قلاعی وبیوه نیجی فقط درمیان چند خانواده بترتیب در «گوره جو»، «گهواره» و «بیوه نیج» تکلم میشوند، ولی این لهجه‌ها حتی در دیه‌های مزبور هم‌لهجهٔ رسمی وعمومی محسوب نمیشوند. «یادداشت آقای دکتر محمد مکری»

۳- برای اطلاع از کتب مربوط باین لهجه‌ها رجوع‌شود بمآخذ مذکور درپایان مقدمهٔ مصحح کتاب حاضر، ونیز دائرةالمعارف اسلام: Perse ،عنوان «زبان‌ولهجه‌ها»بقلم بیلی، ونیز رك:

W. B. Henning, Basic Bibliography of Iranian Studies. Teheran. 1950.

۱-یغنابی Yaghnabî یایغنوبی **Yaghnôbî** که دردرهٔ یغناب بین سلسله‌های جبال زرافشان وحصار تکلم میشود.

۲- سجنی Sujnî ، در پامیر [۱] .

۳-وخی Waxî،در وخان [۲] (پامیر) ،وآنرا غلچه‌یی [۳] نیز نامند .

۴-منجی Munjî یا **منجانی Munjânî** ، در منجاه [۴] (پامیر) ، وآن بالهجهٔ یودغا خویشاوند است.

۵- لهجهٔ یودغا Yüdghâ یا یدغه **Yidghah** (پامیر).

٦-اشکشمی یا**اشکاشمی Ishkâshmi** ،دراشکاشم [۵] (پامیر) که با سنگلیچی قرابت دارد.

۷- سنگلیچی Sanglîcî ،درسنگلیچ [٦] (پامیر).

۸- یازغلامی Yâzghulâmî در یازغلام [۷] (پامیر) .

۹- زباکی Zêbâkî در زباك [۸] (پامیر) .

۱۰-سریکلی Sarîkolî درسریکل [۹] (پامیر).

۱۱-شغنی Shughnî یا**شغنی Shihgnî** درشغنان [۱۰] (پامیر)، که یکی‌از شعب آن روشانی **Rôshânî** است .

۱۲-ارموری Ormurî در وزیرستان(افغانستان)شامل دولهجه: لهجهٔ لگر **Logar** ولهجهٔ کنیگورم **Kaniguram**.

۱۳- پشتو Pashtô، یا پختو(که صورت‌زبان نیمرسمی‌افغانستان‌را دارد) شامل لهجه های فرعی بسیار ، از جمله لهجهٔ ونتسی **Wanêtsî** است که ازدیگر لهجه‌ها مجزا است .

۱۴-پراچی Parâcî، در هندوکش.

۱۵-بلوچی Balôcî ،در بلوچستان ایران وپاکستان، وآن شامل لهجه‌های فرعی بسیار است .

۱٦-سیوندی Sîwandî ،درسیوند (فارس).

۱۷-فارسی Fârsî ،درفارس‌شامل‌لهجه‌های‌سمغون **Samghûn**، پاپون **Pâpûn** ،ماسرم **Mâsärm** ،بورینگون **Bûringûn**وامامزاده اسماعیل .

۱۸-کومزاری Kumzârî ، درعمان (شبه جزیرهٔ مسندم).

۱- Pamirs ۲- Waxân ۳- Ghalca = Ghalchah
٤- Munjâh یا Munjân ٥- Ishkâshm ٦- Sanglîc
۷- Yâzghulâm ۸- Zêbâk ۹- Sarîkol
۱۰- Shughnân

۱۹ـشوشتری Shûshtarî، در شوشتر (خوزستان) [۱].

۲۰ـدزفولی Dizfûlî، در دزفول (خوزستان) [۲].

۲۱ـلری Lurî، در لرستان، و آن نیز شامل لهجه‌های فرعی بسیار است و بختیاری با آن قرابت دارد.

۲۲ـزازا Zâzâ (نوعی مخصوص از کردی)، شامل لهجه‌های سیورک Siwerek، بجق Bijaq، چبخچور Cabaxcur، کغی Kighi، کر Kor، چرمق Cermuq و پالو Palu است.

۲۳ـکردی Kurdî، در کردستان ایران و عراق و ترکیه، و آن هم شامل لهجه‌های فرعی بسیار است.

۲۴ـگورانی Gûrânî، شامل لهجه‌های کندوله، پاوه، اورامان، ریجاب، باجلان، تله‌هدشك است.

۲۵ـآذری Âdharî، لهجهٔ قدیم آذربایجان [۳].

۲۶ـتاتی Tâtî، در شبه جزیرهٔ آب‌شیرین [۴].

۲۷ـاستی Osstique، در ناحیهٔ است قفقاز شامل سه لهجه [۵].

۲۸ـطالشی Tâlishî، در طالش (مغرب بحرخزر).

۲۹ـگیلکی Gîlakî، در گیلان، و آن رابطهٔ نزدیك با مازندرانی و لهجهٔ گذرخون دارد.

۳۰ـمازندرانی Mâzandarânî، در مازندران. لهجهٔ قدیم مردم این سرزمین را طبری نامند، و آن دارای ادبیات است.

۳۱ـ سمنانی Semnânî، در سمنان.

۳۲ـسرخه‌یی Surxeî، در سرخه (نزدیك سمنان).

۳۳ـلاسگردی Lâsgerdî، در لاسگرد (نزدیك سمنان).

۳۴ـسنگسری Sangsarî، در سنگسر (شمال سمنان)، و آن

۱ــ نسخهٔ خطی فرهنگی از لغات واصطلاحات واصوات شوشتری بزبان فارسی در کتابخانهٔ علامه دهخدا موجود است.

۲ ـــ نگارنده‌را در باب این لهجه تحقیقاتی است که هنوز منتشر نشده.

۳ــ نباید این لهجهٔ ایرانی‌را باه آذری، مصطلح ترکان بمعنی لهجهٔ ترکی مستعمل در آذربایجان اشتباه کرد. برای تعبیر اخیر رك: دائرة‌المعارف اسلام: Azerî بقلم F. Giese؛ اینك در آذربایجان بقایای آذری کهن بعنوان هرزندی، حسنو، قره چولی، خلخالی و تاتی تکلم میشود.

٤ ـ Aphsheron (فرانسه Apchéron) مأخوذ از آب شیرین فارسی، شبه جزیره ودماغه‌ایست درساحل غربی دریای خزر، جزو حکومت باکو.

٥ــ استی‌را بمناسبت وسعت واهمیت جزو زبانهای ایرانی نیز بشمار آورند.

رابطهٔ نزدیك با لاسگردی دارد.

۳۵ـشهمیرزادی Shahmîrzâdî ،درشهمیرزاد(شمال‌سنگسر).

۳۶ـولاترو Velâtru ،درمشرق‌گچسر ومغرب دربند سر.

۳۷ـنطنزی Natanzî ،درنطنز(کاشان)، و آن رابطهٔ نزدیك با لهجه‌های یرنی وفریزندی دارد.

۳۸ـکاشانی Kâshânî ،درکاشان .

۳۹ـفریزندی Farîzandî ،درفریزند(دهکده‌ای‌در پنج‌فرسنگی نطنز) .

۴۰ـیرنی Yaranî ،دریرن (نزدیك فریزند) .

۴۱ـجوشقانی Joshaqânî ،درجوشقان (حومهٔ کاشان).

۴۲ـمیمه‌یی Meimeî، درمیمه (حومهٔ کاشان) .

۴۳ـزفریی Zäfräiیا Zefreî، بانطنزی نزدیك است .

۴۴ ـ ونیشونی Wonishunîیا وانیشانی Wânishânî، با محلاتی وخوانساری نزدیك است .

۴۵ـخوانساری Xvansârî ،در خوانسار .

۴۶ـمحلاتی Mahallâtî ،درمحلات.

۴۷ـوفسی Vafsî ،در وفس (۱۵ فرسنگی همدان و۱۱ فرسنگی ساوه و۱۲فرسنگی اراك).

۴۸ـ آشتیانی Ashtyânî ، در آشتیان .

۴۹ـتفرشی Tafreshî ،در تفرش.

۵۰ـگزی Gazî ،درگز (نزدیك اصفهان) .

۵۱ـسدهی Se-dehî درسده (نزدیك اصفهان) .

۵۲ـسویی Sôî ، درسو (اصفهان) .

۵۳ـقهرودی Qohrûdî ،در قهرود (نزدیك‌سو).

۵۴ـنایینیNâyînî ،درنایین،وآن رابطهٔ‌نزدیك باانارکی‌ویزدی دارد .

۵۵ـخوری Xûrî ،درناحیهٔ بیابانك .

۵۶ـ یزدی Yazdî (گبری Gabrî) ،لهجهٔ زرتشتیان‌یزد وچند ده مجاور آن.

خویشاوندی لهجه ها ـ تقسیمات عمدهٔ لهجه های ایرانی نو [۱]

۱– Dialectes néo_îrâniens .

منتج از اختلافات کهن است، که منشأ آن بعصری بسیار قدیم میرسد. جمعاً آنهارا بدو دستهٔ شرقی و غربی میتوان تقسیم کرد که از نظر علم اصوات، شکل کلمات و لغت مشخص‌اند[۱]. دستهٔ شرقی خود بعلت اختلافات قدیم بدسته‌های فرعی تقسیم شده.

استی در قفقاز مجزی وجداست. شکل کلمات در این لهجه بنحوی توسعه یافته که صریحاً باشکل کلمات یغنابی ـ که با آن درعلامت جمع شریك است (دراستی toe–، دریغنابی t–)– اختلاف دارد.

یغنابی بنوبهٔ خود، تنها لهجه‌ایست که از زبان سغدی باقیمانده و آنهم منفرد است.

درپامیر، شغنی با ارشری[۲]، یازغلامی، روشانی، برتنگی[۳]، سریکلی ونچی[۴] (که امروزاز بین‌رفته) و حتی باشکاشمی و سنگلیچی یکدسته‌را تشکیل میدهد.

منجی که شامل لهجه‌های بسیاراست[۵] بایودغا روابط نزدیك دارد. وخی مجزی است مخصوصاً ازنظر علم اصوات (sh در shac (سك) ، yishən (آهن)، rt در mörtk (مرده)، tr در pötr (پسر)).

ارموری و پراچی، باوجود اختلافات کنونی، دارای علائم صوتی مشترك‌اند، مخصوصاً b–، g–، d– و جانشین‌شدن u– بوسیلهٔ gh– .

پشتو نیز شامل لهجه‌های بسیار است[۶].

دردستهٔ غربی نیز متفرعاتی وجود دارد: زازا ، گورانی ، گزی، خوری، بلوچی ، گیلکی(با طالشی، لهجهٔ گذرخون و مازندرانی) تشکیل دسته‌های کاملا مشخص میدهند .

لهجه‌های جنوبی: لری، فارسی ، کومزاری، وادبیات پارسی نوصریحاً میرسانند که از لهجه‌های متشابه– اگر نگوییم از لهجهٔ یگانه – ناشی شده‌اند وآن پارسی باستان است. بهمین دسته تعلق‌دارد لهجهٔ تاتی .

در ناحیهٔ مرکزی که بین‌تهران، اصفهان، همدان ویزد ممتد است، بعض

---

۱ – Cf. G. Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to Afghanistan, p. 31 sqq.   ۲ – Orshorî   ۳ – Bartangî .
۴ – Wancî .

۵ – رك: طبقه بندی
G . Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to North_ Western India, p. 70.   ۶ – G. Morgenstierne, Report on a Linguistic Mission to Afghanistan, p. 11.

لهجه‌ها هست که هنوز بنحو کامل ودقیق مطالعه نشده‌اند. آنها دارای لغات مشترك‌اند. ساختن فعل‌حال وسیله‌ای برای تقسیم‌بندی آنهاست . سنگسری، لاسگردی وشهمیرزادی درساختن زمان‌حال بوسیلهٔ ادخال‌یك ن‌ـn‌ـ ـند nd ـخیشومی (که‌شایدنمایندهٔاسم‌فاعل ایرانی‌قدیم ـant ـ باشدچنانکه درلهجهٔ زازا) مطابق‌اند: سنگسری zhínendî (میزنم) ، لاسگردی häm vandim (ما میگوییم)، شهمیرزادیkafana (می‌افتد) .سمنانی با زمان‌حال mäzonun (میدانم، میشناسم) مفرد است.

لهجه‌های ونیشون (وانیشان)، محلات و خوانسار همه دارای ـ it (ـ ät، ـet) در زمان حال اند : و نیشون étxemerûn (میشکنم)، محلاتی ätimirôn، خوانساری ithämärân .

نطنزی ، فریزندی ویرنی یکدسته تشکیل میدهند: در زمان حال ، نطنزی koron (میکنم) ، فریزندی akäron ، یرنی akoron ، سویی äkerom ، میمه‌یی äkere (میکند) ، قهرودی akerûn ، کشه‌یی [۱] akerûn همه‌دارای ـä هستند ؛ درصورتیکه زفره‌یی korôn دارای پیشوند فعلی نیست.

سیوندی نیزاز نظر علم اصوات منفرد است (for (خور، آفتاب) ، feshk (خشك)) وزمان حالش mékerî (میکنم) .

نایینی ، انارکی ویزدی (که زرتشتیان یزدوچندده مجاور آن بدان تکلم کنند) باهم‌شباهتهایی دارند: نایینی ـmî ،ـtî، ـshî (مفردوجمع درتصریف زمان ماضی) ،یزدی درمفرد mî، dî، shî. جمع mô ، dô ، sbô ؛زمان‌حال، نایینی hänigî (می نشینم) ،یزدی ûnîge me ، نایینی mi kirî (میکنم) ، یزدی mé kre از نظر لغات : نایینی mî êndävnî (میفرستادم) ، mî mêndift (میفرستم) ، یزدی me vénîve ،ماضی memnéft .

نزدیك‌اصفهان، لهجه‌های: گز ،سده، کفرن [۲] ،قمشه وخرزوغ [۳] دارای روابط نزدیکند، ولی‌در جزئیات‌اختلاف دارند: گزیînîâne (مینشینم)، خرزوغی înîane ،سدهی nikône ، کفرنی hôningône ، قمشه‌یی îníng'e . [۴]

---

۱ – Kesheî .

۲ – Kafrôn . 　　۳ – Xorzúgh 　　۴ـ رك: دائرةالمعارف‌اسلام: Perse (زبان ولهجه‌ها) بقلم استاد بیلی .

تفاوت لهجه های خراسان و ماوراء النهر

مقدسی در احسن التقاسیم درشرح اقلیم خراسان وماوراءالنهر آرد[1] :

« وزبان های ایشان[2] مختلف است . اما زبان نیشابور فصیح و مفهوم است وفقط اوایل کلمات را کسره دهند و یایی افزایند مانند« بیکو» و« بیشو»، ونیز سینی بی فایده افزایند[3] همچون« بخردسنی»و« بگفتستی»و« بخفتستی» ومانند این، ودرین زبان رخاوت ولجاج است. وزبان مردم طوس ونسا نیکوتر از آنست .و در کلام مردم سیستان تحامل(تکلف) وخصومتی است که آنرا ازته سینه برآورند وبلند کنند. وزبان مردم بست بهتراز آنست.

وزبان مردم دومرو[4] راعیبی نیست، جز آنکه تحامل وطول ومدی باواخر کلمات خوددهند . نمی بینی که اهل نیشابور گویند « برای این » ومردم مرو گویند « بترای این » یعنی من اجل هذا ، ویك حرف افزوده اند . ازین نوع بسیار استعمال کنند . وزبان بلخ بهترین زبانهاست جز آنکه کلماتی زشت دارند .

وزبان هرات وحشی است ومردم آنجا سخن را بد ادا کنند و تکلف و تحامل ورزند. ازیکی از اصحاب معدانی شنیدم که میگفت: یکی ازملوك خراسان وزیر خویش را فرمود که مردانی از پنج کورهٔ اصلی خراسان گرد آورد وچون حاضر آمدند، سیستانی سخن گفت. وزیر گفت: این زبان شایستهٔ جنگ وقتال است. سپس نیشابوری سخن راآغاز کرد . وزیر گفت این زبان برای تقاضی (وام بازخواستن)شایسته است. سپس مروزی سخن راند. وزیر گفت: این زبان وزارت را شاید. آنگاه بلخی سخن گفت. وزیر گفت : این زبان برای رسالت شایسته است . وچون هروی سخن گفت ، وزیر گفت : این زبان شایستهٔ مستراح است .

این شش، اصول زبانهای خراسان است وبقیه تابع آنها ومشتق از آنها وراجع بدانها باشند .

زبان طوس ونسا نزدیك بنیشابوری است، وزبان سرخس وابیورد نزدیك بزبان مرو ، وزبان غرج شار (غرجستان) بین زبان هرات ومرو ، زبان گوزگانان بین مروزی وبلخی، وزبان بامیان وطخارستان نزدیك ببلخی است، جز آنکه درآندو مغلقی باشد، وزبان خوارزم فهمیده نشود، ودرزبان مردم بخارا تکراراست. نه بینی که چگونه گویند «(اعطیت) یکی

۱– احسن التقاسیم فی‌معرفة‌الاقالیم. چاپ‌دوم مطبعهٔ بریل‌ص۳۳٤–۳٦. ۲–مردم خراسان وماوراءالنهر. ۳– درافعال. «بهار». ٤– یعنی مرو شاهجان و مرو الرود .

درمی»[1] و «رایت یکی مردی» و دیگران گویند «اعطیت درمی»[2] و برین قیاس باید کرد، ودراثنای سخن کلمهٔ «دانستی»را بیهوده بسیار آورند. زبان بخارا زبان «دری» است واین زبان و هم جنس آنرا از آنرو دری نامند که زبانی بود که بدان رسایل سلطان نوشته وقصه ها بدین زبان برداشته شود ، واشتقاق آن از «در» است بمعنی باب، یعنی زبانی است که بدان دردربار سخن گویند. مردم **سمرقند** حرفی بین کاف وقاف دارند و گویند «**بکردکمو بگفتکم**» و مانند آن ، و در این زبان سردی و خنکی است. زبان **شاش** (چاچ) بهترین زبان هیطل[3] است؛ وزبان **صغد** (سغد) لسانی است جداگانه وبدان نزدیک است زبان روستاهای بخارا. واین زبان بسی مختلف و نزدمردم بخارا مفهوم است؛ وکمتر شهری ازاین جمله که یاد کردیم هست که درروستای آن بزبانی دیگر سخن نگویند. در **فرغانه** گویند «باز آمدم وبازشدم». ودرزبان **بخارا** لطافتی است جز آنکه کلمهٔ «گفتا» بسیار آرند .»

---

۱ ـ در اصل : یقولون یکی ادرمی . و تصیح از بهار است. ۲ ـ در اصل : اعطمت ادرمی . تصحیح از بهار . ۳ ـ رك : بخاری در عنوان « لهجه‌های ایرانی » برهان قاطع درهمین مقدمه .

۲

عوامل فساد لغت

چند امر موجب شده است که لغت‌نامه های فارسی از اغلاط مشحون ودر نتیجه غلطهای بسیار وارد زبان فارسی گردد، اینچنین:

الف

تغییر خط پهلوی

خط پهلوی وخط عربی (کوفی و نسخ) هردو ازمأخذ سامی ومنشعب ازفینیقی هستند وهردو درین نقص که حرکات داخل حروف نیست اشتراك دارند، ولی با وجود اشکالات فراوان خط پهلوی، تشخیص بعض حروف در آن آسانتراز خط عربی است، چه درخط اخیر علاوه برشباهت، امتیاز حروف ازیکدیگروابسته بنقطه‌هاست وهمین نقطه گذاری خودموجب تصحیف وتحریف بسیار شده‌است، از جمله:

در نسخ شاهنامه آمده:

(عیسی) یکی بینوا مرد درویش بود   که نانش ز رنج تن خویش بود
جزاز برف وشیرش نبودی خورش   فزونیش روغن بدی پرورش ۱ .

خورش ساختن از برف وشیر چه معنی دارد؟ صحیح « ترف » است در مصراع اول و « رخبین » است در مصراع دوم که علامه دهخدا تصحیح کرده‌اند بدلایل وقرائن ذیل :

بشعرترفند ار ترف بودم و رخبین   ۰بند وحکمت اکنون چوشکر وقندم.
سوزنی سمرقندی .

و از وی (خوارزم) روی مخده و قزآکند و کرباس ونمد و ترف ورخبین خیزد. «حدودالعالم». رخبین، ترف‌سرخ «مهذب‌الاسماء». ترف‌قروت «بحرالجواهر». کشکی است که از دوغ سازند « حاشیهٔ فرهنگ اسدی

۱ـ شاهنامهٔ بخ ج ۹ ص ۱۷۶۱ (متن وح)

نخجوانی». ترف، کشك سفید و پنیرخشك است. «برهان‌قاطع»[1] ترف را کاتبان نفهمیده‌اند و «برف» خوانده‌اند و همچنین «رخبین» را ندانسته بروغن بدل کرده‌اند. در غالب نسخ شاهنامه در جزو طبقات چهارگانهٔ مردم در عهد جمشید آمده [2]:

نسودی سه دیگر گره را شناس کجا نیست بر کس ازیشان سپاس.

ومیدانیم صحیح بسودی یا پسودی است (از ریشهٔ pasu اوستایی بمعنی جانور اهلی) یعنی گله‌پرور [3]. در بسیاری از نسخه‌های شاهنامه نام یکی از پسران کیقباد «کی نشین» آمده:

نخستین چو کاوس با آفرین کی آرش دوم بد، سوم کی نشین.

وما از نام اوستایی او **Kava Pishina** میدانیم «کی پشین» صحیح است [4].

ــ اسدی در لغت‌فرس (ص۱۵۲) آورده: «بشتر نام میکائیل است. دقیقی گوید:

بشتر راد خوانمت شرك است او چو تو کی بود بگاه عطا»

و میدانیم که صحیح آن تشتر است از کلمهٔ اوستایی **Tishtrya** [5] وپهلوی **Tishtar** [6].

ــ کلمهٔ پهلوی چینوت **Cînvat** (پل صراط) درفارسی چینود شده، ولی بتصحیف آنرا چنیود وچنیور وخنیور ضبط کرده‌اند. عنصری بلخی گوید:

ترا هست محشر رسول حجاز دهنده پیول [7] چنیور جواز.

واز اسدی طوسی آورده‌اند:

بدانی که انگیزشست وشمار همیدون پیول خنیور گذار.

درهرصورت اگریا را مقدم بر نون بخوانیم وزن شعر نادرست می‌شود وتردیدی نمیماند که هم عنصری وهم اسدی کلمه را درست نخوانده‌اند. در گرشاسب‌نامه [8] این بیت آمده است که اسدی همان اشتباه را در آن مکرر کرده:

رهاننده روز شمار ازگداز دهنده پیول چنیود جواز.

درین بیت هم اگر چینود بخوانیم وزن شعر نادرست میشود، امادر برابر عنصری واسدی که این کلمه را درست نیاورده‌اند اورمزدی، شاعر قرن چهارم آنرا درست نقل کرده ودر فرهنگها این بیت را از گفتار اوشاهد آورده‌اند:

۱ــ لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل: «پرورش». ۲ــ شاهنامهٔ بخ ج۱ص۲٤.
۳ــ رك: نسودی درمتن برهان. ٤ــ رك: مزدیسنا ص ٤۰۷. ٥ــ رك: پورداود.
یسنا۱ ص٥٦. ٦ــ رك: تشتر. ۷ــ لغتی در: پل. ۸ــ چاپ یغمایی. تهران ۱۳۱۷ ص۳ متن.

اگر خود بهشتی و گر دوزخی		گذارش سوی چینود پل بود [۱] .

ب
عدم توجه ایرانیان

ایرانیان بمناسبت آنکه زبان فارسی زبان مادری آنان است، خودرا ازلغت‌نامهٔ پارسی بی‌نیاز میدانستند و از اینرو کمتر بتألیف فرهنگ زبان خویش توجه کرده‌اند چنانکه عرب هم خودرا بتدوین قاموس عربی محتاج نمیدید وچون زبان عربی زبان دینی ایرانیان شد، آنان بتألیف قاموس‌های عربی پرداختند [۲] .

از جملهٔ نخستین فرهنگهای پارسی که بدست ایرانیان تألیف شده از فرهنگ ابوحفص سغدی وقطران ارموی ولغت‌فرس اسدی باید نام‌برد [۳] .

ازقریب ۲۵۰ فرهنگ پارسی بپارسی [۴] یا پارسی بزبانهای دیگر که در دست است فقط ۳۸ فرهنگ (یعنی یک‌سدس) بدست ایرانیان نوشته شده است واسامی ایرانیانی که درهندوستان بتألیف فرهنگ پارسی اقدام کرده‌اند نیز درین حساب ، بشمار آمده است !

ج
لغت نویسان غیر ایرانی

در نتیجهٔ عدم توجه ایرانیان بتألیف لغت نامهٔ پارسی دانشمندان ملل مجاور مانند هندوستان وترکیه ـ که زبان پارسی دیرگاهی زبان رسمی درباری یا زبان ادبی مملکت آنان بود ـ احتیاج بتدوین فرهنگ پارسی را احساس کردند وبتألیف لغت نامه‌ها همت گماشتند وهرچندسعی این گروه در این راه دشوار مصاب و مأجور است ، اما چون اهل زبان نبودند ایشانرا اشتباهات بسیار دست داده است . در بارهٔ اشتباهات فراوان شعوری حق سخن را استاد علامه آقای علی‌اکبر دهخدا ادا کرده‌اند [۴] . اینك نمونه‌ای از اشتباهات لغت نویسان هندوستان :

در غیاث‌اللغات ذیل «بهمنجه» آمده: «بفتح اول وسکون ثانی وفتح میم وسکون نون وکسرجیم فارسی و فتح نون ، نام عیدکه بروز دوم بهمن‌ماه کنند ، و روزدوم هرماه شمسی را درپارسی نیز بهمن نام است، چون نام ماه ونام روز مطابق‌افتد در آن روز عید وجشن میکنند، چون درروزبهمن (از) ماه بهمن جشن کنند واقسام طعامها پزند ... بهمین جهت جشن روز بهمن را بهمنجه گویند.»

۱ـ دربارهٔ چندلغت فارسی. بقلم سعید نفیسی دریادنامهٔ پورداود ج۱ ص۲۱۸.	۲ـ رک: مقالهٔ آقای سعید نفیسی درهمین مقدمه بعنوان «تاریخ لغت نویسی درایران».	۳ـ رک: عنوان فرهنگ شعوری» در همین مقدمه.

هم او درذیل «آویس» نویسد: «نام‌دوا که آنرا سمتر گویند.» وصحیح «آویش» است.
وهم ذیل «گزاردن» نویسد: «میر نورالله احراری در شرح گلستان نوشته که گذاردن بمعنی رها کردن وترك کردن که درمردم بذال معجمه مشهور شده غلط است. بزاء معجمه صحیح باشد.» واین قول خطاست.

ومؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد[1]: چون جبرئیل علیه السلام کبش بیاورد وابراهیم قربان کرد...».

مؤلف «مؤیدالفضلاء» گوید[2]: «استوده، بالضم با واو فارسی استه، نیك آوردن ونیك آمده وماندگی گرفته.» وجای دیگر گوید[3]: «استوه، مانده شده و افسرده وبتنگ آمده وملول.» و بدیهی است که «استوده» بجای «استوه» غلط است. و هم او آرد: «استور، دستور یعنی صاحب دست ومسند!»

مؤلف فرهنگ انندراج درلغت «بیدخت» آورده: «ستارهٔ زهره را گویند، وظن مؤلف آنست که آن نیز هیدخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت بمعنی دختر است وهی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب، و ناهید یعنی دختر نارپستان نیزمؤید این قول است، پس اصل در این لغت هیددخت بوده، چنانکه رسم است یك دال را حذف کرده اند هیدخت شده و [به] تصحیف بیدخت گردیده، بیدخت یعنی بیدختر ودرینجا این معنی مناسب نیست.»

همهٔ این اشتقاق برساختهٔ مؤلف مزبور است واصل بیدخت، بغدخت است[4].

گاه مؤلفان مزبور کلمات را بمعانیی که در محیط آنان معمول بوده، ضبط کرده‌اند نه بمفاهیم متعارف درایران:

از «چراغ هدایت»: «دامن چاك، زن و مردی که در کودکی نامزد شده باشند»، «رگ گردن، دعوی غرور»، «روی تازه داشتن، معتبر بودن درنظرها»، «سراپا، خلعت»، «سلاخی کردن، درشت گفتن واعتراض کردن».

وگاه لغات واصطلاحات غیرمستعمل نزد ایرانیان را جزو لغات پارسی آورده‌اند:

از «چراغ هدایت»: «جماعت دار، رئیس فرقهٔ سپاهیان»، «جنجنانی، نوعی از خربزه»، «جوان چرب، جوان رعنای دولتمند.» «خانه بردن، دزدی وسرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند و بمعنی خانه

---

۱ ـ از نسخهٔ خطی. ۲ـ مصحح آقای بهار ص ۱۹۲.

۳ـ مؤید الفضلاء چاپ نول کشور ص ۱۰۰، این لغت را بین لغت «استخوان‌افشانده» و «استه» آورده است. ۴ـ مؤید الفضلاء ص۹٦. ۵ـ رك: بیدخت.

کردن کمان نیز» ، «در خانهٔ فکر رفتن ، در فکر شعر بودن » ، « روغن داشتن ، مالداری ».

از «بهار عجم» : « تنگ جام ، اندك شراب خوردن » ، « حلقوم نشکن ، اسپ سخت دهان » «گز باز ،آنکه بگز رقاصی کند » .

از «مؤیدالفضلاء» : « رومار، خدمتکار بندیان»،«کان بسیار،نیك توانگر ».

در اینجا بخشی از مقدمهٔ علامه علی اکبر دهخدا را بر تصحیحات دیوان ناصرخسرو[1] نقل میکنیم :

تصرف کاتبان «آمیختن ذوق ادبی ومیلهای دینی وهواهای سیاسی خود در نظم ونثر دیگران از دیر گاه میان نسخه نویسان و قارئین ما سنت جاریه وسیرت مستمره بوده است بآنحدکه گاهی تنها از بین نسخههای متعددیك کتاب ، بی هیچ اماره واشارهٔ دیگر ، کاتب یا خوانندهٔ شیعی ازسنی وصوفی از متشرع و شعوبی ازهوادار سیادت‌عربی شناخته شده است . مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیك نبوده و کتاب مانند یافته‌های خرابها ومفاوز جبال مال متصرف پیش دست‌بشمار می‌آمده است . نقص‌مذکوررا وقتی برعیوب خط بی اعراب و تبدل پیاپی قلم کوفی بنسخ ، تعلیق ، ثلث ، رقاع ، نستعلیق ، شکسته ورسم الخط های گوناگون این خطوط اضافه کنیم ونادانی غالب کتاب وعدم اعتناء بواخوان ومقابله را برآن بیفزائیم، بجاماندن همین شکسته بسته های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز وخرق عادت منسوب کرد واز بقایای‌آن شاکر و خرسند بود...

« تصفحی دقیق در همین دیوان مصحح (۲) نشان میدهد که هر جا انحرافی کوچك از عقاید عام و تجاوزی خفیف از مسیر افکار مبتذله هست غالباً همانجاست که اشعار مضطرب و مشوش ونامفهوم میشود، یعنی بقدری تعصب های جاهلیت یکی برروی دیگری در آن‌تصرف‌میکنند که عاقبت کلام ازافادهٔ هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند.

« وباز در هر مقام که کلمهٔ غریب از تداول عوام یا ترکیبی غیر ـ مأنوس ویامثل و داستانی کهن وباستانی پیدا شده همان مورداست که تعبیر واداء مختل ومشکوك فیه میشود وعبارت بتمامها ازمعنی می‌افتد...»

تصرف کاتبان در بارهٔ لغات فارسی بسیار و غالباً ناشی از غلط

---

۱ ـ دیوان ناصر خسرو بتصحیح مرحوم حاجی سید نصرالله تقوی . کتابخانهٔ طهران ۱۳۰۴ـ۱۳۰۶ ص۶۱۴. ۲ـ دیوان ناصر خسرو .

خوانـدن و ندانستن مفهوم کلمات است ، از آنجمله است : کلمهٔ پهلوی ویرویشنیکان wirvishnîkân بمعنی مؤمنان و گروندگان ، درشعری از دقیقی بنقل اسدی درلغت فرس[1] بصورت« برروشنان» آمده ، اینچنین:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چومصطفی بر دادار برروشنان را.

درفرهنگهای فارسی ازجمله برهان قاطع همین کلمه نیز بصورتهای: برپروشان ، پرپروشان ، بر فروشان ، بروسان ، بروشان ، پروسنان وورشنان آمده است[2] .

درشاهنامهٔ فردوسی،درشرح طبقات چهارگانهٔ عهدجمشیدچهار نام آمده: کاتوزیان ، نیساریان ، نسودی ، اهنوخوشی، وآنهاوارد فرهنگهای فارسی شده وهرچهار غلط است وصحیح آتوریان، رشتاریان (مخفف رتشتاریان) ، بسودی ، اهتوخشی (یا هوتوخشی) است[3] .

فرهنگ نویسان کلمهٔ «هاکره» و« هاکله»را دنبال یکدیگر ضبط کرده وگفته‌اند : « کسی راگویند که درسخن گفتن زبانش میگرفته وآنرا بتازی الکن میخوانند . » و سپس باین بیت که بمؤلف تاریخ معجم نسبت داده‌اند ، استناد کرده اند :

بدور معدلتش رهزنان دزد ازبیم شدند هاکره از کاف کاروان گفتن.

اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیداست ازکسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته واین بیت را بهمین نیت کـه «هاکره» را بمعنی «الکن» بیاورد، سروده است. بیتی که درتاریخ‌معجم[4] آمده این‌شعر سوزنی است که گوید :

ز «عین» عدلش « زای » زبان دزد براه
چو «ها»گره شود از «کاف»کاروان گفتن.

وپیداست مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند « زای » حروف الفباست از « عین » حرف اول عدل ممدوح یعنی از بیم عدل او مانند «ها» که در شکل چون‌گره نوشته میشود ازگفتن « کاف » اول لفظ کاروان گره میخورد ، یعنی کند و ناتوان میشود . درین بیت فرهنگ نویسان«هاگره »را یك کلمه خوانده و «هاکره» پنداشته[5] بمعنی الکن

---

[1]- ص ۳۵۸.   [2]- رك: هریك ازلغات فوق دربرهان.   [3]- رك: هریك ازکلمات فوق در متن برهان ونیز مزدیسنا ص۴۰۶-۴۰۸.

[4] - چاپ تهران ۱۳۱۸ قمری ص ۱٦ .   [5] - و این قرائت ناشی از فرهنگ نویسان هندی است ، چه در هندی، هاکله haklá بمعنی الکن است و هاکره را درین بیت مبدل آن پنداشته‌اند . (م.م.)

گرفته و بعد بقاعدهٔ تبدیل مخرجها در زبان فارسی که « را» به « لام » بدل میشود ضبط دیگری ازاین کلمه بصورت «هاکله» هم تراشیده اند [1] همچنین است : قفاهیره ، وستوسر ، بهترك ، ریونیز[2] و بستام[3]

---

۱ ـ س. نفیسی. در بارهٔ چند لغت فارسی . « یادنامه پور داود ۱. ص ۲۲۹ـ۲۳۰ » .

۲ـ ر ک: پایان مقالهٔ آقای حکمت درهمین مقدمه.　　　۳ـ ر ک، همین کلمات درمتن برهان وحاشیه .

ابراهیم پور داود

استاد دانشگاه تهران

ه ـ دساتیر*

در این چند ساله که پی زنده کردن زبان افتاده اند و میخواهند بجای واژه های بیگانه ، فارسی بنشانند برخی دست غارت بخوان ناچیز دساتیر برده مشت مشت از لغت های ناهنجار آن بر داشته مانند استخوان و کلوخ باینجا و آنجا پرتاب میکنند ، در میان واژه‌هایی که بفرهنگستان پیشنهاد میشود بسیاری از لغت های دساتیر هم دیده میشود و پیداست که کارمندان فرهنگستان که همه از دانشمندان‌اند فریب نخورده آنها را نمی‌پذیرند . ازسال هزار وشصت ودوهجری قمری که‌سال‌تألیف **برهان‌قاطع** است و صدها لغت دساتیر در آن یاد گردیده ، دساتیر یکی از آسیب های زبان ماشده بویژه از سال۱۲۳٤ هجری قمری که سال انتشار خود کتاب دساتیر است ، لغت های‌آن بیش از پیش میان ما رخنه کرده است .

فتح الله خان شیبانی معاصر ناصرالدین شاه در منتخبات دیوانش که درسال۱۳۰۸ در اسلامبول بچاپ رسیده ، مهاباد پیغمبر ساختگی دساتیررا در ردیف پیغمبر خودش آورده گوید :

مهاباد این گفت و احمد همین   چه پیچی تو در آن سهٔ عیسوی؟

رضاقلی‌خان هدایت‌درفرهنگ انجمن‌آرای‌ناصری «فرجود» رابمعنی معجزه لغت برازنده‌ای پنداشته ودرمدح پیغمبر گفته:

دعویش را هزاربرهان است   فره‌اش را هزار **فرجود** است.

میرزا فرصت‌شیرازی همزمان ناصرالدین‌شاه درتوصیف‌شاهنامه‌گوید:

فروهیده‌ای کز ره **نیرنود**   هویداست ازگفت او **فرزبود**

---

*آقای پور داود مقالاتی‌سودمند درباب دساتیرنخست باختصار در پایان رسالهٔ«سوشیانس» و سپس در مجلهٔ ایران امروز بهمن ۱۳۱۹ و بعد درکتاب «فرهنگ ایران باستان» مجلد اول‌ص ۱۷ ـ ۵۱ و ۳۲۹ـ۳۳۵ انتشار داده‌اند . و ما از این مقالهٔ اخیر آنچه راجع بلغت پارسی است با اجازهٔ ایشان دراینجانقل میکنیم . نگارنده را نیزرساله‌ایست درباب « فرقهٔ‌آذرکیوان» که درآن‌از دساتیر بشرح سخن رفته است .

نه‌شهنامه، دریای ژرف است این		نه افسانه، پند شگرف است این
فری برفراتین فرویده‌اش		خهی چسامه‌های ابرخیده اش
به فرجودهای سخن پروری		سزد گر زند لاف پیغمبری.

شاید لغت‌های دساتیر در اشعار شعرای دیگر دورهٔ ناصری مانند قاآنی و یغمای جندقی و سروش اصفهانی و فروغی بسطامی و دیگران نیز پیدا بشود، باید گردید و دید.

میرزا صادق خان امیری ادیب الممالك فراهانی که در سال ۱۳۳۶ درگذشت و دیوان کامل اش در سال ۱۳۱۲ بچاپ رسیده، یکسره دلدادهٔ دساتیر است:

پنج فرجود پدید آمد از شت [۱] زرتشت
که به پیغمبریش راست بود پنج گواه.

این شاعر شیرین زبان که بی‌شك از بزرگان سخن سرایان این دوره است، دساتیرشناسی را جزء معلومات خود شمرده باتکلف بسیاری از لغت‌های دساتیررا بنظم کشیده. از آنهاست:

«در تقسیم طبقات رعیت بفرمودهٔ مه آباد» و «نامهای بروج در دساتیر» وجز آن. این چند فقره که در اینجا نگاشتیم از برای نمونه است، مشتی است نمودار خروار. اگر باین و آن بر نمیخورد کسانی را که نام خانوادگی خود را از لغت‌های دساتیری برگزیده‌اند نیز از برای نمونه یاد میکردم...

زبان متن دساتیر بزبانهای کهن ایران چون فرس هخامنشی واوستایی و پهلوی وپازند نمیماند و نه بلهجه‌های دیگر باستان مانند تخاری و سکزی و سغدی وجز اینها، بازبان سانسکریت هم سروکاری ندارد، و نه باهیچیك از لهجه‌های سرزمین هند، از شعب زبانهای یونانی ولاتینی هم نیست، بازبانهای سامی چون بابلی وعبری وسریانی نیز پیوندی ندارد، بازبانهای چینی نیز خویشی ندارد، همچنین با زبانهای اقوام سومر وعیلام وقبطی که درحدود چهار پاسه هزار سال پیش از مسیح درسرزمین‌های عراق وخوزستان ومصر میزیستند شباهتی ندارد،

۱ــ گذشته ازفرجود، لغت شت هم فارسی نیست. نخستین بار دردساتیر چاپ ملافیروز بکار رفته ودربرهان قاطع نوشته‌شده: «لفظی‌است در فارسی ترجمهٔ لفظی که در عربی حضرت گویند» انجمن‌آرا نوشته: «شت کلمهٔ تعظیم‌است وآنرا تیمسار نیز گویند وهردو بمعنی حضرت است که در عربی معروف است» این‌لغت هندی است اما نه مانند لغات کپی (بوزینه) وشکر وشمن و چندن (صندل) که اززمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد. شت باین معنی‌در نوشته‌های قدیم فارسی نیامده‌ودر فرهنگ جهانگیری که آنهم درهند نوشته شده‌یاد نگردیده است. درهمهٔ فرهنگهاشت مخفف شتل، مصطلح دربازی قمار، یاد شده‌است.

ونباید هم باهیچیك از زبانهای کهنه ونوخواه هند واروپایی خواه سامی ومغولی پیوستگی‌داشته باشد.این زبان‌راخودسازنده‌اش زبان‌آسمانی‌نامیده است‌چون در روی زمین در هیچ‌جا ودرهیچ زمان نزد هیچیك ازاقوام گیتی چنین‌زبانی نبوده. بدنیست که زبان دساتیر، آسمانی خوانده‌شود. چون‌ازراز سپهر برین آگاه‌نیستیم وبازبانهای‌چرخ ، کیوان‌وناهید آشنایی نداریم‌بهتر است آنرا زبان‌آن‌سامان بنداریم، یااینکه بگوییم مردنیرنگ بازی‌درهمین کرهٔ‌خاکی خودمان چندی‌گوشه‌گرفته زبانی از خود در آورده‌است.

بااین زبان چه‌آسمانی وچه‌زمینی، خداوند با شانزده پیغمبر برگزیده گفت‌وشنود کرد، وازبرای ما بندگان‌پیغامی فرستادودستوری‌فرمودتاراه‌را از چاه‌بازشناسیم‌ودرسرانجام رستگار گردیم، دستور آسمانی‌را مردمان‌باید تادامنهٔ رستاخیز کاربندندوآیین مهاباد بزرگ‌را ازیاد ندهند. چه‌رستگاری درهر دوجهان‌بسته پیروی‌کیش دساتیری‌است، این است که خداوند بآخرین وخشور خویش ساسان‌پنجم فرمود، نامهٔ پیغمبران را بزبان‌روزگار خودت بگردان .ساسان پنجم‌نیزچنین کرد، بسخنان‌شانزده وخشور که‌نامهٔ خودش‌هم جزء آنهاست تفسیر نوشت وهرجا که لازم‌بود توضیح فرمود . پس ازهرآیه تفسیر آن میآید آنچنان که امروزه میدانیم انبیاء سلف چه‌گفتند. اگر این تفسیر نبود نمیدانستیم «کایستنی کارستنی هارستنی وارستنی شالستنی» یعنی چه؟از پرتواین تفسیر است که میدانیم شتجی افرام میفرماید : « سخن خدا ونامهٔ‌خدا وفرستهٔ خدا دانستنی».البته‌آیهٔ‌موجز آسمانی‌معانی‌بسیاردربردارد، ساسان پنجم پنج‌کلمهٔ متن‌را درصد وهفتاد وشش کلمهٔ‌دیگر شرح‌داده است. زبان‌متن دساتیر راگفتیم باقوی احتمال ازعالم بالاست، از کرهٔ زحل‌یازهره یایکی‌ازافلاك دیگر؛اماتفسیرآن‌بایستی بزبانهای‌پهلوی یایکی‌ازلهجه‌های دیگر ایران باستان باشدیعنی زبانی که درهزار وسیصد وپنجاه‌سال پیش‌از این‌در جایی‌از ایران‌زمین رواج داشته باشد، زیرا ساسان‌پنجم مفسر دساتیر همزمان خسروپرویز است.اما بدبختانه باید هزارسال پایین‌تربیاییم تابااین زبان‌سروسامانی بدهیم. اتفاقاًاززمان‌خودخسروپرویز کتاب بسیار گرانبهایی بمارسیده وآن «ماتیکان هزار داتستان» است که درقوانین مدنی روزگار ساسانیان میباشد . این کتاب و کتاب های دیگر که بزبان پهلوی بمارسیده شباهتی بزبان ساسان پنجم‌ندارد.

زبان‌تفسیر دساتیر فارسی‌است‌اما چه فارسیی، پارسی‌سره، درهرجا که

معادل کلمهٔ عربی لغتی درفارسی نیافت خودش ساخت. همین لغتهای ساختگی است که پارسی درست پنداشته شده‌ودر **برهان‌قاطع** وانجمن‌آرای‌ناصری رخنه‌یافته است. درنامهٔ جی‌افرام در فقرات ۷۰–۷۱ گوید: «دوگونه نامه است که ایزدی هستند: یکی‌مهین نامه که‌از آفرینش‌ دوجهان سخن میدارد و دیگری دساتیر که کهین نامه نیز خوانند.»

اینك نمونه‌ای ازدستور آسمانی‌دساتیر یا کهین‌نامه: خداوندنه‌آسمان بیافرید،هریك آسمان‌را خرد ویاهوش وروان‌وتن‌است، درآسمانهافرشتگان بی‌شمارند وستارگان فراوان، هریك ازآنها را نیزخرد وروان وتن است، ستارگان گردنده نیزدارای خرد و روان وتن‌هستند، خرد وروان وتن ماه فرنوش وورنوش واردوش نام دارند، خرد وروان وتن‌تیر(عطارد)وارلاس وفرلاس وورلاس‌خوانده میشوند،نامهای‌خرد وروان‌وتن‌ناهید(زهره)نروان وفروان وزروان هستند، شادارام وشادایام وتشاد ارسام‌نامهای خرد وروان وتن‌خورشیداند، خرد وروان وتن‌بهرام(مریخ) به‌بهمن‌زاد وفرشاد ورزبادـ وادنامزد شدند، نامهای‌خرد وروان وتن هرمزد یابرجیس(مشتری) نجم‌داد ونجم‌آراد وشید آراد، خرد و روان و تن کیوان (زحل) فرنسا ولاتینسا وارمنسا نام دارند [۱].

گفتیم نویسندهٔ **برهان‌قاطع** صدهااز این‌لغتها یادکرده ودر هیچ - جای آن فرهنگ بروز نداده که این‌گوهر های گرانبها را ازکدام‌گنج شایگان بچنگ آورده است .

بدبختانه همین فرهنگ که درهند نوشته شده درایران بدستها افتاده ولغتهای آنرا نسنجیده درنظم ونثر بکاربردند. بویژه پس‌ازانتشار دساتیر آن‌لغتها بیش‌از پیش رواج یافتند، با اینکه ناشرآن ملا فیروز دردیباچهٔ دساتیر نوشته‌است: «باید دانست که زبان‌اصلی صحایف منزله (دساتیرمراد است) اصلا وقطعاًمناسبت بزبان زند وپهلوی و دری‌ندارد بلکه بجمیع‌السنهٔ مشهورهٔ طوایف مختلفهٔ این‌زمان ندارد.» چیزی که هست ملافیروز احتمال نداده که دساتیرساختهٔ مرد متقلبی‌باشد، درهمه‌جا باآب وتاب ازآن‌نام‌میبرد، کتاب مقدس وصحیفهٔ آسمانی میخواند، آنچنان که درایران پنداشتند حقیقهٔ دساتیر ازنوشته‌های دینی‌ایران باستان است وکتابی است در ردیف اوستا وزبانش یادگاری است‌از روزگاران گذشته، این‌است که نویسندگان دورهٔ ناصرالدین‌شاه برای‌اینکه‌چیزنو ببازارآورند بتاراج‌دساتیر دست گشودند،

۱ـ ظ. برساخته ازنامهای: فرانسه، لاتین، ارمن + سا (پسوند)! م .م.

اما هیچکدام ازخودنپرسیدند اگر دساتیردرست است چرا هیچیك از فرهنگ‌ـ هایی که پیش‌از **برهان‌قاطع** نوشته‌شده لغتهای آنرایاد نکرده‌اند؟ چرا دراشعار شعرای پیش از خودشان یکی‌از این لغتها هم‌دیده نمی‌شود؟ چرا درهزارها کتاب نظم و نثر سخنی‌ازمهاباد وجی‌افرام وشاکلیو وياسان‌نیست؟ چرااز خود دساتیر پیش‌از انتشارش درهیچ‌جا نام ونشانی نبود ؟

ناگزیر محمدتقی خان متخلص بحکیم نویسندهٔ کتاب « گنج دانش » هیچ‌تصور نکرده که دساتیر ساختهٔ‌مرد متقلب و نابکاری است که دربارهٔ آن مینویسد: «دساتیرنام کتابی‌است آسمانی که برمه‌آباد اول‌پیغمبرایشان(مراد آبادیان است) نازل‌شده و بزبانی دیگرگونه که نتوان‌فهمید وساسان‌پنجم بپارسی‌قدیم ترجمه کرد درتوحید وتجرید وحکمت‌وطاعت است،وآن‌چهارده صحیفه ایست که برچهارده بزرگوار نازل‌شده و آنرا در بندر بمبئی چاپ وبانگریزی ترجمه کرده‌اند ، بایران فرستاده‌اند، لغاتش نیز با کتاب است **وابن‌خلف‌تبریزی صاحب برهان** آنرا دیده وبعضی‌لغاتش‌را ذکر کرده است،اینك حاضراست ومطالب خردپسند درآن بسیاراست‌ونزد پارسیان‌بس عزیز است وآنرا تمجید کنند.»

نگارنده صد لغت ازدساتیر برگزیده بفرهنگهاییکه در دست دارم نگاه‌کردم هیچیك را درآنها نیافتم؛ ازآنهاست لغت‌فرس‌اسدی طوسی که درسدهٔ پنجم هجری نوشته شده و فرهنگ جهانگیری که جمال‌الدین حسین بنام‌جهانگیرپادشاه هند درسال۱۰۱۷ بانجام‌رسانیده وفرهنگ‌مجمع‌الفرس سروری که‌محمد قاسم‌ابن‌حاجی‌محمدکاشی‌سروری درزمان‌شاه عباس‌بزرگ صفوی گردآورده‌وفرهنگ‌رشیدی که‌عبدالرشیدبن‌عبدالغفورالحسینی‌المدنی التتوی بسال۱۰٦۲ درهندنوشته‌یعنی‌درهمان‌هنگامی که محمدحسین‌بن‌خلف التبریزی درسال ۱۰٦۲ هجری درهمان سرزمین هند برهان قاطع‌رانوشته است. همچنین هیچیك ازآن صد لغت‌را در لغات‌شاهنامه‌ای که ولف **Wolf** ترتیب داده‌نیافتم، ودرمیان لغات اوستا وپهلوی وپازند بآنهابرنخوردم، اما همهٔ آنهارا دربرهان قاطع‌یافتم [۱] ودیدم‌که درهیچیك ازآنها ازدساتیر نام نمی برد [۲] ، با وجود این همه‌شك هم ندارم‌که نویسندهٔ برهان قاطع همهٔ آنها را از دساتیر برداشته است . نویسندهٔ برهان قاطع پابند درستی

---

۱ ــ بسیاری از لغات مذکور در فرهنگ دساتیر در متن برهان بیامده مانند : افرازستان، اکرایی ، بهره بود ، پرتوی ، پرستش بد ، تابستار ، جداسته، چرازدام ، خاوند، خرد همه و غیره . م . م .

۲ــ مؤلف برهان ذیل«آبادیان»، «اجنبان» و«اخواستی» ازدساتیر نام برده‌است (م.م.)

(مقدمه‌برهان قاطع . هفتم)

ونادرستی لغت نبوده هرچه پیدا کرده درفرهنگش جای‌داده‌است وباندازه‌ای قوه نداشته که لغات ترکی وعربی وهندی رااز هم امتیاز بدهد ولغات ریشه و بندار فارسی را ازلغات ساختگی باز شناسد.

نویسندهٔ دساتیر از برای لغت سازی چندین شیوه بکار برده است : بیرخی از واژه‌های فارسی معنی دیگر داده، آمیغ که بمعنی آمیزش است در دساتیر بمعنی حقیقت وآمیغی یعنی حقیقی، یوزه بمعنی تولهٔ شکاری درست‌است اما در دساتیر بمعنی تفتیش است وجزاینها . برای برخی از لغتهای عربی فارسی ساخته‌است چون: خانه آباد بجای بیت المعمور (کعبه) و هرسویه پادشاهان بجای ملوك‌الطوایف و کنور بجای فاعل وچشمیده بجای منظور وبرش دید بجای قطع نظراز ... وجزاینها .

یك رشته از لغاتش مفهوم لغات تازی است چون : اویش = هویت، راست پوش = کافر ، افرازستان = عالم علوی ، فسرده شهر = عالم سفلی، نخستین‌انداز = بدیهه .

برخی از لغت هارا از روی قیاس ساخته، ازروی«خورشید» کلمات هورشید وماهشید درست کرده‌است. دربسیاری از واژه‌های فارسی حرفی از اول و آخر آنها انداخته یا حرفی باول و آخر آنها افزوده لغت های دیگری ساخته است: نیواره چوبی است که بدان خمیرپهن کنند درست‌مانند وردنه، نظر بریشه وبنیادآنها، هردودرست است‌اما دردساتیر به‌نیوریانیوار معنی‌جو(بتشدید دوم) داده شده؛باستان دردساتیر باس‌شده بمعنی کهنه‌وقدیم در مقابل حادث ؛ بانجام واژهٔ چم(= معنی) یك راه افزوده ، شده چمریعنی آشکار وپیدا؛ ودرسر لغت «همه» حرف نفی«ا» افزوده، شده«اهمه» یعنی ناقص و ناتمام وجز آن . بااین شیوه ها نویسندهٔ دساتیر یاوه های خود را بقالب الفاظ و عباراتی بآسانی در آورده زبان عهد ساسانیان بقلم داده است . ازبرای هیچ لغتی در تنگنا نبوده ، بسا ازبرای یك‌لغت عربی‌چندین لغت تراشیده است: هرآینه بود، هرآینه هستی، ناچار باش،ناگزیر باش، ناچار هست ، گزورفرتاش ؛ همهٔ اینها بمعنی واجب الوجود است . شایسته هستی، شایسته بود ، ناور فرتاش یعنی ممکن الوجود.

در دساتیر بسیاری ازواژه‌های‌هندی‌هم‌دیده میشوند که مانندواژه‌های فارسی سرودست وپای‌آنهاشکسته هیأت ومفهوم دیگری دارند.

اینك چند لغت دیگراز دساتیر : ابرخیده = صریح وروشن وبی‌رمز، اشکیود = مرکب مقابل مفرد ، اوجیز = حقیقت وماهیت ، پاچایه = بول

وغایط ، یازتازی = جزئی درمقابل کلی، تپاس = ریاضت، پرخیده = سخن سربسته ، تاور = عرض مقابل جوهر ، تیمسار = حضرت ، تمودان = کشور توران ، جاور = حال ، جرمزه = سفر ، دشمیر = ضد و نقیض ، دهناد = نظام ونسق، روزستان = اهل‌حرفت وصناعت، زاب = صفت ، سرتاسب وسرواسب وهرتاسب = اهل‌فکر ونظر ، سفرنگ = شرح وتفسیر ، سیمز = دعابرابر نفرین ، شوه = سبب وباعث ، فرازمان = فرمان، فرزبود = حکمت ، فرساد = حکیم ، فرسنداج = امت، فرنود = دلیل وحجت، فراتین = گفتار آسمانی، فروکاس = دون همت، فرهنکاخ = میانه و وسط فند = نقطه، کات = قطره، کامود = بسیط مقابل مرکب ، کشاک = ضمیر ،نابای = محال ، نخشه = حجت و برهان ، نمار = ایماء واشاره، نمشته = عقیده،نوله = کلام ، نواد = زبان ، نوتاش = سرمد وجاوید ، نیرنود = فکر ونظر ، وند سار = نقطهٔ وسط دائره ، همرافته = مفهوم ؛ همسیراز = ترجمه ، هنایش = تأثیر واثر ، همیشه هست = الباقی ، یمینه = معده، یوجه = قطره که برابر دریاست .

گفتیم دربرهان قاطع صدها ازاین‌لغت‌ها یاد شده واز هیچ جا ز دساتیر نام نبرده‌است [۱] . چنانکه میدانیم در این فرهنگ از برای هیچیك از لغت ها شاهدی نیامده‌آنچنان‌که باز شناختن لغت درست از نادرست در آنجا از برای کسانیکه مایه ای ندارند بسیار دشوار است . رضا قلی خان هدایت در فرهنگ خود انجمن‌آرای ناصری مانند نویسندهٔ برهان قاطع از دساتیر نگذشته ، صدها لغت های‌آنرا یادکرده است . گرچه در برخی ازموارد میگوید که از دساتیر است یا ازبرهان قاطع است، ولی‌دربسیاری از موارد نه نامی از دساتیر میبرد ونه نامی از برهان قاطع، البته ازبرای هیچیك از آن‌لغت‌های‌ساختگی شاهدی هم ندارد . رضا قلی خان هدایت در لغت فرسنداج مینویسد: « مطلق‌امت انبیاء را گویند...ودر فرهنگ‌دساتیر چنین مرقوم‌است وبیشتراین‌لغات که درجهانگیری وسروری‌ورشیدی‌وبرهان موجود نیست ، از فرهنگ دساتیر نامه های قدیم پارسیان بدست آمده ومرقوم شد.» [۲] هنگامی که رضا قلیخان فرهنگ خودرا می‌نوشت دساتیر بدستیاری‌ملا فیروز انتشار یافته‌بود . رضا قلی‌خان مانند صدها نویسندگان همزمان‌خودآنرا از نامه های دینی ایران باستان پنداشته ، در یاد کردن مهملات‌آن بیش‌ازبرهان کمر همت بمیان‌بست ودر برخی ازموارد سهوهای

---

۱ ــ جز در ذیل «اجنبان» از دساتیر نام برده است. م ۰ م.

۲ ـ مؤلف انجمن‌آرا نوشته :

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

برهان را اصلاح کرده ازروی خود دساتیر آسمانی ارزش ومعنی آنها را نگاشته است ؛ بسیار جای افسوس است که برهان قاطع وانجمن آرا در ایران طرف توجه شده وفرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری که بهترین فرهنگها هستند بر کنار مانده اند . در این مقاله جای انتقاد از برهان قاطع نیست ولی گذشته ازلغتهای دساتیر لغت های نادرست این فرهنگ بیش ازآنست که در اینجا بگنجد [1]

۱ـ پایان مقالهٔ استاد پور داود.

بقیه ازصفحهٔ پیش

«غیر این کتب (مآخذ وی) «فرهنگ دساتیر» که از زبانهای معتبرهٔ قدیمهٔ اعاظم حکماء و سلاطین باستانی باقی مانده است بعضی لغات پارسی را بهتر از فرهنگ جهانگیری و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود الفاظ فرهنگ دساتیر مذکور خواهد شد.

دیگر رسالهای موسوم به «خویشتاب» موبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و «گرزن دانش» نیز نام یافته ـ دیگر رسالهٔ « زر دست افشار » که دادبویه ابن هوش آیین حکیم پارسی روزگار شاه هرمزبن انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران و وخشوران باستان بیان میکند ـ دیگر کتاب موسوم به «چشمهٔ زندگی» و « زنده رود » که حکیم فرزانه زندآزرم پارسی سپاهانی هم درحکمت واثبات بقایای روح ومعرفت مرقوم داشته ـ دیگر رسالهٔ موسوم به « زورهٔ باستانی » که حکیم آذر پژوه پارسی زردشتی در تحقیق کلمات زردشت واکوان ارضی وسماوی نگاشته است .» (م.م.)

علی‌اکبر دهخدا
مؤلف لغت‌نامه

و ـ فرهنگ شعوری*

همیشه مطالعهٔ کتابهای پرحجم وضخیم «اشتینگاس» و«جان‌سن» و« ریچاردسن » و امثال آن ، با هزاران لغت منسوب بفارسی ، که شاید لااقل یك‌خمس زاید بر« برهان‌قاطع »و«جهانگیری» و«سروری»وامثال آنهاست که‌نه درمحاورات ماشنیده ونه درشعرونثردیده شده‌بود، مایهٔ‌حیرت من بود ونمیدانستم وجود آنها را با نامسموع وغیر متداول بودنشان در فارسی‌محاورهٔ وادبی برچه‌حمل کنم. درجوانی‌میگفتم‌البته مستشرقین اروپائی خاصه انگلیسها ، در طول چند ماه تسلط برهند مآخذ و ادله‌ای برای این لغات دردست دارند که ما از آن‌بیخبریم ، وحدس میزدم‌این‌کلمات رادرهند شنیده ودیده‌اند وبااصولی که دردست دارند وتحقیقات دقیقی که درنوع‌این امور باید بکنند ، تشخیص کرده‌اند که‌این‌لغات ـ هرچند درایران فراموش شده و فعلا در هندوستان معمول است ـ اصلش فارسی‌است وباید بر لغت نامه های فارسی افزوده شود .

سپس مشکلی دیگر بر این مشکل افزود و آن این بود که لغت ـ نامه های « منسکی » و « پیانکی » ـ که گویا اولی بامر ناپلئون در تحت‌نظر هیأتی از شرق‌شناسان برای جمع‌آوری‌لغات ترکی‌مأمورشده‌بود نیز نزدیك یك خمس بیش از لغت نامه های ما از لغات منتسب بفارسی آورده اند که بازنه ما بآنهاتکلم میکنیم ونه در ادبیات نظمی ونثری خود دیده‌ایم. دراین‌قسمت‌هم گمان‌میکردم که این‌لغات در آسیای‌صغیر ـ که‌ازقدیم بایران تعلق داشته واکثر سکنهٔ‌آن ایرانی بوده‌اند ـ متداول بوده ، وبس

---

* این مقالهٔ ممتع بعنوان « منشأ لغات مجعول فرهنگهای فارسی پس از دساتیر » در مجلهٔ یغما سال چهارم شمارهٔ اول بطبع رسیده وبا اجازه نویسندهٔ معظم در اینجا درج‌میشود.

ازآنکه عثمانیان برآنجا مسلط شده‌اند،آن لغاترا آموخته وداخل درزبان خود کرده‌اند ، ولکن ما در ایران آنها را فراموش کرده‌ایم وسپس هیأت مستشرقین فرانسوی که بدانجا رفته اند، این لغات را دیده و باسنجیدن با موازین علمی فارسی تمیزداده ودرلغت نامه‌های ترکی با علامت«پ»فارسی بودن آنها را نموده اند .

ولی بعدها ملتفت شدم که این دو دسته لغات ـ یعنی لغات جمع‌شدهٔ از هندوستان بوسیلهٔ انگلیس‌ها ولغات گردآوردهٔ فرانسوی‌ها درآسیای‌صغیر ـ عین یکدیگرند ، یعنی هرچه که انگلیسها در هند جمع کرده‌اند همانست که فرانسویها درآسیای صغیر فراهم آورده اند . بنابراین فرضیهٔ وجود آنها دراین دو محل وفراموش کردن ایرانیان آنها را ، از میان رفت .

یکی از آشنایان آذربایجانی من ، درسی و چند سال پیش بمن گفته بود که لغت نامه ای فارسی مترجم بترکی هست بنام«فرهنگ شعوری » که کامل ترین فرهنگ های فارسی است ، ولی فعلا نسخ آن نایاب است، ومن‌ازآن روز همیشه درصدد بودم که آنرا بدست بیاورم، تا چند سال‌پیش که دریکی‌ازکتابفروشی‌های تهران دیدم وخریدم .

این کتاب که نامش«لسان العجم» و مشهور به « فرهنگ شعوری » است در دومجلد ضخیم تقریباً در دو هزار صفحهٔ نیم ورقی درسال ۱۱۵۵ هجری قمری یعنی در دویست وپانزده سال پیش در استانبول با حروف سربی بطبع رسیده است ، واین دومین کتاب است که در آنجا چاپ شده ، وکتاب اول ترجمهٔ صحاح جوهری است بنام « وامقلی » ، وطابع در اول کتاب اخیر صورت استفتاء خود را در امرحلیت یا حرمت عمل طبع‌ازشیخ‌ـ الاسلام وقت نوشته و فتوای مساعد شیخ الاسلام را نیز درج کرده ، و راه منع دولت و حملهٔ عوام را براین عمل بی سابقه یا بدعت در دین اسلام بسته است .

مؤلف این کتاب ـ چنانکه خود در دیباچه شرح میدهد ـ تقریباً تمام کتب لغت فارسی بفارسی، وفارسی بترکی، عربی بفارسی وبالعکس‌را در دست داشته وباکمال دقت محتویات مجموع آن کتب را با امثال و شواهدی که داشته اند نقل کرده است .

لکن این کتاب نیز دارای عدهٔ بسیاری لغت است که در محاورات و درنظم ونثر قدیم وجدید مانیست و کمتر صفحه‌ایست که از یك الی شش وهفت کلمه ازین قبیل کلمات نداشته باشد . پاره‌ای باشاهدی ازنظم وبعضی بی‌هیچ شاهد ومثال .

پس از مدتها تصفح وزیر ورو کردن این کتاب‌متوجه شدم که‌شواهد این لغات غیر مسموع وغیر متداول وهمگی دارای چند عیب است : پاره‌ای فاقد معنی ، برخی بی وزن ، عده‌ای با عیوب قافیه و بعضی دارای هر سه عیب . وعجب‌تر اینکه همهٔ‌این امثله وشواهد از چند شاعراست که ایرانیان نه‌اسم‌آنان راشنیده و نه دواوین ایشان را دیده اند از قبیل :

میر نظمی ، ابوالمعانی ، شاعر (مطلق) ، استاد (مطلق) ، میر غروری ، ملا حیدری ، رودبادی ، لطیفی ، میرزا قلی بیگ، منزه هندی ، مطهر الدین، ابوالخطیر وغیره وغیره .

در چهار ماه قبل بخاطرم رسید که لغات‌گرد آوردهٔ انگلیس‌ها را در هند وفرانسه ها را در آسیای صغیر بالغت نامهٔ شعوری تطبیق کنم و همین‌کار راکردم . معلوم شد که تمام آن لغتها بی هیچ تصرف وتحقیقی عین اناتی است که درشعوری آمده است ، ولی آیا شعوری که زماناً اقدم برهمهٔ‌آنهاست منبع ومأخذ اوچه‌بوده است ؟ ممکن است تصور شود که او خوداین‌کلمات را برای ضخیم وپرحجم‌شدن‌کتاب خویش اختراع کرده وبر لغتهای فارسی افزوده‌است ، لکن صحت نقل اوازلغت‌نامه‌هائی که دردست داشته ونیزدرنظر گرفتن سادگی و سلامت نفس ترك هرگز این تصور را تأیید نمیکرد .

من گمان میکنم که عده‌ای‌ازکسبه یا تجار ایرانی که درآن وقت در استانبول بوده واشتغال شعوری را بلغت نوشتن فارسی میدانسته‌اند این‌عده لغات مصنوع و مجعول را باو داده و فی‌المجلس نیز برای بعض آنها اشعاری بی‌وزن وبی معنی وبی قافیه ساخته‌اند و او نیز باکمال سادگی باطمینان اینکه‌آنان اهل زبانند ، همه راپذیرفته ودرکتاب خویش آورده است ، و متأسفانه همین لغات است که سپس به **جانسن** و **ریچاردسن** و**اشتینگاس** و **گولیس** و **ولاستن** و **مننسکی** و **پیانکی** و **دمزن** و **آنندراج** و **فرنودسار** مرحوم ناظم اطباء و **فرهنگ نظام** و شاید **فولرس** و **دساسی** وحتی **دزی** نیز رسیده و همه باین دام در افتاده‌اند. از بسط این‌مقال تنها مراد من‌کشف حقیقتی است،بی‌آنکه بخواهم از قدر ومنزلت خدمات محققانهٔ علمای ایرانشناس اروپا بکاهم .

اینك برای روشن شدن این مدعا آنچه ازحرف «پ» در شعوری ازینگونه لغات بی‌شواهد یا باشواهد هست ازنظرخوانندگان می گذرانیم [۱]

۱ ـ کلیهٔ شواهد مذکور در مجلهٔ یغما بطبع رسیده‌است وما از آن میان چند نمونه‌را نقل میکنیم .

وبقیهٔ حروف هم بهمین نسبت ومقیاس است :

پاتنگا ، بادنجان . شاعر :

چنان بوده است دانی هیچ دانا که پاتنگا نمیداند زآبا.

پاز با، پازهر . ابوالمعانی :

گر کند تأثیر دل‌زهر قهر غم بخود بهر رفعش ساز آندم ساغرمی پازبا.

پژقند ، بی فایده وبی‌سوز (شاید : سود) . میرنظمی :

مگو مشنو کلام هرزه پیوند شود اوقات را ضایع به پژقند.

پاژیر ، پازهر . میرنظمی :

زدست ساقی گل روی ساغر برای زهر غم پاژیر بهتر .

پدیر ، بدر رفتن . میرنظمی :

نباشد خوشدلی آنکش پدیرش بناچار از وطن باید پدیرش.

پلوز ، حوله ودستمال . شاعر :

دلیل‌طعام است خوان وپلوز نظر بر صحنها نیاید هنوز.

پروژ ، مدفون . میرنظمی :

که بسیار کس بوده پروژ همین که نامش شده زنده روی زمین.

پژیژ ، پشم ، صوف ودر بعض نسخ بمعنای پرمرغ . شاعر :

اگر بکندرمرغ ریزدپژیژ شود گر به گرشیرآید یقین .

پشنج ، کلف ، لکه درگردن . ابوالمعانی :

بر روی ماه آنچه نمایان پشنج دود سیه ز درد دلم کرده است اثر.

پسترك، فواق .ابوالمعانی:

بزم نهان وصل ترا بود خوشترك روی رقیب زشت دهد لیك پسترك.

پرواك ، حارس . ابوالمعانی:

برای دفع رقیبان از سر کویت نگه بکرد تا سحر شود پرواك .

پلوچ ، سست اندام شدن . میر نظمی:

گذشت عمر بر نای ایام پوچ رسیده به‌پیری و بوده پلوچ.

۳

فرهنگ های پارسی

سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

الف-تاریخ لغت نویسی در ایران

در میان بسیاری از مفاخر علمی و ادبی که خاص پدران بزرگوار ماست لغت نویسی نیز از مفاخر ایرانیانست ، و ایرانی نخستین قومیست که درجهان فرهنگ نوشته است . فرهنگ نویسی ایرانیان را بدو مرحلهٔ بسیارجالب می‌توان تقسیم کرد : نخست فرهنگ نویسی برای زبان تازی ودوم فرهنگ نویسی برای زبان پارسی .

بحث در موضوع نخستین بحث بسیار مهم و جالبیست وجا بسیارمی خواهد و جداگانه باید بآن پرداخت . من اینجا منتهی بذکر کلیاتی چند بسنده می کنم :

معمولا نخستین کتاب درلغت تازی را « کتاب العین » خلیل بن احمد فراهیدی متوفی درسال ۱۷۵ می دانند. چند سال پیش گویا نسخه‌ای ازین کتاب العین در بازار طهران بفروش رفت وبرسر مالکیت آن ماجرایی در میان دو تن در گرفت و هر دو پنداشتند که آن نسخه منحصر بفرد بوده است .

نسخه‌ای خطی من دارم شامل ۵۳۰ صحیفه بقطع پنج‌صفحه ای بخط نسخ جلی و کاغذ سمرقندی که مجموعه‌ای ازافعال تازیست با وجوه اشتقاق، اول مصادر ثلاثی مجرد وسپس مصادر مزید فیه ، وکاتب در پایان آن رقم کرده است: «وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب علی ید عبدالضعیف المذنب المحتاج الراجی الی رحمة ربه اللطیف شعیب بن محسن غفرالله لهما ولوالدیهما

واحسن الیهما ولجمیع‌المؤمنین والمؤمنات من وقت الظهر من‌یوم‌الاحد فی اواخرشهرجمادی الآخر سنة خمس وتسعین وثمانمائه » . این نسخه متعلق بفرهاد میرزا معتمدالدوله بوده ودرپشت ورق اول آن‌بخط‌خود نوشته است: « کتاب العین خلیل در مسافرت بیت‌الله عظمی این نسخهٔ شریفه را در شام خریداری و بانسخهٔ که در کتابخانهٔ شوشتری در مکه است تطبیق نموده اختلافاتی داشت، وعن‌العبد العاصی فرهادبن ولیعهد». اما ظاهراً این‌نسخه کتاب‌العین‌خلیل بن‌احمد نیست زیراازاسم کتاب پیداست که کتاب‌خلیل بن‌احمد میبایست تنهاشامل مصادری باشد که‌حرف عین درآنهاست. دانشمندمعروف مرحوم‌اب‌انستاس‌ماری‌الکرملی که‌سالهاساکن بغدادبوده‌درسال۱۹۱٤شروع بچاپ کتابی کرده‌است که کتاب‌العین خلیل تألیف یا روایت لیث‌بن‌مظفربن نصربن سیار خراسانی‌حکمران معروف خراسان شاگرد خلیل‌بن‌احمدباشد و درچاپ‌آن کتاب سه‌نسخه راکه‌درکتابخانهٔ نجفیه و فضلیه وعلویهٔ عراق بوده در دست داشته است ولی چاپ کتاب مصادف با جنگ بین‌الملل اول و غارت و حریق چاپخانه شده وانتشار نیافته وتنهایك دوره از جزوهای چاپی آن شامل۱٤٤صحیفه بدست من‌افتاده‌است واحتمال میرود که مراد از کتاب‌العین خلیل بن احمد همین کتاب تألیف لیث‌بن مظفرباشد و خلیل جزین کتاب دیگری نداشته باشد، واین کتاب‌تنهاشامل افعالیست که فاءالفعل یاعین‌الفعل ویا لام‌الفعل آنهاحرف عینست وبهمین جهة نام آنرا کتاب‌العین گذاشته‌اند[۱].

درین‌صورت نمی‌توان آنراکتاب لغت بمصداق حقیقی یعنی کتابی که شامل‌همهٔ الفاظ زبان‌عرب باشد دانست وظاهراً تا مدتهای مدیدلغت نویسان تازی‌کتاب مستقل جامع‌همهٔ لغات تألیف نکرده‌اند وبیشتر بلغات دستگاهی ولغاتی که یکی‌ازحروف‌در آنها باشدمانند کتاب‌الاصنام‌و کتاب‌الخیل یاانساب‌ الخیل تألیف هشام‌بن الکلبی متوفی در۲۰٤ و کتاب الخیل تألیف ابوعبیده معمربن مثنی تیمی‌متوفی در۲۰۹ و کتاب‌الهمز و کتاب المطر و کتاب اللبا واللبن هرسه‌از ابوزید سعیدبن لوس‌انصاری متوفی در۲۱۵ و کتاب‌الدارات و کتاب النبات والشجر و کتاب النخل والکرم هرسه از ابوسعید عبدالملك اصمعی متوفی‌در۲۱٦ و کتاب‌الامثال‌و کتاب‌الاجناس من کلام‌العرب وماشتبه فی‌اللفظ واختلف فی‌المعنی ورسالة فی‌ما ورد من‌القرآن الکریم من‌لغات‌ القبایل هرسه تألیف ابوعبید قاسم بن سلام هروی متوفی در ۲۲۳ و کتاب اسماء خیل‌العرب وفرسانهاتألیف ابی‌عبدالله محمدبن زیادالاعرابی متوفی‌در ۲۳۱ و کتاب المأثور تألیف ابوالعمیثل عبدالله‌بن خلید اعرابی رازی متوفی

۱ـ این روایت خلاف قول جمهور است . درتعلیقات پایان جلد چهارم درین مورد توضیحی بقلم آقای دکتر سید جعفر شهیدی درج شده .

در ۲۴۰ وتهذیب‌الالفاظ و کتاب‌الاضداد و کتاب‌القلب والابدال هرسه‌تألیف ابن‌السکیت متوفی‌در ۲۴۴ و کتاب‌الشراب والادویه و کتاب الرحل والمنزل و کتاب‌اللبا واللبن و کتاب‌المیسر والقداح هرچهارازابن‌قتیبهٔ دینوری‌متوفی در۲۷۶ و کتاب‌الکامل و کتاب مااتفق لفظه واختلف معناه من‌القرآن‌المجید تألیف‌ابوالعباس‌مبردمتوفی در۲۸۵و کتاب‌الالفاظ‌الکتابیه تألیف‌عبدالرحمن ابن‌عیسی‌الهمذانی متوفی‌در ۳۲۰ و کتاب‌الاشتقاق و کتاب‌صفة‌السراج‌واللجام و کتاب‌الکلام و کتاب‌الملاحن هرچهار تألیف ابوبکربن درید بصری متوفی در۳۲۱ و کتاب الاضداد فی‌اللغه تألیف محمدبن قاسم‌بن بشارانباری متوفی در۳۲۸ و کتاب غریب‌القرآن تألیف امام‌ابوبکر سجستانی متوفی در ۳۳۰ و کتاب‌المقصوروالممدود تألیف‌ابوالعباس‌احمدبن‌ولادمتوفی در۳۳۲و کتاب ایمان العرب فی‌الجاهلیة تألیف ابواسحق نجیرمی متوفی در حدود ۳۵۰ و کتاب‌لیس فی کلام‌العرب‌تألیف ابن‌خالویه همدانی متوفی‌در ۳۷۰ و کتاب الالفاظ المترادفه تألیف‌امام ابوالحسن‌رمانی متوفی‌در۳۸۲ و کتاب الفروق اللغویه تألیف امام ابو هلال عسکری متوفی در ۳۹۵ و کتاب الاتباع والمزاوجه و کتاب‌الصاحبی و کتاب‌المجمل‌تألیف ابوالحسین‌ابن فارس‌رازی قزوینی متوفی در۳۹۵.

ظاهراً تاپیش‌از اواخر قرن‌سوم هجری کتاب لغت جامع که شامل‌همهٔ کلمات‌باشد تألیف نشده‌وچنان می‌نماید که قدیمترین آنها تهذیب‌اللغهٔ‌ازهری هروی متوفی‌در ۲۸۲باشد وپس ازآن جمهرة‌اللغهٔ ابن‌درید متوفی در۳۲۱ وبرخی از کتابهای فرعی‌او مانندکتاب‌المجتنی و کتاب‌اشتقاق اسماءالقبایل و کتاب‌المقتبس و کتاب‌المقصور والممدود و کتاب‌الخیل‌الکبیر و کتاب‌الخیل الصغیر و کتاب الانواء و کتاب السلاح و کتاب غریب القرآن و کتاب المطر تألیف‌او وپس‌ازآن بترتیب کتاب‌البارع فی‌اللغه تألیف ابوعلی قالی متوفی در۳۵۶ و دیوان‌الادب ابوابراهیم اسحق فارابی متوفی در حدود ۳۵۰ و کتاب‌المحیط صاحب‌اسمعیل‌بن عبادطالقانی متوفی‌در۳۸۵ و کتاب‌تاج‌اللغه و صحاح العربیه، تألیف ابونصر جوهری متوفی در ۳۹۳ و کتاب المجمل ومقاییس‌اللغه تألیف ابن‌فارس‌متوفی در۳۹۵. البته‌تردیدی نیست که فیروز-آبادی عالم‌لغوی معروف متوفی‌در۸۱۷ هنگامی که کتاب قاموس المحیط‌را نوشته همهٔ این‌کتابها متروك مانده است و از آن پس کتابی که همه بدان رجوع کرده‌اند همان شاهکار فیروزآبادیست.

درین صورت میتوان اولین لغت نویسان زبان‌تازی را بمصداق واقعی این‌کلمه ازهری وابن درید وابو ابراهیم فارابی و صاحب بن‌عباد و جوهری

وابن‌فارس دانست که‌همه‌از سرزمین ایران‌برخاسته‌اند ومیتوان بجرأت گفت که لغت‌نویسی زبان‌تازی ازاختراعات وابداعات ایرانیانست.

درباره‌ٔ زبانهای ایرانی‌قدیمترین کتابهایی که‌دردستست یکی‌فرهنگ اوئیم ۱ ودیگر فرهنگ معروف به « مناختای » که فرهنگ پهلویك نیز نامیده‌اند ۲ و قراینی هست که هردوکتابرا در دورهٔ ساسانی و یاشاید در عصری نزدیك بدورهٔ ساسانی تألیف کرده باشند .

اما فرهنگ‌نویسی برای‌زبان فارسی کنونی تقریباً معاصربا فرهنگ نویسی برای زبان تازی‌بدست ایرانیانست. زبان‌کنونی‌ما که دردورهٔاسلامی همیشه آنرا زبان‌دری نامیده‌اند واحتمال نزدیك‌بیقین میرود که دردورههای پیش‌از اسلام‌نیز همین‌نامرا داشته باشد وازدورهٔ ساسانی مردم ایران که در شمال‌ومغرب وجنوب ری بوده‌اند همه‌بزبان پهلوی سخن میرانده‌اند وآنها که‌در مشرق‌ری بوده‌اندبزبان دری‌سخن‌میگفته‌اند. دردورهٔ اسلامی‌اززمان طاهریان اندك اندك ادبیاتی بزبان دری پیدا شده و در دورهٔ صفاریان ومراتب بیشتراز آن‌دردورهٔ ساسانیان این‌زبان ادبیات بسیار وسیع وبسیار جالبی پیدا کرده ورفته‌رفته درقلمرو زبان پهلوی بیشترمنتشر شده‌است.

درزمانی که‌دری‌بنای‌انتشار را گذاشته‌مردم‌قلمروزبان پهلوی‌خودرا به کتابهایی نیازمند دانسته‌اندکه زبان دری را بدیشان بیاموزد و این مقدمهٔ فرهنگ‌نویسی زبان فارسی کنونی یعنی زبان دریست.

حاج‌خلیفه در کشف‌الظنون درحرف تا دوکتابرایی‌درپی بدین‌گونه نام میبردکه در چاپ جدید استانبول چنین آمده است ۳ :

«تاج المصادر فی‌اللغة ــ لابی جعفر احمدبن علی‌المعروف بجعفرك ـ المقری البیهقی المتوفی سنة اربع واربعین وخمسمائة و هو مجلداوله الحمد لله رب‌العالمین حمدا یفوق حمدالشاکرین الخ . جمع فیه مصادر القرآن ومصادرالاحادیث وجردها عن‌الامثال والاشعار واتبعهاالافعال التی تکثرفی دواوین‌العرب. »

«تاج المصادر فی‌لغةالفرس ـ لرودکی الشاعر « هوالحسن محمدبن عبد الله‌السمرقندی المتوفی‌سنة٤٣٤».

---

۱ – Hans Reichelt , Der Frahang_i Oim . Vienna 1900 2. part .(م. م.)

۲– Hoshang and Haug, An Old Pahlavi Pâzand Glossary , with Index and Essay on Pahlavi ; Bombay and London، 1870 ؛ H .F.J. Junker, The Frahang i Pahlavik. Heidelberg 1912. (م.م.)

۳ــ ابوالقاسم عیسی‌بن علی‌بن داود بن‌الجراح ایرانی درنیمهٔ اول قرن‌چهارم‌کتابی درلغت فارسی نوشته‌است (ابن‌الندیم‌چاپ‌مصر۱۳٤۸ هـ. ص ۱۸٦)(م.م.)

بگمانم جمله‌ای که در پایان سطر آخر در میان «گیمه» چاپ‌شده از الحاقات ناشر این چاپ تازه است زیرا که درچاپ سابق استانبول نیست و مخصوصاً «هو الحسن محمد بن عبدالله السمرقندی المتوفی سنة ٤٣٤» کاملاً شتر گربه است و رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد نام داشته وجای سخن نیست که در ۳۲۹ در گذشته است. از سوی دیگر تردیدی نیست که قطعاً حاج خلیفه در اسناد کتابی بنام تاج‌المصادر فی لغة‌الفرس برودکی شاعر اشتباه کرده است واین کتاب دوم همان کتاب اول است یعنی تاج‌المصادر یك کتاب بیشتر نیست و آن کتابیست درلغت عربی بفارسی شامل مصادر زبان تازی که ابوجعفر احمد بن علی جعفرك بیهقی متوفی در٥٤٤ تألیف کرده است وچون نام و نسب رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد و نام مؤلف تاج‌المصادر ابوجعفر احمد بن علی بوده اشتراك کلمهٔ جعفر درنام و نسب این دوتن سبب‌شده‌است که کسی تاج‌المصادر را ازرودکی دانسته و گفتهٔ نادرست اورا حاج خلیفه‌هم نقل کرده است. درین صورت رودکی کتابی درلغت فارسی تألیف نکرده‌است.

تااوایل قرن یازدهم کتابی درلغت فارسی بدست فرهنگ‌نویسان‌ایران وهندوستان بوده است که پیداست کتاب کوچکی بوده وفرهنگ نویسان‌نام آن‌را «رسالهٔ ابوحفص سغدی» یا «فرهنگ ابوحفص سغدی» آورده‌اند. جمال الدین حسین‌بن فخرالدین حسن‌انجو در فرهنگ جهانگیری که در ذی‌القعدهٔ ۱۰۰۵ ازتألیف آن فارغ آمده و پیش‌ازو محمدقاسم بن حاج محمد سروری کاشانی درفرهنگ سروری که در۱۰۰۸ تألیف کرده ودر مجمع ـ الفرس که در۱۰۲۸ بپایان رسانیده‌است ازین کتاب مطالبی گرفته‌اند.

دربارهٔ این رسالهٔ ابوحفص سغدی ویافرهنگ ابوحفص سغدی بحث جداگانه باید کرد زیرا که مطلب درازست ودرین‌جا نمی‌گنجد. دلایلی چند هست که ابوحفص سغدی مؤلف فرهنگ دراواسط قرن پنجم میزیسته است ووی باید بجزابوحفص حکیم‌بن احوص سغدی‌باشد که نوعی‌از رودرااختراع کرده وآن را شهرود نام‌گذاشته واز استادان معروف موسیقی بوده و در حدود ۳۰۰ و۳۰۶ میزیسته است وشاید همان کسی باشد که گویند نخستین شاعر زبان فارسی بوده است. معلوم نیست این رسالهٔ ابوحفص یا فرهنگ ابوحفص که تااوایل قرن‌یازدهم نیزدردست فرهنگ نویسان‌آن دوره بوده هنوزدر میان هست یااینکه نابود شده‌است.

درهرصورت چنان می‌نماید که فرهنگ‌نویسی برای‌زبان دری‌تنهادر قرن‌پنجم معمول‌شده واین‌زمانیست که زبان‌دری خرده‌خرده درنواحی‌دیگر ایران که قلمرو اصلی آن نبوده انتشار می‌یافته است. بدلایل بسیار برمن

مسلم است که سر زمین اصلی زبان دری خراسان وماوراءالنهر بوده و نخست در زمان غزنویان از ری که سرحد میان زبان دری و پهلوی بوده است فراتر ورری بجنوب ومغرب رفته ودر اطراف اصفهان واطراف همدان منتشر شده وسپس دردورهٔ سلجوقیان بآذربایجان هم رفته است ونخست در آنجا درصدد شده اند برای این زبان که حکم زبان بیگانه را داشته است ومخصوصاً برای کلماتی که شاعران این زبان بکار میبرده اند ودر زبان پهلوی جنوب ومغرب ایران نبوده است فرهنگ بنویسند.

حاج خلیفه در کشف الظنون درحرف تا ضبط کرده است: «تفاسیر فی لغة الفرس لحکیم قطران الارموی». برای این نکته که قطران کتابی در لغت فارسی تألیف کرده است دلیل دیگرهم داریم و آن اینست که اسدی درمقدمهٔ فرهنگ خود می گوید: «قطران شاعر کتابی کرد» وشاید نام آن همان تفاسیر بوده باشد که حاج خلیفه آورده است. ناصر خسرو در سفر نامهٔ خود جایی که ازاقامت خود درتبریز در حدود ربیع الاول سال ۴۳۸ یاد می کند می گوید:

«در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست، پیش من آمد دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند وهرمعنی که اورا مشکل بود از من پرسید، بااو بگفتم وشرح آن بنوشت واشعار خود برمن بخواند». پیداست که مراد ناصرخسرو از «زبان فارسی نیکو نمی دانست» اینست که زبان دری را که زبان معمولی آذربایجان نبوده نیکو نمی دانسته است و بهمین جهة معانی اشعار منجیك ودقیقی را که از قلمرو زبان دری بوده اند از ناصر خسرو می پرسیده و بهمین جهة کتاب لغتی نوشته است. ازین قرار شرف الزمان قطران بن منصور ارموی شاعر معروف متوفی در ۴۶۵ کتابی درین زمینه داشته است.

عجالة قدیمترین کتابی که درین زمینه هست «لغت نامه» تألیف ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی است که بنام فرهنگ یا لغت فرس اسدی معروفست و آنرا پس از نظم گرشاسب نامه یعنی پس از ۴۵۸ تألیف کرده است و آن هم درصورتیست که اشعار گرشاسب نامه را که در نسخهای کنونی این لغت نامه است اسدی خوددر آن جاداده باشد. بیشتر بدان می ماند کسانی که درین کتاب دست برده اند این اشعار راپس از اسدی در آن داخل کرده باشند و بعید مینماید که اسدی برای لغاتی که معنی کرده شاهد از شعر خود آورده باشد. هدایت در مجمع الفصحا رحلت اسدی را در ۴۶۵ یعنی همان سال رحلت قطران آورده و اگر این نکته درست باشد و با نکتهٔ پیشین سازگار آید، لغت نامهٔ اسدی در میان

سالهای ٤٥٨ و٤٦٥ تألیف شده است.

اسدی‌خود در مقدمهٔ فرهنگ می‌گوید : «فرزندم حکیم جلیل اوحد اردشیر بن دیلمسپار النجمی‌الشاعر... ازمن... لغت‌نامه‌ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری ازشعرای پارسی و آن بیتی‌بود یادو بیت وبترتیب حروف آ با تا ساختم».

این‌شاگرد اسدی قطعاً همان«ابوالهیجا اردشیر بن دیلمسپار النجمی القطبی الشاعر» است که‌در رمضان سال٥٠٧ نسخهٔ ترجمان‌البلاغه را که در ترکیه هست‌بخط خود نوشته‌است واگرمرگ اسدی‌رادر٤٦٥ درست‌بدانیم تا٤٢سال پس‌از مرگ‌اسدی هم‌زنده بوده‌است ولی‌همین نکته مارا بتردید میندازد که اسدی در ٤٦٥ مرده باشد زیرا بعیدست شاگردکسی،وآن هم شاگردی‌که بدرخواست‌وی استادش کتابی برای او بنویسد،تا٤٢سال‌پس‌ازو زیسته باشد وشاید بدین وسیله بتوان رحلت اسدی را ده پانزده سال پس‌از ٤٦٥ دانست.

این لغت‌نامه یافرهنگ اسدی یکی از کتابهاییست که بیش‌از همه‌در آنها دست برده‌اند ودر هرزمانی برای تکمیل آن‌چیزی بر آن افزوده‌اند چنانکه بجرأت نمی‌توان گفت آنچه از اسدیست کدامست. بااین همه کتاب بسیار جالب و بسیار سودمندیست که اساس و مبنای همهٔ‌لغت نویسانیست که پس‌از اسدی آمده‌اند .

ظاهراً پس از تألیف لغت‌نامهٔ اسدی تا مدتهای مدید درایران دیگر کتابی نظیرآن تألیف نکرده‌اند وهمین‌کتاب‌مرجع‌همه بوده‌است. گویاپس ازفرهنگ اسدی‌تنهادر قرن‌نهم‌در هندوستان باردیگر بدین‌کار دست‌زده‌اند و آن هم بدین جهتست که درقرن نهم هرروز برعدهٔ سلسله‌های پادشاهان مسلمان وفارسی زبان‌در هندافزوده می‌شدومردم هند که ازایران دوربودند بیش از پیش بیادگرفتن زبان فارسی که زبان همهٔ این دربارها و حکومتها بود نیازمند می‌شدند. ازکتابهای لغت که در هند تألیف شده ظاهراً نخست اداة‌الفضلاء تألیف قاضی‌خان بدرمحمد دهلویست‌ملقب بدهاروال که در٨٢٢ بپایان رسیده[١] وپس‌ازآن شرف‌نامهٔ احمد منیری یافرهنگ ابراهیمی‌تألیف

١— نسخهٔ‌آن درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بنشانی Or . 1262 موجود است (ریو. نسخ فارسی ج ٢ ص٤٩١)ـقاضی‌بدر محمد دارای تألیفی دیگر است بنام «دستور الاخوان» که‌فرهنگی است‌عربی بفارسی ونسخه‌ای ازآن درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بنشانی Or.3273 ضبط است «ریو. نسخ فارسی. ضمیمه ص١٢٠» ونسخهٔ دیگرآن درکتابخانهٔ علامه آقای علی اکبر دهخدا موجود است. سال‌تألیف این‌کتاب ٨١٢ هـ. است. م‌م.

ابراهیم قوام الدین فاروقیست که در ۸۷۸ خاتمه یافته است. پس از آن عدهٔ بسیار ازین گونه کتابهای لغت در هندوستان تألیف کرده‌اند و دامنهٔ این کار هنوز ادامه دارد. در ایران گویا پس از اینکه قرن نهاد نبالهٔ این کار را رها کرده‌اند تنها در نیمهٔ اول قرن سیزدهم و آنهم بتقلید از دانشمندان هند باز کتابهایی در لغت فارسی تألیف کرده‌اند [۱].

ب ـ فهرست فرهنگهای فارسی

تهیهٔ فهرست کامل از همهٔ کتابهایی که در لغت فارسی نوشته‌اند دشوار است و آنچه تا کنون توانسته‌ام استقصا بکنم شامل بیش از ۲۰۰ کتابست که پس ازین نام می‌برم. البته کتابهای بسیار که در لغت عربی بفارسی و در لغت فارسی بترکی نوشته شده و همچنین کتابهایی که از زبانهای اروپایی بفارسی واز فارسی بزبانهای اروپایی تألیف کرده اند و شمارهٔ آنها نیز بسیار فراوانست ازین عداد بیرونست و آنچه پس ازین می‌آید تنها شامل نامهای کتابهاییست که در لغت فارسی بزبان فارسی نوشته اند و فهرست نامهای آنها بترتیب حروف بدین گونه است:

۱ـ اداة الفضلای سابق الذکر.

۲ـ آصف اللغات، از شمس العلماء نواب عزیز جنگ بهادر که بواسطهٔ رحلت مؤلف تألیف وچاپ آن ناتمام مانده است.

۳ـ ارمغان آصفی، از محمد عبدالغنی خان.

٤ ـ استعارات سروری.

٥ ـ اشرف اللغات، از محمد بن عبد الخالق.

٦ـ اشهر اللغات [۲].

۷ـ اصطلاحات شعراء، از رحیم الدین.

۸ـ اقنوم اللغه.

۹ـ انیس المتحیرین.

۱۰ـ بحر الافاضل، از محمد بن قوام.

۱۱ـ بحر الفضایل [۳].

۱۲ـ بحر عجم از محمد حسین قادری [٤].

۱۳ ـ برهان جامع از محمد کریم ابن مهدیقلی تبریزی در ۱۲۰٦.

۱٤ـ برهان قاطع، از محمد حسین بن

---

۱ ـ معیار جمالی که در ۷٤٤ بنام شاه شیخ ابواسحق اینجو تألیف شده، مشتمل بر لغت نامه‌ایست. رك: ص هفتاد وشش ح ٥.

۲ـ تألیف غلام‌الله بهیکن هانسوی. مؤلف بسال ۱۰۸۲ هـ. م.م.

۳ـ تألیف محمدبن قوام البلخی الکرئی. سال تألیف حدود ۷۹٥. هـ. (م.م.)

٤ـ متخلص براقم. سال تألیف کتاب ۱۲۷۲ هـ. م.م.

خلف تبریزی متخلص ببرهان در ۱۰۶۲ [۱].

۱۵- بهارعجم، از لاله تیك چند بهار هندی در ۱۱۵۶.

۱۶- پیوسته فرهنگ فارسی منظوم، از میرزا سید محمد صادق خان امیری فراهانی ادیب الممالك.

۱۷- تألیف یوسفی، ازغلام یوسف.

۱۸- تحفة الاحباب، ازحافظ او بهی در ۹۳۶.

۱۹- تحفة السعاده یا فرهنگ اسکندری، از محمود بن ضیاء الدین محمد در ۹۱۶.

۲۰- تحفة الصبیان.

۲۱- تحفة الفقیر، لغت منظوم.

۲۲- تحفهٔ شاهدی.

۲۳- تفاسیر، ازشرف الزمان قطران ابن منصور ارموی.

۲۴- تنبیه الغافلین، ازسراج الشعراء.

۲۵- جامع الفارس.

۲۶- جامع اللغات منظوم، از نیازی حجازی.

۲۷- جان بی جان.

۲۸- جواهر الحروف، از تیك چند بهار.

۲۹- چراغ هدایت، ازسراج الدین علی خان آرزو متوفی در ۱۱۶۹.

۳۰- حسن العباب.

۳۱- خزینة الامثال، از سید حسین شاه حقیقت.

۳۲- خیابان گلستان فرهنگ منظوم، از مولوی محمدعلی.

۳۳- دادسخن، ازسراج الدین علی خان آرزو.

۳۴- دستور الاعصار، از عباس بن محمد.

۳۵- دستورالافاضل [۲].

۳۶- دستورالفضلاء.

۳۷- دستوراللغات.

۳۸- دستور سخن.

۳۹- کتاب الدقایق.

۴۰- دلیل ساطع، از محمد مهدی واصف.

۴۱- دیباج الاسماء.

۴۲- دیرینه.

۴۳- دیوان الادب.

۴۴- رسالة النصیریه.

۴۵- رسالة فی لغة الفرس، از کمال پاشا زاده.

۴۶- رسالهٔ ابوحفص سغدی.

۴۷- رسالهٔ حسین وفایی.

۴۸- رسالهٔ محمد افندی.

۴۹- رسالهٔ محمد هندوشاه.

۵۰- رسالهٔ مخلص کاشانی.

۵۱- رسالهٔ مفردات ومرکبات.

۵۲- رسالهٔ میرمحمد افضل ثابت.

۵۳- رهنمای سهولت.

۵۴- زفان گویا.

۵۵- زواهر اللغات، ازابوالنجیب محمد جوانرودی درلغات گلستان و بوستان و یوسف و زلیخا که درقرن دهم نوشته است.

۵۶- ساطع برهان [۳].

۱- رك: مقالهٔ آقای حکمت در همین مقدمه. م.م.

۲- تألیف حاجت خیرات دهلوی. سال تألیف ۷۴۳ هـ. م.م.

۳- شرح آن درهمین مقدمه بیاید. م.م.

۵۷ــ سخن نامهٔ نظامی، ازسعید بن نصربن تمیم غزنوی.

۵۸ــ سراج اللغه، از سراج الدین علیخان آرزو متوفی ۱۱۶۹ ۱

۵۹ــ سرمهٔ سلیمانی ۲ .

۶۰ ــ شرح اصطلاحات صوفیهٔ شیخ ابن‌عطار.

۶۱ــ شرح الاسماء .

۶۲ــ شرح معمای نصیرای همدانی، ازامام بخش صهبایی.

۶۳ــ شرع الشعراء، از عبدالباسط.

۶۴ــ شرف اللغات ، از میر حسن دهلوی .

۶۵ــ شرفنامهٔ منیری یـا فرهنگ ابراهیمی، ازابراهیم قوام الدین فاروقی در ۸۷۸.

۶۶ ــ شمس اللغات ، از جوزف بریتوجنیر انگلیسی ساکن هندوستان ۳ .

۶۷ــصحاح العجم،ازشیخ یحیی آمری رومی قرشی.

۶۸ــ صحایف.

۶۹ــضرور المبتدی، ازسیف‌الدین بن قایم‌الله عظیم آبادی .

۷۰ــ غیاث‌اللغات، از محمد غیاث‌ــ الدین بن‌جلال‌الدین بن شرف‌الدین‌مصطفی آبادی رامپوری در ۱۲۴۲ .

۷۱ــ فردوس‌اللغات، ازعطاءالله.

۷۲ ــ کتاب فرس، از سید شریف لاهیجی .

۷۳ــ فرنود سار یا فرهنگ‌نفیسی، ازدکتر میرزا علی‌اکبرخان نفیسی ناظم‌ــ الاطباء ۴ .

۷۴ ــ فرهنگ آنندراج، از محمد پادشاه شادبن‌غلام محیی‌الدین در۱۳۰۶.

۷۵ــ فرهنگ‌آیتی، از عبدالحسین آیتی .

۷۶ــ فرهنگ اخلاق ناصری.

۷۷ــ فرهنگ اسکندر نامهٔ بری، از میر بن حسن .

۷۸ ــ فرهنگ الافعال، از هومی سهراب .

۷۹ ــ فرهنگ الفاظ غـریبه واصطلاحات نادرهٔ شاهنامه.

۸۰ــ فرهنگ اللهداد سرهندی‌که ظاهراً همان مدار الافاضل اوست .

۸۱ــ فرهنگ امیری، ازمنشی‌محمد امیر الدین .

۸۲ــ فرهنگ انجمن‌آرای‌ناصری، ازرضاقلی‌خان هدایت امیرالشعراء .

۸۳ ــ فرهنگ بازرگانی ، از ن. راست .

۸۴ــ فرهنگ بشیرخان، تألیف در قرن یازدهم.

۸۵ــ فرهنگ بوستان، از میر بن حسن.

۸۶ ــ فرهنگ بهارستان، از محمد

۱ــ تاریخ تألیف کتاب مزبور ۱۱۴۷هـ. است. م.م.

۲ــ شرح‌آن درمآخذ برهان (مقالهٔ آقای حکمت) بیاید. م.م.

۳ــ شمس‌اللغات فرهنگ فارسی وعربی بفارسی است بسرپرستی «مسترجوزف انگلیسی» درسنهٔ ۱۲۲۰هـ. تألیف‌شده. م.م.

۴ــ چهار مجلد آن در طهران درسالهای ۱۳۱۷ــ۱۸، ۱۳۱۸ــ۱۹، ۱۳۱۹ــ۲۰ ، ۱۳۲۱ــ۲۴ درشرکت سهامی چاپخانه باهتمام آقای سعید نفیسی فرزند مؤلف بطبع رسیده وجلد پنجم آن تحت طبع‌است. م.م.

علی تبریزی خیابانی.

۸۷- فرهنگ پیشه‌وران، از انتشارات ادارهٔ کل آمار و ثبت احوال.

۸۸- فرهنگ جعفری.

۸۹- فرهنگ جهانگیری، از جمال الدین حسین بن فخر الدین اینجو در ۱۰۳۵[1].

۹۰- فرهنگ حسین وفایی.

۹۱- فرهنگ حسینی[2].

۹۲- فرهنگ داستان ترکتازان هند.

۹۳- فرهنگ دساتیر[3].

۹۴- فرهنگ دیوان خاقانی.

۹۵- فرهنگ رشیدی، ازعبدالرشید تتوی در ۱۰۷۷.

۹۶- فرهنگ سروری، ازمحمدقاسم بن حاج محمد سروری در ۱۰۰۸.

۹۷- فرهنگ سکندر نامه، از سید بن حسن بن سید قاسم.

۹۸- فرهنگ سیاسی، از رضا آذرخشی.

۹۹- فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبهٔ شاهنامهٔ فردوسی که نخستین بار در پایان شاهنامه، چاپ آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی بسال ۱۲۶۲ قمری طبع شده.

۱۰۰- فرهنگ شاهنامه، ازدکتر رضا زاده شفق.

۱۰۱- فرهنگ شرح الاسماء، از عبدالواسع هانسوی.

۱۰۲- فرهنگ شیخ زادهٔ عاشق.

۱۰۳- فرهنگ شیخ عبد الرحیم بهاری.

۱۰۴- فرهنگ شیخ محمود بهاری.

۱۰۵- فرهنگ ضمیری.

۱۰۶- فرهنگ عاصمی.

۱۰۷- فرهنگ عالمی.

۱۰۸- فرهنگ عباسی، ازصدرالدین احمد بن محمد رضا نایب الصدر تبریزی در ۱۲۲۵.

۱۰۹- فرهنگ عبدالله نیشابوری.

۱۱۰- فرهنگ عجایب.

۱۱۱- فرهنگ علی نیک پی.

۱۱۲- فرهنگ فخری غواص، تألیف درقرن هفتم.

۱۱۳- فرهنگ قاضی ظهیر.

۱۱۴- فرهنگ کتوزیان، ازمحمد علی کاتوزیان[4].

۱۱۵- فرهنگ گلستان شامل لغات گلستان، از جنید بن عبدالله موسوی.

۱۱۶- فرهنگ گلستان و بوستان تألیف همو.

۱۱۷- فرهنگ مات مثنوی، ازشاه عبد اللطیف که ظاهراً همان لطایف اللغاتست.

۱۱۸- فرهنگ مبارکشاه غزنوی[5].

۱۱۹- فرهنگ مجلی، ازحافظ الله محمد.

۱۲۰- فرهنگ محتشی.

۱- رك: مآخذ برهان در مقالهٔ آقای حکمت در همین مقدمه. م.م. ۲- تألیف حسین بن احمد معاصر عالمگیر. م.م. ۳- رك: فهرست مآخذ: دساتیر. م.م. ۴- درتهران بسال ۱۳۱۱ هجری شمسی چاپ شده. م.م. ۵- مشهور به فخر قواس. م.م.

۱ – فرهنگ محمد بن هندوشاه منشی که بنام خواجه غیاث الدین رشید تصنیف شده. م.م.

۲– دو نسخهٔ خطی ازین کتاب در کتابخانهٔ علامه دهخدا موجود است. ذیل کلمهٔ «غنجار» درهردو نسخه آمده: «بفتح، سرخیی که زنان بر روبمالند وآن را گلگونه نیز گویند ودرین زمان که سنهٔ ۹۸۶ است پسران نیز مرتکب این امر شوند گاهی.» (از افادات علامه دهخدا). م.م.

۳–جلد اول آن از (آ) تا (ابواس) در تهران بسال ۱۳۱۹ در چاپخانهٔ شرکت سهامی چاپ رنگین بطبع رسیده.

۴– درپنج مجلد در حیدر آباد بسال ۱۳۴۶–۱۳۵۸ هجری قمری بطبع رسیده. م.م.

۵– در دو مجلد در تبریز بسال ۱۳۰۸ هجری شمسی بچاپ رسیده. م.م.

* فرهنگ نظامی، مشتمل برپاره‌ای از لغات و کنایات نظامی گنجوی، تألیف وحید دستگردی، مندرج دردفتر هفتم از سبعهٔ حکیم نظامی. ۱۳۱۷ شمسی مطبعهٔ ارمغان. م.م.

۱۵۰ــ گنج نامهٔ ابن طیفور، ازعلی بن طیفور مکی درفرهنگ شاهنامه.

۱۵۱ــ لجة العجم.

۱۵۲ــ لسان الشعراء.

۱۵۳ــ لطایف اللغات، ازعبداللطیف ابن عبدالله کبیر یزدی.

۱۵۴ــ لغات المبتدی.

۱۵۵ــ لغات عالمگیری، از مولوی فاضل دهلوی.

۱۵۶ــ لغات کشوری.

۱۵۷ــ لغت بشیرخانی، ازبشیرخان.

۱۵۸ــ لغت سید فخر الدین.

۱۵۹ــ لغت فارسی، ازاعتمادالسلطنه محمد حسن خان.

۱۶۰ــ لغت فرس یا لغت نامه، از اسدی طوسی ۱.

۱۶۱ــ لغت محمد نظام الدین.

۱۶۲ــ لغت نامه، ازعلی اکبر دهخدا ۱.

۱۶۳ــ کتاب اللغه.

۱۶۴ــ مجمع الفرس، از محمدقاسم ابن حاج محمد سروری کاشانی در ۱۰۲۸ ۲.

۱۶۵ــ مجموع اللغات، ازابوالفضل ابن مبارک علامی.

۱۶۶ــ مجموعة الانس فی اللغات الفرس.

۱۶۷ــ محمود اللغات، ازمحمود بن عبدالواحد.

۱۶۸ــ مختصر اللغات، از مولوی جعفر.

۱۶۹ــ المخمسات الادبیه منظوم، از سراج قاضی.

۱۷۰ــ مدار الافاضل، ازشیخ اللهداد سرهندی ۳.

۱۷۱ــ مزیل الاغلاط.

۱۷۲ــ مشکلات الفرس.

۱۷۳ــ مصطلحات الشعراء، از وارسته ۴.

۱۷۴ــ مظهر العجایب، ازقتیل.

۱۷۵ــ معیار اللغه.

۱۷۶ــ معیار جمالی، ازشمس الدین فخری اصفهانی ۵.

۱۷۷ــ نصابح الدریه.

۱۷۸ــ مفتاح الادب، ازمظهر بن ابی طالب لاذقی.

۱۷۹ــ مفتاح البدایع، از وحید تبریزی شاعر.

۱۸۰ــ مفتاح الحقایق فی کشف الدقایق، از سلطان محیی الدین.

۱۸۱ــ مفتاح الکنز، ازقاضی حسن بن خواجه محمد.

۱ــ رك: فهرست مآخذ درپایان مقدمهٔ حاضر. م.م.

۲ــ رك: مقالهٔ آقای حکمت درهمین مقدمه وفهرست مآخذ درپایان مقدمهٔ حاضر. م.م.

۳ــ ملا الله داد فیضی بن علی شیر سرهندی کتاب مزبور رابسال ۱۰۰۱ هجری تألیف کرده. م.م.

۴ــ مصطلحات شعرا تألیف سیالکوتی مل وارستهٔ لاهوری مؤلف بسال ۱۱۵۱ هـ. م.م.

۵ــ معیار جمالی و مفتاح ابواسحقی تألیف شمس الدین بن فخرالدین اصفهانی معروف بشمس فخری که این کتاب خود را درسال ۷۴۴ بنام شاهشیخ ابواسحق اینجو ممدوح حافظ تألیف کرده است، وآن مشتمل است برچهارفن: اول درعلم عروض، دوم درعلم قوافی، سیم در بدایع الصنایع چهارم درلغت فرس. نسخهٔ خطی آن درکتابخانهٔ علامه دهخدا وکتابخانهٔ آقای اقبال آشتیانی موجود است. م.م.

۱۸۲ ــ مفتاح المعانی، از فسونی بن عبدالله شاعر.

۱۸۳ ــ مفتاح المعضلات .

۱۸۴ ــ مفتاح گلستان، از ابوالفیض امین الدین .

۱۸۵ ــ ملحقات برهان قاطع ، از عبدالمجید .

۱۸۶ ــ ملهمه در لغات حروف «مهمله» از مفید بن محمد علی اصفهانی .

۱۸۷ ــ منتخب الفرس، از ابوالفتح بندار بن ابی نصر خاطری.

۱۸۸ ــ منتخب النفائس، ازمحبوب علی رامپوری.

۱۸۹ ــ موائدالفوائد.

۱۹۰ ــ مؤید الفضلاء، از شیخ محمد لاد دهلوی ۱

۱۹۱ ــ مهذب اللغات .

۱۹۲ ــ نزهة الصبیان .

۱۹۳ ــ نسیم الاحباب، لغت منظوم.

۱۹۴ ــ نصیر اللغات .

۱۹۵ ــ نظیر اللغات .

۱۹۶ ــ نفایس اللغات.

۱۹۷ ــ نفیس اللغات، ازسیدعلی اوسط.

۱۹۸ ــ نوادر اللغه ، از فرحی .

۱۹۹ ــ نوادر المصادر، از بهار هندی ۲.

۲۰۰ ــ واژه‌های نوچاپ فرهنگستان ایران ۳ .

۲۰۱ ــ وسیلة المقاصد .

۲۰۲ ــ هفت قلزم، ازغازی الدین حیدر*

۱ــ مؤلف بسال ۹۲۵ هـ . م.م.		۲ــ رک: شمارهٔ ۱۵ ازفهرست حاضر .

۳ــ نخست بعنوان «واژه‌های نو که تاپایان سال ۱۳۱۸ در فرهنگستان ایران پذیرفته شده» درششمین شماره از انتشارات فرهنگستان در فروردین ۱۳۱۹ تهران شرکت چاپ رنگین ، منتشرشده وبار دیگر بعنوان «واژه‌های نو که تاپایان سال ۱۳۱۹ درفرهنگستان ایران پذیرفته شده است» درهفتمین شماره از انتشارات دبیرخانهٔ فرهنگستان، چاپخانهٔ تابان تهران ۱۳۱۹ انتشاریافته‌است.

*ــ پایان مقالهٔ آقای نفیسی.

٤

بُرهان قاطع

علی اصغر حکمت

استاد دانشگاه تهران

الف ـ مؤلف برهان*

مؤلف کتاب محمد حسین بن خلف التبریزی متخلص به برهان است و از ترجمهٔ احوال و تاریخ زندگانی او نظر بقلت منابع تاریخی موجود، اطلاع جامعی دردست نیست. نویسندگان فهرستها و «کاتولگها» نیز شرح احوال اورا بتفصیل ننوشته‌اند واین بنده در این مدت کوتاه بمنابعی که در دسترس داشتم مراجعه نموده بقدرمقدور تجسس کردم، اما اطلاعاتی مفصل تحصیل نشد؛باید درموقع فرصت کتابهایی‌را مانند: تاریخ مآثرقطب شاهیهٔ محمودی تألیف محمودبن عبدالله النیشابوری، حدیقة السلاطین تألیف عبدالله الشیرازی الصعیدی (در شرح احوال عبدالله قطب شاه معاصر مؤلف) ، تاریخ قادری تألیف میرزا قادرخان منشی، تاریخ هالهٔ قطبیه یا تاریخ سوانح دکن، ودیگر کتب که در باب رجال علم وادب دکن نوشته شده است مطالعه نمود وتفحص و تجسس کرد ، شاید بتوان اشاراتی درترجمهٔ احوال مؤلف بدست آورد، ولی متأسفانه دسترس باین کتب برای این بنده فعلا میسر نیست.

---

* آقای حکمت خطابه‌ای بعنوان « سیصدمین سال تألیف کتاب برهان قاطع » در فرهنگستان ایران ایراد کردند که متن آن در مجلهٔ فرهنگستان سال سوم شمارهٔ اول (خرداد ماه ۱۳۲٤) مندرج است. مقالهٔ فوق از خطابهٔ مذکور با اجازهٔ گویندهٔ محترم استخراج شد . م.م.

ب - برهان قاطع

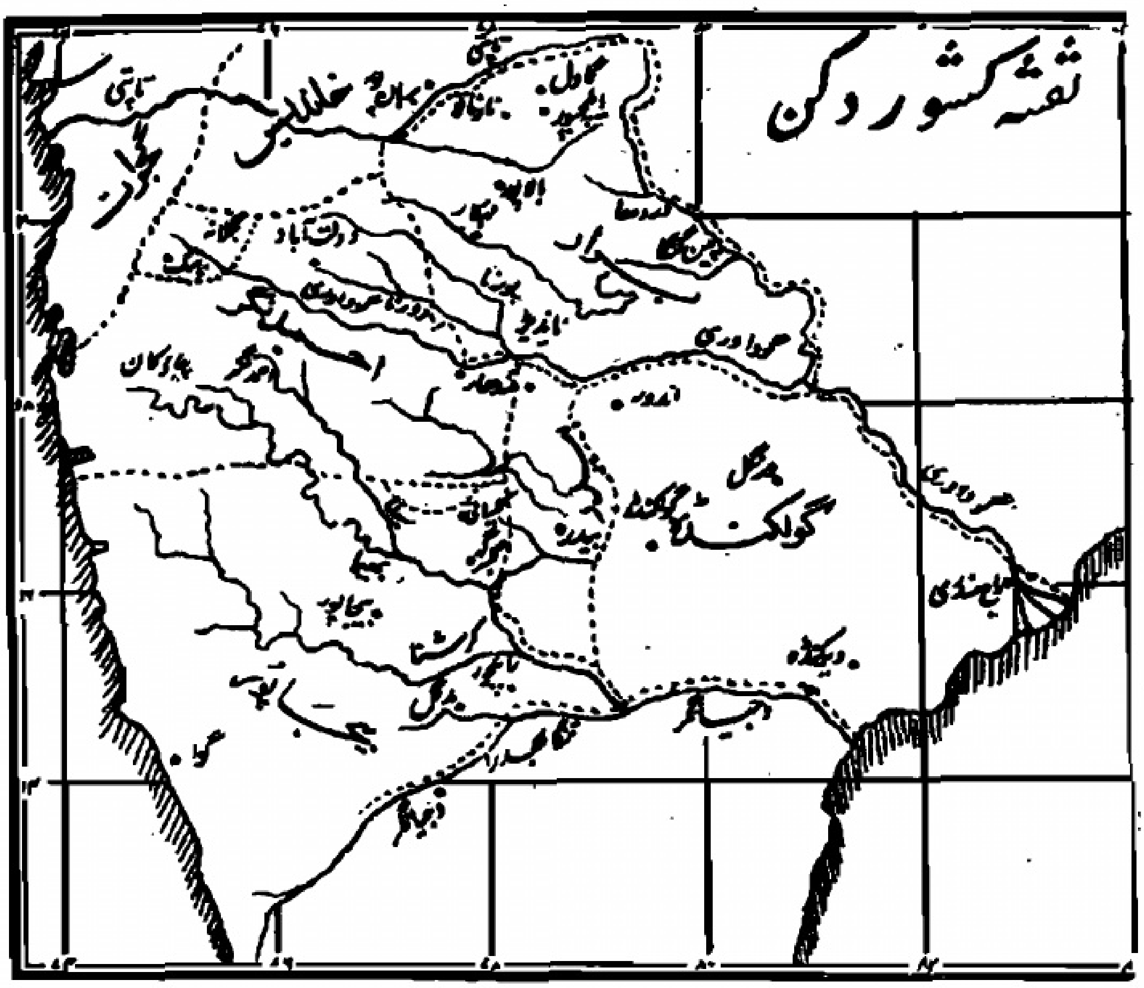
تاریخ تألیف

کتاب برهان قاطع درسال ۱۰۶۲ هجری در حیدر آباد دکن نگاشته شده، وماده تاریخ تألیف درصدر کتاب چنین آمده است:

چو برهان از ره توفیق یزدان　　　مراین مجموعه را گردید جامع،
پی تاریخ اتمامش قضا گفت :　　　«کتاب جامع برهان قاطع.» ۱

توشیح کتاب

بنا بر آنچه درمقدمهٔ کتاب مصرح است **محمدحسین بن خلف التبریزی** متخلص به **برهان** کتاب برهان‌قاطع‌را بنام **سلطان عبدالله قطب شاه** پادشاه شیعی مذهب گلکنده مصدر کرده است و مینویسد :۲



۱- آقای ابن‌یوسف در فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۱۶۱ برهان را «از شعرای قرن یازدهم هجری» دانسته، آیا جز دو سه قطعه که در دیباچهٔ کتاب حاضر (که استناد آنها بدو نیز مورد شک است) شعری ازاو درجایی یادشده؟ م.م.

۲- رك: ص ه از دیباچهٔ مؤلف.

«امید که چون بنظر فطرت آیینان معنی‌شناس و دریافتگان زمین‌بوس درگاه خلایق پناه، پادشاه یوسف سیرت، سلیمان سریرت، ... خادم اهل بیت رسول الله، نظم:

شهی که‌درصف شاهان‌هند ممتاز است

چو در میانهٔ یاران علی ولی الله .

سلطان عبدالله قطب شاه بن سلطان محمد قطب شاه خلد الله ملکه ... برسدمرتبهٔ استحسان پذیرد...» واین سلطان عبدالله ششمین پادشاه است از سلسلهٔ سلاطین جنوب هندوستان که بعداز سلاطین بهمنی در پاره‌ای از ملك ایشان سلطنتی تأسیس نمودند[1] واز سال ۹۱۸هجری(۱۵۱۲م.) تا ۱۰۸۳ هجری(۱۶۷۲م.)دریك قسمت از فلات دکن حکمرانی میکردند،واین سلسله‌را «ملوك گلکنده»[2] نیز میگویند، از آن سبب که تختگاه خود را درقلعهٔ گلکنده درچند کیلو-متری خارج شهر حیدرآباد قرارداده بودند، که هنوز آن قلعه باقی ومقابر آن سلاطین در آنجا موجود است، **نظام دکن** آن قلعه را برای زندان یامرکز پادگان نظامی حیدر آباد مقرر کرده بود.



سلطان قلی قطب شاه مؤسس سلسلهٔ قطب شاهیان.



قلعهٔ گلکنده.

۱- مؤسس سلسلهٔ مزبور سلطان‌قلی قطب‌شاه است. م.م. ۲ - یاقطب شاهی. رك: لین‌پول. طبقات سلاطین‌اسلام.۱ ترجمهٔ اقبال آشتیانی ص۲۹۲ .

سلطان عبدالله (ممدوح ومعاصر برهان تبریزی) درسال ۱۰۲۳هجری (۱۶۱۴م.) متولدشده‌ودرسال۱۰۳۶هجری(۱۶۲۶م.) برتخت‌سلطنت‌نشسته وبعد از ۴۷سال سلطنت بسال ۱۰۸۳ هجری (۱۶۷۲م.) وفات یافته است. ایام سلطنت طولانی او چندی معاصر با روزگار ولیعهدی و چندی با ایام سلطنت **اورنگ زیب عالمگیر** پادشاه گورکانی بابری است که هم‌درزمان پدرش‌شاه جهان‌درسال۱۶۵۶م. بگلکنده حمله‌نمودو بعداز چندماه که نزدیك بود برعبدالله غلبه کند بحکم پدرش شاه جهان از آن مملکت باغنائم بسیار وفواید بی‌شمار بازگشت، وبس‌از آن حکومت گلکنده هم‌در ایام سلطنت اورنگ زیب دائماً درمعرض تهدیدبود. عاقبت دامادش ابوالحسن در برابر اورنگ زیب درسال ۱۰۹۸ هجری(۱۶۸۷م.) مغلوب‌شدودولت قطب‌شاهی دکن بکلی منقرض گردید.

ج ـ منابع برهان قاطع

صاحب برهان کتاب خود را با مراجعه بکتابهای لغت و فرهنگهای متعددی نوشته است. خود او چهارکتاب رانام میبرد و میگوید [۱] : «چون کمترین بندگان ... میخواست که جمیع‌لغات فارسی‌وپهلوی ودری و یونانی و سریانی وورومی وبعضی از لغات عربی ولغات زند وپازند و لغات مشترکه ولغات‌غریبه ومتفرقه واصطلاحات فارسی واستعارات وکنایات بعربی‌آمیخته وجمیع فواید **فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس سروری و سرمهٔ سلیمانی[۲] وصحاح‌الادویهٔ حسین‌الانصاری** را که هریك حاوی چندین کتاب لغات‌اند بطریق ایجاز بنویسد...»

بنابراین اولین کتابی که محل‌مراجعهٔ او بوده‌است فرهنگ‌جهانگیری است ومیتوان گفت که نه‌تنها ازلغات فرهنگ جهانگیری استفاده نموده‌بلکه درغالب مطالب وسبك‌وحتی‌عبارات همان‌مقالات‌صاحب فرهنگ‌جهانگیری‌را بعینه نقل ویاانتحال نموده است. بی‌فایده نیست بهریك از این منابع اربعه اشاره‌ای شود:

۱ ـ فرهنگ جهانگیری این‌فرهنگ‌نفیس وذی‌قیمت‌تألیف **میرجمال‌الدین حسین‌بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی** از

۱ــ رك: ص د از دیباچهٔ مؤلف.   ۲ــ سرمهٔ صفاهانی. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار. ابن‌یوسف. ج۲ ص۱۶۲ وفهرست کتابخانهٔ مجلس. ابن‌یوسف. ج۳ ص۸۳) هردو صحیح واشهر«سرمهٔ سلیمانی» است. رك: ص‌هشتاد وشش‌ازهمین مقدمه وص د ازدیباچهٔ مؤلف‌ح۵. م.م.

رجال معروف هندوستان وملقب بعضدالدوله است وشرح حال اودر آیین اکبری ومآثرالامراء مسطور است. این کتاب را در زمان شاهنشاهی اکبر در سال ۱۰۰۵ هجری شروع و در زمان فرزند او جهانگیر بسال ۱۰۱۷ ه. بپایان رسانید واین مصراع‌ماده تاریخ اوشد: «زهی فرهنگ نورالدین جهانگیر» وپس از آن‌باز درآن تألیف تجدیدنظر کرد وچنانکه جهانگیر در «تزك» خود تصریح میکند درسال ۱۰۳۲ه. مجدداً نسخهٔ نوینی ازآن بپادشاه هند عرضه داشته است.

این کتاب که صرفاً محتوی لغات فارسی الاصل است [۱] وبرای هرلغت شواهد شعری ایراد کرده از بهترین و جامع‌ترین و دقیق‌ترین فرهنگهای زبان فارسی میباشد وبطوریکه درمقدمهٔ آن‌میگوید چهل وچهار فرهنگ و رسالهٔ لغت در اختیار مؤلف آن‌بوده، واز روی آنها کتاب خودرا تألیف وتدوین کرده است.

چهل‌وچهارفرهنگ ورساله درلغتـ این مجموعهٔ کتب ورسائل که اسامی آنها در ابتدای فرهنگ جهانگیری آمده جامعترین فهرست مجموعه‌های لغت‌فارسی قدیم وجدیداست و تاآنزمان کمتر کتاب و رساله‌ای درفن«لکسیکوگرافی» بزبان‌فارسی تألیف‌شده که‌دراین کتاب‌مذکور نباشد. درمقدمهٔ همان‌فرهنگ این‌فهرست بترتیب الفبایی آمده‌است وبلوشمن **Blochmann** دروصف دقیقی که ازین‌کتاب نوشته ودر روزنامهٔ انجمن آسیایی بنگاله مجلد سی وهفتم مندرج است، بعضی از این کتابها راکه از قدیمترین فرهنگهای فارسی است ودراین فهرست ذکرشده مشروحاً وصف کرده است [۲].

علاوه‌برچهل‌وچهارفرهنگ مزبور، نه فرهنگ‌دیگر بدون‌نام که‌مؤلف آنهامعلوم نبوده است‌نیز جمال‌الدین انجوی دردست داشته که آنهارا بیش وکم درکتاب خودفروبرده است و صاحب برهان قاطع سی‌سال پس‌از وی از او اقتباس کرده . بعضی از نسخ فرهنگ جهانگیری خاتمه‌ای دارد که کنایات و اصطلاحات و استعارات و لغات مرکبه وبعضی از لغات غریبه را محتوی است.

چنانکه گفتیم تقلید و پیروی صاحب برهان از فرهنگ جهانگیری

۱ مراد لغاتی است که عامهٔ آنهارا فارسی میشناسند. م.م.

۲ درمتن خطابهٔ آقای حکمت شرحی‌راجع‌باین فرهنگها آمده. رک: مجلهٔفرهنگستان ۱:۳ ص ۵ ببعد؛ آقای نفیسی درمقالهٔ خویش ازین فرهنگها یادکرده‌اند، رک: ص هفتاد ویک ـ هفتاد و هفت از مقدمهٔ حاضر. م.م.

بدرجه‌ایست که دربعضی مواردعیناً کلمات وعبارات وجمل جهانگیری را بیان ونقل کرده است. برای اثبات‌این مطلب دومثال‌ازمقدمهٔ هردو کتاب دراینجا ذکرمیشود تامقایسه گردد :

۱ـ صاحب فرهنگ جهانگیری کتاب خود را به‌بیتی شروع میکند که در آن نام خدای تعالی بسه‌زبان‌فارسی و عربی وترکی مندرج است، وآن بیت‌این است:

آنکه برلوح زبانها حرف اول‌نام اوست
او همی‌گوید اله، آن ایزد وآن تنکری.

صاحب‌برهان نیز بتقلید او رباعیی در افتتاح‌کتاب ذکرمیکند که نام مبارك الهی بچهارلغت فارسی وعربی ویونانی وترکی درآن مندرج است، وآن رباعی این‌است :

ای راهنما بهر زبان در افواه　　　ازنام تو بردند زبانها بتوراه
یزدان‌وکرسطوس چوتنکری‌واله[۱]　　　لاحول ولاقوة الاباللّٰه .

کلمهٔ‌کریسطوس[۲] ازاصل‌Christo یونانی‌است‌که بمعنی تعمیدشده یا مسیح میباشد، وآن لقب عیسی مسیح است‌که صاحب برهان بمعنای نام خداوند گرفته است[۳] .

۲ ـ این دوقطعه که از دومقدمهٔ این‌دو کتاب نقل میشود، درجهٔ تقلید برهان‌را ازجهانگیری نشان میدهد.

از فرهنگ جهانگیری :

آیین دوم‌ـ دربیان چگونگی زبان پارسی

«بدان ایدك‌اللّٰه تعالی، که کلمه مرکب‌بود ازحروف تهجی که گوینده وشنونده ازآن‌معانی ادراك‌نمایند، واقل‌کلمه دوحرفی باشد: نخستین متحرك تابدان ابتدا توان‌کرد، دومین ساکن تابآن‌توقف توان‌نمود وخاموش توان شد، چه‌ابتدای‌کلمه جز بحرف متحرك امکان‌نپذیرد ووقف جز بحرف ساکن صورت نبندد چون سر ودل، ویك‌حرف‌راکلمه نتوان‌گفت واز یك‌حرف معنی

۱ـ چنین است‌در غالب نسخ، وصحیح «یزدان وکرسطوس وتنکری واله»است، رك‌:ص ج، از دیباچهٔ مؤلف. م.م.　　۲ـ رك: ص ج از دیباچهٔ مؤلف وکرسطوس درمتن برهان وحاشیه. م.م .　　۳ ـ نام خدا باسامی مختلف معمول در میان ملل و نحل ، براثر ترویج افکار توحید الهی معمول درزمان اکبرشاه (۹۶۳ـ ۱۰۱۴هـ.)، وآیین فرقهٔ آذرکیوان کههردو در هندوستان رواج یافته بود، نقل‌شده است. م.م.

اراده نتوان نمود مگر آنکه حرفی‌را بجهت حصول معانی گوناگون دراول یامیان ویاآخر درآورند چنانکه درآیین نهم‌مذکور خواهد شد...»

از برهان قاطع :

فایدهٔ دوم- در بیان چگونگی زبان فارسی[1]

« بباید دانست کـه آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، و کلمه مرکبی بود ازحروف تهجی که‌گوینده وشنونده از آن معانی ادراك نمایند، واول‌کلمه دوحرفی باشد:اولین متحرك تابدان‌ابتدا توان‌کرد، دومین‌ساکن تابدان‌وقف توان‌نمودوخاموش توان‌گردید،چه‌ابتدای کلام بجزحرف‌متحرك امکان نپذیرد و وقف جز بر حرف ساکن صورت نبندد همچو دل وسر وپا وامثال‌آن، ویك‌حرف راکلمه نتوان‌گفت وازیك حرف‌معنی‌اراده نتوان‌نمود مگر آنکه حرفی‌را بجهت‌حصول معانی گوناگون دراول یامیان یاآخرکلمه درآرند، چنانکه درفایدهٔ ششم بیاید.»

با وجود اینهمه تقلید وپیروی از فرهنگ جهانگیری ،کتاب برهان قاطع از جهاتی چندباآن اختلاف دارد،از جمله درنظم وترتیب ثبت‌کلمات : صاحب فرهنگ جهانگیری‌کتاب رابه ۲٤باب بترتیب حروف تهجی که نزد پارسی زبانان معمول‌است مرتب‌کرده وحرف دوم هرلغت‌راباب وحروف اول‌را فصل‌قرار داده، در صورتیکه صاحب برهان‌کتاب خودرا به‌بیست ونه گفتار تقسیم‌کرده وهریك از حروف عربی وفارسی رامأخذ یك‌گفتار قرار داده‌ونظم وترتیب کلمات‌را بحروف اول‌ودوم وسوم‌مانند فرهنگهای جدید قرارداده است.

دیگر از موارد اختلاف آنست که صاحب فرهنگ جهانگیری صرفاً لغات فارسی‌را ثبت‌کرده وازلغات عربی نام‌نبرده، و چنانکه‌گفتیم درخاتمهٔ کتاب‌خود فصلی‌برای اصطلاحات وکنایات ولغات مرکبه افزوده است، ولی دربرهان کلیهٔ کلمات و اصطلاحات ولغات مرکبه مخلوطاً ویکجا ذکر شده است [2].

دیگر اینکه از حیث عدد وکمیت لغات‌کتاب برهان قاطع برفرهنگ جهانگیری فزونی دارد. برای‌بنده مجال‌سنجش وشمار کردن لغات فرهنگ

۱- ر.ك ص یا، از دیباچهٔ مؤلف.

۲- ولی ۷۱ لغت‌را که ازمتن ساقط است بعنوان «لغات متفرقه» درآخر کتاب افزوده‌است. م.م.

جهانگیری نیست ولی از حیث حجم و کمیت مواد اختلاف و تفاوت این دو محسوس است [1]

۲ـ مجمع الفرس سروری کاشانی

دومین مأخذ صاحب برهان، کتاب مجمع الفرس سروری کاشانی است که درست در همان زمان که فرهنگ جهانگیری در هند بنام جهانگیر تألیف میشده، این کتاب راهم در ایران بامر شاه عباس اول مینوشته‌اند (تاریخ تألیف فرهنگ جهانگیری سال ۱۰۰۵، وتاریخ تألیف مجمع الفرس سال ۱۰۰۸ هجری است).

مؤلف این کتاب **محمد قاسم بن حاج محمد کاشانی** متخلص به **سروری** است که شرح حال اودر تذکرهٔ تقی‌الدین کاشانی وسفینهٔ خوشگو وریاض‌الشعرا مسطور است. خلاصه اینکه‌وی ازاصفهان درحدود سال ۱۰۳۲ بهندوستان رفته‌ودربار شاهجهان رادریافته وبعد در راه‌مکه درگذشته‌است. ازتذکرهٔ نصر آبادی چنین برمیآید که وی در هندوستان پس‌از اطلاع بـر فرهنگ جهانگیری فرهنگ خودرابسط وتفصیل داده‌است وعجب این است که‌صاحب‌فرهنگ جهانگیری کتاب سروری کاشانی‌رانیز درعداد مآخذ خود ذکر کرده است.

سروری هم‌درمقدمه، مدارك ومآخذ فرهنگ خودرا که شانزده کتاب است ذکر کرده وباید گفت که بعضی‌از این کتب درفهرست مدارك فرهنگ جهانگیری نیز هست [2].

اختلافی که فرهنگ‌سروری بابرهان قاطع دارد ازاین‌جهت است که سروری لغات عربی‌ونیزلغات سادهٔفارسی راذکرنکرده [3] ،برای نمودن‌طرز تلفظ اسامی‌لغات حرکات حروف‌اول ودوم‌وسوم راتصریح کرده ونظیری از لغات مشهوره آورده وازاشعار وامثال متقدمین استشهاد نموده‌است.

فرهنگ سروری ازحیث کمیت لغات نیز بپای برهان نمیرسد و ظاهراً درحدود شش‌هزار لغت‌بیشترنباشد. استعارات واصطلاحات را درفصلی‌خاص وبنام باب استعارات درآخر آورده، وطرز تنظیم وترتیب لغات‌نیز با سبك برهان متفاوت است، زیرا که حروف اول‌را باب قرارداده وحروف آخررا فصل.

۱ـ برای مقایسهٔ کمیت لغات جهانگیری وبرهان، رك: ص هشتاد وهشت همین‌مقدمه ح ۳. م.م. ۲ـ آقای حکمت دراصل خطابه، نام کتب مزبور را نقل کرده‌اند. «مجله فرهنگستان ۱:۳ ص ۹ـ۱۰». م. م. ۳ـ مؤلف برهان نیز گاه لغات ساده وبسیط فارسی‌را شرح داده وگاه صرف نظر کرده است. م.م.

سروری بعدها کتاب مجمع‌الفرس راخلاصه ومختصر کرده‌است وآنرا درسال۱۰۱۸ بنام حاتم بیگ اعتمادالدوله مصدر ساخته وچنانکه درمقدمهٔ آن گوید ازچهار مأخذ علاوه برمآخذ قدیم استفاده کرده است .

صاحب برهان در فرهنگ خود در مقام بیان مآخذ بذکر نام این‌دو فرهنگ یعنی جهانگیری وسروری اکتفا کرده، وازذکرنام دیگرفرهنگها که‌مؤلفین این‌دو کتاب در دست داشته‌اند بحکم «کل‌الصید فی جوف‌الفرا» تن‌زده وتکرار اسامی‌رالازم ندانسته است،ولی علاوهٔ براین کتابها دومأخذ دیگر داشته که‌ظاهراً دردسترس جهانگیری وسروری‌نبوده است، وآن‌دو عبارت است‌از: سرمهٔ سلیمانی و صحاح الادویة.

۳ـ سرمهٔ سلیمانی

این کتاب بنابگفتهٔ ریوتألیف تقی‌اوحدی است [۱] که دراصفهان متولدشده[۲] ودر سال ۱۰۱۵ بهندوستان رفته واو نیز دربار جهانگیر را درك کرده است ، و علاوه براین سرمهٔ سلیمانی در لغت کتاب دیگری دارد معروف بتذکرهٔ عرفات عاشقین (رجوع‌شود بریاض‌الشعرا) .

۴ـ صحاح الادویه

پس ازآن صاحب برهان ازکتابی نام میبرد باسم صحاح‌الادویهٔ حسین انصاری. شرح‌این کتاب رابنده در فهارس کتابخانه های معروف که در دست داشتم نیافتم. ظاهراً جمال‌الدین حسین انصاری اصفهانی طبیبی معروف بوده[۳] که‌در سال۷۱۵ دراصفهان میزیسته، وپسرش علی‌بن‌ـ الحسین مشهور بحاجی زین‌عطار دردربار شاه‌شجاع مظفری مقام ومنزلتی حاصل کرده ومدت شانزده سال‌دائماً درخدمت اوبوده، ودرسال ۸۰۶وفات یافته وکتاب «اختیارات بدیعی»تألیف اوست که بنام‌شاهزاده خانمی‌موسوم به‌بدیع‌الجمال درسال ۷۷۰ تألیف کرده، واین‌کتاب اختیارات‌درتصحیحات نسخهٔ‌چاپی برهان قاطع‌در ۱۸۱۸ طبع کلکته مورد مراجعهٔ مصححین بوده است[۴] .☆

۱ — طبق نسخهٔ خطی سرمهٔ سلیمانی متعلق بکتابخانهٔ آقای مشکوةاستاد دانشگاه، نام ونسب مؤلف چنین است: تقی‌بن محمدبن سعیدالدین محمد بلبانی حسینی واعظ .«یادداشت آقای علینقی منزوی» م.م.

۲— بهمین مناسبت کتاب اورا «سرمهٔ صفاهانی» نیزنامند (رك: ص د، از دیباچهٔ مؤلف) وضمناً شامل‌ایهامی است‌اشاره‌بسرمهٔ (کحل) اصفهان. رك: تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل «اثمد». م.م.

۳— نسخه‌ای‌از صحاح‌الادویه ضمیمهٔ نفرالمعاش تصنیف علی‌بن محمدابزری شمارهٔ ۷۱۹

بقیه درصفحهٔ هشتاد وهفت

د ـ سخنی چند دربارهٔ برهان قاطع

مزایای برهان‌قاطع

کتاب برهان در میان کتب فرهنگ ، دارای مزایا و خصائص چند است و همچنین مورد اعتراضات وانتقادات عدیده شده‌است. بعدازآنکه دراواخر قرن یازدهم‌هجری این کتاب نخست‌در هندوستان وسپس درایران شهرت و آوازهٔ عظیم حاصل نمود، غزارت محتویات و کثرت مواد آن‌را محل‌توجه محققین وفضلا قرارداد. بعضی‌از دانشمندان ازهرطرف بـه معایب واغلاط‌آن نیزمتوجه‌شدند، ازاینرو بر له وعلیه اومناظرات ومباحثات بسیار بظهور پیوست. خاصه که قرن‌یازدهم درمیان سایرقرون تاریخ‌ادبیات فارسی بتعدد تألیفات در رشتهٔ لغت (لکسیکوگرافی) امتیاز دارد. و چنین معلوم میشود که درآن عصر بسط وتوسعهٔ ادب فارسی درهندوستان وانتشار عظیم کتب شعر ودیوانهای اساتید نظم در دربارا کبر وشاه‌جهان وجهانگیر بکمال رونق ورواج رسیده، مردم هندرا بیش ازپیش متوجه معانی بسیاری ازلغات‌واصطلاحات مشکله‌نمود وحاجت خودرا بکتاب‌لغتی که فارسی‌بفارسی باشدوابیات مشکل‌را معنی‌نماید زیادتر ازقرون سابقه احساس میکرده‌اند ـ وهرچند درزمان جلال‌الدین اکبر شاهنشاه شعر دوست وادب پرور هند یك چنین کتاب لغتی‌مولود علاقهٔ شخص پادشاه واقع گردید و جمال‌الدین حسین انجوی شیرازی دراوائل آن‌قرن ـ چنانکه گفتیم ـ کتاب فرهنگ خودرا در زمان‌اوشروع بتألیف کرد، ولی باید گفت که نوشتن کتب لغت‌فارسی از آغاز

بقیه از صفحهٔ هشتاد وشش

درکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ضبط است وطبق‌آن نسخه مؤلف حسین‌بن زین‌العابدین انصاری نامداشته. م.م.

٤ـ مؤلف برهان علاوه برمقدمهٔ برهان در متن نیز گاه ازین‌مأخذ خودیاد میکند .رك: «انومیان» در متن برهان.

٥ محمد حسین برهان علاوه برین چهار کتاب که خود در مقدمه یاد کند (رك : دیباچهٔ مؤلف ص‌د) ازکتب‌ذیل استفاده کرده‌است: مؤیدالفضلاء (رك: ص‌هفتادوهفت‌ازهمین مقدمه) که ذیل «آیید»«بدره»، «بدیج»، «برنون»، «نور»، «نیراست»، «گیتی»، «هزاهز» ازآن نام‌میبرد؛ اختیارات بدیعی، که ذیل «تالسفیر» ازآن نقل کرده؛ دساتیر، که علاوه برذکر آن‌در شرح «آبادیان»، ذیل «اجنبان» نیزآن‌را ذکرمیکند ولی بسیاری لغات‌را هم ازدساتیر نقل‌کرده ونامی ازآن نبرده‌است (رك: ص‌پنجاه‌وشش‌ازهمین مقدمه)؛ معیار جمالی تألیف شمس‌فخری، که ذیل«باد برین» مؤلف‌آن کتاب رانام‌میبرد؛ دیوان اطعمهٔ بسحق‌شیرازی، که مثلالغات «ابجکك» (رك: ص‌نود وهفت‌ح‌ازهمین مقدمه) و «برنج شماله» (ه.م. درمتن) را از این‌کتاب نقل‌کرده برای‌لغات زند وپازند بقول‌مؤلف ـ (هزوارش‌وپهلوی) ازنسخه‌ای استفاده کرده (رك: کیمن) که محتملا ترجمه‌ای از «فرهنگ پهلویك» یا «فرهنگ بندهشن» که پوستی‌آنرا بطبع رسانیده) بوده است (م.م.)

قرن هفتم هجری (سیزدهم مسیحی) از عهد سلاطین غور که در هندوستان سلطنت‌های اسلامی فارسی زبان تأسیس شد تازمان سلاطین مغول گورکانی و بعدها تا قرن سیزدهم هجری پیوسته اهل‌فضل ودانش در آن دیار بکتاب لغت فارسی‌عنایت مخصوص ارزانی داشته‌اند وفرهنگهای متعددی که ازقرن نهم ببعد نگاشته‌اند همه‌برهان صدق وگواه محکم این دعوی است... [۱]

بعدازاین فرهنگهای مزبور در اوسط قرن‌یازدهم نوبت‌ببرهان قاطع میرسد که موضوع سخن ماست.

ازآنجا که صاحب برهان‌بتمام یااغلب آن‌مؤلفات فرهنگی قبل‌اززمان خودنظر داشته‌است وسعی نموده که کتاب اوجامع وحاوی تمام آنها باشد ازینرو از حیث‌کمیت وعدد الفاظ برتمام مؤلفات سابقه افزونی گرفته است. مجموع عددلغاتی که درآن‌کتاب قلمی‌شده درضمن بیست ونه گفتار ظاهراً به **بیست هزار ودویست ویازده کلمه** [۲] بالغ میشود.

همین افزایش عددی لغات وحجم کتاب باعث‌رواج کامل آن گردید [۳].

اقبالی که مردم‌ایران وهندوستان بکتاب‌برهان‌قاطع نموده‌اندازآنجا معلوم‌است که ازآن‌کتاب بحد وفوردرایران استنساخ‌شده، وديگر کتاب‌های مصنفینی مانند جهانگیری وسروری وغیره را تحت‌الشعاع قرار داده وکمتر کتابخانه‌ای‌در ایران وفرنگستان وهندوستان‌یافت‌میشود که نسخ متعددخطی ازبرهان درآن موجود نباشد.

۱— در اینجا آقای حکمت نام بعض‌کتب لغت راکه در هند تألیف شده یادکرده‌اند. «مجلهٔ فرهنگستان ۳:۱ص ۱۷—۱۸» واسامی آنها در مقالهٔ آقای نفیسی بیشتر آمده است.

۲—آقای ابن‌یوسف(فهرست کتابخانهٔمدرسهٔسپهسالارج ۲ ص۱۶۳)مجموعاً ۱۹۴۱۷نوشته، آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه ازروی نسخهٔ چاپ تهران‌سال ۱۳۰٤—٥ قمری شماره کرده‌اند بالغ‌بر ۱۹۰۶۰ لغت وکنایت است، وبحساب اینجانب ازروی چاپ‌کلکته ۲۰۱٤۹ واز روی خم۳ ۲۰۲۱٥ لغت وکنایت است.

۳— بطورکلی دومزیت برهان‌قاطع نسبت بفرهنگهای‌دیگر ازاینقرار است:

الف) تعدادلغات —لغت فرس‌طبق شمارهٔ اینجانب ازچاپ آقای اقبال— بدون لغات ونسخه بدلهای آنهاکه درحواشی آمده— بالغ‌بر ۲۲۷۸ لغت‌است؛ فرهنگ سروری درحدود ۶۰۰۰ لغت دارد [رك:ص‌هشتادوپنج]؛فرهنگ جهانگیری بحساب نگارنده ازنسخهٔ خطی مورخ بسال ۱۲٤۲— بدون «خاتمه» که درغالب نسخ‌نیامده— بالغ‌بر ۹۹٥۰ لغت‌است وبرهان قاطع شامل لغات همهٔ این فرهنگها ودارای متجاوزاز ۲۰۰۰۰ لغت است [رك: ح ۲ همین صفحه] یعنی نه برابرلغت فرس و سه‌برابر سروری وجهانگیری.

ب) حسن تنظیم لغات— پیداکردن یك لغت دربرهان قاطع بمراتب آسانتر ازفرهنگهای

بقیه درصفحهٔ هشتاد ونه

(مقدمهٔ برهان قاطع ، یازدهم)

از طرف دیگر بحث وجدال و اثبات و ابطال بسیار در پیرامون آن کتاب ایجاد شده. مرحوم محمد علی تربیت، کتاب شناس معروف که نسخ فارسی بسیار دیده وجمع کرده بود. در کتاب «دانشمندان آذربایجان» درضمن شرح احوال مؤلف مجملی در این باب اشاره کرده و گفته است:

« برهان قاطع جامعترین فرهنگهای پارسی است ومؤلف آن بعضی کلمات اجنبی وغیرپارسی‌را نیز که درنظم ونثر فارسی معمول بوده وهست، همه‌را جمع آوری کرده ودراین مجموعه مندرج ساخته‌است، ولی‌مانند سایر فرهنگها محتاج بتنقیح وتصحیح است، ولذا بعضی از ادبای نامی هند مانند غالب دهلوی وغیراو درخصوص این کتاب حواشی و تعلیقات عدیده بعناوین مختلفه‌مثل «قاطع برهان» و«ساطع برهان» و «رافع هذیان»[1] و«محرق برهان قاطع» و «تیغ‌تیز» و «تیغ تیزتر» وغیر آنها مشتمل بررد وانتقاد یکدیگر نوشته ونشر کرده‌اند...» [2].

نقایص برهان

از روی انصاف بسیاری ازین اعتراضات برصاحب برهان وارد است، واو اشتباهات وسهوهای عظیم ومتعدد مرتکب شده. ولی‌چون ماامروز درمقام‌بحث انتقادی نیستیم، بلکه مقصود ما ذکرجمیل‌وی وتقدیم

۱– چنین‌است درنامهٔ دانشمندان آذربایجان وصحیح: «دافع هذیان» است . م.م.

۲– رک: عنوان «اقتباس وتقلید...» ازهمین مقدمه .

بقیه ازصفحهٔ هشتاد وهشت

مقدم یامعاصر اوست. چه‌لغت فرس‌اسدی حرف‌آخر هرلغت‌را ملاك قرار داده‌است مثلا «کوپال»را در «باب‌اللام» آورده، ورعایت حروف دیگرکلمه‌را نکرده است؛ فرهنگ جهانگیری حرف دوم‌هر کلمه‌را مأخذقرار داده است‌مثلا «دست» رادر «باب‌سین» آورده وسپس حرف اول راملاك میشناسد یعنی «دست»را درفصل «دال» ازباب مذکور یادکرده ؛ فرهنگ سروری حرف‌اول وآخر را ملاك قرار دهد مثلا «تنکلوشا»را در «باب‌التاء مع‌الالف» باید جست‌و «ج» و«چ»را در اول کلمات باهم آمیخته؛ فرهنگ رشیدی که دوسال‌بعداز برهان قاطع تألیف‌شده بروش اوترتیب حروف تهجی را بکار برده ولی «آ» و«الف» و «ج» و«چ» و «ز» و «ژ» و«ك» و«گ» را در اول لغات مخلوط کرده و«استعارات» راجدا از لغات آورده . غیاث‌اللغات هم‌که ۱۸۰ سال پس‌از برهان تألیف شده‌حرف اول‌ودوم وسپس حرف‌آخر را مأخذ دانسته است. اما برهان قاطع ترتیب صحیح الفبای فارسی‌را انتخاب کرده است‌بدین معنی‌که وی‌حرف اول‌وسپس حرف‌دوم وآنگاه حرف‌سوم رابترتیب‌حروف تهجی فارسی مأخذقرار داده است وبدین مناسبت یافتن لغت‌در آن بسیار سهل است. اما ناگفته نماند که مؤلف کتاب مزبور جزیی مسامحه درهمین ترتیب بکاربرده است و باآنکه ترتیب حروف «ب» و«پ» و«ج» و«چ» و«ز» و«ژ» و«ك» و«گ» رادراول لغات مراعات کرده، درحرف دوم وسوم لغات، آنهارا مراعات نکرده بایکدیگر درهم آمیخته است. رك: ص۱۸٤ ـ۱۸۵، ۱۸۶ـ ۱۸۷، و۲۱۹ـ۲۲۰ ، و۲۲۳ ببعد . م.م.

سپاسی نسبت بخدمت بزرگی که انجام کرده میباشد، ازباب تتمیم فایده فقط بذکر چندنمونه وشاهد ازآن اشتباهات مطابق یادداشت‌های بعضی اساتید محترم مانند آقای فروزانفر و آقای همائی در ختم این‌مقال اکتفا می کنیم تا معلوم شود که ایرادات و اعتراضات براین کتاب چگونه و از چه‌مقوله‌ای است [1].

باید دانست که اشتباهات برهان چندنوع است: یا سهویاتی است که درمنابع‌لغات قدیمه نموده که بقول خودش ازپهلوی ودری ولغات‌زند وپازند گرفته است‌وچون واقف بفقه‌اللغهٔ زبانهای فرس‌قدیم وپهلوی نبوده اورادر این‌زمینه‌اغلاطی روی‌داده وریشهٔ‌لغات فارسی‌را بالغات عربی مخلوط کرده؛ یاآنکه از«هزوارشها» که درخط پهلوی‌معمول وازریشهٔ‌لغات سامی بوده‌اند معنای صوری آنها راگرفته است [2]؛و یا اینکه لغاتی که از منابع یونانی وسریانی ولاتینی درزبان فارسی داخل‌شده چون‌اصل آنهارا نمیدانسته‌است درذکر معانی آنهادچار اشتباهات‌شده؛ ویاآنکه درذکراعلام واسامی خاص اشخاص‌وبلدان اغلاط تاریخی وجغرافیایی ارتکاب کرده‌است؛ یاآنکه درنقل کلمات‌ازسایر فرهنگهای خطی که دردست داشته دچارتصحیفات وتحریفات گردیده؛ ویاآنکه‌درضبط حرکات‌لغات اشتباهاتی کرده است؛ونیزازآنجا که در دایرهٔ اساطیر وعقاید خرافی که درنزد اهل آن‌عصر متداول بوده است محدود ومضیق بوده، بسیاری ازآن خرافات رامانند حقایق‌ثابته ومسلمه‌در ضمن‌ذکر لغات وارد کتاب خود ساخته است، هرچند که ضبط‌این اساطیر از لحاظ‌علم برمعتقدات اهل زمان مفید بفایده باشد [3]، از لحاظ علم‌اللغه قیمت وارزش ندارد؛ وبزرگترین نقیصه‌ای که‌در کتاب اوموجود است‌حذف‌شواهد است که برخلاف سایر فرهنگ نویسان متقدم که‌همه ازاشعار وابیات شعرا استشهاد کرده‌اند، وی‌برای هیچ لغتی ذکرشاهدومثال ننموده‌است [4]، گرچه ظاهرامر دلالت میکند که وی‌ابتدا شواهدی دردست داشته‌است، ولی بعداز بیم آنکه کتاب وی بسیار حجیم و ضخیم گردد آنها را حذف کرده است ،

۱ــ درانواع این‌معایب همهٔ فرهنگها ــ کمابیش ــ شرکت دارند حتی‌لغت فرس اسدی. رکه: سلسله مقالات بقلم علامه دهخدا درمجلهٔ یغما سال سوم، شمارهٔ هشتم ببعد ، بعنوان «چند نکته درتصحیح کتاب لغت‌فرس اسدی».

۲ــ رکه: عنوان «زند وپازند» درهمین مقدمه. م.م.

۳ــ مخصوصاً بسیاری ازاین اساطیر درنظم ونثر ادبیات ماآمده است. م.م.

٤ــ جزدر چندمورد محدود مانند: بادبرین دیرنج شماله و پاداشن که‌آنهم نادر ودرحکم معدوم است. م.م.

چنانکه خوداودرمقدمه میگوید که قصدداشته است کتابخودرا بطریق ایجاز بنویسد « وآن بهیچوجه صورت نمی بست مگر باسقاط شواهد و زواید ، بنابراین از آن هردو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود...» [۱]

اینك از هریك ازانواع اشتباهات واغلاط فوق چندمثال ونمونه ذکر میشود، بانقل‌عین عبارت برهان، واشاره باشتباهی که مرتکب شده‌است.

اولا- اشتباهاتی که درریشهٔ عربی وفارسی لغات کرده :

مثال۱- «مجس. بفتح اول وثانی بروزن مگس،جایی که طبیبان‌چیزها بسایند» درصورتیکه مجس بمعنی نبض است[۲] .

مثال۲-«آبگیر. بروزن بادگیر،استخر وتالاب را گویند، وگوی که آبدرآنجا ایستاده‌باشد وبعربی شمرخوانند...» [۳] درصورتیکه شمرفارسی است واسدی آنرا ذکر کرده واستشهاد بشعردقیقی نموده است:

چو آب اندرشمر بسیارماند		زهومت گیرد ازآرام بسیار.

مثال۳- «متواری بفتح [۴] بروزن پرواری، پنهان‌شده باشدکه مقابل آشکار است ودو عربی باین‌معنی وهم‌بمعنی سرگشته و حیران باشد...» در صورتیکه کلمهٔمتواری بضم‌اول وفتح‌ثانی بمعنی پنهان‌شده صرفاً عربی است ودرقرآن آمده است: «حتی توارت بالحجاب» [۵] .

۱- رك: ص ه ازدیباچهٔ مؤلف ۲- در مؤید الفضلاء آمده : «مجس، بفتحتین آنجا که طبیعت بساید.(ظ، بپساید= بپساود)» برهان جمله راغلط خوانده بخطا تعبیر کرده است. م.م.

۳- چنین است درخم۱ ، ولی‌در چك آمده: «وشمر نیز خوانند» بدون ذکر عربی، رك: آبگیر در متن برهان. م.م. ٤- در چك «بفتح» قید نشده ٥- درنظم پارسی بضم اول وسکون دوم آمده است. مؤلف غیاث‌اللغات گوید: متواری بضم‌میم و فتح تاء فوقانی وکسر راء مهمله پوشیده شونده وپنهان شونده. از کشف. واتوری بسکون دوم بستماست واین سکون نوعی‌از تفریس است». آنندراج‌هم‌نوشته: «فارسیان‌بسکون‌دوم‌بسته‌اند واین‌سکون‌نوعی‌از تفریس‌است.»بیت‌انوری این‌است:

گرشود درسنگ‌پنهان دشمنت همچون کشف		ورشود درخاك متواری حسودت همچومار.

« از نسخهٔ خطی انوری».

متواری راه دلنوازی		زنجیری کوی عشقبازی. نظامی«گنجینه ۱٤۰».

چون زسنگی چشمه‌ای جاری شود		سنگ اندر چشمه متواری شود.

مثنوی «چاپ‌میرزا محمود ۱۳۰۷ ص۵۲۱ س٦».

دوش متواریك بوقت سحر		اندر آمد بخیمه‌آن دلبر. فرخی.

«چاپ عبدالرسولی۱۲٦».

دو لب او ز باده عنابی		دو رخ او ز غازه گلناری

دربکی ازدو زلف‌اوپیدا		دل کهعمرپست‌بودمتواری.

صباحی درجواب قصیدهٔ هاتف «تذکرهٔ آتشکده: صباحی».

واز این‌مقوله‌امثال فراوان‌است که ذکر آنهاموجب طول کلام‌میباشد.

ثانیاً- اشتباهاتی که درضبط لغات وحرکات آنهامرتکب شده‌است:

مثال۱- «دماغ. بفتح‌اول وسکون غ‌نقطه‌دار بروزن رواق» ودرجای دیگر «نباغ بفتح اول بروزن دماغ» درصورتیکه محققاً دماغ‌عربی وبکسر اول‌است [۱].

مثال۲-«قفاهیر. بروزن‌مشاهیر، صورت‌خوب وروی‌نیکو راگویند.» و ظاهراً این اشتباه ازغلط خواندن شعر نصاب براو عارض شده در این بیت:

ریه شش، قفا هیره روجه روی   فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.

که‌قفا بمعنی هیره یعنی پس گردن است [۲]، واین لغتی است درفارسی قدیم، وصاحب برهان هردوکلمه رابایکدیگر ترکیب نموده ویکی پنداشته وآن‌را بمعنی صورت وروی خوب ضبط کرده است.

مثال۳-«جناب. بفتح‌اول بروزن جوابه شرطی وگروی باشد، وبضم اول‌درگاه وآستانهٔ‌خانه‌را گویند، وبعضی گویند‌این‌معنی عربی‌است [۳]» درصورتیکه جناب عربی‌است وبفتح اول بمعنی آستانه است[۵].

ثالثاً - اغلاطی که ازتصحیف کلمات‌ناشی شده‌است:

مثال۱- «ستوسر. بفتح‌اول وسین بی‌نقطه بروزن کبوتر، هوائی باشد باصداکه بی‌اختیار ازراه دماغ بجهد وآن‌را بعربی‌عطسه خوانند» وباز در ذیل‌همان لغت‌میگوید: «ستوسه بفتح‌اول وسین‌بی‌نقطه بروزن دبوسه،بمعنی ستوسر است که عطسه باشد.»

درصورتیکه صحیح کلمه‌را اسدی «شنوشه» قید کرده‌است واستشهاد باین دوبیت رودکی نموده:

رفیقا چندگویی کو نشاطت   بنگریزد کس از گرم آفروشه

مرا امروز توبه سود دارد   چنان‌چون‌دردمندان راشنوشه [۴].

۱- رك: دماغ. م.م.

۲- نخستین‌بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این‌معنی شده وهیره را هیزه (بیاء مجهول) خواند، بمعنی پشت گردن (برخی «هیز» بمعنی مخنث‌را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز بهردومعنی‌مزبور درفارسی‌استعمال میشود) «ازافادات آقای فروزانفر». ۳-درخم۱ وچش: «بفتح اول،درگاه وآستانهٔ خانه راگویند» آمده وآن صحیح‌است وذکر بفتح‌اول برای آنست که دربارهٔ معنی قبلی گفته: «بضم اول‌هم آمده است» رك: جناب درمتن. م.م. ٤- معنی عطسه هم که اسدی آورده غلط است، صبر وشکیب درست است. (ازافادات علامه دهخدا) .رك‌ستوسر، اشنوسه (ح۸).

۵ ونیز بسام (م.م.) از این قبیل است. ناگفته نماند که مؤلف درضبط تلفظ کلمات ،گاه تلفظ مردم آذربایجان را- که بدان انتساب دارد - ملاك قرار داده‌است ، مثلا در«آغل» و«رخنه» (م.م.)

مثال۲ـ «ذیابیطس. بکسر اول و یاء تحتانی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده، یونانی کوفتی است که آنرا بعربی سلس‌البول گویند...» درصورتی که صحیح آن کلمه دیابیطس است [۱] وثانیاً مرض سلس‌البول نیست بلکه مرض قنداست وازریشهٔ یونانی دیابتیس Diabêtês گرفته شده.

مثال۳ـ «بهترك. باتاء قرشت بروزن اسپرك، نام سالی است سیزده ماهه که فارسیان پیش از ظهوراسلام از کبیسهٔ ۱۲۰ سال اعتبار میکردند.» در صورتیکه کلمه بهیزك یا وهیزك است [۲].

مثال٤ـ «ریونیز، بروزن پیش‌خیز... نام‌پسر کیکاوس وداماد طوس باشد واو درجنگ پشن بردست برادران پیران ویسه کشته‌شد، وبعضی گویند بردست فرود پسر سیاوخش.»

ظاهراً منشأاین اشتباه این‌است که دوکلمهٔ «ریو» و«نیز» رادر شعر فردوسی یك‌کلمه خوانده‌است، درآنجاکه دروصف جنگ فرود گفته‌است:

بیامد دگر باره داماد طوس　　همی کرد گردون بروبرفسوس
بخاك اندر آمد سرریو نیز　　بیفتاد وبرگشت از او اسب تیز.

وتحقیقاًنام‌این پهلوان«ریو» بوده‌است‌چنانکه خودفردوسی دروصف جنگ پشن اورا نام‌برده است:

نگهبان ایشان همی بود ریو　　که بودی دلیر و هشیوار و نیو
بگاه نبرد او بدی پیش کوس　　نگهبان گردان وداماد طوس [۳].

مثال۵ـ«برپروشان. باباءفارسی بروزن پرده پوشان، مطلق امت‌را گویند‌از هرپیغمبری‌که باشد.» باز در جای دیگر: « برفروشان. بروزن پرده‌پوشان، بمعنی برپروشان است که مطلق امت هر پیغمبر باشد...» بازدرجای دیگر: «بروسان. باسین بی‌نقطه بروزن عروسان، مطلق‌امت را گویند از هرپیغمبری وگروههای مردم را از هرجنسی‌که باشد.» ونیز در جای‌دیگر: «بروشان. باشین نقطه دار بروزن فروشان، بمعنی بروسان‌است که‌امت هرپیغمبرباشد...» ونیزدر جای دیگر: «پروسنان، بفتح اول وثالث بانون مشدد بروزن مکرمت‌خان، مطلق امت پیغمبر راگویند...» ونیز در جای‌دیگر:«ورشنان. بروزن‌نمکدان، امت‌پیغمبر راگویند مطلقااز هرپیغمبر که باشد...»

۱ـ بقاعدهٔ نقل الفاظ یونانی حرف اول‌آنرا ذال‌هم میتوان نوشت. (نفیسی. دربارهٔ چند لغت‌فارسی. یادنامهٔ پورداود ج۱) رك: ذیابیطس درمتن. م.م.　　۲ـ رك: بهترك در متن وحاشیه. م.م.　　۳ـ جهانگیری این‌قلم را ابجا ذیل «ریو» آورده. م.م.

درصورتیکه صحیح کلمه هیچیك‌ازین‌صور مختلف‌نیست واینهارا بغلط ازتصحیفات کلمهٔ «برروشنان» گرفته است. واسدی آن کلمه را ذکر کرده بااستشهاد ازبیت دقیقی:

شفیع باش برشه مرا باین زلت چومصطفی برددادار برروشنان‌را [۱].

رابعاً ـ اغلاط تاریخی وجغرافیایی:

مثال۱ ـ «زراتشت. خادم‌یکی‌از ملاحده بود واهل‌فلسطین بسبب‌دروغ وخیانتی‌که ازاوظاهر شده‌بود اورا اخراج کردند واو مبروص بود وعاقبت بآذربایجان آمد ودین مجوس احداث کرد...»

سخافت این کلام واضح‌تر از آنست‌که محتاج بتوضیح باشد.[۲]

مثال۲ ـ «سنگان . بفتح‌اول وکاف فارسی بالف‌کشیده، نام شهری استدر اهواز که دختر پادشاه آنجارا رستم خواست وسهراب ازاو بوجود آمد و در این زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز خوانند . »

درصورتیکه اهوازنام بلداست نه‌نام ناحیه و شاهنامه سمنگان را در سرحد توران تصریح میکند ومیگوید:

چونزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پرازگور دید.

مثال۳ ـ «صاحب رأی. بمعنی وزیر است، چه‌رای دراصطلاح وزیر را گویند وکنایه ازشیخ ابوعلی‌هم‌هست باعتبار اینکه وزیر فخرالدوله‌پادشاه ری‌بوده است. »

دراین کلام چندین‌سهو کرده است: اول آنکه صاحب‌رأی‌لقب ابوحنیفه است نه ابوعلی. ناصرخسرو گوید:

می‌جوشیده حلال‌است برصاحب رأی [۳].

دوم آنکه رای‌در اصطلاح فارسی بمعنی وزیر نیامده [۴].

سوم آنکه «صاحب ری» لقب صاحب بن‌عباد وزیر فخرالدولهٔ دیلمی است نه ابوعلی .

چهارم آنکه ابوعلی وزیر شمس‌الدوله فرزند فخرالدوله است.

۱ـ رک: برپروشان درمتن وحاشیه. م.م. ۲ـ اینگونه اقوال درباب پیامبرایران سابقه دارد ونتیجهٔ اساطیری است‌که ما در «مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ص۸۳ ببعد و۱۸۰ ببعد» نقل کرده‌ایم ورک: زردشت درمتن وحاشیه . م.م.

۳ـ... شافعی گفته‌که شطرنج مباح‌است بیاز «دیوان ناصرخسرو ص۲۰۲» م.م.

۴ـ درکلیله ودمنه بارها «رای» استعمال شده وآن ازلغت سانسکریت râj بمعنی راجه وپادشاه است ازریشهٔ raj، ranj، rinj بمعنی سلطنت کردن ، شاه یا رئیس بودن، راهنمایی ـ کردن، حکومت کردن. «ویلیامز ۸۷۲:۳». ولی‌این‌کلمه ربطی بترکیب «صاحب رأی» ندارد. م.م.

مثال٤ ـ «کریمان. بروزن نریمان، نام جد دوم زال‌است که پدر نریمان باشد.» ظاهراً این غلط اورا ازشعر فردوسی دست داده که گفته است:

همان سام پور نریمان بود   نریمان گرد از کریمان بود .

مثال٥ ـ «قسطا. بکسر اول وسکون ثانی وطاء حطی، نام پسر لوقاست وایشان دوحکیم بودند دریونان، واو کتابی دردین آتش‌پرستی بنام پدرخود تصنیف کرده بود، و بعضی گویند قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده بود.»

«لوقا. بضم اول وقاف بالف کشیده نام پدرقسطاباشدوایشان دوحکیم بوده‌اند در یونان، و بعضی گفته‌اند که قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده‌است دراحکام آتش‌پرستی وآن‌را قسطای لوقاگویند.»

درصورتیکه قسطابن لوقا البعلبکی ازریاضیون قرن‌سوم‌است(رجوع شودبفهرست ابن‌الندیم).

مثال٦ ـ «بلاش. بفتح اول بروزن لواش، نام‌پسر فیروزاست واویکی‌از ملوك فرس بوده و اورا سلطان ملکشاه میگفتند.»

معلوم‌نیست این‌لقب‌مرکب ازعربی وفارسی رابرای‌بلاش ازکجافرض کرده است؟

خامساً ـ اساطیری که ازمقولهٔ‌خرافات است ودر ذیل‌لغات بطور حقایق راهنهٔ علمی‌ذکر کرده که اگر ازلحاظ‌افسانه و«فولك‌لور» قابل توجه‌باشد از نظر فقه‌اللغه ارزش و بهایی ندارند :

مثال١ ـ «خر. بفتح‌اول وسکون‌ثانی معروف‌است وبعربی حماراهلی گویند، واگر کسی راعقرب گزیده باشدبایدکه بآوازبلند بگوش‌خربگوید که‌مرا عقرب‌گزیده است و واژگونه برآن سوار شود درد او زائل‌گردد وهمانجای خربدرد آیدکه‌عقرب‌آنکس راگزیده است. واگرپوست پیشانی خررا برکودکی بندندکه میترسد دیگر نترسد...»

مثال٢ ـ «پرستوك ...گویندکه اگربچهٔ اول پرستوك رابگیرند در وقتی‌که ماه در فزونی بود وشکم اورا بشکافند دوسنگ ریزه درشکم او برآید یکی یك رنگ و دیگری الوان چون در پوست‌گوساله یابزکوهی بپیچند پیش‌از آنکه‌گرد وخاك‌براو نشیند وبربازوی مصروع بندند یا برگردنش آویزند صرع‌او زائل‌گردد. وگویند اگردوپرستو بگیرند یکی‌نر ویکی‌ماده وسرهای آنهارا بآتش بسوزانند ودرشراب بریزند، هرکس از

آن‌شراب بخورد مست نگردد...»[۱]

این‌بود نمونه ومثالی چندازانواع اغلاط وسهوها که صاحب برهان‌را روی‌داده وازاین مقوله درکتاب اوبفراوانی یافت شود[۲]،ولی‌چون مقصود ماازاین مقال‌ذکر خیر ازصاحب آن‌فرهنگ است که بزرگترین فرهنگهای لغت فارسی شمرده میشود و در صدد انتقاد یاتصحیح اغلاط اونیستیم بهمین مختصر اکتفا میرود، ونبایدتوقع داشت که کتاب برهان‌قاطع فرهنگی باشد درعرض یاشبیه بکتابهای لغت که امروزه علماء«فیلولوژی» باسبك وروش جدید می‌نویسند ومتضمن تحقیقات دقیق وکامل‌در رشتهٔ لغات وضبط آنها به لهجه‌های مختلف، بلکه‌آن راکتابی باید دانست که درسیصد سال‌قبل مردی ایرانی‌در یکی‌از بلاد اقصای هندوستان باداشتن معلومات معمولی آن عصر وباوسائل و اسباب محدودنگاشته است، وبقدرامکان ازلغات وکلمات مختلفه که درزبان فارسی رواج داشته‌است درآن جمع کرده، وکتاب وی ازمرتبهٔ معلومات وادب متداول عصروزمان اوپایین‌تر نیست. خوداوعذر هرگونه‌سهو واشتباه سخنان خودرا بدینگونه خواسته است وبنده نیز بهمان سخنان عذر تقصیرمیخواهم وبعرایض خودخاتمه میدهم: «استدعا ازاهل‌تمیز وانصاف‌که عارفان انجمن دانایی وبینایی‌اند آن‌است که چون بلفظی ازالفاظ یااسمی‌از اسمایامعانی نقیضه‌وامثال‌آنها برخورندزبان اعتراض‌رابکام خاموشی ودیدهٔ عیب‌ساز راسرمهٔ پرده‌پوشی بکشند، چه‌فقیر جامع‌لغات وتابع ارباب لغت‌است نه واضع...» والسلام[۳].

۱– ونیز در مادهٔ «کرکدن»گوید: «کرکدن ... جانوری باشدشبیه بگاومیش و برسر بینی شاخ دارد. گویند بچهٔآن درشکم مادر پنج سال‌میماند و بعد ازیکسال سر برمی‌آورد وعلف میخورد وچرا میکند، بهمین‌طریق تاچهارسال، بعدازآن برمی‌آید ومیگریزد وحکمت درین‌آنست که زبان مادر او بسیار درشت‌است وبچه درنهایت تزاکت، تاب لیسیدن مادر ندارد وپوستش پاره میشود. وبعضی گویند کرکدن پرنده ایست که پیل‌دوساله را شکار کند. وبعضی دیگر گفته‌اندکه جانوریست بغایت بزرگ وفیل‌شکار وبرپشت او خارها باشدمانند ستونی و هرفیلی راکه شکارکند برپشت خوددازد وبجهت بچه‌های خودآورد. گویند چون فوت اونزدیك شود فیلی درپشت اوباشد وفراموش کند، تاآن فیل‌بگندد وکرم درآن افتد وچون فیل تمام شودکرمان سر بجان اوگذارند واورا شروع‌درخوردن کنند، هم‌بدان جراحت بمیرد. وبعضی گویند فیل آبی است. والله اعلم!؟» (م.م.)

۲– بطورکلی معایب عمدهٔ برهان رادر جمله‌های ذیل‌میتوان خلاصه کرد:

الف) نداشتن شاهد، که خود عذرآن‌را خواسته.

ب) نقل‌لغات دساتیر، بدیهی است که ازین لحاظ نیز تقصیری متوجه اونیست زیرا تا

بقیه در صفحهٔ نود وهفت

م . معین

هـ ـ زبانها ولهجه‌ها در برهان قاطع

حسین‌خلف در برهان خویش ، لغات زبانها ولهجه‌های مختلف ایرانی وغیرایرانی را نقل کرده است، وما بذکر آنها می‌پردازیم [۱] :

۱ــ علاوه بر زبانها ولهجه‌ها اصطلاح کیمیاگران را بعنوان «اهل عمل» هم‌آورده‌است. رك: زواووق، کاف ونفس.

بقیه از صفحهٔ نود وشش

سی‌سال پیش ، این‌کتاب مورد توجه وعلاقهٔ بسیاری از دانشمندان ایرانی و پارسی هند واروپایی بوده است .

ج) آوردن هزوارشها ولغات پهلوی غیرمستعمل در پارسی.

د) ضبط غلط تلفظ لغات .

ه) تصحیف لغات .

و) معانی نا درست .

ز) عدم دقت در صحت منقولات ـ حسین خلف منقولات خود را بدون تتبع نقل میکند وچون عادةً مآخذرا ذکر نمیکند نتیجه این میشود که گاه مطلب بکلی‌نامفهوم میماند مثلا درکلمهٔ «انبجکك» آرد:

«انبجکك ــ باکاف بروزن مردمك، دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود ومغز سفید دارد وآن‌را بخورند. خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل برجل خرسك ریش‌زند از پوست‌آن پاك نتوان کرد .»

میرزا اسدالله غالب، شاعر بزرگ اردو، درکتاب «قاطع برهان» خودکه رد بربرهان‌قاطع است[۱] این عبارت‌را زبان جنی دانسته، حسین خلف‌را مجنون خوانده است، وامین‌الدین درجواب اعتراضات غالب در«قاطع‌القاطع» ناگزیر شده که عبارت مزبوررا برغلط‌کتاب حمل کند.

حقیقت آنست که مولانا بسحق‌اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی) [۲] درپایان دیوان اطعمهٔ خودکه دربارهٔ انواع طعامها وغذاها برسبیل طیبت سروده ، فرهنگی برای‌اغذیه ترتیب داده است ولغات را برسبیل هزل شرح کرده است . از جمله گوید: «الانبجکك ، دانهٔ سیاه‌که مغزی سفید داشته باشد چون‌دانهٔ امرود. خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سبال برزبلوچهٔ ریش زند آن پوست پاك نتواند کرد.» [۳] م.م .

۳ـ پایان مقالهٔ آقای حکمت .

۱ـ رك: همین مقدمه.ص صدوبازده ببعد. ۲ــ رك: حافظ شیرین سخن تألیف‌نگارنده ص۲۱۴ـ۲۱۷. ۳ ــ دیوان اطعمه. چاپ(قسطنطنیه) مطبعهٔ ابوالضیا ۱۳۰۳ قمری ص۱۵۷ ورك: فرهنگ نظام ج۱ ص۲۲.

۱ـ عربی[1] ـ هرچند منظور مؤلف تدوین فرهنگ پارسی بوده است، معهذا لغات عربی بسیار در برهان آمده وشمارهٔ آنها بیش از لغات زبانهای دیگر است.

بخشی از لغات عربی مستقلا بعنوان لغت درجای خود نقل شده است مانند: ثفاه، صاب، صاحب، صحن عظیم، حاشا، حامل وحی، حب سجستانی، حرشف، خشن، عشر، عشقه، عطشان، غاب، غارا وغیره .

بیشتر لغات ازین نوع، کلمات مربوط بادویهٔ مفرده وگیاهان است.

مؤلف گاه لغات عربی را نقل وشرح کرده ولی بعربی بودن آنها تصریح ندارد مانند: ثیل، شمیده ، عضاب ، عطارد ، عطای کبرا ، عطر مثلثی، غرا، قواده، قهقهه وجز آن.

بسیاری ازلغات نیز ترکیبات عربی وفارسی هستند: ثلج چینی، صباح کنان، صبح دل، صحیفه زر، شعرمردمك، حجت استوار، حاجب بار، عشرخوان، عصبتیان، عطسهٔ چاه، عطسهٔ شب، عطسهٔ صبح، عقاب آهنین، عقد شب افروز، غاشیه بردوش، غراب زمین، قنادیل چرخ، قیل وقال کردن وغیره.

ونیز بعض کلمات معرب مانند: قنب، قولنج، قهرمان (بدون تصریح)را نقل کرده است.

اما بسیاری ازلغات عربی در ذیل لغات دیگر یادشده، از آن جمله است: حلقوم (ذیل، خشکنای)، ورق النیل (ذیل: خطر) ، عبدالجنه (ذیل : خفج) ، عوسج (ذیل، خفچه)، بقلة الحمقا (ذیل. خفرج) ، بیاع (ذیل: داستار)، هلال (ذیل: داس زرین) وغیر آن.

لغاتی ازلهجه های عربی وشعب آنها مستقلا یا درذیل لغات دیگر در برهان نقل شده است [2] :

الفـ یمانی (لغت اهل یمن) : خرفع ، عرصم .

ب ـ دمشقی (لغت اهل دمشق): خرفق ، صابون القاف (ذیل : چوبك اشنان) .

ج ـ اندلسی (لغت اندلسی) : اسفراج [3] ، جناح ، ذریس ، زفیرف ، سورنجان ، شویکهٔ ابراهیم (ذیل : قرصمنه)، صاره ، طفله ، علقم، فلیفله ، فیطل، قلب ، قمرون ، ینق.

۱ــ رك: تازی درمتن برهان وحاشیهٔ آن.

۲ ــ هر لغتی که درذیل لغت دیگر آمده بین الهلالین یاد شده.

۳ ــ مأخوذ از یونانی Asparagos .

د ـ شامی (لغت اهل شام): اریان ، حبق نبطی ، حمحم ، درافس ، درافق ، سندیان .

هـ ـ مغربی (لغت اهل مغرب) : جدال ، جرامقه، حماط ، حمص‌الامیر (ذیل : خارخسك) ، حیصل ، دوقص ، زعرور ، سردین (مستقلا و نیز ذیل ، سماریس ، و ذیل : عرم) ، شفنین (ذیل : تیر) ، قیلوط .

و ـ مدنی (لغت اهل مدینه) : سدی .

ز ـ بغدادی (لغت مردم بغداد) : عصیفره .

ح ـ موصلی (لغت موصل): عصیفره.

ط ـ لغت وادی القری: سیاب .

ی ـ مصری (لغت اهل مصر) : فریدیس .

یا ـ عمانی (لغت اهل عمان) : عشر ، غاغه .

۲ ـ بربری (زبان قوم بربر) : تقده ، تقره ، رنف ، عصاب ، کرکرهن.

۳ ـ حبشی ـ از قول بعضی « فسطاط » را حبشی دانسته [۱] .

۴ ـ نبطی ـ در ذیل «قزاغند »گوید :گویند این لغت نبطی‌است[۲] .

۵ ـ عبری [۳] ـ بعض لغات عبری در برهان وارد شده ، مانند: زبور، فرعون ، قبطه .

٦ ـ سریانی[۴] ـ ازسریانی لغات بسیار ـ مخصوصاً درادویهٔ مفرده ـ در کتاب مورد بحث آمده ، از آنجمله :

ایلیا ، ثافیسا ، جنبد ، حردون ، خالوما ، دیناروبه ، رغیدا ، زوبرا ، ساسارکشت ، شیبر، طیطان ، فاشرا ، قوسیا ، لوقایین ، مثك ، نینیا، **هلفیفا**.

سریانی‌یکی‌ازلهجه‌های مهم آرامی شرقی‌است[۵] ، **وبسیاری از لغات** آرامی بنام هزوارش وارد زبان وکتابت پهلوی شده است که **در برهان** بعنوان« زند وپازند » از آنها یاد شده[٦] .

۷ ـ ترکی [۷] ـاز زبان ترکی‌لغات بسیاری ـ مستقلا ویا درذیل لغات

---

۱ ـ فسطاط ، شکل دیگرفساط (بتشدید دوم)، درلغت بیزانسی **Phossáston**، از لاتینیFossatum بمعنی اردو ـ بیرق ـ نوعی چادر است. « دزی ۲ ص ۲٦٦ ».

۲ـ معرب «کژآگند» است. رك :کژآگند وقزاغند.

۳ـ رك : عبری . ٤ ـ رك : سریانی. ٥ـ رك :آرامی .

٦ ـ رك : زند و پازند در همین مقدمه‌ص‌دوازده. ۷ ـ رك :ترکی.

دیگر ــ در برهان نقل شده ازین قبیل است :

اتا ، اتابك ، اتسیز ، بلدرچین (ذیل : سمانه ، وذیل: سمانی)، ییلاق (ذیل : سعد) ، تمر ، چپاروق (ذیل : شم) ، سکز ، سن ، سو ، سیك ، صفرجق(ذیل: سوبدی)، طوغان (ذیل: شاهباز)، قنجوقه (ذیل: سیموت)، قولاج (ذیل : شاه وش) ،گلن (ذیل : سنار، وذیل: سنهار) یاسا ، یونجه (ذیل : سپست [1]).

۸ ـ هندی ــ مؤلف برهان از زبانهای هندی ذیل ، لغاتی آورده است :

الف ــ زبان علمی‌اهل‌هند (سانسکریت[2]): آچار، ارگ، تمر، جکر، چار ، چال، ریوه (نام رود) ، سیس، شم .

ب ــ هندی (مراد زبان معمول در هندوستان‌است[3]): بان (ذیل: تیر چرخ) ، بکاول (ذیل : چاشنی گیر)، توره ، جا، جنتر، جوجن ، جوله، چال، چکری ، چل‌ساس ،کتار (ذیل:جمدر، وذیل : جنبیه)،کتاره ،کتمل (ذیل : ساس) ککری(دراردو Kakri) (ذیل: کلونده)

ج ــ دکنی (لغت مردم دکن [4]) : داتك ، روشنك ، مکن (ذیل : ساس) .

۹ـ یونانی [5] ــ ازیونانی‌لغات بسیارمخصوصاً در ادویهٔ مفرده نقل شده است مانند :

ابی یهمیا ، اخبون ، ارسطولوجیا (ذیل : ارسطو) ، اسطرلاب ، . اسطرتونا، اسقلینوس، اسطقس، اسطوخودوس ، اغلیقی، تغسیا، سالامندرا، سخینوس ، طوفریوس ، طولیدون ، فریسموس ، فیلاسوف[6] .

وگاه لغات یونانی را بدون تصریح بیونانی بودن یاد کند مانند : ایون ، ارغنون ، اقلیمیا وغیره .

۱۰ـ رومی (لاتینی [7])ــ ازلغات رومی نیزشمارهٔ بسیارـ مخصوصاً در ادویهٔ مفرده ــ نقل شده وغالب آنهامأخذ یونانی دارد، ازآنجمله است:

۱ـ مؤلف کلمهٔ« چاو» راکه چینی‌است بنام«جغتایی» یاد کرده است. ۲ـ رك: ص‌شش مقدمه. ۳ـ و آن همان زبانست که امروز« اردو» نامیده میشود. رك : دائرةالمعارف اسلام : اردو. ٤ـ محل اقامت مؤلف برهان قاطع . ٥ ـ رك : یونانی .

٦ـ بدیهی‌است بسیاری ازین‌لغات تصحیف‌شده. رك:لغات مزبور درمتن برهان وحواشی آن.

۷ ـ رك : لاتینی .

سلیقون (مستقلا و ذیل : زرقون) ، طالیقون ، طفشیقون ،قطاس ، ققنس ، قلقطار ، قلقند ، قلومن ، قندیس ، قیصر (ذیل :اغسطوس) .

۱۱ ـ ارمنی [۱] ــ از زبان ارمنی لغت «ژکال» رایاد کرده است[۲] .

۱۲ ـ زند و پازندـ میدانیم که زند تفسیر اوستاست و پازند نام زبان پهلوی پیراسته از لغات دخیل آرامی است [۳] ، ولی زند و پازند در اصطلاح مؤلف برهان چند مفهوم یافته است :

الف ـ لغات پهلوی‌رابدین نام میخواند ، مثلا : ایرناك ، اسوبار، انداچه ، ایرناك، اسوبار ، انداچه ، ارور. اودردن (و ترتن [۴]) ، پاتپراس ، پیتام ، تیراست ، جوبال ، جووان ، چه ، چیچست ، راس ، راك ، کمخت ،کوپ ، گنجویر(گنجوبر)،گیها (گیاه) ، ماژدیستان (مازدیسنان)، منش (منشن)، نسا ، نکاس ، واژه ، وچارش (وچارشن [۵]) ، ور، وهمنش (وه منشن) ، هاوشت ، هاون ، همیز(هامین) ، هنام (هنتام) ، هوسرب ، یشتن (مستقلا ونیز ذیل : درون).

ب ــ لغات دینی زرتشتی: اشو، پادیاو، پنام ، چینود، دروند، زردشت بزرگ ، زروان بزرگ ، شید ، یشتن ، (مستقلا وذیل : درون) .

ج ــ لغاتی از لهجه های ایرانی: بزونه، زوزنی، زونی، ژند، هلیجو، هلیك

ذ ـ گاه‌لغات مجعول فرقهٔ آذرکیوان را بنام « زند و پازند »یاد کند، هرفیز، هرنیزمند(در: هرنیز)

د ــ غالباً مراد اززند وپازند دربرهان همان لغات هزوارش [۶] است .

نخستین بار مؤلف فرهنگ جهانگیری بر آن شد که لغات هزوارش ولغات دینی زرتشی را گرد آورد . وی درذیل لغت « آذر» گوید: «فقیرحقیر که راقم این حروفم، پیری از پارسیان راکه بر دین زردشت بود، دیدم که جزوی چنداز کتاب زند ووستاداشت ،چون مرا رغبت وشعف‌تمام بجمع‌لغات فرس بود ، و در فرس از زند و وستا معتبر تر نیست ، بجهت تحقیق لغات با او صحبت میداشتم واکثر لغاتی که درخاتمهٔ کتاب از زند و پازند ووستا نقل شده ازتقریر آن زردشتی است .»

۱ـ رك : ارمنی . ۲ ـ در ارمنی zoghâl بمعنی زغال اخته (میوهٔ ترش مزه) است و زغال (سوختنی) را astux گویند که Tyryâkyân معتقد است که آن ازآسوخ پارسی (بمعنی‌ناسوخته) مأخوذ است وهوبشمان مخالف این‌قول است.رك: فرهنگ‌ارمنی‌آجاریان.

۳ ـ رك : ص شش مقدمه . ٤ ـ رك : یوستی. بندهش ص ۲٥٦ .

٥ـ درمتن برهان معنی«گدازش» غلط و«گزارش» صحیح‌است. ٦ـ رك: ص‌دوازده‌مقدمه.

فرهنگ نویسان بعدازجهانگیری ـ ازجمله حسین‌خلف مؤلف برهان قاطع ـ لغات مزبوررا ازفرهنگ وی استخراج کرده در فرهنگ‌های خود داخل کردند ومقداری هم برآنها افزودند.

لغات هزوارش برهان قاطع بترتیب حروف تهجی ازینقرار است [۱]:

آتین ، آسیم ، آموتیا ، آهی ، آیشم ، اب ، ابر ، ابرونتن ، ابیر ، ابرا ، اتبا ، اتوت ، اجدرونتن ، اخارین ، ادوای ، اربوجینا ، اربیتا ، ارتا، ارشیا، ارکونتن، ارکیا، ارمونتن،ارن، ارونتن، اریك، اسبونتن، استرونتن، اسور، اسیا ، اکبیا ، اگ ، البا ، امرا ، ان ، اناتونتن ، انبمن ، انتونتن ، انکوپا، انگوتین ، انهوبا ، انیبا ، اوچت پمن ، اهلبوب، ایرگ، ایرگان، ایری ، ایومن ، باب ، بان‌بریتا ، بیراله، بجوجیا، بدمموم ، برتیبا ، برون، بزپونتن، بزرا ، بزندار، بسریا ، بسیا ، بسیم ، بشرونتن ، بفکین ، بنمین ، بوجبا ، بیتا ، بیتانه، بیربوشا، بیل ، بیلای ، بینا ، پیلپا ، پرارین ، پزپونتن، پساتتن، پسهانتن ، پکوی ، پکین، پوپشمن ، تابا ، تالمن ، تبلونستن ، تبنا، تترا ، تترونتن ، تتمنا ، تتمتن ، تجار ، تجاره ، تکرونتن ، تگ ، تلبا ، تلمن ، توپا ، تورا ، توما ، تیبا ، تین ، تینا، جاتن ، جاتونتن، جاسونتن ، جاکونتن ، جامتونتن ، جامنونتن، جانونتن، جتبونتن، جررا، جگتیبونستن ، جگرونتن ، جلتا، جمیتونتن ، جوام ، جوجن، جوسبونتن ، جی ، چفمونستن ، خاتمر ، دابا ، داباهاتتن ، دابونتن ، دکنیا ، دکیا ، دما ، دم دمیا ، دمیا ، دوبرا ، ذکر ، ربا ، ربرونتن ، ربزبا ، ردکا ، ررا (ملحقات برهان) ، رسپینا ، رسنواد، رسین ، رك ، رکوتا ، رکوم، رمگا ، رمن ، رنگروتا ، روومنا ، رومنا، رویشند ، زابا ، زدونتن، زرهانتن ، زره‌پیچ ، زریتونتن ، زرزرونه‌تربا(ملحقات برهان) ، زك ، زکیا ، زمترا ، زمرونتن ، زوبا ، زوپه ، زیکا ، زیین ، ستها ، ستیا ، سرش ، سرگوتا ، سروب ، سزیتونتن ، سلش، سلیش ، سوبرا ، سوجرونتن ، سوسبار ، سینا ، شبگونتن ، شتا ، شتمن ، شتن ، شتینا ، شجارا ، شریتا ، شریتونتن ، شزو (ملحقات برهان)، شك ، شمسا، شمشدر، شمشك ، شنتان ، شنونتن، شور، شوك، شولمن ، شومارمند، شومن، کالا ، کتا ، کترونتن ، کتش ، کدبا ، کرینونتن ، کشوبا ، ککا ، کلبا ،

---

۱ ـ این صورت برای دانشجویان زبان پهلوی و متتبعان فقه‌اللغهٔ عربی سودمند است . بدیهی است بسیاری از کلمات مزبور تصحیف شده . برای تلفظ و معنی این لغات بمتن برهان وحواشی‌آن رجوع شود.

کلیا ، کمچه ، کمریا ، کنا ، کنیا ، کوتینا ، کوربرتا، کوکبا ، کوکما ، کومر، کیا، کیمونستن ، کیهونستن ، کیهونید، گاود، گبیمن ، گبنا، گدمن، گرزدمن، گوبشا، گوبیا ، گومشون ، گومن ، گونا ، لامان ، لکا ، لیلیا ، مانا، مانن، ماهر ، مترا ، مصمونتن ، مدونه ، مدینا ، مربویا ، مرکزراین ، مزنا ، مشرونتن ، مشمشا ، مشیا ، مکرونتن ، مگ ، ملکا ، ملکوتا ، ممن ، منا ، منشیا، موزدونتن، موی‌تونتن، نسوبار، نسهاتن، نسیمن، نشاك، نشمن، نکوتن، ننگ، نیرا، نیشمن ، وانکونتن ، ورتا، ورکتا ، ورمن ، وزرانتن ، وشادن ، وشتمونتن، وشمونتن ، وکده ، وندا، هاك ، هب ، هجنم ، هجید ، هرنیز ، هوبسیا ، هوبمن ، هیب ، یدمن ، یزبهاتتن .

۱۴ - زبانها و لهجه‌های ایرانی [۱] .

I - زبانهای ایرانی

الف - اوستایی [۲] - گاه مؤلف از لغات دینی زرتشتی بنام «زنداوستا»، «زندواستا» وجز آن یاد کند مانند: ارور ، اربرش.

ولی اینگونه لغات - هرچند ریشهٔ اوستایی دارند - بپهلوی نزدیکترند تا بزبان اوستایی .

نیز بعض کلمات را بنام « زند واستا » آورده که بهیچوجه اوستایی نیستند ، مانند :

ساتوبه (زن پیر)، و این همان «صابوته» لغت فرس اسدی است [۳] ؛ فراتین (سخن و گفتار آسمانی) ، که از برساخته‌های دساتیر است [۴] ؛ کیش‌مند (جباری و قهاری!)، نیز از لغات دساتیری [۵] .

ب - فرس قدیم یا پارسی باستانی [۶] - ازین زبان که بپارسی عهد هخامنشی اطلاق میشود ، مؤلفان قدیم - از جمله حسین خلف - تصور روشنی در ذهن نداشته اند ، مثلا در برهان « پادشاه » ، نامی فارسی باستانی »

---

۱ - در بارهٔ لغات مربوط بزبانها ولهجه‌های ایرانی استقراء تام شده است .

۲ - مؤلف «اوستا» را در جای خود یاد نکرده است ، ولی ذیل «استا» گوید : «تفسیر کتاب ژند است (!) ، وآن کتاب مغان باشد که در احکام آتش پرستی تصنیف زردشت است . » ودر ذیل « زند استا » گوید: « نام کتاب زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی است ، وآنرا زندوستا هم خوانند بفتح واو » ونیز در« زند وستا » و « است » و غیره همین مضامین را نقل کرده است. رك : ص سه ودوازده همین مقدمه. ۳ - مقدمهٔ لغت فرس مصحح آقای اقبال ص ۰٤ . ٤ - فرهنگ دساتیر چاپ ۱۲۵۷ یزدگردی ص ۲۵٦ . ۵ - ایضاً ص ۲٦۲ . ٦ - مؤلف برهان «فرس قدیم» و« فارسی باستانی » و « پارسی باستانی » را درجای خود نیاورده است . رك : ص رك همین مقدمه.

و« دری ، لغت پارسی باستانی » و« زند (جان) بزبان فرس قدیم » یاد شده است.

برهان ذیل «فرمس» گوید : « بزبان فرس قدیم ، نام شهر دامغان است» وپیداست که فرمس مصحف « قومس » معرب « کومش» پهلوی [۱] است .

ج - **پهلوی** [۲] - برهان بخشی ازلغات پهلوی‌رابنام « زند وپازند» آورده است [۳] ، وبخشی‌را بنام « پهلوی » یادکرده است مانند : تیراست بمعنی سیصد ، و بخش اعظم لغات مأخوذ از پهلوی را ــ که بیشتر آنها دینی است ــ بدون تعیین اینکه از چه زبان است ، نقل کرده و شرح داده است ، مانند : اردش ، ایخشت (ایخشست)، برسم، تنافور (تناپوهر)، وچر، وچرگر وجز آن.

و نیز لغات ذیل رابنام«پهلوی» یادکرده است: پرویز بمعنی ماهی [۴] ، دوخ چکاد بمعنی اصلع (ذیل : چکاد)، زردشت بزرگ ، زروان بزرگ ، زرهون [۵] ، شنگ بیز بمعنی زنجبیل ، کبر بمعنی خفتان جنگ ، ماه بمعنی شهر و مملکت ، هامرز بمعنی برخیز ، هانی بمعنی بنشین ، هر بمعنی کننده و فاعل ، هوش بمعنی مرگ ، هیز بمعنی دلو گرمابه بان [۶] .

ذیل « تارخ » گوید : « بزبان پهلوی ، نام‌آزربت تراش است . » درصورتیکه « تارح » عبری است بمعنی تنبل و نام پدر ابراهیم است [۷] .

۱- Kômish. رك: J . Markwart, A Catalogue of the provincial Capitals of Erânshahr . Roma 1931 , p . 12 , 55 , 56 , 58.

۲ - در ذیل «پهلوی» گوید : « زبان شهری باشد ومنسوب بپهلوان وزبان فارسی هم هست . » رك: ص هفت همین مقدمه. ۳- رك: ص دوازده همین مقدمه. ٤- ابروج aparvêj درپهلوی بمعنی پیروزگر است . رك : ابروز و پرویز . ٥ - مؤلف هر سه کلمه اخیررا پهلوی ونام ابراهیم پیغمبر دانسته است درصورتیکه پهلوی زردشت Zartuxsht است. « نیبرگ ٢٥٤» وزرتشت پیامبر ایرانی‌را با ابراهیم پیامبرکلدانی خلط کرده‌اند « مزدیسنا ۸۳-۹۲،۹٦-۹۸ » وزروان در پهلوی Zurvân یاZervân بمعنی زمان و در اوستا در ردیف دیگر ایزدان آمده وبعدها در آیین زروانی پروردگار بزرگ که موجد مزدا و اهریمن شمرده شده است . رك :

A.Christensen,L'Iran sous les Sassanides .Copenhague 1944, p . 149 sqq ;

خرده اوستا . پور داود ص۹۳-۹٤. ٦ - رك : هریك از لغات مذکور درمتن برهان و حواشی آن . ۷ - قاموس کتاب مقدس : تارح .

ذیل « سرخ شبان یاهو دار » گوید : « نام حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی (!) »

بسیاری از لغات پارسی و پهلوی نیز مشترك‌اند و بدیهی‌است که درمتن برهان تصریحی بدین موضوع نیست .

د - دری [۱] - مؤلف در ذیل « باستان » گوید : « بزبان دری تاریخ را گویند» [۲] وذیل « هی » گوید : « بلغت دری و لغت هندی بمعنی هست باشد .»

نیز در ذیل « بیورسب» گوید : « بزبان دری بیور بروزن زیور بمعنی ده هزار باشد» وبیور پهلوی است [۳] .

بخش اعظم لغات برهان قاطع لغات دری (پارسی) است که چون منظوراصلی مؤلف گردآوردن آنهاست، درمتن برهان تصریحی بدان نشده.

ه - خوارزمی [۴] - ذیل لغت « پکند » گوید : « بلغت ولایت خوارزم

---

۱ - ذیل «دری» گوید : «لغت پارسی باستانی‌است ووجه تسمیهٔ آنرا بعضی بفصیح تعبیر کرده‌اند ، وهر لفتی که درآن نقصانی نباشد دری میگویند همچو اشکم وشکم وبگوی وگوی وبشنود و شنود وامثال اینها ، پس‌اشکم وبگوی وبشنود دری باشد ، وجمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که‌آن بلخ وبخارا وبدخشان ومرواست، و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است چه رسول‌علیه‌السلام فرموده‌اند که «لسان‌اهل‌الجنة عربی او فارسی‌دری» وملئکهٔ آسمان‌چهارم بلغت دری تکلم‌میکنند، وطایفه‌ای برآنند که مردمان درگاه کیان بدان‌متکلم میشده‌اند، وگروهی میگویند که درزمان بهمن اسفندیارچون مردم ازاطراف عالم بدرگاه اومیآمدند وزبان یکدیگررا نمی فهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند وآنرا دری نام نهادند یعنی زبانیکه بدرگاه پادشاه بدان تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالك باین زبان سخن گویند ، و جماعتی بر آنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، وبعضی دیگر گویند در زمان بهرام، ودری بدان سبب خوانند که هرکس از خانهٔ خود بیرون‌آید این زبان حرف زند واین وجه‌خوبی نیست چه برهرتقدیر که فرض کنندآنرا واضعی می‌باید ووضع‌آنرا سببی‌درکار است، ومنسوب بدرهٔ کوه را نیز گویند همچوکبك دری ، و این باعتبار خوشخوانی هم میتواند بود که باشد زیراکه بهترین لغات فارسی زبان دری است . » رك : ص بیست وپنج - سی‌و شش مقدمهٔ‌حاضر .

۲- باستان درشاهنامهٔ فردوسی همه جا بمعنی کهن و قدیم‌آمده. رك : فهرست ولف. مؤلف‌جهانگیری گوید: «باستان ... دومعنی دارد : اول کهنه وگذشته وقدیم ودیرینه راگویند ... دوم تاریخ باشد. حافظ اوبهی درتاریخ (فرهنك. ظ) خویش‌آورده که بزبان فارسی ودری باستان تاریخ راگویند ودهگان مورخ راکه معرب دهقان است . » وقول مؤلف برهان نیز از جهانگیری مأخوذ است . رك: باستان وباستان نامه در متن برهان . این‌کلمه در لغت فرس اسدی نیامده. ۳- رك: بیور درمتن و حاشیه. ٤- رك: ص‌بیست ودو - بیست وسه مقدمهٔ‌حاضر.

نان را گویند و بعربی خبز خوانند ۱ » و ذیل کلمهٔ «سوپ» آرد : « بزبان خیوق ۲ که یکی از الکای خوارزم است ، آب را گویند همچنانکه پکند نان را ، و سوپ وپکند آب و نان است و بعضی گویند طلب آب و نان است . »

و ـ سغدی ۳ (سمرقندی) ـ مؤلف ذیل « جغرات » آرد : « بلغت سمرقند ماست را گویند ، ومعرب آن سغرات است » و ذیل « روف » گوید: « بزبان سغدی سمرقند ، بزر قطونا را گویند ، و آن تخمی است معروف . » وذیل « ولوالی » نویسد : « بلغت اهل سمرقند رودهٔ گوسفند را گویند که با گوشت ومصالح پر کرده وپخته باشند . »

II- لهجه‌های ایرانی

الف ـ ماوراءالنهری وفرغانه‌یی: پشك، پوشك ۴ ،تابوغ، جمری، چپداز ، خار کش، خر کش، خانی ،دادر ، دخترصوفی (ذیل: ترترك، وذیل: ترندك)، فدرنگ، فنج ۵ ، لغزیدن ۶ .

ب ـ مروزی (مرغزی، زبان مروشاهجان): جم، چم ۷ ، ریکاسه ۸ ، لاش ۹ .

ج ـ بخاری (لغت بخارا): کرك ، هیتال۱۰.

د ـ خراسانی (لغت اهل خراسان) : اشکنهٔ قروتی۱۱ (ذیل:کالیوس)، باد فرنگ (ذیل : بادفراه) ، برغست ۱۲(ذیل : تملول ، و ذیل: سوژه)،

۱– pekend در خوارزمی بمعنی نان است. رك:

R . B . Blake and R . N . Frye , Notes on the Risala of Ibn–Fadlan. (reprint from Byzantina Metabyzantina . vol I, part II) 1949 , p. 36 .

۲– خیوه. ۳ـ رك: ص هفده ـ بیست ودوهمین مقدمه. ٤ـ رك: لغت فرس اسدی ص ۲۵٦ . ۵– رك: لغت فرس اسدی ص ۲۳۵ . ٦– بمعنی: دوشیدن وآشامیدن . ۷– رك: لغت فرس اسدی ص ۳۵۲ . ۸– رك: لغت فرس اسدی ص ٤۲۳ ح ۲ : ریکاشه. ۹– رك: لغت فرس اسدی ص ۲۲۵. ۱۰– مؤلف گوید: «هیتال، بلغت بخارا مردم قوی‌هیکل وتوانا باشد.» اصل کلمه Heptal (Hephtalites) است که آنانرا «هونهای سفید» نامیده‌اند ولی حقیقة نمیتوان ایشانرا ازاقوام هون شمرد. این نامرا بغلط به «هیطال»(جمع: هیاطله) تعریب کرده‌اند. رك: فهرست کریستنسن. ساسان؛ و نیز فهرست :

R.Ghirshman, Bégrab. Le Caire 1946 .

ورك: ص بیست وچهارمین مقدمه. ۱۱– در مشهد و گناباد eshkana_ye qorût.

۱۲ – در گناباد balghest .

بنفش (ذیل : شنگ)، چارشاخ [1] (ذیل : سکر)، چرخ ریسو [2] (ذیل : چرخ ریسك)، دانگانه [3] (ذیل : توشی)، ریش بز خال دار [4] (ذیل : اسپلنج، وذیل: شنگ)، ساق‌ترشك [5] (ذیل: ترهٔ خراسانی)، سیر [6]، طراز، علف خرس [7] (ذیل : کیل)، علف شیران (ذیل: اکج، اونیا، تلك، زعرور، طروتوقون، عیزوان، کالنج، کوبژ، کهیر، نمتك و هلهلیون)، کال چنبه (۱) ولاوبازی [8] (ذیل : دوداله، و ذیل دودله)، کستی، کشیده [9]، کلنبه [10] (ذیل : کردك)، لغلاو [11] (ذیل : یغلاوی)، لند [12] (ذیل : ژك)، لندیدن (ذیل: دندیدن)، لوخ [13] (ذیل: دخ)، ملاقه [14] (ذیل:ملعقه)، نقل خواجه (ذیل : سمنه)*

از زبان طوسی [15] نیز «سوتام» را آورده است.

هـ ـ **سیستانی** (لغت اهل سیستان) : تره میره (ذیل : انداو)، چر، لوك.

و ـ **کرمانی** : خرزهره (ذیل : خربزهٔ روباه)، مادردخت (ذیل : تودری، وذیل شندله).

ز ـ **شیرازی** : آهودوستك (ذیل برگ کازرونی، حزا، دینارویه، زوفرا، سطیمون)، اردانه (ذیل : خراما)، انجکك (ذیل : دانج ابروج) [16] انگشت برك [17] (ذیل :خلد، و ذیل : موش کور)، بابونهٔ گاو (ذیل: اقحوان،

---

(۱) چب ۱ : ذیل دوداله: کال چنبه.

۱— درمشهد وکناباد نیز câr _ shâx.
۲— درمشهد carx _ rîsû، در کناباد carx _ rîsak.
۳— در کناباد dongî (یکنیك)، همچنین درتهران. ۴— درمشهد rish_bozak.
۵— در مشهد sâq _ torûshak، در کناباد torshak.
۶— مؤلف گوید: «سیر... وزنی هم هست معین، وآن در خراسان پانزده مثقال است.» ولی در خراسان امروز ۱۶ مثقال گیرند، چنانکه در دیگر ولایات ایران. ۷— در مشهد alaf _ xers. ۸— درمشهد low _ conba. ۹— در خراسان kashîda بمعنی سیلی استعمال شود مانند دیگر ولایات. ۱۰— درکناباد kolonba (نان گرد وکوچك وضخیم که باشیرهٔ انگور سازند).
۱۱— کنابادی laghlaghû. ۱۲— مشهدی وکنابادی lond _ lond.
۱۳ — کنابادی lûx. ۱۴— کنابادی malâgha. ۱۵— مراد لهجهٔ طوسی است.
۱۶— انجکك، مستقلا نیزدر برهان آمده بدون تصریح شیرازی بودن آن.
۱۷— اکنون نیزدر شیراز angosht borak.

* تلفظ لغات متداول درمشهد را آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه، وتلفظ لغات متداول درکناباد را آقای پروین کنابادی دوست نگارنده نقل کرده‌اند.

و ذیل : اکحوان) ، باتو (ذیل : طاریقه) ، بالنگوی خـودرو [۱] (ذیل : افرنجمشك)، بدران (ذیل: دوقوس ، وذیل: وشك)، برقك (ذیل:ایرسون)، برمو(ذیل : عکبر) ، بل شیرین [۲] (ذیل : ابل ، وذیل : بل)، بن [۳] (ذیل: بنبا) ، بنکو [۴] (ذیل : برغوثی) ، پروازه‌گر (ذیل : پروازه) پنجهٔ رز (ذیل: عسالنج) ،تخم ترخره [۵] (ذیل: قرطمانا)، تخم دل‌آشوب (ذیل: اثلق، و ذیل : اغیس) ، تخم وهل (ذیل : ابهل) ، ترخانی [۶] (ذیل : کلیکان) ، تس‌سگ [۷] (ذیل: شابانك ، وذیل: غابانگ) ، چشم [۸] (ذیل : تشمیزج)، چوبك اشنان [۹] (ذیل :آذربو ،آذربویه ، سطرونیون ، عدرنا ، عرطنیثا ، غسلج ، قوطوما و کندسه) ، حلیمو [۱۰] (مستقلا و ذیل : لیمونیون) ، خار سوهك (ذیل :کبرك) ، خروك تس‌کس (ذیل: خروك)، خطمی کوچك (ذیل خبازی ، وذیل ملوخیا) ، دارنمك (ذیل : داربر، وذیل: سودانیات) ، دارو (ذیل : عکبر) ، روشنك [۱۱] (ذیل : ساتل ، ساطل وشاتل) ، زبـان داروی تلخ (ذیل : طوفریوس) ، زنگباری (ذیل : راتیانج)، زنگی‌دارو (ذیل اسقلینس ، وذیل ، عقربان) ، سعادهٔ خبیصی (ذیل : اقثون) ، سیاه دارو (ذیل : شش‌بندان ، عکله ، فاشرستین ومیمون) سیرمو [۱۲] (ذیل : اسقوردیون ، وذیل: شقردیون) ، سیکی، سیهك (ذیل : اراقوا)، شوذ [۱۳] (ذیل: شبت)، طوسك (ذیل: دینساقوس)، عکه (ذیل: قالنجه [۱۴])، قالنجه [۱۵] (ذیل :کالنجه) ، قصبك [۱۶] (ذیل : شنج ، و ذیل : کجك) ، کاسه شکنك (ذیل : سنقره) ، کاوینک ، کبابهٔ شکافته [۱۷] (ذیل : خاخره)، کبداد

(۱) خروس. نل.

۱– امروزه درشیراز bâlankuy.

۲– اکنون bon_e shîrîn . ۳– اکنون barg_eban.

۴– اکنون نیز banku . ۵– اکنون tere xarak . ۶ –اکنون tarxûni .

۷ – اکنون tese sag . ۸– اکنون ceshmîzeh .

۹ – اکنون oshlong یا cûb_e oshnû. ۱۰– اکنون bix_e halîmû .

۱۱– اکنون rushûnak . ۱۲– اکنون sîr _mûk .

۱۳ـ اکنون sheved. ۱۴– مؤلف ذیل «قالنجه» گوید : «پرنده ایست کـه آنرا شیرازیان عکه وعربان عقعق وسلصل خوانند.» و ذیل «کالنجه» گوید: «پرنده ایست مشهور وشیرازیان آنرا قالنجه خوانند وبعربی صلصل گویند وبعضی عکه‌را نیزقالنجه خوانند.»

۱۵ـ اکنون ghulenjûn. ۱۶ـ اکنون‌هم ghasabak .

۱۷ـ اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند : کبابه kabâbeh گیاهی است مـانند فلفل سیاه رنگ ودم کوچکی دارد. شکافته shekâfteh باندام فلفل‌است اما دم ندارد ودر وسط آن دهنهٔ کوچك بازی دیده میشود.

(ذیل:سقراطیون) ، کجومن ، کسن ویران (ذیل : کبیکج) کسنه (۱) (ذیل : غرز) ، کم(ذیل : عصب) ، کورك (ذیل : شفلج) ، کور کور (ذیل : خرجل) ، کیل (ذیل : تلك) ، گاونبطونك ۱ (ذیل: احلب دیا ، و ذیل: شبرم) ، گل سفید (ذیل :گل خراسانی)، گل‌صد برگ (ذیل: انحطینا)، گل گاوچشم (ذیل :آذریون) ، گل گیری (ذیل :کاذی) ، گن ابلیس (ذیل : اکت مکت ، و ذیل : اناطیطس) ، گورز (ذیل : اخلور) ، گورك (۲) کازرونی (ذیل: خرنوب) ، گندنای کوهی ۲ (ذیل : شنان) ، گهان، لند (ذیل : ژك)، لندیدن (ذیل: دندیدن)، ماش دارو (ذیل: خامانیطس ، عرصف و کمافیطوس) ، مامیثای سرخ (ذیل : ارغامونی ، ماشیا) ، مروورشك ۳ (ذیل : اسوسا ، وذیل : اشوسا) ، منجل (ذیل :کشکنجیر) ، مومیائی ۴ پالوده و مومیائی کوهی (ذیل :کفرالیهود) ، میده ۵ (ذیل : فلاته)، میرك‌کازرونی ۶ (ذیل : جزا) ، نخوشی (ذیل : فاشرا) ، نرمه (ذیل:نرم‌دست)، واشه (ذیل: بالوانه)، والوچانیدن (ذیل: خمانیدن ،وذیل: خبانیدن)، هر (ذیل : رغیدا) ، هزار اسفند (ذیل: صندل دانه) ، هلل مشکك (ذیل : هلل) . ☆

ح - لهجهٔ شبانکاره (لغت اهل شبانکاره) : باتس .

ط - لاری: ماهیابه (ذیل : صحنات) .

ی - اصفهانی (صفاهانی) : آلاله شنگ ۷ (ذیل: شنگ)، تاپو ۸ ، شنگ (ذیل : اسلنج)، صاب، فوده ، قدامه (ذیل : تودری) ، قدومه ۹ (ذیل : مادردخت) ، گل‌کافیشه ۱۰(ذیل : خسق) ، موسك (ذیل :کبیکج) ، هردا (ذیل :کبرك) ، هوزه (ذیل : هوژه) .

یا - عراقی : توله (ذیل : دزتاج) ، شروانی(ذیل: چارطاق، چهار ارکان وچهار طاق) ، لعبت بربری (ذیل: سورنجان ، و ذیل : عکنه).

یب - قزوینی (زبان قزوینی) : تجر۱۱، توتك ، سرك.

یج - خوزستانی: پیفه (۳)، کردم خواره.

---

(۱) کسنه . نل.	(۲) چب۱: کورك.	(۳) چك: پیفه.

۱- اکنون‌هم gâv_e nabtûnak . ۲- اکنون den_e kûhî.

۳- اکنون marvareshk. ۴- اکنون هم momiâiy. ۵- اکنون mideh . مؤلف ذیل «فلاته» گوید: «درفارس آنرا میده خوانند.» ۶- اکنون نیز mîrak _e kâzerûnî . ۷- اکنون lila shang . ۸- اکنون نیز tapu .

۹- اکنون qudume . ۱۰ - اکنون gol-e kowshe .

۱۱- اکنون tijir بحصیرهای نیی دور محوطه اطلاق شود . در اصفهان نیز tijir .

☆ تلفظ کنونی لغات شیرازی را آقای یوسف رهبری (شیرازی) دانشجوی دانشکدهٔ ادبیات بسفارش نگارنده تحقیق کرده.

ید ـ آذری (لغت آذربایجان) : باسدق (ذیل: فراته)، تیته (ذیل : مردمك).

یه ـ گیلکی (لغت مردم دارالمرز[1] و اهل گیلان): اسوار، افروشه، پایه[2]، پرد[3]، پرده نشین، پلاخم وپلخم (ذیل: خربق)، تی‌تی، تیف[4]، چم[5]، خانادە، خل[6]، خلابر، خلابش، خنادە، خهل، دارکوب[7]، ساس[8] (ذیل: غسك)، سیمبر، سیمبراسوار، شمشور، فروشه، کالجار، کتکتو (مستقلا وذیل : آویشن)، کول[9]، گیل[10]، گیلك[11]، مایه‌دار، ملوخیا، همیشه‌جوان (ذیل: پیش بهار).

یو ـ دیلمانی (لغت اهل دیلم) : دهچه، کالوشه.

یز ـ مازندرانی (لغت اهل مازندران) : ریکا[12] (ذیل : رایکا)، شیمای بیشه[13] (ذیل : تمیشه).

یح ـ گرگانی : زهرزمین (ذیل : طاخك). ✲

۲۰۴

و ـ اقتباس وتقلید و ترجمهٔ برهان ورد آن ودفاع از آن

برهان جامع

برهان جامع تدوین محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی است که آنرا بنام فتحعلیشاه وولیعهد او پرداخته است. وی در مقدمه گوید : « ... چون احتیاج مردم بلغت فارسی بسیاراست وتحصیل لغات مبسوطه باکثر ناس غیر

۱ـ «دارالمرز» عنوانی است که برشت دادەاند، رك :

H. L. Rabino di Borgomale, Coins Medals, and Seals of the Shâhs of Irân. Hertford 1945, p .99 .

وگاه تمام گیلان‌را بدین‌نام خواندەاند. مؤلف برهان خود ذیل «غسك» گوید : «و آنرا در دارالمرز و گیلانات «ساس» گویند . » ورك : چم در متن برهان ـ و زمانی نیز مازندران را «دارالمرز» نامیدەاند. رك: صفحهٔ صد وبیست ویك درهمین مقدمه سطر ۲۷.

۲ـ اکنون‌نیز درگیلکی pâya. ۳ـ امروزه‌نیز purd. ۴ـ اکنون نیز tîf.

۵ـ امروزه cum. ۶ـ اکنون xûla. ۷ـ امروزه‌نیز dârkub.

۸ـ اکنون هم sâs ۹ـ مؤلف گوید : «مردم گیلان و بیه‌پس، پشته و تل را (گویند)» امروزه kûl بمعنی پشت (شخص) استعمال شود. ۱۰ـ امروزه gîla mard

۱۱ـ اکنون‌هم gîlak ۱۲ـ طبری rîkâ «واژەنامه ۳۹۸» در مازندرانی‌کنونی نیز ریکا، گیلکی rey. ۱۳ـ مؤلف ذیل «تمیشه» گوید: نام بیشه‌ایست درنواحی شهرآمل که درمیان آملیان‌به «شیمای‌بیشه» شهرت دارد.

✲ازآقای رضا قاسمی شاگرد قدیم ودوست نگارنده که دراستخراج لغات مربوط بلهجەها ازبرهان قاطع ویرا یاری کرده سپاسگزار است.

مقدورو دشوار ولغت‌های مختصر ناتمام ومایهٔ انتظار است ومعهذا **برهان که جامعترین کتب این فن است** ، باآن بسط وتطویل این عیب را دارد که خالی ازشواهد است، وهریك‌ازکنایات رالغت علیحده نوشته ، ومشتمل است بر لغت های غیر مستعمل و مأنوس از یونانی وسریانی و زند وپازند و ترکی ، که اصلا مستعمل نیست ، وهمه موجب طول لاطایل ؛ و فرهنگ جهانگیری نیز باآن طول وتفصیل بسیاری از لغت ها را ترك کرده وآنچه نوشته معانی آنها را تمام ننوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد ، سه یاچهارش نوشته، لهذا بتوفیق‌سبحانی همت‌نموده **مجموع‌لغات مستعملهٔ برهان‌را ملخص و مختصر** و قدری از شواهد فرهنگ جهانگیری در حاشیه ، وکنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده و حشو وزواید را تـرك کرد، بحمدالله کتابی شد مفید و مختصر و جامع و سهل المأخذ و مقبول الکل ونافع ...»

اما جامع« برهان جامع » بتقلید جهانگیری ، حرف دوم هر کلمه را مأخذ باب قرارداده وسپس حرف‌اول را مأخذ فصل دانسته است !

قاطع برهان

قاطع برهان تألیف میرزا اسدالله غالب خان دهلوی شاعر معروف (تولد ۱۲۱۲ ــ وفات ۱۲۸۵ هجری قمری) است ، و آن انتقادی است بر برهان قاطع .

غالب در مقدمهٔ قاطع برهان گوید :

«... هرگاه غم‌تنهائی روآوردی ، برهان قاطع رانگرستمی ، چون آن سفینه گفتار های نادرست داشت و مردم را از راه می‌برد ، و من آئین آموزگاری داشتم ، بربیروان خودم دل سوخت ، جاده نمایان ساختم تا بیراهه نپویند ... با اینهمه کوشش که درجداکردن راست ازکاست مرابود ، ننوشته ام مگراز بسیاری اندکی ، چنانکه بی مبالغه میگویم از صد یکی هما نامیخواستم‌نوشت ومیدانستم نوشت ، اماسبب انبوهی بیان های ژولیدهٔ جامع‌مجموع‌نتوانستم‌نوشت.هردیده‌ور که‌مغزسخن‌خواهدکافت بساشورابه‌های ناگوار روان خواهد یافت . کتاب آسمانی نیست که چون و چرا در آن نگنجد . گفتارآدمی هست ، هرکه خواهد بمیزان نظرسنجد ...»

نمونه‌ای از انتقادات غالب درین‌کتاب :

برهان قاطع : **آبدار** ، بروزن تابدارگیاهی است مانند لیف حرما

وهرچیز با طراوت وپر آبرا نیز گویند ازمیوه وجواهر، وکارد وشمشیررا هم گفته‌اند، وکنایه ازمردم صاحب سامان ومالدار هم هست .

قاطع برهان :آبدار ، نه لفظی است که درشمار لغات جاتواند یافت و ازبهر آن هم وزن بایدآورد . همه دانندکه صفت جواهر واسلحه میتواند بود . اسم گیاه محل تأمل وبمعني صاحب سامان ومالدار زنهار نیست ، آن آبمند است نه آبدار .

قاطع برهان:تنبیه- **برپروشان**،بوزن پرده پوشان بمعنی امت میفرماید [۱]. هموزن را بمیزان نظر باید سنجید. برپروشان ازپرده پوشان دروزن بمقدار یك های هوز کم است [۲] . یکی ازمعتقدان این کتاب گفت که قصور کاپی [۳] نویس است که بای فارسی را با رای بی نقطه متصل نوشت . اگر بدین صورت بریه‌روشان نوشتی در وزن برابر آمدی . گفتم : گرفتم که چنین است ، بریه‌وشان زبان کدام سرزمین است ؟ گفت: در اقصای ملك دکن [۴] جنبان بدین زبان سخن می کنند . گفتم : یاد دار « برسان » بمعنی امت آمده اما بی مضاف الیه نیارند یعنی برسان فلان نبی، وآن خود پیداست که «بر» بمعنی علي و «سان» بمعنی طرز واسلوب است؛ [۵] .

برهان قاطع : تومن با اول بثانی مجهول رسیده و میم مفتوح بنون زده ، قصبه‌ای را گویند که صدپاره ده درتحت آن باشد ، وجمع آن تومنات است . وبعضی گویند ترکی است .

قاطع برهان : بعضی گویند ترکی است ، مگر درگمان جامع عربی است که جمع آن تومنات آورد ، نی نی بیچاره این لغت را ازسومنات آورد، واو را مجهول مینویسد ، واوخود کجاست که مجهول صفت آن افتد ، دیگر صد پاره ده منش فرزانگان رابهم میزند. پاره ده یعنی چه ؟ واوآنست که لفظ ترکی است و در تحریر لغات ترکی، اعراب بالحروف نوشتن رسم افتاده است ، واوعلامت ضمهٔ تای فوقانی والف علامت فتحهٔ میم ، هرآینه تومان نویسند و«تمن» خوانند بتای مضموم ومیم مفتوح ، و تمن در ترکی « بست [۶] »راگویند و«یوز» صد را و «منگ» بمیم مکسور ونون ساکن هزار را .

۱ـمرادمؤلف برهان‌است. ۲ـ های «پرده» غیرملفوظ است. ۳ـکلمهٔ انگلیسی copy (نسخه، سواد). ٤ـ اشاره بمحل اقامت حسین خلف مؤلف برهان قاطع .

۵ـوجه اشتقاق عامیانه؛ رك : بریروشان درمتن و حاشیه. ٦ـ یعنی بیست. تومان درترکی ۱۰۰۰۰ است. «جغتایی ۲٤٦» . رك: متن برهان: تومن.

(مقدمهٔ برهان قاطع . چهاردهم)

برهان قاطع : نمید بفتح اول بروزن دمید ، ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و نم کشید و امیدوار شد ، و بضم اول مخفف ناامید ونومید شد .

قاطع برهان : درهر گام لغزشی ودرهرخطوه خطا . نمیدن اگر از نم بطریق تفنن مصدری آفرینند بمعنی نم کشیدن سزاوار ، ونمید نیز بدین [وجه] ماضی آن خواهد بود ؛ بمعنی میل کردن ومیل کرد ، از که شنید ؟ اینهم اگربوده باشدگوباش. معنی نمید، امیدوارشد،چگونه جایز باشد؟حال آنکه خودمینویسد که بضم نون مخفف نومیداست، نمیدمخفف نومیدو نمیدی مخفف نومیدی مسلم، نون‌را مضموم چرا ساخت؟ در تخفیف تغیراعراب‌رسم‌نیست. نون نومید و نومیدی مفتوح الاصل است بکدام عارضه ضمه را بخود در پذیرد ؟

چنانکه دیده میشود در برخی موارد حق با غالب است و در برخی دیگر ایـراد نابجاست و در مواضع بسیار نزاع لفظی است وکـرای گفتن نکند . قاطع برهان در اکمل‌المطابع دهلی باهتمام فخرالدین و باردیگر در مطبع نول‌کشوربسال۱۲۷۸قمری بطبع رسیده .

محرق قاطع برهان

محرق قاطع برهان (فارسی) تألیف سید سعادت علی میر منشی ریزیدنت راجپوتانه که درسال۱۲۸۰قمری مطابق ۱۸٦٤ میلادی در مطبع احمدی دهلی‌بچاپ رسیده وآن ردی است بر«قاطع برهان» غالب.

ساطع برهان

ساطع برهان(فارسی) تألیف میرزا رحیم بیگ میرتهی (از مردم میرته نزدیك دهلی) متخلص برحیم ، مؤلف بسال ۱۲۷٦ قمری ، وآن در سال ۱۲۸۲ قمری در مطبع هاشمی میرتهاچاپ شده ، آنهم ردی است بر «قاطع برهان » غالب .

مؤید برهان

مؤید برهان (فارسی) تألیف‌آغا احمد علی شیرازی جهانگیر نگری متخلص باحمد ، مدرس فارسی‌مدرسهٔ عالیهٔ کلکته ،مؤلف بسال ۱۲۸۰قمری وآن درسال۱۲۸۲ قمری‌مطابق‌۱۸٦٦میلادی درمطبع‌مظهرالعجائب‌کلکته بطبع رسیده است.آنهم ردی‌است بر« قاطع برهان » غالب

قاطع القاطع

قاطع القاطع (فارسی) تألیف امین الدین دهلوی متخلص بامین ،

مؤلف بسال ۱۲۸۱ قمری، و آن درسال ۱۲۸۳ قمری درمطبع مصطفائی دهلی چاپ شده . نیزوردی است بر «قاطع برهان» غالب .

دافع هذیان

دافع هذیان ۱ (فارسی) تألیف نجفعلی خان جهجری متخلص بنجف متوفی بسال ۱۲۹۸ قمری، کتاب مزبور درسنهٔ ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف دراکمل المطابع دهلی بطبع رسیده، وآن جواب «محرق قاطع برهان» است.

لطائف غیبی

لطائف غیبی (اردو) بنام میان دادخان سیاح در ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف دراکمل المطابع دهلی چاپشده، وآن نیز ردیست بر «محرق قاطع برهان » و ظاهراً غالب دهلوی آنرا بنام شاگرد خویش شهرت داده است.

سؤالات عبدالکریم

سؤالات عبدالکریم (اردو) بنام عبدالکریم که نیز در ۱۲۸۱ قمری مطابق ۱۸۶۵ م. تألیف دراکمل المطابع دهلی طبع شده، وآن هم ردیست بر « محرق قاطع برهان » و احتمال قوی میرود که تألیف خود غالب باشد .

نامهٔ غالب

نامهٔ غالب بقلم میرزا غالب دهلوی که بسال ۱۸۶۵ م. تألیف درمطبع محمدی دهلی بچاپ رسیده ، ردیست بر «ساطع برهان » که بصورت مکتوب بزبان اردو نوشته شده .

قطعهٔ غالب

قطعه ایست منظوم بزبان فارسی ، اثر طبع میرزا غالب دهلوی ، که در ۱۲۸۲ قمری در اکمل المطابع دهلی طبع شده ، وآن ردیست بر «مؤید برهان ».

هنگامهٔ دل آشوب

مجموعه ایست شامل: قطعهٔ غالب (مذکور درفوق) ، قطعهٔ منظوم از عبدالصمد فدا باهمان وزن و قافیهٔ غالب ودرجواب او، دوقطعه ازدوشاگرد غالب بنام محمد باقرعلی باقر آروی (ازمردم آره) وسید فخرالدین حسین دهلوی متخلص بسخن ، نیز در همان وزن وقافیه درجواب قطعهٔ فدا . این

۱ — مرحوم تربیت در کتاب «دانشمندان آذربایجان» ص۳۹ ونیز در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف ج۱ ص۱۹۲ «رافع هذیان» نوشته‌اند وصحیح «دافع هذیان» است .

مجموعه در ۱۲۸۳ قمری مطابق ۱۸۶۷ میلادی درمطبع سنت پرشاد آره ضلع شاه آباد بهار چاپ شده .

منشی جواهر سنگها جوهر لکهنوی شاگرد ناطق مکرانی در پاسخ قطعهٔ غالب و تأیید احمد علی متخلص باحمد قطعه‌ای ساخته، باقر و سخن در جواب قطعه های جوهر و فدا هریك دو قطعه سروده اند . در همین هنگام میر آغا علی شمس لکهنوی در روزنامهٔ « اوده اخبار »(مورخ ۲۵ ژوئن ۱۸۶۷ م.) مقاله‌ای نوشته‌است که در آن بر بعض اشعار غالب ایراد کرده است. سخن در جواب اعتراض او بنثر اردو و باقر بنثر فارسی مقاله نوشته‌اند . محمد امیر لکهنوی متخلص بامیر (امیر مینائی) در حمایت غالب قطعه‌ای باردو سروده ، در روزنامهٔ « اوده اخبار » منتشر کرد. مجموع پنج قطعهٔ منظوم و دو مقالهٔ منثور مذکور در فوق بنام « هنگامهٔ دل آشوب ، حصهٔ دوم» درسال ۱۲۸٤ قمری مطابق ۱۸٦۷ میلادی درمطبع منشی سنت پرشاد آره ضلع شاه آباد بهار بطبع رسیده است .

تیغ تیز

تیغ تیز (اردو) بقلم میرزا غالب دهلوی مؤلف بسال ۱۸٦۷ م. ودر همان سال در اکمل المطابع دهلی چاپ شده ، و آن در جواب « مؤید برهان » است .

تیغ تیز تر

مجموعه‌ایست مشتمل بر چهار قطعهٔ مندرج در « هنگامهٔ دل آشوب» بعلاوهٔ جواب قطعات باقر و سخن ، توسط فدا .

شمشیر تیز تر

شمشیر تیز تر (فارسی) بقلم آغا احمد علی شیرازی جهانگیر نگری متخلص باحمد (مذکور در فوق) مؤلف بسال ۱۸٦۷ م . و آن در ۱۸٦۸ م. در مطبع نبوی چاپ شده ، ورد یست بر «تیغ تیز» غالب دهلوی . ❊

تبیان نافع

سیداحمد عاصم عنتابی ازفاضلان عثمانی دراوایل قرن سیزدهم هجری برهان قاطع را بترکی ترجمه و با مراجعه بفرهنگ های معتبر برخی از

❊ اطلاعات فوق از عنوان «محرق قاطع برهان» تااینجا از تحقیق فاضل محترم آقای امتیاز علی‌خان عرشی ناظم کتابخانهٔ رامپور که طبق درخواست نگارنده توسط آقای عابدی حسینی ارسال داشته‌اند، با یادداشتهای نگارنده تلفیق شده .

اغلاط آنرا اصلاح کرد ومقداری لغت بر آن افزود و آنرا بنام «تبیان نافع» انتشار داد، و آن در قسطنطنیه بسال ۱۲۱٤ قمری ودر بولاق بسال ۱۲۱٥ قمری [۱] و در قاهره درسنهٔ ۱۲۵۱ [۲] بچاپ رسیده است .

ملحقات برهان

ملحقات برهان قاطع تألیف عبدالمجید قائم‌مقام قاضی‌القضاة بهمراهی مولوی بدیع‌الدین و مولوی عبدالله و مولوی مجیب‌الرحمن وحکیم عبدالله وعبدالصمد و عبدالماجد، مشتمل برلغات وکنایاتی که درمتن برهان نیامده، و آن بعنوان «تتمه» ضمیمهٔ برهان‌قاطع چاپ کلکته سال ۱۲۵۰ قمری (۱۸۳٤ م.) [۳] و نیز در چاپ کلکته ۱۲۷٤ قمری (۱۸۵۸ میلادی) [۴] بطبع رسیده است .

☆☆☆

نظر بجامعیت وشهرت برهان‌قاطع ، همهٔ فرهنگ های فارسی که پس از آن‌تألیف شده‌اند ، این کتاب رامأخذ عمدهٔ خود قرارداده ومطالب آنرا نقل کرده‌اند . از آنجمله فرهنگ‌های ذیل رامیتوان نام برد :

ازفرهنگ‌های فارسی بفارسی : انجمن‌آرای ناصری تألیف رضاقلی هدایت ، فرهنگ آنندراج تألیف محمد پادشاه متخلص بشاد ، فرنودسار (یا فرهنگ نفیسی) تألیف دکترعلی اکبرنفیسی (ناظم‌الاطباء) ، ولغت‌نامهٔ علامه علی‌اکبر دهخدا .

و ازفرهنگهای فارسی بزبانهای دیگر: فرهنگ فارسی بلاتینی‌تألیف فولرس [۴] ، فرهنگ فارسی و عربی بانگلیسی جانسن [۵] ، فرهنگ فارسی بانگلیسی اشتینگاس [۶] ،فرهنگ‌فارسی بفرانسه دمزن [۷] ، لغت فارسی بترکی یا فرهنگ ضیا [۸] .

۱ـ فهرست نسخ خطی ریو ج ۲ ص۵۰۰ .　　۲ـ دانشمندان آذربایجان ۰ تربیت . ص ۹۹، فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار. ابن‌یوسف. ج۲ ص ۱۶۱ ،

۳ـ رک:ص صدوبیست وپنج همین‌مقدمه.

٤_ J. A. Vullers, Lexicon Persico– Latinum .

همهٔ مطالب برهان درین کتاب نقل شده‌است. «فهرست نسخ خطی ریو ج۲ ص۵۰۰» .

٥_ Francis Johnson, Dictionary, Persian, Arabic, and English . London 1852 .

٦.F.Steingass, A Comprehensive Persian_English Dictionary. 2 nd impression. London 1930.

٧– J . J . P . Desmaisons , Dictionnaire Persan–Fsançais, 4 vols . Rome 1908.

٨ _ Ziya Sükün, Farşça _ Türkça Lûgat, Gencinei Güftar Ferhengi Ziya. 4 vols . Istanbul 1944– 1946 .

م . معین

ز ـ نسخ خطی و چاپی برهان قاطع

الف ـ نسخ خطی برهان قاطع

I ـ کتابخانه‌های تهران

۱ـ کتابخانهٔ ملی تهران

۱ـ خم ۱ـ قدیمترین نسخهٔ موجود از برهان قاطع ـ که ما میشناسیم ـ متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران است ومشخصات آن در ذیل ذکر میشود:

کاتب: عبدالحسین [بن] عبدالله. محل کتابت: شهر حیدرآباد دکن.

تاریخ کتابت: ۱۰۶۳ قمری (فقط یك سال پس از تألیف برهان).

نوع کاغذ: کشمیری جدول دار. خط متن: نسخ کتابت خفی خوش. نوع مرکب: سیاه. خط عناوین: قلم نیم دو دانگ جلی بخط ثلث، منتهی «بیان» ها و لغت ها با مرکب قرمز و ریزتر و موضوع هر عنوان با مرکب مشکی نوشته شده.

شمارهٔ صفحه ها: ۱۰۸۲. شمارهٔ سطرها: در هر صفحه ۲۵ سطر، ولی صفحهٔ اول دارای ۲۰ سطر است. قطع کتاب: طول ۳۲۰×عرض ۱۸۰ میلی متر.

قطع جدول کتاب: طول ۲۰۰× عرض ۱۱۰ میلی متر. جدول بندی با یك خط آبی صورت گرفته است.

درحاشیهٔ کتاب، لغات وکلماتی که از قلم افتاده، افزوده شده است.

سرلوح ـ نسخهٔ مزبور دارای سرلوحی مذهب است که دروسط آن بر زمینهٔ زر باسفیدآب، عنوان «برهان قاطع» نوشته شده.

جلد: میشن عنابی ترنج و نیم ترنج ضربی طلاکوب، سبك هندی.

اندرون جلد: ساغری جگری مایل بسیاه، ترنج ونیم ترنج مذهب.

وضع کتاب نیك وسالم است.

آغاز نسخه : « بسم الله الرحمن الرحيم .
ای راه نما بهرزبان درافواه یزدان و کرسطوسی و تانکری و آله [۱] .»
پایان نسخه : « تمت. تمام شد این کتاب مستطاب بعنایت ملك وهاب بتاریخ بیست و هشتم ماه شوال روز یکشنبهٔ سال هزار وشصت وسه هجری در بلدهٔ حیدرآباد دکن حفظه الله عن الآفات والفتن [الی یوم الدین . آمین یارب العالمین . [۲]]. کاتبها عبدالحسین [بن] عبدالله عفی الله عنه ولوالدیه ولجمیع المؤمنین .»

این نسخه سابقاً متعلق بکتابخانهٔ عبدالوهاب خان آصف الدولهٔ شیرازی بود وبعد بکتابخانهٔ ملی تهران انتقال یافت واینك بشمارهٔ ۷۱۹ در آن کتابخانه ضبط است [۳] .

این نسخه یکسال (وشاید کمتر) پس از تاریخ تألیف کتاب درحیدرآباد دکن- که محل اقامت مؤلف برهان قاطع بوده- نوشته شده. ازدقت در صفحات کتاب معلوم میشود که شخصی بخط نسخ بروشی جز روش کاتب متن در حاشیه سقطات را افزوده وذیل همهٔ آنها «ص» نوشته است که نشانهٔ «صح» است وهمین شخص متن را نیز تصحیح کرده، باین معنی که گاه کلمه یاجمله‌ای افزوده وغالباً «ص» در آخر آن نهاده واین اضافات در نسخ برهان قاطع خطی وچاپی نقل شده است . ازطرف دیگر در بالای صفحهٔ دست چپ هر جزو هشت ورقی (۱٦ صفحه‌یی) بترتیب نمره گذاری شده وذیل آن «صح» ثبت شده است. ازمجموع این مطالب احتمال قوی میرود که این کتاب که بخط عبدالحسین ابن عبدالله استنساخ شده از نظر شخص مؤلف گذشته واو کتاب را بجزوهای هشت ورقی تقسیم کرده وپس ازقرائت ومقابلهٔ هرجزو، نمرهٔ آنرا در بالای صفحهٔ آخر جزو گذاشته باعلامت «صح» برآن صحه نهاده است واضافات حواشی وتصحیحات متن هم ظاهراً ازوست .

بجز خط مذکور، خطهای دیگر بنسخ ونستعلیق وشکسته درحواشی نسخه دیده میشود که غالباً اظهار نظری است ازصاحبان بعدی کتاب .

با وجود قدمت و اصالت ، نسخهٔ مزبور از اغلاط خالی نیست ، از آنجمله است : کرسطوسی بجای « کرسطوس» درصفحهٔ اول دیباچه ، ، ناقد بجای « نافذ» درذیل « آبك »، زمزم بجای «زموم» نیز درذیل « آبك» وجز آن .

۱- چنین است ارك:ص۱ دیباچهٔ مؤلف. ۲- این کلمات درحاشیه افزوده شده. ۳- خطابهٔ آقای حکمت. مجلهٔ فرهنگستان ۳:۱ ص۲، باملاحظات آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی تهران.

ازین نسخه که ازمآخذ تصحیح کتاب حاضر است بعلامت « خم ۱ » نام برده شده .

۲ ـ خم ۲ ـ مشخصات این نسخه ازینقرار است :

نام کاتب : ندارد . محل کتابت : مذکور نیست . تاریخ کتابت : ۱۱۲۶ قمری .

نوع کاغذ : ترمهٔ اصفهانی جدول و کمنددار . خط : نسخ کتابت خفی متوسط .

عناوین : بقلم متن بامرکب سرخ . شمارهٔ صفحه‌ها : ندارد.

قطع کتاب : طول ۲۶۰×۱۴۵ میلی متر. قطع جدول : طول ۱۹۰×عرض ۸۵ میلی متر.

جلد : تیماج عنابی [۱] .

آغاز کتاب :

« کتاب برهان قاطع بسم الله الرحمن الرحیم ازتألیفات ابن خلف تبریزی»

« ای راه نما بهرزبان دراف‌واه یزدان و کرسطوسی و تانکری والله [۲] »

پایان کتاب : « تمت الکتاب بعون الملك الوهاب . سنهٔ ۱۱۲۶ .»

ازین کتاب که در تصحیح کتاب حاضر مورد استفاده بوده بنشانهٔ «خم۲» یاد شده .

۳ـ خم ۳ـ مشخصات این نسخه چنین است:

کاتب: محمد مهدی بن المرحوم محمد علی الحسینی . تاریخ کتابت : در «یوم الثلثا من شهرربیع الثانی ۱۲۲۷» باتمام رسیده.

قطع کتاب : طول ۲۹۰×۱۹۵ میلی متر .

نوع خط : نستعلیق . نوع مرکب متن: مشکی. مرکب عناوین: قرمز .

آغاز آن : «بسم الله الرحمن الرحیم»

«ای راه نما بهر زبان در افـواه یزدان و کرسطوسی و تنکری واله[۲] .»

پایان نسخه: « کتبه اقل العباد عبادة و اکثرهم معصیة محمدمهدی بن المرحوم محمدعلی الحسینی عفی الله عن جزاهما ، وفرغ من تسویده فی یوم الاربعاء خامس شهر ذی القعدة الحرام من شهورسنة اربع وعشرین ومأتین والف ۱۲۲۴.»

این نسخه مورد استفادهٔ علامه محمد قزوینی بوده است و آن مرحوم در ظهر کتاب بخط خویش نوشته‌اند :

۱ــ ملاحظات آقای دکترمهدی بیانی. ۲ــ چنین است.رك: ص ا دیباچهٔ مؤلف.

« من هم یك برهان قاطع بخط همین کاتب وعیناً باهمین کاغذ وهمین وضع و خصوصیات من‌جمیع‌الوجوه دارم که مورخهٔ ٥ ذی‌القعدهٔ سال ١٢٢٤ است . ١٨ر٧ر٢٤ » نسخهٔ دیگر از برهان بخط همین کاتب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار مضبوط است [١] .

این نسخه‌هم درتصحیح کتاب حاضر بکاررفته و نشانهٔ آن«خم٣»است.☆

٢- کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی [٢] سپهسالار

١ - نسخهٔ برهان بخط نسخ سید محمودبن یوسف . در سنهٔ ١٢٠٥ نگارش یافته ، لغات باسرخی نوشته شده ودارای یك سرلوح وصفحات‌آن مجدول بطلا میباشد .

جلد تیماجی مذهب .کاغذ فرنگی . واقف سپهسالار . قطع رحلی . شمارهٔ اوراق ٣٢٦، صفحه‌ای ٤١سطر . طول ٣٨ سانتیمتر . عرض ٥ر٢١ سانتیمتر . شمارهٔ‌کتابخانه (٧٦) .

٢ - نسخه بخط نستعلیق عبدالحسین اصفهانی در سنهٔ ١٢٢٧ نوشته شده،کلماتی راازمیان‌سطور آخر کتاب محو کرده‌اند وصفحات نسخه‌مجدول بسرخی ولاجورد وزردی میباشد .

جلد روغنی مستعمل .کاغذ فرنگی مهره زده. واقف سپهسالار .قطع رحلی . شمارهٔ اوراق ٤٧٣ . صفحه‌ای٢٥سطر. طول ٣٠ سانتیمتر . عرض ٥ر٢٠ سانتیمتر . شمارهٔ‌کتابخانه (٦٨).

٣ - نسخه بخط نستعلیق در سنهٔ ١٢٣٤ نوشته شده ، کاتب نامی از خود نبرده و لغات را با جوهر سرخ نوشته است .

جلد مرغش .کاغذ فرنگی مهره زده . واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق٥١٧ . صفحه‌ای ٢٥ سطر . طول ٣٠ سانتیمتر. عرض ٥ر٢١ سانتیمتر . شمارهٔ‌کتابخانه (٦٦) .

٤- نسخه بخط نستعلیق‌محمد مهدی‌بن محمدعلی درسنهٔ ١٢٤٢نوشته شده، دارای یك سرلوح و صفحات آن مجدول بطلا ولاجورد است.

جلد تیماجی .کاغذ فرنگی مهره زده . واقف سپهسالار . قطع‌رحلی.

١- در همین صفحه سطر ٢٥ ببعد مشخصات آن نقل میشود .

٢- ازفهرست کتابخانهٔ سپهسالار. ابن‌یوسف ج٢ ص١٢٤-١٦٥.

☆ در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (کتابخانه ملی تهران) ج١ ص١٩١ از برهان قاطع نسخهٔ خطی بخط محمد اکرم بتاریخ ٢٨ رجب سنهٔ ١٠٢٢» نام برده شده است واین تاریخ ٤٠سال پیش‌از عهدتألیف برهان است! (مقدمهٔ برهان قاطع . پانزدهم)

شمارهٔ اوراق ۳۵۷. صفحه‌ای ۲۶ سطر. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۰ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۶۷).

۵ ــ نسخه بخط نستعلیق ، در آخر کتاب کاتب نام خود را میرزا بابا ابن میرزا محمد معرفی کرده وسال کتابت را سنهٔ ۱۲۵۲ تعیین کرده است .

جلد تیماجی نیم ضربی . کاغذ فرنگی. واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق ۳۷۲ . صفحه‌ای ۲۶ سطر. طول ۳۴٫۵ سانتیمتر . عرض ۲۲ سانتیمتر . شمارهٔ کتابخانه (۷۴) .

۶ ــ نسخه‌ای که بسال ۱۲۸۴ مراد علی قمشه‌یی بنا بخواست میرزا علی‌اکبر نام از روی نسخه‌ایکه بسال ۱۸۱۸ میلادی درکلکته چاپ سربی شده ونسخهٔ آن بسیار کمیاب بوده وهست ، بخط نسخ نوشته است .

این نسخه بسیار مطبوع و دارای یک سرلوح میباشد . صفحات آن مجدول بطلا ولاجورد وشنجرف ولغات آن‌نیز باشنجرف نگاشته شده‌است.

جلد ضربی . کاغذ فرنگی مهره زده . واقف سپهسالار. قطع رحلی. شمارهٔ اوراق ۳۷۷ . صفحه‌ای ۳۱ سطر . طول ۳۱٫۵ سانتیمتر. عرض ۲۲ سانتیمتر. شمارهٔ کتابخانه (۶۹) .

۳ـ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی[۱]

۱ـ نسخهٔ برهان بشمارهٔ ۴۶۰ (فهرست). تاریخ کتابت ۱۲۵۵ (قمری) خط نستعلیق ، هر صفحه ۲۱ سطر ، دارای سرلوح، حاشیهٔ دو صفحهٔ اول تذهیب و ترصیع ، زمینه لاجوردی ، قطع رحلی ، طول ۳۰ سانتیمتر، عرض ۱۶ سانتیمتر، عدهٔ اوراق ۵۰۰ (شماره ۳۹۵۱).

۲ـ نسخهٔ برهان درزمرهٔ کتب‌اهدائی آقای‌سید محمد صادق طباطبائی بشمارهٔ ۱۴۲۲. تاریخ کتابت‌عشر آخر رجب ۱۲۰۳ (قمری)،خط نسخ‌خوب‌خوانا. متن لغات وعنوان ها بخط قرمز ، دارای ۱۰۰۰ صفحهٔ تمام ، هرصفحه ۲۵ سطر. طول ۳۲ سانتیمتر، عرض ۲۱ سانتیمتر. جلد چرمی [۲].

کتابخانهٔ حاج حسین آقاملك[۳]

۱ ــ نسخهٔ برهان . تاریخ تحریر ۲۵ ذی‌القعدهٔ ۱۱۹۵ (قمری) در دارالمرز مازندران . کاتب ملا حاج‌آقا، بامرمیرزا علی‌اکبر . شمارهٔ اوراق ۴۳۳ ، هرصفحه ۱۵ سطر، خط نستعلیق، بامرکب سیاه. لغات شنجرفی ، قطع

۱ــ ازفهرست نسخ‌خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، جلد اول تألیف یوسف اعتصامی . تهران ۱۳۱۱.　　۲ــ یادداشت دوستان نگارنده آقایان عباس زریاب خوبی وشریفی .

۳ــ یادداشت دوست نگارنده آقای علینقی منزوی .

کتاب رحلی. جلد تیماج حنائی با مقوی .

۲ ـ نسخهٔ برهان . تاریخ تحریر ۱۵ ربیع‌الاول ۱۰۹۶ (قمری) . کاتب مرتضی قلی افشار بن‌محمد یوسف . شمارهٔ اوراق ۵۰۱ ، هرصفحه ۲۵ سطر. خط نستعلیق با مرکب سیاه . لغات شنجرفی . قطع خشتی . جلد تیماج با مقوای حنائی.

۵- نسخهٔ یغما

الف - نسخه ای از برهان را شاعر معروف قرن اخیر ، ابوالحسن یغمای جندقی بخط خود نوشته و بارث بآقای حبیب یغمائی رسیده است .

مرحوم یغما چنانکه درخاتمهٔ کتاب اشارت کرده میگوید :«من روزگارها طالب نسخهٔ برهان قاطع بودم . آنها که نسخهٔ صحیح داشتند نمیدادند و نسخه‌های مغلوط راهم نمیخواستم بالاخره ناگزیر نسخه‌ای عاریت و« بربط ناتمام خویش تصحیح کرده باین خط خام که در نظر ست مسوده شد . استدعا آنست که هنگام مطالعت و تمیز سقم وصحت آن، زبان اعتراض در کام کشند، که حقیر را دراین مرحله گناهی وجز تنی چند ازیاران که کتاب مزبور رامکرر دیده‌اند، گواهی نیست .»

این نسخه در سال یکهزار ودویست وچهل در بلدهٔ کاشان آغاز شده وهم درشهرمذکور بپایان رسیده است .

نسخهٔ مزبوررا بانسخه های خطی وچاپی برهان تفاوت بسیاراست :

اولاً ـ درآخر هرفصل وباب لغاتی برآن بعنوان ملحقات افزوده‌شده.

ثانیاً ـ باملاحظهٔ اجمالی معلوم میشودکه درسبک عبارت‌هم تغییراتی راه یافته ، هرچندکه روش اصلی درتعریف کلمات ولغات محفوظ مانده‌است.

و این نکته قابل توجه وشایستهٔ دقت بیشتری است .

ثالثاً ـ درضمن توضیح بعضی ازکلمات چنانکه شیوهٔ مرحوم یغماست ، ظرائف ولطیفه‌گویی‌هایی بکاررفته ازاین قبیل :

آهمند ـ کسی را گویند که دروغ گوید تافریب دهد [مثل مادرزن من و درویش غلامعلی میرم که آن در گدائی‌واین درپاوه‌سرائی نظیر ندارند. حشرهردو با هم ونام هردو گم و کم باد!]

پچل ـ بر وزن کچل، شخصی راگویندکه پیوسته لباس‌خود را چرک وملوث گرداند [مثل میرزا حسین بیابانکی .]

سفت ـ بر وزن مفت ، دوش راگویندکه عرب کتف خوانند ، ماضی

سفتن نیز باشد، محکم و مضبوط و سخت‌را نیز گویند، و هر سوراخ کوچک‌را گفته‌اند عموماً ، وچشم سوزن [ودل یغما را] خصوصاً .

یکرنگ ـ بروزن فرهنگ ، کنایه ازمردم صاحب عقیده است که یار بی نفاق باشد [مثل یغمای جندقی] ۱ .

از این نسخه بعلل مذکور ، در تصحیح کتاب حاضر استفاده نشد.

ب ـ نسخهٔ دیگری ازبرهان قاطع درتصرف آقای نصرالله فلسفی استاد دانشگاه است بقطع ۳٤٫۵×۲۱٫۵ ، بخط نسخ، متن بامرکب سیاه و لغات بخط نسخ و بامرکب سرخ نوشته شده.

تاریخ کتابت ونام کاتب درنسخهٔ مذکور یادنشده است.

درصفحهٔ آخر نسخه عباراتی راجع به «خشخاش» باخطی جزخط متن نوشته شده ودر پایان آمده است:

«تحریراً فی‌شهرذی‌حجه‌سنهٔ ۱۲٦۳. حرره یغما» وظاهراً کتاب‌مزبور نسخه‌ای ازبرهان بوده‌است درتصرف یغماشاعر معروف.

II ـ نسخ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ۲

۱ ـ نسخهٔ برهان. تاریخ تحریر ۱۲۱۰ (قمری)، خط نسخ، هرصفحه ۲۳ سطر.

لغات باشنجرف . واقف تاج ماه بیگم . سال وقف ۱۲٦۲ (قمری) ، شمارهٔ اوراق ۵۵۵ .

طول ۳۰ سانتیمتر ، عرض ۱۹٫۵ سانتیمتر .

۲ ـ نسخهٔ برهان. تاریخ تحریر ۱۲۳۷ (قمری)، خط نستعلیق، هرصفحه ۲٦ سطر. لغات باشنجرف . دارای جدول شنجرف وطلا ولاجورد. سرلوح زرین. واقف مرتضی قلیخان. سال‌وقف ۱۳۳۷ (قمری). شمارهٔ اوراق ۳۷٦. طول ۳۰ سانتیمتر. عرض ۲۰ سانتیمتر.

III ـ نسخ خطی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ۳

۱ ـ نسخهٔ برهان بنشانی Add.16,751، شمارهٔ صفحات ۸٦٦، طول ده وسه چهارم اینچ، عرض شش اینچ‌ونیم، هرصفحه ۲۱ سطر، طول‌هر سطر سه و هفت هشتم اینچ، بخط نستعلیق باحاشیه مخطط، ظاهراً درقرن هفدهم میلادی نوشته‌شده.

---

۱ ـ نقل‌از خطابهٔ آقای حکمت. فرهنگستان ۳ : ۱ ص ۱۵ ـ ۱٦.

۲ ـ نقل‌از فهرست کتابخانهٔ آستانه . ج ۲ ص ۳٦۵ ـ ۳٦٦.

۳ ـ نقل‌از فهرست نسخ‌خطی پارسی موزهٔ بریتانیا . تألیف ریو ج ۲ ص ۵۰۰ .

۲ـ نسخه بنشانی Add.26,130 شمارهٔ صفحات ۷۳۵، طول یازده اینچ ویکدوم ، عرض هفت اینچ، هرصفحه قریب نوزده سطر، طول هر سطر چهار اینچ ویك چهارم، بخط نستعلیق، باحاشیهٔ مخطط، تاریخ تحریر رمضان ۱۱۳۵ (قمری) .

۳ـ نسخه بنشانی Add. 7000 . شمارهٔ صفحات ۸٤۳؛ طول نه اینچ، عرض هفت اینچ. هرصفحه قریب چهارده سطر، طول هرسطر شش اینچ و نیم، در حاشیهٔ اوراق بخط John Hddon Hindley نوشته شده: «لغت تاریخی اسماء مواضع وامکنه واشخاص عالیقدر وغیره، از برهان قاطع».

٤ـ نسخه بنشانی Add. 5555، شمارهٔ صفحات ۳۰۳ ؛ طول یازده اینچ وسه چهارم، عرض هشت اینچ، هرصفحه بیست ویك سطر، طول هرسطر پنج اینچ وسه هشتم ، بخط نستعلیق هندی شکسته، تاریخ تحریر جمادی الاولی ۱۱۲۹ (قمری) .

ب ـ نسخ چاپی برهان قاطع

۱ـ برهان طبع کلکته قدیمترین چاپ برهان در کلکته بسال ۱۸۱۸م. صورت گرفته که طبع نفیس وجامعی است. این چاپ که در ماه جولای ۱۸۱۸ میلادی (۱۲۳٤ هجری) بپایان رسیده، مصدر است بنام لرد هستنگس انگلیسی که از ۱۸۱۳ تا ۱۸۲۳ میلادی حاکم هندوستان بوده ومقدمه‌ای دارد بقلم سید کرم حسین الحسینی البلجرامی از خانوادهٔ سادات بلگرامی هندوستان که غالباً اهل فضل ودانش هستند.

این نسخه قبل از چاپ با سیزده نسخهٔ مختلف از برهان قاطع تطبیق شده که اقدم آنها بخط محمد هاشم کشمیری مورخ بسال ۱۰۷۱ هجری است وکتابت آن نه سال بعد از تألیف کتاب است. و برای تصحیح آن را با کتب تاریخ ولغت بشرح ذیل تطبیق نموده‌اند، وجمعی ازفضلا سی وچهار کتاب مختلف مراجعه کرده‌اند ازینقرار :

۱ـ تاریخ مختصر الدول تألیف ابوالفرج بن هرون معروف با بن العبری.
۲ـ کتاب المختصر فی اخبار البشر تألیف ابوالفدا اسمعیل پادشاه حماة .
۳ ـ صورة الارض تألیف ابن حوقل . ٤ ـ الفاظ الادویة تألیف نورالدین محمد عبدالله شیرازی . ۵ ـ اختیارات بدیعی تألیف ابن الحسین الانصاری المشتهر بحاجی زین عطار متضمن شرح مفردات و مرکبات طبی.

٦ـ اشهر اللغات در لغت عربی و فارسی وترکی تألیف غلام بهیکن صدیقی. ۷ـ بحرالجواهر تألیف محمدبن یوسف الطبیب الهروی درشرح

لغات‌طبی. ۸ـ بهارعجم‌مشتمل براستعارات ومحاورات حال وضرب‌الامثال متأخرین عجم باذکر شواهد ازاشعار تألیف تیکچند متخلص به‌بهار درسال ۱۱۸۲هـ. ۹ـ بابرنامه تصنیف ظهیرالدین محمدبابر که درعهد جلال‌الدین محمداکبر، عبدالرحیم‌خان، خان‌خانان، بفارسی ترجمه کرده. ۱۰ـ تحفة ـ المؤمنین مشتمل بر اصطلاحات ومفردات طبی تألیف محمد مؤمن الحسینی ـ التنکابنی الدیلمی. ۱۱ـ فرهنگ جهانگیری. ۱۲ـ چراغ هدایت.
۱۳ ـ حل اللغات مقامات حریری تألیف مولوی جانعلی جهانپور .
۱٤ ـ دبستان المذاهب . ۱۵ ـ فرهنگ رشیدی تألیف عبدالرشیدبن عبدالغفور الحسینی درسال ۱۰٦۳. ۱٤ـ سراج‌اللغات تألیف سراج‌الدین علی‌خان اکبرآبادی مستخلص بآرزو ۱۱٤۱ هـ. ۱۷ـ شمس‌اللغات.
۱۸ـ الصراح من الصحاح تألیف ابوالفضل محمدبن عمربن خالدالمدعو بجمال‌القرشی درترجمهٔ مفردات‌لغات‌فارسی. ۱۹ـ القاموس‌المحیط تألیف فیروز آبادی. ۲۰ـ کشف‌اللغات تألیف عبدالرحیم‌بن‌سور مشتمل برلغات عربی وفارسی ومصطلحات صوفیه. ۲۱ـ کنزاللغات. ۲۲ـ گولیس.
۲۳ـ گلادون. ۲٤ـ لسان‌السلاطین. ۱۵ـ مجمع‌الفرس سروری.
۲٦ـ منتخب‌اللغات رشیدی. ۲۷ـ مدارالافاضل تألیف الله‌دادبن اسدالعلماء علی‌شیر، مشتمل برلغات‌عربی وفارسی. ۲۸ـ مینسکی لغت‌فارسی وعربی بزبان لاتینی . ۲۹ـ میکائیل کسری ، فهرس‌کتب عربی خزانهٔ پادشاهی اندلس‌درسال ۱۷۷۰م. (طبع‌مادرید). ۳۰ـ نزهة‌المشتاق فی‌ذکرالامصار ـ والاقطار، تألیف شریف ادریس. ۳۱ـ نشق الازهار فی‌عجائب الاقطار.
۳۲ ـ وارستهٔ لاهوری . ۳۳ ـ مراصد الاطلاع. ۳٤ ـ تقویم البلدان یاقوت حموی.

اما اشخاصی که درتصحیح این‌نسخه مباشرت داشته‌اند :

۱ـ سیدعلی شیرازی متخلص به‌نیاز که «ازفصحای بی‌مثل وانبازاست وبحسب اشارهٔ بعضی امنای دولت انگلیس بجهت ترجمهٔ انجیل درآغازطبع این‌کتاب وارد هند گردیده بود» (شرح حال اودر فارسنامهٔ ناصری ذکر شده است).

۲ـ فضل مولی‌خان ملقب بافضل‌الشعراء ومتخلص بفضل .

۳ـ حاجی میرزا محمد شفیع شیرازی «از شرفای عالی‌تبار وازکیای آن دیار است. در میدان بلاغت‌گوی سبقت ازاقران وامثال ربوده ودرفهم وفراست‌ابواب کمال برویش‌گشوده، آن‌زبدهٔ اولوالالباب ازابتدای تصحیح

و مقابلهٔ کتاب و جمع لغات تتمه الی الآن که هنگام اختتام آنست از جملهٔ مددکاران وشریك غالب یاران بود.»

٤ـ نظام‌الدین حیدر متخلص باوباش «که بحلیهٔ علم ودانش آراسته وکوس مباهات درمیدان فصاحت وبلاغت نواخته.»

درآخر کتاب فصلی بنام «ملحقات برهان قاطع» برآن اضافه شده که متضمن لغات بسیار است واز این کتاب درسال ١٢٤٨هـ. ازروی نسخهٔ طبع سربی کلکته بقلم مرادعلی نام‌کاتب نسخه‌ای‌استنساخ شده‌است که اکنون‌در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار[2] موجود است[1].

٢ـ نسخهٔ موردبحث بهمت کاپیتن روبك Thomas Roebuck که نخستین باردرکلکته بسال ١٨١٨ م. چاپ شده بود، باردوم در سال ١٨٢٢ م. درکلکته طبع‌شد. این چاپ مبتنی‌برهمان چاپ‌اول (طبع روبك) است. «کتبخانهٔ خدا بخش» درپتنه نسخه‌ای از مجلد اول طبع دوم را داراست که به حرف «ژ» ختم میشود. ازمقدمهٔ جلد اول برمیآیدکه ملحقات ــ که توسط روبك طبع شده بود ــ درین‌چاپ هم آمده، اما دو مقدمهٔ فارسی و انگلیسی حذف شده است (نامهٔ قاضی عبدالودود بنگارنده).

٣ــ برهان بار سوم درکلکته بسال ١٨٣٤م. چاپ شده و آن طبع حکیم عبدالمجید است. درپشت جلد این نسخه نوشته شده:

«برهان قاطع تألیف ابن خلف التبریزی محمدحسین المتخلص به برهان مشتمل‌برلغات فارسی و پهلوی ودری ... و دیگر فوائد با تتمهٔ‌آن مسمی به ملحقات برهان قاطع، بطرزیکه کپتان روبك صاحب بعدتصحیح و ترمیم مطبوع ساخته بودند، آنرا بندهٔ‌کمترین هیچمدان خادم دانشمندان و طبیبان عبدالمجید قائم مقام‌قاضی‌ــ القضاة ... بعد تصحیح بهمان طرزبهتربل ازآن بچند وجه خوشتر بمددکاری مولوی بدیع‌الدین ومولوی عبدالله و مولوی مجیب‌الرحمن و حکیم عبدالله و عبدالصمد و عبدالماجد بقالب تصحیح درکشیده، بعهد حکومت‌نواب مستطاب لارد ولیم‌کوندش بنتنك، گورنرجنرل بهادر و سپه سالار فوج بنگـالا .. درکلکته، بمطبع خودم، بسنهٔ ١٢٥٠ هجری مطابق ١٨٣٤ عیسوی...» این چاپ هم تجدید طبعی است از طبع روبك، منتهی بدون دومقدمه. «غالب» هنگام تحریر «قاطع برهان» خود، همین چاپ را دردست داشته است. درتصحیح‌کتاب حاضر همین چاپ مورد مقابله و تصحیح با نسخ خطی قرارگرفته ونشانهٔ اختصاری آن «چك» است.

١ــ نقل‌از خطابهٔ آقای حکمت. فرهنگستان ٣: ١ ص١٢ ــ ١٥.

٢ــ رك: فهرست ریو. ج٢ ص٥٠٠. ٣ــ رك: فهرست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج٢ ص٣٨٦.

٤ــ الذریعه، ج٣ ص٩٩ (درین صفحه‌محل چاپ‌سال ١٢٥٩ را «ایران» نوشته‌اند درصورتیکه این‌چاپ‌ــ چنانکه گفته‌شد ــ دربمبئی صورت گرفته.

م . معین

کتاب حاضر

I- متن

۱
تصحیح متن برهان

کتاب حاضراز روی نسخ چاپی وخطی‌ذیل مقابله وتصحیح شده است :

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ‌ملی‌مورخ‌بسال۱۰۶۳هجری‌قمری که قدیمترین نسخه‌ایست از برهان که مامیشناسیم و وصف آن در صفحهٔ صد وهفده تاصد ونوزده همین مقدمه گذشت و نشانهٔ آن درکتاب حاضر «خم ۱» است .

۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌مورخ‌بسال۱۱۲۶هجری‌قمری که‌توصیف آن درصفحهٔ‌صدونوزده‌همین مقدمه‌آمده ونشانهٔ آن درکتاب حاضر«خم ۲» است .

۳ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی که در صفحهٔ صد ونوزده تا صد وبیست همین مقدمه شرح داده شده ونشانهٔ آن «خم۳» باشد .

٤ ـ نسخهٔ چاپ سوم‌کلکته سال۱۸۳٤ میلادی ، وصف‌آن در صفحهٔ صدوبیست‌وپنج‌تاصدوبیست‌وشش‌همین مقدمه گذشت ونشانهٔ‌آن«چك» است.

٥ـ نسخهٔ چاپ بمبئی سال ۱۸۳۲ میلادی که شرح آن در صفحهٔ صد وبیست وشش این مقدمه‌آمده ونشانهٔ‌آن «چب۱» است .

٦ـ نسخهٔ چاپ بمبئی سال۱۸٤۳ میلادی که وصف آن در صفحهٔ صد وبیست وشش همین‌مقدمه گذشت ونشانهٔ‌آن «چب۲» است.

۷ ـ نسخهٔ چاپ شرکت طبع کتاب سال ۱۳۱۷ شمسی که شرح آن درصفحهٔ صد وبیست وشش این مقدمه‌آمده ونشانهٔ‌آن «چش» باشد .

درمقابله وتصحیح نسخه‌های مذکورتنها بقدمت نسخ اکتفانشده بلکه علاوه‌بر آن‌صحت کلمات وعبارات منظور نظر بوده‌است. خوشبختانه نسخه‌های

چاپی وخطی برهان اختلاف بسیار باهم ندارد، معهذا درموارد لزوم آنچه را که اصح مینمود درمتن ونسخه بدلها را درحاشیه آورده‌ایم . در مورد نسخه بدلها نمره های متن وحاشیه بین‌الهلالین (   ) گذاشته شده است .

۳ نقطه‌گذاری

برای سهولت فهم معانی در کتاب حاضر بدین طریق نقطه‌گذاری شده: لغت (که باحروف ۸ سیاه چاپ شده) با خطی جدا گردیده ، و مشخصات حرکات وسکنات هر لغت نیز با علامت ، (ویرگول) از شرح لغت جدا شده؛ و برای تشخیص معانی مختلف ، هر معنی از معنی دیگر بوسیلهٔ خط (ـ) جدا شده؛ ودرپایان شرح هر لغت نقطه ای گذاشته شده است .

II ـ حاشیه

۱ وجه اشتقاق وترکیب

لغات متن برهان ، در حاشیه از لحاظ فقه‌اللغه واشتقاق لغت تاآنجاکه برای نگارنده میسر بوده است ، در حاشیه مورد بحث قرار گرفته اند . ریشه های سانسکریت ، اوستایی، پارسی باستان، پهلوی ولهجه‌های ایرانی (اعم ازآنهاکه اکنون در داخل ایران کنونی یا خارج آن تکلم میشوند [۱]) واصل یونانی ولاتینی و دیگر زبانها یاد شده است ، وبلافاصله پس از ذکر هر مطلب نام مأخذ ومدرك با ذکرصفحه یا شمارهٔ مخصوص لغت داخل گیومه « » نقل شده .

مآخذما وعلائم اختصاری آنها در پایان همین‌مقدمه نقل خواهد شد . بدیهی است که برای‌تکمیل وجه‌اشتقاق وفقه‌اللغهٔ فارسی ده‌ها سال دیگر باید بتحقیق و تتبع پرداخت و اینك استاد هنینگ **W. B .Henning** مشغول تدوین بخشی از لغات فارسی ازنظرمذکور هستند و قراراست پس ازاتمام، کتاب‌مزبور رابزبان‌انگلیسی چاپ ومنتشر سازند ومابا کمال‌اشتیاق منتظر اتمام این تألیف نفیس هستیم .

۲ شرح و توضیح لغات

غالب‌مطالب‌متن‌برهان‌مبهم‌ومغشوش‌وناقص‌مینماید. ناگزیر در حاشیه توضیحات بسیار با ذکر مآخذ افزوده شده و معانی لازم که در متن نیامده نیز درحاشیه اضافه شده‌است.

۱ــ ریشه‌های اوستایی وپهلوی وسانسکریت و دیگر لغات زبانهای باستانی و لهجه‌های ایرانی‌را ازمنابع مهم با ذکر مأخذ نقل‌کرده؛ ولغات گیلکی ودزفولی وبرخی واژه های لهجه‌های دیگر که بدون مأخذ یادشده از یادداشت‌های نگارنده است.

۳
شرح اعلام

برخی اعلام تاریخی و جغرافیایی درمتن یاد شده بدون شرح و یا با شرحی غیرمکفی و یامغلوط، درین موارد درحاشیه بارعایت اختصار بتوضیح آنها پرداخته‌ایم از آنجمله است: آذربایگان، آزر، آزرمیدخت، آینهٔ سکندری، ابخاز، ابرشهر، ابرقباد، ابرقوه، ابرهام، ابرهه، ابیورد، اتابك، اخترکاویان، ارمن، ارمیا، ایران، بابك، باربد، بحیرا، بخارا، بربر، بطلمیوس، بطلیوس، بغداد، بلغار، بلیناس وغیره.

۴
زند و پازند

چنانکه درصفحات صدویك ـ صدوسه مقدمهٔ حاضر بحث شده، بسیاری ازلغات هزوارش و پهلوی و غیره بنام «زند و پازند» در برهان وارد شده است. صورت اصلی لغات مزبور ـ تاآنجا که نگارنده درمآخذ یافته ـ درکتاب حاضر نقل وتلفظ پهلوی ومعنی فارسی آنها یاد شده‌است، واین امر برای متتبعان زبان پهلوی سودمند خواهد بود.

۵
لغات دساتیر

لغات دساتیر ساخته وپرداختهٔ پیروان آذرکیوان است ودرفرهنگهای فارسی ازبرهان‌قاطع‌تاانجمن آرای ناصری و فرنودسار مرحوم ناظم الاطباء واردشده ودرنثر ونظم فارسی قرن‌اخیر نیز راه یافته، حتی نام خانوادگی کسان بسیار در عصر ما ازین لغات مأخوذ است، بجهت امتیاز این لغتها با ذکر مأخذ درحاشیه مشخص شده‌اند.

۶
شواهد

مؤلف برهان خود در مقدمه گوید[1]: «چون کمترین بندگان ابن خلف‌التبریزی، محمد حسین المتخلص ببرهان میخواست که جمیع لغات فارسی وپهلوی و دری ویونانی وسریانی ورومی وبعضی از لغات عربی ولغات‌زند وپازند و ... را ... بطریق ایجاز بنویسد، وآن بهیچوجه صورت نمی‌بست مگر باسقاط شواهد و زواید، بنا برآن از آن هر دو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود...». ومعهذا همین امرراازمعایب برهان دانسته اند[2].

درتدوین‌شواهد برای‌بخش اعظم‌لغات ومعانی‌مختلف‌یك‌کلمه استفاده ازفرهنگهای فارسی‌شاهددار کفایت‌نمیکندزیرا مؤلفان‌آنها برای‌برخی‌لغات شاهدآورده‌اند آنهم برای یکمعنی ازمعانی متعددیک لغت وتنها بشواهد نظمی اکتفا کرده‌اند. برای‌کسیکه بخواهد لغت فارسی را باشواهدنظمی

۱ـ رك: ص د ـ هـ؛ از دیباچهٔ مؤلف.	۲ـ رك: ص‌لود ولودویك همین مقدمه.

و نثری تألیف کند دهها سال تتبع و تحقیق و استخراج لغات ازمتون نظم و نثر فارسی که درمدت هزار سال نوشته شده‌اند ، لازم است و این کاریست که علامهٔ معاصر علی اکبر دهخدادرمدت متجاوزازچهل سال بدان مشغول بوده‌اند و نتیجهٔ مجاهدهٔ ایشان دراینمدت طولانی « لغت نامهٔ دهخدا » است که تا کنون یازده مجلد آن بطبع رسیده‌است وبقیه تحت طبع است و بدیهی است که باشرایط واوضاع کنونی کسی دیگر نمیتواند اینهمه شواهدرا گرد آورد. نگارنده درطی مطالعهٔ کتب یادداشتهایی از شواهد بمرور استخراج کرده‌است که گنجانیدن همهٔ آنهادر کتاب حاضر، برحجم کتاب بسی می‌افزود، ازسوی دیگر صرفنظر کردن از ذکر شواهد موجب آن میشد که همان عیب که بر مؤلف برهان گرفته اند ۱ برمصحح ومحشی کتاب حاضرنیز بگیرند، مثلی فرانسوی گوید «فرهنگی بی‌شاهد، کالبدیست بی‌روان ۲ »ازاین روحدوسطی انتخاب کرده برخی‌ازشواهدی که درمجلدات‌چاپ‌شدهٔ «لغت‌نامهٔ دهخدا» ونیز فرهنگهای فارسی مانند لغت فرس اسدی و غیره آمده باقسمتی‌از یادداشتهای شخصی خود را درموارد لزوم درحاشیه نقل کرده است .

۷ لغات اضافی مؤلف برهان بسیاری‌ازلغات ضروری را نقل نکرده است مانند : آب انبار ، آب انگور ، آب باز ، آتش برزین ، آتش پاره ، آتشکده ، آتشگاه ، آخوند ، آذر جشن ، آذرخش ، آراستن ، آرامیدان ، آزادگی ، آزمایش، آزمودن ، آزوری ، آسان ، آسایش ، آستانه ، آستین ، آسودن، آسیابان، آش ، آشامیدن، آشپز ، آشتی، آشکارا ، آشفتن ، آفریدگار آهستگی، آهنگر ، ابرو ، اردك ، اردو ، اره ، انگشتری ، انگور ، باداس ، بادام ، باده ، باران ، باریدن ، بازار ، بازو ، باغبان ، بامداد ، بخشش ، برف ، بستن ، بسیار، بلبل ، بنده، بنیاد وغیره.

ما اینگونه لغات‌را درحاشیه نقل کرده‌ایم وبخشی ازلغات‌را که امروز جزو زبان مامحسوب میشود، نیز در حاشیه افزوده‌ایم، ازین قبیل است: آتش گردان ، آرواره ، آفتاب گردان ، آفتابه، آقا، ابزار، ازگیل ، انگشتانه، بادنجان، باروت، بورانی، تفنگ و توپ؛ وقسمتی ازلغات اروپایی‌راهم که‌واردزبان فارسی‌شده ومتداول است باتوضیح وتلفظ اصل در حاشیه نقل کرده‌ایم، مانند :

۱ــ رك : س نود ونزد ویك همین مقدمه.

۲– Un dictionnaire sans exemples est un squelette.

اتو، بطری ،رادیو، کتری ، ماشین ، موتور وغیره.

۸ **اعلام اضافی** برای تکمیل کتاب حاضر، برخی از اعلام را که با تاریخ و ادب فارسی رابطه دارد در حاشیه افزوده‌ایم مانند: آذر کیوان ،آزادچهر، آژی‌دهاك ،آشموغ، آشور ،آغش، ابن سینا، ارداویراف ، انوشروان ، اوستا ، بختیاری ، برانوش ، برزوی، بزرگمهر، بستور، برهما، بودا ، بوداسپ ، بوران، حافظ ، سعدی ، فردوسی وغیره.

۹ **تصاویر** غالب فرهنگهای فرنگی مصوراست ، و بدیهی است که تصویر برای آشکار کردن مفهوم لغات ضرورت تام دارد. اقدام بدینکار مستلزم زحمات فراوان بود. معهذا در اینراه دشوار گام نهادیم و تصاویر مربوط بگیاهان وجانوران واشیاء مختلف را از کتب اروپایی وشرقی نقل کردیم .

۱۰ **ممالك مجاور ایران** دربارهٔ ممالک همسایهٔ ایران یعنی : افغانستان ، پاکستان ، ترکیه ، روسیهٔ شوروی ، عراق وهندوستان ۱ ؛ شرحی شامل حدود، مساحت، جمعیت، حکومت ، مذهب وغیره خواهد آمد و نقشهٔ جغرافیایی این کشورها نیز در آن ضمن بچاپ خواهد رسید ؛ تصویر بیرق آنها هم در ذیل کلمه « بیرق » طبع شده است ۲.

۱۱ **خطوط** برای اطلاع مراجعان بکتاب حاضر، الفبای بسیاری از خطوط مانند : آرامی ، اردو ، ارمنی ، اوستا، پارسی باستان ، پشتو ، پهلوی (انواع) ، سغدی ، لاتینی ، یونانی وغیره درج شده است .

۱۲ **حروف چاپ کتاب حاضر** اگر کتاب حاضر را با حروف ۱۲ یا ۱۸ چاپ میکردیم تعداد مجلدات کتاب حاضر به ٦ تا ۱۰ بالغ میشد واین خود تحمل ناپذیر بود، لذا متن کتاب حاضر را ناشر کتاب با حروف ۱۰ آلمانی وحاشیه را باحروف ۸ آلمانی انتخاب و طبع کردند و ظاهراً کتاب موجود نخستین کتاب فارسی است که با حروف مزبور چاپ شده است .

---

۱ ـ هندوستان اکنون مستقیماً بکشور ایران پیوسته نیست؛ ولی تا چند سال پیش ، کلمهٔ « هندوستان » بتمام شبه قارهٔ پاکستان وهندوستان اطلاق میشد ؛ علایق فرهنگی آن کشور با ایران درطی قرون تاریخی ثابت ومحقق است . ۲ـ رك : برابر صفحهٔ ۳۳۵ .

دراینجا یادآور میشود که تدوین کتاب حاضر، گامی است برای «امروزین» کردن برهان قاطع؛ هم شامل یکی از فرهنگهای مشهور ومتداول زبان فارسی‌است، وهم‌حاوی فرهنگی که تاحدی دانشجویان‌ما را ارضاء کند. این کاری است که توانسته‌ایم ولی آن نیست که خواسته‌ایم. نگارنده امیدواراست و درچاپهای آینده نقایص چاپ حاضررا مرتفع سازد واز خوانندگان فاضل‌نیزمتوقع است که اطلاعات‌خودرا درمواضع مختلف کتاب مخصوصاً دربارهٔ لغات مربوط بلهجه های محلی و شواهد شاذ و نادر مرقوم دارند تا در چاپ دوم بنام خودآنان درج شود.

III- مآخذ کتاب حاضر

۱- مآخذ فارسی وعربی وترکی وپشتو و اردو[۱]☆

۱- آتشکده (تذکره). لطفعلی بیگ آذر. بمبئی ۱۲۹۹ قمری.

۲- آثار الباقية عن القرون الخالية. ابوریحان بیرونی. باهتمام زاخائو Sachau. لیپزیک ۱۹۲۳ میلادی. (← بیرونی).

۳- آموزش و پرورش ـ رك: شمارهٔ ۳۷.

۴- احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم مقدسی (شمس‌الدین ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابی بکر البناء الشامی المعروف بالبشاری). چاپ دوم. لیدن. مطبعهٔ بریل ۱۹۰۶ میلادی.

۵ - اردا ویرافنامه. محمد معین. تهران. مطبعهٔ پاکتچی. ۱۳۲۵ شمسی.

۶- ارمغان (مجله) وحید دستگردی. ۲۲ مجلد. تهران از ۱۲۹۸ تا ۱۳۲۰ شمسی و سالهای بعد بمدیریت وحیدزاده نسیم ادامه یافته، سال بیست و پنجم آن تحت طبع است.

۷- امثال و حکم. علی اکبر دهخدا. چهار مجلد. تهران چاپخانهٔ مجلس ۱۳۰۸- ۱۳۱۱ شمسی.

۱- بترتیب الفبایی نام کتاب. کلماتی که بین الهلالین (   ) نوشته شده نشانهٔ اختصاری کتابهاست.

☆ شماره هایی که پس از نام کتاب، یا نشانهٔ آن در حواشی برهان آمده مربوط بصفحات است و درصورتیکه مربوط بترتیبی دیگر باشد درفهرست فوق یادآوری میشود.

۸ـ انجمن آرای ناصری(فرهنگ فارسی).رضاقلی‌هدایت. تهران. دارالطباعهٔ خاصهٔ همایونی. ۱۲۸۸ قمری.

۹ـ ایران امروز (مجله). بمدیریت محمدحجازی. تهران. ۳ دوره .

۱۰ـ ایران باستان . پیرنیا (مشیر الدوله) . ۳ جلد . تهران مطبعهٔ مجلس ۱۳۱۱ـ ۱۳۱۳ شمسی .

۱۱ـ ایران درزمان ساسانیان. آرتور کریستنسن. ترجمهٔ یاسمی. شرکت چاپ رنگین. ۱۳۱۷ شمسی. (رك: شمارهٔ **164** مآخذ اروپایی).

۱۲ـ بحرالجواهر . محمدبن یوسف طبیب هروی. تهران . ۱۲۸۸ قمری .

۱۳ـ برهان‌جامع (فرهنگ‌فارسی).محمدکریم بن مهدیقلی‌تبریزی. تبریز. مطبعهٔ آقاعلی. ۱۲٦۰ قمری .رجوع بصفحهٔ صد وده مقدمه‌شود.

۱۴ ـ برهان قاطع . (فرهنك فارسی) . محمدحسین برهان. رجوع بصفحات صد وهفده تاصد وبیست وهفت مقدمه شود.

۱۵ـ بلیناس‌حکیم.محمدمعین. نشریهٔ‌مجلهٔ‌دانش. تهران۱۳۲۸شمسی.

۱٦ . بوستان (سعدی‌نامه). سعدی‌شیرازی. باهتمام ذکاءالملك‌فروغی. تهران. چاپخانهٔ بروخیم. ۱۳۱٦ شمسی .

۱۷ـ بیان‌الادیان. ابوالمعالی محمد حسینی علوی . بتصحیح اقبال آشتیانی.چاپخانهٔ‌مجلس۱۳۱۲ شمسی.

۱۸ـ پشتو لغتونه. محمد اعظم ایازی .کابل مطبعهٔ عمومی ۱۳۱۰ (= پشتو).

۱۹ـ تاج العروس . سید ابوالفیض محمدبن محمدبن محمد مشهور بمرتضی‌حسینی. مصر. ده‌مجلد ۱۳۰٦ ـ۱۳۰۷ قمری .

۲۰ـ تاریخ ادبیات ایران . بدیع الزمان فروزانفر . از انتشارات مؤسسهٔ وعظ وخطابه. تهران. شرکت سهامی چاپ ۱۳۱٦-۱۳۱۷ شمسی .

۲۱ـ تاریخ ادبیات ایران. دکتر رضازاده شفق. تهران . چاپخانهٔ دانش ۱۳۲۱ شمسی .

۲۲ـ تاریخ‌الامم والملوك (تاریخ طبری).ابوجعفر محمدبن جریر طبری. چاپ‌اول.مطبعهٔ حسینیهٔ‌مصریه. ۱۲مجلد(با ضمیمه).

۲۳ـ تاریخ بخارا . ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی. ترجمهٔ ابونصر احمدبن محمدبن نصر قباوی . تلخیص محمدبن زفربن عمر . بتصحیح مدرس رضوی. بسرمایهٔ کتابفروشی سنائی. ۱۳۱۷ شمسی .

۲۴ـ **تاریخ بلعمی.** (ترجمهٔ تاریخ طبری) . ابوعلی محمدبن عبدالله بلعمی . چاپ کانپور (هند) ـ نسخهٔ خطی کهن متعلق بکتابخانهٔ علامه علی اکبر دهخدا .

۲۵ـ **تاریخ بیهق.** ابوالحسن علی‌بن زیدبیهقی معروف با بن‌فندق . بتصحیح بهمنیار . چاپخانهٔ کانون ۱۳۰۸ شمسی .

۲۶ـ **تاریخ بیهقی.** ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی. باهتمام دکتر غنی ودکتر فیاض. چاپخانهٔ بانك‌ملی ایران. تهران ۱۳۲٤ شمسی.

۲۷ـ **تاریخ سنی ملوك‌الارض والانبیاء.** ابوعبدالله حمزة بن‌حسن اصفهانی. مطبعهٔ‌کاویانی. برلین ۱۳٤۹ قمری. (=تاریخ حمزه).

۲۸ـ **تاریخ سیستان** (؟) بتصحیح ملك‌الشعراء بهار. بسرمایهٔ کتاب‌فروشی خاور. ۱۳۱٤ شمسی .

۲۹ـ **تاریخ قم.** حسن بن محمدبن حسن قمی. ترجمهٔ حسن بن علی بن حسن بن عبدالملك قمی. بتصحیح سید جلال طهرانی. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۳ شمسی .

۳۰ـ **تاریخ گزیده.** حمدالله بن ابی‌بکر بن احمد مستوفی قزوینی . جلداول باهتمام ادوارد برون. لندن ۱۹۱۰ میلادی وضمیمهٔ آن‌باهتمام برون و نیکلسن ۱۹۱۳ میلادی.

۳۱ـ **تاریخ اللغات‌السامیة.** دکتور اسرائیل ولفنسون. چاپ اول . مصر. مطبعة‌الاعتماد ۱۳٤۸ قمری (=ولفنسون) .

۳۲ـ **تاریخ‌مفصل‌ایران**(جلداول: تاریخ مغول).عباس اقبال.تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۲ شمسی.

۳۳ـ **تبصرة‌العوام فی‌معرفة مقالات‌الانام.** منسوب بسیدمرتضی ابن داعی حسینی رازی . چاپ دوم بتصحیح عباس اقبال . چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۳شمسی .

۳٤ـ **تحفة‌المؤمنین.** محمدمؤمن حسینی. باهتمام ملاعلی وسیدحسین اصفهانی. ۱۲۷٤ قمری. (= تحفه).

۳۵ـ **تذکرة‌الاولیاء.** فریدالدین عطار. ۲مجلد . تهران. بسرمایهٔ کتابخانهٔ مرکزی ۱۳۲۱ شمسی .

۳٦ـ **تذکرة اولی‌الالباب.** داود ضریرانطاکی. مصر۱۳۰۲قمری (= تذکرهٔ ضریر).

۳۷ـ **تعلیم وتربیت.** (مجلهٔ وزارت معارف) که ازسال اول تاشمارهٔ

۳و٤ سال‌هشتم بهمین نام‌واز آن‌پس تاسال بیست و چهارم بنام آموزش وپرورش انتشار یافته. تهران. وزارت فرهنگ.

۳۸- تفسیر ابوالفتوح رازی. چاپ قدیم(پنج مجلد)که دو مجلد اول وقسمتی از مجلد سوم بامر مظفرالدین شاه در ۱۳۲۳ قمری در مطبعهٔ شاهنشاهی وبقیه ازطرف وزارت معارف درسالهای ۱۳۱۳و۱٤ و۱۵شمسی بچاپ رسیده- چاپ جدیدآن بتصحیح قمشهٔ بسرمایهٔ شرکت علمی. ۱۰مجلد تهران ۱۳۲۰-۲۲ شمسی .

۳۹ - تفسیر الالفاظ الدخیلة فی‌اللغة العربیة مع‌ذکر اصلها بحروفه. طوبیا العنیسی الحلبی البستانی. چاپ‌دوم باهتمام یوسف توماالبستانی مصر ۱۹۳۲ میلادی. (=تفس).

۴۰ - التفهیم لاوائل صناعة‌التنجیم . ابوریحان محمدبن احمد بیرونی . مصحح جلال همائی. تهران . چاپخانهٔ مجلس . ۱۳۱٦ - ۱۳۱۸ (=التفهیم).

۴۱-التنبیه علی‌حدوث‌التصحیف. ابوعبدالله‌حمزة بن‌حسن‌اصفهانی. نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مدرسهٔ‌مروی.

۴۲-التنبیه والاشراف. ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی . بتصحیح عبدالله اسماعیل الصاوی. قاهره ۱۳۵۷ قمری. (=مسعودی. التنبیه).

۴۳- توریة. جزودورهٔ (کتاب مقدس: عهدعتیق وعهد جدید) چاپ لندن ۱۹۰۱ میلادی .

۴۴- جام‌جم. اوحدی مراغهٔ. ضمیمهٔ سال‌هفتم مجلهٔ‌ارمغان. چاپخانهٔ فردوسی ۱۳۰۷ شمسی.

۴۵- جشن‌سده . بقلم گروهی‌از محققان. نشریهٔ انجمن ایران شناسی. شمارهٔ۲. تهران ۱۳۲٤ شمسی.

۴٦- جواهر الاسرار (منتخب مفتاح الاسرار) . علی حمزة بن علی ملك بن حسن طوسی آذری (ضمیمهٔ اشعة‌اللمعات). ۱۳۰٤ قمری.

۴۷- جنات‌الخلود. محمد رضا امامی(ضمیمهٔ حملهٔ حیدری). تهران ۱۲۷۰ قمری .

۴۸-جنگل شناسی. مهندس کریم‌ساعی. دومجلد از انتشارات‌دانشگاه تهران. جلداول‌شمارهٔ۳۲ انتشارات دانشگاه ۱۳۲۷ شمسی، جلددوم‌شمارهٔ ۸۱ انتشارات دانشگاه . چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲۹ شمسی .

۴۹ـ چهار مقاله . احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی . بتصحیح وتحشیهٔ محمد قزوینی. لیدن. بریل ۱۳۲۷ قمری .

۵۰ـ حافظ شیرین سخن. محمد معین. مجلد اول. بسرمایهٔ بنگاه پروین. تهران ۱۳۱۹ شمسی .

۵۱ـ حدیقة الحقیقة. ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی. بتصحیح مدرس رضوی. ۲ مجلد، چاپخانهٔ سپهر. تهران ۱۳۲۹ شمسی.

۵۲ـ الحلل السندسیة فی الاخبار والآثار الاندلسیة. امیرشکیب ارسلان. ۲ جزء . مطبعة الرحمانیة. مصر ۱۳۵۵ قمری.

۵۳ـ حماسه سرایی درایران. دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران. چاپخانهٔ خودکار ایران. ۱۳۲٤ شمسی. (= حماسه سرایی).

۵۴ـ خرده اوستا. تفسیر وتألیف ابراهیم پورداود. ازسلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ (ازنفقهٔ پشوتن مارکر). ۱۳۱۰ شمسی .

۵۵ـ دارونامه. دکتر احمد پارسا. از نشریات موزهٔ علوم طبیعی . تهران. چاپخانهٔ دانش (بدون تاریخ).

۵٦ـ دانش (مجله). کتابفروشی دانش. دو دوره. تهران. از ۱۳۲۸ شمسی آغازشده وسال دوم آن تحت طبع است.

۵۷ـ دانشنامهٔ علائی. ابوعلی شیخ الرئیس حسین بن عبدالله بن حسن بن علی معروف بابن سینا . جزو اول بتصحیح احمد خراسانی. تهران چاپخانهٔ مرکزی ۱۳۱۵ شمسی. (=دانشنامه).

۵۸ـ درختان جنگلی ایران . مهندس حبیب‌الله ثابتی. از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۲۰. چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲٦ شمسی.

۵۹ـ دریای خزر یا دریای مازندران. احمد بریمانی. تهران. چاپخانهٔ رنگین ۱۳۲٦ شمسی (=دریای خزر).

٦۰ـ دساتیر. بخط میرزا محمد علی کشکول. مطبعهٔ دت پرشاد. ۱۳۰۵ قمری .

٦۱ـ دستورزبان فارسی .عبدالعظیم قریب. دورهٔ سوم. طبع سیزدهم. تهران ۱۳۱۰ ـ ۱٦ شمسی.

٦۲ـ دستور زبان فارسی . عبدالعظیم قریب ، ملك الشعراء بهار ، بدیع الزمان فروزانفر ، جلال همائی ، رشید یاسمی. ۲ جلد . کتابفروشی وچاپخانهٔ علی اکبرعلمی. تهران. (بدون تاریخ).

۶۳ـ دیوان ابو نواس. چاپ مصر. ۱۲۷۷ قمری.

۶۴ـ دیوان حافظ شیرازی (شمس الدین محمد حافظ) بتصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی. تهران چاپخانهٔ مجلس. ۱۳۲۰ شمسی. (= حافظ).

۶۵ ـ دیوان خاقانی شروانی (افضل الدین ابراهیم). بتصحیح عبدالرسولی. تهران. چاپخانهٔ سعادت. ۱۳۱۲ شمسی. (= خاقانی).

۶۶ـ دیوان سنائی (ابوالمجد مجدود بن آدم)، باهتمام مدرس رضوی. بسرمایهٔ شرکت طبع کتاب. ۱۳۲۰ شمسی. (= سنائی).

۶۷ـ دیوان عراقی (فخرالدین). نولکشور. کانپور (هند). ۱۳۲۶ قمری. (= عراقی).

۶۸ـ دیوان عطار نیشابوری (فریدالدین). بتصحیح سعید نفیسی. بسرمایهٔ کتابفروشی اقبال. ۱۳۱۹ شمسی. (= عطار).

۶۹ـ دیوان معزی نیشابوری (محمد بن عبدالملك). بتصحیح عباس اقبال. بسرمایهٔ کتابفروشی اسلامیه. تهران. ۱۳۱۸ شمسی. (= معزی).

۷۰ـ دیوان منوچهری دامغانی (ابوالنجم احمد). باهتمام دبیر سیاقی. تهران. چاپخانهٔ پاکتچی ۱۳۲۶ شمسی. (= منوچهری).

۷۱ـ دیوان ناصرخسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). بتصحیح تقوی، دهخدا ومینوی بامقدمه بقلم تقی‌زاده. کتابفروشی تهران. چاپخانهٔ مجلس. ۱۳۰۴ـ۱۳۰۷ شمسی. (ناصرخسرو).

۷۲ـ دیوان هاتف اصفهانی. بامقدمه بقلم رشید یاسمی. کتابفروشی خاور. ۱۳۰۷ شمسی. (= هاتف).

۷۳ـ راحة الصدور و آیة السرور (تاریخ سلجوقی). محمد بن علی بن سلیمان راوندی. بتصحیح محمد اقبال. لیدن ۱۹۲۱ میلادی.

۷۴ـ رسملی قاموس عثمانی. علی سیدی. دارالخلافة العلیه (استانبول). مطبعه و کتبخانهٔ جهان ۱۳۳۰ قمری.

۷۵ـ روایات داراب هرمزدیار. باهتمام موبد مانك رستم اونوالا. ۲ مجلد. بمبئی ۱۹۲۱ میلادی (= روایات).

۷۶ـ روزشماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی. محمد معین. تهران. چاپخانهٔ پاکتچی ۱۳۲۵ شمسی. (= روز شماری).

۷۷ـ روزگار نو (مجله). چاپ شرکت وابلدی ودران نیویورك وهدر داستان محدود لندن. ۵ جلد از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ میلادی.

۷۸ـ ریاض العارفین. رضاقلی هدایت. چاپ دوم. بسرمایهٔ کتابخانهٔ مهدیه. تهران ۱۳۱۶ شمسی.

۷۹ـ زادالمسافرین. ناصرخسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). برلین. چاپخانهٔ کاویانی ۱۳۴۱ قمری.

۸۰ـ زراتشت نامه (منظومه). زرتشت بن بهرام پژدو. باهتمام فریدریك رزنبرگ. پطرزبورگ ۱۹۰۴ میلادی.

۸۱ـ سخن (مجله). سه جلد. جلد اول بمدیریت دکتر ذبیح‌الله صفا و سردبیری دکتر خانلری، ودوجلد دیگر بمدیریت وسردبیری دکتر خانلری. تهران ۱۳۲۲ ـ ۱۳۲۶ شمسی.

۸۲ـ سخن و سخنوران. بدیع‌الزمان فروزانفر. ۲مجلد. بسرمایهٔ شرکت محدود طبع کتاب. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۰۸ شمسی.

۸۳ـ سفرنامه. ناصر خسرو قبادیانی (ابومعین حمیدالدین). برلین. چاپخانهٔ کاویانی. ۱۳۴۱ قمری.

۸۴ـ سلطنت قباد و ظهور مزدك . کریستنسن . ترجمهٔ فلسفی و بیرشك. تهران. بسرمایهٔ کتابفروشی خاور ۱۳۰۹ـ ۱۳۲۰ شمسی .

۸۵ـ سوشیانس (موعود زرتشتی). ابراهیم پورداود. بسرمایهٔ انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی. چاپخانهٔ هوربمبئی ۱۹۲۷ میلادی.

۸۶ـ شاهنامه. فردوسی. بتصحیح اقبال، مینوی، نفیسی. بسرمایهٔ بروخیم. ۱۰مجلد. ۱۳۱۳ شمسی. (=شاهنامهٔ بخ).

۸۷ـ شرح الاسباب والعلامات فی‌الامراض و معالجتها. برهان الدین نفیس بن عوض بن حکیم متطبب کرمانی. کلکته ۱۸۳۶ میلادی.

۸۸ـ شرح قاموس. (ترجمان‌اللغه). شرح محمد بن یحیی بن محمدشفیع قزوینی بر «قاموس‌اللغة». ۱۳۰۳ـ ۱۳۰۸ قمری.

۸۹ـ شرح گلشن راز. شرح محمد بن یحیی بن‌علی لاهیجی. تهران. مطبعهٔ میرزا عباس. ۱۳۱۰ قمری.

۹۰ـ شرق. (مجله). بمدیریت رمضانی و سردبیری سعید نفیسی. (مجموعه‌های دورهٔ اول) ۱۳۰۳ـ ۱۳۱۰ شمسی.

۹۱ـ الصراح من‌الصحاح. ترجمهٔ پارسی صحاح. ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف بجمال قرشی. چاپ نولکشور (هند) ۱۳۰۵ قمری. (= صراح).

۹۲ـ صورة‌الارض. ابوالقاسم ابن‌حوقل نصیبی. چاپ‌دوم. ۲مجلد. لیدن. ۱۹۳۸ــ ۱۹۳۹ میلادی.

۹۳ـ غیاث‌اللغات(فرهنگ فارسی وتازی) .چاپ نولکشور (هند). ۱۸۹۰ میلادی. (=غیاث).

۹۴ـ فارسنامه . ابن‌البلخی . باهتمام گای لیسترانج ورینولد الن نیکلسون. چاپخانهٔ کمبریج ۱۹۲۱ میلادی.

۹۵ـ فرهنگ ایران باستان . ابراهیم پورداود. جلد اول. تهران. چاپخانهٔ باکتچی. ۱۳۲۶ شمسی (=فاب).

۹۶ ـ فرهنگ جهانگیری . جمال‌الدین حسین‌انجو (عضدالدوله) . ۲مجلد. لکنهو ۱۲۹۳ قمری. ونسخهٔ‌خطی متعلق بآقای صادق وحدت. رك: ص‌هشتاد ویك‌مقدمه. (=جهانگیری).

۹۷ـفرهنگ رشیدی. ملاعبدالرشیدتتوی. بتصحیح‌مولوی‌ابوطاهر ذوالفقار علی‌مرشد آبادی . کلکته. چاپ بیتست مشن پرس ۱۸۷۲ میلادی. (=رشیدی).

۹۸ـفرهنگ روستائی(دائرة‌المعارف فلاحتی). دکترتقی بهرامی. تهران. شرکت چاپ خودکار.۱۳۱۶ـ۱۷ شمسی.

۹۹ـ فرهنگستان (نامه) . فرهنگستان ایران. سال اول تاپنجم، ۱۰ شماره. تهران. از۱۳۲۲ تا۱۳۲۶ شمسی.

۱۰۰ـ فرهنگ شاهنامه . دکتر رضازاده شفق. ازنشریات مجمع ناشرکتاب شمارهٔ۸ .کتابفروشی ابن سینا . تهران . چاپخانهٔ ایران ۱۳۲۰ شمسی (=فرهنگ شاهنامه).

۱۰۱ـ فرهنگ نفیسی. دکتر علی‌اکبر ناظم‌الاطباء . ٤مجلد منتشر شده. تهران چاپرنگین ۱۳۱۷ ـ۱۳۲٤ شمسی (=ناظم‌الاطباء) .

۱۰۲ـقاموس‌اللغة‌العثمانیة. مسمی به«دراری‌اللمعات فی منتخبات‌اللغات». محمد علی‌الانسی باشکاتب. بیروت. مطبعهٔ جریدهٔ بیروت ۱۳۱۸ قمری .

۱۰۳ـ قاموس کتاب مقدس . هاکس آمریکایی . بیروت ۱۹۲۸ میلادی. (=قاموس مقدس).

۱۰۴ـقرآن باکشف‌الآیات. باهتمام میرزا علی محمد کاشانی بخط محمد صادق گلپایگانی. ۱۲۹۸ قمری.

۱۰۵ـ کاوه (مجله) . بمدیریت حسن تقی‌زاده . شامل دودورهٔ قدیم

وجدید. چاپ برلین. (دورهٔ قدیم: شمارهٔ اول‌ازسال اول‌مورخ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳٤ قمری تاشمارهٔ ۳۵سال چهارم‌مورخ۱۸ ذی‌القعدهٔ۱۳۳۷؛ دورهٔ‌جدید شمارهٔاول‌ازسال‌اول مورخ غرهٔ جمادی‌الاول ۱۳۳۸ قمری‌شروع وتاشمارهٔ ۱۲سال دوم‌مورخ غرهٔ ربیع‌الثانی۱۳٤۰ قمری منتشر گردیده).

۱۰٦ ـ کشف المحجوب. ابوالحسن علی‌بن عثمان جلابی هجویری غزنوی. باهتمام والنتین ژوکوفسکی. لنینگراد ۱۹۲٦ میلادی.

۱۰۷ ـ کشف‌المحجوب. ابویعقوب‌سجستانی. بتصحیح‌هنری کربن. ازانتشارات قسمت ایران شناسی انستیتو ایران وفرانسه، سلسلهٔ ۱:۱.تهران ۱۳۲۷.(= کشف).

۱۰۸ـ گاتها . (از : اوستا) ترجمه و تفسیر پورداود. چاپ اول. از انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ ۱۳۰۵ شمسی. چاپ دوم این کتاب که در دومجلد دربمبئی بپایان رسیده بود در تابستان ۱۳۲٤ دچار حریق گردید ومجدداً بطبع آن پرداخته‌اند ومجلداول چاپ‌اخیرباتمام رسیده‌است (نگارنده ازنسخهٔ مؤلف استفاده کرده است).

۱۰۹ـ گاه‌شماری درایران قدیم. حسن تقی‌زاده . بسرمایهٔ کتاب فروشی تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱٦ شمسی.(= گاه‌شماری) .

۱۱۰ـ گرشاسب‌نامه. علی‌بن‌احمداسدی طوسی. باهتمام حبیب‌یغمائی. تهران.چاپخانهٔ بروخیم ۱۳۱۷شمسی.

۱۱۱ـ گلستان . سعدی شیرازی . بتصحیح‌ذکاءالملك فروغی. تهران. چاپخانهٔ‌مجلس۱۳۱۹ شمسی.ـ نیز گلستان‌مصحح‌عبدالعظیم‌قریب.چاپخانهٔ‌علمی ۱۳۱۰ شمسی (هرجا بطورمطلق نام‌گلستان آمده مراد چاپ اخیر است).

۱۱۲ـ گنجینهٔ گنجوی.(دفتر هفتم‌حکیم نظامی). وحیددستگردی. تهران. چاپخانهٔ ارمغان ۱۳۱۸ شمسی(= گنجینه).

۱۱۳ـ گورانی یاترانه‌های کردی. دکتر محمد مکری. تهران. کتابخانهٔ دانش ۱۳۲۹ شمسی.

۱۱٤ـ گیاهان داروئی ایران. دکتر علی زرگری. از انتشارات موزهٔ علوم طبیعی . کتابفروشی و چاپخانهٔ دانش . تهران ۱۳۲۹ شمسی (= گیاهان داروئی) .

۱۱۵ـ گیاه‌شناسی (تشریح عمومی نباتات). مهندس‌حبیب‌الله ثابتی.از انتشارات‌دانشگاه‌تهران‌شمارهٔ ۷۰. چاپخانهٔ‌دانشگاه۱۳۲۸شمسی(= ثابتی).

۱۱۶- گیاه‌شناسی. حسین گل‌گلاب. چاپ دوم. ازانتشارات شرکت سهامی چهر. ۱۳۲۸ شمسی (= گل‌گلاب).

۱۱۷- اللغات النوائیة والاستشهادات الجغتائیة. رك: شمارهٔ 175 مآخذ اروپایی (= جغتایی).

۱۱۸- لغت فرس. علی‌بن احمد اسدی طوسی. بتصحیح عباس اقبال. تهران. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱۹ شمسی.

۱۱۹- لغت نامه. علی اکبر دهخدا. تاکنون ۱۱ مجلد آن در تهران چاپخانهٔ مجلس طبع و منتشر شده‌است:

۱- آ- ابوسعد، ۱۳۲۵ شمسی.

۲- ابوسعد- اثبات، ۱۳۲۵ شمسی.

۳- اثبات- اختیار، ۱۳۲۶ شمسی.

٤- اختیار- اژدها، ۱۳۲۸ شمسی.

٥- اژدها- اسحاق، ۱۳۲۹ شمسی.

٦- پ- پلاته، ۱۳۲۸ شمسی.

۷- ث- ثیبه، ۱۳۲٦ شمسی.

۸- ظ- ظیقی، ۱۳۲٦ شمسی.

۹- ض- ضیم، ۱۳۲۹ شمسی.

۱۰- ذ- ذیونوسیوس، ۱۳۳۰ شمسی.

۱۱- ژ- ژیهلاوا، ۱۳۳۰ شمسی.

واینك بقیهٔ حرف «أ» و «پ» و نیز «ح» و «ط» و «ی» تحت طبع است.

۱۲۰- اللهجات العربیة. دکتور ابراهیم انیس. دارالفکر العربی. مطبعة الرسالة (بدون تاریخ) (= لهجات العربیه).

۱۲۱- مثنوی. جلال الدین مولوی. باهتمام نیکلسن. ۳ مجلد (متن فارسی). لیدن. مطبعهٔ بریل ۱۹۲۵- ۱۹۲۹- ۱۹۳۳ میلادی.

۱۲۲- مجمع الفرس (فرهنگ فارسی). سروری. نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ آقای دهخدا (= سروری).

۱۲۳- مجمل التواریخ والقصص. (؟) بتصحیح ملك الشعراء بهار. بسرمایهٔ کتابفروشی خاور ۱۳۱۸ شمسی.

۱۲۴- مخزن الادویه. محمدحسین خراسانی شیرازی. مصحح احمد کبیر. هند ۱۲۵۹ قمری- نیز چاپ بمبئی ۱۲۷۳ قمری. (= مخزن).

۱۲۵- مروج الذهب ومعادن الجوهر. ابوالحسن علی بن حسین بن علی مسعودی. باهتمام محمد محیی الدین عبدالحمید. ٤ جزء. قاهره ۱۳۵۷ قمری (= مروج).

۱۲۶ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی. محمد معین. از انتشارات دانشگاه تهران شمارهٔ ۹. چاپخانهٔ دانشگاه ۱۳۲۶ شمسی. (=مزدیسنا).

۱۲۷ـ مسالك الممالك. (کتاب). ابواسحاق ابراهیم بن محمد فارسی اصطخری. لیدن. بریل ۱۹۲۷ میلادی. (=مسالك).

۱۲۸ـ مصباح الارواح. اوحدی کرمانی. نسخهٔ خطی متعلق بآقای احمد افشار شیرازی ــ وآن بتصحیح بدیع الزمان فروزانفر تحت طبع است.

۱۲۹ـ مصیبت نامهٔ عطار. (فریدالدین). تهران. بسرمایهٔ کتابفروشی مرکزی ۱۳٤۵ قمری.

۱۳۰ـ مرآت البلدان. محمد حسن صنیع الدوله. ٤ مجلد. تهران. دارالطباعهٔ دولتی ۱۲۹٤ ــ ۱۲۹٦ قمری.

۱۳۱ـ معجم البلدان. یاقوت حموی (شهاب الدین ابی عبدالله) ۱۰ مجلد (باضمیمه). مطبعة السعادة. مصر ۱۳۲۳ ــ ۱۳۲۵ قمری.

۱۳۲ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم. شمس الدین محمد بن قیس رازی. مصحح محمد قزوینی و مدرس رضوی. تهران. کتابفروشی خاور. چاپخانهٔ مجلس ۱۳۱٤ شمسی (=المعجم).

۱۳۳ـ مفاتیح العلوم. ابوعبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی. باحواشی محمد کمال الدین الادهمی. چاپ اول مصر ۱۳٤۹ قمری. (=مفاتیح).

۱۳٤ ـ الملل والنحل. شهرستانی (ابوالفتح محمد بن ابی القاسم) بتصحیح ویلیام کرتن. لیپزیك. ۱۹۲۳ میلادی ــ نیز طبع مصر ۱۲٦۳ قمری (= شهرستانی. ملل ونحل).

۱۳۵ـ منطق الطیر. عطار. نولکشور (هند) ۱۳۵۲ قمری.

۱۳٦ ـ مهر (مجله)، بمدیریت مجید موقر. ۷ دوره. سالهای ۱۳۱۲ــ ۱۳ــ ۱٤ــ ۱۵ــ ۱٦ــ ۱۷ ودورهٔ هفتم فقط ۸ شماره در ۱۳۲۱ـ ۲۲ شمسی تهران. مطبعهٔ مهر.

۱۳۷ـ نخب الذخائر فی احوال الجواهر. محمد بن ابراهیم بن ساعد الانصاری السنجاری المعروف بابن الاکفانی. مصحح اب انستاس ماری الکرملی ــ البغدادی. قاهره. مطبعة العصریه ۱۹۳۹ میلادی (= نخب).

۱۳۸ـ نخبة الدهر فی عجائب البر والبحر. شمس الدین ابوعبدالله محمد دمشقی. باهتمام مهرن. لیپزیك ۱۹۲۳ میلادی.

۱۳۹ـ نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز. دانشگاه تبریز. ۳ جلد. تبریز. ۱۳۲۷ و۱۳۲۸ و۱۳۲۹ شمسی (= نداب).

۱۴۰ـ نصاب طبریـ رك: شمارهٔ ۱۴۴ .

۱۴۱ـ نفایس الفنون فی عرایس العیون. محمدبن محمود آملی . باهتمام میرزا احمد. تهران ۱۳۰۹ قمری.

۱۴۲ـ النقودالعربیة و علم النمیات. باهتمام اب انستاس ماری ـ الکرملی البغدادی. قاهره ۱۹۳۹ میلادی (= نقود).

۱۴۳ـ نوروزنامه . منسوب بخیام . بتصحیح مجتبی مینوی. تهران . کتابفروشی کاوه ۱۳۱۲ شمسی .

۱۴۴ـ واژه‌نامهٔ طبری. دکتر صادق کیا . شامل «نصاب طبری». تهران. چاپخانهٔ بانك ملی ایران. ۱۳۱۶ یزدگردی (= واژه‌نامه). شماره‌ها مربوط بشمارهٔ لغات کتاب فوق است.

۱۴۵ـ وجه دین. ناصرخسرو. ازسلسله انتشارات کاویانی. برلین.

۱۴۶ـ وندیداد. ترجمه وتفسیر ابراهیم پورداود. نسخهٔ خطی مؤلف محترم .

۱۴۷ـ ویس ورامین . فخرالدین اسعد گرگانی . بتصحیح مجتبی مینوی. بسرمایهٔ کتابفروشی بروخیم. ۱۳۱٤ شمسی .

۱۴۸ـ یادگار (مجله). عباس اقبال آشتیانی. ۵ جلد. تهران از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۸ شمسی .

۱۴۹ـ یادنامهٔ پورداود. بقلم جمعی از محققان. باهتمام محمدمعین. مجلد اول (مقالات فارسی) بسرمایهٔ انجمن زرتشتیان تهران ۱۳۲۵ شمسی ومجلد دوم (مقالات بزبانهای اروپایی) بهمت انجمن ایران لیگ . ۱۹۵۰ میلادی .

۱۵۰ـ یادنامهٔ دینشاه ایرانی. بقلم جمعی از محققان. بمبئی ۱۹٤۳ میلادی .

۱۵۱ـ یسنا . ترجمه وتفسیر ابراهیم پورداود . جلد اول از سلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ. بمبئی ۱۳۱۲ شمسی (= یسنا).

۱۵۲ـ یشتها. ترجمه وتفسیر ابراهیم پورداود . ازسلسله انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی وایران لیگ. مجلد اول. بمبئی ۱۳۰۷ شمسی. (= یشتها ۱) ومجلد دوم بمبئی ۱۳۰۸ شمسی (= یشتها ۲).

۱۵۳ـ یغما (مجله) . حبیب یغمائی . سه جلد. تهران ۱۳۲۷ــ ۱۳۲۹ شمسی. جلد چهارم تحت طبع است.

۲ـ مآخذ بزبانهای اروپایی[۱]

154– **Asana (J. M. Jamasp),** Pahlavi Texts. vol. II, Bombay 1913.

155– **Bailey (H. W.),** Zoroastrian problems in the Ninth century Books. (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford 1943. (= بیلی).

156– **Barthold (W.),** Turkestan down to the Mongol invasion. London 1928. (= بارتولد).

157– **Bartholomae (Ch.),** Altiranisches Worterbuch Strassburg 1950. (= بارتوله).

158– **Benveniste (E.),** Le Mémorial de Zarêr, Journal Asiatique, Tome CCXX, pp. 452--293.

159– Essai de Grammaire sogdienne. deuxième partie. Paris 1929. (= بنونیست).

160– **Bharucha (E. Sh. D.),** Pahlavî Pâzend – English Glossary and English – Pahlvî Pâzend Glossary. Bombay 1912. (= باروچا).

161– **Brockelmann (C.),** Geschichte der arabischen Litteratur. Leiden 1937, 1938, 1942, 1943, 1944, 1947.

162– **Chacha (Homi F.),** Gajastak Abâlish. Bombay 1936. (= چاچا).

163– **Christensen (Arthur),** Etude sur le Zoroastrisme de la Perse antique. Kobenhavn 1928.

164– L'Iran sous les Sassanides. 2ème éd.

۱ـ بترتیب الفبایی (لاتینی) نام خانوادگی مؤلفان. درصورت تعدد کتب، نام مؤلف فقط در آغاز کتاب اول یاد میشود.

Kobenhavn. 1944. (= کریستنسن.ساسان).

165– Les Kayanides. Kobenhavn 1932.

166– Quelques notices sur les plus anciennes pér– iodes du Zoroastrisme (Ex Actorum Orientalium volumine IV excerptum).

167– Les Types du premier homme et premier roi dans l'histoire légendaire des Iraniens. Stockholm et Leide 1917–1934.

168– Les Gestes des Rois, dans les traditions de l'Iran antique. Paris 1936.

169– Essai sur la démonologie iranienne. Kobenhavn 1941.

170– Les Dialectes d'Awromân et de Pâwä. Kobenhavn 1921. (= ك . اورامان).

171– Contributions à la Dialectologie iranienne. vol. 1. Kobenhavn 1930 (= ك ١) ; vol. 2. Kobenhavn 1935 (= ك٢).

172– Textes Ossètes. Kobenhavn 1921 (= ك. است).

173– Le Dialecte de Sämnân. Kobenhavn 1915 (ك . سمنانی).

174– **Corbin (Henry)**, Shihâbaddîn Yahyâ as – Suhrawardî. Opera Metaphysica et Mystica. Istanbul 1945.

175– **Courteille (M. Pavet de)**, Dictionnaire Turk-Oriental. Paris. MDCCCLXX[1]. (= جغتایی).

176– **Darmesteter (James)**, Etudes iraniennes Paris 1883. (= تتبعات ایرانی).

177– Le Zend–Avesta, 3 vols. Paris 1892 – 93 (= زند اوستا).

١ــرك: شمارهٔ ١١٧ مآخذ پارسی و تازی .

178– **Delitzsch (F.),** Assyrisches Handwörterbuch, Leipzig 1896. (= دلیتسش).

179– **Dhabhar (E. B. N.),** The pahlavi Rivâyat. Bombay 1913. (= روایات پهلوی).

180– **Dhalla (M. N.),** History of Zoroastrianism, New York 1938.

181– Zoroastrian Theology. New York 1914.

182– Our Perfecting World, New York 1930.

183– **Dozy (R.),** Supplément aux Dictionnaires arabes. deuxième édition. 2 vols. Leide 1927. (= دزی).

184– **Gauthiot (Robert),** Essai de Grammaire Sogdienne. 1.ère Partie. Paris 1914–1923. (= گوتیو).

185– **Geiger (Wilhelm),** Handbuch der Awestasprach; Erlangen 1879.

186– Etymologie des Afghânischen. Münschen 1893. (= گایگر ۱).

187– Etymologie des Balûcî. Münschen 1890. (= گایگر ۲).

188– **Gilbertson (George Waters),** English–Balochi Colloquial Dictionary. 2 vols. 1925. (= جیلبرتسن).

189– **Goelzer (Henri),** Nouveau Dictionnaire François – Latin. Paris 1935. (= گلزر).

190– **Gray (L. H.),** The Foundations of The Iranian Religions (K. R. Cama Oriental Institute №5). Bombay.

191– **Grierson (George Abraham),** Specimens of Languages of Eranian Family, Linguistic Survey of India. Calcutta 1921.

192– Ishkashmi, Zebaki and Yazghulami. London 1920. (= گریرسن).

193– **Harlez (C. de),** Manuel du Pehlevi des livres religieux et historiques de la Perse. Paris 1880. (دهارله =).

194–**Henning (W. B.),** Sogdica, The Royal Asiatic Society. London 1940 .

195– Bibliography of Important Studies on Old Iranian Subjects. Tehran. Ketab-Khaneh Danesh. 1950 .

196– **Herzfeld (E. E.),** Archaeological History of Iran . London, 1935 .

197– **Horn (Paul).** Geschichte der persischen Litteratur, Zweite Ausgabe. Leipzig 1909 .

198– Grundriss der Neupersischen Etymologie . Strassburg 1893. (هرن.) (اسشق =) .

199– **Hubschmann (H.).** Persische Studien . Strassburg 1895. (هوبشمان =).

200– **Jackson (A. V. W.),** Zoroaster, The Prophet of Ancient Iran, New York 1901 .

201– **Jamasp (Hoshang),** Vendidâd. vol . II. Golossarial Index. Bombay 1907. (فرهنك وندیداد =).

202– **Jeffery (Arthur),** The Foreign vocabulary of the Qur'àn. Oriental Institute, Baroda 1936 (جفری =) .

203– **Junker (Heinrich F. J.),** The Frahangi Palavîk . Heidelberg 1912. (یونكر =).

204– **Justi (Ferdinand),** Iranisches Namenbuch. Marburg 1895. (یوستی. نام‌نامه =)

205– Der Bundehesh. übersetzt. Leipzig 1868 · (یوستی. بندهش =).

206– **Lambton (Ann K. S.),** Three Persian Dialects. London 1938 . (لمبتن =) ·

207– **Laufer (Berthold),** Sino – Iranica, Chinese Contri–

butions to the History of Civilization in Ancient Iran. Chicago 1919.

208– **Le Strange (G.)**, The lands of the eastern Caliphate, Cambridge 1930. (= لسترنج).

209– **Lommel (H.)**, Die Religion Zarathustras nach dem Awesta dargestellt. Tübingen 1930.

210– **Lorimer (D. L. R.)**, The Phonology of the Bakhtiari, Badakhshani, and Madaglashti Dialects of Modern Persian. London 1922. (= لريمر).

211– **Markwart (J.)**, A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshar, edited by G. Messina. Roma 1931. (= مارکوارت. شهرستانها).

212– **Meillet (A.)**, Trois Conférences sur les Gâthâ de l'Avesta. Paris 1925.

213– **Menasce (Pierre Jean de)**, Shkand - Gumânîk Vicâr, texte pazand-pehlevi transcrit, traduit et commenté. Fribourg. Suisse 1945. (= مناس).

214– **Messina (Giuseppe)**, Libro Apocalittico persiano Ayâtkâri Zâmâspîk. Roma 1939. (= مسينا).

215– **Minorski (V.)** Vis o Râmîn, a Parthian Romance (Reprinted from BSOAS. 1946, XI.4.)

216– Hudûd al -'Alam, translated and explained London 1937. (= مينورسکی.حدود).

217– **Modi (M. E. J.)**, Aiyâdegâr -i- Zarirân, Shatrôîhâ -i- Airân, and Afdiya va Sahigiya -i- Sistân. Bombay 1899.

218– **Moin (Mhd.)**, The Literary Aspects of Achaemenian Inscriptions, in (Ahang) quarterly. Delhi. vol. II.No 3-4, 1940.

219– A Piece of Poetry in Old Persian. Tehran 1944.

220– Yusht i Fryân and Marzbân Nâmah, Tehran 1944.

221– **Morgenstierne (Georg)**, An Etymological Vocabulary of Pashto. Oslo 1927.

222– Report on a linguistic Mission to Afghan-istan. Oslo 1926.

223– Report on a linguistic Mission to North-Western India. Oslo 1932.

224– **Nöldeke (Th.)**, The Iranian National epic, or the Shahnamah, translated by L. Bogdanow (K. R. Cama Oriental Institute Publications No. 7.)

225– **Nyberg (H. S.)**, Hilfsbuch des Pehlevi; 2 Bände. Uppsala. 1928–1931. (= نیبرگ).

(شماره های مذکور پس ازعلامت اختصاری فوق، مربوط بصفحات جلد دوم این کتاب، بخش لغات است.)

226– **Reichelt (Hans)**, Avesta Reader. Textes, Notes, Glossary and Index. Strassburg 1911.

227– **Rieu (Charles)**, Catalogue of the Persian Manu-scripts in the British Museum, 3vols and the supplement. London 1879, 1881, 1883 and 1895. (= فهرست ریو).

228– **Spiegel (Fr.)**, Die Tradionnelle Literatur der Parsen. Wien 1860.

229– Avesta die Heiligen Schriften der Parsen. 3 Bände, Leipzig 1852–63.

230– **Stein (Aurel)**, Old Routes of Western Irân. London 1940.

231– **Steingass (F.)**, A comprehensive persian – English

Dictionary, second impression. London 1930. (= اشتینگاس)

232– **Tareporewala (I. J. S.)**, The Religion of Zarathushtra. Madras 1926.

233– **Tavadia (Jehangir C.)**, Shâyast nê shâyast. edited, translated with introduction and notes. Hambourg 1930. (= تاوادیا).

234– **Unvala (J. M.)**, King Husrav and his Boy. Paul Geuthner. Paris. (= اونوالا).
(شماره های مذکور پس ازعلامت اختصاری فوق ، متعلق بشماره های لغات درفرهنگ پایان کتابست .)

235– **Vullers (Ioannis Augusti)**, Lexicon Persico – Latinum Etymologicum, vol.1. 1855; vol.2. 1864. Bonnae ad Rhenum. Impensis Adolphi Marci. (= فولرس).

236– **West (E. W.)**, Mainyo-i Khard (translated). Stuttgart and London 1871.

237– Dinkard (Sacred Books of the East, vol. v.) vol. XXIV, Oxford 1885 and vol. XLVII, Oxford 1897.

238– Glossary and Index of the Pahlavi Texts of the Book of Arda Viraf, etc.) London 1877. (= وست).

239– **Westergaard (N. L.)**, Zendavesta or the Religious Books of the Zoroastrians. vol. 1. Kobenhavn 1852–54.

240– **Wolf (Fritz)**, Glossary zu Firdosis Schahname. Berlin 1935.

دائرة المعارف ها و مجموعه ها

241– Bulletin of the School of Oriental and African Studies. 12 vols. London. (= BSOAS).

242– Encyclopédie de l'Islam, Publié avec le concours des Principaux orientalistes, Par M. Th. Houtsma;

R. Basset, T. W. Arnold et R. Hartmann. 5 vols.Leyde, Paris 1913–1938. (دائرة المعارف اسلام =).

243– Encyclopaedia Britannica, eleventh edition. (دائرة المعارف بریتانیا =).

244– La Grande Encyclopédie, 31 vols. Paris. (دائرة المعارف فرانسه).

245– Grundriss der iranischen Philologie, herausgegeben von Wilh. Geiger und Ernst Kuhn. Band I. Strassburg 1896. (اسفا ۱ =). Band II 1904. (اسفا۲ =).

246– Journal of the American Oriental Society, Boston and New Haven, 1849 sqq.

247– Journal of the Royal Society of Great Britain. London, 1827 sqq.

248– Journal Asiatique Patis. Asiatique. Paris.

249– Journal of the Cama Oriental Institute Bombay.

250– Larousse du XXe siècle en six volumes, publié sous la direction de Paul Augé. Paris 1949.(لاروس بزرگ =).

251– Traité des Simples par Ibn el-Beïthar. traduit par L. Leclerc.(Notices et extraits des Manuscrits de la Bibliothèque Nationale ...) 3 vols. Paris MDCCCLXXVII sqq.

١٧- نشانه های اختصاری

١- نشانه های کتاب ها ٭

برای اطلاع از هویت کتاب ها و رساله ها بشماره هایی که در ذیل برابر علامات اختصاری ثبت میشود ، بفهرست مآخذ - که پیشتر گذشت - مراجعه شود . شماره های لاتینی مربوط بمآخذ اروپایی است. نشانه های ذیل بترتیب حروف تهجی مرتب است .

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ	نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
اسشق	198	چب ٢	رک:ص ١٢٦ مقدمه
اسفا	245	چش	« :ص « «
التفهیم	٤٠	چك	« :ص « «
المعجم	١٣٢	حافظ	٦٤
اونوالا	234	خم ١	رک:ص ١١٧ مقدمه
بارتولد	156	خم ٢	« :ص ١١٩ مقدمه
باروچا	160	خم ٣	« :ص « مقدمه
بنونیست	159	خرده اوستا	٥٤
بیرونی	٢	دائرة المعارف اسلام	242
بیهقی	٢٦	« « بریتانیا	243
پشتو	١٨	دائرة المعارف فرانسه	244
تاریخ حمزه	٢٧	دانشنامه	٥٧
تاوادیا	233	دریای خزر	٥٩
تحفه	٣٤	دزی	183
تذکرهٔ ضریر	٣٦	رشیدی	٩٧
تفس	٣٩	روایات	٧٥
ثابتی	١١٥	روایات پهلوی	179
جغتایی	١١٧ و 175	روز شماری	٧٦
جهانگیری	٩٦	سروری	١٢٢
جیلبرتسن	188	شاهنامهٔ بخ	٨٦
چاچا	162	شهرستانی. ملل و نحل	١٣٤
چب ١	رک:ص ١٢٦ مقدمه		

٭ برای کتابهایی که نشانه ای خاص وضع نشده بفهرست مآخذ رجوع شود.

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
صراح	۹۱
غیاث	۹۳
غاب	۹۵
فولرس	235
فهرست ریو	227
قاموس مقدس	۱۰۳
ک. ۱	171
ک. ۲	171
ک. است	172
ک. اورامان	170
ک. سمنانی	173
کریستنسن. ساسان	164
کشف	۱۰۷
گاتها	۱۰۸
گاه شماری	۱۰۹
گایگر ۱	186
گایگر ۲	187
گریرسن	192
گل گلاب	۱۱۶
گنجینه	۱۱۲
گوتیو	184
گورانی	۱۱۳
گیاهان دارویی	۱۱۴
لاروس	250
لربر	210
لسترنج	208
لغت نامه	۱۲۰
لك	251
لیتن	206
لهجات العربیه	۱۲۰

نشانهٔ اختصاری	شمارهٔ مآخذ
مارکوارت: شهرستانها	211
مجمل التواریخ	۱۲۳
مخزن	۱۲۴
مروج	۱۲۵
مزدیسنا	۱۲۶
مسالك	۱۲۷
مسعودی. التنبیه	۴۲
مفاتیح	۱۳۳
مناس	213
منوچهری	۷۰
مینورسکی	216
ناظم الاطباء	۱۰۱
نخب	۱۳۷
نداب	۱۳۹
نصاب طبری	۱۴۰و۱۴۴
نقود	۱۴۲
نیبرگ	225
واژه نامه	۱۴۴
وست	238
ولفنسون	۳۱
هرن	198
هوبشمان	199
یسنا	۱۵۱
یشت ۱	۱۵۲
یشت ۲	۱۵۲
یوستی. بندهش	205
یوستی. نام نامه	204
یونکر	203

۴ـ نشانه های متفرقه

ح = حاشیه.		رك = رجوع کنید.		س = سطر.
ص = صفحه .		قس = قیاس کنید.		هز = هزوارش .

دکترآبراهامیان = دکتر ر. آبراهامیان ، استاد زبان پهلوی دردانشگاه تهران ۱ .

دکتر راجا = دکتر کونهن‌راجا ، استادزبان‌سانسکریت دردانشگاه تهران و آموزشگاه عالی ایرانشناسی ۲.

ظ = ظاهراً،شاید.

ع = عاریتی ودخیل(لغت) .

م. م. = مصحح کتاب .

ویلیامز ــ فرهنك سانسکریت بانگلیسی تألیف مونیرو یلیامز ۳ .

▲ . م. = بهمین‌ماده رجوع کنید .

۱ـ استاد مزبور بعد بارمنستان شوروی برای‌تدریس زبان وادبیات پهلوی عزیمت‌کرد . نگارنده

۲ــ استاد مذکور در پاسخ سؤالات نگارنده‌یادداشت هائی نوشته‌است که با تطبیق با منابع دیگر مورد استفاده‌شده است .

۳ـ Monier Monier-Williams, A Sanskrit – English Dictionary. Oxford 1899.

۷ـ جدول تطبیق حروف لاتینی با حروف فارسی

زبانشناسان الفبای لاتینی و یونانی را اقتباس کرده، با تغییراتی جزئی الفبایی ترتیب داده اند که بدان، حروف مصوت و غیر مصوت زبانها و لهجه های خاوری و باختری بآسانی نوشته وخوانده میشود.

چون برخی از حروف مقرر از الفبای مزبور در چاپخانه ها موجود نیست ازینرو الفبای ذیل در کتاب حاضر بکار برده شده است:

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
'	ء (همزه. نظیر همزهٔ آخر کلمات عربی)	ابتلاء (عربی) ebtelâ' بمعنی آزمودن و گرفتاری
''	آ (الف ممدود. در خطوطی که حرکات داخل حروف نیست)	آدینگ (پارتی) ''dyng بمعنی آیینه
a[1]	ا (همزهٔ مفتوح)	ابر (فارسی) abr
â	آ (الف ممدود)	آباد (فارسی) âbâd
à	آ (در بینی تلفظ شود)	آخنه (اوستایی) àxna بمعنی لگام
á	ا (نوعی فتحه در لهجه ها)	ببر (کابلی) bábar بمعنی ببر
ä	(نظیر a در man انگلیسی)	بد (گیلکی) bäd بمعنی بد
o	ا (همزهٔ مضموم کوتاه)	استاد (فارسی) ostâd
ô	ا (همزهٔ مضموم کشیده)	ایوم (اوستایی) ôyûm بمعنی یك
ö	ا (همزهٔ نظیر oe در soeur فرانسوی)	او (سمنانی) ow بمعنی آب
u	او (کوتاه)	دو (فریزندی) du بمعنی دوغ

۱ ــ a در آخر کلمات، در نگارش فارسی بصورت «های غیر ملفوظ» نوشته شده مانند بوخنه در جدول فوق.

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
û	او (کشیده)	rû رو (گیلکی و فریزندی) بمعنی رو
ü	او (دارای صوتی بین u و ou فرانسوی)	küzä کوزه (فریزندی و یرنی) بمعنی کوزه
e	ا (همزهٔ مکسور کوتاه)	emrûz امروز (فارسی)
ə	ا (همزهٔ مکسور، نظیر e در devant فرانسوی)	ərəsh ارش (اوستایی) بمعنی راست
ê	ا (همزهٔ مکسور کشیده، یای مجهول)	xvêsh خش (پهلوی) بمعنی خویش
i	ای (کوتاه)	mahi مهی (گیلکی) بمعنی ماهی
î	ای (کشیده)	shîr شیر (فارسی) بمعنی لبن عربی
b	ب	bâr بار (فارسی)
p	پ	por پر (فارسی)
t	ت	tâb تاب (فارسی)
th	ث (مانند ثای عربی)	Thraêtaona ثراتانه (اوستایی) فریدون
j	ج	berenj برنج (فارسی)
c	چ	cûb چوب (فارسی)
h[1]	ح	hâl حال (عربی) بمعنی وضع و چگونگی
x	خ	taxt تخت (فارسی)
d	د	dûd دود (فارسی)
dh	ذ (مانند ذال عربی)	puxdha پوخذه (اوستایی) بمعنی پنجم
r	ر	râz راز (فارسی)
z	ز	zâr زار (فارسی)
zh	ژ	bâzh باژ (فارسی)

۱ — برای شناختن حای حطی از های هوز و صاد از سین وطای مؤلف از تای منقوط وضاد وظای مؤلف از زای اخت الراء، همواره پس از نقل تلفظ کلمه با حروف لاتینی، همان کلمه بخط عربی — فارسی نیز ثبت میشود .

حروف مقرر	معادل فارسی	مثال
s	س	sâl سال (فارسی)
ç	س (نظیر ç فرانسوی)	Çakyamuni ساکیاموتی (سانسکریت) نام بودا
sh	ش	shâl شال (فارسی)
s[1]	ص (صاد عربی)	sabr صبر (عربی) بمعنی شکیبایی
z[1]	ض (ضاد عربی)	zalâl ضلال (عربی) بمعنی گمراهی
t[1]	ط (طاء عربی)	tabl طبل (عربی) بمعنی دهل
z[1]	ظ (ظاء عربی)	zolm ظلم (عربی) بمعنی ستم
ʻ	ع (عین عربی)	ʻayn عین (عربی) بمعنی چشم
gh[2]	غ (غین عربی)	gholâm غلام (عربی) بمعنی پسر، بنده
f	ف	barf برف (فارسی)
q	ق (نظیر قاف عربی)	qâtér قاطر (شهمیرزادی) بمعنی قاطر
k	ك	kâr کار (فارسی)
g	گ	gûr گور (فارسی)
l	ل	lâl لال (فارسی)
m	م	mâdar مادر (فارسی)
n	ن	nâm نام (فارسی)
v	و	vâm وام (فارسی)
h	ه	râh راه (فارسی)
y	ی (یای اول و یای مشدد)	yâr یار (فارسی) ôyûm ایوم (اوستایی) یك

۱ ــ رك: حاشیهٔ صفحهٔ پیش. ۲ ــ در اول اسماء خاص یونانی «Γ» بکار برده شده.

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و درود

ای راه نما بهر زبان در افـواه   از نام تو بردند زبانها بتو راه
یزدان و کرسطوس[1] وتنکری[2] واله[3]   لا حـول ولا قـوة الا بالله[4]

بهترین لغتی که متکلمان بدیع البیان محفل زبان آرایی ونیکوترین نکته‌ای که منشیان انجمن سخن‌پیرایی، زبان بلاغت تبیان و لسان فصاحت ترجمان را بآن متکلم ومترنم سازند، حمد و سپاس علیمی را درخوراست که بحکمت بالغه وقدرت کاملهٔ خود شبستان حروف و کلماترا بنور معانی رنگین مانندهٔ نوبهار چین ساخت، وکاخ دماغ صدرنشینان بارگاه سخندانی را بنقوش خیالات رنگارنگ برنگ کارنامهٔ ارژنک پرداخت، و زبـان هر یك از طوایف بنی آدم را ـ که بلبلان گلستان کمال وطوطیان شکرستان مقال اند ـ بلغتی از لغات گویا گردانید، وبارسال رسولان حق گزین وتعیین هادیان راه یقین بالسنه ولغات متنوعه هرقومی را بزبانی خاص پیام وحدت

۱ـ خم ۱، خم۲: کرسطوسی (!)ـ Christus مسیح، این؛ رك :متن برهان.   ۲ـ خم۱، خم۲: تانکری ـ نسخهٔ برهان یغما متعلق بآقای نصرالله فلسفی: توانگر(!) ـ چك :چوتنکری (!) ـ چب۱: چوتانکری (!)ـ تنکری بزبان ترکی قدیم بمعنی خداست.   ۳ ـ خم۲: الله.   ٤ـ این دوبیت درچش نیست، و از این بیت آغاز فرهنگ جهانگیری مأخوذ است :

آنکه بر لوح زبانها حرف اول نام اوست
آن همی گوید اله، این ایزد وآن تنکری.

فرجام رسانید، و خاتم صحیفهٔ انبیا و فاتحهٔ کتاب اولیا و اولاد امجاد او را ـ صلوات الله علیه و علیهم اجمعین ـ که مطلع انوار هدایت عظمی و سرچشمهٔ جویبار امامت کبری و دانندهٔ حقایق اشیاء اند بزبان فصاحت فروز و لسان بلاغت اندوز عربی ـ که فصیح ترین لغات است ـ معجز آرا و کرامت پیرا نمود، جل شأنه و عظم برهانه. بیت :

از دست و زبان که بر آید　　کز عهدهٔ شکرش بدر آید ؟ [1]

امابعد، بررای معنی آرای ارباب دانش، و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب بینش، روشن و هویدا باشد که چون کمترین بندگان **ابن خلف التبریزی، محمد حسین المتخلص ببرهان** میخواست که جمیع لغات فارسی و پهلوی و دری و یونانی و سریانی و رومی و بعضی از لغات عربی و لغات زند و پازند [2] و لغات مشترک که و لغات غریبه و متفرقه و اصطلاحات فارسی و استعارات و کنایات بعربی آمیخته و جمیع فواید فرهنگ جهانگیری [3] و مجمع الفرس سروری [4] و سرمهٔ سلیمانی [5] و صحاح الادویهٔ حسین الانصاری [6] را که هر یك حاوی چندین کتاب لغات اند بطریق ایجاز بنویسد، و آن بهیچوجه صورت نمی بست مگر باسقاط شواهد و زواید. بنابر آن از آن هر دو دیده پوشیده بلغات و معانی آن اکتفا و اختصار نمود و همه را جمع کرده

۱ـ ازمقدمهٔ گلستان سعدی ص۲.　　۲ـ چك: زند و پازند . رك مقدمهٔ کتاب حاضر

۳ ـ تألیف جمال الدین حسین انجو مؤلف بسال ۱۰۱۷ ﻫ . رك : مقدمه .

۴ ـ تألیف محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی معروف بسروری مؤلف بسال ۱۰۰۸ ﻫ رك : مقدمه .

۵ـ سرمهٔ صفاهانی (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار . ابن یوسف. ج ۲ ص ۱۶۲ و فهرست کتابخانهٔ مجلس. ابن یوسف .ج ۳ص ۸۳) و مشهور بسرمهٔ سلیمانی ، است تألیف تقی بن محمد بن سعید الدین محمد بلبانی حسینی واعظ و نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ آقای مشکوة استاد دانشگاه موجود است .

۶ـ صحاح الادویه تألیف حسین بن زین العابدین انصاری درباب ادویه ، نسخهٔ خطی آن ضمیمهٔ نذرالمعاش تصنیف علی بن محمد ابزری بشمارهٔ ۷۱۹ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ضبط است. رك: مقدمه .

جداگانه کتابی ساخت وآنرا مسمی به «**برهان قاطع**» نموده، بر نه فایده وبیست ونه گفتار مقرر ومعین گردانید، ولغات و کنایات آنرا بر حرف اول وثانی مبین وبرثالث ورابع مزین ساخت . بیت:

چون گهر های آبدار فلك   هریکی را بجای خویش نشاند.

امید که چون بنظر فطرت آیینان معنی شناس و دریافتگان زمین بوس درگاه خلایق پناه، پادشاه یوسف سیرت، هوشنگ فرهنگ، جمشید اورنگ، سکندر اقبال، فریدون خصال، قاآن همت، کسری معدلت، خادم اهل بیت رسول الله ، نظم :

شهیکه در صف شاهان هند ممتاز است

چو در میانهٔ یاران علی ولی الله .

سلطان عبدالله قطب شاه بن قطب شاه[1] خلدالله ملکه وسلطانه الی یوم التناد برسد، مرتبهٔ استحسان پذیرد، واستدعا ازاهل تمیز واصناف که عارفان انجمن دانایی و بینایی اند ـ آنست که چون بلفظی ازالفاظ یا اسمی ازاسماء یا معانی نقیضه وامثال اینها برخورند، زبان اعتراض رابکام خاموشی ودیدهٔ عیب‌ساز راسرمهٔ پرده پوشی بکشند، چه فقیر جامع لغات وتابع ارباب لغت است نه واضع، وبالله التوفیق. ابیات:

چو برهان از ره توفیق یزدان   مر این مجموعه را گردید جامع،

پی تاریخ اتمامش قضا گفت: «کتاب نافع برهان قاطع[2].»

فایدهٔ اول[3] ـ در بیان معرفت زبان دری وپهلوی وفارسی.

فایدهٔ دویم[4] ـ دربیان چگونگی زبان فارسی.

---

۱ ـ از پادشاهان سلسلهٔ قطب‌شاهی هند و جانشین سلطان محمد قطب‌شاه ، وی از ۱۰۳۶. تا ۱۰۸۳ هـ .سلطنت کرده است. رك : مقدمه .

۲ ـ = ۱۰۶۲ هجری قمری.

۳ ـ در چاپ، اعدادترتیبی آتی باعددنموده شده است.

۴ ـ چش: دوم.

الحاق کتاب

ماده تاریخ اتمام کتاب

فهرست مطالب دیباچه

فایدهٔ سیم[1] ـ دربیان معرفت تعداد حروف تهجی وتفرقهٔ میان دال وذال و صیغه‌هاییکه در فارسی مقرر است.

فایدهٔ چهارم ـ در بیان تجویز تبدیل هر یك از حروف بیست و چهار گانهٔ فارسی بحروف دیگر .

فایدهٔ پنجم ـ درضمایر، و آن ازچند حرف بهم‌میرسد.

فایدهٔ ششم ـ دربیان حروف مفرده که دراوایل و اواسط و اواخر کلمات بجهت دریافت معانی‌مقصوده بیاورند .

فایدهٔ هفتم ـ در ذکر حروف و کلماتی که بجهت حسن و زیب کلام می‌آورند.

فایدهٔ هشتم ـ در بیان معانی حروف و کلماتی که در آخر اسماء و افعال بجهت معانی گوناگون در آورند .

فایدهٔ نهم ـ دربیان توصیف آنچه صاحبان املاءرا ازدانستن آن گزیر نیست، والله اعلم.

فهرست متن برهان قاطع

گفتار اول ـ در حرف همزه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هفت بیان .

گفتار دویم[2] ـ در حرف بای ابجد باحروف تهجی مبتنی‌بربیست وپنج بیان.

گفتار سیم ـ درحرف بای فارسی باحروف تهجی مبتنی بربیست ویك بیان.

گفتار چهارم ـ در حرف تای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر

۱ـ خم ۲ : سیوم. ۲ـ جتن: دوم.

بیستو چهار بیان ویك انجام که‌آن محتوی‌است برچند لغت که‌اول آنها ثای مثلثه باشد .

گفتار پنجم - درحرف‌جیم‌ابجد باحروف‌تهجی‌مبتنی‌بر بیست‌بیان.

گفتار ششم - درحرف جیم‌فارسی باحروف‌تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان.

گفتار هفتم - درحرف‌حای‌حطی‌باحروف‌تهجی‌مبتنی‌بر‌سیزده‌بیان.

گفتار هشتم - در حرف خای ثخذ با حروف تهجی مبتنی بر بیست بیان .

گفتار نهم - در حرف دال ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست و یك بیان و یك انجام که محتوی است بر چند لغت که اول آنها ذال نقطه‌دار باشد .

گفتار دهم - درحرف رای قرشت با حروف تهجی‌مبتنی بربیست وسه بیان.

گفتار یازدهم - در حرف زای هوز با حروف تهجی مبتنی بر- هیجده[1] بیان .

گفتار دوازدهم - در حرف زای فارسی با حروف تهجی مبتنی بر ده بیان.

گفتار سیزدهم - در حرف سین بی نقطه با حروف تهجی مبتنی بربیست وچهار بیان .

گفتار چهاردهم - درحرف شین‌نقطه دار باحروف تهجی‌مبتنی بر بیست وسه بیان.

۱- چك : هژده .

گفتار پانزدهم-در حرف صاد بی نقطه باحروف تهجی مبتنی بر ده بیان و یك انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها ضاد نقطه‌دار باشد.

گفتار شانزدهم - در حرف طای حطی با حروف تهجی مبتنی بر دوازده بیان و یك انجام که آن محتوی است بر چند لغت که اول آنها ظای نقطه دار باشد.

گفتار هفدهم - در حرف عین بی نقطه باحروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار هجدهم- درغین نقطه دار باحروف تهجی مبتنی بر هفده بیان.

گفتار نوزدهم - در حرف فای سعفص باحروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیستم- در حرف قاف باحروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست ویکم - درحرف کاف تازی باحروف تهجی مبتنی بر بیست وسه بیان.

گفتار بیست ودویم[1] - در حرف کاف فارسی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست وسیم[1] - درحرف لام با حروف تهجی مبتنی بر بیست و دو بیان.

گفتار بیست وچهارم - در حرف میم با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هشت بیان.

گفتار بیست وپنجم - درحرف نون باحروف تهجی مبتنی بر بیست و چهار بیان.

۱-چش: بیست ودوم. ۱ -خم۲ : بیست و سیوم ،چش: بیست وسوم.

گفتار بیست و ششمـ در حرف واو با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست و هفتمـ درحرف های هوز بـا حروف تهجی مبتنی بر هفده بیان.

گفتار بیست و هشتمـ درحرف یای حطی با حروف تهجی مبتنی بر نوزده بیان.

گفتار بیست و نهم ـ در لغات متفرقه . محتوی بر هفتاد و یك لغت و کنایت ، تمم[1] بالخیر والسعادة .

فایدهٔ اول ـ بباید دانست که بعضی از علما ومورخین در «پارسی نامه»[2] چنین فرموده‌اند که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است[3]، واو در عهد خود مالك آن مرز وبوم بوده وآن ملك بنام اوموسوم شده ودر این زمان هم بدومنسوب است . و بعضی گفته اند پارس منسوب به پارس پسر عامور بن یافث[4] بن نوح است، وفـارس معرب پارس است. وعربان گویند که فارسیان از نسل پسران پدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح اند وایشان ده تن بوده اند همه شجاع ودلاور ، وچون بزبان عربی سوار را «فارس» میگویند بنابر آن بدین نام موسوم شدند[5]. العلم عندالله .

وبباید دانست که در قدیم تمام ممالك ایرانرا پارس میگفتند، وآن از کنار جیحون است تا لب آب فرات، وهمچنان[6] از باب الابواب است تـا کنار دریای عمان وبمرور ایام وتغییرات[7] ازمنه هر ولایتی موسوم باسمی شده و از پارس جدا گشته ، همچنانکه خراسان چون بفرس قدیم بمعنی

---

۱ ــ چش : نم. ۲ـ ظ «پارس نامه» رك: فارس نامهٔ ابن البلخی ص٤. ۳ ــ درکتب اسلامی بسیاری ازشهرها را بیکی از فرزندان ونوادگـان نوح نسبت داده‌اند ونام شهر را نام بانی آن پنداشته‌اند ! ٤ــ خم ۲، چلك، چش: یافت. ٥ــ رك :«پارس»وپارسی درمتن کتاب.
٦ــ چلك ، خم۳: همچنین. ۷ــ چلك: تغیرات.

مشرق است[۱]، و آن ولایت در شرقی استخر واقع شده خراسان گویند. و در زمان ظهور اسلام بواسطهٔ مناسبت آب و هوای صفاهان و توابع آن بعراق عرب، آن ملك بعراق عجم موسوم گردیده، و از آنست که سلمان رحمةالله علیه را که مولد شریفش از نواحی صفاهان بوده بپارسی موسوم میدارند[۲]، و زبانی را که درین ملكها مردمان بآن[۳] متکلم میشوند؛ پارسی مینامند.

زبانهای فارسی (ایرانی)

و زبان **پارسی** برهفت گونه است[۴]: چهار از آن جمله متروك است و آن زبان هروی و سگزی و زاولی و سغدی باشد، و سه زبان دیگر متداول و آن دری و پهلوی و پارسی بود[۵] [۶]

دری

و **دری** آنست که در آن نقصانی نبود همچو: ابریشم و اسپید و اشکم و اشتر و برو و بدو و بگو و بشنو و امثال آنها. پس بریشم و سپید و شکم و شتر و رو و دو و گو و شنو دری نباشد؛ و چند وجه دیگر در گفتار نهم دربیان دال و رای بی‌نقطه مذکوراست[۷].

پهلوی

و **پهلوی** منسوب است به «پهلو» که پدر پارس و پسر سام بن نوح باشد[۸] و این لغت از زبان او مستفیض گشته. و بعضی گویند که منسوب است

---

۱ — فخرالدین اسعد گرگانی در ویس و رامین (مصحح آقای مینوی سال ۱۳۱٤ ص ۱۷۱) گوید:

زبان پهلوی هر کو شناسد — خراسان آن بود کز وی خور آسد
خورآسد پهلوی باشد : خور آید — عراق و پارس را خور زو بر آید
خورآسان را بود معنی : خورآیان — کجا از وی خورآید سوی ایران.

۲ـ L.Massignon, Salmân Pâk (Soc.des Et Iran. No.7.) Tours 1937.

۳ — چش : آن. ٤ـ رك : مقدمهٔ مصحح. ۵ — چك : بوده. ٦ — ابن‌المقفع گوید: «لغات فارسی شامل: پهلوی و دری و پارسی و خوزی و سریانی (!) است.» «الفهرست ابن‌الندیم چاپ ۱۳٤۸ هـ. مصر، ص. ۱۹» و بدیهی است که سریانی لغتی است سامی و در شمار لغات ایرانی نیست ولی در ممالك ساسانی زبان علمی و متداول بوده‌است.

۷ — رك : «دری» درمقدمهٔ مصحح و متن کتاب. ۸ — رك ـ «پهلو» و «پهلوی» درمقدمهٔ مصحح، و متن کتاب.

به «پهله» که آن ولایت ری واصفهان ودینور باشد، یعنی زبان مردم آن ولایت است . وجمعی بر آنند که پهلوی زبان شهری است ، چه « پهلو » بمعنی شهر نیز آمده است[1].

و پارسی زبانی‌را گویند که در ولایت‌پارس ـ که دارالملك استخر است ـ مردمان بدان سخن کنند وبعداز عربی زبانی بهتر از پارسی‌نیست، چه دراحادیث نیزمذکوراست که حضرت رسالت پناه وامیرالمؤمنین‌وائمهٔ معصومین صلوات‌الله علیهم‌اجمعین بپارسی‌متکلم شده‌اند[2].

پارسی

فایدهٔ دویم [3]، دربیان‌چگونگی زبان‌فارسی ـ بباید[4] دانست که آخرجمیع‌کلمات فارسی‌ساکن میباشد، وکلمه مرکبی بود ازحروف تهجی که گوینده وشنونده از آن معانی ادراك نمایند. واقل‌کلمه دوحرفی باشد اولین متحرك تابدان‌ابتداتوان کرد ودومین ساکن تابدان توقف توان‌نمود وخاموش توان گردید ، چه ابتدای کلام بجز حرف متحرك امکان نپذیرد و وقف جز برحرف ساکن‌صورت نبندد، همچو : دل وسر و پا وامثال‌آن، ویك حرف راکلمه‌نتوان گفت واز یك حرف معنی اراده نتوان‌نمود مگر آنکه حرفی را بجهت حصول معانی گوناگون دراول یامیان یاآخرکلمه درآورند چنانکه درفایدهٔ ششم‌بیاید، وبیان‌کلمات راسخن‌میگویند.وسخن بردو گونه‌است:یکی پراگنده که‌آن‌را بعربی‌نثر گویند ودیگری‌پیوسته که‌آن را نظم و شعر خوانند . و شعر درلغت بمعنی دانستن وادراك معانی کردنست بحدس‌صائب واستدلال راست، و در اصطلاح سخنی باشدمرتب معنوی وموزون ومتکرر ومتساوی، وحروف‌آخر آن‌بایکدیگرمانندبود، ومرتب معنوی ازجهت‌آن گفتند تا فرق باشد میان شعر وهذیان، چه

کیفیت زبان فارسی

۱ـ رك : «پهله» و«پهلو»در متن. ۲ـچش: میشده‌اند. ۳ـ چش: دوم. ٤ـ چش :باید.

کلام نامرتب بی معنی است ، وموزون ازآن جهت گویند تا فرق بـاشد میان نظم ونثر ، ومتکرر بجهت آنکه تفرقه‌توان کرد میان بیت دومصرعی و میان نیم بیت، چه‌اقل شعر بیت‌تمام است، و متساوی بواسطهٔ آنکه فرق میان مصرع ها بشودیعنی هریك‌بر وزنی‌نباشد،وحروف‌آخرین بیکدیگر همانند بسبب‌آن گفتند تا فرق‌میان مقفی‌وغیرمقفی بشود، زیرا که سخن بی‌قافیه‌را شعرنگویند اگر چه موزون باشد[1].

فایدهٔ سیم [2] ، دربیان تعداد حروف تهجی و تفرقهٔ میان دال وذال وصیغه‌هایی که درفارسی مقرر است ــ بباید دانست که بنـای کلام‌عرب بربیست‌وهشت حرفست، وآنرابرسه قسم‌ساخته‌اند: قسم اول‌را مسروری گویند و آن دو حرفی بود و دوازده حرفست که با وتا وثا وحا وخا ورا وزا وطا وظا وفا وها ویا باشد ، و قسم دویم[3]را **ملفوظی** خوانند. و آن سه حرفی بودوآخرش حرف اول نباشد ، وآن سیزده حرفست که الف وجیم ودال وذال وسین وشین وصاد وضاد وعین وغین و قاف وکاف ولام باشد ؛وقسم سیم[4]را **ملبوبی** گویند وآن هم‌سه‌حرفی بودوآخرش‌حرف اول باشد وآن سه[5]است[6]: میم ونون وواو- واینها را **مکتوبی** نیز گویند. وبنای کلام فارسی بربیست وچهار حرفست چه هشت حرف که ثقیل بوده ترك داده‌اند، وآن: ثا وحا وصاد وضاد وطا وظا وعین وقاف است، وچهار حرف دیگر که خاصهٔ عجمانست داخل نموده‌اند، وآن: پ و چ و ژ و گ باشد. وازحسن اتفاق بنای کلام فارسی بربیست و چهار حرفست و ساعات

---

۱ — این عبارت (از «دراصطلاح») نقل قول شمس الدین محمد بن قیس رازی در المعجم فی‌معاییر اشعار العجم است . رك : المعجم باهتمام آقای مدرس رضوی ص ۱۴۷ . ۲— خم۲ : سیوم ، چب ۱ : سوم. ۳— چش : دوم .
٤— خم۲ : سیوم. ٥ — چش: + حرف. ٦— چش : بود.

شبانه روزی نیز بیست و چهار است، و چهار حرف دیگر از حروف بیست وهشتگانه که آن: حا وطا وعین وقاف باشد بر سبیل ندرت در لغت ماوراءالنهر آمده است ، وامتیاز میان چهار حرفی که خاصهٔ فارسیان است بر سه نقطه باشد. وتفرقهٔ میان دال وذال از این رباعی که خواجه نصیر علیه الرحمه فرموده‌اند میتوان نمود. رباعی :

آنانکه بفارسی سخن میرانند　　در معرض ذال دال را[1] ننشانند[2]
ماقبل وی ار ساکن وجز[3] وای بود　　دال است وگرنه ذال معجم خوانند.

یعنی در کلمه‌ای که واقع شود اگر پیش از آن یکی از حروف علت باشد که واو والف ویای حطی است و آن حرف ساکن باشد، ذال نقطه‌دار است والا دال؛ چنانکه[4] انوری نیز گفته‌است:

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود　　از جود تو بر جهان جهانی افزود
کس چون توسخی نه هست ونه خواهد بود　　کوقافیه دال شوزهی عالم جود.

پس در این صورت حرف آخر کلمهٔ «بنمود» و«افزود» و«بود» که فارسی است ذال نقطه دار باشد و همچنین حرف آخر کلمهٔ «داد» و«شاد» و«دید» و«شنید»؛ ونیز اگر در ما قبل آن حرفی دیگر باشد و آن حرف متحرك بود هم ذال نقطه دار است مانند «ایزد» و «آمد» و«شد»[6] وامثال آن.

وببايد دانست که چهارده صیغه ازماضی و مضارع نزدعربان متداول

۱- خم ۳، چب ۱: دال ذال را.
۲- چب ۱ ، چش : بنشانند.　۳- خم۱ ، چب ۲: ساکن جز.　۴- چب ۲، چش : چنانچه.
۵- ظهیر فاریابی گوید : اعرف الفرق بین دال وذال　و هی اصل بالفارسیه معظم
کل ما قبله سکون بلا وا　ی فدال وما سواه بمعجم. « امثال وحکم دهخدا ج۲ص ۱۸۵».
۶ - چب۲، چش : -وشد.

است، و عجمان بشش صیغه آورده‌اند، وشش صیغهٔ مؤنث ودو صیغهٔ تثنیه را ترك داده‌اند، چه نزد ایشان هرچه از مفرد زیاده است در شمار جمع باشد واز دوازده صیغهٔ مذکر ومؤنث بچهار اختصار کرده اند، و دو صیغهٔ متکلم ومع الغیر را بحال خود گذاشته اند. پس درصورتیکه حروف تهجی از سی ودو به بیست وچهار اختصار یافته باشد و چهارده صیغه بشش صیغه، دلیل واضح است بر ایجاز واختصار این‌زبان، چنانکه فرموده‌اند: « خیر الکلام ما قل و دل. » وهریك از صیغه های مذکور را علامتی باشد . اما علامت

ماضی

ماضی مفرد تای قرشت ودال ابجد باشد که درآخر کلمات آیدهمچو«رفت» و « گفت» و« شنید » و«آمد» وامثال اینها ؛ وعلامت مضارع دال ابجدباشد

مضارع

همچو « میآید » و«میرود» و «میگوید» و «میشنود» ؛ و علامت اسم فاعل

اسم فاعل

نون‌ودال و ها باشد که درآخر کلمه‌آید همچو «خواننده» و « گوینده » و«شنونده»؛ وعلامت اسم مفعول دوقسم است : یکی هایی که درآخر[1] لفظ

اسم مفعول

ماضی افزایندهمچو«رفته» و« گفته»و«آمده»و«شنیده»،ودیگری‌لفظ«شده» باشد که الحاق بکامه کنندهمچو «درخواب‌شده» و«بیدارشده» و«زدهشده» و« کوفته‌شده»؛ ولفظ«شد»نیزماضی‌است که‌هالاحق آن شده‌ومفعول گردیده وهرگاه‌مفعول پیش‌ازفاعل‌مذکورباشدآنجالفظ«پز» و«دوز»و« گر» وامثال

اسم مکان

آن آرند، همچو «آش پز» و«خیمه‌دوز» و «سوداگر» ؛ وعلامت اسم مکان گاه و گه باشد، همچو «بارگاه» و «خوابگاه» و « بارگه » و «خوابگه»؛

اسم زمان

وعلامت اسم‌زمان روزگار وهنگام‌باشد، همچو«روزگار جوانی» و«هنگام پیری»، و علامت اسمای اشاره در فارسی هم مفرد وهم جمع‌میباشد، همچو

اسم اشاره

«او» و «ایشان» و «آن»و«آنان»[2]. اما اولین را که او وایشان باشد بنوی.

۱— خم ۱ : برآخر. ۲— او، ایشان، آنان ضمیرند، واسم اشاره درفارسی «این» و«آن» است.

امر حاضر

العقول اطلاق کنند، و دویمین[1] را که آن و آنان بود بغیر ذوی العقول. وعلامت امر حاضر بای ابجد است که باول کلمه درآورند، همچو «بگو» و «بشنو» و «بخور» و «بزن»، و نهی میم، همچو «مگو» و «مشنو» و «میا» و «مرو»، و ادات تشبیه درفارسی «چون» و «مانند» و «آسا» وغیر آنست که در آخر الفاظ آورند، همچو «روی چون ماه» و «موی سنبل آسا» و «قد سرو مانند». واگر درمیان دوچیز اتحاد در کیف باشد آنرا مشابهت می‌گویند، واگر دراضافت باشد مناسبت، واگر درشکل باشدمشاکلت،واگر در وضع باشد موازات و اگر در اطراف باشد مطابقت، و اینها همه در[2] اعراض‌اند، ودر فارسی بجهت هریك لغتی موضوع است.

نهی — اداة تشبیه

تبدیل حروف درافعال

دیگرهرگاه درصیغهٔ مصدری وفعل ماضی‌حرفی بوده‌باشدوخواهیم بصیغهٔ امر وصیغهٔ مضارع وغیر آن تصریف نماییم،آن حرف بحرف دیگر تبدیل می‌یابد، مثلااگر در صیغهٔ مصدری وفعل ماضی‌حرف خای نقطه‌دار باشد وخواهند که آنرا بصیغهٔ مضارع و امر ببرند، آن خا تبدیل می یابد بزای‌نقطه‌دار، همچو از «ساختن» و «ساخت» که مصدر وماضی‌است خواهند که مضارع و امر بنا کنند «می‌سازد» و «بساز» گویند، و همچنین از «آموختن» و «آموخت» «میآموزد» و «بیاموز» واز «آمیختن» و «آمیخت» «می‌آمیزد» و «بیامیز»، واز «آویختن» «میآویزد»، واز «افراختن» «می‌افرازد»، واز «شناختن» و «شناخت» «میشناسد» و «بشناس» آمده است، بسبب قرب مخرج زاوسین، همچو «ایاز» و «ایاس»؛ و «آمیختن» و «نشاختن[3]» و «گسیختن» شاذ است، وبعضی گویند از این باب نیست

---

۱ — چلك، چش: دومین. ۲— خم ۳:— در. ۳ — چش: نشناختن (!)

و چون « فروختن » مشترك بود میان روشن کردن وبیع نمودن و همچنین «دوختن» میان دوختن جامه ودوشیدن شیر، پس از فروختن بمعنی روشن کردن «می‌افروزد»[1] واز فروختن بمعنی بیع کردن « میفروشد »وازدوختن بمعنی دوختن جامه « میدوزد » و از دوختن بمعنی دوشیدن[2] « میدوشد » بایدنوشت تا رفع التباس بین‌اللغتین بشود.

دیگر هر گاه در معنی مصدری و ماضی حرف فای سعفص باشد، در مضارع وامر بحرف بای ابجد وواو بدل‌میشود، بواسطهٔ آنکه فارسیان بای ابجد وواو را یك‌حرف‌شمرده‌اند. ومثال تبدیل‌فای‌سعفص‌بیای‌ابجد،همچو « یافتن » و « یافت » که مضارع و امر آن « می‌یابد » و « بیاب » آمده است[3]، ودر « خفتن » و « خفت » « میخوابد » و « بخواب » ودر « کوفتن » و « کوفت » « میکوبد » و « بکوب » ودر « رفتن » بضم رای قرشت « میروبد » باشد ، ومثال‌تبدیل‌حرف‌فا بواوهمچو « کافتن » و « کافت » و « میکاود » و « بکاو » و « شنفتن » و « شنفت » « میشنود » و « بشنو » و « رفتن » و « رفت » « میرود » و « برو » باشد، وچون‌فارسیان طالب سبکی و خفت‌اند، واو کلمهٔ آشوفتن وروفتن‌را که در تلفظ ثقیل بود حذف نموده ضمهٔ ماقبل آنرا بحال خود گذاشتند

۱— فروختن مخفف افروختن است ، وسوم شخص مفرد از زمان حال‌آن « می‌فروزد » .

۲— رك : متن برهان «دوختن». ۳ — دربارهٔ علت تبدیل در مشتقات گفتگو بسیار است . باحتمال قوی‌برخی ازمشتقات ازیك مصدر ناشی شده‌اند، و مشتقات دیگر از مصدری دیگرازهمان ریشه (یا تغییر مختصر) و بهمان معنی چنانکه از کوفتن « کوفت » و از کوبیدن « کوبد » و«بکوب» و«کوبنده» آمده.

« آشفتن » و« رفتن » خوانند مگر جایی که وزن شعر اقتضا کند آشوفتن و روفتن گویند، و در« سفتن » و« سفت » که مضارع و امر آن « میسنبد » و «بسنب» آمده ونون در برابر فا افتاده است ، سبب آنست که چون نون نیك بتلفظ در نمیآید و بجز تنوین معلوم نمیشود گویا در اینجا نیز بای ابجد درمقابل فاباشد، و « گرفتن » و« پذیرفتن » و «نهفتن » و« آلفتن » شاذاست یعنی برخلاف قیاس است، چهمضارع وامراز گرفتن « میگیرد» و« بگیر » واز پذیرفتن « میپذیرد » و«بپذیر» آمده است، ونهفتن وآلفتن صیغهٔ امر ومستقبل ندارد .

دیگر هر گاه درمعنی مصدری وماضی حرفشین نقطهدار باشدوما قبلآن الفبود درمضارع وامر وغیر آن بحرف رای بی نقطه تبدیل مییابد همچودر «کاشتن»و«کاشت»، «میکارد» و«بکار»ودر «برداشتن» و«برداشت»، « می بر دارد » و « بردار » و در« انباشتن » و« انباشت » ، « می انبارد » و«بینبار»؛ و«افراشتن»دراصل افراختنبوده وآن درمضارع وامربزای نقطه دار ، تبدیل مییابد .

دیگر در این چهار کلمه که« جستن » بفتح جیم و «رستن» بفتح رای قرشت و«خواستن» و«کاستن» باشد، سینی که درمعنی مصدریوماضی است، درمضارع وامر بحرف های هوز تبدیل مییابد همچو جستن وجست کهمضارع وامرآن «میجهد» و« بجه » باشد ، و رستن ورست را« میرهد » و«بره»وخواستنوخواسترا«میخواهد»«بخواه»وکاستنوکاسترا«میکاهد» و« بکاه »؛ ودراین چند کلمه که پیراستن و جستن بضم جیم ورستن بضم رایقرشت باشد، سینی که درمعنی مصدری وماضی بود درمضارع وامروغیره بحرف یایحطی بدلمیشود همچو در« پیراستن » و«پیراست»، «میپیراید»

و «بپیرای» بودودر «جستن» و «جست»، «میجوید» و «بجوی» ودر «رستن» «میروید».
فایدهٔ چهارم، در بیان تجویز تبدیل هر یك از حروف بیست و چهار گانهٔ فارسی بحرف دیگر. مانند تبدیل الف بدال ابجد ویای حطی همچو «بآن وباین وبدان وبدین» و «اکدش ویکدش» و «ارمغان ویرمغان»، وتبدیل بای ابجد بمیم و واو همچو «غژب وغژم» و «آب وآو» و «خواب وخواو» و «بزرگ و وزرگ» و «بس ووس»، و تبدیل تای قرشت بدال ابجد همچو «تنبوره ودنبوره» وتبدیل جیم بتای فوقانی همچو «تاراج وتارات» و بزای نقطه دار همچو «رجه و رزه» وبزای فارسی همچو «کج و کژ» و «کاج وکاژ» وبکاف عجمی همچو «آخشیج وآخشیگ»، و تبدیل جیم فارسی بشین نقطه دار همچو «لخچه ولخشه» و «کاچی وکاشی» وبزای فارسی همچو «کاچ وکاژ»، وتبدیل خای نقطه‌دار بهای هوزهمچو «خجیر وهجیر» وبغین نقطه دار همچو «ستیخ وستیغ»، وتبدیل دال ابجد بتای قرشت همچو «دراج وتراج» و «زاردشت وزارتشت» و «گفتید و کردید و گفتیت و کردیت»[1]
وتبدیل رای بی‌نقطه بلام همچو «سور وسول» و «کاچار وکاچال» و تبدیل زای نقطه دار بجیم فارسی همچو «سوز و سوچ» و «پوزش و پوچش» و «سوزش وسوچش» و «آویز وآویچ» وبجیم فارسی همچو «پزشك وپچشك» و بغین نقطه دار همچو «گریز و گریغ» و بسین بی نقطه همچو «ایاز وایاس»، وتبدیل سین بی‌نقطه باجیم فارسی همچو «خروس وخروج» و با شین نقطه دار همچو «پالوس وپالوش» وبهای هوز همچو «آماس وآماه»، وتبدیل شین نقطه دار بسین بی‌نقطه همچو «شار وسار» و «شارك وسارك»، وتبدیل غین نقطه دار بکاف فارسی همچو «لغام ولگام» و «غوچی و گوچی»،

تبدیل حروف در اسماء وافعال

---

۱ ـ «گفت طمام بیارید که وی گرسنهٔ هفت روزه است.» «قابوسنامه مصحح آقای نفیسی ص ۲۱».

وتبدیل فا به واو همچو «فام ووام»، وتبدیل کاف بخای نقطه‌دار همچو «شاما کچه و شاماخچه» و بغین نقطه دار همچو «کژ گــاو و غژغاو»، و تبدیل کاف فارسی بغین نقطه‌دار همچو «گاو وغاو» و «گلوله و غلوله»، وتبدیل لام برای قرشت همچو «زلو وزرو»،وتبدیل نون بمیم همچو «بام وبان»،وتبدیل واو بیای ابجد همچو «نوشته ونبشته» و ببای فارسی همچو «وام وپام» و بفا همچو «یاوه ویافه»، وتبدیل های هوز بحای حطی همچو «هیز وحیز» و بجیم همچو «ماه وماج» و «نا گاه و نا گاج».

فایدهٔ پنجم، در ضمایر - بدانکه حروف و کلمات ضمیر شش است، سه از آن مفرد ساکن باشد، و آن شین وتای قرشت ومیم است؛ وسه دیگر مرکب، و آن نون ودال ابجد ویای حطی ودال ویای حطی و میم که ند وید ویم باشد. و اینها بجهت حصول معانی مختلفه در آخر کلمات می‌آیند. وشین قرشت در آخر اسما فایدهٔ معنی ضمیر واحد غایب دهد وبمعنی او باشد همچو «اسبش» و «غلامش»، ودر آخر افعال بمعنی «اورا» باشد همچو «میگویندش» و «می آرندش» و «می برندش». و تای قرشت در آخر اسما فایدهٔ ضمیر واحد حاضر دهد وبمعنی «تو» باشد همچو «اسبت» و «غلامت»، و در آخر افعال بمعنی «ترا» همچو «میگویدت» و «می آردت» و «می بردت»، و «زوت» و «کوت» که بمعنی «ازوترا» و «که اوترا» باشد. و میم در اسما و صفات و افعال فایدهٔ ضمیر متکلم واحد میدهد و بمعنی «من» باشد همچو «زرم» و «گوهرم» و «عالمم» و «فاضلم» و «آمدم» و «رفتم»، وچون برفعل مقدم شود بمعنی «مرا» شود همچو «زرم داد» و «اسبم بخشید»، و گاهی مؤخر ازفعل بمعنی «مرا» میآید همچو «دل زدم ازشیرینی» و «نیستم پروای کسی» یعنی دل زد مرا ازشیرینی، ونیست

مرا پروای کسی؛ و گاهی این میم را محذوف سازند بقرینهٔ میمی که در عبارت سابق گفته میشود همچو «القصه باز گشتم وآمد بخانه زود» یعنی باز گشتم و آمدم؛ ونون ودال ابجد در آخر اسما وصفات و افعال فایدهٔ معنی ضمیر غایب جمع دهد همچو «مردانند» و«توانگرانند» و«آمدند» و «رفتند»؛ ویای حطی ودال در آخر اسما وصفات وافعال فایدهٔ معنی ضمیر جمع حاضر مع الغیر بخشد همچو «انسانید» و«توانگرید» و«رفتید». ویا ومیم در آخر اسما و صفات وافعال افادهٔ معنی ضمیر جمع متکلم مع الغیر کند همچو «مردانیم» و«فاضلیم» و«آمدیم». وهر گاه یکی از این شش را بلفظی که آخرش ها باشد ملحق کنند؛ همزهٔ مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود همچو «جامه‌اش» و«خامه‌اش» و«خانه‌ات» و«کاشانه‌ات» و«گفته‌ام» و«شنیده‌ام» و«آمده‌اند» و«رفته‌اند» و«خوانده‌اید» و«شنیده‌اید» و «دانسته‌ایم» و «فهمیده‌ایم».

و هر گاه خواهند شین و تای قرشت که یکی ضمیر واحد غایب ودیگری ضمیر واحد حاضر است جمع کنند، الف و نونی در آخر آنها ملحق سازند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد [1] خواه نداشته باشد همچو «جامه شان» و «اسب شان» و«کاشانه تان» و«رخت تان».

وبعضی گویند الف در ضمایر سته اصلی است وبجهت کثرت استعمال محذوف شده است ودر وقت ضرورت باز آن الف را بیاورند، و بعضی دیگر گویند این کلمات بی الف موضوع‌اند ودر ترکیب کردن بالفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دو ساکن الفی درمیان آورند، و این قول بهتر است.

و چون کلمهٔ سین و تای فوقانی که از برای ربط واتمام کلام است

---

۱ ـ خم ۱: + و .

ودر اثبات همزهٔ مفتوح دراول بجهت جمع شدن دو ساکن باآن شش مذکور شریك است، ذکر آنرا در اینجا مناسب دانست.

رابطه

پوشیده نماند که قضیه خالی از رابطه نمیباشد و تعبیر از آن به «است» و «بود» و امثال آن میکنند همچو «خدا رحمن است و رحیم بود» مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را برسابق مقدم سازند همچو [1] «منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت [2]» یعنی مزید نعمت است (۱) وگاه هست [3] که حرکت یاسکون حرف آخر کلمه کار رابطه میکند همچو «خدا کریم» و همچو «خوشن ونیکن» یعنی خوشست ونیك است که درمثال اول کسرهٔ میم ودر دوم سکون نون بجای رابطه است وکار رابطه میکند.

فایدهٔ ششم، در بیان حروف مفرده که در اوایل و اواسط و اواخر [4] کلمات بجهت دریافت معانی مقصوده بیاورند ـ بباید دانست که الفهایی که در اوایل کلمات [5] است بردو گونه باشدیکی اصلی و [6] دیگری وصلی.

حروف مفرده

و **اصلی** بر دو قسم است: اول آنکه بهیچ وجه آن را حذف نتوان کرد همچو «انجام» و «اندام» و مانند آن که اگر حذف کنند

۱ـ خم ۱: امثال آن میکنند مگر آنکه .... مقدم سازند همچو خدا رحمن است ورحیم است و همچو. ۲ـ خم۱: + است! ۳ـ چك، چش: است. ٤ـ خم۱، چش: ـ و اواسطو اواخر. ٥ ـ چش: ـ بجهت ... اوایل کلمات. ٦ ـ چك: ـ و.

---

(۱) «حرف رابطه و اثبات ـ و آن کلمهٔ «است» باشد که در اواخر کلمات فایدهٔ اثبات صفت کند در موصوف وربط صفات کند بموصوف چنانك «فلان کس آمده است و نشسته است» واین از اختصاصات لغت پارسی است و سخن در اکثر مواضع بی آن تمام نباشد، و روا باشد که در وصل همزهٔ آن حذف کنند و گویند «فلان کس عالمست» و «فلان کس توانگر است». «المعجم ص ۱٦۱».

نجام و ندام شود وآن معنی ندارد

و دویم[۱] آنکه چون آنرا محذوف سازند بحال خود بماند همچو «اِستخوان» و «افتان» که بعد از حذف کردن ستخوان و فتان بماند و همان معنی دارد. و **وصلی** آنست که در اول لغاتی که بی الف موضوع شده باشد درآورند‌اختلافی درمعنی آن راه نیابد همچو «پرویز» و «بیداد» که چون الفی‌در[۲] اول آنها درآورند، اپرویز و ابیداد شود، همان معنی معلوم گردد و وصل و حذف اینها بسبب[۳] ضرورت شعری بود والا در محاورات احتراز لازم است.

الف در میان کلمات

و الفی که در میان کلمات بود بر پنج نوع است: اول الفی باشد که در ماقبل حُرف آخر افعال در آورند وآن دو قسم است: یکی بجهت دعای نیك و بد باشد همچو «دشمنت بمیراد» و «خدانگاهدار تو بواد» ودیگر[۴] آنکه ازآن بابی‌فهمیده میشود که براول افعال در آورندچنانکه گویند «در پای تو میرام» یعنی در پای تو بمیرم و «جهان آفرین بر تو رحمت کناد» یعنی رحمت بکند.

و دوم الف زایده است و آن را بجهت حسن کلام با ضرورت قافیه درآورند همچو «سبکسار» و «ستمگار» که‌دراصل سبکسر وستمگر باشد.

و سیم[۵] الفی است که از برای ملابست و نزدیکی و توالی میان دو کلمهٔ متجانس‌در آورند همچو «خنداخند» و «دوشادوش» و پیشاپیش»(۱).

و چهارم الفی است[۶] که در میان دو کلمه بجهت افادهٔ معنی همه

---

۱ ـ چش: دوم. ۲ ـ خم۱: بر. ۳ـ چش: سبب. ٤ـ خم۱: دیگری.
٥ ـ چك: سیوم. ٦ ـ چك: آن است.

---

(۱) بعض معاصران‌این نوع الف ها را الف وقایه نام نهاده‌اند.

و تمام در آورند همچو «سراسر» و «سرایا» یعنی همه و از سر تا بپا.

و پنجم بمنزلهٔ واو عطف است همچو « تکاپوی » و «تکادو» که آن تك و پوی و تك ودو[1] باشد و این الف بجز این دوجا بنظر نیامده است .

الف در آخر کلمات

و الفی که در آخر کلمات لاحق کنند بر شش نوع است : اول الف نداست و آن دو قسم بود: یکی ندا همچو « شها» و «شهریارا» و « سرا » و «سرورا»[2] و دیگر[3] بمنزلهٔ نداست همچو «بسا» و «خوشا »(۱).

و دویم[4] الفی است که افادهٔ معنی دعا کند اعم از نیك و بد همچو،

بیت :

هیچکس برجای او ننشیندا   روزشادی دشمنش کم بیندا(۲).

و گاه دو الف را در یك کلمه بجهت تأکید ومبالغه آورند: یکی در ما قبل حرف آخر و دیگری در آخر همچو ، ع : کم شوادا[5] از جهان نام سفر .

و سیم[6] الفی است که معنی فاعلیت بخشد همچو[7] «دانا» و «بینا»

---

۱ ـ چك : تگاپوی وتگادو ... تگه ... تگه. ۲ ـ خم۱ :ـ واو عطف در میان این چهار کلمه. ۳ ـ خم۱ : دیگری. ٤ ـ چش : دوم. ٥ ـ چك : شواد (مخل وزن). ٦ ـ چك : سیوم . ۷ ـ چك: همچون .

---

(۱) « حرف تعظیم و تعجب — و آن الفی است که درآخر بمعنی نعوت فایدهٔ تعظیم و تعجب دهد چنانکه : پاکا آفریدگارا . بسا مال که فلان دارد ، و چنانك شاعر گوید :

اگر شاه غازی نکردی هنر   ور ایزد مرو را ندادی ظفر
تباها که دین محمد شدی   سیاها که محراب ومنبر بدی.

«المعجم ص۱٥٥».

(۲) « حرف ندا و دعا ـ و آن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد چنانك : خداوندا، شاها وجانا، ودراواخر افعال معنی دعادهد چنانك: بیایدا، برودا وچنانك شاعر گوید، بیت:

منشیندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو
کم بیندا جز من کسی آن روی شهر آرای تو».

«المعجم ص۱٥٥».

و «گویا» و «شنوا»و «شکیبا» و«زیبا» و امثال اینها یعنی داننده و بیننده و شنونده و صبر کننده و زیبنده[1].

چهارم الف اشباع است و آن را متقدمین از الف اطلاق عربان گرفته اند چه عربان در قافیهٔ «کمال» و «جمال» هر گاه وزن اقتضای حرفی کند و لام در محل فتحه باشد الفی بدان الحاق کنند و کمالا وجمالا گویند و اگر در محل ضمه باشد واوی داخل کرده کمالو وجمالو و اگر در محل کسره باشد یایی آورند و کمالی و جمالی خوانند ، واین الف و واو و یا اگر در نظم واقع شود حروف اطلاق گویند و اگر در نثر واقع گردد حروف اشباع خوانند. مجملا چون آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد اگر تقاضای حرکتی کند الفی بدان الحاق کنند همچو «رایگانا» و «دانیا» و «ندانیا» لکن متأخرین جایز نداشته اند و عیب میدانند[2].

و پنجم الف نسبت است همچو «فراخا»و «درازا» و «پهنا»[3] یعنی فراخی ودرازی و پهنی.

و ششم الف زایده است همچو «سلطانیا» و «درویشیا».

و **بای**ابجد مفتوح در فارسی ترجمهٔ بای مکسور است در عربی

---

(۱) «حرف فاعل و صفت ـ وآن الفی است که‌در اواخراصول معنی فاعلیت دهد چنانك: دانا و بینا و شنوا وگویا ، و در آخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان‌صفت چنانك : زیبا و شکیبا.» المعجم ص ۱۵٤ـ۱۵۵. (۲) مقتبس ازالمعجم. شمس قیس درپایان عبارت گوید: «بحکم آنك در پارسی بیشتر کلمات مسکنة الاواخر است چون وزن اقتضاء حرکت روی کردی الفی بدان الحاق کردندی» چنانك ، شعر:

دوش شبی بود خوب و رخشانا پروین پیدا و ماه تابانا.

و آنرا الف اشباع خواندندی از بهر آنك تولد الف جز از اشباع فتحهٔ ما قبل نخیزد ومتأخران شعراء استعمال‌این الف‌را عیبی‌فاحش‌شمرند والبته جایز ندارند» المعجم ص۲۵۵ـ۲۵۶».

بقیه در حاشیهٔ سفحهٔ بعد

انواع بای ابجد

و بعضی گویند بـای مفرد است لیکن باید که جزو کلمه نباشد همچو بای [۱] «بر وبار»[(۱)] و بای مفردیکه بمعنی امر باشد همچو «بیا» و «بخور» و «برو»وشك‌نیست که همیشه مکسور میباشد و مفتوح ساختن بای‌عوض[۲] بای حرف جر شاید بجهت تمایز بین اللغتین باشدو یابجهت خفت فتحه. و فارسیان را نیز بای زایده میباشد گاهی که در کلمه‌ای واقع شود که‌بعد ازآن کلمه «بر»یا «در» باشد همچو،

ع : تیرش به از آن‌کار گر آمد بسپر بر[(۲)]، که مرادبای بسپر است یعنی بر سپر، وهمچو،

ع : زرین نهد او بتیردر پیکان‌را[۳]، که مرادبای به تیر است‌یعنی در تیرپیکان‌نهد؛ و بعضی گویند این بابجهت حسن و زینت کلام هم میباشد چنانکه در فایدهٔ هفتم خواهد آمدو اگر مؤخر از «بر» و «در» باشد زائد نیست؛ وهمچنین بای قسم نیز هست همچو «بخدا»و«برسول» .

تای قرشت

و **تای‌قرشت** ساکن که در آخر کلمات آید افادهٔ ضمیر واحد حاضر میکند همچو «آمدنت» و «رفتنت» و جمعش «آمدنتان» و «رفتنتان» باشد[(۳)].

دال ابجد

و **دال ابجد**ساکن در آخر کلمات بمعنی ضمیرواحدغایب باشد

---

۱ ـ خم ۱ : ـ بای. ۲ ـ چك ، چش : بدل. ۳ـ خم ۱ : ـ را.

---

(۱) که جزو کلمه هستند. (۲) در اینصورت «بر» و «در» و مانندآن را علامت تأکید دانند. (۳) «حرف اضافت وضمیر— و آن تایی است که در اواخر اسماء معنی اضافت بحاضر دهد چنانکه «اسبت» و «غلامت» و در اواخر افعال معنی ضمیر حاضر دهد چنانك «می دهدت» و «میگویدت». «المعجم ص ۱٦۱».

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(۳) المعجم ص ۱۵۵ : « . . . و بلرینا ، و باشد که نونی در افزایند گویند : فراخنا و درازنا ومعنی آن فراخی و درازی است، الا آنك‌این الفاظ عام ترست و آن خاص تر . »

همچو «آمد» و «آورد» وجمع آن[1] «آمدند» و «آوردند»(۱) و بمعنی جمع حاضر هم هست همچو «آمدید» و «آوردید».

و **شین نقطه دار** مفرد ساکن افادهٔ معنی حاصل مصدر کند همچو «دانش» و «خواهش» و «آمرزش» یعنی دانستن و خواستن و آمرزیدن(۲) و افادهٔ معنی ضمیر مغایب[2] نیز میکند چنانکه در فایدهٔ پنجم گذشت.

و **کاف مکسور** در اول کلمه بمعنی من استفهام(۳) آید همچو «کرا گفتی؟» و «که آمد؟» و کاف مفرد و ساکن در آخر کلمه افادهٔ تصغیر کند همچو «خوبك» و «نغزك»(٤).

و **میم** ساکن در آخر کلمه افادهٔ معنی متکلم میکند بمعنی من همچو «آمدم» و «رفتم»، و بمعنی مفعول نیز آمده است بمعنی مرا، همچو «دیدنش بردم از هوش» یعنی دیدنش مرا از هوش برد(٥).

و **نون** مفتوح ومکسور هر دو در اول کلمه بمعنی لای نفی است(۳) همچو «نه» و «نی» و ساکن در کلمه چون الف بر آن در آورند بمعنی

---

۱ — چش : ـ آن. ۲ ـ چك ، چش : غایب .

---

(۱) «حرف رابطه و جمع — و آن نون و دالی است که در آخر صفات فایدهٔ ربط صفت بجماعت دهد چنانك «عالمند» و «توانگرند» و در جمع گویند «میآیند و میروند و رفتند و آمدند». «المعجم ص ۱٦٤ — ۱٦٥». (۲) «حرف مصدر و ضمیر — وآن شینی مفرد است که در اواخر اوامر معنی مصدر دهد چنانك «روش» و «دهش» و «پرورش» و در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانك «دادش» و «گفتش» و «می‌بردش» و «میدهدش» و دراواخر اسماء معنی‌اضافت بغایب دهد چنانك «اسبش» و«مالش»و «غلامش». «المعجم‌ص۱۷۰».

(۳) درعربی. (٤) «حرف تصغیر — چنانك «مردك» و «پسرك»». «المعجم ص۱۷۲».

(٥) «حرف اضافت و ضمیر — و آن میمی مفرد است که در اواخراسماء فایدهٔ اضافت دهد بنفس خویس چنانك «غلامم» و «اسبم» و «برادرم» و در اواخر افعال فایدهٔ ضمیر نفس دهد چنانك «آمدم» و «رفتم» و «میآیم» و «میروم» و در اواخر صفات فایدهٔ ربط صفت دهد

بقیه در صفحهٔ بعد

فاعل تواند بود همچو «افتان» و «خیزان» و بمعنی جمع همچو «روزان» و «شبان» و بمعنی اشاره همچو «آن» و «این»، وهمچنین افادهٔ معنی مصدری نیز کند هر گاه بعد از تای قرشت و دال ابجد باشد همچو «گفتن» و «رفتن» و «آمدن» و «شنیدن»(۱)، و گاه نون را بیندازند و بهمان معنی باشد (۲) لیکن وقتی که با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد استعمال شود همچو «گفت وشنید» و «داد وستد» و «آمد ورفت» که دراینصورت افادهٔ مصدر میکنند.

انواع واو

و **واو** که آن مکتوب شود وبتلفظ در نیاید سه گونه باشد :

اول واوبیان ضمه است، چون الفاظ فارسی کم‌ازدو حرفی نبوداول متحرك و دویم [۱] ساکن و آخر جمیع کلمات فارسی ساکن میباشد، بعد از حرف تای قرشت و دال ابجد و جیم فارسی مضموم واو بیان ضمه آورند همچو «تو» و «دو» و «چو» تا کلمه‌را بدان وقف توان نمود، و از این واو بغیر از بیان ضمهٔ حرف ما قبل فایده‌ای یافته نشد (۳). و دویم [۲]

۱ – چك، چش : دوم. ۲– چك، چش : دوم.

(۱) «حرف مصدر ـ و آن نونی است مفردکه در اواخرافعال‌معنی مصدر آرد چنانك «آمدن» و «رفتن» «المعجم ص ۱۷۷ » .

(۲) در این صورت آنرا مصدر مرخم نامند چنانك در « باید رفت » و « شاید گفت » .

(۳) «واو بیان ضمه – وآن واو «دو» و«تو» است که درصحیح لغت دری ملفوظ نگردد و درکتابت برای دلالت ضمهٔ ما قبل آن نویسند .» «المعجم ص ۱۸۲».

بقیه از صفحهٔ پیش

بنفس چنانك «عالمم» و «توانگرم» و در جمع گویند «عالمیم» و «توانگریم». حرف‌عدد– و آن میمی مفردست که در اواخر اعداد تتمیم عدد مقدم فایده دهد چنانك دوم وسوم و چهارم و در لغت عرب صیغت ثالث و رابع و خامس را متمم ما یلیه من العدد خوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دو شد، و چون گفتی سوم دو عدد که پیش از این است بدین سه شد، و برین قضیت بایستی که یکم نگفتندی، از بهرآنك پیش از یکی هیچ‌نیست که یکی متمم آن شود، الاآنك چون مخصص مطلق عدد است، این اطلاق بروی روا داشته‌اند.» «المعجم ص ۱۷۳ ـ ۱۷۴ ».

واویست که آنرا معدوله گویند ازجهت آنکه ازاو عدول کرده بحرف دیگر متکلم میشوند و آن خوب بتلفظ در نمیآید ، وآنرا واو اشمام ضمه نیز میگویند باین تقریب که آنرا البته بعداز خای نقطه دار مفتوح مینویسند و این فتحه فتحهٔ خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد. چه اشمام بمعنی بوی بردن باشد، وآن بانه حرف خوانده میشود که آن الف است همچو «خواب» و «خواجه» و دال همچو «خود»و رای قرشت همچو«خور»وزای هوز همچو «خوزم» و سین بی نقطه همچو «خوست» وشین نقطه دارهمچو «خوش» و نون همچو «آخوند» و ها همچو «خوهله» و یای حطی همچو «خویله»، وبا «خویش» و «خویشتن» مکسور و با «آخور» و «میر آخور» مضموم آید و این از نوادر است . سیم[1] واو عطف است و علامتش آنست که درمیان دو فعل که از یك کس صادر شده باشد در آورند همچو «رفت و آمد »و «نشست و برخاست» و « گفت وشنید»، و یا در میان دو اسم که در یك فعل شریك بـاشند چنانکه «بزرگ و کوچك جمع شدند و سند وقباله نوشتند و باغ و خانه را خریدند». واگر ما قبل این واو را مضموم سازند داخل واو غیر ملفوظ باشد یعنی بتکلم در نیاید، واگر ماقبل آنرا ساکن سازند فتحه بایدش داد تا بتلفظ در آید .

دیگر واو معروف و مجهول است و ماقبل اینها البته مضموم میباشد و خود ساکن ؛ اما معروف واویست که در تلفظ مفهوم میشود همچو« سور » و «دور» و«زلو» و« کلو» و مانند آن، واما مجهول اند کی مفهوم میگردد همچو « بور » و « هور » و« بو » و « سبو » و امثال آن .

۱— خم ۲، چك : سیوم.

دیگر واو مفتوح است و آن سه قسم میباشد:

اول واو عطف است [۱] و آن دو نوع بود : یکی آنکه مذکور شد ودیگر [۲] آنکه چون شخصی کلمه ای بگوید شخص دیگر ابتـدا بواو کرده آن کلمه را تمام سازدچنانکه شخصی گوید که«من بخراسان‌میروم»دیگری [۳] گوید که «و بعراق هم»، یا شخصی گوید «سلام علیکم» دیگری [۴] گوید «و علیك السلام» .

و دویم [۴] واو مخفف او باشد همچو«وراديدم»و «مرورا گفتم»یعنی اورا دیدم و مر او را گفتم [۵] .

و سیم واو زایده است که آنرا با یای‌حطی متصل ساخته بگویند همچو« حق بطرف منست» ویا «حق بجانب اوست» .

دیگر واو ساکن است که بمعنی‌کاف‌تصغیر نیز میآیدهمچو «پسرو» و «دخترو » (۱) وگاهی این واو را در مقام زاری و ترحم نیز بیان کنند.

و دیگر واویست که‌آن بتکلم در میآید امـا نوشته نمیشود همچو در «طاوس» و«کاوس » و مانند آن.

انواع های هوز

و های هوز دو گونه باشد: اول ظاهر و دویم مخفی .

و ظاهر را ملفوظ نیزخوانند(۲)خواه‌ما قبل‌آن مفتوح وخواه‌مضموم

---

۱ ـ چك، چش :— است.　　۲ ـ خم ۱ ،چك : دیگری.　　۳ ـ چش :دیگر.

٤ — چك : دوم.　　٥ — چش : — یعنی... گفتم.

---

(۱) «حرف تصغیر — و آن واوی است که بجای کاف تصغیر استعمال کنند چنانك شاعر گفته است ،بیت :

چشم خوش تو که آفرین باد برو　　　بر ما نظری نمیکند ای پسرو !

یعنی : ای پسرك . » « المعجم ص۱۸۲ ».

(۲) و مخفی را نیز غیر ملفوظ و مختفی گویند .

وخواه ساکن باشد که درجمع بحال خود میماند همچو «رهها» و«اندهها» و«گرهها» ودر تصغیر مفتوح گردد همچو«رهك» و«گرهك» و«اندهك»، و در اضافت[۱] مکسور شود همچو «ره من» و«انده من» و«زره من»(۱).

و مخفی(۲) بر چهار قسم است :

اول هایی بود که چون نام چیزی را بر چیزی[۲] دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند، در آخرش در آورند همچو «دهن» و «دهنه» و «دندان» و «دندانه» و «زبان» و«زبانه» و مانند آن(۳).

و دویم هایی باشد که در آخر افعال بجهت حرکت آنها بیاورند چه آخر کلمات فارسی همیشه ساکن میباشد همچو «رفته» و «گفته» و«شکفته».

و سیم[۳] هایی است که بجهت تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب در آورند همچو «یکساله»و«دوماهه»و«سه روزه» و «چهار شبه»(٤).

---

۱ ـ خم ۱ : اضافه. ۲ ـ چکه، چش : چیز. ۳ـ چکه : سیوم.

---

(۱) «های اصلی آنست که درکل احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر ونسبت، چنانکه «زره من» و«زرهها» و«زرهك» و«زرهی»» المعجم ص۱۸٤». (۲) «های وصلی آنست که جز ضرورت قافیت را در لفظ نیاید ودر تقطیع بحرفی محسوب نباشد ودر اضافت بهمزهٔ ملینه بدل شود ودر جمع ازکتابت نیز ساقط شود ودر تصغیر و نسبت بکافی اعجمی بدل شود.» رك : المعجم ص ۱۸٤. (۳) «های تخصیص ـ وآن هائی است که دراواخر بعضی اسماء نوعی راازجنسی ممتاز گرداند وآنرا تخصیص النوع من الجنس خوانند چنانکه «دندانه» ازدندان و«چشمه» از چشم و«زبانه» از زبان و«پایه» از پای و«گوشه» از گوش و«دسته» از دست و«ناخنه» از ناخن و«تنه» از تن و«پشته»، از پشت.» «المعجم ص۱۸۵».

(٤) «هاء صفت ـ وآن هائی است که دراواخر صیغ ماضی فایدهٔ اتصاف دهد بدان فعل، چنانکه «آمده» و«رفته» و«نشسته» و«خفته» و«کرده» و«گفته»، ونزدیك بهمین معنی «یکه روزه» و«یکه ساله» و«زنده» و«مرده» و«کشته» و«افتاده»» المعجم ص۱۸۵».

انواع یای حطی

و چهارم های بیان فتحه است و بغیر ازدلالت بر فتحهٔ ماقبل هیچ مدخل [۱] دیگر ندارد همچو «خانه» و«کاشانه»و«بنده». واین در جمع البته ساقط میشود (۱) همچو «خانها» و«جامها» و «بند ها». ودر اضافت[۲] بهمزهٔ ملینه تبدیل میبابد همچو «خانهٔ من» و جامهٔ من» و «بندهٔ خدا» ودر تصغیر بکاف تبدیل میبابد همچو «خانکك» و«جامکك» (۲).

و **یای حطی** بر چند قسم است :

یکی یای نسبت همچو«عراقی»و«خراسانی» و«موسوی»و«عیسوی»(۳) و «اشرفی» و «شاهی» (٤) و این یا بهیچ وجه ساقط نمیشود و یای «سفیدی» و «سیاهی» نیز از این جمله است ؛ و گاه باشد که از برای آن چیز وآنکس صفتی تعیین میکنند ومیگویند «ایرانی نیك وتورانی بد»ویا باضافت[۲] همچو «اشرفی سره» و «شاهی قلب». و درتکلم دراین مقام بهمزهٔ ملینه تبدیل میبابد ودر کتابت بحال خود میماند.

و دیگری یای تعجب است اگر مخاطب حاضر باشد معروف خوانند و گویند «تو مرد بدی» و «بسیار[۳] بدی» و اگر غایب باشدمجهول خوانند و گویند «فلانی مرد بدی بود» و این یا را اضافت[۲] نمیباشد.

و دیگری یای خطاب است همچو«آمدی» و «گفتی» و «رفتی»(۵)و این نیز معروف میباشد.

---

۱ ـ نچکه ، چش: مدخلی.　۲ ـ خم ۱ : اضافه.　۳. ـ چکه ، چش : + مرد.

---

(۱) یعنی بهنگام کتابت. (۲) رك : المعجم ص۱۸٤. (۳) موسی وعیسی بقاعدهٔ نسبت درعربی، موسوی و عیسوی گردد. (٤) رك :المعجم ص ۱۸۸.

(۵) «حرف ضمیرو رابطه ـ وآن یائی است که دراواخر افعال ضمیرمخاطب باشد چنانك «رفتی» و «می روی» ودر اواخر صفات حرف رابطه باشد چنانك «تو عالمی» ، «تو توانگری» » «المعجم ص۱۸۷».

و دیگری یای لیاقت است همچو «خوردنی» و «برداشتنی» و «زدنی» و «کشتنی» یعنی لایق خوردن و بر داشتن و زدن و کشتن [(۱)] واین نیز بهمه حال نوشته میشود و در اضافت[۱] بهمزهٔ ملینه تبدیل مییابد.

و دیگری یای تنکیر است یعنی غیر معلوم، واین درآخر کلمه‌ای در آید که آن‌چیز معلوم نباشد و افادهٔ وحدت نیز کند چنانکه گویند «شخصی از فلان جا آمد» و «اسبی از طویله برد و رفت» یعنی‌یك‌شخص نا معلوم آمد و یك اسب نا معلوم برد و[۲] رفت [(۲)] و اگر اضافت[۱] کنند یا موصوف سازند در این هر دو صورت یا را ساقط باید کرد و باید گفت «مرد رونده» و «اسب دونده» و «شمشیر برنده» و «یار من» و «دوست‌تو»، و اگر در این دو صورت یا بنویسند بی املا خواهد بود چه هر گاه اضافت و صفت متحقق شود مجال تنکیر محال باشد بسبب اجتماع دو متنافی.

و دیگری یای‌تعظیم است چنانکه گویند «فلانی مردی‌است» یعنی مرد بزرگی است.

و دیگری یای اثبات صفت[۳] است چنانکه گویند تو «مرد فاضلی و شاعری و کاتبی».

و دیگری یایی است که افادهٔ مصدر میکند همچو «سربخشی»

---

۱ ـ خم ۱ : اضافه. ۲ ـ خم۱ : ـ برد. ۳ ـ خم۱ : صنعت!

(۱) «حرف لیاقت و لزوم ـ و آن یائی‌است که دراواخر مصادر معنی لیاقت ولزوم دهد، چنانکه «او دوست داشتنی است» و «این کار کردنی‌است» یعنی او لایق آنست که دوست دارند و این کار لازم‌است کردن، وخوردن را از بهرآن خوردنی گویند که‌لایق خوردن باشد، وبودنی چیزی را گویند که بودن‌آن لازم باشد.» «المعجم ص ۱۸۸». (۲) «حرف نکره ـ و آن یائی است ملینه که‌دراواخر اسماء علامت‌نکره باشدچنانك «اسبی‌خریدم»، «غلامی‌فروختم.»«المعجم‌ص۱۸۷».

و «زربخشی» و «مشك بیزی» و «گل ریزی» که بمعنی سر بخشیدن وزر بخشیدن و مشك بیختن و گل ریختن باشد [(۱)].

فایدهٔ هفتم، در ذکر حروف و کلماتی که بجهت حسن و زینت کلام میآورند و در معنی دخلی ندارد. مانند بای ابجد عموماً همچو «بگفت» و «برفت» و «بنگفت» و «بنرفت» [۱] و «بنشنید» یعنی گفت و رفت و نگفت و نرفت و نشنید؛ ودر جایی که پیش از کلمهٔ «بـر» و «ور» باشد خصوصاً همچو «نیرش فرو شد بجگر بر و نشست بسپر بر» که مراد بای بجگر وبای بسپر است و همچو «داخل شدبشهردر» و «درآمد بخانه در» که مراد بای بشهر و بای بخانه است؛ و بعضی این بارابای زایده میدانند چنانکه [۲] در فایدهٔ ششم گذشت.

حروف وکلمات زینت

۸۰ و دیگری «بر» چنانکه گویند «بر خواند» و «بر گفت» و «بررفت» یعنی خواند و گفت ورفت.

۹۰ و دیگری «فرا» چنانکه گویند «فرا رفتند» و «فرا آمدند» و «فرا گفتند».

۱ ـ چش : ببگفت و ببرفت.　　　۲ ـ چك : چنانچه .

(۱) شمس قیس «ی» در روشنائی و مردمی و آهستگی و همراهی را ذیل حرف نسبت آورده‌است. «المعجم ص ۱۸۸».

* حرف شرط و جزا — و آن یائی است ملینه که در آخر افعال معنی شرط و جزا دهد، چنانك «اگر بخواستی بدادمی»، «اگر بفروختی بخریدمی» ودر صیغت تمنی‌نیز بیاید چنانك «کاش بیامدی»، «کاشکی چنین بودی». «المعجم ص ۱۸۷ ـ ۱۸۸». یای‌دیگری است که متقدمان در نظم و نثر در بیان وقایع رؤیا بآخر ماضی مطلق ملحق و بصورت ماضی استمراری استعمال میکردند، مانند :

چنان دید روشن روانم بخواب　　　که رخشنده شمعی بر آید ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد　　　از آن شمع گشتی چو یاقوت‌زرد.

رك : نوروز نامه مصحح آقای مینوی ص ۹۶ـ۹۷ .　　　«فردوسی».

مر — و دیگری «مر» همچو «مراورا» و «مرترا».

خود — و دیگری «خود» چنانکه گویند «من خود از شمایم» و «برشما خود معلوم است».

همی — و دیگری «همی» چنانکه گویند «همی رفتی» و «همی آمدی» و «همی گفتی».

در — و دیگری «در» همچو «دامن در کشیدن» و «سر در پیچیدن».

فرو — و دیگری «فرو» همچو «فرو ریخت» و «فرو خواند» و «فرو کوفت».

فایدهٔ هشتم، در معانی [1] حروف و کلماتی که در آخر اسماء و افعال بجهت حصول معانی گوناگون در آیند.

معانی حروف و کلمات: خداوندی — کلماتی که افادهٔ معنی خداوندی و صاحبی نماید یکی مندست همچو «خردمند» و «دانشمند»؛ و دیگری کار همچو «آمرزکار» [2] و «ستمکار» و «سازکار»؛ و بمعنی فاعل هم هست همچو «خدمتکار»؛ و دیگری ور همچو «تاجور» و «هنرور»، و گاهی واورا بجهت تخفیف ساکن سازند همچو «گنجور» و «رنجور» و «دستور»؛ و دیگری «وند» همچو «خداوند».

بسیاری — و کلماتی که فایدهٔ بسیاری و انبوهی دهد یکی بار است همچو «دریا بار» و «رودبار»؛ و دیگری زار همچو «گلزار» و «لالەزار»؛ و دیگرسار همچو «خاکسار» و «کوهسار»؛ و دیگری ستان همچو «گلستان» و «بوستان»؛ و دیگری لاخ همچو «سنگلاخ» و «دیولاخ».

۱ـ چك : معنی. ۲ـ خم ۲ : آموزکار.

شباهت

و کلماتی که معنی شبه ومانند بخشد یکی دیس است بکسر دال ابجد و تحتانی مجهول ؛ و دیگری دس بفتح دال ابجد ؛ و دیگری وان؛ و دیگری ون؛ و دیگری آسا ؛ و دیگری‌سان ؛و دیگری‌سار ؛ ودیگری پش؛ و دیگری فش و دیگری وش.

فاعلیت

و کلماتی که افادهٔ فاعلیت کند یکی گراست همچو «شمشیر گر» و«کارد گر»؛ و دیگری آر همچو «خریدار» و« پدیدار »، و بمعنی حاصل مصدر هم هست و خواهد آمد ؛ و دیگری آن همچو«افتان» و«خیزان».

تصغیر

و حروف و کلماتی که افادهٔ معنی تصغیر نماید یکی کاف ساکن است همچو«پسرك » و «دخترك» ؛ و واو ساکن همچو« پسرو» و «دخترو»؛ ودیگری چه است بفتح جیم فارسی همچو «باغچه» و « طاقچه » .

نسبت

و حروف و کلماتی که مفید معنی نسبت باشد یکی یای نسبت است همچو«فردوسی »و«انوری» و«سعدی » ؛و دیگری هاهمچو«یکساله» و «یکماهه » ویك «روزه» و«زرینه» و«سیمینه»و«ابریشمینه»و«پشمینه»؛ و دیگری ین که یا و نون باشد همچو « زرین » و «سیمین» و «آهنین».

علت

و کلماتی که افادهٔ معنی علت ودلیل کند یکی چه است بکسر جیم فارسی چنانکه گویند « چیزی نمیتواند خواند چه آوازش گرفته است » ، و بمعنی هر چه نیز آمده‌است؛ ودیگر [1] که بکسر کاف چنانکه گویند « بجهت آتش زدم که نماز نمیکرد »، و بمعنی هر که نیز آمده است .

لیاقت

و کلماتی که معنی لیاقت بخشد یکی وار است همچو « شاهوار »

۱ـ خم ۱ ، چك : دیگری.

مقدار
و «گوشوار »، و بمعنی مقدار نیز آمده است همچو « جامه وار » و «نامه وار »؛ و دیگری نه بفتح نون همچون « شاهانه » و« بزرگانه ».

محافظت
و کلماتی که افادهٔ معنی محافظت کند یکی دار است همچو «راهدار» و« کفش دار»، وبمعنی دارنده هم‌هست همچو«زردار» و«مالدار»؛ و دیگری بان‌همچو «باغبان» و«دربان »؛ ودیگری وان‌همچو«استروان» و «اشتروان ».

اتصاف
و کلماتی که فایدهٔ معنی اتصاف بچیزی دهد یکی ناك است همچو « غمناك » و« خشمناك» ؛ ودیگری گین همچو«شرمگین»و «خشمگین»، و این کلمه در اصل آگین بوده که بمعنی پر از شرم وپر از خشم باشد.

رنگ
و کلماتی که از آن رنگ و لون توان فهمید یکی پام است بابای فارسی همچو « مشك پام »؛ و دیگری فام همچو « عنبرفام »؛ و دیگری وام همچو« گلوام»؛ و دیگری گون بضم‌کاف‌فارسی همچو « گندم گون»؛ و دیگر گونه همچو « گلگونه »؛ و دیگری چرته و چرده همچو سیه چرته [1] و سیاه چرده، و این دو کلمه بجز از آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده است.

حاصل مصدر
و کلماتی که‌معنی حاصل مصدر دهد یکی آر است همچو «رفتار» و« گفتار» و« کردار»؛ و دیگری گی بکسر کاف فارسی همچو«خوانندگی» و «سازندگی» [2] و «بخشندگی»(۱).

ظرفیت
و کلمه‌ای کـه معنی ظرفیت دهد دان است همچو « کیف دان » و «قهوه دان» و امثال آن.

۱ـ چش : — و چرده همچوسیه چرته (!)   ۲ـ چش : زازندگی (!)

---

(۱) علامت حاصل مصدر «ی» است مانند : سروری، رهبری وچون وبکلمات مختوم بهاء غیر ملفظ ملحق شود ـ بقاعدهٔ بازگشت باصل ـ هاء بگاف بدل شود .

فایدهٔ نهم ، دربیان توصیف آنچه صاحبان املاء را ازدانستن آن گزیر نیست، واملاء درعرف ارباب کتابت عبارت‌است ازنوشتن حروف مفرده و مرکبه بر نهجی که اصحاب این فن تعیین کرده‌اند ، و قبل از این مذکور شد که ما قبل واو معروف و مجهول البته مضموم میباشد وما قبل یای معروف و مجهول البته مکسور، و اما در فارسی بعد از ضمه واو نوشتن و بعداز کسره یای حطی مرقوم گردانیدن در بعضی ازمحال و مواضع است، و در املای ترکی در اکثر جاها بعد از فتحه الف و بعد از ضمه واو وبعد از کسره یا باید نوشت .

دیگر هرگاه موصوف مقدم‌برصفت‌باشد آخرآنرا مکسورخوانند همچو «چشم سیـاه» و «قامت بلند» ، و هر گاه صفت برموصوف‌مقدم‌آید آخر صفت را ساکن گردانند همچو «سیاه‌چشم» و «بلند قامت» ، و هر گاه در اول‌لغتی که همزه باشد یای‌زایده و یای امر و میم نهی و نون نفی درآورند، آن همزه را بیای حطی بدل کنند همچو در کلمهٔ « بیفراز » و« افراز » یای زایده افزودند « بیفراحت » گفتند ، و یای امر در آوردند «بیفراز» خواندند، ومیم‌نهی[1] افزودند «میفراز» گفتند،ونون‌نفی درآوردند «نیفراخت» نوشتند، واگراز کلمهٔافرازوافروز بجهت‌ضرورت شعرهمزه‌را حذف کنند ویای زایده‌ویای امر ومیم نهی و نون نفی برسرآن درآورند «بفراز» و«بفروز»باید گفت نه«بیفراز»و«بیفروز»، وهرگاه برسر کلمه‌ای الف ممدوده باشد و خواهند که یای زایده و امر ومیم نهی و نون نفی بر آن افزایند آن کلمه را دو الف اعتبار باید کرد : یك الف را قلب بیای حطی کرده الفدیگررا بحال‌خود باید گذاشت چنانکه‌در کلمهٔ«آراست» هر گاه‌یای زایده بیاورند «بیاراست» گویند، و چون یای امر در آورند[2]

۱ـ چش : نفی(!) ۲ـ خم ۱ : در آرند.

«بیارا» و میم نهی «میارا»، و نون نفی «نیاراست»، و اگر کلمه‌ای بر کلمهٔ دیگر که‌اول آن کلمه نیز الف ممدوده‌باشد بیفزایندهمچودر کلمهٔ «آس» و کلمهٔ «آب»، یك الف را بیای حطی قلب کنند «آسیاب» خوانند.

دیگر هر گاه خواهند دو کلمه را با هم ارتباط دهند، اگر حرف آخر کلمهٔ اول و حرف اول کلمهٔ آخر هر دو از یك جنس باشند، حرف آخر کلمهٔ اول را حذف یا ادغام[1] باید نمود، و علامت حذف آنست که آن کلمه مخفف باشد همچو «رمنده» و «شرمنده» که در اصل رم منده و شرم‌منده بوده است، میم اول را حذف کرده اند رمنده و شرمنده شده است یعنی صاحب رم و صاحب شرم، و همچو «پهنا» که پهن نا بوده و نا بمعنی‌محل است‌یعنی‌محل‌پهنی، ودر «نیم من» و «بادام مغز» یك میم‌را انداخته اند و نیمن و بادامغز خوانده اند، و همچنین در «سپید دیو» و «گرد دهن» هم یك دال را حذف کرده سپیدیو و گردهن گفته اند. و اگر مشدد باشد ادغام باید کرد. وعلامت‌ادغام‌آنست که‌مشدد باشند همچو «شبو» و «شباز» که در اصل‌شب بو وشب باز بوده، با را در باادغام کرده اند، و اگر حرف آخر کلمتین را با هم قرب‌مخرجی باشد حرف آخر کلمهٔ اول‌را حذف باید نمودمانند «یگانه» که دراصل یك‌گانه بوده است همچو دوگانه و سه گانه و چهار گانه، کاف اول را که کاف تازی است حذف کردند[2] و کاف دویم را که فارسی است بحال خود گذاشتند همچو «شب پره» که بای اول را در دویم ادغام کردند شپره نوشتند، و همچنین در کلمهٔ «بدتر» دال ابجدرا اگر حذف کنند بتر شودمخفف

---

۱ ـ خم ۱: — یا ادغام.   ۲ـچش : کرده‌اند.

وبی تشدید تای فوقانی و اگر ادغام کنند بتر شود باتشدید فوقانی، و کلمهٔ «زودتر» نیز از این مقوله است .

دیگر هر گاه لغتی را که در آخر آن تای فوقانی باشد وآنرا در عبارت عربی بصورت «هـا» نویسند همچو «ظهیر الدولـة و السعادة والرفعة» چون در فارسی خواهند که بنویسند آنرا بی الف و لام و های آنرا بتای قرشت باید نوشت همچو «ظهیر دولت وسعادت و رفعت»، و اگر بتای گرد بنویسند بی املا خواهد بود . و هر گاه که «ان‌شاءالله تعالی» و «عن قریب» در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و چون در فـارسی بنویسند متصل، چه فارسی زبانان این کلمات را یك لفظ می‌دانند .

دیگر هر گاه در کلمه ای نون وبای ابجد پهلوی هم بوده باشد [1] بسبب ضرورت شعری یا قافیه هر دو را قلب بمیم کنند همچو «خنب» و«دنب» و«سنب» و«خنبره». آنرا خم‌ودم وسم‌وخمره بنویسند. واگرضرورت نباشد بحال خود باید گذاشت که اصل آنست.

الفاظ مخصوص آدمی و ذی روح وغیر ذی روح

دیگر در بیان الفاظی که مخصوص آدمی و ذی روح و غیرذی‌روح است . بدانکه لفظ «او» و لفظ «وی» اشاره بانسان و آدمیست ، و لفظ «آن» و «این» بغیر انسان وآدمی . و اگر کلمهٔ «بر» یا کلمهٔ «در» بر لفظ او و لفظ «وی» در آورند بسوی غیر انسان و آدمی نیز راجع میسازند لیکن در نظم چنانکه گفته‌اند، «مصراع» :

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او .

ودر نثر جایز نیست. و ذی‌روح را بالف و نون جمع کنند همچو

---

[1] ـ چش: باشند.

« مردمان » و « اسبان » و « مرغان » و غیر ذی روح را بها و الف همچو « زرها » و « گوهرها » و گاهی بر خلاف این هم کنند و « درختان » و « مرغها » نیز گویند. و های بیان فتحه را در « جامها » و « نامها » و « لالها » و « پیالها » حذف کنند، و همچنین های « که » ونون « من » و واو « تو » چون با « را » جمع شود کرا ومرا و ترا بنویسند، و های ملفوظ را در « گرهها » و « زرهها » بحال خود بگذارند ودر ذی روح « ها » را بکاف فارسی بدل باید کرد همچو « زندگان » و « مردگان »، و اعضای ذی‌روح را بها و الف جمع کنند همچو « دستها » و « پایها »؛ و اگر از سر و گردن مراد اعضا باشد « سرها » و « گردنها » و اگر مراد مهتر و بزرگ قوم بود « سران » و « گردنان » گویند یعنی سرداران وصاحب قدرتان.

دیگر گاه باشد که یك لفظ بمعنی متضاد آید همچو « فراز » که بمعنی بستن و گشادن هردو آمده است و گاه بمعنی مفرد و جمع نیز آید همچو « مردم » که جمعش مردمان است، و گاه شخص واحد را نیز بجهت تعظیم بلفظ جمع [۱] آورند همچو « شما » و « رفتید » و « آمدید » و « گفتید » و « شنیدید » و « کردید » و « فرمودید »، چه این الفاظ همه جمع است. و همچنین چیزی بزرگ جثه وقوی ترکیب را نیز بلفظ جمع آورند همچو مار بزرگ را « اژدرها » گویند و مفرد آن اژدر است(۱). والله اعلم.

۱ ــ خم۳ : بلفظ جمع جهت تعظیم.

(۱) رك : اژدها و اژدرها در متن.

گفتار اول

از کتاب برهان قاطع درحرف همزه با حروف تهجی مبتنی بر بیست و هفت بیان و محتوی بردو هزار و یکصد و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در همزه با الف مشتمل بر هفتصد و سی و دو لغت و کنایت

***آ** ۱ – بروزن جا، امر بآمدن باشد (۱) یعنی بیا و بعربی تعال گویند – و بر وزن داو(۲) در عربی حکایت از آواز هر چیز است – و نام درختی هم هست .

آب – بسکون بای ابجد ، معروف است که یکی ازجملهٔ چهار عنصر باشد ۲ – و بمعنی رواج ورونق – وعزت وآبرو – ولطافت وقدر (۳) وقیمت – وفیض وعطا و رحمت – ودولت وترقی – وجاه ومنزلت‌هم آمده است (٤) – وطرز وروش وقاعده وقانون‌را نیز گویند (٥) – ویکی ازنامهای سیماب‌است – و بزبان رومی‌نام‌ماه یازدهم بود از سال ایشان وآن بودن آفتابست در برج اسد۳ – وکنایه از خجلت زده – وهموار براه رونده‌باشد – و کنایه از لؤلؤ و جواهر – و تیغ و شمشیر جوهردار (٦) هم (۷) هست – و در حقیقت

٭ در خم ۱ ، خم ۳ ، چك : کلیهٔ لغات این « بیان » با دو الف (اا) نوشته شده .
(۱) خم ۳ : است . (۲) چش : – بر وزن داو ؛ و در خم۱ ، این کلمات در حاشیه افزوده شده .
(۳) چش : قدرت . (٤) چش : – است . (٥) خم ۳ : گفته اند . (٦) چش : جواهر دار .
(۷) چش: – هم .

---

۱ – برای معانی «آ» و «ا» رك : س،کا – كه از دیباچهٔ مؤلف وبرای‌تبدیل الف به ی ، رك: س،یح . ۲ – اوستا âp، سانسکریت âpa (نیز âp « ویلیامز ۹٤ ستون ۳ »)، پارسی باستان âpi ، پهلوی âp « فاب ۱ : ۱٦٥ » ، « نیبرگ ۳۱ » ، « هرن ۲ : ٤۹ »، « مناس ۲٦٦ »، سغدی âp « بنونیست ۷۳» ، «اونوالا ۷۲ » ، پشتو او به «آریانا ۱:٥ » ، گیلکی âb (در دیه ها aw) ، فریزندی ویرنی âw ، نطنزی ov « ك . ا : ۲۸٤» ، سمنانی ŏw ، سنگسری vo ، سرخهٔ aw ، لاسگردی ŏw ، شهمیرزادی û « ك . ۲ : ۱۸ و ۱۷٦ » ، اورامانی âw « ك . اورامانی ۱۲۰ » ؛ آب مایعی است شفاف ، بی‌طعم و بی‌بو ، مرکب از دوعنصر اکسیژن و ئیدروژن و نشانهٔ آن در شیمی H_2O است . ۳ – آب âb یا اب ab نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی وسریانی است . دراصطلاح سریانی رومی ، ماه آب باماه ششم اغسطس Aghostos سال مالیهٔ ترکان ، یعنی با ماه اوت یولیانی مطابق است . « دائرةالمعارف اسلام » .

اشارتست بر نفس‌کامل و عقل‌کل ، و او را نفس ملهمه گویند ۱ .

آب آتش رنگ - بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی - و اشك خونین باشد .

آب آتش زای - با زای‌هوز، یعنی آب آتش رنگ است که کنایه از شراب لعلی - و اشك کلگون باشد ، وآنرا آب آتشین وآتشین آب هم میگویند .

آب آتش زده - کنایه از اشك چشم است .

آب آتش شد - بسکون‌ثالث ، یعنی آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید - وآب گرم شد .

آب آتش نمای - بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی - و اشك خونین باشد .

آباد ۲ - بروزن‌آزاد، بمعنی‌معمورباشد که در مقابل ویرانست - و بمعنی درود وثنا هم گفته اند - و در مقام تحسین هم گویند همچو آفرین و بارك‌الله - و نام خانهٔ کعبه نیز هست - و نام (۱) پیغمبریست از پیغمبران عجم - وبمعنی خوش و خوب و نیك (۲) هم‌آمده است*

آبادانیدن - بمعنی ۳ ستودن وستوده آمدن باشد ، یعنی ستایش کردن و وصف نمودن*

آبادیان ۴ - بابای حطی (۳) بروزن ناقابلان ، امت (٤) مه‌آباد راگویند ، و اواولین پیغمبری‌بوده است که بعجم مبعوث‌شده ، وکتاب اورا دساتیر ۵ خوانند .

آب آذرسا - بکسر ثالث ،کنایه از شراب لعلی - و اشك خونین باشد .

آبار - بروزن بازار (۵) ، سرب سوخته راگویند . زخمها و ریشها را نافع باشد و آنرا بعربی آنك محرق خوانند . وصفت ساختن آن چنانست که تابهٔ آهنی (٦) را بیاورند و قدری سرب وگوگرد در آن کنند و بر‌کاسه ای راکه از سفال باشد سوراخ کرده و بر روی آن پوشند و برسر آتش نهند و بدمند تا سوخته گردد .

آب ارغوانی - بکسرثالث ، بمعنی آب آذرساست که کنایه از اشك خونین (۷) - و شراب لعلی باشد .

آب از جگر بخشیدن - کنایه از عطاکردن و چیزی بمردم دادن باشد .

آبافت - بروزن نایافت ، نوعی ازپارچهٔ گنده و سفت و سطبر باشد ٦ .

آبان ۷ - بر وزن تابان ، نام ماه هشتم

---

(۱) خم۳ ، چك : + اولین. (۲) چش: - ونیك . (۳) چش: - بابای حطی . (٤) خم ۱ ، چك : امتان . (۵) چش:- بروزن بازار. (٦) خم ۳ : آهنین . (۷) خم۱ : خونی .

---

۱ - نیز در زبان فارسی آب بمعانی ذیل آمده : رود و نهر و جوی و چشمه - بول - اشك - عرق (خوی) - نطفه - عصارهٔ میوه ها وگیاهان - نرمی و پختگی که در میوه بآغاز رسیدن پدیدبدآید - میزر - عطر وعرقهای نباتی - باده . « لغت نامه ». ۲ - در پهلوی âpâtan « مناس ۲٦٦ » (مرکب از پیشوند â و pâta) « دائرةالمعارف اسلام ». ۳ - معنی اول، آباد کردن . « لغت نامه » . ۴ - از بر ساخته های دساتیر . ۵ - رك : دساتیر . ٦ - مخفف آن ، آبفت . ۷ - آبان (از آپ âp اوستا و âpi پارسی باستان وآپ âp پهلوی بمعنی آب) ، در اوستا بارها « آپ » بمعنی فرشتهٔ نگهبان آب استعمال شده و همه جا بصیغهٔ جمع آمده . نام هشتمین‌ماه سال و دهمین روز ماه نیز « آبان » بصیغهٔ جمع بجا مانده ، یعنی پاسبانی این ماه واین روز بایزد آبها سپرده شده . در پهلوی نیز چنانکه از بندهش برمیآید نام ماه وروز مزبور âpân است « فاب٦۵-٦۹ » ،«روزشماری ۲۸-۲۹ » ، «نیبرگ ۳۱» ، درسغدی اپانچ « بیرونی٤٦و۷۰» .

۵ آبادان - رك : آباد. ۵ آبادی - پهلوی âpâtih « مناس۲٦٦ » ، « نیبرگ ۱٦ » ؛ عمران ، برابر ویرانی .

است از سال شمسی ، و آن بودن خورشید باشد در برج عقرب - و نام فرشته ایست که موکل است بر آهن (۱) و تدبیر امور و مصالح ماه آبان باو تعلق دارد - و نام روز دهم باشد از هر ماه شمسی . و فارسیان بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را مبارك دانند ، درین روز عید کنند و جشن سازند ؛ و نیز بسبب آنکه زو که یکی از پادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملك خویش بیرون کرد ، پارسیان این روز را عید کنند ؛ و دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران باران نبارید و قحطی شد و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضی بملك دیگر رفتند عاقبت در همین روز باران شروع در باریدن کرد ، بنا بر آن فارسیان این روز را مبارك دانند و عید کنند و گویند : نیك است در این روز حاجت از خدای تعالی (۲) وسلاطین وبزرگان خواستن وسلاح ساختن . *

آبانگاه - باکاف فارسی بروزن آبانماه ، نام روز دهم فروردین ماه باشد - و نام فرشته‌ای نیز هست که موکل آبست . گویند : اگر درین روز باران ببارد آبانگاه مردانست و مردان بآب درآیند ، و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد وایشان بآب درآیند واین عملرا برخود شگون ومبارك دانند . *

آب باده رنگ - بکسر ثالث ، کنایه از اشك خونین باشد .

آب باران - بسکون ثالث بر وزن خاکساران ، نام سیرگاهیست از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم سیرگاهیست. *

آب بریز - بسکون ثالث بر وزن پاکترین ، کنار جوی آب راگویند که زمین مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود باپیوسته تراوش نماید (۳) .

آب بزیر هشتن - کنایه از فریب دادن و حیله نمودن باشد .

آب بسته - بکسر ثالث ، کنایه ازشیشه و آبگینه و بلور باشد - و یخ و تگرگ و ژاله را نیز گویند . *

آب بن - بکسر ثالث و ضم بای ابجد وسکون نون ، چیزیست مانند صمغ وآنرا در بیخ درخت گردکان کهنه شده و مجوف گردیده یابند ، و بسریانی سادآوران خوانند . *

آب پیکران - بفتح بای فارسی ، کواکب وستارگان راگویند عموماً - وروشنائی و رونق سی و شش پیکر منجمان باشد که آنرا وجوه خوانند خصوصاً .

آب بی لجام خوردن - بکسر ثالث ، کنایه از مطلق العنان و بسر خود بودن باشد .

آب تاختن - با تای قرشت بروزن کار ساختن ، پیشاب و شاش کردن راگویند . *

(۱) خم ۳ : فرشته ایست موکل بر آهن . (۲) خم ۳ : - تعالی . (۳) خم ۳ ، چك : می کرده باشد .

* **آب انبار** - جایی در زیرزمین که برای ذخیره‌کردن آب سازند. * **آبانگان** - روز آبان (دهم) از ماه آبان (هشتم) که ایرانیان باستان در آنروز جشن میگرفتند .

* **آب انگور** - باده ، شراب. * **آب باز** - شناگر ، سباح . * **آب بازی** - شناگری، سباحت. * **آب بقا** - آب زندگانی ، آب حیات . * **آب پاش** - آلتی آهنین دسته دار که دارای لولهٔ درازی است و نوك آن پهن و سوراخ سوراخ است وبدان باغچه هارا آب دهند .



آب پاش

آب تلخ - بکسر ثالث ، شراب انگوری باشد - وکنایه از اشك چشم عاشق مهجور هم هست . *

آبتین [1] - بکسر ثالث و رابع بر وزن عابدین ، نام پدر فریدون است ، و بسکون ثالث هم گفته ، و بتقدیم رابع بر ثالث نیز بنظر آمده است .

آب جامه - با جیم بر وزن کارنامه ، جام آبخوری و ظرف آبرا گویند . *

آب چرا - بفتح جیم فارسی بر وزن آفرا ، غذای اندکی باشد که آنرا نهاری گویند و بجهت آبخوردن خورند - و خوراك جن وپری و وحوش و طیور را نیز گفته اند .

آب چین - با جیم فارسی بر وزن آستین ، پارچهٔ جامه راگویند که بدن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشك سازند [2] .

آب حیات - بفتح حای بی نقطه مشهور است . گویند چشمه ایست در ظلمات ، هرکه آب از آن چشمه بخورد هرگز نمیرد ، وآن نصیب خضر و الیاس پیغمبرشد - وباصطلاح شعرا کنایه از سخن وکلام صاف وپاك - و دهان معشوق و تکلم او باشد - و باعتقاد سالکان اشاره بعشق ومحبت است که هرکه ازآن بچشد معدوم و فانی نگردد .

آب حیوان - بمعنی آب حیات است که آب زندگی (۱) باشد .

آب خرابات - کنایه از شراب انگوری باشد .

آبخست - با خای نقطه دار بر وزن آبدست ، هندوانه وخربزه وهر میوه‌ای که درون آن ترش و ضایع شده باشد - و مردم بد اندرون را نیز گویند [3] .

آب خشك - بکسر ثالث ، کنایه از شیشه وآبگینه و بلور باشد .

آب خضر - بمعنی آب حیوان است - وکنایه از علم لدنی هم هست ، وآنرا پیغمبران و جانشینان ایشان داشته اند (۲) .

آب خفته - بکسر ثالث و ضم رابع ، بمعنی [4] آب بسته است که کنایه از برف - و یخ - و ژاله - و تگرگ باشد - و شمشیر در غلاف را نیز گویند - و شیشه و بلور و آبگینه را هم گفته اند .

آب خو - بروزن نازبو ، جزیرهٔ عمیق میان دریا راگویند ، یعنی درختان و نباتات (۳) آن ظاهر بود لیکن آب داشته باشد و تعیش در آن نتوان کرد . *

آبخور [5] - باواو معدوله و رای قرشت ، بمعنی نصیب وقسمت باشد - ومشربه وآبخوری‌را نیز گویند - و سرچشمه وکنار دجله و امثال آن باشد که مردمان و جانوران از آنجا آب بردارند و خورند ، و آنرا بعربی منهل و عطن (٤) خوانند .

آب خورد - با واو معدوله و سکون را ودال بی‌نقطه ، بمعنی آب خور است که نصیب وقسمت و غیره باشد - و توقف نمودن و مقام کردن را نیز گویند .

---

(۱) خم ۳ : زندگانی . (۲) چك : دانسته‌اند . (۳) چك : نبات . (٤) خم۳: - وعطن.

---

[1] - اصح « آتبین » است . رك : آتبین . [2] - امروز آبچین بکاغذ آب خشك کن نیز اطلاق کنند . [3] - نیز بمعنی جزیره . « لغت‌نامه » . [4] - معنی اول آن ،آب راکد یاآب جاری است که جریان آن از تراکم یا همواری مجری محسوس نباشد . « لغت‌نامه » .

[5] - در اوستا avô-xvarena بمعنی آبخور و آبشخور ، آخر. «یسنا ۱۲۲ ح » .

آب‌تنی - استحمام ، درآب‌شستن تن خودرا . آب جو - بید جو ، فقاع ، ماءالشعیر ، آبی که درآن جو مقشر جوشانیده باشند برای مداوا . « لغت‌نامه » . ۵ آب خواز - آشامندهٔ آب .

آب خوست - بر وزن فاربوست ، خشکی و جزیرهٔ میان دریا راگویند ، و بمعنی باینمعنی بفتح‌خا و سکون و او معدوله گفته‌اند که بر وزن خاربست باشد، و جزیره ای را



آبخوست

خواسته‌اند که آب در آن متعفن شده وگندیده باشد بمرتبه‌ای که در آن تعیش نتوان کرد - و محلی را نیز گویند که آب آنرا کنده باشد وآنرا آب کند هم میگویند .

آب خون[۱] - بر وزن واژگون ، بمعنی آب خوست که جزیره و خشکی میان دریا باشد .

آب خیز - بر وزن آبریز ، زمینی باشد که هرجای آنرا بکنند آب بیرون آید - و بمعنی طغیان آب و کوهه و موجهٔ آب نیز گفته‌اند - وبمعنی ناودان هم(۱) ، آمده است .

آب دار - بر وزن تابدار [۲] ، گیاهی است مانند لیف خرما - و هرچیز با طراوت وبر آب را نیز گویند از میوه و جواهر - و کارد و شمشیر را هم گفته‌اند - وکنایه ازمردم صاحب سامان و مالدار هم هست .

آب دان - بروزن آسمان ، مخفف آبادانست [۳] - و جای عمیقی را نیز گویند که آبدر آن جمع شود و بعربی غدیر خوانند - و ظرف و اناثی که آب در آن کنند همچنانکه نمکدان و کیف دان و سرمه دان ظرف نمك وکیف و سرمه است - و مثانهٔ آدمی وحیوانات را هم گفته‌اند باعتبار جمع شدن شاش و بول در آنجا .

آب درچشم ندارد - بمعنی‌بیحیاست و شرم ندارد .

آب در جگر داشتن - کنایه‌از مستی باشد - و کنایه از توانگری هم هست .

آب در جگر ندارد - بمعنی‌مفلس است و چیزی ندارد .

آب در جوی آمدن - کنایه ازآمدن دولت رفته باشد .

آب در جوی تست - کنایه از آنست که بخت و اقبال و دولت و فرماندهی و حل وعقد امور خلائق بدست تست .

آب درجوی نماندن - کنایه از رفتن دولت باشد .

آب در چیزی کردن - کنایه ازدغلی وناراستی بکاربردن باشد .

آب در دیده ندارد - کنایه از آنست که شرم وحیا ندارد .

آب درشکر دارد - بمعنی ضعیف وگداران است .

آب در هاون سودن - کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امری شدن که نتیجه نداشته باشد .

آب‌درهاون‌کوفتن - بمعنی آب در هاون سودنست که کنایه ازکار بیهوده کردن باشد . *

(۱) خم ۳ : + بنظر .

۱ - درپهلوی âp-xûn یا âw-xûn بمعنی هیولی اولی و مادهٔ اصلی خلقت. « مناس ۲۶۶ ». ۲ - بمعنی‌نخست ، خادمی‌که مأمور تهیهٔ مشروبات است؛ صاحب رتبه ای که موظف‌است آب برای نوشیدن پادشاه بامیر وپادشاه دهد. «دائرة المعارف اسلام» . ۳ - باین معنی ظاهراً بفتح باء باید خواند تا فتحه معرف الف محذوف باشد .

* آب درد - رك : قطره دزد .

آب دست - بر وزن‌خاربست ، استنجا کردن بآب - و وضو ساختن باشد - و زاهد پاکدامن را نیز گویند - و کارگری را هم گفته‌اند که دست او درکارها با طراوت باشد ۱ .

آب دستان - بر وزن آب دندان ، بمعنی ابریق و آفتابه و مطهره ومانند آن باشد .

آب‌دستان دار - یعنی آفتابه‌دار ، وترکان‌آفتابه‌چی (۱) گویند .

آب دست دان - با دال ابجد بالف (۲) کشیده‌وبنون‌زده ، بمعنی آب دستانست که‌آفتابه وابریق (۳) باشد .

آب دسدان - با دال ابجد ، بروزن و معنی آب دستانست که آفتابه و ابریق و مانند آن (٤) باشد .

آب دندان - بسکون ثالث بر وزن باربندان ، حریف گول‌ومفت ومغلوب را گویند، یعنی شخصی که همیشه در قمار ازو توان برد - و جنسی از امرود بود و آن میوه‌ایست‌معروف - و قسمی از انار نیز می‌باشد - و نام نوعی ازحلوا هم هست - و بمعنی مضبوط و موافق نیز آمده است - وشجر وگیاه را هم گفته‌اند- وبکسر ثالث برق و تابش‌وصفای (٥) دندانرا گویند . *

آب ده دست - بکسردال ابجدوهای هوز ، اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه (٦) است خصوصاً - و شخصی را نیز گویند که بزرگ مجلس بود و آرایش صدر وزینت مجلس ازوباشد عموماً . *

آب راهه (۷) - با رای قرشت بر وزن چار ماهه ، رهگذر آب - و سیلاب را گویند و آن را آب راه نیز گفته‌اند .

آب رفت - بضم رای بی‌نقطه وسکون فا و تای قرشت ، سنگی را گویند که آب آنرا تراشیده و مدور ساخته باشد .

آب رفتن - بفتح رابع ، کنایه از بی عزت و خفیف شدن باشد .

آب رود - بر وزن باد بود ، بمعنی سنبل باشد - و نیلوفر را نیز گفته‌اند .

آب روشن - بکسر ثالث ، کنایه از رونق و رواج باشد .

آبرون - بر وزن واژگون ، لفظی است که (۸) معنی آن در فارسی همیشه زنده باشدوبعربی حی‌العالم‌گویند ۲ ، وآن نوعی از ریاحین بود و پیوسته سبز میباشدو برگ‌آن هرگز نیفتد . گویند در تبریز و آذربایجان ۳ بسیار است و در بیخهای دیوار و جاهای سایه‌دار میشود ۴ - و بعضی گویند بستان افروز است و خوردن آن با شراب کرمهای دراز معده را برآورد .

آب‌ریختن - کنایه‌از بی‌عزت وخفیف

---

(۱) چك ، چش: آفتابچی. (۲) چك : وبا الف (۳) خم ۳ : + ومانند آن . (٤) خم۳ : - و مانند آن . (٥) چك : صفائی . (٦) خم ۳ : صلی‌الله‌علیه‌وآله . (۷) چك: آبراهها ! (۸) چك ، چش : و.

---

۱ - نیز بمعنی تردست وچابك است . ۲ - همیشه بهار (ازافادات علامه قزوینی) ، بیش بهار ، همیشه جوان ، اذن القسیس Sempervivum « لغت‌نامه ». ۳ - عطف اعم باخص! ۴ - یعنی : بعمل آید ، بهم رسد .

* آب دهان - بزاق ، و آن مایعی است اندکی قلیائی ، محتوی یك و نیم درصد مواد خشك . آب دهان از غده های بزاقی ترشح میشود و بوسیلهٔ مجاری مربوط وارد دهان میگردد . « فرهنگ روستائی » . * آب دهن - مخفف آب دهان - کنایه از کلمه - دروغ و فریب « گنجینه۳ ».

ساختن باشد .

آبریز — بر وزن خاك‌ریز ، ادبخانه و مستراح را گویند — و بمعنی دلو آب کشی هم آمده است — و ظرفی را نیز گفته‌اند که در وقت غسل کردن بدان آب برسر ریزند — و گودالی باشد که از برای آبهای مستعمل همچو آب‌حمام و آب مطبخ و امثال آن کنده باشند .

آبریزان — روز سیزدهم تیر ماه باشد ۱ . گویند در زمان یکی از ملوك عجم چند سال باران نبارید . درین روز حکما و بزرگان و خواص‌وعوام در جائی جمعیت نموده دعا کردند همان‌لحظه باران‌شد ، بدان سبب‌مردم شادی‌ونشاط کرده آب بریکدیگر ریختند، و ازآن روز این رسم برجاست .

آبریزگان — با کاف فارسی ، نام جشنی است که فارسیان در سیزدهم تیر ماه کنند و آب بریکدیگر پاشند ۱ .

آب زدن — بفتح زای هوز ودال‌ابجد و سکون نون ، کنایه از فرو نشاندن و تسکین دادن باشد ۲ .

آب زرفت — بضم رابع ورای قرشت و سکون ثالث و تای فوقانی ، بمعنی آبخست باشد که خربزه و هندوانه و هر میوه که درون آن ضایع و ترش (۱) وگندیده شده باشد .

آبزن — بر وزن بادزن ،ظرفی راگویند از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی یا کمتر ازآن ، باسرپوشی سوراخ دار که اطبا بیمارانرا در آن خوابانند یا بنشانند ، و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند ، و آب گرم با ادویهٔ جوشانیده درآن کنند — و بمعنی حوض کوچك هم هست — و کنایه از آرام و تسکین دهنده باشد ، یعنی شخصی که مردم را بزبان خوش تسلی کند — و امر باین معنی نیز آمده است یعنی تسلی کن و تسکین بده (۲) *

آبزه — بسکون ثالث وکسر رابع‌وظهور های هوز ، بمعنی زهاب باشد ، یعنی آبی که از چشمهٔ کنار تالاب و رودخانه تراوش کند .

آب زهره — بکسر ثالث و سکون ها و فتح‌رابع و رای قرشت ، کنایه از شراب باشد — و تابش و شفق بعد از صبح۳ را نیز گویند .

آب زیر کاه — کسی را گویند که خود را بظاهر خوب وا نماید و در باطن مفتن و فتنه‌انگیز باشد — و کنایه از خوبی و نیکی مخفی — و رواج و رونق خس پوش هم هست چنانکه گویند آبش زیر کاه است ، مراد آن باشد که خوبی ونیکی وقابلیت وکمال‌واستعداد و رواج و رونقش مخفی و پوشیده است .

آبس — بفتح ثالث بر وزن تاکس ، نام شهری و مدینه ایست نامعلوم .

آب سالان — بالام بر وزن آب پاشان، بمعنی باغ باشد و بعربی حدیقه گویند ۴ .

(۱) خم ۳ : و ترش در آخر جمله . (۲) خم ۳ : ده .

۱ — تیرگان و آبریزان یا آبریزگان (فرهنگ جهانگیری) و نوروز طبری (برطبق نسخهٔ خطی از کتب زرتشتی که درباد گارنامهٔ اشپیگل نشرشده) باهم تطبیق میشوند . « گاه شماری ۱۹۱-۱۹۲ » . ۲ — نیزبمعنی‌آب فشاندن بچیزی بلجایی « لغت‌نامه ». ۳ — درلغت عرب «فلق» سپیده دم و « شفق » سرخی افق است بعد از غروب تانماز خفتن یا قریب آن . « منتهی‌الارب ».

۴—آبسال (ایرانی باستان — ‎*upasard‎ (آنچه سال راآغازمیکند)، درختنی ‎pasâla‎ ودرپشتو ‎psarlai‎، بهار، وآبسالان مرکب است از:آبسال + ان (نسبت) (قس . بهاران) :

همان (هم‌آن) شیپور با صدراه نالان   بسان بلبل اندر آبسالان . (ویس‌ورامین)

رك . مینوی. یکی ازفارسیات ابونواس. مدات ۱ ، ۳ ص۶۷ ببعد.

آبست - بفتح ثالث و سکون رابع و فوقانی ، گوشت ترنج را گویند ، و آن را پیه بالنگه نیز خوانند . معده را زیان دارد - و بکسر ثالث مخفف آبستن باشد ۱ . *

آبستان - بر وزن تابستان ، بمعنی آبستن بود یعنی هر حیوانی که بچه در شکم داشته‌باشد ۱ - و بمعنی پنهان‌داشتن هم گفته اند.

آبستن - بر وزن دانستن، نهفته و پنهان را گویند - و هر حیوانی که بچه در شکم‌داشته باشد ۲ .

آبستن فریاد - بکسر نون ، کنایه از بربط است ، و آن سازی باشد که مطربان نوازند . *

آبسته - بفتح ثالث بر وزن وارسته ، زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن مهیا کرده باشند - وبمعنی جاسوس‌هم آمده است که خبر گیرنده باشد - و مردم چاپلوس را نیز گویند - وبکسر ثالث بمعنی‌آبستن باشد ۱ - و زهدان را هم گفته‌اند (۱) که بعربی رحم خوانند . *

آبسکون - بکسر ثالث و سکون‌رابع و ضم کاف فارسی ۱ و واو و نون ساکن ، نام جزیره یا قریه‌ایست از قرای طبرستان نزدیک باستراباد ، و میان آن و جرجان سه روزه راه است - و نام دریای آنجا نیز هست . ووجه‌تسمیهٔ آن به آب سکون آن است که رودخانه‌ای که آنرا آبگون خوانند از خوارزم آمده بدریای خزر که آنرا آسکون (۲) میگویند داخل‌میشود و چون نزدیك بدریا میرسد بآهستگی و سکون تمام میرود ، بدان سبب آب سکون خوانند - و بمعنی محل پیوستن آن رودخانه را با دریا آبسکون (۳) می‌نامند - و جزیره ای نیز بوده است نزدیك بدانجا ، آنرا آب سکون‌میگفته‌اند. گویند وقتی که سلطان محمد خوارزم‌شاه‌ازلشکر تاتار گریخت بآن جزیره آمد(٤) ، روز عمرش بآخر رسید و الحال آن جزیره را آب گرفته است ۳ .

آب سواران - سواران‌آب است ٤ ، و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقت باریدن باران در روی آب بهم رسدو بعربی‌حباب گویند.

آب سیاه - بکسر ثالث ورابع ، کنایه از شراب انگوری باشد - و مادهٔ علتی (٥)رانیز گویند که بسبب آن چشم نابینا گردد - وآب طوفان نوح را هم میگویند .

آب سیر - بفتح رابع و سکون ثالث و تحتانی و رای قرشت ، کنایه از چاروای (٦) خوش رفتار و خوش راه باشد .

---

(۱) خم ۳ : نیز گویند. (۲) چك :آسکون . (۳) چك : آبسکون . (٤) خم ۳ : آمده . (٥) خم ۳ : وعلتی (٦) چش : چارپای .

---

۱ - رك : آبستن . ۲ - پهلوی âpustan « نیبرگ۳۲ »، « مناس۲٦۷ »، در اوستا aputhra tanu * (= پیشوند آ + پس(پسر- فرزند)+ تن) . درفارسی بصور: آبست ،آبسته و آبستی‌هم آمده . ۱ - آبسکون بفتح و کسر و ضم باء هرسه آمده ، وآن شهریست در ساحل جنوبی دریای خزر در ایالت گرگان و شمال غربی استراباد ، مجاور مصب رود جرجان که اکنون جاجرود خوانده میشود . درقرون وسطی یکی ازبنادر مهم محسوب میشد و نام بحرخزر را بهمین مناسبت «دریای آبسکون » میگفتند . « دائرةالمعارف اسلام »، « معجم‌البلدان». ٤ - جمع آب سوار است بمعنی حباب . رك : لغت نامه .

* آبستا - رك : اوستا . * آبستی - آبستن بودن ، درپهلوی âpustanîh (بزرگی، ستبری). « مناس ۲٦۷ ». * آب سوخ - شراب .

آب سیه — بکسر ثالث ، مخفف آب سیاه است که شراب انگوری — و علت کوری و غیره باشد . *

آبشت — بفتح ثالث و سکون شین‌وتای قرشت ، نهفته و پنهان راگویند ۱ .

آبشتگاه — خلوتخانه — و جای نهفتن و محل پنهان شدن باشد ، چه گاه بمعنی جا و مقام‌هم آمده است — و ادبخانه و مستراح را نیز گویند .

آبشتگه — مخفف آبشتگاه است که محل نهفتن و بیت‌الخلا باشد .

آبشتن — بفتح ثالث ، بر وزن‌وارستن ، بمعنی نهفته وپوشیده داشتن باشد ، وبکسر ثالث هم گفته اند .

آبشتنگاه — بمعنی آبشتگاه است که محل نهفتن (۱) — و خلوتخانه و متوضا (۲)باشد.

آبشتنگه — مخفف آبشتنگاه است که جای پنهان شدن — و طهارتخانه باشد .

آبشخور — با خای نقطه‌دار و واو معدوله بر وزن دانشور ، بمعنی نصیب و قسمت باشد — و سرچشمه وکنار دجله و رودخانه‌و تالاب و استخر (۳) و امثال آنرا نیز گویندکه مردمان و جانوران از آنجا آب خورند ، و آنجارابعربی منهل و عطن خوانند — و ظرف آبخوریرا هم گفته اند — و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن هم هست ۲ .

آب شدن — بمعنی گداختن باشد — و کنایه از شرمنده شدن — و رفتن عزت و آبرو — و برطرف شدن رونق و رواج هم هست .

آبش روشن است — یعنی عزت و آبرو — و رواج و رونق و طراوت دارد . *

آب شناس — کنایه از حقیقت‌شناس — و قاعده دان — وصاحب مهارت درعلوم باشد (٤) — و شخصی را نیز گویند که بر بالای تیر کشتی برآمده از صلاح و فساد دریا خبر دهد — وشخصی که آب کاریز و چاه رامیشناسد یعنی میداندکه کدام جای از زمین آب دارد وکدام جاندارد ؛ و آب شناسان جمع آبشناس است یعنی قاعده دانان .

آبشنگ — بفتح رابع بر وزن آبرنگ ، بمعنی اول آبزن است و آن ظرفی باشد از مس و امثال آن بمقدار قامت آدمی که طبیبان بیمار را در آن خوابانند و ادویهٔ جوشانیده در آن ریزند .

آب شنگرفی — بکسر ثالث ، کنایه از شراب لعلی باشد — و اشك خونین را نیز گویند .

آب شیب — بکسر رابع و سکون‌ثانی و تحتانی وبای ابجد ، راهگذر آب راگویندکه از بالا بزیر آورده باشند .

(۱) چك ، چش : نهفته شدن . (۲) خم ۳ : مستراح . (۳) خم ۱ ، خم ۳ : اسطخر (٤) خم ۳ : — باشد .

۱ — نیز بمعنی جاسوس « لغت نامه » . ۲ — بمعنی منزل و مقام وموطن است ، نه مقام کردن :

ببهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد آبشخورش .
فردوسی « لغت نامه » .



* آبشار — (مرکب از آب + شار از مصدر شاریدن) آب جوی و نهر بزرگ که از بلندی فرو ریزد . «لغت‌نامه» .
٭ آبش — رك : آوش .

آب صفت بودن — کنایه از بسیار نفع و فایده رسانیدن باشد — و بالتواضع بودن‌را نیز گویند.

آب طبرستان — بکسر ثالث، چشمه‌ایست روان در کوهی که اگر بانگ بر آن زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شودوچون طلب نمایند روان گردد، و این حال در هر ساعتی از آن چشمه مکرر بفعل می‌آید.

آب طبریه — بکسر ثالث، گویند چشمه‌ایست که مدت هفت سال پیوسته‌روان‌باشد و هفت سال دیگر خشک بود.

آب طرب — بکسر ثالث، کنایه از شراب انگوری باشد.

آب‌عشرت — بکسر ثالث و عین بی نقطه، بمعنی آب طربست که شراب انگوری باشد

آبفت — بفتح ثالث بر وزن وارفت، مخفف آبافت است که پارچه کنده و سطبر باشد * .

آب فسرده — بکسر ثالث، کنایه‌از شمشیروخنجر باشد . و شیشه و بلور و آبگینه را نیز گویند.

آبك — بفتح ثالث بر وزن ناوك، یکی از نامهای سیماب است و آنرا آب و آبق و ابوالارواح و اصل و ام‌الاجساد و پرنده و بنده و تیر وناقذ (۱) وجوهر وجیوه و حل‌النعب(۲) وحی‌البلد و روح و روحانی و رجراج و زاوق(۳) و زموم (٤) و ژیوه و ستاره و سحاب و نور (٥) و سیماب و طیار و عبد و عطارد و عین الحیوان و غبیط وغیان وفرار وگریزنده ولین ولجلاج(٦) نیز گویند — و آبله را نیز خوانند که طفلان بر میآورند — و بضم ثالث هرچیز پر آب‌وآبکی را میگویند.

آبکار — بسکون ثالث بر وزن آبیار، بمعنی سقا باشد — و شراب‌خوار (۷) و شراب فروش — وحکاك — و نگین‌ساز را نیز گویند(۸) — و بکسر ثالث، کنایه از رونق و رواج و آبرو باشد . *

آبکامه — بر وزن کارنامه، نان‌خورشی است معروف که در صفاهان (۹) ازماست وشیر و تخم سپند و خمیر خشك شده و سرکه سازند و آنرا بعربی مری خوانند .

آبکانه — با بای فارسی بر وزن تابخانه، بچهٔ آدمی یا حیوان دیگر که نارسیده از شکم مادر بیفتد .

آبگاه — بر وزن خوابگاه، تهیگاه و پهلو راگویند — و بمعنی تالاب و استخر(۱۰) هم هست .

---

(۱) خم ۱ : ناقد، خم ۳ : ناقد . (۲) چپ، چاك : ظلل . « حل باصطلاح اکسیریان زیبق را نامند . » « فهرست مخزن‌الادویه» . (۳) چش : زادوق ! خم ۳ : زاووق « زاوق کطاوس سیماب . » « منتهی‌الارب ». (٤) خم۱، خم ۳ : زمزم ! « زموم از نامهای زیبق است » «فهرست مخزن‌الادویه » . (٥) خم ۱، خم ۳ : سحاب‌النور . « سحاب، بلغت اکسیریان زیبق است . » « فهرست مخزن‌الادویه » . « نوربضم، بلغت اکسیریان زیبق . » «ایضاً» . (٦) چش : لجاج . (۷) خم ۳ : شرابخور . (۸) خم ۳ : — وحکاك . . . گویند . (۹) خم ۳ : اصفهان. (۱۰) خم ۱، خم ۳ : اسطخر .

---

* — و در بیت ذیل گویا مراد جامهٔ قیمتی است :

تن همان خاکگران سیه است ار چند   شاره و آبفت کنی‌قرطه و شلوارش. (ناصرخسرو. ص ۲۱۰)

(ازافادات علامه قزوینی)

* آبکاری — عمل‌آبکار، سقایت .

آب کبود - بکسر ثالث ، دریای چین را گویند و آن را بعربی بحر اخضر خوانند . گویند هر شب زنان خوب صورت از آن دریا برمی‌آیند و بر دامن کوهی که کنار آن دریا واقع است بازی میکنند و چون روز میشود باز بدریا فرو میروند ۱ .

آب گردنده - بکسر ثالث ، کنایه از آسمان است .

آب گشاده - بکسر ثالث ، کنایه از شراب زبون و کم کیف باشد .

آب کمه - بسکون ثالث و ضم کاف و فتح میم ، گویند آبی است خاکستری رنگ و بغایت گنده و بدبوی و آنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین می باشد . هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال از آن بخورند چنانکه (۱) بدندانها نرسد آن عضو شکسته را درست کند ودر دریای هرموز(۲) نیز بهم میرسد و بعربی ماءالجمه خوانند .

آبکند - بفتح رابع و سکون نون ودال ابجد ، زمینی را گویند که آب آنرا کنده باشد و چاکهاوجرها در آن افکنده - وآبکیر- وآب انبار را نیز گویند - ونام شهری ومدینه‌ای هم هست .

آبگون ۲ - بر وزن واژگون ، نام رودخانهٔ عظیمی است که از خوارزم می آید و بدریای گیلان فرو می رود - و بمعنی نشاسته هم هست و آن چیزی باشد که از گندم سازند، پالوده و آهار کاغذ از آن پزند (۳) و آنرا بعربی لباب‌الحنطه خوانند - وبمعنی آب مانند هم هست چه گون بمعنی شبیه و نظیر و مانند است - و کنایه از آسمان باشد ۳ (٤) .

آبگون صدف - کنایه از آسمان باشد (٤) - و آفتاب و ماه را نیز گویند .

آبگون قفس - بمعنی آبگون صدف است که کنایه از آسمان باشد .

آبگیر - بر وزن بادگیر ، استخر و تالاب را گویند و گوی (٥) که آببدر آنجا ایستاده باشدو شمر نیز خوانند - ونام افزارست شومالان را وآن مانند جاروبی باشد و بآن آب برتانهٔ جامه ای که بجهت بافتن ترتیب میدهند بیفشانند .

آبگینه ۴ - بفتح نون ، بمعنی شیشه و بلور باشد - و الماس را نیز گویند و آن جوهریست مشهور - و بمعنی شراب انگوری هم آمده است - و کنایه از دل عاشق و اشك چشم او نیز هست .

آبگینه طارم - کنایه‌ازآسمانست .

آبلوج - بسکون ثالث وضم لام و واو و جیم ساکن ، کله قند سفید را گویند .

آبلهٔ رخ فلك - کنایه از ستارگان باشد .

آبلهٔ روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

آب مرغان - بکسر ثالث ، نام سبزه گاهیست درنواحی شیراز که مردمان روزهای سه شنبهٔ ماه رجبرا در آنجا بسر میبرند و آن روز را هم آب مرغان میگویند - و نیز نام چشمه‌ایست درقهستان که‌آب آنرا چون بردارند و بهرجانب که ببرند هر قدر سار که در آن

(۱) خم ۳ : چنانچه . (۲) چك : هرمز . (۳) چش : پزند . (٤) چش : است . (٥) چش : جوی .

۱ - اشاره است باساطیر مربوط بدختران دریا (در اساطیر یونانی) . ۲ - مرکب از آب + گون (رك : ایندوکلمه) . ۳ - نیزنوعی اسب . « نوروزنامه ص۵۳ ص۱۳ » . ۴ - پهلوی apa kēnak « ناوادیا ۱۵۹ » .

نواحی باشند از دنبال شخصی که آب میبرد روان شوند تا بهرجا که ملخ آمده باشد آن سارها تمام آن ملخها را بکشند و پراکنده سازند و آن چشمه را چشمهٔ سار هم میگویند .

آب مروارید - کنایه از روشنی و رونق مروارید باشد ــ و نام علتی هم هست که در چشم آدمی (۱) پیدا میشود .

آب مریم - بکسر ثالث ، جاموصلاح حضرت (۲) مریم مادر عیسی علیه‌السلام (۳) را گویند ــ و کنایه ازشیرهٔانگوروشراب انگوری(٤) هم هست . ۞

آب منجمد - بکسر ثالث ، کنایه از تیغ و شمشیر و خنجر وامثال آن باشد ــ و کنایه از شیشه و آبگینه و بلور هم هست ــ و یخ و تگرگ را نیز گویند .

آب منعقد - بکسر ثالث ، بمعنی آب منجمد است که کنایه از شیشه و آبگینه وبلور ــ و یخ و تگرگ ــ و تیغ و خنجر باشد .

آب ناب - بکسر ثالث و نون بالف کشیده و برای قرشت زده ، کنایه از شراب لعلی باشد ۱ .

آب نافع - بکسر ثالث وفا ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آب نخوردن - کنایه از درنگ نا کردن و توقف نمودن باشد .

آبنوس - بر وزن خاکبوس درختی باشد سیاه ۲ و مشهور است و آنرا بعربی نیز آبنوس خوانند . اگر بر آتش نهند مانند عود بگدازد و بوی خوش دهد ، و اگر با آب (٥) بسایند و در چشم کشند شب کوری را ببرد و خوردن آن سنگ مثانه را بریزاند ــ و نوعی از ماهی هم هست بسیار لذیذ .

آبنوسی شاخ (٦) - سورنای (۷) را گویند و آن را شهنای هم خوانند ــ و نایی را نیز گویند که از چوب آبنوس ساخته باشند .

آبو - بضم ثالث و سکون واو ، گل نیلوفر را گویند .

آب ورز - بفتح واو و سکون ثالث و رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، شناور و شنا کننده را گویند.

آپوق - بضم بای فارسی و سکون واو و قاف ، آنست که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا ازدهان او برآید .

آب وند - بروزن پای‌بند ، ظرف آب را گویند ، چه وند بلغتی ظرف است مطلقاً .

آبه - بفتح ثالث ، نام قریه‌ایست از قرای ساوه ۳ .

---

(۱) خم ۲ : مردم . (۲) خم۲ : ــ حضرت. (۳) خم ۲ : علیهاالسلام ، چاك : عم . (٤) خم ۲ : انگور. (٥) خم ۲ : بآب . (٦) چب ۲ ، چش « آبنوسی » را لغت دانسته اند و «شاخ» را بسورنای اضافه کرده‌اند ! (۷) چش: سرنای .

---

۱ ــ مصحف آب انار « لغت‌نامه ». ۲ ــ پهلوی âwanôs « تاوادیا ۱۵۹» بعربی ابنوس از آرامی abnûsâ از یونانی ébenos بمعنی چوب سیاه سخت محکم که درخت آن در هند میروید وآنرا در اصطلاح علمی disopyros ebenum گویند . « فرهنگ روستائی۸ » .

۳ ــ «آبه بیاء موحده ، بقول ابوسعد آبه از قرای اصفهان است و دیگری گفته قریه‌ایست از قرای ساوه و جریربن عبدالحمید الآبی ساکن ری ازآنجاست . (یاقوت گوید :) من گویم که آبه شهرکیست مقابل ساوه که در زبان عامه به « آوه » مشهور است و شکی درآن نیست، واهل آن شیعه واهل ساوه سنی باشند وهمواره بین مردم این‌دو، برسر مذهب نزاع است.» «معجم‌البلدان».

۞ آب معلق ــ کنایه از آسمان ــ وکنایه از زنخ. «گنجینه۴» ــ.

آبهی - بکسر ثالث بر وزن والهی ، نام رودخانه ایست که آنرا رودخانهٔ آمو ۱ نیز میگویند .

آبی - بکسر ثالث و سکون تحتانی ، آنچه در آب معیشت کند - و آنچه منسوب بآب باشد - و نام رنگی است مشهور - و نام میوه ای است که آنرا بهی (۱) سفرجل خوانند۲ - گویند اگر زن حامله



بخورد فرزندش خوشخوی (۲) گردد - و نوعی از انگور هم هست .

آبیار - بر وزن یادگار ، شخصی را گویند که زراعت را آب میدهد .

آبید - بروزن نامید ، شراره وسرشك آتش (۳) راگویند - و در مؤید الفضلا بجای حرف آخر رای قرشت ودرجای دیگر زای فارسی نوشته بودند و بجای(٤) حرف ثالث یای حطی ۳ والله اعلم .

آبین - بروزن کابین، نام قریه ایست ۴ نزدیك بغاری که مومیایی کانی درآنجا بهم میرسد. ۵

آتبین ۶ - بسکون تای قرشت و کسر بای ابجد بر وزن باکدین ، نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیك و اسفدالسعدا رانیز گویند ۷ - ونام پدر فریدون هم هست .

آتش - بکسر ثالث (۵) و سکون شین نقطه‌دار (۶) معروفست و بعربی نار خوانند ۸ -

(۱) چش : به . (۲) خم ۲ : - خوی . (۳) خم ۳ : شرارهٔ آتش و سرشك را .
(٤) خم ۲ : - و درجای . . . بجای . (۵) چب ۲ ، چش : بفتح ثالث .. (٦)خم ۲ : قرشت .

۱ - ظاهراً مصحف «آمو» یعنی جیحون :

همانگاه نزدیك دریا رسید . یکی ژرف دریای بن ناپدید
بوستا درون نام او آبهی که فمرش نبوده است هر گزتهی. زراتشت بهرام

نهر جیحون را ایرانیان در قرون وسطی « به رود » مینامیدند و این اسم ، صفت اوستائی ونگوهی Vanguhi (به - خوب) میباشد که اغلب برای رود « دایتی » آمده است . در بندهش مکرر « وه روت Vêh-rôt » (به رود) یاد شده است. « یسنا ص۵۲ » .آبهی ظاهراً مخفف « آب بهی» است بمعنی لغوی « به رود » (از افادات آقای پور داود) . ۲ - Cydonia oblonga « نابتی ۱۵۷ » ،« گل گلاب ۲۲۷ » . ۳ - در کتاب حاضر نیز «ایژ» و «آییژ» بهمین معنی آمده ، در بعض فرهنگها «آییده» را بمعنی سرشك ، آب چشم ، اشك و دمع هم نوشته‌اند و ظاهراً معنی اخیر اشتباه و غلطی است ناشی از کلمهٔ سرشك آتش . «لغت نامه». ۴ - نزدیك دارابگرد .
۵ - مؤلف برهان در «آیین» نیز همین معنی را آورده است « لغت نامه » و بیرونی درالجماهر (ص ۲۰٤) در ذکر مومیائی گوید : « نزدیك آن (غار دارابجرد) قریه ایست مسمی بنه آبین ، و مومیایی بدان منسوبست وآنرا موم آبین گویند. » ٦ - در اوستا âthvoya نام پدرفریدون است و بنابراین صحیح «آتبین» است که ناسخان در رسم الخط آنرا به « آبتین » تبدیل کرده‌اند ، اما در سانسکریت âptiyá باتقدیم باء فارسی برتاء آمده « بارتولمه ۳۲۳ » و بنابراین آبتین نیزمحملی پیدا کند. طبری «افریدون بن اثفیان» «ج ۱ ص۹۹ » ، بیرونی « اثفیان » « آثارالباقیه۲۲٦ » ، مجمل التواریخ والقصص ص ۲٦ « اثفیال = اثفیان » ، شاهنامه « آتبین » « شاهنامهٔ بخ ج ۱ : ٤۱ » . ۷ - این معنی مأخوذ از دساتیر است . « فرهنگ دساتیر ۲۳۰ » .
۸ - اوستا âtar , âtarsh ، پهلوی âtur , âtarsh «دبیرک ۱ : ۲۵ و ۳٤» و âtash

بقیه درصفحهٔ ۱٤

و بمعنی نور و رواج و رونق ـ و غضب ـ وسبك روحی ـ و قدر و مرتبه ـ و گرانی نرخ هم گفته‌اند ـ وکنایه از شیطان است ۱ ـ وکنایه از مردم شجاع و دلیر باشد ـ و شخص عاشق ـ و گرمی و حدت عشق را نیز گویند ـ و اهل صنعت و (۱) کیمیا گوگرد احمر را آتش خوانند ـ و قوت هاضمه و اشتها را گویند.

آتش آب پرور ـ بکسر رابع ، کنایه از شمشیر و تیغ آبدار باشد .

آتش افرازه ـ تیری بود از آتش که برهوا رود و آن را تیر هوائی نیز گویند .

آتش افروز ـ ظرفی باشد بهیأت کلهٔ آدمی و سوراخ تنگی دارد ، چون آن را گرم کنند و میان آب فروبرند آبرا بخود کشد ، و چون بکنار آتش‌ها افروخته گذارند چون گرم شود بخاری ازآن سوراخ برآتش‌وزد وآتش‌برافروزند ، و این از مخترعات جالینوس‌است ـ وسوخته وهر چیزی که بدان آتش افروزند ـ و نام ماه یازدهم است از سالهای ملکی ۲ یزدجردی ـ ونام مرغی هم هست که آنرا برومی ققنس ۳ خوانند .

آتش افروزنه ـ بفتح نون ، آتش گیره راگویند ، یعنی هرچیزکه بدان آتش افروزند همچو خس و خاشاك و مانند آن ـ و چخماق را نیز گفته‌اند . *

آتش پارسی (۲) ـ بکسر رابع ، مرضی است غیر آتشك مشهور آنرا بعربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتشك فرنگ (۳) است و بعضی (٤) دیگرگویند جوششی است بسیار سوزان و دردناك ، و رنگ آن بزردی مایل است و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و علاج آنرا بچیزهای سرد باید کرد و آنرا باد فرنگ میگویند ۴ *

آتش بجان ـ کنایه از غم و سوزش و شوق و محبت باشد . *

آتش پرآب ـ بکسر رابع ،کنایه از شراب لعلی انگوری باشد ـ واشك چشم غمزدگانرا نیز گویند ـ و پیالهٔ طلا ـ و پیالهٔ لعل و یاقوت پر از شراب را هم میگویند .

آتش برگ ـ بفتح با و سکون را

(۱) چاپ: ـ و. (۲) چپ ۲ ، چش : فارسی ! (۳) چش : فرنگی . (٤) چش : بعضی.

۱ ـ اشاره بخلقت ابلیس از آتش ← سورهٔ ۷ (اعراف) آیهٔ ۱۱ ». ۲ ـ مراد سال جلالی است که بامر ملکشاه سلجوقی در سنهٔ ٤۷۱ قمری ترتیب دادند . «گاه شماری ۱۶۷ ». ۳ ـ رك : ققنس . ۴ ـ نیز آتشکدهٔ فارس یا آذر فرنبغ « مزدیسنا ۲۲۲ ـ ۲۲۳» ـ تبخال . « لغت نامه » .

* آتشان ـ پهلوی âtashân بمعنی آتشکده ـ آتشکدهٔ بهرام « تاوادیا ۱۵۹ ».

* آتش‌برزین ـ رك : آذربرزین . * آتش پاره ـ اخگر.کرم شب‌تاب ـ مجازاً سخت جانی و ستمکار . « لغت نامه » . . .

بقیه از صفحهٔ ۱۳

« مناس۲۶۸ » ، در پارسی‌آذر ، آدر ، آتش ، آدیش، تش،آتیش (عامیانه) ازهمین ریشه است . « مزدیسنا ۱۷۷ » ، درگیلکی âtäsh ، فریزندی و یرنی. و نطنزی atäsh «ك . ا ص ۲۸٤» سمنانی âtäsh، سنگسری atésh وâtäsh ، سرخهٔ atäsh ، لاسگردی âtäsh ، شهمیرزادی atish « ك . ۲ ص ۱۸۰ و ۱۷۶ » ، اشکاشمی و وخی âtishuk (برق) «گریرسن ۷۳ » رك : آذر .

وکاف ، بمعنی آتش زنه است که چخماق باشد . *

آتش پرور - بفتح بای فارسی و واو و سکون رای قرشت ، کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است .

آتش بسته - کنایه از زر سرخ و طلای احمر باشد .

آتش بهار - بکسر رابع ، کنایه از گل سرخ و لاله باشد - و رواج و رونق بهار را نیز گویند . *

آتش بی باد - کنایه از شراب انگوری باشد - و ظلم و تعدی را نیز گویند .

آتش بی دود - کنایه از آفتاب است - وکنایه از قهر و غضب هم هست - وشراب لعلی را نیز گویند .

آتش بی زبانه - کنایه از شراب انگوری باشد - وکنایه از لعل و یاقوت و عقیق هم هست . *

آتش پیکر - بفتح بای فارسی ، کنایه از آفتاب عالمتاب است - و شیاطین و جن را نیز گویند .

آتش تر - بفتح تای قرشت ، کنایه از شراب لعلی باشد - و لب معشوق را نیز گویند .

آتش توبه سوز - کنایه از شراب انگوری باشد . *

آتش حجر - بفتحهای بی‌نقطه، کنایه از لعل و یاقوت باشد .

آتش خاطر - بسکون رابع ۱ ، کنایه از مردم عاشق پیشه باشد - وکسی که سخنان عاشقانهٔ پر سوز از اوسرزند - ومردم تیز فهم و روشن رای را نیز گویند .

آتش خوار - نام مرغی است ۲ - وکنایه از مردم بدنفس و ظالم باشد - ومردم حرامخوار(۱) و رشوتخوار (۲) را نیز گویند .

آتش خواره - بمعنی آتشخوار است که نام مرغی ۲ - ومردم بدنفس وظالم و رشوت خواره باشد .

آتش دادن - کنایه از ترك دادن وترك کردن باشد مطلقا - وکسی را برسر قهر وغضب آوردن - و بمعنی شخصی را بیقرار ساختن هم هست . *

---

(۱) چش : حرام خوار . (۲) چش : رشوت خوار .

---

۱ - آتش خاطر ، اضافهٔ تشبیهی (مشبه‌به‌بمشبه) است یعنی قریحت آتش‌مانند وتندوتیز :

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاك مرا برزبر ماه کشید . «معزی ۸۱۱»

۲ - شترمرغ ، نعامه . « لغت‌نامه » .

٭ **آتش پرست** - کسیکه آتش‌را تقدیس کند - مسلمانان زرتشتیان را نظر بتقدیس آتش ، آتش پرست و آذرپرست گفته اند :

بیك هفته بر پیش یزدان بدند — مپندار کآتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود .

فردوسی « مزدیسنا ۱۸۴ - ۱۸۷ »

٭ **آتش بهرام** - یاآذربهرام ، آتشکده‌های بزرگ را پارسیان آتش‌بهرام نامند ودربرابر آن « آتران » یا « آدران » یا « آگیاری » بآتشکده های کوچك اطلاق میشود - در بمبئی سه آتش‌بهرام و درحدود صد آگیاری است . «مزدیسنا ۲۳۳» . ٭ **آتش بهرام نیایش** - یکی ازنماز های‌پنجگانهٔ خرده اوستا . ٭ **آتش‌پا** - مجازاً تندرو، روان. ٭ **آتش‌چرخان** - رك :آتش گردان.

٭ **آتشخانه** - مکانی که درآن آتش افروزند . آتشکده ، آتشگاه .

٭ **آتش دان** - درَ پهلوی âtash-dân : کانون ، منقل .

آتش دهقان - بکسر رابع ، آتشی راگویند که دهقان بعد از درو کردن و برداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت‌گیرد و زور بهم رساند .

آتش رز - بکسر رابع و بفتح رای قرشت ، کنایه از شراب انگوری باشد .

آتش روز - کنایه از آفتاب عالمتاب است - وگرمی و روشنی روز را (۱) گویند . ٭

آتش زبان - بفتح زای هوز ، کنایه از تیز و تندزبان باشد یعنی شخصی که تند وجلد حرف زند .

آتش زدن - کنایه از ترك دادن وترك تعلقات نمودن باشد - وکسی را برسر غضب‌آوردن - و بمعنی بیقرار وگرم ساختن (۲) هم هست .

آتش زر - بکسر رابع و فتح زای هوز و سکون رای قرشت ، کنایه از رواج و رونق باشد .

آتش زمزم - کنایه ازآفتاب‌عالمتاب است . ٭

آتش زنه - بفتح نون ، معروفست که چخماق باشد و بعربی زند گویند .

آتش سخن - بسکون رابع ، کنایه از طعنه زننده و عتاب کننده باشد .

آتش سرد - بفتح سین بی‌نقطه ، کنایه از شراب لعلی - و لب معشوق - و زر وطلا باشد .

آتش سك - بسکون کاف ، گیاهیست دوائی وآنرا بتازی بنفسج‌الکلاب خوانند .

آتش سودا - کنایه ازگرمی عشق - و فکر و خیال باشد .

آتش سیال - کنایه ازشراب انگوری لعل فام باشد .

آتش سیماب‌سان - کنایه‌ازخورشید جهان‌آرا باشد .

آتش شجر - بفتحشین نقطه‌دار ، بمعنی آتش رز است که کنایه ازشراب انگوری باشد .

آتش صبح - بضم صاد بی‌نقطه ، کنایه از آفتاب عالمتاب باشد . ٭

آتش فراز - بمعنی‌آتش‌افرازه است ، که تیرهوایی - و تیر آتش بازی باشد .

آتش فروز - بمعنی‌آتش افروز است ، و آن ظرفی باشد بهیأت سر آدمی و سوراخ تنگی دارد چون آنرا گرم کنند و در آب نهند آبرا بخودکشد ، وچون درکنارآتش ناافروخته گذارند ، بخاری از آن سوراخ برآید و آتش افروخته شود - و نام ماه یازدهم است از سالهای ملکی یزدجردی - و پرنده‌ای هم هست که آنرا ققنس میگویند ۱ .

آتش فعل - بکسر فا و سکون عین ولام ، کنایه از اسب جلد وتند وتیزباشد (۳) .

آتشك - بفتح ثالث و رابع و سکون کاف ، بمعنی برق باشد - وکرم شب تاب را نیز گفته‌اند ، و آن جانوریست پرنده و روشن شبیه بهپروانه ، وگویند آن روشنی از فضلهٔ اوست ۲ - و مرضی هم هست معروف و مشهور بآبلهٔ‌فرنگ .

آتشکار - بر وزن آتشبار ، کنایه از خشمگین و شتابزده و بد کاره باشد . وگلخنی

---

(۱) چك : + نیز . (۲) خم۱ : ـ وگرم ساختن . (۳) چب۲ : میباشد .

---

۱ - نیز بمعنی افروزندهٔ آتش . رك : آتش‌افروز . ۲ - وآنراکرم شب‌تاب و شب چراغ وشب چراغك و چراغله و بعربی یراعه و ولدالزنا خوانند . «لغت‌نامه» ؛ و* در گیلان « شبسوزنه » نامند .

٭ آتش روشن کردن - برافروختن‌آتش - مجازاً برانگیختن فتنه و فساد . «لغت‌نامه» .

٭ آتش‌زن - آتش‌زنه ، چخماق . ٭ آتش فارسی - رك : آتش پارسی .

و مطبخی و آهنگر و امثال آنرانیز گویند . *

آتشکدهٔ بهرام - کنایه از برج حمل باشد بواسطهٔ آنکه حمل خانهٔ مریخ است ۱ *

آتشگیره - هرچیز که بدان آتش توان برداشت - و آنچه بدان آتش افروزند.

آتش لباس - بکسر لام ، کنایه از سرخ پوش باشد .

آتش مجسم - کنایه از تیغ وشمشیر آبدار و سایر اسلحهٔ جنگ باشد .

آتش نثار - بکسر نون ، کنایه ازمردم گریان و غمزده باشد .

آتش نشاندن - کنایه از فرونشانیدن قهر و غضب و خشم باشد .

آتش و آب - کنایه ازتیغ وشمشیر و امثال آن باشد - و پیالهٔ بلوری پر از شراب انگوری را نیز گویند .

آتش هفت مجمره - کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد . *

آتش هندی - کنایه از تیغ هندی باشد . *

آتشیزه[۲] - بازای هوزبروزن یاکشیده، کرم شب تاب راگویند و آن جانوریست پرنده و روشن . *

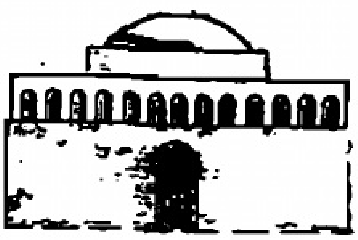
آتشین اژدها - کنایه از حریك از

---

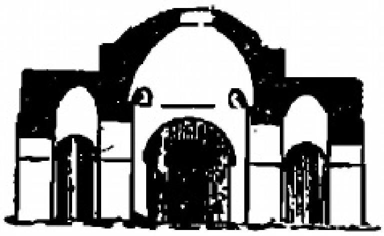
۱ - نیز بمعنی آتش‌بهرام است . رك : آتش بهرام .

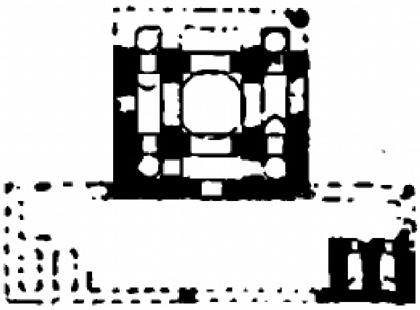
۲ - مرکب از آتش + ایزه (ایجك)علامت تصغیر .

منظرهٔ جلو



مقطع آتشکده





آتشکدهٔ معمولی

○ **آتشکده** - مرکب از آتش + کده . جزء اخیر نیز مرکب‌ازکد + هاء نسبت‌است ، که از ریشهٔ کته kata اوستائی و آن نیز از مصدرکن kan بمعنی کندن مشتق است ، وآن بمعنی مکان مقدس زرتشتیان است که همواره در آن آتش فروزانست :

هم آتش بمردی بآتشکده
شده نور نوروز وجشن‌سده .
فردوسی، مزدیسنا ۱۸۷ ببعد ،

○ **آتشگاه** - مرکب از:آتش + گاه (دراوستاگاتوgâtuودر پهلوی gâs) یعنی‌آتشکده .

○ **آتش‌گردان** -آلتی ازمیله های آهنین بشکل‌نیم‌کره ساخته ودارای دسته‌ای نیز ازمیله است و برای سرخ کردن‌آتش بکار رود .○ **آتشگه** - مخفف آتشگاه . ○ **آتش همار دپیری** - پهلوی âtash-î hamâr dəpîrîh ، آتش‌همار دفیره ،کتابت حسابات‌آتشکده‌ها» (بزمان ساسانیان) «مفاتیح ۷۵-۷٦» درکتاب «التنبیه علی‌حدوث التصحیف» نسخهٔ خطی‌مدرسهٔ مروی(ص‌١٦ ستون۱)

بقیه در صفحهٔ ۱۸

سیمهٔ سیاره است ، و مجموع را آتشین هفت اژدها گویند .

آتشین پنجه — بفتح بای فارسی ، کاریگر (۱) و استاد جلدکار وتند وتیز راگویند. و آن را آتش دست نیز گویند .

آتشین دواج — بفتح دال ابجد ، کنایه از آفتاب است — و شفق را نیز گویند — و کنایه از شراب لعلی هم هست .

آتشین زبان — بفتح زای نقطه دار ، بمعنی آتش زبان است ، وآن کسی باشد که جلد و تند و تیز حرف زند .

آتشین صدف — بفتح صاد و دال بی نقطه ، کنایه از خورشید عالم آراست .

آتشین صلیب — بفتح صاد بی نقطه ، وکسر لام ، کنایه از آفتاب تابانست .

آتشین لباس — کنایه از لباس سرخ است — وکسی را نیز گویند که لباس سرخ پوشیده باشد .

آتشین‌مار — با میم با الف کشیده و

برای قرشت‌زده ، کنایه از آه گرم باشد . و زبانهٔ آتش را نیز گویند — و بمعنی تیر آتشبازی هم آمده است که تیر هوائی باشد .

آتل — بکسر ثالث بر وزن ساحل ، نام رودخانه‌ایست بسیار بزرگ . ابتدای آن از بلاد روس و بلغار است و انتهای آن بحر خزر که دریای گیلان باشد . گویند قریب بهشتاد نهر ازآن جدا میشود که از هیچ‌کدام آن اسب بآسانی نتواند گذشت ۱ .

آتون — بر وزن خاتون ، زنی باشد که دخترانرا تعلیم چیزی خواندن وتعلیم نوشتن ونقش دوختن دهد ۲ — وبچه دان وزهدان را نیز گویند و بعربی مشیمه خوانند .

آتین — بر وزن لاچین ، بلغت زند و پا زند(۲) بمعنی موجود شده (۳) و پیدا گردیده وبهم رسیده باشد ۳ . *

آچار — با جیم فارسی بر وزن پاکار ، انواع ترشی آلات راگویند — و بمعنی ضم کرده ودرهم آمیخته هم گفته‌اند — وبمعنی زمین پست

(۱) چش: کارگر . (۲) چك : ژند وپاپاژند. (۳) چك : شد .

۱ — « رودآتل . . . که هم ازین کوه (که اندرحد میان کیماك است وخرخیز) گشاید از شمال‌رودارتش، رودیست عظیم وفراخ واندر میانهٔ کیماکیان همی‌رود تابحد جوین‌رسد آنگه اندرحد میان‌غوز وکیماك همی‌رود روی بمغرب کرده تا بربلغار بگذرد . آنگه عطف کند از سوی جنوب بحد ترك و برطاس بگذرد و اندرمیانهٔ **شهرآتل** از حد خزران برود آنگه بدریای خزران‌افتد . » حدود العالم ۳۰—۳۱ » — نیز نام شهریست . « آتل ، شهریست که رود آتل برمیان وی بگذرد وقصبهٔ خزران است ومستقر پادشاه است واورا ترخان خاقان خوانند .. » « حدودالعالم۱۰۹—۱۱۰» رود آتل Atil یااتل Etil همان ولگا Volga است « مینورسکی . تعلیقات حدودالعالم ۲۱۶» .
۲ — هزوارش atatônitan ، atatôn(a)tan ، پهلوی doxtan دوختن « یونکر ۹۹» بنابرین‌آتون ظاهرأمصحف اتوتن‌است. ۳ — ظاهرأتصحیفی ازهز ayat ، ayət (که ayatn هم خوانده میشود) در پهلوی ast بمعنی هست . رك : یونکر ۹٤ .

بقیه ازصفحهٔ ۱۷

«آتشان همار دفیره» آمده .ە آتشی — منسوب بآتش، برنگ‌آتش. در پهلوی âtashîk « مناس ۲٦۸» — نام قسمی گل و شاید سوری — بروج آتشی یا مثلثه : حمل و اسد وقوس — مجازاً سخت خشمگین ، سخت تندوتیز . «لغت‌نامه» ە آتشین — منسوب بآتش ، رك : آتشی .

وبلند هم آمده است ــ وبزبان علمی اهل هند ۱ عمل کردن وپیروی نمودن باحکام شریعت باشد .

آچاك - با جیم فارسی بر وزن تاپاك ، بمعنی خاك باشد و بعربی تراب خوانند .

آجده - بفتح جیم بروزن آمده ، بمعنی رنگ کرده باشد ــ وبمعنی خلانیده شده از سوزن و غیر سوزن هم هست . *

آجل - بضم ثالث و سکون لام ، آروغ را گویند وآن بادی باشد که با صدا از گلو بیرون آید ــ و بفتح ثالث هم گفته اند ــ و بکسر ثالث در عربی بمعنی بر انگیزنده و آخرت باشد که قیامتست .

آجنگان - با کاف فارسی بر وزن آدم خوان ، نام قریه ایست از قرای سرخس که قلعه‌ای از (۱) خراسان باشد ومعرب آن آجنقان است . ۲ *

آخ - بر وزن شاخ ، کلمهٔ تحسین است بمعنی آفرین و بارك‌الله .

آخال - بروزن پامال ، چیزهای افکندنی و بیکار و سقط باشد مانند پوست میوه ها وتراشهٔ چوب و خس و خاشاك و خاکروبه و امثال آن ، و آن را بعربی حشو گویند ، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است ــ و نام شهری و مدینه‌ای هم هست .

آختن ۳ - بروزن ساختن ، بمعنی بر کشیدن باشد ــ و برآوردن تیغ را نیز گویند از غلاف .

آخته - بر وزن ساخته ، بمعنی بیرون کشیده باشد خواه تیغ خواه غیر تیغ ، و باین معنی با همزهٔ مفتوح نیز آمده است .

آخر - ۴ ــ بضم ثالث وسکون رای بی نقطه ، جای علف خوردن اسبان را گویند ــ و استخوان (۲) را نیز گفته‌اند که در زیر گردن وبالای سینه میباشد وآنرا بعربی ترقوه خوانند ۵ ، و بهردومعنی با واو معدوله هم نویسند باینصورت « آخور » ، بسبب آنکه رسم‌الخط اینزمان است چنانچه خواهد آمد ــ وبفتح ثالث در عربی بمعنی دیگر باشد چنانچه گویند « وجه آخر » یعنی وجه دیگر .

آخرچرب - بفتح جیم فارسی ، کنایه از عیش وعشرت ــ وبسیاری اطعمه و فراخی رزق و روزی باشد .

آخردست - بفتح ثالث و دال ابجد و سکون سین بی‌نقطه و تای قرشت ، صف نعال وکفش‌کن را گویند ــ وداو آخر قمار ــ وعاقبت کار هم هست .

آخرسالار - میر آخر و ریش سفید طویله را گویند ۶ .

آخرسنگین - کنایه از آخرست که درآن کاه وعلف نباشد ــ وکنایه از جایی ومقامی

(۱) چاپ : ــ از . (۲) ظ : استخوانی .

۱ ــ سانسکریت âcâra « ویلیامز ۱۳۱ : ۳ » . ۲ ــ قریه‌ایست نزدیك سرخس، مولد ابوالفضل محمدبن عبدالواحد الآجنقانی. «معجم‌البلدان» ودرمنتهی‌الارب: آجنقان (بکسرسوم)

۳ ــ = آهختن ، آهیختن ، پهلوی âhixtan « روایات ۶۸ » ، « فاب ۱ : ۸۶ » رك : هنگ .

۴ ــ در پهلوی axwar « نیبرگ ۷ » اوستا â-kwara « دائرةالمعارف اسلام » ، ارمنی آخورت (آخور بد) بمعنی میرآخور « فرهنگ شاهنامه ٤ » ۵ ــ رك : آخرك .

۶ ــ در بارهٔ وظایف آخر سالار ، رك ؛ کاترمر : تاریخ سلاطین ممالیك I ، ۱۱۹ ، ح ۳ . « دائرةالمعارف اسلام » .

که در آن حاصلی ونفعی نبوده باشد ۱ .

آخرك - بر وزن ناخنك ، استخوانی راگویند که در زیر گردن و بالای سینه میباشد و آنرا بعربی ترقوه خوانند ۲ .

آخریان - بسکون ثالث و تحتانی بالف کشیده بروزن شاه نشان ، اسباب و متاع وکالا را گویند و بعربی سلعه (۱) خوانند .

آخسمه - ضم سین بی‌نقطه و فتح میم بروزن صاف شده ، بوزه راگویند و آن شرابی باشد که ازآرد برنج یا آرد جو یا ارزن و امثال آن سازند ، وبفتح سین هم آمده است .

آخش - بفتح ثالث بروزن آتش ۳ ، قیمت و بهای چیز ها را گویند ۴ - و بسکون ثالث نام موبدیهاست پارسی‌نژاد که او مایهٔ عناصر را پرورد گار شناسد ۵ .

آخشمه - بروزن و معنی آخسمه است که بوزه باشد ، چه در فارسی سین بی نقطه و نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند .

آخشیج - بکسر رابع وسکون تحتانی و جیم ، بمعنی نقیض و ضد و مخالف باشد - و هریك از عناصر اربعه (۲) را نیز گویند باعتبار ضدیت . و بعضی گویند آخشیج معرب آخشیگ با کاف فارسی است .

آخشیجان - با الف و نون ، جمع آخشیج است یعنی ضدان و نقیضان و مخالفان - و عناصر اربعه (۲) را نیز گویند که خاك و آب و هوا و آتش باشد بهمین اعتبار .

(۱) چب ۲ ، چش : سعله ! (۲) چك : اربع .

۱ - خاقانی گوید: حق‌تو خاقانیا کعبه تواند شناخت زآخر سنگین‌طلب توشهٔ یوم‌الحساب آقای دهخدا نوشته‌اند : « در این بیت خاقانی مراد از آخرسنگین ظاهراً سنگابهاست که بر چاه زمزم کرده‌اند وشاعر میگوید با آنکه آخر سنگین‌آخربی‌آب وعلف است معهذا توشهٔ یوم‌الحساب را از آخرسنگین زمزم حاصل توان کردن. بئر زمزم ازخانهٔ کعبه هم سوی مشرق است وبر گوشهٔ حجرالاسود است و میان زمزم و خانه چهل و شش ارش است . . . » «لغت‌نامه» . علامهٔ مرحوم قزوینی در نامهٔ مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵ در پاسخ نگارنده نوشته‌اند : « تفسیر آقای دهخدا آخر سنگین را بسنگاب یا بسنگاب های زمزم بسیار بسیار تفسیر صحیحی بنظر میآید و قطعاً مقصود خاقانی جز این نبوده وکلمهٔ «کعبه» قرینهٔ واضحه است بر ارادهٔ این معنی ، بخصوص هم که کلمهٔ «آخر» هم عیناً در عبارت ناصرخسرو آمده : « و چهارسوی خانهٔ زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن ومردم وضو سازند » وتقریباً صریح درصحت این‌تفسیراست ودرسفرنامهٔ ابن‌جبیر طبع بغدادسنهٔ ۱۳۵۶ ص ٥٤ نیز در وصف قبهٔ زمزم گوید : « و قد استدارت بداخل القبة سقاية سعتها شبر وعمقها نحو شبرين وارتفاعهاعن‌الارض خمسة اشبار تملا ماء للوضوء وحولها مصطبة دايرة‌يرتفع‌الناس اليها ويتوضئون عليها » که قطعاً عین همان آخر های ناصرخسرو و «آخر سنگین» خاقانی است ، منتهی در ابن جبیر یك سنگاب وصف کرده و در ناصر خسرو چندین آخر . » ۲ - رك : آخر ، آخورك . ۳ - بعقیدهٔ مؤلف آتش بکسر تاء است چنانکه در لفظ آدیش تصریح کرده است . از حاشیهٔ چك ص ۱۸ . ۴ - صاحب معیار جمالی کلمه را بمد الف وفتح خا ضبط کرده و بیتی نیز برای دعوی خود ساخته است و ظاهراً این درست نیست واخش بفتح همزه بر وزن بخش صحیح است چنانکه عنصری گوید :

خود نماید همیشه مهر فروغ خودفزاید همیشه گوهراخش. « لغت نامه »

۵ - ظاهراً این تسمیه ازکلمهٔ آخشیگ (آخشیج) بمعنی عنصر ساخته شده .

آخشیگ - با کاف فارسی ، بـر وزن ومعنی آخشیج است ۱ که نقیض ومخالف - وهر یك از عناصر اربعه باشد، وجمع آن آخشیگان بود .

آخمسه - با میم و سین بی نقطه ، بر وزن و معنی آخسمه است که بوزه باشد .

آخور - بضم ثالث وسکون واو معدوله ورای قرشت . جای علف خوردن دواب راگویند وبعربی معلف خوانند ، وبی واو نیز درست است چنانکه (۱) گذشت ۲ .

آخورسالار - میرآخور،(۲) وسالار و ریش سفید طویله راگویند .

آخورك - بـا واو معدوله بـر وزن نـاخنك ، استخوانی را گویند که در زیر کردن وبالای سینه واقع است ، وبعربی ترقوه خوانند ۳ . *

آداش - بروزن پاداش ، دو شخص که یك نام داشته باشند هر یك مر دیگریرا آداش باشد ۴ وگویند این لفظ ترکی است لیکن در فارسی مستعمل است .

آداك - بروزن خاشاك ، خشکی وجزیرهٔ میان دریا راگویند .

آدخ - بفتح ثالث وسکون خای نقطه‌دار، خوب و نیکو و نغز راگویند ـ و بمعنی بلندی هم آمده است .

آدر - بفتح ثالث بر وزن مادر ، بمعنی آذر است که آتش باشد ۵ -وبکسر ثالث نشتر فصاد و رگ زن راگویند .

آدرخش - بر وزن تاج‌بخش ، سرما و صاعقه و رعد و برق باشد .

آدرم - بروزن چارخم ، نمدزین اسب راگویند عموماً ـ ونمدزین راکه چاك دار باشد خصوصاً ـ و بمعنی اسلحه همچو کارد و شمشیر وخنجر و نیزه وتیر وکمان و مانند آنهم آمده است ٦ ـ و افزاری را نیزگویندکه نمد زین را بآن دوزند وآن چیزی است مانند درفش ۷ .

آدرنگ - بفتح رابع و سکون ثالث ونون وکاف فارسی ، غم ورنج ومحنت ـ وهلاکت راگویند و بعربی دمار خوانند .

آدم پیرا - با میم و بای فارسی وبای حطی و رای بی‌نقطه با الف کشیده ، لفظی است مرکب و از اسمای الهی باشد ـ ومرشد کامل را نیز توان گفت ۸ .*

(۱) چاك ، چب ۲ : چنانچه . (۲) چب ۲ : میرآخر ، چش : + وسالار .

۱ ـ رك : آخشیج . ۲ ـ رك : آخر . ۳ ـ رك : آخر و آخرك . ۴ ـ آداش، سمی « قاموس اللغة العثمانیه » . ۵ ـ رك : آذر و آتش . ٦ ـ رك : آذرم .

۷ ـ نظامی باین معنی بفتح اول و سکون راء آورده :

دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آدرم را . «لغت‌نامه»

۸ ـ از ساخته های فرقهٔ آذرکیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیست .

☼ آخوند ـ مرکب از آپیشوند+خوند (خواند) مخفف (خدا+وند) که در ترکیب کلماتی نظیر میرخوند و خوندمیر آمده و بقول کاترمر این لغت پس از حملهٔ امیرتیمور استعمال شده است . «دائرةالمعارف‌اسلام» ـ آقای پورداود کلمه را مرکب ازآپیشوند وخوند (ازخواندن) دانسته‌اند ، لغة یعنی مردی باسواد و دانا . « مهر ۷ : ا «دوازده‌ماه»

☼ آدوکنیشه ـ âdukanaisha ـ یکی از ماه های هخامنشی ، یوستی و بارتولمه معنی این کلمه را « (ماه) قنات کندن » یا « حفر قنات های آبیاری » دانسته اند . این ماه

بقیه درصفحهٔ ۲۲

آده - بر وزن جاده ، دو چوب بلندی است که در زمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بربالای آن دوچوب ببندند تا کبوتران و جانوران دیگر بر آن نشینند .

آدیش [۱] - بکسر ثالث وسکون تحتانی و شین نقطه‌دار ، آتش را گویند : بیایددانست که چون اکثرحروف فارسی بیکدیگر تبدیل‌میابند بنا بر آن تای آتش را بدال ابجد بدل کرده آدش گفته‌اند و اینکه بفتح تـای فـرشت اشتهار دارد غلط مشهور است چه این لغت در همهٔ فرهنگها بکسر تای قرشت آمده است وبا دانش قافیه شده است و چون بکسر تا موضوع است بنابراین بعد از دال یای حطی در آورده‌اند تا دلالت بر کسرهٔ ما قبل کند وآدیش خوانده شود ، و بعضی بکسر ذال نقطه‌دار آورده‌اند و این نیز غلط است چه اگر دال اصلی می‌بود بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ ایشان که هردال که ما قبل آن الف و یا واو ساکن باشد ذال معجم است درست بود و چون این دال اصلی نیست بلکه بـدل از تای قـرشت است پس ذال نقطه‌دار نباشد .

آدینه - بفتح تحتانی و دال ابجد و سکون ثالث و نون ، قوس و قزح را گویند .

آذار [۲] - با ذال نقطه‌دار بروزن بازار ، نام ماه اول بهار است ازسال رومیان وبودن آفتاب در برج حوت .

آذارافیون - بفتح‌همزه وضم تحتانی وسکون فا و واو و نون ، نوعی از زبدالبحراست که آنرا کف دریا نیز گویند [۳] .

آذار طوس - بضم‌طای‌حطی‌وسکون واو و سین بی نقطه ، نام حکیمی است که مادر عذرا را باو بزنی داده بودند [۴] .

آذر [۵] - اگرچه این لغت بطریق مفرد و مرکب بنابر مشهور بفتح ذال نقطه دار است لیکن صاحب فرهنگ‌جهانگیری بضم ذال نقطه‌دار تصحیح کرده و شرحی بسیار طولانی برآن نوشته است مجملا بمعنی‌آتش است که بعربی نارخوانند ونام فرشته ای نیز هست که موکل‌آفتاب است و امور و مصالحی که در روز آذر و ماه آذر واقع شود باو تعلق دارد [۶] - و نام ماه نهم بود از سال

---

۱ - رك : آتش«مزدیسنا ۱۷۷» ۲ - آذار یا آدار (ع.ف) ، ششمین از ماههای‌سریانی که عرب آنها را « شهورالروم » نامد . « دائرة المعارف اسلام » . ۳ - و آن استخوان نوعی از نواعم است که در یونانی « سپیا » و در فرانسه seiche گویند . «لغت نامه» .
۴ - رك : آذرطوس . ۵ - اوستا âtar ، âtere ، âthr ، âtr ؛ پارسی باستان âtar « بارتولمه » ؛ پهلوی âtur « نیبرگ ۲۵ ، ۲۸۱ » . رك :آتش . ۶ - آذرفرشتهٔ نگهبان آتش یکی از بزرگترین ایزدانست - آریائیان (هندوان و ایرانیان) بیش از دیگر اقوام بعنصرآتش اهمیت میدادند . ایزد آذر نزد هندوان آگنی Agni خوانده شده در « ودا » ازخدایان بزرگ بشمار رفته است . در «اوستا» قطعهٔ « آتش نیایش » در ستایش این ایزد است . دریسنا ۳۶ بند اول آذر وسیلهٔ تقرب آفریدگان بآفریدگار محسوب شده . نگهبانی نهمین ماه سال و نهمین روز هرماه با اوست . « روز شماری ۲۶-۲۷ » .

بقیه از صفحهٔ ۲۱

بامله بابلی نیسانو nisanu و مارس وآوریل (یاآوریل‌و مه) مطابق بوده است . و در الواح‌عیلامی بصورت ha_du_ka_nu و نظایر آن آمده . دوازده ماه هخامنشی بقلم مصحح . مجلهٔ آموزش و پرورش ۲۴ : ۱ ص ۸ بنقل از :
G. G. Cameron, Persepolis Treasury Tablets Chicago 1946 .

های شمسی، وآن بودن آفتاب‌است در برج قوس ــ و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که میان فارسیان مقرر است که چون نام روز بـا نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند وجشن سازند ، در این روز از این ماه عید کنند و آتش خانها را بروبند و مزین گردانند ، و در این روز نیك است ناخن چیدن و موی ستردن ، وبآتش خانه رفتن ۱ ــ وکنایه از عشق هم‌هست .

آذر آباد ــ نام آتشکدهٔ تبریز است و معنی ترکیبی آن معمورهٔ آتش باشد چه آذر آتش است و آباد معموره راگویند ــ و نام شهر تبریز هم هست ۲ .

آذر آبادگان ــ با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، نام شهر تبریز ۳ ــ و نام آتشکدهٔ تبریز است ۴ . گویند چون در تبریز آتشکده بسیار بوده است بنابر آن بدین نام موسوم شده است .

آذر آبادگون ــ بسکون واو ونون، آتش‌گاه ۵ و گلخن حمام ــ وکورهٔ آهنگری وامثال آنرا گویند ۶ .

آذر آیین ــ بکسر یای حطی و سکون تحتانی ونون ، نام آتشکدهٔ چهارم ۷ است . گویند که عجمانرا هفت آتشکدهٔ نامی بوده بعدد هفت کوکب و آنها این است : ۱ ـ آذرمهر ۲ ـ آذر نوش ۳ ـ آذر بهرام ٤ ـ آذرآیین ٥ ـ آذرخرین ٦ ـ آذربرزین ۷ ــ آذر زردهشت ، و هـر یك از آن آتشکده هارا منسوب بیکی از کواکب (۱) سبعه میداشته‌اند و بخوری که متعلق بآن کوکب بوده می‌سوختـه‌اند ۸ .

آذرافروز ــ بمعنی آتش‌افروز است و آن ظرفی باشد میان خالی بهیأت کلهٔ آدمی وسوراخ‌تنگی دارد ، چون آنرا گرم کنند ومیان آب فرو برند آبـرا بخودکشد و چون بر کنار آتش نهند بخاری از آن‌برآیدکه آتش افروخته گردد ــ و نام مرغی هم هست که آنـرا ققنس میگویند ۹ .

آذرافزا ــ بازای‌نقطه‌دار بالف کشیده بمعنی آذر افروز است که آتش افروز باشد وآن از مخترعات جالینوس است . ٭

آذرباد ــ بابای‌ابجدبالف کشیده ودال زده ، نام‌یکی‌از موبدان‌ودانشمندان‌بوده‌است ۱۰ .

---

(۱) ــ چك ، چش : کوکب .

---

۱ ــ رك : روز شماری ص۷۸ ۲ ــ اشتباه است‌چه آذربایگان (ومصحفات آن) مأخوذ از «آتروپات» نام سردار و خشترپاون (شهربان) آذربایجان است (رك : آذربایگان) و بدیهی است آتشکده‌هائی‌که در آن حوزه‌بوده بدین نام تخصیص‌نداشته است‌بلکه من‌باب تسمیهٔ حال باسم محل بدان موسوم شده « مزدیسنا ۲۳۸ » . ۳ نام تبریز نیست ، بلکه نام ناحیتی است وسیع که تبریز کرسی‌آن است . (رك : آذربایگان)

بیکماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان وآزادگان . فردوسی

۴ ــ اشتباه است . رك : آذرآباد . ۵ ــ رك : آذرآبادگان . ۶ ــ شاهدی برای این معانی نیست . ۷ ــ در منابع موجود پهلوی چنین آتشکده‌ای نام برده نشده است ، و برخی آنرا «آذرآئین» منسوب بپدر فریدون نوشته‌اند «مزدیسنا ۲۳۷» . ۸ ــ رك : مزدیسنا ۲۳۱ـ۲۳۷ ۹ ــ رك : آتش افروز . ۱۰ ــ اوستا **Aterepâta** (بمعنی پاینده و نگهبان آتش) نام یکی از پاکدینان ایران باستان « فروردین یشت بند ۱۰۲ » : پهلوی **Atûrpât** (و بهیأت های دیگر). آتورپات مارسپندان (آذرباد مهرسپندان) یکی از موبدان بزرگ عصر ساسانی است که او را مدون اوستا وکسی دانسته اند که تن‌به « ور (آزمایش ریختن روی گداخته بربدن وی) » داد رك : مزدیسنا ۱۰۲ ـ ۱۰٦ .

٭ آذران ــ یا آدران **âdaran** ، معابد وآتشکده های کوچك زرتشتیان. «مزدیسنا ۲۳۲ـ۲۳۳»

آذربادگان - با کاف فارسی بالف کشیده وبنون زده، نام آتشکده‌ای بوده که‌درتبریز بنا کرده بودند ۱ ومعنی ترکیبی آن نگهدارنده و حافظ و خازن آتش بود چه آذر بمعنی آتش و بادگان بمعنی نگهدارنده و خزانه دار و حفظ کننده ۲ باشد ومعنی مجازی آن آتشخانه است و بعربی بیت‌النار خوانند - و نام شهر تبریز ۳ نیز هست ۴. *

آذربایگان - با یای حطی، بر وزن و معنی آذربادگان است که آتشکدهٔ تبریز - و نام شهر تبریز باشد ٥ - و نام ولایتی هم هست که تبریز شهر آنولایت است. گویند وقتیکه آغور ٥ آنولایت گرفت صحرا و مرغزار اوجان که یکی از محال‌ولایت آذربایجانست اورا خوش آمد و فرمود که هر یك از مردم او یك دامن خاك بیاورند و آنجا بریزند، وخود بنفس خود یك دامن خاك آورد و بریخت. تمامت لشکر ومردم هریك دامنی‌خاك بیاوردند وبریختند؛ پشتهٔ عظیمی بهم رسید نام آن پشته را آذربایگان کرد چه آذر بلغت ترکی بمعنی بلند است و بایگان بمعنی‌بزرگان ومحتشمان؛ وآنجا را بآان مشهور گردانید ٦ و معرب آن آذربایجانست ۷.

---

۱ - رك: آذرآبادگان و آذرآباد. ۲ - چنانکه گفته شد «آذرآباد» بمعنی نگهبان آتش است و «گان» پساوند نسبت است. ۳ - نام ایالتی است که تبریز کرسی آنست. ۴ - اغوز «کسروی. مقالات ج ۱ ص ۱۱۹» ٥ - آذربایگان وآذربایجان و آذربادگان، هرسه شکل درکتاب های فارسی معروف است. فردوسی آذرآبادگان هم آورده:

بیك ماه در آذرآبادگان — ببودند شاهان و آزادگان

عرب «آذربیجان» و «اذربیجان» گوید. درکتابهای ارمنی «آذربایاقان» و «آدرباداقان» هردو آمده. درکتابهای پهلوی «آتورپاتکان» Atûrpâtakân است. بقول استرابو Strabo جغرافی نویس یونانی، چون اسکندر مقدونی برایران دست‌یافت، سرداری‌بنام «آتورپات» (آذرباد. رك: همین‌کلمه) در آذربایگان برخاست و نگذاشت آن سرزمین‌که بخشی از ماد و بنام «ماد کوچك» معروف بود، بدست یونانیان افتد، از آن‌پس سرزمین مزبور بنام او «آتورپاتکان»خوانده شد. مردم آتورپات را بپادشاهی برگزیدند و او سرزمین خود را مستقل ساخت. استرابو که کتاب خود را در زمان پادشاهی اشکانیان (نزدیك بتاریخ‌ولادت‌مسیح) تألیف کرده گوید: و هنوزجانشینان آتورپات هستند و استقلال دارند، وگاهی نیز با پادشاهان ارمنستان و با اشکانیان و با حکمرانان سوریه خویشی کرده‌اند. » علت‌هایی‌که مؤلفان دورهٔ مغول (از رشیدالدین وزیر و دیگران) برای پیدایش این نام ذکرکرده و بهانه بدست نویسندگان ترك داده، جز یك رشته افسانه های بی سر و بن نمیباشد (رك: متن برهان) وهمچنین معنیی‌که فرهنگ نویسان ایران برای کلمهٔ مزبور پنداشته و علت پیدایش آنرا بودن آتشکده ها در آذربایگان نوشته اند معنی درستی نیست. اما آتورپاتکان مرکب است از سه‌کلمه: ۱ - آتور یا آذر ۲ - پات یا پای (پد) ۳ - کان یا گان. آتور و آذر بمعنی‌آتش است و پات ازمصدر پاییدن بمعنی نگهبانی‌کردن وکان پسوند مکان‌است. پس معنی‌کلمه یعنی سرزمین یا شهر آذرباد. «کسروی. مقالات ج ۱ ص ۱۱۷-۱۲۲» و رجوع‌به

بقیه در صفحهٔ ٢٥

٥ آذرپان - اوستا athravan، پهلوی atûrpân، نگهبان‌آتش؛ مزدیسنا ۱۷۷، ٤٠٢ و ٤٠٦؛ یشت ۱، ۱۵۷.

آذر برزین – نام آتشکدهٔ ششم است که در فارس برزین نام ، شخصی از خلفای ابراهیم زردشت ۱ ساخته بود ، و بعضی گویند روزی کیخسرو سواره می رفت ناگاه صدای رعدی بهم رسید چنان مهیب که کیخسرو خود را از اسب انداخت ؛ درآن اثنا صاعقه افتاد وبرزین اسب او خورد و زین افروخته گردید دیگر نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و همانجا آتشکده ای ساختند و آذربرزین نام کردند ۲ .

آذر بو – بر وزن نازك خو ، گل اشنان است و آن زرد رنگ میباشد و بوتهٔ آن پرخار است و بیخ آن را « کلیم شوی » گویند وبعربی «قلام» خوانند ؛ وبعضی گویندآذربو، بیخ خاری است وگل زردی دارد و شیرازیان «چوبك اشنان» گویند ۳ .

آذر بویه – بفتح بای حطی، گل اشنان است ؛ و بعضی گویند بیخ زعفران است ؛ وبعضی دیگر گویند بیخ خاری است که شیرازیان چوبك اشنان خوانند و « بخور مریم » نوعی از آنست . گویند اگر زنی آبستن نشود قدری ازآن بخود بر گیرد آبستن گردد ۴ .

آذر بهرام – نام آتشکدهٔ سیوم (۱) است از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان و مجموع دور «آذرآیین» گفته شد ۵ . *

آذر پیرا – بکسر بای فارسی و سکون تحتانی و رای بی نقطه بالف کشیده ، خادم

(۱) چپ ۲ : سیم

۱ ـ در ادبیات اسلامی زردشت‌را باابراهیم خلیل خلط کرده‌اند . رك : مزدیسنا ۸۳ـ۹۲، ۹۵ـ۹۸ . ۲ ـ آذربرزین همان‌آذرمهر برزین است که فرهنگ نویسان دوبار (آذرمهر ـ آذر برزین) یاد کرده‌اند . آذربرزین‌مهر درپهلوی Atûr - Burzîn - Mítr (یعنی‌آتش مهربالنده)، نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم ایران عهد ساسانی است که بتصریح تفسیر پهلوی‌آتش نیایش در ریوند ایالت خراسان جای داشته و بکشاورزان اختصاص داشته است :

(گشتاسپ) نخست آذرمهر برزین نهاد   بکشور نگر تا چه آئین نهاد . دقیقی
بخواه جام و برافروز آذر برزین   که پرشمامهٔ کافورشد کوبرزن . عمعق

«مزدیسنا ۲۱۵ـ۲۱۹»

۳ ـ رك : آذربویه . ۴ ـ رك : آذربو . ۵ ـ رك : آتش بهرام .

* **آذرپرست** ـ کسیکه آتش را نیایش کند ـ مجازاً زرتشتی :

چو پیروزی شاهان بشنوید   گزیتی بآذرپرستان دهید . دقیقی

« مزدیسنا ۱۸٤ـ۱۸۷»

بقیه از صفحهٔ ۲٤

«مار کوارت . شهرستانها ص۲۲و۵۲» و شهرستانهای ایران ترجمهٔ ص. هدایت در مجلهٔ مهرسال ۷ ص۱۷۳ شود . ۴ ٌـ آذربایجان بخشی‌ازماد قدیم است که ازشمال به اران وازجنوب غربی به‌آتور واز مغرب بارمنستان وازمشرق بدو ایالت مغان‌و گیلان محدود میشده، ولی‌ایالت آذربایجان کنونی محدود است از شمال برود ارس و از مغرب بارمنستان و کردستان ترکیه و از جنوب بکردستان و خمسه واز مشرق بکوههای طالش و مغان . مساحت آن ۱۰٤۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن قریب ۰۰۰ ۲۰۰۰ ۲ است. « جغرافیای سیاسی . کیهان ۱۵۰ ببعد» . در تشکیلات کنونی آذربایجان بدو قسمت شرقی ، کرسی آن تبریز و غربی ، کرسی آن رضائیه (ارمیه) تقسیم شده است . برای اطلاع ازاوضاع فلاحتی واقتصادی، رك : فرهنگ روستائی ۱۳ ببعد

و خدمتگار آتشکده راگویند . *

آذرخردار ـ بضم خای نقطه دار ، نام آتشکدهٔ شیراز باشد و بمعنی آتشکدهٔ پنجم این آتشکده را میدانند ؛ و آذر خورداد با واو معدوله هم نوشته اند ۱ ـ و نام یکی از موبدان ودانشمندان هم هست که این آتشکده را اوساخته بوده است ۲ ـ و نام ملکی است باعتقاد فارسیان که بمحافظت آتشکده ها مأمور است ۳ .

آذرخرین ـ بضم خای نخذ ، نام آتشکدهٔ پنجم است ازجملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان و آن بتفصیل در تحت لغت « آذر آیین » نوشته شده ۴ .

آذرخش ۵ ـ بضم خای نخذ و سکون شین قرشت ، نام روز نهم است از ماه آذر وفارسیان این روز را مانند نوروز [و] (۱) مهرگان مبارك دانند و درین روز جشن کنند و عیدسازند و جمیع آتشکده ها را صفا دهند و زینت کنند و در این روز موی ستردن و ناخن گرفتن رانیك میداند . *

آذرزردهشت ـ نام آتشکدهٔ هفتم است از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان و در «آذر آیین» مذکور شد ۶ .

آذرشپ ـ بفتح شین قرشت و سکون بای فارسی ، نام فرشته ایست موکل آتش وپیوسته در میان آتش می باشد ـ و بمعنی سمندر هم آمده است ۷ .

---

(۱) خم ۱ و ۲، چاك ، چب ۱ و ۲ ، چش : ـ و .

---

۱ ـ آذر خرداد ، آذر خورداد ، آذر خراد و غیره تصحیفی است از « آذر خره بغ » یا « آذر فربغ » (یعنی آتش فرهٔ ایزدی) نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم عهد ساسانی، که مرکز آن باحتمال قوی در کاریان فارس بوده و به پیشوایان دینی اختصاص داشته است . « مزدیسنا ۲۲۰ ـ ۲۲۳ و۲۲۶ ـ ۲۳۱ » . ۲ ـ هدایت در انجمن آرا این قول را تکرار کرده ولی بهیچ سندی متکی نیست ، اگر چه آذر فربغ نام دو تن از بزرگترین موبدان ایرانست ، هیچیك از آندو در این امر دخالت نداشته اند « مزدیسنا ۲۲۷ ـ ۲۲۸ » . ۳ ـ امشاسپند اردیبهشت، وایزد آذر بمحافظت آتشکده ها مأمورند و خود او نگهبان آب است نه آتش « مزدیسنا ۲۲۸ ، روزشماری ۲۳» . ۴ ـ تصور میرود خرین مانندخرداد و خردار وکلمات دیگر شبیه بآنها از مادهٔ « خره » (فره) مشتق باشد با اضافهٔ یا و نون نسبت ؛و بنا براین مراد آذر خرمبغ یا فرمبغ یا فربغ است . « مزدیسنا ۲۳۱ » و رك : آذرخردار . ۵ ـ تصحیف « آذرجشن » رك : آذرجشن. ۶ ـ آذر زردهشت یا آتش زردهشت نام آتش خاصی نبوده ، بلکه مطلق آتش هارا به پیامبر ایران نسبت میدادند ، چنانکه فردوسی در هجوم ارجاسب ببلخ گوید :

زخونشان بمرد آتش زردهشت ندانم چرا هیربد را بکشت

وهم او گوید : پرستندهٔ آذر زردهشت همی رفت با باژ وبرسم بمشت «مزدیسنا ۲۳۷»

۷ ـ رك : آذرشسپ .

۵ **آذرجشن** ـ جشنی در روز آذر (نهم) ازماه آذر . در این روز بزیارت آتشکده ها میشدند . «آثار الباقیه ۲۲۱ » « یشت ۱ . ۵۱۳ » . آذرخش درمتن برهان تصحیف این کلمه است. رك : آذرگان . ۵ **آذرخش** ـ برق . صاعقه :

خصمت بود بجنگ خف وتیغت آذرخش تو همچو کوه و تیر بد اندیش تو صدا .

اسدی « لغت نامه »

آذرشسپ ۱ـ بفتح شین نقطه دار وسکون سین بی‌نقطه وبای‌فارسی ، نام فرشته‌ایست موکل برآتش و پیوسته در آتش میباشد .

آذرشین ـ بکسر شین وسکون تحتانی و نون ، سمندر راگویند وآن جانوریست که در آتش متکون گردد ۲

آذرطوس ـ بضم طای‌حطی وسکون واو وسین بی‌نقطه بمعنی آذارطوس‌است که شوهر مادر عذرا باشد .

آذرفروز ـ بمعنی آذر افروز است که آتش افروز باشد ، و آن ظرفی است میان خالی بهیأت کلهٔ آدمی و حقیقت آن در « آتش افروز» گفته شد .

آذرفزا ـ بکسرفا، بمعنی‌آذرافزاست که آذر فروز باشد . *

آذرگشپ ۳ـ بفتح کاف فارسی وسکون شین‌نقطه‌دار وبای فارسی ، نام‌فرشته‌ایست موکل برآتش وپیوسته درآتش‌می‌باشد ـ ومخفف آذرگشسپ هم هست .

آذرگشسپ ۴ ـ بفتح شین و سکون سین و بای فارسی ، نام آتشکدهٔ گشتاسپ است که در بلخ ساخته بود و تمام‌گنجهای خود را آنجا گذاشته و ذوالقرنین آن را خراب کرد وگنجها را برداشت ۵ ـ ومطلق آتشکده را نیز

---

۱ ـ تصحیف «آذرشست» است لغة بمعنی آنچه که آتش آنرا بشوید و پاك کند . بیرونی در الجماهر ص ۲۰۱ در « ذکر اخبار باززهر» گوید : الاجوف المشتمل علی مخاط الشیطان یؤخذ من جوفه مافیه و یعمل من‌غزله شسکات وهی‌التی کانت الاکاسرة تسمیها آذرشست وبقی اسم شست علی‌المعمول من‌غیره فان‌النار تحرقها » (از افادات‌علامه دهخدا) وبیزرك : « ملحق بنخب‌الذخائر فی احوال الجواهر تألیف محمدبن ابراهیم‌بن ساعد الانصاری السنجاری معروف بابن الاکفانی طبع مطبعة العصریة قاهره ۱۹۳۹ ص ۱۲۳ ـ ۱۲٤ »

۲ ـ تصحیفی از آذرشست (ازافادات علامه دهخدا) :

ور شودبی زخم وزجرو ارشود بی‌ترس وبیم	همچوآذرشین بآتش ، همچو مرغابی بجوی

(صفت‌اسب) « منوچهری ۱۱۱ »

۳ ـ رك : آذرگشسپ . ۴ ـ پهلوی Atûr Gushnasp مرکب ازآتور بمعنی آذر وگشنسپ مرکب‌از گشن بمعنی نر و نرینه و اسپ بمعنی فرس ، بنابر این کلمهٔ مرکب بمعنی «آتش اسب نر » میباشد و آنچنانکه در برهان و دیگر فرهنگها آمده «معنی آن‌آتش جهنده!» نیست . آذرگشسپ باسقاط نون نیزاستعمال شده . آتشکدهٔ مزبور درشیز از ایالت آذربایجان‌جای و بشهریاران و رزمیان اختصاص داشت » فردوسی دربارهٔ خسروپرویز گوید :

وزآن‌دشت بی‌بربرانگیخت‌اسپ	همی تاخت تا پیش آذرگشسب
بیاژ اندر آمد بآتشکده	دلش بود یکسر بدرد آژده « مزدیسنا ۱۹۷ ـ ۲۱۲»

۵ ـ این اشتباه از تشابه لفظی «گشنسپ» با «گشتاسب» و از این گفتار نظامی ناشی شده که در بارهٔ اسکندر گوید :

ببلخ آمد و آتش زردهشت	بطوفان شمشیرچون آب کشت
بهار دلفروز در بلخ بود	کرو تازه‌گل‌را دهن تلخ بود
زدموبدش‌نعل زرین‌براسب	شده نام آن خانه آذرگشسب «مزدیسنا ۲۰۱ـ۲۰۲»

* آذرگده ـ آتشکده « انجمن آرا » « دبستان ۲۰ » .

آذرگان ـ جشنی در آذر روز (نهم) از ماه آذر در ایران باستان ، آذر جشن . در این روز مردم بآتشکده ها رفته آتش نیایش میخواندند. «خرده اوستا ۲۰۹ـ۲۱۰»

گویند ـ و بمعنی برق هم آمده است ـ وآتش ـ و آتش پرست را نیز گفته اند ـ و نام فرشتهایست موکل بر آتش و پیوسته در آتش مقام دارد ؛ و معنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چه آذر بمعنی آتش و گشسپ بمعنی جهنده و خیز کننده آمده است واین معنی مناسبتی تمام ببرق دارد .

آذرگون ـ بضم کاف فارسی و سکون واو و نون ، نوعی از شقائق است که کنار های آن سرخ و میانش سیاه می باشد ، و بعضی گویند گیاهی است سرخ رنگ که در میان آب میروید ـ دیگر گفته‌اند که نوعی از بابونه است و گل همیشه بهار را نیز گویند ۱ ؛ و معنی ترکیبی آن آتش مانند است چه آذر بمعنی آتش وگون بمعنی مانند باشد ـ ونام اسبی هم هست ـ و سمندر را هم میگویند .

آذرکیش ـ بکسر کاف و سکون تحتانی مجهول و شین قرشت ، آتش پرست را گویند ۲ . *

آذرم ـ بفتح رابع و سکون ـ میم ، زین اسبی را گویند که نمدزین آن دونیم باشد ـ و بمعنی نمدزین هم آمده است ۳ .

آذر ماه ـ نام ماه نهم است از سال های شمسی ، و آن بودن آفتاب بود در برج قوس ۴ .

آذرنگ ـ بفتح ثالث بر وزن لاله رنگ ، بمعنی روشن و نورانی و آتشی باشد ۵ ـ و بمعنی رنج و محنت صعب وغم سخت وهلاکت نیز گفته‌اند .

آذرنوش ـ بضم نون و سکون واو وشین ، بمعنی نوش آذر است و آن آتشکدهٔ دوم باشد ازجملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان ۶ .

---

۱ ـ درعربی «آذریون»، گیاهی‌است ببلندی یك ذراع ، دارای برگهای کشیده بطول یك انگشت وگلهای سرخ‌زرد ، و بوی بد ، و میانهٔ آن سیاه رنگ است . هویت این گیاه هنوز تعیین نشده دریونانی Xerà ázarion مترادف Sencio vulgaris (Sençon commun) است. تفصیلاتی که نویسندگان عرب در باب این گیاه آورده اند منجر بانتخاب بین Buphtalmos و Calendula off icinalis (گل‌همیشه‌بهار) گردیده‌است . «دائرة المعارف اسلام : آذرگون»

۲ ـ رك : آتش‌پرست و «مزدیسنا ۱۸۴ـ۱۸۷» .

۳ ـ رك : آدرم . ۴ ـ رك : آذر . ۵ ـ مخفف آذر رنگ بمعنی آتش رنگ .

۶ ـ این همان آتشکده است که فردوسی آنرا « نوش‌آذر » خوانده جای آنرا بلخ داند در لشکرکشی ارجاسب گوید :

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ	بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وزآنجا بنوش آذر اندر شدند	ردو هیربد راهمه سر زدند . فردوسی

« مزدیسنا ۲۳۲ و ۳۹٤ »

٭ **آذرکیوان** ـ یکی از روحانیان بزرگ زرتشتی معاصر صفویه ، از مردم شیراز یا حوالی آن . وی با گروهی از مریدان خود بهندوستان شتافت . این گروه بقسمت شمالی هند سفر کردند ودر پتنه Patna اقامت گزیدند (اواخر قرن‌دهم هجری). آذرکیوان مؤسس فرقه‌ایست مذهبی که ترکیبی است ازادیان زرتشتی ، اسلام، برهمنی ومسیحی. وی‌را ذوالعلوم لقب داده‌اند و منظومه‌ای بنام «جام کیخسرو» درشرح مشاهدات وی بدومنسوبست .
Dr . Modi , Dastur Azar Kaivan (Jour . of the Cama Oriental Inst. No 2o. ورك : دبستان‌المذاهب و دساتیر . ٭ **آذرگشسپ** ـ رك : آذرگشسپ .

آذرهمایون - بمنها ، نام ساحره‌ای بوده از نسل سام و بخدمت آتشکدهٔ صفاهان میکرد وذوالقرنین اورا به بلیناس‌حکیم داد وبدین سبب بلیناس را جادوگر میگفتند ۱ .

آذرهوشنگ - نام اولین پیغمبری است که بعجم مبعوث شد واو را « مه آباد » نیز گویند و امتان او را « آذر هوشنگیان » خوانند ۲ . *

آذریاس - با تحتانی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، صمغ درخت سداب کوهی است ودر استسقا بکار برند ؛ وبفتح همزه هم‌آمده است .

آذریان - بکسر رابع بروزن آدمیان ، امتان آذر هوشنگ را گویند و او پیغمبر اولی است که بعجم مبعوث شد ۳ .

آذریون - بر وزن و معنی آذرگون است ۴ که نوعی از شقایق و گل‌همیشه بهار باشد و شیرازیان آن را « گل‌گاو چشم » گویند - ونام نباتی است که شکوفه‌اش درنهایت سرخی می باشد ، بر ورمهای صلب طلا کنند نافع آید .

آذون - بر وزن هامون ، بمعنی آن چنان باشد چنانکه ایدون بمعنی چنین است .

آذیش - بکسر ثالث و سکون تحتانی وشین‌قرشت ، چوبی را گویند که بر آستانهٔ در خانه استوار کنند - وبمعنی ریزهٔ چوب وخس وخاشاك هم آمده است .

آذین ۵ - بر وزن و معنی آیین است که زیب و زینت و آرایش - و رسم و قاعده وقانون باشد - و بمعنی آلتی که روغن‌را از دوغ جدا میکنند هم هست ۶ . *

۱ - منشاء این افسانه قول نظامی در«اسکندرنامه» (شرفنامه‌چاپ ارمغان ص ۲۴۷-۲۴۵) است . رك : بلیناس حکیم بقلم نگارنده . مجلهٔ دانش ۱ : ۱۰ ص ۵۳۲-۳۳ .

۲ - از بر ساخته های دساتیر . ۳ - از مجعولات فرقهٔ آذرکیوان است . رك : دبستان۱۰ . پارسیان هند آتشکده‌را «آذریان» گویند « مزدیسنا ۱۸۷ » ۴ - رك : آذرگون .

۵ - و آیین ، پهلوی adhvênak مشتق از adhi پیشوند + vaina نظر و نگاه (vain برابر دیدن) . رك : نیبرگ ۳. ۶ - آذین و آیین و آئین‌را بمعنی بشو یا تهره که دوغ را درآن کرده بزنند تاروغن ازآن جدا شود ، آورده‌اند . بعید نیست که دوصورت ازآن سه مصحف باشد «لغت‌نامه» .

* آذری - منسوب بآذربایگان ، نام زبان‌قدیم سکنهٔ‌آن ناحیت که از لهجه‌های ایرانی بود . رك : زبان آذری تألیف سید احمد کسروی سه‌چاپ ۱۳۰۴ ، ۱۳۱۷ و ۱۳۲۶ تهران‌ومجلهٔ یادگار سال دوم شمارهٔ ۳ «یك سند مهم درباب زبان آذری» بقلم آقای اقبال و «یك‌سند تاریخی‌از گویش آذری‌تبریز» ، - ترکان عثمانی و بتبع آنان خاورشناسان «آذری» را بلهجهٔ ترکی معمول درآذربایجان اطلاق کرده‌اند . رك:دائرةالمعارف اسلام: آذری Azerî. درمتن کتاب حاضر هفت‌لغت ذیل از آذری نقل شده ؛ اىین ، چارق ، چراغینه ، شم ، کام ، کنکی ، ملاس . رك : هریك از لغات مذکور .

* آر - (پسوند) علامت فاعلیت : رك : ص، له از دیباچه ، بعض معاصران‌آنرا علامت صیغهٔ مبالغه دانند . « قریب ، دستور زبان فارسی ۱۳۱۰ ص ۶۳ » - علامت حاصل مصدر ، رك : ص ، لو از دیباچه ، بعضی معاصران آنرا علامت اسم مصدر گرفته اند . »

« قریب . همانکتاب ص ۹۵ ».

آرا - بروزن خارا ، آرایش وآرایش کننده و آراینده را گویند همچو سخن آرا و بزم‌آرا - وامر باینمعنی هم هست یعنی آرایش کن و بیارا .

آراد - بر وزن آباد ، نام روز بیست و پنجم است از هرماه شمسی - و نام فرشته ای باشد (۱) که موکلست بر روز آراد ، و امور ومصالح این روز تعلق باو دارد . گویند: دراینروز جامهٔ نو (۲) پوشیدن بسیار خوبست وسفر کردن بسیار بد .

آرازش - بکسر زای هوز بر وزن آسایش ، بمعنی خیر وخیرات کردن و درراه خدا چیزی بکسی دادن باشد (۳) *

آرام ۱ - بر وزن بادام ، بمعنی سکون و قرار - و طاقت - و اطاعت باشد . - و امر بساکن شدن و قرار گرفتن هم هست یعنی ساکن شو وقراربگیر . - و بمعنی جا و مقام هم آمده است - و باغی را نیز گویند که در میان شهر و قصبه و ده باشد .

آرام بن - بفتح بای ابجد و سکون نون ، بمعنی آخر آرام است که باغ میان شهر و قصبه و ده باشد .

آرامش - بروزن ومعنی آسایش است که فراغت و راحت باشد ۲ *

آران - بروزن باران ، نام ولایتی است ۳ وارغج را نیز گویند که مرفق باشد ۴ .

آرای - بروزن بارای، آرایش وآرایش کننده و آراینده را گویند - و امر به آراستن هم هست یعنی بیارا و آرایش کن .

آرایش ۵ - بر وزن آسایش ، بمعنی زیب وزینت باشد - و رسم و عادت وآیین را نیز گویند - و نام نوایی است از موسیقی .

آرایش خورشید - نام لحن اول است از سی لحن باربد - و خطی که بر عارض خوبان برآید .

آرت - بفتح ثالث و سکون فوقانی ، آرنج را گویند که بندگاه ساعد وبازوست وبعربی مرفق خوانند ۴ .

آرج - بفتح ثالث و سکون جیم ، مخفف آرنج است که مرفق باشد ۶ - ونام پرنده‌ای نیز هست .

آرد - بفتح ثالث و سکون دال ابجد

---

(۱) خم ۳ : است : (۲) چك ، چب ۲ ، چش : - نو . (۳) خم ۳ : است .

---

۱ - مرکب از â پیشوند و مصدر اوستائی ram بمعنی استراحت کردن ، سانسکریت râmayati ، ترجمه و تفسیر پهلوی râmênitan «بارتولمه ۱۵۱۱» .

۲ = رامش ، پهلوی râmishn . رك : رامش - وسکون ضد حرکت . رك : آرمیدن

۳ - رك : آران ۴ - آران ، آرن ، آرج ، آرنج ، وارنج ، وارن ، آرنگ ، آرت . رك : آرن . ۵ - پهلوی ârâyishn «مناس۲۶۷:۲» رك : آراستن . ۶ - رك:آران .

* **آراستگی** - آراسته بودن . پهلوی ârâstakîh « مناس ۲۶۷ : ۲»

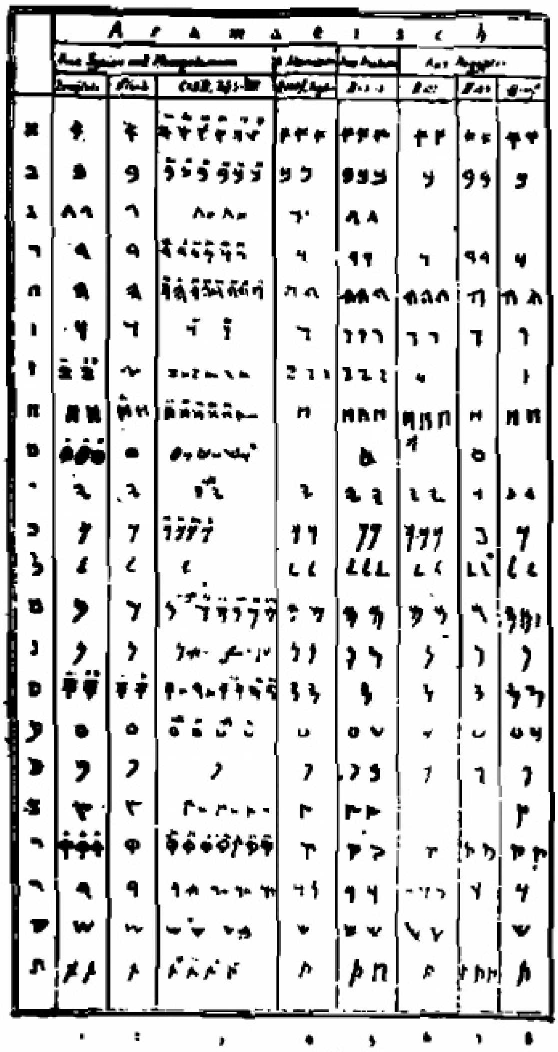
* **آراستن** - اوستا ârâdh مرکب از دو جزء : اول â پیشوند و دوم râdh بمعنی منظم ، جمعاً یعنی بنظم درآوردن « بارتولمه ۱۵۲۰ » یا raz+â « بارتولمه ۱۵۱٤ » . پهلوی ârâstan « نیبرگ ۲۰» «مناس ۲۶۷ : ۲ » . بمعنی زینت دادن ، زیور کردن - آماده کردن ، مهیا ساختن .

* **آراسته** - پهلوی ârâstak «اونوالا ۷۰»: مزین- فراهم - آبادان.

* **آرامیدن** - پهلوی ârâmîtan «مناس۲۶۷ :۲» [رك : آرام] آرمیدن ، استراحت کردن ، آسودن . ساکن شدن .

بقیهٔ حواشی صفحهٔ ۳۰

۵ **آرامی** ـ نام قومی از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه که درجنوب فلسطین در پیرامون کویر ومشرق رود اردن وبحرالمیت میزیستند. این شبانان چادرنشین وبیابان نورد ازخویشاوندان نزدیك اسرائیلیان بودند و بغلط برخی آنان را کلدانی خوانده‌اند . ازقرن ۱۴ق.م. آرامیان به سرزمین‌های متمدن همسایهٔ خودروی‌آوردند ودست بغارت زدند. سوریه وشمال بین‌النهرین میدان تاخت‌وتاز آنان گردید. در کتیبه‌های آشور متعلق بسال ۱۳۲۰ ق.م. این قبایل اخلامه **Axlâmê** ودرآثار متأخرتر آرامه **Aramê** خوانده شده‌اند . شلمانسر **Shalmanser** اول، پادشاه آشور در سال ۱۲۸۰ ق . م . با آرامیان در زد وخورد بود . اینان بهرجا که روی کردند کشاورزان را بفرمان خود درآورده و بازرگانی را بدست گرفتند و بر راههای کاروانی تسلط یافتند و در سرزمین هایی که بجنگ آوردند از جانب خود شهریارانی گماشتند . در حدود سال ۱۲۰۰ ق.م بردمشق وحلب چیره شدند ودیگر شهریاران سوریه‌را از میان بردند . هجوم آرامیان در بین‌النهرین‌چندان‌شدید بود که خاندان پادشاهی آن دیار را برانداختند وخود برآنجا فرمانفرما شدند . بمرور زمان آرامیان در بازرگانی زبر دست شدند چنانکه پس ازفینیقیان،آرامیان یگانه قوم‌سامی‌نژاد بودند که بانفوذ بازرگانی خود همه‌جا راه یافتند .



الفبای آرامی قدیم

درنینوا پایتخت‌آشور ودربابل تجارت‌آنان رونق داشت و نفوذ سیادت ایشان باتجارت توأماً پیش میرفت.

درحدود ۱۰۰۰ق.م. آرامیان الفبای فینیقی را برگزیده بکار بردند وهرجا که رفتند این‌الفبارا رواج دادند چنانکه خط فینیقی بدستیاری آرامیان رفته رفته خطوط میخی‌را که تاقرن‌اول ق.م. دوام داشت‌ازمیان برد وجای‌آن راگرفت . ناگزیر خط آرامی درآغاز برای امور بازرگانی بکارمیرفت وسپس وسیلهٔ نوشتن عمومی گردید .

دبیران آرامی که الفبای فینیقی‌را آموخته بودند درآغاز نوشته‌های خودرا بزبان فینیقی نگاشتند، هرچند که درآن زبان تسلط نداشتند، اماچون این‌دولهجه نزدیك بیکدیگر بودحاجت آنان برآورده میشد، بعدها همان الفبای فینیقی‌را آنچنان‌که بود برای نوشتن لهجهٔ مادری خود

آرامی بکاربردند. بدینوجه زبان آرامی که اززبانهای سامی‌است وآموختنش برای‌مردم سامی زبان دشوار نیست باخط آرامی که الفبایی ساده بود سراسر کشورهای اقوام سامی نژاد را فراگرفته از بحرالروم تاپشتکوه (زاگرس) وخلیج فارس زبان بین‌المللی محسوب میشد.

هنگامیکه ایرانیان بسرزمین‌های آشور وبابل وآسیای صغیر وسوریه ومصر دست یافتند بااقوامی سروکار پیدا کردند که زبان وخط وسیلهٔ ارتباط دیوان های دولتی هخامنشیان و متصرفات غربی ایران‌شد. درتوراة ، کتاب عزرا باب٤ بند۷ آمده: «در روزگار اردشیر اول(هخامنشی) بشلام Bishlam و مهرداد وتبیل Tabil ویاران دیگر آنان بخط آرامی و با ترجمهٔ آرامی نامه‌ای باردشیر پادشاه ایران نوشتند. »

ازقرائن پیداست که خط میخی برای‌حوائج روزانه بکارنمیرفت، واین‌خط برای کنده گری اختصاص داشت ، اماالفبای‌آرامی با ۲۲ حرف برای کتابت آسانتر بود . خط سکه‌های محلی دورهٔ هخامنشی و وزنه‌هایی که روی‌آنها خط آرامی نوشته‌شده وخط بسیاری ازمهرهای ایرانیان که بخط آرامی کنده گری‌شده ، بخوبی رواج این خطرا درایران میرساند .

کتیبه‌ای بترجمهٔ آرامگاه داریوش ازنقش رستم بزبان پارسی باستان وبخط آرامی موجود است وآن‌بنام اردشیر اول‌است. پس‌از انقراض سلسلهٔ هخامنشی خطآرامی که درآن‌روزگار همه‌جا رخنه یافته‌بود همچنان راه خودرا پیمود تابجایی رسید که چندی پس‌ازآن بنام خط پهلوی‌خوانده شده است.

آثار عمدهٔ آرامی- دوبخش ازتوراة بزبان‌آرامی است: بخشی از کتاب دانیال که درزمان انتیوخس‌اپیفانوس Antiokhos Epiphanus (١٦٤-١٧٥ ق.م.) نوشته‌شده وبدانیال نسبت داده‌شده، دیگر بخشی‌از کتاب عزرا که درحدود قرن سوم ق.م. نوشته شده- همچنین ترگوم Targum (ترجوم = ترجمه) تفسیری که بتوراة نوشته‌شده واز قرن‌دوم ق.م. آغاز گردیده است، بزبان آرامی است - نیز تلمود (آموزش) بدین زبان است که بخشی از آنرا در آغاز قرن چهارم میلادی درفلسطین گرد آورده‌اند وبلهجهٔ آرامی غربی است وبخش دیگر درحدود سالهای ۳٦۷ - ٤۲۷م. دربابل گردآوری‌شده وتاقرن پنجم مطالبی‌بدان افزوده‌اند وآن تلمود بابلی نام‌دارد وبزبان آرامی شرقی است. «فاب ۱ ص ۱۵۰ - ۱٦۱» «کتیبه‌های پهلوی. هنینگ . ترجمهٔ نگارنده ص۱۱-۱۵».

مخفف آوداست که نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی باشد ۱ ـ و بسکون ثالث معروف است که غلهٔ آسیا کرده باشد ۲ ـ و بمعنی تصبیر هم آمده است .

آردتوله ـ (۱) بضم فوقانی و سکون واو و فتح لام ، آشی باشد مانندکاچی که از آرد پزند و بیشتر مردم درویش و فقیر خورند وآنرا بعربی «سخینه» گویند .

آرددوله ـ با دال ابجد ، بر وزن ومعنی آرد توله است که آش کاچی مانند باشد .

آردم ـ بفتح رابع و سکون میم ، نام گل آذریون است که نوعی از شقایق وگل همیشه بهار باشد .

آردن ـ بفتح رابع و سکون نون ، ترشی پالا راگویند و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد وبدان چیزها صاف کنند وکفگیر را نیز گویند ـ و نام ولایتی هم هست . ۳ *

آردهاله ـ بهای (۲) بالف کشیده و فتح لام ، بمعنی آرد توله است که آش کاچی مانند باشد.

آرزه ـ بفتح زای هوز ، کاهگل را گویند . و آن خاکی است که با کاه آمیزند وگل سازند و بر دیوار وبام خانه مالند .

آرزه گر ـ بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت ، شخصی راگویندکه کاه گل سازد .

آرست ـ بروزن وارست، بمعنی توانست باشدکه ماضی توانستن است ـ و مخفف آراست هم هست که از آراستن باشد . ۴ *

آرسته ـ بر وزن وارسته ، مخفف آراسته باشد .

آرش ۵ ـ بفتح ثالث و سکون شین نقطه دار ، نام پهلوانی بوده ایرانی از لشکر منوچهر و در صنعت تیراندازی عدیل و نظیر نداشته چنانچه تیری از آمل بمرو انداخته که قریب بچهل روزه (۳) راه است ، وگویند آن تیر مجوف بودهاست وآنرا از شبنم پر کردهبود ، و بوقت طلوع آفتاب بجانب مشرق انداخت ۶ ـ و نام پسردوم کیقباد هم است که او را «کیآرش» گفتندی ۷ ـ و بکسر ثالث ۸ ـ بمعنی «معنی» باشدکه درمقابل لفظ است ۸ . *

---

(۱) خم ۳ : آرادتوله. (۲) خم ۳ : باها . (۳) چك ، چب ۲ ، چش : روز.

---

۱ ـ صحیح « ارد » بفتح اول است . رك : ارد . ۲ ـ پهلوی ârt « تاوادیا ۱۵۹ » « یونکر ۱۱۲ ». ۳ ـ و مخفف آوردن . ۴ ـ رك : آرستن ۵ ـ اوستا ərəxsha (درخشنده) «یوستی۸۹». وجه اشتقاق آن نامعلوم است « بارتولمه ۳۴۹ ».

۶ ـ از آن خوانند آرش را کمانگیر ‌ ‌ ‌ که از آمل بمرو انداخت یك تیر

ویس ورامین « لغت نامه » ، رك : آثار الباقیهٔ بیرونی چاپ زاخائو ص ۲۲۰ ، نوروز نامه ص ۳۹ و ۱۰۲ ۷ ـ فردوسی در شمارهٔفرزندان کیقباد گوید :

نخستین چوکاوس با آفرین ‌ ‌ ‌ کیآرش دوم بد ـ سوم کیپشین. « مزدیسنا ۴۰۷ »

۸ ـ معنی اخیر در فرهنگ دساتیر (رك : ص۲۳۰) آمده است .

٥ آرزو ـ پهلوی ârzôk « نیبرگ ۲۸۱ » یا ârzûk «اونوالا ۲۹۵»: کام، خواهش، مراد ـ معشوق ، محبوب :

٥ آرستن ـ توانستن ، یارستن ، جرأت ، دلیری کردن .

٥ آرشام ـ Arshâm نام جد داریوش بزرگ شاهنشاه هخامنشی، مرکب از arsha بمعنی خرس و ama بمعنی زور، جمعاً خرس نیرو ، دارای زور خرس. «بارتولمه ۲۰۴».

آرشی – بکسر ثالث و رابع و سکون تحتانی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل لفظی است ، چه آرش بمعنی «معنی» است ۱ .

آرغ – بضم ثالث و سکون غین نقطه دار ، مخفف آروغ است ، و آن بادی باشد که با صدا از گلو برمی‌آید .

آرغاده (۱) – بر وزن مارساده ، نام رودخانه ایست .

آرغده ۲ – بضم ثالث (۲) بر وزن آزرده، بمعنی غضبناک (۳)وخشمگین وقهرآلود – و جنگاور باشد – و بفتح ثالث حریص در چیزها را گویند .

آرغیش – بفتح اول و ثانی ، بر وزن منم کیش ۳ ، پوست بیخ‌درخت زرشک‌باشد وآنرا در دارو های چشم نیزبکار برند .

آرمان ۴ – بر وزن آسمان ، بمعنی حسرت وآرزو – ورنج بردن باشد – و پشیمانی و افسوس را نیز گویند . *

آرمده – بکسر میم ۵ ، مخفف آرمیده است یعنی قرار گرفته و ساکن شده – وبسکون میم بروزن دارنده، بمعنی دریغ‌وافسوس و پشیمانی باشد .

آرمش – بکسر میم ، مخفف آرامش است که ساکن شدن و آسایش و فراغت وراحت کردن باشد .

آرمون – بر وزن واژگون ، زری راگویند که پیش از کارکردن بکارگر و مزدور دهند ، و بعربی «عربون» خوانند . *

آرمیده – بر وزن نا رسیده ، قرار گرفته و ساکن شده راگویند .

آرن – بر وزن قارن ، مخفف آرنج است که بندگاه ساعدوبازو باشد، وبعربی«مرفق» خوانند ٦ .

آرنج – بر وزن نارنج ، بندگاه ساعد و بازوست که عرب « مرفق » گویند ٦ – و بمعنی بازو هم بنظر آمده است که ازمرفق باشد تا دوش .

آرنگ – باکاف فارسی، بروزن ومعنی آرنج‌است که مرفق‌باشد ٦ – ورنگ ولون (٤)را نیز گفته اند – و بمعنی همانا و پنداری وگمان بری هم‌آمده است – ورنج ومحنت‌را هم گویند – و بمعنی مکر و حیله و فریب نیز هست‌وبمعنی گونه وروش و طرز هم گفته‌اند چنانکه گویند : «بدین آرنگ» یعنی بدین (٥) طرز و باین روش و بدین‌گونه – و نام میوه‌ای هم هست – وحاکم ملك را نیزگویند . *

(۱) خم ۳ : آآرغاوه . (۲) خم ۳ : ــ بضم ثالث . (۳) خم ۳ : غضبان.
(٤) خم ۳ : رنگ دادن. (٥) خم ۳ : باین.

۱ ــ رك : آرش . ۲ ــ = ارغنده، اوستا ərəghant بمعنی هولناك ، مهیب ، مکروه و منفور ، در تفسیر پهلوی êring . وجه اشتقاق نامعلوم « بارتولمه ۳٤۹ »
۳ ــ الارغیش ۴ ــ = ارمان ، زبـا کی armân «گریرسن ۷۲». ۵ ــ در اشعار آرمده بسکون میم . ٦ ــ رك :آران وآرن .

ه آرمتی ــ اوستا Armaiti بمعنی محبت و بردباری، فروتنی ــ فرشتهٔ محبت « مزدیسنا ۷۹ ، ۱٦۸ ، ٥۰۰ ، ٥۰٤ »

ه آرمیدن ــ رك : آرامیدن :

پراندیشه شد تا چه‌آید پدید — که یارد بدین جایگه آرمید. فردوسی«لغت‌نامه»

ه آرواره ــ در اوستا hanuharena آمده ، در تفسیرپهلوی êrvârak ترجمه‌شده

بقیه در صفحهٔ ۳۳

آروغ - با غین نقطه دار بر وزن فاروق ، بادی راگویندکه ازگلو باصدا برآید ؛ و بجای غین ، قاف نیز گفته اند و با عیوق قافیه کرده‌اند .

آرون - بر وزن قارون ، صفتهای خوب و نیك راگویند .

آروند - بفتح رابع و سکون نون و دال ابجد ، شأن و شوکت و فر و شکوه را گویند ۱ .

آروین - بر وزن پاکدین ، تجربه و امتحان و آزمایش راگویند .

آره - بروزن چاره. بیخ و بن دندان ها راگویند ۲ *

آریدبرید - بکسر ثالث و سکون تحتانی و دال ابجد ، این لغت از اتباع است وبمعنی دوائی باشد مانندپیاز شکافته وآنراازسیستان آورند وبربواسیر طلاکنند نافع باشد ، وخوردن آن زنان راخون حیض آورد ؛ وبکسر همزه نیز گفته‌اندکه اریدبرید باشد ۳ .

آریغ ۴ - بکسر ثالث و سکون تحتانی و غین نقطه‌دار ،کینه و عداوت باشد ــ و سردی (۱) و نفرتی را نیز گویند که از شخصی

(۱) چك : سردئی .

۱ ـ رك: اورند. ۲ـ رك:آرواره. ۳ـ رك : اریدبرید. ۴ـ درپارسی‌باستان (کتیبهٔ بیستون، ستون٤ بند ۱۲) araika از ریشهٔ righ بمعنی دشمن (H.Hubschmann,persische Studien,Strassburg 1895, S . 125-6.)این لغت درفرهنگ‌اسدی چاپ‌تهران ص۲۳۸ونیز موضع‌دیگر برهان بغلط «آزیغ»آمده. خسروانی شاعر گوید :کاریغ زمن بدل گرفته «کنجکاوی های علمی و ادبی . نشریهٔ دانشگاه تهران شمارهٔ ۸۳ ، قطعه .ای از بفستان بقلم نگارنده ص٤۱».

* **آریا** ـ اوستا airya، پارسی‌باستان ariya، سانسکریتârya «بارتولمه ۱۹۸»؛ نام طایفه‌ای از هند و اروپائیان که در عهدی بسیارکهن با هم میزیستند و بعد ها بدو بخش بزرگ تقسیم شده گروهی بهند وگروه دیگر بایران آمدند . ماکس مولر Max Müller آریائی را مخصوصاً در بارهٔ همهٔ زبانهائی که بیشتر بعنوان هند و اروپائی یا هند و ژرمانی شناخته شده . استعمال کرده است ونیزآریا را درمورد همهٔ کسانیکه بزبانهای مزبور سخن میگویند، بکاربردهوهم اودرکتابBiblographies of Words and the Home of the Aryasص۲٤۵نویسد: «آریائیان Aryas کسانی هستندکه بزبانهای آریائی‌تکلم میکنند . رنگشان هرچه وخونشان ازهر نژاد باشد . ماکه آنان را آریائی مینامیم منظوری جز از نظر دستور زبان آنان که آریائی‌است ، نداریم . » اصل و ریشهٔ آریا هرچه باشد ، اینقدر واضح است که اینکلمه بتداعی ، معانی بسیار را بخاطر میآورد و مللی که متعلق ببخش خاوری هند و اروپائیان بودند ، خود را بدین نام مفتخر میدانستند . « دائرةالمعارف بریتانیا » امروزه غالباً این کلمه را بنژاد هند و ایرانی اطلاق‌میکنند و شعب‌السنهٔ این اقوام را آریائی گویند . «مزدیسنا ۲٤ ح» و رك : یسنا ۳۳ـ۳۵ .

ه **آریا رامنه** ـ Ariyârâmna نام‌جد داریوش بزرگ که پدر آرشام، مرکب ازariya آریائی و râman یعنی رامش ، جمعاً رامش‌دهندهٔ آریائیان «بارتولمه ۱۹۹»

بقیه از صفحهٔ ۳۲

در بند هش فصل ۲٤ بند ۳ «ارواره» آمده . (رك : یادگار زریران چاپ گایگرص ٥٤ شمارهٔ ۲۷) « یسنا ص ۱۷۹ح » خوانساری elvâra « سالنامهٔ گلپایگان ٤۷ »، هریك از دوقطعه استخوان که دندانهای فوقانی وتحتانی برآن جای دارد ـ توسعاً فك « لغت‌نامه» . رك : آره.

در دل کسی‌جای کند ؛ وباین معنی بازای نقطه‌دار هم آمده است .

آز ١ ـ بسکون زای نقطه دار، بمعنی آرزو و خواهش با ابرام و حرص باشد در جمیع امور ـ ونام جایی ومقامی ونام شهری و مدینه‌ای هم هست .

آژ ـ بسکون زای فارسی ، بمعنی آسودن باشد ـ وامربآسودن هم هست یعنی بیاسا وآسوده شو .

آزاد ٢ ـ بر وزن آباد ، نام شهریست در توابع نخجوان (١) و مردم آنجا سفید پوست میباشند ، و شراب‌آنملك شهرت عظیمی دارد ـ و مطلق بی عیب را گویند یعنی هر چیز که آن عیب نداشته باشد ـ وبی‌قید ومجرد ـ وخلاص شده ونجات‌یافته را نیز گویند چنانکه اگر کسی گوید «فلان را آزاد کردم» یعنی از قید بندگی فارغش ساختم و خلاصش کردم ـ و سوسن سفید را نیز آزاد گویند بسبب آنکه او از علت کجی و تکیه بشاخ دیگر کردن فارغست ـ و درختی هم هست ٣ که آنرا در هندوستان «بکاین» میگویند ـو درخت آرون (٢) وگاورس را هم گویند ـ و درختی را نیز که میوه ندهد ؛ و همانا که سوسن وسرورا باین اعتبار آزاد خوانند، ونام درخت‌سرو هم هست . گویند از حکیمی پرسیدند که‌چندین درخت نامور و برومند هست چرا هیچ یك‌راآزاد نمیگویند مگرسرو راکه هیچ‌ثمره ومیوه ندارد؟ گفت: هریك را فصلی‌معین ووقتی معلوم است که گاهی تازماند وگاهی پژمرده و سرو از این ها فارغست و پیوسته تازه و نیکو باشد پس صفت آزادگان این است ـ ونزد محققین کسی است که از تعلقات ظاهری و باطنی خلاص یابد ٤ . ※

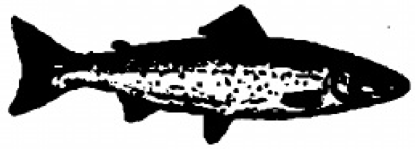
(١) چك ، چب ٢ : نخچوان . (٢) چك : ارزن.

١ ـ اوستا âzi (دیوحرص‌وطمع) ؛ پهلوی âz «نیبرگ ٢٨» ، «مناس ٢٦٩» . دربندهش فصل ٢٨بند ٢٧ آمده : آز Az دیوی است که همه چیز را فروبرد ، اگر چیزی نصیبش نشود خودرا بخورد ، او خبیثی است که اگر همهٔ اموال جهان باوداده شود اورا پر نکند وقانع نسازد.» یشت ٢ ص ٢٠٤ » :

چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند پتیاره و دیوساز . فردوسی

٢ ـ اوستا â - zâta (اصیل ، نجیب ، شریف) «بارتولمه ٣٤٣»، پهلوی âzât «مناس ٢٦٩» ، « اونوالا ٣٢٥» . ٣ ـ Zlekova crenata (گائوبا ١٩) ، در گیلان âzâd « تابنی ١٥٧ » ، طبری ez - dâr « واژه نامه ٥٣ » .

٤ ـ نیز آزاد یکی از مهمترین ماهیان استخوان دار است و گوشت آن لذیذ است Salmo trutta labrax « نریمانی ١٣٢ »، Salmo salar « فرهنگ روستائی ١١٢٠ »؛ آزاد ماهی بزرگترین نوع ماهی فلس‌دار است



ماهی آزاد

که در دریای خزر دیده میشود. بروی بدن نوع تابستانی‌آن نقطه‌های سیاه دیده میشود . درازای این ماهی از یك متر تا یك متر و نیم ووزنش بین سه تا بیست کیلو است. « ستوده ، ماهی های دریای خزر . مجموعهٔ ایران شناسی ص ١١٦ » .

٥ آزادچهر و آزادچهره ـ پهلوی âcâtcihrak «اندرز آتروپات (گنج شایگان) بند ٣٤» نام بعض افراد ایران باستان « نام نامهٔ یوستی » از جمله یکی از قهرمانان مرزبان نامه (باب نهم) .

آزاد دارو - با دال ابجد بالف کشیده و رای قرشت مضموم بواو زده ، نوعی از چغندر صحرایی است وبیخ آنرا «حلیمو» گویند ، ضماد آن نقرس و مفاصل را نافع است .

آزاد درخت - درختی است که آنرا در گرگان « زهرزمین » و در فارس «دورخت طاق» و «طفك» میگویند وبعربی «بلقم» و«شجرة جره»خوانند ، وحنظل‌بارومیوهٔ آن درخت است [۱]. اگر برگ آنرا چهارپا بخورند بمیرند ، و اگر سر بدان شویند موی سر را دراز کند ؛ و بعضی گویند آزاد درخت درخت طاق است و هیزم آن بهترین همهٔ هیزمهاست چنانکه آتش آن مدتی بماند [۲] . *

آزاد میوه - بکسر میم ، حلوایی است که از قند ومغز بادام و پسته و نخود مقشر سازند - و بعضی نخود قندی وبادام قندی وپستهٔ قندیرا گویند که برنگهای‌مختلف ساخته باشند .

آزاد وار - باواو بالف کشیده و برای قرشت زده ، نام صوتی است از موسیقی - و نام موضعی است از قرای اسفراین. گویند در آنجا انگور بسیار خوب میشود [۳].

آزاده [۴] - بر وزن آمده ، سوسن و سرو را گویند - و مردم ولی شطار و مردمان پیر و صلحا - وحلال‌زاده و اصیل را هم گفته‌اند -وباصطلاح محققین نفسی‌باشد که ازتعلقات بشری رسته وقیدش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته وقطرهٔ وجودش عین محیط هستی گشته [۵] .

آزاده‌دل - بکسر دال ابجد ، تفسیر فارغ بال است - ومردم صالح - و حلال زاده را نیز گویند .

آزادی [۶] - بروزن آبادی،معروفست که‌نقیض بندگی‌باشد- وشکر وشکر گذاری [۷]را نیز گویند . *

آزخ - بفتح‌ثالث وسکون خای‌نقطه‌دار، دانه های سختی راگویند بقدر نخود که از اندام آدمی برمی آید و درد نمیکند وبعربی «ثؤلول» خوانند [۸] .

آژخ - بازای فارسی، بروزن‌ومعنی‌آزخ است که ثؤلول باشد [۸] .

آزدن - بفتح ثالث بـر وزن آمدن ، بمعنی خلانیدن سوزن وامثال آن وآجیده‌کردن باشد - وَبمعنی رنگ کردن‌هم‌آمده است .

---

۱ - = آزاد رخت = آزاده رخت ، زیتون تلخ Melia azedarach «ثابتی ۱۵۷»، معرب‌آن «آزادرخت» «تفس» .   ۲ - رك : آزاد .   ۳ - نیزصفت‌است بمعنی بلخوی وخصلت آزادان «لغت نامه».   ۴ -پهلوی âzâta «اونوالا ۳۲۵»، ختنی âzâta «بیلی-روزگار نو ج ٤ ش۳ : کشورختن » .   ۵ - آزاده در برابر ترك و رومی و تازی همه جادر شاهنامه به « ایرانی » اطلاق شده و در عربی هم « بنوالاحرار » ایرانی زادگان‌یمن راگفته‌اند . « لغت نامه » « ولف ».   ٦ - پهلوی âzâtîh «مناس ۲٦۹» .   ۷ - شکر گزاری .

۸ - آژخ و آزخ و ازخ وازخ و ژخ و زخ و زوخ همه یکیست ، و آن علتی باشد که آدمی واسب را بهم میرسد که دانه های گوشتی سخت بر اعضا برمیآید بقدر گندم یا نخود یا مابین آنها، و درد نمیکند و امروزه زگیل گویند . « نوروزنامه ۹۹-۱۰۰ » مینوچهر .

o آزادگی - پهلوی âzâtakîh «اونوالا ۳۲٦»؛حریت، جوانمردی - اصالت، نجابت - وارستگی.   o آزار - پهلوی âzâr « نیبرگ ۲۸ »، « مناس ۲٦۹ » ؛ از ریشهٔ zar اوستائی بمعنی بخشم آوردن «بارتولمه ۱٦۷۰» ؛ اذیت ، رنجگی ، شکنجه ، آسیب «لغت نامه».

o آزاردن - پهلوی âzâritan ، رنج دادن ، آزار کردن «دهارله ۱۷۷» رك. آزردن

o آزارش - آزردگی .

آژدن ـ بازای فارسی ، بروزن و معنی آژدن باشد که خلانیدن سوزن وامثال آنست ـ و استره زدن وآژنه برسنگ آسیا زدن نزدیك یکدیگر راگویند .

آژده ـ بروزن آمده ،بمعنی رنگ کرده و خلانیده شده باشد ، اعم از سوزن وغیره .

آژده ـ بازای فارسی، بروزن و معنی دوم آزده است که خلانیده شده و آجیده کرده شده باشد اعم از آنکه بسوزن یا چیزی دیگر کنند.

آزر ـ بفتح ثالث بروزن مادر ، مخفف آزار است ـ وامر بآزردن وآزار دادن هم هست ـ و بمعنی کج طبع نیز آمده است ـ ودر عربی نام پدر ابراهیم علیه السلام باشد و بعضی گویند عم ابراهیم علیه السلام است چه پدرابراهیم علیه السلام « تارخ » نام داشته است لیکن بعد ازفوت تارخ، آزر اورا پرورده است ۱ .

آزرباد ۲ ـ بابای ابجد بروزن مادرزاد، نام پسر ماراسپند است و او موبدی بوده از اولاد زردشت معاصر اردشیر بابکان ودر آن زمان حکیمی مانند او نبوده است مگر اردای پسر ویراف ۳ که اعلم از او بوده است .

آزرخش ۴ ـ بر وزن تاج بخش ، شورش و صاعقه راگویند یعنی سرما ورعدوبرقی که مردم را بیم هلاك باشد .

آزرد ـ بفتح ثالث وسکون رابع ودال ابجد ، بمعنی رنگ ولون باشد .

آزرده‌پشت ـ کنایه از پیر گوژپشت باشد ـ و چاروایی را نیز گویند که پشت او زخم و جراحت شده باشد .

آزرم ۵ ـ بفتح ثالث و سکون رابع و میم، چند معنی دارد : ۱ـ حیا و شرم باشد . ۲ ـ بزرگی و عزت و حرمت راگویند . ۳ ـ تاب و طاقت بود . ۴ـ رحم وشفقت ومهرومحبت و نرمی ومردمی وآدمیت. ۵ـ غم واندوه وتنگی وسختی والم راگویند. ۶ـ عدل وانصاف و یکدلی باشد. ۷ـ ظاهر و آشکارا راگویند . ۸ـ سلامتی وراحت بود . ۹ ـ نگاهداشت وپاس خاطر وتحمل باشد. ۱۰ ـ غضب و قهر و خشم را گویند . ۱۱ـ بخواری و زاری گذاشتن باشد. ۱۲ـ تقصیر وگناه راگویند. ۱۳ ـ بمعنی سامان شدن باشد. ۱۴ ـ نام دختر خسرو پرویز است ۶، واو چهار ماه پادشاهی کرد .

آزرمیدخت ۷ ـ بکسر میم و ضم دال ، نام دخترخسرو پرویز است ، و اوچهارماه و بعضی گویند شش‌ماه پادشاهی کرد ـ ونام شهری هم هست که او بنا کرده است .

---

۱ ـ آزر Azır در قرآن سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۷۴ نام پدر ابراهیم خلیل است . در هیچیك از مدارك قدیمه این نام برای پدر ابراهیم نیامده و نام حقیقی او تارح یا تارخ است . فرنکل Fraenkel بدلایلی «عازر» و «آزر» را مأخوذ ازکلمهٔ عبری אלעזר دانسته گوید آن نام خادم وفادار ابراهیم بود «جفری ۵۳ ـ ۵۵» و رك : « دائرةالمعارف اسلام » و او به بت گروبت تراش معروف است : سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که . . . « گلستان » « لغت نامه » . ۲ ـ صحیح آذرباد است . رك : آذرباد . ۳ ـ رك : اردا ویراف. ۴ ـ تحریف «آذرخش». ۵ ـ پهلوی âzarm «مناس ۲۶۹». ۶ ـ مراد آزرمیدخت است که اشتباهاً آنرا مرکب ازآزرم (آزرمین‌دخت) دانسته‌اند . رك : آزرمیدخت. ۷ ـ = آزرمی + دخت ، جزء اول در اوستا a - zaréma که خود مرکب است از a علامت نفی و zaréma هم ریشهٔ zauruna و zairina که هر دو صفت است بمعنی فرتوت و شکسته و zarant در سانسکریت jarant بهمین معنی است ، zaurvâ بمعنی پیری

بقیه در صفحهٔ ۳۷

آزرنگ - بفتح رابع بوزن با درنگ ، بمعنی غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت باشد - وبمعنی خیارسبز هم بنظر آمده است ۱ .

آزغ - بضم ثالث وسکون غین‌نقطه‌دار، آنچه از شاخهای درخت خرما و تاك انگور و درختان دیگر ببرند و آنرا بعربی « جلمه » خوانند ۲ .

آژغ - بزای فارسی ، بروزن و معنی آزغ‌است که شاخهای‌درخت بریده‌باشد۲ - ولیف خرما را نیز گویند .

آزفنداك - بفتح‌فا وسکون نون ودال ابجد بالف کشیده و بکاف زده ، قوس قزح را گویند .

آژفنداك - بازای‌فارسی،بروزن‌ومعنی آزفنداك است‌که قوس قزح باشد .

آژگون - بازای فارسی ساکن وکسر کاف فارسی بنون زده ، دری باشدکه آنرا مانند پنجره ساخته باشند و از عقب آن بتوان نگاه کرد . *

آزمند - بامیم بروزن پای‌بند، خداوند حرص وآز باشد یعنی حریص وصاحب خواهش ، چه‌مند بمعنی صاحب وخداوند است . *

آزمون - بر وزن واژگون ، آزمایش و امتحان راگویند ۳ .

آژند - با زای فارسی بر وزن پابند ، گلی باشدکه بر روی خشت پهن کنند و خشت دیگر بربالای آن گذارند - وگل و لای‌ته حوض و جوی را نیز گویند - وگلابه را هم گفته‌اند .

آژندن - بر وزن آگندن (۱) بمعنی آجیده‌کردن باشد .

آژندیدن - بروزن‌واخندیدن، درمیان دو خشت‌گل آگندن (۱) باشد .

آژنگ - بفتح ثالث وسکون رابع‌وکاف فارسی ، چین و شکنجی را گویندکه بر روی و اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه ازروی قهر و غضب باشد .

---

(۱) چب ۲ ، چش : آکندن .

---

۱ - ظاهراً این کلمه مصحف آذرنگ باشد با ذال، چه شواهدی‌که برای آذرنگ آمده بسیاراست ، یکی دو مثال‌که بعض فرهنگها برای‌آزرنگ با زاء میآورند عین‌بعض شواهد آذرنگ است و اما معنی خیار سبز که باین کلمه داده اند بی شك اشتباهی است که ظاهراً نخست صاحب اداة الفضلاء را دست داده است و منشاء اشتباه کلمهٔ بادرنگ بوده‌که برای تعیین وزن آذرنگ در نسخه ای دیده و آنرا معنی‌کلمهٔ آذرنگ تصور کرده است . « لغت نامه ». ۲ - رك: ازغ.
۳ - رك : آزمایش وآزمودن ، درذیل .
¤ آزمایش پهلوی azmâyishn مرکب از az + mâ « نیبرگ ۲۸ » = uzmâyishn « اونوالا ۲۳۸ » رك : آزمودن . ¤ آزمودن - اوستا âizmâ مرکب از پیشوند âizi (= uz که در پارسی «ز» شده) و mâ بمعنی اندازه‌گرفتن : تجربه کردن ، آزمایش کردن .

بقیه از صفحهٔ ۳۶
است و در پهلوی نیز zarmân بمعنی پیری آمده که در فرهنگهای فارسی هم بمعنی پیر وفرتوت یاد شده . نام ولقب پدر رستم، «زال» و «زر» هر دو از یك ریشه و بیك‌معنی است یعنی فرتوت . پس ازرمه یعنی پیر ناشدنی و فرسوده ناگشتنی و آزرمیدخت لغة یعنی (دختر) پیر نشدنی یا دخت همیشه جوان « فاب ۱ ص ۳۱۱-۳۱۲ ح » اینکه بعضی آنرا مخفف آزرمین دخت (دختر شرمگین) دانسته‌اند مبتنی بر فقه اللغهٔ عامیانه است .

آزور [۱] - با زای هوز بر وزن ساطور، صاحب حرص و آز را گویند که حریص باشد. این لفظ مرکب است همچو گنجور و رنجور - و بمعنی هوسناك هم گفته‌اند؛ و بر وزن دادگر هم آمده‌است که صاحب و خداوند حرص و شره وآز باشد، چه آز بمعنی حرص است و وربمعنی صاحب وخداوند. *

آزوغ - بروزن آروغ، بمعنی پیراستن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی - و بمعنی شاخهایی را گویند که ازدرخت خرما و تاك وغیره بریده باشند [۲].

آژوغ - با زای فارسی بروزن و معنی آزوغ است که شاخهای بریدهٔ درخت خرما وتاك و غیره باشد [۲] - لیف خرما را نیز گویند.

آژیانه - بازای فارسی بروزن تازیانه، فرشی را گویند که از خشت پخته و سنگ کرده باشند.

آژیخ - بازای فارسی ویای حطی بروزن تاریخ، مطلق چرك راگویندعموماً و چرك گوشهٔ چشم را خصوصاً و بعربی «رمص» خوانند [۳].

آزیدن - با زای هوز بر وزن بازیدن بمعنی خلانیدن سوزن وامثال آن باشد - وبمعنی رنگ کردن‌هم گفته‌اند [۴] - وبمعنی آزردن‌وآزار دادن هم بنظر آمده است.

آژیدن - بازای فارسی، بروزن ومعنی اول آزیدن باشد که خلانیدن سوزن و امثال آن است [۴] - و آجیده کردن را نیز گویند خواه با سوزن باشد و خواه بغیر سوزن.

آزیر - بر وزن جاگیر، بمعنی آزار و رنج و محنت باشد.

آژیر - با زای فارسی بروزن جاگیر، بمعنی (۱) آماده و مهیا کردن باشد مطلقاً - و تالاب و آبگیر واستخر را نیز گویند - و بمعنی غلبه و زیادتی (۲) - وبانگه وفریاد هم آمده است - و بمعنی زیرك و هشیار و هوشمند هم هست [۵] - وپرهیزکار را نیز گویند.

آژیراك - با زای بی‌نقطه بالف کشیده و بکاف زده، بمعنی بانگ و فریاد کردن است مطلقاً اعم از آدمی و ستور.

آژیریدن - بر وزن بازی چیدن، بمعنی بانگ کردن و هوشیار و خبردار نمودن - و مهیا و آماده ساختن باشد.

آزیغ [۶] - بکسر زای هوزوسکون‌یای حطی و غین نقطه‌دار، تنفر و نفرتی را گویند که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد. *

---

(۱) چش: - بمعنی. (۲) چك: زیاده.

---

۱ - رك: آزوری. ۲ - رك: آژغ وازغ. ۳ - فرهنگها بیت ذیل‌را ازعمارهٔ مروزی شاهد آورده‌اند:

همواره پرآژیخ است آن چشم فژاکن   گویی که دوبوم آنجابر ،خانه گرفته‌است

این بیت درنسخهٔ خطی کهن از فرهنگ‌اسدی‌چنین است: همواره پرازپیخ است... وبرای پیخ مثال آمده است و حق نیز همانست چه پیخال نیز بهمین معنی یا منسوب به پیخ در لغت فارسی هست و در بعضی فرهنگهای نو برای آژیخ بیتی از طیان شاهد آورند که ظاهراً مصنوع و مجعول است « لغت نامه ». ۴ - رك : آجدن. ۵ - و نیز ساعی، کوشا. ۶ - تصحیف «آرمغ» است. رك : آرمغ.

٭ **آزوری** - پهلوی azvarîh « مناس ۲۶۹ »، مرکب از âz بمعنی حرص و طمع و var پسوند اضاف و îh نشانهٔ اسم مصدر « دهارله ۱۸۱ ».

٭ **آژی** - اوستا azhi ، سانسکریت ahi مار - در دین آریائی اهی اهریمنی مارسان

بقیه در صفحهٔ ۳۹

آژینه – با زای فارسی بر وزن آیینه ، آلتی باشد از فولاد که سنگ آسیا را بدان تیز کنند.

آس ۱ – بر وزن طاس، مطلق آسیا را گویند خواه بدست گردانند و خواه بآب و خواه ببادروا ، و آن سنگی است مدور ومسطح – ونرم شدن و خرد گردیدن دانهٔ گندم و جو را نیز گویند در زیر آسیا – و نوعی از ریحان باشد بغایت خوشبوی (۱) – و نام جانوریست سفید و سر دم او سیاه میباشد و از پوستش پوستین سازند و آنرا بعربی « قاقم » خوانند – و شتریرا نیز گویند که موی او ریخته باشد – ونام قریه ایست ازقرای فارس – ودرترکی نام شهریست از ولایت قبچاق – و در عربی درخت مورد است و بار وبر آن را « حب الآس » خوانند ۲. گویند عصای موسی علیه السلام از چوب آس بوده ، ودر ملك روم درخت آن از جاهای دیگر بزرگتر میشود ، وشکوفهٔ آن خوشبوی میباشد ، هر کس که آنرا ببوید و بخواب رود البته محتلم شود – و بقیهٔ عسل را نیز گویند که درشان انگبین مانده باشد – و بقیهٔ خاکستر را نیز گویند که در جایی مانده باشد – و نشانهای عمارت خراب را هم گفته‌اند – و در هندی بمعنی امیدواری باشد – و کمان تیراندازی را نیز گویند ۳ .

آسا – با سین بالف کشیده ، زیب وزینت و آرایش باشد – و بمعنی دهان دره هم است که خمیازه باشد (۲) و بعربی « تثاؤب » خوانند –

(۱) چش : خوشبو . (۲) چش : میباشد .

۱ – سانسکریت ásan « ویلیامز ۱۱۲ : ۳ »، اوستا asman وasan بمعنی سنگ « بارتولمه ۲۰۷ »، آس در لغات مرکب آسیا و آسیاب و باداس وخراس و دستاس و پاداس دیده میشود « خرده اوستا ۱۶۶ ح ۱ ». ۲ – Myrtus communis « ثابتی ۱۵۷ ».
۳ – آس کردن ، سودن و خرد کردن .

بقیه از صفحهٔ ۳۸

است که درکوه مسکن دارد ودیوان را بیاری خود میطلبد . اهی رعد سیاه بوران وطوفان است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب بر فراز قلهٔ کوه میپیچد و دیوار مانند بسوی آسمان بالا میرود ، ایندره Indra – رب‌النوع رعد – با او مصاف دهد واورا بکشد. دور یک ودا بارها از این مبارزه سخن رفته است و یقیناً ماری که در اساطیر وادبیات حماسی و افسانه های اغلب ملل موجوداست همان اهی یا اژی آریائیان قدیم است که متدرجاً علت تشبیه که ابر های سیاه باشد از میان رفته، مشبه‌به یعنی مار یا اژدهای بدکار درخاطرها محفوظ مانده است. داستان اژی‌دهاك نیز با این افسانه مرتبط است «مزدیسنا ۳۵–۳۶» .

٥آژی‌دهاك – Aji Dahâka (جزء اول آن همان اژی = اهی است) که در ادبیات اسلامی ضحاك شده . در ودا افسانهٔ تراع Traitana با مار سه سرآمده وهمین داستان در اوستا بصورت ستیزه Thraêtaona (= فریدون) با مار سه سر شیبا Aji Dahâka thrikameredha xshvaesh آمده. فردوسی نیز ضحاك رابنام اژدها میخواند:

نهان بود (جمشید) چند از دم اژدها (ضحاك)

بفرجام هم زو نیامد رها « شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص۳٤ »

(خورشگر هرروز مردی‌جوانرا) بکشتی و مغزش برون آختی

مرآن اژدها (ضحاك) را خورش ساختی «ایضاً ص ۳۵ »

و نیز او را «اژدهافش» و «اژدهاپیکر» میخواند . «مزدیسنا ۳٦» .

وشبه ونظیر و مانند را نیز گفته‌اند ۱ ـ وبمعنی تمکین (۱) و وقار هم آمده است ـ و آسودن و آسودگی و آسایش ـ وآساینده را نیز گویند ـ وامر بآسودن هم هست یعنی بیاسا وآسوده شو ـ و بمعنی هیبت و صلابت باشد ـ و طور وروش و قاعده و قانون را نیز گویند .

آساره ـ بروزن آواره ، بمعنی حساب باشد که از شمردن و حساب کردن است ۲ .

آس‌افزون ـ بفتح همزه و سکون فا و زای هوز مضموم بواو ونون زده، بمعنی آژینه است و آن آلتی باشد از فولاد که آسیا را بدان تیز کنند .

آسال ـ بر وزن پامال ، اساس و بنیاد را گویند ۳ . *

آسانی ۴ ـ بر وزن نادانی ، نقیض دشواری باشد ـ وخواب وآسایش رانیز گفته‌اند .

آسبان ـ بر وزن پاسبان ، بمعنی آسیابان باشد چه آسیا راآس میگویند .

آس‌بری ـ بکسر ثالث و فتح بای ابجد وکسر رای قرشت با تشدید بتحتانی زده ، مورد صحرایی است و بهترین آن رومی‌میباشد ، طبیعت آن گرم و خشك است و علت صرع را فایده دهد و آنرا «مورداسفرم» نیز گویند .

آستان ـ بسکون ثالث و فوقانی بالف کشیده بر وزن آسمان ، معروفست که کفش کن و میان در خانه باشد وآنرا «آستانه» هم گویند ـ و بر پشت خوابیدن را نیز گویند ـ وبکسر ثالث استخراج سالهای‌مخوفهٔ مولودباشد که آنرا بعربی «قران» و «عقبه» خوانند .

آستان برخاستن ـ کنایه از خراب شدن باشد ـ و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده است .

آستان‌فنا ـ بکسر نون ، کنایه از دنیای (۲) فانی است . *

(۱) چب ۲ . چش: تسکین. (۲) چك : دنیا.

۱ ـ آسا و سا بصورت پسوند بآخر اسم ملحق میشوند و صفتی دال بر شباهت میسازند : پیل آسا ، شیرآسا، پیل‌سا ، شیرسا یعنی مانند فیل . . . رك ، ص : له و ص یه از دیباچه .

۲ ـ ظاهراً این صورت تصحیف آمار و آماره است « لغت نامه » . ۳ ـ جهانگیری و بعض فرهنگهای بعد از او این بیت را شاهد آورده اند :

زدانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف‌جاف است آسال کن . ابوشکور :

این لغت در فرهنگ های پیش از جهانگیری نیست و مصراع ثانی در فرهنگ اسدی پاولهورن چنین است : زن جاف جاف است آسان فکن ؛ و درنسخهٔ خطی مورخ ۷۶۶ ﻫ از همان کتاب : زن‌جاف جاف است و آسان فکن ؛کلمهٔ آسال کن که ظاهراً مبتدع و مخترع آن صاحب فرهنگ جهانگیریست از ابهام و ابهام و قلیل الاستعمال بودن کلمهٔ آسان فکن نشات‌کرده است « لغت نامه ». ۴ ـ پهلوی âsânîh « مناس ۲۶۸»، مرکب ازâsân و îh نشانهٔ حاصل مصدر« دهارله ۱۸۵ ».

۞ آسان ـ پهلوی âsân ،گیلکی asân ، شهمیرزادی asán « ك . ۲ : ۱۷۶ » . سهل ، میسر ، بیرنج (مقابل دشوار) « لغت نامه » . ۞ آسان‌گذار ـ کسیکه از زخارف‌دنیا بآسانی‌گذرد وغم دنیا نخورد. «گنجینه ۲۶». ۞آسایش ـ پهلوی âsâyishn « نیبرگ ۲۳ » ؛ آسودن ، راحت ، آسانی . ۞ آستانه ـ گیلکی ástana ، اورامانی astanā « ك . اورامان ۱۲۰»، درگاه ، حضرت ،کفش‌کن. رك: آستان.

آستانهٔ گردان - کنایه از آسمان دنیاست که فلك قمر باشد و آنرا «آستانهٔ گردون» هم میگویند که بجای الف واو باشد .

آستر [۱] - بمعنی بطانه است - و کنایه از باطن هرچیز باشد .

آستن - بکسر رابع ، مخفف آستین باشد.

آستی - بر وزن راستی ، بمعنی آستن است که مخفف آستین (۱) باشد.

آستیم - با میم، بروزن و معنی آستین است - و خونی باشد که از جراحت (۲) رود و بمعنی جراحتی را گویند که مندمل شده باشد و چرك در میان آن مانده باشد [۲] - و سرمایی را نیز گویند که برجراحت زند وجراحت بسبب آن آماس کند - و بمعنی دهان ظروف و اوانی هم آمده است . ✻

آستین افشاندن - کنایه ازترك دادن و انکارنمودن باشد - و بمعنی رقص کردن هم هست- و انعام و بخشش نمودن را نیز گویند .

آستین برچیدن - کنایه از مستعد ومهیا و آماده شدن بکاری باشد .

آستین برزدن - بمعنی آستین برچیدن است که کنایه از مستعد شدن بکاری باشد .

آستین تیریز کردن - کنایه از دست کوتاه کردن باشد ، یعنی دست درازی وفضولی نکردن .

آستین فشاندن - بمعنی آستین افشاندن است که کنایه از ترك دادن - و رقاصی نمودن - و بخشش کردن باشد .

آستین مالیدن - بمعنی آستین برچیدن است که کنایه از مستعد و مهیا شدن بکاری باشد .

آستینه - بروزن ماستینه ، تخم مرغ را گویند .

آسر - بضم ثالث وسکون رای بی‌نقطه ، بمعنی کشتزار و غله زار باشد [۳] - وبزبان علمی اهل هند آدم خوار را گویند .

آسریس [۴] - بکسر رابع و سکون تحتانی و سین بی نقطه ، میدان اسب دوانی را گویند .

آسغده - بضم ثالث و سکون عین نقطه دار و فتح دال بی نقطه ، هیزم نیم سوخته را گویند - وبفتح ثالث بمعنی آماده و مستعد ومهیا باشد [۵] .

آسغنه - بضم ثالث بروزن آلفته ، بمعنی اول آسغده است که هیزم نیم‌سوخته باشد [۶] .

آسك - بر وزن آهك ، موضعی است نزديك ارمجان و ارمجان [۷] شهریست که میان او وشیراز شصت فرسنگ راهاست وآنرا عوام ارمغان خوانند .

آسکون - بروزن آبکون ، نام دریای خزراست [۸] که (۳) دریای گیلان باشد - و نام ولایتی هم هست .

(۱) چب ۲، چش : آبستن. (۲) چك : جراحتی . (۳) چب ۲، چش : + نام .

۱ - پهلوی âstar « تاوادیا ۱۵۹ ». ۲ - طبری simkâ (دمل) ، مازندرانی کنونی simkâk و sima ، در فارسی : سیم ، ستیم ، استیم ، اشتیم نیز آمده « واژه نامه ٤٥۹ » . ۳ - تصحیف «آسه». رك : آسه. ۴ - صورتی‌از «اسپریس». رك ، اسپریس . ۵ - رك: اسغده. ٦ - ظاهراً این کلمه مصحف آسغده است «لغت‌نامه». ۷ - ارجان (ارغان) . ۸ - مخفف آبسکون. رك ، آبسکون .

✻ آستین - طبری usti ، مازندرانی کنونی ussi « واژه نامه ٦۸» ، گیلکی astin . قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تا بند دست . « لغت نامه » .

آسمار ـ با میم بروزن شاخسار ، درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند .

آسمان[۱] ـ معروفست وبعربی سما وفلك خوانند، ومعنی ترکیبی آن آسیا مانند است . باعتبار گردیدن چه آسیا را آس نیز گویند[۲] ـ ونام فرشته‌ایست که موکل است بر ممات واو را عزرائیل خوانند ـ ونام روز بیست وهفتم باشد از هر ماه شمسی و تدبیر و مصالح روز مذکور باو تعلق دارد ؛ و بعضی روز بیست وپنجم از هر ماه شمسی‌را آسمان گویند[۳] والله‌اعلم .

آسمان پرین ـ بکسر نون وفتح بای ابجد ، فلك نهم راگویند و آن را فلك الافلاك خوانند .

آسمان‌دره ـ بفتح‌دال ورای بی‌نقطه، کهکشانرا گویند و بعربی مجره خوانند .

آسمان‌وریسمان ـ این مثل است و درجایی گویند که شخصی دربرابر معقول‌جواب نادرست (۱) گوید .

آسمانه ـ بروزن‌آستانه، سقف خانه را گویند .

آسمانی زبان ـ یعنی زبان آسمانی که مراد از آن زبان ملائکه باشد .

آسمند ـ بروزن تاشکند ، دروغ گفتن بفریب و خدعه باشد ـ و سرگشته و حیران را نیز گویند .

آسموغ[۴] ـ بر وزن آبدوغ ، نام دیویست از متابعان اهرمن که سخن چینی وفتنه انگیزی و دروغ گفتن و میان دوکس جنگ

(۱) چپ ۲ ، چش : جواب نا در مقابل .

۱ ـ اوستا asman بمعنی‌سنگ « بارتولمه ۲۰۷ و ۲۲۰» رك : آس . چون آسمان را بسان سنگی پنداشته اند از این رو نام آن در اوستا و پارسی باستان نیز asman میباشد که در پهلوی و فارسی آسمان گوییم « خرده اوستا ۱۶۶ ح ۱ »، پهلوی âsmân « مناس ۲۶۸ »، گیلکی âsmân ، فریزندی asəmun، یرنی asmun، نطنزی âsmân «ك . اس ۲۸۴» ، سنگسری âsemun ، سمنانی âsmân « ك ۲. ص ۱۸۰ » ، وخی âsmân ، asmân ، یازغلامی asmûn ، سریکلی âsman «گریرسن ص ۷۲ » ، تهرانی âsemûn .

۲ ـ این توجیه درست نیست. ۳ ـ آسمان در مزدیسنا مقدس است وچندبار با زمین یکجا نام برده شده (چنانکه در تشتر یشت بند ۸ ، مهریشت بند ۹۵ وغیره) . بارها از زمین و آسمان ، ایزدانی اراده شده که بنگهبانی سپهر و خاك گماشته شده‌اند : همه ساله زاشتاد واز آسمان تن‌وجانت باشادی وکامتان ؟ (فردوسی بنقل جهانگیری) دریسنا۱۶ بند۶ ودر دوسیروزهٔ کوچك و بزرگ بندهای ۲۷ و ۲۸ هردو ایزد آسمان و زامیاد (زمین) درردیف فرشتگان ماه یاد شده اند . نگهبانی روز بیست و هفتم هر ماه با ایزد آسمان است . ابوریحان بیرونی در فهرست روز های ایرانی این روز را «اسمان» و در فهرست سغدی «سمن» و در فهرست خوارزمی « اسمان » یاد کرده . « زرتشتیان امروز نیزآنرا « آسمان » خوانند . «روز شماری۶۱ـ۶۲» تطبیق ایزد آسمان باعزرائیل مأخذی صحیح ندارد . ۴ ـ = آشموغ ، اوستا ashemogha ، پهلوی ashmuk یا ashmugh لغة بمعنی بر همزنندهٔ «اشا» (راستی) و غالباً در اوستا بمعنی گمراه کننده است . در هرمزدیشت بند۱۰ درتفسیر پهلوی (زند) همین بند ، سه قسم اشموغ تشخیص داده شده : نخست فریفتار، دوم خود دوستار (خودپرست)، سوم فریفته یعنی کسیکه بفریفتاری دلدهد و ویرا پیروی کند « خرده‌اوستا ۷۳ » :

گفته اش جملگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود. طیان « لغت نامه » .

انداختن و عداوت بهمرسانیدن تعلق باو دارد .

آسنستان ـ بکسر نون بر وزن کافرستان ، نام پدر زن وامق است و او عاقبت بردست وامق کشته شد ۱ . ＊

آسوده ـ بر وزن آلوده ، بمعنی بی زحمت و بی‌مزاحمت وبی‌مشقت باشد ـ و بمعنی خفته وخوابیده هم آمده است . ＊

آسه ۲ ـ بروزن کاسه ، کشت و زراعت باشد ـ و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت کردن مستعد و مهیا کرده باشند ـ و دوائی هم هست که آنرا اصل‌السوس خوانند ۳ .

آسیا ۴ ـ معروف است ، و آن سنگی باشد مسطح و مدور بربالای سنگ دیگر که آب و باد و آدمی و حیوان دیگر آنرا بگردانند ـ و بعضی گویند آنچه بآب گردد آسیا گویند و آنچه بدست گردانند یا چاروا گرداند آسیا نمیگویند چه‌اصل این لغت‌آس‌آب بوده بسکون سین و سین راکسره دادند آس آب شده بنا بر آنکه در لغت فارسی حرف آخر مضاف مکسور می‌باشد و چون فارسیان الف ممدوده را دو الف اعتبار میکنند و مقرر است که هرکلمه بر اول کلمه‌ای که مصدر بالف ممدوده باشد یکی از این چهار حرف که بای زاینده و بای امر و میم نهی و نون نفی باشد درآورند ، یك الف رایبا قلب کرده الف دیگر را بحال خودمیگذارند ،وچون کلمهٔ آس را بر آب افزودند و یك الف آبرا بیا قلب کردند آسیاب شد پس آسیای دست‌وآسیای بادگفتن صحیح نباشد ولهذا آسی که بخر وگاو گردانند خراس و آنچه بدست گردانند دست آس گویند ۵ ، وچون درفارسی واو بیاوبرعکس تبدیل می‌یابد آسیاوگفتن صحیح باشد، و دراین لغت با و واو هر دو بکثرت استعمال افتاده است و بعربی «رحی» میگویند .

آسیاآژن ـ باالف ممدوده وفتح زای فارسی و سکون نون ، آلتی باشدکه آسیا را بدان تیز کنند و بعربی «نقار» گویند .

آسیاب ـ بروزن ماهتاب ، آسیا باشد وآنرا آسیاو نیز گویند ۶ . ＊

آسیازنه ـ بفتح زای هوز و نون ، بمعنی آژنه است که آلت آسیا تیز کردن باشد

آسیب ۷ ـ بکسر ثالث وسکون تحتانی و بای ابجد ، مطلق آزار باشد ـ و آزاررا نیز

---

۱ ـ بفرمود تا آسنستان بگاه　　　بیامد بنزدیك رخشنده ماه. عنصری. « لغت نامه ».

۲ ـ طبری âyesh کشت‌زار (اکنون درمازندرانی زمینی راگویندکه یك سال نکارند و برای‌سال دیگرآماده کنند) «واژه‌نامه ۹ » . ۳ ـ نیز قسمی از فیل زهره ودیوخار «لغت نامه». بلاتینی Lycium barbarum «نامی‌۱۵۷». ۴ ـ رك:آس. پهلوی âsyâp «وست ۲۶»، طبری ومازندرانی کنونی asyû، âsyû «واژه‌نامه۳۵»، پازند âsâîâ «ك. اورامان۱۲۰»، گیلکی asyáb.

۵ ـ «گفته‌اند آسیاب اصلش آس آب بوده است ، باء درافزوده‌اند و بکثرت استعمال‌باء طرح کرده وآسیامی گویند و برین وجه‌آسیای باد ودست آسیاگفتن خطاباشد از بهرآنك‌همچنان باشد که گویی آس آب باد و آس آب دست، وبایدگفت : آس باد و آس دست و دست آس ، همچنانك میگویند خرآس ونگویند خرآسیا» «المعجم ۲۲۹». ۶ ـ رك : آس وآسیا. ۷ ـ طبری sîb (هول وفشار) « واژه نامه ٤٥٥ » .

○ **آسودن** ـ آرمیدن ، استراحت : رك :آسایش.　　○ **آسور** ـ رك : آشور.

○ **آسیابان** ـ اورامانی âsâwân «ك. اورامان ۱۲۰» ، گیلکی asyában ؛ کسیکه آسیارا اداره کند ، طاحان .رك : لغت نامه .

گویند که از پهلو به پهلو زدن و دوش بر دوش خوردن و کوفتن و کوفته شدن بهم رسد و آنرا بعربی «صدمه» خوانند ۱ ـ وبمعنی آفت ونکبت هم آمده است ۲ .

آسیم ـ بر وزن جلجیم ، بلغت زند وپازند (۱) استاد بزرگ مرتبه و عظیم‌الشان را گویند .

آسیمه ـ بفتح میم، بمعنی دیوانه مزاج وشیفته و شوریده ومدهوش ـ ومضطرب‌وسراسیمه و متحیر وسرگشته باشد ـ وبمعنی خیره هم‌آمده است که از خیرگی (۲) باشد .

آسیون ـ بر وزن آبگون ۳ ، بمعنی آسیمه است که سرگشته و حیران و شوریده ـ ومدهوش و خیره باشد .

آسیه ـ بر وزن ناحیه ، نام زن فرعون است که موسی علیه‌السلام را بپرورد . *

آشام ـ باشین نقطه‌دار بـروزن بادام ، خوردن و آشامیدن‌کم و اندك راگویند و بعربی قوت لایموت خوانند ۴ ـ و بمعنی نوشیدن و آشامیدن آب و شراب و مانند آن باشد ـ وامر باین معنی هم هست یعنی بیاشام و بنوش ـ و آشامنده را نیز گویند که فاعل آشامیدن باشد ۵ ـ و نام ولایتی است مابین مشرق وشمال بنگاله و در آنولایت عود بغایت خوب میشود ـ و آبیرا نیز گویند که در وقت برنج پخته شدن از آن گیرند . *

آشب ـ بفتح ثالث سکون بای ابجد، موضعی است از نواحی، طالقان وبسکون ثالث‌هم گفته‌اند .

آش بچگان ۶ ـ جندبیداستر است .

(۱) چك : زند و پازند. (۲) چب ۲ ، چش : چیزگی !

۱ـ بآسیب پا و بزانو و دست همی‌مردم افکند چون پیل‌مست. عنصری «لغت‌نامه».

۲ ـ هیچ آسیب نبود اندرین روزگار بستان تا آمدن طغرل . « تاریخ سیستان بنقل لغت نامه » . ۳ ـ بفتح واو صحیح است :

گر نه عشق کرد آسیون مرا از چه روسرگشته و آسیونم . منجیك. رك : «لغت‌نامه».

۴ ـ مأخوذ از فرهنگ جهانگیری که بکلمه معنی قوت (و هو مایقوم به بدن‌الانسان من الطعام . صراح) داده و از شاعری مجهول بنام استاد بیت ذیل‌را شاهد آورده‌است :

بملك شام ندهم تار مویت ندارم گرچه گاه شام آشام . « لغت نامه »

همین معنی در فرهنگ دساتیر ص ۲۳۱ آمده . ـ نیز بمعنی نوشیدنی ، مشروب و شربت است . ۵ ـ درکلمات مرکب : خون‌آشام ، دردی آشام ، غم‌آشام، می آشام . رك : لغت‌نامه. ۶ ـ مرکب از آش + بچگان (جمع بچه) ، جزء اول در اوستا ash بمعنی بسیار ، فراوان « بارتوله ۲۲۹ » ، پس کلمه بمعنی بسیار بچه است . « از یادداشت های استاد پورداود » .

○ آش ـ در سانسکریت as همریشهٔ ad بمعنی خوردن و با edo لاتینی و لغتها ، دیگر اقوام هند واروپایی مانند essen آلمانی و to eat انگلیسی پیوستگی دارد . این‌ریشه درچندکلمهٔ فارسی بجامانده : کرکس ،آش، ناشتا .آش اصلا بمعنی مطلق خورش است وامروزه نام غذای مخصوصی است ، ولی کلمهٔ آشپز و آشپز خانه یـاد آور معنی اصلی آنست « قاب ۱ : ۲۲۳» . ○ آشامیدن ـ مرکب از: پیشوند â ولغت اوستائی shâma بمعنی نوشیدنی ، جرعه «بارتولمه ۱۷۰۸». ○آشپز ـ طباخ . رك : آش. ○ آشپزخانه ـ مطبخ ، جای پختن غذا . رك : آش .

خایهٔ سگ آبی است ۱ .

آش پختن – کنایه از آنست که کسی را از برای آزار کسی برانگیزانند . *

آشتی خواره – حلوا و طعامی را گویند که بعد از آشتی میان دوستان بپزند و صرف نمایند .

آشتینه – بروزن و معنی آستینه است که تخم مرغ باشد .

آش خلیل – آش عدس را گویند . *

آشفته – بضم ثالث بر وزن آلفته ، بهم برآمده و پریشان حال – و عاشق را گویند . *

آشکو – باکاف بروزن چارسو ، مخفف آشکوب است که هر مرتبه ازپوشش خانه باشد .

آشکوب ۲ – بروزن خاکروب ، بمعنی آسمانه و سقف خانه باشد – وهر مرتبه ازپوشش خانه را نیز گویند چنانکه گویند «این عمارت سه آشکوب است» یعنی سه مرتبه است – و بمعنی چینهٔ دیوارهم آمده است یعنی هر مرتبه که از گل بردیوار گذارند – وآسمان را نیز گویند . *

آشمید – بفتح ثالث بر وزن آرمید ، مخفف « آشامید » باشد که ماضی آشامیدنست .

آشنا – بسکون ثالث و نون بالف کشیده ، معروفست که نقیض بیگانه باشد ۳ – و شناور و آب ورز را نیز گویند که شناکننده باشد – و شناوری و آب ورزی را هم گفته‌اند ۴ – ونزد محققان شخصی است که بذاته نشأه‌ای از تحقیق باخود آورده باشد وباشاهد وحدتش رابطهٔ آشنایی بود .

آشناب – بر وزن ماهتاب ، بمعنی شناور باشد که آب ورز و شناکننده است ۵ .

آشناگر – بفتح کاف فارسی و سکون

---

۱ – کند بیستر، جندبادستر ، قندقیرس« مخزن الادویه » ، قسطوریون kastoreum «لغت نامه» و رك : بشتها ۱ : ۲۹۷ ح و ۲۹۹ ح. ۲ – پهلوی ashkôp «مناس ۱۵۸: ۲» « دهارله ۱۸۹ » . ۳ – مرکب از: پیشوند â وریشهٔ اوستایی و پارسی باستان xshnâ بمعنی شناختن « بارتولمه ۵۵۹ »، پهلوی âshnâk « متون پهلوی ۶۸ » ، « مناس۲۶۸ ».

۴ – مرکب از : پیشوند â + اوستایی snâ شستن ، سانسکریت snâti ، snâtáh ، استی شرقی naīn ،استی غربی äxsnun «بارتولمه ۱۶۲۸ – ۹» ،پهلوی shnâk ، shnâp « دینکرت ۷۵۹ ، ۷۶۰ » در پارسی شنا ، شناو ، شناب ، شناه ، شنار ، آشناه ، آشناب ، و در ترکیب آشناور و آشناگر و شناور و شناگر دیده میشود . در طبری hasnu ، مازندرانی کنونی senu و sano « واژه نامه ۳۰۸ » . ۵ – رك : آشنا .

○ آشتی – پهلوی âshtîh « مرکب از âsht بمعنی صلح و آرامش ، دراوستا âxshti « بارتولمه ۳۱۱ » ، « نیبرگ ۲۵ » و îh نشانهٔ حاصل مصدر . ○ آشفتن – مرکب از پیشوند â و xshaob اوستائی بمعنی مضطرب شدن ، تحریك شدن، در سانسکریت ksobhate «بارتولمه ۵۴۲» خشم گرفتن ، غضب کردن – شوریدن ، انقلاب . – بهیجان‌آمدن . «لغت نامه». ○ آشکارا – پهلوی âshkârâk «مناس۲۶۸» « نیبرگ۲۵ »، اورامانی ashkārâj «ك . اورامان ۱۲۰»؛ صریح ، بی پرده – علانیه ؛ مقابل‌سر . ○ آشکاره – پهلوی âshkârak «نیبرگ۲۵»؛ آشکارا : «ستارگان همیشه پنهان وهمیشه آشکاره کدامند؟ «التفهیم۱۷۸»و همیشه‌آشکاره رابیرونی درترجمهٔ «ابدی‌الظهور» آورده است. ○ آشموغ – رك : آسموغ . – نیزشریر . فریفتار : «پس شاهنشاه اردشیر باسواران سلاح پوشیده گرد برگرد آتشگاه نگاه میداشت تانه که آشموغی یا منافقی پنهان چیزی بر ویراف کند « مقدمهٔ اردا ویرافنامه ترجمهٔ قدیم » « اردا ویرافنامه بقلم نگارنده ۶۱–۶۲ . »

رای قرشت ، بمعنی شناور باشد که شنا کننده است ۱ .

آشناو - بسکون واو ، بمعنی شناور باشد ۱ .

آشنا ور - بر وزن و معنی آشناگر است که شنا کننده باشد ۱ .

آشناه - بروزن پادشاه ، بمعنی شنا کردن باشد - و شنا کننده را نیز گویند ۱ .

آشو - بضم ثالث وسکون واو ، مخفف آشوب است که شور و فتنه و غوغا باشد .

آشوب - بر وزن جاروب ، بمعنی بهم بر آمدن است که بعربی «مشغله» گویند - وبمعنی شور و فتنه و غوغا - و بمعنی فاعل و امر باین معنی هم هست . ✿

آشوردن - بارا ودال بی‌نقطه بروزن آموختن ، بمعنی آمیختن و ممزوج کردن - و خمیر نمودن باشد ۲ .

آشوغ - بروزن آروغ ، شخص مجهول غیر معروف را گویند .

آشوفتن ۳ - با فا بروزن واسوختن ، بمعنی آشفتن و بهم بر آمدن باشد .

آشیان ۴ - بایای حطی بروزن ماکیان ، خانهٔ مرغان (۱) - وسقف خانه باشد .

(۱) چك : + راگویند .

۱ - رك : آشنا. ۲ - نیز آشفتن خواب کسی را : مرادل نیامد که ایشانرا بیدار کنم وخواب برایشان بیاشورم . «تفسیر ابوالفتوح بنقل لغت‌نامه». ۳ - رك : آشفتن. ۴ - مرکب از پیشوند â و shayana بمعنی جای وسرای ، ارمنی shên (بمعنی ده ، قریه) «بارتولمه ۱۷۰۷».

✿ آشور - Assyria ، پهلوی Asûr « مارکوارت . شهرستانها بند ۵۲ ص ۲۱ »؛ مملکتی در آسیای قدیم ، بین ماد ، بابل در حوزهٔ رود دجله و بتناوب شهرهای آسور Assur، کله Kalah و نینوا Niniveh پایتخت آن بودند . نخست باجگزار دولت بابل بود ولی بعدها مستقل شد . نخستین پادشاه آشور تگلات پالازار Teglathphalazar اول است که در حدود ۱۱۰۰ ق . م سلطنت داشت. وی قوم هتی‌را مغلوب کرد ودر کتیبه‌ای میبالد که ۴۲ ملت وشاهان آنها را مغلوب کرده . دولت آشور در زمان سلسلهٔ سارگن «۷۲۲ - ۶۱۰ ق . م » باعلی درجهٔ شوکت رسید . سناخریب پسر سارگن (۷۰۵ - ۶۸۱) بابل وبخش اعظم فینیقیه را تصرف کردو بمصر سپاه برد . آسوربانی پال (۶۶۹ - ۶۲۶) در میان شهریاران آشور بیمانند است . وی مصر و کلده و عیلام را مسخر کرد . چون بنیاد حکومت آشور بروحشت و هراس بود عموم ملل تابعه وهم‌جوار ازاو نفرت داشتند وبنابراین دائماً باهم متحد میشدند ورایت‌طغیان برمی افراشتند. دولت آشور از بس جنگید بشیه‌اش تحلیل رفت ، چنانکه چندسال پس از مرگ آسوربانی پال قوم سکه Scythe از اروپا حرکت کرده شلم رایباد تطاول داد . ماد و بابل این سانحه را غنیمت دانستند و بآشورتاختند ؛ نینوا پایتخت را تسخیر و با خاك یکسان و دولت آشور را منقرض کردند (۶۱۲ ق . م) « تاریخ ملل شرق و یونان . آلبرماله و ژول ایزاك . ترجمهٔ هژیرص ۶۹-۸۶ » .



(تصویر) هنر آشور :۱- شکارشیر ۲- آسور بانی‌پال ۳- فرشته درتعقیب غول ۴- آسورنات سیرپلا ۵- باد جنوبغربی، برنجین ۶- قهرمان درحال خفه کردن شیر ۷- شیربرنجین ۸- شیرمادهٔ مجروح.

آشیانه [۱] — بروزن تازیانه، بمعنی آشیان است که خانهٔ مرغان — و سقف خانه باشد (۱) .

آشینه — بروزن خاکینه ، تخم مرغ را گویند .

آشیهه — با های هوز بروزن پاکیزه ، صدا و شیههٔ اسب راگویند و بعربی « صهیل » خوانند .

آصف — بفتح صاد و سکون فا ، نام پسر برخیاست و اویکی از علمای بنی‌اسرائیل و وزیر سلیمان علیه‌السلام بود وعلوم غریبه وسیمیا باو منسوب است — و در صحاح الادویه بمعنی بیخ کبر است که در عربی اصل الکبر خوانند، و باین معنی بفتح همزه نیز آمده است . گویند این لغت عبری است .

آطریلال — بالطا وراى بی‌نقطه ودولام بروزن چار دیوار ، بلغت رومی رستنی باشد که آنرا بعربی «حشیشةالبرص» [۲] خوانند و تخم آن را استعمال کنند و آن‌بیزرگی تخم کرفس‌است ، وکبود رنگ میباشد، و بغایت تلخ بود ، بهق و برص را نافع است . و اگر بکوبند و در بینی زن آبستن بدمند بچه بیندازد ؛ و بعضی گویند همزهٔ اول ودوم ممدود است . ولغت یونانی‌است .

آغار — با غین نقطه‌دار بر وزن ناچار ، هر چیزی‌نم‌کشیده و خیسیده از آب یا از خون بود — و فرو شدن نم باشد بزمین و آمیخته — و بهم پیوسته و سرشته را نیز گویند — و بمعنی‌بر انگیخته و تحریك کرده هم آمده است که بعربی اغراء خوانند .

آغارد — بفتح را وسکون دال بی‌نقطه، یعنی بهم بیامیزد وسرشته کند و بر انگیزاند و تحریك نماید — و بسکون را یعنی سرشته کرد وبهم بر آمیخت و تحریك نمود و برانگیزانید .

آغاردن — بفتح دال و سکون نون ، یعنی سرشتن وبرانگیزانیدن و تحریك نمودن — وفرو شدن و فرو کردن هم باشد بزمین و غیره .

آغاریدن — بروزن پاشایدن، بمعنی آغاردن است که سرشتن و تحریك نمودن وغیره باشد — و فرو کردن نم بود بزمین یا بر جای دیگر .

آغاز — بالزای نقطه‌دار بروزن آواز ، بمعنی صدا و ندا باشد — و ابتدای کارها را نیز گویند — و بمعنی قصد واراده هم آمده‌است [۳] — و امرباین معنی هم هست یعنی قصد کن و اراده نمای . ✻

آغازه — بروزن‌آوازه ، دست‌افزاریست کفش دوزانرا — و دوالی را نیز گویند که مابین چرم و روی کفش دوزندتا آب و خاك‌بدرون کفش نرود .

آغازید — بکسر زا وسکون تحتانی و دال ، یعنی ابتدا کرد و قصد و اراده نمود .

آغازیدن — بروزن آشامیدن ، بمعنی قصد و اراده نمودن — و ابتداء کردن .

آغال — بسکون لام ، بمعنی آشفته گردانیدن و برآشفته ساختن باشد شخصی را بر

---

(۱) چپ ۲ ، چش : این لغت و شرح آنرا فاقدند .

---

۱ — پهلوی âshânak « ناوادیا۱۵۹ » . ۲ — Ptychotis verticalata.

پاکلاغی، چنگه کاك ، پای کلاغ ، زرقون ، موجه ، یملك، یملیك ، مچی « لغت نامه » .

۳ — صاحب جهانگیری این شعر را شاهد آورده :

رو بگرد خاکبازی گرد کاین آن راه نیست   کاندرین ره با براق جلد خرتازی کنی
نی‌تو خود کی‌مرد آن‌باشی که‌خودرا چون‌خلیل   درکف محنت چو گوئی پهنه‌آغازی کنی . سنائی

اگر شاهد این معنی منحصر باین بیت باشد بی شبهه دعوی غلطی است که از مصحف خواندن‌بیت سنائی پیداشده . مصراع‌سنائی اصلش‌این‌است : درکف‌محنت‌چو گوی پهنهٔ غازی کنی.
پهنه همان راکت raquette است و بازی گوی و پهنه ténis امروزین است . « لغت نامه ».

شخصی دیگر . و بمعنی تحریك نمودن و برشورانیدن بجنگ هم هست که بعربی اغراء گویند ـ وامر باین معنی هم آمده است یعنی تحریك کن و بشوران ـ و ناچاویده(۱) فروبردن رانیز گویند و بعربی «بلع» خوانند ـ و جایی باشد که در صحراو کوه بجهت خوابیدن گوسفندان و چارپایان دیگر بکنند. وخانهٔ زنبوررا نیز گفته‌اند ـ و بمعنی گرفتار کردن چیزی باشد بر چیزی همچو چشم را بگریستن ـ و بمعنی خبسیدن هم گفته‌اند .

آغال پشه ـ نام درختی است بسیار بزرگ که و آنرا «سده» گویند ، و برآن چیز ها بودمانند خریطه که پراز پشه باشد وآنرا پشه خانه گویند و آندرخت را بعربی «شجرةالبق» خوانند ۱ .

آغالد ـ بفتح لام و سکون دال ، مشتق ازآغالیدن است ، یعنی برجنگ تیز کند وبشوراند.

آغالش ـ بروزن آسایش ، مردم را بخصومت افکندن وتحریص نمودن بجنگ و کسی رابر کسی تیز کردن باشد که بعربی اغراء گویند .

آغالیدن ـ بر وزن پاشانیدن ، بمعنی آغالش است که تند وتیز کردن مردم باشد بجنگ و خصومت افکندن میان مردم ـ و بمعنی تند و تیزشدن ـ و بشورآمدن ـ و تنگ فراگرفتن هم هست .

آغالیده ـ بسکون های هوز ، برجنگ تیز کرده شده ـ و آشفته گردیده راگویند .

آغر ـ بر وزن ساغر . رودخانهٔ خشکی راگویند که بعد از گذشتن سیلاب در هر جای آن اندك آبی ایستاده باشد .

آغرده ـ بروزن واکرده ، جامهٔ نازك و تنگ راگویند و در جای دیگر جامهٔ تنگ پاره پاره نوشته‌اند .

آغستن ـ بفتح ثالث بر وزن وارستن ، بمعنی پر کردن بود چیزی را درجایی بزور .

آغسته ـ بر وزن وارسته ، بزورپر کرده شده باشد چیزی در جایی .

آغش ـ بضم ثالث وسکون سین قرشت ، مخفف آغوش است که بغل وکنار باشد . ✲

آغشته ـ بفتح ثالث بر وزن واگشته ، بمعنی آلوده ـ و تر کرده ـ و آمیخته باشد ـ و زمینی را نیز گویند که آب داده باشند .

آغل ـ بکسر ثالث ۲ ـ بوزن عاقل بمعنی آغال است وآن جایی باشد که درکوه ودر صحرا بجهت خوابیدن گوسفندان سازند .

آغند ـ بفتح ثالث ، بروزن و معنی آکند است که پر کردنی وپر کرده شده باشد ـ وماضی پر کردن هم هست یعنی پر کرد و انباشت .

آغنده ـ بفتح ثالث بر وزن دارنده ، چیزی درجایی بزور پر کرده باشد ـ وشخصی‌را نیز گویند که چیزی را در جایی بزورپر کند ـ وبضم ثالث گلولهٔ پنبهٔ پیچیده باشد ـ ونوعی ازعنکبوت هم هست که زهر دارد و بعربی «رتیلا» خوانند .

---

(۱) چك : ناچاویده .

---

۱ ـ دکتر لکلرك مترجم ابن‌بیطار شجرةالبق را بنارون ترجمه کرده است . «لغت‌نامه» .

۲ ـ اغلب âghol تلفظ کنند و آن مرکب است از â پیشوند و غول بمعنی جایگاه گوسفندان و چارپایان دیگر :

گاهی چو گوسفندان درغول جای من گاهی چوغول گردبیابان دوان دوان. بوشکور.

✲ **آغش** ـ آغش وهادان ، شاه گیلان در زمان کیخسرو « مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹» ورك: یوستی.نام‌نامه: Aghush؛ ونیز مجلهٔ کاوه دورهٔ قدیم شمارهٔ ۳۷ : مشاهیر شعرای ایران بقلم تقی‌زاده ص ۷ ح ۱ .

آغوز - بضم ثالث و سکون واو وزای هوز ، شیری باشد که از گوسفند نو زاییده گیرند ۱ .

آغوش - با واو مجهول بروزن خاموش، بمعنی بغل و بر باشد - و بمعنی پرستار و بنده هم آمده است که در مقابل آزاد است ۲ .

آغوشیدن - بمعنی دربغل گرفتن و در بر کشیدن باشد .

آغول - بضم ثالث وسکون واو مجهول و لام ، نگاه کردن و نگریستن بگوشهٔ چشم باشد از روی خشم ۳ .

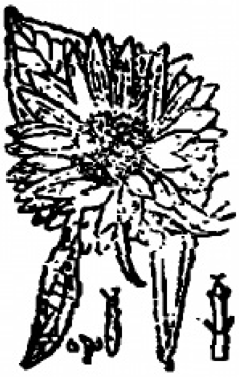
آغیل - بر وزن قابیل ، بمعنی آغول است که نگریستن بگوشهٔ چشم باشد از روی خشم ۴ .

آف - بروزن کاف، بمعنی مهراست که بعربی«شمس»گویند۵ - و آهوی مشک را نیز گفته‌اند.

آفتاب ۶ - بروزن ماهتاب، بحسب لغت تابش و روشنی و پرتو مهر است همچو ماهتاب که تابش و روشنی ماه باشد ، و بمعنی گویند معنی ترکیبی آن آفت آب است - و بحسب اصطلاح شمس را گویند - و بمعنی روز هم آمده است - و کنایه از شراب انگوری هم هست - و نزد ارباب سلوك از آفتاب روح مراد است و از ماهتاب نفس ؛ و گویند روح در بدن بمنزلهٔ آفتاب است و نفس بمنزلهٔ ماهتاب .

آفتاب بر دیوار رفتن - کنایه از انتهای عمر و زندگانی و دولت وکامرانی باشد .

آفتاب پرست - این لفظ را برسه چیز اطلاق میکنند خصوصاً:


آفتاب پرست

بر گل نیلوفر - و بر جانوری که مانند است بچلپاسه وآنرا بسریانی « حرذون » گویند - و گلی که بر هر طرف آفتاب میل کند برگهای آن روی بدان جانب کند ۷ - واهل هند بر هر گل کبود عموماً - وطایفهای نیز باشند از گبران و مشرکان و افلاکیان ۸ .

آفتاب بر کوه رفتن - بمعنی آفتاب بر دیوار رفتن است که کنایه از انتهای عمر و زندگانی و دولت و کامرانی باشد .

آفتاب بگل اندودن - کنایه از خس‌پوش کردن و پنهان ساختن امری بود که در نهایت ظهور باشد .

آفتاب دزدك - بضم دال اول، شیکهای باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب

---

۱ - در گیلکی بمعنی گوز ، جوز ، گردوست. ۲ - در حقیقت نامی است از نامهای غلامان وبندگان ترك :

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش — فرمانده خودمکن فراموش. سعدی «لغت‌نامه».

۳ - و بمعنی آغل، زاغه. « لغت‌نامه ». ۴ - وبمعنی اصطبل « مقدمةالادب » ، آخور، ستورگاه «لغت نامه» . ۵ - مرخم «آفتاب» (ه . م) . ۶ - پهلوی aftâp «مناس ۲۶٤:۲»، گیلکی âftâb (نیز aftow) ، فریزندی axtaw, aftaw، یرنی axdaw، نطنزی oxtov «ك . ۱ ص ۲۸۵ »، سمنانی aftöw، سرخهٔ aftáw ، لاسگردی aftöw ، شهمیرزادی âftâb « ك ۲ ص ۱۸۰»؛ مرکب از آف = آب + تاب، آف دراینجا بمعنی روشنی و درخشندگی است و تاب از تابیدن بمعنی گرم کردن است ، پس کلمهٔ مرکب آفتاب بمعنی (جرم) روشن گرما بخش است . اینکه در فرهنگها معنی ترکیبی آنرا « آفت آب » نوشته اند مبتنی برفقه اللغهٔ عامیانه است . « یشتها ۱ ص ۳۰۵ ». ۷ - héliotrope. ۸ -مراد پرستندگان مهر Mitra است .

گذارند . *

آفتاب زرد رو - بکسر بای ابجد ، کنایه ازخربزهٔ (۱) شیرین باشد .

آفتاب سر دیوار - کنایه از انتها و زوال عمر و زندگانی و دولت وکامرانی باشد .

آفتاب سر کوه - بمعنی آفتاب سر دیوار است که کنایه ازانتهای عمر وزوال زندگانی باشد .

آفتاب سوار - کنایه ازمردم سحرخیز باشد . *

آفتاب گردش - کنایه ازتمام روی زمین - وهرچیز که آفتاب بر آن بتابد - وحربارا نیز گویند و آن جانوریست مانند چلپاسه .

آفتاب گردك - بفتح کاف فارسی ، جانوریست شبیه بچلپاسه که بسریانی « حرذون » خوانند - وگل آفتاب پرست را نیز گویند ۱ .

آفتاب گیر - بکسر کاف فارسی وسکون تحتانی و رای قرشت ، هر چیز که آنرا بجهت محافظت آفتاب بر بالای سرنگاه دارند . *

آفرازه - با رای قرشت بالف کشیده و فتح زای هوز ، شعلهٔ آتش راگویند .

آفرنگان ۲ - با نون و کاف فارسی بروزن کافرستان ، نام نسکی است از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب زند (۲) یعنی قسمتی است از بیست و یك قسم کتاب مذکور .

آفروزه - با واو مجهول و زای هوز بروزن خاکروبه ، فتیلهٔ چراغ راگویند .

آفروشه ۳ - با واو مجهول بر وزن چارگوشه ، نام حلواییست و آن چنان باشد که آرد و روغن را با هم بیامیزند و بدست بمالند تا دانه دانه شود آنگاه در پاتیلی کنند و عسل در آن ریزند وبر سر آتش نهند تا نیك بپزد وسخت

(۱) چش : خربوزه . (۲) چك : ژند .

۱ - رك : آفتاب‌پرست و آفتاب‌گردان . ۲ - مخفف آفرینگان . یکرشته از نمازهای زرتشتیان موسوم به «آفرینگان» است که درطی سال، درجشنها ومواقع مختلف بجای‌آورده میشود. چهارتای آنها که مهمترین آفرینگان بشمار میروند ، در متن اوستای گلدنر Geldner باین ترتیب ضبط شده است: آفرینگان دهمان (مقدسان) ، آفرینگان گاتها ، آفرینگان گهنبار ، آفرینگان‌ریپتوین (برای شرح آنها رك : خرده‌اوستا تألیف آقای پورداود) آفرینگان مرکب است از آفرین بمعنی دعا و نیایش . و همچنین بمعنی دعای نیك وستایش است در برابر نفرین (رك : آفرین) دهارله در فرهنگ خود (ص ۱۷۹) گوید : « افرینگان afrigân نماز دینی پارسیان ، جمع افریك afrik مربوط بکلمهٔ زند (اوستائی) afriti بمعنی نماز تقدیس است . » لبیبی گوید :

از اطاعت باپدر زردشت پیر خود بنسك آفرینگان گفته است .

اینکه فرهنگ نویسان آنرا یکی از بیست و یك نسك اوستا دانسته اند صحیح نیست « مزدیسنا ۱۳۴-۱۳۶ » . ۳ - پهلوی awrôshak ، ارمنی hrushak « اونوالا ۳۳۷ » . شهمیرزادی awrusha .

¤ آفتاب‌زرد - غروب آفتاب - کنایه از زوال عمر و نزدیك شدن بمرگست .

¤ آفتاب‌گردان - Helianthus annuus ، گلی استزردبارتفاع ۰٫۶ تا ۲ متر واصل آن از آمریکای جنوبی است «فرهنگ روستایی ۹۷» «گل گلاب ۲۶٤». رك : آفتاب پرست .

¤ آفتابه - گیلکی aftafae ، فریزندی aftavä ، یرندی axdavä ، نطنزی aftavä «ك. ۱ . ص ۲۹۰» ، سرخهٔ ولاسگردی و شهمیرزادی aftabé «ك . ۲ . ص ۱۹۰»؛ ظرفی فلزین بالولهٔ بلند که درآن آب کنند .

شود، و بعضی گویند نان خورشی است در گیلان و آن چنان است که زردهٔ تخم‌مرغ را درشیرخام بریزند و نیك بر هم زنند و بر بالای آتش نهند تا شیر مانند دلمه بسته شود ، بعد ازآن شیرینی داخل آن سازند و نان در میان آن ترید کنند یا خشکه و پلاو در میان آن ریزند و با قاشق خورند ـ ولوزینه‌را نیز آفروشه گویند ـ وبلغور گندم را هم گویند . ‌*

آفریدون ۱ ـ بسکون ثالث ، نام اصلی فریدون است و بعضی او راذوالقرنین اکبر میگویند . ‌*

آفرین ۲ ـ بروزن آتشین، بمعنی‌تحسین و ستایش و دعای نیك‌باشد ـ وبمعنی آفریننده متداول‌است ۳ ـ ونام روزاول خمسهٔ‌مسترقهٔ سالهای ملکی باشد . ‌*

آفسانه ـ با سین‌بی‌نقطه‌بروزن‌آستانه ، افسانه وسرگذشت راگویند .

آفگانه ـ با کاف فارسی‌بروزن آیخانه، بچهٔ نارسیده راگویند که مرده از شکم آدمی یا حیوان دیگر بیفتد ۴ .

آفند ـ بروزن پابند ، جنگ و جدال وعداوت وخصومت راگویند .

آفنداك ـ بکسر ثالث و سکون نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده ، قوس وقزح راگویند ۵ .

آفندیدن ـ بروزن آدم دیدن ،بمعنی جنگ و جدال و عداوت و خصومت کردن باشد . ‌*

---

۱ ـ رك : فریدون و آژی دهاك . ۲ ـ بمعنی زه ، زهی ، احسنت : اوستا **âfrivana** « بارتولمه ۳۳۱ »، پهلوی **âfrîn** « نیبرگ ٤ » ، « اونوالا ۳۱۵ » مرکب از **âfrî** + پسوند **na**، مقابل‌نفرین (**âfrîn + an**) بمعنی لعنت « دائرةالمعارف اسلام » . ۳ ـ درکلمات مرکب : جهان‌آفرین، سورت‌آفرین ، جان‌آفرین ، سحرآفرین، دادآفرین وغیره، رك «لغت نامه».
۴ ـ آفگانه کردن، بچه‌افکندن . «لغت‌نامه» . ۵ ـ رك : آزفنداك و آژفنداك .

٭ **آفریدگار** ـ پهلوی **âfrîtâr** « مناس ٢٦٤:٢ » خالق . آفریننده . صفتی از صفات خدا. رك : آفریدن . ٭ **آفریدن** ـ پهلوی **âfrîtan** « نیبرگ ٤» «مناس ٢٦٤ : ٢ » از مصدر اوستائی **frî** بمعنی دعا وثنایش ، درسانسکریت **â-prî** « بارتولمه ۱۰۲۵ »؛ خلق، ایجاد ، هست کردن . ٭ **آفریده** ـ پهلوی **âfrîtak** «مناس ٢٦٤ : ۲» مخلوق ، خلق :
میان او که خدا آفریده‌است ازهیچ دقیقه‌ایست که هیچ‌آفریده نگشاده است . حافظ«لغت‌نامه».
٭ **آفریگان** ـ رك : آفرنگان. ٭ **آق** ـ در ترکی و مغولی بمعنی سفید « دائرةالمعارف اسلام » . آق اردو (اردوی سفید) عنوان مسکن قبیلهٔ اردا (در دشت قبچاق) بود و رنگ سفید در میان مغول بر رنگ آبی برتری و تقدم داشت . مسکن قبیلهٔ مزبور مقابل کوك اردو (اردوی آبی)ـ که عنوان قسمت دست چپ قبایل مطیع باتو بود ـ قرار داشت.«طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۱»؛ آق قوینلو (دارای نشان «گوسپندسپید») نام طایفه‌ای از ترکمنان است که از ۷۸۰ تا ۹۰٦ در آذربایجان حکومت کردند « هرن . تاریخ ایران ۱۳۰ ».
٭ **آقا** ـ = آغا ، مغولی . در نزد مغول نامی بوده که برادر کهتر ، برادر مهتر را بدان میخوانده « لغت جغتایی و ترکی عثمانی ج ۱ ص ١٤ » « غیاث اللغات » و معنی اصلی آن بزرگ بوده ، و اهالی خوارزم عم (برادر پدر) را آقا میگفته اند « دائرة المعارف الاسلامیه ج ۱ : آق وآغ » « دائرة المعارف بستانی ج ۱ ص۱۱۱ » . اگر چه درابتدا اطلاق این کلمه فقط ببرادر بزرگتر وعم میشده ولی کم‌کم‌هر امیر بزرگ، رئیس وشریفی را آقامیخواندند.
بقیه در صفحهٔ ۵۲

آقال ۱ - بر وزن پامال ، افکندنی وبکار نیامدنی‌وسقط را گویند .

آقسنقر ۲ - با سین بی‌نقطه و قاف بر وزن چارعنصر ، مرغی باشدشکاری‌از جنس شاهین و چرغ‌وبحری - ولقب‌پادشاهان ترک‌هم‌بوده است - وکنایه از روزهم هست که بعربی «یوم» خوانند - وکنایه ازآفتاب هم هست؛ گویند این‌لغت ترکی است .

آک (۱) - بروزن چاك . بمعنی‌عیب وعار باشد - و آسیب و آفت‌را نیز گویند۳ - وبا کاف فارسی‌نام درختی است در هندوستان که شیرهٔ آن زهر قاتل است . ✻

(۱) چش : آگ .

۱ - مصحف: آخال «لغت‌نامه». ۲ - ترکی مرکب از: آق (سپید) + سنقر (شنگار وشنغار یکی ازجوارح طیور) « لغت‌نامه ». ۳ - اوستا aka بمعنی بد ، شریر، بدی. « هرن، اب۲۲۰» «بارتولمه۴۵» Akaman بمعنی‌بدمنش است‌دربرابر وهومن (پاکمنش)«مزدیسنا ۱۶۸» و این کلمه هیچ پیوستگی لفظی با نام آژی‌دهاك (ضحاك) ندارد «فاب ۱ : ۷۴» :

آکی نرسید برتو ازمن صدبار مرا زتو رسید آك . سوزنی.

۵ آگاه - اوستا â - kas بمعنی ملتفت شدن، مشاهده‌کردن؛ سانسکریت kâsate « ظاهر شد » ، استی شرقی käsin « نگاه‌کردن » ، cäst « چشم » و نگاه در فارسی ازهمین ریشه است « بارتولمه ۴۵۹ »، پهلوی âkâs « نیبرگ ۶ » « مناس ۲۶۵ » « اونوالا ۲۹۹ »؛ بمعنی مطلع ، مستحضر ، باخبر :

پس آگاه کردند از آن کارزار پس شاه را ، فرخ اسفندیار. فردوسی « لغت نامه ».

۵ آگاهانیدن - رك : آگاه ، پهلوی âkâsênitan « مناس ۲۶۵ »؛ بمعنی اعلام، تنبیه ، آگاه‌کردن ، خبر دادن : « بیامدم تاترا بیاگاهانم. » تاریخ بیهقی « لغت نامه ».

۵ آگاهی - رك : آگاه . پهلوی âkâsîh « نیبرگ ۶ » «مناس ۲۶۵» « اونوالا ۳۰۰»؛ بمعنی شناخت، خبر، اطلاع، معرفت: « این‌ملکه صبحتی‌کرده است وسخت بوقت‌آگاهی داده. » « تاریخ بیهقی » « لغت نامه ».

بقیه از صفحهٔ ۵۱

بعد ها آقا بجای کلمهٔ اجه ajeh (کامل‌العقل و ریش سفید و بزرگ قوم) استعمال شد چنانکه در قرن هفتم غیر از برادران ، دیگران هم « باتو » و «ارغون» را باتوآقا و ارغون آقا میگفته‌اند «روضةالصفا چاپ بمبئی ج ۵ ص ۵۷ و۷۰ و حبیب‌السیرج ۳» . دراین قرن «آقا» فقط با اسامی مغولی ترکیب میشده ولی، در قرن هشتم با اسامی غیر مغولی نیز ترکیب می‌یافت مثلا «عادل‌آقا» حاکم سلطانیه و سردار سلطان حسن ایلخانی (۷۷۶-۷۸۴) که گاهی هم اورا «آقا» بطور اطلاق میگفتند « روضةالصفاج ۵ ص ۱۷۲-۱۷۸). درقرن نهم علاوه برمردان ، زنانی بودند که « آقا » درعنوان اسم آنان آمده مانند : « خدیجه بگم آقا » دختر حسن بیگ ترکمان . بهر حال‌این کلمه خواه باول اسم درآید یابآخر آن ، مقصود ازآن تعظیم وتجلیل است. «نقل باختصار از«کلمهٔ آقا» بقلم کیوان سمیعی . مجلهٔ آینده ج ۳ شمارهٔ ۱۳» . آقا که بدنبال یا ابتدای اسامی خواجه سرایان افزوده میشده مثل « مبارك‌آقا » و «آقاالماس» و غیره ، بعد ها آنرا برای تمیز با «آقا» علامت تفخیم و احترام دراسامی مردان باغین یعنی بصورت «آغا» نوشته‌اند و آن در حقیقت‌ترجمهٔ ترکی «خواجه» است و آغا باشی معنی بزرگ خواجه سرایان را دارد . «مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ ۶-۷ص ۱۳۰-۱۳۱».

آکپ - بضم کاف تازی و سکون بای فارسی ، لنبوس‌را گویند و آن گرداگرد اندرون دهان است ۱ .

آکج - بفتح ثالث و سکون جیم ، هر قلاب راگویند عموماً - و قلابی که بدان یخ در یخدان‌اندازند و کشتیبانان کشتی دشمن‌را بآن(۱) بجانب‌خود کشند خصوصاً ۲ -ومیوه‌ایست‌صحرائی که آنرا علف‌شیران گویند و بعربی «لفاح‌البری» (۲) خوانند .

آکح - بفتح‌ثالث وسکون حای‌بی‌نقطه، جلاب راگویند و آن دارویی چندباشدجوشانیده و صاف کرده شده ۳ .

آکحج - بفتح‌ثالث وسکون حای‌حطی وجیم ، بمعنی آکح است که جلاب وجوشانیده باشد که طبیبان بمردم دهند ۳ .

آکخ - بفتح‌ثالث وسکون‌خای نقطه‌دار، بمعنی‌آکح است که‌جلاب وجوشانیده باشد ۴ .

آگده - بفتح کاف فارسی ودال ابجد، مخفف آگنده است ۵ که بمعنی پر کرده شده وانباشته (۳) باشد .

آگر - باکاف‌فارسی بروزن لاغر،سرین وکفل راگویند مطلقا ۶ .

آکس - بضم‌کاف وسکون سین‌بی‌نقطه، قلم‌آهنین‌سنگ تراشان را گویند که بدان‌سنگ تراشند .

آگسته - بفتح‌کاف فارسی بر وزن وارسته، بمعنی‌تر کرده و آلوده و آمیخته باشد۷ و بکسر کاف محکم بسته راگویند۸ .

آکسه - بفتح‌کاف‌وسین بی‌نقطه،بمعنی آویخته و چنگ درچیزی زده وآویزان‌باشد۸ .

آگش - بضم کاف فارسی وسکون شین نقطه دار بمعنی آغوش است که بروبغل باشد .

آگشته - بفتح‌کاف فارسی بروزن وا کشته، بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته‌باشد۷ .

---

(۱) چك : باآن .   (۲) چك : لفاح‌بری   (۳) چك : انباشته .

---

۱ - اکنون در تهران لپ lop گویند :

کند از خست او همی پنهان   همچو میمون نخود درآکپ خویش

خسروانی « لغت نامه » .

۲ - بجستند تاراج و رستیش را   باکج گرفتند کشتیش‌را . عنصری«لغت نامه».

آقای دهخدا ذیل « آکج » پس از نقل از برهان نوشته‌اند : آکج ، خلاب باشد یعنی لای سیاه (نسخهٔ لغتی خطی) وگمان میکنم این کلمه چنانکه آکحج بمعنی جلاب (برهان) و آکخ نیز بمعنی جلاب (برهان) و آکخج بمعنی مزبور (جهانگیری) و صور دیگری که فرهنگ نویسان ضبط کرده‌اند همه مصحف کلمهٔ آکج بمعنی قلاب مخصوص باشد وقلاب راگاهی جلاب وگاهی خلاب خوانده اند . « لغت نامه » . ۳ - رك : آکج. ۴- رك:آکح وآکج.

۵ - شاید مصحف آگنده « لغت نامه » .   ۶ - بمعنی سرین ظاهراً مصحف « آلر » است که در فرهنگهای قدیم تر هست و چند بیت از قدما برای آن شاهد آمده است « لغت نامه » -آگر درکردی âgar بمعنی آذر (آتش) است و از همان ریشه . در بعضی نسخ تاریخ ژوستن ، نام آتریات حشتریاون (حاکم) آذربایجان که لغة بمعنی آذرید است ، «آکریات» آمده که باید مصحف « آگریات » باشد مرکب از آگر (کردی و شاید مادی) و پات پسوند اتصاف « ایران باستان ص۱۹۶۸ » .   ۷ - باین‌معنی مبدل‌آغشته است .   ۸ - آگستن âgustan) âkustan) در پهلوی بمعنی آویختن است « اونوالا ۲۹۸ » ؛ وآگسته (آکسته) اسم مفعول است .

و بکسر کاف فارسی محکم بستعرا گویند ۱ .

آکفت - بفتح کاف فارسی و سکون فا وتای قرشت، آزارورنج ومحنت وآفت راگویند، و بکسر کاف فارسی نیز همین معنی دارد ۲ .

آکن - باکاف فارسی بروزن دامن، بمعنی آکندلی باشد مثل آنچه درجامه و لحاف وبالش کنند از پنبه و پشم وغیره - وبمعنی پر کننده که فاعل پر کردن باشد، هم آمده است.

آکنج - بفتح کاف تازی بروزن نارنج، قلابی باشد که بدان یخ در یخدان اندازند۳ - و بفتح کاف فارسی بمعنی پرومملو باشد۴ - وبمعنی روده و امعای گوسپند هم هست که آنرا با گوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و بعربی «عصیب» گویند۵ .

آکند - بر وزن پابند، ماضی آکندن وپر کردن باشد یعنی پر کرد وانباشت - و بمعنی پر کرده‌شده هم آمده است- و پر کردنی را نیز گویند .

آکندن۶ - مصدراست بمعنی پر کردن.

و انباشتن(۱) ۷ .

آکنده - بروزن‌سازنده، بمعنی‌پر کرده شده و انباشته (۲) شده باشد- و طویله واصطبل و پایگاه را نیز گویند- وآخوردواب راهم گفته اند وبعربی «معلف» خوانند، و بعضی باین معنی بضم‌کاف آورده‌اند - و بمعنی بزرگ و فربه نیز آمده است- و بمعنی آبادکردن ومعمور ساختن هم هست .

آکنده‌گوش - بضم‌کاف فارسی و سکون واوو‌شین قرشت ، بمعنی‌آلوده دامن‌است که کنایه از گناهکار وعاصی باشد- ومردمان کر وناشنوا - وچیزی در گوش‌آکنده را نیز گویند.

آکنش - بفتح ثالث‌و کسر نون‌وسکون شین نقطه دار ، بمعنی پر کردن باشد - و بمعنی هرچیز که درون چیزها را بدان پر کنند وبعربی «حشو» خوانند ۸ .

آکنه - بفتح ثالث ونون ، بمعنی آخر آکنش است و آن چیزی باشد مانند پشم‌وپنبه و پیله که دربالش و نهالی ولحاف و امثال آن پر

(۱) چك : انباشتن . (۲) چك : انباشته .

۱ - رك ، آکسته :

دلش خود ز تخت و کله گشته بود بتیمار اغریرث آکسته بود. فردوسی «لغت نامه».

۲ - بنالم ازغم این روزگارو این آکفت که هرچه‌بد سبب شادی ونشاط برفت.
سید ابوطالب، از تاریخ بیهق «لغت نامه»، درگیلکی kaftak (در : انجیل کفتك) فاسد و معیوب و بیهوده . ۳ - رك : آکج وآکج. ۴ - درکلمات مرکب مانند: جگر آکنج (جگرآکند) . رك : لغت نامه : آکنج .

۵ - عصیب وگردهٔ برون کن تو زود و برهم کوب
جگر بیازن و آکنج را بسامان کن . کسائی «لغت نامه».

۶ - ر آکندن ، پهلوی âkandan «اونوالا ۲۹۷». ۷ - نیز آکندن ، غنی و آبادان کردن :

بیاکند گنج وسپاه ورا بیاراست ایوان و گاه ورا. فردوسی «لغت‌نامه».

۸ - نیز آکنش :

چون راست بود خوب نماید سخن در خوب جامه خوب شود آکنش .
ناصر خسرو « لغت نامه ».

کنند و محلوجی که درمیان آستر و ابرهٔ جامه گذارند ۱ .

آگنیدن۲ — بروزن پاکشیدن ، بمعنی انباشتن (۱) و پرساختن باشد ۳ . *

آگو — بضم کاف تازی وسکون و او ، بوم را گویند و آن پرنده ایست شوم ونامبارک .

آگور — باکاف‌فارسی بروزن ساطور ، خشت پخته راگویند و آجور معرب آنست .

آگوش — باکاف فارسی، بروزن ومعنی آغوش است که بر وبغل باشد — وپرستار وبنده راهم میگویند که درمقابل آزاد است ۴ .

آگوشیدن — بروزن ومعنی آغوشیدن است که دربر کشیدن و دربغل گرفتن باشد .

آگون — بروزن و معنی واژون‌ونگون باشد چه‌سراگون سرنگون راگویند ۵ . *

آگیش — بکسر ثالث وسکون تحتانی و شین قرشت ، بمعنی در آوخته باشد چه اندر آگیشید یعنی اندر آوخت — و چنگ درچیزی زده ودراز کردم‌را نیز گویند وبمعنی دراز کردن و درآویختن بچیزی هم هست . *

آگین — بروزن آیین، بمعنی مالامال‌وپر و آغشته و آکنده باشد وبمعنی فربه نیز آمده است که نقیض لاغرباشد ۶ .

آل — بسکون لام بروزن زال ، سرخ نیمرنگ راگویند ۷ — و نام مرضی است مهلک که زنان نوزاییده را تاهفت روز واقع میشود و اعتقاد عوام آنست که جنیی باشد باین نام که مزاحمت‌بزنان‌نوزاییده میرساند — ونوعی ازماهی هم‌هست ۸ — ودرعربی سرابراگویند وآن‌بخاری باشد آب‌نما — وبمعنی‌اولاد وعشیرت وقوم‌هم‌آمده است — و چیزی که مانند سراب درصبح وشام‌از دور نمایان میشود — وبترکی مهرونگین پادشاهان باشد ۹ — وامربستدن هم‌هست یعنی بستان — ودر

(۱) چك : اپاشتن .

۱ — نیز آکنه: شد زمستان و زجودت بنه ای میخواهم ابره وآستر وآکنه‌ای میخواهم.
سوزنی . « لغت نامه »

۲ — نیز آکنیدن . ۳ — نیز بمعنی جای دادن و دفن کردن ، زیر خاك کردن .

۴ — آکوش نامی ازنامهای پرستاران ترك‌است « لغت‌نامه » رك : آغوش. ۵ — ظاهراً این کلمه جزدر حال ترکیب مستعمل نیست « لغت نامه ». ۶ — نیزبمعنی حشو، آکنه :

خود پر کبوتران مینوست کآگین چهار بالش اوست . خاقانی

و در کلمات مرکبه بمعنی : آلود ، مرصع ، انباشته ، مانند وگونه ، دارا و صاحب ، اندود آید همچون : زهرآگین ، گوهرآگین ، عقیق‌آگین ، طلسم آگین ، عشرت‌آگین ، زرآگین . رك: لغت نامه. ۷ — اوستا aurusha (سفید) ، سانسکریت arusá (سرخ رنگ) ، در ترجمه و تفسیر پهلوی arûs (سفید) « بارتولمه ۱۹۰ — ۹۱ » ، طبری âl (سبز) ، مازندرانی کنونی âl (سرخ وکم رنگ) « واژه نامه ۵ » :

نشستم برآن ناقهٔ آل پیکر فکندم براو نطع ودلو مصلی « منوچهری۱۱۴ ».

۸ — ظاهراً همان که امروز قزل‌آلا گویند. ۹ — در ترکی بمعنی حضور، پیشانی ، خدعه ، مکر، شنگرف سرخ، مهر؛ جای مهرسلاطین ترك که با مرکب سرخ برفرامین نقش میشد « جغتائی ۲۹ » .

۵ **آکنیده** — آکنده :

منم در کشور عشقت خنیده دلی از مهر رویت آکنیده شاکربخاری « لغت نامه » .

۵ **آگه** — مخفف آگاه، رك : آگاه. ۵ **آگیاری** — رك : آتش بهرام .

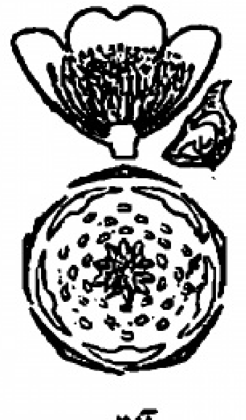
۵ **آگیشیدن** — و آکیشیدن بمعنی آویختن و پیچیدن . رك : آکیش .

هندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند رنگ روناس و بدان جامه رنگ کنند و در دواها نیز بکار آید .

آلا[۱] - بروزن کالا، بمعنی اول آل است که سرخ تیره رنگ باشد .*

آلاس - بسکون سین بی نقطه ، زغال وانگشت را گویند[۲] .

آلاله [۳] - بفتح لام ، بمعنی لاله و شقایق باشد، و بفتح همزه هم درست است [۴] .



آلاله

آلان [۵] - بروزن پالان ، نام ولایتی و نام محله ایست وبعضی گویند شهریست در ترکستان - و نام کوهی هم هست[۶] .

آلاو - بسکون واو، آتش شعله ناك را گویند، و بفتح همزه هم درست است [۷] .

آلاوه - بفتح واو ، بمعنی دیگدان و جاییکه در آن آتش روشن کنند - دوپاره چوب را نیز گویند که اطفال بدان بازی کنند یکی بزرگ بقدر سه وجب و دیگری کوچك بمقدار یك قبضه - وسرهای چوب کوچك تیز میباشد .

آلایش - بر وزن آسایش ، بمعنی آلودگی و عیب - تردامنی وفسق وفجوروخباثت

---

۱ - مرکب از آل (سرخ) + آ پسوند .

۲ - تاب قهرش تیغ را الماس کرد   برق خشمش کوه را آلاس کرد

سراج الدین راجی « لغت نامه ».

۳ - همریشهٔ لال (سرخ) ، پهلوی alâlak « بندهشن. بمبئی ۱۹۰۸ ص ۱۱۷». فارسی نیز الاله ولاله ، طبری halâlah « واژه نامه ۸۴۳ ». ۴ - بیش از ۱۲۰۰ جنس مختلف آلاله وجود دارد و آلالههای اصلی شامل آلاله Ranunculus و جنس های فرعی آن وشقایق نعمانی Anemone pulsatilla و شقایق پیچ Clematis vitalba است.. « گل گلاب ۱۹۷ ببعد » و رك : فرهنگ روستایی ۹۸ :

چون دواتی بسدین است خراسانی وار   باز کرده سر آلاله بطرف چمنا «منوچهری۴».

۵ - و اران ، از ریشهٔ aryan (آریائی) وآن نام قومی است که در شمال آذربایجان مسکن داشتند و سرزمین آنانرا بنام ایشان اران والان خوانده اند . ۶ - « سخن اندر ناحیت الان (Alân) و شهرهای وی - مشرق و جنوب وی سریر است و مغرب وی روم است و شمال وی دریای گرز (Gurz) و بجناك خزرانست ، و این ناحیتی است اندر شکستگی ها وکوهها وجایی بانعمت ، و ملکشان ترساست و ایشانرا هزار ده است بزرگ و اندرمیان مردمانی اند ترسا ومردمانی بت پرستند و مردمان وی گروهی کوهی اند وگروهی دشتی . » « حدودالعالم تهران ۱۰۹ » ورك: تعلیقات مینورسکی برهمین کتاب ص ٤٤٤-٤٤٦. ۷ - نیز بمعنی شعله :

بر اوج گنبد گردون از آن بتابد هور   که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو .

آذری . « لغت نامه ».

* آلاچق - ترکی الاجو بفتح همزه وضم جیم، بمعنی سراپرده و سایبان دوستونی است « کاشغری ج۱ ص ۱۲۲ »:

چیست خود آلاچق آن ترکمان   پیش پای نره پیلان جهان

« مثنوی ٤ ص۳۰۸ » « نساب ۴:۵-۶ ص ٥٦ »

و امثال اینها باشد ۱.*

آلر - بروزن لاغر ، کفل و سرین را گویند مطلقا ۲ .

آلست - بسکون سین بی نقطه و فوقانی ، بمعنی آلراست که کفل وسرین باشد مطلقاً ۳ .

آل طمغا - بسکون ثالث ، مهرونگین پادشاهان را گویند، وبعضی گویند این لغت ترکی است ۴ .

آلغده ۵ - باغین نقطه‌داربروزن آزرده، بمعنی قهرآلود وخشمگین - وجنگ آورباشد .

آلغونه ۶ - بروزن بازگونه ، بمعنی غازه است و آن سرخی باشد که زنان برروی مالند .

آلفتن - بافا، بروزن ومعنی آشفتن باشد.

آلفته - بروزن و معنی آشفته است - وربدبیکبی و کوی - ودرویش نامراد را نیز گویند.

آلك - بفتح ثالث بروزن کالك ، سنبل الطیب راگویند ودردواها بکار برند ۷ - و مصغر آل‌هم هست ۸ .

آلگونه ۹ - باکاف فارسی، بروزن ومعنی آلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد ۱۰ .

آل معصفر - بکسر ثالث ، نوعی از ماهی دوم دار باشد - و سرخ نیمرنگ را نیز گفته‌اند .

آلنج - بضم ثالث وسکون نون وجیم، آلوچه راگویند و آن میوه‌ایست معروف .

آلنگ - بروزن آهنگ ، گوی باشد که در اطراف قلعه‌ها بجهت محاصره و گرفتن آن کنند وموروچال همان است - و بمعنی دیواررا گویند که بجهت محافظت خود و حواله کعلز برای قلعه سازند - وجمعی ازمردم را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جابجا بواسطهٔ گرفتن قلعه

---

۱ - از ایشان ترا دل پر آلایش است　　گناه مرا جای پالایش است .
فردوسی .« لغت‌نامه ».

۲ - بیکی گرم تپانچه که برآن آلرتو　　بزدم جنگ چه سازی ، چه کنی بانگ وژغار؟
ابوالمثل بخاری .« لغت‌نامه ».

۳ - همچون رطب اندام وچو روغنش سراپای　　همچون شبه زلفین وچوپیلستهٔش آلست .
عسجدی« لغت‌نامه ».

۴ - التمغا ، التون تمغا ، مهر پادشاهان ترك که با مرکب سرخ برفرمانها نقش میکردند . این فرامین را مخصوصاً « یارلیغ التون تمغا » مینامیدند . « جنتایی ۳۱ ».　۵ - لغتی در « آرغده » . رك : آرغده.　۶ - لغتی درآلگونه . رك : آلگونه .

۷ - از نباتات پست سبز است که در ته نهر یا روی آب شیرین یا شور دیده میشود . یاآلك نه ریشه دارد نه ساقه نه برگ . تنه اش دارای « کلور فیل » است و بشکلهای مختلف دیده میشود. طول آن ممکن است بچندها متر برسد. رك : فرهنگ روستایی ۹۸ - ۹۹ ؛ ورك : آله.

۸ - رك : آل.　۹ - مرکب از: آل (سرخ)+گونه (رنگ).

۱۰ - آن بناگوش کز صفاگویی　　بر کشیده است آلگونه بسیم .
شهید بلخی . « لغت نامه ».

٭ آلبالو - Prunus brigantica درختی است از دستهٔ بادامی ها از تیرهٔ گل سرخیان . « گل گلاب ۲۲۶».　٭ آلتمغا - رك: آل طمغا.　٭ آلتون - ترکی بمعنی طلا « کاشغری I : ۱۰۹ » :

خاس و مندیل و گل ازآلتون بگیر　　تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
« مثنوی ۳ ص ۵۱۱ » « نداب ۳ : ۵ - ۶ ص۵٦ »

و مردم درون قلعه بجهت محافظت قلعه تعیین(۱) کنند .

آلو ۱ = بروزن خالو میوه‌ایست معروف۲ – ومخفف آلود نیز باشد که از آلودگی هست ۳ – و داش و کورهٔ خشت پزی را نیز گویند . *

آلوده دامن = مردم نامقید – وفاسق و فاجر و گناهکار و عاصی را گویند .

آلوس = بروزن ناموس ، نگاه کردن بگوشهٔ چشم باشد از روی خشم و ناز .

آلوگرده = بضم کاف فارسی وسکون را وفتح دال بی‌نقطه ، میوه‌ایست زرد رنگ شبیه بزردآلو .

آلوند = بروزن بازبند ، نام کوهیست درهمدان که بالوند شهرت دارد ۴ . *

آله = بفتح ثالث بروزن لاله ، سنبل – الطیب را گویند و آن داروییست که در دواها بکار برند ۵ – وبضم ثالث پرنده ایست که آنرا بعربی «عقاب» میگویند ۶ .

آلیز = بروزن فالیز ، جفته ولگدانداختن – و خیز کردن و برجستن ستور باشد ۷ .

آلیزنده = بفتح زای نقطه‌دار وسکون نون و فتح دال بی نقطه ، اسب و استر جهنده وبدخوی لگد انداز را گویند . *

(۱) چك : تعین !

۱ – پهلوی âlu « یونکر ۵۱ » ، شهمیرزادی hali ، گیلکی xâlû (گوجه) وâlû ، طبری hali (آلوچه) « واژه نامه ۳۱۰ » . ۲ – یکی از انواع دستهٔ بادامی ها که نام علمی آن Prunus domestica است «گل گلاب ۲۲۶» ورك : فرهنگ روستایی۹۹.

۳ – درکلمات مرکب مانند : گل‌آلو ، خواب آلو ، پشمالو :

جمله اهل بیت خشم آلو شدند — که همه درشیر پز طامع بدند. مثنوی «لغت نامه».

۴ – رك : الوند . ۵ – رك : آلك .

۶ – حمزهٔ اصفهانی درکتاب التنبیه علی حدوث التصحیف (نسخهٔ خطی) ومیدانی درکتاب‌السامی فی‌الاسامی عقاب‌را به « آله » ترجمه کرده اند وهمچنین ابوریحان بیرونی در التفهیم. حکیم‌مؤمن در تحفه گوید : « عقاب بفارسی الوه و بترکی قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده : « له بالول مضموم مرغی باشد ذی مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود و آنرا آله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند . حکیم فرقدی راست :

مثل دشمنان تو با تو — حیلهٔ کبك و حمله های له است . »

در همهٔ فرهنگها آله بمعنی عقاب آمده و در بسیاری از لهجه های کنونی ایران نیز چنین است چنانکه « هلو » درکردی و « اله » در مازندرانی و « آلغ » درگیلکی . درکارنامهٔ اردشیر بابکان (۱۴ : ۱۲) âluh بمعنی عقاب بکار رفته است ونیز در بندهش (۱۴ : ۲۳) arvâ بمعنی عقاب آمده « فلیپاس ۲۹۶–۹۸ » ، درطبری alleh ، مازندرانی کنونی allê و alê« واژه نامه۴۸ ».

۷ – مؤلف منتهی الارب در ترجمهٔ « تهییج » آرد : « برانگیختن تکه را برآلیز . »

٥ آلوبالو – آلی‌بالی . رجوع به « فلراسیا » شود .

٥ آلودگی – پهلوی âlûtakih « تاواوریا ۱۵۸ : ۲ » بمعنی لوث – آلایش – فسق وفجور – شوخ ودسخ « لغت نامه » . ٥ آلودن – پهلوی âlûtan « دینکرت ۱۴» = lutum لاتینی وloth ایرلاندی باستانی (پلیدی ، گل ، مدفوع) «هرن ۴۲» بمعنی

بقیه در صفحهٔ ۵۹

آماج - بامیم بروزن تاراج ، خاکی باشدکه نشانهٔ تیررا برآن نصب کنند چه آماجگاه جاییرا گویندکه نشانه در آنجا نهند - وبمعنی نشانهٔ تیرهم هست ۱ - و آلتی را نیز گویند از آهن که برزیگران زمین رابدان شیارکنند ۲ - و تخت پادشاهانرا گفته‌اند - و یك حصه ازبیست و چهار حصهٔ فرسنگ باشد چه هر فرسنگی سه میل است و هر میلی مسافت دو ندا و هر ندائی بقدر چهار آماج ، پس فرسنگی بیست وچهارآماج باشد ۳ .

آمادن - بفتح دال و سکون نون ، بمعنی ساختن - و ساخته شدن - و پر و مملو گردانیدن - ومهیا کردن ومستعد نمودن باشد .

آماده - بمعنی ساخته و پرداخته ومهیا کرده باشد ۴ .

آمار - بروزن آزار، مرضی است که آنرا استسقا گویند - و بمعنی نهایت طلب و تفحص وتجسس باشد - وبمعنی حساب هم هست چه آماره گیر محاسب وحساب گیرنده را گویند ۵ - وبمعنی استقصا و تتبع هم بنظر آمده است ۵ *

۱ - باین معنی در دزفولی âmâc . کاشغری (I : ۵۳) آماج را درلغات ترکی بمعنی هدف ونشانه آورده وبدیهی است که دخیل است و در کتاب «اللغات النوائیه والاستشهادات الجغتائیه» نیامده :

چوتیر انداختی برروی دشمن　　حذرکن کاندر آماجش نشستی. سعدی «لغت نامه».

۲ - برکند تیرتو زآسان خاك درآماجگاه　　برزگر برکندپنداری بآماج وکلند
سوزنی «لغت نامه».

۳ - آماج توازبلخ بود تابسپنج آب　　پرتاب توازبلخ بود تابفلسطین. فرخی «لغت نامه».

۴ - « امیر (محمدبن محمود غزنوی) . . .آواز داد . . . که او را تنها برند؟ حاجب گفت نه ، که همهٔ قوم باوی خواهند رفت ، وفرزندان بجمله آماده‌اند ، که زشت بود باوی ایشان را بردن.» «تاریخ بیهقی ۷۳» .

۵ - = اِمار پهلوی âmâr وآمار وهمار وشمار وشماره از مصدر اوستایی mar «کانگا: فرهنك اوستا ۳۹۷» بمعنی حساب ، اما بمعنی استسقاء ، آماز (بازاء) صحیح است بمعنی آماس، رك : خشکامار. درلغت فرس اسدی آمده (ص۱۲۵) : «آمار، استسقاء بود، رودکی گفت :

از فراوانی که خشکامار کرد　　زان نهان مرمردرا بیدار کرد . »

واستسقاء را درمعنی آمار (باراء بی نقطه) باستسقاء تبدیل کرده‌اند (ازافادات علامه دهخدا).

٥ آمارگر - پهلوی âmârgar (محاسب) مرکب از : آمار + گر پسوند اتصاف . در فارسنامهٔ ابن البلخی (ص ۷) ایرا نمارغر (= ایران + آمار + گر) آمده ، و امروز مأمور احصائیه را گویند .

بقیه از صفحهٔ ۵۸

مالیدن یا مالیده شدن چیزی بچیزی چنانکه اثری از آن در دومین بماند اعم ازیابس وبسوخته و تر ، چون آب و خاك و خون واشك و مشك و زهر وقیر وخوی وپلیدی و جزآن ، واین فعل لازم ومتعدی آید :

هرآنگه که توتشنه گشتی بخون　　بیالودی این خنجرآبگون　فردوسی «لغت نامه».

٥ آلوه - رك : آله.　　٥ آلیزیدن وآلیزدن - جفته افکندن، جفتك انداختن :

نفس چون ستبر گشت بستیزد　　توسن آسا بهرسو آلیزد . سراج الدین «لغت نامه».

آماره [۱] — بروزن و معنی آواره — وبمعنی آمار است که مرمن استسقا — ونهایت تفحص و تجسس — و حساب — و تتبع باشد .

آماس [۲] — بسکون سین بی نقطه ، بمعنی ورم باشد که برآمدگی است در اعضا خواه با درد باشد خواه بی‌درد .

آماه [۲] — بروزن ناگاه ، بمعنی آماس است که ورم و برآمدگی اعضا باشد .

آمای — بسکون یای حطی ، بمعنی‌پر کننده — و آراینده — و ساخته و مستعد و مهیا کننده باشد [۳] — و امر باین معنی هم‌هست‌یعنی پر کن و بیارای و مهیا و مستعد نمای [۴] .

آمخته — بضم‌ثالث بروزن ناپخته ، مخفف آموخته است [۵] . *

آمده [۶] — بفتح‌ثالث‌ودال‌ابجد،معروف است که از آمدن باشد — و لطیفه و بدیهه رانیز گویند [۷] . *

آمرغ — بضم‌ثالث وسکون رای‌بی‌نقطه وغین نقطه دار ، بمعنی نفع و فایده است [۸] — و ذخیره و مایه را نیز گویند [۹] — وبمعنی قدر وشان — وقیمت — و مقدار ومرتبه نیز آمده‌است — وبمعنی حصه — وچیزی اندك هم‌هست — واصل و زبده و خلاصهٔ هر چیز را نیز گفته اند [۹] ، و بفتح ثالث‌هم درست است .

آمل [۱۰] — بضم ثالث و سکون لام ، نام شهر مازندران [۱۱] است .

---

۱ — مرکب از : آمار + ه (پسوند) . رك : آمار . ۲ — آماس و آماه وماس ، طبری belmâs « واژه نامه ۱۲۹ »، گیلکی âmás . ۳ — مخفف آماینده :

نوبی گوهرآمای چارآخشیج مسلسل کن گوهران درمزیج . نظامی «لغت‌نامه».

۴ — رك : آمودن. ۵ — رك: آموختن . ۶ — رك : آمدن .

۷ — بارها درشدی بمجلس خاص که نوا زن بدی و گه رقاص
گاه گفتی بشوخی آمده‌ای که نمودی بعشوه شعبده‌ای. امیرخسرو«لغت‌نامه».

۸ — بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مرمرا شود آمرغ. سنائی «لغت‌نامه».

۹ — این معانی ظاهراً ازحدسهای مختلفی است که در بیت سنائی زده‌اند. « لغت‌نامه ».

۱۰ — آمل ، در پهلوی Amûi ،کرسی طبرستان . این‌نام مأخوذ است ازنام قبیلهٔ غیر ایرانی Mardoi (پارسی باستان Marda * بمعنی مضروزیان آور) یا Amardoi (پارسی باستان âmarda* بسیارمضر و زیان‌آور) . اسکندر آنان راگوشمالی داد وتحت اطاعت خویش درآورد وفرهاد اول اشکانی ایشانرا به چرکس قرب دربند خزر کوچاند ، وبجای آنان، قبیلهٔ غیر ایرانی دیگر بنام Tápouroi از ناحیهٔ طابران طوس (نزدیك مشهد کنونی) مهاجرت کردند « مارکوارت شهرستانها ۱۱۰ » آماردان مردمی فقیر ولی جنگی بودند . استرابو نام این قوم را

بقیه در صفحهٔ ۶۱

۵ آمدن — پهلوی âmatan «مناس۲۶۵:۲»، «یونکر۵۹»، طبریbemuê (آمد) « واژه نامه ۱۳۳ »،گیلکی amon ؛ بمعنی اتیان ، ایاب ، قدوم ، مقابل رفتن وشدن :

بدین‌جای ازبهر او آمدم بکینه همی جنگجو آمدم . فردوسی «لغت‌نامه».

۵ آمرزش — پهلوی âmurzishn « مناس۲۶۵ : ۲ » ، بخشیدن خدایتعالی گناه را بربنده پس‌از مرگ ، مغفرت ، غفران « لغت نامه » رك : آمرزیدن .

۵ آمرزیدن — بخشیدن خدای‌گناه بنده را پس‌از مرگ . غفران :

نظیر خویش بنگذاشتند وبگذشتند خدای عزوجل جمله را بیامرزاد « حافظ۲۶۳ ».

آمله ۱ - بضم ثالث و فتح رابع ، دوائی است کثیرالنفع ومعرب آن «آملج» باشد . گویند دو درم را از آن کوفته تا دوساعت درآب شیرین بجوشانند و بعد ازآن صاف کنند و سه‌چهارنوبت درچشم چکانند ، سفیدیرا که درچشم بود سود دارد .

آمنه - بفتح ثالث و نون ، تودهٔ خرمن هیزم شکافته(۱) راگویند سوبشته ویشتوارهٔ هیزم بستهرا نیز گفته‌اند - و بکسر ثالث نام مادرحضرت رسالت پناه علیه السلام است .

آمو - بضم ثالث و سکون واو ، مخفف آموناست وآن رودخانه‌ای باشدمشهور ومعروف، واقع در میان ایران وتوران- وبعضی گویند دهی است که این رود خانه موسوم بآن ده است ۲ - وزمینی هم‌هست میان جیحون وفرات .

آموت - با فوقانی بروزن لاحوت ، آشیان جانوران شکاررا گویند همچوباز وشاهین و چرغ و امثال آن ۳ .

آموتیا - بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند(۲) کنیزک و پرستار وخدمتکار (۳) باشد ۴ .

آموختگان ازل - انبیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین (٤) راگویند . ✻

آمود - بروزن نابود ، بمعنی برآمیخت و برآراست - و ساخت وکرد .

آمودن - بروزن آسودن ، بمعنی آراستن - و آراسته شدن - و آمیختن -

(۱) چش: شکسته . (۲) چك: زند وپازند. (۳) چك : خدمتگار. (٤)چك : - اجمعین .

۱ - Phyllanthus emblica «ثابتی ۱۵۸». ۲ - آمو = جیحون ، در لهجهٔ پارتی وپهلوی (Hamû (Darya وهمچنین درلهجهٔ ترکی خلج‌وتیز ترکمنی. رك : مقالهٔ R. N. Frye در باب کتاب Karl . H . Menges, Qaraqalpaq Grammar, dans «Harward Journal of Asiatic Studies , vol.10 . No.3 -4,p. 440.

۳ - برقلهٔ قاف بخت واقبال　　　آموت عقاب دولت تست . منجیك

و الموت را مرکب از آله بمعنی عقاب وموت مخفف آموت بمعنی آشیان دانسته اند . «لغت‌نامه» رك : آله . ۴ - هزوارش ، Amôtiâ . بمعنی پرستار ، نیز amuttâ «یوستی . بندهش ۷۲» ، آسوری Amtu «دلیتزش ص ۷۷-۷۲».

✻ آموختن - از ریشهٔ â_môk ، در پهلوی âmôxtan «نیبرگ ۹» «مناس ۲۶۵: ۹۲ «بونکر ۵۷» . سغدی mwck', môck(a) (آموزگار) «گوتیو ۱۷۳» بمعنی تعلم، فراگرفتن : «چنین چیزها ازوی‌آموختندی که مهذب‌تر ومهتر روزگار بود» «تاریخ بیهقی» تعلیم ، یاددادن ، آموزاندن :

همی کودکان را بیاموخت زند　　　بتندی وخشم وببانگه بلند . فردوسی-نیزآمیختن. «لغت‌نامه» .

بقیه از صفحهٔ ٦۰

«سارد» و «آملود» نوشته ، از اینجا بعضی تصور میکنند که نام آمل از اسم این مردم آمده اینچنین : آمارد= آماد ، آملد، آمل . «ایران باستان ج ۳ ص۲۲۱٦» . رابینو درسفرنامهٔ مازندران واستراباد (ص۳۳ بخش انگلیسی) گوید: «آمل را آمله Amula زن فیروز که پایتخت او بلخ بود بنا نهاد . » ۱۱ - منظور شهری بمازندران است .

وآمیختهشدن ـ وساختن و ساخته گردانیدن[1] ـ و پر کردن و مملو ساختن باشد .

آموده [2] ـ بروزن آسوده ، لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که در رشته کشیده شده باشد ـ وبمعنی پر کرده ومملوساختههم هست ـ و آراسته و پیراسته را نیز گویند ـ وترجمهٔلفظی است که در عربی«مندرج خوانند» .*

آموزگار [3] ـ باکاف فارسی ، آموزنده و آموزاننده راگویند که معلم و استاد باشد .

آموسنی ـ بسکون سین بی نقطهو کسر نون و تحتانی ساکن ، دو زن یا بیشتر که یك شوهر داشته باشند هریك مردیگررا «آموسنی» باشد [4] .

آمولن [5] ـ بفتح لام و سکون نون ، بیونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آهار پزند .

آمون ـ بروزن هامون ، رودیست که برکنار خوارزم گذرد ، و میان ترکستان و خراسان واقع است [6] ـ و بمعنی پر و مملو و لبالب و لبریز هم هست .

آموی [7] ـ بسکون یای حطی ، نام شهریست برکنار جیحون و جیحون منسوب بآن شهراست ـ و بمعنی پر کردن و مملو ساختن ـ و امر باین معنی ـ و فاعل هم آمده است [8] .

آمویه ـ بفتح تحتانی ، بمعنی آمون است و آن رودخانه ای باشد مشهور [7] .

آمه ـ بروزن نامه ، بمعنی دوات نویسندگی باشد [9] ـ و توده و پشتهٔ هیزمرا نیز گفته اند [10] .*

آمیز [11] ـ بروزن کاریز ، بمعنیآمیزش و مباشرت و جماع باشد ـ و آمیختن دو چیز یا زیاده بهم را نیز گویند[12] .

---

۱ ـ گرانمایه سپاهی داشت فرمود   باستقبال شهزاده برآمود. فخرالدین ابوالمعالی « لغت‌نامه ».

۲ ـ رك : آمودن .   ۳ ـ پهلوی âmôzhakâr (آموزگاری âmôzhakârîh)

« مناس۲۶۵ : ۲» .   ۴ ـ در لغت فرس (ص۲۳ه) ذیل « وسنی » آمده : « زنی باشد که برسر زن خواهند » و در لهجهٔ گنابادی vosnî , vasnî بدینمعنی است ولی در گیلکی کنونی avestî گویند ، تصور میرود که کلمهٔ مصحف « آوسنی » است .

۵ ـ a ـ mulos , amulon بیونانی آردی که بادست (نه‌آسیا) تهیه شده باشد « فرهنگ یونانی ـ انگلیسی . لیدل واسکات ٤٦ » .

٦ ـ چواز رودآمون گذشت آن‌سپاه   برآمد هیاهو زماهی‌بماه . هاتفی «لغت‌نامه».

۷ ـ رك : آمو.   ۸ ـ رك : آمودن.

۹ ـ ای ترا تبك آمه، نی خامه   لوح‌تعلیم تختهٔ نرد است. طرطری «لغت‌نامه».

۱۰ـ رك : آمنه ، وشاید یکی از این دومصحف دیگری است «لغت نامه» .

۱۱ ـ همریشهٔ آمیغ، پهلوی وارمنی âmic (غذای چاشنی‌زده «راگو») «اونوالا۳۰۳» مرکب از: mic + â ، یونانی mighâ (آمیخته)، لاتینی mistûra و mixtûra، آمیختن.

۱۲ـ درکلمات‌مرکب‌گاه بمعنی‌آمیزنده باشد چون : مردم آمیز ، وگاه بمعنی آمیخته چون : شهد آمیز . « لغت نامه »

٭ آموزش ـ پهلوی âmôzhishn « مناس ۲۶۵ : ۲ » ، عمل‌آموختن ، تعلیم :
بیاید خرد شاه را تاگزیر   هم آموزش مرد برنا وپیر . فردوسی « لغت‌نامه ».

٭ آمیخته ـ پهلوی âmextak « مناس۲۶۵:۲» بمعنی درهم کرده، مخلوط،ممزوج:
تلخی وشیرینیش‌آمیخته است   کس‌نخورد نوش وشکر بآپیون . رودکی « لغت‌نامه ».

آمیژ [۱] – بازای فارسی، بروزن ومعنی آمیزاست که آمیختن دوچیز یازیاده بهم باشد . *

آمیزه [۲] – بروزن پاکیزه ، بمعنی آمیخته است – ومباشرت وجماع رانیز گویند – وبمعنی مزاج وطبیعت هم آمده است[۳] – وبمعنی مردم پیر وکهل و ریش دو موبه نیز هست .

آمیژه[۴] – بازای فارسی بروزن آویزه، مردم ریش دوموبه و پیر وکهل باشد – وبمعنی آمیخته هم هست – و مردم شاعر وموزون را نیز گویند .

آمیزه مو – بامیم بروزن پاکیزه رو، مردم ریش جو گندم و دو موبه را گویندوبعربی «کهل» خوانند [۵] .

آمیغ – بسکون غین نقطه دار ، بمعنی حقیقت بود که درمقابل مجاز است [۶] – وآمیختن و آمیزش دو چیز باشد باهم [۷] – و مباشرت و مجامعت را نیز گویند [۸] .

آمیغه [۹] – بفتح غین نقطه دار ، بمعنی آمیخته و آمیزش – و مجامعت ومباشرت باشد .

آمیغی – بکسر غین نقطه دار وسکون تحتانی ، بمعنی حقیقی باشد که در مقابل مجازیست[۱۰]. *

آن – بر وزن جان ، بمعنی وقت و هنگام [۱۱] – واشاره بچیزی دور باشد ازغیرذوی‌المعقول (۱) همچو این که اشاره بچیزی نزدیک است [۱۲] – ونمك وچاشنی وحالتی وکیفیتی رانیز گویند که در حسن میباشد و بتقریر درنمی آید

(۱) چب ۲ ، چش : ذوالمعقول .

۱ – رک : آمیز. ۲ – مرکب از: آمیز + ه پسوند نسبت :

گرد کرده بسی سخن ریزه   نیك وبد خیره درهم آمیزه . سنائی «لغت‌نامه».

۳ – باین معنی از دساتیر است . رک : فرهنگ دساتیر ۲۳۱ .

۴ – رک : آمیزه .

۵ – اگر شاه هرهفت کشور بود   چو آمیزه موشد مکدربود . اسدی «لغت‌نامه».

۶ – آمیغ بمعنی آمیزش است . در دساتیر بغلط بمعنی حقیقت و«آمیغی» بمعنی حقیقی آمده « فاب ا ص ٤٦ » « فرهنگ دساتیر ۲۳۱ » . ۷ – درکلمات مرکب : زهرآمیغ ، نوش‌آمیغ ، گوهرآمیغ وغیره. «لغت‌نامه».

۸ – چو آمیغ برنا شدآراسته   دوخفته سه باشد برخاسته . عنصری «لغت‌نامه».

۹ – مرکب از : آمیغ + ه پسوند نسبت . ۱۰ – رک : آمیغ و فرهنگ دساتیر ۲۳۱ . ۱۱ – باین معنی عربی است ، ولی بصورت پسوند در فارسی دال برزمان هم هست: « آن... در اواخر اوقات وازمنه معنی توقیت‌دهد چنانك: سحرگاهان وبامدادان وناگاهان و بیگاهان». « المعجم ۱۷۵ » . ۱۲ – پهلوی ân (دیگر) « مناس ۲٦۵ : ۲ »، hân « نیبرگ ۹۸ »« مناس ۲۷٦ » « اونوالا ٦٤ » ، استی annae «که . است ۱۰۷ » ، اشکشمی an، وخی yan «گریر سن۷۱ » ،گیلکی un . رک : ص یه از دیباچهٔ مؤلف .

○ آمیزش – اختلاط ، ترکیب : « یاهستی ایشان هیچگونه باین مایه محسوسات و بآمیزش وجنبش اندر بسته نبودتا مرایشان را تصورشاید کردن بی‌پیوند مایه وجنبش چنانکه‌عقل و هستی و وحدت وعلتی ومعلولی وهرچه بدین ماند . . . » « دانشنامه ٦۹ »– خلطه ، معاشرت .

○ آمین – عربی ازعبری بمعنی محکم، امین ، حقیقی «قاموس کتاب مقدس ۱۰۸–۹۹».

وآنرا جز بذوق نتوان یافت ¹ ـ وبمعنی عقل ـ و بمعنی شراب هم بنظر آمده است ² .

آنت ـ بسکون نون وتای قرشت، بمعنی آت بفتح نون باشد یعنی ترا آن ، همچنانکه گویند «آنت بس است» یعنی ترا آن بس است ـ وبمعنی زهی و خهخه که کلمهٔ تحسین است هم گفتهاند .

آنج ـ بفتح ثالث و سکون جیم ، نام دارویست که آنرا بعربی «مزعرور» گویند³ . *

آندون ـ بمعنی آنجا ـ وآنچنان⁴ ـ و آنگاه و آنزمان باشد همچو ایدون که بمعنی اینجا ـ و اینچنین ـ و این زمان است .

آنسته ـ بفتح ثالث بروزن وابسته ، بیخ گیاهی است خوشبوی وآنرا بعربی «سعد» گویند، و بکسر نون هم همین معنی دارد . *

آنك ـ بفتح ثالث وسکون کاف تصغیر، آنست که اشاره به بعید وچیزی دور باشد همچو اینك که اشاره بقریب و چیزی نزدیك است⁵ ـ و بمعنی آبله که بر اندام برمیآید هم گفتهاند ـ و بسکون ثالث وکاف مخفف آنکه است ـ وبضم ثالث در عربی سرب را گویند . *

آنگندن (١) ـ بسکون ثالث بمعنی آکندن (٢) است که پرساختن وانباشتن باشد .

آنیسه ـ بکسر ثالث و سکون تحتانی و فتح سین بی نقطه ، هرچیزی بستهرا گویند که بد شواری واشود ـ و بمعنی خون بسته و مداد بسته وامثال آن هم آمده است وآنرا آنیستهنیز گویند بازیادتی فوقانی ⁶ .

آنین ـ بروزن پایین ، چوبی باشد که ماست را بدان برهم زنند تامسکه از دوغ جدا شود ـ و نیز بمعنی ظرفی باشد سفالین مانند چمچه که ماسترا درآن ریزند وجنبانند تاروغن از وی جدا گردد .

(١) چش ، چب ٢ : آنکندن. (٢) چش ، چب ٢، لغت نامه : آکندن .

١ ـ شاهدآن نیست که مویی ومیانیدارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد . « حافظ ٥٨ »

٢ ـ آن ، علامت فاعلیت ، رکه : ص له از دیباچه . ٣ ـ گمان میکنم این صورت مصحف «آلج» باشد . «لغت نامه» .

٤ ـ راه تو زی خیروشر هردوگشاده است خواهی ایدون گرای وخواهی آندون .
ناصرخسرو« لغت نامه ».

٥ ـ آنك بمعنی آنگاه وآنجای که قرینهٔ اینك است: «آنك نام اسرائیل بریعقوب نهادند.» « تاریخ سیستان ص ٤٧ ». ٦ ـ ونیز انبسته را بهمین معنی آوردهاند و درگیلکی کنونی نیز anbasta وظاهراً دوصورت مصحف همین کلمه است .

٥ **آنجا** ـ سمنانی unjo ، سنگسری nuhunjae ، شهمیرزادی، unja «که. ٢ ص ١٩٦» ،گیلکی uya ، از اسماء اشاره بجای دور :

از آنجا بنزدیك مادر دوان بیامد چوخورشید روشن روان . فردوسی «لغت نامه».

٥ **آنقره** ـ رکه : آنکارا. ٥ **آنکارا** ـ پایتخت کنونی ترکیه . دارای ١٢٢٧٢٠ سکنه ، و آن ازسال ١٩٢٣ جانشین استانبول شده است . این نام یونانی ancyre وبزبان هتی ankuwa ونزد نویسندگان عرب انقره و ترکان آنرا انگوریه نامیدند ونیز اروپائیان angora (با لفظ ارمنی انگوریا مقایسه شود) « دائرةالمعارف اسلام ». راجع بوجه تسمیهٔ آن ، رکه : کارنامهٔ ایرانیان ج ٢ ص ٣٨٩ . یاقوت گوید : « انقره بفتح و سپس سکون وکسر قاف و راء وتاء ، چنانکه بمن گفتهاند نام شهریست که انگوریه نام دارد . » « معجمالبلدان ».

آو – بروزن واو ، آب را گویند چه در فارسی واو بیا و برعکس تبدیل می‌یابد [۱] .

آوا [۲] – با ثالث بالف کشیده ، مخفف آواز باشد لهذا هـزار دستان را هزار آوا نیز گویند .

آواخ – بسکون خای نقطه دار ، بمعنی آوخ است که آه و وای و افسوس و تأسف باشد – وقسمت و نصیب را نیز گویند .

آوار – بر وزن ناچار ، مخفف آواره است که از خان و مان دور افتاده باشد – وبمعنی آزار و ستم هم آمده است – و حسب و حساب را نیز گویند [۳] – وبمعنی خراب هم آمده است که نقیض آباد باشد . *

آواره – بفتح رای قرشت، نابود شده وگم گردیده و پراکنده و پریشان گشته و بی‌نام و نشان و از وطن دور افتاده و سرگردان شده را گویند – و ترجمهٔ حسابه نیز هست [۴] ، چه حساب کننده و محاسب را آواره‌گیر گویند – وبمعنی خراب هم هست که درمقابل آباد است – وظلم و ستم و آزار رانیز گویند – و بمعنی تحقیق ویقین هم آمده است [۵] – وآهن ریزه راگویند که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر ومانند آن از نعل بیفتد .

آواز [۶] – بسکون زای نقطه دار، معروف است که صدا و ندا و بانگ بلند باشد – وبمعنی شهره شدن و سرگشتن هم آمده است .

آوازگشتن – بمعنی شهره شدن و مشهور گردیدن باشد .

آوازه [۷] – بفتح زای هوز ، بمعنی شهرت باشد – وگفتار و حرف زدن بلند را نیز گویند – و چند نغمه‌هم‌هست ازموسیقی که‌آنرا شش آوازه گویند و آن : سلمك و شهناز ومایه و نوروز وگردانیا وگوشت باشد .

آوازه‌گشتن – بمعنی آوازگشتن است که بمعنی شهرت‌گرفتن و سمر گردیدن و مشهورشدن باشد .

آوخ – بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار، بمعنی آواخ است که آه وافسوس – وقسمت و نصیب باشد .

آور – بروزن باور، بمعنی درست‌وتحقیق ویقین باشد – وبمعنی فلك هفتم نیزهست که‌فلك زحل باشد [۸] – و آورنده را نیز گویند وامربابن

---

۱ – رك ، آب : کی تواندکه همچو ماغ چکاو　　بزند غوطه در میانهٔ آو.
سنائی یا لطیفی « لغت‌نامه ».

۲ – رك ، آواز .　　۳ – = آمار ، آماره ، آواره ، اماره ، اوارجه .

۴ – ودفتر حساب : بس‌دبیرنمانده است که ملك ملکانرا　　آرند بدیوان توآواره و دفتر
معزی « لغت نامه » .　　۵ – رك : آور .

۶ – ازریشهٔ اوستائی vac,vak (گفتن)، سانسکرت vavâca, avâci,vaksiáte؛ پارسی‌میانه uxt «بارتولمه ۱۳۳۲»، پهلوی âvâc «اونوالا ۳۲۹». vac اوستائی و vâc سانسکرت و vâj و vâjak پهلوی و vox لاتینی و voix فرانسه و voice انگلیسی ویاژ ، باج ، باز ، واج ، واژ ، آواز ، آوا ، جزء دوم گواژ وگواژه (نکوهش) ازاین‌ماده است . «خرده اوستا ۸۳» طبری vâ « واژه‌نامه ۲۱۱ »، زباکی âwâz «گریرسن ۷٤».　　۷ – مرکب از: آواز+ ه پسوند نسبت .　　۸ – این بیت ابوشعیب را برای این‌معنی شاهدآورده‌اند :

اگردیده بگردون برگمارد　　زسهمش پاره پاره گردد آور

گذشته از اینکه شاهد دیگری برای این‌مدعا نیست ،کلمه دراین بیت ظاهراً همان‌معنی یقیناً وقطعاً میدهد « لغت نامه » .

* آوارجه – رك : آورجه .

معنی هم هست یعنی بیاور ـ و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته‌اند وقتی که بالفظی مرکب شود همچو جنگ‌آور و دلاور و زورآور و مانند آن ـ وبمعنی کریه و زشت و بد قیافه هم بنظر آمده است ۱ ـ و سخن‌زشت و بدرا نیز گویند.

آورجه ـ بفتح جیم، بمعنی آوارجه ۲ است که دفتر حسابهای پراکنده (۱) باشد .

آورد ـ بر وزن ناورد ، معروف است که نقیض برد باشد ۳ ـ وبمعنی جنگ و پیکار و کارزار هم هست و بعربی «هیجا» خوانند .

آوردگاه ـ بمعنی جنگ گاه باشد چه آورد بمعنی جنگ است . ※

آوردیدن ۴ ـ بمعنی حمله کردن وجنگ آوری نمودن باشد .

آورند ـ بفتح را وبسکون نون ودال، دجلهٔ بغداد را گویند ـ و رود نیل را نیز گفته اند ـ و بمعنی مکر و فریب و حیله هم بنظر آمده است ۵ .

آوره ـ بفتح رابع و سکون ها ، راهگذر آب را گویند .

آوری ـ بر وزن باوری ، صاحب یقین و تحقیق را گویند ، چه آور بمعنی تحقیق و یقین است ۶ .

آوشن ـ بکسر شین‌نقطه داروسکون نون ، کاکوتی را گویند ۷ و آن گیاهیست که بعربی «سعتربری» خوانند ۸ .

آون ۹ ـ بروزن هاون ، مخفف آونگ است که آویخته و آویزان شده باشد .

آوند ـ بروزن پابند ، ریسمانی را گویند که خوشه های انگور از آن بیاویزند

(۱) چش ، چب ۲ : پراکنده .

۱ ـ بیت ذیلرا برای این‌معنی شاهدآورده‌اند :

نزدیك عقل جمله در این عهد باور است کامروز همچوجهل هنرزشت و آوراست

عنصری « لغت‌نامه »

۲ ـ آوارجه ، آوارچه ، مخفف آن آورجه ، روزنامه و فرد حساب یومیه « بهارعجم » گمان میکنم این‌کلمه مصحف اوارجه معرب اواره است : الاوارجه ، من‌کتب اصحاب الدواوین فی‌الخراج ونحوه . فیروز آبادی در « ورج » ، الاوارجه من‌کتب اصحاب الدواوین معرب اواره‌ای الناقل ، لانه ینقل الیها الانجیذج ، الذی یثبت فیه ما علی کل انسان ، ثم ینقل الی جریدة ـ الاخراجات وهی عدة اوارجات . فیروزآبادی در «ارج» «لغت‌نامه» ، رک : اواره واوارجه .

۳ ـ رک : آوردن . ۴ ـ آورد + یدن (پسوند مصدری) âwarîtan (آمدن) «تاوادیا ۱۵۹»: « ازاین پس یزدجرد شهریارا آوریدند . » « مجمل ط ۸۴ » . ۵ ـ رک : اروند و اورند .

۶ ـ ومؤمن : کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه وداوری . ابوشکور ـ بالقطع ، بی‌خلاف : یکی گفت‌مارا بخوالیگری بباید برشاه رفت ، آوری . فردوسی «لغت‌نامه» .

۷ ـ رک : آویشن . ۸ ـ غلط است چه کاکوتی گیاه دیگری است . آویشن سعتراست . «لغت نامه» . ۹ ـ رک : آویختن .

※ آوردن ـ اوستا â پیشوند+ bar (bar بردن) ، ارمنی avar (غارت ، یغما) و apur (غنیمت) « بارتولمه ۹۴۲ » ، پهلوی » âwurtan < بارتولمه ایضاً » «اونوالا ۱۴۶»

بقیه در صفحهٔ ۶۷

و لنگی و جامه و غیره بر زبرآن اندازند ـ و حجت و دلیل و برهانرا نیز گویند ۱ ـ و بمعنی سایر ظروف و اوانی باشد همچو کاسه و کوزه و امثال آن وبعربی «وعاء» گویند ۲ ـ و تخت‌ومسند را هم گفته اند ۳ ـ و بمعنی شطرنج باشد و آن بازیی است مشهور ـ و بمعنی اول و نخست هم هست و باین معنی بکسر ثالث هم گفته اند .

آوندی ـ بروزن رامندی ، ظرفی‌که شراب درآن‌کنند .

آونگ ۴ ـ بسکون نون وکاف فارسی ، بمعنی ریسمانی باشد که رخت بر آن اندازند و خوشه های انگور نیز از آن آویزند ـ و هر چیز آویخته را نیز گویند .

آونگان ۴ ـ بروزن نافرمان، آویختن و آویخته شده و آویزان را گویند .

آوه ـ بفتح ثالث وظهور هاء بمعنی آه، ووای‌وافسوس باشد ۵ ـ وباخفای‌ها، نام شهریست نزدیك بساوه ۶ ـ و کوره و داش خشت پزیرا هم گفته اند ـ و بر آورندۀ صدا و ندا باشد ـ و زنجیره را نیز گویند که نقاشان و دوزندگان بر کنار چیزها بکشند و بدوزند .

آویج ۷ ـ باجیم، بروزن و معنی آویز است که از آویختن‌باشد ۸ ـ چه در فارسی جیم ابجد بزای هوز و برعکس تبدیل می‌یابد ۹ .*

آویزگان ـ با زا وکاف فارسی بر وزن فالیز بان ، خواص ـ و دلبران و معشوقان را گویند .

آویزگن ـ بسکون زای هوز و کسر کاف فارسی و نون ساکن ، گدای مبرم وابرام کننده را گویند .

۱ـ چنین گفت با پهلوان زال زر گر آوند خواهی به تیغم نگر
فردوسی « لغت فرس ۱۰۳ ».

۲ ـ مرکب از آب + وند ، بدینمعنی دراوستا **âvant** برابربا سانسکریت **âpovant** درپهلوی **âpomand** یعنی دارای آب یا آب وند وآبدار وآبدان « فاب ۱ : ۶۵» :
چون آب بگونۀ هرآوند شوی . ابوحنیفۀ اسکافی « لغت فرس ۱۰۲ـ۱۰۳» .

۳ ـ گویا مصحف « اورند » باشد ، رك : اورند . ۴ ـ رك : آویختن وآوند .

۵ ـ باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت
مثنوی «لغت نامه» .

۶ ـ رك : آبه . ۷ ـ رك : آویختن . ۸ ـ چنانکه مردآویج «لغت نامه» . ۹ ـ چنانکه روز و روج و سوز و سوج « انجمن آرا » .

✿ آویختن ـ پهلوی **âvîxtan** « دهارله ۱۸۱ » و **âpixtan** « وست ۱۵ » (مرکب از **â** و **vaeg** اوستائی « هرن ۲ : ۱۳۴ » « والد ۱. ۲۳۴:۱ـ۳۵ » ، آویزان کردن ، تعلیق :
سیاوش نشست از برتخت عاج بیاویخت او ازبر عاج تاج . فردوسی.

✿ آویزان ـ (رك : آویختن) ،معلق ـآویزان بودن ، دست وگریبان بودن درتبرد . آویزان شدن ـ فروگذاشتن ، افکندن ـ بدارکشیدن ـ جنگ‌کردن ـ جنگ زدن ـ نصب‌کردن « لغت نامه » .

آوریدن = آوردن، پهلوی **âwarîtan**(آمدن) «تاوادیا ۱۵۹»، «واز این پس یزدجرد شهریار را آوریدند .» «مجمل، ط، ۸۴»

بقیه از صفحۀ ۶۶

apurtan, «نیبرگ ۱۹» « مناس ۲۶۷ : ۲» ، طبری **biyârdan** « واژه نامه ۱۵۱» ،گیلکی **bawardan** : بمعنی ایتاء ، اتیان ، مقابل بردن :
زجیزی‌که از بلخ بامی‌ببرد بیاورد ونکسربکهرم سپرد . فردوسی « لغت نامه ».

آویزه ـ بر وزن پاکیزه ، گوشواره را گویند .

آویژه ـ بازای فارسی ، بمعنی خاص و خالص و پاك و پاکیزه ۱ ـ و شراب انگوری باشد .

آویشن ۲ ـ باشین نقطه‌دار بر وزن پاشیدن ، کاکوتی را گویند۳ وآن گیاهی‌است که بعربی «سعتربری» خوانند و در گیلان «کتکتو» گویند ـ وبمعنی آویختن و بر کشیدن تیغ از غلاف هم‌آمده است .



آویشن شیرازی

آویشه ـ بفتح شین نقطه دار ، بمعنی اول آویشن است که کاکوتی ۳ باشد ۴ .

آه ـ بسکون ها ، کلمه ایست که‌بوقت افسوس و حسرت و مصیبت گویند ۵ .

آهار ـ بروزن ناهار ، بمعنی خورش و چیزی خوردن باشد، چنانکه‌ناهار چیزی‌نخوردن، و چون خوردش باعث قوت است بنا بر آن آشی راکه برکاغذ و جامه مالند تا سبب تقوت آن گردد آهار گویند ٦ ـ وبمعنی فولاد جوهر دار هم آمده است ۷ .

آهازیده ـ بکسر زای نقطه دار و سکون تحتانی و فتح دال ، بمعنی کشیده باشد خواه قد کشیده و خواه شمشیر کشیده و خواه تنگ‌ه اسب و امثال آن ۸ ـ و عمارتهای طولانی را نیز گویند .

---

۱ ـ مرکب از: پیشوند آ + ویژه ، رک : ویژه .   ۲ـ فارسی نیز آوش ، آبشن ، آوشن ، آفشن ، آویشم **Zataria multiflora** « نابتی ۱۵۷ ـ ۸ » از خانوادهٔ **Origanum** « گل‌گلاب ۲٤۷» « پارسا ۲۲۱ » ، طبری« اوشم »« واژه نامه ۷۳ » :

اکنون نچرد گوزن درصحرا　　جزسنبل وکرویا وآویشن. ناصرخسرو «لغت‌نامه».

۳ ـ کاکوتی نیست ، رک : آویشن .

۴ ـ آویشه خوری چونیم مثقال　　بیرون رود از تن تو بلغم. یوسفی‌طبیب « لغت‌نامه ».

۵ ـ بپیچید از آن پس یکی آه‌کرد　　زنیك و بد اندیشه کوتاه کرد .

فردوسی «لغت نامه ».

٦ ـ شاهدی‌برای این‌معنی یافت نشده‌است وگمان میبرم‌کلمهٔ خورش که یکی از مترادفات «شوی» و «پت» و «آهار» است منشاء این التباس شده است « لغت‌نامه » .

۷ ـ نهاد از کمین هر که سالار بود　　عمودش زپولاد آهار بود. اسدی.

این مثال برای دعوی رسانیست « لغت نامه » ـ آهار ، چیزی از نشاسته یاکتیرا یا صمغ ویا لعاب خطمی وماننده‌آن که جامه وکاغذ و جزآنرا بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل و مهره‌گیرد . شو ، شوی ، شوربا ، پت ، خورش ، آش ، آش‌جامه :

سوار بود براسبان چوشیر برسر کوه　　پیاده جمله بخون داده جامه را آهار

عماره یا عنصری « لغت نامه » .

ـ نیزآهار گیاهی است (Zinnia) یکساله، اصلش ازمکزیك است . مهمترین رقم‌آن گل آهار رعنا **Zinnia élégans** است که ساقه‌اش ۵۰ تا٦۰ سانتیمتر ارتفاع دارد. « فرهنگ روستایی ۱۰۰ » ونیز رک : گل‌گلاب ۲٦٦ .   ۸ ـ شاهدی برای آهازیدن و مشتق از آن‌یافته نشد « لغت‌نامه » مؤلف آهازیده وآهته را مترادف دانسته بدومعنی، وآهته وآخته (از آختن وآهختن) ازیك ماده است وتبدیل خ به ز نظایر دارد مانند سوختن ، سوزاندن یاگداختن، گدازیدن ، بنابراین لغة آهازیدن بمعنی‌آهختن تواند بود .

آهبنیابه (۱) - با بای ابجد و نون و یای حطی و بای بیك نقطهٔ تحتانی بر وزن نا - خلف زاده، بمعنی دهان‌دره باشد که آنرا خمیازه گویند و بعربی «تثاؤب» خوانند.

آهته - بر وزن تافته، بمعنی آهازیده است که مطلق کشیده باشد اعم از قد کشیده و شمشیر کشیده و امثال آن ۱ - و عمارتهای طولانی را نیز گویند.

آهخت۲ - بکسر ثالث و سکون خای نخذ و تای قرشت، بمعنی بر کشید و بر آورد.

آهختن ۲ - بروزن دانستن، بمعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن - و دست از چیزی کشیدن و امثال اینها ۳.

آهخته - بروزن دانسته، بمعنی کشیده باشد مطلقا ۴.

آهرامن ۵ - با رای قرشت بر وزن پاکدامن، رهنمای بدیها راگویندچنانکه یزدان رهنمای نیکیهاست.

آهرمن ۵ - بفتح رای قرشت و میم بروزن لاف زدن، بمعنی آهرامن است که رهنمای بدیها باشد و بسکون رای قرشت هم گفته اند که بروزن‌واکردن باشد۶، وبعضی گویندآهرمن شیطان است چنانکه (۲) یزدان فرشته است و بعضی گویند یزدان نام خدایتعالی است و آهرمن نام‌شیطان و این اصح است ۷. وثنویه میگویند که خلق کنندهٔ ظلمت و تاریکی و بهم رسانندهٔ شر وفتنه و فساد اوست.

آهرن ۵ - بر وزن باد زن، بمعنی آهرمن است که شیطان باشد.*

آهریمن ۵ - بکسر رابع و فتح میم، بر وزن ماه دیدن بمعنی آهرن است که شیطان و رهنمای بدیها باشد.

آهریمه ۵ - بفتح‌میم، بمعنی‌آهرمن است که شیطان و رهنمای بدیها باشد.*

آهمند ۸ - بفتح میم و سکون نون

(۱) چپ، چش: آهبنیا! (۲) چپ ۲، چش: چنانچه.

۱ - لغتی‌است درآخته، رك: آختن وآهختن. ۲ - مرکب از: â (پیشوند) + هختن = هیختن از ریشهٔ هنگ، در اوستا thang بمعنی کشیدن، رك: هنگه و آهنگه و آهنجیدن «فاب ۱: ۸۶».

زآهختن تیغها ازغلاف که قاف را در دل افتادکاف. فردوسی «لغت‌نامه».

۳ - نیز بمعنی کشیدن و خلع جامه - راست کردن - ممدود کردن - تحریك کردن - رها کردن - برافروختن - واستوار کردن «لغت‌نامه». ۴ - رك: آهختن. ۵ - رك: اهریمن.

۶ - خجسته پی وقلم او زردهشت که آهرمن بدکنش‌را بکشت

دقیقی «مزدیسنا ۱۵۷، ۱۷۲، ۱۷۵».

۷ - رك: یزدان. ۸ - ظاهراً مخفف آهومند؛ رك: آهومند، بمعنی مقصر، گناهکار، عاصی:

چوجستی کسی باکسی گفتگوی چیزی که سوگند بودی در اوی
ز پولاد سندانی اندر شتاب ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب...
کفش سوختی گربدی آهمند وگرراست بودی نکردی گزند. اسدی «لغت نامه».

۵ **آهرمار دفیره** - کتابة الاصطبلات «مفاتیح ۱۷۵»، دبیری آمار (محاسبات) آخرها در عهد ساسانیان. **آهستگی** - بطؤ، کندی، سستی، آهسته کاری - درنگ،

بقیه در صفحهٔ ۷۰

ودال ابجد ، کسی را گویند که دروغ گوید تا مردم را فریب دهد ۱ .

آهن ۲ — بفتح ثالث و سکون نون ، معروفست . وشمشیر و تیغ را نیز آهن گویند .

آهنج — بفتح ثالث وسکون نون وجیم ، بمعنی بر کشیدن باشد مطلقا — و امر بکشیدن هم هست یعنی بکش — وبنوشنده — وکشنده — وانداز نده را نیز گویند که فاعل نوشیدن و کشیدن وانداختن باشد ۳ — وبمعنی عزم واراده — ونهضت وابتدا — و انداز هم آمده است .

آهن جان — باجیم بالف کشیده ، کنایه از مرد سخت جان و سختی کش یعنی محنت کش باشد .

آهنجد ۴ — بفتح جیم و سکون دال ابجد ، یعنی بکشد — و بیندازد .

آهنجه — بفتح جیم ، پهناکش جولاهگانرا گویند ، و آن چوبی است که طول آن موافق عرض جامه ایست که می بافند و بر هردو سرآن آهنی نصب کرده اند ، و آنرا در وقت بافندگی بردو کنارجامه بند کنند — وبعضی گویند رسمانی باشد که جولاهگان در آخرکار بندند و در سقف خانه بند کنند ، و باجیم فارسی هم گفته اند .

آهن جفت — بضم جیم و سکون فا وتای قرشت ، آهنی باشد که زمین را بدان شیار کنند .

آهنجیدن ۵ — بر وزن واگردیدن ، بمعنی نوشیدن — وکشیدن باشد — وبمعنی انداختن هم آمده است ۶ .

---

۱ — آدرخش صاعقه ، بدی آسیب   آهمند آن دروغگو بفریب . « لغت نامه » .

۲ — اوستا — ayah ، در ترجمه وتفسیر پهلوی âsênên « بارتولمه ۱۵۶ » ، پهلوی ایضاً asin « دهارله ۱۸۸ » و âhên « نیبرگ ۱۳۵—۶ » ، اورامانی âsaen «ك. اورامان ۱۲۰» سمنانی âsun ، سنگسری ahän ، سرخهٔ âsân ، لاسگردی âsán ، شهمیرزادی asän « ك .۲. ۱۸۱-۱ » ، گیلکی âhin ، فریزندی ویرنی âhan ، نطنزی âhon . «ك .۱. ص ۲۸۵» :

آتش زآهن آمد وزو گشت آهن آب   آهن زخاره زاد وازاو خاره گشت سست

خاقانی «لغت نامه» .

۳ — درکلمات مرکب : آب آهنج ، جان آهنج ، دم آهنج ، دودآهنج ، گوشت آهنج ، معده آهنج بمعنی آهنجنده یعنی بر آورنده ، بر کشنده ، بیرون کننده و بر کشنده است . رك : « لغت نامه » . ۴ — رك : آهنجیدن . ۵ — پهلوی âhanzhitan « مناس ۲۶۵ » ، فارسی آهنگ ، آهنگیدن ، هنجیدن ، آهیختن همریشه اند . از ریشهٔ اوستائی thang بمعنی کشیدن « بارتولمه ۷۸٤ » « نیبرگ ۷۰ ذیل frahang » . ۶ — بر آهنجیدن نیز بمعنی برآوردن ، جدا کردن : « پیدا شد که صورت معروف کنندهٔ هیولی است ازمجهولی او ، ومادت مطلق اندر وهم آینده نیست مگر که نفس بیاری عقل ازنخست مراورا بمیانجی صورت ثابت کند ، آنگاه مرصورت را بوهم ازاو برآهنجد ومجهولی ثابت کندش بی آن صورت . » « زاد المسافرین ۷۲-۷۳ » — نیز آهیختن ، سل — جذب کردن ؛ و درآهنجیدن ، درکشیدن چنانکه گوشت را به سیخ « لغت نامه » .

بقیه از صفحهٔ ۶۹

ثانی : تهور و تیزی کرد و پیش آن لشکر بازشد و هرچه محمد بن هرزون آهستگی فرمود تعجیل کرد . « تاریخ سیستان » رفق ، ملایمت ، مدارا — سکینه ، رزانت — حلم ؛ بردباری .

✡ **آهسته** — آرام ، بی شرور — با رفق ومدارا — نرم — آرام — باسکینه . « لغت نامه » رك : آهستگی .

آهنخای - باخای نقطه دار بر وزن یا برجای ، کنایه از اسب سرشخ پر زور باشد .

آهن ربا - بضم رای قرشت ، سنگی است که فولاد و آهن را بجانب خود کشد . گویند چون آب سیر و لعاب دهان ناشتا وخون گوسفند ماده را برآن بمالند جاذبه اش برطرف شود .

آهن رگ - بفتح رای بی نقطه وسکون کاف فارسی ، کنایه از اسب صاحب قوت وپرزور باشد .

آهن سرد کوفتن - بکسر نون ، کنایه از کاری و اراده ای که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید .

آهنگ ۱ - بر وزن آونگه ، موزونی ساز و آواز باشد ۲ - و آوازی که در اول خواندگی و گویندگی برکشند - و قصد و اراده - و توجه - و عزم - و شتاب - و تعجیل را نیز گویند - و بمعنی خمیدگی طاق ایوان و امثال آن باشد که باصطلاح بنایان لنگه گویند -و کنار صفحه وحوض وامثال آن راهم گفته‌اند- و بمعنی طرز و روش - و قاعده وقانون هم آمده است - و صفت مردمان وجانوران را نیز گویند- و ماضی کشیدن باشد یعنی کشید ۳ - و طولانی شتر خانه و پاگاه و عمارت دراز و طولانی را نیز گفته اند وبعربی «ازج» خوانند - و مقامومکان حیوانات را نیز گفته اند ۲ .

آهن گاو - باکاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی آهن جفت است ، و آن آهنی باشد که بدان زمین را شیار کنند . *

آهنگیدن - مصدر آهنگه است که بمعنی کشیدن بود مطلقا، خواه آواز باشد وخواه تیغ و شمشیر و خواه صف مردمان و جانوران وامثال آنها - و قصد کردن واراده نمودن را نیز گویند . *

آهنین جان - بمعنی آهن جان است که کنایه از مردم جفاکش وسختی بین وسخت جان باشد .

آهنین جگر - بمعنی آهنین جان است که کنایه از مردم سخت جان باشد - ومردم دلاوروبهادر را نیزآهنین جگر میگویند.

آهنین رگ - بفتح رای قرشت وکاف فارسی، اسب پر زور وصاحب قوت و دلاور باشد .

آهنین کرسی - بضم کاف، کنایه از سندان آهنگری و سکری و زرگری باشد .

آهو - بر وزن کاهو ، جانوریست معروف ۴ که بتازی غزال خوانندش - ومطلق

---

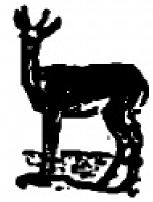
۱ - ازمصدر اوستایی thang بمعنی کشیدن باپیشوند â «نقاب ۱:۸٦»، پهلوی âhang «منابی ۲٦۵» ، رك : هنگه و آهنجیدن .   ۲ - رك : لغت نامه .

۳ - آهنگید بدین معنی است نه آهنگه . رك : آهنگیدن .

۴ - ازصفت اوستایی âsu بمعنی تیزرو ، سانسکریت âsáv «بارتولمه ۳۹،۳۳۸» در پهلوی âhûk «اونوالا ۲۷۲»، سغدی âsuk «بنونیست ۲۱۲» ، گیلکی âhû ، مرنی ونطنزی âhû «ك .۱ص۲۸۷»، سمنانی ahu، سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی و شهمیرزادی âhû «ك.۲ ص ۱۸٤» .

۵ آهنگر - پهلوی âsin _ kar «جاماسپ ۱۰۸» ، پیشه‌وری که آهن درکوره تافته وکوبد وآلات آهنینه سازد. رك : «لغت نامه» .   **آهنگری** - شغل وعمل آهنگر، رك : «لغت نامه» .   ۵ **آهنین** - منسوب بآهن ، ازآهن . رك : لغت نامه .

عیب را نیز گفته اند ۱ خواه با مردم باشد و خواه با چیزهای دیگر ـ و بمعنی رم باشد که از رمیدن است چه آهویی رمیدگی را گویند ـ و بمعنی فریاد و آواز بلند هم آمده است ـ و نام مرضی و علتی هم هست



آهو

که آنرا بعربی ضیق‌النفس خوانند ـ و بطریق استعاره چشم را نیز آهو میگویند ـ و شاهد و معشوق را هم گفته اند .

آهو پای ـ با بای فارسی بالف کشیده و بتحتانی زده ، خانهٔ شش پهلو را گویند ـ و خانهٔ مقرنس و کج بری را نیز گفته‌اند ۲ ـ وکنایه از تند و تیز دویدن هم هست .

آهوری ـ با واو مجهول بر وزن لاهوری ، بمعنی‌خردل باشد ، و آن دارویی است بسیار تند و تیز ۳ . *

آهون ـ بر وزن قارون ، رخنه و نقب را گویند ۴ .

آهون بر ـ بفتح بای ابجد بر وزن قارون گر ، نقب و چاه جوی را گویند ۵ .

آهوی خاوری ـ کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

آهوی ختن ـ بمعنی‌آهوی‌خاوریست که کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

آهوی زرین ـ کنایه از آفتاب است ـ و صراحی طلا را نیز گفته‌اند .

آهوی‌سیمین ـ ساقی سفید پوست را گویند و آن صاحب حسنی است که در مجلس بمردم شراب میدهد .

آهوی شیر افکن ـ چشم‌مطلوب و معشوق و محبوب راگویند ـ و کنایه ازساقی هم هست .

آهوی فلك ـ کنایه از خورشید است .

آهوی مانده گرفتن ـ کنایه از نا انصافی کردن باشد .

آهویی ـ بکسر یای اول و سکون یای ثانی ، بمعنی رمیدگی ۶ و عیب ناکی باشد.

---

۱ ـ مشتق ازکلمهٔ اوستایی ahu بمعنی عیب ونقص وصفت اوستایی âhita یعنی چرکین، پلید و ناپاك ، پهلوی âhôk (عیب) «مناس ۲۶۵» . خاقانی در بیت ذیل بهر دو معنی‌آهو که غزال وعیب باشد اشاره کند :

یعنی‌آن جانور که زاید مشك   نامش آهو واوهمه هنراست. « یشت۱ ص۱۶۵ ».

۲ ـ ای‌مبارك بنای آهوپای   آهویی درتو نافریده خدای

ابوالفرج رونی « لغت‌نامه ».

۳ ـ وقت برجستن چوآهویی است تند   گاه بررفتن چوآهوری است تیز

شهاب طلحه . رك : لغت نامه.

۴ ـ مردم بروز در چاهها وآهونها وکاریزهای کهن میگریختند. راحة‌الصدور «لغت‌نامه».

۵ ـ بدل درفکندی چنان چاك را   که میتین آهون‌بران خاك را «لغت‌نامه».

۶ ـ رمندگی «لغت نامه».

* **آهومند** ـ مرکب از:آهو بمعنی عیب + مند پسوند اتصاف؛بمعنی مریض‌ـ معیوب ـ مغزآهومند ، مختل ، مخبط :

زبیری مغزت آهومند گشته است   زگیتی روزگارت درگذشته است

ویس‌ورامین . «لغت‌نامه» رك : آهمند.

آهی ـ بروزن ماهی ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی آهو باشد که عربان «غزال» گویند [1] .

آهیانه ـ بکسر ثالث بروزن تازیانه ، استخوان بالای دماغ را گویند و آنرا بعربی « قحف » خوانند ـ و بمعنی شقیقه و کاسهٔ سر هم آمده است ـ وکام را نیز گویند که فك اعلی باشد لیکن آنجا که بحلقوم نزدیك است وبعربی «حنك» میگویند .

آهیخت [2] ـ بر وزن آویخت ، بمعنی بر کشید و برآورد اعم از آنکه تیغ باشدیا چیزی دیگر .

آهیختن [3] ـ بروزن آویختن، بمعنی بر کشیدن و بر آوردن باشد مطلقا [4] .

آهیخته [2] ـ بروزن آویخته ، بمعنی بر آورده و بر کشیده باشد .

آیا ـ بانحتانی بالف کشیده ، کلمهٔ تمنی و استفهام باشد ـ وگاه بجهت استفسار و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند « آیا این مقصد بحصول خواهد پیوست یانه ؟ » ـ و گاهی درمقام شاید واحتمال دارد، هم گفته میشود .

آیاز ـ بر وزن آواز ، نام غلام سلطان محمود غزنوی بود ـ و بمعنی گویند نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن‌مسعود بن محمودغزنوی است [5] .

آیشته [6] ـ باتای قرشت و نون بروزن وارشکنه ، جاسوس را گویند ـ و بمعنی چاپلوس هم آمده است .

آیشم [7] ـ بکسر ثالث و سکون شین و میم ، بلفظ زند وپازند (۱) بمعنی ماهتاب‌است که پرتو ماه باشد .

آیشنه [6] ـ بکسر ثالث و سکون رابع و فتح نون ، بمعنی آیشته است که جاسوس ـ و چاپلوس باشد .

آیشه [6] ـ بروزن عایشه ، بمعنی آیشنه است که جاسوس [8] ـ و چاپلوس باشد [9] .

آیفت [10] ـ بکسر ثالث و سکون فا و تای قرشت ، بمعنی حاجتی باشد که از خالق

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ لغتی‌است درآهو ، نه هزوارش . ۲ ـ رك : آهیختن . ۳ ـ ازمصدر اوستایی thang بمعنی کشیدن (رك : آهنجیدن) ، پهلوی âhîxtân « مناس ۲۶۵ » .

۴ ـ نیز بمعنی برداشتن ، برافراشتن ـ بالا کشیدن ـ راست کردن ـ براق کردن ، ستیخ کردن آمده . رك : لغت نامه . ۵ ـ رك ، ایاز :

کاندر این راه جمله را شرط است   عشق محمود و خدمت آیاز .

سنائی « لغت نامه »

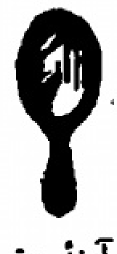
۶ ـ رك : ایشه . ۷ ـ یوستی درفهرست لغات بندهش (ص ۸۲ : ۲) گوید : آیشم aysbm درفارسی بلم، بمعنی Etage ، Boden ، اما در برهان قاطع ماهتاب یعنی پرتو ماه آمده، وناگزیربلم باین‌معنی ازکلمهٔ اوستایی bâmya میباشد. (بابان)وبامیا بمعنی درخشان است که درنامداد فارسی هم آمده است . ۸ ـ شاید از اوستایی axsh بمعنی نظارت کردن ، تحت نظر داشتن « بارتولمه ۳۱۰ ـ ۱۱ » ، طبری « ایشیین » و« اشیین » بمعنی نگاه کردن « واژه نامه ۲۱۴ » . ۹ ـ در برهان بارها چاپلوس پس از جاسوس آمده وبیجاست و تصحیفی است از آن . رك : ایشه . ۱۰ ـ پهلوی âyaft « اندیه و سهیکیه

بقیه در صفحهٔ ۷۴

ومخلوق خواهند[1] .

آین - بفتح ثالث بر وزن و معنی آهن است .

آینه و آیینه [2] - جسمی باشد شفاف از شیشه که صورت چیزها درآن نمایان گردد و گاهی از فولاد نیز سازند .



آینهٔ دستی

آینهٔ اسکندری و آیینهٔ اسکندری[3] - آینه‌ای‌بود ازهنرهای ارسطو که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه که در حدود فرنگ بر کنار دریا بنا کردهٔ اسکندربود نصب کرده بودند. شبی‌پاسبانان غافل شدند و فرنگیان فرصت یافته آنرا درآب انداختند و اسکندریه را برهم زدند ، و عاقبت ارسطو آنرا از آب‌بیرون آورد.ـ وکنایه ازآفتاب هم هست .

آینهٔ آسمان وآیینهٔ آسمان -

---

۱ ـ تلسرا را مکن آیفت که آبت بشود   سزاوارکن آیفت که ارجت دارد   دقیقی «لغت‌نامه».

۲ ـ پهلوی ayênak «مناس ۲٦۹» و âdênak، پارتی آدینگ "dyng" رك : W.B.Henning,A list of middle_pers. and parthian words,in BSOAS, vol. IX, p, 79 .)

در بلوچی azina, ádhen, ádenagh , áden « جیلبرتسن ٤٢٦ » مشتق از رشهٔ di (پارسی باستان didiy بین ، پارسی دیدن) ، یعنی آلتی که خود را در آن بینند « از افادات شفاهی استاد هنینك » :

فرستاد از آن آهن تیره رنگ   یکی آینه کرده روشن ز زنگ.

فردوسی « لغت نامه ».

۳ ـ در نظم ونثر پارسی «آیینهٔ سکندر» و «آیینهٔ اسکندر» و «آیینهٔ اسکندری» ـ ودر هریك از اینها «آینه» بجای آیینه ـ بسیار آمده است وتعبیرهای گوناگون برای آن آورده اند ولی ما نتیجهٔ تحقیقات محققان معاصررا در ذیل بیان میکنیم :

بندر اسکندریه از شبه جزیره‌ای تشکیل شده ، شامل جزیرهٔ عمدهٔ فارس Pharos که بوسیلهٔ رصیف سنگی طویلی بدرازی هفت ستاد یونانی بخشکی متصل میشود . در رأس شمال شرقی فارس ، منارةالبحری بزرگ قرار داشت و آن توسط بطلیموس مخلص Ptolemaios Sôter بنا شده بود . این بنای مشهور ، سرمشق همهٔ منارة البحرهای اروپا گردید وعموماً آنرا بمنزلهٔ یکی از عجایب عالم قدیم تلقی میکردند . منارهٔ مزبورقرنهای‌بسیاربس‌از فتح عرب نیزپایدار ماند. نویسندگان تازی آنرا « مناره » یا « منار » نامیده‌اند . گفته‌اند فارس در عصر اسلامی براثرزلزله‌ها خراب گردید وچند بار تجدید عمارت یافت . درسال ۸۸۲ هـ حصن کنونی فارس روی بقایای مناره بامر قائت بیگ ساخته شده است. « دائرة المعارف اسلام ». آیینهٔ اسکندری در حقیقت « آیینهٔ اسکندریه» است یعنی آیینه‌ای که برفرازمنارهٔ شهراسکندریه نصب کرده بودندوبعدها بمناسبت آنکه بنیاد نهادن‌شهراسکندریه ومنارهٔ آنرا باسکندر مقدونی‌نسبت میدادند،آیینه‌را نیزبدوانتساب‌دادند :

آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر   تا برتو عرضه دارد احوال ملك دارا   حافظ.

(نگارنده را درباب آیینهٔ سکندر مقالتی است که بزودی طبع خواهد شد) .

بقیه از صفحهٔ ۷۳

سیستان ۸ » âyapt، از مصدر âyâptan بمعنی یافتن ، بدست آوردن ، در اوستا âyapta (احسان ، لطف) « جاتها ۱۰۸ » .

.کنایه از آفتاب عالمتاب باشد .

آینه افروز و آیینه افروز - صیقل‌گر و روشن‌گر را گویند ، و آن شخصی باشد که چیزها را جلا دهد و صیقل کند . *

آینهٔ چرخ و آیینهٔ چرخ - بمعنی آینهٔ آسمان است که کنایه از خورشید جهان آرا باشد .

آینهٔ چینی و آیینهٔ چینی - آینه ایست که از تال‌سازند وآنرا بعربی «سجنجل» گویند ۱ .

آینهٔ خاوری و آیینهٔ خاوری - کنایه از آفتاب است .

آینه دار و آیینه دار - سرتراش و حجام راگویند ۲ .

آینه زدای و آیینه زدای - بمعنی آیینه افروز است که صیقل گر و روشن گر باشد .

آینهٔ شش‌جهت و آیینهٔ شش جهت - اشاره بر دل سرور کاینات است صلوات الله علیه - و کنایه از اصحاب کهف باشد - ورجال الغیب راهم گفته اند - ومشاهدات را نیز گویند .

آینه فروز و آیینه فروز - بمعنی آیینه زدای است که صیقل‌گر وروشن‌گر باشد .

آینهٔ‌گردان و آیینهٔ گردان - باضافت ، کنایه از خورشید جهان گرد است - و بغیر اضافت فاعل - و امر باین معنی باشد .

آییژ - با زای فارسی بر وزن پاییز، شرارهٔ آتش راگویند ۳ .

آییژک - بفتح زای فارسی و سکون کاف، بمعنی آییژ است که شرارهٔ آتش باشد۴ .

آیین ٥ - بر وزن پایین ، بمعنی زیب و زینت و آرایش است ٦ و رسم و عادت و طرز

---

۱ - آینه از مس و نقره وبرنج «لغت نامه». ۲ - نیز، آنکه آینه درپیش دارد تاعروس‌وجز او خویشتن درآن بینند . « لغت‌نامه ». ۳ - نیز بومادران ؛ انیژ، آییدو ایدهم آورده‌اند- والبته‌یکی از این‌صور درست وباقی مصحف است« لغت نامه » . ۴ - مرکب از : آییژ + ک تصغیر . ٥ - پهلوی ayên ، advên « منلی ۲۶۹ » ، و âyîn « یونکر۹۲ » ؛ adhvênak مرکب از adhi _vaina (نگاه - نظر) (از vain بمعنی دیدن) « نیبرگ ۳ » .

٦ - خزائن پر ازبهرلشکر بود نه ازبهرآیین وزیور بود. فردوسی «لغت‌نامه».

* آینهٔ پیل و آیینهٔ پیل - مرحوم وحید نوشته : آهن آیینه مانند پرصیقلی است که برپیشانی و پشت پیل‌در روز جنگ بندند وروشنی باطراف دهد :

زآیینهٔ پیل و زنگ شتر صدف را شبه رست برجای در . نظامی « گنجینه ۷ ».

ولی از عبارت ذیل از زین‌الاخبار گردیزی (ص ٦٤ چاپ تهران) : « پس فرمود تا بیکبار بوق و دبدبه ودهل وطبل بزدند وبرپشت فیلان نهالی وآینهٔ پیلان . . . بزدند و جهان ازآواز ایشان کر خواست گشت . » (ایضاً ص۴۳):

« پس بانگ طبل و بوق و دهل و گاو دم وصنج و آیینهٔ پیلان و کرنای و سپید مهره بخاست . » تاریخ بیهقی (ص ۳۷۱) .

« بردرگاه کوس فرو کوفتند وبرقها وآینهٔ پیلان بجنبانیدند . »

مستفاد میشود که دهل یاطبل بزرگی بوده که آنرا برپیل می‌نواخته‌اند و بعضی گفته‌اند جرس ودرای وزنگه است که برپیل آویزند . « لغت‌نامه » « منوچهری ۲۹۲ و۲۹۳ » .

وروشزا نیز گویند¹ – ونام‌دهی است نزدیک بغار مومیایی . ۲ *

آیین پرستی – بفتح بای فارسی ، کنایه از خدمت کردن با نهایت فروتنی باشد .

آیین جمشید – بکسر نون ، نام‌لحن دوم است از سی‌لحن باربد – و نام نوایی هم‌هست از موسیقی .

بیان دوم

در همزه با بای ابجد مشتمل برشصت و دو لغت و کنایت

اب ۳ – بفتح اول وسکون ثانی ، بزبان زند و پازند (۱) پدر را گویند و در عربی نیز همین معنی دارد .

ابا – بفتح‌اول وثانی بالف کشیده ، بمعنی «باءست که‌عرب«مع» گویند ۴ ، چنانکه گویند « اباتو میگویم » یعنی با تو میگویم – بمعنی آش هم هست مطلقا ۵ اعم از آش ماست وآش سرکه و غیره ؛ و باین معنی بکسر اول نیز درست است – و در عربی سرباز زدن و قبول نکردن باشد ۶ .

اباش – بضم اول بروزن قماش ، مجمعی را گویند که از هرجنس مردم در آنجا باشند .

اباشه – بضم اول و فتح آخر ، بمعنی اباش است که مجمعی باشد از همه جنس مردم؛

(۱) چك : زند و پازند .

۱ – مشهورترین آیین‌ها (تشکیلات) ، آیین اکبری است بنام اکبرپادشاه هندوستان که وزیر او ابوالفضل در مجلد سوم « اکبرنامهٔ » خود آنرا شرح داده است . « دائرة المعارف اسلام : آیین ». ۲ – صحیح آبین است . رك : آبین.

۳ – آشوری بابلی ابو abu ، عبری اب ab ، آرامی ابا abâ، لغات جنوب الجزیره وحبشه‌آب ab « ولفنسون ۲۸۳ »؛ هزوارش abu « دهارله ۱۷۶ »، ab(a)، پهلوی pit (پدر) « یونکر۹۶ » . ۴ – apâk « اونوالا ۴۲۰ » :

ابابرق وبلجستن صاعقه ابا غلغل رعد درکوهسار. رودکی.

۵ – ازمصدر اوستایی pak (پختن) ، سانسکریت pacati « بارتولمه ۸۱۹ » ، پهلوی pâk « اونوالا ۳۶۶ » ، معرب آن «باج» «المعرب جوالیقی ۷۳ ح ۲» :

ابای شعر مرا بین وچاشنی مطلب که درمذاق زمانه یکی است شهد وشرنگ .

ظهیرفاریابی «لغت نامه» .

۶ – اباء ،سرباز زدن اندرکاری « تاج‌المصادر بیهقی » فروگذاشتن طاعت «مصادر زوزنی » دربیت ذیل بهردو معنی اخیرآمده :

ز حکم تو آنکس که آرد ابا چوبن تانش بادا همان بی ابا .

ابراهیم فاروقی « لغت نامه ».

* آیین پرست – مطیع ، منقاد ، پیرو :

عروسانه برکرسی زر نشست شهنشاه راگشت آیین پرست . نظامی «لغت‌نامه».

این لغت را با واو بعد از الف که « اوباشه » باشد بهمین معنی نیز گفته اند ۱ *.

ابام - بر وزن سلام ، بمعنی وام است که قرض باشد . *

ابجد تجرید (۱) نوشتن - کنایه از ترك خواهش و آرزو کردن و ازخودی و مزاحمت نفس بر آمدن وازماسوی الله مجرد گردیدن باشد .

(۱) خم ۳ : تجربه (!)

۱ - فرهنگ نوسان این بیت را از قطعه‌ای ازسعدی شاهدآورده‌اند :

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم　　　　که در اباشهٔ او جوربیست برمسکین .

این شاهد برای معنی ولفظ فوق رسا نیست وچنین مینماید که این کلمه درقطعهٔ مزبوره غیراز اباشهٔ عرب وبمعنی سیرت و روش وآیین وامثال آنست « لغت نامه » .

* اباقا - ترکی ، اباغه ، اباغا بمعنی برادر مهتر یاکهتر پدر « جغتایی مرا ».

* ابتث - اصطلاحاً حروف هجای عربی را که بترتیب الف ، ب ، ت ، ث مرتب شده و به ی ختم میگردد ، ابتث نامند ، درمقابل ابجد . دسته بندی حروف بترتیب ابجد بسیار قدیمتر از ابتث است . چه آن در خط فنیقی و عبری وسریانی و آرامی و نبطی نیز موجود است ودر عرب بعد ها ترتیب اصلی الفبا را بهم زدند و ترتیب دیگری اختیار کردند که ظاهراً بنایش براین بود که حروفی که شکلا باهم شباهت دارند دسته دسته کنند چنانکه مثلا ب ، ت ، ث را باهم ، وج ، ح ، خرا باهم دسته بندی کردند وتنها سه حرف ه ، و ، ی راکه باهیچ‌حرف‌دیگری شباهت کافی نداشتند درآخر الفبا گذاشتند وباحتمال قوی این دسته بندی وترتیب تازه پیش از اسلام بعمل آمده وعین این ترتیب که اندکی با ترتیب کنونی معمول در مشرق یعنی عربستان وبین‌النهرین وایران وغیره متفاوت است ، هنوز هم درالفبای مغربی (ممالك شمالی افریقا غیر از مصر) محفوظ است بقرار ذیل : ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ك ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی . معلوم میشود بعد ها بمناسبت بعضی‌نظریات که اغلب گویا مستند بصوت و مخرج صوت بوده در ترتیب فوق باز تبدیلات و تغییراتی دادند وترتیب‌حروف الفبارا بصورتی درآوردند که اکنون درایران وغیره متداول است. (« ابجد هوز.. » بقلم جمال زاده. مجلهٔ کاوه سال پنجم شمارهٔ ۱۰ (شمارهٔ مسلسل ۴۵) و نیزرك : دائرة المعارف اسلام :ابجد .)

* ابجد یا ابوجد ، اولین ازهشت کلمهٔ مذکاریه که عرب عادةً حروف الفبای خود را بتوسط آنها یاد می کنند . هشت کلمهٔ مزبور عموماً چنین تلفظ میشود : ابجد ، هوز ، حطی ، کلمن ، سعفص ، قرشت ، ثخذ ، ضظغ ؛ مسلمین مغرب چهار کلمهٔ اخیر را بدین نحو ترتیب داده‌اند : صعفض ، قرست ، ثخذ ، ظغش .

ترتیب حروف (مراد حروف بیصداست) در این نسق همان ترتیب عبری –آرامی است و این امر – با دلایل دیگر – مؤید آنست که عرب الفبای خودرا از آنان بوساطت نبطیان اقتباس کرده است . شش حرف مخصوص عرب درآخر ترتیب ابجدی قرار داده شده است ، علاوه برین ترتیب ، هشت کلمهٔ مذکاریه که مفهومی ندارند ، باعبری وآرامی دراینکه حروف معرف اعدادند، نیز شباهت دارد ؛ از « همزه » تا « ق » نماینده ۱ تا ۱۰۰ است ، و نه حرف آخر معرف ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ باشد .

بقیه در صفحهٔ ۷۸

ابحل – بفتح اول و ضم حای بی نقطه و سکون ثانی و لام ، نام پادشاه جابلسا باشد ، و آن شهریست در مقابل جابلقا وهردو درعالم مثال اند ؛ و بعضی جابرسا گفته اند که بجای لام ، رای قرشت باشد .

ابخاز – باخای نقطه داربر وزن‌اهواز، نام ولایتی است ازترکستان مشهوربظلم . گویند مردم آنجا بیشتر ترسا و آتش پرستند و درآنجا دیریست بسیار عظیم ۱ .

ابخوسا ۲ – باسین بی نقطه بر وزن محمودا ، بزبان سریانی دوائی است که برگ آن سیاه بسرخی مایل باشد و آنرا « ابوخلسا » و«شنکار» نیز گفته‌اند ، نقرس را نافع است .

ابدام – با دال ابجد بر وزن بد نام، بمعنی جسم است که در مقابل جوهر باشد ۳ .

ابدان – بر وزن افغان ، بمعنی دودمان و خاندان باشد – و بمعنی سزاوار و مستحق هم آمده است ، و در مؤید الفضلاء با ذال نقطه دار نوشته اند ۴ .

ابدرم ۵ – بکسر اول بروزن اسپرم ، نام کتاب شاکمونی ۶ و او باعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است ، و معنی این لغت باعتقاد او اول و آخر کتابها باشد .

ابر – بسکون ثانی بروزن صبر ، معروف

۱ – ابخاز، نام ناحیه‌ایست ازجبل قبق (قفقاز) متصل بباب الابواب مجاور بلاد اللان (اران) ودرآن قومی از نصاری موسوم به کرج سکونت دارند وآنان بنواحی تفلیس فرود آمدند ومسلمانان را براندند ودر سال ۵۱۵ آن ناحیت را مسخر کردند . خوارزمشاه جلال‌الدین در سنهٔ ۶۲۱ قصد آنان کرد و تفلیس را از دستشان بدر آورد و ملکهٔ ایشان بابخاز گریخت . (معجم – البلدان) Abazes و Abazie « لغت‌نامه ». ۲ – مصحف کلمهٔ « انخوسا » و « انخسا » است « لغت نامه ». ۳ – مؤیدالفضلاء هم بهمین معنی آورده ، شاهدی برای‌آن دیده‌نشد. محتمل‌است مصحف «اندام» باشد. «لغت نامه». ۴ – هردوصورت بتأیید شواهدمحتاج‌است. «لغت‌نامه». ۵ – درسانسکریت Abhidharma ودرپالی abhidhamma. «دکترراجا». ۶ – Sâkyâ Muni (ساکیای زاهد) وآن نامی‌است که اغلب بدان Siddhârtha Gautama مؤسس آیین بودایی را مینامند . پدر او Suddhodana رئیس قبیلهٔ Sâkya بود و ساکیامونی درنیمهٔ قرن ششم متولد شده .

بقیه از صفحهٔ ۷۷

شکی نیست که اصل الفبای عرب ، عبرانی – آرامی‌است معهذا ، عرب که ازدیگرلغات سامی آگاهی نداشته است واز سوی دیگر بعلت استغراق تام درسنن خویش وبسبب تعصب قومی، برای‌کلمات معمولهٔ «ابجد» . . . . – که ازطریق روایت بدیشان رسیده وبرای آنان نامفهوم بود – تأویلات دیگری قائل شده‌اند . مجموعهٔ تحقیقات ایشان – هرچند که جالب توجه است – جز افسانه چیزی نیست . برطبق گفتاربعضی از علماء ، شش پادشاه مدین‌حروف هجائی را بترتیب‌اسامی خود مرتب کرده‌اند وبرحسب روایت دیگر شش‌کلمهٔ اول ازکلمات هشتگانهٔ مزبور اسماء شش دیو وطبق روایت سوم ، کلمات مذکور نامهای ایام هفته است . با وجود این در بین علمای نحوعرب ، کسانی مانند مبرد وسیرافی بوده‌اند که بروایات مذکور قانع نشده صریحاً گفته‌اند که کلمات هشتگانهٔ ابجدی ازمأخذی بیگانه اقتباس شده است . « دائرةالمعارف اسلام » و رك : «ابجد هوز» بقلم سید محمد علی جمال زاده . مجلهٔ‌کاوه سال پنجم شمارهٔ ۱۰ (شمارهٔ مسلسل ۴۵) .

است و بعربی «سحاب» گویند ۱ ـ و بمعنی مرد (۱) هم آمده است که درمقابل زن‌باشد، و بفتح ثانی‌بلغت زند وپازند (۲)آلت تناسل را گویند ۲ ـ و « بر » را نیز گفته اند که بعربی « علی » خوانند ۳ و بمعنی بر و آغوش هم هست . *

ابرش ـ بفتح اول و ثالث ، بر وزن مهوش ، رنگه سرخ و سفید در هم آمیخته را گویند . ـ و اسبی که نقطه های مخالف رنگه او بر او باشد ۴ .

ابرش‌خورشید ـ کنایه‌ازآسمانست.

ابرشهر ـ بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و ها و رای قرشت ، نام اصلی نیشابور است و معدن فیروزه آنجاست ۵ .

ابر قباد ـ بضم قاف ، نام ولایتی است از توابع اره جان ۶ که میان اهواز و فارس واقع است و آباد کردهٔ قباد شهریار است ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند ۷ . *

ابر کار ـ باکاف‌بروزن‌اشکبار ، بمعنی متحیر و حیران و سرگردان باشد ۸ .

ابر کاکیا ـ بفتح اول وثانی‌وکسرکاف دوم تحتانی بالف کشیده ، تنیده و تارعنکبوت را گویند. اگر بر جراحت نهند خون را باز دارد

(۱) چك : مردم ! (۲) چك : زند و پازند .

۱ ـ سانسکریت abhrá (یا abbhra مرکب از ab ـ bhra بمعنی برنده وحامل آب) « ویلیامز ۳:۷۹ »، اوستا awra « بارتولمه ۹۹»، پهلوی abr « دهارله ۱۷۶ » « منلس ۲٦٤ » « نیبرگ ۱ » ، افغانی ôra ، بلوچی haur (باران) « بارتولمه ۹۹ » ، کردی haur ، اورامانی hawr « ك . اورامان ۱۲۲ » ، گیلکی abr، دزفولی ŏwr . ۲ ـ abar هزوارش است بمعنی نره ، آلت رجولیت « بندهش ۱۱۲ » « یوستی ، بندهش ص۱٥ » ، اشتباه نشود با « ایر » که در عربی بمعنی نره و فرزند نرینه است و aêrm(a)n هزوارش بمعنی آلت رجولیت « یونکر ۹۳ » . ۳ ـ اوستا upairî و upariy بمعنی بالا ، عالی ، سانسکریت upári « بارتولمه ۳۹٤ ـ ۹۵ » ، پهلوی apar « منلس ۲٦٦» « اونوالا ۳۳٥ » «نیبرگ ۱۳ـ۱٤» .

۴ ـ از آن ابرش وبور وخنگ وسیاه   که دیده است هرگز زآهن سیاه

فردوسی « لغت نامه » رك : نوروزنامه ص ۱۱۰ . ٥ ـ Abarshahr ، در ارمنی Apar ashxart، اینکه‌بعضی آنرا بمعنی شهربالا یادکرده‌اند درست نیست، بلکه بمعنی شهر Aparnak (aparnoi یونانی) برجسته‌ترین قبیله ازسه قبیلهٔ داهه‌Dahae که دولت‌پارتی (شاید : اپارنی ، اپرنی) را تأسیس‌کردند « مارکوارت . شهرستانهای ایران ص ٥۲ » یاقوت‌این نام را بفتح اول وسکون دوم وفتح راء وشین معجمه آورده وگوید سکزی آنرا بسین‌مهمله روایت کرده است، وآن معرب است واصل عجمی‌است زیرا «شهر» بفارسی بمعنی بلداست و«ابر» بمعنی «غیم». ابرشهر نیشابور است وگاه همزه را اسقاط کنند و « برشهر » گویند . « معجم‌البلدان » « کریستنسن . سلطنت قباد ترجمهٔ فارسی ص ۳٥ » . ٦ ـ ارجان . ۷ ـ یاقوت هم « ابز قباد » بفتح اول وثانی و سکون زاء وضم قاف و باءِ موحده و الف و ذال معجمه آورده گوید : بهمین وجه بزاء بخط چند تن از اهل علم دیده‌ام وقباد بن‌فیروز یکی ازپادشاهان ایران وپدر انوشیروان عادل است و نام این موضع در فتوح (البلدان) با « مذار » یاد شده و گویا ابر قباد مجاور «میسان» و «دستمیسان» باشد وهلال‌بن محسن گوید: ابزقباد، (بازاء) ازطسوجهای مذار،بین

بقیه در صفحهٔ ۸۰

و نگذارد که جراحت ورم کند ، واگر بلسر که بردمل،وخیارك نهند برگرداند ۱ ، وابرکاکیاب نیز بنظر آمده است که در آخرش بای ابجد باشد . *

ابرکوه – بضم کاف ، نام شهریست از عراق عجم ، و چون آن شهر بر زمینی که دوته آن کوه است واقع شده باین نام موسوم ساختند ومعرب آن ابر قوه است ۲ ودراین زمان بتعریب اشتهار دارد .

ابرکهن – بکسر ثالث و ضم کاف وفتح ها و سکون نون ، چیزی است مانند نمد کرم خورده ، چون بر آب گذارند آب را بخود کشد واسفنج البحر همانست ۳ .

ابرمرده – بکسر ثالث و ضم میم ، بمعنی ابرکهن است که اسفنج البحر باشد ۳ .

ابرنجن – بفتح جیم بروزن برکندن، حلقه ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای (۱) کنند ۴ و آنچه در(۲) دست کنند دست ابرنجن و آنرا که در (۲) پای کنند پای ابرنجن خوانند .

ابرنجین – بر وزن فروردین ، بمعنی ابرنجن است ، وآن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره که در (۲) دست و پای کنند ۴ .

ابرو زدن – کنایه از رضا دادن واشاره کردن باشد ۵ .

(۱) خم ۳ : پا . (۲) خم ۳ : بر.

۱ – دلیل تو ابری است پوشای حق بستی است همچون ابرکاکیا

لطیفی بنقل شعوری، ومحتاج تأیید شواهد است «لغت‌نامه».

۲ – « ابرقوه » ، بضبط ابوسعد وبعضی دیگر « ابرقویه » نوشته اند واهل فارس آن را « ورکوه » نامند ومعنی آن « بالای کوه » است، و آن شهریست مشهور بفارس از کورهٔ اصطخر نزدیك یزد. « معجم‌البلدان »؛ سابقاً ناحیه‌ای آباد ومهم‌بوده. وهوای آن گرمسیرواراضی‌حاصلخیز وقابل زراعت دارد ، درخت سرو بسیار کهنی درآنجا هست ، اراضی آن از قنواتی مشروب میشود که بعضی ازآنها بسیار طویل است . محصول عمدهٔ آن تریاك وپنبه وتنباکو وغلات ، صنعت آن بافتن کرباس ، کلرنگ وروناس درآن بسیار بعمل آید . « کیهان ، جغرافیای سیاسی ۴۴۰».

۳ – رك : اسفنج . ۴ – آورنجن ، خلخال . ۵ – رضا نمودن با اشارت ابرو . دستوری دادن با اشارت ابرو ، و نیز بمعنی اشاره کردن ابرو برای دلال آمده است . « لغت نامه » .

٭ ابرگون – نوعی اسب « نوروزنامه ۵۳ : ۱۲ و۱۱۱ ».

٭ ابرو – اوستا brvat ، سانسکریت brû ، پهلوی brûk ، ایرلندی قدیم brûad ، فارسی ابرو و برو « بارتولمه ۹۷۳ » ، « اونوالا ۴۰۱ » وخی vrâo ، اشکاشمی vritz ، سنگلیچی varâo ، شغنی vrugh « گریرسن ۱۰۱ » ، طبری berfa ، مازندرانی کنونی belf « واژه نامه ۱۰۷ » ؛ مجموع موی روییده برظاهر استخوان قوسی شکل بالای‌کاسهٔ چشم بزیر پیشانی . حاجب . مخفف‌آن برو .

بقیه از صفحهٔ ۷۹

بصره و واسط است . ابن‌الفقیه و دیگران گفته اند : ابر قباد کوره ایست از ارجان بین اهواز وفارس . «معجم‌البلدان» . ۸ – از لغات دساتیر است . «فرهنگ دساتیر ۲۳۲».

٭ ابراهیم – رك : ابرهام . ٭ ابرقو ، ابرقوه ، ابرقویه – رك : ابرکوه .

ابرو زند - یعنی اشاره کند - ورشادهد .

ابرو فراخی - کنایه از خوشدلی و خوش منشی و گشاده رویی و تازه رویی - وهمت و سخاوت باشد (۱) .

ابرو نتن - با نون و تای قرشت ، بر وزن پهلو شکن ، بزبان زند و پازند (۲) بمعنی مردن باشد که در مقابل زستن است ۱ .

ابروی زال‌زر - کنایه از ماه نو باشد که بعربی هلال گویند .

ابره - بفتح اول و سکون ثانی ، روی کلاه و روی قبا و امثال آن باشد ۲ - و بضم اول و فتح ثانی هوبره را گویند و آن پرنده ایست که بعربی « حباری » گویند ۳ و بترکی «تغدری» خوانند - و بکسر اول میوهٔ نورس و نو باوه باشد ۴ .

ابرهام - باها بروزن شفق قلم ، بمعنی طبیعت باشد؛ گویند فرشته ایست که تدبیر کنندهٔ عالم است - و نام پیغمبری هم هست ۵ .

ابرهه - بفتح اول و ثالث و رابع ، نام پرنده ایست بسیار حقیر ۶ - و نام سرگروه(٤) اصحاب فیل هم هست . گویند وقتیکه بخراب کردن مکهٔ معظمه می آمد ، در راه بجهنم واصل شد و هر که قبر اورا می بیند بی اختیار

(۱) خم ۳ : - باشد . (۲) چك : زند وپاژند . (۳) خم ۳ : - نام .
(٤) خم ۳ : سر کرده .

۱ - هزوارش murtan پهلوی (مردن) yemituntan است «آبراهامیان ٦٦ ».

۲ - علرماند بیکی‌سفر گلکدیبا آستردیبهٔ زرد ، ابرهٔآن حمرا «منوچهری۱۹۱».

۳ - مؤلف تفسیر الفاظ الدخیله حباری را معرب « ابره » بهمین معنی داند .

۴ - در بعض فرهنگها این معنی(نوبر ، نوباوه) برای ابره‌آمده است وگمان میکنم نوبر مصحف هوبره در معنی ابره بضم همزه باشد . « لغت نامه » .

۵ - Abraham ، در قرآن ٦۹ بار « ابراهیم » آمده . راجع بنام ابراهیم درقرآن، رك : جفری ٤٤-٤٦ . این نام دراصل « اب رام » (کسیکه پدرش‌والامقام است) بود وبعدها ابراهام (پدر جماعت بسیار) شده . وی درشهر Our از شهرهای کلده متولد شد ، بامقارنهٔ تواریخی که‌درباب پنجم آیهٔ ۳-۱۰ وباب‌یازدهم آیهٔ ۱۰-۲۵ ازسفر پیدایش ذکرشده، برمی‌آید‌که‌ابراهیم ۲۹۱ سال بعدازنوح بدنیا آمده « دائرةالمعارف اسلام » و آن تقریباً با ۱۹۹٦ ق . م مطابق است. پدرش تارح ازنسل سام‌بن نوح بود، درهفتاد سالگی مبعوث گردید وبا زوجهٔ خود ساره و پدر وبرادر وبرادر زادهٔ خویش لوط بحران در ملك جزیره منتقل شد وپس از مرگ پدر بارض موعود رفت و چندی در شکیم توقف کرد و از آنجا بکنعان بازگشت و وادی حاصلخیز اردن را بلوط داد وخود درمکانی چادر زد . ساره چون عقیم بود کنیز خود هاجر مصریه را بدو ترویج کرد و اسمعیل از او متولد گردید . بعد ها ابراهیم بسوی جنوب « جرار » سفر کرد و در اینجا فرزند دیگر او اسحق متولد شد . چون ساره (که بنام سارا خوانده شد) درگذشت، ابراهیم او را در مغارهٔ مکفیله بخاك سپرد و زنی برای اسحق اختیار کرد وخود نیز قطوره را بزنی گرفت واز وی شش‌پسر که هریك‌موجد قبیله‌ای شد، متولد گردید وگویند درسن۱۷۵ سالگی درگذشت. «قاموس مقدس ٤-٦». مسلمانان او را « خلیل‌الله » لقب داده‌اند و در ادبیات فارسی وی‌را با زرتشت خلط کرده‌اند . « مزدیسنا ۸۳-۹۲و۹۵-۹۸ » .

٦ - ابرهه باین معنی مصحف « ابره » است « لغت نامه » .

سنگ بر آن قبر میزند ۱ ـ و نام شخصی که کلیسایی در صنعا ساخته بود .

ابرهیمه ـ مخفف ابراهیمیه است ، وآن نوعی ازآش باشد که با غوره پزند و مقوی و مفرح است، وگویند این لغت عربی نیست .

ابریشم ۲ ـ بفتح و ضم شین نقطه دار معروفست . گویند مقراض کردهٔ آن در معاجین قوت باه دهد و بدن را فربه کند و پوشیدن‌لباس آن شپش (۱) پیدا نکند ـ و تار ساز را نیز بطریق کنایه ابریشم گویند ، و بجای حرف ثانی فا هم آمده است که افریشم‌باشد .*

ابست ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی ، گوشت ترنج است و بعربی « شحم الاترج » خوانند . دیرهضم شود ومعده را زیان دارد ؛ وبکسر اول وفتح ثانی هم گفته اند .

ابستا ـ بفتح اول و کسر ثانی وسکون ثالث وفوقانی بالف‌کشیده ، تفسیر کتاب زند(۲) باشد و زند (۲) کتاب ابراهیم زردشت آتش پرست است در دین آتش پرستی، و بعضی گویند نام‌صحف ابراهیم علیه السلام است ۳ ومعرب آن «ابستاق» است . *

ابسته ـ بفتح اول و کسر ثانی وفوقانی مفتوح ، بمعنی جاسوس ـ وچاپلوس باشد ۴ .

ابسگون ـ بضم کاف فارسی ، بمعنی آبسکون است ۵ که قریه‌ای باشد از قرای طبرستان ، و میان آن قریه و جرجان سه روزه راه است .

ابشتن ـ بفتح اول و کسر ثانی وسکون شین قرشت و فوقانی مفتوح بنون زده ، پوشیده و پنهان داشتن را گویند ۶ .

ابقر ـ با قاف بر وزن جعفر ، بمعنی شوره است که ازآن‌باروت سازند ودر هندوستان بدان آب سرد کنند . گویند این لغت عربی است .

(۱) چك : سپش . (۲) چك : ژند .

۱ ـ ابرهه Abraha صورت حبشی‌کلمهٔ ابراهیم Abraham است (رك : ابرهام) ، ابرهه‌ملقب به«الاشرم» حاکم حبشی‌یمن درحدود نیمهٔ قرن‌ششم م. رك: دائرة‌المعارف‌اسلام: ابرهه.

۲ ـ پهلوی aparêshum «نارادیـا ۱۵۸» « بندهش ۱۴٦ » ، گیلکی abrishum ، فریزندی awrishum ، یرنی، awrishäm ، نطنزی awrishum « ك .۱ ص ۲۹۱ » ، سمنانی öwrishum، سنگسری orshun(g) ، سرخهٔ awrishám ، لاسگردی öwrishán ، شهمیرزادی äbrishîm « ك .۲ ص ۱۹۱ » ، اشکاشمی brêshum ، وخی varshüum ، سنگلیچی varexüm « گریرسن ۷۵ » ، طبری ursham ، مازندرانی کنونی orshem « واژه نامه ٦۲ » مخفف آن بریشم ومعرب آن ابریسم « نفس » .

۳ ـ اشتباه است . رك : اوستا ومزدیسنا ۱۱٦ و۱۳۲ و۱۴۳ . ۴ ـ در برهان و بعض فرهنگهای دیگر هرجا کلمهٔ جاسوس میآید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن میآورند از جمله معنی کلمهٔ ابسته . لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هریك را معنی دیگر است . « لغت‌نامه ». ۵ ـ رك : آبسکون . ٦ ـ رك : آبشتن .

* ابزار ـ افزار، اوزار. در پهلوی awzâr « نارادیـا ۱۵۸ : ۲ » و afzâr « مناس ۲٦۴ : ۲ » بمعنی اداة ، آلت ، وسیله ، مایه . ـ آنچه بدان طعام خوشبو کنند ـ در کلمات مرکب همیشه بمعنی آلت و وسیلت ومایه است چون : دست افزار ، پا افزار ، دیگ‌افزار ، بوی افزار و جزآن « لغت نامه » . * ابستاغ ـ رك : اوستا و مزدیسنا ۱۱٦.

ابستاق ـ رك : اوستا و مزدیسنا ۱۱٦.

ابکار - بر وزن شب کار . کشت وزراعت را گویند .

ابل - بفتح اول و ضم ثانی وسکون لام، دوایی است که بشیرازی «بل شیرین» گویند و طرائیث و طرثوث همانست ، و از جملهٔ قابضات باشد و منع خون رفتن از بینی و مقعد و جمیع اعضا کند - و بکسر ثانی قاقلهٔ صغار است که آنرا «هیل» گویند و در طعام کنند ۱ . *

ابلق ایام - بکسر قاف ، کنایه‌از دنیا و روزگار است باعتبار روز و شب .

ابلق چرخ - بفتح جیم ، کنایه‌ازشب و روز است - و کنایه از روزگارهم هست .

ابلك - بفتح اول و لام و سکون ثانی و کاف فارسی هر چیز دورنگ را گویند عموماً وسیاه وسفید را خصوصاً - وابلق معرب آنست ۲ - و بکسر ثانی و سکون ثالث و رابع شرارهٔ آتش‌را گویند ۳ ، وباین معنی بفتح اول و ثانی وثالث هم آمده است ۴ .

ابلوج ۵ - بروزن محلوج، قندسفیدرا گویند - و بمعنی شکر سفید و قند سوده را ابلوج گفته اند ؛ و باجیم فارسی هم درست است (۱) .

ابلوك - بر وزن مفلوك ، مردم منافق و دورنگ - و فضول را گویند . *

ابناخون - با نون و خای نقطه دار و واو مجهول بر وزن افلاطون ، قلعه و حصار وجای محکم راگویند ؛ و باینمعنی بتقدیم نون برثائی ۶ هم بنظر آمده است (۲) .

ابو خلسا ۷ - با خای نقطه دار و لام و سین بی نقطه بر وزن ابو دردا ، دوایی است که اورا (۳) شنکار خوانند . برگ آن سیاه بسرخی‌مایل می‌باشد . اگرباشراب خورندشکم‌را

(۱) چب۲ : - است، خم۳ :گفته‌اند.　(۲) خم۳ : - است.　(۳) خم۳: آنرا.

۱ - kardamômon « لغت‌نامه » .　۲ - رك : « تعلیقات نوروزنامه ۱۱۰ ».

۳ - اوستا brâz بمعنی پرتو افکندن ، سانسکریت bhrâjate « بارتولمه ۹۷۲ » ، طبری bal (شعله) « واژه نامه ۱۲۷ ».

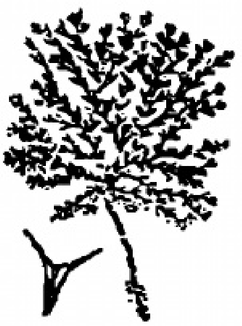
۴ - نیز ابلك Ceratocarpus گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در بیابانهای خشك روید ، شاخه های بسیار دارد و دانهٔ آن دارای دوشاخ است. «گل‌گلاب ۲۷۵ ».

۵ - معرب آبلوج فارسی :

گفت عطار ای‌جوان ابلوج من　　هست نیکوبی‌تکلف ، بی‌سخن

مثنوی . « لغت نامه » .

۶ - یعنی انباخون ؛ ودرنسخه ای ازفرهنگ اسدی : انباجون « لغت نامه »　۷ - مصحف انخسا و انخوسا « لغت‌نامه ».



ابلك و دانهٔ آن

○ **ابلق** - ابلق نوعی اسب است برنگ ابلك : « اسب ابلق ناستوده است ونیك خودكم بود .» « قابوسنامه » رك : نوروزنامه ص ۵۳ : ۱۵ و۱۱۰ -۱۱۱ . و رك : ابلك .

○ **ابلیس** - ابن‌درید نوشته : « اگر ابلیس عربی باشد اشتقاق‌آن از ابلس یبلس بمعنی مأیوس شد، باشد چون ابلیس از رحمت خدا مأیوس است» معهذا وی این‌کلمه را درلغات دخیل آورده . ابلیس ازکلمهٔ یونانی Diabolos بمعنی‌کذاب ونمام‌که از نامهای شیطان است گرفته شده « نفس » « جفری ۴۷-۴۸ ».

ابن - ازعربی « ابن» بمعنی پسر، درآشوری بابلی bnu ، عبری ben ، آرامی bra ، در لغات جنوب الجزیره وحبشه ben « و لفنسون ۲۸۳ ».

بیندد وآنرا بعربی«خس‌الحمار» و «حناء الغزاله» خوانند .

ابو طامون ۱ - باطای حطی بالف کشیده و میم مضموم بواو و نون زده ، نوعی از مومیائی باشد و آنرا « مومیائی کوهی» گویند و بعربی «قفرالیهود» خوانند ؛ گویند (۱)این لغت عربی (۲) است .

ابو علس - بفتح عین بی نقطه و سکون لام و سین سعفص ، گلی است که آنرا خیری گویند و انواع آن بسیار است : بنفش و سرخ و زرد و سیاه و سفید میباشد . طبیخ آن ورم زخم را فرونشاند، و اباعلس نیز بنظر آمده است که بجای واو ، الف باشد . گویند عربی است .

ابو قلمون - بفتح قاف و لام ، بمعنی بوقلمونست و آن نوعی از دیبای رومی باشد که هر زمان برنگی نماید - و جانوری نیز هست شبیه بحِلپاسه - و کنایه از مردمی است که هر ساعت خود را برنگی بیارایند (۳) - و کنایه از دنیاهم هست - و علم مرغی نیز شده است ۲ - و اهل مشرق سنگه پشت را گویند .

ابهل - بضم اول و های هوز و سکون ثانی ولام ، تخم سرو کوهی باشد و بعربی « ثمرة العرعر» خوانند و بشیرازی تخم وهل گویند بضم واو ۳ . اگر با روغن کنجد در ظرف آهنین بجوشانند و در (٤) گوش چکانند کری را ببرد .



ابهل

ابی ۴ - بر وزن نبی ، بمعنی «بی» باشد همچنانکه «ابا» بمعنی«با»ست ، مثل اینکه گویند : ابی شمار و ابی حساب ، یعنی بی شمار و بی حساب .

ابیاری - بر وزن پرواری ، نوعی از کبوتر باشد - و جنسی از بافته - و جامهٔ بسیار نازك هم هست ۵ .

ابیداد - با دال ابجد ، بروزن پریزاد بمعنی ظلم و ستم و بیداد باشد .

ابیر - بر وزن دبیر ، بلغت زند وپازند (٥)، بمعنی پیراهن‌است وبعربی« قمیص»خوانند.

ابیز - بر وزن تمیز ، شرارهٔ آتش را گویند ٦ .

---

(۱) خم ۳ : و. (۲) خم۳ : عبری. (۳) چاك : بیاراید .
(٤) چاك ، چب : بر. (٥) چاك : زند وپازند .

---

۱ - از لاتینی Bitumen « لغت نامه ». ۲ - رك : بوقلمون .
۳ - صفینه Sabina ، نوعی از عرعر و سرو کوهی و کوکلانو ورس و ارس و اورس Genévrier «لغت‌نامه »، های مرز Juniperus Sabina «ثابتی ۱۵۹». ۴ - پهلوی avê یا avi « بارتولمه ٥٠ ، apê » اونوالا ۷۲ » :

ابی‌حکم شرع آب خوردن خطاست — اگرخون بفتوی بریزی رواست « سعدی »

۵ - و نیز ابیاری منسوب بابیار است ، قریه ای بجزیرهٔ بنی نصر میان مصر و اسکندریه « معجم‌البلدان ». ٦ - ابیز وآبیزوآبید وابید وابیر وآبژ وآبیزوآبیر وصوردیگر مصحف این کلمه‌اند « لغت نامه ».

ایو - بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی مجهول و واو ، بمعنی آبی باشد و آن رنگی است معروف .

ابیورد - بفتح اول و واو و سکون راء و دال بی نقطه ، نام شهریست در خراسان مابین سرخس ونسا که آنها نیز هریك شهری باشند۱ .

ایون - بر وزن و معنی افیون است که تریاك باشد ونام دارویی هم هست که بیهوشی می آورد ۲ .

ای یهمیا۳ - بفتح یای حطی وسکون های‌هوز و کسر میم وتحتانی‌بالف کشیده، بزبان یونانی نوعی از تشنج باشد که مانع حس و حرکت گردد .

بیان سیم (۱)

درهمزه با بای فارسی مشتمل بر یازده لغت

اپرا - بفتح اول و سکون ثانی ورای بی نقطه بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۲) خاك را گویند و بعربی تراب خوانند ۴ .

اپراهام۵ - بکسر اول و های (۳) بالف کشیده و بمیم زده ، نامی است پارسی‌باستان که آنرا معرب کرده «ابراهیم» گویند .

اپرخیده - بفتح اول وکسر خای‌نقطه دار بروزن ترسیده ، بمعنی صریح است چنانچه پرخیده بمعنی ایما و اشارت (٤) باشد ٦ .

اپرناك - بضم ثانی و نون بالف کشیده و بکاف زده ، بلغت زند و پازند (٥) نوجه و نو جوان را گویند ۷ ـ و جماعتی از ترکان هم هست .

اپرنداخ - با دال بی نقطه و خای نقطه دار بر وزن صندل بان ، سختیان و تیماج را گویند ۸ .

اپرویز - با واو و تحتانی مجهول بر وزن سحر خیز ، بمعنی پرویز است چنانکه افریدون فریدون باشد ـ و بمعنی مظفر ومنصور و عزیز و گرامی هم آمده است ۹ .

(۱) چك : سیوم . (۲) چك : زند وپازند . (۳) چك : ها .
(٤) چك ، چب ۲ : اشاره . (٥) چك : زند وپازند .

۱ ـ ابیورد را بلورد هم گفته‌اند وباورد همان « پارت » و«پاورت» زمان قدیم‌است وظاهراً zapaortenon «زوستن» و Apavortènes «پلین» همین شهراست. «ایران‌باستان ۲۲۰۷-۸» یاقوت گوید : ابیورد شهری است بخراسان بین سرخس و نسا وآب‌وهوای آن‌ناسالم است واین‌شهر بدست عبدالله‌بن عامربن کریز بسال۳۱ ه فتح شد وبعضی گفته اند پیش از این زمان بدست‌احنف‌بن قیس تمیمی گشوده شد . « معجم البلدان ». ۲ ـ رك : ابیون.
۳ ـ مصحف کلمهٔ یونانی ایپلمبنینا « لغت‌نامه « Epilambananein بمعنی‌ناگهان گرفتن . ۴ ـ هزوارش awrâ , aprâ ، پهلوی خاك xâk « یونکر۱۰۰ ».
۵ ـ رك : ابرهام. ٦ ـ ازلغات دساتیر است ، رك : فرهنگ دساتیر ص۲۳۲ .
۷ ـ پهلوی apurnây , apurnâk بمعنی برنا، جوان « یونکر۹۹ ».
۸ ـ رك : اپیرنداخ ، پرنداخ. ۹ ـ پهلوی aparvêc بمعنی پیروزگر ، فاتح « مناس ۲٦٦-۲ ».

ایسان - بروزن یکسان، سنگ فسانرا گویند ، و آن سنگی است که چیزها بدان تیز کنند وبعربی «مسن» خوانند .

ایشك - باشین قرشت بر وزن تفزك ، شبنم را گویند ، و آن رطوبتی است که شبها بر سبزه و غیره نشیند ۱ .

ایگانه - با کاف فارسی بروزن افسانه، بچهٔ نا رسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد .

ایپرنداخ۲ - با بای حطی ، بمعنی ایرنداخ است که نیماج وسختیان باشد .

ایپون - بروزن و معنی افیون است که تریاك باشد ۳ .

بیان چهارم

در همزه با تای قرشت مشتمل بر نه لغت

ات - بفتح اول و سکون ثانی ، ضمیر مخاطب است بمعنی تو، چنانکه گویند « خانهات » و «کاشانهات» یعنی خانهٔ تو و کاشانهٔ تو ۴ *

اتابك - با بای ابجد بروزن چکاوك ، نگاه دارنده ـ و ادب آموزنده را گویند وملوك شیراز را اتابك ازآنجهت می گفتند که سعدبن زنگی اتابك سلطان سنجر بود و سلطان او را حاکم فارس کرده بود و اوبعد ازفوت سنجرخطاب اتابکی بخود قرار داد۵ . گویند این لغت ترکی است و (۱) اتابك است یعنی پدر بزرگ چه اتا پدر است وبیك بزرگ ۶ .

(۱) چك : ـ و .

۱ ـ رك: پشك. ۲ ـ رك: ایرنداخ،پرنداخ. ۳ ـ ازیونانی Opion مبدل opos، لاتینی Opium (بمعنی مایع) ، وآن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش Papaver Somniferum است «دائرةالمعارف اسلام: افیون» «نفس:افیون»دردیوان ناصرخسروص۳۲۹«هپیون» یاد شده. ۴ ـ رك، ص : ك از دیباچهٔ مؤلف . ۵ ـ دولت سلجوقی براساس لشکری قائم بود وفرماندهی لشکرها را نیز غلامان در دست داشتند وچون مردم آزاد در دولت سلجوقی نمیتوانستند بمقامات عالیهٔ لشکری وحکومت ولایات دوردست برسند ، غلامان زرخرید راکه دیگران بدربار سلاجقه بعنوان هدیه فرستاده بودند وامتحان وفاداری نسبت بمخدومان خودداده باین مقامات میگماشتند . هریك از سلاجقه عدهٔ کثیری از این ممالیك همراه داشت که بیشتر ایشان را هم از دشت قبچاق آورده بودند وامیر سلجوقی ادارهٔ امور درباری و لشکری خود را بعهدهٔ آنان وامی گذاشت نتیجه آن شد که عدهای از غلامان تازه نفس جای امرای فرسودهٔ قدیم را گرفتند وچون ضعف سلاجقه مشهود شد وقوام دولت ایشان درهم شکست ، این ممالیك که بنام مخدومان خود جنگها کرده بودند باتابکی یعنی سرپرستی شاهزادگان جوان سلجوقی برقرارشدند و بتدریج در این شغل بنفع شاهزادگانی که تحت للگی ایشان بودند قیام کردند و سلسلههایی درنقاط مختلف کشورپهناور سلجوقی تشکیل دادند از آن جمله اتابکان دمشق یاآل بوری (۴۹۷ـ۵۴۹) ؛ اتابکان الجزیره وشام یا امرای زنگی (۵۲۱ـ۶۴۸) ، اتابکان موصل (۵۲۱ـ۶۳۱) واتابکان شام (۵۴۱ ـ ۵۷۷)

بقیه در صفحهٔ ۸۷

اتان - بفتح اول بر وزن کتان ، خر الاغ ماده را گویند وشیر وی صاحب سل را نافع است ، و بضم اول هم گفته اند .

اتبا - بروزن صهبا، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی تیر باشد وبعربی «سهم» گویند ۱ .

اترار - اترار با رای بی نقطه بر وزن اغیار ، زرشك را گویند ۲ ، و درآشها کنند صفرا را بشکند و قوت دل ومعده و جگر دهد ، و باین معنی با ثای مثلثه نیز گفته‌اند ۳ وبروزن شهباز که زای آخر نقطه دار باشد هم بنظر آمده است .

اترج ۴ - بضم اول و رای بی نقطه وسکون ثانی و جیم ، میوه‌ایست که آنرا بفارسی «ترنج» گویند و پوست آنرا مربی سازند . بخور کردن تخم آن بواسیر را نافع بود و بعربی «تفاح مائی» خوانند .

اتسیز (۲) - بکسر اول و سین بی‌نقطه و سکون ثانی و زای نقطه دار ، نام پادشاه خوارزم است وزمخشری در زمان او بود و باسلطان سنجر جنگ کرد . گویند این لغت ترکی‌است ومعنی ترکیبی آن بی گوشت (۳) است که کنایه از لاغر باشد ۵.

اتشی ۶ - بفتح اول و کسر ثانی وشین نقطه دار و سکون تحتانی ، خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خودرا مانند تیز اندازد وآنرا

(۱) چك : ژند و پاژند. (۲) خم ۳ : اتسز. (۳) چك : - بی !

۱ - تحریفی است از «آتیا» âtyâ هزوارش، درپهلوی tighr بمعنی تیر « یونکر ۹۹ ». ۲ - Berberis «تابتی ۱۵۹». ۳ - در نسخ ابن‌البیطار، بقول لکلرك، اترار واثوار دیده شده، هردو با ثاء مثلثه و راء مهمله «لغت نامه». ۴ - معرب ترنج فارسی « تفس » «لغت نامه». ۵ - اتسز (بفتح اول) ترکی بمعنی بی‌نام - اتسیز (بکسر اول) بمعنی بی‌گوشت ولاغراست . « جغتائی ٤ » مرکب از آت = آد بمعنی نام وسز ، ادات سلب ، مجموع کلمه بی‌نام واین تفألی است مانند و نمردن کودك را دربلاد ترکستان و کلمهٔ دوم مرکب از ات بمعنی گوشت وسز ادات سلب «لغت نامه». ۶ - در فارسی وطبری tashi « واژه نامه ۲۱۷ » ، درنواحی تهران هم tashi « لغت نامه ».

بقیه از صفحهٔ ۸٦
واتابکان سنجار (٥٦٦ه‍ـ-٦١٧) و اتابکان الجزیره (٥٧٦ه‍ـ-٦٤٨) ، اتابکان اربل ومضافات یا امرای بکتکینی (٥٣٩ه‍ـ-٦٣٠) ، اتابکان آذربایجان (٥٣١ه‍ـ-٦٢٢) ؛ اتابکان فارس یا سلغریان (٥٤٣ - ٦٨٦) ، اتابکان لرستان یا امرای هزار اسپی (٥٤٣ه‍ـ-٧٤٠). (رك: طبقات سلاطین ١٤١ - ١٥٩) بنابراین لقب «اتابك» خاص ملوك شیراز نبوده است :

ای صبا برساقی بزم اتابك عرضه دار تا ازآن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

« حافظ ص۲٦۹ »

٦ - اتا ata در ترکی بمعنی پدر است و درکلمات مرکب مانند اتابك atabeg « دائرة المعارف اسلام » مرکب از اتا و بك (بیگ) یعنی پدر بزرگ ، معلم ، مؤدب فرزند سلطان «جغتائی ۳».

٥ اتا - ترکی بمعنی پدر، پیر، عنوانی است افتخاری. « جغتائی۳» .

«سیخول» نیز گویند . *

اتوت - با تای قرشت بر وزن کبود ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی تندی وتیزی باشد ۱ والله اعلم .

بیان پنجم

در همزه با ثای مثلثه مشتمل بر پنج لغت

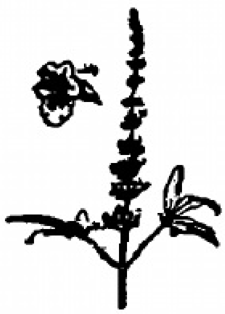
اثرار - بر وزن و معنی اترار است که زرشك باشد ۲ و آنرا درآش ها و طعامها کنند، مقوی دل وجگر ومعده باشد .



اثل

اثل - بفتح اول وسکون ثانی و لام ، نوعی از درخت گز را گویند۳ و ثمرآنرا گزمازه وبعربی « حب الاثل » خوانند. طبیخ آنرا اگر بامویز بیاشامند جفلم را زایل کند ، و بخورآن بواسیررا نافع است، و این لغت عربی است.

اثلق - بفتح اول و لام و سکون ثانی وقاف، نام فلفل بری است بلغت بربری ، و آنرا بشیرازی تخم دل آشوب گویند . برگ آن مانند برگ زیتون باشد و«پنجنگشت» همانست، و آن بیشتر در کنار های رودخانه روید . خوردن آن منی را خشك کند وبعربی «حب الفقد» خوانند۴ .



اثلق. ۱ـ گل

اثمد (۲) - بکسر اول ومیم وسکون ثانی ودال بی‌نقطه ، سرمه را گویند. بهترین آن صفاهانی(۳) است. آب رفتن چشم را برطرف کند ، در سوختگی آتش بپاشند نافع باشد، وبضم اول و میم هم بنظر آمده است . این لغت عربی است . *

اثیژ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و زای فارسی ، دارویی است که آنرا بوی مادران خوانند . گویند چون آنرا در خانه

(۱) چلد : زند وپازند .
(۲) چپ ۲ ، چش : اثمل !
(۳) خم ۳ : اصفهانی.

۱ ـ هزوارش atôt , atôt(a)n ، پهلوی têzh نیز « یونکر۹۹ » « یوستی، بندهش۵٤ » .
۲ ـ رك: اترار . ۳ ـ Tamarix « ثابتی ۱۵۹». ۴ ـ Agnus castus «لغت نامه».



اتو

* اتو ـ مأخوذ از روسی utiûk ، آلتی آهنی که آنرا گرم کنند و کیسی وچین ونورد جامه را بدان راست کنند، وپیش از این بجای آلت آهنین کنونی نیم خمی را برجایی نصب میکردند وبزیر آتش می افروختند و جامه برنیم خم می کشیدند. رك : لغت نامه .

* اثنی ، اثنان ـ عربی بمعنی دو ، درآشوری بابلی shenâ ، عبری shnâiem ، آرامی trin، لغات جنوب الجزیره وحبشه snayet « ولفنسون ۲۸۳ ». اثیر ـ مأخوذ از عربی ، از یونانی aithêr (بمعنی هوای خالص) ازریشهٔ aitho بمعنی سوخت وافروخت، وآن در نزد قدما بالاترین قسمت جو ومصفی ترین و درخشان ترین بخش آسمان است « نفس : اثیر »، اثر ـ کرهٔ نار که بالاترین کرهٔ هواست .

بگستراند جمیع جانوران موذی بگریزند ـ و شرارهٔ آتش را نیز گفته‌اند ۱ .

بیان ششم

در همزه با جیم مشتمل بر هفت لغت

اج ـ بفتح اول و سکون ، مطلق کدو را گویند ، خواه کدوی قلیه و خواه کدوی غلیان (۱) و خواه کدوی عسل یا سرکه باشد ۲ . *

اجدروتن ـ بر وزن اندرون تن ، بلغت زند و پازند (۲) بمعنی درو کردن ودرویدن باشد ۳ و اجد رونمن یعنی درویدم‌من و اجدرونید یعنی بدروید .

اجل گیا ـ بکسر کاف فارسی ، پیش را گویند و آن بیخی است شبیه بماه پروین(۳) وگویند بیش و ماه پروین (۳) از یك زمین میرویند (٤) .

اجماج ـ بضم اول بر وزن تماج ، بهشت را گویند که در مقابل دوزخ است ۴ .

اجمود ـ بر وزن افزود ، کرفس را گویند و آن رستنی باشد معروف .

اجنبان ـ بزبان دساتیر بروزن مجنبان ، بی حرکت را گویند ، چنانچه جنبان صاحب حرکت را ۵ .

اجهره (۵) ـ باهای هوز بروزن مسخره ، بوتهٔ پر خاری باشد که چون دامن جامه و امثال آن بدان رسد چنان بچسبد که بدشواری تمام از آن جدا توان کرد . *

(۱) چك ، چب ۲ ، چش : قلیان. (۲) زند وپازند. (۳) خم ۳ : ماه فرفین. (٤) چك : میرویند. (۵) چش : اجهزه .

۱ ـ رك : ابیز . ۲ ـ مقصود کدو ی مجوفی است که در آن سرکه یاعسل کنند « لغت نامه » ـ اج ، در لاهیجان و دیلمان وشهسوار ، شیردار Acer laetum را گویند « ثابتی ۱۵۹ » .

۳ ـ هزوارش acdrônitan, ajdrônitan ، پهلوی drûtan بمعنی درودن . «یونکر ۹۹ـ۱۰۰». ۴ ـ اشتینگاس باتردید آنرا ترکی دانسته، ولی در کتاب «اللغات التوائیه» نیامده.

۵ ـ رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲ ، ودر فارسی شاهدی یافته نشد .

☆ **اجاق** ـ از ترکی « اوجاق » و « اوجاغ » ، کانون مطبخ ـ منقل آتش ـ خانواده ، قبیلهٔ بزرگ ـ گردن بند آهنین که بر گردن مجرمان آویزند . « جغتائی ٤۷ » معرب آن وجاق « نفس » . رك : اوجاغ . ☆ **اجی** یا **اچی** ـ ترکی ، بمعنی برادرمهتر « کاشغری I : ۶۲ و ۸۱ ، III : ۵» «جغتائی ۷» :

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد — روی خود سوی عماد الملك کرد
کای اچی بس خوب اسبی نیست این — ازبهشت است این مگر نی از زمین

« مثنوی تکمله ص ۲۸۷ » (نداب ۳ : ۵ـ۶ ص ۵۶).

بیان هفتم

در همزه باحای بی نقطه مشتمل بر دو لغت

***احریض** ـ بکسر اول و رای بی نقطه و سکون ثانی وتحتانی و صاد نقطه دار ، داروبی است که کلف را زایل کند ، و آنرا بسفاهانی «گل‌کافشه» (۱) گویند وبعربی «عصفر» خوانند .

احلب دیا ـ بکسر اول و سکون ثانی و فتح لام وسکون بای‌ابجد و کسر دال بی‌نقطه و تحتانی بالف کشیده ، بسریانی گیاهی است شیر دار که در صحراها و بیشتر در کنار جویها روید و رنگ ساق آن بسرخی مایل است ، - وآنرا بشیرازی «گاو ـ نبطونك» خوانند ، و گویند اگر گاو قدری از آن بخورد بمیرد ، و گوسفند را مضرتی نرساند . شیر آن قلع دندان می‌کند بی درد . اگر دو درم از شیر آن بکسی دهند البته بکشد، قوبا (۲) وجربرا نافع باشد ۱ *



احلب دیا : الف، گل؛ ب، میوه؛ ج ، دانه

بیان هشتم

در همزه باخای نقطه دار مشتمل برسی و هشت لغت و کنایت

اخ ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آفرین باشد که از تحسین است ۲ ـ ودر ترحم وتأسف‌نیز گویند۳ ـودرعربی بمعنی‌برادرباشد ۴.

اخ اخ ـ بفتح هر دو همزه و سکون هردو خا ، بمعنی خوش خوش باشد که بعربی طوبی و بخ‌بخ گویند (۳)ـ وگاهی درمقام تأسف و تحسر هم گفته میشود ـ و بضم هر دو همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند .

اخبون ـ با بای ابجد بروزن مجنون، میوهٔ نباتی است صحرایی مانند سر افعی و بیخ آن از انگشت باریکتر باشد و برنگ سیاه بود. گویند گزیدن جانوران را نافع است و بعربی

(۱) خم ۳ : کاوشه . (۲) خم ۳ : ـ قوبا. (۳) چك ، چب۲: ـ گویند .

۱ ـ Euphorbe «لغت‌نامه» ۲ ـ درزبان فارسی حاضر وهمچنین در ادبیات قدیم باین معنی دیده نشده است. «لغت نامه».

۳ ـ زهری که اوچشاند چه جای اخ؛ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه‌که به به «لغت نامه »،

۴ ـ هزوارش ax «دهارله۷٤ »، آشوری بابلی axu، عبری‌اح، ah، آرامی‌اخا ahâ، لغات جنوب الجزیره وحبشه احو ahu «ولفنسون۲۸۳ ».

* احد ـ عربی بمعنی‌یك ، یکی. آشوری بابلی adu ، عبری احد ahad ، آرامی حد had . لغات جنوب الجزیره و حبشه احد ahad «ولفنسون ۲۸۳ ».

* احیون ـ رك : اخیون .

« رأس الافعی » خوانند ، و بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است ۱ .

اخت ـ بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، بمعنی مثل‌ومانند و قرین ونظیر باشد ودرعربی خواهر را گویند ، و بعضی بمعنی اول نیزعربی میدانند ۲ .

اختر ۳ ـ بر وزن افسر ، رایت وعلم‌را گویند ـ و بمعنی بخت و طالع هم هست ـ و کوکب و ستاره را نیز گویند ـ و بمعنی‌فال و شگون هم آمده است ـ و نام فرشته ایست موکل کرهٔ زمین (۱)ـ و نام یکی از منازل قمر است (۲) .

اختر دانش ـ بکسر رای قرشت ، کنایه از کوکب عطارد است ـ وکوکب‌مشتری را نیز گویند .

اخترستان ـ بکسر رابع ، نام کتابی است در علم هیأت و نجوم .

اختر شمر ـ منجم و نجوم دان را گویند .

اختر شمردن ـ کنایه ازشب بیداری باشد .

اختر شناس ـ بمعنی‌اختر شمراست که منجم و نجوم دان باشد (۳) . *

اختر کاوان ـ با کاف و واو بروزن افسر شاهان ، مخفف اختر کاویان است که نام علم افریدون (٤) باشد ، و آن از کاوهٔ آهنگر بود وپادشاهان عجم بعدازشکست ضحاک آنرا بر خود شگون گرفته بودند ، و آن چرمی بود که کاوهٔ آهنگر بوقت کار کردن بر میان خود می بست . گویند حکیمی بوده است در علوم طلسمات بغایت ماهر، شکل صد در صدی برآن نقش کرده بود ، وبعضی گویندشکلی ازسوختگی های آتش در آن چرم بهم رسیده بود که این خاصیت داشت ، یعنی درهرجنگه که آن‌همراه بود البته فتح می شد و آنرا مرقع کرده بودند ودر زمان حضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه‌وآله (۵) بدست مسلمانان افتاد وآنرا پاره پاره کردند و بر مسلمانان قسمت نمودند ۴ .

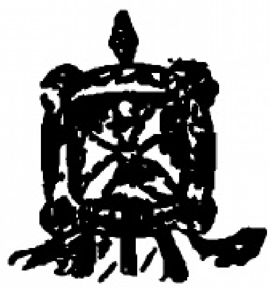
اختر کاویان ـ بروزن‌دختر‌غازیان، همان اختر کاواست که علم فریدون باشد ۴ .

(۱) خم ۳ : که موکل کرهٔ زمین است .　　(۲) خم ۳ : ـ است .

(۳) خم ۳ : را گویند .　　(٤) خم ۳ : فریدون .　　(۵) چك : صلعم .

۱ ـ در تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۱۶ « احیون بحاء مهمله لغت یونانی، وبمعنی رأس‌الافعی است ...» ولی صحیح‌اخیون است (که بیاید) چه اصل‌آن دریونانی **Exion** است « اشتینگاس ».

۲ ـ هر دو عربی است .　　۳ ـ پهلوی **axtar** « منا‌س ۲۹۸ : ۲ » ، **apâxtar** (سیاره) « اونوالا ۳۳۰ ».　　۴ ـ وجود درفش کاویان در جنگه ایران باعساکر اسلام وافتادن‌آن بدست عرب و حکایت حمل آن بمدینه وسلب جواهر آن وغیره آخرین خبر تاریخی این علم ایرانی است « رك : تاریخ طبری ، آثارالباقیه » ، خوشبختانه دو شکل از درفش کاویانی که در زمان شوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه درپیش لشکر ایران کشیده میشد در آثار تاریخ مانده بطوریکه امروز قریب بتحقیق شکل اصلی درفش کاویانی برما واضح است . یکی از آندو شکلی است که در روی تخته سنگی بطرز خاتم کاری دیده میشودکه در سال ۱۸۳۱ مسیحی جزو حفریات پمپئی (ایتالیا) بدست آمده است . این خاتم‌کاری جنگه ایسوس را نشان میدهدکه در سال



اختر کاویان

بقیه در صفحهٔ ۹۲

اخ‌تفو - بضم ثالث وفا ، اخ و تف را گویند که آب دهن را جمع کردن و انداختن باشد .

اخته - بر وزن تخته ، بمعنی خایه بیرون کشیده باشد .

اخجسته - بر وزن برجسته ، آستان درخانه را گویند .

اخدر - بر وزن صفدر ، برادر زاده وخواهر زاده را گویند .

اخروش - با رای قرشت بر وزن خر گوش ، خروش و غوغا و شور را گویند .

اخریان - بر وزن پرنیان ، قماش ومتاع و اسباب و کالای برگزیده را گویند .

اخریط - بکسر اول و ثالث وسکون ثانی و تحتانی و طای حطی ، گندنای صحرایی را گویند . قولنج بگشاید و بول براند . بعربی

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۹۱

۳۳۳ ق . م واقع‌شد ودر این جنگ بود که اسکندر داریوش آخرین پادشاه هخامنشی را شکست داد . درطرف چپ این تخته‌سنگ صورت اسکندر را کشیده‌اند که درمیان سپاه خویش‌سوارایستاده است . درطرف راست روبروی اسکندر ، داریوش روی گردونهٔ جنگی ایستاده است و اودرمیان‌لشکر ایرانی‌است که ازهجوم لشکراسکندر درشرف فرارهستند. درعقب داریوش‌سواری بیرق دردست دارد. متأسفانه بهمین قسمت خاتمکاری شکستی واردآمده است که بدان‌واسطه درست سنگ‌بیرق هویدا نیست ولی‌باوجود این‌قسمت بالایی خودبیرق ونوك نیزه‌ای که بیرق بدان وصل‌است وهمچنین‌قسمتی از رشته‌هایی که برای زینت بیرق آویخته بودند بخوبی نمایان است . از آنجا که شهر پمپئی در سال ۷۹ م زیرمقذوفات‌کوه وزوو خراب وپنهان‌گشت پس بایست ظاهراً این تخته سنگ‌خاتمکاری مدتی قبل از این تاریخ باتمام رسیده باشد ولهذا گمان میرود که تاریخ تمام شدن این تخته سنگ تقریباً مقارن با زمان تولد حضرت عیسی باشد .

شکل دیگری هم‌که تقریباً ازهمان عصرباقی مانده شباهت تامی با تصویر درفش مذکور دارد . این‌شکل عبارت است از سکه‌های یك سلسله ازملوك عصر دیادوخ ها یعنی خلفای اسکندر که درمملکت اصلی هخامنشیان یعنی فارس نفوذی پیداکرده وتا زمان اشکانیان‌حکمرانی میکردند وچندان نفوذ واستقلال یافته بودند که سکه بنام خود میزدند . لقب این سلسله فراتاکارا بوده . روی سکه فقط سرپادشاه را نشان میدهد ، در پشت سکه آتشکده ای که پادشاهان در مقابل او ایستاده نماز میگزارند منقوش است . درعقب آتشکده شکلی دیده میشود که ازهرحیث هم‌شبیه به بیرق ایران درخاتمکاری پمپئی‌است وهم شباهت تام بدرفش کاویانی که فردوسی(درشاهنامه) وصف کرده است دارد و همچنین آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و برروی چرم پارهٔ بیرق نصب‌کرده بوده است بطور وضوح نمایان است . از توافق این سه مأخذ (خاتمکاری پمپئی ، سکه های سلسلهٔ مزبور ، شاهنامه) برمی‌آید که درفش‌مزبور عبارت بوده از یکقطعه چرم پارهٔ مربعی که بربالای یك نیزه نصب شده ونوك نیزه ازپشت آن ازطرف بالا پیدا بوده وبرروی چرم که مزین به حریر وگوهر بوده شکل ستاره‌ای بوده مرکب ازچهارپره ودر مرکزآن دایرهٔ کوچکی و همچنین در فوق آن نیز دایرهٔ کوچکی ـ که قریب بیقین همانست که فردوسی از آن باختر کاویانی تعبیر میکند. واز طرف تحتانی‌چرم چهاررشته برنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده ونوك این رشته‌ها مزین بجواهر بوده است « مجلهٔ کاوه ، صفحهٔ ۳ و ٤ » کاوه و درفش کاویانی » بقلم استاد اسکارمان » .

۞ اخترشناسی ـ عمل اخترشناس . تنجیم « لغت‌نامه » .

«کرات الکرکم » خوانند .

اخسمه - بفتح اول وسکون ثانی و ضم سین بی نقطه و فتح میم ، بوزه را گویند و آن شرابی‌باشد که ازآرد ارزن وجو و امثال آن‌سازند.

اخسی - بروزن مخفی ، نام قصبه‌ایست از ماوراء النهر در ناحیهٔ فرغانه ، از بهترین آن بلاد است ۱ .

اخسیك - بفتح سین دوم و سکون کاف، بمعنی اخسی است که نام قصبه ای باشد از ماوراء النهر۱ .

اخسیکت ۲ - باکاف و تای قرشت ، بر وزن و معنی اخسیك است که نام قصبه ای باشد از ماوراءالنهر در نهایت خوبی و مولد اثیر الدین است ، واوشاعری‌بوده مشهور ومعروف۳ .

اخش - بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت ، قیمت و بها و ارزش چیزی باشد .

اخشیج - بر وزن تدریج ، بمعنی ضد ونقیض ومخالف باشد ـ و هریك از عناصر اربعه را نیز گفته اند .

اخشیك - باکاف بروزن و معنی‌اخشیج است که ضد و مخالف ـ و هریك از عناصرباشد؛ و مجموع را اخشیگان گویند .

اخگر - با کاف فارسی بر وزن اختر ، پارهٔ آتش رخشنده را گویند و بعربی جمره خوانند ـ وکنایه ازمادهٔ عشق و عاشقی هم هست.

اخگل - بفتح اول و ضم کاف فارسی ـ و سکون ثانی و لام ، دانهٔ گندم و جو را گویند ، یعنی خسهای سر تیز که برسر خوشهٔ گندم و جو میباشد .

اخگوژنه - بفتح زای فارسی و نون ، بر وزن یکسوزنه ، تکمهٔ کلاه و جامه و گوی گریبان و امثال آنرا گویند .

اخکوك - بروزن مفلوك ، زردالوی تا رسیده را گویند .

اخلکندو - بفتح اول و لام و کاف وسکون ثانی و نون ودال ابجد مضموم بواو زده، بازیچه ای باشد اطفال را ، و.آنْ چنانست که چیزی بسازند مدور و میان خالی از مس یا از چوب بمقدار لیموی (۱) یا بزرگتر و در درون آن سنگریزه ریزند ودسته‌ای بر آن نصب‌سازند و بدست اطفال دهند ، چون آنرا بجنبانندصدایی ازآن برآید ، بدان مشغول گردند ؛ واخککندو بفتح دوکاف هم بنظر آمده است .

اخلور - با لام بر وزن مخمور ، خرنوب نبطی‌باشد، وآن میوهایست سرخ بسیاهی مایل بشکل گردهٔ گوسفند وآنرا بشیرازی گورز (۲) گویند وآن میوهٔ کبر باشد، با سرکه پرورده کنند و خورند .

اخمسه - با سین بی‌نقطه بروزن‌مخمصه، بوزه را گویند و آن شرابی باشد که از آردجو و آرد ارزن سازند .

اخنوخ۴ - با نون بر وزن مطبوخ ، نام ادریس پیغمبر علیه السلام (۳) است ، و بضم اول هم گفته اند ـ و بعضی گویند نام نوح‌پیغمبر است .

اخواستی - با واو معدوله بر وزن بخواستی ، بمعنی غیر ارادی باشد چه خواستی بمعنی ارادی است بزبان استاد دساتیر (٤) ۵ .

(۱) ط : لیموی . (۲) چش : کورز . (۳) چك : عم .
(٤) چك : استا و دساتیر .

۱ ـ رك : اخسیکت . ۲ ـ اخسیکث با ثای مثلث نیزآمده . شهری‌بماوراءالنهر وآن قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است برساحل شهرشاش (چاچ) « معجم‌البلدان » .
۳ ـ رك ، لغت‌نامه : اثیراخسیکتی . ۴ ـ Enock _ Henock . خنوخ . رجوع بلغت‌نامه شود . ۵ ـ اخواستی ، درفرهنگ دساتیر نیامده .

اخی - بر وزن مفی ، کاری و چیزی‌را گویندکه قابل تحسین باشد ـ وصاحب مروت‌را نیز گفته اند ـ و در عربی یعنی برادرمن .

اخیروس - با سین بی نقطه بر وزن پریروز ، گندم دشتی یعنی گندم خود روی را گویند . عصارهٔ‌آنرا با گوگرد و نطرون‌بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش را نافع باشد .

اخینوس - بر وزن و معنی اخیروس که گندم خود رو باشد ـ و بعضی گویند نباتی است که در نزدیك آبهای روان و ایستاده روید . ثمر وی دراز و سیاه و کوچك می‌باشد وآنرا در دارو های چشم ودارو های گوش بکار برند، نافع باشد . *

بیان نهم

درهمزه بادال ابجد مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

ادادا - بر وزن مبادا ، بلغت بربری نوعی ازمازریون است وآن سفید و سیاهمیباشد. سفید آنرا ادادای ابیض گویند و بعربی اشخیص خوانند، وسیاه آنرا ادادای اسود گویند و خانق النمر وقاتل النمر خوانند، استسقا را نافع‌است .

اداراقی - با رای بی نقطه بر وزن قراداقی ، بلغت رومی دوایی است هندی و از جملهٔسموم است. وزهرمجموع‌حیواناتی باشد که دنبال داشته باشد همچو مار و عقرب و سگ وگرگ ومانند آن ، و با ذال نقطه دار هم‌بنظر آمده است . کلف و جرب را نافع باشد ، و بعضی گویند یونانی است و بفارسی کچله گویند و بتازی قاتل الکلب و خانق الکلب خوانند .

ادارین - بر وزن خراطین ، بلغت زند و پازند (۱) هر چیز زشت و بد راگویند ، وباین معنی بجای حرف ثانی‌رای قرشت هم بنظر آمده است .

اداك - بر وزن هلاك ، جزیره وخشکی میان دریا را گویند .

ادانوش - با نون بر وزن فراموش ، نام شخصی است (۲) که برسالت و ایلچی‌گری پیش عذرا آمده بود و عذرا از قهر و خشم چشم اورا بانگشت کند .

ادب آوازه - کنایه از بلند آوازه است .

ادرافیس - بارای قرشت و فای‌سعفص بر وزن مقناطیس (۳) ، بیونانی چیزی است‌شبیه به یخ و در دریا بر دور و اطراف نی جمع‌میشود و مانند کف دریا سوراخ سوراخ میباشد ، وبعربی زبدالبحر گویندش ۱ .

ادرام - بر وزن بدنام ، ادرمکش را گویند و آن درفشی است که نمد زین و تکلتو را بدان دوزند .

ادرقن - با فای سعفص بروزن قلم‌زن، نام علتی‌است که در پوست بدن آدمی بهم‌میرسد و آنرا داد میگویند و بعربی قوبا خوانند .

ادرك - بفتح اول وثالث و سکون ثانی وکاف ، زنجبیل تر راگویند وبهندی نیز همین نام خوانند ـ و بکسر اول و ثالث آلوچه را گویند ، و آنرا آلوی کبلی وجیلی و آلوی کشته نیز خوانند . سرد و تراست و مسهل‌صفرا

(۱) چك : ژند وپازند . (۲) چش : ـ است . (۳) چش : مغناطیس .

۱ ـ رك : آذارافیون . * اخیون ـ رك : اخبون.

و تشنگی را فرو نشاند ـ و بفتح اول و کسر ثالث در عربی امر بدریافتن است یعنی دریاب .

ادرم ـ بروزن ادهم، نمدزین وتکلتوی اسب را گویند .

ادرمکش ـ بفتح کاف و سکون شین نقطه دار ، بمعنی ادرام است که درفش تکلتو دوزی باشد .

ادرمه ـ بر وزن سردمه ، نمدزین تکلتو را گویند .

ادرنگ ـ بر وزن بدرنگ ، بمعنی محنت و رنج و هلاکت باشد ، و بعربی دمار خوانند .

ادریس ـ بکسر اول بروزن برجیس، نام پیغمبری است مشهور . گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام‌علم شد ، واورا مثلث النعمة خوانند و نعمای ثلثۀاو پادشاهی و حکمت ونبوت بود ، و اوحیات جاوید یافت و اکنون در بهشت می باشد .

ادریس خانه ـ کنایه از بهشت است .

ادغر ـ بفتح غین‌نقطه دار بروزن صرصر، بمعنی بادگیر است .

ادك ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف ، فرج زنان و حیوانات دیگر باشد که‌آن موضع جماع ایشان است .

ادمن ـ بفتح اول و میم و سکون ثانی و نون ، مشك خالص را گویند و بعربی اذفر خوانند .

ادوای ـ با واو بالف کشیده بر وزن یکتای ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی آوازباشد و بعربی صدا گویند ۱ .

ادوس ـ بفتح اول و ضم‌ثانی وسکون واو و سین بی نقطه ، کسی را گویند که بسبب علتی چشم او تاریکی کند ـ و شبکور را نیز گفته اند .

ادوی ـ بفتح اول و کسر ثالث وسکون ثانی و تحتانی مجهول ، دارویی است‌که آنرا اگر ترکی گویند ووج نیز خوانند ـ وبعضی گویند دارویی است‌که آنرا بعربی صبر خوانند .

ادهجا ـ باها وجیم بروزن بدلقا ، بونۀ پر خارست که چون بر جایی بچسبد (۲) جدا کردن از آن بسیار دشوار باشد .

ادیان ـ بروزن هذیان، چاروای‌دونده‌را گویند .

ادیم ـ بر وزن ندیم ، بمعنی چرم و پوست باشد ـ و بعضی بلغار را ادیم گویند ، وآن پوستی باشد خوشبوی وموج دار ورنگین. گویند که از تابش ستارۀ سهیل آن رنگ بهم میرساند .

ادیون ـ بر وزن‌گردون، بمعنی ادیان است که چاروای دونده باشد . *

(۱) چك : زند وپازند .   (۲) چك : بچسپد .

۱ ـ هز advây) adôp , advâz , advâj هم‌خوانده میشود) پهلوی êvâc بمعنی آواز . « یونکر ۹۲ » .

٥ اذارافی ـ رك : پایان کتاب درلغات متفرقه .

بیان دهم

در همزه با رای قرشت مشتمل بر یکصد و پنجاه و هفت لغت و کنایت

ار – بفتح اول و سکون ثانی ، ارهٔ درودگری باشد – ومخفف اگر هم هست که آن کلمهٔ شرط است – وکنجاره را نیز گویند که ثفل دانهٔ روغن گرفته باشد – و بترکی مرد را گویند که در مقابل زن است .

ارابه – بر وزن قرابه ، گردون را گویند ۱ .

اراقوا – بفتح اول و قاف و واو بالف کشیده ، بلغت رومی نام تخمی است بشکل مدور و برنگ سیاه و بغایت صلب ، و درمیان گندم و عدس بسیار میباشد ، و آنرا به شیرازی سیهك خوانند . آرد آنرا با سرکه وآب بسرشند و بر ورمهای گرم و صلب ضماد کنند نرم سازد .



اراقوا : ا، گل ب ؛ ، میوه

اراموني – با میم بر وزن فلاطوني ، بلغت یونانی لاله را گویند ، و آن باغی و صحرایی هردو می باشد ، و بعربی شقایق النعمان خوانند ، و نوعی دیگر هم هست که آنرا آذریون گویند .

اران – بتشدید ثانی بر وزن پران ، نام ولایتی است از آذربایجان که گنجه و بردع ازاعمال آن است . گویند معدن طلا و نقره در آنجا هست (۱) ، و بی تشدید هم گفته اند ۲ – و حنا را نیز گویند که بدان دست و پای و محاسن خضاب کنند .

اراوند – بر وزن دماوند ، بمعنی حسرت و آرزو باشد – ودجلهٔ بغدادرا نیز گویند ، وبعربی شط خوانند – وبمعنی فروشان وشوکت نیز آمده است – و نام کوهی است در نواحی همدان مشهور بالوند .

اراه(۲) – بفتح اول و ثانی بالف کشیده و های ساکن ، بلغت رومی مصطکی را گویند و آنرا بعربی علك رومی خوانند . طبیعت آن گرم و خشك است .

اربو – بـا بای ابجد بر وزن مهرو ، میوه ایست که آنرا امرود گویند ۳ .

اربوجینا – بکسرجیم وسکون تحتانی و بالف کشیده ، بلغت زند و پازنـد (۳) بمعنی خربزه باشد ۴ ، و آن میوه ایست معروف و در نسخهٔ دیگر جزیره نوشته بودند که خشکی میان دریا باشد والله اعلم (٤) .

اربو دار – بر وزن پهلودار ، درخت امرود راگویند چه اربوامرود است ودار درخت.

(۱) چش : است .　(۲) چش : اراره (!) .　(۳) چك : زند و پازند .
(٤) چك : – والله اعلم .

۱ – معرب آن « عربة » وجمع « عربات » . مؤلف تفسیرالالفاظ الدخیلة فی اللغة العربیه نویسد: این کلمه ازیونانی arma آمده بقلب اول آن بعین وقلب میم بباء ، چنانکه میم مکه دربکه . ابن بطوطه این لغت را درعربی وارد کرد .　۲ – رك : معجم البلدان ، حدودالعالم وضمیمهٔ معجم ونخبة الدهر ولغت نامه و آران وآلان.　۳ – در رامسر و لاهیجان orbu ، گلابی Pirus «ثابتی ۱۵۹» .　۴ – هز arbûjînâ ، پهلوی xarbûcak . خربزه . رك : یونکر ۹۶ .

اربیاسیوس - با تحتانی و سین بی نقطه و تحتانی دیگر بروزن مرد چاپلوس ، نام حکیمی بود (۱) از یونان . گویند در علم طب مهارتی تمام داشته است ۱ .

اربیان - بر وزن پهلوان ، ملخ آبی باشد و بعربی جرادالبحر گویند . قوت باه دهد- وبلغت اهل شام گل‌بابونه راگویند .



اربیان

اربیتا - با تای قرشت بروزن برصیما، بلغت زند و پازند (۲) بام خانه را گویند ۲ .

ارتا - با تای قرشت بروزن فردا ، بلغت زند و پازند (۲) بوم و زمین را گویند ۳ .

ارتجك - بفتح جیم بر وزن اسپرك ، برق برادر رعد را گویند ، و بکسر جیم هم بنظر آمده است . *

ارتنگ - بر وزن فرهنگ ، نگارخانهٔ مانی نقاش باشد - و نام بتخانهٔ چین هم هست - و نام کتابی است که اشکال مانوی تمام در آن نقش است ، و بمعنی این لغت را بجای حرف ثالث ثای مثلثه آورده اند و گفته اند کهدرلغت فارسی بغیر از این لغت و لغت ثغ بثای سه نقطه و غین نقطه دار دیگر لغتی بثای سه نقطه نیامده است ، وثغ‌بت راگویند وعربان صنم خوانند۴ .

ارتیشدار ۵ - با تحتانی مجهول وشین قرشت و دال ابجد بر وزن پرهیز کار ، لشکری و سپاهی راگویند - ونام رود خانه‌ایست بسیار بزرگ در حدود قبچاق .

ارثد- باثای مثلثه بر وزن ابجد ، نام بیخی است که تخم آنرا فلفل بری و حب‌الفقد خوانند و نبات آنرا پنجنگشت و نوخمسة اوراق گویند .

ارج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم بمعنی قدرو قیمت ومرتبه و حد واندازه‌باشد ۶ ، چه ارجمند صاحب قدر وقیمت و مرتبه راگویند و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده است - وبمعنی کندن و جداکردن هم هست - ونام‌مرغی است که پرهای او بسیار نرم میباشد و در میان بالش کنند و بترکی قو ۷ خوانند - وکرگدن را نیز گفته اند وآن جانوری است درهندوستان- شبیه بگاومیش لیکن برسر بینی شاخی دارد - و بمعنی قیمت و بها و ارزش هم هست .

ارجاسپ۸ - بر وزن طهماسب ، نام نبیرهٔ افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد و دررونه دژ (۳) ۹ مسکن داشت وچندین پسر

(۱) چك : بوده . (۲) چك : زند وپازند . (۳) چش : رومینه دژ .

۱ - مصحف اربباسیوس Oribasius ، طبیب یونانی قرن چهارم‌میلادی (حدود ۳۲۵-۴۰۰ م) . ۲ - هز arbaêtâ , arbîtâ، پهلوی bân ، بام « یونکر ۹۶ » .

۳ - هز ar(a)tâ ، پهلوی zamîk بمعنی‌زمین «یونکر۹۷ »، همریشهٔ ارض عربی.

۴ - رك : ارژنك . ۵ - پهلوی artêshtâr « مناس ۲۶۷ : ۲ » مسعودی « ارتشتاران سالار » یاد کرده بمعنی فرمانده سپاه . دراوستا rathaeshtra و درگزارش پهلوی artishtar آمده بمعنی رزمیان . « مزدیسنا ۴۰۴ ، ۴۰۶، ۴۰۷ » و این کلمه مرکب است از ratha بمعنی‌گردونه وچرخ وshtâ ازمصدرstâ بمعنی ایستادن ؛ جمعاً یعنی‌بگردونهٔ (جنگی) ایستاده ، مهیای جنگ . « فاب . ۱ : ۲۴۰ -۲۴۱ » « ارتشتار . پورداود . مجلهٔ یغما ۲ : ۱۱ ص ۵۰۹-۵۱۴ » . ۶ - درپهلوی arj « تاوادیا۱۵۸: ۴۲، اوستا arəja «بارتولمه ۱۹۱».

۷ - درفرهنگ شعوری وفرهنگ مننسکی قوغور بضم‌قاف وغین نقطه‌دار آمده ومسامحه

بقیه در صفحهٔ ۹۸

گشتاسب را در جنگ کشته بود و لهراسب پدر گشتاسب را که ترك پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای را که دختران گشتاسب بودند گرفته در روینه‌دژ محبوس داشت عاقبت اسفندیاربن گشتاسب روینه دژ را گرفته ارجاسپ را کشت و خواهران خود را نجات داد ـ و نام پهلوانی هم بوده تورانی .

ارجالون ـ با لام بر وزن افلاطون ، گیاهی است که مانند عشقه بر درخت ها پیچد و آنرا کرم دشتی و بعربی کرمةالبیضا خوانند .

ارجان ـ بر وزن مرجان ، بلغت اهل مغرب چلغوزه‌باشد ؛ و بمعنی گویند نوعی ازبادام کوهی است و این اصح است .

ارجمند [۱] ـ با میم بروزن نقش بند، بمعنی عزیز و گرامی و صاحب قدر و خداوند (۱) مرتبه باشد چه ارج بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند است ـ و دانا و دانشمند را هم گفته اند ـ وهر چیز قیمتی رانیز گویند ـ وبمعنی بی همتا و غلبه کننده هم آمده است . ✽

ارجن ـ بر وزن ارزن ، درخت بادام تلخ را گویند [۲] .

ارجنگ ـ بر وزن خرچنگ ، نگار خانهٔ مانی را گویند .

ارجنه ـ بفتح اول و ثالث و نون ، نام دشتی است درفارس . گویندامیرالمؤمنین‌علی(۲) علیه السلام (۳) سلمانرا در آندشت بزور ولایت از چنگ شیر نجات داد [۳] ـ ونام نوایی ولحنی است از موسیقی .

ارچین ـ باجیم فارسی بروزن خرچین، زینه پایه و نردبانرا گویند .

ارچینی ـ باجیم‌فارسی‌بروزن‌خرچینی، نام کوهی است از توابع صفاهان .

ارحیقنه ـ بفتح اول و سکون ثانی و کسر حای حطی‌بتحتانی رسیده وکسر قاف وفتح نون ، بلغت رومی بمعنی‌اسپرك است وآن گیاهی باشد که بدان چیزها رنگ کنند .

ارد ـ بفتح اول و سکون ثانی‌ودال ابجد [۴] بمعنی خشم و قهر و غضب باشد [۵] ـ ومخفف آرد هم هست ـ و بضم اول مانند و نظیر وشبه را گویند ـ و بکسر اول نام فرشته ایست که موکل بر دین و مذهب است ، و تدبیر و مصالح

(۱) چش : ـ خداوند . (۲) چش : ـ علی . (۳) چك : عم .

۱ ـ درپهلوی arzhômand «مناس۲۶۷:۲» مرکب از:ارج (arəja اوستا) ومندپسوند اتصاف «بارتولمه ۱۹۱» . ۲ ـ ارجن در فارسی همان ارژن راگویند Amygdalus Reuteri «ثابتی ۱۵۹». ۳ ـ رك : ارژن . ۴ ـ دراوستا arta, areta ودر سانسکریت rta بمعنی‌درستی وراستی‌وپاکی وتقدس‌ومجازاً مقدس. دراول‌اردشیر واردوان وارداویراف واردیبهشت آمده . «قاب۱ ص۵۵» . ۵ ـ این‌معنی ازوجه اشتقاق عامیانهٔ کلمهٔ «اردشیر» پیدا شده. رك : اردشیر. ✽ ارجمندی ـ پهلوی arzhômandih «مناس۲۶۷ : ۲».

بقیه از صفحهٔ ۹۷

از مؤلف است «حاشیهٔ چك ص۴۴» . ۸ ـ در اوستا Arəjat aspa لغة بمعنی دارندهٔ اسب ارجمند وباقیمت. وی پادشاه تورانیان بود «یشتها ۱:۲۸۵ ح» «مزدیسنا ۳۳۳».

۹ ـ درشاهنامه : رویین دژ .

✽ ارتش ـ در سالهای اخیر بمعنی مجموع سپاهیان معمول شده وآن از «ارتیشدار» لغت نامعها مأخوذ است (رك : همین کلمه) و جزء اخیر (دار = تر) بمنزلهٔ پسوند نیست بلکه جزء لاینفك کلمه است . «مزدیسنا ۴۰۴».

روز آرد که بیست و پنجم از هر ماه شمسی است بدو تعلق دارد[۱]. نیك است درین روز نو بریدن و پوشیدن، و بد است نقل و تحویل کردن[۲].

اردا - بر وزن فردا، نام موبدی و دانشمندی است، و او در زمان اردشیر بابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته اند و او را ارداد بر وزن فرهاد نیز گفته اند و پدر او ویراف نام داشته بکسر واو[۳].

اردانه - بر وزن مردانه، گلی است صحرایی که آنرا خیری بری گویند.*

اردب - بروزن هرشب، جنگ وجدال را گویند[۴].

اردبیل - بر وزن زنجبیل، نام پسر ارمنین بن لنطی بن یونان (۱) است - و نام شهریست معروف. گویند آن شهر را فیروز جد انوشیروان بنا کرده و از آن جهت فیروز گرد خواندش، وبعضی گویند منسوب باردبیل بن ارمنین است وبنا کردهٔ اوست.

اردجان - با جیم بر وزن همزبان، از جد اول اهل نجوم است و در احکام مرقوم.

اردش - بفتح اول و ثانی وضم دال بی نقطه و سکون شین نقطه دار، نام مقدارمعینی است از گناهان بزعم فارسیان[۵].

اردشیر - نام بهمن بن اسفندیار پدر داراب است. گویند چون جدش گشتاسب او را بسیار دلیروشجاع دید بدین نام موسوم ساخت، ومعنی ترکیبی آن شیر خشمناك، چه ارد بمعنی



سکه‌های اردشیر بابکان

(۱) چش: یونانی.

۱ - در اوستا Ashi van(g)uhi ، در پهلوی art . کلمهٔ ونگوهی صفت است بمعنی نیك و خوب و کلمهٔ مرکب مزبور بمعنی اشی نیك وهمین ترکیب درپهلوی Arshashvang (وصور دیگر) بهمین معنی آمده. دراوستا اشی گاهی اسم مجرد است بمعنی توانگری وبخشایش وبرکت و نعمت و مزد و بهره؛ وگاه اسم خاص ایزدی که نگهبان مال وخواسته است. در جهان مینوی ودر روز واپسین پاداش کارهای نیك و سزای کردار زشت بیاری او انجام خواهد شد. «روزشماری ۵۷-۵۹». اینکه درمتن ارد بکسر اول یادشده برای استعمال آن دراشعار فردوسی است که با «سیاوش گرد» و «ایزدگرد» قافیه شده. ۲ - رك: روز شماری ۸۳.

۳ - اردا بمعنی ارد «مقدس» است. رك: ارد، ارداویراف. ۴ - اردب (بفتح اول وتشدید با) عربی، ازیونانی ártábe ، سریانی ardeba یا arteba، مکیالی درمصر معادل ۱۹۷٫۷ لیتر. «دائرة المعارف اسلام». ۵ - این لغت در پهلوی ardush است، و در اوستا arədush و آن ضربتی است بسلاح با سوء قصد (از یادداشت های وندیداد آقای پورداود).

* اردا ویراف - درباب این نام اختلاف است. بارتلمی و وست بپیروی ازسنت زرتشتیان آنرا Ardâ Virâf, Artâ Virâf وگاه جزء دوم را Virâp وبعضی مانند بارتولمه وکریستنسن Artâg Virâzh, Ardâg Virâz وهرتسفلد Arda Virâz خوانده. جناس قول دستهٔ اول را تأیید میکند و هنینگ قول دستهٔ دوم را. جزء اول اردا بمعنی مقدس است. ویراز بمعنی گراز

بقیه درصفحهٔ ۱۰۰

قهر و خشم نیز آمده است[۱] ، و نام پسر ساسان ابن بهمن کـه اول سـاسانیان بوده است و او را اردشیر بابکان میگفته اند ، واکـاسره ایشان اند ـ و نام پسر شیرویه بن پرویز هم هست ـ و کسی را نیز گویند که در قوت و شجاعت بی تهور و جبن باشد .

اردشیران[۲] ـ بالف و نون ، نوعی از مرواست و آن گیاهی باشد خوشبوی لیکن بسیار تلخ است .

اردشیر خره ـ بضم خای نقطه دار و فتح رای بی‌نقطهٔ مشدد ، نام‌الکه‌ایست بزرگ که از ولایت فارس که شیراز و میمند وسمنکان(۱) و برخان (۲) و سیراف و کازرون و کام فیروز از آن الکه است و رسم کردهٔ اردشیر باشد ، و بعضی گویند رسم کردهٔ نمرود بن کنعان است[۳] .

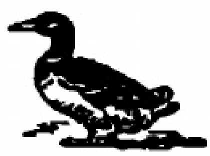
اردشیر دارو ـ با دال بـی نقطه بالف کشیده و رای بی نقطه‌بواو رسیده ، بمعنی اردشیران است وآن دارویی باشد درنهایت تلخی.

اردفنافی ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فتح فا و نون بالف کشیده وکسر فای دیگر بتحتانی رسیده ، بلغت یونانی نباتـی است صحرایی ، جهت گزندگی جانوران‌خصوصاً زنبور طلاکنند نافع باشد . و آنرا بعربی قثاء الحمار خوانند . *

(۱) سیمکـان « لغت‌نامه » . (۲) برجان « لغت نامه » .

۱ ـ وجه اشتقاق عامیانه ، چه این نام در پارسی باستان **Artaxshathra** (ارته یـا ارده مقدس ، وخشثره یا شهر بمعنی شهریاری) یعنی شهریاری مقدس است و همین نام در تورهٔ **Artaxshathta** ودر پهلوی **Artaxshîr** و در فارسی اردشیر شده « شاهان کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه . مجلهٔ آموزش سال۱۵ . شماره‌های ۸ـ۱۰ ص ۴۸ـ۴۹» .

۲ ـ پهلوی **artəshîran** « اونوالا ۲۹٤ » . ۳ ـ اردشیر خره اسمـی است مرکب بمعنی‌بهاء اردشیر واردشیر پادشاهی است از پادشاهان ایران واردشیر خره ازمهمترین کوره های فارس است . رك : معجم‌البلدان وفارسنامهٔ ابن‌البلخی ۱۱٤ ، ۱۳۷ ومجمل‌التواریخ ص۳۲ و ۶۱ و۶۳ ولغت نامه .



اردك

۵ **اردك** ـ مرغی از نوع طیور آبی اهلی، با پنجه هایی که توسط غشایی بیکدیگر متصل اند و دارای نوکی که در جوانب دارای صفائح عرضی است .

۵ **اردك ماهی** ـ نوعی ازماهیان استخواندار ، که در آب هـای ایران چندان زیاد نیست **Esox lucius** « دریای خزر ۱۳۱ » .



اردك ماهی

بقیه از صفحهٔ ۹۹

است یعنی گراز مقدس . اما ویراف مشتق از ویر بمعنی مرد و هوش و خرد است ،کلمه بمعنی مرد مقدس یا (دارندهٔ) هوش و خرد مقدس است ؛ وآن نام موبدیست پارسا که در عهد ساسانیان در فاصلهٔ اواخر قرن چهارم و اوایل‌قرن هفتم میلادی میزیسته وسفر روحانی بجهان مینوی رابدو نسبت‌دهند ورسالهٔپهلوی « ارداویرافنامه » شرح این‌مسافرت‌است. رك: ارداویرافنامه‌تألیف‌نگارنده.

اردگان ـ باکاف‌فارسی بروزن‌پهلوان، بمعنی اردجان است که معرب آن باشد و آن نوعی از جداول و اشکال و اسرار نجوم است ، وباکاف تازی‌نام موضعی است ازمضافات شیراز [۱] ـ و نام دهی است از نواحی یزد.

اردم ـ بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی و میم ، نام سورهای بزرگ است از کتاب زند و پازند (۱) ـ و بمعنی‌کار وهنر خوب هم آمده است ـ و بمعنی آذریون هم هست که نوعی از اقحوان باشد .

اردمی ـ بکسر میم و سکون تحتانی، نام جانوریست نامعلوم ؛ و بجای حرف ثانی زای نقطه دار هم بنظر آمده است .

اردن ـ بفتح اول وثالث و سکون ثانی و نون ، نام ولایتی است ـ و نام رودخانه‌ای هم هست نزدیك بدمشق [۲].گویند مریم عیسی‌علیه السلام را در آن رودخانه شست ـ و کفکیر و ترشی پالا را نیز گفته اند ، و بـاین معنی بضم اول هم آمده است ـ و در عربی نام شهریست بزرگ از نواحی شام .گویند قبر حضرت یعقوب و چاه یوسف درآنجاست ، و آورده اند کهمسکن حضرت یعقوب بر دوازده فرسنگی اردن بوده ، و در مؤید الفضلا بضم همزه وذال نقطه دار آمده است واللهٔ اعلم . *

اردوان ـ بروزن پهلوان ، نام‌پادشاهی بوده از نسل گشتاسب [۳] ـ و نام‌ولایتی هم‌هست بسیار وسیع ـ و مخفف اگردوان هم باشد .

اردوله ـ بر وزن مرغوله ، نام آشی است مانند کاچی و آنرا از آرد میده پزند .

اردی ـ بضم اول ، مخفف اردی بهشت باشد ، و آن نام ماه دوم است ازسال‌شمسی [۴] .

اردیبهشت [۵] ـ بضم‌اول ، بمعنی‌آتش است که بعربی نار خوانند ـ و نام ماه دوم(۲) است از سال شمسی و بودن آفتاب در برج ثور ـ و نام روز سیم از هر ماه شمسی باشد ـ و نام فرشته‌ای هم هست که محافظت کوهها کند و تدبیر امور و مصالح ماه اردی بـهشت و روز اردی‌بهشت تعلق بدو دارد ، و بنابر قاعدهٔ کلی که نزد فارسیان مقرر است که چون نام ماه بـا نام روز موافق آید آنروز را عید کنند وجشن سازند. درین ماه این روز را عید کنند و جشن نمایند و آنرا اردی بهشتگان هم خوانند بفتح اول . درین روز نیـك است بمعبد و آتشکـده رفتن و از پادشاهان حاجت خود خواستن‌وبجنگ وکارزار شدن[۶] ،ومعنی‌ترکیبی‌این‌لغت‌مانندبهشت

(۱) چك : زند پازند .　　　(۲) چش : دوم

۱ ـ اردکان (فارس) بطول ۳۰ وعرض ۵ کیلومتر، از مشرق محدود بکامفیروز و بیضا و از سه طرف دیگر به ممسنی : جمعیت ۱۲۰۰۰ ، مرکزآن اردکان، دارای۱۱ قریه« جغرافیای سیاسی .کیهان. ۲۲۷ ».　　۲ ـ در زبان عبرانی اغلب حرف تعریف بدان پیوسته « هیرون » گویند . عظیم ترین رود های فلسطین است که از شمال بجنوب جاری شده زمین مقدس را قطع کند و قسمت اعظم آن بطرف مغرب رود و دارای چهار منبع است و بدریای تلخ سدوم ریزد « قاموس مقدس۳۲ـ۳۶ » .　　۳ ـ پهلوی Artapân نام پنج تن از شاهان اشکانی. رك : ایران باستان ج ۳ ولغت نامه : اردوان .　　۴ ـ رك : اردیبهشت .

۵ ـ اوستا Asha Vahishta، پهلوی Ashvahisht یا Urt vahisht مرکب از دو جزء : اول arta و asha بمعنی درستی وراستی (رك : ارد) ؛ دوم وهیشته صفت عالی ازصفت veh بمعنی به و خوب ، پس کلمهٔ مرکب بمعنی بهترین راستی است . اشا وهیشته یکـی از امشاسپندان است که نگهبانی دومین ماه وسومین روز باوسپرده است. وی درجهان مینوی نمایندهٔ

بقیه در صفحهٔ ۱۰۲

باشد ۱ ، چه ارد بمعنی شبیه ومانند آمده‌است و چون این ماه وسط فصل بهار است و نباتات‌در غایت نشو و نما و گلها و ریاحین تمام شکفته و هوا در نهایت اعتدال ، بنابراین اردی بهشت خوانند . *

ارز - بوزن طرز ، بمعنی قیمت و بها و ارزش باشد ۲ - و قدر و مرتبه را نیز گویند - وبمعنی درخت صنوبر هم هست - ودرخت انار - و درخت سرورا نیز گفته‌اند - و در عربی برنج طعام باشد۳ .*

ارزانش۴ - بکسر نون بر وزن بخشایش ، بمعنی خیر و خیرات و چیزی در راه خدا بمردم دادن باشد .

ارزانی - معروف است که نقیض گرانی باشد ۵ - ومردم درویش و فقیر ومستحق را نیز گویند - و بمعنی مسلم بتشدید لام هم آمده است . *

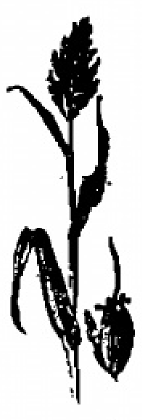
ارژن - با زای فارسی بر وزن مخزن، نوعی از درخت بادام کوهی است و ثمر آن‌بسیار تلخ می باشد و آن رادر دواها بکار برند وچوب آنرا عصا کنند و پوست آنرا بر کمان پیچند۶ .

ارزن زرین - کنایه از جرعهٔ

---

۱ - اشتباه است چنانکه گفته شد . ۲ - پهلوی arzh مشتق ازاوستایی arəja « بارتولمه ۱۹۱ » « نیبرگ ۲۲ » ونیز arz درپهلوی آمده « مناس ۲۶۷ : ۲ » .

۳ - در عربی ارز در لاتینی Oryza . ۴ - رك : فرهنگ دساتیر ص ۲۳۲ ، شاهد برای آن یافته نشد . ۵ - پهلوی arzânîh (دارای ارزش بودن) و arzânîk (صفت) « مناس ۲۶۷ : ۲ » . ۶ - Amygdalus Reuteri « ثابتی ۱۶۰ » . Acacia Senegal درختی از گل پروانه‌ها که از آن صمغ عربی گیرند « فرهنگ روستایی ۱۵۲ » — نیز نام دشتی درفارس که آنرا ارزن وارجن وارجنه هم گفته‌اند . ابن‌البلخی در فارسنامه (ص۱۵٤) گوید : مرغزار دشت ارزن ، این مرغزار که بر کنار بحیرهٔ ارزن است وبیشه است ومعدن شیر ، طول آن ده فرسنگ درعرض یك فرسنگ .



ارزن

۵ **اردیبهشتگان** - جشنی که ایرانیان‌باستان در روز اردیبهشت (سوم) ازماه اردیبهشت برپا میکردند . « یشت ۱ : ۹۲ » « خرده اوستا ۲۰۹» « روزشماری ۱۸» . ۵ **ارزان** - درپهلوی arzhân (باارزش ، قیمتی) «یونکر ۱۰۸ »، گیلکی arzan، فریزندی و یرنی ونطنزی arzun « ك.۱ ص۲۹٤ »، سمنانی arzân ، سنگسری وشهمیرزادی arzun ، سرخهٔ ولاسگردی ärzân «ك.۲: ص ۱۹۵ » ۵ **ارزن** - نباتی‌است که درنواحی سردسیر که گندم عمل نمی‌آید یعنی در قسمت های کوهستانی برای مصرف اهالی یا دانهٔ مرغ کاشته شود و آن پست وکم ارز است . « لغت نامه » ورك : فرهنگ روستایی ۱۵۱ . این کلمه در پهلوی هم arzan (هز pag) آمده . « یونکر ۱۲۱ » Millium « گل گلاب ۲۹۶ »

بقیه ازصفحهٔ ۱۰۱

پاکی وتقدس وقانون اهورامزداست ودرجهان خاکی نگهبانی آتش بدو سپرده است (وبهمین‌جهت مؤلف کلمه را بمعنی آتش گرفته !) « روزشماری ۱۸-۱۹ » . ۶ - رك : روزشماری ۷۶ .

۵ **اردو** - مجموع سپاهیان ، مجموعهٔ قشون و لوازم او - لشکرگاه « کاشغری ج ۱ ص۱۱۲ » - نام زبان مردم پاکستان که ممزوجی است از فارسی وعربی و هندی و ترکی . رك : دائرةالمعارف اسلام ولغت‌نامه .

الفبای اردو

حروف اردو	معادل پارسی	نام حروف	ملاحظات
ا	ا	alif	
ب	ب	be	
پ	پ	pe	
ت	ت	te	
ٹ	—	ṭe	نظیر t انگلیسی
ث	ث	se	در کلمات عربی
ج	ج	Jim	
چ	چ	ce	
ح	ح	ḥe	در کلمات عربی
خ	خ	xe	
د	د	dāl	
ڈ	—	ḍāl	نظیر d انگلیسی
ذ	ذ	zāl	در کلمات عربی
ر	ر	re	
ڑ	—	ṛ	نوک زبان بکام چسبد
ز	ز	ze	
ژ	ژ	že	
س	س	sin	
ش	ش	šin	
ص	ص	suwād = sād	در کلمات عربی
ض	ض	zuwād = zād	در کلمات عربی
ط	ط	toey	در کلمات عربی
ظ	ظ	zoey	در کلمات عربی

بقیهٔ الفبای اردو

ع	ع	ʿan	در کلمات عربی
غ	غ	γan	در کلمات عربی
ف	ف	fe	
ق	ق	qāf	
ک	ک	kāf	
گ	گ	gāf	
ل	ل	lām	
م	م	mim	
ن	ن	nun	
و { معروف / مجهول	و	waw	ū تلفظ شود / ō یا aw تلفظ شود
ھ	ھ	du casmi he	با حرف ما قبل تواماً تلفظ شود
ہ	ہ	ḥe	
ی { معروف / مجهول	ی	coti ye / baṛi ye	(= ی کوچک) / (= ی بزرگ)
لا	لا	lām-alif-lā	
ء	ء	hamza	

شراب است ــ و حبابی را نیز گویند که برروی شراب بهم رسد ــ و کوکب و ستاره ــ و شرارهٔ آتش را نیز گفته اند .

اَرژَنگ ۱ ــ با زای فارسی بر وزن و معنی ارتنگ است که نگار خانهٔ مانی نقاش باشد . گویند اصل این لغت باین معنی ارثنگ با ثای مثلثه بوده ، ثا را با زای فارسی بدل کرده اند ارژنگ شده ؛ و بعضی گویند نام مانی‌ارژنگ بوده است و مانی دعایی است که اورا کرده اند و لقب اوشده است ؛ و جمعی گویند نام نقاشی است غیر مانی و او نیز در هنروری مانند مانی بوده است ــ و نام دیوی است که در مازندران با رستم جنگ کرده و رستم اورا بکشت ــ و نام پسر زره است و او یکی از پهلوانان توران بود وطوس اورا بقتل آورد .

ارژنه ــ با زای فارسی ، بر وزن ومعنی ارجنه باشد که نام دشتی است مشهور در فارس .

ارزنین ــ بانون بروزن سرزمین ، نانی را گویند که از آرد ارزن پخته باشند .

ارزه ــ بروزن هرزه ، کاهگل راگویند چه ارزه‌گر کاهگل ساز و کسی باشد که کاهگل را بجایی(۱) بمالد ــ و کج را نیز گویند که بدان خانه سفید کنند ــ و نام درختی هم هست، بعضی گویند درخت سرو است و بعضی دیگر گویند درخت صنوبر است و زفت ازآن گیرند، و بعضی دیگر گویند باین معنی عربی است ، و بعضی دیگر گفته‌اند (۲) درختیست که چلغوزه میوه و بار آندرخت است .

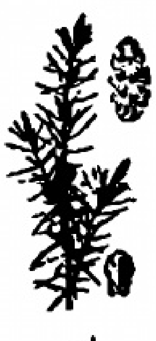
ارزه‌گر ــ بفتح کاف فارسی بر وزن پرده در، اندایش گروگچ مالنده راگویند یعنی (۳) کسی که کاهگل و گچ درجایی مالد .

ارزیتون ــ با تحتانی و فوقانی بروزن عنبرگون ، نام دختر پادشاه مغرب است که در حبالهٔ بهرام گور بود .

ارزیده ــ بر وزن فهمیده ، بمعنی قیمت کرده و قیمت شده باشد .

ارزیز ــ بر وزن شبخیز ، قلعی باشد و بعربی رصاص خوانند . گویند اگر قدری از آنرا تنک کرده (٤) برکمر بندند منع احتلام کند .

ارس ــ بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه ، نام رود خانه ایست مشهور که ازکنار تفلیس ومابین آذربایجان و اران میگذرد ۳ ــ و بفتح اول وسکون ثانی، اشك چشم راگویند ۴ ــ و بضم اول و سکون ثانی نام سرو کوهی است که بعربی ابهل و عرعر خوانند و تخم و ثمر آنرا جوز الابهل و ثمرة العرعر گویند ۵ .



ارس

(۱)خم۳: درجایی. (۲)چش :گویند. (۳)چش: و. (٤)خم ۳: ساخته.

۱ ــ پهلوی arthang ، درفارسی ارژنگ ، ارجنگ ، ارتنگ ، ارثنگ. شاید در اصل ازریشهٔ arjanam پارسی‌باستان باشد که درکتیبهٔ شوش C (کتیبهٔ کاخ) آمده مشتق از arjana بمعنی آرایش ، تزیین ، زینت ، مادهٔ گرانبها ، همریشهٔ هندو ایرانی باستان arhana (از ara سزاوار بودن، شایسته بودن ،گرانبها بودن، ارزیدن) . (Sukumar Sen , p. 125-126) .

۳ ــ آنرا در قدیم Erask ویونانیان Araxe میگفتند . « ا . ب ۲۵۸۹ » .

۴ ــ اوستا asrav , asrû (اشك) « بارتولمه ۲۲۲ » ، پهلوی ars . « بندهش ۹۰ دوست ۲۰ » ، طبری asli ، مازندرانی کنونی ari و hasri « واژه نامه ۵۰۹ » .

۵ ــ Juniperus Polycarpos « ثابتی ۱۶۰ » .

ارسانیقون - با ثالث بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و قاف مضموم بواو و نون زده ، بلغت یونانی زرنیخ زردباشد وآن جوهریست که نقاشان و مصوران بکار برند ، اگر باشیر گوسفند بیامیزند هر مگسی که از آن بخورد بمیرد .

ارس بزان - بکسر ثالث و ضم بای ابجد ، چرك کنج چشم بز کوهی و گاو کوهی را گویند ، و آن‌کار تریاك فاروق میکند وآنرا بعربی تریاق‌الحیه خوانند .

ارستن - بفتح اول وثانی، مخفف آراستن است - و بمعنی توانستن هم بنظر آمده است .

ارسط - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و طای حطی ، نام حکیمی است رومی شاگرد افلاطون و وزیر اسکندر کبیر بود (۱) ومعلم‌اول ۱ گویندش.نوشتن‌راالوبهم‌رسانید ۲،۳ .

ارسطا - با طای حطی بالف کشیده ، بلغت رومی بمعنی ارسط باشد که معلم اول است ۳ .

ارسطاطالس - با طای بالف کشیده و کسر لام و سکون‌سین بی نقطه ، بمعنی‌ارسطا باشد که معلم اول است ۳ .

ارسطاطالیس - بکسر لام و سکون تحتانی و سین ، همان ارسطاطالس است که‌معلم اول باشد ۳ - و نام شهری که ارسطاطالیس بنام خود آباد کرده بوده است .

ارسطو - بضم رابع و سکون واو ، ارسطاطالیس است که معلم اول باشد ۴ - ونام دواییست که آن را زراوند گویند چه ، ارسطو لوجیا زراوند طویل است و لوجیا بمعنی طویل باشد ۵ .



ارسطو

ارسن - بر وزن مسکن ، بمعنی مجمع ومجلس و انجمن و محفل باشد .

ارسنگ - بر وزن و معنی اوژنگ است که نگار خانهٔ مانی باشد .

ارش - بفتح اول و ثانی و سکون‌شین نقطه دار ، مقداری باشد معین ۶ ، و آن از سر انگشت میانین دست‌راست است تاسرانگشت‌میانین دست چپ ، چون دستها را از هم گشاده دارند ؛ و بعضی گویند از سر انگشت میانین دست (۲) باشد تامرفق که بندگاه ساعد و بازوست و این اصح است - و نام شهریست از ولایت شیروان - و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرك و هوشیار باشد - و بمعنی انجمن هم بنظر آمده است - و بسکون ثانی از سرانگشتان باشد تا آرنج - و انجمن و مجمع و جمعیت مردم راهم گفته اند - و در عربی دیت و جریمهٔ جراحت کردن باشد - و بدی افکندن میان مردم و بر انگیختن جنگ و بر افروختن آتش را نیز گویند .

---

(۱) چش : بوده . (۲) چش : + چپ .

---

۱ - مراد کسی است که در جمیع علوم عصر سرآمد باشد . ۲ - چنین نیست . رك: قاب۱۰۲-۱۷۷. ۳ - رك : ارسطو. ۴ - Aristotélês (۳۸٤-۳۲۲ ق.م). فیلسوف مشهور یونان ، شاگرد افلاطون و استاد و دوست اسکندر ، مدون حکمت یونانی .

۵ - ارسطالوخیا یا ارسطولوخیا در یونانی Aristolochia مرکب از aristos بمعنی عالی و lochia بمعنی خون نفاس « لاروس بزرگ » « لغت‌نامه » .

۶ - در فارسی آرش و رش و در طبری نیز آرش آمده « واژه نامه ۱ » .

ارشد - باشین نقطه دار بروزن ابجد ، جوهری است که آنرا مرقشیشا خوانند وبعربی حجرالنور گویند - و در عربی زیادتی در رشد است یعنی رشیدتر .

ارشك - بفتح اول وثانی و سکون‌ثالث و کاف ، بمعنی رشك و حسد باشد ۱ .

ارشمیدس - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و کسر میم بتحتانی رسیده و دال بی‌نقطهٔ مضموم وسین بی نقطهٔ‌ساکن ، نام‌حکیمی بوده یونانی ۲ ، انیس و جلیس سکندر ؛ و در مؤیدالفضلا ارسمندش آمده است باسین بی نقطه و نون و شین نقطه دار والله اعلم ۳ .

ارشیا - بر وزن اصفیا ، بلغت زند و پازند (۱) تخت و اورنگ شهانرا گویند ۴ .

ارطمیسا - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی مفتوح و میم بتحتانی رسیده و سین بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت رومی بوی مادرانرا گویند و چون‌آنرا درخانه بگسترند(۲) جمیع گزندگان بگریزند و آنرا ارطاماسیا وارطمسا نیز خوانند بحذف تحتانی .

ارطی - بفتح اول و طای‌حطی وسکون ثانی و تحتانی ، بلغت رومی‌درخت وزك راگویند که پده است و بعربی غرب خوانند ، و بکسر ثالث نیز همین معنی گفته اند ۵ .

ارطیون - بفتح‌طاویای(٤) حطی‌بروزن ارغنون ، نام حکیمی است رومی و او اعلم‌وافضل از همهٔ حکمای روم بود (۵) - و بمعنی عاقل و زیرك و دانا هم آمده است .

ارغ - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، بادام و پسته و فندق و گردکان و امثال آنرا گویند که درون آن تیز وتلخ وتند شده باشد .

ارغا - بـا ثالث بالف کشیده بـر وزن فردا ، جوی آب را گویند .

ارغاب - بـر وزن چرخـاب ، بمعنی ارغاست که جوی آب و رودخانه باشد .

---

(۱) چك : ژند وپاژند . (۲) خم ۳ : بگستراتند . (٤) چش : طای .
(۳) چش : بوده .

---

۱ - درپهلوی arishk ، اوستا araska « بارتولمه ۱۸۷ » ، « نیبرگ ۲۱ » - ارشك Arshak نام‌مؤسس سلسلهٔ اشکانی، اشك « ا . ب ۲۲۰۰ ببعد» وبعدها عنوان هریك از پادشاهان اشکانی . رك : ا . ب . ج ۳ ؛ پیش‌از مؤسس سلسلهٔ اشکانی نیزاین نام در میان ایرانیان معمول بود ، ازآنجمله: نام اردشیر دوم هخامنشی پسر داریوش‌دوم پیش‌از جلوس «ا . ب . ۹۶۰و۹۲۲»؛ در ارمنی ارشك Arshâk . ۲ - Arximêdes مهندس و حکیم ریاضی عهد باستان (۲۸۷-۲۱۲ ق . م). وی‌ازموطن خود سوراقوسا (صقلیه) باسکندریه رفت(وشایدهمین امرموجب شد که او را معاصر اسکندر دانسته اند بجای ارسطو) و در آنجا بکسب علوم پرداخت و او بود که میگفت :«اگر نقطهٔ اتکائی یابم ، زمین‌را ازجای خویش بجنبانم .»
۳ - تصحیف ارشمیدس است . ۴ - هز arshyâ ، پهلوی agâs بمعنی گاه ، تخت . « یونکر ۹۶ » همریشهٔ عرش عربی .


ارطی

۵ - اسکنبیل Calligonum «ثابتی ۱۶۰؟» - ارطی بضم‌اول‌مأخوذ ازیونانی aortê ، شریانی بزرگ که ازدل برآمده ودو شاخ از وی برخاسته یکشاخ که بزرگتر است گرد دل اندر گشته است وشاخ دیگر سوی تجویف راست دل آمده . « لغت نامه بنقل از ذخیرهٔ خوارزمشاهی » .

ارغامونی - بامیم بر وزن افلاطونی، بلغت یونانی نباتی است که بصورت مانند خشخاش صحرایی و برنگ نزدیک(۱) شقایق نعمان باشد و آنرا بشیرازی مامیثای سرخ گویند.


ارغامونی

برگ آن رابرچشم ورم کرده ضماد کنند نافع باشد.

ارغاو - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بواو زده، بمعنی ارغاب است که جوی آب و رودخانه باشد.

ارغج - بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث و جیم فارسی ساکن، گیاهی است که بر درخت پیچد و گاه باشد که درخت را خشك کند و آنرا بعربی عشقه گویند.

ارغده - بفتح اول و دال ابجدوسکون ثانی وضم ثالث، بمعنی غضبناك وخشمگین باشد - و صاحب حرص وخداوند شره را نیز گویند ۲.

ارغژ - با زای فارسی، بر وزن ومعنی ارغج است که عشق پیچان (۲) باشد.

ارغشتك - بفتح اول وفوقانی وسکون ثانی و شین قرشت و کاف و ضم ثالث، نوعی از بازی باشد که دوشیزگان و دختران کنند، و آن چنان است که برسر دوپا نشینند وکفهای دستها را بر سر زانو ها مالند و چیزها گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کفهای دستها را برهم زنند.

ارغك - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی و کاف، گیاهی است که بردرخت پیچد و بعربی عشقه گویند.

ارغن ۱ - بر وزن ارزن، نامسازیست که آن را افلاطون وضع کرده و بیشترنصرانیان و رومیان نوازند، و ارغنون همان است.

ارغند ۲ - بر وزن فرزند، بمعنی خصم افکن و دلیر و شجاع باشد - و خشمگین را نیز گویند.

ارغنداب - نام رودخانه ایست که مابین عراق و آذربایجان گذرد - و نام رودخانهٔ قندهار هم هست؛ و معنی ترکیبی آن خشمگین آب باشد، چه ارغند بمعنی خشمگین هم آمده است؛ و بعضی گویند ارغنده آب است وارغنده نیز بمعنی خشمگین باشد وها بکثرت استعمال افتاده است.

ارغنده ۲ - بر وزن شرمنده، بمعنی حرص و خداوند شره باشد - و مستی را نیز گویند که طالب و حرص شراب باشد - وبمعنی قهر آلود و غضبناك هم آمده است.

ارغنگ - بر وزن ومعنی ارژنگ است که نگارخانهٔ مانی نقاش باشد.

ارغنن ۳ - بفتح اول و سکون ثانی وثالث مفتوح و رابع مضموم بنون زده، مخفف ارغنون است، و آن سازی باشد که رومیان نوازند و افلاطون واضع آنست.

ارغنون ۴ - بر وزن اندرون، سازیست

---

(۱) خم ۳ : + به. (۲) خم ۳ : عشقه؛ چش : عشق بی جان.

---

۱ - رك : ارغنون. ۲ - در اوستا ereghant درفارسی ارغند وارغنده وارغده وآرغده بمعنی خشمگین. در اوستا ارغنت صفت برای مگس ودوزخ آمده، ومیتوان آنرا بمعنی زشت وتیره و مکروه دانست، بنابراین ارغند و ارغنده را که در فرهنگهای فارسی بمعنی دلیر وشجاع گرفته‌اند، درست نیست « فاب۱: ۱۹۸-۹ ». رك : آرغده. ۳ - رك : ارغنون.
۴ - از یونانی Organon.

مشهور که افلاطون وضع (۱) کرده است ، و بعضی گویند ارغنون ترجمهٔ مزامیر است یعنی جمیع سازهای نفس ، و بعضی دیگر گویند چون هزار آدمی از پیر و جوان همه بیکبار بآوازهای مخالف یکدیگر چیزی بخوانند آن حالت را ارغنون خوانند ، و جمعی دیگر گفته اند که ارغنون ساز وآواز هفتاد دختر خواننده و سازنده است که همه یك چیز را بیکبار و (۲) بیك آهنگ باهم بخوانند و بنوازند .



ارغنون باربری ۱



ارغنون دستی

ارغوان - بر وزن پهلوان ، معروف است و آن بهار درختی باشد بغایت سرخ ورنگین، طبیعت آن سرد وخشك است اگر از بهار آن (۳) شربتی سازند و بخورند رفع خمار کند و چوب آنرا بسوزانند (٤) بر ابرو مالند ، سیاه برآید ومعرب آن ارجوان ۲ است ۳ .



ارغوان. ا، میوه

ارغون - بر وزن گردون ، اسب تند وتیز را گویند ۴ ، - و مخفف ارغنون هم هست که ساز معروف باشد ۵ .

ارغیده - بر وزن غمدیده ، غضبناك وخشم آلود را گویند ٦ .

ارقان - با قاف بر وزن درمان ، بلغت رومی ۷ حنایی باشد که بر دست و پا بندند . خوردن نیم مثقال از آن قولنج را بگشاید . گویند چون طفلی را ابتدای آبله بر آوردن باشد قدری بر کف پای او مالند ایمن بود از آنکه از (٥) چشم او برآید ، و باین معنی بجای نون قاف هم بنظر آمده است - و بلغت مغرب الاقصی نوعی از بادام کوهی است که آنرا لوزالبربر گویند و روغن آنرا زیت الهرجان خوانند .

ارقش - بکسر قاف بر وزن ورزش ، بمعنی فهمیده و کار دان باشد ، و درجای دیگر بجای قاف فای مفتوح (٦) نوشته بودند بمعنی قافله وکاروان ، و هیچیك شاهد نداشتند والله اعلم.

ارك - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی قلعهٔ کوچکی باشد که در میان قلعهٔ بزرگ سازند ۸ - و نام حصارست در ولایت سیستان - و بزبان علمی اهل هند اسمی است از اسامی نیر اعظم که آفتاب باشد - و بفتح اول وثانی ریسمانی باشد که گاهی بر درخت آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و گاهی بر پای اسب

(۱) چش : + آن . (۲) خم ۳ : — و . (۳) خم ۳ : آن بهار.
(٤) خم۳ : بسوزند . (٥) خم ۳ : در . (٦) خم ۳ : سعفص .

۱ - Barbarie تحریف Barberi نام سازندهٔ آلت مزبور است .
۲ - رك : ابن درید . ۳ - Cercis siliquartrum . رك : فرهنگ روستایی ۱۵۲ ولغت نامه وگل گلاب ۲۲۲ وثابتی ۱٦۰ . ۴ - رك : نوروزنامه ص ۵۳ و۱۱۱ .
۵ - رك: ارغنون. ٦ - رك : ارغنده. ۷ - Arganier «لغت نامه»؛ Lawsonia inermis «ثابتی ۱٦۰» . ۸ - ارگ ، در پهلوی arg . کریستنسن گوید (ساسان ٦۵) : «ارگبد یا هرگبد argabadh در اصل معنی فرمانده یك قلعهٔ مستحکم داشته و بعد عنوان یك منصب

بقیه درصفحهٔ ۱۰۸

واستر بندند ودرعلف زارها (۱) سردهند تابچرد، و باین معنی بضم اول و ثانی مشهور است .

ارکاك = بکسر اول و سکون ثانی بـا کاف بالف کشیده وبکاف دیگر زده ، قطرهٔباران (۲) کوچك را گویند که نرم باران باشد .*

ارگنج = بضم اول و سکون ثـانی و کاف فارسی مفتوح بنون و جیم زده ، نام شهریست از ولایت خراسان که در سرحد ماوراء النهر واقع شده است .

ارکونتن = با نون و تای قرشت بـر وزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی بخشیدن و بخشایش باشد ۱ .

ارکیا = بـر وزن اصفیا، جوی آب را گویند بلغت زند و پازند (۳) ۲ .

ارم = بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم ، نام شخصی است (٤) که ساز جنگ (٥) را وضع کرده است ــ و در عربی نام بهشت شداد است ــ و نشانهٔ تیر را نیز گویند .

ارماط = بامیم بر وزن وطواط ، بلغت اهل یمن درخت کاوی‌را گویند و آن درختیست مانند درخت خرما و کاوی گل آن درخت است ، در نهایت خوشبویی و آن در ملك دکن بسیار است .

ارماطس = بضم طای حطی و سکون سین بی نقطه ، نام یکی ازپادشاهان یونان است. گویند گل مختوم در زمان اوبهمرسید وصورت او را برآن نقش میکرده اند .

ارمال = بر وزن پرگال ، بلغت یمنی (٦)چوبی است شبیه بقرفه درغایت (۷)خوشبویی و قرفه چوبی است شبیه‌بدار چینی ، خوردن‌آن دردچشم را نافع است، وباین معنی بجای لام‌کاف هم بنظر آمده است .

ارمان = بفتح اول بر وزن فرمان ، بمعنی آرزو و حسرت بـاشد ، چه ارمـان خور حسرت‌خورندسرا گویند ــ و رنج بردن وپشیمانی و دریغ و افسوس را نیز گفته‌انـد ــ و نوعی از دارو باشد که بوی آن ببوی قرفه ماند ، وبیخ دندانرا سخت کند ــ و بکسر اول هرچیز که‌آن بعارت باشد ــ و نام شهر (۸) و مدینه‌ای هـم هست .

ارمانیدن = بروزن ترسانیدن ، بمعنی آرزو و حسرت بردن ــ و افسوس و پشیمـانـی خوردن باشد .

ارمائیل = بروزن عزرائیل ، نام‌پادشاه زاده ایست ، و او مطبخی ضحاك بود . گـویند دو پادشاه زاده بودند یـکی ارمائیل و دیـگری کرمائیل ، و ایشان بواسطه خیرخلق‌الله مطبخی ضحاك شده بودند ، و از آن دونفر آدمی که

(۱) خم ۳ : علفزار . (۲) چش: باران قطره . (۳) چك: زند وپازند .
(٤) چش : ــ است (٥) خم ۳ : چنگ . (٦) خم ۳ : یمن .
(۷) خم ۳ : نهایت . (۸) خم ۳ : شهری .

۱ ــ هز arkônîtan (یا harkûntan دهارله) پهلوی baxshêtan ، بمعنی بخشیدن ، تقسیم کردن . « یونکر ۹٦ ». ۲ ــ هز arkîâ, arkyâ پهلوی yôy بمعنی جوی . « یونکر ۹٦ » .
ه ارگنج ــ رك : ارگه .

بقیه ازصفحهٔ ۱۰۷

لشکری بشمار رفته . یوستی گوید که عنوان فوق از « ارگه » مشتق شده ، این قول را بارتولمه پذیرفته اماهرتسفلد درصحت آن تردید دارد «کرستنسن. ساسان ص۳۸۸ بنقل ازطبری، نولدکه ویاینکولی» ، فهرست لغات » .

ضحاك می فرمود بکشند و مغز سرایشانرا بجهت ماراني که از کتف او برآمده بودند حاضر سازند ، یك نفررا آزاد میکردند و میگریزانیدند و بجای مغز سر او مغز سر گوسفند داخل می نمودند . و گویند کردان صحرا نشین از نسل آنجماعت اند .

ارمز [۱] – بضم اول بروزن هرمز ، نام روز اول است از هرماهشمسی – و نام فرشته‌ایست که امور و مصالح روز ارمز بدو تعلق دارد – و نام ستارهٔ مشتری است – و نام پسر اسفندیار هم هست .

ارمزد [۱] – بسکون دال ابجد ، بمعنی ارمز است که نام ستارهٔ مشتری – و نام روز اول هر ماه – ونام‌پسر اسفندیار (۱) – و نام فرشته‌ای باشد .

ارمس – بر وزن و معنی هرمس است که ادریس پیغمبر باشد و اورا هرمس هرامسه نیز گویند .

ارمغان – باغین‌نقطه‌دار بروزن‌پهلوان، تحفه و سوغاتی را گویند [۲] که چون از جایی بیایند بجهت دوستان بطریق ره آورد (۲) بیاورند و آن را ارمغانی بر وزن لن ترانی هم گویند ، و بضم ثالث بر وزن مردمان هم آمده است وآنرا بعربی‌عراضه خوانند – ودرم و دینار رانیز گویند .

ارمك – بضم اول‌بروزن‌اردك، پشمینه‌ای باشد پوشیدنی .

ارمگان – باکاف فارسی بروزن اصفهان، تربیت‌کننده و مربی را گویند – و بمعنی سعد وسعادت‌نیز آمده است .

ارمن [۳] – بفتح اول بـر وزن ارزن ،

---

(۱) چن : اسپندیار . (۲) خم ۳ : راه‌آورد .

---

۱ – اوستا Ahura Mazdaw ، پارسی باستان Auramazdah ، پهلوی Oharmazd ، در فارسی هرمزد (بفتح میم) ، هرمزد (بضم میم) ، اورمزد ، هورمزد ، هرمزهم آمده . نام خدای مزدیسنا ، مرکب از اهوره در اوستا و Asura در سانسکریت از ریشهٔ asu سانسکریت و ahu اوستا بمعنی سرور و مولی « دارمستتر . زند اوستا . ج ۱ ص ۲۰–۲۱ » ؛ مزدا در اوستا « یسنا ۴۰ : ۱ » بمعنی حافظه آمده ، در گاتها (یسنا ۴۵ : ۱) بمعنی بخاطر سپردن وبیاد داشتن است . این کلمه در سانسکریت بصورت médas بمعنی دانش و هوش است ، بنابراین چون‌با اهوره استعمال شود ازآن معنی هوشیار ودانا وآگاه اراده کنند «بارتولمه۱۱۶۲»؛ در پهلوی نیز آنرا dânâk ترجمه کرده‌اند « زند اوستا ج ۱ ص ۲۰–۲۱ » ، بنابر آنچه گفته شد اهورمزدا بمعنی سرور داناست . ایرانیان باستان بعنوان تیمن و تبرك نخستین روز ماه را بنام خدای بزرگ نامزد کردند . ابوریحان در آثار الباقیه نام این روز را در فهرست روز های ایرانی « هرمزد » ودر فهرست روزهای سغدی « خرمژد » ودر فهرست روزهای خوارزمی « ریمژد » یاد کرده « آثارالباقیه ص ۴۳ ، ۴۶ ، ۶۸ » رك : روز شماری ۱۳ – ۱۶ . بعد ها این نام را بستارهٔ مشتری‌اطلاق کردند . ۲ – باین معنی در لغت غزی وارد شده وبمعنی یرمقان گفته‌اند «کاشغری ج۱ ص۱۲۵».

۳ – این نام در کتیبهٔ بیستون (بغستان) Armina است،اکنون‌آن ناحیت‌را ارمنستان گویندوقوم‌ارمن‌را ارمنی (در استی‌Armintae) « دك . است ۱۰۷ » ،پهلوی‌armanik « خسرو کواتان بند۵ » «اونوالا ۲۹۳» ، ارامنه خود را Haïg وکشور ارمنستان را Haïesdan گویند .



الفبای ارمنی

ولایتی‌است از کوهستان آذربایجان و مولدشیرین مشهور آنجا بوده و ابریشم ارمنی منسوب بدانجا است ــ و مخفف اگر من باشد در محاورات؛ وبمعنی اول بکسر اول هم گفته‌اند.

ارمند ــ بروزن فرزند، مخفف آرمیده مند است یعنی صاحب آرام و آرام گرفته.

ارمنده ــ بر وزن شرمنده، بمعنی ارمنده است که آرمیده و آرام گرفته باشد.

ارمنین ــ بر وزن مهجبین، نام پسر لنطی بن یونان است ــ وبلغت رومی انار صحرایی را گویند و بعربی رمان البری خوانند؛ وبعضی درخت انار صحرایی را گفته‌اند؛ و بعضی گویند انار دانهٔ دشتی است که آنرا حب القلقل خوانند، قاف اول مکسور و ثانی مفتوح.

ارمنیه ــ بکسر اول، شهریست معروف که آتشکدهٔ درخش ۱ در آنجاست. گویند بانی ارمنیه وشیراز ۲ و آتشکدهٔ درخش، راس مجوسی ۳ بوده که الحال براس البغل مشهور است، ودرهم بغلی منسوب باوست.

ارمود ــ بر وزن و معنی امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف ۴.

ارمون ــ بر وزن گردون، زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند وآنرا بعربی عربون و اربون خوانند.

ارمونتن ــ بافوقانی بروزن پهلوشکن، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خوابیدن و آرام گرفتن باشد ۵.

ارمیا ــ بفتح اول بروزن انبیا، نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل‌است ۶ ــ و نام خضر پیغمبر ــ و نام حضرت علی علیه‌السلام نیز هست ــ و نام بیت‌المقدس ــ و نام بلیان (۲) بن ملکان باشد، وبضم اول و کسر اول هم بنظر آمده است.

ارمید ــ بر وزن فهمید، مخفف آرمید است که ماضی آرمیدن باشد یعنی قرار گرفت و ساکن شد.

ارمیده ــ بر وزن فهمیده، مخفف آرمیده است که قرار گرفته و ساکن شده (۳) باشد.

ارمین ــ بروزن پروین، نام پسر چهارم کیقباد است که برادر کوچك کاوس باشد.

ارمینا ــ بر وزن مهسیما، بلغت سریانی نوشادر باشد و آن چیزیست مانند نمك و بیشتر سفیدگران بکار برند و بعضی گویند یونانی است.

ارمیون ــ بروزن ارغنون، نام حکیمی است رومی ــ وبمعنی زیرك وعاقل هم آمده‌است ــ و نام سنگی است در زمین روم که هرچند آنرا بشکنند مخمس شکسته شود؛ وبفتح واو بروزن پرویز هم گفته‌اند.

ارن ــ بفتح اول و ثانی مشدد و سکون نون، بلغت زند و پازند (۱) گوسفند ساده را گویند که میش باشد.

ارنج ــ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث

(۱) چك: ژند وپاژند. (۲) خم ۳: غیلان. (۳) خم ۳: ــ شده.

۱ ــ ظاهراً مصحف «آذرجشنس» (آذرگشنسب) است. «مزدیسنا ۱۹۹». و ارمنیه در اینجا نیز مصحف ارمیه است. ۲ ــ مصحف «شیز». «مزدیسنا ۱۹۹». ۳ ــ مؤلف برهان ذیل «درهم بغلی» آنرا زری میداند منسوب براس یهودی که آنرا رأس البغل گویند.

۴ ــ در آستارا «ارموت» Pirus گلابی «ثابتی ۱۶۰».

۵ ــ هز ar(a)mônitan، پهلوی xvaftan، خفتن «یونکر ۹۷».

۶ ــ ارمیا یا یرمیا Jeremiah لغة در عبری یعنی یهوه بزیرمی‌اندازد. وی پسر حلقیا و دومین از انبیای اعظم عهد عتیق بود که در زمان سلطنت یوشیا ویهویاقیم وصدقیا وهم درزمان اسیری صدقیا نبوت میکردند. «قاموس مقدس ۴۰ــ۴۲».

و جیم ، بمعنی آرنج است که بندگاه ساعد وبازو باشد وبعربی مرفق خوانند .

ارندان - بر وزن‌قلمدان ، بمعنی‌انکار و حاشا باشد .

ارنواز - بفتح واو بر وزن سر فراز ، نام خواهر جمشید است که با خواهر دیگرشهر ناز در حبالهٔ ضحاك بودند و عاقبت بفریدون‌منتقل شدند .

ارن بیژ - با بای ابجد و زای فارسی بر وزن الم یجد ، چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند و آنرا تبرخون هم خوانند ومعرب آن طبرخون است ، و بعضی بتقدیم بای ابجد بر یای حطی بر وزن سحر خیز گفته اند .

اروانه - بر وزن پروانه ، نام گلی است که آنرا خیری صحرایی گویند. چون‌قدری از آن بخور کنند هر بوی بدی و گندهای که‌در جایی باشد برطرف گردد (۱) و زایل شود - ونوعی ازشتر هم‌هست .

اروَر - بضم اول بر وزن دختر ، بلغت زند واوستا بمعنی نباتات باشد یعنی رستنیها ۱ .

اروس - بفتح اول و ثالث مجهول بر وزن عروس ، متاع و اسباب و کالا راگویند.

اروشتن - با فوقانی بر وزن سبوشکن بلغت زند و پازند (۲) بمعنی شستن باشد ۲ ، و اروشمن یعنی بشویم من ، واروشید یعنی بشوئید شما ، که امر بشستن باشد .

اروند ۳ - بر وزن ومعنی الوند است و آن کوهی باشد درنواحی همدان . گویند شخصی در آن کوه آسوده است که نام او اروند بوده و آن کوه را بنام او خوانند - و دریای محیط - و کرهٔ آب - و دجلهٔ بغداد را نیز گفته‌اند۴ - ونام چشمه‌ایست درسیستان . گویند نی بسیاری درآن چشمه روییده است‌آنچه ازآن درمیان آب است سنگ شده است و آنچه در بیرون آب است و از آب بر آمده است نی‌است و شاخ و برگ دارد - و بمعنی حسرت و آرزو هم آمده است - و فر و شکوه و زیبایی را نیز گویند - و بمعنی تجربه وآزمایش هم هست . و نام پدر لهراسب است - و عین و خلاصهٔ هر چیز را نیز گویند .

اروئس - بفتح اول و ضم ثانی بواو رسیده و کسر نون وسین بی‌نقطهٔ ساکن ، یونانی غله‌ایست که آنرا بفارسی کرسنه و کسنك و بعربی رعی‌الحمام گویند .

اروِیس - باسین‌بی‌نقطه بروزن‌تجنیس، تخته‌ای را گویند که فارسیان اسباب پرستش‌را بر بالای آن گذارند ، باینمعنی باشین نقطه دار هم بنظر آمده است - و ریسمانی را نیز گفته اند که از موی بر تافته باشند .

اروین - بروزن‌پروین ، تجربه‌وامتحان و آزمایش را گویند . ✽

(۱) خم ۳ : کند . (۲) چاك : زند وپازند .

۱ - در اوستا urvarâ بمعنی رستنی « یشتها ج۱ : ۵۵۹ و ۶۰۷ » ، همریشهٔ arbor لاتینی(فرانسه arbre) درپهلوی urvar . ۲ - هز arruntan ، پهلوی shustan شستن « یونکر ۹۶ » بنابراین راء کلمه مشدد است . ۳ - اوستا aurvant بمعنی تند وتیز وچالاك و توانا ودلیر وپهلوان ، در تفسیر پهلوی آنرا arvand ترجمه کرده‌اند « یشت . ۱ : ۲۲٤ ؛ ۲ : ۳۲۷ » . ۴ - رك : یشت . ۱ : ۲۲۳ - ۲۲۵ ؛ ۲ : ۳۲۷ ، نام دجله که مشتق از tigra بمعنی تند وتیز وتیرمانند است ، بامعنی لغوی اروند مقارن است .

بقیه درصفحهٔ ۱۱۲

اره جان - با ثانی‌مشدد و جیم بروزن پهلوان ، نام شهری است که ما بین آن شهر وشیرازشصت فرسنگ راه است وآنرا عوام‌ارمغان خوانند باغین نقطه دار .

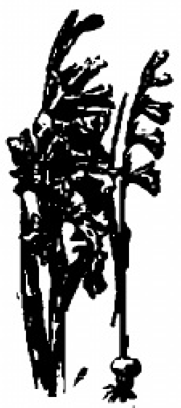
ارهفت - باها بروزن زربفت ، یکی از پیغمبران‌است باعتقادکفرهٔ هند۱ ، وایشان شش طایفه‌اندهمه قایل بـه تناسخ .گویند چهار هزار ارهفت‌خواهد آمد و بعد ازآن آفرینش برطرف خواهد شد .

ارهنگ - بروزن فرهنگ ، نام قصبه‌ایست از بدخشان ، و درآن قصبه زیارتگاهیست وباعتقادمردم آنجا سرامام حسین علیه‌السلام‌درآنجا مدفون است وآنرا ارهنگ حسین هم‌میگویند .

اریب - بضم اول وکسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و بای ابجد ، بمعنی محرف وکج باشد و ترکان قیقاج گویند .

اریحا - بر وزن مسیحا، نام دهی است در ولایت شام .

ارید برید - بکسر اول وثانی‌وسکون ثالث و دال وکسر بای ابجد و رای قرشت و تحتانی ساکن ودال دیگر ، این لغت از توابع است و بمعنی دوایی باشد مانند پیاز میان‌شکافته وازسیستان آرند . بر بواسیر طلا کنندنافع باشدوخوردن آن زنانرا خون حیض بگشاید .



ارید برید

اریس - با تحتانی‌مجهول بروزن ابیس، بمعنی‌زیرك و هوشیار باشد ودرعربی بمعنی‌متابع آمده است وبکسر اول وثانی مشدد هم درعربی مزارع و زراعت کننده را گویند .

اریش - بر وزن کشیش ، بمعنی‌اول اریس است که عاقل و زیرك و هوشیار باشد .

اریك - بر وزن شریك ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی دور است که درمقابل نزدیك باشد ۲ . *

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - ظاهراً تحریف Arhat وآن درسانسکریت بمعنی شایسته ، مستحق، لایق ، مجاز، ارجمند ، محترم - نیز بودایی‌که هنوز داوطلب نیروانا Nervâna است - یك جین Jaina - وعالیترین درجه در سلسله مراتب بودایی « ویلیامز ص ۹۳ ستون ۳ » ؛ مؤسس آیین جین را نیز ارهت گویند « دکتر کنهن راجا ». ۲ - هز arîg , arîk ، پهلوی dûr ، دور «یونکر۹۶» .

بقیه ازصفحهٔ ۱۱۱

ه **اره** - ابزار نجاران از آهن بشکل تیغهٔ بلند و باریك ، با دستهٔ چوبین ، ویك لبهٔ آن دندانه دار وتیزاست ودر بریدن چوب وآهن وجزآن‌بکار رود . « لغت‌نامه »، مخفف آن، ار ، درطبری hara «واژه نامه ۸۳۶» ،گیلکی arra .



اره

ه **اره‌ماهی** - نوعی از ماهیان از خانوادهٔ Pristidés که درآبهای گرم فراوانست Scie de mer (از : مهندس فریدیاك)



اره ماهی

ه **اریکه** - (بفتح اول و چهارم) - عربی از یونانی ari - koitê بمعنی فراش نرم وخوابگاه نیکو. « نفس » .

بیان یازدهم

در همزه با زای هوز مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت

☆ازار - بکسر اول بر وزن خیار ، بن و تك آب را خوانند ـ و دستار را نیز گویند ـ و هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار وتنبان و در عربی بمعنی‌زن باشد که درمقابل مرداست ـ و بمعنی لنگی و لنگ فوطه هم هست .

ازاریا - بکسر اول و رابیع و یای فارسی بالف کشیده ، شلوار و تنبانرا گویند .

ازارود - بکسر اول بر وزن گل آلود ، ما وراء النهر را گویند ؛ و بفتح اول هم گفته اند .

ازاردم- بفتح اول و ثانی بالف‌کشیده و بزای نقطه دار زده و دال بی نقطهٔ مفتوح‌ومیم ساکن ، نام غلهایست که آنرا لوبیا خوانند .

ازبر - با بای ابجد بر وزن جعفر ، بیاد گرفتن و بخاطر نگاهداشتن باشد ، و بعربی حفظ گویند ،

از پرگار شدن -بابای‌فارسی ، کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .

ازبرم- بر وزن سرگرم ، بمعنی ازبر باشد که بعربی حفظ گویند .

از بن دندان - بمعنی ازبن گوش است که کنایه از طوع و رضا و رغبت و از ته دل ومکنون خاطر باشد، غایتش ازبن‌گوش کنایه ازته دل شنیدن باشد، وازبن دندان کنایه ازته دل گفتن ـ وکنایه از ذخیره و جمع‌شده هم‌هست.

از بن سی ودو - بمعنی ازبن‌دندان است که کنایه از رضا و رغبت و از تـه دل و طیب خاطر باشد .

از بن سی ودو دندان- بمعنی از بن سی و دو است که کنایه از طوع و رضا و رغبت باشد .

از بن گوش - کنایه ازکمال‌اطاعت و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکنون‌خاطر باشد .

از بن ناخن - کنایه از ذخیره وجمع شده باشد ـ وکنایه از اطاعت و بندگی و ته دلی هم هست .

از پوست بر آمدن - کنایه از کشف راز و احوال خود کردن ـ و ترك دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت باز آمدن ـ وخندان بودن ـ و بمقصود رسیدن باشد .

از پیر - بروزن تصبیر ، بمعنی ازبرست که بیاد گرفتن و حفظ باشد .

ازخ - بر وزن ملخ ، دنداتهای سخت باشد که از بدن آدمی بر آیـد و درد نکـند و آنرا بعربی ثؤلول گویند [۱] .

از خر افتادن - کنایه از مردن واز عالم رفتن باشد .

ازدر - با دال ابجد بر وزن افسر ، بمعنی زیبا و لایق و سزاوار باشد .

از دست - بر وزن بـدمست ، بمعنی زیر دست و مطیع و محکوم باشد .

---

۱ ـ رك : اژخ .

۵ از ـ حرف اضافه ، من، مخفف‌آن ز، اوستا haca « بارتولمه۱۷٤٦ » پهلوی hac « نیبرگ ۹۰-۹۱ »، طبری ja « واژه نامه ۲۰۰ » ، گیلکی (ازلی) ja دزفولی a ، در اشعار بندار رازی ac ، شهمیرزادی ja .

از دست بر گرفتن - کنایه از نیست و نابود گردانیدن باشد .

ازدست پزا - بفتح بای فارسی و زای هوز بالف کشیده ، نان فطیر را گویند یعنی نانی که خمیر آن نرسیده باشد .

از دست دهر جستن - بمعنی از خر افتادن است که مردن و از عالم رفتن باشد .

از دست رفتن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .

ازدست شدن - بمعنی از دست‌رفتن است که کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن باشد .

از دست فزا - بفتح فای سعفص ، بمعنی ازدست پزاست که نان فطیر باشد .

ازدف - بکسر اول و فتح ثالث وسکون فا ، میوه‌ایست سرخ رنگ و صحرایی و آنرا بعربی زعرور خوانند ؛ و بفتح اول هم گفته‌اند .

ازدمی - بر وزن همدمی ، جانوری است غیر معلوم، وبا رای قرشت هم گفته اند .

ازدن - بفتح اول و ثانی و ثالث وسکون نون، بمعنی رنگ‌کردن باشد — وبمعنی خلانیدن سوزن هم‌هست .

ازدو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو ، صمغ درخت ارجن باشد که درخت بادام کوهی است و از آن حلوا پزند — ومطلق صمغ را نیز گفته‌اند .

ازدوی تازی - یعنی صمغ عربی، چه ازدو صمغ و تازی عربی را گویند .

ازده - بفتح اول ودال ابجد وکسرثانی، بمعنی رنگ کرده باشد .

از دهان مار بر آمدن - کنایه از راستی باشد که هیچ کجی درآن نباشد .

ازرق - با رای قرشت بر وزن ابلق ، نام خط چهارم است از هفت خط جام جم — و در عربی رنگ کبود را گویند .

ازرگ اندیشه‌چکیدن - کنایه از دقت‌کردن در فکر و اندیشه باشد .

ازرمیدخت - با دال و خای نقطه دار بر وزن سحر میگفت ، نام دختر پرویزاست که لشکر بدوبیعت کردند وشهماه ملک راندا[۱] — و نام شهری نیز هست که اوبنا کرده است .

ازرنگ - بر وزن بد رنگ ، خیار بادرنگ را گویند .

از زبان جستن - کنایه‌ازخطا وسهو کردن در گفتگو باشد .

از سر پا روان شدن - کنایه از زود روان شدن و بتعجیل رفتن باشد .

ازسردست - کنایه از گفتن حرفی وسخنی باشد بی‌تأمل و فکر — وزود ساختن‌کاری بی‌انتظار .

ازشکم افتادن - کنایه از مردن واز عالم رفتن باشد.

ازغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، آنچه از شاخهای درخت ببرند وپیرایش دهند[۲] وآنرا بعربی جلمه گویند .

ازغج - بفتح اول و سکون ثانی‌وکسر ثالث و جیم فارسی ساکن ، گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه خوانند . *

ازگات - با کاف فارسی بروزن بدذات، مردم بد دل و بد اندرون را گویند .

ازگره رفتن - کنایه ازنابود وتلف شدن زر نقد و غیره باشد . *

---

۱ — رك : آزرمیدخت .   ۲ — پهلوی azg (شاخه)

« مناس ۲۶۹ » .

٥ ازك — (بفتح اول) رك : ازغ .

٥ ازگیل — Mespilus « گل گلاب ۲۲۸ » « نامنی ۱۶۰ ».

از دستهٔ گل سرخهای اصلی Rosées ازتیرهٔ گل سرخیان Rosacées دارای میوهٔ خوردنی «گل گلاب ۲۲۸»



ازم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی فروند باشد .

ازمل - بر وزن جدول ، بمعنی بسیار وکثیرباشد وصدا وآوازرا نیز گویند - وبمعنی همه و مجموع هم آمده است .

ازناو - با نون و واو بر وزن غرقاو ، نام ناحیه‌ایست از نواحی همدان .

ازناوه - بفتح اول وواو، بمعنی ازناو است که ناحیه‌ای باشد از نواحی همدان .

ازنب - بر وزن مذهب ، بمعنی رنجش باشد که از رنجیدن است - و در عربی فربـه را گویند که ضد لاغر باشد .

از نقش گور خار رستن - کنایه از خواری و بی اعتباری باشد .

ازورد - با واو بروزن‌شبگرد ، دوایی است که آنرا بفارسی انده قوقو گویند و بعربی حندقوقی خوانند . اگر آب آنرا بگیرند و با روغن بجوشانند و برطفلی که دیر بحرکت آیـد بمالند زود بحرکت آید، و جمیع بادها را نافع است .

ازوری - بـر وزن سرسری ، بلغت بربری نام درختی است سطبر و خار دار ، پوست آن سرخ وگنده میباشد، در دوایی بکار برند .

ازهراك - بفتح های هوز و رای بی نقطه بالف کشیده بکاف زده ، نام اصلی ضحاك ماران است ۱ .

ازیرا - بر وزن نصیرا ، مخفف زیـرا باشد که از برای تعلیل است ، یعنی از برای این و از این جهت .

ازیز - بر وزن تمیز ، بانگ و فریاد و ناله راگویند .

ازیش - بر وزن کشیش ، بمعنی ازو وازوی باشد، چنانکه گویند «ازیش بستان» یعنی ازو بگیر و (۱) ازوی بستان .

بیان دوازدهم

در همزه با زای فارسی مشتمل بر هفده لغت و کنایت

اژخ - بفتح اول و ثانی وسکون خـای نقطه دار ، دانهای سخت که از اعضا بر می آید ودرد نمیکند ، و بعربی ثؤلول گویند ۲ .

اژدر - با دال‌ابجد بروزن لشکر ، ضر علم و رایت راگویند - و مـار بزرگ را نیز گفته اند ۳ .

اژدرها - بر وزن لشکرهـا ، بمعنی مار بزرگ است که اژدر باشد و های اژدرهـا ، های جمع نیست بلکه جزو کـلمه است ۴ - ومردم شجاع و دلاور و خشمگین را نیز گفته‌اند -وپادشاهان ظالم راگویند عموماً وضحاك ماران‌را خصوصاً - و بمعنی رایت و سرعلم هم آمده است ۴ .

اژدها - بمعنی اژدراست که ماربزرگ

(۱) چك :- ازوبگیرو .

۱ - تحریف « ازدهاك » . رك : اژدهاك . ۲ - رك : ازخ .

۳ - رك : اژدها . ۴ - همین درستست برخلاف قول مؤلف درص م دیباچه .

باشد ۱ ـ و کنایه از مردم شجاع و قهرآلود هم هست ـ ورایت و سرعلم را نیز گویند ۲ ـ وپادشاه ظالم ـ و ضحاك ماراترا هم گفته‌اند ۳ .

اژدهاك ـ با کاف بمعنی آخر اژدهاست که ضحاك ماران باشد ۴ .

اژدهای فلك ـ اشاره بعقدتین رأس و ذنب است ـ و تنین‌را نیز گویند که ازجملهٔ چهل و هشت سورت فلك باشد ۵ .

اژغ ـ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، شاخهایی راگویند که از درخت بریده باشند و بعربی جلمه خوانند ۶ .

اژگان ـ با کاف بروزن دربان ، بمعنی مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد .

اژگن ـ با کاف بـر وزن بهمن ، دری باشد شبکه دار که ازپس آن نگاه توان کرد .

اژگهان ـ باها بروزن پهلوان ، بمعنی اژگان است که مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد .

اژگهن ـ باها بروزن کرگدن ، بمعنی اژگهان است که کاهل و باطل و مهمل وبیکار باشد .

اژند ـ بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد ، گلی باشدکه بر روی خشت پهن کنند و خشتی دیگر بربالای آن نهند ـ و گل و لای ته حوض را نیز گفته اند .

اژنگ ـ بر وزن پلنگ ، چین پیشانی وروی و اندام باشد.

اژه ـ بفتح اول و ثانی ، آهك راگویند و بعربی کلس و نوره خوانند .

اژهان ـ با ها بر وزن دربان ، مردم کاهل و باطل و مهمل و بیکار باشد .

اژهن ـ بروزن الکن ، بمعنی اژهان است که مردم بیکار و مهمل و باطل باشد .

اژیر ـ بر وزن وزیر ، بمعنی هوشمند و زیرك و عاقل باشد ـ و مردم پرهیزکار را نیز گویند

بیان سیزدهم

درهمزه باسین بی نقطه مشتمل بریکصد و نودو سه لغت و کنایت

اسا ـ بر وزن رسا ، خمیازه و دهان دره باشد ، وآن بسبب خواب‌یاخمار یاکاهلی بهمرسد ـ و بمعنی شبه و نظیر و مانند هم آمده است .

اسارون ـ بـا رای قرشت بـر وزن فلاطون ، بیخ گیاهی است کهغلاف تخم آن‌مانند غلاف بذرالبنج است ـ و بعضی گویند بیخ سنبل

---

۱ ـ در اوستا azhi dahâka مرکب از azhi اوستایی (ahi سانسکریت، پهلوی azh , aj « بندهش ۱۴۳ » ، azhi, aji « فرهنگ وندیداد ۵۰ ») بمعنی مار« یسنا ۱۶۲ ». جزء دوم دهاکه بقول کانگا در فرهنگ خویش بمعنی گزنده است از ریشهٔ dah بمعنی گزنده ، جمعاً: مار گزنده . ۲ ـ بمناسبت نقش اژدها برایت :

گشاده دهان اژدهای علم — که شیرفلك را درآرد بدم .

۳ ـ مخفف اژی‌دهاك ، ضحاك :

نهان بود (جمشید) چند از دم اژدها (ضحاك) — بفرجام هم زو نیامد رها .

« مزدیسنا ۳۶ ح ٤ ».

۴ ـ مخفف اژی‌دهاك ، رك: اژدها. ۵ ـ Dragon. ۶ ـ رك: آزغ

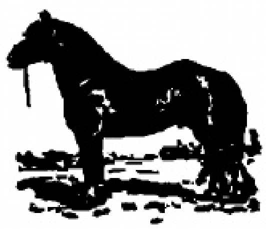
رومی است . اگر آنرا بکوبند و بهاشیر تازه بیامیزند وبرزیر خصیه بمالند نموظ عجب آورد۱ .

اسامه - بفتح اول بر وزن نواسه ، بمعنی نگریستن بگوشهٔ چشم وواپس دیدن باشد ۲ - و بمعنی سامان و جمعیت بسیار هم هست ، وبکسر اول نیز گفته اند .

اسالیطوس - بکسر لام و سکون تحتانی وضم طای حطی و واو وسین بی نقطه ساکن، یونانی گلی است که آنرا بعربی طین کرمی خوانند، و آن گلی باشد سیاه رنگ و آنرا طین کرمی از آنجهت گویند که در اول بهرگ بسر آوردن درخت انگور ازآن گل بردرخت مالند تا کرمی که برگ آنرا میخورد برگ آنرا نخورد وچشمهای تاك را تباه نکند .

اسالیون - بکسر لام و ضم تحتانی وسکون واو ونون ، تخم کرفس کوهی باشد ۳ .

اسپ - بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی ، موی زهار وموی دبر باشد۴ - وبفتح اول معروف است و بعربی فرس خوانند ۵ - و نام یکی از مهره‌های شطرنج هم هست . ＊



اسب

اسپ افکن - مردم دلاور و بهادر و دلیر و شجاع را گویند که تنها و یکه برفوج غنیم اسب اندازد ، یعنی بتازد .

اسپانبر ۶ - با بای بالف کشیده وبنون زده وضم بای دیگر وسکون رای قرشت، نام شهری است که انوشیروان بنا کرده و طاق کسری در آن شهر ساخت .

اسپانج - با بای فارسی بالف کشیده وفتح نون وسکون جیم، اسفناج باشد وآن سبزی است که در آش کنند ۷ .

اسپ انگیز - مهمیز را گویند و آن آهنی باشد سر تیز که برپاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند - و اسب انگیزاننده را نیز گویند که سوار باشد - وامر باین معنی هم هست یعنی اسپ را برانگیز و بجهان .

اسپاه - بکسر اول وسکون ثانی و بای بالف کشیده وبهای زده ، لشکر انبوه وسپاه باشد ۸ - و سگ را اسپاه نیز گویند که بتازی کلب خوانند ۹ ، و حالا بتخفیف مشهور است که اسپه باشد ؛ و با بای فارسی نیز درست است . ＊

اسپ تاز - با بای فارسی و تای قرشت بروزن دست باز ، معروف است که اسب دواننده باشد - و نام روز هیجدهم(۱) است از ماههای ملکی - و زمین هموار را نیز گفته‌اند .

(۱) چك : هژدهم .

۱ - Asarum . Asâron - اسارون شامی Asarum europaeum نباتی است بی‌شاخه با برگهای قلوه‌ای که درجنگلها زیرسایهٔ درخت عمل می‌آید . «فرهنگ روستایی ۱۵۲» .

۲ - رك : آیشنه ، آیشه ، آیشته . ۳ - یونانی Sélinon «اشتینگاس» .

۴ - عربی : اسب، جمع: آساب. ۵ - دراوستا aspa، پارسی باستان âs (در asa-bara بمعنی اسب‌بردن ، اسواری) ، پهلوی asp « مناس ۲۶۸ » « اونوالا ۲۷۹ » ، سانسکریت açva لاتینی equus ، گیلکی äsb ، فریزندی asm ، یرنی ونطنزی asb « ك . ۱ : ۲۸۷ » ، سمنانی äsp ، سنگسری ولاسگردی وشهمیرزادی asb ، سرخهٔ asm, asb « ك . ۲ : ۱۸۳، ۱۷۶ » ، اورامانی äsp « ك . اورامان ۱۲۰ » . اسب را ازمصدر ak (as =) آریایی بمعنی تند رفتن، گرفته‌اند . « فاب ۱ : ۲۲۲ و ۲۲۶ » . ۶ - در پهلوی Aspânbar ، محله‌ای در مشرق تیسفون ، ر همان محل

بقیه در صفحهٔ ۱۱۸

اسپخول - بکسر اول و سکون‌ثانی و بای فارسی مکسور و خای نقطه دار مضموم‌بواو ولام زده ، بمعنی‌پیخال است که فضله وافکندگی مرغان باشد .

اسپر ۱ - با بای فارسی بر وزن مهتر، سپررا گویند و بعربی جنه خوانند .

اسپرائین (۱) - بابای فارسی، بروزن ومعنی اسفرائین باشد، وآن شهریست مشهور در خراسان ، و چون رسم و عادت مردم آنجا چنان بوده که پیوسته با سپر می‌بوده اند لهذا بدین‌نام موسوم شده است . *

اسپ رز - با بای فارسی و زای هوز بروزن دسترس ، میدان و فضا وعرصه راگویند، و بکسر اول هم گفته اند ۲ .

اسپ رس - بفتح‌اول بروزن دسترس، بمعنی اسب رز است که عرصه و میدان باشد، و بکسر اول هم آمده است ۳ . ۴ .

اسپرسب - بسکون سین و بای ابجد ، بمعنی اسپ رس است که عرصه و میدان باشد، و بکسر اول هم گفته‌اند ۲ .

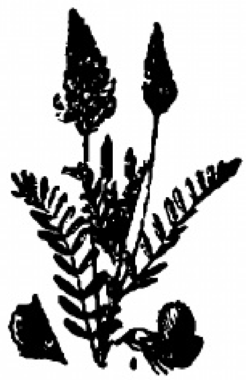
اسپرسف - بافا، بروزن‌ومعنی‌اسپرسب است که فضا و عرصه و میدان باشد ۲ .

اسپرغم - بکسر اول و فتح ثالث وغین نقطه‌دار و سکون‌ثانی ورابع و میم ، بمعنی گلها و ریاحین باشد مطلقا ـ و ریحانی را نیز گویند که آنراشاه اسپرم خوانند ـ و بمعنی‌سبزه نیز آمده است ؛ و بفتح اول وسکون غین هم گفته‌اند .

اسپرگ - باکاف فارسی بروزن بهترک، گیاهی است‌زرد که بدان چیزها رنگ کنند ۴ ،

(۱) چش : اسپرآئین .

۱ ـ رك : سپر . ۲ ـ رك : اسپ رس .



۳ ـ نیز گیاهی‌است که نام علمی‌آن Onobrychis Sativa است ، دارای ساقه ای بارتفاع ۳۰ ــ ۶۰ سانتیمتر وبرگهایش جفت جفت وهرشاخه ای ۶ ــ ۱۳ برگ دارد . در اراضی آهکی عمیق خوب میروید . « فرهنگ روستایی ۱۸۰ ـ۱۸۱» «گل‌گلاب ۲۲۱ ». ۴ ـReseda ازتیره‌های نزدیك کوکناریان است و سنبله های گلهای آن بسیار طویل است و در رنگرزی بکار میرود «گل گلاب ۲۱۲ » « فرهنگ روستایی۱۸۱ » . ✡ اسپردن ـ رك : سپردن .

بقیه از حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۷ اسپ رس

است که امروز بقعهٔ سلمان پاك درآن دیده میشود . « کریستنسن . ساسان . ۳۸۶،۳۸۹ و۳۹۰».

۷ ـ رك : اسپناخ. ۸ ـ رشیدی ومؤیدالفضلاء همین‌معانی‌را در «اسپاه» آورده‌اند وآن اصح است . دراوستا وپارسی باستان spâda بمعنی سپاهی، و درآن مفهوم اسب‌هم هست یعنی رزمیان سواره « فاب۱ : ۲۲۵» . ۹ ـ هردوتس درجایی که از دایهٔ کوروش بزرگ یاد کند گوید : « نام وی Spaku بود » و سپس گوید : سپاکو بزبان مادی سگ ماده را گویند . در خوانساری نیز esba بمعنی سگ است « سالنامهٔ گلپایگان ۴۶ » .

✡ اسپاردن ـ اسپردن ، سپردن ، پهلوی apospârtan « اونوالا ۳۳۳ » ، « مناس ۲۶۶: ۲ » . ✡ اسپاهبد ـ رك : اسپهبد .

و بمعنی گویند اسپرك برگ‌ه زرد چوبه است - ودرخت خربزه را نیز گویند .

اسپرلوس - بالام وسین بی‌نقطه وواو مجهول بروزن کشورسوز ، خانه وسرای پادشاهان و سلاطین و حکام را گویند .

اسپرم - بکسر اول و فتح ثالث ورابع و سکون ثانی و میم ، بمعنی اول اسپرغم است که مطلق گلها و ریاحین باشد ۱ .

اسپرم آب - دارو های بآب‌جوشانیده باشد که بدن بیمارانرا بدان بشویند و بعربی نطول خوانند .

اسپرنگ - بر وزن ومعنی اسفرنگ است ، و آن شهریست نزدیك بسمرقند و مولد سیف آنجاست .

اسپروز - بکسر اول و ضم ثالث ورابع و سکون ثانی و واو مجهول و زای هوز ، نام کوهیست بسیار بلند و رفیع ، و بفتح ثالث‌هم گفته‌اند ۲ .

اسپرهم ۳ - باهای‌هوز ، بروزن ومعنی اول اسپرغم است که مطلق گلها و ریاحین باشد .

اسپری - بر وزن‌مهتری ، بمعنی‌بست شده و معدوم گردیده وآخرشده وبنهایت‌رسیده باشد - وبمعنی تمام شدن وبآخر رسیدن وپست گردانیدن - وعبور کردن هم آمده است .

اسپریز - بفتح اول و سکون تحتانی مجهول بر وزن گریم خیز ، بمعنی‌اسب ریس‌است که میدان و فضا و عرصه باشد ، و بکسر اول هم آمده است ۴ .

اسپ ریس - باسین بی‌نقطه ، بروزن و معنی اسپریز است کـه میدان و عرصهٔ اسب دوانیدن باشد۵ ، وبکسر اول هم‌هست وسین‌دوم نقطه‌دارهم آمده است وباکیش قافیه کرده اند .

اسپست ۶ - بفتح اول و کسر ثالث وسکون‌ثانی‌وسین‌سعفص وتای قرشت، سپست را گویندو آن علفی‌است کـه بترکی یونجه خوانند و بعربی فصفصه و تخم آنرا بذرالرطبه گویند .



اسپست

اسپغول - بکسر اول وفتح ثالث، بزر

---

۱ - رك : اسپرهم . ۲ - این کوه در بندهش فصل ۱۲ بند هـای ۲۹ و ۳۶ Aspruc یادشده «پورستی. بندهش۶۳» وهمانست که یونانیان آنرا Zagros گفته‌اند . « یشت۱: ۱۹۰». ۳ - پهلوی spahrm و sparghm « اونوالا ۳۷۱ » . ۴ - رك : اسپریس.

۵ - پهلوی asprês « اونوالا ۲۸۱ » و asprâs مرکب از اسپ ، اسب ؛ و راس بمعنی راه ، اسپریس از کلمات فارسی است که سین پهلوی بجا مانده ؛ اسپریس بتصریح مفسر اوستا در زمان ساسانیان ونامهٔ پهلوی بندهش، میدان تاخت وتازاسب ، بدرازای دوهزار گام است. « فاب . ۱ : ۲۲۴-۲۲۵ » . ۶ - در اوستا وپارسی باستان aspo _ asti ٥ این کلمهٔ مرکب لفظاً بمعنی « اسب میخورد » ، جزء اول همان اسب است وجزء دوم از مصدر ad مطابق ado لاتینی وessen آلمانی و eat (to) انگلیسی است بمعنی خوردن (چنانکه رد اوستایی ریشهٔ آراستن وراست فارسی است) . درپهلوی نیز aspast آمده ، از زبان پهلوی داخل‌سریانی وازسریانی بعربی‌رفته « فصفصه » (جمع، فصافص) شده وازعربی دراسپانیایی وارد شده بصورت‌الفلفه alfalfa ، اسپانیولیان‌آنرا بآمریکا بردند و درآن سرزمین نیز الفلفه خوانند . «یونجه (اسپست)

بقیه درصفحهٔ ۱۲۰

قطونا باشد ۱ ، و معنی ترکیبی آن گوش اسب است ، چه غول بمعنی گوش هم آمده است ؛ وبعضی گویند چون برگ آن بگوش اسب شبیه است بنابرین اسبغول خوانند و بعضی بشپش تشبیه کرده اند ، و بفتح اول هم درست است .

اسپلنج - بفتح اول و ضم لام و سکون ثانی و ثالث و نون و جیم ۲ گیاهی است (۱) دوایی که آنرا بصفاهان شنك و در خراسان ریش بزخال دار و بعربی لحیةالتیس خوانند . طبیعت آن سرد و خشك است ، خون بینی و جمع اعضا ببندد و ریشهای کهنه را نافع باشد و قرحهٔ امعارا سود دارد ، و اذناب‌الخیل همان است . *

اسپناخ ۳ - باخای نقطه دار ، بروزن و معنی اسفناج است ، و آن سبزی باشد که در آش و شله کنند ، سرفه را نافع است .

اسپنانج - باجیم بر وزن اصفهانك ، بمعنی اسفناج است که سبزی آش باشد ۴ .



اسپناخ (اسپناج)

اسپند - معروف است و (۲) آن دانه‌ای باشد که بجهت چشم زخم در آتش ریزند ۵ .

اسپندار - بمعنی شمع باشد که معشوق پروانه است - و نام پسر گشتاسب هم هست ۶ - و بودن نیراعظم باشد دربرج حوت ۷ .

(۱) چك : - است .   (۲) چش : که .

۱ - جهانگیری بمعنی بیخال آورده ، دلیلی ندارد چه در قدیم ترین فرهنگها مانند حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بمعنی بزرقطونا ضبط کرده‌اند واین شعربهرامی را شاهدآورده‌اند:

بهیچگاه نیارم بخانه کرد مقام   ازآنکه خانه پراز اسپغول جانور است .

واسپغول در شعرمذکور بی‌شك بمعنی شپش است . « لغت‌نامه » .

۲ - حکیم مؤمن وصاحب مخزن‌الادویه « اسلنج » آورده اند . « لغت‌نامه » .

۳ - بلغت‌علمی *Spinacia*، بانگلیسی spinach یا spinage، بفرانسه épinards بآلمانی spinat وعربی اسفاناخ، وفارسی اسپناخ،اسپناج، اسپنانج،اسپاناخ،اسپانج، اسباناج، اسباناخ ودر طبری اسپنا «واژه نامه۲۸» همه‌ازیك ریشه است. داودضریر انطاکی‌درتذکرهٔخود گوید :« اسفاناخ معرب عن‌فارسیة هواسباناخ » ، دریونانی Spinákion « اشتینکاس » وآن از تیرهٔ اسفناجیان ؛ ودارای ریشهٔ قرمز رنگ وبرگهای خوراکی وگلهای نرومادهٔ آن جداست . « گل گلاب۲۷۴» ، « فرهنگ روستایی ۱۸۳-۱۸۴ » .   ۴ - رك : اسپناخ .   ۵ - در اوستا spənta بمعنی مقدس « بارتولمه۱۶۱۹ » ، طبری espan « واژه‌نامه ۲۷ » ، گیلکی span-dâna ، فارسی نیز اسفند . Harmala Ruta این گیاه در اغلب نقاط ایران خود روست . «فرهنگ روستایی۱۸۴ » .   ۶ - رك : اسپندیار.   ۷ - رك: اسپندارمذ .

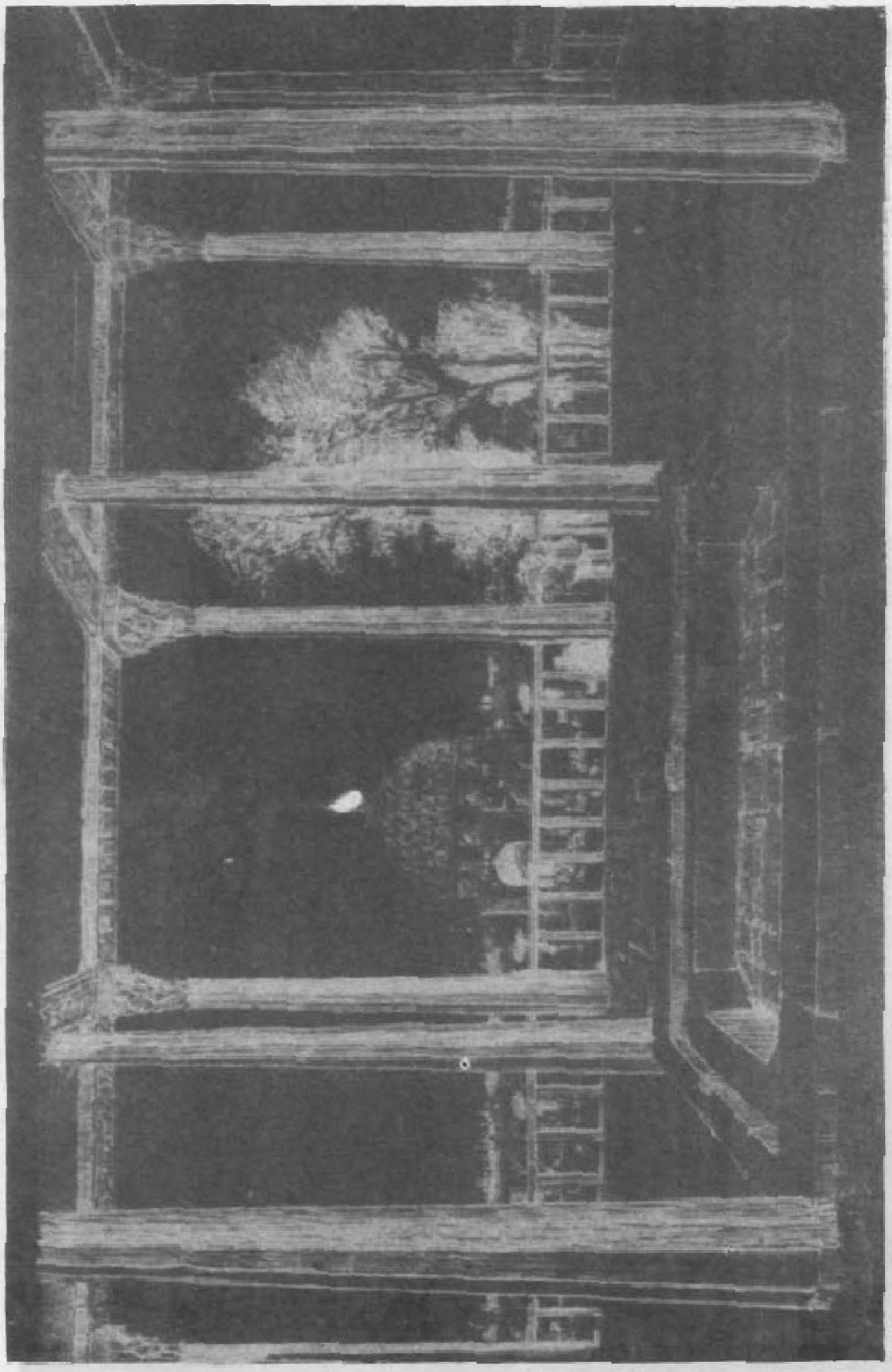
بقیه از صفحهٔ ۱۱۹

پورداود . یغما ۲ : ۱۲ » پهلوی aspast « اونوالا ۲۸۰ » .

۵ اسبله - یا سیلی Silurus glanis از ماهیان استخواندار که بچهٔ ماهیان پربهارا میخورد واز همین نظر ماهی بسیارمضری‌است وقسمت عمدهٔ زندگانی‌را در گودالهای‌رودخانه‌ها بسرمیبرد « دریای خزر ۱۳۳»

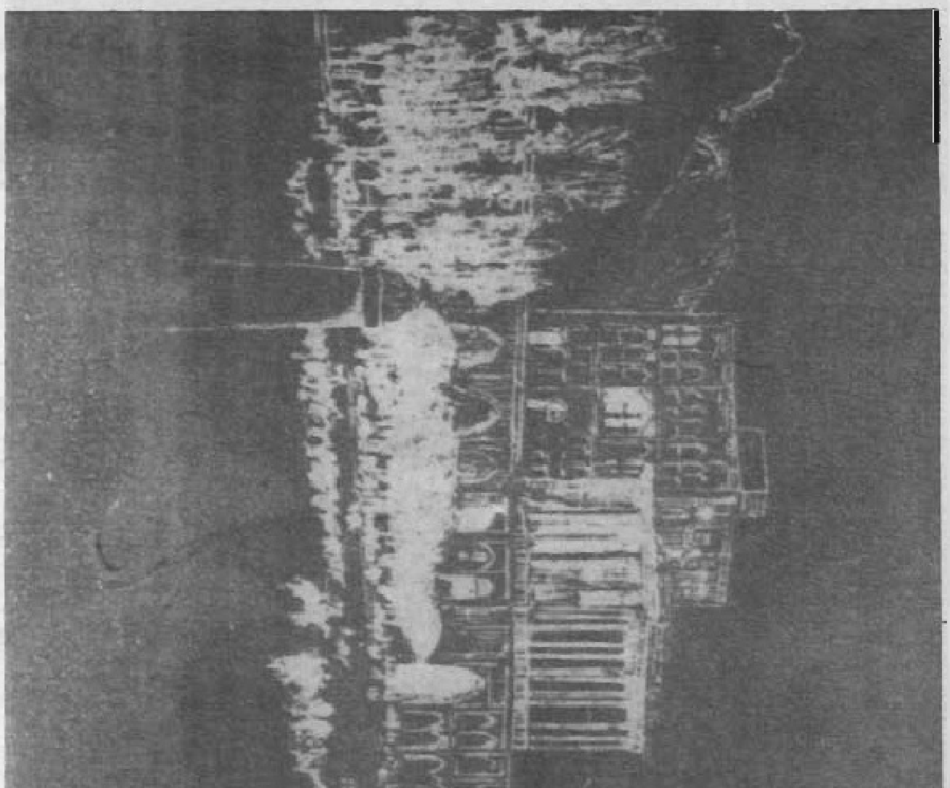


اسبله
(برهان قاطع ۳۰)



تالار عالی قاپو - اصفهان

از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا



از کتاب سفرنامه فردریچاردز - ترجمه مهین دخت صبا   میدان شاه - اصفهان

اسپندار مذ [۱] – بضم میم وسکون ذال نقطه دار، بروزن ومعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم باشد از سال شمسی – و نام روز پنجم بود از هرماه شمسی ؛ و فارسیان این روز را درین ماه مبارك شمرند و عیـد کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کـلیه که پیش ایشان متداول است که چون نام ماه بانام روزموافق باشدآنروز را عیدکنند . نیك‌است درین روز جامه پوشیدن و درخت نشاندن – و نام فرشته‌ایست که موکل است بر درختان و بیشها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه و روز اسفندار واقع میشود بدو تعلق دارد – وزمین‌را نیز گویند که بعربی‌ارض خوانند.

اسپندان – بکسراول بروزن بی‌دندان، تخمی است بسیار ریزه و آنرا خردل گویند [۲] .

اسپندیار – بر وزن و معنی اسفندیار است که پسر گشتاسب باشد [۳] و آنرا رویین تن گویند .

اسپنوی – بکسر اول و فتح ثالث وضم نون و سکون واو و یای حطی ، نام کنیزك تژاو داماد افراسیاب است . گویند بسیار جمیله بوده، چون تژاو گریخت بیژن او را متصرف شد ، و باضافهٔ کاف بعد از حرف ثالث که اسپکنوی باشد هم بنظر آمده است . ※

اسب و فرزین نهادن – یعنی اسب و فرزین بطرح دادن وبازی را بردن‌و کنایه از غالب شدن و زیادتی کردن باشد .

اسبوتن – بـا تای قرشت بر وزن پهلو شکن ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی دیدن ومشاهده کردن باشد و بمعنی دوانیدن هم‌بنظر آمده است [۴] واللّٰه‌اعلم .

---

(۱) چك : زند وپازند .

---

۱ – اوستا Spenta Armati ، پهلوی Spandâr mat ، پارسی سپندار مذ ، سفندارمذ ، اسفندارمذ وگاه بتخفیف سپندار واسفند . مرکب از دوجزء : سپند که صفت است بمعنی پاك و مقدس ، ارمتی یا ارمئتی ârmaiti هم‌مرکب از دو جزء : arem قید است بمعنی درست ، چنانکه باید وشاید و بجا ، دوم mati از مصدر man بمعنی اندیشیدن . در ترکیب ارم + متی ، میم بادغام حذف شده، پس ارمتی بمعنی فروتنی و بردباری و سازگاری ، و سپنته آرمتی بمعنی بردباری و فروتنی مقدس است . سپندارمذکه نگهبانی دوازدهمین سال و پنجمین روز ماه بدو سپرده شده ، پنجمین امشاسپنداست واو نمایندهٔ بردباری و شکیبایی و سازش اهورا مزداست و مانند دیگر امشاسپندان واسطهٔ آفریدگار و آفریدگانست و در جهان خاکی نگهبانی زمین با اوست . بیرونی نام پنجمین روز ماه را در فهرست روز های ایرانی « اسفندارمذ » و در فهرست سغدی « سپندارمذ » و در فهرست خوارزمی « اسپندار مجی » آورده ، زرتشتیان ایران « سپندارمزد » نویسند . «روز شماری ۲۱–۲۲»

۲ – افرا Acer «نباتی ۱۶۰» . ۳ – درپهلوی Spandyât، اوستا Spento-dâto مرکب از سپنته بمعنی مقدس وجزء دوم ازمصدر dâ بمعنی آفریدن ودادن ، جمعاً یعنی مقدس آفریده ، یاآفریدهٔ (خرد) پاك « مزدیسنا ۳۳۱ ». ۴ – هز astôntan وصور دیگر آن، پهلوی dîtan بمعنی‌دیدن «یونکر۹۵»؛ در اینجا صورت کلمه‌تصحیف شده‌بجای تاء اول باء نوشته وخوانده اند ومعنی اول « دیدن و مشاهده کردن » درست است ومعنی دوم از افزودن واو به «دیدن» (دویدن) و تعدیهٔ آن (دوانیدن) برخاسته !

※ اسپوختن – رك : سپوختن .

اسبه – بکسر اول وسکون ثانی وفتح بای ابجد و ظهور های هوز ، مخفف اسباه است که لشکر و سیاه باشد – و سگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند، وبا بای فارسی هم گفته‌اند[۱] .

اسبهان – بر وزن و معنی اصفهان است، وآن شهری باشد دارالسلطنه در ملک عراق و با بای فارسی هم آمده است ، و آن شهر رادر قدیم دارالیهودی گفتندی ، گویند دجال از آنجا خروج کند ، و ابتدای قحط عالم از آنجا شود ، وهر که چهل روز درآن شهرباشد بخیل وممسک شود – و جمع سیاه نیز هست – و جمع سگ هم گفته اند که بتازی کلب خوانند ، چه در کتاب معجم‌البلدان در تصحیح نام اصفهان گفته اند که «الاصبهان [۲] اسم‌مشتق من الجندیة و ذلك‌ان‌لفظ اصبهان اذا رد الی اسمه بالفارسیة کان اسباهان و هی جمع اسباه و اسباه اسم للجند والکلب [۳] ومخففه‌فیقال‌اسبه [۴] وجمعه‌بالفارسیة اسبهان[۵] ».

اسپهبد [۶] – بفتح بای ابجد ، اسمی است مخصوص ملوك طبرستان [۶] – و بمعنی سپه سالار هم آمده است که‌سردار و خداوند لشکر باشد چه بد بمعنی خداوند و صاحب و اسبه سیاه ولشکر بود ، و بضم بای‌ابجد هم گفته اند و معرب آن اصفهبد است .

اسپهبدخوره – بفتح خای نقطه‌دار و رای بی نقطه و واو معدولهٔ ساکن ، اشراقیان فارس نفس ناطقه را گویند که آن قوت متکلمهٔ انسانی است [۷] .*

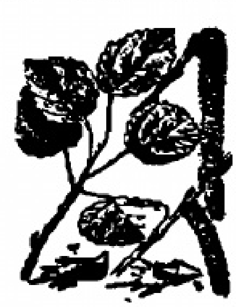
اسپیچاب – با تحتانی مجهول و جیم فارسی‌بر وزن اسپیجاب ، نام شهری است ازولایت ماوراء النهر که آنرا بترکی شیران بر وزن کبران گویند .

اسپید [۸] – بمعنی سفید است که‌نقیض سیاه باشد – و بمعنی بی نقش و بی‌لون هم‌آمده است . *

اسپیدرود – نام رودخانه ایست از آذربایجان که بدیلمان و گیلان گذرد .

---

۱ – رك : اسباه و سیاه. ۲ – درمعجم‌البلدان (چاپ مصر ج۱ص۲۷۰) : اصبهان .
۳ – معجم‌البلدان (ج ۱ ص۲۷۰) : + وکذلك سك اسم للجند والکلب وانما لزمهما هذان‌الاسمان و اشترکا فیهما لان افعالهما لقبت لاسمائهما وذلك ان افعالهما الحراسة فالکلب یسمی فی‌لغة سك وفی‌لغة اسباه و تخفف . ۴ – معجم‌البلدان (ایضاً) : فعلی هذا جمعوا هذین الاسمین وسموا بهما بلدین کانا معدن‌الجند الاساورة فقالوا الاصبهان ، اسباهان وسجستان ، سکان وسکستان . ولی سکستان بمعنی مقام ومکان سکه هاست . رك : سیستان .
۵ – درپهلوی Sapahân « باروچا ۲۲۰ » بطلیموس Ptolemäos جغرافیا نویس یونانی بنقل از اراتستنس (۱۹۵–۲۷۵ ق . م) نام این شهر را Aspadâna یاد کرده و آن از spâda بمعنی سپاه مشتق‌است « قاب ۱: ۲۲۵ » . ۶ – مرکب از : اسپه (مخفف اسپاه بمعنی سپاه) + بد پسوند اتصاف . لغة یعنی کسیکه بسرداری‌وزمبان‌سواره گماشته شود . « قاب۱ : ۲۲۵» درپهلوی spâhpat «نیبرگ ۲۸۴». ۶ – اسپهبدان، ملوك طبرستان‌پس‌ازاسلام راگویند. رك: سکه شناسی‌طبرستان. اونوالا ص۲۸–۳۶. ۷ – رك‌اسپهبد وخره ، مرادفرهٔ کیانی(اوستا Kavâenem Xvarənô) است (رك :کیان خره)که در اصطلاح‌سهروردی‌به «نورالاسفهبد» تعبیرشده. رك: حکمت‌اشراق وفرهنگ ایران‌بقلم نگارنده ص۱۶–۱۷ و۲۵–۳۰. ۸ – رك:سپید.
* اسپیتمان – رك : سپیتمان .
* اسپیدار – در مازندران‌وگرگان، سفیدار ازدرختان جنگلی Populus alba ، Populus hybrida « ثابتی ۱۶۰ » .



اسپیدار

اسپیدکار - شخصی را گویند که ظروف مس را سفید کند و اورا قلعی گر وسفید گر نیز گویند .

اسپیل - بفتح اول بروزن تحصیل ، شخصی را گویند که پیوسته اسب دزدد و سوای اسب دزدی کار دیگر نکند .

اسپیوش - باشین قرشت ، بر وزن و معنی اسپغول است که بزر قطونا باشد .

است - بفتح اول و سکون ثانی و تای قرشت ، مخفف استر باشد که از دواب مشهوره است. گویند ازجملهٔ تصرفات فرعون است ۱ - و استخوان آدمی و سایر حیوانات ۲ - و تخم ودانهٔ میوه‌ها را نیز گویند ۳ - و تفسیر کتاب زند و پازند (۱) هم هست که آنرا استا نیز خوانند ، وباین معنی بضم اول هم آمده است ، واضح این است ۴ - و باول مضموم سرین و کفل مردم و اسب را نیز گفته اند - و بمعنی افکندن وانداختن هم آمده است - و بکسر اول بمعنی ستایش باشد - و امر باستادن هم هست یعنی بایست - و حلقهٔ دبر را نیز گویند که سوراخ کون باشد ، و بعضی باین معنی و بمعنی سرین وکفل عربی میدانند ۵ .

استا - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث بالف کشیده تفسیر کتاب زند (۲) است و آن کتاب مغان باشد که در احکام آتش پرستی تصنیف زردشت است ۶ - ونام قلعه ایست ازولایت رستمدار که بحصانت تمام اشتهار دارد - و بضم اول مخفف استاد است که آموزاننده باشد ۷ - و تفسیرزند را بضم اول نیز گفته‌اند ۸ - وبکسر اول ستایش کننده را گویند - و نام قریه ایست از قرای سمرقند و منسوب بآن جا را استایی خوانند .

استاخ - بضم اول ، بروزن و معنی گستاخ است که بی‌ادب و لجوج باشد - وبکسر اول شاخی که تازه از درخت روییده باشد .

استاد ۹ - بضم اول وسکون دال، آموزگار و آموزاننده باشد - و دانندهٔ صنعتی از امور کلیه و جزئیه را نیز استاد گویند . *

استارباد - بکسر اول، نام شهری است در طبرستان مشهور باسترآباد ۱۰.

استاره - بکسر اول معروف است که ستاره و کوکب باشد - و شامیانه و سایبان راهم گفته اند - و مسطر فولادی و چوب جدول کشانرا نیز گویند - و بمعنی طنبور سه تار هم هست - و نام بلوکی است از مضافات لاهیجان ۱۱ - و نام قلعه‌ای باشد از ملک دکن .

استافیل ۱۲ - بر وزن اسرافیل، بلغت رومی انگور را گویند و بعربی عنب خوانند .

---

(۱) چك : زند وپازند .   (۲) چك : زند .

---

۱ - رك : استر .   ۲ - رك : استخوان .   ۳ - رك : هسته‌واستخوان .
۴ - رك : اوستا .   ۵ - است (رابطه) ، رك : ص ك - كا از دیباچه .
۶ - رك : اوستا .   ۷ - رك : استاد .   ۸ - رك : زند .
۹ - پهلوی ôstât «یونکر ۱۲۲» «اونوالا ۲۳۲» ، پازند ôstât «باروچا ۹۸» ، مرکب از: پیشوند او + ستاد ازمصدر stâ بمعنی ایستادن، جمعاً یعنی اول ایستنده، پیش‌ایستنده (از افادات استاد هنینك) فارسی استاد واوستاد ، یزدی وتهرانی ûsâ ، گیلکی ûstâ ، معرب استاذ . ۱۰ - رك : استرآباد .   ۱۱ - ظاهراً مصحف « آستانه » که نام بخشی است دریك فرسنگی لاهیجان برسر راه رشت بلاهیجان .   ۱۲ - یونانی Staphulê (دانهٔ انگور) « اشتینگاس » .

* استادن - رك : ایستادن وستادن .   * استاده - رك : ایستاده .

استاك — بکسر اول بر وزن مسواك ، شاخی را گویند که تازه از درخت تاك روییده باشد .

استام — بضم اول بروزن دشنام ، ساخت زین ویراق اسب را گویند که از طلا ونقره باشد و بمعنی معتمد و اعتمادی هم آمده است .

استان — بفتح اول بروزن مستان ، جای خواب و آرامگاه باشد ۱ . *

استانه — بروزن مستانه ، بمعنی استان است که جای خواب و آرامگاه باشد .

استانید — بفتح اول بر وزن چسبانید ، یعنی باز داشت و منع رفتن کرد .

استای — بکسر اول وسکون یای حطی ، امر بایستادن است یعنی بایست .

استبر — با بای ابجد بر وزن استخر ، بمعنی سطبر وکنده و غلیظ باشد ۲ .

استخر — با خای نقطه دار بر وزن استبر ، آبگیر و تالاب را گویند ۳ — و نام قلعه ایست در ملك فارس ، و چون درآن قلعه تالاب بسیار بزرگی هست بنابرآن بدین نام خوانند ؛ ومعرب آن اصطخر است ۴ .

استخوان۵ — معروف است ، و آن

---

۱ — استان بصورت پسوند مکان (در پهلوی نیز stân « اونوالا ۳۵۸ ») در گلستان ، بوستان ، کوهستان ، بلوچستان ، هندوستان وبصورت پسوند زمان درتابستان و زمستان آمده (در این کلمات استان درلهجه های مرکزی بصورت estân و در لهجه های شمالی ایران بصورت astân تلفظ میشود . بشکل پیشوند مکانی نیز در « استان البهقباذ الاسفل » و « استان البهقباذالاعلی » از کوره های جانب غربی سواد و « استان سو » ناحیه‌ای درجبل و« استان‌العال » کوره‌ای‌بمغرب بغداد آمده (درهمهٔ این اسامی بکسر همزه). رك : معجم البلدان؛ فرهنگستان، استان را بهریك از ده ناحیهٔ ایران اطلاق کرده وآن مأخوذ از estân پهلوی است که بهریك از ایالات عهد ساسانی اطلاق میشد «کریستنسن . ساسان . ۱۳۹ » .

۲ — رك : ستبر . ۳ — طبری hastal ، مازندرانی کنونی essal , hastel « واژه نامه ۸۳۹ » ، گیلکی estarx . ۴ — در اوستا staxra « قوی ، محکم، سخت » Grund . d . Neupers . Ety . 714 وشهر استخررا بمناسبت استحکامات ظاهرآبدین نام خوانند یعنی مستحکم . (از افادات استاد پور داود . »

۵ — قرابت استخوان astaxvân پهلوی و استخوان پارسی با — ast اوستایی و asthi سانسکریت بمعنی عظم عربی فقط جزء اول کلمه را آشکار میسازد . در مغرب ایران استعمال کلمهٔ استخوان محدود است ولی لهجه‌های شرقی آنرا حفظ کرده‌اند ازریشهٔ — astaka * : سغدی astak ، استی stäg ، منجی yostig ، اشکاشمی wastuk ، وخی yashc ، سنگلچی astâk ، یغنوبی sitäk . لغت فارسی مزبور در پامیر نفوذی — جزمختصر — ندارد ، امادرلهجه‌های هم‌سرحدمغرب‌ایران بسیارزیاد وباتحریفات متنوع استعمال میشود: سیوندی istixân ، نایینی usuxân ، کردی sûqân ، گورانی sûxân ، سمنانی astaqôn ، اورامانی âswuxanâ ، در پهلوی و پارسی ast, astak با astaxvân (ustuxân) هردو وجود دارند . رك :

E.Benveniste :Pehlevi Astaxvân,os' dans,Oriental Studies in honour of C. E. Pavry' p.33 .

۵ استاندار — حاکم‌استان، بملوك طبرستان « استندار»میگفتند . درپهلوی istândâr بحاکم استان (درعهد ساسانیان) اطلاق میشد. «کریستنسن. ساسان . ص ۱۳۹ » .

علم است بر حیوانات و نباتات ، برخلاف استه که مخصوص نباتات است ـ و کنایه از مردم اصیل و بزرگ هم هست ـ ونام سلاحی باشد از اسلحهٔ جنگ ـ و نام جانوریست غیر معلوم ـ و دانهٔ خرما را نیز گویند .

استخوان بزرگ ـ کنایه از شخصی است که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد .

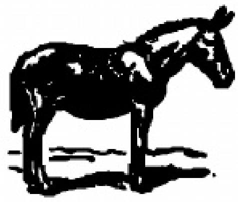
استخوان در گلو گرفتن ـ کنایه از رنج و محنت کشیدن باشد .

استخوان ربا ـ بضم رای قرشت و بای ابجد بالف کشیده ، پرنده ایست که آنرا بعربی همای گویند ، وغذای او استخوان جانوران باشد .

استخوان رند ـ بفتح رای قرشت وسکون نون ودال ابجد، بمعنی استخوان رباست که همای باشد ، وآن پرنده ایست که پیوسته استخوان خورد .

استخوان رنگ ـ باکاف فارسی ، بر وزن و معنی استخوان رند است که همای باشد . *

استر ـ بروزن کفتر، از دواب مشهور است . گویند این تصرف را فرعون کرده است[۱] ـ وآستر وبطانهٔ جامه را نیز گویند[۲] . *



استر

استراو ـ بکسر اول و فتح ثالث بروزن بیمدار ، نام غله ایست که آنرا مرجمك خوانند، و بعربی عدس گویند .

استرخا ـ بکسر اول و ثالث و خای نقطه دار ، لغتی یونانی بمعنی زرنیخ سرخ است و آن نوعی از زرنیخ باشد که ارباب عمل داخل اکسیر کنند وزرنیخ احمر همان است . اگر باعصارهٔ برگ درخت بزرالبنج برشیب بغل که موی آنرا کنده باشند طلا کنند دیگر برنیاید ، و بفتح وضم اول نیز گفته اند ، و بجوای حرف ثالث بای ابجد هم بنظر آمده است ، و باسقاط ثالث نیز باین معنی نوشته اند که اسرخا باشد والله اعلم[۳] .

استردن ـ بضم اول و ثالث و فتح دال ابجد بر وزن درسفتن ؛ بمعنی تراشیدن و پاك ساختن و محو کردن باشد .

---

۱ ـ سانسکریت asva tara : جزء اول آن asva بمعنی اسب است «Grund . d. Iran. Phil . 1 . Band . 2 Abteilung , s. 80 .» و رك : کوتینا . در پهلوی astar «اونوالا ٤٦٧»، لاسگردی aestár «کك . ۱۸۳.۲ ». ۲ ـ استر (بکسر اول و سوم) عموزادهٔ مردخای یهودی ، زن خشایارشا ـ و بقولی اردشیر اول ـ هخامنشی، آرامگاه استر درهمدان معروف است. ۳ ـ ظ ، از Struxnos یونانی، (جوزالقی) دارای مادهٔ سمی قلیایی، که Strychnine از آن گیرند . « لغت نامه » .



آرامگاه استر درهمدان

* استدن ـ بکسر اول وفتح سوم وچهارم، پهلوی statan، گرفتن.« یونکر ۷۸ ». * استرآباد ـ شهرمشهور در ایالت گرگان .
رابینو گوید : طبق روایتی یزیدبن مهلب فرمانده سپاه سلیمان هفتمین خلیفهٔ اموی ، استرآباد را در جای قصبهٔ « استرك Astarak » بنا کرد. ابوالفدا نام استراباد را ازنام شخصی موسوم به استر Astar مشتق میداند ومؤلف جامع الانبیاء اصل آنرا Astara نام زوجهٔ شاهزاده کیخسرو میگوید « سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۷۱ـ۷۲ بخش انگلیسی » .

استرش - بضم اول و ثالث و فتح رابع و سکون شین قرشت ، آهنی را گویند که زمین را بدان شیار کنند .

استرنگ - بفتح اول و ثالث و رابع وسکون ثانی ونون وکاف فارسی، مردم گیاه باشد، وآن گیاهیست مانند مردم و نگونسار بود وریشهٔ آن بجای موی سر باشد . نر وماده بهم درآمیخته و دستها در گردن یکدیگر کرده و پایها در هم محکم نموده . گویند هر کس آن گیاه را بکند هلاك میشود پس بدین واسطه اگر کسی خواهد آنرا بکند اول حوالی واطراف آنرا خالی میکنند وسگی گرسنه را ریسمانی بر کمر می بندد وسر دیگر ریسمانرا بر ریشهٔ آن و قدری گوشت در پیش آن سگ بدور می اندازد تابقوت آن سگ گیاه از بیخ کنده میشود و سگ بعداز چندروز میمیرد و آنرا سگ کن باین اعتبار میگویند، و بتازی یبروح (۱) الصنم خوانند، و گویند اگر کسی بنام شخصی یك عضو از اعضای او را جدا کند در همان روز یا روزدیگر همان عضو آن شخص را جدا کنند ، و بکسر اول نیز گفته اند .



استرنگ: ا. گل؛ ب. میوه

استرون - بفتح اول و واو بر وزن چشمك زن ، زنی را گویند که هرگز نزاید واورا بعربی عقیمه خوانند ، و معنی ترکیبی آن استرمانند است چه ون بمعنی مانند هم آمده است .

استروفتن - بر وزن اندرون تن ، بلغت زند وپازند(۲) بمعنی بستن باشد که درمقابل گشودن است۱ .

استره ۲ - بضم اول و ثالث وفتح رای قرشت ، آلتی است که بدان سرتراشند و بعربی موسی گویند .

استره لیسیدن - بکسر لام ، کنایه از دلیری وجانبازی کردن باشد .

استطلس - بکسر اول وفتح ثالث وضم لام و سکون ثانی و طا وسین بی نقطه ، بلغت یونانی نوعی از مومیایی باشد و آن مانند زفت است و بوی قیر از آن می آید و در شکستگی و کوفتگی اعضا عمل مومیایی میکند وآنرا مومیایی کوهی میگویند وبعربی قفرالیهود خوانند .

اسقیلا - بضم اول و ثالث و قاف به تحتانی رسیده ولام بالف کشیده ، نام پهلوانی بوده تورانی درلشکر افراسیاب .✻

استل - بکسر اول وفتح ثالث وسکون ثانی و لام ، تالاب و آبگیر و برکه واستخر راگویند ۳ .

استم - بکسر اول وفتح ثالث و سکون ثانی ومیم ، ستم وجور وظلم راگویند .

استن - بضم اول و ثالث و سکون ثانی ونون ، ستون عمارت راگویند .

استنبه - با نون بر وزن اشکنبه ، هر چیز زشت را گویند مطلقاً وصورتی باشد بغایت کریه منظر که طبع ازدیدنش رمان وهراسان گردد- وسنگینی را نیز گویند که درخواب برمردم افتد

---

(۱) چك ، چش : یبروح ! (۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - هز asrônitan , asrônatan وصور دیگر، پهلوی bastan ، بستن ؛ یونکر ۹۵ ؛ ، در متن تاء زاید است . ۲ - مرکب از : استر (از مصدر استردن بمعنی ستردن وتراشیدن) + ه (علامت اسم آلت). ۳ - رکه : لستخر .

✻ استکان - از روسی ، پیالهٔ چای ونوشیدنیهای دیگر .

وبعربی کابوس خوانند ـ وبمعنی دیوهم آمده است که درمقابل پریست ـ ومردم دلیر وصاحب قوت وقوی بازو را نیز گفته‌اند.

استوار[۱] ـ بضم اول بروزن خشکوار ، بمعنی محکم و مضبوط باشد ـ و امین و معتمد واعتمادی‌را نیز گویند ـ وبمعنی باورهم هست چه استوار داشتن بمعنی باورداشتن است .

استوان[۲] ـ بضم اول و ثالث بروزن بلبلان ، بمعنی استوار است که محکم و مضبوط وامین ومعتمد باشد.

استودان[۳] ـ بضم اول و ثالث و دال بالف کشیده و بنون زده ، دخمه ومقبرهٔ گبرانرا گویند.

استور ـ بضم اول وثالث و سکون ثانی و رابع و رای قرشت ، هر چهار پایه را گویند عموماً و اسب واستر را خصوصاً .

استون ـ بر وزن گلگون ، بمعنی ستون باشد[۴].

استوه ـ بکسر اول وضم ثالث وسکون ثانی و رابع و ها ، بمعنی مانده شده و افسرده وبتنگ‌آمده ـ ومانده گی وبتنگ‌آوردن ـ وملول باشد ؛ وبضم اول هم درست است.

استوی ـ بضم اول وثالث بر وزن پر گوی ، مهرهٔ پشت راگویند .

استه[۵] ـ بفتح اول بروزن خسته ، دانهٔ خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آنرا گویند ـ واستخوان آدمی وحیوانات دیگررانیز گفته‌اند[۶] ـ وبضم اول کفل وسرین را گویند ـ و بکسر اول وضم ثالث وظهورهای هوز مشفف استوه است که ملول وبتنگ‌آمده ومانده شده باشد ـ وبکسر اول وثالث وظهورها بمعنی ستیزه ولجاجت باشد .

استهیدن ـ بکسر اول وثالث ، بمعنی لجاجت کردن وستیزه نمودن باشد .

استیا ـ بایای حطی بروزن افترا ، نام کوهیست از کوههای مابین هرات وغزنه .

استیر[۷] ـ بروزن کفگیر ، مقداری باشد معین وآن شش درم و نیم است .

استیزه ـ بکسر اول ، بمعنی ستیزه و لجاجت و جنگ و خصومت ـ و خشم و کین باشد .

استیم ـ بفتح اول بروزن تسلیم ، آستین جامه راگویند ـ وبمعنی دهان ظروف و اوانی هم‌هست ـ و بکسر اول جراحتی را گویند که کرکه (۱) شده باشد یعنی سرما خورده باشد

---

(۱) چك : کرکه .

---

۱ ـ پهلوی hôstubâr معتقد وثابت‌قدم «یونکر ۹۰»، astôbâr «یوستی. بندهش ۶۴».

۲ ـ پهلوی astobân «یوستی : بندهش ۶۴ » . ۳ ـ پهلوی astodân ، جزء اول آن بمعنی استخوان است و دان پسوند مکان است ، چون زرتشتیان استخوان مرده را پس‌از آنکه کرکس‌ها ولاشه خوران گوشت جسد وی را خوردند ـ او را در گودالی می‌انداختند ، آن گودال را استودان گویند و مجازاً بگورستان اطلاق میشود . در تهران رسم مذکور در میان زرتشتیان منسوخ شده است.

۴ ـ پهلوی stûnak، اوستا stûna «بارتولمه ۱۶۰۸» فارسی‌نیز ستون «نیبرگ ۲۰۹».

۵ ـ رك : هسته واستخوان .   ۶ ـ رك : پیلسته .

۷ ـ سانسکریت setak وهندی seer (چهل یك یك maund هندی) فارسی استیر وسیر (چهل یك من) : « هراستیر چهار درم بود چنانکه سیصد استیر هزار ودویست درم بود . » (صد درش) « نوروزنامه ۱۰۲ » رك : لغت‌نامه ، وستیر.

ورم وآماس کرده باشد، وبعضی سرمایی‌را گویند که برجراحت زنند وبیامالاند . گویند اگر آن سرما در شبهای ماهتاب بر جراحت بهایم خورد البته او را بکشد ، و بعض دیگر جراحتی را گفته‌اند که سرش بهم آمده ودرونش‌پر از چرک و ریم باشد وبدون نشترزدن بربیاید ـ و بمعنی چرک و ریم جراحت هم آمده است ۱ .

استینه - بروزن دستینه ، تخم مرغ را گویند .

اسحاره - بـا حای بی نقطه بر وزن گهواره ، بلغت رومی دوایی‌است که آنرا تودری خوانند وآن چهارنوع میباشد: زردوسفید وسرخ وگلگون ، وبهترین آن زرد باشد ، سرطان را نافع است .

اسرنج - بکسر اول و رای قرشت وسکون ثانی و نون وجیم ، طبقی باشد بی‌کناره که از روی سازند وبرپشت آن قبه کنند وبندی برآن بگذارند و روزهای جشن وتماشا دو تای آنرا بردست گرفته برهم زنند تا از آن صدایی برآید وآنرا سنج نیز گویند ـ و سرنج را نیز گفته‌اند ، وآن رنگی باشد معروف که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی‌ها را نیز نافع است .

اسروش ۲ - بضم اول وثالث وسکون ثانی و واو و شین قرشت ، بمعنی آواز خوش باشد ـ وفرشته را نیز گویندمطلقا ونام‌فرشته‌ایست که تدبیر امور بندگان بدست اوست ـ ونام روز هفدهم از هرماه شمسی هم هست .

اسروشنه - بکسر اول‌و فتح ثالث وشین ونون بر وزن بی حوصله ، نام شهریست ازولایت ماوراء النهر ، و بضم اول و ثالث اصح است .

اسریشم - بکسراول ، سریشم راگویند و آن دو نوع است: یکی آنکه از پوست گاو میش وگاو سازند و چیزها بدان چسبانند و آنرا بعربی غراءالجلود خوانند ، و دیگری مانند پیه بود وآنرا ازشکم ماهی برمی‌آورند وآنراسریشم ماهی میگویند، وبعربی غراء السمك میخوانند .

اسطخر - بالطای حطی، بروزن و معنی استخر باشد وآن قلعه‌ایست درملك فارس ؛ چون درآن قلعه تالاب بزرگی بوده است بنابرآن‌باین نام اشتهار یافته است ـ وآبگیر وتالاب رانیز گفته اند و بعضی گویند معرب استخر است۳ .

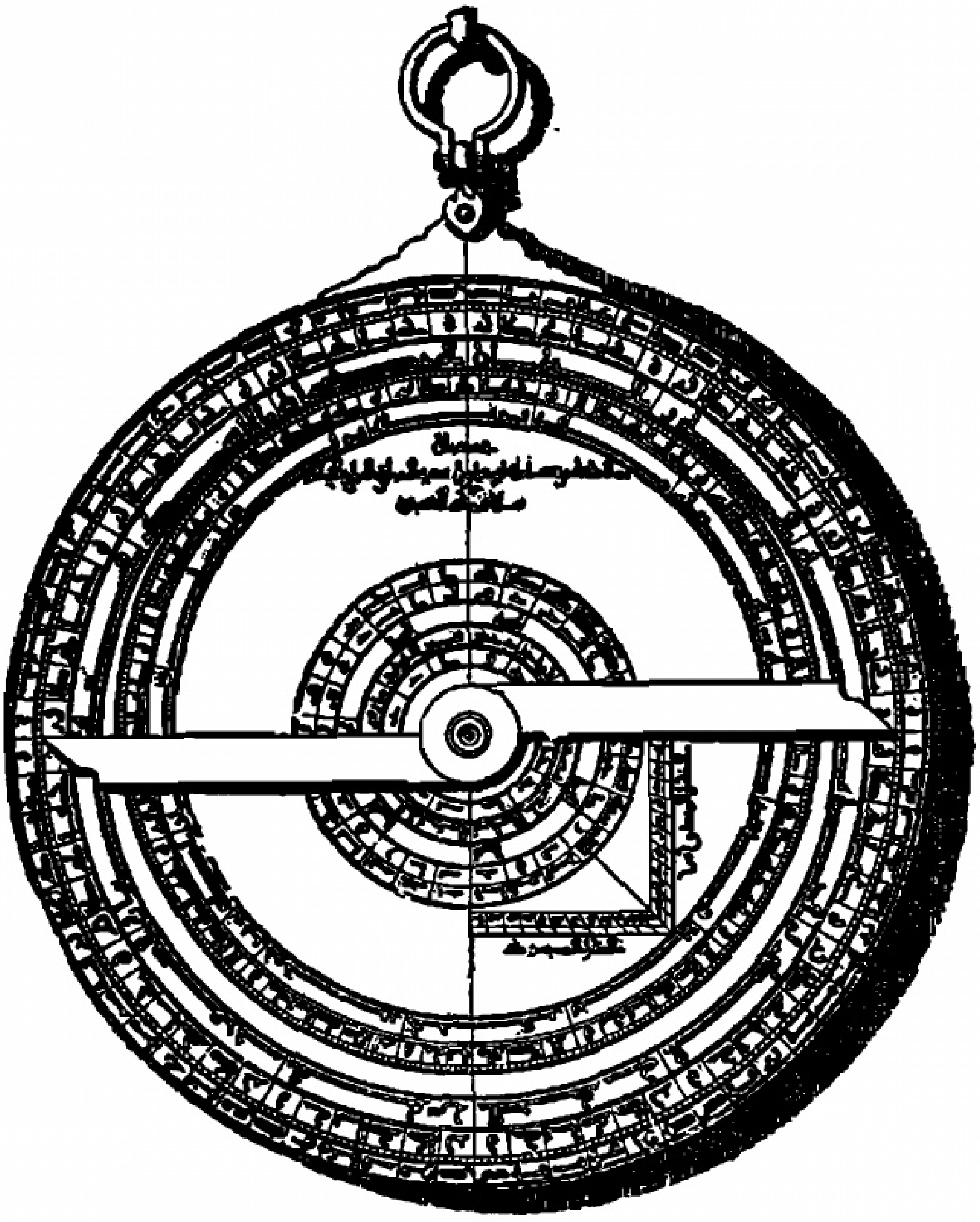
اسطر - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت ، بیونانی‌ترازورا گویند ۴ وبعربی میزان خوانند ـ و نام پادشاهی نیز بوده است .

اسطرخ - با خای نقطه دار ، بر وزن و معنی استخر است که تالاب ـ و نام قلعهٔ فارس باشد ۵ .

اسطرلاب ۶ - بضم اول و ثالث و لام بالف کشیده بیای ابجد زده ؛ معروف است . وآن

۱ ـ نیز ستیم،آستیم، اشتیم،سیم، طبری simekâ، مازندرانی کنونی simkâk،simkâ، sima بمعنی دمل « واژه نامه۴۵۹ » . ۲ ـ رك : سروش . ۳ ـ رك . استخر . مؤلف انجمن‌آرا گوید: قول صاحب برهان که اسطخر معرب استخر است خطاست ، ومعرب آن اصطخر است . نیز رك : چك ص ۵۷ ح. ۴ ـ یونانی Statêr « اشتینگاس ».

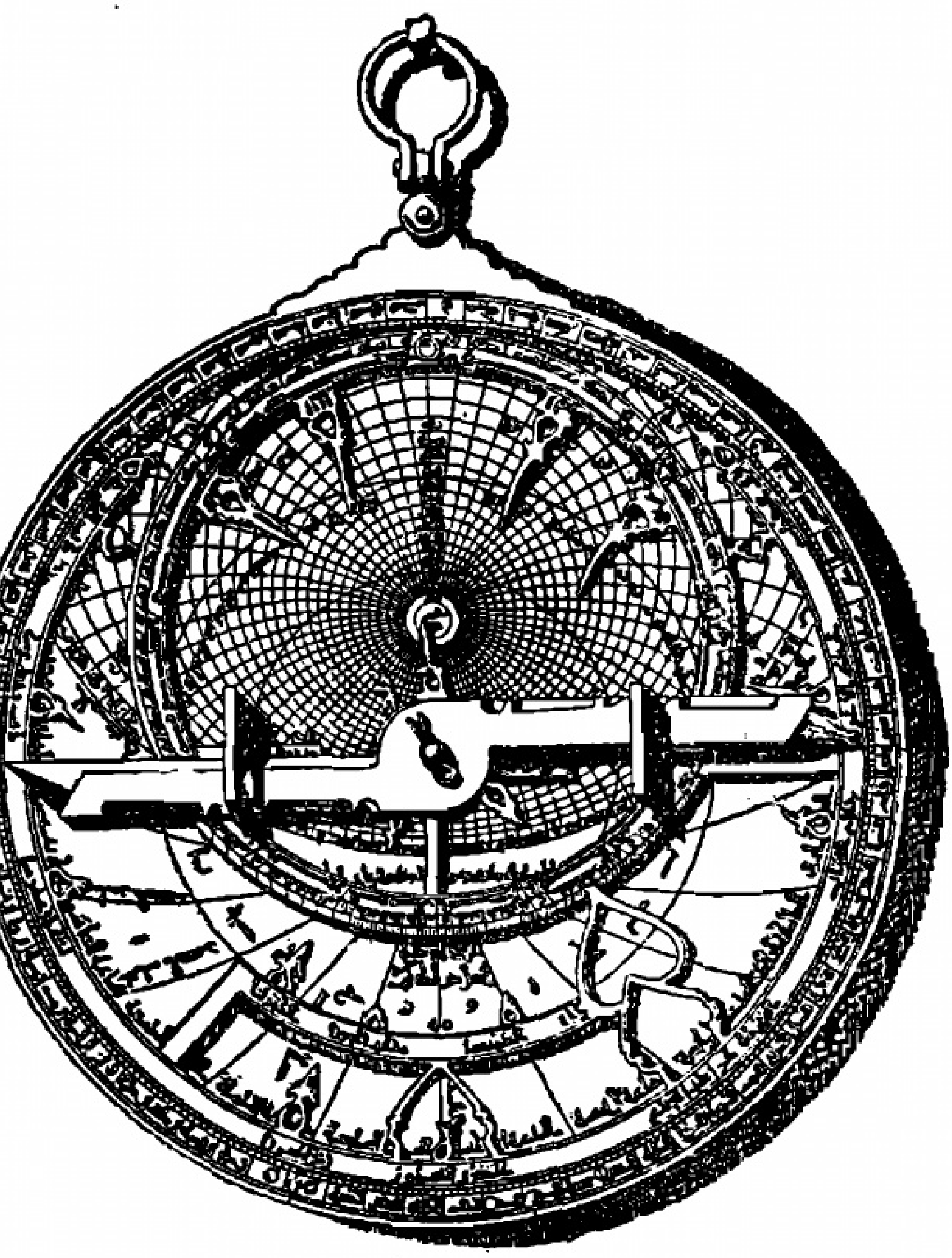
۵ ـ رك : استخر . ۶ ـ و اسطرلاب از یونانی ástrolabos « دایرة المعارف اسلام » مرکب از astron بمعنی ستاره وlambanein بمعنی گرفتن وکلمهٔ مرکب بمعنی تقدیر ستارگانست . ابوریحان در التفهیم (ص۲۸۵) آرد: اسطرلاب ـ این آلتی است یونانیان را ، نامش اسطرلابون ای آئینهٔ نجوم و حمزهٔ اسپاهانی او را از پـارسی بیرون آورد که نامش «ستاره یاب» است .» در فرانسه astrolabe .



اسطرلاب

اسطرلاب برای تعیین ارتفاع کواکب وتشخیص زمان ومیل آفتاب ومقادیر ظل وتقدیر ارتفاع مرتفعات و عمق چاهها و معرفت اجراء قنوات و تشخیص طول و عرض بلاد و تقویم سیارات و قوس النهار کواکب و دیگر امور فلکی بکار میرفته است .

اسطرلاب ، دارای انواع مختلف است : شمالی ، جنوبی ، آسی ، مطبل ، مسرطن ، مبطخ ، سفرجلی ، اهلیلجی ، زورقی ، مسطری ، صلیبی ، لولبی ، کری ذی العنکبوت ، رصدی ، مجنح، طوماری ، هلالی ، قوسی ، صدفی ، جامعه ، مغنی ، ذات الحلق ، عصای موسی ، عقربی .



اسطرلاب

اعضاء کلی اسطرلاب هفت‌عدد است : ۱ـ ام ، ۲ ـ عضاده ، ۳ـ صفایح، ٤ ـ عنکبوت، ٥ ـ فرس ، ٦ ـ فلس ، ۷ ـ قطب . « التفهیم بیرونی مصحح جلال همایی ص ۲۸٥ — ۳۱٥ » « گاهنامه ۱۳۱۱ . سید جلال طهرانی ص ۹۷ ـ ۱۰۲ »

آلتی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند. گویند پسر ادریس پیغمبر ع آنرا وضع کرده است، و بعضی گویند ارسطاطالیس ۱، و معنی ترکیبی آن بیونانی ترازوی آفتاب است چه اسطر بمعنی ترازو ولاب آفتابرا گویند - و بعضی گفته‌اند جام جهان نما عبارت از این است و نزد محققین جام جهان نما عبارت از دل است ۲.

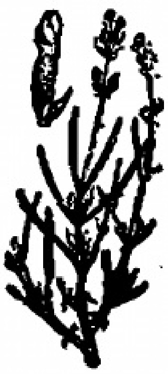
اسطرنونا - بضم اول و ثالث و نون بواو رسیده ونون دیگر بالف کشیده، بیونانی علم هیأت و علم نجوم راگویند ۳.

اسطفین ۴ - بکسر اول و فتح ثالث و فای بتحتانی رسیده و بنون زده، بلغت یونانی زردك را گویند که گزر باشد، بهترین آن زرد و شیرین است و قوت باه دهد و پشت و کمررا قایم کند، و بضم اول هم گفته اند.

اسطقس ۵ - بضم اول و ثالث و قاف وسکون ثانی وسین بی‌نقطه باتشدید، بلغت رومی هریك از چهارعنصر باشد که یکی از آن آتش است و دیگری آب و دیگری هوا و دیگری خاك.

اسطقسات - با الف (۱) وتای قرشت، جمع اسطقس باشد یعنی عناصراربعه بلغت رومی - و اجرام سماوی راهم گفته اند - واصل ومادهٔ هر چیز و طبایع را نیز گفته اند که آن حرارت وبرودت و رطوبت و یبوست باشد - وعلم هندسه را هم گفته اند.

اسطوخودوس ۶ - بضم اول و ثالث و خای نقطه دار و دال بی‌نقطه بواورسیده وسکون‌ثانی و سین سعفص، بلغت یونانی و بمعنی گویند رومی شاه اسپرم رومی است ومسهل‌فایده‌منداست و معنی‌آن بعربی موقف‌الارواح و ممسك الارواح بود - تقویت دل و ترکیهٔ فکردهد و بعربی ضرم گویند بفتح ضاد نقطه‌دار.



اسطوخودوس

اسطون - بر وزن گلگون، یونانی بمعنی اسطفین ۷ است که زردك باشد و بهترین آن زرد و شیرین بود.

اسغده - بفتح اول و ثانی وسکون‌غین نقطه دار وفتح دال بی‌نقطه، بمعنی ساختن‌وآماده و مهیا باشد ۸.

اسغدیدن - مصدر اسغده است بمعنی ساختن و پرداختن و آماده و مهیا کردن.

اسغر - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و رای قرشت، سیخول راگویند و آن‌جانوریست که خارهای‌ابلق مانندسیخها بربدن دارد، وچون کسی قصد او کند خود را چنان تکانی میدهد

(۱) چك: بالف.

۱ - اختراع اسطرلاب بریاضی‌دان معروف ابرخس Hipparxos منسوب است که درقرن دوم ق.م میزیست. ۲ - رك: جام جهان‌نما بقلم‌نگارنده. مجلهٔ دانش ۱:۶.

۳ - یونانی Astronomia «اشتینگاس». ۴ - یونانی Staphulios «فولرس». ۵ - معرب یونانی Stoixeîon بمعنی عنصرو اصل «فولرس» «نفس».

۶ - معرب Stoixàs یونانی «فولرس». اسطوخدوس، استوقدوس Lavandula Stoechas گیاهی است در طب قدیم جهت رفع درد چشم و دفع جانور بکار میرفته، برگهای آن دراز وگلهایش کوچك وقرمز سیر است «فرهنگ روستایی ۱۸۳» «گل گلاب ۲۴۹».

۷ - رك: اسطفین. ۸ - رك: آسغده.

که آن‌سیخها از بدن اوجسته برآن‌کس میخورد وفرومیرود، وگویندهرچنداورا بزنند فربه‌ترشود.

اسفرنه - بفتح نون، بمعنی اسفر است که خارپشت تیر انداز باشد.

اسفابور - بفتح اول وسکون ثانی و فای بالف کشیده و بای ابجد بواو رسیده و برای قرشت زده، نام شهریست که انوشیروان بنا کرده بود وازجملهٔ هفت شهر مداین است[۱].

اسفار - بفتح اول بر وزن افسار، نام ولایتی‌است. گویند در آنولایت رود خانه ایست که بهرسال سه ماه آب دروجاریست و باقی ایام منقطع باشد - وبکسر اول‌نام ریحانی است بغایت خوشبوی که آنرا آس میگویند.

اسفانبر - بفتح اول و سکون نون وضم بای ابجد و رای بی نقطهٔ ساکن، بمعنی اسفابور باشد، وآن شهریست که انوشیروان بنا کرده‌وطاق کسری در آنجاست[۱].

اسفراج[۲] - بکسر اول وثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و بجیم زده، بلغت اندلس مار چوبه را گویند و برگه آن مانند برگه رازیانه است، و بعضی گویند لغت اهل مغرب است.

اسفراین - بر وزن و معنی اسپراین باشد، وآن شهریست مشهور در خراسان.

اسفرسپ - بفتح اول و رابع وسکون ثانی و ثالث و سین بی‌نقطه و بای ابجد، میدان و فضا و عرصه را گویند[۳].

اسفرسف - با فا، بر وزن و بمعنی اسفرسپ است که میدان و عرصه وفضا باشد[۳].

اسفرم - بر وزن ومعنی اسپرم است که جمیع گلها و ریاحین باشد عموماً و ریحانی است بغایت خوشبوی که آنراآس نیز گویند خصوصاً.

اسفرنج - باجیم، معرب اسفرنگ‌است و آن شهری بود نزدیك بسغد سمرقند و مولد سیف است و بعضی گویند قریه ایست نزدیك بسمرقند.

اسفرنگ - باکاف‌فارسی، بروزن‌ومعنی اسفرنج است که قریه‌ای باشد از قرای سمرقند.

اسفرود - بکسر اول و فتح ثالث وضم رابع و سکون ثانی و واو و دال، سنگه خوارك باشد، و آن پرنده ایست سیاه رنگه بیزرگی گنجشك و چند پرمانند شاخی برسر داردوبعربی قطاگویندش. اگراستخوان اورا بسوزانندوبسایند وبا روغن زیت بجوشانند وبرداء الثعلب وسر کچل بمالند مو بر آورد. *

اسفناج رومی - دوایی باشد که آنرا بعربی قطف وسرمق و بقلةالذهبیه خوانند، استسقا را نافع‌است. اگر جامهٔ ابریشمی رابطبخ آن بجوشانند پاك و پاکیزه گردد.

اسفنج[۴] - بکسراول‌وسکون ثانی وفتح ثالث و نون وجیم ساکن، چیزی است شبیه‌بنمد کرم خورده و آنرا ابر مرده و ابرکهن گویند و بعربی‌رغوة الحجامین و هرشفه خوانند. گویند حیوانی است دریایی بدان جهت که چون دست بروی نهند خود را جمع کند و چون بمیرد موجه او را بساحل اندازد، و بعضی گویند نباتی است دریایی. اگر در شراب ممزوج بآب



صید اسفنج

---

۱ - رک: اسپانبر. ۲ - یونانی Asparagos، فرانسه asperge وانگلیسی asparagus. ۳ - رك: اسپ رس و اسپ ریس. ۴ - از تازی، از یونانی Spoggos بمعنی‌فشرده، «فولری» «نتی» فرانسه éponge، انگلیسی sponge

۵ اسفناج - رک: اسپناخ.

گذارند آبرا بخود کشد و شراب را بگذارد، و باخاکستر آن زخمی را که در ساعت زده باشند خشک بند کنند، زود نیکو سازد. گرم و خشک است در اول و دوم (۱).

اسفنجه - بر وزن اشکنجه، بمعنی اسفنج است که ابر مرده باشد.

اسفند [۱] - بکسر اول وفتح ثالث وسکون ثانی و رابع و دال ابجد، نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی [۲] - و نام الکه‌ایست درنیشابور - و نام دارویی است که‌آنرا هزاراسفند نیز گویند، و آن نوعی از سداب کوهی باشد و بعربی حرمل عامی خوانند.

اسفندار مذ - بر وزن و معنی اسپندارمذ است که‌نام‌ماه‌دوازدهم باشدازسال‌شمسی - و نام روز پنجم ازهر ماه شمسی، و فارسیان این روز را مبارک شمرند و عید کنند بنا برقاعده ای که میان ایشان متعارفست که چون نام روز با نام ماه موافق باشد آنروز را عید باید کرد و مبارک دانست - و نام فرشته ایست موکل بر بیشها و درختان، و امور و مصالح ماه اسفندار باو تعلق دارد - و بمعنی زمین هم آمده است که بعربی ارض خوانند [۳].

اسفنداسفید - بکسر اول وفای دوم، خردل سفید است که تخم سپندان باشد، وبعربی حب‌الرشاد خوانند.

اسفند مذ - بضم میم [۳] و سکون دال نقطه دار، نام روزسوم (۲) است ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم [۴].

اسفندیار [۵] - بر وزن و معنی اسپندیار است که نام پسر گشتاسب باشد و او را رویین تن میگفتند - و بمعنی قدرت حق و لطف یزدانهم هست - و رب ماه اسفندار و رب روز اسفندار که پنجم هرماه شمسی باشد [٦].

اسفهبد - بر وزن و معنی اسپهبد است کهمطلق سپهسالار باشد[۷] - ونامی است مخصوص ملوک فارسیان [۸].

اسفهبد خوره - بر وزن و معنی اسپهبد خوره است که باعتقاد اشراقیان فارس نفس ناطقه باشد که آن قوت متکلمهٔ انسانی‌است [۹].

اسفیجاب - باجیم بروزن استیعاب، نام شهریست در ماوراء النهر که آنرا بترکی شبران گویند.

اسفیداج - باجیم، معرب اسفیداب‌است که زنان برروی مالند و نقاشان و مصوران هم‌کار فرمایند، وخوردن آن کشنده بود خصوصاً سفیداب قلعی.

اسفیدار - مخفف اسفیددار (۳) است که درخت پده‌باشد وبعربی غرب خوانند، وبعضی گویند نوعی از پده است [۱۰].

اسفید دشت - اسفید معلوم، و دال ابجد مفتوح‌وشین وتای قرشت‌ساکن، نام‌قریه‌ایست از توابع صفاهان.

اسفیوش - بر وزن و معنی‌اسپیوش‌است که بزر قطونا باشد. و عربان بقلهٔ مبارکه گویند.

---

(۱) چش: دویم. (۲) چش: سیم. (۳) چش: اسفیدیار.

---

۱ - رك: اسپند. ۲ - رك: اسپندارمذ. ۳ - لغة بفتح میم صحیح است.
۴ - نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه بنام سومین گاتها سپنتمد (اوستا Spentâ mainyû) است (لغة یعنی خرد مقدس) «خرده اوستا ۲۱۱» «مزدیسنا ۳۰۱» ۵ - رك: اسپندیار.
٦ - درمتن با اسپندارمذ اشتباه شده، رك: اسپندارمذ. ۷ - رك: اسپهبد.
۸ - ملوك طبرستان، صحیح است چنانکه دراسپهبد گذشت. ۹ - رك: اسپهبد خوره. ۱۰ - رك: اسپیدار.

اسقف ۱ – بضم اول و قاف وسکون ثانی وفا ، قاضی ترسایانرا گویند وشخصی‌رانیز گویند از ایشان که بجهت ریاضت خودرا بزنجیر بندد. گویند این لغت عربی است .

اسقلطس – بکسر اول و سکون ثانی وفتح قاف ولام ساکن وطای حطی مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده ، بیونانی نوعی ازمومیایی‌باشد که(۱) آنرا مومیایی‌کوهی گویند. و بعربی قفرالیهود خوانند .

اسقلینس – بکسر اول و لام بتحتانی رسیده و نون مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، نام حکیمی است یونانی ۲ – ونام دوایی‌هم هست که آنرا بشیرازی زنگی دارو گویند ، و آن بیخ کبر رومی است و آن را اسقولوفندریون (۲) هم خوانند ۳ و بعربی حشیشة الطحال گویند . گرم و خشك است در اول ودوم .

اسقلیوس ۴ – بفتح‌اول‌بروزن‌بطلمیوس، دوحکیم بوده‌اند صاحب‌مذهب دریونان، وهریك در فن طبابت عیسی زمان خود بوده اند یکی را اسقلیوس اول و دیگری را اسقلیوس ثانی میگفته‌اند .

اسقنقور ۵ – بکسر اول ، جانوریست معروف که اورا سقنقور گویند ، شبیه بسوسمار است، هم درآب وهم درخشکی میباشد. قوت باه دهد. گویند این‌لغت رومی است.

اسقوردیون – بضم اول و ثالث وسکون واو و رای قرشت وکسر دال ابجد وضم یای حطی بواو ونون زده ، بلغت رومی و بعضی گویند بیونانی دوایی است که آنرا بشیرازی سیرموگویند ، وآن سیر صحرایی است و بعربی ثوم‌الحیه خوانند، وبعضی گویند عنصل کوچك‌است وازجملهٔ اجزای تریاك فاروق باشد .

اسقورون – بضم اول و ثالث و رای قرشت و سکون ثانی و رابع و واو و نون ، به یونانی وبعضی‌گویند برومی ریم‌آهن باشد وآنرا بعربی خبث الحدید خوانند ، قطع خون بواسیر وسلس‌البول کند .

اسقولو – بضم اول وثالث ولام وسکون رابع وواو ، بیونانی گاو بحری‌را گویند ، وبرومی قطاس ۶ خوانند .

اسقولوس – بضم اول وسکون آخر که سین بی‌نقطه باشد ، بیونانی بیخی است که آن را آسیا کنند وآرد سازند و استادان صحاف و کفشگر و امثال آن بکار برند وبفارسی‌سریش گویند .

اسقیل – بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانی و لام ، بیونانی پیاز دشتی است و آن در میان نرگس پیدا میشود و آنرا بعربی بصل‌الفار خوانند و بصل‌العنصل همان است . گویند اگر موش قدری از آن بخورد بمیرد و اگر گرگ پای بر برگ آن گذارد البته

---

(۱) چك : و . (۲) چك : اسقولوقندریون .

---

۱ – از تازی ، از یونانی Episcopos بمعنی مدبر و ملاحظ « نفس » و فارسی آن « سکوبا » است. « مزدیسنا ۳۷۹ » . ۲ – بیونانی Ghalênos « فولرس » جالینوس Galenus طبیب‌یونانی «اشتینگاس» ورك: اسقلیوس. ۳ – درلاتینی Sclopendrium « اشتینگاس » ، دریونانی Sxolopéndrion « فولرس » . ۴ – سقلبیوس . اسقلبیوس « الفهرست . ابن‌الندیم ۳۹۸–۹۹ » Asxlêpios « فولرس » نام دو طبیب یونانی : نخستین در قرن دوم ق . م ، ودومین در قرنهای ششم وهفتم میلادی میزیسته ، واوست که بر کتاب ابقراط شرحی نوشته است «حکمت اشراق وفرهنگ ایران ۷ ح ۵ » . ۵ – یونانی Skighkos اشتینگاس » . ۶ – یونانی Kêtê

لنگ شود و اگر ساعتی توقف کند بیفتد وبمیرد ۱ .

اسك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف ، اسبی را گویند که در راهها بجهت قاصدان بسیارند وقاصد رانیز گویند، وبفتح اول هم آمده است .

اسکالش - بکسراول، بمعنی سکالش است که فکرواندیشه وخیال باشد واندیشه مند را نیز گفته‌اند که صاحب فکروخیال باشد .

اسکاوند - بفتح اول و واو مفتوح بنون ودال ابجد زده ، بمعنی سکاوند است وآن کوهی باشد نزدیك بـه سیستان و معرب آن سجاوند است .

اسکدار - با دال ابجد بروزن رهگذار، آنست که چون قاصدی را خواهند که بتعجیل بجایی بفرستند درهرمنزل بجهت اواسبی نگاهدارند تا منزل بمنزل براسب تازه زور (۱) سوارشود۲ وبعربی بریدخوانند - وپیادگان باین نوع را نیز گویند که درهرچند قدم یکی نشسته باشد وخط وکتابت را پیادهٔ اول بدوم(۲) ودوم(۲) بسوم(۳) دهد تا بمقصد رسدواین درهندوستان بیشترمتعارف است- وخریطه وکیسه را نیز گویند که قاصدان مکتوب درآن نهند، وبضم اول و کسر اول هم آمده است .

اسکر - بضم اول وکاف فارسی وسکون ثانی ورای قرشت ، خارپشت بزرگ که تیر اندازد را گویند .

اسکرك - بکسر اول و کاف تازی بر وزن فرفرك ، برجستن گلو باشد یعنی صدایی که بی اختیار از گلو بر آید و آنرا بعربی فواق گویند .

اسکره - بضم اول و سکون ثانی وفتح کاف و رای قرشت ، کاسهٔ سفالی و جام آبخوری باشد ، ویا تشدید رابع هم بنظر آمده است . *

اسکنج - با نون وجیم و حرکت غیر معلوم ، بوی دهن را گویند و بعربی بخر خوانند .

اسکندان - بفتح اول بروزن دربندان، بمعنی کلیدانست که محل بستن وگشادن در باغ وخانه وطویله وامثال آن باشد و بعربی مغلق خوانند .

اسکندر۳ - بکسر اول نام پادشاهیست که عالم گیر شد . گویند دختر زادهٔ فیلقوس ۴ است وپدرش دارا نام داشت و چون دارا دخترش فیلقوس را بسبب گند دهن پیش فیلقوس فرستاد

(۱) چك: تازه روز . (۲) چش : دوم . (۳) چش : سیم .

۱ - Scallion « اشتینگاس » . ۲ - باین اعتبار مؤلف آنرا مرکب از : اسك (رك : اسك) + دار (دارنده) دانسته ولی خوارزمی در مفاتیح‌العلوم (ص ٤١) آورده: اصل اسکدار « از کوداری ؟ » است یعنی ازکجا داری ؟ و آن مدرجی بوذ که در آن عدد خریطه ها ونامه های وارد وخارج واسامی صاحبان آنها را مینوشتند . مرحوم ادیب پیشاوری درحاشیهٔ تاریخ بیهقی (ص۳۲۲) اصل کلمه را باحتمال « اسب گذار » دانسته . در تاریخ بیهقی این‌لغت گاه بمعنی برید چاپاری و گاه بمعنی خریطهٔ حاوی نامه های او استعمال شده است « تاریخ بیهقی . دکتر فیاض ص ۲۹۵ ح ۱ وص۳۱۹ ح ۳ » . ۳ - از تازی ، ازیونانی Aléxandros مرکب از aléxô (یاری کرد) و anèr , andros (مرد) جمعاً یعنی یاور و یاری کنندهٔ مرد . عرب الف ولام اول را زاید وحرف تعریف گرفته واس رانیز بقاعدهٔ معمول حذف کرده است . شاه یونان (۳۳۶-۳۲۳ ق . م) ۴ - محرف Philippos یونانی که درتعریب بایدفیلفوس‌شود.
* اسکله - بکسراول وفتح سوم وچهارم، لنگرگاه کشتی، ظاهراً ازکلمهٔ ایتالیایی Scala آمده.

و دختر از دارا حامله بودواظهار نمیکرد تابوی دهن اورا با اسکندروس که آنرا بفارسی سیر گویند علاج کردند و بعدازآن فرزند بوجود آمد او را اسکندر نام نهادند . و نام مادر او



اسکندر

ناهید بود وبعضی گویند اسکندر پیغمبرشد واورا ذوالقرنین از آن جهت گویند که دو طرف پیشانی او بلند وبرآمده بود [۱] .

اسکندروس - بضم را وسکون واو و سین بی‌نقطه ، بلغت رومی سیر برادر پیاز را گویند - ونام پسر اسکندر ذوالقرنین هم هست که از روشنك دختر دارا بهم رسیده بود [۲] ؛ و بعضی گویند نام مادر اسکندر است .

اسکندریه[۳] - نام شهریست بنا کردهٔ اسکندر درکنار دریا بسرحد فرنگه .

اسکنك - بکسر اول وثالث وفتح نون بروزن بهترك ، بمعنی اسکنه‌باشد وآن‌افزاریست درودگران را .

اسکنه - بمعنی اسکنك است که افزار درودگران باشد وبعربی بیرم خوانند .

اسکیز - بکسراول وثالث وسکون‌ثانی وتحتانی وزای‌هوز، برجستن‌وآلیزوجفته انداختن ستور باشد .

اسکیزه - بر وزن استیزه ، بمعنی اسکیز است که برجستن و آلیز انداختن ستور باشد .

اسلنج - بفتح اول ولام بروزن‌شطرنج، نوعی از لحیةالتیس است که آنرا ذنب الخیل نیز خوانند . ورم جگر و استسقا را نافع‌است .

اسلوب - بضم اول و لام و سکون‌ثانی و واو و بای ابجد ، نام حکیمی است - و نام پادشاهی‌هم بوده است - وجنسی ازطعام وخوردنی هم هست - ودرعربی بمعنی طرز و روش و قاعده وقانون باشد .

اسلیقون - با قاف بر وزن افتیمون ، بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است معروف که نقاشان ومصوران بکاربرند .

اسمار - بکسر اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده و برای قرشت زده ، دوایی است که آنرا مورد گویند وبعربی‌آس‌خوانند، بهترین آن خسروانی است [۴] .

اسمان[۵] - بفتح‌اول بمعنی آسمان‌است که فلك باشد- و نام روز بیست و پنجم است از ماههای قدیم و بیست و هفتم نیز بنظر آمده است .

---

۱ - رك : دایرةالمعارف اسلام : ذوالقرنین واسکندروس. ۲ - بروایت نظامی:

پس‌از مرگ اسکندر، اسکندروس ... برآشوب شاهی ترد تیز کوس

- باید دانست که پسر اسکندر از رکسانه (= روشنك) هم اسکندر (یونانی Aléxandros) نام داشته واو و مادرش رکسانه بامر کاساندر کشته شدند .
« ا . ب ۲۰۴۳ - ۴۴ »

۳ - Alexandria ، وآن نام شهر معروفی است درمصرتحتانی بین بحر متوسط وبحر مریوتیس بدوازده میلی شعبهٔ غربی رود نیل وآنرا اسکندر در ۳۳۲ ق . م بنا کرده نام‌خود بدان نهاد . « قاموس مقدس ۵۷ » و رك : ا . ب ۱۳۵۷ - ۵۸ .

۴ - Myrtus communis « تابتی ۱۹۱ » . ۵ - رك : آسمان.

* اسکناس- درزمان انقلاب کبیر فرانسه(سال ۱۷۸۹م) نوعی‌پول‌کاغذی‌معمول گردید . این کلمه بعد ها وارد زبان روسی شد وacignats تلفظ گردید وازروسی بفارسی‌درآمد واسکناس خوانده شد .

اسمند - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و نون و دال ابجد ، نام قریه ایست از قرای سمرقند .

اسمندر - بفتح اول ، بمعنی سمندر باشد و آن جانوریست کـه در آتش متکون میشود ۱ .

اسموسا - بفتح اول و سکون ثانی ومیم بواو رسیده وسین بی‌نقطه بالف کشیده ، به یونانی نوعی از مرو باشد و آن رستنی است که تخم آنرا بشیرازی مرورشك خوانند . طبیعت آن گرم و تر است و بوی آن کمتر از مرو خوش میباشد ، و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

اسن - بفتح اول وثانی و سکون نون ، جامهٔ واژونه پوشیده را گویند ـ و کالك رانیز گفته‌اند که خربزهٔ نارسیده باشد ؛ وباین‌دومعنی باشین نقطه‌دار هم آمده است، چه درفارسی سین وشین بهم تبدیل می‌یابند .

اسنتان - بفتح اول و سکون ثانی وکسر نون وسین بی‌نقطهٔ ساکن وفوقانی بالف کشیده و بنون زده ، نام پدرزن وامق است وعاقبت او بردست وامق کشته شد ، وباین معنی بکسر رابع وتشدید فوقانی هم آمده است .

اسو - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو، بمعنی طرف وسو وجانب باشد ـ وبضم اول‌مخفف اوسو باشد که بمعنی ربودن وربایندگی و ربایش است .

اسوار[۲] - بروزن رهوار ، بمعنی سوار باشد که در مقابل پیاده است ـ و بزبـان گیلان جمعی باشند از لشگریان که اقل مرتبه تیری و چماقی همراه دارند که بدان حرب کنند وبر کلاه خود یکدیگر زنند و آن نوع حرب را اسواری گویند ـ ونام شهری است ازولایت صعید مصر که راه ولایت نوبه بر چهار فرسخی آن شهر واقع‌است وکوهی است بر جنوب آن که رودنیل از دامن آنکوه برمی‌آید . *

اسوبار[۳] - بفتح اول وبای ابجد بـالف کشیده بر وزن نمودار ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی سوار است که در مقابل پیاده باشد .

اسود سالخ - بفتح اول وواو وکسر دال ابجد وسین بی نقطه بالف کشیده ولام مکسور بخای نقطه دار زده ، لغتی است عربی و معنی آن حیة السود است که بفارسی مار سیاه گویند و نوعی از مار است و اورا سالخ از آن جهت میگویند که در سالی چندین مرتبه پوست می افکند و هر حیوانی را که بگزد درساعت هلاك شود .

اسور - باراى قرشت وحرکت نامعلوم، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی پریروز است که روزپیش دیروز باشد .

اسیا - بفتح اول و سکون ثانی وتحتانی

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ رکه : سالامندرا وسمندر . ۲ ـ پهلوی asəwâr ، اوستایی asbâray مرکب از: bâray+aspa؛ جزء اول بمعنی اسب و جزء دوم ازمصدر bar بمعنی بردن است « بارتولمه ۲۱۹ » ، « اونوالا ۲۵۳ و ۳۸۸ » ، در پارسی باستان asa-bara (اسب بردن) . در پهلوی نیز aspavâr و asabâr و aspabârak و asvâr (اسواران سالار در نامهٔ پهلوی مانیکان شترنگ آمده) ، نزد نویسندگان ایرانی و عرب اسوار (جمع : اساورة) بـمعنی آزادگان و بزرگان گرفته شده « فاب ۱ : ۲۲۳ » . ۳ ـ رکه : اسوار .
۵ اسواری ـ پهلوی asəwârih « اونوالا ۲۵٤ » مرکب از: اسوار+ ایه (ی) علامت حاصل مصدر ؛ عمل سوار ، سوارکاری . رکه : اسوار .

بالف کشیده ، بمعنی سیاه است که در مقابل سفید باشد [۱] ـ و بلغت زند و پازند (۱) بمعنی سینه است که بعربی صدر خوانند [۲] .

اسیرك ـ بارای قرشت بروزن کنیزك ، پارهٔ خربزه را گویند .

اسیرم آب ـ بفتح اول ورابع وسکون میم، داروی چندی است که اطبا درآب جوشانند و بدن بیمار را بدان شویند و آنرا بعربی نطول خوانند ، و ظاهراً این لغت بالفت اسیرم آب که قبل ازین مذکور شد تصحیف خوانی شده والله اعلم.

اسیوس [۳] ـ بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی مضموم بواو وسین بی نقطهٔ زده ، بیونانی نمك چینی را گویند که شوره باشد و باروت را از آن سازند و درهندوستان بدان آب سرد کنند، و بعضی گویند سنگی باشد بغایت سست وبزردی مایل و چون نزدیك زبان آورند زبان را بگزد ، واگر آنرا با آرد باقلا برنقرس ضماد کنند نافع باشد .

بیان چهاردهم

در همزه باشین نقطه‌دار مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

اش ـ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی او واورا باشد که ضمیر غایب است [۴] همچو خانه‌اش و جامه‌اش یعنی خانهٔ او و جامهٔ اورا .

اشاق ـ بفتح اول بروزن رواق ، غلام بچه وپسر ساده را گویند وضم اول بترکی کودك و طفل را خوانند [۵] .

اشام ـ بفتح اول بر وزن طعام ، خوراك بقدرحاجت باشد که بعربی قوت لایموت گویند [۶].

اشپشه ـ بکسر اول و بای فارسی وفتح شین قرشت ، بمعنی شپشه است و آن کرمکی باشد که بیشتر درتابستان و هوای گرم درپوستین و نمدوسقرلاط و صوف و دیگر پشمینها وگندم و جو ودیگر غلها افتد و ضایع کند [۷] .

اشبو ـ بفتح اول و ضم بای ابجد و سکون ثانی و واو ، جایی را گویند که زغال و انگشت درآن ریزند .

اشپوختن ـ بکسر اول وضم بای فارسی بر وزن بفروختن ، بمعنی پاشیدن باشد اعم از آنکه آب بپاشند یا چیزدیگر .

اشپیختن ـ بکسر اول و ثالث بر وزن بگریختن ، بمعنی اشپوختن است که پاشیدن باشد مطلقا .

اشپیخته ـ بکسر اول و ثالث بروزن بگریخته ، بمعنی پاشیده باشد ـ و ترشح آب را نیز گویند .

اشتا ـ بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده، بمعنی شتاب وتعجیل باشد، وبکسر

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ رك : سیاه . ۲ ـ جز âsîâ, âsyâ ، پهلوی var بمعنی بروسینه « یونکر ۹۵ » . ۳ ـ یونانی ássios lithos . ۴ ـ رك ، ص : که از دیباچهٔ مؤلف، در پهلوی ash ضمیر سوم شخص مفرد « دهارله ۱۸۸ ». ۵ ـ ترکی « اوشاغ » بمعنی پسربچه « جغتایی ٦٦ » . ٦ ـ مرکب ازپیشوند: ا + شام. رك : شام . ۷ ـ رك : شپشه .

اول هم آمده است ۱ .

اشتاب ۲ - بضم اول وسکون بای ابجد، بمعنی شتاب و تعجیل باشد ، و بکسر اول هم آمده است ، و بجای حرف آخر واو هم گفته‌اند که اشتاو باشد .

اشتاد ۳ - بفتح اول بروزن هشتاد، نام روز بیست و ششم است از هرماه شمسی - و نام فرشته ایست که موکل است بر روز اشتاد و امور و مصالحی که در آن روز واقع میشود تعلق باو دارد ؛ و نیك است دراین روز حاجت خواستن و جامه پوشیدن و صدقه دادن - و نام نسکی است از جملهٔ بیست ویك نسك کتابزند (۱) یعنی قسمی است از بیست و یك قسم کتاب مذکور ۴ .

اشتالنگ - بکسراول و فتح لام وسکون نون و کاف فارسی ، بمعنی شتالنگ است و آن استخوانی باشد که درمیان بند پا وساق پا واقع است وآنرا بجول گویند وبعربی کعب خوانند - و نوعی ازقمار هم هست که آنرا باشش عددبجول بازی کنند و آنرا اشتالنگه بازی خوانند .

اشتاو ۵ - بضم اول و سکون واو ، بمعنی‌اشتاب است که شتاب وتعجیل باشد، چه‌در فارسی با بواو و برعکس تبدیل می یابد . *

اشترابه - بضم اول و فتح بای ابجد ، نوعی از جامهٔ پشمین باشد و آنرا اشتراوه نیز گویند بفتح واو بنابر قاعدهٔ کلی .

اشترخار - نوعی از خار است که‌شتر آنرا برغبت تمام میخورد وخارشتری‌همان است .

اشترخوار - با واو معدوله ، بمعنی اشتر خار است که خار شتری باشد - و بعضی گویند نوعی از مار است که آنرا اشتر خوار میگویند - وکنه را نیز گفته اند وآن‌جانوریست کوچك و خونخوار که بربدن شتر وگاو و خر و گوسفند بچسبد و خون از بدن آنها بمکد .

اشتردل - بکسردال و سکون لام ، بد دل وکینه دل راگویند - وکنایه‌از مردمی‌است که این صفت داشته باشند (۲) - وبعضی گویند کنایه از مردم بیدل و نامرد و ترسنده باشد .

اشترغاز - باغین نقطه دار بالف کشیده و بزای هوز زده ، بیخ درخت انجدان است‌وصمغ آنرا انگوزه خوانند ، و بعضی گویند گیاهی‌است که بیخ آنرا‌آچار سازند ومعنی آن شوك‌الجمال است و عربان زنجبیل العجم خوانند ، تب ربع را مفید باشد .

اشترك - بفتح رابع و سکون کاف ، بمعنی موجه است خواه موجهٔ دریا باشد و خواه تالاب و رودخانه و امثال آن .

اشترگا - بفتح اول و ثالث و کاف بالف کشیده ، نام جانوریست که آنرا بعربی عنقا خوانند .

اشترگاو - زرافه را گویند و آن جانوریست میان اشتر و گاو چنانکه استر میان اسب و خر است . *

---

(۱) چك : زند . (۲) چك : باشد.

---

۱ - مخفف اشتاب. ۲ - پهلوی ôshtâp (ôshtâw) «اونوالا ۲۲۰»، «یونکر ۱۲۲».

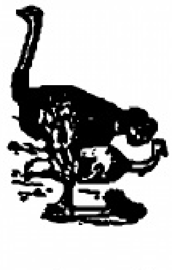
۳ - اوستا Arshtât ، پهلوی Ashtâd لغة بمعنی راستی و درستی ، نام فرشته‌ای مؤنث است . دارمستتر نویسد: « زند اوستا ج۲ ص ۳۲۱ » : « اشتاد راهنمای مینویان و جهانیان است .» روز بیست وششم هرماه شمسی‌بنام این ایزد است . بیرونی درفهرست روزهای ایرانی این روز را « اشتاد » ودر سغدی « استاذ » ودر خوارزمی « اشتاذ » آورده. « روزشماری ۵۹-۶۱ ».

۴ - مراد اشتاد یشت است « روزشماری ۶۰ » . ۵ - رك : اشتاب .

بقیه درصفحهٔ ۱۳۸

اشترگیا - بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده ، بمعنی اشتر خار است که خار شتری باشد ، و بعضی گویند گیاهی است دوایی که آنرا سلیخه خوانند .

اشترمرغ - پرنده ایست که پای او شبیه بپای شتر است وسنگ و آتش خورد و باپایهای خود سنگ بر هر چیز که خواهد زند و خطا نکند و عربان اورا نعامه گویند .



اشتر مرغ

اشتر مور - گویند جانوریست مانند مور لیکن برابر بگوسفندی باشد و بعضی گویند بزرگی بز کوهی میباشد و در جنگلهای مغرب بسیار است .

اشتك - بکسر اول بر وزن خشتك ، جامه‌ای را گویند که طفلان و کودکان نو زاییده را در آن پیچند .

اشتلابوس - بکسر اول و ثالث ولام بالف کشیده و بای ابجد بواو رسیده و بسین بی نقطهٔ زده، بیونانی درختی است سطبر وخار ناك،پوست آن مانند قرفه سرخ وضخیم میباشد، وسواس سودایی رانافع است و ضماد آن باسر که درد دندانرا تخفیف دهد ، وبعبارت دیگر آنرا دارشیشعان گویند ، وبجای بای ابجد پای حطی بنظر آمده است .

اشتلم - بضم اول و ثالث ولام وسکون ثانی و میم ، بمعنی تندی و غلبه و زور و تعدی کردن باشد بر کسی ، و بزور چیزی گرفتن .

اشتو - بفتح اول بر وزن بدرو ، بمعنی انگشت و زغال باشد ـ و جایی را نیز گویند که زغال در آن ریزند ، ظاهراً که دراین معنی با اشبو با بای ابجد تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم ـ وبضم اول بمعنی سبزه‌آمده است ـ وبمعنی انگشت هم نوشته‌اند که عربان اصبع میگویند .

اشتوا - بفتح اول بر وزن کدخدا ، بمعنی اشتو است که زغال و زغال دان باشد ـ و بضم اول سبزه راگویند .

اشتود [1] - بفتح اول و ثالث و رابع

---

۱ ـ دراوستا ushtavaitî . اوشتا بمعنی سلامت وعافیت وآرزو و مطلوب است ،کلمهٔ مرکب بمعنی بآرزو رسیده ؛ دارای آنچه که خواستار است « بارتولمه ۴۱۹ » . نام گات دوم از پنج بخش گاتها ، چه آن باکلمهٔ ushtâ آغاز شود و زرتشتیان آنرا « اشتود » گویند و آن از یسنای ۴۳ شروع وبایسنای ۴۶ ختم میشود « مزدیسنا ۳۰۱ » . ایرانیان در آخرهرسال پنج روز می‌افزودند تا سال شمسی دارای ۳۶۵ روز باشد واین روزهای اضافی را درعربی خمسهٔ مسترقه ودر فارسی پنجهٔ دزدیده وبهیزك ، درپهلوی وهیژك « وهیجك » و پنجه و پنج وه وگاه و اندرگاه وروزهای گاتها نامیده‌اند، باسم پنج فصل گاتها « خرده اوستا ۲۱۱ » بهمین ملاحظه روز دوم خمسهٔ مسترقه را نیز اشتود گویند .

بقیه ازصفحهٔ ۱۳۷

۵ اشتر ـ اوستا ushtra ، سانسکریت ustra « بارتولمه ۴۲۰ ـ ۲۱ » ، پهلوی ustr « اونوالا ۱۹۱» ، گیلکی shotor ، فریزندی ، یرنی، ونطنزی oshtor «کذ . ۱. ص ۲۸۷ » ، سمنانی ushtur ، سنگسری əshtor ، سرخهٔ äshtor ، لاسگردی aeshtor ، شهمیرزادی shotor «کذ . ۲ ص ۱۸۳» ، اشکاشمی shtur، زباکی ushtur ، وخی xtûr ، سریکلی ushtûr ، شغنی shtur، یودغا shturoh « گریرسن ۹۶ـ۷۳». چارپایی بارکش؛ حمل.



اشتر

۵ اشترگاو پلنگ ـ همان اشترگاو است . رك : بندهش . یوستی۶۶ .

و سکون ثانی و دال ابجد ، نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم ـ وبودن آفتاب دربرج عقرب ودرین روز مغان یعنی آتش پرستان جشن کنند ـ و بمعنی اول بجای فوقانی نون هم آمده است .

اشتیم - بفتح اول بروزن تسلیم ، چرك و ریمی را گویند که در جراحت باشد ۱ .

اشخار - بفتح اول و خای نقطه دار بالف کشیده ، قلیا را گویند که زاج سیاه است و رنگ رزان بکار برند ـ ونوشادر را نیز گویند و آن نمك مانندی است که استادان سفیدگر بکار برند .

اشخیص - بکسر اول و ثالث بتحتانی رسیده و صاد بی نقطهٔ زده ، بعضی گویند این لغت یونانی است ۲ بمعنی درخت کرمدانه و آن نوعی از مازریون باشد . خوردن آن با شراب گزندگی جانوران را نافع است و آنرا بعربی شوکة الملك خوانند .

اشراش - بکسر اول و رای بی نقطه بالف کشیده وبشین نقطه‌دار زده ، سرش را گویند و آن نباتی است که در سبزی وتازگی‌پزند و با ماست بخورند وچون خشك‌شود آرد کنند و کفش‌گران و صحافان چیزها بدان چسبانند .

اشغر - بضم اول وغین نقطه‌دار وسکون ثانی و رای بی نقطه ، خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند .

اشفند - بفتح اول و فای سعفص بروزن الوند ، نام بلوکی است ازبلوکات نیشابورمشتمل بر هشتاد و سه قریه .

اشق - بضم اول و فتح ثانی و سکون قاف ، صمغ گیاهی است که آنرا بدران گویند و بعربی صمغ الطرثوث خوانند. اشقا را نافع است ، و بعضی گویند جوهری است معدنی که آنرا بعربی لزاق الذهب خوانند، وآن غیرمعدنی هم‌هست که عملی باشد و آن چنانست که بول کودکان را باسرکه در هاون مسین کنند و در آفتاب چندان بسایند که منعقد شود ، و طبیعت آن گرم و خشك است و جراحتهای کهنه را نافع است وبعربی آنرا لحام‌الصاغه خوانند، واشج با جیم نیز گویند و معرب اشه با هاست .

اشقاقل - بکسر اول و ثالث بالف کشیده و قاف مضموم بلام زده ، زردك صحرایی است و آنرا شقاقل بحذف اول نیز گویند . بهترین آن زرد و سطبر و سنگین باشد ، قوت باه دهد ، اگر زن آبستن بخود برگیرد بچه بیندازد .

اشقردیون - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و رای قرشت و کسر دال ابجد و یای حطی بواو رسیده و بنون زده ، بلغت یونانی شقردیون است که سیر صحرایی باشد، و بعربی ثوم‌البری خوانند و حافظ الاجساد نیز گویند .

اشك - بفتح اول و سکون ثانی وکاف، مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ آب چشم راخصوصاً ۳ـ ونام یکی ازسلاطین عجم‌است ۴ ـ وسالك راه خدا را نیز گفته‌اند .

اشکار - بکسر اول بر وزن دلدار ، بمعنی شکار باشدکه نخچیر است و شکارکردن را نیز گویند ۵ .

اشکاوند - بفتح اول و واو وسکون نون ودال، نام کوهیست نزدیك بسیستان ۶.

اشکبوس - بفتح اول و ثالث و بای ابجد بواو رسیده وبسین بی‌نقطهٔ زده، نام مبارزی است کشانی که بمددافراسیاب‌آمده بود وافراسیاب اورا بیاری پیران‌ویسه فرستاد ورستم پیاده بمیدان اوآمده بیك تیرش بقتل‌آورد .

---

۱ ـ رك : استیم . ۲ ـ از یونانی Ixia « اشینگاس » ، در اصطلاح علمی Daphne angustifolia خشك . « نباتی ۱۶۱ » . ۳ ـ اشکاشمی âshik ؛ وخی zashk ؛ سریکلی zuxk « گریرسن ۷۳ » ؛ گیلکی ashk .
۴ ـ رك ، ارشك . ۵ ـ رك : شکار وشکردن . ۶ ـرك : شکاوند.

اشك تلخ - بفتح فوقانی ، کنایه از شراب انگوری باشد - و اشك چشم را نیز گویند .

اشك‌داوری - کنایه از گریهٔ بسیار باشد . *

اشگرف - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن شنجرف ، نیکو وخوش آینده راگویند - و بکسر اول بمعنی مطبر و قوی و کنده وبزرگ باشد - وبمعنی شأن وشوکت وحشمت هم آمده است .

اشکره[۱] - بکسر اول و کاف وفتح رای قرشت ، مرغان شکاری را گویند مطلقا و بعضی گویند مرغی است شکاری از جنس باشه لیکن از باشه کوچکتر بود و آنرا پیغو خوانند .

اشکش - بفتح اول بروزن سرکش ، نام پهلوانی بوده است[۲] .

اشك شیرین - کنایه از گریهٔ شادی باشد .

اشك طرب - بمعنی اشك شیرین است که کنایه از گریهٔ شادی باشد .

اشکفت - بکسر اول و فتح ثالث وسکون ثانی و فا و فوقانی ، بمعنی غار و رخنهٔ کوه باشد - وبضم ثالث شکفتن گل را گویند - و بکسر ثالث بمعنی عجب است که از تعجب باشد .

اشکفه - بکسر اول و ضم ثالث و فتح فا ، بهار وشکوفهٔ درخت راگویند - وبمعنی قی واستفراغ هم آمده است [۳] .

اشکل - بکسر اول و ثالث وسکون ثانی و لام ، اسبی را گویند که دست راست‌وپای چپ اوسفید باشد .[۴] - بمعنی مکر وحیله‌وتزویر هم هست .*

اشکنج - بکسر اول‌وضم ثالث وسکون ثانی ونون وجیم ، گرفتن عضوی‌باشدبسر دوناخن چنانکه آن عضو درد آید .

اشگنش - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن سرزنش، دیوار برآوردن و عمارت کردن را گویند ، وبکسر اول نیزآمده است .

اشکنه - بکسر اول و ثالث و نون، معروف است و آن نانی باشد که در آبگوشت ریزه کنند [۵] - و بمعنی چین و شکن اندام نیز آمده است - و نام نوایی‌است ازموسیقی .

اشکو - بفتح اول و ضم ثالث بر وزن بدخو ، سقف خانه و هرمرتبه از پوشش خانه را گویند ، وبعربی طبقه خوانند .

اشکوب - بر وزن سرکوب ، بمعنی اشکو است که هرمرتبه از پوشش خانه و سقف خانه باشد[۶] .

اشکوخ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث مضموم بواو مجهول و خای نقطه دار زده ، لغزش را گویند که از لغزیدن است - و امر بدین معنی هم هست یعنی بلغز و از پای در آی.

---

۱ - مرکب از اشکر (ازمصدر اشکردن = شکستن ، شکارکردن) + ه پسوند نسبت .

۲ - بعضی این نام را نمایندهٔ «اشك» (ارشك مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در شاهنامه دانند .

۳ - رك : اشکوفه . ۴ - و اشکیل « آنکه دست و پا خلاف یکدیگر بود آنرا اشکیل خوانند » (هاشمی‌ص ۸) « نوروزنامه ۱۱۱ » . ۵ - در تهران نیز **eshkana** .

۶ - رك : آشکوب .

ه اشکردن - شکستن . شکارکردن . ه اشکم - پهلوی **ashkamb** . « نیبرگ ۲٤ » « منلس ۲٦۸ » ، گیلکی **shekām** ، بربی **ashkom, ashkomb,** **ashkam** ، طنزی **āshkām** « ك .۱ص ۲۸۹» ، شهمیرزادی **ashkám** « ك . ۲ ص۱۸٦» . ، شکم (ه ، م .)

اشکوخیدن - مصدر اشکوخ است که لغزیدن وبسردرآمدن وافتادن‌باشد ، چنانکه کسی را پایش از پیش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید .

اشکوفه - بضم اول ، بمعنی شکوفه و بهار درخت باشد - و قی و استفراغ را نیز گویند ۱ .

اشکوه - بضم اول وثالث وسکون ثانی و واو و ها ، بمعنی شأن و شوکت و شکوه وعظمت باشد ۲ .

اشکیل۳ - بکسراول وثالث وسکون‌ثانی وتحتانی ولام ، بمعنی اشکل است وآن اسبی‌بود که دست راست وپای‌چپ او سفید باشد - ومکر وحیله وفریب را نیز گویند .

اشکیل چشم - اشکیل معلوم و فتح چیم فارسی وضم شین قرشت وسکون‌میم، دوایی است که آنرا عوسج گویند . اگر برگ آن را بکوبند و آب آنرا بگیرند و هفت روز درچشم چکانند سفیدی چشم که بهم رسیده باشد زایل کند .

اشکیود - بفتح اول و سکون ثانی وثالث وبای حطی بواو رسیده وبدال زده، مرکب راگویند که درمقابل‌مفرد است ۴ .

اشموسا - بفتح اول و سین بی نقطه بالف کشیده بر وزن محمودا ، بلغت یونانی‌نوعی از مرو باشدکه آنرا بشیرازی مرورشك خوانند و بوی‌آن کمتر از مرو خوش‌باشد .

اشن - بفتح اول و ثانی بر وزن کفن ، جامهٔ بازگونه پوشیده را گویند - و بمعنی کالك هم آمده است که خربزهٔ نارسیده باشد .

اشنا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف‌کشیده ،گوهر گرانمایه راگویند - وبمعنی شناکننده وآب ورزهم آمده است۵ .

اشناب - بکسر اول بر وزن محراب ، بمعنی شنا وشناوری‌باشد ۵ .

اشنان - بضم اول بروزن نقصان،گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بعد ازطعام‌خوردن دست نیزبدان بشویند وآنرا بعربی‌غاسول‌خوانند و چون آنرا بسوزانند اشخارشود۶ .

اشنان دارو - اشنان معلوم ودال بی نقطه بالف‌کشیده و رای بواو رسیده ، زوفای خشك باشد مشهور بزوفای مصری ، وآن‌گیاهی است دوایی شبیه ببرگ حنا ، اشتها را نافع است .

اشنود۷ - بفتح اول و ثالث بو واو وسکون ثانی ودال ابجد ، نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم - و بضم اول و ثالث بر وزن خوشنود ماضی شنیدن باشد یعنی شنید . *

اشنوسه۸ - بکسر اول بروزن بی‌توشه، هوائی را گویندکه با صدا وحرکت سر ازدماغ بدرآید وآنرا بعربی عطسه خوانند .

اشنه - بضم اول‌وفتح ثالث ، بمعنی‌اشنان است که بدان رخت وجامه شویند - ونام دارویی

---

۱ - در دزفولی shokûfa ، گیلکی ishgufa . ۲ - رك : شکوه .
۳ - رك : اشکل . ۴ - از دساتیر . رك : فرهنگ دساتیر ص۲۳۲ .
۵ - رك . آشنا . ۶ _ Seidlitzia rosmarinus « ثابتی ۱۶۱ » ؛ رك : فرهنگ روستایی ۱۸۵ . ۷ - محرف اشتود ، رك ، اشتود . ۸ - نیز : شنوشه ، شنوسه ، سنوسه ، طبری ʼashnâfa ، مازندرانی کتولی ashnofe « واژه نامه ۵۱۰ » درلهجهٔ کرمانی O. hnusidan، بمعنی عطسه کردن است ودرلهجهٔ شهمیرزادی oshnîsa عطسه است .

بقیه درصفحهٔ ۱۴۲

هم هست خوشبوی که آنرا دواله میگویند وبعربی شبیه‌العجوز ومسك‌القرود خوانند، مانند عشقه ولبلاب بردرخت پیچد و اگر بسایند و در چشم کشند چشم‌را جلادهد.*

اشو[۱] - بفتح اول وضم ثانی بواو رسیده، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی بهشتی باشد که در مقابل دوزخی است .

اشوغ - بضم اول بروزن دروغ، شخص مجهول‌النسب ومفقودالبلد را گویند[۲] .

اشه - بضم اول وفتح ثانی ، گیاهی‌است که کمانگران بر بازوی از جابدر رفته بندند واشق معرب آنست .

اشتاف ماميثا - بفتح اول و کسر فاء، یعنی عصارهٔ ماميثا وماميثا بلغت سریانی نام رستنی باشد که آنرا درقاجنات بکاربرند وآنرا رهبانانی که درنواحی موصل میباشند سازند . درد چشم را نافع است .

اشیهه - بفتح اول وکسر ثانی بتحتانی رسیده و های مفتوح ، آواز و شیههٔ اسب را گویند[۳] .

بیان پانزدهم

در همزهٔ باصاد بی‌نقطه مشتمل بر نه لغت

اصابع فرعون - سنگی است مانند انگشت آدمی وآنرا از بحرحجاز آورند و بعربی امساك‌الخراج گویند .

اصباهان - معرب اسپاهان است وآن شهریست مشهور در عراق و نام اصلی او این است[۴] - ونام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی وآنرا اصفاهانك نیزخوانند .

اصطخر[۵] - بکسر اول ، بر وزن

(۱) چك : زند وپازند .

۱ - از ریشهٔ **asha** اوستایی بمعنی راستی و**ashvan** بمعنی مقدس ، درپهلوی **ahru** بدین معنی‌آمده . ۲ - شاید مصحف : اشموغ . ۳ - رك : آشیهه وشیهه .
۴ - رك : اسپهان . ۵ - رك : استخر .

بقیه ازصفحهٔ ۱۴۱

۵ اشنودن - درپهلوی **âshnûtan** ، ارنوالا ۲۲ ، ، یونکر ۷۵ ، مرکب ازپیشوند **â + shnû** مبدل **sru** و **srnu** (شنیدن) ، دمارله ۱۸۹ ، ، طبری **beshnustan** ، مازندرانی‌کنونی **beshnossen** و **bashnussan** ، واژه نامه ۱۲۰ ، ،گیلکی **bishnavastan**،در فارسی نیز شنودن، شنیدن ، شنفتن . اشنیان - **Salsola soda** از تیرهٔ اسفناجیان ، درصحاری مرکزی ایران بسیار میروید و برگهای ریز و بهم فشرده دارد و در آن مقداری نمکهای قلیایی ذخیره میشود ، و چون ساقه های آنرا بسوزانند خاکستری بنام شخار بدست میآیدکه مواد قلیایی زیاد دارد و در صابونسازی بکار میرود ، گل گلاب ۲۷۴-۷۵ ، . ۵ اصطبل و اسطبل - بکسراول و فتح سوم . از تازی از لاتینی **stabulum** بمعنی جایگاه چاپاریان ، تفس ، .



اشنیان

معنی استخر است که قلعهٔ فارس باشد و آن نخشگاه داراین داراب است. وآبگیر وتالاب‌را نیز گویند .

اصطرخ[۱] - بروزن ومعنی استخراست که قلعهٔ فارس‌باشد. وتالاب‌وآبگیررا نیز گویند.

اصطرك - بفتح اول بروزن احمدك ، صمغی است سرخ بسیاهی مایل و بعضی گویند صمغ درخت زیتون است . نزله را نافع است .

اصطرلاب - معروف است و آن آلتی باشد ازبرنج وتال ساخته که منجمان‌بدان ارتفاع آفتاب وکواکب معلوم کنند و این لغت یونانی است بمعنی ترازوی آفتاب چه اصطرترازو ولاب نام آفتاب است[۲] - و بعضی گویند نام پسر ادریس علیه‌السلام(۱) است که واضع اصطرلاب بوده .

اصطفی - بفتح اول وثالث وفا وتحتانی ساکن ، بلغت یونانی صمغی است که مانند عود بسوزد و بعربی میعهٔ سائله گویند و بعسل لبن اشتهار دارد .

اصطفین - بفتح اول و ثالث بر وزن درگزین، بلغت یونانی بمعنی زردك است و آنرا گزر نیز گویند* .

اصول فاخته - نام اصولی باشد از هفده بحر اصول موسیقی وآنرا فاختهٔ ضرب هم خوانند ونام صوتی هم هست .

بیان شانزدهم

درهمزهٔ باطای حطی مشتمل بر هشت لغت و کنایت

اطا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، درخت بده است که بعربی غرب خوانند و آنرا هیچ ثمر نیست وصمغ آن بهترین بوده است وتا زخمی بپای آن نزنند و نشکافند صمغ از آن برنیاید. عصارهٔ برگ آنرا بر گوشی که از آن ریم می‌آمده باشد بچکانند نافع بود .

اطریلال - بفتح اول و سکون ثانی و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده بلام‌زده، بلغت رومی نامدوایی است که‌آنرا بعربی حرزالشیاطین وحشیشةالبرص خوانند و تخم آن مستعمل است[۳] .

اطریه - بروزن الفیه ، بمعنی رشته‌ای باشدکه از آرد سازند و با گوشت پزند و آش اطریه یعنی آش رشته ، وگویند این لغت عربی است .

اطفال باغ - بکسرلام ،کنایه ازنهال نورسته واشجار نورسیده باشد . *

اطماط - بامیم بروزن وطواط ، بندق هندی است وآنرا رته‌گویند بکسررای بی نقطه وفتح وتشدید فوقانی ، اگر آرد آنرا با سرمه بیامیزند ودرچشم‌کشند احولی‌را ببرد ، و بعضی گویند باقلای هندی است و آن سخت بود

---

(۱) چك : عم .

---

۱ - رك: استخر ۲ - رك: اصطرلاب. ۳ - Ptychotis verticalata

* لغت‌نامه: آاطریلال *

ه اصفهان - رك : اسپهان واصباهان . ه اصفهبد - رك : اسپهبد .

ه اطلس - از تازی، از یونانی Atlas (نام رب‌النوع حامل کرهٔ زمین) ؛ تفس ۰، کتاب شامل نقشه‌های جغرافی - جامهٔ ابریشمی پرز دار .

ونقطهای سیاه دارد .

اطموط - بفتح اول بر وزن منبوط ، بمعنی اطماط است که بندق هندی باشد .

اطمیسا - بفتح اول و ثالث بتحتانی رسیده وسین بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی نوعی ازبوی مادران باشد . گویند گسترانیدن آن درخانه گزندگان موذی را بگریزاند وآنرابعربی قیموم خوانند .

اطیوط - بیای حطی، بروزن و معنی اطموط است که بندق هندی باشد .

بیان هفدهم

درهمزه باغین نقطه دار مشتمل برهیجده لغت

اغار - بفتح اول بر وزن شرار ، بمعنی برانگیخته وتحریك کرده باشد - و بمعنی نم کشیده و خیسیده هم آمده است - و آمیخته وسرشته‌را نیز گویند[۱] .

اغارد - بفتح اول و رای قرشت بروزن سرآید ، یعنی برانگیزاند و تحریك بجنگ وحرب کند - بخیساند و سرشته کند و درهم آمیزد .

اغاز - با زای هوز بروزن نماز، بمعنی قصد واراده باشد - و بمعنی صدا وندا - وابتدای هر کار نیز آمده است .

اغازه - بر وزن ملازه ، افزارست کفشدوزانرا .

اغالش - بکسر لام بر وزن تراوش ، بمعنی آغالش است که شورش انگیختن وبدآموزی و تحریض کردن نادانان بجهت خصومت انداختن میان مردم باشد ، وآنرا بعربی اغرا گویند .

اغرسطس - بفتح اول وثانی وسکون را وفتح سین بی نقطه و کسر طای حطی وسین سعفص ساکن، بلغت رومی وبعضی گویند بیونانی[۲] نوعی ازحرشف است که بفارسی بید گیا و گزماز که خوانند ، وبعربی ثمرالطرفا گویند .

اغره - بضم اول بروزن نقره ، ریشی باشد که در شکم وگردن مردم بهم میرسد وآنرا بعربی نکفه میگویند - وبفتح اول مجمع سلاطین وحکام واشراف باشد - وبمعنی بادگیروجایی که باد بسیار بود هم آمده است .

اغریا - بر وزن اصفیا ، بلغت یونانی[۳] کوه راگویند وبعربی جبل خوانند .

اغریرث[۴] - بکسر اول وثالث بتحتانی رسیده ورای بی‌نقطهٔ مفتوح بثای مثلثهٔ زده ، نام برادر افراسیاب بن پشنگ بن تور بن آفریدون است که بجهت موافقت ایرانیان بردست برادر کشته شد.

اغریوس - بفتح اول وضم واو وسکون سین بی‌نقطه ، بیونانی صحرا وبیابانرا گویند .

اغسطوس[۵] - بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه و طای حطی بواو رسیده و بسین سعفص زده ، نام پادشاه اول است از پادشاهان

۱ - رك : آغاردن . ۲ - بیونانی ághrôstis ، درانگلیسی agrostis «اشتینگاس».
۳ - بیونانی ákra , ákria «اشتینگاس» . ۴ - در اوستا Aghraeratha لغة بمعنی « کسیکه گردونه‌اش در پیش میرود . » « یشت ۱ : ۲۱۱ » . ۵ - لاتینی Augustus (عالی ، عظیم ، مقدس» ، لقب اکتاویانوس و همهٔ امپراتوران بعدی « مرچنت » .

قیاصرهٔ روم ، او را ازآن جهت قیصر گفتند که مادرش بوقت ولادت بمرد ، شکمش را بشکافتند و او را برآوردند و بزبان رومی اینچنین شخصی را قیصرخوانند[۱] . وگویند عیسی علیه‌السلام در زمان او بوجود آمد ، وبسقوط سین اول بروزن قربوس هم بنظر آمده است .

اغشته - با اول وثانی مفتوح و سکون شین قرشت وفتح فوقانی ، بمعنی‌آمیخته وآلوده وتر کرده باشد[۲] .

اغل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، جایی‌باشد که درکوه وصحرا بجهت‌خوابیدن گوسفندان سازند[۳] .

اغلیسون - با سین بی نقطه بر وزن افریدون ، قوس قزح را خوانند .

اغلیقی - بفتح اول‌وقاف بتحتانی‌رسیده، بلغت یونانی[۴] ترکیبی است که‌آنرا بفارسی پخته جوش‌گویند، وآن شرابی‌است که با اجزای چند جوشانیده‌اند ومیفختج همان است ، وبکسر اول نیز آمده است .

اغول - بر وزن ملول ، از روی خشم وقهر بگوشهٔ چشم نگریستن باشد .

اغیرس - بفتح اول‌وثانی‌بتحتانی رسیده وکسر رای قرشت و سکون سین سعفص ، جوز رومی است و آن بار درختی باشد‌که صمغ آن کهرباست ، و بعضی گویند چوب آن درخت کهرباست .

اغیس - بروزن نفیس ، تخمی است‌که آنرا بشیرازی تخم دلاشوب گویند ، و بعربی حب‌الفقد خوانند .

بیان هیجدهم

در همزه با فا مشتمل برهشتاد و چهار لغت و کنایت

افتاد - بضم اول بروزن استاد ، یعنی از پای درآمد - و کنایه از دور شد هم هست که ماضی دورشدن است .

افتادگان - کنایه از مظلومان وپریشان شدگان‌باشد .*

افتاده - بمعنی عاجز و سقط وخراب شده و زبون‌گردیده باشد .

افتال - بکسراول بروزن اقبال ، بمعنی پراکنده وپاشیده - وشکافته ودریده باشد .

افتالیدن - بکسراول مصدر افتال‌است که بمعنی پراکندن و پاشیدن و افشاندن - وشکافتن ودریدن باشد .

افتان وخیزان - کنایه از آهسته ودیر براه رفتن باشد .

افتد - بفتح اول و کسر ثالث بر وزن مسجد ، بمعنی ستاینده و ستایش کننده باشد - وبمعنی شگفت وعجب وتعجب هم‌هست[۵] .

افدستا - کلمه ایست مرکب از افتد که عجب وستاکه ستایش وبندگی باشد ، یعنی ستایش‌عجب ونیکوترین ستایش‌وبندگی- وبمعنی

---

۱ - لاتینی Caesar (از Coedere بریدن) بامپراطوران‌خانوادهٔ قیصر یولیوس‌اطلاق‌شود.

۲ - رك : آغشته. ۳ - رك: آغل. ۴ - یونانی Ghlukù «اشتیتگاس».

۵ - صحیح کلمه همان افد (افت) است بمعنی عجیب . رك : افد .

* افتادن - پهلوی ôftâtan ، تاوادیا ۱۶۳ : ۲ ، ôpastan مشتق از پارسی باستان ava (در) + pat (سقوط کردن ، پریدن ، فرار کردن) ؛ بارتولمه ۸۲۰ .

حمد خدایتعالی هم هست[۱] .

افتیمون - بفتح اول، دوایی است معروف وآن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعتر می‌ماند و سر شاخهای آن باریك است ، وطبع آن گرم وخشك ، کوفت صرع را نافع است ، و آنرا بعربی سبع الشعرا خوانند ، وبعضی گویند زیرهٔ رومی است وآن سرخ رنگ وتیزطعم میباشد .

افچه - بضم اول بروزن بقچه ، علامتی است که در غله زار ها و کشت و زراعت بجهت رمیدن مرغان سازند ، وبفتح اول هم گفته‌اند .

افد - بفتح اول وکسر ثانی وسکون دال ابجد ، بمعنی افتد است که شگفت و عجب وتعجب باشد - وستایش کننده را نیز گویند[۲] .

افدر - بر وزن صفدر ، برادر پدر را گویند وبعربی عم خوانند - و بمعنی برادر زاده وخواهرزاده نیز آمده است .

افدستا - با تای قرشت بروزن مجلسها ، بمعنی افتدستاست که ستایش عجب و نیکو ترین ستایش - و حمد خدای عز وجل باشد بزبان پهلوی[۳] .

افدیدن - بروزن فهمیدن ، شگفتی کردن وتعجب نمودن باشد[۴] .

افرا - بر وزن صفرا ، بمعنی آفرین وتحسین باشد .

افراخت - بر وزن پرداخت ، بمعنی برداشت وبلند ساخت .

افراختن - بر وزن پرداختن ، بمعنی برداشتن وبلند ساختن باشد .

افراخته - بر وزن پرداخته ، بمعنی برداشته وبلند گردانیده .

افراز[۵] - بر وزن پرواز، بمعنی بلندی وبلند باشد - وامر بدین معنی هم هست یعنی بردار وبلند ساز - واسم فاعل هم آمده است که بلند کننده باشد - و منبر خطیبان را هم گویند - وبمعنی جمع باشد که در مقابل فرد است - وبسته وگشاده وپهن شده را نیز گویند - وبمعنی قریب ونزدیك وپیش باشد - ونشیب را هم گفته‌اند که درمقابل فراز است - وبمعنی ازین باز و بعد از این هم هست - و سرکش و سرکشیده را نیز گویند - و بمعنی آلت تناسل هم آمده است .

افرازیدن - بمعنی بلند ساختن و افراختن باشد - وبمعنی آراستن و زیب دادن وخوش کردن هم آمده است .

افراس - بروزن کرباس ، خیمه وقنات راگویند .

افراس آب - بکسر سین بی‌نقطه ، بمعنی سواران آب است که حباب باشد .

افراسیاب[۶] - نام پادشاه ترکستان است - وکنایه ازهموار براه رونده هم هست چه آب بمعنی راه رو هموار است .

افراشت - بروزن برداشت ، یعنی بلند ساخت وبالا برد .

---

۱ - رك : افد وافدستا .   ۲ - پهلوی awd (عجیب ، شگفتی آور) « اونوالا ۳۱۷ » « منابی ۲۶٤ » « مزدیسنا ۳۲۱ » رك : افدستا .

۳ - اسدی درلغت فرس (ص۵) گوید : این لفظ کلمتی است مرکب پهلوی : افد ، شگفت باشد وستا ، ستایش چنانکه دقیقی گفت :

جز ازایزد توام خداوندی   کنم از دل بتو بر افدستا . « مزد یسنا ۳۲۱ ح ٦ » .

۴ - مرکب از : افد (ﻫ . م) + یدن (نشانهٔ مصدر).

۵ - پهلوی afrâz (مستقیم، بریا) « نیبرگ ٤ » ، معرب آن افریز « تفس » .

٦ - دراوستا Fran(g)rasyan ، پهلوی Frâsyâk « بارتولمه ۹۸٦ » ، بقول یوستی یعنی شخص هراسناك ، کسیکه بسیار بهراس اندازد. « نامنامهٔ ایرانی » .

افراشتن - بروزن ومعنی برداشتن وبلند ساختن باشد .

افراشته - بروزن ومعنی برداشته وبلند ساخته وبالابرده (۱) باشد .

افراه - بر وزن همراه ، طعامی را گویند که بجهت محبوسان پزند .

افربیون - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و کسر بای ابجد وبای حطی بواو رسیده و بنون زده ، دوایی است که آنرا فرفیون گویند . اگر غبار آن بدهن آدمی رود دندانها را بریزاند ، گزندگی جانوران را نافع است .

افرنجمشك - وفرنجمشك نباتی است که آنرا بشیرازی بالنگوی خودرو (۲) گویند . بواسیر را نافع است .

افرنجه - بفتح اول بروزن سرپنجه ، نام شهریست که نوشیروان آباد کرده بود درکنار دریای مصر ، و مادر عذرا از آن شهر است ۱ ـ ونام ولایتی است از زنگبار ـ ونام زمینی هم هست در بلاد عرب .

افرند - بروزن فرزند ، فر و نیکویی وزیبایی وحشمت باشد۲ .

افرندیدن - مصدر افرند است یعنی زیب دادن وزینت کردن وآراستن .

افرنگ - بروزن و معنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد ـ وبمعنی فر ونیکویی و زیبایی وحشمت نیز آمده است ـ وفرنگ رانیز گویند که بعربی نصاری خوانند۳ .

افروختن۴ - بروزن اندوختن، بمعنی روشن کردن آتش وچراغ باشد .

افروز - بر وزن سردوز ، بمعنی روشن و روشن کردن باشد ـ و روشن کننده را نیز گویند ـ وامر بدین معنی هم هست یعنی روشن کن وبیفروز . ❋

افروسالیین - باسین بالف کشیده وکسر لام وبای حطی بتحتانی رسیده وبنون زده ، بلغت یونانی۵ سنگی است که آنرا بعربی حجر القمر خوانند ؛ وآن سفید وشفاف میباشد ودر شبهای افزونی ماه می‌یابند ، اگر بر گردن مصروع ببندند شفا یابد .

افروشه۶ - بفتح اول وشین نقطه‌دار ، نام حلوایی است، وآن چنان باشد که آرد وروغن را باهم بیامیزند وبدست بمالند تادانه دانه گردد، آنگاه در پاتیلی کنند وعسل درآن ریزند وبربالای آتش نهند تا نیك بپزد و سخت شود ـ و بمعنی گویند نان خورشی است در گیلان، وآن چنان باشد که زردهٔ تخم مرغ را در شیر خام ریزند و نیك برهم زنند وبربالای آتش نهند تا شیرمانند دلمه بسته شود بعد از آن شیرینی داخل آن سازند ونان را درآن تریت کنند یا خشکه پلاو در آن ریزند و با قاشق خورند ـ وحلوای گندم دلیده شده ـ ولوزینه را نیزافروشه گویند .

افروغ - بفتح اول، بمعنی فروغ وروشنی وتابش وپرتو باشد اعم از روشنی وپرتو آفتاب وماه و آتش و امثال آن .

افرهنج - بفتح اول وثالث وها وسکون ثانی و نون و جیم ، دوایی است که آنرا

---

(۱) چك : + شده . (۲) چك : خرد .

---

۱ ـ ظ ، معرب افرنگه. ۲ ـ نیز معرب «پرند» است «نفس» . رك : پرند.
۳ ـ رك : فرنگ . ۴ ـ پهلوی afrôxtan ، دینکرت ۷۸۳ ، afrôcinitan .
مرکب از اوستایی aiwi پیشوند + raocaya (ریشهٔ روشن و روز ورخشان) ، دهارله ۱۷۹ .
۵ ـ یونانی áphrosélênos ، اشتینگاس ، . ۶ ـ رك : آفروشه .
❋ **افروزیدن** ـ رك : افروختن .

کنوث و تخم آنرا بذرالکنوث خوانند ، فواق را نافع است .

افری - بفتح اول وثانی بروزن سفری ، مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند ، و بسکون ثانی هم درست است .

افریدون[۱] - فریدون‌باشد، واوپادشاهی بوده مشهور، وبعضی گویند افریدون نوح علیه السلام است ، و بعضی ذوالقرنین اعظم او را میدانند .

افریسموس - بسکون سین‌بی نقطه وضم میم‌وواو وسین دیگرساکن، بیونانی[۲] مرضی است که مردانرا بهم میرسد و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی ایستاده میباشد . وباسقاط همزه هم هست .

افریشم[۳] - بروزن ومعنی‌ابریشم‌است. گویندمقراض کرده وسوختهٔ آنرا درمعاجین‌خوردن تن را فربه سازد .

افزا - بفتح اول‌بازای هوز بروزن‌اجزا ، افزاینده وافزون را گویند - و امر بافزودن هم هست یعنی بیفزا وزیاده کن - وبمعنی خمیازه‌هم آمده است .

افزار - بر وزن رفتار ، بمعنی کفش وپای افزار باشد - وبادبان‌کشتی را نیز گویند - وآلات پیشه‌وران باشد عموماً - ودفتین جولاهگانرا را گویند خصوصاً - وادویهٔ گرمی که در طعام کنند همچو فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن[۴] .

افزول - با زای فارسی بروزن مقبول، بمعنی تقاضا وانگیز باشد - و بمعنی پریشان هم آمده است .

افزولنده - بر وزن افروزنده ، بسر انگیزنده وتقاضا کننده را گویند - وبمعنی‌دور کننده -وپریشان سازنده هم آمده است.

افزولیدن - بروزن افروزیدن،بمعنی برانگیختن بجنگ - وبرسر کارآوردن - وتقاضا نمودن - وپریشان ساختن - و دور کردن هرچیز باشد خصوصاً گردی که برجامه نشیند .

افسا - باسین‌بی‌نقطه بروزن‌ترسا، بمعنی رام کننده وافسونگر باشد .

افسار - بر وزن رفتار ، بمعنی افسا است که افسونگر و رام‌کننده باشد - وچیزی را گویندکه از چرم ومانند آن سازند وبرسراسب واستر وامثال آن‌کنند[۵] .

افسان - بروزن ترسان ، آهنی‌وسنگی راگویندکه بدان‌کارد وشمشیر و مانند آن تیز کنند - وبمعنی افسانه وسرگذشت هم‌گفته‌اند وافسونگررا نیز گویند .

افسانه - بر وزن مستانه ، سرگذشت وحکایات گذشتگان باشد - و مشهور و شهرت یافته شده را نیز گویند .

افسای - با یای حطی بر وزن لیلای ، افسونگر و رام‌کننده راگویند. **وافساییدن** رام کردن را .

افسر[۶] - بروزن برسر، بمعنی‌تاج باشد

---

۱ - رك: فریدون وآفریدون.

۲ - Priapismos (مشتق‌ازPriapos نعوظ).

۳ - رك : ابریشم.

۴ - در پهلوی afcâr , afzâr (آلت ، ابزار) مرکب از api پیشوند + zâwar اوستایی (زور ، نیرو) « بارتولمه ۱۶۸۹ » « نیبرگ۶٤ » - افزار وابزار واوزار بمعنی‌آلات است‌عموماً ، پاافزار وپاوزار بمعنی‌کفش وبوافزار بمعنی ادویه است .

۵ - افسار باافسر همریشه است مرکب از: اوستایی aiwi پیشوند (به - بر) + sâra (سر). جمعاً یعنی‌برسر . (آنچه‌که) برسر (گذارند یا بندند) . طبری usâr . مازندرانی‌کنونی osâl, usâl « واژه نامه ۶۷ » رك : افسر .

۶ - از: اوستایی aiwi پیشوند (به - بر) + sara (سر) یعنی آنچه برسر گذارند ، تاج ؛ در پهلوی afsar بمعنی تاج « دهارله ۱۸۰ » ، apisar « نیبرگ ۲۰ » . رك : افسار .

وآنرا بعربی اکلیل خوانند .

افسردن[۱] — بر وزن افشردن ، بمعنی سردشدن ویخ بستن ومنجمد گردیدن باشد — واز چیزی و کسی‌دل سرد شدن هم هست .

افسر دیر اعظم — بکسر رابع ، کنایه‌از آفتاب عالمتاب است .

افسرگزی — بکسر سین بی نقطه و سکون کاف فارسی و زای نقطه دار بتحتانی رسیده ، نام سازی باشد که نوازند — ونام تصنیفی وقولی است ازتصنیفات باربد .

افسر شدن — کنایه از پادشاه شدن باشد .

افسنتین[۲] — بکسر ثالث و سکون نون و فوقانی بتحتانی رسیده وبنون‌زده ، نوعی از بوی مادران کوهی است . گل‌آن باقحوان وتلخی‌آن بصبر نزدیك است . دردچشم‌را سود دارد .



افسنتین

افسوس[۳] — با واو مجهول بر وزن محبوس ، بمعنی ظلم و ستم — وبیراهی باشد — ودریغ و حسرت را نیز گویند — و بمعنی بازی وظرافت — وسخر ولاغ هم‌هست — وبا واو معروف نام‌شهر دقیانوس بوده[۴] ، وبعضی گویند باین‌معنی عربی‌است .

افسون[۵] — بر وزن افیون ، خواندن کلماتی باشد مرعزایم خوانان و ساحرانرا بجهت حصول مقاصد خود — و بمعنی حیله و تزویر هم هست .

افشار — با شین نقطه‌دار بروزن‌دستار ، بمعنی افشردن باشد یعنی‌آب ازچیزی‌بزور دست گرفتن — و ریزنده — و ریختن پی درپی را نیز گویند — و بمعنی خلانیدن هم آمده است — وامر بدین معنی نیزهست یعنی بخلان و بیفشار وبریز — وبمعنی‌مدد ومعاون وشریك ورفیق نیز گفته‌اند همچو دزد افشار — و نام طایفه ای هم هست از ترکان[۶] .

افشره — بضم ثالث وفتح رای قرشت ، هرچیز که آنرا افشرده باشند، و بعربی عصاره گویند .

افشك — بروزن چشمك ، شبنم‌را گویند که شبها برروی سبزه و گل ولاله نشیند .

افشنگ — بر وزن خرچنگ ، بمعنی افشك است که شبنم باشد .

افشنه — بفتح اول وثالث ونون و سکون ثانی ، نام دهی است از دههای بخارا . گویند ولادت شیخ ابوعلی آنجا شده .

افشون — بر وزن افسون ، چیزی باشد مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که دهقانان

---

۱ — پهلوی awsartan « اونوالا ۳۳۱ » ، « مناس ۲:۲٦٤ » . ۲ — یونانی ápsinthion « اشتینگاس » بمعنی سوزان ودردناك « نفس » ؛ Artemisia absinthum از دستهٔ آفتابی‌ها وشبیه بیومادران واسانس‌بسیار معطردارد « گل گلاب ۲٦٦ » « فرهنگ روستایی ۲۰۹ » .

۳ — پهلوی afsôs « دهارله ۱۸۰ » , apasôs ، پازند avasôs ، نریوسنگ upahâsya مشتق‌از apa (با aiwi پیشوند) + çauça تلفظ‌جنوب‌غربی معادل‌لغت‌شمال‌غربی aparrauthra مشتق از: sru (شنیدن) « بارتولمه ۱٦۳۷ » ، « نیبرگ ۱۵ » ، زباکی afsûs « کریرسن ۷۰ » .
۴ — ظ ، Absus (درکاپادوکیه) . ۵ — مشتق ازافساییدن (مقایسه شود: فسا، فسای، فساییدن وغیره)، از ریشهٔ sû . (Salemann, در Grundr .d. iran . Philol ., 1, 1, 304)

« دائرةالمعارف اسلام » . ٦ — نادرشاه ازاین ایل بود . رك: مقالات کسروی ۱: ٦۸ ببعد.

بدان غلهٔ کوفته شده را برباد دهند تاکاه از آن جدا شود .

افشه ـ بروزن کفچه، بمعنی بلغورباشد وآن غله‌ایست که درآسیا خرد کنند و بشکنند چنانکه آرد نشود .

افشین [۱] ـ بروزن نسکین ، نام‌شخصی‌بوده کریم وصاحب همت مانند حاتم و معن .

افعی زرد فام ـ کنایه از قلم‌واسطی است .

افعی قربان ـ کنایه ازکمان‌تیراندازی است .

افعی کاه‌ربا پیکر ـ کنایه از شعلهٔ آتش باشد .

افعی مرجان عصب ـ بمعنی افعی کاه‌ربا پیکراست که شعلهٔ آتش‌باشد .

افغان ـ باغین نقطه‌دار بروزن‌مستان ، بمعنی‌فریاد وزاری باشد ـ ونام قبیله‌ایست مشهور ومعروف وجمعش‌افاغنه است بر وزن فراعنه ، بطریق جمع عربی ـ وهمچنین هیتال‌را نیز هیاتله‌آمده‌است [۲] .*



اعلیحضرت‌محمدظاهرشاه پادشاه افغانستان

افگار ـ باکاف فارسی بر وزن افسار ، جراحت پشت چاروا را گویند که بسبب سواری بسیار وگرانی بار شده باشد ـ وبمعنی زمین گیر وبجا مانده وآزرده هم آمده است .

افگانه ـ باکاف فارسی بروزن‌افسانه ، بچهٔ نا رسیده راگویند که ازشکم انسان‌وحیوان دیگر بیفتد .*

---

۱ ـ رك: دائرةالمعارف‌اسلام. ۲ ـ صحیح‌این کلمه‌هیتال Heptal است که‌بایدبدرفارسی‌وعربی هبتال‌وهبطال‌وجمع آن‌درعربی هیاطله‌شودودر رسم‌الخط‌عربی‌بغلط‌آنرا‌هیطال‌وهیاطله نوشتندوخواندند.

* **افغانستان** ـ (= سرزمین افغانان) ، کشوری است از طرف شمال محدود باتحاد جماهیر شوروی ، از سوی مغرب بایران، و از جنوب ببلوچستان، و از مشرق بنواحی قبایل آزاد، و از گوشهٔ شمال شرقی با رشته ای باریك از پامیر بنام « واخان » و « سنکیانك » (ترکستان شرقی) مماس است . و آن دربین ۲۹ درجه و۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۰ درجه و۳۰ دقیقه و۷۵ درجه‌و۵۰ دقیقهٔ طول‌شرقی نصف النهار گرینویچ واقعست. «راهنمای افغانستان تدوین فضل احمد : چاپ ۱۳۲۸ کابل ص ۲ ». مساحت سطح آن درحدود ۳۰۰۰۰۰میل مربع و دارای قریب ۱۲۰۰۰۰۰۰ جمعیت است « ایضاً ص۳ » (در لاروس ۱۹۴۷ : ده میلیون) ، پایتخت آن‌کابل و از شهرهای مهم آن هرات و قندهار است . حکومت وی مشروطه است و دارای مجلس شورای ملی است. « ایضاً ص۱۳۲ ببعد » . قانون اساسی افغانستان در ۱۳۰۱ شمسی تدوین شده. « ایضاً ۱۲۸ » . این قانون دوبار یعنی در سال ۱۳۰۷ و دیگر ۱۳۰۹ تعدیل و مجدداً تنظیم شده است و قانون ۱۳۰۹ همانست که اساس دولت کنونی افغانستان برآن استوار است. « ایضاً ص۱۲۸ ». پادشاه کنونی اعلیحضرت محمد ظاهرشاه است. دین رسمی اسلام و مذهب رسمی و عمومی حنفی است . بیرق رسمی‌آن دارای الوان سیاه و سرخ و سبز و در وسط آن‌خوشهٔ گندم و محراب ومنبر میباشد. « ایضاً ص ۱۲۹—۱۳۰ ». رك : پشتو.

* **افکندن** **وافگندن** ـ پهلوی afgandan «مناس۲۶۴ : ۲»، apakandan مرکب ازپیشوند apa+kan درسانسکریت khan (کندن) « ببرگ۱۳۰» ؛ انداختن، بدورانداختن ، ـ اقط کردن ـ دور کردن ـ فرش گستردن ـ ازشماره بیرون کردن .

افگنده(۱)سم - کنایه ازعجز وزاری بسیارباشد .

افلاطن [۱] - بضم طای حطی مخفف ومعرب افلاطوناست ، واو حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان سکندر واستاد ارسطو است، وساز ارغنون مخترع اوست .

افلاکیان - بکسر کاف ، کنایه ازثوابت و سیارات است - وطایفه ای باشند از بی دینان وبدمذهبان .

افندیدن - بر وزن پسندیدن ، جنگ وخصومت کردن باشد .

افیلون - بالام بروزنشبیخون ، درمنهٔ کوهی راگویند . اگرخاکستر آنرا باروغنبادام برموضع ریش بمالند موی برآورد ، وآنرا بعربی شیح خوانند .

افیون [۲] - معروفاست که تریاكباشد ، و بعربی لبنالخشخاش گویند . اگرقدری از آن بخود بگیرند زحیر را سود دهد- وکنایه ازسیاه باشد .

افیونی چیزی شدن - کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که بر ترك آن قادر نباشند .

بیان نوزدهم

در همزه با قاف مشتمل بر هیجده لغت

اقارون - بارای قرشت بروزنفلاطون، لغتی است یونانی [۳] و بعضی گویند رومی است وآن دوایی باشد که بفارسی اگر وبعربیعودالوج خوانند، وسطبر وگره دار وسفید میباشد، قوت باه دهد .

اقاقیا [۴] - بکسرقاف و تحتانی بالف کشیده ، عصارهٔ خاریست که پوست را بدانءباغت کنند ، و آن صلب وسیاه رنگ میباشد ،وبعضی گویندصمغ خارمغیلاناست . اگر بخودبرگیرند قطع خون رفتن کند .

اقتالوقی - بفتح اول و سکون ثانی وکسر فوقانیونون بالف کشیده و لام بواو وقاف بیا رسیده، لغتیاست یونانی [۵] ومعنیآن درعربی شوکة البیضاست، وآنرا بفارسیباد آورد گویند، وآن بوتهٔ خاری باشد سفید .

اقجنوش - با جیم ونون بر وزن نمد پوش ، ریم آهن باشد و آنرا بعربی خبثالحدید خوانند .

اقحوان - بفتح اول وحایحطی بروزن ارغوان ، معرب اکحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد .گویند اگر آب آن را بگیرند وبرخصیهوآلتمردیطلاکنندنهایت قوتمجامعت دهد ، وآنرا بعربی احداق المرضی وخبزالغراب خوانند ، و در موصل شجرة الکافور و در شیراز بابونهٔ گاوگویند ، و بضم اول و ثالث هم بنظر آمده است .

---

(۱) چش ، چب : افکنده .

---

۱ - بیونانی Plátôn ، فیلسوف مشهور یونانی، شاگرد سقراط و استاد ارسطو، مبدع فرضیهٔمثلافلاطونی (۴۲۹-۳۴۷ق.م). ۲ - رك: اپیون. ۳ - بیونانیákoron «اشتینگاس». ۴ - بیونانی ákakiâ « اشتینگاس » . ۵ - Acantha leukè

اقریطس ۱ - بفتح اول وسکون ثانی و رای بی‌نقطه بتحتانی رسیده و ضم طا و سکون سین بی‌نقطه ، نام جزیره ایست ازجزایر یونان .

اقسوس - بر وزن افسوس ، یونانی۲ دانه ایست مانند زرشك وچون اورا (۱) بشکنند چیزی چسبنده ولزج ازدرون آن برآید ، با زرنیخ بر ناخن تباه شده نهند برویاند ، و جمیع ورمها و آماسها را نافع بود ، و مویزج عسلی همان است .

اقشون - باشین قرشت بروزن افیون ، بلغت یونانی و بعضی گویند رومی دوایی است گرم و لطیف ، و آنرا بشیرازی سعادهٔ خبیصی خوانند.

اقطن - بفتح اول و کسر طای حطی وسکون ثانی ونون، بلغت اهل یمن غله ایست که آنرا ماش میگویند .

اقطی - باطای بروزن افعی، بیونانی ۳ نام درخت بیل است ، وبیل میوه ایست درهندوستان مانند انار وآن شیرین میشود واز درختی حاصل میشود مانند درخت زرد آلو و آن درخت را هم بیونانی خاما اقطی گویند۴ ، و آن میوه را در جوارشات داخل سازند .

اقلی - بضم اول بروزن قفلی، بلغت یونانی ۵ کلید را گویند .

اقلیدس - بضم اول و کسر دال ابجد وسکون سین بی نقطه ، نام کتابی است از ارقام ریاضی - ونام صاحب کتاب که مصنف آن باشد هم هست، و معنی آن بزبان یونانی کلید هندسه است ، چه اقلی بمعنی کلید ودس بمعنی هندسه آمده است، وبکسر اول وفتح دال نیز گفته‌اند ۶.*

اقلیما - بفتح اول بروزن مسیما، نام دختر آدم علیه السلام است .

اقلیمیا ۷ - بکسر اول ومیم وتحتانی بالف کشیده ، خلطی باشد که بعد از گداختن طلا ونقره ودیگر فلزات درخلاص میماند، وآن بانواع میباشد: فضی وذهبی ونحاسی ومعدنی، واقلیمیای عملی هم هست که از نقره و مرقشیشا که یکی از اجزای داروی چشم است وآنرا حجرالنور گویند گیرند؛ وبهترین وی آن بود که ازجزیرهٔ قبرس آورند وآنرا در میان آب یابند ، و بعد از آن معدنی بود. وباید که برنگ لاجورد باشد. وبعضی گویند اقلیمیا کفکی است که ازجوهر زر ونقره پدید می‌آید ، وقتی که آنها را از کان بیرون می‌آورند واز جسم سنگ جدا میکنند . وبعضی گویند ریزهٔ نقره وطلاباشد وامتحان آن باین طریق است که قطرهٔ آب لیمو بر روی شمشیر و تیغ فولادی ریزند و ازهر قسم که باشد بر آن مالند همچنان اثری که ازطلا برمحك میماند باید که درآن تیغ نیز ازآن بماند. ونام دختر آدم علیه السلام هم هست .

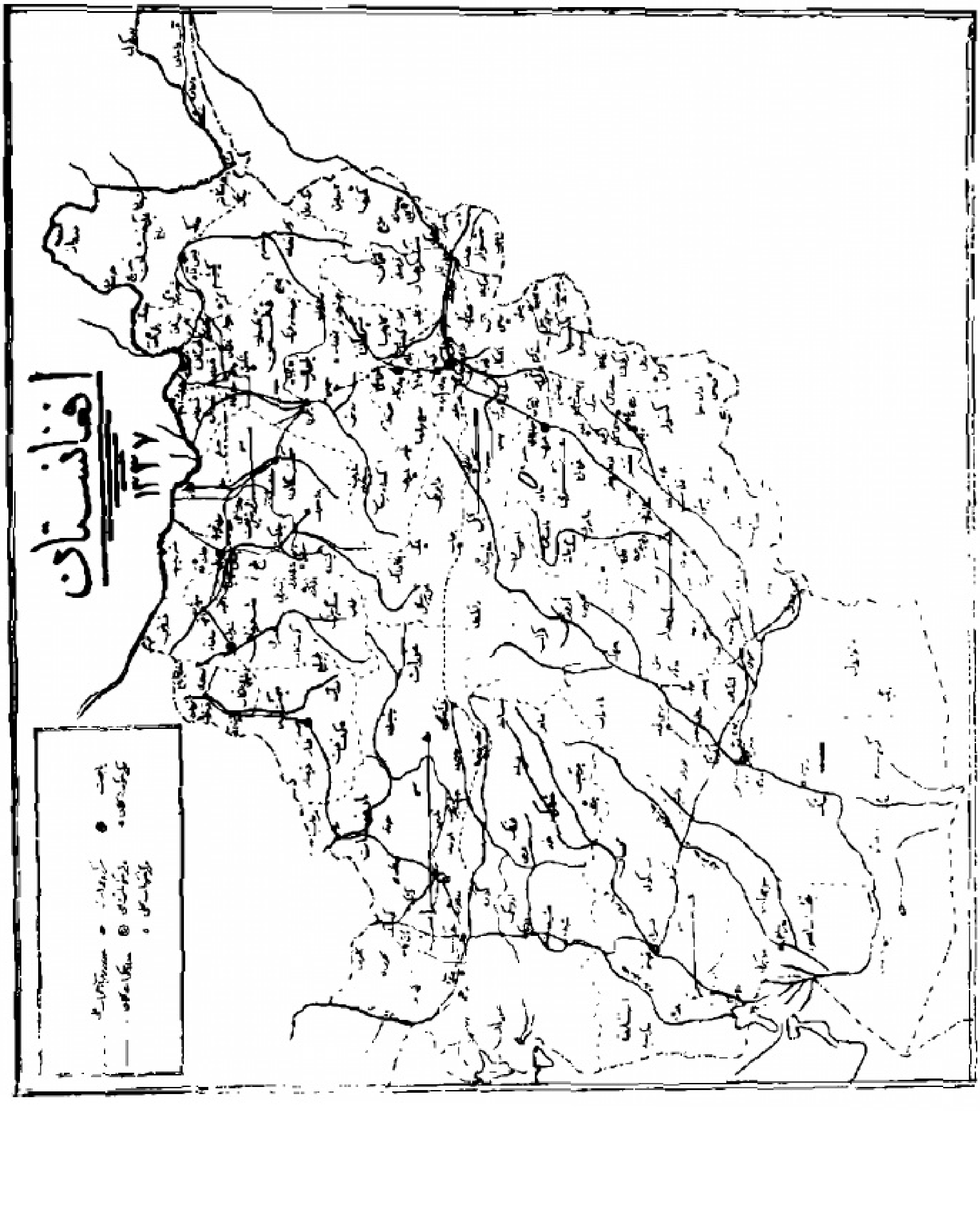
اقنوم ۸ - بفتح اول وضم نون بروزن

---

(۱) چك : آنرا .

---

۱ - واقریطس ، بیونانی Krêtê وبلاتینی Crêtê جزیرهٔ یونانی دربحرالروم که اکنون Candia نیز گویند «مرچنت» دارای ۳۸۶۰۰۰ سکنه. ۲ - بیونانی Ixòs «اشتینگاس».
۳ - بیونانی âktê « اشتینگاس» . ۴ - بیونانی xamaiaktê « اشتینگاس» .
۵ - بیونانی Kleis «لیدل اسکات». ۶ - بیونانی Eukleidês ریاضی‌دان یونانی .
۷ - بیونانی xatdhmeia «دزی» ۸ - ازتازی، ازآرامی « قنوما » بمعنی شخص « نفس» .
۞ اقلیم - بکسر اول ، ازتازی اقلیم (جمع : اقالیم) ، ازیونانی klima منطقه ای ازمناطق زمین « نفس » وآن دریونانی اصلا بمعنی خمیدگی و انحناء و انحراف بوده و اصطلاحاً بمعنی تمایل وانحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت بآفتاب . قدما زمین‌را بهفت اقلیم تقسیم کرده اند .
رك : شمارهٔ هفت ۳۰-۳۳ .


افغانستان
۱۳۲۷

معلوم ، نام کتابی از یهودان است ــ بلغت یونانی وبمعنی گویند برومی اصل وسبب هرچیز باشد ــ ونصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات بارِتعالی است که وجود کل اوست جل جلاله و اب و ابن و روح القدس اشاره بدوست. واقنوم سه است : اقنوم‌وجود واقنوم علم واقنوم حیات.، اینهابمعین ذاتند و نه زاید بـرذات ، و بضم اول هم آمده است .

اقومارثون ــ بفتح اول وثانی بواو رسیده ومیم بالف کشیده وکسررای قرشت و ثای مثلثهٔ مضموم بواو و نون زده ، بلغت یونـانی رازیانهٔ صحرایی باشد ، وبحذف همزه هم آمده است .

اقومالی ــ با میم بالف کشیده و لام بتحتانی‌رسیده ، لغتی‌است یونانی ومعنی آن‌بعربی ماء العسل است ، و طـریق ساختن چنان باشد که دو جزو آب ویك جزو عسـل را باهم‌آمیخته بجوشانندچندانکه ثلثی‌برودوثلثانی‌بماند ،ومنافع آن بسیاراست، بجهت دانستن‌آبستنی بخورد زنی بدهند اگر صدا وقراقر بر دور ناف او بهمرسد البته آبستن باشد والا نباشد . ٭

اقویلاسمون ــ بفتح اول و ضم ثانی بواو رسیده وکسر تحتانی ولام بالف کشیده وفتح سین بی‌نقطه ومیم‌مضموم بواو و نون زده ، بلغت یونانی روغن بلسان راگویند و آن معروفست و بعربی دهن‌البلسان خوانند . ٭

بیان بیستم

درهمزه با کاف تازی مشتمل بر بیست و هشت لغت

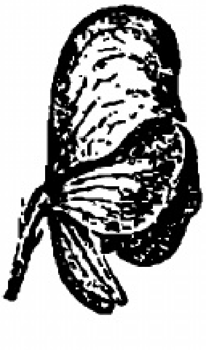
اك ــ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آفت و آسیب وهلاکت باشد ۱ .

اکار ــ بضم اول بروزن دچار (۱) بمعنی زارع و زراعت‌کننده ــ و بـاغبان باشد ، و در عربی نیز همین معنی دارد .

اکارس ــ بفتح اول بروزن مدارس ، سیماروغ را گویند و آن رستنی باشد کـه از زمینهای نمناك متعفن مثل زیرسرگـین وزیـر خم شراب و مانندآن روید ، و آن نوع را که از زیر خم شراب روید چون پوست باز کنند وخشك سازنـد ، هرکه مقدار نیم درم بـخورد بیهوش گردد ، و آنچه از زیر سرگین و جاهای

(۱) چك ، چش ، چب ۲ : دوچار .

۱ ــ رك : آك .



اقونیطون

٥ **اقونیطون** ــ Aconitum napellus از دستهٔخربقی‌ها از تیرهٔ آلاله ها ، دارای گلهای نامنظم که از پنج گلبرگ آن سه عدد بسیار کوچك و دو عدد بسیار بزرگ شده و برگشته است . در ریشه‌های ضخیم آن مادهٔ سمی آکونی‌تین یافت شود «گل‌گلاب ۱۹۹» .

٥ **اقیانوس** ــ از یونانی Okeânos بمعنی‌سریع . این کلمه درعربی نیزمستعمل است ودرجغرافیا بدریاهای بزرگ اطلاق‌شود «نفس». پنج اقیانوس کرهٔ ارض‌عبارتست از : اقیانوس کبیر،اقیانوس اطلس ، اقیانوس هند ، اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی .

نمناك رویـد بخورنـد نسل را منقطع سازد . واگر ازدو درهم بیشتر خورده شود بیم هلاکت باشد ـ وگویند اول نباتات است و بعربی کماة خوانند .

اکامه ـ بفتح اول و میم ، رودهٔ گوسفندی باشد که آنرا بگوشت و مصالح پر کرده باشند و بعربی عصیب خوانند ، و بضم‌اول نیز آمده است .

اکیا ـ بکسر بای ابجد بروزن اغنیا ، بلغت زند وپازند(۱) بمعنی پی‌باشد وبعربی‌عصب خوانند۱ .

اکت مکت ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون فوقانی و میم مفتوح و کاف مکسور وفوقانی ساکن ، بلغت سریانی دانه‌ای باشد سیاه وبسیار سخت بیزرگی جوز بوا وآنرا بعربی‌حجر الولادة خوانند ، چه هرگاه زنی دشوار زاید در زیر وی دود کنند بآسانی خلاص شود وآنرا به شیرازی کن ابلیس گویند یعنی خایهٔ شیطان ، واگر بر درختی بندندکه میوهٔ آن نابخته بیفتد دیگر نیفتد، وآنرا حجرالنسر وحجرالعقاب نیز گفته‌اند .

اکج ـ بفتح اول وثانی و سکون جیم ، میوه‌ایست صحرایی که درخراسان علف شیران وبعربی تفاح‌البری و بلفظ دیگرزعروروخوانند .

اکحج ـ بفتح اول وسکون ثانی‌وکسر حای حطی و جیم ساکن ، جلاب را گویند ، و آن دارویی چند است جوشانیده وصاف کرده شده .

اکحوان ـ بفتح اول و حای حطی ، بر وزن و معنی اقحوان است که شکوفهٔ ریحان وبابونه باشد ، و شیرازیان بابونهٔ گاو گویند . ناسور را نافع‌است ، وبضم اول نیزآمده است۲ .

اکدش ـ بکسراول ودال ابجد بروزن کشمش ، دو تخمه را گویند از حیوان وانسان مطلقا ـ وامتزاج واتصال دوچیز را نیز گفته اند بایکدیگر ـ و اسبی را هم گویند که پدرش از جنسی ومادرش ازجنسی دیگر باشد خصوصاً وآن را بعربی مجنس خوانند ـ و بمعنی محبوب ومطلوب هم آمده است ـ وباعتقاد محققین نفس حاسهٔ انسانی باشدکه آن مرکب است ازلاهوتی وناسوتی، وبفتح اول‌هم گفته‌اند، وجمعش‌اکدشان است .

اکرفس ـ کرفس باشد و آن معروف است . گویند خوردن آن شهوت را زیاد کند خواه مرد خورد وخواه زن .

اکروفس ـ بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت بواو رسیده وکسرفا و سین سعفص ساکن ، بلغت رومی نام درختی است که آن را جوز رومی نیز گویند . وآن درخت کهرباست ، بعضی گویند چوب آن درخت ، و بعضی دیگر گویند صمغ آن درخت کهربا باشد .

اکروهك ـ بفتح اول و های هوز وسکون کاف ، صمغ خاری است که آنرا شایکه خوانند . وآن بسیار تلخ میباشد ودرمرهمها بکار برند، وعنزروت همان است .

اکسولایاتون ـ بفتح اول‌وسکون ثانی وسین بی‌نقطه بواو رسیده و لام بالف کشیده وتحتانی بالف وفوقانی بواو رسیده وبنون زده ، بلغت یونانی رستنی باشدکه آنرا بعربی حماض‌ـ الماء خوانند، وآن پیوسته در آب روید و برگ آن بدرازی انگشتی باشد نزدیك ببرگ کاسنی و برسرآن تخمی بود سیاه رنگ بسرخی مایل .

اکسون ـ بفتح اول بر وزن افسون ، جامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر

---

(۱) چك : زند وپازند .

---

۱ ـ هز akbîtâ, akbyâ، پهلوی pad بمعنی‌پی، رک «یونکر ۹۸». ۲ سرك : اقحوان.

پوشند - وبکسر اول هم آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه .

اکسیر [1] - بکسر اول و ثالث بر وزن دلگیر، کیمیا راگویند وآن جوهریست گدازنده وآمیزنده وکامل کننده ، یعنی مس را طلامیکند وادویهٔ مفیدهٔ فایده مند [2] - ونظر مرشد کاملرا را نیزمجازاً اکسیر گویند .

اکسیه - بروزن الفیه، بوزه راگویند، وآن شرابیست که از آرد جو و امثال آن سازند وبعربی نبیذ خوانند .

اکشوث - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کشوث است وآن رستنی باشد مانند درمنه که تخم آنرا بعربی بذرالکشوث خوانند ، وچون با سرکه بخورند فواقرا تسکین دهد،وآنرا بتازی حماض‌الارنب گویند .

اکفوده - بافا بروزن افزوده، نام دریای گیلان است .

اککرا - با کاف و رای قرشت بروزن فلک سا ، دارویی است که آن را عاقرقرحا گویند .

اکلکرا - بالام وکاف بروزن حرمسرا، بمعنی اککراست که عاقرقرحا باشد .*

اکلیل الملك - رستنی باشدکه آنرا بفارسی گیاه قیصرخوانند ، وآن زرد بسفیدی مایل میباشد وچون بشکافند دانهٔ آن زرد بود ، طبیعت آن گرم وخشك است ومحلل وملین ورمهای صلب مفاصل واحشا باشد .

اکلیون [3] - بفتح اول وثانی وضم تحتانی بر وزن طبرخون ، کتاب ترسایان باشد و نام انجیل عیسی علیه السلام است - و بعضی گویند صحیفه‌ایست که مانی نقاش ساخته بود وآنرامعجزهٔ او میدانستند - وبوقلمون را نیز گویند .

اکماك - با میم بر وزن افلاك ، قی وشکوفه واستفراغ باشد وبترکی نانرا گویند .

اکمال - بروزن بدحال ، بمعنی اکماك است که قی واستفراغ باشد .

اکمون بزان - بفتح اول و سکون ثانی وثالث بواو رسیده وبنون زده وفتح بای ابجد و زای هوز بالف کشیده ونون ساکن ، دانه ایست مابین ماش وعدس، آنرا مقشر کرده بگاودهند گاو را فربه کند ، و بفارسی آنرا کستك و بعربی رعی الحمام خوانند .

اکنون [4] - بروزن مجنون ، بمعنی الحال واین زمان باشد .

اکوان - بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده وبنون زده ، نام دیویست که رستم را بدریا انداخت وهم بدست رستم کشته گردید [5] - و بفتح اول وثانی گل ارغوانرا گویند .

---

۱ - از تازی الاکسیر ، در زبانهای اروپایی elixir . ۲ - چنین است !

۳ - رك : انگلیون . ۴ - پهلوی nûn « اونوالا ٤٥٤ » .

۵ - بعضی محققان این نام را که در شاهنامه آمده ، محرف اکومان دانسته‌اند که در اوستا Aka-manah (بمعنی اندیشهٔ پلید) آمده وآن نام دیویست مظهر اندیشه‌های پست وشرارت ونفاق ، مقابل و هومنه (بهمن) « مزدیسنا ١٦٣ » .


اکلیل الجبل

* اکلیل الجبل - Rosmarinus از تیرهٔ نعناعیان یا لبیدیسان دارای برگهای باریك و ساقه های فراوان و چوبی وگلهای بنفش و معطر است . « گل گلاب ٢٤٨ » « تاریخ طب. لکلرك . س ٤٤٨ » .

بیان بیست و یکم

در همزه باکاف فارسی مشتمل برهشت لغت

اگ - بفتح اول وسکون ثانی ، بلغت زند وپازند (۱) گندم را گویند و بعربی حنطه خوانند[۱] .

اگر - بروزن‌سفر، کلمهٔ شرط است[۲] - وبمعنی سرین و کفل هم‌آمده است - ونام‌دوایی است که آنرا وج گویند ، وآن سفید وخوشبوی وگره دارمیباشد ، گرانی زبانرا سود دارد وقوت باه دهد - وچوب عود را نیز گویند .

اگرا - بضم اول بروزن بغرا ، نوعی از آش آرد باشد .

اگرچند - باجیم‌فارسی‌بروزن کمربند، بمعنی هرچند باشد که مرادف چنداست .

اگرفت[۳] - بفتح اول وکسرثالث بروزن نگرفت ، بقانون فارسیان مقداری باشد معین از گناهان آدمی .

اگریون - بابای‌حطی بروزن طبرخون، علتی ومرضی است که آنرا بعربی قوبا گویند ، وبهندی داد خوانند .

اگست - بفتح اول و ثانی و سکون سین سعفص وتای قرشت ، ستارهٔ سهیل‌را گویند .

اگنش - بکسر نون بروزن ورزش ، برآوردن دیوارعمارت وامثال آن باشد .

بیان بیست و دوم

در همزه با لام مشتمل بر پنجاه و هفت لغت و کنایت

ال - بضم اول ، بمعنی اوباشد که ضمیر غایب است وبعربی هو گویند - وبکسر اول‌بزبان سریانی یکی‌ازنامهای خدایتعالی‌است جل‌جلاله - ونام شهر وولایت هم هست - ودرعربی‌عهدوپیمان را خوانند .

الا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، کلمهٔ خطاب است بمعنی ای ، وبعربی یا گویند .

الاجی - باجیم فارسی بتحتانی رسیده، هیل راگویند وبعربی‌قاقلهٔ صغار خوانند ، وبزبان هندی نیز هیل را لاچی گویند[۴] .

الاساندرا[۵] - با سین بی نقطه بالف کشیده وسکون‌نون وفتح دال ابجد و رای‌قرشت بالف کشیده ، نام اسکندرذوالقرنین‌است واسکندر مخفف آن یا معرب آنست والله اعلم .

---

(۱) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - هز ag، agh ، پهلوی gandom «یونکر ۹۲». ۲ - پهلوی hakar «مناس‌۲۷۵: ۲» «اونوالا ۳۱۲» مشتق ازایرانی باستان hakaram (یکمرتبه) «اشتق‌۱۰۶». ۳ - پهلوی agereft، گناه‌کسیکه سلاح خود را برای ضربت کسی بلندکند . اوستایی âgerepta «دهارله ۲۱۰». ۴ - سانسکریت elîkâ «اشتینگاس». ۵ - رك: اسکندر .

الاطینی - باطای حطی بر وزن قباچینی، بلغت رومی [۱] گیاهی است که بر درختها پیچد و آنرا لبلاب و عشقه خوانند و حبل المساکین همان است .

الاغ - بضم اول بر وزن چلاغ ، قاصد و پیك را گویند ـ واسبی که در راهها بجهت قاصدان گذارند ـ و بیکار و بزورکارفرمودنرا نیز گویند ، و بجای غین قاف هم درست است [۲] .

الام - بر وزن غلام ، پیغام و نوشته را گویند که زبان بزبان و دست بدست برسانند ـ و پیغام رساننده را نیز گفته‌اند؛ وتکرار الام نیز همین معنی دارد .

الان - بفتح اول بروزن کلان ، نام‌ولایتی است ازترکستان‌وبعضی گویند نام شهری است [۳] . و نام کوهی هم هست در عرفات .

الانیون - بکسر نون و تحتانی مضموم بواو و نون دیگر زده ، بلغت یونانی [۴] راسن را گویند ، و آن‌نوعی از فیلگوش است ، بیخ‌آنرا مرباکنند و آنرا زنجبیل شامی خوانند . نافع جمیع دردها و المهاست که از سردی باشد ، و بجای تحتانی بای ابجد هم بنظر آمده است .

الاو - بفتح اول وثانی بالف کشیده‌وبواو زده ، آتش شعله ناك راگویند [۵] .

البا - بضم اول وسکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، قلیهٔ پوتی را گویند ، و آن دل و جگر قیمه کشیده در روغن بریان کرده باشد ، و حسرةالملوك همان است ـ وبفتح اول بلغت‌زند وپازند (۱) بمعنی شیرباشد که عربان لبن گویند و خطمی صحرایی را نیز گفته‌اند ، و باین معنی بجای بای ابجد پای حطی هم آمده است .

الباد - بکسر اول بروزن دلشاد، پنبه زن و حلاج راگویند . *

البرز [۶] - بفتح اول و ضم ثالث‌وسکون ثانی و رای بی نقطه و زای نقطه‌دار ، نام کوهی است مشهور ، میان ایران وهندوستان [۷] ـ ونام پهلوانی هم‌بوده است ـ وکنایه ازمردم بلندقامت و دلاور باشد .

الج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، مردم صاحب غرور ومتکبر راگویند ـ وخرامیدن بناز و تنعم را نیز گفته‌اند .

الچخت - بفتح اول وجیم فارسی‌بروزن بدبخت ، بمعنی طمع وحاجت‌و امید وچشمداشت باشد ـ و بکسر و ضم اول هم آمده است .

الچیچك - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی اول بتحتانی رسیده و جیم فارسی دوم مفتوح‌بکاف زده ، نام پادشاه‌زاده‌ای بوده‌است از ترك .

الدگز - بکسراول‌و دال ابجدوکاف فارسی و سکون ثانی و زای هوز ، نام پادشاهی بوده است از ترك [۸] .

---

(۱) چك : ژند و پاژند .

---

۱ ـ یونانی elatinê «اشتینگاس» . ۲ ـ اولاغ، اولاق، ترکی‌بمعنی‌کار بی‌مزد، اسب ،پیك ،کشتی کوچك «جغتایی ۷٤». ۳ ـ رك : اران. ۴ ـ یونانی élénion «اشتینگاس».
۵ ـ اکنون alow تلفظ کنند. ۶ ـ در اوستا Harabərəzaiti، پهلوی Harbôrz یا Harburc مرکب از دو جزء : هر بمعنی کوه و برز بمعنی بالا وبلند وبزرگ ، یعنی کوه بلند ومرتفع . در ادبیات پارسی « برزکوه » هم بمعنی البرزآمده وترجمهٔ تحت لفظ آنست. « یشت ۱ :۳۲٤ ح ۲۲.
۷ ـ سلسلهٔ البرز از جبال طالقان تا درهٔ هراز ممتد است .
۸ ـ شمس‌الدین ایلدگز مؤسس اتابکان آذربایجان (۵۳۱-۵۶۸) .
* البارسلان ـ بفتح اول و چهارم و ششم و هفتم ، ترکی مرکب از الب بمعنی‌دلیر « کاشغری ۱ : ٤٤ » و ارسلان بمعنی شیر : ما هزاران مرد شیر البارسلان « مولوی »؛ نام دومین پادشاه سلجوقی ازسلاجقهٔ بزرگ: عضدالدین ابوشجاع البارسلان (٤۵۵ ـ ٤۶۵).

الرد - بفتح اول و ثانی و سکون را و دال بی نقطه ، جوالی باشد از ریسمان که مانند دام بافند و آنرا باغبانان و سبزی فروشان پر از شلغم و چغندر و پیاز و امثال آن سازند وبرخر و گاو بار کنند وبهرجا که خواهند برند .

السا - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه و بالف کشیده ، تخمی است که بر روی نان پاشند و آنرا نان‌خواه نیز گویند .

الست - بفتح اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی ، کفل و سرین را گویند .

الط - بفتح اول و ضم ثانی و سکون طای حطی . بلغت رومی ریحانی است که او را سیسنبر گویند ، و آن حشیشی باشد میان نعناع و پودینه ، فواق را نافع است .

الغ - بفتح اول و کسر ثانی وسکون‌غین نقطه‌دار ، حیز و نامرد ومخنث را گویند - وبضم اول و ثانی بلغت ترکی بمعنی بزرگ باشد که‌در مقابل کوچك است ۱ .

الغده - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطهٔ مفتوح ، بمعنی مخلوط و آمیخته باشد .

الغنجار - بضم ثالث‌وجیم بروزن گندم زار ، آلو گرده را گویند ، وآن میوه‌ایست‌شبیه بزردآلو ورنگ آن زرد و بنفش و سبز وبرنگ های دیگر نیز میباشد ، و طعمش میخوش بود - و خشم و اعراضی را نیز گویند که خوبان ازروی ناز و عشوه کنند .

الفاختن - بافای‌سعفص‌بروزن‌برداختن، بمعنی بهم رسانیدن و اندوختن‌وجمع کردن‌باشد .

الف‌استوا - کنایه از خط استواست، و آن سطحی باشد از منطقهٔ معدل‌النهار که بر سطح کرهٔ زمین دایرهٔ عظیمه احداث کند .

الف‌اقلیم - کنایه از اقلیم اول است‌از اقالیم سبعه . *

الف‌باتا - کنایه از لوح و قلم و کرسی باشد.

الفخت - بروزن بدبخت ، ماضی‌الفختن است یعنی بهمرسانید و اندوخت و جمع کرد .

الفختن - بر وزن بسر جستن ، بمعنی بهمرسانیدن و جمع کردن و اندوختن باشد .

الفخته - بر وزن بسر جسته ، بمعنی اندوخته وجمع کرده باشد .

الفغدن - با غین نقطه‌دار ودال بی‌نقطه، بروزن و معنی الفختن است که اندوختن و جمع کردن باشد .

الفغده - بروزن و معنی‌الفخته است که اندوخته و جمع کرده باشد .

الف کوفیان - کنایه از هرچیز کج باشد - و آلت تناسل را نیز گفته‌اند .

الفنج - بروزن‌شطرنج ، ماضی‌الفنجیدن باشد ۲ یعنی جمع کرد و اندوخت و جمع کرده شده را نیز گویند - و بمعنی مصدر هم آمده است که جمع کردن واندوختن باشد - و امربدین معنی هم هست یعنی‌جمع کن و بیندوز - وفاعل را نیز گویند که جمع کننده باشد .

الفنجیدن - بروزن‌برهم‌چیدن، بمعنی کسب کردن و بهم رسانیدن - و جمع کردن واندوختن باشد.

---

۱ - الغ در ترکی‌بمعنی بزرگ است « کاشغری ۱ : ٦٢ » :

مؤمن و ترسا ، جهود و گبر و مغ　　　جمله راروسوی آن سلطان الغ. مولوی.

۲ - ماضی نیست بلکه اسم است از الفنجیدن و امر و اسم فاعل مرخم .

* **الف‌با** - بفتح اول و کسر دوم، مرادحروف تهجی است که با «الف» و «ب» آغازشود. در زبانهای اروپایی Alphabet گویند . برای اطلاع از الفبای ابثث ، رك : ابثث ؛ و برای ابجد ، رك : ابجد، وبرای الفبای شرقی (اسلامی) ونیز غربی (اسلامی) رك : ابثث.

الفیدن - بر وزن بر چیدن ، بمعنی الفنجیدن است که کسب نمودن - و جمع کردن واندوختن باشد .

الفینه - بر وزن چرمینه ، آلت مردی را گویند .

الفیه - بروزن شلفیه ، بمعنی الفینه‌است که آلت مردی باشد .

الکا - بضم اول و سکون‌ثانی و کاف‌بالف کشیده ، ملك و بوم و زمین راگویند ۱ . *

الکوس - باواو مجهول‌بروزن‌محبوس، نام یکی ازپهلوانان تورانی است که بردست رستم کشته گردید .

الم - بضم اول و ثانی و سکون میم ، بمعنی فوج وگروه باشد - و بفتح اول غذایست که آنراگاورس و ارزن گویند .

الماس۲ - بروزن کرباس ، گوهریست مشهور - وکنایه از تیغ وشمشیر و کارد-وتیر- و آبگینه - و مردم جلد و چابك باشد -وبمعنی قلم‌تراش هم هست - و دندانرا نیز گویند .

المالق - بفتح اول و سکون‌ثانی‌وثالث بالف کشیده ولام مفتوح‌بقاف‌زده ، نام ولایتی‌است.

الم‌الم - بضم دوهمزه و دو لام وسکون دو میم ، بمعنی گروه گروه وفوج فوج بود، چه الم بمعنی فوج وگروه باشد .

الموت - بفتح‌اول‌وثانی بروزن‌جبروت، نام قلعه‌ایست‌مشهور که‌مابین قزوین وگیلان واقع است و آنرا بسبب ارتفاعی که دارد اله آموت گفتندی یعنی عقاب‌آشیان،چه اله عقاب‌وآموت بمعنی آشیان باشد ۳ وچون عقاب در جا های بلند آشیان میکند آن قلعه را بدین‌نام خواندند و بکثرت استعمال‌الموت شده است . گویند در زمان سلطان ملکشاه آن قلعه را حسن صباح گرفت و مدتها در تصرف ملاحده بود و تاریخ گرفتن آن نیز «الموت» است .

النجان - بفتح اول وکسر ثانی‌وسکون نون و جیم بالف‌کشیده و بنون دیگر زده ، نام الکه‌ایست در صفاهان که برنج‌خوب درآنجاحاصل میشود و پشهٔ بسیار هم دارد ۴ .

النگ - بفتح اول‌بروزن پلنگ ،بمعنی پناه ودیواری‌باشد که‌بواسطهٔ گرفتن قلعه‌ومحافظت خود سازند - و جمعی را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جابجابجهت گرفتن قلعه و مردم‌درون قلعه بواسطهٔ‌محافظت‌قلعه تعیین کنند - و بضم‌اول بزبان ترکی سبزه‌زار باشد .

النگه - بفتح اول و ثانی و سکون‌ثالث و فتح کاف ، شعلهٔ آتش راگویند .

النی - بفتح اول و سکون ثانی وکسر ثالث بتحتانی‌زده ، چوب بازوی دروازه‌راگویند .

الوا - بروزن حلوا ، صمغی باشد بسیار تلخ‌وآنرابعربی صبر گویند وبهترین آن سقوطری باشد - و نام شخصی که نیزهٔ رستم را برمیداشته است و نیزه‌دار او بوده است ، و بااین دو معنی بکسر اول هم آمده است - و بضم اول ستاره را گویند و بعربی کوکب خوانند .

الوج - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو و جیم ، نوعی از مخلصه است و آن رستنی باشد بسیار درشت و خشن، گل آن کبود وتخمش سیاه میباشد ، در سنگستان و کوهستان میروید .

---

۱ - ظاهراً تحریفی است از arta (رك : ارتا) و الکا alka هزوارش rêsh بمعنی‌ریش (لحیه) است، رك : یونکر ۹۷ (بنقل ازیوستی ریش را بمعنی زخم گرفته) . ۲ - ازیونانی ádhámas «دائرةالمعارف اسلام» لغة بمعنی نا آموخته ، ناپرورده «نفس» ورك : تعب ۲۰ ح .

۳ - رك : آله و آموت . ۴ - رك : لنجان.

* الکل - بفتح اول و ضم سوم ، مأخوذ از فرانسه alcool وآن در قرن ۱۶ میلادی از «الکحل» عربی بعاریت گرفته شده . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز ۳ : ۳-۴ بقلم‌فرامرزی)

الوند — بروزن و معنی اروند باشد که نام کوهی است بلند در نواحی همدان ۱. گویند دوازده هزار چشمهٔ آب از دامن آن کوه بر می‌آید.

اله — بفتح اول وثانی و خفای ها، مقل ازرق باشد و آن صمغ مانندیست دوایی — وبضم ثانی و ظهور ها عقاب راگویند وآن پرندهایست معروف که پر او را برتیر نصب کنند، و باتشدید ثانی هم درست است ۲.

الیا — بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده، بلغت یونانی خطمی صحرایی را گویند و بعربی شحم‌المرج خوانند.

الیاس ۳ — بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده، نام پیغمبریست مشهور و او پسرزادهٔ سام‌بن نوح‌است، و عم‌حضرت خضر — و نام‌پادشاه بحر خزر که‌دریای گیلان باشد.

الیز — بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی و زای هوز، جفته و لگد انداختن اسب و استر و سایر ستور باشد ۴.

بیان بیست و سیم (۱)

درهمزه با میم مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

ام — بفتح‌اول‌وسکون ثانی، ضمیرمتکلم است ۵، ومرکب استعمال کنند همچو جامه‌ام و خامه‌ام یعنی جامهٔ من و خامهٔ من — و بمعنی مرا و هستم نیز آمده است — و بکسر اول بمعنی این باشد ۶ و عرب هذا گویند همچو امروز وامسال یعنی این روز واین سال ۷.

اماج — بضم اول بر وزن کماج، نوعی از آش آرد است — و بفتح اول تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر بر آن نهند — ونشانهٔ تیر و افزار برزیگران باشد.

اماره ۸ — بکسر اول بروزن اشاره، بمعنی حساب وشماره باشد، چه اماره‌گیر حساب گیرنده راگویند.

اماموں — با میم بروزن‌فلاطون، بلغت یونانی ۹ دوایی است که آنرابفارسی ماهلوبعربی حماما خوانند، گرم و خشك است دردوم، بول را براند.

امد — بفتح اول وسکون‌ثانی ودال‌ابجد، بمعنی هنگام و زمان و موسم باشد ۱۰.

(۱) چك : سیوم.

۱ ـ پهلوی alvend و منسوب‌بدان alvendîk «اونوالا ۲۸۶»، دراوستا aurvant بمعنی تندمند، دارای تندی وتیزی. ۲ ـ رك : آله. ۳ ـ Ilias، ایلیا Elijah «جفری ۶۷ ـ ۶۸» پیغمبر بنی‌اسرائیل معاصرآحاب پادشاه‌اسرائیل «قاموس مقدس ۱۴۴ـ۱۴۵». ۴ ـ رك : آلیز. ۵ ـ در پهلوی am «مناس۲۶۵». ۶ ـ در پارسی باستان im (رك: ایمه) درپهلوی im «اونوالا ۴۲۴». ۷ ـ وامشب‌بمعنی این‌شب، بجای الیوم والسنة واللیل. ۸ ـ رك: آماره. ۹ ـ بیونانی àmômon «اشتینگاس». ۱۰ـ هز âm(a)d، âmd، پهلوی hamê(v) بمعنی همیشه، الی الابد. «یونکر ۹۸»، در عربی بمعنی غایت ومنتهی شئی واجل است.

امرا - بفتح اول و ثانی و رای بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت‌زندوپازند (۱) شرابانگوری باشد - و بسکون ثانی خرالاغ را گویند ۱ .*

امروت - با تای‌قرشت ، بروزن‌ومعنی امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف .

امرود ۲ - با دال ، بر وزن و معنی امروت است و آن میوه‌ای باشد معروف .

امشاسپند۳ - با شین نقطه دار و سین بی‌نقطه وبای فارسی بروزن سیلاب کند ، فرشته وملك را گویند .

امشاسفند۳ - با فا ، بر وزن و معنی امشاسپند است که فرشته وملك باشد .

امعاسین - بفتح اول وسکون ثانی‌وعین بی‌نقطه بالف کشیده وسین بی‌نقطه بتحتانی رسیده و بنون زده ، بلغت رومی ۴ آب غوره راگویند و بعربی ماءالحصرم خوانند.

امغیلان - بفتح اول وضم ثانی وفتح‌غین نقطه‌دار وسکون تحتانی ولام بالف کشیده و بنون زده ، نام درختی است معروف ومشهور بمغیلان . گویند حنض‌مکی را ازبرگ آن‌میسازند وآنرا بعربی شوکةالمصریه خوانند ، و بتشدید ثانی هم بنظرآمده است .

املاق - بکسر اول و سکون ثانی ولام بالف کشیده و بقاف زده ، نام ولایتی است از ترکستان .

امنه - بفتح اول وثانی ونون ، پشتهٔهیزم راگویند .

اموس - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وسین بی‌نقطه ، تخمی باشد که بر روی نان باشند وآنرا نان‌خواه نیز گویند، وباهمزهٔممدوده هم بنظرآمده است .

اموسنی - بفتح اول و سکون ثانی وکسر واو و سین بی‌نقطهٔ ساکن و نون بتحتانی رسیده ، دو زن را گویند که یك شوهر داشته باشند وهریك مردیگری را اموسنی بود۵ .

امهوسپند۶ - با ها و سین بی نقطه و بای فارسی بر وزن اندوهمند ، بمعنی ملك و فرشته باشد .

امهوسفند۶ - با ها ، بروزن ومعنی امهوسپند است که فرشته وملك باشد .

امیا - بر وزن دریا ، کیسه و همیان زر باشد .

امیان - بروزن ومعنی همیان است که

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - هز am(a)nâ ، amrâ ، پهلوی خر«یونکر ۹۸»وهزوارش«می» asyâ «بندهش. یوستی۶۵» . ۲ - در پهلوی amrôt ، anbarôt « تاوادیا ۱۵۸» ، Pirus ، گلابی «تابتی ۱۶۳». ۳ - در اوستا Amesha-Spənta مرکب ازامشه که خود مرکب است از a علامت‌نفی وmesha از ریشهٔ mar (مردن)، جزء دوم سپنته (اسپند) بمعنی مقدس، جمعاً یعنی جاودان مقدس، وآن عنوان هفت فرشتهٔ بزرگست که نام‌شش تای آنها در ضمن ماههای‌دوازده‌گانهٔ کنونی‌هست : بهمن ، اردیبهشت ، شهریور ، سپندارمذ ، خرداد وامرداد و در رأس اینان‌اغلب خود اهورمزدا را قراردهندکه جمعاً هفت شود. «مزدیسنا ۱۵۷-۱۵۸» ، « فاب۱ :۵۹ -۶۰ و۷۰ » درپهلویAmahraspant گویند. ۴ - معرف‌امفاسین،یونانیOmphákion «اشتینگاس». ۵ - رك : آموسنی . ۶ - سابقاً این کلمه را هزوارش دانسته amhûspand میخواندند .رك : یونکر ۹۸ ، و صحیح amahraspand پهلوی است . رك : امشاسپند .

* امرداد - رك : مرداد .

کیسهٔ زر باشد[۱] .*

امی‌صادق ـ بضم اول ، اشاره (۱) به حضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه باشد .

امیله ـ بروزن هلیله ، بمعنی آمله‌است وآن میوه‌ای باشد درهندوستان که درشکرپرورده کنند وخورند .

بیان بیست و چهارم

درهمزه بانون مشتمل بر دویست وسی وشش لغت و کنایت

ان ـ بفتح اول وسکون ثانی بلغت زند وپازند(۲) والده را گویند که مادرباشد ـ وبمعنی آن هست که درمقابل این‌است[۲] ـ وافادهٔ فاعلیت نیز کند هرگاه که درآخر کلمه درآورند همچو افتان وخیزان .

اناتونتن ـ با تای‌قرشت ونون وفوقانی بروزن جفاجوی من ، بلغت زند وپازند(۲)بمعنی گذاشتن ونهادن باشد[۳] .*

انارفرهاد ـ بکسر رای قرشت ، درخت اناریست‌که در بیستون واقع‌است .گویند چون فرهاد از شنیدن فوت شیرین تیشه برسر خود زد دستهٔ تیشه خون‌آلود گردید وازکوه بر زمین افتاد وسرآن برزمین نشست ، و چون آن ازچوب انار بود بقدرت الهی سبزشد ودرخت انار بهم رسید وانار آنرا چون باز کنند اندرون آن سوخته وخاکستر شده باشد .

انارگیرا ـ با کاف فارسی بتحتانی رسیده و رای بی‌نقطه بالف‌کشیده ، در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوکنار وغورهٔ خشخاش باشد، ودر صحاح‌الادویه بجای‌رای بی‌نقطهٔ آخرواوآمده است ـ وخشخاش را نیز گفته‌اند .

انارمشك ـ بکسر میم وسکون شین قرشت وکاف ، نام دارویی است‌که ازهندوستان آورند ، و آن تخمی باشد سرخ رنگ و اندك سبزی در میان دارد ، و بعربی رمان مصری خوانند .

اناطیطس ـ باطای‌حطی‌بتحتانی‌رسیده وطای دیگر بسین بی نقطهٔ زده ، لغتی است به

(۱) چك : اشارت . (۲) چك : ژند وپاژند .

۱ ـ و همیان و هامیان نیزآمده ، همزه و ها بیکدیگر تبدیل شوند چنانکه : انباز وهمباز ، انجمن وهنجمن « مزدیسنا ۴۲۵ ح ۱ ». ۲ ـ هزanâ ، پهلوی ê بمعنی این «یونکر۹۰» ودرگیلکیan(این) بعکس متن، وهزوارش «آن» درهمین‌کتاب «زك» آمده‌است.
۳ ـ هز tûntan , anâtôn(i)tan ـ پهلوی nihâtan بمعنی نهادن «یونکر۹۰».



شاخهٔ انار ومیوهٔ آن

* امید ـ بضم اول ، پهلوی ômêt ، پازند ômêdh « اسفا ۱: ۲ ص۳۰ » چشم داشت، انتظار، آرزو، توقع و اومید نیز آمده است .

* انار ـ پهلوی anâr « تاوادیا ۱۵۸ » « اونوالا ۲۲۶ » . Punica granatum ، و آن ازتیرهٔ موردی هاست ودور دانه های‌آنرا پوست نازکی باmواد غذایی فراگرفته است. « گل‌گلاب ۲۳۲ » « فرهنگ روستایی ۲۱۷-۲۱۸ » .

یونانی[۱] ومعنی آن بفارسی « سنگه زاییدن آسان کن » باشد ، وآن دانه ایست سیاهرنگه بمقدار جوزبوا، بغایت املس وصلب ودشوارشکن، وچون بجنبانند مغز آن در درون وی صدا کند وآنرا بشیرازی « کن ابلیس » خوانند بضم کاف فارسی ونون ، یعنی خایهٔ شیطان و بعربی حجرالولادة گویند ، چه هرگاه در زیر زنان آبستن دود کنند زود بزایند و اگر باشیرزنان سحق کنند وقدری پشم را بدان بیالایند و زنی که نمی زاید بوقت جماع بخود برگیرد آبستن شود . گویند چون آنرا دردست گیرند وباکسی مخاصمت کنند برآنکس غالب آیند .

اناغاطس - باغین نقطه دار بالف کشیده وطای حطی مضموم بسین بی نقطهٔ زده ، بیونانی سنگی باشد که چون آنرا بآب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر زنان درچشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن از چشم رانافع است، وآنرا بعربی حجر اناغاطس گویند .

اناغلس - بضم غین نقطه دار و لام وسکون سین بی نقطه ، بیونانی[۲] دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش وبعربی آذان الفار گویند، چه برگه آن بگوش موش میماند ، باسرکه بر گزیدگی عقرب مالند، نافع است .

انالیقی - با لام و قاف هر دو بتحتانی رسیده ، بلغت رومی دوایی که آنرا انجره گویند وتخم آنرا بذرالانجره گویندوبعربی قریض خوانند. تخم آن مستعمل است . اگر مقدار سه درم از آن باشیر گوسفند بخورند قوت باه دهد ، وبعضی گویند انالیقی همان بذرالانجره است .

اناهید[۳] - با های بتحتانی رسیده وبدال زده ، بمعنی ناهید است که ستارهٔ زهره باشد .

انب - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد ، بادنجان را گویند و آن معروفست[۴] ، بافراط خوردن آن جذام و صداع و بیخوابی آورد، و بعضی گویند عربی است.

انباخون - با خای نقطه دار بر وزن افلاطون ، حصار قلعه و جای محکم را گویند .

انبار[۵] - بفتح اول بروزن زنگار ، بمعنی لبریز و مملو و پر باشد - و فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آنرا نیز گویند- وبمعنی خس و خاشاك و فضلهٔ انسان و سرگین حیوانات دیگر باشد که توده کرده باشند و مزارعان برزمین زراعت ریزند- واستخر وتالاب رانیز انبار گویند- و بکسر اول مخفف این بار است .

انباردگی - بروزن و معنی انباشتگی باشد که بمعنی پری و بسیاری نعمت است .

انباردن[۶] - با دال ابجد بروزن ومعنی انباشتن است که پر کردن و انبار کردن چیزی باشد از چیزی دیگر .

انبارده - بروزن و معنی انباشته است

---

(۱) چك : ژند وپازند .

---

۱ - بیونانی aétitês «اشتینگاس». ۲ - بیونانی án aghallis «اشتینگاس»، anagallis «دزی». ۳ - در اوستا anâhita مرکب از ان علامت نفی واهیته بمعنی آلوده، جمعاً یعنی ناآلوده وپاك . این کلمه در اوستا صفت فرشته ایست مؤنث که نگهبان آب است، ومخفف آن ناهید است. بعدها اناهید وناهیدرا بستارهٔ زهره- یعنی همان ستارهٔ زیبایی که رومیان عنوان الههٔ وجاهت بدان دادماند (Venus)- اطلاق کردند. « یشت ۱: ۱۵۸-۱۷۶ ». ۴ - رك : لك ۱ ص ۱۶۱ .

۵ - پهلوی hanbâr مرکب از ایرانی باستان ham + pâra مشتق از par (پر کردن) «بارتولمه ۸۵۰» ، ارمنی ambar ، hambar وانباشتن (وانباردن) از همین ریشه است «نیبرگ ۹۹» «مناس ۲۷۵ : ۴۲» . ۶ - مرکب از انبار (رك : انبار) + دن پسوند مصدری .

که پر کرده باشد ـ و بمعنی پرنعمت و با نعمت هم آمده است .

انبارش۱ ـ بروزن افزایش، پر کردنی را گویند ، و آن چیزی باشد که جوف درون چیزیرا بآن پر کنند، وآنرا بعربی حشوخوانند.

انباز ۲ ـ بر وزن دمساز ، شریك و رفیق و همتا را گویند .

انباشت (۱) ـ بروزن برداشت ، ماضی انباشتن است یعنی پر کرد و مملو گردانید .

انباشتن (۲) ۳ ـ بروزن برداشتن، بمعنی پر کردن و مملو گردانیدن و أنبار نمودن باشد .

انباغ ۴ ـ باغین نقطه‌دار ،دوزن‌را گویند که در نکاح یك مرد باشند وهریك ازایشان مر دیگری‌را انباغ باشد .*

انبان‌بار ـ بکسر نون و بـا بای ابجد بروزن مردان‌کار، مردم فربه ـ و بیکاره وهیچکاره راگویند .

انبانه ـ بروزن دندانه، بمعنی انبان‌است و آن‌پوستی‌باشد دباغت کرده که درست‌از گوسفند برمی‌آورند .

انبر ـ بفتح اول و ضم ثالث وسکون‌ثانی و رای قرشت ، آلتی باشد از آهن که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان گیرند ،وبه عربی کلوب خوانند .

انبروت ـ بروزن‌عنزروت ، امرودباشد و آن میوه‌ایست معروف ۵ .

انبره ـ بضم ثالث بروزن‌قنجفه ،هرچیز موی ریخته را گویند عموماً وشتر موی ریخته را خصوصاً ـ و اسب و شتر آبکش را نیز گفته‌اند ـ و در عربی شکنبه راگویند ـ و بمعنی درهٔ کوه نیز هست ؛ و بفتح ثـالث بر وزن حنجره هم آمده است .

انبست ـ بروزن کم‌بست ؛ غلیظ و بسته شده راگویند ٦ .

انبسته ـ بر وزن برجسته ، هر چیز که آن بسته و سخت شده باشد و بدشواری وا شود و حل گردد ـ و شیر و ماست و خون بسته‌رانیز گویند ٦ .

انبله ـ بفتح اول و ثالث بروزن‌حنظله، تمر هندی راگویند و بهندی انبلی خوانند ۷ .

انبمن ۸ ـ بکسر ثالث وفتح میم‌بروزن صف‌شکن ، بلغت زند و پازند (۳) انگور باشد و بعربی عنب گویند .

انبوب ـ بروزن مرغوب ، فرش وبساط وگستردنی راگویند .

انبوبه ـ بر وزن منصوبه ، ماشوره را گویند ـ و لولهٔ آفتابه و مـانند آنرا نیز گفته‌اند .

---

(۱) چك : انباشت . (۲) چك : انباشتن. (۳) چك : زند و پازند.

---

۱ ـ مرکب از: انبار + ش پسوند اسم مصدر. ۲ ـ پهلوی hambâgh، hambây، پازند hambâe ، تریوسنگ samabhâgin ، مرکب از:ایرانی باستان hama + bâgha مشتق ازاوستایی bâga (سهم ، بهره ، قسمت) «بارتولمه ۹۵۲» «نیبرگ ۹٤» «مناس ۲:۲۷۵».
۳ ـ مرکب از انباش = انبار (رك : انبار) + تن پسوند مصدری . ۴ ـ رك : انباز .
۵ ـ رك : امرود . ٦ ـ سغدی anbast «گوتیو ٤٤۷» ، طبری anbas (واژه‌نامه ۵۱) مرکب از: پیشوند an (پهلوی هم ، هن، ان ؛ اوستا هم ، هن) بمعنی هم و جزو دوم از مصدر بستن ؛ بهم بسته. ۷ ـ Tamarindus indica «ثابتی ۱٦۳». ۸ ـ هز(a)nbamən، nbamən ، پهلوی angûr . انگور «یونکر ۹۱».
* انبان ـ بفتح اول ، در پهلوی anbân (کیسه) «ناوادیا ۱۵۸»، هنبان، کیسه‌ای از پوست گوسپند دباغت کرده که درست از گوسپند برآورند .

انبودن - بروزن افزودن، بربالای هم چیدن باشد .

انبوذن - با ذال نقطه‌دار بروزن اندودن، بمعنی اصل کاینات و آفرینش باشد .

انبوس - بروزن افسوس ، تخمی باشد که آنرا نانخواه گویند ، و بتقدیم ثالث بثانی‌هم بنظر آمده است .

انبوسیدن - باتحتانی مجهول بروزن افزوئیدن ، بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن — و موجود گردیدن باشد .

انبوه - بروزن اندوه ، بمعنی‌فروریختن دیوار باشد ـ و بمعنی پر و مملو و بسیار نیز آمده خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر باشد ـ و نام قصبه ایست در بالای کوهی از مضافات دیلمان .

انبوی - بر وزن بدبوی ، بمعنی بوی کردن باشد ۱ ـ و چیزیرا نیز گویند که ببوی آمده وگندیده باشد ـ و مطلق‌بوی رانیز گویند خواه بوی خوب و خواه بوی بد باشد ـ و بوی کننده را نیز گویند که فاعل باشد ـ و امر باین معنی هم هست یعنی بوی کن و ببوی .

انبویید (۱) - بکسر یای‌حطی‌وسکون دال ، یعنی بوی‌کرد — و امر بجمع هم هست یعنی بوی‌کنید و ببویید .

انبوییدن (۲) - مصدر انبوی باشد بمعنی بوی‌کردن و بوییدن .

انبه - بضم ثالث و ظهور ها بروزن‌انده ، مخفف انبوه است که فروریختن دیوار ـ و مملو و پر و بسیاری چیز ها باشدخواه از مردم وخواه از حیوانات دیگر ـ و بفتح ثالث و خفای ها، میوه‌ایست معروف در هندوستان ۲ .

انبیر - بروزن زنجیر ، بمعنی گل‌خشك وگل تر هر دو نوشته‌اند — و بمعنی پر کردن و مملوگردانیدن هم‌گفته‌اند ـ و امر بدین‌معنی هم هست ـ و بمعنی کیش و مذهب ودین وآیین هم بنظر آمده است .

انبیره - بروزن‌زنجیره،خلاشه‌وخاشاکی راگویند، که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بربالای آن خاك وگل ریزند و بیندایند .

انبیس - بر وزن تلبیس ، خرمن غلهٔ پاك کرده راگویند .

انبیلا - بالام‌کشیده ،کرگه (۳)جنگی راگویند و آن جانوریست درهندوستان شبیه به گاومیش و برسربینی شاخی دارد .

انتلهٔسودا - بفتح اول و سکون ثانی وکسر فوقانی و لام مفتوح و های مکسور وفتح سین بی نقطه و سکون واو و دال ابجد بالف کشیده ، بلغت سریانی جدوار باشد که آنرا ماه فرفین‌گویند ۳ .

انتوتن۴ - با نون و تای‌قرشت بروزن پهلوشکن ، بلغت زند و پازند (٤) بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است .

---

(۱) چش : انبوئید . (۲) چش : انبوئیدن . (۳) چك :کرگه ؛ چب ۲ و چش :کرك‌ـ کرگه بمعنی‌کرگدن است. (٤) چك : ژند و پاژند .

---

۱ ـ مانند: دست انبوی. ۲ ـ Manguifera، درخت‌انبه درهندوستان‌میروید وبارتفاع ۲۰ متر میرسد ودارای برگهای سرنیزه‌ای وگلهای خوشه ایست، میوهٔ آن‌انبه Mangues خام خورده میشود «فرهنگ روستایی ۲۱۹» «گل‌گلاب ۲۱۸» «ثابتی ۱۶۳» «لك۱ ص ۱۵۹».
۳ ـ Aconitum anthora «لك ۱ ص ۱۵۹» . ۴ ـ هز anîtôn(i)tan ، پهلوی dânəstan «یونکر ۹۰» ، بنابراین کلمهٔ «داشتن» در متن تحریف « دانستن » و هزوارش داشتن « جاسوتن » است . رك : همین‌کلمه .

انج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم، اطراف و گرداگرد روی و رخسار (۱) باشد - وبمعنی بیرون رفتن وبیرون کشیدن‌هم آمده‌است - وامر باین معنی هم هست یعنی بیرون بکش .

انجام ۱ - بر وزن اندام ، انتها وآخر هرکار و هرچیز باشدکه بنظام آید وفاعل رانیز گویند که بنهایت رسانندهٔ و بآخرآورنده(۲) باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی آخر کن و بنهایت برسان .

انجبار - با بای ابجد ، معرب انگبار است ، و آن رستنی باشد سرخ رنگ و پیوسته درکنار جویها روید ، وعصارهٔ آن نیزسرخ‌میباشد، بواسیر رانافع است .

انجخ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و خای نقطه‌دار ساکن ، بمعنی چین وشکن روی و اندام و غیره باشد .

انچخت - باجیم فارسی بروزن‌بدبخت، بمعنی طمع و توقع باشد .

انجختن - باجیم،بروزن‌ومعنی‌برجستن باشد .

انجخیدن - بضم‌ثالث‌بروزن‌برگزیدن، درهم کشیده شدن پوست روی و اندام باشد .

انجدان - بضم ثالث بروزن مردمان ، معرب انگدان است ، و آن رستنی باشد‌که‌اشتر غاز گویند و صمغ آنرا بعربی حلتیت و بیخ آنرا اصل‌الانجدان خوانند ۲ ؛وبعضی گویند نسناس‌است و آن جانوری باشد شبیه بآدمی .

انجرك - بکسر ثالث وفتح رای قرشت وسکون کاف ، نام دشتی‌و صحرایست غیرمعلوم- و مرزنگوش را نیز گویند و آن نوعی ازریاحین است که در دوا ها بکار برند و درعربی آذان‌الفار گویند ۳ .

انجره - بروزن پنجره ، نباتی است که آنرا بعربی بنات‌النار گویند بفتح بای ابجد ، و تخم آن را قریض‌خوانند وتخم آن مستعمل‌است. سه‌درم آنرا با شیر تازه بخورند قوت باه دهد و بکوبند وبا عسل برقضیب مالند سطبر گرداند .

انجسا ۴ - بفتح اول و سکون ثانی وکسر جیم و سین بی‌نقطه بالف‌کشیده ، بمعنی ابوخلسا ۴ است که نوعی ازسرخ مرده‌باشد وآنرا بعربی شجرةالدم گویند ، خون شکم را ببندد .

انجغ - با غین نقطه‌دار ، بروزن و معنی انجخ است که چین و شکنج روی واندام باشد .

انجکك - باکاف‌بروزن‌مردمك ،دانه‌ای باشد سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفید دارد وآنرا بخورند . خاصیتش‌آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل بر جل خرسك وش زند از پوست آن پاك نتوان کرد ۵ .

---

(۱) رخساره . (۲) چش :آخر آورنده .

---

۱ - در پهلوی hanjâm مرکب از: ایرانی باستان han + jâma «نیبرگ ۱۰۲ ، اونوالا ۴۷۹» hanjâmih بمعنی تمامی است « مناس ۲:۲۷۶ » .

۲ - Sélési «لك ۱ ص۱۶۲». ۳ - Marjolaine ، انجوك(ه .م) ودربعض‌نسخ انجرك « لك ۱ ص ۱۶۲ » . ۴ - محرف انخسا Anchusa « لك ۱ ص۱۶۳ » .

۵ - توضیح کافی در باب این‌کلمه در مقدمهٔ کتاب حاضر صفحهٔ نود وهفت حاشیه، ذیل «انجکك» داده‌ایم - درحاشیهٔ چك‌آمده بدانکه در این مقام کلام مصنف از لفظ فراش خیال الی آخر ترجمهٔ لغت، بی‌معنی ومخبط است که اصلا غرض‌آن مفهوم ومفاد آن معلوم نمیشود . دراین صورت برآوردنش اولی بود چه بدون آن نیز کلام ازربط نمی‌افتد، لیکن چون در جمیع نسخهای موجوده‌که عدد آن قریب بده میرسد با اختلافی سهل موجود بود بحال خود گذاشته طبع نموده شد تا تصرف صریح در کلام مصنف لازم نیاید .(محشیان چك بدیوان امله‌،که ماخذ قول برهان است توجهی نکرده‌اند)

انجل - بفتح اول و کسر ثالث و سکون ثانی ولام، رستنی باشد که آنرا خطمی خوانند .

انجم‌روز - بکسر میم ، کنایه‌از آفتاب عالمتاب است .

انجمن[1] - بضم ثالث و فتح میم وسکون نون ، مجلس و مجمع را گویند - بمعنی گروه و فوج مردمان هم آمده است .

انجوج - بروزن محلوج ، چوب عود باشد ، و بهترین وی آنست که‌در ته آب‌نشیند . گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر خاك دفن میکنند تا مدتی معین بعداز آن برمی‌آورند ، پوسیدهٔ آنرا میتراشند و باقی عود خالص می‌ماند ، بهترین آن مندلی باشد .

انجوخ - بروزن مطبوخ ، چین‌وشکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسبب‌دیگر - و پژمرده شدن میوه را نیز گفته اند - و بمعنی آب دهن که آنرا تف‌گویند هم آمده است .

انجوخیدن - بروزن سر پوشیدن ، برهم‌کشیدن پوست روی و اندام راگویند .

انجوسا[2] - باسین بی‌نقطه بالف کشیده، بمعنی انجسا است که نوعی از سرخ مرد باشد و بعربی شجرةالدم خوانند ، خون را ببندد .

انجوغ - با غین نقطه دار ، بر وزن ومعنی انجوخ است که چین و شکن روی واندام باشد - و آب دهن را نیز گویند .

انجوغیدن - بروزن‌ومعنی انجوخیدن است که برهم‌کشیده شدن پوست رووانداماباشد .

انجوك - بر وزن مفلوك ، نام دشتی و بیابانی‌است نامعلوم[3] .

انجیدن[4] - بروزن رنجیدن ، بمعنی استره زدن باشد یعنی حجامت کردن - و بمعنی ریزه ریزه کردن هم گفته‌اند - و بیرون کشیدن‌را نیز گویند - و بمعنی زمین آب دادن هم بنظر آمده است .

انجیده - بروزن گندیده ، بلغت‌یونانی گندنای کوهی باشد که‌بعربی حشیشةالکلب‌خوانند و صوف‌الارض نیز گویند - و دشوار زاییدن زنان را سودمند بود - و بفارسی بمعنی ریزه‌ریزه کرده شده باشد .

انجیر - بروزن زنجیر ، میوه ایست معروف[5] - ومطلق‌سوراخ راگویندعموماً-وسوراخ کون‌را خصوصاً - ونام جوی آبیست درهرات وآنرا جوی‌انجیل بلام هم میگویند .



شاخه وبرگ وميوهٔانجير

انجیر آدم - نام‌میوه‌ایست‌درهندوستان شبیه بحنظل .

انجیردن - بفتح‌اول ودال ابجدبروزن شمشیر زن، بمعنی سوراخ کردن باشد، چه‌انجیر بمعنی سوراخ است .

انجیره - بروزن‌زنجیره ، بمعنی‌انجیر باشدکه میوه‌ایست معروف - و نام چشمه ایست

---

۱ - در پهلوی hanjaman مشتق ازاوستایی hanjamana مرکب از: han (هم) + gam (آمدن) بمعنی باهم آمدن ، (محل)گرد هم آمدن «بارتولمه ۱۷۷۰-۷۱» . «نیبرگ ۱۰۲» و رك : دائرةالمعارف اسلام . ۲ - رك : انجسا . ۳ - رك : انجرك .

۴ - در اوستا hámci بمعنی‌ریزه ریزه کردن، مرکب از: پیشوند hám (هم) + ci بمعنی پاشیدن ، جمعاً : از هم پاشیدن . ۵ - Ficus، درختی است از تیرهٔگزنه ها که بلندی آن به ۱۲ متر میرسد ودر نواحی معتدل وگرم بهتر میروید «گل گلاب ۲۷۰» «فرهنگ روستایی۲۱۹» « تابتی ۱۶۳»گیلکی anjîl . رك : تین .

از توابع یزد ـ و ناوچهٔ مقعد و سوراخ کون را نیز گویند ۱ . *

انجین۲ ـ بروزن‌رنگین، بمعنی ریزه‌ریزه باشد و ریزه کننده را نیز گویند ـ و امر بدان معنی هم هست یعنی ریزه ریزه کن ـ و بمعنی کاهگل مالنده هم بنظر آمده است .

انخطینا ـ بفتح اول و سکون ثانی و حای بی‌نقطهٔ مفتوح بفای زده و طای حطی به تحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، بلغت‌سریانی نوعی از گل انار است ، و گویند درخت آن بغیر از گل ثمری دیگری ندارد ، ریش روده و ریش های کهنه را نافع است ، و آنرا بشیرازی گل صد برگ خوانند .

اند ـ بروزن‌ومعنی چند وبمعنی چندان و چندین باشد ـ و شمار مجهول هم هست از سه تا نه و آنرا بعربی نیف و بضع خوانند ۳ ـ و بعضی گویند موازی پانصد قرن است که عبارت از پانزده هزار سال باشد ـ و اندك تصغیر انداست ـ ونام درختی است که آنرا بعربی سوس‌خوانند ، و اصل السوس بیخ‌درخت‌انداست ـ و سخن گفتن بشك و گمان باشد که آیا چنانست یا چنین ـ وسخن‌گفتن از روی تعجب‌را نیز گویند ـ وبمعنی شکر وشکرگذاری ۴ ـ و امید و امیدواری هم هست ۵ .

اندا ـ بروزن‌عمدا، بمعنی کلابه‌وکاهگل بر بام و دیوار مالیدن باشد ـ وکاهگل مالنده‌را را نیز گفته‌اند ـ وبمعنی غیبت وخبث وبدگویی هم هست ـ و خوابی‌را نیز گویند که صلحاواتقیا بینند و رؤیای صادقه همانست ـ ودر عربی‌بمعنی شبنم باشد .

انداچه ۶ ـ بروزن‌دریاچه ، بلغت‌زند و پازند (۱) فکر و اندیشه راگویند . *

اندار ـ بفتح اول بر وزن افسار ، سرگذشت‌وافسانه‌راگویند ـ وبکسراول‌درعربی ۷ انداختن باشد .

اندارس ـ بکسر را و سکون سین بی نقطه ، نام شخصی‌است که رسول‌پیش عذرافرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند .

---

(۱) چك : ژند وپاژند

---

۱ ـ رك : انجیر . ۲ ـ رك : انجیدن . ۳ ـ پهلوی and (بسیار ـ عدد مبهم) «اونوالا ۲۰۹ » «مناس ۲۷۶» ازایرانی باستان anta «نیبرگ ۹۹». ۴ ـ شکرگزاری. ۵ ـ نیزضمیر سوم شخص جمع است. رك، ص: ك ازدیباچهٔ مؤلف، درپهلوی hand . ۶ ـ رك: اندازه .
۷ ـ اندار ، افکندن و از شمار افکندن « منتهی‌الارب » .

* **انجیل** ـ بکسر اول، از تازی، ازیونانی éuaghghélion « جفری ۷۱ » مرکب از: eu بمعنی خوب + aggellein بمعنی اطلاع دادن، آگاه کردن، جمعاً بمعنی‌مژده وبشارت. در لاتینی evangelium. چهار انجیل قانونی است : انجیل متی ، انجیل‌مرقس ، انجیل لوقا وانجیل یوحنا . رك : قاموس مقدس ص۱۱۱ـ۱۳ وانگلیون .

* **انداختن** ـ بفتح اول وسوم وششم، پهلوی handâxtan (مرکب از: handâc + تن‌پسوند مصدری) بمعنی عجله کردن، هجوم‌آوردن، افتادن؛ مرکب از:پیشوند ham (هم) + tac ، سانسکریت ham-tac (دویدن) « نیبرگ ۹۹ » ؛ نیز هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است ، در ارمنی andac - em بررسی وتفتیش ، باین معنی از ایرانی باستان ham-tâcayati (با هم دویدن) آمده. « نیبرگ ۱۰۰» «مناس ۲۷۶» «اونوالا ۲۲۱».

انداز - بروزن پرواز ، بمعنی قصد - و میل نمودن - و حمله کردن باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی قصد کن ومیل نمای - وقصدکنندهرا نیز گویند. وبمعنی قیاس هم‌آمده است. واندازمومقیاس‌ومقدار چیزیرانیز گویند ۱ و بمعنی مصدرهم آمده است که انداختن باشد.

اندازه ۱ - بروزن خمیازه ، پیمانهٔهر چیز راگویند - و قیاس‌کردن و اندازه‌گرفتن را نیزگفته‌اند ، و تعریبش بهندسه کرده‌اند ۲ - و بمعنی قدرت و قوت هم آمده است .

اندام ۳ - بروزن انجام ، معروفست که بدن وعضو آدمی باشد - و هر کاریرا نیز گویند که آراسته و بنظام و با اصول بود - و بمعنی زیبا - و زیبایی هم آمده است - و ادب وآداب و قاعده و روش را نیز گویند - و فضای خانه را هم گفته اند .

انداو - بسکون واو ، تره‌تیزك باشد ، و آن سبزی است خوردنی و آنرا اهل سیستان تره میره وعربان جرجیر خوانند ، وبعضی گویند جرجیر صحرایی است که ایهقان باشد .

انداوه - بفتح واو ، ماليهٔ استادان بنا باشد ، وآن افزاریست که بدان گل و گچ بربام ودیوار مالند - وشکوه وشکایت - وغیبت رانیز گویند .

اندایش - بر وزن افزایش ، بمعنی کاهگل کردن وگلابه وگچمالیدن باشد .

اندایشگر - بفتح کاف فارسی‌وسکون رای قرشت، کاهگل‌وگلابه بربام ودیوار مالندەرا گویند .

اندایه - بروزن همسایه ، بمعنی‌انداوه است‌که مالهٔ استادان گل‌کار باشد - و شکوه وشکایت - وغیبت را نیز گویند .

اندخس - بفتح اول و سکون ثانی ودال بی‌نقطهٔ مفتوح بخای نقطه‌دار وسین بی‌نقطهٔ زده ، حمایت‌کننده وپشت وپناه راگویند .

اندخس‌واره - اندخس‌معلوم، وواو بالف‌کشیده و رای بی‌نقطهٔ مفتوح ، قلعه وحصار- وجایگاه - وپناه وتکیه‌گاه باشد - و پناه دهنده وپشتیوانرا نیزگفته‌اند .

اندخسیدن - بر وزن کم رقصیدن ، حمایت نمودن وپشتی‌کردن وپناه دادن- و پناه گرفتن باشد .

اندر ۴ - بروزن بندر ، بمعنی در باشد وبعربی فی‌گویند همچنانکه اندران و اندر خانه یعنی درون ودرخانه - و افادهٔ معنی غیریت نیز میکند چون بامادر وپدر وخواهر وبرادر ترکیب کنند همچو: مادراندر و پدر اندر و خواهر اندر وبرادراندر .

اندر آب - بروزن منجلاب ، شهری است از ولایت بدخشان مابین هندوستان‌وغزنین .

اندربای - با بای ابجد بروزن‌صندل سای ، بمعنی ضروری و حاجت و محتاج الیه وذربایست باشد ۵ - ونگون‌وسرازیر وآویخته را نیزگویند ۶ .

اندربایست - بکسرتحتانی و سکون سین و فوقانی بمعنی اندربای است که ضروری وحاجت ومحتاج الیه باشد .

---

۱ - handâcak « نیبرگ ۹۹ » « تاوادیا ۱۶۱ : ۲ » « مناس ۲۷۶ » رك : انداختن .

۲ - نیزمعرب اندازه هنداز است « تفس » .

۳ - پهلوی handâm « نیبرگ ۲۸۱ » « اونوالا ۲۱۸ » « مناس ۲۷۶ » ومعرب‌آن نیز هندام « تفس » ؛ مرکب از han + dâma اوستایی . جزو اول بمعنی هم ودا dâ بمعنی آفریدن وساختن‌است، جمعاً بمعنی‌ترکیب کردن ، باهم‌آراستن. « از یادداشتهای آقای‌پور داود ».

۴ - اوستا antarə ، پهلوی andar « نیبرگ ۱۰ » « تاوادیا ۱۵۸ » « اونوالا ۱۰۳ » « مناس ۲۶۶ »، پارسی باستان antar.　　۵ - رك : اندربایست.　　۶ - رك : اندروای.

اندرخور - بفتح خای نقطه‌دار وسکون واو معدوله و رای بی‌نقطه ، بمعنی لایق وسزاوار وزیبا باشد .

اندرخورا - با رای بالف کشیده ، بمعنی اندرخور است که لایق و سزاوار و زیبا باشد .

اندرخورد - بسکون دال ابجد ، بمعنی اندرخور است که لایق و سزاوار و زیبا باشد - و بفتح رای دویم بمعنی زیبد است یعنی می‌زیبد .

اندرخورند - بسکون نون و دال ابجد ، بمعنی اندرخورد است که لایق و سزاوار وزیبا باشد .

اندرز [۱] - بازای هوز بروزن کم‌عرض، بمعنی پند ونصیحت - وحکایت و وصیت باشد - و بمعنی کتاب ونوشته هم بنظر آمده باشد .

اندرزا - بروزن صندل سا، گاو زهرمرا گویند ، وآن سنگی است که درمیان زهرهٔ گاو یا شیردان او متکون میشود ، و آنرا بعربی حجرالبقر گویند .

اندروا [۲] - با واو بروزن اندوزا، بمعنی سرگشته‌وحیران‌باشد - وبمعنی آرزوو حاجتمندی هم هست - و سرنگون آویخته و واژگونرا نیز گویند .

اندرواژ - با زای فارسی بر وزن چنبر باز ، بمعنی اندرواست که سرگشته وحیران - و آرزو و حاجتمندی - و سرنگون آویخته باشد .

اندرواه [۲] - بروزن لنگرگاه،بمعنی اندرواژ است که سرگشته وحیران - واحتیاج - وسرنگون آویخته باشد .

اندروای [۳] - بروزن‌صندل‌سای،بمعنی اندرواه است که سرگشته وحیران و احتیاج (۱) وسرنگون آویخته باشد .

اندروایی [۴] - بروزن کم پروایی، بمعنی سرگشتگی وحیرانی - و آرزو و حاجتمندی - وسرنگونی باشد .

اندروب - بفتح اول وضم ثالث بروزن کندکوب ، نام نوعی از جوشش باشد که پوست بدن‌را سیاه وخشن گرداند وباخارش باشد، وآنرا بعربی قوبا گویند .

اندروخون - بضم خای نقطه دار وسکون واو ونون ، چوب دارشیشعان است، وآن رستنی سطبرخارناك باشد .

اندروس - بر وزن سندروس ، نام مردی بود واو معشوقی داشت «هارو»نام وهارو در میان دریا جزیره‌ای داشت و شبها آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا کنان آمدی و پیش

(۱) چش :- واحتیاج .

۱ - پهلوی handarz ازایرانی‌باستان ham-darza مشتق از ham-darəz (اتفاق باهم - محکم کردن) « بارتولمه ۶۹۸ » ، ظاهراً با handarəza اوستا (بمعنی بند - زنجیر) یکی‌است « بارتولمه ۱۷۷۱ » در ارمنی andarj (وصیت) ، پازند andarz ، پهلوی تورفان 'ndarz « نیبرگ ۱۰۰ » « مناس ۲۷۶ » . ۲ - رك : اندروای .

۳ - پهلوی andarvây «مناس ۲۶۶» مرکب از اندر: حرف اضافه + وای ، دراوستا vayu در پهلوی وای بمعنی باد ، جمعاً یعنی در هوا . ویو در اوستا نام فرشتهٔ پاسبان هواست، درسانسکریت Vâyu در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده. در فرهنگهای فارسی درواي‌يواندر‌وای بمعنی معلق و آویخته دانسته شده ولغةً درست نیست . گویندگان پیشین گاه آنرا درست بکار برده بمعنی هوا گرفته‌اند ، اندروای ناگزیر از واژهٔ مرکب antara vâyu آمده است . « فاب ۱ : ۲۴۶ » .

۴ - مرکب از : اندروای + ی (علامت حاصل مصدر)

او رفتی ، یکشب بادی شد و آتش را بکشت واندروس درمیان دریا گم گردید .

اندروماخس[1] - اندرو معلوم ، ومیم بالف کشیده و ضم خای نقطه دار و سکون سین بی‌نقطه ، نام یکی از حکمای یونان است. گویند درطبابت اعجاز بکاربردی .*

اندریمان[2] - بامیم‌بروزن عندلیبان، نام یکی از مبارزان تورانی است که در جنگ دوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد .

اندك[3] - بسکون کاف ، تصغیر اند است ، واند عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند - وهرچیز کم را نیز گویند .

اندگان - بروزن بندگان ، نام‌شهری وولایتی است مابین سمرقند و چین ، معرب آن اندجان است .

اندلس[4] - بضم‌اول وثالث‌ولام وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، نام شهریست درحدود مغرب - ونام جزیره‌ای هم هست‌در بالای کوهی ؛ وبهر دومعنی بفتح اول و ثالث ورابع هم آمده است .

اندمه - بروزن سردمه ، یاد آوردن غمهای گذشته باشد .

اندو - بروزن انجو، بمعنی‌اندرون‌باشد که درمقابل بیرون است .

اندوب - بر وزن منکوب ، جوششی است با خارش که پوست بدنرا سیاه کند و درشت گرداند ، آنرا بعربی قوبا گویند .

اندوج - بروزن محلوج، بمعنی‌اندوب است وآن جوششی است با خارش که عرب قوبا گویند .

اندوختن[5] - بروزن‌افروختن، بمعنی جمع کردن وفراهم آوردن باشد - بمعنی قرض وایس‌دادن هم آمده است .

اندود - بر وزن مقصود ، کاهگـل گلابه را گویند که بربام وديوار کرده باشند .

اندودن[6] - بروزن‌فرمودن ، کاهگل وگلابه مالیدن باشد - وطلا وملمع کردن را نیز گویند .

اندوز[7] - بروزن سردوز، بمعنی‌فراهم آورده وجمع کرده شده باشد - وامر باین معنی هم‌هست یعنی جمع کن وفراهم‌آور .

اندول - بروزن معقول ، گلیمی باشد که‌آنرا برچهارچوب بامیخها محکم کنندوبجهت استراحت برآن نشینند ، و این در ملك زنگبار معمول است .

اندوند - بفتح رابع وسکون نون‌ودال ابجد ، از اتباع است بمعنی تلو وملو که زیروزبر شده وازهم پاشیده باشد .

اندوه[8] - بروزن انبوه ، گرفتگی دل ودلگیری‌را گویند .*

انده[8] - بضم ثالث ، مخفف اندوه است

---

۱ - بیونانی Andhrómaxos « اشتینکاس » و اوزن Hector ومادر Astyanax بود . در کتاب «ایلیاد» وی مظهر عشق زناشویی است. ۲ - نیز اندیرمان، در اوستا Vandarəmainish این نام میبایست درفارسی وندرمان شود ولی تحریف شده ، او از قبیلهٔ خیون وبرادر ارجاسب بشمار رفته «مزدیسنا ۳۴۹» . ۳ - پهلوی handak (کم ، کمی) «مناس۲۷۶» .رك: اند. ۴ - ازاسپانیولی Andalucia وآن‌ناحیه‌ایست ازاسپانیا که وادی‌الکویر آنرا مشروب سازد و جبال سیرامرنا و سیرانوادا آنرا پوشیده و شامل هشت ایالت است و چون عرب بهنگام حمله باسپانیا نخست بر این ناحیه دست یافت نام آنرا بتمام اسپانیا داد .

۵ - پهلوی handôxtan (از handôzh « اندوز » بمعنی جمع کردن) ، مرکب

بقیه درصفحهٔ ۱۷۲

که گرفتگی دل ودلگیری باشد .

اندهان - بروزن مردمان ، جمع انده باشد چنانکه جانور را جانوران ومردمرا مردمان گویند ، واین جمع بخلاف‌قیاس است چه‌بغیراز جانور را بالف ونون جمع نتوان کرد .

انده‌قوقو - بضم دوقاف و سکون دو واو ، دوایی‌است که آنرا حندقوقی‌خوانند ، کلف را نافع است .

اندی - بر وزن لندی ، بمعنی خامه باشد که درمقابل خرجی‌است - وبمعنی‌امیدواری هم آمده است - وبجای لفظ بودکه و باشد که هم استعمال میکنند - وبمعنی‌آن لحظه همهست که ایام گذشته باشد - و تعجب را نیز گفته‌اند- وبمعنی نیزهم آمده است که بعربی‌ایضاً خوانند .

اندیدن - بر وزن خندیدن ، بمعنی تعجب کردن باشد - و سخنی را نیز گویند که از روی شك وریب وآهستگی گفته شود .

اندیشه - بر وزن هم پیشه ، بمعنی فکروخیال باشد - و بمعنی ترس وبیم هم آمده است .

اندیك - بروزن نزدیك ، لفظی است ازکلمات تمنی که در عربی لیت و لعل وعسی گویند یعنی باشدکه و بود که و باید که - وبمعنی زیرا که و از برای آن واز اینجهت‌هم گفته‌اند .

انذرو - با ذال نقطه دار و رای‌بی‌نقطه بروزن لبلبو ، پا زهر باشد و آنرا فاد زهر نیز گویند ، وبجای ذال نقطه دار زای هوزهم آمده است .

انر - بفتح اول وثانی‌وسکون‌رای‌قرشت، هرچیززشت وبد راگویند .

انروب - بر وزن منکوب ، جوششی است با خارش که بعربی قوبا خوانند و بعضی گویند جوششی است که آنرا بفارسی گر و بتازی جرب خوانند ، و با زای نقطه دار هم گفته اند ۱ .

انزرو - بفتح اول و زای هوز و رای قرشت بواو رسیده ، بمعنی پازهر است وفادزهر نیز گویند .

انزروت - بر وزن و معنی عنزروت است، وآن صمغی باشد تلخ‌که بیشتر درمرهمها بکاربرند۲ وعنزروت معرب آنست ، و در مؤیدالفضلا باین معنی با ذال نقطه‌دار و بای ابجد هم آمده است که انذروب باشد .

---

۱ -رك : انزوب واندوج .
۲ - Sarcocolle ، لك۱ ص۱۵٤ ،.

بقیه ازصفحهٔ ۱۷۱

از: ham-tôxtan (گردآوردن ، کسب کردن - پرداختن)، از ایرانی باستان ham_taug وham-tauj مشتق ازسانسکریت turjati,tuj (فشاردادن،راندن، انداختن،پراندن) «نیبرگ ۱۰۰».

٦ - پهلوی handûtan « تاوادیا ۱٦۰ : ۲ » اونوالا ۲۱۵ » مرکب از: han-du اوستایی ، جزو اول هن (هم) وجزو دوم du (مالیدن ، پاك کردن) « بارتولمه ٦۸۸ ».

۷ - رك : اندوختن. ۸ - پهلوی handôh « نیبرگ ۱۰۰». رك : اندوهگین.

٭ اندرون - بفتح‌اول وسوم ، پهلوی andarôn « مناس۲٦٦ »، درون، داخل، باطن.

٭ اندرونی - بفتح اول وسوم ؛ منسوب باندرون . پهلوی andarônîk « مناس ۲٦٦ » درونی؛ داخلی ، باطنی . ٭ اندوهگین - بفتح اول ، پهلوی handôh(a)kên (غمناك، با اندوه ، باغصه)، ارمنی andohakan مرکب از : hadôhak + پسوند an(a) ؛ و handôh (اندوه) مرکب از han-davatha مشتق از dav (فشاردادن) .

« بارتولمه ٦۸۸ » « نیبرگ ۱۰۰ ».

انژه - با زای فارسی بر وزن غمزه ، مرجمک باشد وآنرا بعربی عدس گویند .

انسته - بفتح اول وکسر ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فتح فوقانی ، مقصورآنسته است، وآن بیخ گیاهی باشد خوشبوی که بعربی سعد گویند .

انشاثا - بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت وثای مثلثه هردو بالف کشیده ، بسریانی دوایی‌است که آنرا بفارسی مویزك وبعربی زبیب الجبل خوانند .

انطلیون - با طای حطی ولام وتحتانی بروزن عنبرگون ، بلغت یونانی[۱] قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد .

انطونیا[۲] - بروزن‌افلونیا، بلغت‌یونانی کاسنی شامی راگویند وآن سرد وتراست وجگر گرم را نافع باشد .*

انفاق - بکسر اول و سکون ثانی وفای بالف کشیده و بقاف زده ، روغن زیتون تازه را گویند .

انفت - بر وزن رحمت (۱) ، نقصان وخسارت وزیانرا گویند که بمعنی غبن‌باشد - ودر عربی بمعنی ننگ و عار آمده است .

انفست - بروزن بمست ، پرده وتنیدهٔ عنکبوت راگویند .

انقردیا - بفتح اول و قاف و سکون ثانی ورا و دال بی نقطه و تحتانی بالف کشیده ، لغتی است رومی و بعضی گویند یونانی[۳] ومعنی آن مانند دل‌باشد وآن چیزیست که‌بلادر گویند. بهترین وی آنست که سیاه و فربه باشد و چون بشکنند پر شیره بود ، و آن گرم و خشك است در چهارم، قوت حافظه دهد وذهن را تیز کند ، و بعربی‌ثمرةالبلادر خوانند وبهندی بلاوه گویند.

انقلیا - بکسر اول و قاف و سکون‌ثانی و لام و تحتانی بالف کشیده ، بلغت اهل مغرب دوایی است که آنرا بفارسی شنکار گویند وبعربی شجرةالدم خوانند، وآن نوعی از سرخ مرداست. برگ آن سرخ بسیاهی مایل میباشد بیخ پیه بز کوهی برخنازیر نهند نافع بود؛ و بعضی گویند لغت رومی است .

انقون - با قاف بروزن میمون ، بلغت یونانی گل کنده راگویند وآن نوعی از کماةباشد وآنرا بجهت فربهی حلواکرده خورند. و بعربی وردالمنتن (۲) خوانند .

انگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، ممرآب راگویند که کوزه گران ازسفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند- و نام ولایتی است در هندوستان[۴] .

انگار[۵] - بروزن زنگار ، بمعنی‌تصور و پندارباشد که از پنداشتن‌است - و تصور کننده را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی بینگار و انگارش کن- وبمعنی انگاره نیز آمده است که کار ناتمام باشد .

انگاردن[۶] - بفتح اول و دال ابجد وسکون نون ، بمعنی‌پنداشتن وتصور کردن‌و گمان بردن باشد .

انگارده[۵] - بفتح‌دال‌بروزن انگاشته، افسانه و سرگذشت راگویند .

(۱) چك : زحمت. (۲) چك : وردمنتن .

۱ - بیونانی ántêlios. «اشتینگاس». ۲ -مصحف انطوبیا، Inthybus « لك ۱ ص۱۶۲ ». ۳ - بیونانی ánakárdhion = فرانسه anacarde (شبیه بقلب) «لك۱ص۱۶۲». ۴ -ورك: انگبین. ۵ - رك: انگاردن. ۶ - پهلوی hangârtan «مناس۲۷۶: ۴۲ درایرانی باستان ham-kârayati مرکب‌از han-kar اوستایی.جزو دوم kar بمعنی کردن است که‌باانضمام

بقیه درصفحهٔ ۱۷۴

انگارش [۱] - بروزن افزایش ، بمعنی انگارده است که افسانه و سرگذشت باشد .

انگاره [۱] - بروزن همواره ، هر چیز ناتمام را گویند ، و بمعنی انگارش هم آمده است که افسانه وسرگذشت باشد - وباد گذشتها کردن رانیز گویند - و ازسر گرفتن سرگذشت وافسانه را هم گفته اند بطریق کنایه چنانکه اگر کسی بسیار ومکرراز گذشته بگوید گویند «انگاره میکند» یعنی باز از سر میگیرد - و پس پس خزنده از شرم و حیا را نیز گویند - وبمعنی دفتر وحساب و نامهٔ اعمال هم نوشته اند .

انگاریدن [۱] - بر وزن ترسانیدن ، بمعنی تصور کردن وپنداشتن و گمان بُردن باشد .

انگاز - با زای هوز بروزن پرواز ، افزار پیشه وران را گویند و بعربی ادات خوانند و جمع آن ادوات است .

انگاشتن [۱] - بر وزن برداشتن ، بمعنی تصور کردن و پنداشتن و گمان بردن باشد .

انگام [۲] - بروزن و معنی هنگام است که موسم و وقت باشد .

انگامه [۲] - بر وزن و معنی هنگامه است که مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان باشد .

انگبین [۳] - با بای ابجد بروزن عنبرین ، عسل و شهد را گویند .

انگبینه - بروزن شنبلیله ، نام حلوایی است و آن عسلی باشد که نیك بقوام آورده باشند و برطبقی ریزند تا سخت شود و دندان گیر گردد .

انگدان - بضم ثالث ودال بالف کشیده بروزن مردمان ، نسناس را گویند یعنی دیومردم ، و آن جانوری باشد وحشی شبیه بآدمی ؛ و در مؤیدالفضلا بمعنی بسباس آمده است که بهندی جاوتری میگویند والله اعلم — و نام درختی هم هست که صمغ آن را بعربی حلتیت خوانند ؛ ومعرب آن انجدان باشد [۵] ، وباین معنی با ذال نقطه دار هم آمده است - و نام قریه ایست از قرای کاشان که بانگوان اشتهار دارد .

انگرده - بضم ثالث بروزن افسرده ، دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد .

انگریز - بسکون ثالث بروزن رنگریز ، رستنی باشد و گل آن مانند گل خسك زرد میشود و اطراف آن خار دارد و آنرا بعربی قرطم بری خوانند ، و بیونانی طریفان گویند - و نوعی از

---

۱ - رك : انگاردن .   ۲ - پهلوی angâm و hangâm « یونکر ۸۹ » .

۳ - ازمادهٔ انبمن ، رك : انجمن .   ۴ - پهلوی angubîn « مناس ٦٢٦» . رك : کوشا . انگ ang یا eng ، طالشی âng ، قفقازی heng بمعنی زنبور عسل است ، درافغانی gabîna (عسل) « هرن . اساس فقه اللغهٔ ایرانی ص ٢٥٤-٥٦ ؛ هوبشمان ، تتبعات ایرانی ص ۱۹ » . ظاهراً از کلمات : انگدان ، انجدان ، انجبار ، انگژد ، انگوژه وانغوزه برمیآید که انگ بمعنی شیره وعصاره است .

۵ - ازیکی از جنسهای کما از تیرهٔ چتریان بنام Ferula asa dulcis صمغی بنام انجدان حاصل میشود که مصرف دارویی دارد « گل گلاب ۲۳۵ » رك : انگژد .

بقیه ازصفحهٔ ۱۷۳

han بمعنی مجری داشتن وبپایان رسانیدن است . « یسنا ۱۱۵ ح ۱ » « بارتولمه ٤٤٤ و ٤٤٨ » در سانسکریت kal (پیش بردن ، راندن ، پرداختن) ، sam-kalita (روبهم نهاده ، جمع شده) « نیبرگ ۱۰۱ » .

۵ **انغوزه** - رك : انگوژه و انگژد .

مردم فرنگ هم هست [۱] .

انگز ـ بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و زای نقطه‌دار ساکن ، بیلی باشد که بآن زمین را هموار سازند .

انگژ ـ بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و زای فارسی، آهنی باشد سرکج که فیل‌را بدان بهرطرف که خواهند برند .

انگژد [۲] ـ بفتح اول وضم ثالث‌وسکون ثانی و فتح زای فارسی ودال ابجد ساکن ،مطلق صمغها راگویندعموماً و صمغی باشد بغایت‌بدبوی و آنرا بعربی حلتیت خوانندو آنرا انگژدبسبب آن‌گویندکه صمغ درخت انگدان است و اصل آن انگدان زد باشد بفتح زای فارسی چه ژد بلغت فرس بمعنی صمغ است و آن گرم و خشك است در درجهٔ سیم .

انگزك ـ بازای هوز بروزن مرجمك ، کجك فیل راگویند و آن آلتی باشد سرکج از آهن‌که فیلبانان فیل رابدان بهرطرف که‌خواهند برند ، و بازای فارسی هم بنظر آمده است .

انگزوا ـ بکسر ثالث و سکون زای فارسی و واو بالف کشیده‌بروزن منزل‌ها، جایی‌را گویند که شبها گوسفندان را در آنجا نگاه دارند ـ وگوسفندانرا نیز گفته‌اند ـ وبمعنی‌دانه و خستهٔ میوه ها هم آمده است .

انگژه [۳] ـ با زای فارسی مفتوح‌بروزن خربزه ، مخفف انگوژه است که صمغ درخت انگدان باشد و آنرا عربان حلتیت و شیرازیان انگشت‌گنده (۱) گویند، و با زای هوز نیز آمده است .

انگسبه ـ بفتح اول وثالث و سکون‌ثانی و سین بی نقطه و فتح بای ابجد ، برزیگررا گویندکه صاحب سامان بود وکارکنان وزراعت کاران بسیار داشته باشد .

انگشبه ـ با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی انگسبه است‌که برزیگر صاحب سامان باشد ـ و سوداگر صاحب مایه را نیز گفته‌اند.

انگشت [۴] ـ بضم ثالث ، معروفست که هریك از انگشتان دست و پای باشد ـ و بکسر ثالث زغال را گویندکه اخگر کشته شده است.

انگشتال [۵] ـ بکسر ثالث و فوقانی بالف کشیده و لام ساکن ، مردم‌ضعیف و نحیف‌وعلیل وبیمارناك وصاحب نقاهت راگویند .*

انگشت بدندان گزیدن ـ کنایه ازتعجب کردن و تحیر نمودن باشد ـ و حسرت و افسوس خوردن را نیز گویند .

انگشت برچشم نهادن ـ کنایه ازقبول کردن ومسلم‌داشتن باشد، وانگشت‌بردیده نهادن هم همان است .

---

(۱) چش : کنده . رك : انگشت‌گنده .

---

۱ ـ مراد انگلیس‌است، وانگریز اززبان‌پرتغالی درهندوستان‌معمول‌شده «اشتینگاس» واز آنجابدیگر ممالك اسلامی‌رسیده‌است. ۲ ـ مرکب ازانگ(رك: انگبین) + زد. زد jad بمعنی صمغ است وآن از اوستایی jatara (صمغ) مشتق است ودر انغوزه بصورت زه آمده « یشت ۲: ۳۲۹ ح ۱ » جزو اول‌انگ است که در انغوزه بصورت انغ آمده است ـ ازیکی ازجنسهای‌درخت کما از تیرهٔ چتریان بنام Ferula asa foetida صمغ بد بویی بنام انغوزه بدست میآید . «گل گلاب ۲۳۵»؛ انگوژد وانگژه وانغوزه ازهمین‌ماده است.(رك: انگبین). ۳ ـ رك: انگژد.

۴ ـ پهلوی angust «نیبرگ ۱۱» « اونوالا ۲۱۱» ، گیلکی ängusht ، فریزندی ویرنذی و نطنزی angosht ، شهمیرزادی ongosht ، ängosht «ك ۱. ص ۲۸۹» ،سمنانی ängusht ، سنگسری ولاسگردی ängósht ، سرخهٔ aengósht «ك ۲. ص ۱۸۶»،اورامانی än(g)us «ك.اورامان۱۲۰»رك:اوجت‌پمن. ۵ ـاز: انگشت + آل پسوندشباهت. بقیه‌درصفحهٔ ۱۷۶

انگشت برحرف نهادن - کنایه ازعیب گرفتن ونکته گیری کردن باشد .

انگشت بردهان گذاشتن - کنایه ازحسرت وافسوس - وتعجب وتحیرباشد - واشاره کردن بخاموشی هم هست .

انگشت برك - انگشت معلوم ، برك بضم بای ابجد وفتح رای قرشت و سکون کاف ، جانوریست که آنرا موش کورمیگویند و پیوسته درزیر زمین‌میباشد وبیخ درخت ونباتات‌میخورد. گویند پیاز و گندنا را بسیار دوست میدارد ، چون بردرسوراخ اونهند بیرون‌آید اورا بگیرند، وگوشت او زهرقاتل است .

انگشت بر لب زدن - کسی را برسر حرف‌آوردن باشد .

انگشت خاییدن - کنایه ازحسرت وافسوس وندامت وپشیمانی باشد .

انگشت دشنام - کنایه از انگشت نهادن باشد ؛ چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید .*

انگشت زدن - آن است که کسی‌از خوشحالی انگشتهارا برهم زند .

انگشت شك - بفتح شین نقطه دار وسکون کاف ؛ انگشت شهادت راگویند.

انگشت عروس - نام قسمی ازحلوا باشد که آنرا انگشت عروسان هم گویند - ونوعی ازانگورهم هست.

انگشتك - بکسر ثالث و فتح فوقانی وسکون کاف ؛ صمغ درخت انگدانرا گویند وبه عربی حلتیت خوانند .

انگشتك زدن - بمعنی انگشت زدن باشد یعنی درهنگام خوشحالی انگشتان را برهم زنند چنانکه صدایی ازآن ظاهرگردد .

انگشت گزیدن - بفتح کاف فارسی. کنایه ازتأسف وپشیمانی وندامت وحیرت‌باشد .

انگشت کشیدن - کنایه‌ازمحو کردن ونابود انگاشتن باشد .

انگشتك عروس - بمعنی انگشت عروس است که نام قسمی ازحلوا باشد .

انگشت گنده - انگشت‌معلوم ؛ گنده بفتح کاف فارسی و سکون نون وفتح دال ابجد، صمغ درخت انگدان است که بعربی‌حلتیت‌وصمغ المحروث خوانند .

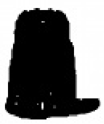
انگشت نما - کنایه از شهرت کردن باشد، ونمودن چیزیرا بانگشت؛ واستعمال این‌در بدنامی بیشتر است .

انگشت نهادن - بمعنی انگشت دشنام است ؛ وکنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن باشد .

انگشت نیل کشیدن - کنایه از رسوایی - ونشان فقر - وترك دادن کارباشد .

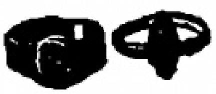
بقیه از صفحهٔ ۱۷۵

۵ **انگشتانه** - بفتح اول و پنجم وهفتم ، آلت فلزی یاغیر فلزی کوچك و مجوف که بهنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا ازصدمت سوزن محفوظ ماند. معرب آن کشتبان «تفس».



انگشتانه

۵ **انگشتری** - انگشتر ، بفتح اول و پنجم وضم سوم ، حلقه‌ای از زریاسیم یافلز دیگرویاازاحجار کریمه که در انگشت کنند . در شهمیرزادی **ängoshtär** ، ك . ۲ ص ۱۷۶ ، ، گیلکی **angushtär** .



انگشتری
(برهان قاطع ۴۷)

انگشتو - بضم فوقانی و سکون واو ؛ چنگالی ومالیده راگویند وآن نانی باشد گرم که با روغن وشیرینی بهم بمالند .

انگشتوا - بکسر ثالث و واو بالف کشیده ، نانی باشد که آنرا برروی آتش زغال وغیره پزند.

انگشته - بضم ثالث بر وزن خریشته ؛ آلتی باشد ازچوب مانند پنجهٔ دست ودسته نیز دارد که برزیگران خرمن کوفته شده را بدان بباد دهند ـ و بفتح ثالث برزیگررا گویند که صاحب ثروت بود وکارکنان بسیار داشته باشد؛ وباین معنی بکسرثالث هم آمده‌است ـ وسوداگر صاحب مایه را نیزگویند .

انگل - بفتح‌ثالث بروزن جنگل؛ کسی‌را گویند که صحبت او مکروه طبیعت باشد ـ وحلقه‌ای را نیزگویند که‌گوی گریبان را درآن اندازند ـ وبمعنی‌تکمه‌وگوی گریبان‌هم آمده‌است .

انگلندو - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ونون و دال ابجد مضموم بواو زده ، چوبی باشد مدور ومجوف ودسته دار که سنگریزه ها درجوف آن ریخته باشند وچون بجنبانند صدایی کند وطفلان را بدان مشغول سازند .

انگله - بفتح ثالث بر وزن حنظله ، گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشد ؛ و بعضی گویند حلقه ایست که تکمه و گوی را ازآن بگذرانند .

انگلیون[1] - با یای حطی بروزن عنبر گون ؛ نام کتاب نصاراست که انجیل‌عیسی‌باشد ـ ونام‌کتاب مانی نقاش هم هست ـ ودیبایی‌نیزبوده است هفت رنگ که هرهفت رنگ در آن ظاهر میشده . گویند این‌لغت هرجاکه باعیسی‌وصلیب وچلیپا مذکورمیگردد مراد ازآن انجیل است ؛ وجاییکه بانقش ونگار و گل ولاله گفته میشود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد ـ و بوقلمون را نیزگویند وآن نوعی از چلپاسه است .

انگوان[2] - با واو ، بروزن و معنی انگدانست که درخت‌حلتیت باشد، وحلتیت صمغ آن درخت است وبغایت بدبوی میباشد .

انگوپا[3] - با بای فارسی‌بروزن‌محمودا؛ بلغت زند و پازند (۱) کاسنی راگویند ، و آن گیاهی است معروف وبعربی هندبا خوانند .

انگوتین[4] - بکسر فوقانی و سکون تحتانی ، ونون بلغت زند وپازند(۱) گاوکوهی‌را گویند .*

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـ شکل مانوی مأخوذ از یونانی évaghghélion (مژده وبشارت) «فولرس ۱ : ۱۳۶» «زالمان ، تتبعات مانوی ۱ : ۵۰» در ترکی anglion «جفری ۷۱-۷۲» ، همریشهٔ انجیل .رك: انجیل. ۲ ـ مرکب ازانگ+وان. رك: انگدان وانگژد. ۳ ـ هز a(n)gôpâ، پهلوی kâshnîk بمعنی‌کاسنی «یونکر ۸۹» . ۴ ـ هز (a)ngôt(an) ، پهلوی kâpêt [kâwêd] بمعنی گاو نرکوهی ، گاو دشتی «یونکر ۸۹» .



انگور

* انگور ـ بفتح اول . گیلکی و یرنی و نطنزی ängûr «ك . ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی angîrä ، سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی و شهمیرزادی ängîr «ك . ۲ ص ۱۸۲» نوع انگور Vitis از تیرهٔ رزهاست و مهمترین جنس آن مو یا رز است که در همهٔ نقاط معتدل در سطح زمین کاشته میشود «گل گلاب ۲۳۱» رك : انگیر .

انگور زیتونی - نوعی از انگور سیاه است شبیه بزیتون؛ طبیعت آن گرم و تر است وبعربی اصابع‌العذاری گویند.

انگوژه[1] - با زای فارسی بر وزن سنبوسه؛ صمغ درخت انگدان باشد و بعربی حلتیت و صمغ‌المحروث خوانند، و تخم آنرا بذرالانجره وقریض گویند.

انگول - بروزن مقبول، حلقه‌ای‌باشد که گوی گریبان وتکمهٔ کلاهرا ازآن‌بگذرانند - و بمعنی گوی گریبان و تکمهٔ کلاه نیز آمده است.

انگوله - بروزن زنگوله، بمعنی‌انگول است که‌تکمهٔ کلاه وگوی گریبان وحلقه‌ای باشد که تکمه را ازآن میگذرانند.

انگیان[2] - بضم ثالث و تحتانی بالف کشیده وبنون زده، بروزن ومعنی انگدان است که درخت حلتیت باشد، و حلتیت صمغ آن درخت است.

انگیختن[3] - بمعنی جنبانیدن از جای و برشورانیدن - و بلند ساختن وبر کشیدن‌باشد - و بمعنی دور کردن - و پیدا کردن - وساختن - و افشا کردن هم آمده است.

انگیر[4] - بر وزن زنجیر، انگور را گویند و بعربی عنب خوانند.

انگیز[3] - بروزن مهمیز، بمعنی بر انگیخته - و بلند ساخته و بر خیزانیده باشد.

انگیزه[5] - بروزن کفلیزه، بمعنی سبب وباعث چیزها باشد. *

انگیس - با کاف تازی بروزن ادریس، نام شکلی است از اشکال رمل - و در عربی‌بمعنی بر گشته وبر گشتن باشد.

انگیل - با کاف فارسی بروزن زنبیل، حلقه‌ای راگویند که‌گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را از آن بگذرانند - و تکمه وگوی گریبان را نیز گفته‌اند.

انگیله - بروزن غربیله، بمعنی انگیل است که‌گوی گریبان‌ وحلقهٔ‌گوی گریبان باشد.

انوپا - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو و بای فارسی بالف کشیده، گاو زبان تلخ را گویند، و آن گیاهی است که در دوا ها بکار برند - وکاسنی را نیز گفته اند که بعربی هندبا خوانند[6].

انورسما - با را و سین بی‌نقطه ومیم بر وزن ابودردا، بلغت یونانی[7] سیلان خونرا گویند.

انوشا - با ثالث مجهول و شین‌نقطه‌دار بالف کشیده، مذهب وکیش گبرانرا گویند — وبمعنی شادی و خرمی وعدالت هم آمده‌است.*

انوشه - بفتح اول و رابع بمعنی خوش و خوشا و خرم و خوشحال باشد - و شراب انگوری را نیز گفته‌اند — و نام عمهٔ شاپور هم هست - و پادشاه نوجوانرا نیز گویند - و بمعنی آفرین و بارک‌الله هم آمده است که بعربی‌طوبی و مرحبا خوانند؛ و بضم اول نیز گفته‌اند[8]. *

---

۱ - رك: انگزد. ۲ - رك: انگدان. ۳ - رك: انگیزیدن. ۴ - رك: انگور.
۵ - انگیز + ه (آلت وسبب). ۶ - رك: انگوبا. ۷ - یونانی áneurusma «اشتینگاس».
۸ - پهلوی anôshak بمعنی جاوید «مناس ۲۶۶»، ازاوستا an - aoshangha، جزو اول علامت‌نفی وجزو دوم‌از aosha بمعنی هوش، مرگ، نیستی جمعاً یعنی بی‌زوال، زوال ناپذیر.
○ انگیزیدن - بفتح اول و هفتم، در پهلوی hangêzîtan «مناس ۲۷۶ : ۲» انگیختن.
○ انوشروان - بفتح اول وچهارم، در پهلوی Anôshak_ruvân» (دارای) روان جاوید» «یونالا ۲۰۳» «مناس ۲۶۶ : انوشروانی»، کریستنسن Anôshagh - ruvân خوانده «ساسان ۳۶۳»، لقب خسرو اول شاهنشاه ساسانی ملقب بدادگر (۵۳۱ - ۵۷۹ م).
○ انوشیروان - رك. انوشروان.

انومیان - بکسر میم بروزن مجوسیان، بلغت یونانی ۱ شقایق را گویند ، و آن نوعی از لاله باشد ، و درصحاح الادویه بهمین معنی باسقاط نون آخر آورده است و گفته است که این لغت رومی است والله اعلم .

انو بیدن(۱) - بروزن نبولیدن ، بمعنی ناله و زاری و نوحه کردن باشد .

انهوما - با های هوز و بای ابجد بروزن محمودا ، بلغت زند و پازند (۲) ستارهٔ مشتری را گویند ۲ .

انیبا - با بای ابجد بروزن چلیپا ، بلغت زند و پازند (۲) درخت مورد را گویند ۳ . و برگ آنرا در دواها بکار برند ، و بجای بای ابجد تای قرشت هم بنظر آمده است .

انیر - بروزن امیر ، خوی زشت و طبیعت بد را گویند .

انیران ۴ - بروزن امیران ، نام فرشته ایست موکل برعقد نکاح - و نام روز سی ام است از هر ماه شمسی ، وباین معنی با زای نقطه دار بروزن عزیزان هم آمده است ۵ .

انیژ - با زای فارسی بروزن کنیز ، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند و عقرب از آن بگریزد .

انیس اعضا - کنایه از چشم است وبه عربی عین گویند - و اشارت بمحبوب و مطلوب هم هست .

انیسان - بر وزن خیسان ، بمعنی بیهوده - و خلاف و کذب ودروغ ومخالفت باشد .

انیسون - بروزن شبیخون، بلغت یونانی رازیانهٔ رومی باشد ، و آنرا بعربی حلوه گویند بنم حای بی نقطه ، تشنگی را فرو نشاند و شکم را ببندد ، و بعضی گویند انیسون عربی است نه یونانی ٦ - و بمعنی انیسان هم آمده است که بیهوده و خلاف و کذب و دروغ باشد .

انیسه - بروزن هریسه ، هرچیز بستمرا

(۱) چش : انولیدن . (۲) چك : زند و پازند .

۱ - بیونانی ánémônê «اشتینگاس». ۲ - قرائت غلط کلمهٔ پهلوی ôhrmazd که آنرا تا ازمنهٔ اخیر anhômâ میخواندند و مؤلف برهان بجای میم ، باء آورده [رك : یونکر ۹۰] اوهرمزد،خداست و چون اورمزد در فارسی بمشتری اطلاق شده ، بمعنی اخیر در متن آمده است .
۳ - هز anîtâ ، anytâ پهلوی mûrt بمعنی مورد « یونکر ۹۰ » ، پس انیبا ، مصحف « انیتا » است .

۴ - در اوستا anaghra raoca، درپهلوی وپارسی انیران ، جزواول خود مرکب است از an علامت نفی و انغره بمعنی پایان و حد و حصر ، و جزو دوم بمعنی روشن است . جمعاً یعنی روشنی بی پایان . انغره رئوچه بارگاه جلال اهورمزدا یا عرش اعظم محسوب شده - علاوه بر آن نام ایزدی است که نگهبانی روز سی ام بدو سپرده شده . ابوریحان در فهرست روز های ایرانی این روز را «انیران» و درسغدی «نغر» و در خوارزمی «اونرغ» آورده و زرتشتیان امروز «انارام» گویند «روزشماری ٦۶-٦٨» - دیگر انیران از اوستایی airya - an مرکب از an علامت نفی وجزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی ، جمعاً یعنی غیر آریایی ، ناایرانی؛ درپهلوی anîrân و درپارسی ایران و مخفف آن نیران بمعنی بیگانه و غیر ایرانی است . ۵ - غلط است بدلیلی که گفته شد.
٦ - بیونانی ánison «اشتینگاس»، بلاتینی anisum ، از تیرهٔ چتریان ، دانه های آن بسیار معطر است . « گل گلاب ۲۳۵» .

گویند که بدشواری از هم جدا شود و حل گردد ۱ .

انیشه – بروزن همیشه ، جاسوس و چاپلوس راگویند ۲ ـ و بمعنی ایسه هم آمده است که هر چیز بسته و منجمد باشد چه درفارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند ۳ .

انین – بروزن زمین ، ظرفی باشد از سفال مانند سبو وخمچهٔ بزرگی که دوغ را درآن کنند و بجنبانند تا روغن از ماست جدا شود .

بیان بیست و پنجم

درهمزه با واو مشتمل بر یکصد وپانزده لغت و کنایت

او ۴ – بضم اول و سکون ثانی ، ضمیر غایب است نسبت بذوی‌المقول چه غیرذوی‌المقول را آن گویند ۵ .

اوا – بروزن هوا ، بمعنی آوازباشد ۶ ـ وبمعنی ابا هم هست که شوربا و آش باشد .

اوار – بفتح اول بروزن شرار ، بمعنی دفتر و حساب دیوانی باشد ۷ ـ و بضم اول گرما و هوای گرم را نیز گویند .

اواره – بفتح اول بروزن شراره ، دفتر حسابی باشد که حسابهای پراگندهٔ دیوانی را در آن نویسند و در این زمان آن دفتر را اوارجه گویند ۸ ـ و بمعنی دیوان خانه یعنی دارالاماره هم آمده است که بارگاه ملوك وسلاطین باشد ـ و ریزهٔ آهنی را نیز گویند که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید ـ وبضم اول گرماوهوای گرم راگویند ۹ .

اوارون – بروزن شیاطین ، زشت وبدرا گویند چنانکه پرآرین خوب و نیکورا .

اوام – بر وزن عوام ، قرض و وام را گویند ۱۰ ـ وبمعنی رنگ ولون هم آمده‌است ۱۱ .

اوبا – با بای ابجد بروزن سودا ، نام پسرزادهٔ سلیمان علیه‌السلام است که پسر رجوعام ۱۲ باشد .

اوبار ۱۳ – بفتح اول بروزن افسار ، چیزی بگلو فروبرنده و بلع کننده راگویند ـ وهرچیز که فرو رود یعنی که بلع شود ـ و هرجانوری که جانور زنده را فرو ببرد گویند «اوبارید» ـ وبمعنی آتش غالب و زهر مهلك نیز گفته‌اند ـ و بمعنی خانه و سرا هم آمده است ـ و امر بفروبردن و بیرون افکندن هم هست یعنی فرو ببروبیرون

---

۱ ـ رك : ابسته .   ۲ ـ رك : آیشتنه، آیشه.   ۳ ـ رك : ابسه وابسته.

۴ ـ پهلوی avê ، از ایرانی باستان ava « نیبرگ ۲۵ ـ ۲۶ » نیز پهلوی ôê « اونوالا ۵۶ »، استی ui (تلفظ میشود wi) «ك . است ۱۳۷» ، فارسی نیز اوی ، وی .

۵ ـ رك ، ص: یه .   ۶ ـ رك : آوا .   ۷ ـ رك : آواره وآمار .

۸ ـ رك : آواره و آمار . ۹ ـ رك : اوار . ۱۰ـ رك : وام . ۱۱ـ رك : فام.

۱۲ـ «رحبعام» پسر و جانشین سلیمان است. «قاموس‌مقدس ۴۱۱».   ۱۳ـ پهلوی ôpâr ازایرانی باستان ava ـpârayati مرکب از: ava پیشوند وجزو دوم مشتق از par (پر کردن) «بارتولمه ۸۵۰» . رك : انبار « نیبرگ ۱۶۵ » اوباردن و اوباریدن و اوباشتن و گواردن وفاردن (در « فیه مافیه » مولوی آمده) ازین ریشه است.

میفکن . و بضم اول ناله و زاری را گویند . ❊

اوباریدن [۱] - بفتح اول بروزن سر خاریدن ، ناجاویده فرو بردن را گویند و بعربی بلع خوانند . و بمعنی افکندن هم هست و بضم اول بمعنی ناله و زاری کردن باشد .

اوباش - بر وزن اقواش ، مردم عامی هیچ نافهمیده (۱) بی‌سروپا و جلف و بسر خود و متعصب را گویند [۲] .

اوباشتن [۱] - بروزن برداشتن ، بمعنی پر کردن و افکندن باشد .

اوبرد [۱] - بضم ثالث بر وزن افشرد ، بمعنی ناجاویده فروبرد و بلع کرد .

اوبس - بضم اول و کسر ثالث بر وزن مونس ، خویش و پیوند و قرابت را گویند .

اوبه - بضم اول و سکون ثانی مجهول و کسر ثالث و ظهورها ، نام قریه ایست از قرای هرات .

اوج - بفتح اول بر وزن موج ، معرب اوگ است که مقابل حضیض باشد ، و بلندترین درجهٔ کواکب بود و آن نقطهٔ ملاقات سطح محدب فلك باشد از افلاك جزئیهٔ سبعهٔ سیاره با حوامل ایشان - و نام نغمه ایست از موسیقی؛ و بعضی گویند این لغت هندی است . ❊

اوچت‌پمن - با جیم فارسی و فوقانی و بای فارسی و میم بروزن تمزل نکن (۲) بلغت زند و پازند (۳) بمعنی انگشت باشد مطلقاً خواه انگشت پا و خواه انگشت دست [۳] .

اوچه - بضم اول وفتح جیم فارسی مشدد، نام شهر و مدینه‌ایست .

اوچیزی - بازای هوز بروزن بوسیقی، بمعنی ماهیت و چگونگی چیزی باشد [۴] .

اوچیزیان - بضم اول بروزن نوشیروان، بمعنی ماهیات باشد که جمع ماهیت است [۵] .

اودا - بفتح اول بروزن سودا ،بیونانی کوه را گویند و بعربی جبل خوانند [۶] .

اوداسالیون [۷] - اودا معلوم ، باسین بی‌نقطهٔ بالف کشیده و کسر لام وتحتانی بواو رسیده و بنون زده ، بیونانی کرفس کوهی باشد .چه اودا بمعنی کوه [۶] وسالیون کرفس را گویند وتخم آنرا فطرا سالیون خوانند چه فطرا بیونانی مطلق تخم را گویند [۸] .

اودر - بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث و رای بی نقطهٔ ساکن ، برادر پدر باشد که بعربی عم گویند .

اودردن [۹] - بضم اول و ثالث بروزن بوبردن ، بلغت زند و پازند (۳) بمعنی مردن واز عالم رفتن باشد .

---

(۱) چش، چب ۱: نفهمیده.　　(۲) چنین است در نسخ و ظ :تفرل نکن.
(۳) چك : زند و پازند .

---

۱ - رك : اوبار .　　۲ - عربی ، جمع وبش ، مقلوب بوش . « محیط‌المحیط : بوش» .　　۳ - هز hôcatpman ، پهلوی angusht ، انگشت «یونکر ۹۱» .
۴ - در دساتیر « اوجیز» و « اوچیز » بمعنی حقیقت و ماهیت چیزی آمده « فرهنگ دساتیر ۲۳۳ » وآن مجعول «فاب۱:۴۷» وترجمهٔ «ماهو» عربی‌است.　　۵ - رك : او چیزی.
۶ - مصحف órei یونانی بمعنی کوه . رك : اوداسالیون .　　۷ - تصحیف یونانی óreosélinon «اشتینگاس» .　　۸ - رك : فطراسالیون .　　۹ - پهلوی vatartan بمعنی گذشتن.
ه اوباردن- رك : اوباریدن . اوجاق - اجاق . ترکی؛ مطبخ ، کانون - خانواده‌قبیلهٔ بزرگ «جغتایی ۴۷» .

اودس - بفتح اول وثالث بروزن تورس، وجب و بدست راگویند و بعربی شبر خوانند ، وآن مقداریست ازسرانگشت کوچک تا سرانگشت بزرگ دست آدمی .

اودست - بروزن بدست ، بمعنی اودس است که وجب و بدست وشبر باشد .

اوده - بر وزن روضه ، نام شهری و مدینه ایست .

اوذر - بضم اول و سکون ثانی و فتح ذال نقطه دار وسکون رای بی نقطه ، بلغت یونانی [۱] آب راگویند و بعربی ماء خوانند .

اور - بضم اول بروزن مور ، بمعنی مشت باشد عموماً و مشتی راگویند که بر دهن شخصی زنند خصوصاً ـ و بادام و پسته وگردکان وامثال آنها را نیز گویند که مغزشان ضایع و تیز شده باشد .

اورا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده ، حصار و قلعه راگویند .

اوراز - بروزن و معنی افرازاست که فراز وبالا و بلندی باشد [۲] .

اوراشتن - بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افراختن باشد [۳] .

اورامن - بضم اول و فتح میم وسکون نون ، نوعی از خواندگی وگویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد ـ و نام دهی است از مضافات وتوابع جوشقان مشهور باورامه وچون این قسم گویندگیرا شخصی از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابرآن به اورامن شهرت یافت .

اورامه - با میم بروزن روزانه ، بمعنی اورامن است که نوعی ازگویندگی فارسیان باشد ـ و نام دهی است از توابع جوشقان .

اوردیدن - بفتح اول و ثانی بر وزن نوردیدن، جنگ کردن وحمله نمودن راگویند [۴] .

اورس - بفتح اول وکسر ثانی وسکون را و سین بی نقطه ، درخت سروکوهی را گویند و بعربی عرعر خوانند [۵] .

اورشلیم [۶] - بضم اول و کسر ثانی وشین قرشت و لام وسکون ثالث وتحتانی و میم، نام شهریست که بیت المقدس درآن شهرواقع است و او را اورسلم با سین بی نقطه و حذف تحتانی هم میگویند؛ و بعضی گویند این لفظ فرنگی است .

اورک - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، ریسمانی باشد که اطفال در ایام عید ونوروز در شاخ درخت ومانند آن آویزند وبرآن نشسته در هوا آیند وروند .

اورکوه - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بواو رسیده و بها زده ، شهریست از عراق عجم که بابرقو شهرت دارد و ابرقوه معرب آنست و چون این شهر برکوهی واقع است بنا برآن بدین نام خوانده اند [۶] . ✻

اورمالی - با میم بر وزن کوتوالی ، لغتی است یونانی ومعنی آن بعربی دهن العسل باشد ، و آن روغنی است از ساق درختی حاصل میشود وطعم آنشیرین است وآبراصل داود(۱)

(۱) چش : وادو .

۱ ـ بیونانی üdôr «اشتینگاس». ۲ ـ رک: افراز . ۳ ـ رک : افراشتن .
۴ ـ رک : آوردیدن . ۵ ـ Juniperus « ثابتی ۱٦٤ ». ٦ ـ Jerusalém ، عبری(شهر یا میراث سلامت) ، قدس شریف، بیت المقدس . وآن نزدیک قلهٔ سلسله کوههایی است که بحرمتوسط وبحیرة الموت را از یکدیگر جدا میکند و تخمیناً ۳۲ میل ازبحر متوسط و۱۸ میل ازبحیرهٔ مذکورمسافت دارد. رک: قاموس مقدس ۱۱۸ـ۱۳۴. ٦ ـ رک: ابرکوه .
✻ اورماله ـ رک : اورمک .

نیز خوانند . گرم و تر است در چهارم .

اورمز ۱ – بضم اول و میم و سکون ثانی مجهول و ثالث و زای نقطه‌دار ، نام ستارهٔ مشتری باشد – و نام روز اول است از هر ماه شمسی . نیک است در این روز نو پوشیدن و سفر کردن و مهر بر کاغذ نهادن ، و بد است قرض و وام دادن – و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز اورمز تعلق بدو دارد – و نام پسر زادهٔ اسفندیار هم هست که پسر بهمن باشد .

اورمزد ۱ – بروزن روز مزد ، بمعنی اورمز است که نام روز اول از هر ماه شمسی – و نام ستارهٔ مشتری – و نام فرشته ای که موکل است بروز اول هر ماه – و نام پسرزادهٔ اسفندیار باشد .

اورماك – بروزن اوزبك ، کلاه وطاقی پشمین را گویند و بعضی این لغت را ترکی میدانند ۲ .

اورنج – بفتح اول وثالث و سکون ثانی و نون و جیم ، سگ انگور را گویند و آنرا بعربی عنب‌الثعلب خوانند و در دواها بکاربرند – و بضم اول و سکون ثانی مجهول ، چوب خوشهٔ انگور باشد که انگور آنرا خورده باشند ؛ وباین معانی بجای حرف ثالث لام هم بنظر آمده است .

اورنجن – بفتح اول بروزن نوبت زنه میلی باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر (۱) دست و پای کنند . آنچه در دست کنند دست اورنجن و آنچه در پای کنند پای اورنجن خوانند .

اورنجین – بر وزن فروردین ، بمعنی اورنجن است و آن میلی باشد از طلا و نقره که زنان بر (۱) دست و پای کنند .

اورند ۳ – بر وزن سوگند ، مکر وفریب و دغا وخدعه باشد – و بمعنی اورنگ هم هست که تخت پادشاهان است – و بمعنی شأن و شوکت و فر و شکوه و عظمت و زیبایی وبها نیز آمده است – و نام یکی از پسران کی‌پشین بن کیقباد است و او پدر لهراسب بوده ۴ – وبخت و طالع و زندگانی را هم گفته‌اند – و رودخانهٔ عظیم و بزرگ را نیز گویند مطلقاً همچو رودنیل ودجلهٔ بغداد وامثال آنها ۵ – وبمعنی دریا هم بنظر آمده است که بعربی بحر خوانند – و سیاهی را نیز گفته‌اند که در مقابل سفیدیست .

اورندیدن – بر وزن بر هم چیدن ، مصدر اورند است بمعنی فریب دادن و مکر وحیله نمودن .

اورنگ – بر وزن فرهنگ ، تخت پادشاهان باشد – و بمعنی عقل و دانش – و فر وزیبایی – و شادی وخوشحالی – و زندگانی هم هست – و مکر وفریب و حیله را نیز گویند – و نام شخصی است که او عاشق گلچهره نامی بوده ۶ – ونام جانوری هم هست که عربان ارضه خوانند ۷ .

اورنگی – بر وزن فرزندی ، نام پرده ایست از موسیقی – و نام لحن سی‌ام است از سی لحن باربد .

---

(۱) چك: در.

---

۱ – رك: ارمز .   ۲ – اورماك ، ترکی ، نوعی منسوج ازپشم شتر «جغتایی ۵۷» .

۳ – رك : آورند و اروند .

۴ – که لهراسب بدپوراورند شاه   که او را بدی آن زمان نام و جاه . فردوسی .

۵ – باین معنی مبدل اروند است . رك : اروند .

۶ – اورنگه کو گلچهر کو ؟ نرنگ وفا و مهر کو ؟

حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم .   «حافظ غزل ۳۴۴» .

۷ – رك : ارضه در دائرةالمعارف اسلام ولغت نامه .

اوروختن - بروزن و معنی افروختن است که روشن کردن آتش و چراغ باشد ۱ .

اوره - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی ، بمعنی ابره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد، چه درفارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند ۲ .

اوریا ۳ - بر وزن بوریا ، نام شخصی است که داود علیه‌السلام او را بجنگ فرستاد واو در جنگ کشته شد و داود زن او را خواست سلیمان علیه‌السلام از آن زن بهم رسید ، وبعضی گویند جد مادری سلیمان است و جمعی گویند برادر داود علیه‌السلام بود .

اوریب - بضم اول و خفای ثانی و کسر ثالث و سکون تحتانی و بای ابجد، آنست که در عربی محرف و بترکی قیقاج گویند . *

اوریو - بکسر ثالث و سکون واو ، بروزن و معنی اوریب است که بترکی قیقاج وبعربی محرف گویند .

اوز - باتشدید ثانی بر وزن هوز، نوعی از مرغابی بزرگ باشد - و بفتح اول و کسر ثانی و بکسر اول و ثانی هم آمده است؛ گویند عربی است ۴ .

اوزار - بروزن و معنی افزار است که بادبان کشتی - و دست افزارپیشه وران - و کفش و پا افزار - وداروی گرم باشد مثل فلفل ودارچینی و زیره و غیره که در دیگ طعام ریزند۵ .

اوزایش - بروزن ومعنی افزایش است یعنی زیاده شدن .

اوژن ۶ - با زای فارسی بروزن دوزن، بمعنی انداز باشد که از انداختن و افکندن است. و بمعنی فاعل هم هست که اندازنده وافکننده باشد. وامربااین معنی هم آمده است یعنی بینداز و بیفکن - و قتل و کشش را نیز گویند که از کشتن باشد .

اوژند - بروزن ومعنی افکند است که ماضی افکندن و انداختن باشد .

اوژندیدن ۷ - بروزن برهم‌چیدن ، بمعنی افکندن و انداختن باشد .

اوژنید۷ - بر وزن برمزید ، بمعنی افکند وانداخت باشد که ماضی افکندن وانداختن است . *

اوژول - بر وزن مقبول ، بمعنی انگیز و تقاضا باشد - و تعجیل و شتاب را نیز گویند .

اوژولنده - بروزن افروزنده ،بمعنی برانگیزاننده و تقاضاکننده باشد .

اوژولیدن- بروزن افزونیدن ،بمعنی برانگیختن بجنگ و غیره باشد - و تقاضانمودن و تعجیل کردن را نیز گویند - و بمعنی پریشان کردن هم بنظر آمده است .

---

۱ - رك :افروختن . ۲ - رك : ابره . ۳ - عوریا Uriah عبری. (شعلهٔ خدا) چهارتن بدین‌نام موسوم بودند ومعروفترین‌آنان مردی هتی (حتی) بود که یهودی شد وفرمانده لشکر داود گردید و او را زنی زیبا بود که بت شبع نام داشت و داود ویرا بغایت دوست میداشت چندانکه تقاضای وصلت او داشت و همین امر عاقبت موجب قتل عوریا گردید . رك : قاموس مقدس۱۳۵، مجمل‌التواریخ ۳۰۹ . ۴ - اوز (عربی) مرغابی است و جمع آن اوزون بواو و نون است « شرح قاموس ۱ ۴۰۱ ». ۵ - رك : افزار . ۶ - پهلوی ozhan (زدن ، افگندن) «اونوالا ۲ ۴۵۲» همریشهٔ اوگن وافگن دراوگندن وافگندن. رك : افکندن. ۷ - رك : افکندن.

* اوریغ - نام شهری در روم بقول فهرست ولف . بنا بتحقیق حرن آلمانی این کلمه مصحف کلمهٔ پهلوی «اندیك» است که آنهم «اندیو» شده و اندیك همان انطاکیه است . « فرهنگ شاهنامه» . * اوژنیدن - بفتح اول وسوم و ششم ، افکندن . رك : افکندن .

مربوط بحاشیهٔ صفحهٔ ۱۸۵

الفبای اوستایی یا دین دبیری

	اوستا	فارسی	مثال از اوستا	املاء فارسی	املاء لاتینی	معنی مثال	لاتینی قراردادی
۱	𐬀	اَ	𐬀𐬵𐬎𐬭𐬀	آهورَه	ahura	اهورا، خدا	a
۲	𐬁	آ	𐬁𐬙𐬀𐬭	آتَر	ātar	آذر، آتش	ā
۳	𐬌	اِیْ (کوتاه)	𐬌𐬛𐬁	اِیدا	idā	اینجا	i
۴	𐬍	اِیْ (کشیده)	𐬍𐬭𐬀	اِیرَه	īra	جلد، قوه	ī
۵	𐬎	اُوْ (کوتاه)	𐬎𐬱𐬙𐬭𐬀	اُوشتَرَه	uštra	اشتر، شتر	u
۶	𐬏	اُو (کشیده)	𐬏𐬚𐬀	اوثَه	ūtha	چرب	ū
۷	𐬉	اِ (در وسط کلمه)	𐬨𐬀𐬉𐬚𐬀𐬥𐬀	مَیثَنَه	maethana	میهن، خانه	e(medial)
۸	𐬈	اِ (کوتاه)	𐬈𐬭𐬈𐬜	اِرِش	ərəδ	راست، درست	ə (broad)
۹	𐬇	اِ (کشیده)	𐬇𐬨𐬀𐬬𐬀𐬧𐬙	اِمَوَنْت	əmavant	توانا، زورمند	ē (long)
۱۰	𐬊	اُ (کوتاه در وسط کلمه)	𐬞𐬊𐬎𐬭𐬎	پارُو	pouru	پُر، بسیار	o
۱۱	𐬋	اُو (کشیده)	𐬋𐬌𐬏𐬨	اُیوم	ōyūm	یک	ō (long)
۱۲	𐬃	آو	𐬞𐬎𐬚𐬭𐬃	پوثراو	puthrāo	پور، پسر	āo
۱۳	𐬅	آنْ	𐬀𐬅𐬙𐬀𐬭𐬈	اَنْتَر	antarə	اندر، میان	ą̇
۱۴	𐬄	آ (دماغی)	𐬄𐬑𐬥𐬀	آخنَه	ąxna	لگام	ą
۱۵	𐬐	ک	𐬐𐬁𐬨𐬀	کامَه	kāma	کام، کامه	k
۱۶	𐬑	خ	𐬑𐬭𐬀𐬙𐬎	خَرَتُو	xratu	خرد	x
۱۷	𐬓	خو	𐬓𐬀𐬟𐬥𐬀	خوَفنَه	xᵛafna	خواب	xᵛ
۱۸	𐬔	گ	𐬔𐬁𐬨𐬀	گامَه	gāma	گام، قدم	g
۱۹	𐬖	غ	𐬖𐬲𐬀𐬭	غژَر	γžar	موج زدن، جاری شدن	γ
۲۰	𐬢	انگ (وسط و آخر کلمه دماغی)	𐬟𐬭𐬀𐬚𐬀𐬢𐬵	فرثنگه	frathaṅh	فراخی، بزرگی	ṅ (ang)
۲۱	𐬗	چ	𐬗𐬀𐬱	چش	čaš	چشیدن	č
۲۲	𐬘	ج	𐬘𐬀𐬟𐬭𐬀	جفره	ǰafra	ژرف، عمیق	ǰ
۲۳	𐬰	ز	𐬰𐬁𐬙𐬀	زاتَه	zāta	زاده	z
۲۴	𐬲	ژ	𐬲𐬥𐬎	ژنو	žnu	زانو	ž
۲۵	𐬣	اَنگ (پیش از هو شتر یا)	𐬯𐬭𐬁𐬬𐬀𐬫𐬈𐬣𐬵𐬉	سراویِنگه	srāvayeṅhē	آگاه ساختن	ṅ (ang)

بقیهٔ الفبای اوستایی

t	تن	tanu	تَنو	[illegible]	ت	[illegible]	۲۶
θ	تخشا، کوشا	θvaxš	ثْوَخْش	[illegible]	ث	[illegible]	۲۷
d	درفش	drafša	دْرَفْشَه	[illegible]	د	[illegible]	۲۸
δ	پنجم	puxδa	پُوخْذَه	[illegible]	ذ (وسط کلمه)	[illegible]	۲۹
n	ناف، نژاد	nāfya	نافیه	[illegible]	ن	[illegible]	۳۰
p	پل	paratu	پَرَتُو	[illegible]	پ	[illegible]	۳۱
f	فروهر، فرورد	fravaši	فْرَوَشی	[illegible]	ف	[illegible]	۳۲
b	بغ، خدا	baγa	بَغَه	[illegible]	ب	[illegible]	۳۳
w	گرفتن	garaw	گَرَوْ	[illegible]	و	[illegible]	۳۴
m	مرد	marəta	مَرِتَه	[illegible]	م	[illegible]	۳۵
Y	ایزد	Yazata	یَزَتَه	[illegible]	ی (بزرگ، در اول)	[illegible]	۳۶
y	بز	buzya	بُوزیَه	[illegible]	ی (کوچک در وسط کلمه)	[illegible]	۳۷
r	رد (سرور دینی)	ratu	رَتُو	[illegible]	ر	[illegible]	۳۸
V	برف	Vafra	وَفْرَه	[illegible]	و (بزرگ، در اول)	[illegible]	۳۹
v	بیور (ده هزار)	baēvara	بَاِوَر	[illegible]	و (کوچک در وسط کلمه)	[illegible]	۴۰
s	ستودن	stu	سْتُو	[illegible]	س	[illegible]	۴۱
š	شاد	šāta	شاتَه	[illegible]	ش شدّد	[illegible]	۴۲
š	کردار نیک	hvaršta	هُوَرِشْتَه	[illegible]	ش	[illegible]	۴۳
h	هاون	hāvana	هاوَنَه	[illegible]	ه	[illegible]	۴۴

نقل از یشتها تألیف آقای پور داود

اوزون - با زای هوز بروزن موزون ، بمعنی افزون و افزایش و زیادتی باشد .

اوس - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، بمعنی امید و امیدواری و رجا باشد - و بضم اول بزبان رومی بمعنی امیر و بزرگ - و خرامیدن وگذشتن و سبقت گرفتن بود ؛ و در جایی دیگر بجای امیر « اسیر » نوشته بودندکه بجای میم سین بی‌نقطه باشد والله اعلم ۱ .

اوسان - بروزن چوگان ، بمعنی فسان باشد و آن سنگی است که شمشیر وخنجر وکارد بدان تیز کنند .

اوسید - با بای ابجد بروزن بوسعید ، دوائیست که آنرا نیلوفرهندی گویند . گرم‌وخشك است و محلل بادها و نفخها ، و بفتح اول‌و کسر ثالث هم بنظر آمده است . ✻

اوستاخ - بضم اول و سکون ثانی وثالث وفوقانی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی دلیر شدن و دلیری نمودن - و بی ادبی کردن باشد و آنرا بعربی جسارت خوانند که گستاخی باشد ۲ .

اوستاد - بر وزن نوشباد ، داننده وآموزانندهٔ علمی وعملی‌بود ازامورکلی‌وجزئی ۳ .

اوستام - باثانی مجهول و سکون‌میم، یراق زین و لجام اسب را گویند - و مردم معتمد واعتمادی را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی آستانهٔ (۱) خانه هم آمده است .

اوستان - بروزن دوستان ، مردم امین و معتمد باشد ۴ - و بمعنی ساخت و یراق زین ولجام اسب و آستانهٔ خانه هم هست ۵ .

اوستیم - با فوقانی بتحتانی کشیده‌وبمیم زده ، آستین جامه راگویند - و بمعنی خون ورمی باشدکه از جراحت رود ٦ .

اوسو - بضم اول بروزن کوکو ، بمعنی ربودن و رباینده گی‌بود ، و بفتح اول هم باینمعنی - و بمعنی ماتم و عزا باشد ۷ .

اوسون ۸ - بروزن‌و معنی افسون‌است

---

(۱) چپ ۱ ، چش : + در

---

۱ - در لاتینی magnus بمعنی بزرگ و Dominus بمعنی فرمانروا و مالك است و captus , captivus بمعنی اسیر است . در لغت فوق فقط جزو متمم ضبط شده است (ظ) .
۲ - رك : گستاخ . ۳ - رك : استاد . ۴ - مبدل : استوان .
۵ - رك : اوستام . ٦ - رك : آستیم و استیم . ۷ - رك : سوگ .
۸ - رك : افسون .

✻ اوست - رك : اوستا . ✻ اوستا - بفتح اول وکسرثانی ، پهلوی Apastâk «تاوادیا ۱۵۸» یا avastâk یا avestâk «دهارله ۹۸۰» ، کتاب‌مذهبی زرتشتیان . اپرت Oppert آلمانی گمان‌کرده است‌کهاین کلمه درکتیبهٔ بیستون بشکل abashtâm موجود است ولی این عقیده طرفداری ندارد . گلدنر Geldner بنقل از اندراس Andréas گوید : واژهٔ اوستا یا اوستاك از کلمهٔ upasta بمعنی اساس و بنیان و متن اصلی‌مشتق است ، ولی‌کلمهٔ اخیر را بارتولمه و سپاخ در زبانهای اوستایی و پارسی باستان بمعنی پناه و کومك گرفته‌اند - دالا Dhlla احتمال میدهد اوستا از مصدر vid بمعنی دانستن مشتق باشد و مراد از آن معرفت و خردمندی است . برخی‌نیز معنی لغوی اوستارا متن و اساس دانسته‌اند . درزبان فارسی‌وتازی‌این‌کلمه بصور اوستا، ابستا، استا، وستا ، است ، اویستا ، بستاق ، ابستاق ، ابستاغ ، ابستا ، بستاه ، آبستا ، افستا ، ایستا ، ستا آمده است و آن شامل پنج بخش است : یسنا (که شامل گاتهاست) ، یشتها ، و یسپرد ، و ندیداد وخرده اوستا . رك : مزدیسنا ص ۱۱٦-۱۵۰ .

و آن خواندن کلماتی باشد برعزایم خوانان وساحران را بجهت حصول مقاصد خود ورام کردن جانوران – و حیله و تزویر را نیز گفته‌اند .

اوسه – بضم اول بروزن بوسه ، بمعنی ربودن و ربایش و ربایندگی باشد ، و بنابمعنی بفتح اول هم گفته‌اند .

اوسیموون – بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و میم بواو و نون زده ، بلغت یونانی دوایی است که آنرا تودری گویند . اگر با آب بیامیزند و بر ورمهای بن گوش وبرورمهای صلب ضماد کنند نافع باشد .

اوش – بروزن موش ، نام قصبه‌ایست از ولایت فرغانه – مابین سمرقند و چین ۱ .

اوشال – بفتح اول بروزن گودال ، تالاب و برکه و آب انبار و خزانهای آب را گویند که درکوهها میشود .

اوشان – بفتح اول بر وزن چوگان ، بمعنی افشان باشد که ازپاشیدن و افشاندن است ۲ – وبضم اول بمعنی آنهاست که جمع غایب باشد ۳ .

اوشنگ – بروزن اورنگ ، ریسمانی باشد که در خانها بندند و جامه وازار وروپاك ولنگی و قطیفه و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشهای انگور نیز از آن آویزند وآنرا بعربی معلاق خوانند ۴ .

اوش و بوش – بفتح اول وبای ابجد، این لغت از اتباع است و بمعنی تبختر و خود نمایی و کروفر و خودآرایی باشد .

اوشه – بضم اول بر وزن توشه ، نام رستنیی است دوایی ، و آن باغی وصحرایی هردو میباشد . باغی را مرزه گویند و آن سبزیی است که با طعام خورند و صحرایی را بعربی سعتر خوانند – و بفتح اول بمعنی شبنم بود و آن رطوبتی است که شبها برسبزه نشیند .

اوشهنگ – باثانی مجهول وکاف فارسی بروزن هوشمند ، نام اصلی هوشنگ است ۵ .

اوغا – بفتح اول بروزن غوغا ، بمعنی باد باشد و بعربی ریح گویند .

اوغر – بروزن گوهر، مجمع سلاطین و اشراف و حکام و اکابر باشد – و جایی را نیز گویند که باد بسیار وزد ۶ .

اوفتادن – بمعنی افتادن است که ازپای درآمدن و دور شدن باشد ۷ .

اوفسانه – با ثانی مجهول با سین بی نقطه بر وزن نوشخانه ، افسانه و سرگذشت را گویند ۸ .

اوقطاریون ۹ – بفتح اول وسکون ثانی و فتح قاف و طای حطی بالف کشیده و کسر رای قرشت وتحتانی مضموم بواو ونون زده بلغت یونانی غافث را گویند ، وآن گلی است که دراز و کبود ولاجوردی باشد و شاخ و برگ و گل آن تمام تلخ است ، داءالثعلب را نافع بود .

اوقیمن ۱۰ – بفتح اول و قاف و میم و سکون ثانی و تحتانی و نون ، بیونانی نوعی از ریحان کوهی است که آنرا بادروج خوانند . گویند اگر آنرا بخایند و در آفتاب نهند کرم بسیاری از آن تولد کند، و بکسر قاف هم بنظر آمده است که بروزن لرزیدن باشد .

اوك – بضم اول و سکون ثانی مجهول و کاف ، نام قلعه‌ایست مابین فراه و سیستان ۱۱ – و بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بمعنی اوج

---

۱ – شهری ازنواحی فرغانه نزدیك قبا « معجم‌البلدان » .
۲ – رك : افشان.
۳ – در لهجه‌های محلی بجای « ایشان » بکار میرود .
۴ – رك : آونگه .
۵ – رك: هوشنگ .
۶ – رك: بادغر.
۷ – رك: افتادن .
۸ – رك : افسانه.
۹ – مصحف کلمهٔ یونانی eupatórion « اشتیکاس» پس بقیه درصفحهٔ ۱۸۷

است که در مقابل حضیض باشد ، و اوج معرب آنست .

اوگار (۱) - بروزن و معنی افکار(۲) است که جراحت پشت چاروا باشد - و زمین گیر و بیچاره مانده و آزرده را نیز گویند ؛ و باید دانست که در لغت فارسی چنانکه بای ابجد بواو تبدیل می‌یابد فای سعفص نیز تبدیل میبابد چنانکه در فواید گذشت .

اوگنج - بروزن شطرنج، ندامت و پشیمانی را گویند .

اوگند - بروزن و معنی افکند باشد که ماضی افکندن و انداختن است ۱ .

اوگندن - بر وزن و معنی افکندن و انداختن باشد ۱ .

اوگنید - باکاف فارسی، بروزن و معنی افکنید است که از افکندن و انداختن باشد ۱ .

اوکو - بضم اول بر وزن کوکو ، بوم را گویند و آن پرندهایست که بنحوست اشتهار دارد .

اولاد ۲ - بروزن فولاد ، نام دیوی بوده است از مازندران .

اول فروردگان ۳ - روزی باشد که دمروز باول فروردین ماه مانده باشد ، و همچنانکه بـاعتقاد اهل اسلام روز جمعه زیارت قبوراموات نمودن افضل است، بزعم فارسیان دراین روز زیارت دخمها کردن بهتر است . و در این ایام موبدان جهت ارواح مردگان زند (۳) خوانند .

اول فتوت - کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد .

اولنج - بفتح اول وثالث وسکون ثانی و نـون و جیم ، بمعنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد ۴ - وعقل ودانش - وفروزیبایی - وشادی و خوشحالی - و زندگانی را نیز گویند و بمعنی مکر و فریب و حیله هم آمده است ۵ - و سگه انگور رانیز گفته‌اند که بتازی عنب‌الثعلب خوانند - و بضم اول چوب خوشهٔ انگور باشد که دانه های آنرا چیده باشند و بعربی آنراعشوش خوانند .

اوماج - با ثانی مجهول بروزن محتاج، نوعی از آش آرد بـاشد ، و باسقاط ثـانی هـم آمده است ٦ .

اوماذا - بفتح اول و سکون ثانی و میم و دال بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی عصارهٔ ثقاءالحمار است که خیار زمینی باشد، و آن رستنی است مانند کبر لیکن خار ندارد وآنرا میگیرند و میفشارند و در ظرفی کرده خشک میکنندوبعد از آن قرصهـا میسازند . گرم و خشک است در سیم ،

---

(۱) چك : اوكار . (۲) چك : انگار ؛ (۳) چك : ژند .

---

۱ - رک : افکندن . ۲ - اولاد طبق شاهنامه نام پسر کاندی پهلوان تورانی حاکم قطعه ای از مازندران بود ، یحدس یوستی این نام از کلمهٔ « وردات » بمعنی پیش بردن یا ادعا آمده « فرهنگ شاهنامه ۳۲ » . ۳ - رک : فروردگان وفروردیان .
۴ - بدین معنی مبدل «اورنگ» است . ۵ - رک : اورند و اورنگ . ٦ - رک : اماج.

بقیه از صفحهٔ ۱۸٦

صحیح آن اوفطاریون است. ۱۰- Okimon « لك ۱: ۱۷۱ » . ۱۱- آقای بهار درتاریخ سیستان (فهرست اسماءالبلاد) « اوك » را به «اوق» ارجاع داده‌اند و در حاشیهٔ ص۲ متن همان کتاب نوشته‌اند : «اوق ... جایی است بین بست و غزنه ، واصطخری آنرا «اوقل» ضبط کرده و در حاشیه بنقل ازادریسی آنرا اوق نوشته است ، غیر از این جایی دیده نشد ، و در این تاریخ (تاریخ سیستان) مکرر از این محل ذکرشده است (اصطخری چاپ لیدن ص۲۵۰) ».

اومالی - بضم اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و لام بتحتانی رسیده ، همان اورمالی است که دهن‌العسل باشد و آنرا عسل داود هم گویند . گرم و تراست در چهارم .

اومان - بر وزن چوگان ، قریه‌ایست ازقرای همدان ، ومولداثیرالدین آنجاست ۱ .*

اونج - بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و جیم ، الفت و موانست راگویند .

اوند - بفتح اول و ثانی بروزن سمند ، ظرف وانا راگویند ۲ - وبکسرثانی بمعنی فریب و خدعه باشد ۳ .

اونگ - بروزن‌اورنگ،بمعنی‌اوشنگ است و آن ریسمانی باشدکه قبا و لنگی‌وقطیفه و امثال آن‌برآن اندازند وگاهی خوشهای‌انگور نیز ازآن بیاویزند ۴ .

اونو - بفتح‌اول وسکون ثانی وثالث‌بواو رسیده ، بلغت یونانی ۵ شراب راگویند که‌خمر باشد ، و باین معنی بضم اول هم آمده است چه ازنومالی لفظی است یونانی ۶ مرکب از شراب و عسل، و مالی عسل را میگویند .

اونیا - با اول بثانی زده و کسر ثالث وتحتانی بالف کشیده ، بلغت سریانی زعرور باشد و آنرا درخراسان علف شیران‌و بعربی‌تفاح‌البری خوانند .

اووک - بضم اول و فتح ثانی و واو بواو دیگر رسیده و بکاف زده ، صمغی است که آنرا بعربی صمغ‌الدامیثا گویند واز حدودشبانکارهٔ شیراز آورند .

اوی - بضم اول و سکون ثانی‌وتحتانی، بمعنی او باشدکه ضمیر غایب است ۷ .

اویرش ۸ - با رای قرشت بر وزن پربوش، بلغت‌زند(۱)واستامفداوی باشدازگناهان.

اویژه ۹ - با زای‌فارسی بروزن‌همیشه خالص و خاصه و پاك وپاکیزه راگویند-وشراب انگوررا نیز گفته‌اند ، و باین معنی با زای هوز هم آمده است .

اویس - بضم اول و فتح ثانی وسکون تحتانی و سین‌بی‌نقطه یکی از نامهای گرگ‌است که بعربی ذئب گویند. ونام‌یکی از اولیای‌تابعین هم هست و او در جنگ صفین شهید شدرحمةالله علیه ۱۰ .*

(۱) چك : زند .

۱ - رك : اثیراومانی درلغت نامه. ۲ - رك : آوند. ۳ - مخفف اوروند. ۴ - رك : اوشنگ وآونگ . ۵ - یونانی Oinos «اشتینگاس». ۶ - یونانی Oinómeli «اشتینگاس» . ۷ - رك : او. ۸ - در اوستا avaorishta بمعنی حملهٔ باسلاح، درپهلوی avirisht ودرکتب‌روایات «آویرشت» (ازیادداشتهای‌مربوط بوندیداد بقلم استادپورداود). ۹ - درپهلوی avîzhak بمعنی‌پاك،مقدس وناآلوده .رك:دهارله۱۸۱. ۱۰- مراد اویس قرنی است که حدیث نبوی : «انی‌اشم رائحة‌الرحمن‌من‌جانب‌الیمن » راجع باوست .

* اومید - رك : امید.

بیان بیست و ششم

در همزه با ها مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

اه — بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی آه باشد و آن کلمه ایست که در وقت افسوس وحسرت گویند.

اهار — بروزن بهار ، پالوده ای که بر کاغذ و شوربایی که بر جامه مالند [۱] .*

اهر — بروزن بهر [۲] ،نام موضعی است از آذربایجان که رودخانهٔ عظیمی دارد [۳] — ونام درختی هم هست که ثمرآنرا زبان گنجشك وبعربی لسان العصافیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا سنبل‌الکلب خوانند [۴] .

اهراهن [۵] — بروزن‌تردامن، راهنمای بدی هـا راگویند ، و شیطانـ و دیوانه را نیز گفته اند .

اهران — بفتح اول و سکون ثانی‌وثالث بالف کشیده وبنون‌زده، تیشهٔ درودگررا گویند.

اهرم — بروزن همدم ، چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند .

اهرمن [۵] — بفتح‌ثالث بروزن‌کرکدن، راهنمای بدیهاباشد چنانکه‌یزدان‌راهنمای نیکیها است ، و شیطان و دیو را نیز گویند ، و بکسر ثالث هم آمده است .

اهرن — بر وزن بهمن ، بمعنی اهرمن باشد که رهنمای‌بدیها و شیطان است [۵] — وجن را نیز گویند — و نام داماد قیصر روم است و او باگشتاسب هم سلف بوده یعنی‌هرکدام یك‌دختر قیصر راداشته‌اند — و بزبان‌هندی سندان‌زرگری و آهنگررا گویند .

اهرون — بروزن مجنون ، نام‌حکیمی بوده‌است یهودی که در جمیع علوم‌خصوصاً درعلم طب مهارتی تمام داشته [۶] .

اهریمن [۷] — بر وزن لغزیدن ، بمعنی اهرمن‌است که رهنمای بدیها باشد چنانکه‌یزدان رهنمـای نیکی است ، و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند .

اهریمه [۵] — بروزن پشمینه ،راهنمای بدیها باشد ، و شیطانرا نیز گویند .

---

۱ ـ رك : آهار.　　۲ ـ اسم شهر ، بفتح اول ودوم (هر دو)تلفظ شود.　　۳ ـ مرکز قراجه‌داغ ، درارتفاع ۱۴۷۶ متر و در اطراف‌آن ۱۴٦ قریه است و جمعیت آنها قریب ۱۸۰۰۰ تن است . محصولات آن غلات و میوه است . اهر ازطرف شمال با جادهٔ کاروانی پل خدا آفرین وکنجه متصل میشود واز طرف جنوب غربی راه شوسه آنرا بتبریز مربوط میسازد و همین راه از طرف‌مشرق بمشکین میرسد. «جغرافیای سیاسی . کیهان۱٦٤».　　۴ ـ Fraxinus «ثابتی۱٦٤».

۵ ـ رك : اهریمن .　　٦ ـ اهرون یا اهرن القس یا هارون‌اسکندرانی که درحدود سال۲۰۰ هـ میزیست ، سه‌مقالهٔ او را در مکانیك که یونانی تصنیف شده بود قسطابن لوقای بعلبکی بعربی نقل کرده است . «اکتفاءالقنوع ۲۳٦ ، و رك : فهرست کتاب مذکور ، وکناش اهرن معروف است وماسرجیس طبیب آنرا بعربی نقل کرده و دو مقاله بدان افزوده است «قاموس‌الاعلام ترکی».

۷ ـ دراوستا **Angra mainyava**ـ جزو اول بمعنی بدو خبیث وجزو دوم همانست که درفارسی منش شده ، مجموعاً بمعنی خرد خبیث و پلید . این‌کلمه در پهلوی **Ahriman** (هزوارش آن

بقیه درصفحهٔ ۱۹۰

اهزون - بفتح اول بر وزن محزون ، بمعنی این زمان و همین ساعت باشد - و بضم اول ، نازاینده و سترون را گویند و بعربی عقیمه خوانند .

اهك - بروزن نمك ، آهك را گویند و بعربی کلس و نوره خوانند .

اهلبوب - بفتح اول وسکون ثانی وفتح لام و بای ابجد مضموم بواو و بای دیگر زده ، بلغت زند وپازند (۱) بهشتی را گویند که درمقابل دوزخی است ۱ .

اهل نشست - کنایه از گوشه نشینان و درویشان تارك دنیا باشد .

اهمر - بروزن احمر ، شغال را گویند و آن جانوریست مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است . گویند در عهد کسری بهم رسیده وپیش از آن نبوده .

اهمه - بفتح اول و ثانی و ثالث ، بمعنی پاره شده و ناقص باشد ۲ .

اهنامه - بر وزن شهنامه ، بمعنی کر وفر وخودآرایی و خودنمایی - و دولت وعشق - و رسوایی باشد - و هرچیزیرا نیز گویند که زود از دست برود واز انتفاع باز ماند و شکسته شود .

اهنوخوشی ۳ - بفتح اول وسکون ثانی و ضم نون و واو ساکن و خای نقطه دار مفتوح و واو معدوله وشین قرشت بتحتانی رسیده ، اهل حرفت را گویند ، واین چهارم قسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان ایست که جمشید طوایف امم را برچهارقسم کرد : اول راکاتوزی ۴ نامیدو فرمود که در کوهها وغار ها مکان کنند و بعبادت خدا وکسب علوم مشغول باشند ، ودوم رانیساری ۵ خواندو گفت سپاهگری بیاموزند ، و سیم را نسودی ۶ نام کرد و حکم فرمود که کشت و زراعت کنند ، وچهارم رااهنوخوشی لقب داد و گفت بانواع حرفتها بپردازند .

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - جز ahlôb , ahalînôb و صور دیگر ، پهلوی ashavak بمعنی پاك ومقدس «یونکر ۹۵» پس اهلبوب تصحیفی است از اهلنوب ومعنی آن هم اعم است . ۲ - ازلغات دساتیری «فرهنگ دساتیر ۲۳۴» از : ا (علامت نفی) + همه . ۳ - فردوسی در زمرهٔ طبقات چهارگانهٔ زمان جمشید گوید :

چهارم که خوانند اهتوخوشی — همان دست‌ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه‌بود — روانشان همیشه پراندیشه‌بود «شاهنامهٔ بخ ج۱ص ۲۴»

این کلمه محرف hutôxsh پهلوی است و آن مرکب است از دوجزو : جزو اول هو بمعنی خوب و جزو دوم از مصدر توخشیتن (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است . هوتخش یعنی خوب ورزنده و نیکوکوشنده و مراد از آن طبقهٔ صنعتگر است. بنابر این مصراع فردوسی بیکی ازصور ذیل صحیح است: چهارم کهخوانند اهتوخشی (اهنوخوشی)، هوتوخشی (هوتوخوشی) «مزدیسنا ۴۰۸». ۴ - رك: کاتوزی. ۵ - رك: نیساری. ۶ - رك : نسودی .

بقیه ازصفحهٔ ۱۸۹

ganna mainuk) ودر پارسی بصور اهریمن ، اهرمن ، اهرامن ، آهرمن ، اهرن ، اهریمه ، آهرن ، آهریمن ، آهرامن ، آهریمه و هریمن آمده است. «مزدیسنا ۱۵۶-۱۵۷».

ﻫ اهار زدن . بفتح اول ، مالیدن‌اهاربرجامه وجزآن. ﻫ اهتوخشی و اهتوخوشی - رك : اهنوخوشی . ﻫ اویستا - رك : اوستا .

اهنود [۱] – بفتح اول و ثالث و رابع و سکون ثانی و دال ابجد ، نام روز اول خمسهٔ مسترقهٔ قدیم است .

اهوار – بروزن رهوار ، حیران وواله و شیفته راگویند .

اهواز [۲] – بروزن‌شهناز ، نام‌شهریست از ولایت‌خوزستان . گویند هوای بسیار بدی‌دارد و هرکه یکسال در آنجا مقام‌کند البته در عقل او نقصان بهمرسد [۳] و عقرب آنجا هرکه رابزند جان بسلامت نبرد [۴] و اکنون خرابست، و نام ولایتی هم هست .

اهور – بروزن رهبر ، معشوق‌ومطلوب راگویند . *

اهوز [۵] – بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و زای نقطه‌دار ، نام تیرانداری بوده بغایت قادرانداز در زمان انوشیروان ، گویند باسیف ذو یزن (۱) همراه شده بود ، پادشاه حبشه‌رابیک‌تیر بر روی تخت کشت و ملکش راگرفت .

اهون – بفتح اول وثانی بواو رسیده و بنون زده ، مخفف آهون است که رخنهٔ کوه و غار و امثال آن باشد [۶] .

اهون‌بر – بفتح بای ابجدوسکون‌رای قرشت ، نقب‌زننده و چاهجوی راگویند و بعربی نقاب خوانند، و بضم بای‌ابجد هم آمده‌است [۷]

اهیانه – با یای حطی بروزن شهدانه، مخفف آهیانه است‌که شقیقه وکاسهٔ سرودماغ، و حلقوم باشد [۸] .

(۱) در نسخ : ذوالنیران ، و آن مصحف ذوالیزن است ،ولی این نام در عربی الف‌ولام نمی پذیرد .

۱ – دراوستا Ahuna vaitî نام نخستین‌بخش ازبخشهای پنجگانهٔ گاتهاست وآن دارای‌هفت ها (فصل) وروبهم صد بند است . « مزدیسنا ۳۰۰ » ، در پهلوی Ahû var یا Ahuna var «دهارله‌۱۷۵» و روز اول پنجهٔ دزدیده را بنام این گاتها خوانده‌اند . رك . اشتود واسفندمذ .

۲ – اهوازجمع عربی‌کلمهٔ مفردهوز Hûz (بجای خوز Xûz) که همان Hûzâyê سریانی‌باشد. این تسمیه در آغاز فقط بیك قبیلهٔ ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان – تحت نام‌سوزیان Susiane – آن را بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیهٔ قدیم عیلام Elam بکاربردند «دائرةالمعارف اسلام : اهواز» [رك : خوزستان] اهواز کرسی خوزستان و راه‌آهن جنوب ازآن گذرد و بخرمشهر (محمره) پیوندد . عرض شمالی آن ۳۱ درجه و ۲۰ دقیقه وطول‌شرقی آن ۴۸ درجه و ۴۸دقیقه. شط کارون اهواز کنونی‌را بدوبخش تقسیم میکند . رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ۴۷۳ – ۷۴.

۳ – افسانه است ! ۴ – مربوط بازمنهٔ قدیم است. ۵ – مصحف «وهرز» Vahrîz وهرز دیلمی از سرداران انوشیروان بود . گویند که سیف‌بن ذی‌یزن از خاندان سلطنتی قدیم‌حمیر بطیسفون رفت واز انوشیروان یاری خواست تاحبشیان را از مملکت خود براند و شاهنشاه موافقت کرد و وهرز دیلمی را باگروهی از زندانیان بدانجا فرستاد وآنان حبشیان را مغلوب کردندوسیف بپادشاهی رسید . پس ازخروج ایرانیان ، سیف کشته شد و مملکت اومجدداً بتصرف حبشه درآمد و این امر موجب شدکه وهرز بار دیگر با سپاهی قوتربدانجاشتابد . این بار حبشیان‌کاملامغلوب شدند و یمن از مستملکات ایران گردید. «دائرةالمعارف‌اسلام : ابناء» و: کریستنسن . ساسان۳۷۳.

۶ – رك :آهون. ۷ – رك : آهون‌بر. ۸ – رك : آهیانه.

* اهورامزدا – بفتح اول و ششم ، رك : اورمز .

بیان بیست و هفتم

در همزه بایای حطی مشتمل بر هشتاد وسه لغت و کنایت ...

ایا ــ بفتح اول و ثانی بالف کشیده ،بمعنی ای‌است ۱ وبعربی یا گویند که حرف ندا باشد ــ وگاهی درمقام حسرت‌وافسوس هم استعمال میشود .

ایار ــ بروزن بهار ، نام ماه سیم بهار است ازماهرومیان ، وبودن آفتاب در برج‌جوزا ــ و ترجمهٔ حساب هم هست چه ایـارگیر محاسب و حساب‌گیرنده راگویند ۲ .

ایارده ۳ ــ بکسر اول و رابع و فتح دال ابجد ، تفسیر وچگونگی کتاب زند (۱)است و آنرا پازند (۲) خوانند و زند (۱) کتابی است بملت مغان۴ یعنی آتش‌پرستان‌وبعضی آنرا کتاب آسمانی میدانند، و بفتح اول وسکون رابع هم آمده است .

اباره ــ بروزن شراره ، بمعنی یاره‌باشد که دست برنجن است و آن حلقه‌ای بود ازطلا ونقره و غیر آن‌که زنان در دست‌و پای کنند۵ ــ و دفتر وحسابی را نیز گویند که زر های‌پراگندهٔ دیوانیرا در آن نویسند و معرب آن اوارجه است ۶ ــ ومرکبی باشد از ادویهٔ ملینه‌که اطبا بجهت مسهل سازند ، و آن سالم‌تر از حبوب و مطبوخات‌ست و معرب آن‌ایارج باشد ــوبمعنی قدر و اندازه و مقدار هم آمده است ۶ .

(۱) چك : ژند . (۲) چك : پاژند .

۱ ــ ایاشاه محمود کشورگشای ‌‌‌‌‌ ‌ زکس‌گرنترسی بترس‌ازخدای. منسوب بفردوسی.

۲ ــ باین معنی‌مصحف «امار» بمعنی‌شمار وحساب‌است ومحاسب‌هم «امارگیر» است.رك: آمارو امار.

۳ ــ درلغت فرس‌اسدی درلغت «خرده»آمده: «خرده‌اجزای پازندست‌وایارده تفسیر جملهٔ‌پازندست.» و هم در لغت «ایارده» آمده : «ایارده چگونگی پازندست وپازند گزارش زند و اوستاست .» دقیقی گوید :ببینم آخر روزی بکام دل خود را ‌‌ ‌ کهی ایارده خوانم شها ،گهی‌خرده. خسروانی : چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی ‌ ‌ که نسك خوان شد برعشقش و ایارده گوی. «مزدیسنا۱۳۲ــ۳۴». استاد منانس درنامهٔ مورخ ۲۶ ژوئن ۱۹۴۸ بنگارنده نوشته‌اند : از جمله ای در دینکرد VIII ، III ، ۳ (مدن، ۶۸۰، ۲۰) چنین مستفاد میشود که در ورشتمانسرنسك Varshtmânsr Nask همهٔ تفاصیل متن‌گاثیك ، واج ، زند وایارتك Ayârtak بیان شده‌است . چنین برمیآید که‌ایارتك همان تفسیری است که‌اسدی یادکند و زند در آغاز ترجمهٔ پهلوی اوستا بدون شرح و تفسیر بوده است، اما ظاهراً بتدریج زند را بترجمه و تفسیر جمعاً اطلاق کردند . بدینوجه علت ندرت نسبی استعمال‌کلمهٔ‌ایارتك آشکار شود . اینکه گفتیم «نسبی» ، ازآنجاست که تحقیق و مطالعهٔ کتب پهلوی هنوز بسی مانده است که بپایان برسد و ما بسیاری ازامور غیر مترقب در پیش خواهیم داشت ...» و هم درنامهٔ‌مزبور استاد منانس ایارتك رابا âyârtênîtak که درترجمهٔ پهلوی‌کلمهٔ اوستایی yaêsh بمعنی جوشیدن وجوشانیدن و y'rd' مانوی‌بمعنی‌آزاردادن وبتعبیر دیگر جنبانیدن، حرکت‌دادن، هم‌زدن و بازگشتن هم‌ریشه دانسته‌اند .

۴ ــ چنین است !

۵ ــ رك : یاره .

۶ ــ باین معنی مصحف «اماره» است . رك : اماره و آماره .

ایاره‌گیر [1] - بر وزن کناره‌گیر ، محاسب و نویسنده راگویند .

ایاز [2] - بر وزن نماز ، نام غلام ترك سلطان محمود غزنوی بوده .

ایازی - بروزن نمازی ، برقع سیاهی است که زنان برپشت چشم بندند [3] .

ایاس [4] - بروزن مماس ، بمعنی ایاز است که نام غلام سلطان محمود باشد .

ایاسه - بفتح اول و رابع ، بمعنی آرزو و اشتیاق باشد ـ و حلقه و قلابی را نیز گویند که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده باشند و بعد از بارکردن آن نوار رابربالای بار اندازندوقلاب را برآن حلقه انداخته محکم بکشند .

ایاسی - بروزن خلاصی ، بمعنی ایازی باشدکه نوعی از برقع سیاه است که زنان بر روی کشند [4] .

ایاغ [5] - بر وزن دماغ ، کاسه وپیالهٔ شرابخوری راگویند .

ایبد - با بای ابجد،بروزن سرمد ،شراره و سرشك آتش راگویند [6] .

ایبك - با ثانی مجهول بروزن زیرك ، بت راگویند و بعربی صنم خوانند .

ایتکین (۱) - با تای قرشت بروزن‌پیش بین ، خانه‌دار و صاحب‌و خداوند خانه‌راگویند . و **ایتکینی** خانه‌داری و صاحبی و خداوندی خانه باشد [7] .

ایتوك - بکسر اول و ضم تای قرشت و سکون واو و کاف ، نوید ومژده راگویند [8] .

ایثاربخش - با ثای مثلثه و خای نقطه‌دار بروزن بیمارنقش ، خوشنگه پسرسپاهك راگویند .

ایج - با ثانی مجهول ، بر وزن ومعنی هیچ است [9] .

ایخشت [10] - بفتح‌اول وضم‌ثانی‌وسکون خای نقطه‌دار و ضم شین قرشت و فوقانی ساکن، فلزات راگویند که طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی وروی وامثال آن‌باشد .*

ایدر [11] - بکسر اول وفتح دال بروزن دیگر ، بمعنی اینجا ـ و اکنون و اینك باشد ؛ و ایدری اینجایی راگویند .

ایدع - بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی و عین بی‌نقطه ، بلغت رومی دوایی است که آنرا خون سیاوشان‌گویند و بعربی‌دم‌الاخوین‌خوانند .

(۱) چش ، چب ۱ : ایتکین .

۱ ـ مصحف «اماره‌گیر» . رك : اماره و آماره . ۲ ـ ابوالنجم‌ایازبن‌ایماق از غلامان‌درملر سلطان محمودغزنوی ومورد عاطفت ومحبت اوبودوپس ازمرگ محمود ، در ٤۲۱ از پسرش امیر محمد اعراض وفرارکرد ودر نیشابور بمسعود غزنوی پیوست وهم درزمان این پادشاه‌امارت قصدار و مکران یافت و در ٤٤۹ وفات‌کرد . ۳ ـ رك : ایاپنی . ٤ ـ رك : ایازی. ٥ ـ ترکی ایاغ ، ایاق بمعنی‌پا و جام شراب‌است .«جغتایی۱۹۰». ٦ ـ رك : ایبز . ۷ ـ در فرهنگ دساتیر (ص۲۳٤) : ایتگینی‌باکاف فارسی بروزن پیش‌بینی ، خانه‌داری. ۸ ـ درترکی بمعنی‌چکمه است وایتوکجی بمعنی سازندهٔ کفش ازپوست بیدستراست «جغتایی۹۸». ۹ ـ رك : هیچ. ۱۰ـ در اوستا ayôxshusta (فلز گداخته) مرکب از ayah برپهلوی آسن ودر فارسی‌آهن وجزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع وروان است «خرده‌اوستا ۱۹۱ح٤» بنابراین صحیح‌کلمه ایخشست با شین و سین هر دوست . ۱۱ـ پهلوی êtar بمعنی اینجا ، مقایسه شود باسانسکریت etarhi «بیبرگ۱۸٦».

* ایشد ـ ضمیرسوم شخص جمع ، رك : س ، ك از دیباچهٔ مؤلف .

ایدمامید - با میم بالف کشیده بروزن میخرامید، بلغت سریانی درختی است که بدن آن مانندپشم است، وخاصیت وی آنست که شکم ببندد.

ایدند - بکسر اول بروزن بی‌بند ،بمعنی اند است وآن عددی باشد مجهول که بده نرسد، و آنرا بعربی بضع خوانند [۱] .

ایدون [۲] - بفتح اول ، بروزن ومعنی اکنون است که این زمان والحال باشد - وبکسر اول بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان وایندم و این ساعت بود .

ایدی - بفتح اول و سکون ثانی وکسر ثالث و سکون تحتانی ، بمعنی نیز باشد که‌بعربی ایضاً خوانند و ظاهراً درین معنی با لغت اندی تصحیف‌خوانی شده باشد والله اعلم .

ایر - بکسراول وسکون‌ثانی وزای‌قرشت، جوششی باشد ریزه وباخارش وسوزش بسیار وآنرا بعربی شری گویند - و بمعنی دمل هم آمده است - و بفتح اول آلة تناسل باشد [۳] .

ایرا - بروزن ومعنی زیرا و ازبرای‌آن و از اینجهت باشد .

ایراف [۴] - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده وبفای زده ، نام پدر ارداست که پارسیان‌اورا پیغمبر میدانسته‌اند .

ایران [۵] - بر وزن پیران ، نام هوشنگ بن سیامك باشد - و ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان و اهواز و طبرستان و بیشتر از حدود شام را نیز گویند .



اعلیحضرت‌محمدرضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران

ایرانشهر - بروزن ویرانشهر ، نام

---

۱ -رك : ایند. ۲ - پهلوی êtôn بمعنی چنین، اینگونه، ازایرانی باستان aitavanâ، اوستایی aêtavant«بارتولمه ۱۸» «نیبرگ ۶۸» «اونوالا ۲٦۸» «مناس ۲۷۳». ۳ -رك: ص۷۹ج۲.

۴ - رك : اردا و نیز ویراف . ۵ - پهلوی êrân ،وبکشور ایران در عهد ساسانی êrân - shatr (رك:ایرانشهر) میگفتند. در عصر هخامنشی airya نام‌قوم ایرانی‌بودواین کلمه را قوم‌است‌قفقازبصور ir ، iroe ، iron بخود اطلاق کرده‌اند «دائرة‌المعارف‌اسلام : Perse».

ایران کنونی کشوری است در آسیای غربی ،که از سمت شمال با روسیهٔ شوروی مجاور است ودر سرحد شمالی از مغرب بمشرق بقفقازیه و دریای خزر و ترکستان روس ، از مشرق بافغانستان و بلوچستان پاکستان ، از جنوب بدریای عمان و خلیج فارس و ازمغرب بعراق عرب(بین‌النهرین) و ترکیه محدود است. مساحت آن درحدود۱٦٤۵۰۰۰ کیلومتر مربع وجمعیتش‌طبق‌اسناداداره‌ٔ کل آماردر سال ۱۳۲۸ (۹۲۹۱۷۵۳ مرد) و(۹٤۷۹۷۸۵ زن)وجمعاً (۱۸۷۷۱۵۳۸) تن‌است «روزنامهٔ اطلاعات۱۲ بهمن‌ماه۱۳۲۹ ص۹» . رشته های کوهستانی ایران‌بواسطهٔ دره‌های‌رودخانه‌ها ببخش‌های ذیل‌تقسیم میشود: ۱- جبال واقع مابین درهٔ ارس و درهٔسفیدرود ۲ - از درهٔ سفیدرود تادرهٔ گرگان ۳- ازدرهٔ گرگان تا تجن ٤- ازدرهٔ ارس تا دیاله ۵- ازدرهٔ دیاله تاآبدیز ٦- ازدرهٔ آبدیز تادالکی ۷ - از دالکی تا تنگهٔ هرمز ۸ - ازگواتر تا سرخس ۹ - کوه مرکزی از سبلان تا بلوچستان ۱۰ - کوههای منفرد؛ مهمترین کوههای شمالی سلسله جبال البرز است (قلهٔدماوند ۵٦۷۱متر) . مهمترین رود های ایران ارس ، تجن ، اترك ،گرگان ، کارون ، کرخه ، کورنگ ، قزل اوزن (سفیدرود) ، شاهرود ، زاینده‌رود است. دریاچه های ایران : ارومیه (رضائیه) ، ساوه، بختگان ، نیریز. پایتخت ایران، تهران (جمعیت ۱۷۳۹۵۷۸ تن) . از سال ۱۳۱٦ ایران را بده‌استان

بقیه درصفحهٔ ۱۹۵

اول نیشابور است ۱ .

ایرج - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ثالث مفتوح بجیم زده ، نام پسر فریدون است ـ و نفس فلك آفتاب را نیز گویند۲ . ـ و نام یکی از پادشاهان بابل هم بوده است .

ایرسا - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و سین بی‌نقطهٔ بالف کشیده ، بیونانی ۳ قوس‌وقزح را گویند ـ و نام بیخ سوسن ۳ آسمان گون هم هست

۱ ـ پهلوی Erân _ shatr . شتر(= شهر) بمعنی کشور و مملکت بوده که بعدها از وسعت مفهوم آن کاسته شده و این لغت مرکب بمعنی مملکت ایران استعمال شده. رك: شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی بقلم نگارنده ص ۳۱-۳۲ ؛ یاقوت در معجم البلدان گوید : بلاذری گوید : خراسان دارای چهار ربع است : ربع اول ایرانشهر است و آن شامل نیشابور و قهستان و طبسان و هرات و پوشنگ و بادغیس و طوس است .

۲ ـ از بر ساخته های فرقهٔ آذر کیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیامده .

۳ ـ بیونانی Iris « اشتینگاس » . « لك ۱ ص ۱۷۷ » نیز : ایرس « دزی » .

بقیه ازصفحهٔ ۱۹۴

تقسیم کرده‌اند ، و اینك نیز برآنند که از نو تقسیمات دیگری مطابق مقتضیات کنونی پدیدآورند. شهرهای مهم ایران: تبریز، رضائیه ، رشت ، ساری ، گرگان (استراباد) ، مشهد ، اصفهان، یزد، کاشان، اراك، همدان، شیراز، کرمان، سیستان، اهواز، سنندج ، کرمانشاه است.

تاریخ ایران را بدوبخش پیش از اسلام و عهد اسلامی تقسیم کنند . دردورهٔ پیش ازاسلام سلسله های: ماد (آغاز قرن هفتم ق . م ـ ۵۵۰ ق . م) مؤسس « دیااوکو » ، بزرگترین شهریار «هووخ شتر» ـ هخامنشی(۵۵۹ـ۳۳۰ق.م) مؤسس «کورش بزرگ»، شهریاربزرگ «داریوش بزرگ» ـ سلوکیان (۳۳۰ـ۱۲۹ ق . م)؛ اشکانیان (۲۵۶ ق . م ـ ۲۲۴ م) مؤسس «ارشك اول»، بزرگترین شهریاران «مهرداداول»، «فرهاد دوم»، «مهرداد دوم کبیر»ـ ساسانیان (۲۲۴م ـ ۶۵۲م) مؤسس اردشیر بابکان ، بزرگترین شهریاران: شاپوراول، شاپور دوم ، انوشروان دادگر ـ دردورهٔ اسلامی سلسله‌های: طاهریان(۲۰۵ـ۲۵۹هـ) مؤسس طاهر بن حسین ذوالیمینین ـ صفاریان(۲۶۱ـ۲۸۷) مؤسس یعقوب بن لیث ـ سامانیان(۲۶۱ـ۳۸۹)مؤسس نصر(اول) بن احمد؛ شهریاران بزرگ:اسمعیل بن احمد و نصر بن احمد ـ آل زیار (۳۱۵ ـ ۴۶۲) مؤسس مرداویج بن زیار، شهریار شهیر: قابوس بن وشمگیر ـ آل بویه (۳۲۰ـ۴۴۰) مؤسس عمادالدوله علی، شهریار بزرگ: عضدالدوله ـ غزنویان(۳۸۸ـ۵۵۵)مؤسس حقیقی سلطان محمود ـ سلجوقیان (۴۲۹ ـ ۵۱۱) مؤسس طغرل بیك، شهریاران بزرگ: ملکشاه و سنجر ـ خوارزمشاهیان (۴۷۰ ـ ۶۱۷) مؤسس انوشتکین غرچه ، شهریار شهیر: جلال‌الدین منکبرنی ـ ایلخانان (مغول) (۶۵۴ ـ ۷۳۶) مؤسس سلسله هولاکو ـ تیموریان (۷۷۱ ـ ۹۰۳) مؤسس تیمور لنگ ـ صفویان (۹۰۷ـ۱۱۳۵) مؤسس شاه اسمعیل اول، شهریار بزرگ: شاه عباس اول ـ افشاریه (۱۱۴۸ـ۱۱۶۱) مؤسس نادرشاه ـ زندیه (۱۱۶۳ـ ۱۲۰۳) مؤسس کریم خان زند ـ قاجاریه (۱۲۰۰ـ۱۳۴۵) مؤسس آغامحمدخان، شهریارنامی: ناصرالدین شاه ـ پهلوی (آغاز ۱۳۴۵ قمری = ۱۳۰۴ شمسی)مؤسس رضا شاه پهلوی و اینك اعلیحضرت محمد رضاه شاه دومین پادشاه سلسلهٔ پهلوی سلطنت میرانند . [رك : پهلوی] حکومت ایران مشروطه است که در ۱۳۲۴ قمری با موافقت و تصویب مظفرالدین شاه قاجار برقرار شد . قوهٔ مقننه در دست دو مجلس : شورای ملی و سناست . مذهب رسمی کشور شیع اثنی عشری است و پیروان ادیان دیگر در اجرای مراسم خود آزادی تمام دارند و اقلیتهای زرتشتی، یهودی(هریك یك نماینده) وارمنی (دونماینده) درمجلس شورای ملی دارند . زبان رسمی فارسی است .

و چون گل آن زرد و سفید و کبود میباشد بنابر آن ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس‌قزح است .

ایرسون - باسین بی‌نقطه بروزن نیلگون، بیونانی ۱ طلق و زر ورق را گویند و بشیرازی برقك خوانند .

ایرقان - با قاف بروزن میهمان ، بلغت رومی حنا را گویند و آن برگه درختی باشد که بکوبند و خمیر کنند و بردست و پای بندند .

ایرگ - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و کاف‌فارسی ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی مردم باشد چه ایرگان مردمانرا گویند ۲ .

ایرگان - باکاف‌فارسی بروزن‌میهمان، بلغت‌زند و پازند (۱) بمعنی مردمان باشد که‌جمع مردم است ۲ .

ایرمان ۴ - بروزن و معنی‌میهمان‌است اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجایی برند یا خود بی آنکه اورا طلبیده باشند بروند - و شخصی را نیز گویند که بی‌رضا درخانه یا ملك کسی فرود آید - و بمعنی عاریت‌وحسرت و آرزووارمان‌هم گفته‌اند ۴ چه ایرمان‌خورحسرت خورنده را گویند - و بمعنی ندامت وپشیمانی‌هم آمده است - و نام شهری و مدینه‌ای‌هم‌هست .

ایرمان‌سرا ۵ - بروزن میهمان‌سرا ، خانه و سرای‌عاریتی را گویند - وسر کوی‌مطلوب و حسرت خانه را نیز گویند - و دنیا را بطریق مجاز ایرمان سرا میگویند .

ایرون - باواو ونون‌وحرکت مجهول، گوگرد را گویند که‌جزو اعظم باروت است‌وآن از کوه مانند اناردانه برمی‌آید .

ایری - بروزن‌میری، بلغت‌زند و پازند (۱) مردم - و مردیرا گویند ۶ .

ایزاره - با زای‌نقطه‌دار بروزن‌بیچاره، ازارهٔ خانه راگویند و آن از دیوار مقداری‌باشد از زمین خانه تا بکنار طاقچهٔ مرتبهٔ پایین که در هنگام نشستن پشت برآن گذارند .

ایزد ۷ - بکسر اول و ثالث و سکون ثانی‌ودال ابجد، نامیست‌از نامهای‌باریتعالی جل‌جلاله .

ایزدگشسب ۸ - ایزدمعلوم، وکاف‌فارسی و شین نقطه‌دار مفتوح بسین بی‌نقطه و بای ابجد زده ، بمعنی‌خداپرست باشد - ونام یکی ازامرای بهرام چوبین هم‌هست .

ایزغنج - بکسر اول‌وسکون‌ثانی‌مجهول و زای هوز و غین نقطه دار مضموم بنون و جیم

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ - بیونانی aérixon « اثنینگالی » . ۲ - درپهلوی ایریگان aêrygân مردمان [ایر(ه.م)+ایک = ی‌نسبت] - نیز ایرانی « بندهشن، یوستی ص۸۲» رك:آریا. ۴ - در اوستا airyaman که‌بطبقهٔ پیشوایان‌دینی‌وروحانیان اطلاق‌میشد. این‌کلمه در ادبیات‌پهلوی aêrmân، درشاهنامه سه‌بار ایرمان بمعنی مهمان آمده وایرمان‌سرای‌بمعنی مهمان‌سرای‌مستعمل است .بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خود را از دست داده تحول بسیار پیدا کرده است . در سانسکریت واوستا ariyaman بمعنی یارودوست ونیز نام‌یکی ازخدایان ودامت«مزدیسنا۴۰۳». ۴ -رك : ارمان. ۵ - رك : ایرمان. ۶ - رك: ایرگ وایرگان. ۷ - در اوستا yazata، در سانسکریت yajata صفت از ریشهٔ yaz بمعنی پرستیدن وستودن، پس یزته‌لغةً بمعنی درخور ستایش ، و بفرشتگانی اطلاق میشده که از جهت رتبه و منزلت دون‌امشاسپندان هستند . این واژه در پهلوی yazd و در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزد بمعنی فرشته نیست بلکه فقط بمعنی خدا و آفریدگار کل است و درحقیقت اطلاق خاص بعام شده « مزدیسنا ۱۵۹» ، در استی izaed رك . استی ۱۲۱» . ۸ - لغة مرکب از : ایزد (فرشته) + گشن (نر ، فحل) + اسب ، جمعاً یعنی دارندهٔ اسب نرایزدی .

زده ، جوال راگویند، وبضم زای فارسی‌هم بنظر آمده است .

ایژك - بـا ثانی مجهول و زای فارسی بروزن میخك ، شرارهٔ آتش راگویند.

ایسا - بکسر اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه بالف کشیده ، نام پیغمبریست ازپیغمبران بنی‌اسرائیل ۱ ـ و نام صحف ابراهیم علیه‌السلام هم هست ـ و بمعنی این زمان و این دم والحال هم باشد ۲ . ٭

ایشان - بروزن خویشان ، ضمیر است نسبت بذوی العقول حاضر- بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند ۳ .

ایشه - بر وزن و معنی بیشه و جنگل باشد ـ و جاسوس و چاپلوس راهیز گفته‌اند ۴ .

ای‌شهریار - نـام روز سی‌ام است از ماههای ملکی — و خطاب بکلانتر وشهریار هم هست .

ایشی - با ثانی مجهول بوزن خویشی ، وصف زنان است همچو بی‌بی و بیگه و بیگم .

ایغده - بکسر اول و ضم غین نقطه‌دار بروزن بیهده ، بمعنی سبکسارو بیهوده گوی‌باشد، و باین‌معنی بفتح اول هم آمده است .

ایفده - با فا بروزن و معنی ایغده‌است که بیهوده گو و سبکسار باشد که هرزه چانه گویند .

ایقون - بکسر اول وسکون ثانی وقاف بواو رسیده و بنون زده ، بلغت رومی گلی است بغایت بدبوی و گنده و بعربی‌وردالمنتن‌خوانند . رنگ آن برنگ گل سرخ ماند .

ایگ - بکسراول وسکون ثانی و کاف فارسی ، ولایتی است است از ولایات فارس ۵ .

ایگ‌بادن - ایگ معلوم، و بای ابجد بالف کشیده و واو مفتوح بنون زده ، نام کتابی است در مذهب مغان و کیش آتش‌پرستان ،وباین معنی‌بجای بای ابجد میم وبجای واو دال هم‌بنظر آمده است واللّٰه‌اعلم ۶ .

ایگر - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی مفتوح برای قرشت‌زده ، دوایی‌است که به اگر شهرت دارد و بعربی وج و بیونانی اقارون خوانند . سفید و سطبر و گره‌دار می‌باشد .

ایل - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و لام ، بلغت سریانی یکی از نامهای خدایتعالی است جل جلاله ۷ ـو بزبان ترکی بمعنی‌دوست و موافق و رام باشد که نقیض وحشی است ۸ ـ

---

۱ ـ ظاهراً مراد الیسع، الیشع (عبری : خداوند نجات میدهد یامی‌بیند) واوشاگرد وجانشین ایلیای نبی‌بود. رك: قاموس مقدس۹۸. ۲ ـ گیلکی hasa (اکنون). ۳ ـ پهلوی avêshân جمع avê (او، اوی) «نیبرگ۲۵» [رك : او]. رك : ص ،یه ازدیباچهٔ مؤلف. ۴ ـ رك : آیشه. ۵ ـ = ایج(دارابگرد)«معجم»مولدعضدالدین ایجی. ۶ ـ ظ مصحف «اِگه مادج» دراوستااثوگمه‌د ئچا Aogemadaêcâ که رسالهایست دارای ۲۹ بند اوستایی و مجموعاً ۲۸۰کلمه ، و ۱۴۵۰ کلمهٔ پازند درآن آمده . رك : خرده‌اوستا ۱۷۴—۱۷۸. ۷ ـ ایل‌معنی‌دلالت برقوموافتدار، باسماء و کلمات عبری ملحق میشود ، و استعمال آن‌مخصوص لفظ اللّٰه نیست بلکه درمورد خدایان بت‌پرستان نیز استعمال میشود. «قاموس مقدس ۱۴۲». ۸ ـ در ترکی ایل بمعنی دست ، مردم ، ملت ،گروه ، سال ، مطیع وتابع است «جغتایی۱۲۵» و ایلات جمع معمول این‌کلمه‌است .

٭ ایستادن ـ بفتح ششم . پهلوی êstâtan «تاوادیا ۱۶۰» «مناس ۲۷۳» ، ایرانی‌باستان avi ـ shtâ جزو اول پیشوند وجزو دوم‌مشتق از st (sht) لهجهٔ جنوب غربی) «نیبرگ۶۶ـ۶۷» در اوستا stâ (ایستادن) «بارتولمه ۱۶۰۰» ، بمعنی برپا شدن ، قیام کردن ، بر خاستن — متوقف

بقیه درصفحهٔ ۱۹۸

ومردمان و جماعت را نیز گویند ـ وهیل را هم میگویند که قافلهٔ صغارباشد ـ و بکسر اول وفتح ثانی مشدد گاو کوهی باشد[۱] . گویند چون بیمار شود بینی خود را برسوراخ مار نهد و بنفس مار را بجانب خود کشد چنانکه مقناطیس آهن را ، چون مار را بخورد شفا یابد ، و بعربی بقرالوحش خوانند ؛ و بعضی گویند ایل گوسفند کوهی است وخون او علاج کسی است که زهربوی دادهباشند، و بضم اول هم گفتهاند .

ایلا ـ بر وزن زیبا ، نام پهلوانی بوده از ترکستان .

ایلاق ـ بروزن قیماق ، نام شهریست از ختا (۱) و قلماق[۲] ـ و نامدرختی همهست[۳] .

ایلاوس ـ بکسر اول وضم واووسکون سین بی‌نقطه ، بلغت یونانی[۴] قسمی از قولنج است و آن مهلك میباشد .

ایلاول ـ بفتح اول وکسر واو بروزن درناول ، نام کوهی است و کوه را عرب جبل میگویند .

ایلخان[۵] ـ با خای نقطهدار بر وزن فیلبان ، لقب سلاطین مغول است همچنانکه قیصر از سلاطین روم و خاقان از چین .

ایلدگز ـ بکسر اول و دال بی نقطه وکاف فارسی و سکون ثانی وثالث وزای نقطهدار، نام پادشاهی است مشهور[۶] . گویند این لفظ ترکی است .

ایلك ـ بفتح اول بر وزن نفزك ، نام شهریست درترکستان منسوب بخوبان، وبکسراول نیز آمده است ـ و نام پادشاه یغما هم هست که ترکستان باشد[۷] .

ایلول[۸] ـ بر وزن معقول ، بلغت سریانی نام ماه دوازدهم از سال رومیان باشد ، وآن بودن آفتاب است دراینزمان از اواسط برج سنبله تا اواسط برج میزان .

ایلیا ـ بروزن کیمیا ، بلغت سریانی که لغت ترسایان باشد نام امیرالمؤمنین علیه السلام است ـ ونام یکی ازپیغمبران بنی‌اسرائیل[۹] ـ ونام شهریست که ایلیای پیغمبر منسوب است بآن شهر

(۱) چپ ۱ ، چش : خطا .

۱ ـ باینمعنی عربی است وجمع آن ایایل .

۲ ـ گرخان را بترکستان فرستد مهر گنجوری پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش . «منوچهری ۴۶» .

۳ ـ ایلاق ، بفتح اول درترکی بمعنی خلیج است «جغتایی ۱۲۶» .

۴ ـ بیونانی Eileós «اشتینگاس» .

۵ ـ نامی که مغولان بشاهان خود میدادند «جغتایی ۱۳۰» . و سلاطین مغول ایران راکه درقرنهای هفتم وهشتم سلطنت کردهاند ایلخانان گویند.

۶ ـ شمس‌الدین ایلدگز مؤسس اتابکان آذربایجان است (۵۳۱ـ۵۶۸ ھ).

۷ ـ در ترکی ایلك بفتح سوم، بمعنی پرویزن و غربال وبسکون سوم بمعنی نخستین است . «جغتایی۱۳۲» ایلك خانیه سلاطین آل‌افراسیاب باشند.

۸ ـ ایلول، الول Elul دوازدهمین‌ماه سال سریانی‌است «دائرة‌المعارف اسلام : الول» . مطابق سپتامبرفرنگی، بین آب (اغسطس) وتشرین اول (اکتوبر) «نخب ۳۴ ح۳» .

۹ ـ عبری (خدا خدای)

بقیه در صفحهٔ ۱۹۹

بقیه از صفحهٔ ۱۹۷

شدن ، ماندن ـ ساکن شدن . ۵ ایستاده ـ بفتح ششم ، پهلوی êstâtak «مناس ۲۷۳» «تاوادیا ۱۶۰ : ۲» ، اسم مفعول از ایستادن ، متوقف ، قیام کرده . ۵ ایستانیدن ـ بفتح هشتم ، متعدی ایستادن ، برپا کردن ، قایم کردن . رك : ایستادن .

ـو نام بیت المقدس هم‌هست ـ وبعضی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است — و نام یکی از فتحهای‌عمرخطاب، ومعنی آن‌صدیق اکبرباشد.

ایم — بروزن جیم ، مردی راگویند که زنش مرده باشد ۱ .

ایمد — بروزن‌ابجد ،گاوآهن‌راگویند، و آن آهنی است‌که زمین را بدان شدیارکنند و بعضی‌گویند ایمد چوبی است که‌گاو آهن‌رابر آن نصب‌کنند و زمین را بشکافند و آنرا بعربی سنه خوانند ۲ .

ایمر — بفتح اول بر وزن خنجر ، آهن سرتیزی راگویند که‌برچوب قلبه‌نصب‌کنندوبدان زمین را شیار کنند ، و بکسر اول هم آمده است ۳ .

ایمه ۴ — بفتح‌اول بروزن خیمه ، بمعنی اکنون و این دم باشد ـ وهرزه و یاوه وبیهوده را نیز گویند ـ و بکسر اول بمعنی اینچنین وهمچنین است .*

اینت — بکسر اول و سکون ثانی و نون و فوقانی ، بمعنی اینث بفتح نون است یعنی‌ترا این، چنانکه‌گویند «اینت میرسد» یعنی‌ترا این میرسد ـ و بمعنی زهی و به‌به وخه‌خه‌که کلمهٔ تحسین است، هم‌گفته‌اند.

اینسه — بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سین بی‌نقطه، هر چیز بسته راگویند که بدشواری وا شود و دیر حل‌گردد و ظاهراً این لغت با انیسه با نون و یای حطی تصحیف خوانی شده‌باشد ودر اصل این لغت‌ابسته بروزن‌برجسته است ۵ چنانچه دربیان همزه بانون‌گذشت .

اینفت ۶ — بفتح ثالث بروزن میرفت ، بمعنی حاجت از‌کسی خواستن و استدعای‌مطلبی نمودن باشد .

اینك — بفتح ثالث بروزن میرك ، مصغر این است که اشارت بقریب و نزدیك باشد ـ وبضم ثالث آبله راگویند که از بدن اطفال برمی‌آید .

ایند — بروزن ربوند ، بمعنی اند است و آن عددی باشد مجهول میان سه و نه و آنرا بعربی بضع خوانند ۷ ـ وسخن عجیب و سخن از روی شك‌و ریب‌رانیز گویند ـ و بمعنی‌چندان و چندین هم آمده است .

ایوار — با ثانی مجهول بروزن دیوار ، وقت عصر باشد‌که «نماز دیگر» نیز میگویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند ـ و رامرفتن وقت عصررا ایوارکردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند ۸ .

---

۱ ـ نیز «ایم» ضمیر متصل اول شخص جمع است . رك ، من: ك از دیباچهٔ مؤلف .

۲ ـ رك: ایمر. ۳ ـ رك : ایمد . ۴ ـ در پارسی باستان ima ، در پهلوی im، ضمیر اشاره بمعنی این است، در لهجهٔ گالشی îma . ۵ ـ همین وجه صحیح است. رك ابسته.

۶ ـ لغتی است در «آیفت» ۷ ـ رك : ایدند :

ایزد هفت آسمان کرده است اندرقران لعنت ایندجای برتن‌دیودژم «منوچهری ۵۵».

۸ — درکرمان نیز îvâr بهمین معنی استعمال شود .

* این ـ پهلوی ên از ایرانی باستان aina = سانسکریت ena « نیبرگ ۶۵–۶۶» «اونوالا ۹۵» ، ضمیرواسم اشارهٔ بنزدیك ، مقابل «آن» .

بقیه ازصفحهٔ ۱۹۸

من‌است) از پیغمبران جلیل بنی‌اسرائیل‌که نزد آحاب پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاده شد تا او وقوم ویرا ازقحطی سه ساله بترساند . وی پس‌ازآنکه مدت ۱۵سال نبوت کرد بطرزی مرموز دار فانی رابدرود گفت « قاموس مقدس۱۴۴ » و شیعیان مراد از ایلیا را علی ع دانند .

ایواز – باثانی مجهول بر وزن شیراز، بمعنی آراسته و پیراسته باشد ۱.

ایوازه – با ثانی مجهول بروزن شیرازه، بمعنی ایواز است که آراسته و پیراسته باشد ۲.

ایوان – بروزن کیوان، صفه و طاق را گویند ۳.

ایوانس – بفتح اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و نون مکسور بسین بی‌نقطهٔ زده، نام شهری باشد از فرنگ، و در آن شهر کلیسایی است که هر سال در وقت تحویل آفتاب به برج جدی سار بسیار می‌آیند و هریك را زیتونی در منقار بود و مجموع زیتون ها را در آن کلیسا میریزند. گویند که آنقدر زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را تمام سال کافی است، ونیز گویند که دهصدفرسنگی آنجا درخت زیتون نیست ۴.

ایوز – بکسر اول و سکون ثانی وواو مفتوح بزای نقطه‌دار زده، بمعنی ایواز است که آراسته و پیراسته باشد ۲.

ایوزه – بروزن بیمزه، بمعنی ایوازه است که آراسته وپیراسته باشد، وبایمعنی بارای بی نقطه هم آمده است ۲.

ایومن – بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث ومیم مکسوربنون زده، بلغت زند وپازند (۱) چشم را گویند که بعربی عین خوانند ۵.

ایهقان – با ها و قاف بروزن پهلوان، خردل صحرایی است وآن رستنیی باشد که بعربی جرجر خوانند. گویند اگر آب آنرا بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند، انار آن درخت شیرین گردد ۶.

(۱) چك : ژند وپاژند.

۱ – درپهلوی **ēvāz** بمعنی تنها، به‌تنهایی است «مناس۲۷۳». ۲ – رك : ایواز.

۳ – معرب آن ایوان (بفتح وبکسر اول هردو). بقول زالمان **Salemann** مشتق ازکلمهٔ پهلوی – فارسی «بان» بمعنی خانه‌است. «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی، i ، ۲۷۲» «دائرةالمعارف اسلام»:

سیاوش ازایوان بمیدان گذشت بیازی همی گرد میدان بگشت . فردوسی طوسی.

۴ – مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص این‌داستانرا دربارهٔ «بلدالرومیه» آورده‌است. درصفحهٔ ۴۸۸ – ۸۹ آن کتاب آمده : «ذکربلدالرومیة . . . و از عجایب آنجا آن درخت است‌ازروی، که بلیناس‌بن بطیاس صاحب‌الطلسمات ساخته است اندر کنیسه، وصورت‌سودانی (رك : سودانیات درمتن برهان) هم از نحاس برسرآن درخت ساخته، و هرسالی بوقتی رسیدن زیتون، این‌سودانی آنجا صفیری بزند بلند، بعد ازآن هرسودانی که درآن حدود ودیار باشند آنجا جمع آیندبقدرت خدای تعالی، و باهریکی سه زیتون یکی درمنقار ودو درمخلبو هریکی برسرآن سودانی‌نشینند و زیتون‌آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا برمیدارند و چندان زیتون‌جمع کنند که روغن کنیسه‌را تا سال آینده حاصل کنند، و بسیار بفروشند، و اعتماد آن نواحی برآن باشد، و همهٔ ناحیت از آن روغن بکاربرند و این از عجایب دنیاست.» ۵ – هز **ayôm(a)n** ، پهلوی **cashm**، چشم «یونکر۹۲». ۶ – **Roquette** (درنسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۰۷۱ کتابخانهٔ ملی پاریس یادداشتی است که‌ابوحنیفه از ابوزید نقل‌کرده و اوگوید که نام حقیقی «جرجر» النهق است و لبید از شعرای‌معلقه برای ضرورت شعر آنرا الایهقان آورده «لك ۱ ص ۱۷۹».

گفتار دوم

از کتاب برهان قاطع در حرف بای ابجد با حروف تهجی مبتنی بر بیست و پنج بیان و محتوی بر یك‌هزار و پانصد و هفتاد و شش لغت و کنایت

بیان اول

در بای ابجد بالف مشتمل برسیصد و پنجاه و پنج لغت و کنایت

* **با** ـ بمعنی مع است که بجهت مصاحبت باشد ـ وبمعنی به بفتح بای ابجد ـ و مضاف به اسامی آشها مانند ماست باوزیره با وکدوباوامثال آن ۱ ـ و مخفف باد و باشد، هم هست .

باوش ـ با همزه بواو رسیده بر وزن پاپوش ، خیار بزرگی باشد که بجهت تخم نگاه دارند ـ و خوشهٔ کوچك انگور را نیز گویند .

باب ـ بسکون بای ابجد ، بمعنی شایسته و درخورباشد چنانکه گویند :«فلانی باب فلانی است » یعنی‌شایستهٔ فلانی است ـ و بمعنی باره وحق نیز هست همچنانکه گویند :« در باب فلانی » یعنی درحق فلانی ودربارهٔ فلانی ـ وبمعنی پدرهم‌آمده است که‌بعربی والد گویند ۲ ، وباین معنی بلغت زند وپازند (۱) باپای فارسی باشد ۳ و بعربی درخانه راگویند ۴ .

بابا ـ با ثالث بالف کشیده ، پدر ۵ و جد راگویند که پدر پدر و پدر مادر باشد ـ

(۱) چك : زند و پازند .

* ب ، حرف دوم از الفبای فارسی و عربی و ابجد ، و آنرا « باء » نامند و در حساب جمل ، دوگیرند . راجع بانواع ب ، رك مں : کد ـ که از دیباچهٔ مؤلف ؛ برای تبدیل ب‌به م رك ، مں : یح ؛ راجع به « ب زینت » رك ، مں: لج ؛ راجع به « ب امر » رك. مں: یه .

* ب (۹) ـ (حرف‌زینت‌واضافه)، پهلوی be «اونوالا ۳۷۷»، pa، pat «اونوالا ۵۵۹».

۱ ـ بهردومعنی مذکور، رك: ابا . ۲ ـ رك : بابا ۳ ـ دزفولی bua .

۴ ـ نیز درعربی پاپ pope را باب گویند « دزی» . ۵ ـ اشکاشمی bôbô ، وخی

بقیه درصفحهٔ ۲۰۲

و سر کرده و ریش سفید طایفهٔ قلندران را نیز باباگویند ۱ .

با پادشاه دست‌زدن - کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد درهمه چیز .

با باری - بارای قرشت بروزن‌ناهاری، بلغت یونانی ۲ قلفل سیاه راگویند که در آش و طعام کنند ، و اگر زن بعد از مجامعت بخود برگیرد هرگز آبستن نگردد .

باب‌زن - بروزن باد زن، سیخ کباب‌را گویند مطلقا ، خواه آهنی باشد خواه چوبی .

بابك - بروزن‌ناوك ، بمعنی امین‌واستوار باشد - و پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیردخترزادهٔ اوبود واو رابدان سبب اردشیربابکان گفتندی ۳ - و پرورنده و پدر را نیز گویند ۴ - و نوعی از فیروزه هم‌هست که آنرا شهر بابکی میگویند- و تصغیر باب هم هست چنانکه مامك تصغیر مام است، و این تصغیر بجهت تعظیم است .

بابل - بکسر ثالث بر وزن قابل ، بلغت یونانی نام ستارهٔ مشتری باشد ۵ - و بمعنی مشرق را نیز گویند - و نام شهری است مشهور در وسط عراق ٦ ، و عراق وسط عالم است پس باین اعتبار بابل مرکز دایرهٔ عالم باشد وازمدائن سبعهٔ عراق عرب است ، و درکنار فرات‌برجانب شرقی‌واقع شده ، و از اقلیم سیم(۱) باشد وآنرا قینان‌بن انوش بن شیث علیه السلام بنا نموده بود ، و طهمورث دیوبند پیشدادی تجدیدعمارتش کرده ، و بعد از آن‌نمرود و ضحاك علوانی‌آنرا دارالملك خود ساختند و ضحاك در آنجا قلعه‌ای ساخته بود و آنراکندز و بهشت‌گنك نام‌نهاده ، و بعد از ضحاك ملوك‌کنعان آنرا دارالملك خود کردند ، و بعد از آن نیز خراب شد . سکندر ذوالقرنین تجدیدعمارتش کرد ، واکنون‌بازخراب است و از توابع شهر حله است ، و برسرتلی که

(۱) چك : سیوم .

۱ - چون : باباطاهر ، باباجعفر ، بابا افضل . ۲ - یونانی **Péperi** «اشتینگاس» . ۳ - پهلوی **Pâpak** « نیبرگ ۱۷۰ » **Pâbhagh** نام پسر ساسان **Sâsân** (موبد معبد اناهید در استخر) ، و او نیز بشغل پدر منصوب گشت و وی پدر اردشیراول مؤسس ساسانیان است . «کریستنسن . ساسان ۸٦ » . ۴ - باین معنی‌مرکب‌از: باب(پدر) + ك (پسوند دال برعزت و محبت) ، و مؤلف در آخر همین لغت مجدداً آنرا یادکرده است . «ملك ۱ ص ۲۰۱» .

۵ - درسریانی **bil** یا **bel** ستارهٔمشتری است. ٦ - بابل ، در زبان‌بابلی **Bâ - bi - lu** بمعنی باب ایل یعنی باب‌الله یا دروازهٔ خدا ، درآوستا **Bawri** و در پارسی‌باستان (کتیبهٔ‌بیستون) **Bâbirauv** (حالت مفعول فیه از **Bâbiru**) ، بنقل توریة (سفرتکوین ۱۱ : ۹) شهربابل را از آن‌جهت بدین نام خواندند که خدا در آنجا زبان همهٔ ساکنان زمین را مخلوط کرد (= بلبل) «تفس» ولی صحیح همانست که مذکور شد . شهر بابل یکی از شهرهای مهم اکد **Akkad** ودر ساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران بود . و نیز بدائرة المعارف اسلام رجوع شود .

بقیه ازصفحهٔ ۲۰۱

pûp، سنگلیچی**bâvâ**، سریکلی**bâb**، یودغا**pap** (پدربزرگ) «گریرسن۲۷۴» ، گیلکی ودزفولی **bâbâ** بمعنی‌پدربزرگ، امادرلهجهٔ اخیرطبقات بالاومتوسط «بابا»را بمعنی‌پدر استعمال کنند و پدر بزرگ‌را **bâbâ gap** گویند . درلاتینی **papa** و درنازی‌هم باباستعمل است «تفس» .

٦ - هست مامات اسب وبابا خر   تومشولو ، چوخوانده استر. سنایی‌غزنوی .

قلعهٔ آن شهر بوده، چاهی است عمیق . گویند هاروت و ماروت در آنجا محبوس اند، و بضم ثالث هم آمده است .

بابوته — با تای قرشت بر وزن پالوده ، کوزهٔ پرآب را گویند ، وباین معنی بجای حرف ثالث تای قرشت هم آمده است .

بابونه — با نون بروزن وارونه ، گیاهی است معروف که آنرا اقحوان گویند و بابونج معرب آنست . بوییدن آن خواب آورد . اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد ، و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند، وآنرا بعربی تفاح‌الارض خوانند ۱ .

بابونهٔ گاو — باکاف‌فارسی‌بالف کشیده بواو زده ، گلی است بیرونش سفید و اندرونش زردمیباشد ، وآنرا بعربی حبق‌البقر واحداق‌المرضی گویند ۲ .

بابیزان — بروزن آویزان، کفیل‌وضامن و میانجی راگویند — و مخفف بادبزن (۱) هم هست که بادزن باشد .

بابیزن — بروزن‌نابیدن، بمعنی بابیزان است که ضامن وکفیل، وبادزن‌باشد .

باتر — بکسر تای قرشت بر وزن شاطر ، نام مردی بوده مجهول — و کلنگه را نیز گویند و آن پرنده ایست معروف ؛ و بفتح تـای قرشت هم گفته‌اند .

باتره — بفتح تـا و رای قرشت ، دف و دایره راگویند .

باتس — بضم ثالث وسکون سین بی‌نقطه، بلغت اهل شبانکاره ترنج‌باشد ، و آن میوه‌ایست معروف که پوست آنرامربا کنند ، وباشین‌نقطه‌دار هم آمده است .

باتنگان — با کاف‌فارسی ، بروزن‌ومعنی بادنجان است ۳ .

باتنگل ۴ — بفتح ثالث و کاف فارسی و سکون نون و لام ، نام کتاب معتبر کفرهٔ هند است ۵ .

باتو — با ثالث بواو رسیده ، بمعنی‌باتس باشد که‌ترنج است — وحب‌السلاطین رانیز گویند و نام یکی از پادشاهان چنگیز هم هست ۶ .

باتوته — بافوقانی‌بروزن ماسوچه، کوزهٔ پرآب راگویند ۷ .

باج — بروزن عاج ، مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ ازپادشاهان زبردست گیرند و همچنین سلاطین از رعـایا ستانند — و زری که راهداران از سوداگران بگیرند ۸ — و خاموشی باشد که مغان و آتش‌پرستان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن و پرستش و عـبادتی که معمول ایشان است بجاآورند ۹ . *

(۱) چك : بادبیزن .

۱ ـ Anthemis nobilis ، Chamomelum نباتی است پربرگ؛ گلش سفید است وگل وحشی آن کم پردارد . نباتی است طبی و درزمینهای شن‌زار ایران میروید «فرهنگ روستایی۲۲۹» «گل گلاب ۲۶۵» ورك: لك۱ص۱۸۱. ۲ ـ Pyréthrum parthenium بابونهٔ گاوی دارای برگهای سفید وسط زرد و پرپر است . بوتهٔ آن بـزرگتر از بابونـهٔ معمولی است و بارتفاع نیم متر میرسد . بعض اقسام آن درگل‌کاری بکار میرود «فرهنگ روستایی ۲۲۹». «گل گلاب۲۶۵».

۳ ـ در طبری vingum «واژه نامه ۸۱۸» گیلکی bâdamjân . ۴ ـ درسانسکریت Patanjala. ۵ ـ ظاهراً نظام یوگی Yoga (پاتنجلی) مراد است «اشتینگاس».

بقیه درصفحهٔ ۲۰٤

باجنگ - بر وزن آهنگ ، روزنه ودریچهٔ کوچك را گویند، وظاهراً این لغت باجهك است که مصغر باجه باشد، و باجه مخفف بادجه و بادجه بمعنی بادگیر و بادگیر جایی و روزنی راگویند که باد از آن آمدو شد نماید والله اعلم .

باجه - بفتح جیم بروزن راجه ، دریچه و روزنهٔ (۱) بزرگ را گویند ۱ .

باحور - با حای حطی بروزن کافور ، بخاری را گویند که درهوای گرم از زمین برخیزد- در عربی بمعنی بسیاری وسختی گرما باشد ۲ .

باحورا - با زیادتی الف ، لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده ، و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ، ابتدای آن ازنوزدهم تموزباشد، ودرآن ایام آغازشکستن گرما بود ، وبعضی گویند معنی این لفظ شدت وزیادتی گرما باشد، و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم ، یعنی ازین روز هاحکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان ، وروز اول آن دلیل تشرین الاول (۲) و روز دوم آن دلیل تشرین الآخر (۳) تا بآخر، هرچه در آن روز ها واقع شود ازگرما و سرما و باران و میغ درآن ماهها نیز چنان بود ، وجمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم درسنبله و همچنین تا بحوت که هشتم است برحکم مذکور ازباد و باران وامثال آن ۳ .

باخ - باخای نقطه دار بروزن شاخ ،بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند .

باختر - با تای قرشت بروزن کاشغر ، مغرب را گویند - وبمعنی مشرق هم آمده است ۴ .

(۱) چك : روزنی . (۲) چك : تشرین اول . (۳) چك : تشرین آخر .

۱ - درترکی نیز بمعنی پنجره وروزنهٔ دیوار . «جغتایی ۱٤٥» . ۲ - باحور(عربی) بمعنی ماه وشدت گرماست «قطرالمحیط» . ۳ - باحوراء (عربی) بمعنی شدت حرارت درتموزاست . «قطرالمحیط» . ۴ - دراوستا apâxtara یا apâxdhədhra بمعنی شمال آمده وآنجا جایگاه اهریمن و دیوان و مکان دوزخ دانسته شده « خرده اوستا ۸۷ ح ۲ » . در پهلوی نیز apâxtar آمده بدین معنی و نیز بمعنی سیاره « مناس ۲٦٦ : ۲ » در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در برابر خاور ؛ ولی گاه نیز بعکس، باختر بمعنی مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده:

چو قهرآورد سوی خاور گریغ — هم از باختر برزند بازتیغ . عنصری بلخی.

بقیه ازصفحهٔ ۲۰۳

٦ - درترکی بمعنی قوی ، سخت «جغتایی ۱٤٥» - باتو پسر جوجی خان پسر چنگیزخان که در قوریلتای سال ٦٤۲ ه بهمراهی گیوك ومنگو مأمور تسخیرممالك روس و چرکس وبلغار گردید و او پادشاه دشت قبچاق بود وبعدها وی منگو را بمقام خانی برگزید . رك : فهرست تاریخ مغول بقلم آقای اقبال ودائرةالمعارف اسلام. ۷ - رك: بابونه . ۸ - باج و باژ و باز باین معنی از ریشهٔ bâji پارسی باستان مشتق است «مزدیسنا ۲۵۳-۲٥٤» وآن از ریشهٔ baj اوستایی بمعنی بخش کردن وقسمت کردن است . ۹ - باج وباژ وباز وواج و واژ باین معنی ازریشهٔ اوستایی vac (گفتن)، سانسکریت vâc ، درپهلوی vâj یا vâjak ، درلاتینی vox ، درفرانسه voix ، در انگلیسی voice . باژ بمعنی کلمه و سخن و گفتار است . کلیهٔ دعا های مختصر راکه زرتشتیان آهسته بزبان میرانند باژ گویند :

پرستندهٔ آذر زردهشت. همی رفت باباژ و برسم بمشت . فردوسی طوسی «مزدیسنا ۲٥۳ ببعد»

۞ **باجناق** - ترکی، دومردراکه دو خواهررا درازدواج دارند نسبت بهم باجناق گویند . «جغتایی ۱٤٥»

باخرز - بفتح ثالث وسکون رای بی‌نقطه و زای نقطه‌دار ، نام قصبه‌ایست در خراسان ــ ونام گوشه‌ای باشد از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی .

باخـه - با سین بی‌نقطه بروزن باغچه، راهی باشد بغیر از راه متعارف خانه‌ای که از آن راه نیز آمد و رفت توان کرد ــ و نشتر حجام را نیز گویند .

باخور - بروزن کافور ، نام جد ابراهیم علیه‌السلام است که پدر تارخ و پسر ساروغ باشد ۱ . گویند سکهٔ درم در زمان او بهمرسید .

باخویش - بکسر ثالث وسکون واو معدوله و تحتانی و شین قرشت ، سر بآب فرو بردن و غوطه خوردن باشد — و بمعنی تنهایی هم هست .

باخه - بفتح ثالث ، کاسه پشت ولاک‌پشت را گویند .

باد ۲ - بر وزن شاد ، معروف است که یکی از چهار عنصر باشد ــ و نام فرشته ایست موکل برتزویج ونکاح ــ ونام روز بیست‌ودوم(۱) از هرماه شمسی باشد و تدبیر و مصالح آن روز بدو تعلق دارد . نیك است درین‌روز نوبریدن‌ونو پوشیدن و براسب نو سوار شدن ۳ ــ وکنایه‌از هدف و سخن هم هست ــ و بمعنی نابود و هیچ باشد ــ وکنایه از تندو تیز هم هست ــ و مدح و ثنا را نیز گویند ــ و بمعنی آه وناله هم آمده است ــ و نام گنج دوم (۱) است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز وگنج بادآورد همین است ۴ ــ و بمعنی نخوت وغرور وخودبینی هم هست ــ واسب را نیز گویند که بعربی فرس خوانند ــ و بمعنی شراب هم بنظر آمده است — و مخفف باده نیز هست .

بادآبله - آبلهٔ هلاك کننده را گویند و بعربی جدری خوانند .

بادارنگ ۵ - بفتح رای قرشت وسکون نون وکاف فارسی ، ترنج‌را گویند وآن‌میوه‌ایست معروف که‌پوست آنرا مربا‌سازند وآنرابادابرنگه هم میگویند . *

باداش - بروزن‌آداش ، مکافات وجزای نیکی را گویند، وبابای فارسی هم آمده‌است ٦ .

بادآفراه ۷ - بافا و رای قرشت بروزن آرامگاه ، بمعنی عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد ــ و بادفر را نیز گویند که بازیچهٔ‌اطفال است، وآن پوست پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی درآن گذرانند ودر کشاکش‌آورند تابگردش‌درآید و صدایی از آن ظاهر شود ۸ .

بادافراه ۷ - بروزن ماه‌در ماه ، بمعنی بادآفراه است که جزا ومکافات‌بدی‌باشد وبازیچهٔ اطفال را نیز گویند ۸ .

بادافره ۷ - بحذف الف سیم (۲) بمعنی بادافراه‌است که مکافات بدی ۹ ــ وفرفرك اطفال باشد ۸ . *

(۱) چك : دوم . (۲) چك : سیوم .

۱ ــ «ناحور» بانون، برادر «تارح»یا «ترح» پدرابراهیم‌بود «قاموس‌مقدس‌ص٤ستون۱». ۲ ــ دراوستا vâta «بارتولمه۱٤۰۸»، پهلوی vât «نیبرگ ۲۳۷ » «تاوادیا ۱٦٦ :۲»، گیلکی bâd ، فریزندی و یرنی و نطنزی vâj «دك . ۱ ص۲۸۵» ، سمنانی bâ ، bâd ، سرخهٔ vâ ، شهمیرزادی bâd «دك . ۲ ص ۱۸۰» . واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد وگاه اسم خاص ایزد باد است . در یشتها سه‌بار واته بمعنی فرشته آمده . محافظت روز بیست ودوم هر ماه شمسی با اوست . ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی این‌روز را «باد»و درسغدی و خوارزمی «واذ» یاد کرده، زرتشتیان امروزنیز

بقیه درصفحهٔ ۲۰٦

بادام شکوفه فشان ـ کنایه از چشم گریان باشد .

بادامه ـ بفتح میم ، پیلهٔ ابریشم را گویند ـ و بمعنی نگین ومهر انگشتر هم آمده است ـ و چشم مانندی باشد که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند ـ و خال گوشتی را هم گفته‌اند ، و آن ازخ مانندی است که بیشتر از بشرهٔ مردم برمی‌آید ـ وهرداله و حلقهٔزنجیر را نیزگویند ـ و رقعه و پینه را نیز گویندکه درویشان برخرقه دوزند ـ و خرقهٔ مرقعه را هم میگویند ، یعنی خرقه ای که ازپاره های رنگین فراهم دوخته‌شده باشد ـ وجنسی از ابریشم‌باشد ـ و هرجنس مطبوع را نیزگفته‌اند .

بادان ـ بر وزن نادان ، مخفف آبادان است که‌نقیض‌خراب باشد ـ وبمعنی پاداش‌وجزای نیکی هم بنظر آمده است [۱] .

بادانجیر ـ نوعی از درخت انجیراست که پیش از همهٔ درختان میوه دهد و انجیر آن کاواك و پرباد میباشد .

بادان‌فیروز ـ نام شهرآردبیل است و چون فیروز آن شهر را بناکرد باین نام‌موسوم ساخت چه بادان بمعنی آبادان است [۲] .

بادانگیز ـ نام گلی است که هر گاه مزارعان خواهندکه غله را از کاه جداکنندو باد نباشد آن‌گل را بدست مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهم‌رسد .

بادآور ـ نام‌گنج دوم (۱) است از هشت گنج‌خسروپرویز .گویند قیصرگنجی از زر وگوهر بیکی از جزایر حصینه میفرستاد اتفاقاً باد کشتی را بحوالی اردوی خسرو پرویز آورد

(۱) چك : دوم .

۱ ـ باین معنی ظاهراً مصحف «باداش = پاداش» است . رك : باداش . ۲ ـ در معجم‌البلدان «باذان‌فیروز» ونیزدرمتن‌برهان وسروری «فیروزگرد» ودرشاهنامه «پیروزرام»، وبقولی بادان‌پیروز یا آبادان پیروز نام قدیم اردبیل است که فیروز ساسانی در قرن پنجم میلادی آنرا بنا کرده است «دائرةالمعارف اسلام : اردبیل».

بقیه ازصفحهٔ ۲۰۵

این روزرا «باد» خوانند . «روزشماری ۵۳ــ۵٤» . ۳ ـ رك : روزشماری ص ۸۲ .

۴ ـ رك : بادآور . ۵ ـ طبری Vârang «واژه نامه ۷۷٤» ، گیلکی bâdarang رك : بادرنگ . ۶ ـ رك : پاداش. ۷ ـ پهلوی pâtifrâs (پاداش) مرکب از: pati-frâsa . جزو دوم مشتق از fras همریشه و بمعنی پرسیدن «نیبرگ ۱۷۹» جمعاً یعنی پیرسیدن ، بازخواست . ۸ ـ رك : بادفر .

۹ ـ که از یك گناه ار برفتم زراه

فتادم بباد افرهٔ صد گناه . اسدی .

○ **باداس** ـ آس(آسیا) که با بادگردد. (مرکب از: باد + آس [رك : این‌دو کلمه])

○ **بادام** ـ پهلوی vâtâm «اونوالا ٤٤» . Amygdalus درختی است ازدستهٔ بادامی ها از تیرهٔ گل سرخیان. مغز هستهٔ آن که درشت میشودگاهی تلخ و در بعضی از جنس ها شیرین است «گل گلاب ۲۲۶» «فرهنگ روستایی۲۲۹» «ثابتی۱۶۵».



بادام

و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت [۱] — و نام بوتهٔ خاری است سفید و دراز بقدر یکذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین‌ریگ‌بوم و دامن کوهها روید وخارش انبوه شود و گل آن بنفش و سرخ و سفید هم میباشد و تخمش بخسك میماند و بعربی شوكةالبیضا خوانند — و نام نوایی است از موسیقی — و کنایه از چیزی باشد که مفت و بی‌تعب بدست آید .

بادآورد [۲] — بروزن بالاگرد ، بمعنی بادآور است که بوتهٔ خار شوكةالبیضا [۳] — و نوایی از موسیقی وغیره باشد .

بادآوله — باواو، بروزن ومعنی بادآبله است که آبلهٔ هلاك کننده باشد .

بادآهنگ — بکسر ثالث ، صوت و نقش خوانندگی و گویندگی را گویند [۴] .

بادپا — با بای فارسی بالف کشیده، کنایه از سریع‌السیر و تیزتك و تندرو باشد ، و اکثر صفت اسب واقع شود .

بادبان — با بای ابجد بروزن آسمان ، پرده‌ای باشد که برتیر کشتی بندند — وتیر کشتی را نیز گفته‌اند — و دست زیر و دست بالای قبارا هم گویند که از دوطرف برزیربغل چپ و راست بسته میشود — وآستین و گریبان‌قبا راهم گفته‌اند — وکنایه از شخص سبکروحی باشد که با مردم مؤانست کند برخلاف لنگر که شخص ناگوارباشد .

بادبان‌اخضر — کنایه از آسمان — وفلك عرش وکرسی باشد.

بادبدست — مردم بیحاصل وهیچ کاره ، و تهیدست و مفلس‌را گویند .

بادبر — بفتح بای ابجد و سکون رای قرشت ، کاغذ بادباشد — وکسی را نیز گویند که همه روز فخر کند و منصب‌خود بمردم عرض‌نماید وهیچ کار ازو نیاید و او رابعربی قپاش‌میگویند — و بضم بای ابجد ، چیزی‌باشد که از چوب‌تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تابرزمین گردان‌شود [۵] — وهرچیزکه نفخ را برطرف کند آنرا نیز بادبر گویند .

بادپر — با بای فارسی ، بروزن و معنی دوم (۱) بادبر است و آن شخصی‌باشد که‌پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری ازو نیاید — و چوبی را نیز گویند که سرآن از دیواروعمارت بیرون باشد ؛ و بعضی چوبی را نیز گفته اند که دو سرآن‌در دودیوار عمارت نصب کنند — وچوبکی باشد که طفلان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذارند تادرزمین گردان شود[۵] .

بادپران — بتشدید رای قرشت، بمعنی بادپر است، وآن شخصی باشد که پیوسته ازخود گوید .

بادبرك — بفتح بای ابجد ورای‌قرشت و سکون کاف ، کاغذ باد راگویند[۶] .

بادپروا — بفتح بای فارسی و سکون قرشت و واو بالف کشیده ، خانه‌ای راگویند که بادگیر داشته باشد — وگذرگاه باد و روزنی را نیز گویند که بجهت آمدن بادگذارند — وبمعنی بی تفاوت هم‌آمده است یعنی شخصی که پیش او همه‌چیز مساوی باشد .

بادبروت — بکسر ثالث ،کنایه‌ازعجب و تکبر و غرور باشد — و بسکون ثالث مردم صاحب تکبر و خداوند غرور راگویند .

(۱) چاپ : دوم .

۱ — رك : مجمل التواریخ والقصص ص ۸۱ . ۲ — بمعنی‌باد آور (ه . م) :
گربگرد گنج بادآورد گردم‌فی‌المثل آن زبخشم خار باد آورد گردد در زمان . منجیك. ترمذی.
۳ — رك : لك ۱ ص ۱۸۵. ۴ — در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) بمعنی آواز و صوت و صدا آمده . ۵ — رك:بادفر. ۶ — رك: بادبر.

بادره - بفتح بای ابجد و رای قرشت، نام روز بیست و دوم (۱) بهمن ماه باشد. گویند هفت سال درایران باد نیامد، درین روز شبانی پیش کسری آمده گفت دوش آنمقدار باد آمد که موی برپشت گوسفندان بجنبید ، پس در آنروز نشاطی کردند و خوشحالی نمودند، و باین نام شهرت یافت .

بادپره - بفتح بای فارسی و رای قرشت، تراشهٔ چوب راگویند که دروقت تراشیدن چوب بریزد .

بادبرین - بکسر ثالث ، باد صبا را گویند و آن از ما بین مشرق و شمال وزد ، و بعضی باد دبوررا بادبرین گویند چنانکه شمس فخری گفته است. بیت :

بزیر چرخ برین بی‌مثال فرمانت
زسوی غرب نیارد وزید بادبرین .

بادپیچ - بروزن ماریچ ، ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان وکودکان برآن نشینند و در هوا آیند و روند ، و باین معنی بجای حرف ثالث زای نقطه‌دار هم آمده است ۱ .

بادبیزن - بادزن راگویند، و بعربی مروحه خوانند .

بادپیما - با بای فارسی بروزن کارفرما، مردم مفلس لاابالی بی فایده‌گوی و بی ماحصل و دروغ‌گوی راگویند - وکنایه از اسب واشتر و شترتیزرفتار - و مردم‌سیاح و بیابان‌گردباشد .

بادپیمودن - کنایه ازکارهای بی نفع و بیهوده و بی فایده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن باشد - و بمعنی شراب خوردن هم بنظر آمده است ۱ .

بادتخم - بروزن چهار تخم ، رازیانه و بادیان راگویند .

بادخان - باخای نقطه‌دار بروزن آسمان، بادگیر وگذرگاه باد باشد مطلقاً خواه دربلندی و خواه درپستی .

بادخانی - بر وزن شادمانی ، نام چشمه‌ایست در قریهٔ هواکه یکی از قرای دامغان است . گویند اگراندك اندك چیزی مردار درآن چشمه افتد باد و طوفان بمرتبه‌ای شود که آدم را ببرد و اسب را بیندازد .

بادخن - بروزن بادزن ، رهگذر باد را گویند - وبادگیر وخانهٔ بادگیر رانیز گفته‌اند، چه خن بمعنی خانه آمده است .

بادخوان - باواومعدوله بروزن شادمان، کنایه ازمردم هرزه‌گوی و خوش‌آمدگوی باشد و معرف را نیز گویند .

بادخورك - مرغکی است سیاه وکوچك واو پیوسته درپرواز میباشد. گویند غذای او باد است و اگر درجایی نشیند دیگر نتواندبرخاست، و بعضی گویند ابابیل همان است .

بادخون - بضم رابع وسکون واو ونون، راه‌گذر باد - و خانهٔ بادگیر دار باشد .

باددار - با دال ابجد بروزن خاکسار ، مردم بی‌تعلق و هیچ‌انگار باشد - و مردم‌متکبر و صاحب غرور - و پر باد و آماس کرده را نیز گویند - وکنایه از مردم دنیادار هم هست - وکسی را نیز گویند که جن داشته باشد .

باد دبور - بضم بای ابجد و سکون واو و رای قرشت ، بادی باشد که از ما بین مغرب و جنوب وزد .

باددرسرداشتن - کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد - وکسی را نیز گویند که اندیشهای فاسد کند .

باددرکف - کنایه از بی ماحصل وتهی دست و مفلس باشد ؛ و **باد درکف داشتن** بی‌ماحصلی و مفلسی و تهی‌دستی باشد.

(۱) چك : دوم .

۱ - صحیح بادپیچ (= بادبیچ) است . رك : بازپیچ.

باددرمشت ـ بمعنی باد درکف است که بی‌حاصل و تهی‌دست و مفلس باشد .

باددژنام [۱] ـ بکسر رابع و سکون‌زای فارسی و نون بالف کشیده و بمیم زده ، غلبه و سیلاوی خونرا گویند در اعضا ، که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند .

باددست ـ مردم تهی‌دست ـ و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده را گویند .

باددم ـ بفتح رابع وسکون میم، کنایه از کسی است که خود را پر از باد نخوت وغرور کند ، و متکبر و متجبر نشیند .

بادران ـ با رای قرشت بروزن آسمان، نام فرشته‌ایست که باد را حرکت دهد و ازجایی بجایی برد [۲] ـ و مردم متکبر و صاحب نخوت و طالب سری و سروری باشد ـ و بادزن‌ومروحه رانیز گویند ـ و فاعل وامر باین معنی‌هم‌هست .

بادرس ـ بر وزن دادرس ، خانه‌ای را گویندکه از چهارطرف آن بادآید .

بادرم ـ بضم‌رای قرشت وسکون میم، بیهوده وتباه و ازکار بازمانده راگویند [۳] ـ وکار های بیهوده و عبث را هم گفته اند ـ و مردم رعیت را نیز گویند [۴] ، و بفتح رای قرشت هم بنظر آمده است . ٭

بادرنگ ـ بفتح رابع و سکون نون و کاف فارسی ، نوعی از خیار باشد که خورند ـ و ترنج را نیز گویند و آن میوه‌ایست که پوست آنرا مربا سازند [۵] ـ و بمعنی اسب جلد و تند و تیز هم‌آمده است ـ و نوعی از گهواره باشدکه آنرا بیاویزند و طفل رادرآن خوابانند وحرکت دهند ـ وبیماریی باشدکه‌بسبب غم و غصه‌خوردن عارض شده‌باشد، وآن چنان بود که در روده‌دردی و نفخی و قراقری بهم رسد و نافپیچش کند .

بادرنگ بویه ـ بروزن و معنی بادرنجبویه است ، و آن گیاهی است که عقرب را هلاك کند و امراض سوداوی وبلغمی‌را نافع‌باشد، و بادرنجبویه معرب آنست و درعربی بقلةالترجیه گویند [۶] .

بادرنگین ـ کنایه از شعرو بیت‌است که قصیده و غزل و قطعه و رباعی باشد .

بادرو ـ بر وزن نازبو ، ریحانی است که آنرا بادرنجبویه گویند ـ ونوعی از خیارات

---

۱ ـ از: باد + دژ (= دش = بد) + نام (اسم). ۲ ـ «باد» خود فرشته است. رك: باد.

۳ ـ چون‌بایشان بازخورد آسیب‌شاه‌شهریار جنگ‌ایشان‌عجزگشت وسحر ایشان‌بادرم .عنصری‌بلخی.

۴ ـ جلد بشکول دان و خوش پدرام بادرم شد رعیتان را نام . « ازفرهنگ‌منظوم ».

۵ ـ پهلوی vâtrang « ناوادیا ۱۶۶ : ۲» «اونوالا ٤٤ ب و ۲۷۳» ، طبری vârang « واژه نامه ۷۷٤ »، در فارسی بادارنگ ، بادرنج، بالنگ ، ودر اصطلاح علمی Citrus cedra یکی ازمرکبات که میوه‌اش درشت وبیضی و دارای برجستگی های بسیار است واز میوهٔ آن‌مربای بادرنگ تهیه میکنند و در طب هم استعمال میشود . درخت بادرنگ شبیه درخت لیمو است‌لیکن شاخه و برگش بزرگتر از شاخ و برگ لیموست . «فرهنگ روستایی ۲۳۰ ـ ۲۳۱» «گل گلاب ۲۱۵» : تاکیم ازچرخ رسدآذرنگ تاکی ازاین گونهٔ چون‌بادرنگ؟ مسعود سعدلاهوری.

٦ ـ یابادرنجبویه Asperugo procumbens نباتی‌است کوچك که درایران،عربستان، اروپا و افریقای شمالی میروید و آنرا در طب برای معالجهٔ تنگی نفس بکار برند . « فرهنگ روستایی ۲۳۰ » « گل گلاب ۲٤۸» . «لك۱ ص ۱۸۳» .

٭ **بادرنج** ـ بفتح چهارم ، رك: بادرنگ. ٭ **بادرنجبویه** ـ بفتح چهارم ونهم ، رك : بادرنگ بویه .

که بعربی بادروج گویند ؛ و بعضی گویند بادرو ترمایست که برگش بسپرغم میماند و بوی ترنج میدهد

بادروج – بسکون جیم ، گل بستان افروز باشد و بوییدن آن عطسه آورد و گزیدن عقرب را نافع باشد ، و آنرا بعربی ضومرومفرح القلب المحزون (۱) خوانند ، وبعضی گویندریحان کوهی است ۱

بادروزه – بفتح زای نقطه‌دار ، بمعنی هرروزه باشد ـ و خوراك و قوت هرروزه را نیز گویند ـ وجامهٔ کهنه و لباسی که هرروزپوشندـ وچیزیرا نیز گویند کهمردم را همیشه‌درکارباشد .

بادرونه – بفتح نون ، باد رنجبویه را گویند وآن ریحانی‌است معروف ۲ .

بادره – بسکون ثالث بر وزن پادشه ، سخن گفتن بی اندیشه بود ـ و تندی و تیزی‌در کارهارا نیز گویند ـ وبمعنی پاچهٔ شلوار و تنبان هم هست ، و باین معنی بفتح ثالث هم‌آمده‌است.

بادریس – بکسر رابع‌وسکون تحتانی و سین بی‌نقطه ، چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی‌دوك کنند بجهت آنکه ریسمانی کهمیریسند یکجا جمع شود و بعربی فلکه خوانند ، وبعضی تابی راگویندکه زنان بدوك دهند ـ و نیزتختهٔ گرد میان سوراخی باشد که بر سر چوب خیمه گذارند ـ وبمعنی بادزن هم‌آمده است .

بادریسه – بفتح سین بی‌نقطه ، بمعنی بادریس است که آن چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند ـ وکماج خیمه را نیزبه مشابهت بدان بادریسه گویند .

بادریسه‌چشم – کنایه از مردم یك چشم باشد که بعربی اعور خوانند ـ و کنایه از شیطان و دجال هم هست .

بادژ – بکسر ثالث وسکون زای‌فارسی، سرخی‌مفرطی‌باشدمایل به‌بنفشی‌و کمودت‌و کدورت که برروی مردم عارض شود ، و سبب آن خون سوخته بود که بر روی‌آدمی دود؛ و بعضی گویند صفرای سوخته است. وروی خداوند بادژ ، شبیه بود بروی کسی که‌ابتدای‌علت جذامش باشدوبعضی این علت رامقدمهٔ جذام میدانند ؛ و بعضی گویند بادژ سرخ‌باداست وورم خونی رانیزبادژمیگویندـ و بمعنی شراب لعلی هم آمده است .

بادژفام – با فای بالف کشیده و بمیم زده ، بمعنی اول بادژ است و سرخی و بنفشی و کدورت و کمودت روی باشد.

بادژگام – باکاف ، بروزن‌وبمعنی‌بادژفام است که سرخی وبنفشی‌و کمودت روی‌باشدوبعضی آنرا سرخ‌باد گویند .

بادزم – بفتح زای هوز و سکون میم، کارهای عبث و بی‌نفع راگویند .

بادژنام – بانون ،بروزن وبمعنی‌بادژگام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد ـ و شراب لعلی را نیز گویند ـ و صفرا را هم گفته‌اند ۳ .

بادزنه – بفتح زای هوز ونون ، بادزن راگویند و بعربی مروحه خوانند .

بادژوام – با واو ، بر وزن و معنی بادژنام است که سرخی بسیاهی مایل ـ وکدورت وکمودتی باشد که درروی مردم بهمرسد .

بادزهر ۴ – بر وزن و معنی فادزهر

(۱) چك : مفرح قلب‌المحزون .

۱ ـ بادروج سفید ریحان‌کوهی‌است . «فرهنگ روستایی ۲۳۱» و رك : لك۱ ص۱۸٦.
۲ ـ رك: بادرنگ بویه. ۳ ـ رك: باددژنام. ۴ ـ نیزپادزهر مرکب‌از:پاد (ازریشهٔ paiti بمعنی ضد) +زهر بمعنی سم،جمعاً بمعنی‌ضدسم، معرب‌آن بادزهر«تقس» درفرانسه bézoard واین‌لغت درقرن چهاردهم میلادی از «بازهر» معرب وارد زبان فرانسه شده « نداب ۳ : ۳ـ٤ . فرامرزی».

است که عوام پازهر گویند و بعربی حجرالتیس خوانند ـ وبمعنی مهرهٔ مار رانیز بادزهر گفته‌اند که حجرالحیه باشد واللّٰه‌اعلم .

باد زهره ـ بفتح رای قرشت ، نام مرضیست و آنرا بعربی خناق گویند .

باد سار ـ بروزن خاکسار ، بمعنی‌سبك سیر و رونده باشد ـ و مردم سبك و بی تمکین و وقار را نیز گویند .

باد سخا ـ بسکون ثالث و فتح رابع وخای نقطه‌دار بالف کشیده ، کنایه ازدنیاباشد ـ و مردم صاحب‌همت وکریم طبع رانیز گویند .

باد سر ـ بروزن دادگر ، صاحب نخوت وگردنکش و متکبر راگویند .

باد سره ـ بفتح رای قرشت ، نوعی از آزار باشد که اسب را بهمرسد .

باد سری ـ بکسر رای قرشت وسکون یای‌حطی، عجب‌وتکبر کردن ومغرور وگردنکش بودن باشد .

باد سنج ـ بفتح رابع و سکون نون و جیم ، مردم متکبر و خام طمع راگویند ـ وکسی را نیز گویند که خیال ها و اندیشهای باطل کند .

بادش ـ بروزن‌خارش ، بمعنی بادژاست و آن سرخی بسیاهی مایل‌باشد که در روی مردم بهمرسد و آنرا بمعنی‌سرخ‌باد میگویند ، و بمعنی، مقدمهٔ جذام‌میدانند ۱ .

بادشفام ـ بروزن و معنی بادژفام‌است که سرخی وکمودئی باشد که در روی مردم بهم میرسد ۲ .

بادشکام ـ باکاف،بروزن‌و معنی‌بادشفام است که سرخی بسیاهی مایل روی‌مردم باشد ۳.

بادشنام ـ با نون ، بر وزن و معنی بادشفام است ۴ .

بادشوام ـ باواو، بروزن‌ومعنی‌بادشنام است که مقدمهٔ جذام باشد ۵ .

بادصبا ـ بفتح صاد ، بادی است که از مابین مشرق و شمال وزد ، و باد برین همین است .

بادغد ـ بفتح غین نقطه‌دار وسکون‌دال بی نقطه ، جایی را گویند که از همه طرف باد بدانجا آید ـ و خانهٔ تابستانی و خانه ای که در اطراف آن بادگیر ساخته باشند ۶ .

بادغر ـ بر وزن کاشغر ، بمعنی باد غداست که خانهٔ تابستانی و بادگیر باشد ۷ .

بادغرد ـ بروزن‌لاجورد ، بادگیروخانهٔ تابستانی باشد ۸ .

بادغس ـ بکسر غین‌نقطه‌دار و سکون سین‌بی‌نقطه ، بادگیروگذرگاه باد راگویند ۹ .

بادغن ـ بروزن‌بادزن ،بادگیررا گویند ـوکسی رانیز گفته‌اند که همه روز فخر بمنصب و جاه خودکند و عرض تجمل نماید و بعربی او را فیاش خوانند بروزن عیاش .

بادغیس ـ با رابع بتحتانی رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، ناحیه‌ایست مشتمل‌برقرای

---

۱ ـ رك : بادژ .　۲ ـ رك : بادژفام .　۳ ـ رك : بادژکام .

۴ ـ رك: بادژنام.　۵ ـ رك : بادژوام .

۶ ـ رك : بادغر .

۷ ـ که هرکه که تیره‌بگردد جهان　بسوزد چو دوزخ شود بادغر . خسروانی .

۸ ـ رك ، بادغر: خوش‌آنجا وکاشانه و بادغرد　بدو اندرون‌شادی ونوشخورد. ابوشکوربلخی .

۹ ـ رك : بادغیس .

بسیار از اعمال هرات و اصل آن بادخیز بوده است که محل هبوب ریاح باشد ۱ .

بادفر — با فابروزن دادگر ، جزاومکافات بدیرا گویند ۲ — و بمعنی خشت بادهم هست و آن بادزنی باشد بزرگ که از سقف‌خانه آویزند و در کشاکش آورند تا باد بهمه جای خانه برسد — وباد بروا نیز گویند وآن چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن می پیچند و از دست رها میکنند تا بر روی زمین گردان شود — و چرمی را نیز گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند ودر کشاکش آورندتاازآن‌صدایی ظاهر گردد ۳ .

بادفراه — بفتح ثالث بروزن آصفجاه ، بمعنی بادفراست که جزا ومکافات بدی باشد ۲ — و بسکون ثالث بازیچهٔ اطفال را گویند وآنچوبی یاچرمی باشد که‌ریسمانی‌برآن بندندودر کشاکش آرند تـا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفرنگ‌خوانند بکسر فا و فتح‌نون ۴ .

بادفرنگ — بکسر ثالث و رابع وفتح زای قرشت و سکون نون وکاف فارسی ،جوششی باشد بغایت سوزان و دردناك و رنگ آن بزردی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد ، و علاج آنرابچیز های سرد باید کرد — و بسکون ثالث و فتح نون بازیچهٔ اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که‌ریسمان‌برآن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن‌ظاهر گردد ۵ .

بادفرودین — بمعنی بادبرین است که بادمغرب‌باشد وبعربی باد دبور میخوانند بضم بای ابجد ، و بعضی بادبرین را باد صبا میدانند والله‌اعلم .

بادفره — بفتح ثالث و خامس و سکون رابع ، بمعنی بادفراه است که جزا و مکافات‌بدی باشد و بسکون ثالث وفتح رابع و خامس بازیچهٔ اطفال است وآن چوب یاچرمی باشد که ریسمانی برآن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی ازآن ظاهر گردد ۶ .

بادفوردین — بفتح‌رابع وواو ، بمعنی بادفرودین است که باد دبور باشد و آن تموج هواست از جانب مغرب بطرف مشرق ، و مهب آن میان سهیل و مغرب است ، وهنگام آن‌آخر روز میباشد برعکس بادصبا. وضرر این باد زیاده از نفع است .

بادگان — باکاف فارسی‌بروزن آسمان، حافظ و حفظ کننده ۷ — و خازن و خزانه‌دار باشد — و پیش و پس گریبان‌جامه رانیز گویند .

بادگانه — بفتح نون ، دریچهٔ مشبکی را گویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید .

بادگز — بکسر ثالث ،فتح کاف‌وسکون زای فارسی ، بادیست که بعربی‌آنرا نکبا گویند، و محل وزیدن آن میـان هر دو باد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً .

بادکش — بفتح کاف و سکون شین نقطه‌دار ، خشت‌بادرا گویند ، وآن نوعی ازبادزن باشد بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان در کشاکش آرند — و حجامتی را نیز گویند که برآن‌تیغ زنند — و دمزرگری و آهنگری را نیز گفته‌اند .

---

۱ — یاقوت در معجم‌البلدان گوید : باذغیس (بفتح ذال معجمه) ولایتی است از هرات ، و گویند اصل آن بپارسی «بادخیز» ومعنی آن «قیام ریح» یا « هبوب‌ریح » است ببجهت کثرت‌باد های‌آن . (این قول براساسی نیست . رك. تعلیقات) . ۲ — رك. بادآفراه . ۳ — رك : بادفراه و بادفرنگ . ۴ — رك: بادفره بادفرنگ . ۵ — رك : بادفر و بادفراه . ۶ — رك :بادفر و بادفراه‌وبادفرنگ

۷ — بادگان وپادگان مرکب از: پاد و پای (از مصدر پاییدن [رك : پاییدن]) + گان (پسوند نسبت و حفاظت) ، جمعا بمعنی محافظ ، و امروزه پادگان بمعنی ساخلو یعنی گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف میشوند ، بکار میرود « فر . ص ۱۶ » .

بادکنجی – بکسر ثالث و ضم رابع و سکون نون و جیم بتحتانی رسیده ، قولنج و نفخی را گویند که درپشت آدمی بهمرسد وبسبب آن پشت خم گردد .

بادگند ۱ – بکسر ثالث و ضم رابع فارسی و سکون نون و دال ابجد ، بادی است که در خصیهٔ مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و دردکند ، و آن را بعربی فتق گویند .

بادگیسو – بکسر ثالث ، کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مرزنانرا چنانچه بادبروت مردانرا .

بادمسیح – و بادمسیحا کنایه از نفس عیسی علیه‌السلام است که مرده را زنده میکرد .

بادمهره – مهرهٔ مار است که آنرا از قفای سرافعی برمی‌آورند، وآن‌سیاهرنگ میباشد. گویند اگربرصوف‌سیاه یا کبود مالند سفید گردد و هر چند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان آن باین است ، و گزندگی مار را نافع است ، چون برجایی که مار گزیده باشد بگذارند فی‌الحال بچسبد ـ وعوام مهرهٔ سفیدی‌را گویند باندام بلیله که شاطران بر پای خود بندند .

بادنج – بکسر دال وسکون‌نون‌وجیم ، بمعنی‌نارگیل است وآنرا جوز هندی گویند .*

بادنگان – با کاف فارسی ، بر وزن و معنی بادنجان است و آنرا بعربی حدق گویند، و باین معنی بجای قاف جیم هم بنظر آمده است ۲ .

بادنوا – بکسر ثالث و فتح نون و واو بالف کشیده،سوت‌ونفس‌وخوانندگی‌و گویندگی‌را گویند ۳ .

بادنوروز – بمعنی باد بهار است ـ و نام لحنی باشد از موسیقی.

باد وید – بضم ثالث‌وبای ابجدبتحتانی رسیده و بدال‌نقطه‌دار زده ، بمعنی بی فایده ونا سودمند باشد .

بادودم – بضم دال اول و فتح دال دوم (۱) و سکون میم ، غرور و تکبر و عجب و تجبر و خودستایی و خودنمایی باشد . *

باد هرات – باد شمال را گویند ، وآن

(۱) چك : دوم .

۱ ـ مرکب از: باد + گند (= جند = خایه) .   ۲ ـ رك : بادنجان و باتنگان.

۳ ـ در فرهنگ دساتیر (ص۲۳٤) بهمین معنی آمده .

○ بادنجان ـ باتنگان ، بادنگان ، در طبری vingum « واژه نامه ۸۱۸ » ، گیلکی bâdenjân ، فریزندی vajaemjun ، یرنی و نطنزی bâdenjun « لك . ۱ ص ۲۸٦ » ، تهرانی bâdemjûn ، نباتی است یکساله دارای گلهای بنفش و برگهای دراز و تخم کوچك زرد رنگ ، و میوهٔ دراز اندام یا بیضی یا گرد بنفش وسفید و غیره . میوهٔ آن خوراك انسان است [رك : فرهنگ روستایی ۲۳۱ وگل‌گلاب ۲۳۸] معرب آن بادنجان و از تازی وارد زبان اسپانیایی شد: berengena ، در زبان کاتالانی (شمال شرقی اسپانیا) بصورت: alberginia و از آنجا واردفرانسه شد: aubergine وسپس درایتالیایی وارد گردید: petonciano «نفس» « نداب۳: ۳–٤ . قرامرزی ».



بادنجان

○ باده ـ بفتح‌سوم ، شراب ، در پهلوی bâtak « اونوالا ۳۹۲ ب» ، معرب آن ، باذق «نفس» .

از طرف مشرق است بجانب مغرب ، بر خلاف باد دبور .

بادهرزه - بازای‌هوز بروزن‌شاه‌پرده؛ افسونی را گویند که دزدان بر صاحب‌کالا بدمندتا خواب گران برو مستولی شود .

بادی - بروزن شادی ، یعنی‌همیشه‌ودایم باشی - وآنچه منسوب‌بباد باشد‌از فلکیات‌همچو: برج جوزا و دلو و میزان ۱ .

بادیج - بسکون جیم ، چیزی باشد مانند ساق چاقشور (۱) که آنرا از پارچهٔ رنگین قلبی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده روان بر‌پای کشند .

بادیهٔغول - کنایه‌از دنیـای‌فانی‌باشد.

بار - بر وزن کار ، چند معنی دارد : ۱ - پشتهٔ قماش و خروار و آنچه بر پشت توان برداشت ۲ . ۲ - نامی است از نامهای خدای تعالی ۳ و بمعنی بزرگی ورفعت و شأن‌وشوکت باشد . ۳ - رخصت و اجازت را گویند عموماً و رخصت واجازت و راه دخول ملاقات‌و درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً . ٤ - کرت و مرتبت و نوبت و دفعه را گویند ۴ . ۵ - بیخ و بن هرچیز باشد . ٦ - مرادف کاراست چنانکه گویند«کارو بار». ۷- جای‌انبوهی وبسیاری چیزی همچو : هندوبار ودریابار و جویبار وامثال آن ۵ ۸- بارنده راگویند همچو: زلف مشکبار و ابر گهربار و امثال آن ٦ ؛ و امر ببباریدن‌هم آمده است یعنی ببار؛ ومختصر بیارهم هست ۷ . ۹ - حاصل‌درخت‌راگویند ازمیوه وگل‌وغیره ۸ . ۱۰ - غشی که در زعفران و مشك و غیر آن کنند . ۱۱ - دیگدان و جـای‌کنده راگویند ۱۲ - پرده و سراپرده و بارگاه باشد ۹ . ۱۳- بلور ودوست راگویند. ۱٤ - حمل‌زنان‌وحیوانات دیگر ؛ و پر کردن طبق از طعام باشد . ۱۵ - غم و اندوه وگناه بسیار بـاشد همچو: بارگیری محتسب بقال و نانبا و قصاب و امثال آنهارا‌ودزد بابار‌گرفته . ۱٦ - انباری راگویند که بجهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزند . ۱۷ - ساز هایی که مطربان نوازند همچو : قـانون و طنبور و مانند آن . ۱۸ - آرد برنج وارزن (۲) باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند و هنوز آنرا صاف نکرده باشند . ۱۹ - نام دهی‌است ازولایت طوس۱۰ . ۲۰- آنچه‌با زر ونقره درگداز‌نهند . ۲۱ - آنچه نوسند گان‌نوسند . ۲۲ - هرچیز که آنرا خورند . ۲۳ - شاخ راگویند . ۲٤ - تکلیف مالایطاق باشد .

باراب - بر وزن و معنی فاراب باشد ، و آن ناحیه‌ایست مشهور و وسیع‌در ماوراءالنهر- و زراعتی را نیز‌گویند که‌از آب رودخانه وکاریز حاصل شده باشد . *

---

(۱) چب ۱ ، چش : چاقشر . (۲) چك : ارزن.

---

۱ - نیز : رك : شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی ص ۲۳ . ۲ - در پهلوی bâr «مناس ۲٦۹» از مصدر bar اوستایی بمعنی بردن ؛ در سمنانی و سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی و شهمیرزادی bâr «ك . ۲ ص ۱۹۱» گیلکی همچنین . ۳ - رك: بارخدا :

تا زبانت خمش نگشت از قول لنحمد بار نطق ایزدبار . اثیرالدین .

۴ - در پهلوی نیز bâr چنانکه êvbâr بمعنی‌یکبار «مناس ۲۷۳»و dôbâr بمعنی دو باراست «مناس ۲۷۲» «نیبرگ ۳۲» ، طبری vâr «واژه‌نامه ۷۷۲» ، گیلکی vār . ۵ - پهلوی نیز bâr (ساحل) [رك : نیبرگ ۳۲ ، bâr دوم] ورك : ص، لد از دیباچهٔ مؤلف . ٦ - از مصدر باریدن. ۷ - گیلکی bávār (ببار). ۸ - رك : بر .

۹ - کلهٔ بارت‌شده براوج میغ کنگرهٔ نصرت‌زده براوج تیغ . امیرخسرو دهلوی .

۱۰- مصحف باژ (ه . م) .

بقیه درصفحهٔ ۲۱۵

بارانی - نام کلاهیست که در روز های باران بر سر گذارند - و هر چیزی را که بجهت مانع باران پوشند نیز گویند - و نام قبیله ایست از ترکان .

باربد [۱] - بضم بای ابجد وسکون دال بی نقطه ، نام مطرب خسروپرویز است . گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و درفن بربط نوازی و موسیقی دانی عدیل ونظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست وآن سرود را خسروانی نام نهاده بود ، و بفتح بای ابجد هم آمده است .

بارج - بفتح ثالث و سکون جیم ، سگه انگور باشد و آنرا بتازی عنب‌الثعلب گویند .

بار جا - بروزن پارسا ، بمعنی بارگاه است که محل بار ملوك و سلاطین باشد .

بار جامه - بروزن کارنامه ، جوالی را گویند که دهن آن از پهلو باشد و بربالای چاروا اندازند و هرچیز خواهند درآن کنند .

بار خدا - حق تعالی را گویند جل جلاله - و پادشاهان بزرگ و اولی‌الامر - وصاحب وخداوند و مولا را نیز گفته‌اند ، و شعرا ممدوح را باین معنی بارخدا خوانند؛ وآن لفظی است مرکب بمعنی خداوند رخصت و بار ، و بـار خدایا ! یعنی ای خدای بزرگ !

بار دان - بروزن کاردان ، خرجین (۱) و جوال و هر ظرفیکه در آن چیزی کنند - و صراحی شراب را نیز گویند .

بار دل - بکسر ثالث و رابع و سکون لام ، غم و اندوه دل و اندیشهٔ روزگار باشد .

باردو - با دال بی‌نقطه بروزن آرزو ، چوبی را گویند که در زیر درخت میوه‌دار گذارند تا از سنگینی میوه نشکند .

بارزد - بسکون ثالث و فتح زای هوز و دال بی‌نقطهٔ ساکن ، بمعنی بیرزد است ، وآن صمغی باشد مانند مصطکی وبعربی قنه خوانند . دو درم آنرا بآب بنوشند بواسیر را سودداود [۲] .

بارزمان - با میم بروزن آب روان ، کنایه از حوادث و جفا های روزگار و زمانه باشد .

بارسطاریون - بکسر ثالث وسکون سین بی‌نقطه و طای حطی بالف کشیده و رای بی نقطهٔ مکسور و تحتانی بواو رسیده و نون زده ، لغتی است یونانی [۴] و معنی آن بعربی حمامی بود ، و آن نوعی از غله باشد که مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه کند و بعربی رعی الحمام

---

(۱) چش : خورجین .

---

۱ - باربذ و فهلبذ و فهربذ و فهلوذ و پهلبذ نیز ضبط کرده‌اند . کریستنسن گوید : باربد درخط پهلوی ممکن است Bahl(a)badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود ، این کلمه را پهلبذ خوانده‌اند ، و با وجه اشتقاق غلط آنرا بکلمهٔ pahlav (پارت ، پهلوان) نزدیك کرده‌اند. باید دانست که «پهلبذ» درخط پهلوی ممکن نیست «باربذ» خوانده‌شود ، پس صحیح همین شکل اخیر است . «ساسان ٤٨٤ ح ۲» .

۲ - Galbanum ، و این کلمه بصور: برزد وبارزود وبیرزد نیز آمده «لك ۱ ص ۲۰۲» .

۴ - در یونانی Peristereôn «اشتینگلس» . «لك ۱ ص ۲۰۱» .

بقیه از صفحهٔ ۲۱٤

٥ باران - پهلوی vârân «نیبرگ ۲۸۲» ، اورامانی waran «ك . اورامان ۱۲۷» ، فریزندی و یرنی vârun ، نطنزی varan «ك . ۱ ص ۲۸۵» ، گیلکی várán ، از مصدر باریدن [رك : همین ماده] ؛ قطره های آب که از ابر برزمین ریزد . مطر .

خوانند و آنرا کبوتر بسیار دوست دارد . *

بارك – بکسر ثالث و سکون کاف ، مخفف باریك است که در مقابل گنده باشد .

بارگاه – بروزن چارگاه، خیمهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند ـ وجای رخصت واجازت باشد ـ و شکم حیوانات ماده را هم گویند .

بارگی – بفتح ثالث بر وزن خانگی ، اسب را گویند وبعربی فرس خوانند وبعضی گویند نوعی از اسب باشد ، و بمعنی اسب پالانی بارکش را گفته‌اند ۱ ـ وبمعنی قدرت وتوانایی هم هست ـ و روسپیی و قحبگی را نیز گویند .

بارگیر – با رابع بتحتانی رسیده وبرای قرشت‌زده ، اسب و شتر وامثال آن باشد ازبرای بار کردن و سواری و بعاریت بکسی دادن ۲ ـ و هودج و عماریرا هم گفته‌اند ـ ومادهٔ شترحیوانی را نیز گویند .

بارگین – بکسر رابع وسکون تحتانی و نون ، آبگیر و تالابی را گویند که در میان شهر و اندرون ده باشد ـ وجایی را نیز گفته‌اند که زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع شود ۳ .

بارمان – بر وزن آرمان ، نام یکی از پهلوانان توران است .

بارنامه – بر وزن کارنامه، بمعنی اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد ـ و منت نهادن بر کسی ـ و پروانه وفرمان ورضا و رخصت دادن باشد بدخول خانهٔ سلاطین ـ و بمعنی نازش و مباهات ـ و لقب نیك وتفاخر و غرور هم هست ـ و بمعنی مدح و نعت هم بنظر آمده است.

بارنهادن – کنایه از زادن باشد .

بارو – بر وزن جارو ، حصار و قلعه را گویند . *

بارود – بادال ، بر وزن و معنی باروت باشد که داروی تفنگ است، و بلغت سریانی شوره را گویند که جزو اعظم باروت باشد و آنرا نمك چینی هم گویند ۴

باروزنه – بفتح ثالث و زای هوز و نون و سکون رابع ، نام نواییست از موسیقی .

باروزه – با زای هوز بر وزن پالوده، خوراك و قوت هرروزه باشد ـ و ضروری ومایحتاج هر روزه رانیز گویند از جامه و زیرجامه وامثال آن ـ و جامهٔ کهنه را نیز گفته‌اند .

باروق – بر وزن فاروق ، بلغت رومی سفیدآب قلعی را گویند ۵ .

باره – بر وزن خاره ، دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند ۶ ـ و کرت و مرتبت و نوبت را نیز گفته‌اند ـ و بمعنی دوست هم آمده است همچو: غلام باره یعنی پسر دوست ۷ ـ و بمعنی حق و شأن هم هست چنانکه گویند : «دربارهٔ فلان» یعنی درحق فلان و در شأن فلان ـ و بمعنی

---

۱ ـ میی‌خور که بخشی زر و بارگی — نه آن می که آرد بخونخوارگی . امیرخسرودهلوی .

۲ ـ زبان ثنا گردرگاه مصطفی بهتر — که بارگیر سلیمان‌نکوتر است صبا. خاقانی شروانی.

۳ ـ مثل ملك و ملك روزگار — حوت فلك وآب بارگین . انوری ابیوردی .

۴ ـ بارود در عربی نیز مستعمل است مأخوذ از کلمهٔ ترکی باروت و آن از poudre فرانسه (بمعنی غبارومادهٔ مشتعلهٔ مخصوص) مأخوذ است «نفس». ۵ ـ Céruse «دك ۱ص۲۰۱».

۶ ـ در اوستا vâra (دفاع ، سد، پشتوانه) از مصدر var ، سانسکریت vâra (پناه‌دادن) «بارتولمه ۱۴۱۱». ۷ ـ و زن باره یعنی زن دوست:

نیست شهرت‌طلب و خسرو شاعرباره — تابه‌بیت الغزل و شعر روان بفریبم. مولوی‌بلخی.

ه بارش ـ اسم مصدر از باریدن [رك : همین ماده] ، باران [رك : همین کلمه] .

ه باروت ـ رك : بارود .

طرز و روش ۱ ـو قاعده وقانون باشد ـ ومشروبی را نیز گفته‌اند مست کننده که آنرا از آرد برنج وارزن و امثال آن سازند وبعربی نبیذ خوانند ۲ ـ وهر چیز زشت را نیز گویند ـ و بمعنی زلف هم هست ـ وگله و رمهٔ گاو و گوسفند واسب وامثال آن باشد ـ و اسب را نیز گویند که بعربی فرس خوانند ۳ .

بارهٔ نهم ـ کنایه از فلك نهم‌است که فلك‌الافلاك باشد، و آنرا بعربی عرش‌خوانند.

باری ـ بـر وزن جاری ، نـامیست از نامهای خدایتعالی جل‌جلاله ۴ و گاهی بر ملوك و سلاطین نیز اطلاق کنند ـ و نام قصبه‌ایست در هندوستان ـ و دیوار قلعه و حصار شهرباشد ۵ ـ و از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو القصه و بهمه حال وبهر حال ـو بمعنی‌مرتبه‌هم گفته‌اند همچو: یکباری ودو سه باری ـ و بمعنی گـاهی و ابـامی هم آمـده است ـ وکمبتین قلب را نیز گویند ـ و هر چیزی که‌پربار وسنگین‌باشد ۶ *

باریقون ـبکسر ثالث و سکون‌تحتانی و قاف بواو رسیده و بنون زده ، یونانی‌دوائیست که‌آنرا شوکران‌خوانند، وآن تخم‌بیخ‌رومیست، و از تفت که از ولایت یزد است آورند و آنرا دورس تفتی گویند .

باز ـ بر وزن قاز ، پرنده‌ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر شکار فرمایند ۷ ـ وگشادگی میان هر دو دست را نیز گویند چون از هم بگشایند و آنرا نیز بترکی قلاج خوانند و بعربی بـاع گویند ۸ و بـاین معنی با زای فارسی‌هم‌آمده‌است ـ و شبر و وجب رانیز گفته‌اند و آن مقداری باشد از دست مـابین سر انگشت کوچك وانگشت‌شست و دوش و بازو ؛ و یك‌بند انگشت را نیز گویند ـ وبمعنی تکرار و معاودت و دیگرهم هست ۹ ـ چنانکه گویند: «بازبگو» یعنی‌مکرربگو و«بازچه میگوید؟» یعنی‌دیگرچه میگوید؟ ـ و بازنده و بازی کننده را نیز گویند همچو: قمارباز و ریسمان‌باز وشب‌باز و امثال‌آن ـ و امر ببازی‌کردن هـم آمـده است یعنی بـباز و بازی کن ـ و بمعنی گشاده هم هست که در مقابل بسته بـاشد ـ ونشیب رانیز گویند ۱۰ که

---

۱ ـ ازاین‌باره گفتار بسیار گشت. فردوسی‌طوسی. ۲ ـرك:باده. ۳ ـ پهلوی bârak(مرکوب)، مقایسه‌شودبا asa - bâri (اسوار)، اوستایی ـ bâshar[* bartar بمعنی‌اسب‌سوار، ازریشهٔ bar بمعنی‌بردن «بارتولمه ۹۴۳» «نیبرگ ۳۲» «مناس۲۶۹: ۲» «اونوالا ۳۹۱». ۴ ـ بعضی‌آنرا از «باری»عربی‌بمعنی خالق‌ماخوذدانند وبرخی‌از«بار» فارسی(ه.م). ۵ ـ رك:بارو وباره. ۶ ـ رك:بار.

۷ ـ باز (مرغ شکاری) و باشه (واشه) که آنهم نام مرغ شکاری دیگر است لفظاً هردو بیکمعنی است وباید از vaza بمعنی پرنده‌مشتق باشد که آن‌هم ازمصدر اوستایی vaz بمعنی پریدن مشتق است «قاب ۱ : ۳۱۴» . در پهلوی bâc یا bâj «بندهش ۱۴۶».

۸ ـهر کرااندر کمندشصت بازی‌درفکند(ابوالمظفر چغانی) گشت‌نامش‌برسرین‌وشانه‌وروبش‌نگار.فرخی.

۹ ـ باز (حرف اضافه) ، در پهلوی apâc (بعقب ـ باز ـ دوباره) ، از اوستایی ـ apânk ، apâk ، apâc «بارتولمه ۸۲» «نیبرگ ۱۱» «اونوالا ۳۲۸» «مناس ۲۶۶» «ناوادیا ۱۵۸» .

۱۰ ـ در پهلوی نیز apâc «ناوادیا ۱۵۸» منوچهری در ابیات ذیل‌بازرا بشش معنی آورده :

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز	کامگارا !کار گیتی تـازه از سرگیر باز
شاخ گل‌شطرنج‌سیمین وعقیقین گشته‌است	وقت شبگیران بنطع سبز برشطرنج باز
ای خداوندی که تا تو ازعدم پیدا شدی	بسته‌شد درهای‌بد، درهای‌شادی گشت باز
آفرین زآن مرکبی کو بشنود درنیم‌شب	بانگ پای مورچه در زیر چاه‌شست باز

بقیه درصفحهٔ ۲۱۸

نقیض فراز باشد ـ وبازماندن و واماندن بمعنی نارسیدن هم هست ـ و بمعنی تمیز کردن وتفرقه نمودن میان دوچیز باشد ـ و بمعنی جداهم هست که بعربی فصل گویند ـ و بمعنی شکی و قلب نیز آمده است ـ وشراب راهم میگویند که بعربی خمر خوانند ـ و سوی و طرف و جانب را نیز گفته اند ـ و بمعنی گذرگاه سیل هم آمده است ـ وباج وخراج را نیز گویند، و بسایندمعنی بازای فارسی همدرست است[۱] .

باژ ـ بازای فارسی ، بروزن و بمعنی باج و خراج باشد، و آن زریست که زبر دستان از زیردستان گیرند بمعنی پادشاهان بزرگ ازپادشاهان کوچك ستانند[۲] ،ومالیکه حکام از رعایا وراهدار از سوداگر گیرند ـ و جزیه را نیز گفته اند، وآن زری باشد که مسلمانان ازکافران بگیرند ـ و باج و قلاج راگویند ، وآن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تاسر انگشت میانین دست چپ وقتیکه دستهارا ازهم بگشایند[۳] ـ وبمعنی دوش و بازو وبك بندانگشت هم هست[۴] ـ وخاموشیی باشد که مغان در وقت بدن شستن وچیزی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند[۴] ـ ونام قریه ایست از قرای طوس ومعرب آن فاز است . گویند تولد حکیم فردوسی ازآنجاست .

بازا ـ با زای بالف کشیده ، نود استیر باشد بموجب قرارداد زرانشت بهرام[۵]، وهراستیری چهارمثقال است[۶] ـ وبمعنی دیگر بیا هم هست یعنی بازبیا . *

بازآزردن ـ کنایه از فایدهٔ خاطر خواه کردن باشد[۷] .

بازارخاك ـ بکسر رای بی نقطه وخای

---

۱ ـ رك: باج ـ نیز بمعنی باژ وباج (زمزمه) آمده. رك: باج و مزدیسنا ۲۵۳. ۲ ـ رك : باج.
۳ ـ رك : باز . ۴ ـ چنانکه در باج گفته شد ، کلیهٔ دعاهای مختصرراکه زرتشتیان آهسته بزبان میرانند باژگویند وآن با زمزمه یکی است «مزدیسنا۲۵۳ـ۲۵۴». ۵ ـ مراد زرانشت پسر بهرام پسر پژدو شاعر زرتشتی قرن هفتم هجری است . رك : مزدیسنا ص ٤٦٨ ببعد.
٦ ـ رك : استیر . ۷ ـ در فرهنگ ناظم‌الاطباء «بازآزردن» بمعنی کامران کردن و خاطر نوازی کردن آمده .

* بازار ـ در پهلوی vâcâr [در: هوجستان واچار = سوق‌الاهواز . رك : خوزستان] در پارسی باستان abâcari مرکب از: abâ درسانسکریت sabha بمعنی محل اجتماع و جزو دوم مصدر cari بمعنی چریدن «دارمستتر . تتبعات ایرانی ج۲ص ۱۲۹ ، ۱۳۱»، گیلکی vâcar (نیز bâzâr . م) ، فریزندی ویرنی bâzâr ، نطنزی vâcâr «ك . ۱ ص ۲۹۰ » ، سمنانی vâzhâr ، سنگسری vazár ، سرخهٔ ، لاسگردی و شهمیرزادی bâzâr « ك . ۲ ص ۱۸۸ »، اسنی bazar «ك . اسنی ۱۱٤» ؛ محل خرید و فروش کالا وخوراك وپوشاك. لغت فرانسهٔ bazar از پرتقالی گرفته شده و پرتقالیان نیز از ایرانیان گرفته‌اند. «نداب ۳ : ۳ـ ٤. فرامرزی» ورك : دائرةالمعارف فرانسه .

بقیه ازصفحهٔ ۲۱۷

همچنان‌سنگی که اوراسیل گرداندز کوه — گاه زین‌سوگاه آنسو گه فرازو گاه باز
گامرهواری‌چو کبك و گاه‌جولان‌چون‌عقاب — گاه‌برجستن چوباشه گاه‌بر گشتن‌چوباز.

«فرهنگ شاهنامه ۳۹ـ٤۰»

* باریدن ـ پهلوی vâritan «بندهش۱۳٤» مشتق ازمصدر اوستایی vâr (باریدن)«بارتولمه ۱٤۱۰»، اسنی warin «ك. است۱۳۸»، گیلکی wáren؛ فرودآمدن قطرات آب ازابر، بارش، آمدن.

نقطه‌دار بالف کشیده و بکاف زده ، کنایه ازقالب آدمیت - وعظمت بشریت رانیز گویند و کنایه از رونق امور دنیوی و اخروی باشد .

بازارگان [۱] - با کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، سوداگررا گویند .

بازافکن - بافا و کاف بر وزن مادرزن، ژنده وپینه‌ای باشد که فقیران ودرویشان برجامه و خرقه دوزند - و مداخل مانندیرا نیز گویند که بعضی از سپاهیان برپشت گریبان جامهٔ پنبه‌دار و چارقب دوزند چنانکه سر مداخل بر میان هر دوشانه افتد .

باژبان [۲] - بزای فارسی و بای ابجد بروزن کاروان ، شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد و اورابازدارهم‌میگویند وطایفه‌ای‌باشند از ترکان .

بازپیچ - بروزن‌ماریچ،مهرهٔچندیست که بر ریسمان بندند و از بالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند، و آنرا بعربی دأدأة گویند ؛ و بعضی گفته‌اند چهارچوب است و بر آن تخته یا جامه‌ای وصل کنند که بمنزلهٔ گهواره باشد اطفال را - و ریسمانی را نیز گویند که در ایام جشن و عید از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند وروند ، وباین‌معنی بجای بای‌فارسی بونهم آمده‌است [۳] .

باز خشین - بکسر ثالث و فتح خای نقطه دار و شین قرشت بتحتانی رسیده و بنون زده ، نوعی از بازباشد که پشت‌آن سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود ، و این قسم باز را ترکان قزل قوش خوانند [۴] .

بازخمید - بکسر میم وسکون‌تحتانی و دال ، کسیکه بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن شخصی را باز نماید گویند « باز خمید » یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد .

بازدار - بر وزن رازدار ، برزیگر و زراعت کننده را گویند - و میرشکار و صیاد ونگاه دارندهٔ باز را هم گفته‌اند [۵] - وشخصی را نیز گویند که مردمرا از کاری وازچیزی بازدارد و منع کند - وامر بیازداشتن و منع کردن هم هست .

باژدار - بزای فارسی بر وزن تاجدار، بمعنی باجبان باشد یعنی کسیکه باج وخراج از

۱ - مرکب از: بازار (= سوق) + گان (پسوند نسبت و اتصاف)،و مخفف‌آن بازرگان است . رك : بازرگان . ۲ - مرکب از: باژ (= باج) + بان(پسوند حفاظت) .

۳ - آقای نفیسی نوشته‌اند (یادنامه پورداود ص۲۲۰-۲۱: در بارهٔ چند لغت فارسی) : «باز پیچ ، پیداست که این همان چیزیست که امروز «تاب»گویند و در ترکی «صاللینجق» نویسندو از معنی کلمه پیداست که باید از «باد» مشتق باشد نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ» بوده وبااملای قدیم آنرا «بازپیچ» نوشته بوده‌اند و سپس آنرا «بازپیچ» پنداشته‌اند و درین بیت ابوالمثل بخاری که گوید :

زتاك خوشه فروهشته و زبادتوان چو زنگیانی برباد‌پیچ بازیگر

کلمه را تحریف کرده‌اند . دربرخی از فرهنگها همین کلمه را «بازپیچ» ضبط کرده‌اند و درمعنی‌آن نوشته‌اند : مهره‌ای چند که بر ریسمان . . . و بدین بیت شهید بلخی استشهاد کرده‌اند :

پی‌مهد اطفال جاهت‌سزد که عقد ثریا شود بازپیچ

پیداست که این همان کلمه است که درینجا هم باید «بادپیچ» خواند و مراد از آن همان‌ریسمانی است که مانند تاب از گاهواره آویزانست و ممکن است که برای بازی کودك مهره هایی بر آن بندند.» ۴ - رك : خشن . ۵ - معرب آن بهردو معنی اخیر«بیزار» است . «نفس».

مردم میگیرد .

بازداشتن - کنایه از پنهان کردن ومنع نمودن باشد ۱ .

باژدان - بازای فارسی و دال ابجد بر وزن پاسبان ، ظرفیرا گویند که زر باجی که از مردم میگیرند در آن ریزند .

بازرگان - بفتح ثالث، مخفف بازارگان است که سوداگر باشد ۲ .

باژرند - بر وزن بازبند ، سینه بند طفلان و پستان‌بند زنانرا گویند .

باژرنگ - با کاف فارسی، بروزن ومعنی بازرند است که پستان‌بند زنان وسینه‌بند طفلان باشد .

بازسفیدپر - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

بازگشا - بضم کاف فارسی و شین نقطه دار بالف کشیده ، قوت ممیزهٔ انسانی راگویند .

باژگونه - بازای فارسی ، بر وزن و معنی واژگونه است که بعربی عکس و قلب گویند - و نحس و نامبارك را نیز گفته‌اند ، وبازای هوزهم درست است .

بازگیر - بازای هوز بروزن بادگیر ، مردم تاریخ‌دان و تاریخی و مورخ راگویند .

بازمان - بروزن آسمان ، بمعنی توقف باشد - و امر بدینمعنی هم هست یعنی موقوف دارو توقف کن

باژن - بفتح زای فارسی وسکون نون ، گوسفند یا بزیرا گویند که پیش پیش گله براه رود و بعربی کراز خوانند ۳ .

بازنیج ۴ - با زای هوز و نون بروزن بازپیچ ، ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند ۵ .*

بازودادن - کنایه ازیاری‌دادن ومدد کاری کردن باشد .

بازودراز - مردم دراز دست باشد - وکنایه از غالب و مستولی شدن و دراز دستی هم هست .

بازور - بروزن کافور ، نام جادوگری بوده از توران که بسحر و جادو لشکر ایرانرا شکست داد و عاقبت بر دست رهام بن گودرز کشته شد .

بازه - بفتح ثالث ، مقدار گشادگی میان هر دو دست را گویند چون دست ها را از هم بگشایند وآنرا بعربی باع وبترکی قلاج خوانند ۶ - و فاصلهٔ میان دودیوار و دو کوه را نیز گویند که عبارت از کوچه و دره باشد - و چوب کنده که قپان و ترازو را از آن آویزند - و چوب دستی و سردستی قلندران را هم میگویند .*

بازیار - با یای حطی بر وزن آبیار ، برزیگر و زراعت کننده راگویند - و میر شکار و صیاد را نیز گفته‌اند ۷ .

بازیچه - بفتح جیم فارسی ، آنچه بدان بازی کنند - ومسخره را نیز گفته‌اند .

---

۱ - در پهلوی âpâc dâshtan منع کردن « مناس ۲۶۶ » . ۲ - رك : بازارگان . در زبا کی bâzargân « کریرسن ۷۵ » .

۳ - رك : باژن . ۴ - مصحف بازپیچ (= باذپیچ) رك : بازپیچ .

۵ - رك : بازپیچ . ۶ - رك : باز . ۷ - مرکب از : باز (مرغ شکاری) + یار (مبدل : دار ؛ چنانکه اسفندیار مبدل اسفنددات است) لغة یعنی دارندهٔ باز .

* بازو - در اوستا bâzu ، سانسکریت bâhu « بارتولمه ۹۵۶ » ، گیلکی bâzû ، بربی و نطنزی bâzu « ك . ۱ ص ۲۸۸ » ، دزفولی وشوشتری bōiy ؛ وآن قسمتی ازدست است که از دوش تا آرنج را شامل است . * بازی - لعب - قمار - فریب .

بازیچهٔ روم و زنگ - سخر روز و شب را گویند - و کنایه از دنیا و روزگار هم هست باعتبار شب و روز. *

بازیره - باتحتانی مجهول بروزن کاجیره، حصه و پارهای از شب باشد چنانکه اگر گویند: «بازیرهٔ اول و بازیرهٔ آخر» ، مراد از آن پارهای از اول شب و پارهای از آخر شب بود.

بازیگوش - باکاف فارسی بواو رسیده و بشین نقطه دار زده ، کنایه از شوخ و شنگه باشد.

باس - بروزن طاس ، بمعنی قدیم باشد که در مقابل حادث است ۱ - و ترس و بیم را نیز گویند ۲ - و بمعنی قوت و قدرت ، عربیست

باسبوس - با بای ابجد بروزن آبنوس، نوعی از ریحان باشد که آنرا مرزنگوش خوانند و بعربی آذان الفار گویند.

باستار و بیستار - از الفاظ متتابعه است همچو فلان و بهمان ، و استعمالش در اوصاف مجهوله شایع باشد. همچنانکه گاهی فلان و بهمان را جدا جدا استعمال میکنند باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور میسازند ۳.

باستان - بروزن داستان ، کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه را گویند ۴ - و کنایه از دنیا و عالم و دهر و گردون هم هست - و بزبان دری تاریخ را گویند که احوال پیشینیان باشد ۵ - و بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترك و تجرید باشد ۶.

باستان نامه - بانون بالف کشیده و میم مفتوح ، نام کتابیست از تاریخ فارسیان ۷.

باستی - بروزن راستی ، بمعنی افتادگی و فروتنی باشد.

باسرم - بفتح رای قرشت و سکون میم ، زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند - و کشت زار را نیز گویند ۸.

باسره - بفتح ثالث و رابع ، کشت و زراعت را گویند ، و بسکون ثالث و کسر ثالث هم بنظر آمده است ۹.

باسك - بضم ثالث و سکون کاف ، خمیازه و دهان دره باشد ، و سبب آن خواب یا خمار است.

باسگ بجوال رفتن - کنایه از همخانه شدن با مردم بدخوی و معارض شدن با هرزه گو باشد.

باشام - بروزن آشام ، پرده را گویند مطلقاً ، خواه پردهٔ در باشد و خواه پردهٔ ساز.

باشامه - بفتح میم ، چادر و معجری باشد که زنان بر سر اندازند.

---

۱ - از دساتیر (فرهنگ دساتیر ۲۳٤) و آن جزو اول «باستان» (ه.م) است! ۲ - باین معنی عربی است.
۳ - در لهجهٔ عامیانه «بیسار bîsâr». ۴ - رك : باستان نامه. ۵ - باستان نامه باین معنی تواند بود. ۶ - باین معنی ظاهراً مصحف : ساسان (ه.م). ۷ - فردوسی در شاهنامه بار ها از کتابی بنام های : نامهٔ باستان ، نامهٔ خسروی ، نامهٔ خسروان ، نامهٔ پهلوی ، نامهٔ شهریار، نامهٔ داستان ، نامهٔ شاهوار یاد میکند و مراد از آن ، مأخذ اصلی شاهنامهٔ فردوسی یعنی شاهنامهٔ منثوری است که بامر ابو منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی و بمباشرت ابو منصور معمری (یا مسعودبن منصور معمری) تألیف شد و نسخه‌ای از آن بدست فردوسی افتاد. «مزدیسنا ۳۸۵-۸۶»:

یکی نامه بد از که باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان . فردوسی طوسی .

۸ - رك : باسره . ۹ - رك : باسرم .
* بازیدن - باختن ، بازی کردن .

باشت - با تای قرشت بر وزن چاشت ، چوب بزرگی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند .

باشتین - بروزن آستین ، باری ومیوه‌ای را گویند که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند و بهار دهد - و نام بلوکیست ازسبزوار .

باشگونه - بروزن و معنی باژگونه است که بعربی عکس و قلب خوانند ۱

باشنگ - بروزن آهنگ ، خوشهٔ انگور آویزان از درخت را گویند عموماً و خوشهٔ انگور کوچك را که برتاك خشك شده باشد خصوصاً - و خیاری را نیز گویند که بجهت تخم نگاهداراند .

باشو - بروزن ماشو ، چلپاسه را گویند .

باشومه - بفتح میم ، چادری را گویند که زنان برسر کنند .

باشه ۲ - بر وزن ماشه ، جانوریست شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از بازباشد ، و معرب آن باشق است .

باشهٔ فلك - کنایه از آفتاب است - وکنایه از نسر طایر ونسر واقع هم‌هست ، وآنها دو صورت اند از جملهٔ صور چهل و هشت گانهٔ فلك .

باطس - بکسر طای حطی وسکون سین بی نقطه ، بیونانی میوه ایست که آنرا توت سه گل خوانند و بعربی ثمرة العلیق گویند و درخت آنرا سه گل نامند . اگر برگ و بار آنرا با هم بجوشانند خضابی باشد جهت موی ریش وگیسو و امثال آن .

باعورا - باعین بی نقطه بواو رسیده و رای بی‌نقطه بالف کشیده ، نام پدر بلعم است که او زاهدی بوده مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه‌السلام و عاقبت ایمان برباد داد و اورا بلعام نیز میگفته‌اند .

باغ ۳ - معروفست که بعربی حدیقه گویند ۴ - وکنایه از دنیاوروزگارهم‌هست . ۵

باغ بدیع - اشاره به بهشت است که خلد برین باشد .

باغچ - بفتح ثالث وسکون جیم فارسی ، انگور نیم‌پخته راگویند .

باغ رفیع - بفتح رای قرشت ، بمعنی باغ بدیع است که کنایه از بهشت عنبر سرشت باشد .

باغره - بسکون ثالث وفتح رای قرشت ، گرهی راگویند که دراعضا بسبب آزارودردمندی دیگر بهمرسد مثل آنکه از پای کسی دنبلی بر آمده باشد بسبب آن درکش ران گرهها پیدا شود ، یاسر بربالین بدنهاده باشد بدان سبب درگردن گرهها بهمرسد ؛ وبعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود ، و مآل هر دو یکیست .

---

۱ - جیب باشگونه (معکوس) «التفهیم ۹».   ۲ - همریشهٔ باز [رك : باز]، در فارسی باش ، باشه ، واشه ، معرب آن باشق «نفس» ، طبری **vâsha** «واژه‌نامه ۷۷۸» ، گیلکی **vahshak** ، درلاتینی **Falko nisus** «فاب ۱ : ۲۹۹» :

گاه‌برهواری‌چو کبك‌و گاه جولان‌چون‌عقاب   گاه‌برجستن‌چوباشه گاه‌بر گشتن‌چوباز. منوچهری‌دامغانی.

۳ - پهلوی **bâgh** «مناس ۲۶۹» ، سغدی **bâgh** « بنونیست ۱۰۵ » ، گیلکی **bâq**، فریزندی **bâq** ، نطنزی **bâg** «ك . ۱ص ۲۸۶»، سرخه‌وشهمیرزادی **bâq** «ك۲ص ۱۸۲».

۴ - رك : فرهنگ روستایی : باغ .

۵ باغبان - [= باغ + بان (پسوند نسبت وحفاظت)]، درپهلوی **bâghpân** « مناس ۲۶۹» ، شهمیرزادی **bâqābun** «ك ۲ص۱۷۶»، گیلکی **bâqabân**، تهرانی **bâghabun**؛ آنکه مأمور حفاظت باغ وپرورش گلهای آنست .

باغ‌زاغان – نام باغیست از باغ های هرات

باغ‌سخا – کنایه از دنیا باشد – وکنایه از مردم صاحب‌همت وسخاوت‌هم هست .

باغ سیاوشان – نام صوتی است از موسیقی .

باغ‌شیرین – نام نواییست ازموسیقی، و نام لحن چهارم باشد ازسی‌لحن باربد .

باغ‌قدس – بضم قاف ، اشاره به بهشت است .

باغل – بروزن بابل ،جای گاو و گوسفند و امثال آن باشد ۱ .

باغنج – بفتح ثالث بروزن نارنج ،انگور نیم‌رس راگویند .

باغنده – بروزن بافنده ، پنبهٔ حلاجی کرده‌را گویند که‌بجهت رشتن گلوله کرده‌باشند .

باغ‌وسیع – کنایه‌ازجنة‌المأوی‌است .

باغوش – بر وزن آغوش ، چیزی را بآب‌فروبردن باشد – و بمعنی سربآب فروبردن و غوطه خوردن هم هست .

بافدم – بسکون فا و فتح دال ابجد ومیم ساکن، عاقبت‌وانجام وپایان‌کارها را گویند و بضم دال هم آمده است ۲ .

بافکار ۳ – بروزن آشکار، بافندوجولاهه راگویند . ✽

باقلی ۴ – بسکون‌قاف و کسرلام‌تحتانی ساکن ، معروف است و آن غله‌ای باشدکه در آشها کنند و بعربی باقلا گویند بتشدید لام بالف کشیده . اگر گل آنـرا در هاون ارزیز بکوبند ودرآفتاب نهند وبدان‌خضاب کنند موی‌رابغایت سیاه کند .



باقلی

باك – بروزن خاك ، اندیشه و ترس‌وبیم باشد – وبمعنی التفات‌نمودن – و ازپس‌نگرستن باشد – و ترجمهٔ نوع هم هست .

باگره – بسکون کاف فارسی ، بر وزن و معنی باغره است یعنی زحمتی‌که در اعضای آدمی بسبب زحمت دیگر بهمرسد ۵ .

باکسی زبان‌داشتن – کنایه از آنست‌که خود را بآنکس از آنکس وانماید .

باگل – بفتح کاف فارسی و سکون لام ، آب نیم‌گرم راگویند .

باکند – بروزن پازند ، یاقوت‌را گویند و آن جوهریست معروف ۶ ،وبا بای فارسی هم

---

۱ – رك : آغل .   ۲ – پهلوی afdom ، awdum = pasom یعنی‌آخرین، نهائی «یونکر ۹۹» و بافدم مرکب است از: افدم + ب اضافه . و ضبط بافدم را اسدی‌استخراج کرده است که درلغت فرس‌گوید : «بافدم عاقبت باشد . رودکی گوید :

مکن خویشتن از ره راست گم   که خود را بدوزخ‌بری بافدم . . . » یعنی : بعاقبت .

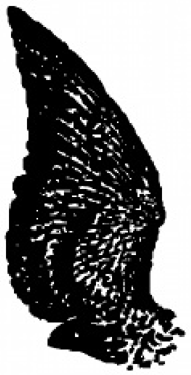
۳ – مخفف : بافت‌کار .   ۴ – ازکلمهٔ ایتالیایی bacelli که آنهم ازیونانی bakelos (بمعنی پوست باقلا) گرفته شده ، معرب آن باقلاء و بقلی «نفس» ، طبری bâkele ، مازندرانی کنونی bâkeli «واژه‌نامه ۸۳» ،گیلکی bâqalá ؛ در اصطلاح علمی Vivia Faba وآن دارای گلهای سفید با خالهای سیاه است . درایران دانهٔ آن درغذا بسیار مصرف میشود . دانه های شیرآن آب‌پز و در پلو صرف میشود و دانه های رسیدهٔ آن هم در خوراکهای دیگر بکارمیرود. دراروپا بیشتر دانه های باقلا را خردکنند وبجانوران دهند . «فرهنگ روستایی ۲۳۷» «گل‌گلاب ۲۱۹» ورك : لث۱ص۱۸۷.   ۵ – رك: باغره.   ۶ –مصحف «یاکند»است. رك: یاکند.

✽ باقلا – رك : باقلی .

آمده است - و در جای دیگر بمعنی بـازور و قوت نوشته بودند ۱ هیچکدام شاهد نداشتند والله اعلم .

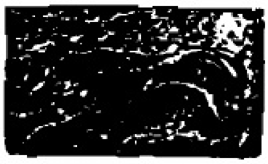
باکیده - با دال بروزن بالیده ، بمعنی باکند است که یاقوت باشد ۲ - و حریر منقش را نیز گویند .

بال - بسکون لام ، از انسان و حیوانات پرنده از کتف بود تا سر ناخن دست ، وبمعنی گفته‌اند ازشانه تاآرنج کمرفق باشد.وازپرنده پر و بال راگویند و بعربی جناح خوانند ۳ -و نوعی ازماهی فلوس دار بسیار بزرگ باشد وآن دردریای زنگ بهم میرسد وفساد بسیارمیکند وگوشت آن خوش‌مزه بود ۴- و بمعنی نمو کردن وبالیدن هم گفته‌اند۵



بال کبوتر

- و امر بدین معنی نیز هست یعنی ببال ۵ - و بمعنی بالا که قد و قامت - و نقیض‌پایین باشد هم بنظر آمده است - وبمعنی دل و حال و خـاطر ٦ - و بی پروایی ۷ - وخوشدلی ۸ عربیست-وبترکی عسل‌راگویند۹



بال (وال)

بالا - بروزن کالا ، بمعنی زبر باشدکه در مقابل زیر است وبعربی فوق گویند ۱۰- وقد و قامت را نیز گفته‌اند - و بمعنی‌درازی‌هم‌هست که بعربی طول خوانند - و اسب جنیبت را نیز گفته‌اندکه اسب کوتل باشد۱۱ .

بالاخوانی - کنایه ازآنست که کسی چیزیرا زیاده از آنچه هست وانماید .

بالادست - بمعنی صدر مجلس باشد- وکنایه ازحریف غالب و هر چیزی که نفاست تمامی دارد .

---

۱ - باین معنی شاید در اصل ، باگند (بضم کاف فارسی) بوده یعنی بالشکر و صاحب‌الجند .

۲ -رك: باکند. (مصحف ، یاکند) (ه . م .) ۳- طبری bâl (دست)، در مازندرانی کنونی نیز bâl «واژه‌نامه ۸٤» همچنین است در گیلکی ،اورامانی bâlä « ك. اورامـان ۱۲۱»، سمنانی ولاسگردی و شهمیرزادی bâl ، سنگـری bal «ك . ۲ ص ۱۸٦» .

۴ - بال و وال ، ازلاتینی balaena (بمعنی : درآب رونده) در یونانی falaina ، در فنیقی «بعلیم» (بمعنی : آقای دریا) ، درتازی بال وباله «تفس» ، فرانسه baleine، آلمانی wal، انگلیسی whale ،عنبر ازمثانهٔ این جانور دریایی گرفته‌میشود «خردماوستا ۱٤۱ » وآن با نهنگ اختلاف بسیار دارد . رك : ماهی وال یا بال بقلم آقای مینوی در مجلهٔ یغما سال‌اول شمارهٔ ۱۰.

۵ - رك : بالیدن . ٦ - مابالك ، یعنی حالت چگونه است ؟ خطر ببالی ، یعنی بدلم خطور کرد (عربی). ۷ - ظ، پروا .گویند: لیس هذامن‌بالی،یعنی آنچه که من‌پروای آن داشته باشم. ۸ - فلان رضی‌البال ، یعنی در سعهٔ عیش است. ۹ - در ترکی‌بمعنی عسل وماءالعسل است «جغتایی ۱۵۳». ۱۰- درسرخهٔ low ، لاسگردی löw، شهمیرزادی bâlâ «ك .۲ص ۱۹٦»، گیلکی bálá. ۱۱- رك : بالادوبالاذ وبالاد وبالاده وبالای وبالای:

بیالای رزم (خنگ) اندرآورد پای — خروشان و جوشان درآمد زجای . فردوسی‌طوسی

رك : نوروزنامه ۱۱۳-۱۱٤ .

بالاده - بروزن آماده، اسب جنیبت‌را گویند که اسب کوتل باشد ۱ .

بالاذ - بسکون ذال نقطه دار ، بمعنی بالاده است که‌اسب جنیبت‌باشد، وبعضی‌اسب‌پالانی بارکش را‌گویند ۱ .

بالار - بروزن تالار ، شاه‌تیر را گویند، و آن چوب بزرگ است که هردو سرآن‌بربالای دیوار عمارت باشد و سرچوبهای دیگر رابربالای آن گذارند - و بعضی ستون‌را گفته‌اند - و بعضی چوبهایی راگفته‌اندکه بر بالای شاه تیر گذارند وتخته‌وپوشش دیگررا بربالای‌آن بگسترانند ۲ - وشخصی راینز گویندکه‌اسیر محبت مادروموقوف برضای مادر باشد .

بال‌افکندن - کنایه از عاجز شدن باشد .

بالاگر - با کاف فارسی بروزن بالاتر، چوب بزرگ که وستون باشد - وبعضی گویندچوبی باشدکه در پوشش عمارت‌بربالای شاه تیرگذارند و باقی اسباب خانه پوشیدن را بر بالاء، آن بگسترانند ۳ .

بالال - بروزن پامال ، بمعنی بالار است که ستون و چوب پوشش عمارت باشد ۴ .

بالان - بر وزن دالان ، دهلیزخانه را گویند - و تله که بدان جانوران را گیرند - و بالنده و نموکننده را نیز گفته‌اند - و بمعنی جنبان و متحرك هم آمده است .

بالانده - بفتح دال ، بمعنی جنبانیده و متحرك ساخته باشد .

بالانه - بر وزن کاشانه ، دهلیز خانه باشد .

بالانیدن - بروزن خوابانیدن ، بمعنی جنبانیدن و حرکت دادن باشد .

بالاور - با واو بروزن بالاتر ، کوزهٔ پر آب راگویند .

بالای - بسکون‌یای‌حطی ، اسب‌جنیبت راگویندکه اسب کوتل باشد ۵ .

بالبوس - بابای ابجد بروزن‌چاپلوس، ولایت قندهار راگویند ، و بهمین‌معنی بجای‌بای ابجد یای حطی هم آمده است .

بالست - بفتح‌ثالث و سکون‌سین‌بی‌نقطه و تای قرشت ، دختر بکر و دوشیزه‌را گویند .

بالش - بر وزن مالش ، معروف است یعنی‌آنچه زیر سرنهند ۶ - وبندیرا نیز گویند که برصندوقها زنند خصوصاً جاییکه قفل برآن گذارند - وزری‌باشد بمقداری معین ۷ - وبمعنی بالیدن و نموکردن هم آمده است ۸ .

بالشت - بسکون تای قرشت ، بالشی‌را گویندکه در زیرسر نهند ۹ .

بالش‌زر - مقدار هشت‌مثقال ودودانگ طلا باشد و در قدیم نزد پادشاهان اتراك مصطلح بوده ۱۰ .

بالشك - با کاف ، بروزن و معنی‌بالشت است که در زیرسر گذارند ۹ - وبفتح رابع‌مصغر بالش باشد .

---

۱ - رك : بالا. ۲ - رك : بالاگر و بالال. ۳ - رك: بالار وبالال.
۴ - رك: بالار وبالاگر. ۵ - رك :بالا . ۶ - پهلوی barishn
(تکیه) «مناس ۲۶۹».
۷ - باین معنی ترکی است . بالش زر معادل ۲۰۰۰ دینار - ... سیم معادل ۲۰۰ دینار بود «جغتایی ۱۵٤» و رك : دائرةالمعارف اسلام. ۸ - اسم مصدر از بالیدن، سنایی‌غزنوی بدو معنی آورده :

تاکه بنشست خواجه دربالش   بالش آمد زناز دربالش .

۹ - رك : بالش . ۱۰-رك: حاشیهٔ ۷همین صفحه.

بالش زیر سر نهادن - کنایه از خوشحال گردانیدن باشد کسی را بطریق خوشامد و تیمار .

بالش نقره - مقدار هشت درم و دو دانگ نقره باشد ۱ .

بالغ - بضم ثالث و سکون غین نقطه‌دار ، شاخ گاو میان خالی یا چوب میان‌خالی کرده که در آن شراب خورند و در گرجستان متعارفست . وبکسر ثالث هم باین معنی آمده است ۲ - و پیمانهٔ شراب را نیز گویند - و در عربی بمعنی رسیده باشد - و بفتح ثالث نام ولایتی است در جانب شمال ۳ .

بالقس ۴ - بکسر قاف و سکون سین بی‌نقطه ، بزبان رومی رستنی باشد دوایی و برگ آن سرخ بسیاهی مایل بود . اگر آنرا بخایند و بر گزندگان افکنند درحال بمیرند، ودرعربی رجل‌الحمامه خوانند، و ابوخلسا همان است.

بالکانه - باکاف بروزن آسمانه ،دریچهٔ مشبکی را گویند از طلا یا نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید ؛ وبعضی گویند بالکانه بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنکه ازآهن وبرنج و غیره باشد بالکانه خوانند ، و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند .

بالنده - بروزن سازنده ، هر چیز که آن بالیده و تنومند شده باشد ، و بعربی نامی خوانند .

بالنگ - بروزن آهنگ ، نوعی از ترنج باشد که بسیار شیرین و نازک شود و ازآن مربا سازند ۵ - و جنسی از خیار هم هست که آنرا بادرنگ خوانند .

بالنگو - بکسر ثالث وسکون رابع وکاف فارسی بواو رسیده ، دوایی است که آنرا بادرنجبویه خوانند و درعربی بقلة اترجیه گویند .

بالو - بروزن خالو ، برادری را گویند که از یك مادر و یك پدر باشد - و بمعنی ازغ هم هست و آن دانهای سخت باشد که دراعضای آدمی بر می آید ودرد نمیکند، و آنرا بعربی ثؤلول خوانند - و بمعنی آواز حزین هم آمده است .

بالواسه - بروزن شاه کاسه ، بمعنی تار باشد که در مقابل پود است .

بالوانه - بر وزن آسمانه ، مرغکی باشد کوچك وسیاه که شیرازیان آنرا «واشه» گویند.

بالوایه - بفتح یای حطی ، پرستوك باشد و آن پرنده ایست در سقف خانها آشیان کند ۶ ، و بعضی گویند پرنده‌ایست کوچك وسیاه و کوتاه پاچه که شب و روز در پرواز میباشد مگر درهنگام بچه کردن که بسوراخی رود واگر برزمین افتد نتواند برخاست وآنرا بعربی ابابیل گویند .

بالود - بضم ثالث و سکون واو و دال، بمعنی افزود و بالید و نمو کرد وبزرگ شد ۷

بالودن - بر وزن آسودن ، بمعنی افزودن و بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن باشد ۸ .

---

۱ - رك : بالش. ۲ - رك : بالغ . ۳ - بالیغ در مغولی بمعنی شهر است «جغتایی ۱۵۴» و خان بالیغ نام قره قروم ، پایتخت سلاطین مغول بوده است .

۴ - Bugloss «اشتینگاس». رك : ابوخلسا. ۵ - رك : بادارنگ و بادرنگ.

۶ - در نسخهٔ لغت فرس « بالوایه » و در نسخهٔ دیگر «بالوانه» آمده . در برهان جامع بالوایه بروزن خاکیانه است که شاید مؤلف آن بالوانه را صحیح میدانسته است:

آب و آتش بهم نیامیزد بالوایه زخاك نگریزد. عنصری بلخی.

۷ - رك : بالودن. ۸ - رك: بالیدن .

بالوس – بروزن سالوس ، کافورمغشوش را گویند .

بالوش – با شین قرشت ، بروزن و معنی بالوس است که کافورمغشوش باشد، چه درفارسی سین بشین و برعکس تبدیل می‌یابد .

باله – بروزن لاله ، قسمی از جوال باشد که چیز ها را در آن کنند .

بالید – بر وزن نـالید ، ماضی بالیدن است یعنی افزون گردید و نمو کرد وبزرگ شد و برآمد [۱] .

بالیدن – بروزن نالیدن ، بمعنی بزرگ شدن و افزون گردیدن و نمو کردن باشد [۲] .

بالیده – بروزن نادیده، آدمی ودرخت را گویند که تنومند و بلند شده باشد [۳] .

بالیك – بروزن تاریك ، کفش و پاپوش چرمی را گویند .

بالین – بروزن کابین ، بالش را گویند که درزیر سر نهند [۴] .

بالین پرست – کنایه از مردم تنبل و بیکار و هیچکاره باشد .

بالیوس – بر وزن خاکبوس ، ولایت قندهار را گویند .

بام – بر وزن کام ، طرف بیرونی سقف خانه را گویند [۵] ، و بعضی طرف درونی خانه را گفته‌اند بقرینهٔ پشت بام. وظاهراً که تمام پوشش خانه را بام میگویند – و مخفف بامداد هم هست که صبح پگـاه (۱) باشد [۶] – وشمار بم را نیز گویند و آن تارگنده ای بـاشدکه در ساز ها بندند [۷] – و نام قلعه ایست در ماوراء النهر – و بمعنی قرض و وام هم آمده است .

بام بنشست – کنایه از این است که خراب شد و ویران گردید .

بام چشم – بکسر میم ، پلك چشم را گویند و بعربی جفن خوانند . *

بام رواق بدیع – کنایه ازفلك عرش وکرسی باشد .

بامزد – بسکون ثالث و فتح زای هوز و سکون دال ابجد ، کوس و نقاره را گویند .

بام زمانه – کنایه از آسمان اول است که فلك قمر باشد . *

بامس – بفتح ثالث و سکون سین بی نقطه ، شخصی را گویندکه ازبودن شهری ودیاری که غیر وطن او باشد دلگیر شده و بتنگ آمده باشد و بنابر مانعی نتواند از آنجا بجای دیگر رفت – وکسی را نیز گویندکه در وطن پای بند

---

(۱) چب ۱ ، چش : بگاه .

---

۱ – رك: بالیدن. ۲ – اوستا vardh ، varedhayan(g)uha (نمو، بزرگی) ، هندی قدیم vardh ، várdhati (نموکردن، بزرگ شدن) « اشتق ۱۷۳». رك : بالش. بالا. ۳ – اسم مفعول از بالیدن . ۴ – در پهلوی bâlîn (متکا) « مناس ۲۶۹»و bâlên ، پازند bâlîn ، درپارسی باستان bardhanya* «نیبرگ ۳۱». ۵ – درپهلوی bân «تاوادیا ۱۵۹» «یونکر ۵۰» ، گیلکی bâm، فریزندی bôn ، یرنی bun ، نطنزی bum «ك . ۱ ص ۲۹۰» ، سمنانی böwn، سنگسری bun . لاسگردی ban ، شهمیرزادی banaká «ك . ۲ ص ۱۸۸» ، تهرانی bum . ۶ – دراوستا bama (درخشان) و درسانسکریت bhâma . رك : بامداد .
۷ – بسوز نالهٔ زارم زعشاق نوای زیر و بامی برنیاید . خواجوی کرمانی. رك: بم.
ه بامداد – مرکب از: بام + داد، در پهلوی bâmdât، صبح. ه بامزه – بفتح سوم وچهارم ، مرکب از : با + مزه ، درپهلوی pa-mêcak ، دارای طعم خوش «اونوالا ۵۵۸».

و عاجز شده باشد و در نهایت عسرت و پریشانی گذارد ، و باین دو معنی بضم ثالث هم بنظر آمده است وبا بای فارسی هم گفته‌اند ۱.

بام شاد - با شین قرشت بروزن بامداد، نام مطربیست که او نیز مانند باربد عدیل ونظیر نداشته .

بام گشاده رفیع - کنایه از فلك‌العرش و کرسی است .

بام گلان ۲ - بضم کاف فارسی و لام بالف کشیده و بنون زده ، سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود۳.

بام مسیح - بکسر ثالث ، کنایه از آسمان چهارم است که فلك آفتاب باشد باعتبار بودن عیسی علیه‌السلام در آسمان .

بام نهم - کنایه از آسمان نهم‌است که عرش باشد .

بام وسیع - بمعنی بام نهم‌است که کنایه از عرش باشد .

بامه - بروزن خامه ، ریش درازوبزرگ و انبوه باشد - و بمعنی مردم دراز ریش را بامه گویند ۴ .

بامی - بر وزن جامی ، لقب شهر بلخ است .

بامیان - بروزن عامیان ، مردم بدنویس و غلط نویس را گویند - و نام ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین ، درهریکی از کوه های آن ولایت صورت دو بت ساخته بوده‌اند که یکی را «خنگ‌بت» ودیگری را «سرخ بت» میگفته‌اند و هر یك درجای خود خواهد آمد ۵ .

بامین - بروزن آمین ، نام قصبه‌ایست از اعمال هرات برناحیهٔ بادغیس ۶ .

بامیین - بر وزن تابعین ، بمعنی بامین است که قصبه‌ای باشد از اعمال هرات ۷ .

بان - بسکون نون ، بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد ۸ - و محافظت کننده ونگاهدارنده را نیز گویندوقتی که باکلمه‌ای ترکیب شود همچو : باغبان ودربان و نگاهبان و امثال آن ۹ - و بمعنی بانگ و فریاد وآواز بلند هم آمده است ۱۰ - و صاحب و خداوند و بزرگ را نیز گویند ۹ - و نام درختی‌است که ثمر آنرا حب‌البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته میباشد لیکن زود میشکند و عربان فستق‌الهاویه خوانند ۱۱ - و بمعنی لادن هم‌هست وآن نوعی ازعنبرومشمومات باشد که بعربی‌حصن‌البان گویند - و مشك بید را نیز گفته‌اند ۱۲ .

بان بریتا ۱۳ - بفتح بای ابجدوسکون رای قرشت و بای ابجدبتحتانی رسیده وتای قرشت

---

۱ - رك : بامس . ۲ - جزو دوم گلان ظاهراً از ریشهٔ vartitan و gartitan پهلوی «بندهش ۶۵ و ۵۵» وگردیدن فارسی‌است. ۳ - درتهران بام‌غلطان (بوم‌غلطون) گویند. ۴ - ظاهراً اصل «بلمه» است. رك: بلمه. ۵ - «بامیان شهرو کوره‌ایست درجبال بین‌بلخ‌وهرات وغزنه... ودرآن دوبت بزرگست که درکوه از پایین ببالا نقر کرده‌اند، یکی‌را «سرخبد» ودیگری‌را «خنگبد» نامند وگویند که آنها را دردنیا نظیرنیست» «معجم‌البلدان» . دومثنوی‌عنصری به «خنگ بت» و «سرخ‌بت» موسوم بوده‌است. ۶ - رك : بامیین. ۷ - بامشین ، شهریست از اعمال هرات‌وآن قصبهٔ ناحیهٔ باذغیس است ویاقوت گوید: من آنرا چند بار دیده‌ام «معجم‌البلدان».
۸ - رك : بام :

سر فروکن یکدمی ازبان چرخ تازنم من‌چرخها برسان چرخ . مولوی‌بلخی .

۹ - درپهلوی pân «اونوالا ۵۸۰» دراوستا وسانسکریت pâna بمعنی محافظ ونگهبان

بقیه درصفحه ۲۲۹

بالف کشیده ، بلغت زند وپازند (۱) فیل‌را گویند و آن جانوریست کلان در هندوستان .

باقش - بسکون ثالث و قاف مکسور بشین قرشت زده، دانهٔ کوچکی است که آنرا اون‌ وبن گویند و آنرا شوربا کرده خورند، و بعربی حبةالخضرا خوانند .

بانگ - بسکون ثالث و کاف فارسی ، حب‌البان راگویند وآنرا در دواهابکار دارند ۱ — و بمعنی فریاد و آواز بلند هم هست ۲ ۳ .

بانگ‌رو ارو - کنایه از دم‌صورباشد —و بانگی را نیز گویند که در پیشا پیش پادشاه و سلاطین ۳ دروقت سواری و رفتن بجایی‌زنند .

بانگ‌زدن - کنایه ازبازداشتن‌ونگاه داشتن‌چیزی‌ـ راندن‌ودور کردن کسی ازپیش‌باشد.

بانگشت گرفتن - کنایه از شمردن وحساب کردن باشد .

بانگ‌عنقا - نام پرده‌ایست ازموسیقی.

بانو ۴ - بضم نون و سکون واو ، بی‌بی و خاتون خانه ـ وعروس راگویند ۵ ـ و ظرف گلاب و صراحی شراب‌را نیز گفته اند .

بانوج ۶ - بسکون جیم فارسی ، جای خوابی باشد که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در آن‌خوابانند و حرکت‌دهند تا در هوا آید و رود ـ و ریسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز از جای بلندی یا شاخ درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته‌در هوا آیند و روند .

بانوگشسب - بفتح کاف فارسی‌وشین قرشت وسکون سین‌بی‌نقطه وبای ابجد، نام دختر رستم زال باشد . ❊

بانوی‌مشرق - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

بانه - بروزن شانه ، بمعنی زهار است است و آن جایی باشد در زیر ناف متصل بآلت مردی وزنی که موی ازآنجا برمیآید وآنرابعربی عانه میگویند .

---

(۱) چنین : زند و پازند .

---

۱ ـ رک : بان .　　۲ ـ پهلوی vâng «بندهشن۱۸۷» «نیبرگ ۲۳۲» «تاوادیا ۱۶۶:۲». طبری vang (صدا) «واژه‌نامه ۸۰۹» گیلکی váng (گریهٔ توأم با ناله).　　۳ ـ عطف‌مفرد بجمع !　　۴ ـ پهلوی بانوک (bânôy) «یوستی . بندهش ۸۶».

۵ ـ بانو مخفف «شهربانو» بمعنی ملکه نیز آمده :

ترا خسرو پدر ، بانوت مادر　　ندانم درخورت شویی بکشور. «ویس‌ورامین».

۶ ـ ظ مصحف « نانواج » « از افادات علامه قزوینی ». و رک: باز پیچ .

❊ بانوی بانوان ـ ملکه ، شهربانو :

چنین گفت‌پس بانوی‌بانوان　　پرستنده‌ای راکز ایدردمان . . . فردوسی‌طوسی.

بقیه ازصفحهٔ ۲۲۸

از مصدر pâ پاییدن .ـ رک : ص ، لو ازدیباچهٔ مؤلف .　　۱۰ـ مخفف بانگ. رک : بانگ.
۱۱ ـ باین معنی عربی و فارسی ، مأخوذ از هندی بهن behan . بقول ابو حنیفه و دیسقوریدس درخت‌بان شبیه باثل مشرقی Tamaris d'orient وبلند ومرتفع است وچوب آن نرم وشاخه‌های وی‌سبز ولطیف‌است«دائرةالمعارف اسلام».　　۱۲ ـ Salix aegyptiaca «نابتی ۱۶۵».
۱۳ ـ هز bânbarbîta «باروچا ۳۹۹» banbryrtâ (پیل) «یوستی . بندهش۸۶».

باور [۱] – بر وزن خاور ، بمعنی قبول و تصدیق سخن باشد – و بمعنی استوار و راست – واستوار داشتن هم‌بنظر آمده است .

باورد [۲] – بفتح واو و سکون را و دال بی‌نقطه ، نام بلدهایست درخراسان . گویند کی‌کاوس‌زمینی بباوردبن‌گودرز باقطاع مقرر فرموده بود ، او این شهر را درآن زمین بنا نمود وبنام خود کرد .

باوردی – بروزن پامردی ، منسوب بباورد راگویند – نوعی از آش‌آرد هم‌هست .

باول – بفتح ثالث و سکون لام ، نام موضعی است که آنجا جامهٔ ابریشم بغایت خوب بافند [۳] .

باوین – بروزن کابین ، سبدکوچکی باشد که زنان پنبه ای که خواهند بریسند در آن نهند .

باهار – بر وزن ناهار ، ظرف و انا را گویند – و نوعی از خوانندگی وگویندگی‌هم هم هست که آنرا پهلوی و رامندی خوانند .

باهت – بروزن‌آفت ، سنگی باشدسفید برنگ مرقشیشای فضی، وچون نظر مردم بر آن افتد بی‌اختیار بخندد درآینده ومنبع آن‌درباست، و آنرا بعربی حجرالضحك خوانند .

باهك – بر وزن آهك ، شکنجه را گویند .

باهکیدن – بروزن‌واکشیدن،شکنجه کردن باشد .

باهم شیر وشکر بودن – کنایه‌از غایت محبت و نهایت آمیزش ودوستی باشد میان دوکس .

باهمان – بروزن‌آسمان ، بمعنی‌بهمان باشد که مرادف فلان است .

باهو [۵] – بروزن کاهو، بازوراگویندوآن از آرنج دست باشد تا سر دوش – و چوبدست بزرگی رانیز گویند که شبانان وشتربانان دردست گیرند [۶] .

بایا – با یای حطی بالف کشیده ، بمعنی دربایست است که ضروری و آنچه درکار ومحتاج الیه باشد .

بایست [۷] – بکسر تحتانی و سکون‌سین بی‌نقطه و فوقانی ، دربایست و ضروری و محتاج الیه باشد – وبمعنی چنانکه می‌باید ومی‌شایدهم معمول است . *

بایسته [۸] – بروزن‌شایسته، بمعنی‌بایست

---

۱ – پهلوی vâvar (در vâvarîkân « تاوادیا ۱۶۶ : ۲ ») مرکب ازدو جزو: جزو دوم در پهلوی var و دراوستا vareh از مصدر var اوستایی و پارسی باستان بمعنی بازشناختن واعتقادداشتن وباور کردن . اصطلاحاً «ور» درایران باستان عبارت بوده از آزمایشهای گوناگونی که مدعی ومدعی‌علیه بدان‌وسایل میبایست‌حقانیت‌خودرا اثبات کنند مثلاًمتهم‌میبایست چندی‌دست‌خودرا درآتش نگهدارد، اگرآسیبی‌نمیدید بیگناه‌محسوب میشد،یامدعی ومدعی‌علیه هردومیبایست‌درآبی فرو روند، نفس هریك زود تر تنگ میشد و سر از آب بیرون میکرد محکوم‌میگشت « مزدیسنا ص۴۴۲ ببعد». ۲ – رك: ابیورد. ۳ – باول، نهری‌است بزرگ بطبرستان «معجم‌البلدان».
۵ – درسانسکریت bâhu، دراوستا bâzu. درسانسکریت maha bâhu (بلندبازو–درازدست)لقب یکی‌از پادشاهان‌هندبوده «الجماهر بیرونی‌ص۲۵» این‌لغت‌رابه «ماهو» تصحیف کرده‌اند. رك:بارتولمه ۹۵۶ ومقالهٔ «دراز دست» بقلم‌نگارنده درمجلهٔ روابط فرهنگی‌ایران وهند ج۴شمارهٔ۲. ورك: بازو.
۶ – بشکنم‌کله‌بباهوی هجا و دشنام زآنکه آن‌کلهٔ شوم از در باهوست مرا. سوزنی سمرقندی.
۷ – در پهلوی âpâyast «مناس ۲۶۶ : ۲». ۸ – درپهلوی âpâyastak «مناس۲۶۶:۲».
* بایستن – در پهلوی âpâyastan «مناس ۲۶۶ : ۲» «اونوالا۲۲۳» و apâyîtan «نیبرگ ۲۸۲» لازم بودن، واجب بودن، ضرور بودن.

باشدکه ضروری و محتاج الیه باشد .

بایسته‌هستی [۱] — کنایه از واجب الوجوداست چنانکه‌شایسته هستی‌واجب‌الوجود(۱) راگویند .

بایسك — بکسر ثالث و سکون رابع و کاف ، نام مردی بوده است .

بایگان [۲] — با کاف فارسی بر وزن آسمان ، بمعنی‌حافظ ونگاهدارنده باشد‌وخزانه دار رانیز گویند .

بیان دوم

دربای ابجد با بای‌ابجد مشتمل‌برهشت لغت وکنایت

ببا — بروزن صبا ، درخانه و در سرا را گویند [۳] — و آش‌را نیز گویند که از بن‌پزند، و بن را بعربی حبةالخضرا گویند .

ببال دیگری پریدن — یعنی به حمایت دیگری کاری کردن .

ببتك — بروزن خشتك : پاره‌ای ازخوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما باشدکه چند دانه مانند خوشهٔ کوچکی یکجا جمع شده باشد .

ببر — بفتح اول‌وثانی وسکون رای‌قرشت، جانوری باشد صحرایی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند [۴] — ونانی باشدکه در میان روغن بریان کرده باشند و بسکون ثانی نام درنده‌ایست مشهور [۵] — وجبیه جامه ای بوده‌که رستم زال در روز جنگ می پوشیده است وبعضی گویند که‌آن ازپوست اکوان دیو بوده[۶] — و بکسر اول موش‌راگویند و بعربی فاره خوانند .


ببر

ببراله — بضم‌اول بروزن بزغاله، بلغت زند و پازند (۲) دوایی است که آنرا شجرةرستم گویند و آن زراوند طویل است [۷] . با روغن بریدن مالند شپش را بکشد .

ببر بیان — بکسر رای قرشت ، همان جبیه جامه‌است که رستم‌روز های جنگ‌میپوشیده است؛ و بعضی گویند که آن ازپوست اکوان‌دیو بوده و باعتقاد بعضی آنست که آنرا بجهت رستم از بهشت آورده بودند ؛ و بعضی دیگر گویند جانوریست دشمن شیر وشیر شرزه همانست، اورا

(۱) چنین است درنسخ وباید «ممکن‌الوجود» باشد. «فرهنگ دساتیر ۲۵۴». (۲) چك: زندوپازند.

۱ — ترجمهٔ «واجب‌الوجود» و از برساخته های دساتیراست . رك : فرهنگ دساتیر ص۲۳۵.
۲ — رك : بادگان. ۳ — مزb(a)bâ پهلوی dar بمعنی در«یونکر۱۰۳»، عربی‌باب. ۴ — در اوستا bawri ، در فارسی نیز وبر (بدوزبر) ، لاتینی fiber ، آلمانی قدیم bibar ، آلمانی کنونی biber ، انگلیسی beaver، روسی bobru ، سانسکریت babhru (بمعنی‌سرخ‌تیره «بور»)، این‌جانور را بمناسبت‌رنگ وی بدین‌نام خوانده‌اند ، در فرانسه آنرا castor گویند و دو غده در زیردم داردکه درطب Castoréum (درطب قدیم ما: جندبیدستر) نامیده‌اند. در پهلوی این جانوررا bavarak و bafarak گفته‌اند . ازبند ۱۲۹ آبان‌یشت برمیآیدکه ایرانیان از زمان بسیار قدیم از پوست ببرجامه می‌ساخته‌اند. رك : یشتهاج ۱ ص۲۹۷—۲۹۸ ح .ورك: بیدستر. ۵ — معرب‌آن‌ببر«ببرجمع‌نفس». ۶ — رك: ببربیان. ۷ — Aristoloche longue «دلك۱ص۲۰۱».

وستم اندر کوههای شام کشت ، و پوست آنرا جبه جامه ساخت . خاصیتش آنست که درآتش نسوزد و درآب غرق نشود و هیچ حربه برآن کار نکند ؛ و گویند وقتی درزمان انوشیروان آنجانور بهمرسیده بود هزار سوار را بکشتن او فرستادند آن جانور در میان آنجماعت افتادهمه رامجروح ساخت و کشت و خورد ـ و دیبای منقش رومی را نیز گفته‌اند که هر ساعت برنگی نماید .

پسوده ۱ ـ با سین بی نقطه بر وزن بیهوده ، بمعنی دست زده و دست مالیده و سوده ولمس کرده و مس نموده ـ و سوراخ کرده باشد .

پلس ـ بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام و سین بی‌نقطهٔ ساکن، ترتی باشد که ازنان خشك با روغن و دوشاب کنند ، و بیای فارسی‌هم آمده است .

بیان سوم

در بای ابجد بابای فارسی مشتمل برهشت لغت و کنایت

پپای ـ بکسر اول، امر بایستادن وتوقف کردن باشد یعنی بایست وتوقف کن ۲ ـ وامربه درنظرداشتن هم هست که از پاییدن ۲ باشد .

پپریشد ـ بکسر اول وسکون ثانی‌ورای بی‌نقطه بتحتانی رسیده وشین نقطه‌دار مفتوح بدال ابجدزده، یعنی پریشان کند وپراکنده سازد ۳ .

پساویدن ـ باواو بروزن خسانیدن ، بمعنی سودن و ساویدن باشد .

پسودان ۴ ـ با دال ابجد بروزن دل سوزان ، بمعنی لمس و لامسه باشد یعنی دست‌یا عضوی را بچیزی کشیدن یا بجایی مالیدن .

پسودن ـ بر وزن بربودن ، بمعنی پسودان باشد که لمس و لامسه کردن است .

پبغا ـ باغین نقطه داربروزن طبغا ،طوطی راگویند و آن پرنده‌ایست مشهور و معروف ۵ .

پبگن ـ بر وزن و معنی بفکن است ۶ که امر برافکندن باشد یعنی بیفکن ـ وکنایه ازطعام سرباز زدن هم‌هست ـ وکسی‌راایز گویند که از غایت سیری نگاه بطعام نکند ۷ .

پوست کسی افتادن ـ کنایه از غیبت وبدگویی کردن آنکس باشد .

---

۱ ـ اسم مفعول از مصدر بسودن [ب + سودن] . رك : پسودن و پساویدن.

۲ ـ رك : پاییدن . ۳ ـ رك : پریشیدن.

۴ ـ بمعنی مصدری همان پسودن ، که پس ازین ماده آمده ، صحیح است .

۵ ـ در تازی «ببغاء». اصل این پرنده هندی و نام آن نیز هندی است « تفس ».

۶ ـ رك : افکندن . ۷ ـ رك : بتکن .

بیان چهارم

در بای ابجد با تای قرشت مشتمل بر سی لغت و کنایت

بت - بفتح اول و سکون ثانی، آهار جولاهگان راگویند، یعنی آشی که برروی کار مالند ودر عربی نیز همین‌معنی دارد [۱] - وبمعنی لیف جولاهگان هم آمده است - و مرغابی را نیز گویند و معرب آن بط است - و بضم اول‌معبود ومسجود کافران باشد که بعربی صنم خوانند [۲] - وکنایه ازمعشوق هم هست .

بتا - بفتح اول بروزن‌عطا ، نوعی ازطعام باشد که عربان بهط و بثات گویند، وباین معنی با تشدید ثانی هم آمده است - وبکسر اول امر بگذاشتن یعنی بگذار .

بتاره - بروزن شراره ، لیف جولاهگان و شومالان باشد ، وآن جاروب مانندی است که بدان آش و آهار بر تار مالند .

بتاوار - بروزن سزاوار ، عاقبت‌وانجام و آخر کار باشد .

بتاییدن - بکسراول وبای حطی‌بروزن گرابیدن ، بمعنی بگذاشتن باشد .

بتخاك - بضم اول و سکون ثانی وخای نقطه‌دار بالف کشیده وبکاف زده ، نام‌موضعی‌است نزدیك بکابل .

بتخال - بضم اول و سکون آخر که‌لام باشد ، نام‌بتخانه‌ایست که آنرا بتخاله بروزن بزغاله هم میگویند . *

بترجا - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت وجیم بالف کشیده ،کنایه از عورتین است که مقصدمردان وفرج زنان باشد - و فرجه‌مابین ناخن وگوشت را هم گفته اند که چرك در آن جمع میشود .

بتع - بکسر اول و سکون ثانی و عین بی‌نقطه ، بلغت اهل‌بربرشرابی است مست کننده، بعضی‌گویند از عسل و بعضی‌گویند از خرمای تر سازند .

بت‌فریب - بضم اول وکسر فا و رای

---

۱ - معرب آن‌بت (بفتح اول وتشدیدسوم) «نفس» . ۲ - باین معنی‌معرب آن «بد» است « نفس » و رك : دائرةالمعارف اسلام . - بعض محققان بت را از Buiti اوستایی که‌نام دیوست، وبرخی‌آنرا ازکلمهٔ «بودا» (دارمستتر. زنداوستاج ۲ص۲۵۹ وج۳ ص iiixiv مشتق دانسته‌اند و نخستین اصح است . در اوستا (وندیداد فرگرد ۱۹ بند های ۱ ، ۲ و ۴۳) سه بار Buiti daevô (بوئیتی دیو) آمده، و مراد دیوست که مردم را به بت پرستی وا دارد . بعقیدهٔ یوستی وتیل ووست نظیربوئیتی اوستا ، درسانسکریت bhûta است بمعنی شبح. «یشتها۲۱ص۴۰». ۵ - **بتخانه** - (بضم اول و فتح پنجم) ، خانهٔ بتان ، مرکز و معبد بت ها - فغستان، حرم ، مقام زنان و معشوقگان شاهان و بزرگان . فردوسی درآمدن سیاوش بنزدسودابه گوید :

یکی مرد بدنام اوهیربد — زدوده دل ومغز و جانش ز بد
که‌بتخانه‌راهیچ‌نگذاشتی — کلید در پرده او داشتی

(شاهنامهٔ بخ ج ۳ ص ۵۳٤).

دگر روزشبگیر سودابه‌رفت — بر شاه ایران خرامید تفت . . .
فرستش(سیاوش‌را) بسوی‌شبستان‌خویش — بر خواهران وفغستان‌خویش «ایضاًص۵۳۲».

بی نقطه بتحتانی رسیده و بیای ابجدزده ، نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی .

بتفوز - بفتح اول و سکون ثانی و فا بواو رسیده و بزای نقطه‌دار زده ، پیرامون دهان راگویند مطلقا خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر—ومنقارمرغانرانیز گفته‌اند ۱ —و کرداگرد کلاه را هم میگویند ، و بجای فا غین نقطه دار هم بنظر آمده است .

بتك - بکسر اول و ثانی وسکون کاف ، نامه وکتابت راگویند ، و در ترکی نیز همین معنی دارد .

بتکده - بمعنی بتخانه باشد چه کده بمعنی خانه هم آمده است ۲ .

بتکن - بکسر اول و سکون ثانی وفتح کاف و نون ساکن ، ماله برزیگرانرا گویند وآن تخته‌ای باشد که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند — و بمعنی سرباززدن و میل بطعام نکردن باشد بسبب سیری — و امر بدینمعنی هم هست یعنی چیزی مخور؛ و با بای فارسی هم آمده است .

بتکندن - بکسر اول بروزن بفکندن ، ازغایت سیری میل بطعام نکردن و چیزی نخوردن باشد .

بتکندیدن - بکسر اول بر وزن دل رنجیدن ، بمعنی بتکندن باشد که سرباززدن و میل بطعام نکردن است .

بتکوب - باواومجهول بروزن مطلوب ، ریچالی باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند ، و بجای بای آخر تای قرشت هم گفته‌اند که بر وزن فرتوت باشد ، وبجای کاف ، لام نیز بنظر آمده است .

بتکیش - بر وزن درویش ، ترکش وتیردانی را گویند که پر از تیر باشد ، وبمعنی ترکیبی آن بت مانند است جهت لیفجولاهگان وکیش مانند راگویند .

بتلاب - با لام بر وزن محراب ، غلاف گل خرما راگویند .

بتلخ و ترش رضادادن - کنایه از راضی شدن بمحنت و مشقت و قسمت رزق از قلیل وکثیر وقناعت وسیری وگرسنگی وفقروفاقه و سختی و نرمی روزگار باشد .

بتنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، بمعنی افشودن و فشردن — و بکسراول امر است به بتنجیدن ، یعنی درهم پیچ و بیفشار و از پی درآی .

بتو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ، بمعنی مشرق باشد که در مقابل مغرب است — و جایی را نیز گویند که همیشه آفتاب درآنجا بتابد و آن نقیض نسا است — و بضم ثانی-قیفرا گویند و آن پیاله‌ای باشد که در زیرآن لوله‌ای نصب کرده باشند ولولهٔ آن را بردهن شیشه‌نهاده گلاب و روغن و امثال آن درشیشه کنند — وقبه وگوی سر عصا و قمچی را نیز گفته‌اند — و سنگ درازی را نیز میگویند که بدان داروها میسایند وآنرا بعربی مقمع خوانند؛ و باینمعنی و بمعنی دبه که روغن در آن ریزند بکسر اول هم آمده است .

بتواز - بروزن شهباز، آرامگاه و نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا گویند ۳ .

بتوخت - بکسر اول بروزن بسوخت ، ماضی توختن است یعنی جمع کرد و بیندوخت— و بمعنی اداکرد وگزارد هم هست اعم از آنکه نماز باشد یا قرض و دین و امانت — و بمعنی کشید و فروبردهم آمده‌است که از کشیدن انتقام

---

۱ - بند پولاد بردهن باید آهو از برنس نهد بتفوز. ازرقی‌هروی ؛ رك: پتفوز.

۲ - مرکب از: بُت (ه.م) + کده (از kata اوستایی ازمصدر kan بمعنی کندن. خانه نیز از همین ریشه است . «مزدیسنا ۲۸۷») خانهٔ بتان ، بتخانه . (ه.م).   ۳ - رك: پتواز.

و فروبردن چیزی در جایی باشد ۱ .

بتوراك — بفتح اول و ثانی بواو رسیده و رای بی‌نقطه بالف کشیده و بکاف زده ، چاهی باشد که غله و امثال آن در آن کنند و خلاشه و خاك بر بالای آن ریزند — و بمعنی دفوداپره هم آمده است ؛ و بمعنی آخر بتقدیم تای قرشت بربای ابجد هم هست .

بتوك — بفتح اول و ثانی مضموم بواو و کاف زده ، طبق چوبینی باشد برمثال دف بزرگ که بقالان اجناس در آن کنند ، و باینمعنی بتقدیم تانی بر اول هم آمده است .

بته — بفتح اول و ثانی ، مقمع را گویند و آن سنگی باشد که بدان دارو هـا سایند — و بمعنی خشکه پلاو هم آمده است؛ وبمعنی اول با ثانی مشدد نیز بنظر آمده است .

بتیا — بفتح اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده ، بمعنی سینه باشد و آنرا بعربی صدر گویند ، و بکسر اول هم آمده است ۲ .

بتیار — بکسر اول بروزن بسیار ، بمعنی مشقت و رنج ومحنت باشد — و شیشهٔ قاروره بیمار را نیز گویند — وبفتح اول هر چیز که آن در نظر زشت و قبیح نماید ۳ .

بتیاره — بکسر اول وفتح خامس ، برنج و محنت و بلا و آفت باشد — وبفتح اول هرچیز که مردمـان آنرا دشمن دارند و هر صورتی که در نظر ها زشت و قبیح نماید — و غول بیابانی و دیو را نیز گویند ۳ .

بیان پنجم

دربای ابجد باجیم مشتمل برسیزده لغت و کنایت

بج — بفتح اول و سکون ثانی ، زهـاب و پالایش آب و شراب و امثال آن باشد — واندرون دهانرا نیز گویند — وگوشت روی را هم گفته اند که نزدیك بکنار لب باشد ۴ — و بضم اول بزرا گویند که برادر گوسفنداست وبعربی معز خوانند ۵ — وبکسر اول بمعنی برنج باشد ۶ که بعربی ارز گویند ۷ .

بجال — بروزن و معنی زغال و انگشت باشد که اخگر کشته است — و اخگر و انگشت افروخته را نیز گویند .

بجان آوردن — کنایه از بتنگ آوردن باشد — وکنایه از کشتن و بقتل آوردن هم هست .

بجای آوردن — کنـایه از شناختن و دانستن و بفعل آوردن باشد .

بجس — بفتح اول و ثانی وسکون سین بی‌نقطه ، نرمهٔ بینی راگویند که آن پرهای بینی باشد — و بمعنی نرمی و سستی هم آمده است .

بجست — بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی ، آواز هرچیز را گویند — وبکسر اول ماضی جستن و رهیدن ۸ — و بضم دوم ماضی جستن و تفحص کردن باشد ۹ و بمعنی اول بجای جیم، خای نقطه‌دار هم آمده است.

---

۱ ـ رك . توختن . ۲ ـ هز ; bitayâ . batiâ پهلوی sênak بمعنی سینه «یونکر ۱۰۴» . ۳ ـ رك : پتیاره . ۴ ـ رك : بچ . ۵ ـ رك : بز .

۶ ـ در گیلکی baj (بفتح اول) بمعنی برنج است. طبری binaj، مازندرانی کنونی benj و binj «واژه‌نامه ۱۵۴» رك : برنج. ۷ ـ ارز (بفتح اول وضم دوم؛ وسوم مخفف و مشدد) و آرز (بضم دوم) و رز (بضم اول و تشدید دوم) درعربی برنج. رك: ارز. ۸ ـ رك: جستن. مؤلف جستن بمعنی رها شدن را (درموضع خود) بفتح اول یاد کند ودراینجا بکسر اول. ۹ ـ رك : جستن .

بجشك - بکسر اول بر وزن سرشك ، بمعنی حکیم و دانشمند بود ۱ - و مخفف بنجشك هم هست که گنجشك باشد و بعربی عصفور خوانند ۲ .

بجل - بضم اول و ثانی بر وزن دهل ، استخوان شتالنگ است و آن در میان بندگاه ساق پای میباشد ، و بتازی کعب میگویند ۳.

بجم - بضم اول و سکون ثانی و میم ، گز مازك است که میوهٔ درخت گز باشد، و بعربی ثمرةالطرفا خوانند ، و بکسر اول هم آمده است .

بجوجیا ۴ - با جیم بر وزن قلونیا ، بلغت زند و پازند (۱) مادهٔ هر حیوانی را گویند - و فرج زنانرا هم گفته‌اند .

بجور - بکسر اول بر وزن کشور ، نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان .

بجول - بضم اول بر وزن اصول ، استخوان شتالنگ را گویند و بتازی کعب خوانند ۵ .

بجه - بفتح اول و ثانی ، نام جایی و مقامی است مابین اصفهان و فارس ۶

بیان ششم

در بای ابجد با جیم فارسی مشتمل بر نوزده لغت و کنایت

بچ - بضم اول و سکون ثانی ، اندرون لنبوی دهن باشد ۷ - و موی پیش سر را نیز گفته‌اند .

بچ بچ - بضم دو بای ابجد و سکون دو جیم فارسی، حرف زدنی باشد در نهایت آهستگی، و سر گوشی را نیز گویند ۸ - و لفظی است که شبانان بزرا بدان نوازش کنند و پیش خود خوانند.

بچراغ رسیدن - کنایه از رسیدن بدولتی باشد یا رسیدن بخدمت دولتمندی .

بچرك - بکسر اول بر وزن خشتك ، بمعنی سخره و فریب‌خورنده باشد ، و باین معنی بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك هم آمده است ۹ .

بچش - بفتح اول و ثانی بر وزن حبش ، نرمی و پرهای بینی را گویند - و بمعنی سستی و رنج و مشقت هم آمده است .

بچشك - بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك، حکیم و طبیب و گیاه‌فروش را گویند ۱۰ .

بچشم آمدن - چشم زخم را گویند، یعنی آزاری بکسی رسیدن ۱۱ .

بچشم کردن - کنایه از انتخاب نمودن - و نشان کردن - وتند و تیز نگریستن - و چشم زده کردن و چشم زخم رساندن باشد .

بچك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف، نام اسلحه‌ای باشد غیر معلوم ۱۲ .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ - بمعنی طبیب است ، رك : پزشك . ۲ - رك : گنجشك . ۳ - رك : بجول . ۴ - هز ، bajôjyâ ، bacôcyâ ، پهلوی tanvâr [tanbâr] بمعنی فرج، زهدان « یونکر ۱۰۴ » .

۵ - رك : بجل. ۶ - بجه بفتح و تشدید، شهری بین فارس و اصفهان «معجم البلدان» .

۷ - رك : بچ. ۸ - امروز بچ‌بچ pec-pec گویند . ۹ - ظ، مصحف چربك (ه.م).

۱۰ - رك : پزشك . ۱۱ - امروز بمعنی جلوه کردن در انظار ، استعمال کنند .

۱۲ - در پهلوی bacak بمعنی بزه (ه . م) وگناه است .

بچکم - بفتح اول و کاف بروزن شبنم، خانهٔ تابستانی و خانهای که اطراف آن را شبکه کرده باشند [1] - و ایوان و صفه و بارگاه را نیز گویند - و بمعنی کرکه هم آمده است که بعربی ذئب خوانند ، وبکسر اول هم درست است .

بچل - بر وزن کچل ، شخصی را گویند که پیوسته لباس خود راضایع کند و چرکوملوث گرداند .

بچم - بکسر اول بروزن شکم ، کاربرا گویند که با نظام و آراستگی بود [2] - و امر بچمیدن هم هست که خرامیدن بناز باشد یعنی بخرام [3] ☼ .

بچهٔ خور - کنایه ازلعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهرکانی و فلزات باشد .

بچهٔ خورشید - بمعنی بچهٔخوراست که جواهر و فلزات باشد .

بچهٔ خونین - کنایه از اشك گلگون باشد .

بچهٔ طاوس علوی - کنایه از آفتاب - و روزروشن - و آتش - و لعل و یاقوت باشد .

بچهٔ کو [4] - بضم کاف و سکون واو ، شخصی که او را درطفلی ازراهگذربرداشته باشند، و بعربی لقیط خوانند .

بچهٔ نو - بفتح نون وسکون واو، حادثهای را گویند که تازه بهم رسیده باشد - ونتیجهٔهرچیز- و شاخهای تازه - و شکوفه های نورسته را نیز گویند .

بچیز - بکسر اول بروزن ستیز ، کهین و کوچك ترین و کمینه و کمترین هرچیز را گویند.

بیان هفتم

دربای ابجد با حای حطی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

بحثجات - بفتح اول و سکون ثانی و ثای مثلثهٔ مفتوح و جیم بالف کشیده بفوقانی زده ، بلغت یونانی سرخ مرو را گویند و آن را بعربی عصاالراعی خوانند، وآن رستنی باشدسرخ بسیاهی مایل ، تقطیرالبول را نافع است .

بحر اندلس - دریاییست که کشتی در آن کار نکند الا روز شنبه بوقت غروب آفتاب که ساکن گردد، وتا دیگر بار طوفان شدن، کشتی از مخاطره گذشته باشد .

بحر بیکران خندق - کنایه از عالم ملکوت و جبروت باشد .

بحر چگل - نام دریاچهایست در ترکستان منسوب بشهری که آنراچگل میگویند [5] .

بحر خوارزم - نام دریاچهایست در

---

۱ - از توخالی نگارخانهٔ چشم فرش دیبا کشیده در بچکم . رودکی سمرقندی.

۲ - مرکب از ب (بمعنی با) + چم .(ه .م).

۳ - بچم کت عنبرین بادا چراگاه بچم کت آهنین بادامفاصل. «منوچهری دامغانی ۲ ۵». رك: چمیدن.

۴ - مرکب از : بچه + کو (مخفف کوی) [رك : کوی] .   ۵ - رك : چگل .

☼ بچه - بفتح اول و دوم ، پهلوی vacak «نوادیا ۱۱٦٦» ، بندهش ۱۱۲ » ، طبری vaca «واژه‌نامه ۷۸۰»، سمنانی vacă ، vashkâ ، سرخهٔ vacáe ، لاسگردی vacáe ، vashkâ «ك . ۲ ص ۱۸۵» : کودك ، فرزند .

سه روزهٔ خوارزم که آب آمو آنجا جمع میشود و محیط آن صد فرسنگ است .

بحر دمان زیبق عمل - کنایه از ابریست که تقاطر کند .

بحر غمام - دریای کاشغراست. گویند اگر کسی سنگی درآن اندازد طوفان‌شود بمثابه‌ای که بیم هلاك نزدیکان باشد .

بحر نهنگ آثار - و بحر نهنك آسا کنایه از تیغ و شمشیر آبدار است .

بحر وسیع - کنایه از فلك است - وکنایه از دست صاحب همتان هم هست .

بحری قطاس[۱] - بضم‌قاف ، گاوی‌است بحری که دم آنرا برگردن اسبان و بر سر علم بندند . و بعضی گویند گاوی است که در کوههای خطا میباشد .

بحقد - بکسراول و ضم ثانی و فتح‌قاف و سکون دال ، یعنی فواق کند [۲] .

بحیرا - بروزن‌صیرا ، نام‌راهبی‌وزاهدی بوده است که نصرانی و قصهٔ شناختن او پیغمبر آخرالزمان را درتاریخ هست [۳] .

بیان هشتم

دربای ابجد باخای نقطه‌دارمشتمل برچهل و سه‌لغت و کنایت

بخار - بضم اول‌بروزن دچار، علم‌وفضل‌را گویند - و در عربی اجزای‌مائی وارضی وهوائی است که متصاعد میشود .

بخارا - بضم اول بر وزن مدارا ، شهریست مشهور از ماوراء النهر و مشتق از بخار است بمعنی بسیار علم ، و چون درآن شهر علما و فضلا بسیار بوده‌اند بنابرآن‌بدین نام موسوم‌شده است [۴] .

بخاك افكندن - کنایه از مظلوم وخواروتظلم کردن[۵] وبخواری‌وزاری‌افکندن‌باشد.

---

۱ - رك : قطاس . ۲ - امروز اق زدن(هق‌زدن) (بضم اول) مقدمهٔ تهوع راگویند.

۳ - بحیرا Bâhîrâ راهبی مسیحی بود . گویند که پیغامبر اسلام بسن دوازده سالگی بهمراهی عمش ابوطالب با کاروانی بشام رفت . چون کاروان به بصری یا قرب آن شهر رسید ، راهبی که درآنجا مسکن داشت با پیغمبر دیدارکرد، وسؤال وجوابی‌بین ایشان رد وبدل شد. راهب نشانه های پیغمبری راکه درکتب مسیحی خوانده بود در او یافت و بابوطالب توصیه کرد وی را از شر یهودیان محفوظ دارد. «ابن‌هشام ص ۱۱۵ ببعد» این روایت باشکال مختلف‌نقل شده است . نام‌راهب در منابع مسیحی واسلامی متأخر،سرگیوس Sergius است و Bahîrâ (که بدیهی‌است مرادکلمهٔ‌آرامی behîrâ بمعنی‌منتخب است) بعنوان‌وصف بدواطلاق شده. تحقیق درارزش تاریخی این مطلب بسیار مشکل است . «دائرةالمعارف اسلام» و رك : دکتر محمد حسین هیکل: محمد، ترجمهٔ پاینده‌ج ۱ص ۱۶۵.

۴ - نام بخارابعید نیست مأخوذاز buxar شکل‌ترکی- مغولی‌کلمهٔ سانسکریت‌vihâra (بمعنی دیر ، معبد) باشد . جوینی همین قول را در قرن هفتم نقل کرده است (شفر : منتخبات فارسی II ، ۱۲۲) ، چه دربخارا یا نزدیك‌آن - مانند بلخ وسمرقند - معبدی بودایی وجودداشته است . رك : دائرةالمعارف اسلام . ۵ - چنین است !

بخت - بروزن سخت، بمعنی طالع باشد ۱ - و سیاهی را نیز گویند که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس وعبدالجنه خوانند ۲ - و نام جانورکی است شبیه بملخ - وبضم اول نام پادشاهی ظالم که بیت المقدس را خراب کرد ۳ .

بخت دندان خای - کنایه از طالع نا موافق و بخت نامساعد .

بختگاو - بضم اول وسکون ثانی وثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ، نطول را گویند و آن دوایی چند است که باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند .

بختو - بضم اول و سکون ثانی وفوقانی بواو رسیده ، هرچیز غرنده باشد عموماً - ورعد را گویند خصوصاً ؛ و بفتح اول هم آمده است .

بختور - بضم اول بروزن مزدور ، بمعنی بختو باشد که رعد است - و شیر غرنده را نیز گویند ؛ و بفتح اول هم آمده است - و بفتح اول و رابع بمعنی صاحب بخت باشد ۴ و باین معنی بروزن فغفور نیز درست است ۵ .

بختوه - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و آخر که ها باشد ، هرچیز غرنده را گویند - و رعدرا نیز گفته‌اند ؛ و بفتح اول هم درست است.

بخته - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، گوسفند سه ساله یا چهار ساله را گویند که نر باشد نه ماده - و هر چیز که پوست آنرا کنده باشند ۶ - و دنبهٔ فربه را نیز گفته‌اند - وبمعنی محصل ۷ و تحصیلدار هم هست . *

بخجد - بر وزن ابجد ، ریم آهن را گویند .

بخرد - بکسر اول و سکون ثانی وفتح رای قرشت و سکون دال ابجد ، صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور و ادراک و خبردار

---

۱ - در پهلوی baxt (هز ، gadman ، j(a)d(a)man «یونکر ۱۲۱» «مناس ۲۶۹ : ۲»، اوستا baxta (سهم داده،مقرر) از ریشهٔ bag (بخش کردن، بخشیدن) «بارتولمه ۹۲۳» [رك :برخ] سانسکریت bhaktá (بخشیده) «اسفا ۹۶۶» معرب آن بخت « ابن درید» «تنس» .
۲ - و آنرا « بخنك » (بفتح اول و سوم) نیز گویند . ۳ - صحیح « بخت نصر» است (بضم باء موحده وسکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقانیه و نون مفتوحه و صادمشددهٔ مفتوحه ودر آخر راء مهمله) که گاه نیز در کتابت متصل نویسند (بختنصر) و این ارجح واکثر است درطی عبارات عربی واستعمال این کلمه باالف ولام (بخت النصر) غلط است.(ازنامهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی بنگارنده بتاریخ ۹ خرداد ۱۳۲۵)، و آن معرب نام بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نبو [ازارباب انواع] تاج را نگهبانی کند) وآن از عالیترین القاب بابلی است که بدو پادشاه بزرگ بابلی داده‌اند: نبوکد نصر اول (۱۱۴۶-۱۱۲۳ق . م) «کامرن. ایران باستان، ص۲۴۵»، نبوکدنصر دوم (۶۰۴ یا ۶۰۵ - ۵۶۲ق . م) «کامرن ۲۴۷» ، این نام را به « بخترشه » تبدیل کرده‌اند «طبری ج ۱ ص ۲۸۲». ۴ - مرکب از: بخت + ور (اداة اتصاف)، گیلکی baxtávár ۵ - بقیاس : رنجور ، گنجور ومزدور . ۶ - طبری baxta (خایه کشیده چنانکه گوسپند) = اخته = آهخته . «واژه‌نامه ۹۶» رك : آهیختن .
۷ - محصل بمعنی گردآورندهٔ مالیات ومرادف تحصیلدار است .
٭ بخت نصر - رك: بخت. ٭ بختیار - بفتح اول، دراوستا baxto-dâta٭ (رك: مزدیسنا ۳۳۱ح) یعنی بخت داده ، مجازاً کسیکه بختش مساعد و نیك است .
٭ بختیاری - طایفه ای از ایلهای ایرانی که بدو بخش هفت لنگه و چهار لنگ تقسیم میشود وخاك بختیاری منطقه‌ایست کوهستانی محدود ازجنوب بخوزستان، از مشرق بفارس ، ازشمال باصفهان و از مغرب بلرستان «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۷۲-۷۷ و۴۳۰-۴۳۴» .

باشد ۱ .

بخرك — بضم اول بر وزن اردك ، بادام کوهی باشد وچوب آنرابجهت میمنت‌عصا کنند .

بخس — بفتح اول و سکون ثانی وسین بی‌نقطه ، پژمرده و فراهم‌آمده باشد — وپوستی را نیز گویند که از حرارت آتش چین‌چین ودرهم کشیده و پژمرده شده باشد — و برهم آمدن‌دل را نیز گویند بسبب غمی یا طیشی (۱)— وگداز و رنج و تابش دل‌را نیز گفته‌اند — و بمعنی عشوه و خرام هم آمده است — و زمینی را نیز گویند که باآب باران زراعت کنند ؛ و در عربی بهمین معنی — و بمعنی زر قلب ناسره — و قیمت اندك باشد .

بخسان — بروزن لرزان ، بمعنی‌پژمرده و فراهم‌آمده — و رنجیده و الم کشیده باشد — وگدازان و گداختن را نیز گویند — و بمعنی خرامان هم آمده است .

بخساند — بروزن‌لرزاند ، یعنی‌بگدازاند و درآزار ورنج دارد — وپژمرده سازد —وچین‌چین گرداند — و بخرامد .

بخسانیدن — بروزن‌ترسانیدن ، بمعنی گدازانیدن — و پژمردەساختن — ودررنج داشتن— و خرامیدن باشد .

بخست — بفتح اول و ثانی وسکون‌سین بی‌نقطه و فوقانی ، صدا و آواز هرچیز باشد — و بضم اول و تشدید ثانی صدا و آواز دماغ را گویند درخواب و آنرا بعربی غطیط خوانند — و بکسراول یعنی شکست ومجروح گردانید ۲ .

بخستن — مصدربخست باشد که‌صدا کردن دماغ است درخواب .

بخسلوس — بالام‌بروزن اشکبوس، نام پادشاهی است که عذرا را بقهر وتعدی وعنف‌برده بود .

بخسم — بضم ثالث بروزن انجم، شرابی باشدکه از آردگندم و ارزن و امثال آن‌سازند.

بخسی — بروزن‌مخفی، پژمردەوبی‌آب حاصل آمده — وگداخته شده راگویند .

بخسید — بروزن‌فهمید ،بمعنی گداخت— و پژمرده شد — وفراهم‌آمد — وچین‌چین گردید.

بخسیدن — بروزن‌فهمیدن، بمعنی‌تابیده و گداخته — و پژمرده شده و فراهم آمده — و خرامان باشد .

بخش ۳ — بروزن کفش ، حصه و بهره باشد ۴ — و ماهی را نیز گویند که بعربی حوت باشد — و بمعنی برج هم هست خواه برج کبوتر و خواه برج قلعهٔ و خواه برج فلك ۵ .

بخشایش ۶ — بروزن افزایش ، بمعنی

(۱) چنین : طپش .

۱ — پهلوی pa-xrat «اونوالا ۵۵۷» :

بلغ را نسبت اگرچند باوباش‌دهند　　　برهر بیخردی نیست که صدبخرد نیست.

۲ — رك : خستن (بفتح‌اول).　　۳ — در پهلوی baxsh (تقدیر،سرنوشت) ، درپازندbreh، اوستا brây « بارتولمه ۹۷۲ »، پهلوی brîtan ،brîn، فارسی بریدن [بضم‌اول] همریشهٔ بهر «نیبرگ ۲۹-۳۰» بارتولمه (۹۲۱) بخش‌را از ریشهٔ bag اوستایی (تعیین کردن ، مقرر داشتن ، موافقت کردن) دانسته است . رك : بخشیدن .

۴ — که زدبرگار این گنبدکه پرداخت　　　بهفت و دو وده بخش‌مدور ؟ ناصرخسرو بلخی.

۵ — فردوسی «بخش» را بمعنی بخت و موهبت‌ایزدی‌آورده :

که بافروبرزست و بخش وخرد　　　همی راستی را خردپرورد .

۶ — اسم مصدر از بخشاییدن و بخشودن ، پهلوی apaxshâyishn «مناس ۲۶۶: ۴۲».

از جرم و گناه و تقصیر و از کشتن کسی گذشتن باشد . *

ـ **بخشودن** ـ بر وزن افزودن ، بمعنی رحم و شفقت کردن باشد ، و بمعنی بخشیدن هم هست . *

بخفد ـ بکسر اول و فتح ثانی و فا و سکون دال ، یعنی عطسه کند چه خفیدن بمعنی عطسه کردن باشد و با ثانی مضموم بمعنی سرفه کند .

بخله ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح لام ، بمعنی خرفه باشد ، و بعربی بقلة الحمقاء خوانند .

بخم ـ بفتح اول و ثانی بر وزن عجم ، ولایتی است که مشك خوب از آنجا آورند ، و بسکون ثانی هم گفته‌اند .

بخمه ـ بروزن دخمه ، نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا بیدگیا خوانند .

بخنو ـ بفتح اول و نون بروزن پرتو ، رعد برادر برق را گویند ۱ ـ و پدر ابر را نیز گفته‌اند که شوهر مادر باشد .

بخنوه ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو و ها ، بمعنی برق باشد و آن درخشندگی است که بیشتر بوقت باریدن باران بهم میرسد ؛ و بفتح اول و ثالث و رابع هم آمده است ۲ .

بخور ۳ ـ بروزن قصور ، عسل لبنی را گویند و آن صمغ درخت روم است ، و بعربی میعهٔ سائله خوانند ، و بخور آن بذاته خوشبوی باشد .

بخورشیشه ـ بکسر شین نقطه دار و سکون تحتانی و شین دیگر مفتوح ، چندی از عطریات باشد که با آب ترکنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود .

بخورمریم ـ بفتح میم و سکون رای قرشت و یای حطی مفتوح بمیم زده ، گیاهی است که به پنج انگشت ماند و بغایت خوشبوی باشد و آتش پرستان بوقت ستایش و پرستش آتش بردست گیرند . گویند مریم مادر عیسی علیه السلام دست بر آن زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آن را شجرهٔ مریم نیز گویند ، و بعربی خبز المشایخ و به یونانی قیلاسوس خوانند . یرقان را نافع است .

بخون ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و نون ، نام ستارهٔ مریخ است که در فلك پنجم میباشد .

بخیده ـ بروزن چکیده ، پشم و پنبهٔ زده و حلاجی کرده شده را گویند .

بخیر ـ بروزن حصیر ، گیاهی است دوایی که آنرا بیدگیا خوانند ، و آن نوعی از کنگر باشد ۴ .

بخیل ـ بر وزن و کیل ، نام نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا بیدگیا خوانند ۵ ـ و درعربی مردم ممسك را گویند .

بخیله ـ بر وزن وسیله ، تخم خرفه را گویند و بعربی بقلة الحمقاء خوانند .

بخیه بر روی کار افتادن ـ کنایه از فاش گردیدن سر و آشکارا شدن راز باشد .

---

۱ ـ رك : بخنو . ۲ ـ رك : بخنوه . ۳ ـ بخور (بفتح اول ، عربی) ، بوی افروختنی هرچه بدان بوی کنند «مقدمة الادب» . ۴ ـ رك : بخیل . ۵ ـ رك : بخیر .

٭ **بخشش** ـ مرکب از : بخش + ش (علامت اسم مصدر) ، پهلوی baxshishn بمعنی تقسیم و توزیع «مناس ۲۶۹ : ۲» (ازمصدر baxtan) «دبیرک ۳۰» . داد و دهش . عطا . رك : بخشیدن .

٭ **بخشیدن** ـ مرکب از : بخش + یدن (علامت مصدر) ، پهلوی baxshītan «مناس ۲۶۹ : ۲» از مصدر اوستایی bag [رك : بخش] «بارتولمه ۹۲۱» «دبیرک ۳۰-۳۱» ؛ دادن ، عطا کردن ـ معاف کردن ـ عفو کردن : « [ملك] گفت : بخشیدم (پسر دزد را) اگرچه مصلحت ندیدم . » «گلستان ص ۲۳» .

بیان نهم

در بای ابجد بادال بی‌نقطه مشتمل برچهل و نه لغت و کنایت

بد - بفتح اول و سکون ثانی ، نقیض خوب و نیك باشد [1] - ولته ورکوی نیم سوخته راگویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند - و بضم اول مخفف بود باشد - و بمعنی آتشگیره هم هست و آن چوب پوسیده باشد یا گیاهی که با چخماق آتش برآن زنند - و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده است [2] - و خادم وخدمتکار را نیز گفته‌اند [3] .

بداختر - بفتح همزه و تای قرشت و سکون خای نقطه‌دار و رای بی‌نقطه ، بدطالع و بدبخت و شوم راگویند .

بداسقان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون سین بی‌نقطه و قاف بالف کشیده وبنون زده ، بیونانی حشیشی است گرم و خشك و آنرا بعربی کف‌الکلب خوانند [4] .

بدآغاز - با غین نقطه دار بر وزن بد آواز ، بمعنی بدسرشت و بدذات باشد .

بداق - بکسر اول بروزن عراق ، پاچهٔ تنبان و ازار و شلوار باشد .

بداك - بفتح اول بروزن هلاك ، بداندیش وخشم آلوده (۱) راگویند .

بدبدك [5] - با با و دال ابجد بر وزن بلبلك ، مرغ سلیمانرا گویند که هدهد باشد .

بدپسند - مشکل پسند راگویند .

بدپوز - با بای فارسی بروزن مرموز ، پیرامون دهانرا گویند ازطرف بیرون [6] .

بدخش - بفتح اول و ثانی و سکون خا وشین هردو نقطه‌دار ، مخفف بدخشان است وچون لعل از آنجا آرند لعل را نیز بدخش گویند ، و بدخشانی و بدخشی را هم بدخش گویند [7] .

بدخشان [8] - بروزن نمکدان ، ولایتی

---

(۱) چك : خشم‌آلود .

---

۱ - پهلوی vat وصفت تفضیلی vattar (بدتر) «نیبرگ ۲۳۶-۳۷» [رك : سلیش] ، در گیلکی و نطنزی bäd ، فریزندی و یرنی bád «ك . ۱ ص ۲۹۲» ، شهمیرزادی bad «ك . ۲ ص ۱۹۲» . ۲ - و آن پسوندیست که بآخر اسم ملحق شود ، در اوستا paiti یا pati بمعنی مولی و صاحب در پهلوی pat «اونوالا ۶۱۹» ، درفارسی بد (اصلا بفتح باء ولی امروز بضم تلفظ کنند) چون : سپهبد ، موبد ، کهبد ، باربد ، هیربد «مزدیسنا ۳۹۴» . ۳ - بد (بضم اول) در کتب اسلامی بمعنی بودا مؤسس آیین بودایی هند وبمعنی بت وبمعنی بتخانه آمده است . رك : دائرة‌المعارف اسلام . ۴ - بدسفان ، بدشفان ، ivy، convolvulus «اشتینگاس» رك: بدسفان . ۵ - مرکب از بدبد (اسم صوت پرنده) + ك (پسوند پدید آورندهٔ اسم از صوت) ؛ در گیلکی badbadē . این مرغ درلغلب زبانها بآوازش نامیده میشود «ارمغان سال ۱۲ ش ۷ «کاف» بقلم کسروی» . ۶ - لغتی است در پتفوز . ۷ - رك : بدخشان . ۸ - مارکوارت Marquart (Erânshahr , p.279.) گوید که بدخشان بمعنی «بلاد بذخش badhaxsh

بقیه درصفحهٔ ۲۴۳

است مابین هندوستان و خراسان . گویند معدن لعل و طلا در آنجا هست و گوسفند آنجا را از غایت بزرگی و قوت سوارشوند و بجاهای نزدیك تردد نمایند ، وبعضی گویند کان لعل آنجانیست و چون از معدن بدانجا آورند و فروشند بدان نسبت منسوب ببدخشان شده است.

بدخش مذاب - کنایه از لعل بدخشان و شراب لعل باشد .

بددل - با دال ابجد بر وزن محفل ، ترسنده و ترسناك راگویند .

بدرام - با رای قرشت بروزن انعام ، بمعنی همیشه و مدام - و بمعنی خوش و خرم و آراسته وخرام - ومجلس دلگشا وجای آسایش و آرام باشد ۱ - و جانوران وحشی را گویند عموماً و اسب و استر سرکش راخصوصاً ۲ .

بدران - بروزن بکران ، سبزه ورستنی بود مانند ترب، وآن بغایت گنده و بدبوی باشد و آنرا گندگیا نیز گویند - و بدرانده را هم گفته‌اند - و بمعنی دیگر ظاهر است که ران بد باشد - و بکسر اول و تشدید ثالث، یعنی‌اینکار را تمام کن و پاره گردان ۳ .

بدرزه - بکسر اول و سکون ثانی وضم ثالث و فتح زای نقطه‌دار ، طعامی راگویند کعزله کرده باشند و در رومالی بسته بجایی برند ، وبه فتح ثالث نیز باینمعنی آمده است - و بفتح اول و ثانی و رابع، بمعنی حصه و بهره باشد ۴ .

بدرقه - با قاف بروزن دغدغه ، رهبر و رهنمای راگویند ۵ . ✽

بدرود - بر وزن بهبود ، بمعنی سالم و سلامت باشد - وبمعنی وداع هم آمده است ۶- وبمعنی ترك هم هست که از واگذاشتن و دست برداشتن از چیزی باشد ۷ .

بدره - بروزن صدره ،خریطه‌ای را گویند ازجامه و یاگلیم یا تیماج که طول آن از عرضش اندك بیشتر باشد و آنرا پر از پول وزرکنند ، و در مؤیدالفضلا بهمین وزن آورده بمعنی درختی که بار و میوه ندارد .

بدری - بروزن ابری ، بمعنی بدره باشد که خریطهٔ زر و پول است .

بد زهره - بروزن خرزهره ،کنایه از بددل و ترسنده و واهمه‌ناك باشد .

---

۱ - باین معانی، رك: بدرام. ۲ - باین معانی مرکب است از: بد+رام (بد رام شونده ، مشکل رام شونده) . ۳ - از مصدر درانیدن متعدی دریدن . ۴ - رك: بدوره.
۵ - بدرقه ، مأخوذ از تازی ، رهبر و رهنما، پاسبان ونگهبان - پشت و پناه - مرکب - مایع نیم گرمی که پس ازشرب مسهل جهت اعانت وازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند - معتمد - و شکیبا و صابر «ناظم‌الاطباء» ، مبذرق ، در عربی بمعنی دلیل و دیدبان است .
۶ - ماه کنعانی من‌اسند مصر آن توشد وقت آنست که بدرود کنی‌زندان را. «حافظ شیرازی»
۷ - رك: بدرود .

✽ بدرقهٔ محبت - ورقهٔ مراسلهٔ دوستانه «ناظم‌الاطباء».

بقیه از صفحهٔ ۲۴۲

یا بلخش balaxsh است و آن نوعی است از یاقوت که گویند جز دربدخشان ، در ساحل نهر ککچه Kokca یافت نشود.» اما کاملا محتمل است که کلمهٔ بلخش balaxsh (که لغت فرانسهٔ balais و انگلیسی balas از آن مأخوذ است) در آغاز نام ناحیت مورد بحث بوده و بعدها بلعلی که در آن ناحیت یافت شود اطلاق شده باشد . «بارتولد . دائرةالمعارف اسلام : بدخشان».

بدست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی‌نقطه و فوقانی، وچپ را گویند و بعربی‌شبر خوانند ۱ ، و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

بدست باش - یعنی آگاه و باخبرباش، ـو خود را از دست مده و تقصیر مکن .

بدست بودن - کنایه از باخبر بودن وآگاه و هشیار بودن باشد .

بدست چپ شمردن - کنایه از بسیار باشد، چه درحساب‌عقد انامل آحادوعشرات باناامل دست راست مخصوص است ، ومآت‌والوف باناامل دست چپ اختصاص دارد .

بدست شدن - کنایه از بدست آمدن چیزی باشد .

بدسغان - باغین نقطه‌دار بروزن‌دبستان، نام گیاهی است برهم پیچیده مانند ریسمان تافته و آن از پنج عدد بیشتر نمیشود، و بعربی عشقه و لبلاب خوانند . گویند اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند قدری ازآن در زیرسراو گذارند خاموش گردد و آرام گیرد، و خوردن آن قطع شهوت کند، وعربان قاتل ابیه گویند ۲ .

بدسگال ۳ - بروزن برشکال ، دشمن و بدگوی و بد خواه وبد اندیش راگویند، چه سگال بمعنی فکر و اندیشه وگفتگوی باشد ۴ .

بدسگان - باکاف‌فارسی، بروزن ومعنی بدسغان است که لبلاب و عشقه باشد ۲ .

بدشغان - با شین‌قرشت، بروزن‌ومعنی بدسغان است که عشق پیچان باشد، وبعربی عشقه خوانند ۲ .

بدشگان - باکاف‌فارسی، بروزن ومعنی بدسغان است که لبلاب و عشقه باشد ۲ .

بدفوز - با فا بروزن هرروز ، اندرون دهان باشد ۵ .

بدك - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف ، مرغ سلیمان‌را گویند که هدهد باشد ۶ .

بدکند - با کاف بروزن فرزند ، بمعنی رشوت و پاره باشد .

بدگوهر - کنایه از بدذات و بداصل باشد،چه گوهر بمعنی اصل ونژاد هم‌آمده است.

بدگهر - مخفف بدگوهر است که بد اصل و بدذات باشد .

بدلگام - معروف است که اسب‌بدلجام باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکند ـ وکنایه از مخالف‌و خلاف کننده باشدیعنی کسیکه‌سر باطاعت و انقیاد فرو نیارد .

بدلیون۷ - بایای‌حطی‌بروزن‌سرنگون، بلغت سریانی صمغی‌باشد سیاه‌رنگ، بسرخی‌مایل مشهور بمقل ازرق . اگربخود برگیرند یا بخور کنند بواسیر را نافع است .

بدموم - با دو میم بروزن‌سرنگون ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد .

بدنام - با نون بروزن سرسام ، شهرت کردن ببدی باشد ـ ومرضی است که اسب‌واستر و خر را بهم میرسد و آنرا سراجه گویند .

بدندان بودن - کنایه‌از لایق‌ومناسب

---

(۱) چلك : زند و پازند .

---

۱ ـ نبود از تصرف تو برون یك بدست از زمین و ملك و ملك. سوزنی‌سمرقندی.
۲ ـ Spartium junceum «لك۱ص۲۰۴».رك: بداسغان. ۳ ـ مرکب از : بد+سگال (از مصدر سگالیدن) .
۴ ـ تو نیکوروش باش تا بدسگال بنقص توگفتن نیابد مجال . سعدی شیرازی.
۵ ـ رك : بتفوز و بتفوز . ۶ ـ رك : بدبدك . ۷ ـ Bdellium «اشتینگاس» «لك۱ص۲۰۵».

بودن باشد .

بدندان خوش آمدن - کنایه از لذت یافتن و محظوظ شدن باشد .

بدو - بفتح اول و ثانی و سکون واو ، اسب تندرو را گویند .

بدواز - بر وزن پرواز ، بال گشودن طیور را گویند - و نشیمن و قرارگاه و آرام جای باز و شاهین و امثال آنرا نیز گفته اند ۱ .

بدوره - بروزن تنوره ، طعامی را گویند که ازجایی زله کرده در لنگی و رومالی بسته باشند - و بروزن مسخره هم گفته اند - و باین وزن بمعنی حصه و بهره نیز آمده است ۲ .

بده - بفتح اول و ثانی ، خشکه پلاو را گویند - و نام درختی است بغایت سخت که هرگز بار ندهد ۳ - و هر درخت بی میوه را گویند عموماً و درخت بید را گویند خصوصاً - وبضم اول ، گویی باشد سوخته که با چخماق آتش برآن زنند ۴ .

بدیج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم ، هلیله را گویند و آن چیزیست باندام بیضهٔ مرغ و آنرا درشیرهٔ قند پرورده کنند و خورند، ودر مؤیدالفضلا بلیله نوشته بود و آن دواییست قابض . *

بدیسه - بروزن هریسه ، چرم و چوبی باشد مدور که در گلوی دوک کنند - و تخته میان سوراخی را نیز گویند که برسرچوب خیمه گذارند .

بدیه - بکسر اول بروزن فسیه ، بمعنی آرزومندی باشد ۵ .

بیان دهم

در بای ابجد با ذال نقطه‌دار مشتمل بر دولغت

بذله - بروزن طبله ، سخن مرغوب دلکش باشد ۶ - وخواندن شعر را نیز گویند بآهنگ .

بذیون - بروزن افیون، قماش نفیس را گویند .

بیان یازدهم

در بای ابجد با رای قرشت مشتمل بر دویست و نود و دولغت و کنایت

بر - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی بالا باشد که در مقابل پایین است ۷ - و بمعنی بلندی هرچیز و استعلا هم هست - و بار درخت و امثال آن ۸ - وتن وبدن - و سینه وپستان ۹ -

---

۱ - رك : پتواز .　۲ - رك : بدرزه .　۳ - رك : پده .　۴ - رك : بد .
۵ - ظ ، مصحف « بویه » . رك : بویه .　۶ - مؤلف غیاث‌اللغات گوید : « درخیابان نوشته که باین معنی این لفظ عربی‌الاصل باشد لیکن دراکثر کتب فارسی داخل است .» درعربی، بذله بکسر اول ، جامهٔ باد روزه « منتهی‌الارب » .　۷ - رك : ابر .　۸ - پهلوی bar « مناس ۲۶۹ » . رك : بار .　۹ - پهلوی var (سینه ، کمر) « اونوالا ۴۸ » ، اوستا varang(h) « هرن . اسفا ۱:۱ ص۲۶۹ ، ۲:۱ص ۴۸ » .
* بدیله - رك : پدید .

و زن جوان – و آغوش و کنار و بغل را نیز گویند ۱ – وپهنای هرچیز ۲ – وطرف‌وجانب– و یاد وحافظه وحفظ و نگاهداشتن بخاطر– ونفع و فایده را هم گفته‌اند– و بمعنی در سرا و خانه– و زمین خشك بی آب و علف و بیابان بود ۳ – و مخفف برگ درخت باشد – و نام درختی است درهند ۴ – وپرنده‌ای رانیز گویند – و امر ببردن هم هست یعنی ببر ۵ .

برآب آمدن – کنایه از ظاهرشدن و فاش گردیدن باشد .

برابران – بر وزن ثناگران ، گیاهی است دوایی که آنرا یونانی سطاریون۶ خوانند، برگ‌زندگی عقرب ضماد کنند نافع باشد .

برآب گفتن – بمعنی فی‌الحال و زود گفتن و زودجواب‌دادن باشد . ❊

برات برشاخ آهو – کنایه از دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن باشد .

براتی – بروزن‌نباتی، جامهٔ کهنه‌وامثال آن باشد که در وجه برات مواجب بمردم‌دهند– و مردمی را نیز گویند که در عروسی همراه‌داماد بخانهٔ عروس روند .

برادندر – مخفف برادراندر است که پسر پدر باشد از زن دیگر ، یا پسر مادرازشوهر دیگر . ❊

براز ۷ – بروزن نماز ، بمعنی‌برازندگی و زیبایی و نیکویی و آراستگی باشد – و امر باینمعنی‌هم‌هست‌یعنی‌آراسته کن‌ونیکوبجابیاور ۸– و چوبکی رانیز گویند که کفش گران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند بوقت شکافتن – و پینه را نیز گویند که‌بر جامه و غیر آن دوزند – و درعربی بمعنی‌بیرون آمدن باشد – و فضله و غایط را نیز گویند – و بمعنی وصل کردن و چسبانیدن‌هم آمده‌است .

برازبان – بکسر اول‌بروزن نگاهبان، آهن پارهٔ درازی راگویند که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فروکنند .

برازد – بروزن ترازد بمعنی زیبد .

---

۱ – شهمیرزادی ، و گیلکی var. ۲ – طبری و مازندرانی کنونی vari (پهنا) «واژه‌نامه۷۹۱» . ۳ – باین معنی بفتح اول و تشدید دوم عربی است .

۴ – بر (بفتح‌اول وبضم‌اول) درهند (بزبان‌اردو) نام درخت لور Ficus bengalensis است «ثابتی ۱٦٥». ۵ – راجع بحرف «بر» ، رك : ص ، لد از دیباچهٔ مؤلف .

٦ – رك:سطاریون. ۷ – اوستا brâza‚barâza (زینت،آرایش) «اسفا۱:۲ص۳۹».

۸ – رك : برازیدن .

❊ برات – درعرف بازرگانان بمعنی نوشته‌ای که بواسطهٔ آن دولت برخزانه یابرحکام یا تاجری بر تاجر دیگر حوالهٔ وجهی دهد و آنرا بپروات جمع بندند ، و آن عربی است ودراصل (براءة) بوده است بمعنی بری‌الذمه گردیدن از دین، و صواب درجمع آن براءات یا براوات است «قزوینی . تعلیقات چهار مقاله ص ۱۷۰» . ❊ برادر – بفتح اول‌وچهارم، پهلوی barât ‚barâtar«وست ۷۸»اوستا brâtar «هرن. اسفا۱:۲ص۱۰۳»، طبری barâr «واژه‌نامه۱۰۰» گیلکی baerâr ، نطنزی baerâj «ك. ۱ص۲۸۹» ، سمنانی bäraej ، سنگسری beraer، سرخهٔ ولاسگردی berá، شهمیرزادی bärâr «ك. ۲ ص۱۸۸»، اورامانی bärâ «ك. اورامان ۱۲۱» ، اشکاشمی vrûd ، زیباکی warûd ، وخی vrüt ، سریکلی vrôd، منگلجی vurd، منجی werai ، یودغا vrai «گریرسن ۱۰۱» ؛ اخ ، پسرکه با شخص از یك پدر و مادر یا ازیکی از آندو باشد.

برازش – بفتح اول بر وزن نوازش ، بمعنی زیبندگی باشد – وبمعنی وصل کردن‌پینه و پاره هم هست برقبا و خرقه و امثال آن .

برازوان – با واو ، بر وزن و معنی برازبان‌است‌وآن‌آهن‌پارهٔ دنبالهٔ‌کاردوشمشیروخنجر و امثال آن باشد که در دسته و قبضه‌فرو کنند.

برازیدن ۱ – بروزن‌تراویدن ، بمعنی خوب و زیبا نمودن – و وصل کردن باشد چیزیرا بچیزی .

براش – بفتح‌اول،بروزن‌ومعنی‌خراش‌وزخم است – وبمعنی‌پاشیدن – وفرونشاندن هم‌آمده‌است.

براغ – با تشدید ثانی بروزن دباغ،فصاد و فصدکننده راگویند .

برآغالیدن ۲ – بالام‌بروزن‌سراپاییدن ، بمعنی بر انگیختن و تحریض (۱) کردن باشد شخصی را برچیزی و کاری .

براغلیدن – بروزن‌جفاکشیدن، مخفف برآغالیدن است که بمعنی‌تحریض (۱) کردن وبر انگیختن باشد و بعربی اغراء گویند .

براقجم – کنایه ازبادی است که‌تخت سلیمان علیه‌السلام را میبرد .

براکوه (۲) – بفتح اول و ضم کاف و سکون واو و ها ، نام کوهی است که ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش واقع است از ولایت فرغانه نزدیك باندجان .

برآمدن – بر وزن در آمدن ، بمعنی تعظیم کردن و برپای‌خاستن باشد .

برانداف – بضم اول و سکون نون و دال بی نقطه بالف کشیده و بفا زده ، رودهای انسان و حیوانات دیگر راگویند .*

برانه – بفتح اول و نون ، نام شهری و مدینه‌ایست .

(۱) چب ۱ ، چش: تعرض ، (۲) چب ۱ ، چش : براکو .

۱ – از مصدراوستایی brâz (برتوافکندن)، سانسکریت bhrâjate «بارتولمه۹۷۲» .

۲ – مرکب از : بر+ آغالیدن [رك آغالیدن] .

* **برانوش** – یا **برانوش**،مهندس رومی در زمان شاپور اول ساسانی که بهنگام اسارت امپراطور روم بامر شاپور پل شوشتر را بساخت :

همی برد هرسو برانوش را / بدو داشتی در سخن‌گوش را

یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی نکردی برو بر گذر

برانوش راگفت اگر هندسی / پلی سازی‌این راچنان چو رسی

که ماباز گردیم این‌پل بجای / بماند بدانایی رهنمای

تو از دانش فیلسوفان روم / بکار آر چندی‌بدین مرز وبوم



منظرهٔ پل و سد معروف بند قیصر

بقیه درصفحهٔ ۲۴۸

براو — بفتح اول و سکون آخر که واو باشد، طایفه‌ای را گویند از جنس کناس و سرگین کش.

برآورده — بروزن سراپرده، شخصی را گویند که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند — و بمعنی بنا و اساس و دیوار عمارت هم آمده است — و بمعنی قلعه و حصار نیز هست — و دربر گرفته — و بچیزی عادت فرموده — و از هم جدا ساخته را هم میگویند — و بمعنی تقلید کرده نیز گفته‌اند چه برآوردن بمعنی تقلید کردن هم آمده است.

براه — بروزن بگاه، بمعنی خوب — خوبی — و نیکو — و نیکویی — و آراسته — و آراستگی باشد؛ و برازش و برازیدن را هم گویند.

براهام [۱] — بامیم بر وزن فراهام، نام جهودی که بهرام مال او را بلنبك سقا داد [۲] — و ابراهیم را هم گویند [۱].

برآهختن [۳] — با خای نقطه‌دار بروزن ندانستن، بمعنی برکشیدن باشد مطلقا.

برآهنجیدن [۴] — بروزن نواسنجیدن، بمعنی برآهختن باشد که برکشیدن است مطلقا.

برآهیختن [۵] — بروزن درآویختن، بمعنی برآهختن باشد که برکشیدن است مطلقا.

بربار — با بای ابجد بروزن سردار، بمعنی بالاخانه و حجره باشد که بربالای حجره‌های دیگر سازند.

برباره — بروزن هر کاره، بمعنی بربار است که حجره‌ای بالای حجرهٔ دیگر باشد — وراهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه، که از آنجا نیز آمد و شد کنند.

بربالای پاردم گوزیدن — کنایه از لاف و گزاف زدن — و کاری و مهمی پیش گرفتن باشد که زیاده برقدرت اوست.

بربد — بروزن سرحد، نام ولایت سیستان است [۶] — و مخفف باربد هم هست که مطرب خسرو پرویز بوده [۷].

بربر — بروزن سرسر، نام صنفی از مردمان است — و هرزه گویی و پرگویی [۸] و لجاجت را

---

۱ — رك: ابرهام. ۲ — رك: مزدیسنا ص ۳۷۱-۳۷۶.
۳ — مرکب از: بر + آهختن [رك: آهختن]. ۴ — مرکب از: بر + آهنجیدن [رك: آهنجیدن]. ۵ — مرکب از: بر + آهیختن [رك: آهیختن].
۶ — در تاریخ سیستان، عنوان «نامهامیستان» (ص ۲۱ - ۲۴) و نیز در همهٔ آن کتاب چنین نامی نیامده. ۷ — رك: باربد. ۸ — این دربدنوشته: بربرة (درعربی) بمعنی پرگویی و سخن درازی است و از همین‌رو قبیلهٔ افریقایی را بربر گفته‌اند؛ رك: ص۲۴۹ ح.

بقیه ازصفحهٔ ۲۴۷

بکار اندر آمد برانوش مرد	بسه سال آن پل تمامی بکرد
چوشد پل تمام اوزششتر برفت	سوی خان خود روی بنهاد تفت. فردوسی طوسی.

بقول دکتر لکهارت در «شهر های مشهور ایران» برانوش از نامهای رومی نیست و کرزن این نام را «اورانوش» دانسته «راههای باستانی و پایتخت‌های قدیمی غرب ایران. دکتر کریمی ص ۹۵-۹۶». سایکس نوشته «تاریخ ایران ترجمهٔ فخرداعی ج ۱ ص ۵۴۹»: از جملهٔ کار های عمده وبزرگ که شاپور خوشبختانه یکی بنای سد شوشتر است. درچند سال قبل من آنرا دیدهام. ترتیب ساختن سدمزبور این بوده که تمام آب رودخانه را بشعبه‌ای که ازآن خارج کرده بودند بر گردانیده‌اند و آن معروف بآب گرگر است که هنوز موجود میباشد. کف رودخانه را باسنگهای بسیار محکم فرش کرده‌اند. خود سد از سنگهای بزرگ سماقی که همهٔ آنها راباهم پیوند داده‌اند ترکیب یافته است که با چشمه ها و دریچه های مربوط برای انجام آبیاری اراضی مجاور بنهایت مناسب است. طول پلی که روی سد قرار دارد مجموعاً ۵۷۰ یارد (۱۷۱۰ پا) است. (برهان قاطع ۳۱)

نیز گویند ـ و بعربی نام ولایتی است در مغرب که مردم آنجا سبزچهره میباشند [۱] .

بر پروشان [۲] ـ با بای فارسی بروزن پرده پوشان ، مطلق امت راگویندازهر پیغمبری که باشد .

بربست ـ با سین بی‌نقطه بروزن‌سرمست، بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد [۳] .

بربستگان ـ بروزن‌سربستگان ، جمع بربست است یعنی‌قاعده‌ها وقانون ها وروشها [۳] .

بربسته ـ بروزن‌برجسته ، نقیض‌پرسته است و آن چیزیرا گویند که روح نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد وزیاده ازآنچه هست نتواند شد ، مانند بعضی از جمادات که سنگ وکلوخ و امثال آن باشد .

بربط [۵] ـ بفتح اول و سکون ثانی که طای حطی باشد ، نام سازیست مشهور ، و بعضی گویند بربط ساز عود است ، وآن طنبور مانندی باشد کاسه بزرگ و دسته کوتاه .

بربند ـ بروزن سربند ، سینه‌بندطفلان و پستان بند زنان باشد، چه بر بمعنی پستان هم آمده است و آنرا بعربی لبیبه خوانند .

برپوز [۶] ـ با بای‌فارسی‌بروزن‌زردوزه پیرامون دهان چرندگان ومنقار پرندگان‌باشد .

برپوس [۶] ـ با بای فارسی بر وزن افسوس ، بمعنی‌برپوزاست کهپیرامون دهان‌ومنقار پرندگان باشد .

---

۱ ـ بربر ، شهری است در سودان انگلیس واقع در ساحل نیل ، در ۱۸ درجه و ۱ دقیقهٔ عرض شمالی وطول ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقهٔ شرقی گرینویچ ، و این‌شهر کلیدسودان‌بشمار آید ـ قوم بربر امروز هم مانند قرون اول اسلام دارای وحدت متجانس نیستند . عنصر غالب آنان همواره در افریقای شمالی مسکن داشتند ولی با عرب مخلوط شدند واغلب تمیز آنان‌مشکل است : گروه های بسیار از ایشان درکوهها و صحراها زیست کنند و مراکز آنان طرابلس و برقه و تونس و الجزایر و مراکش است . رك : دائرةالمعارف اسلام . یونانیان و رومیان Barbares را بهمهٔ ملل غیر ازملت خویش‌اطلاق میکردند. ۲ ـ این‌کلمه‌تصحیف «بر روشنان»دقیقی است. اسدی درلغت فرس (ص۳۵۸) گوید : «برروشنان امت بود . دقیقی‌گوید:

شفیع باش برشه مرا بدین زلت   چو مصطفی بر دادار بر روشنانرا .»

این کلمه در پهلوی **warwishnîkân** بمعنی مؤمنان وگروندگان است. برروی سکه‌ای که در دارابگرد فارس بنام عبداللهٔبن زبیر ـ آنگاه که بخلافت برخاسته بود ـ بسال ۶۵ هجری ضرب شده این جملهٔ پهلوی ثبت شده :



Apdula AMIR I -WRWISHNIKAN

یعنی عبدالله امیرالمؤمنین . رك :

A Catalogue of the Muhammadan coins in the British Museum ,by John Walker . London 1941 , p .33 ; Comments on Recent Pehlevi Decipherments , by Ed . Thomas . London .1872, p . 25.

بقیه درصفحهٔ ۲۵۰

بربوسیوس — بین اول مکسور وتحتانی بواو رسیده و بسین دوم زده، بلغت یونانی نوعی از لبلاب و عشقه است ، و رنگ آن مانند رنگ زعفران باشد و بردرختها پیچد .

برپیخته — بابای فارسی بروزن انگیخته، بمعنی پیچیده وتاب خورده باشد .

برتاس — با تای قرشت بر وزن کرباس، نام ولایتی است از ترکستان و در آنجا پوستین بخوب میباشد، وآن از پوست روباه آنجا ست در نهایت پاکیزگی و لطافت و آن پوستین را نیز برتاس میگویند ـ و نام شهریست درحدود روس ـ ونام یکی از مبارزان و دلیران هم‌هست، وباین معانی با طای حطی هم بنظر آمده است که برطاس باشد ۱ .

برتاشك — بشین معجمه و کاف بروزن فرداشب ، گیاهی که آنرا بوی مادران گویند وبعربی شویلا خوانند.

برتراسك — بفتح فوقانی وسین بی‌نقطه بروزن سرتراشك ، بمعنی برتاشك است .

برتنگ — بروزن خرچنگ ، تنگ دویم باشد از زین اسب ـ و نوار مانندیرا نیز گویند که از کرباس و غیره دوزند و بر گهوارهٔ اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بندند ـ ونوعی از پارچهٔ کم عرض هم هست .

برتنی۲ — بروزن کردنی ، غروروتکبر و تجبر باشد .

برته — بروزن شرطه ، نام پسرنوابه(۱) است که مبارزی بوده ازایرانیان .

برتیبا — با فوقانی بتحتانی رسیده و بای ابجد بالف کشیده ، بزبان زند وپازند (۲)پرستوك راگویند و آن پرنده‌ایست معروف .

برج — بفتح اول و ثانی وسکون جیم ، رستنی باشد که آنرا اکر ترکی خوانند ۳ .

برجاس — بضم اول و سکون ثانی وجیم بالف کشیده بسین بی‌نقطهٔ زده ، آماجگاه ونشانهٔ تیر راگویند و عرب آنرا که در هوا نشانهٔ تیر

(۱) چك : توابه . (۲) چك : زند و پازند .

۱ ـ برطاس (بضم اول) اسم قومی که ایشان را ولایتی وسیع است بنام خویش ، و فرأه برطاسی بدیشان نسبت دارد ، و آنان پیوسته و نزدیك بخزران باشند، وبین آندو قوم امتی دیگر نیست. و ایشان در وادی اتل باشند. برطاس اسم ناحیه و شهری است ومردم‌آن مسلمانند ومسجد جامع دارند و نزدیك بدان شهری‌است بنام «سوار» و اهل برطاس را زبانی مشخص است که ترکی و خزری و بلغاری نیست . «معجم‌البلدان» رك : برطاس. ۲ ـ پازند awartanî، ارمنی apartan_ēr » اسفا۱: ۲ص۸۰». ۳ ـ برج (بضم‌اول) از تازی، از یونانی Pyrgos بمعنی حصار و قلعه « تفس» .

بقیه ازصفحهٔ ۲۴۹

دراسناد پهلوی تورفان‌اسم مصدرwarwishn (= گروش) آمده. وبروشینکان جمع وبروشنیك (= گروشی = مؤمن) است و قاعدهٔ در فارسی باید گروشیان و یا (بقاعدهٔ‌تبدیل گاف‌بیاء)بروشیان شود ولی این‌کلمه را دقیقی «برروشنان» و دیگران بصور برپروشان ، پرپروشان، و غیره‌آورده‌اند. اینکه در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اخیر (ص ۳۵۸) کلمه را به « بد روشن » تصحیح کرده‌اند صحیح نیست . رك : مجلهٔ موسیقی سال ۳ شمارهٔ ۸ مقالهٔ م. هدایت و رك : مزدیسنا ص۳۲۱ ح .

۳ ـ ۴ ـ رك :.فرهنگ دساتیر ص ۲۳۵ . ۵ ـ پهلوی barbut از یونانی barbitos «اونوالا ۴۰۵»کلمهٔ یونانی بعدها در زبانهای فرنگی barbiton گردیده (رك :مجلهٔ موسیقیII ش ۲ ص ۲ ح ۱). ۶ ـ مصحف «بدپوز» . رك : بدپوز ، بتفوز ، پتفوز .

کرده باشند برجاس گویند، وآنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند .

برجاسپ (۱) - بضم‌اول‌بروزن‌لهراسپ، نام مبارزی است تورانی که با پیران ویسه بجنگ گودرز آمده بود .

برچاف - بضم اول وسکون ثانی و جیم فارسی بالف کشیده، وبفا زده، نام غله‌ایست که‌آنرا بعربی ملك و جلبان گویند . *

برجان قدم نهادن - کنایه از ترك چاره و علاج کردن و بر هلاك راضی شدن باشد .

برج ثریا - کنایه از دهان معشوق وخوبان و صاحب حسنان باشد- و برج توررانیز گویند .

برچخ - با جیم فارسی بر وزن بوزخ ، بمعنی ژوبین(۲) است، وآن نیزه‌ای باشدنه کوتاه و نه دراز .

برج‌دریدن - کنایه از بی حجاب درآمدن باشند .

برچدن - مخفف برچیدن باشد .

برجند - بکسر اول‌بروزن دلبند ، نام قریه‌ایست ازولایت‌خراسان نزدیك‌بدشت بیاض[۱] .

برج‌هلال - کنایه از برج سرطان باشد باعتبار اینکه خانهٔ ماه است .

برجیس [۲] - بروزن ادریس ، یکی از نامهای ستارهٔ مشتری باشد [۳] ، و با اول‌وثالث‌هر دو فارسی هم آمده است .

برخ - با خای نقطه‌دار بر وزن چرخ ، بمعنی پاره و حصه و بهره - و لخت و بعض باشد [۴] - وتالاب و استخر رانیز گویند -وبمعنی برق هم هست که برادر رعد است - و ماهی را نیز گویند - و بمعنی سرشك آتش باشد - وبمعنی شبنم هم‌آمده است، وباین معنی‌بضم اول نیز گفته‌اند .

برخان - بر وزن ترخان ، بمعنی آواز و صدا باشد - ونام ولایتی است از ملك‌فارس[۵] .

برخچ - با جیم فارسی بر وزن اعرج ، زشت و نازیبا و زبون راگویند، و بفتح اول‌وثانی هم آمده است .

برخش - بر وزن بدخش ، پشت اسب راگویند .

برخفچ - بفتح‌اول و سکون ثانی‌وثالث مفتوح بفا و جیم فارسی زده ،گرانی باشد که در خواب برمردم افتد وآنرابعربی کابوس‌وعبدالجنه خوانند[۶] ، و بمعنی آنرا از شیاطین میدانند ، و باین معنی بجای حرف اول‌یای حطی هم‌آمده است .

برخفچی - باجیم‌فارسی‌بروزن‌سردستی، درشتی و ستیزه‌کاری راگویند .

---

(۱) چك : برجاسب . (۲) چك : ژوبین.

---

۱ - مراد « بیرجند» است . ۲ - معرب‌آن نیز «برجیس» است «نفس» .

۳ - چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه تیر و برجیس وفرقد و بهرام . خسروی .

۴ - باین معنی لغتی است ازبهر ، تبدیل ه وخ و قلب حروف درفارسی معمول است ،از ریشهٔ اوستایی bag (بخش‌کردن ، بخشیدن) ، سانسکریت bhag ، و بخش baxsh هم از این ریشه است «بارتولمه ۹۲۱» رك : بخت و بهر . ۵ - در معجم‌البلدان و حدودالعالم‌برخان نیامده ، شاید مصحف «برجان» [رك : همین‌کلمه] باشد .

۶ - بوصال اندرایمن بدم ازگشت زمان تا فراق آمد و بگرفت چو برخفچ مرا. آغاجی.

* برجان (بضم اول) وبرچان (بضم‌اول وجیم‌پارسی)- شهری ازنواحی‌خزر «معجم‌البلدان» «حدودالعالم ص ۹» مینورسکی آنرا مقام بلغار های دانوب داند. «مینورسکی . حدود. ۴۲۳».

برخلفسر کردن - کنایه ازنپایداری همیشگی و جاودانی‌یافتن باشد .

برخوابه - باواومعدوله بروزن‌سردابه، توشك و نهالی باشد - و همخوابه راهم گویند .

برخور [۱] - باواومعدوله بروزن‌صندر، بمعنی بهره باشد که شریك و انبازاست -ومخفف برخوردار هم هست، وبروزن‌فغفور هم بنظرآمده است .

برخه [۲] - بروزن چرخه ، بمعنی پاره و حصه و بهره و جزوی از کل باشد .

برخی - بروزن‌چرخی ، بمعنی‌فداشدن و قربان‌گردیدن باشد [۳] - و آنچه در عوض چیزی‌بکسی دهند، وبمعنی‌حصه وبهرمواندکی‌از بسیار هم هست [۴] .

برد - بفتح اول بروزن فرد ، امر است بدور شدن از راه یعنی ازراه دور شو [۵] - وبمعنی سنگ هم آمده است که بعربی حجر گویند - و بضم اول ماضی بردن است - و چیستان و لغز را نیز گفته اند و آنرا بعربی احجیه خوانند - و در عربی قماشی است مخصوص یمن که‌بردیمانی گویند [۶] .

بردابرد [۷] - با بای ابجد بروزن تنها کرد ، بمعنی اول‌برداست‌یعنی ازراه دورشو [۸]

بردادن - بروزن ومعنی سردادن ورها کردن باشد .

برداغ - با غین نقطه‌دار و حرکت‌غیر معلوم ، اسپرك راگویند و آن گیاهی است‌که چیز ها را بدان رنگ‌کنند .

بردال - بر وزن و معنی پرگال (۱) است .

بردان - بر وزن درمان ، شیرهٔ گیاهی است بغایت بدبو وگنده .

بردبار - بضم اول و بای ابجد بـالف کشیده بر وزن قربدار ، تاب آورنده و تحمل کننده و بارکش و جفاکش راگویند .

بردبرد - بفتح دو بای ابجد و سکون دو رای قرشت و دال بی نقطه ، بمعنی بردابرد است‌که امر بدور شدن باشد یعنی‌دورشو [۹] .

بردر - بر وزن زرگر ، مخفف برادر است .

بردع [۱۰] - بروزن مجمع ، شهری‌است آبادکردهٔ نوشابه، و نـام آن بردم بود‌که بجای عین میم باشد و در زمان سکندر بردع و بردعه نام نهادند .

---

(۱) چك ، چپ ۱ : پرگال .

---

۱ - مرکب از : بر (بار) + خور (ازخوردن). ۲ - مرکب از: برخ + ه(پسوند) .
۳ - همی رفتی و جان و دل درپیش دل‌دوستان کرده جان برخیش. سعدی شیرازی .
۴ - مرکب از: برخ + یاء (نکره) . ۵ - رك : بردیدن، و دراین‌لغت .
۶ - باین معنی در عربی بضم اول است، و بفتح اول بمعنی سرما وخواب است .
۷ - مرکب از : برد + ا (وقایه یا واسطه) + برد (نظیر : سراسر و دمادم) .
۸ - هنگامیکه شاه یا امیری در معابر حرکت‌میکردنگهبانانی پیشاپیش او میگفتند : بردابرد ! یعنی دورشوید! ۹ - رك : بردابرد .
۱۰- بردع ، شهرستت بزرگ و با نعمت بسیار وقصبهٔ اران است و مستقر پادشای این ناحیت است «حدودالعالم ۹۳ و ۹۴» «مینورسکی.حدود ۱۴۳ و ۱۴۴» برذعة، وابوسعد بدال‌مهمله و عین مهمله‌نقل کرده، شهری دراقصای‌آذربایجان ، حمزه (اصفهانی) گوید: برذعه معرب «بردەدار»

بقیه درصفحهٔ ۲۵۳

بردفتر افکندن - کنایه از نوشتن باشد .

بردك - بروزن مردك ، افسانه را گویند - وبمعنی اغلوطه و لغز وچیستان هم آمده است، و بعضی بفتح اول بمعنی افسانه و بضم اول بمعنی لغز و چیستان گفته‌اند .

بردم - بروزن مرهم ، نام اول شهر بردع بوده است پیش از زمان سکندر و سکندر آنرا بردع نام نهاده ۱ .

بردمید - بر وزن سرکشید ، ماضی بردمیدن است که رویدن و سبز شدن باشد یعنی سبز شد وروئید - وبمعنی درغضب شدوقهرآلوده گردید نیز آمده است - و ماضی دم‌زدن وسخن گفتن - و نفس‌رسانیدن - و خود را پرباد کردن هم هست - و طلوع و ظاهر شدن صبح را نیز گویند - و دم زرگرانرا هم گفته‌اند .

بردن - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث و نون ساکن ، بمعنی تندی و تیز رفتاری باشد - و اسب جلد و تندرا نیز گویند - و بضم اول بمعنی ربودن و یافتن باشد ۲ .

بردنگ - بروزن فرسنگ ، کوه کوچك و پشتهٔ خردیرا گویند که در میان صحرا واقع شده باشد .

بردون - بروزن فرعون ، اسب ترجلد و تند را گویند، وگویند این لغت عربیست ۳ .

برده ۴ - بروزن ارده ، بمعنی اسیر شده باشد مطلقا خواه دختر و خواه پسر .

بردی - بروزن زردی، نوعی از خرمای لطیف بود که آنرا سنگ اشکنك خوانند - و ظروف سنگی را نیز گویند - و نام گیاهی هم هست و آن بیشتر در مصر میباشد و از آن کاغذ میسازند ۵ و بعربی حفاء میگویند .



بردی

بردیدن - بروزن گردیدن ، بمعنی از راه بطرفی شدن و دور گردیدن از راه باشد .

بردیرلوس - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی کشیده و برای قرشت زده و لام بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت یونانی مرغیست که آنرا چکاوك خوانند، و بعربی ابوالمليح گویند .

برس - با رای قرشت بروزن اطلس ، امر بر وا رسیدن و پرسیدن باشد یعنی وارس وبپرس ۶ .

برسته - بضم ثالث بروزن سر شسته، مطلق نباتات وگیاه بی‌ساق باشدـ وکنایه ازمردم بی‌ادب هم هست .

---

۱ - رك: بردع .   ۲ - وَ بمعنی حمل کردن است ، در پهلوی burtan « مناس ۲۷۰» ، « تاوادیا ۱۵۹ » از ریشهٔ آریایی bhar و ایرانی باستان bar بهمین معنی « ببر که ۳۸ - ۳۹» ، گیلکی bardan .   ۳ - برذون بکسر اول و فتح ذال معجمه(عربی) ستور واسب تاتاری «منتهی‌الارب».   ۴ - پهلوی vartak، اوستایی varəta، معرب بردج «اسفا۱ :۲ص۷۶».
۵ - باین معنی‌اصل آن مصری است «نفس» . papyrus «لك۱ص۲۰۷».   ۶ - رك: بررسیدن.

بقیه ازصفحهٔ ۲۵۲   است که در فارسی بمعنی «موضع اسیر» است، زیرا یکی از پادشاهان ایران اسیرانی‌از ارمینیه‌آورد و بدانجا مقیم ساخت. هلال‌بن محسن گوید برذعه قصبهٔ آذربایجان است . ابن‌الفقیه گویدبرذعه همان شهر اران است وآن درآخر حدود آذربایجان است ونخستین کسی که آنرا عمارت کرد قباد پادشاه (ساسانی) بود . «معجم البلدان» وجه اشتقاق حمزه ومؤلف برهان‌عامیانه است و این اسم‌معرب Partav (پهلو-پارت) است و مورخان ارمنی نیز اسم این شهر را چنین‌ضبط کرده‌اند «یسنا ۴۱ ح۱»مارکوارت . ایرانشهر ص۱۱۷».

برسید = بروزن بردمید ، بمعنی رسید و آمد باشد که ماضی رسیدن و آمدن است ــ و بمعنی سؤال کرد و پرسید هم هست که ماضی سؤال کردن و پرسیدن باشد . *

بر روی دویدن = کنایه از گرم عنان شدن در گفت و گوی باشد .

بره = بروزن درگه ، آراسته و خوب ــ وآراستگی و خوبی را گویند .

برز = بفتح اول بروزن طرز ، بمعنی کشت و زراعت و کشاورزی باشد ۱ ــ و مالهٔ بنایان را نیز گویند که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند ــ وبمعنی زیبایی و معشوقی و بلندی بالای (۱) مردم و تنهٔ درخت نیز آمده است ــ و مطلق بلندی راهم گفته‌اند ــ وبضم اول بمعنی نوخاستگی ــ وقد و قامت آدمی ــ وشکوه وعظمت باشد ۲ ــ و بلندی بالای مردم وچاروا را نیز گویند وبمعنی مطلق بلندی و تنهٔ درخت هم آمده است ــ ومالهٔ بنایان را نیز گفته‌اند .

برزدن = بر وزن کر کدن ، آنست که دوکس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خودرا پیش آورند وحساب برد وباختی کنند ــ و بمعنی جم برآوردن و از هم جدا کردن هم هست ۳ ــ و رسیدن کشتی رانیز گویند بکنار دریا ــ وکنایه از همسری و برابری کردن باشد .

برزکار ۴ = با کاف بروزن قرضدار ، برزیگر و زراعت کننده را گویند .

برزگر ۵ = بفتح کاف فارسی ، بمعنی برزکار و برزیگر باشد که زراعت کننده است .

برزم = بروزن مریم ، بمعنی نازو کرشمه باشد ــ و نام قلعه‌ایست بر کنار آب آمو .

برزن = بفتح اول بروزن ارزن ، کوچه و محله راگویند ۶ ــ و بمعنی صحرا نیز بنظر آمده است ــ و امر بزدن هم هست یعنی بزن ــ

(۱) چك : بلند بالای .

۱ ــ در پهلوی varz (کارکردن ، اجرا کردن ؛ کار ، عمل) از اوستایی varəza (کار کردن) «بارتولمه ۱۳۷۸» ، در فارسی برز و ورز «نیبرگ ۲۳۴» .

۲ ــ در اوستایی berezaiti بمعنی بلندی و پشته وکوه است ومشتقات زیاد دارد، وبرز فارسی بمعنی بلندی و بزرگی و شکوه از همین ریشه است . عنصری بلخی گوید :

فروکوفتند آن بتان را بگرز نه‌شان رنگ ماند و نه فر ونه برز.

و نیز برز کوه بمعنی البرزکوه آمده ، فردوسی طوسی گوید :

چو خورشید برزد سراز برزکوه میانها ببستند یکسر گروه «یشتها ۲ ص۳۲۴ ح».

نهادند بریکدیگر تیغ وگرز چو سنگ گران کآید ازکوه برز . اسدی طوسی.

۳ ــ جدا کردن و زیر و بالا کردن ورق های بازی را امروز برزدن بضم باء گویند .

۴ ــ مرکب از : برز [رك : برز] + کار (پسوندشغل) . رك . برزیگر .

۵ ــ مرکب از : برز [رك : برز] + گر (پسوندشغل) . رك : برزیگر .

۶ ــ در اوستایی vərəzâna ، پارسی باستان vardana بمعنی شهر؛ و بعدها ازوسعت مفهوم آن کاسته شده درپارسی بمعنی محله گرفته شده چنانکه شهروده نیزاینچنین است. « قاب۱ ص ۹۰» نیز دراوستا vərəzəna و در سانسکریت varjana بمعنی شهرآمده «مزدیسنا ۴۰۴ ح» و رك : اسفا۱:۲ص ۹۱ :

و یاأندر تموزی‌مه بیارد جراد منتشر برمام وبرزن . «منوچهری دامغانی ۵۸ »

* برسیدن ــ تفحص کردن ، استفساء کردن .

و بکسر اول تابه باشد که از گل سازند و نان بر بالای آن پزند [۱] . *

برزویلا - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه‌دار بواو رسیده و فتح تحتانی و لام بالف کشیده ، نام مبارزی بوده تورانی در لشکر افراسیاب .

برزه - بر وزن لرزه ، شاخ درخت را گویند - و بمعنی کشت و زراعت هم هست [۲] .

برزه‌کار [۳] - بروزن‌هرزه‌کار ، برزیگر و زراعت کننده باشد .

برزه‌گاو [۴] - گاو زراعت را گویند، و آن گاویست که زمین را بدان شیار کنند .

برزه‌گر [۵] - بفتح کاف فارسی بروزن پرده‌در ، برزیگر و زراعت کننده را گویند .

برزیدن [۶] - بر وزن لرزیدن بمعنی ورزیدن است که مواظبت و مداومت کردن باشد درکاری .

برزیگر [۷] - بروزن یکدیگر ، زارع و زراعت کننده را گویند .

برزین [۸] - بروزن پروین، بمعنی‌آتش است که عرب نار خوانند - و نام یکی از ائمهٔ دین ابراهیم زردشت‌هم‌هست که آتشکده‌ای‌ساخت که آنرا آذربرزین نام کرد و آن آتشکدهٔ ششم است - و بمعنی برزن هم آمده است - و صحرا وکوی و محله باشد [۹] - و نام مبارزی بوده ایرانی .

برزین‌کروس - بضم کاف و رای قرشت و سکون واو و سین سعفص ، نام یکی از موبدان است ، و موبد حکیم و دانشمند و عالم وبزرگ آتش پرستان باشد .

برس - بفتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، چوبی‌باشد که‌برینی شتر کنندوریسمان مهار را بدان بندند - و بمعنی مهار نیز آمده است وآن ریسمانی باشد که برینی گاو کنند‌وبمعنی مهمیز هم هست - و بکسر اول بمعنی پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و شحم الارض نیز گویند - و بضم اول میوه و بار سرو کوهی باشد [۱۰] .

برسام - بروزن سرسام، نام علتی‌است، و آن ورمی باشد حار که در سینهٔ مردم بهمرسد چه بربمعنی سینه و سام بمعنی ورم بود [۱۱].

---

۱ - همریشهٔ بریجن و بریزن و برشتن ، پهلوی brījan یا vrījan «وست ۲۴۱،۷۹» «اسفا ۱: ۲ ص ۱۳۶ ، ۲۰۲». ۲ - مرکب از: برز [رك : برز] + ه (پسوند نسبت).

۳ - مرکب از: برزه [رك : برزه] + کار (پسوندشغل) . رك : برزیگر.

۴ - مرکب از : برزه [رك : برزه] + گاو ، در طبری verzâ ، مازندرانی varzâ «واژه‌نامه ۷۸۳ »، گیلکی نیز varzâ . ۵ - مرکب از: برزه [رك : برزه] + گر (پسوند شغل). رك : برزیگر . ۶ - همریشه ومعنی ورزیدن ، پهلوی varzhîtan : رك : ورزیدن . ۷ - پهلوی varyhikar «متون‌پهلوی ۱۰۹-۱۱۰»، طبری arzhân مازندرانی کنونی varzegar و varzîgar «واژه‌نامه۱۰۶» ، گیلکی barzegar .

۸ - رك: آذربرزین ومزدیسنا ص۲۱۵-۲۱۹ و۲۳۷. ۹ - بمعانی اخیر، رك : برزن

۱۰ - Juniperus «ثابتی ۱۶۶» ، رك: برس غنچه.

۱۱- همین‌وجه اشتقاق در «نفس» آمده منتهی سام را درپارسی بمعنی التهاب گرفته است و رك : ابن‌درید، و «سام» درکتاب‌حاضر - و نیز برسام درشاهنامه . نام فغفور چین است«فرهنگ شاهنامه» .

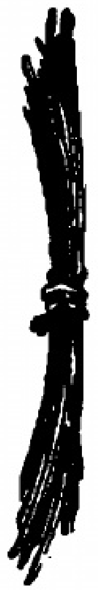
بقیه درصفحهٔ ۲۵۶

برسان - بفتح اول بر وزن ترسان ؛ دوشاب سیاه رنگه خوشبوی را گویند ـ و مطلق امت را نیز گفته‌اند از هر پیغمبر که باشد ۱ ـ وگروه آدمیان را هم ـ و بکسر اول نیز آمده است ـ و بضم اول اژدها را گویند .

برسر آمدن - کنایه ازغلبه وافزونی و زیادتی کردن باشد .

برس‌غنچه - بضم اول و غین‌نقطه‌دار، تخم سرو کوهی باشد و آن سیاه رنگه و فربه میشود . سفوف آن کرم شکم را میکشد و آنرا بعربی جوزالابهل و ثمرةالعرعر خوانند ۲ .

برسم ۳ - بروزن‌مرهم ، شاخهای‌باریك بی گره باشد بمقدار یکوجب که آنرا از درخت هوم ببرند ، و آن درختی است شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد درخت گز و الا درخت انار ، و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که دستهٔ آن هم‌آهن باشد و آنرا برسم چین خوانند پادیاوی کنند یعنی‌پاکیزه بشویند و آب کشند ، پس زمزم نمایند یعنی دعاییکه در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند بخوانند ، و برسم را با برسم چین ببرندپس‌برسم دانرا نیز آب کشند ، و آن ظرفی باشد مانند قلمدان وآنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند ، و برسمها را اندرون آن گذارند ، و هر گاه خواهند بدن بشویند یاچیزی بخورند یا عبادتی کنند یانسکی ازنسکهای زند (۱) یعنی قسمی از اقسام کتابهای زند (۱) بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن کار وآن فعل معین است بدست گیرند، چنانچه بجهت خواندن نسك وندیداد که یکی از



برسم

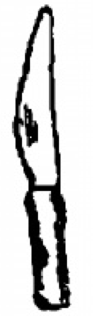
(۱) چك : ژند .

۱ ـ باین معنی مصحف « بروشنان » (وبروشنیکان) است . رك : بر پروشان و پرشان .
۲ ـ رك : برس .
۳ ـ در اوستا barəsman آمده مشتق از برز baraz بمعنی بالیدن و نمو کردن . همین‌ریشه درسانسکریت barh است . دربهلوی barsum «تاوادیا ۱۵۹» برسم عبارتست از شاخه های بریدهٔ درختی که هر یك از آنها را در پهلوی تالکودر پارسی تای گویند . در اوستای موجود سخنی نیست که دال براین باشد شاخه های مزبور را ازچه درختی باید تهیه کرد ، فقط در یسنای ۲۵ بند ۳ اشاره شده که برسم باید از جنس urvarâ یعنی رستنی‌ها و گیاهان‌باشد، ولی‌در کتب متأخران‌آمده است که‌برسم باید ازدرخت‌انار چیده‌شود. رسم برسم گرفتن در ایران بسیار قدیم است . استرابن ازین رسم‌ایرانی یاد کرده . منظور از برسم گرفتن و دعا خواندن همان سپاس بجـای آوردن نسبت بتنعم از نباتات است که مایهٔ تغذیهٔ انسان و چهارپا و وسیلهٔ جمال طبیعت است . ریشهٔ لغوی برسم یعنی baraz (بالیدن ، نمو کردن) دال برآنست که از برسم همهٔ رستنی ها منظور است . برای تفصیل بیشتر ، رك : مزدیسنا ۲۵۸ـ۲۶۴ و رك : اسفا ۱:۲ ص ۱۰۲ و یشت ۱ص ۳۲ هـ ۱۶۰ و ۵۵۶ .

بقیه از صفحهٔ ۲۵۵

۵ برزوی و برزویه ـ بضم اول Burzôê « کریستنسن . ساسان ۴۲۳ ببعد ، ۴۲۹ ببعد ، ۴۳۶ و ۴۳۹ ببعد) . (مرکب از : برز [هـ . م] = بلند بالا + اوی ، اویه پسوند) نام پزشك نوشیروان که کلیله ودمنه‌را از هند بایران آورد ـ و نیز برزوی لقب بهرام گوراست .
(برهان قاطع ۳۷)

نسکهای مشهور زند (۱) است سی و پنج برسم بدست گیرند ، و بجهت نسك یشت ۱ بیست وچهار برسم، وهنگام بدن شستن وچیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم ؛ و چون یکبار نسك وندیداد خوانده‌شودآن برسمها باطل گردد، و از جهت نسکهای دیگر و افعالی که مذکور شد اختیار دارند ، خواهند با همان برسمها عمل کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند . و از شروط برسم بدست گرفتن بدن شستن وجامهٔ پاك پوشیدن است . و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید این لغت را از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و درعهداکبر پادشاه از کرمان بهندوستان آمده بود تحقیق نمود ، اما درچند نسخه از فرهنگ‌سروری‌نوشته‌اند که‌برسم کتابی است که آتش‌پرستان درحین‌پرستش‌بردست گیرند مگر در یك نسخه که گیاهی نوشته شده بود واین‌را با آنچه درفرهنگ جهانگیری نوشته اند فی‌الجمله نزدیکی است والله اعلم .



برسم چین

برسم‌چین — باجیم فارسی بروزن فروردین ، کاردی بود که دستهٔ آنهم از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت ببرند ۲ . *

برسوله — بروزن مرغوله . قرصی‌باشد که در آن جوز و بزباز و بسکه و دیگر ادویه گرم کنند و خورند .

برسیانا — بفتح‌اول وسکون ثانی‌وکسر ثالث و یای حطی ونون‌هردو بالف کشیده ،رستنی باشد که تخم‌آن‌مانندتخم کرفس‌است۳ .علت‌جرب را نافع باشد .

برشان — باشین نقطه‌دار بروزن افشان، بمعنی امت‌باشدمطلقاً از هرپیغمبر که باشد ۴ .*

برشخا — با خای‌نقطه‌دار بروزن کربلا، نام موضعی است میان ایران وتوران ، و باینمعنی بجای خای نقطه‌دار جیم هم آمده است ۵ .

برشخان — بر وزن کهکشان ، بمعنی برشخا است که نام موضعی باشد میان ایران وتوران،و باین‌معنی بجای‌خا جیم هم بنظر آمده است ۵ .

برشده (۲) — بمعنی بالارفته وبلندشده باشد .

برشکستن — کنایه از اعراض نمودن و ترك‌دادن — و واگذاشتن — و برگشتن باشد .

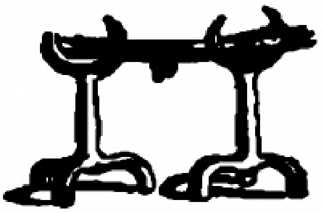
برشوم — بر وزن موسوم ، بلغت اهل نجد نوعی از خرمای خشك باشد .

برشیان‌دارو — بکسر ثالث وتحتانی بالف کشیده و بنون زده ، دارویی است که آنرا

(۱) چك : زند . (۲) چب ۱ ، چش: برشد !

۱ ـ یشت‌هانام یکی ازبخشهای پنجگانهٔ اوستاست وآنهارا نسك نمیگویند، بلکه اوستارا به۲۱ نسك‌تقسیم میکردند، برای اطلاع‌بیشتر، رك: مزدیسنا ۱۲۴ ببعد. ۲ ـ رك : مزدیسنا ۲۵۸-۲۵۹ . ۳ ـ ?Chenopodium « لك۲ص۲۱۲ ». ۴ ـ مصحف « برروشنان » (ویروشنیکان) . رك :برروشان و برسان. ۵ ـ ظ ، مصحف برسخان، قریه ای از بخارا بدوفرسنگی آن « معجم‌البلدان » .

۵ **برسمدان** ـ بفتح اول و سوم ، در میان زرتشتیان ایران و هندوستان از دیرباز ، بجای برسم های نباتی برسم های فلزی که از برنج ونقره ساخته میشود بکار میرود و آنها را روی برسمدان (درمتن‌برهان ذیل« برسم » یاد شده) قرارمیدهند ونام دیگر آن ماهروی است ، چه قسمت فوقانی آن که دو انتهای



برسمدان

بقیه درصفحهٔ ۲۵۸

سرخ‌مرد گویند و بعربی عصا الراعی خوانند[1] .

برشیر فرزین نهادن - کنایه از نهایت غالب شدن - و افزونی و زیادتی کردن باشد .

برصحرا نهادن - کنایه از آشکار و ظاهر ساختن باشد .

برصیصا - مشهور است، و او عابدی بوده در نهایت خداپرستی ، عاقبت ازشیطان فریب خورده گمراه شد .

برطاس - باطای حطی بروزن کرباس، نام شهری است از ولایت ترکستان . گویندروباه آنجا پوست خوب میدارد و پوست آن روباه را نیز برطاس میگویند ، و با بای فارسی هم آمده است[2] .

برطاق نهادن - یعنی بمرتبهٔ اعلی رسانیدن - و کنایه ازترک‌دادن - و فراموش کردن هم هست ،

برطانیقی - بکسر نون و سکون یای حطی و قاف بتحتانی‌رسیده ، بلغت یونانی[3] گلی است که آنرا بستان افروز خوانند ، و بعضی گویند تخم بستان افروز است .

برطایل - بکسر تحتانی و سکون لام، نام‌جزیره‌ایست‌در هندوستان که‌از یکی ازدرختان آن جزیره بانگی عظیم و صدایی مهیب‌می‌آید ، و بعضی گویند کوهی است در آن جزیره که‌شبها از آن کوه صدای طبل و دهل و سنج می‌آید .

برطیسقون - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و سین بی‌نقطهٔ زده و ضم قاف و واو و نون ساکن ، بلغت یونانی گل‌سرخ راگویند و بعربی طین‌الاحمر خوانند ، وبهترین وی آن بود که از مصر آورند ، وآن قایم مقام گل‌مختوم است .

برغ[4] - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه‌دار ، بندی باشد که از چوب و خاشاک‌وخاک وگل در پیش آب بندند ، و بفتح اول وکسر ثانی هم گفته‌اند ، و بفتح اول و ثانی‌هم‌بنظرآمده است، و باین معنی بازای‌نقطه‌دار نیز درست‌است.

برغاب[5] - بروزن غرقاب ، بند آب‌است یعنی جاییکه پیش آبرا ببندند تا آب در آن جمع شود .

برغست[6] - بر وزن سرمست ، گیاهی باشد خودروی شبیه باسفناج که در آشها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت وکنار هـای جوی‌آب روید و آنرا مچه گویند وبعربی‌قنابری و غملول و تملول و شجرةالبهق خوانند[7] ، وبعضی گویند گیاهی است که گل‌زردی داردو آنرا

---

۱ ـ ابن‌سینا در باب ادویهٔ مفردهٔ قانون (چاپ ۱۲۹۵ ص ۲۱۵) آرد: « برشیان‌دارو، الظن فیه تصحیفاً للعرب، وهوبرسیان داروبالباء لابالنون ، وعصاالراعی» .Polygonum Diosc «لك۱ص ۲۱۴» .   ۲ ـ رك : برتاس .   ۳ ـ بیونانی Bretamixê «لك ۱ص ۲۰۹» «دزی ۱ : ۷۳».   ۴ ـ لغتی است در «ورغ» . رك : ورغ .
۵ ـ مرکب از: برغ [رك : برغ] + آب.   ۶ ـ نیز بلغت «اسفا۱:۱ص۵۲ ،۷۹».
۷ ـ = برغشت؟ Dentelaire «لك۱ص ۲۱۵».

بقیه ازصفحهٔ ۲۵۷

برسم ها را نگاه میدارد ، بشکل تیغهٔ ماماست . پادشاهان ساسانی در روی مسکوکات خود تصویر برسمبان را حک میکردند . « مزدیسنا ۲۵۹ ».

٭ برشتن ـ بکسر اول و دوم و فتح چهارم، پهلوی brishtan « اسفا ۱ ، ۱ص۳۲۷ » «اونوالا ۴۰۳» ، اورامانی birəshnâ «ك . اورامان ۱۲۱» ؛ بریان کردن . بودادن . پختن.

٭ برشته ـ پهلوی brishtak «نلوادیا ۱۵۹». اسم‌مفعول از برشتن ،سرخ کرده.بوداده.

بیشتر اوقات بخر و گاو دهند، و بخورند و بعضی دیگر گفته‌اند ترمایست بهاری و طعم تیزی دارد ، تازهٔ آنرا بپزند و بخورند و چون خشك شود بخر و گاو دهند – و جل وزغ را نیز گویند و آن چیزی باشد سبز که بر روی آبهای ایستاده می‌ایستد – و جوی آبیرا نیز گفته‌اند که برزیگران ازمنبع بجانب زراعت برند .

برغستوا ۱ – باواو بالف کشیده، طعامی و آشی باشد که ازبرغست پزند .

برغلانیدن – بالام بروزن خرچرانیدن، بمعنی برانگیختن و تحریض نمودن شخصی باشد بکاری و فعلی و آنرا بعربی اغراء گویند.

برغمان – بامیم بروزن همزبان، مار بزرگ و اژدها را گویند .

برغندان ۲ – بر وزن دربندان، جشن ونشاطی را گویند که بسبب نزدیك شدن ماه رمضان در آخر های شعبان کنند ، و بعضی گویند نام روز آخر ماه شعبان است ، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است .

برغو – بضم اول بروزن پرکو ، شاخی باشد میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند .

برغوثی ۳ – با ثـای مثلثه بر وزن سرکوشی ، تخمی است که آنرا بفارسی اسفیوش وبعربی بزرقطونا وبشیرازی بنکو و بیونانی فسلیون ۴ خوانند .

برغول – با واو مجهول بروزن مرغول، حلوایی راگویند که از آرد پزند و آنرا افروشه نیز خوانند – وگندمی راگویند که درهم‌شکسته باشند – و هرچیزی که آنرا درهم کوفته باشند و آشیکه ازگندم دلیده کرده پزند ؛ و بدو معنی آخر بضم اول هم آمده است . *

برفاب ۴ – بافا بروزن مهتاب، معروف است که آب برف و آب سرد باشد – وکنایه از آب دهان است که وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد وگاه باشد که از دهن بیرون آید وبی اختیار بریزد .

برف آب دادن – کنایه از دل سرد کردن و ناامید ساختن باشد.

برفر – بر وزن سرسر ، بمعنی شأن و شوکت و علو قدر و منزلت باشد ۵ .

برفروشان ۶ – بروزن پرده پوشان، بمعنی بریروشان است که امت پیغمبر باشد .

برفره – بر وزن شه‌تره ، بمعنی برفر باشد که شأن و شوکت و عظمت است ۷ .

---

۱ – مرکب از : برغست + وا (= با [رك : با]). ۲ – رك: برقندان.

۳ – ازکلمهٔ برغوث عربی که دریونانی Psyllion باشد «لك ۱ص ۲۱۵».

۴ – مرکب از : برف + آب . ۵ – در دساتیرهم آمده «فرهنگ دساتیر ۲۳۵» مرکب از : بر + فر (فره = خره) . ۶ – مصحف «برروشنان» (وبروشنیکان) . رك : بریروشان .

۷ – رکه : برفر .

* برف – بفتح اول، دراوستا vafra، پهلوی vafr «فاب ۱ص ۲۴۵ ح» «اسفا ۱: ۲ص ۲۶۰» گیلکی varf و barf، یرنی vafr ، نطنزی varf ، فریزندی بهر دو صورت «که. ۱ ص ۲۸۵ » ، سمنانی var ، vara ، سنگری varf ، لاسگردی var، شهمیرزادی barf «که. ۲ص ۱۸۰ »، اشکاشمی و سنگلیچی varf ، منجی vârfa، یودغا werfoh «گریرسن ۱۰۱ » ؛



ذرات برف

آب منجمدی که بشکل قطعات پارچهٔ کوچك وسفید میبارد وذرات آن دارای اشکال هندسی است. ثلج.

برفشاندن‌دست – کنایه از رقصیدن باشد .

برفنجك – بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و سکون نون و فتح جیم و سکون کاف ، سیاهی و گرانی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس خوانند .

برفوز – بروزن سردوز، اطراف و پیرامون دهان را گویند ۱ .

برفوس – بروزن افسوس ، بمعنی برفوز است که اطراف و پیرامون دهان باشد ۱ .

برقك – با قاف بر وزن زردك ، طلق و زر ورق را گویند .

برقندان ۲ – بروزن و معنی برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ اندازان هم گویند .

برك – بفتح اول و ثانی بر وزن فلك ، ستارهٔ سهیل را گویند ۳ – و نام رودخانه ای هم هست ۴ – و نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده میشود – و قسمی از گلیم بود – و بافته ای باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند – و جامهٔ کوتاهی باشد تا کمرگاه که بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۵ – و نام مکانیست خوشنما که در راه فارس که الحال بامن آباد اشتهار دارد – و بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی ، برگ درخت باشد که بعربی ورق گویند – و بمعنی ساز و نوا و اسباب و جمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام باشد عموماً و سامان و سرانجام مهمانی را گویند خصوصاً – و بمعنی قصد و عزم و التفات و پروا هم هست – و کسوت قلندران را نیز گویند .

برکاپوز – با بای فارسی بروزن دست آموز، بمعنی پیرامون و اطراف دهان باشد ۶ .

برکاپوس – بروزن دقیانوس ، بمعنی برکاپوز است که اطراف و پیرامون دهان باشد .

برگاشت – باکاف فارسی بروزن برداشت، بمعنی برگردانید باشد که ماضی برگردانیدن است عموماً – وبمعنی روی برگردانیدن باشد خصوصاً ۷ .

برکافوز – باکاف، بروزن ومعنی برکاپوز است که پیرامون دهان باشد .

برکافوس – بروزن و معنی برکاپوز است که اطراف دهان است .*

برگان – با کاف فارسی بروزن مرجان، نام دهی است در شیراز که معدن سنگ مغنی در آنجاست ۸ .

---

۱ – رك : پتفوز وبدفوز . ۲ – درارمنی barekandan عید پایان دورهٔ روزه، در فارسی نیز : برغندان «اسفا ۱ : ۲ص۸». ۳ – رك : پرك . ۴ – رك : لغت فرس اسدی۲۹۸. پاول هرن آلمانی در روزنامهٔ انجمن آسیای آلمان ج ۵۷ ص۱۷۶ کلمه را به «ترك» تصحیح کرده که گویا نظروی «اترك» بوده«فرهنگ شاهنامه ص ۵۱». ۵ – سانسکریت varaka «جامهٔروبی» «اسفا ۱:۲ص۶۷». ۶ – امروز، پك وپوز گویند. ۷ – ماضی برگاشتن، متعدی برگشتن. ۸ – برگان بمسافت کمی درمشرق قیر است وآنرا قلعهٔ برگان نیز گویند (از بلوك قیر وکارزین) «فارسنامهٔ ناصری» ونیز برغان ، دهی است میانهٔ جنوب ومشرق اردکان . «فارسنامهٔ ناصری» .

* برگ – بفتح اول دربهلوی valg ، اوستا varəka «بارتولمه۱۳۶۷» «نیبرگ۲۳۲» و نیز در پهلوی vark « تاوادیا ۱۶۶ » ، گیلکی balg ، فریزندی ، یرنی و نطنزی valg «دك . ۱ ص ۲۸۶» ، سمنانی varg ، سنگری و لاسگردی valg ، شهمیرزادی barg «دك.۲ص ۱۸۱»،اشکاشمی barg.، وخی palc، سریکلی pork ، شغنی pârg،یودغا panuk «گریرسن ۷۵» خونساری valg «سالنامهٔ گلپایگان ۴۷» ؛ جزوی از گیاهان که نازك و پهن است و از کنار های ساقه یاشاخه ها میروید. ورق.

برگ بید - معروفست - و نوعی از پیکان تیر هم هست که آنرا بهیئت برگ بید سازند .

برکردن - بر وزن پروردن ، بمعنی حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن باشد - و کنایه از برافروختن آتش هم هست .

برکرسی نشاندن - کنایه ازخوب و نیك سامان دادن - وبفعل آوردن کاری باشد ۱ .

برگ ریزان - بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پاییز و خزان باشد - و کنایه از ایام پیری و آخر های عمر هم هست .

برگس - با کاف فارسی بروزن اطلس، ترجمهٔ معاذ الله و نعوذ بالله باشد ۲ .

برگست - باکاف فارسی بروزن بدمست، بمعنی برگس است که معاذالله وخدا نکندباشد، و بهمین معنی با بای فارسی هم آمده است ۳ .

برگستان ۴ - با سین بی نقطه بروزن انگشتان ، مخفف برگستوان باشد وآن پوششی است که در روز جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند .

برگستوان ۵ - بضم کاف فارسی و تای قرشت ، پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند .

برگسه - بروزن مدرسه ، بمعنی پوشیده و پنهان باشد .

برگ کازرونی - دواییست که آنرا بشیرازی آهودوستك و بعربی حزا گویند، بکسر حای بی نقطه و زای نقطه دار بالف کشیده .

برکم - باکاف بروزن مرهم ، بازداشتن و منع را گویند - و بازدارنده و منع کننده را نیز گفته اند - و امر بدینمعنی هم هست یعنی منع کن و بازدار ، و باین معنی بجای حرف ثانی زای فارسی هم بنظر آمده است .

برکند - بر وزن فرزند ، امرد ضخیم تنومند را گویند - و بمعنی رشوت و پاره هم آمده است .

برکنه - بفتح اول و ثالث و نون وسکون ثانی ، درهم کوفته شدهٔ هر چیزرا گویند بتخصیص عطریات ، وبکسر اول هم آمده است .

برگ نیل - بانون بروزن مرگ فیل، گیاهی است که زنان آنرا جوشانند و برابروان نهند و بعربی وسمه گویند .

برکوه - بروزن انبوه ، نام شهری است از عراق که آنرا برقو گویند ۶ .

برکهٔ اردشیر - نام شهریست ازولایت فارس .

برکهٔ لاجورد - کنایه ازآسمان است.

برکی - بفتح اول و ثانی و کاف تازی بتحتانی رسیده ، کلاه درازی باشد که زاهدان بر سر گذارند و بعربی برنس خوانند ۷ ، وباینمعنی

---

۱ - ونیز بمعنی اثبات سخن خویش، استعمال کنند . ۲ - رك : برگست و پرگست :

گرچه نامردم است آن ناکس ‌‌ نشود سیر ازو دلم برگس . رودکی سمرقندی .

۳ - رك : پرگس و پرگست. ۴ - مخفف برگستوان (ه . م).

۵ - در گرشاسب نامه — کستوان بجای گستوان . از kost در پهلوی بمعنی پهلو و سو وکنار و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی است و درلاتینی costa ، در ارمنی kusht ، کستی وکشتی درپازند و فارسی بمعنی کمرو مطلق رشته وبندی که بمیان بندند. «خرده اوستا ۶۲» «اسفا ۱ : ۲ص۸۶» ، و«آن» درآخرکلمه سوند اتصاف است. رك : مزدیسنا ۲۴۳ :

درمصاف دشمنان کوباکمان یورش گرفت ‌‌ مرد درجوشن بلرزد پیل دربرگستوان. فرخی سیستانی.

۶ - رك : ابرکوه .

۷ - حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ‌‌ درویش صفت باش و کلاه تتری دار. سعدی.

ن . ل: پرکی، ترکی «گلستان ۷۰»

باکاف فارسی هم‌آمده است ـ و بکسر ثانی‌طایفه‌ای باشند .

برلنگ‌زدن ـ کنایه‌از گریختن‌باشد.

برم ـ بفتح اول و ثانی بر وزن عجم ، چوب بندیرا گویند که تاك انگور و بیارهٔ کدو وخیار و امثال‌آن بربالایش اندازند ۱ ـ وبعربی بمعنی ملول شدن وبستوه‌آمدن باشد ـو کسیکه در مجلس قمار نشیند و بازی نکند ـ و میوهٔ درخت خاردار راگویند عموماً ، و بعضی گویند شکوفه و بهار درخت مغیلان است و آن‌درقوت و منفعت مانند بید مشك است ۲ ـ و بسکون ثانی‌بمعنی‌حفظ وازبر کردن وبیادنگاه‌داشتن‌باشد ـ و تالاب واستخر و چشمهٔ آب را نیز گویند ۳ ـ و بمعنی انتظار هم آمده است ـ و مرغ را نیز گویند که سبزهٔ کنار جوی باشد .

برماس ـ بروزن الماس ، بمعنی لمس و لامسه و دست کشی باشد ۴ .

برماسیدن ـ بمعنی لامسه کردن‌ودست مالیدن و سودن عضوی باشد برعضو دیگر .

برمال ـ بروزن‌ابدال ، سینه وسرابالای کوه و پشته باشد ـ وگریز را نیز گویند که از گریختن است ـ وامر بر گریختن هم هست‌بمعنی بگریز .

برمال‌زدن ـ کنایه‌ازگریختن‌باشد .

برمال کردن ـ بمعنی‌برمال زدن‌است که کنایه ازگریختن باشد .

برمالیدن ـ بروزن سرخاریدن‌،بمعنی نوردیدن ـ و بالاکردن آستین و پاچهٔ تنبان‌باشد ـ وکنایه ازگریختن هم هست .

برماه ـ بر وزن درگاه ، افزاریست درودگرانرا که بدان‌چوب وتخته‌را سوراخ کنند،

و بعربی مثقب خوانند .

برماهه ۵ ـ بفتح ها ، بمعنی برماه است که مثقب باشد .

برمایون ۶ ـ بکسر اول بایای حطی بر وزن میناگون ، نام ماده‌گاوی که فریدونرا شیر میداد .

برمایه ۷ ـ بکسر اول و فتح یای حطی، بمعنی برمایون است و آن‌گاوی بود که‌فریدون را شیر میداد ، و باین معنی بفتح اول و بجای حرف ثانی زای نقطه‌دار هم آمده است .

برمج ـ بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی وجیم‌فارسی، بمعنی‌لمس ولامسه ودست کشی‌باشد.

برمچیدن ـ با جیم فارسی بر وزن بر کشیدن ، لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی باشد برعضو دیگر .

برمخ ـ بر وزن سرشخ ، مخالفت و خودرایی ـ و عاق و عاصی شدن باشد .

برمخیدن ـ بروزن‌سرشخیدن،مخالفت و نا فرمانی پدر و مادر کردن ـ و عاق و عاصی شدن باشد .

برمخیده ـ بروزن سرشخیده ،مخالف و خودرای ـ و عاق و عاصی شده باشد .

برمر ـ بر وزن زرگر ، بمعنی انتظار باشد ـ و امیدوار شدنرا نیز گویند ـ و بمعنی زنبور عسل هم‌آمده است۸ .

برمغاز ـ با غین نقطه‌دار بروزن چمچه باز ، شاگردانه راگویند و آن زری است اندك که بعد از اجرت استاد برسم انعام‌بشاگرد دهند.

برمغازه ـ بفتح‌زای‌هوز، بمعنی‌برمغاز است که شاگردانه باشد .

---

۱ ـ درگیلکیbaram چوبی راگویند که پارچه‌ای ملون بربالای آن بندند ودرمیدان نصب کنند برای‌آگاهی روستاییان ازکشتی وآمدن بتماشا. ۲ ـ لکلرك‌برم‌را Mimosée دانسته «لك۱ص۲۱۶». ۳ ـ باین‌معنی در پهلوی varm «تاوادیا ۱۶۶» .

۴ ـ رك : بر ماسیدن . ۵ ـ رك : بر ماه . ۶ ـ پهلوی Brmâyun «یوستی .بندهش‌ص ۸۷» . ۷ ـ رك : برمایون . ۸ ـ رك : برموز وبرمو.

برمك ۱ - بر وزن تنزك ، نام جایی و مقامی و ولایتی است - و لقب جعفر پدر خالد نیز هست . گویند او مردی بوده در نهایت فضل و کرم ونسبش بملوك فرس میرسد و در اوایل‌حال مجوس بود و متولی سدانیه که از موقوفات‌نوبهار که آن بتخانه و آتشکدهٔ بلخ است شد وبعبادت آتش مشغول بود . وگویند هرکس متولی آنجا میشده او را برمك میگفته اند ، و بعضی دیگر گفته‌اند چون جمال حالش بزیور اسلام آراسته گردید با عیال واطفال بجانب دمشق که‌دارالملك حکام بنی‌امیه بود توجه نمود . بعد از چند روز ببارگاه سلیمان‌بن عبدالملك آمد (۱) چون‌چشم سلیمان برجعفر افتاد رنگش متغیر شد ، اشاره فرمود تا او را از مجلس بیرون بردند . خواص و ندمای مجلس از صدور این حکم تعجب نموده از سبب آن پرسیدند . سلیمان گفت این شخص زهر همراه دارد . گفتند چون معلوم‌خداوند شد؟ گفت : دومهره بر بازوی من بسته است که هر گاه زهر یا طعام وشرابزهردار بمجلس‌درآورند آنها بحسب خاصیت حرکتی(۲) عنیف میکنند حضارکیفیت حال از جعفر پرسیدند . جوابداد: بلی قدری زهر در زیر نگین انگشتر دارم بجهت آنکه در هنگام شدت‌الم برمکم. لهذا او ببرمك و اولاد او ببرمکی ملقب و مشهور شدند .

برمکان - باکاف فارسی بروزن‌قلمدان، موی زهار باشد و آن بالای موضع آلت مردی و زنی است ، و آنرا بعربی عانه میگویند . *

برمو - بروزن بدخو، بمعنی انتظارباشد، وبجای رای‌قرشت دال ابجدهم بنظرآمده‌است ۳.

برموده ۴ - بر وزن فرموده ، بمعنی چیز باشد و چیز را بعربی شیئی میگویند .

برموز - بروزن هر روز ، بمعنی علف ذواب باشد - و زنبورعسل‌را نیز گویند -وبمعنی انتظار و امیدواری هم‌آمده است ۳ .

برموزه - بر وزن چلغوزه ، نام پسر ساوه شاه است که خویش کاموس کشانی باشد .

(۱) چپ ۱ ، چش : آمده .

(۲) چپ ۱ ، چش : حرکت .

۱ - یاقوت حموی و ابن‌الفقیه از عمربن ازرق کرمانی نقل کرده‌اند که نوبهار بلخ معبد بودایی بوده و برمکیان تولیت آن معبد و در اراضی وسیع وموقوفات بسیار متعلق بدیر ، ریاست روحانی داشته‌اند و خود اصلا بودایی بودند و دراواخر قرن اول هجری باسلام گرویدند و اخلاف آنان بعدها در دربار خلفای عباسی‌بوزارت‌رسیدند «بارتولد: دائرةالمعارف اسلام: «Barmakides» . و.بیلی در BSOAS آورده : « درمتون ختنی‌کلمهٔ سانسکریت parmukha بمعنی «رئیس» دراشکال‌مختلف‌لهجه‌یی،عنوان رئیس‌روحانیت‌بودایی(vihâra = بهار) بردماست. درX.BSOAS، I ، ۱۲۱ من‌گفته‌ام که اشکال‌ختنی این‌کلمه prramuha ، prramauha ، prraumaha ، prramâha میباشد . واضح است که استعمال کلمهٔ سانسکریت pramukha مربوط ببرمك عربی است ، بنابراین احتمال میدهیم که مردم بلخ‌هم همان عنوان‌سانسکریت را استعمال‌میکردند و آن تلفظ بلخی با تغییر معمولی حرف پ بحرف ب عربی، تعریب شده است . این کلمه‌تاکنون درمتون‌سغدی دیده‌نشده . برای‌وجه‌اشتقاق آن‌در عربی ، رك. Rev.du monde musul .20 122 . » در مروج الذهب مسعودی (مصح‌محمدمحیی‌الدین عبدالحمید ج ۲ ص ۱۳۷) آمده : «البرموك ، سادن‌النوبهار (درمتن مزبور : البوبهار (مکرر) » ، رك: مزدیسنا ص ۳۲۵.

۳ -رك: برمز. ۴ - و نیز برمونه در د انیر بمعنی شیئی است «فرهنگ دساتیر ۲۳۶» .

۵ برمنشی - بفتح اول و سوم وکسر چهارم، در پهلوی apar(avar) mînishnîh: تکبر، خودپسندی «دهارله ۱۷۸».

برمه [۱] - بروزن کرمه، مثقب‌درود گری باشد که بدان چوب و تخته سوراخ کنند .

برن - بروزن چمن ، نام قصبه‌ایست در هندوستان .

برنا [۲] - بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده ، جوان و نوچهٔ اول عمر و ظریف را گویند - و بمعنی خوب و نیك هم هست - و حنا را نیز گویند که بردست و پا بندند، وبضم اول هم آمده است .

برناخن‌ایستادن - کنایه از اطاعت کردن و بادب ایستادن باشد .

برناس [۳] - بروزن کرباس، بمعنی غافل و نادان - و غافلی و نادانی باشد .

برناك [۴] - بفتح اول بر وزن غمناك ، بمعنی برنا است که جوان و نوچهٔ اول عمر باشد - و حنای دست و پا را نیز گفته‌اند، و بضم اول‌هم آمده است .

برنامه [۵] - بروزن و معنی سرنامه باشد یعنی آنچه برسر کتابتهاو نامها نویسند ، وبعربی القاب و عنوان گویند[۶] .

برناه - بروزن همراه ، جوان و نوچهٔ اول عمر را گویند- وحنای دست و پـا را نیز گفته‌اند ، و بضم اول هم آمده است [۴] .

برنایشتی - بکسر یای حطی‌و سکون شین قرشت و فوقانی‌بتحتانی رسیده ، بمعنی پشتی و تعصب باشد چه برنایشتی کردن بمعنی پشتی کردن و تعصب نمودن است . *

برنج - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، آن‌باشد که بسبب کوری‌یا بجهت‌تاریکی دست خود را بر دیوار یا جایی بمالند تا رهگذر پیدا کنند[۷] .

برنجار - بکسر اول بر وزن گرفتار ،

---

۱ - رك : برماه. ۲ - در پهلوی apurnây «منایی۲۶۷:۲» دراوستا aperənâyu بمعنی (نا برنا)، a از ادوات نفی است و پرنایو مرکب است ازدو جزو : perəna بمعنی پر(بضم اول) و âyu بمعنی زمان و مدت ، بنابر این اپرنایو ، یا نابرنا کسی است که هنوز عدهٔ سالی که برای سن بلوغش لازم است پرنشده باشد ، perənâyu در اوستا بمعنی کسی است که بسن بلوغ رسیده و زمان لازم پرشده باشد ، همین کلمهٔ اخیر است که در فارسی برنا شده و از آن مطلق جوان اراده کنند . ناصر خسرو بلخی گوید :

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا   باقامت فرتوتی وباقوت‌برنا.

درفرهنگ انجمن‌آرای ناصری‌وجه اشتقاق عجیبی برای لغت برنا مندرج است « یشت۲ : ۱۹۷» «خرده‌اوستا ۱۶۷» ونیز درفرهنگ گنجینهٔ گنجوی ص ۱۹ ذیل برنایی !

۳ - سانسکریت pranâsha تمام‌شدن ، بیرون‌شدن؛ «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۳» . ۴ - رك : برنا .

۵ - مرکب‌از: پیشوند بر (بار) + نامه، var_nâma « اسفا ۱ : ۲ص ۱۶۰» . ۶ - امروزبمعنی دستورعمل‌بکار رود. معرب آن «برنامج». «دزی». ۷ - نیز برنج، نوعی غله‌است (Oryza sativa) که درمازندران، گیلان ، استراباد، خوزستان، اصفهان وبرخی‌نقاط دیگر ایران ودر هندوستان شرقی و ژاپن و چین میروید . « فرهنگ روستایی ۲۴۵ » «گل گلاب



برنج وگل وسنبلهٔ آن

بقیه درصفحهٔ ۲۶۵

مخفف برنجزار است که شالی‌زار باشد .

برنجاسپ ـ بکسر اول وثانی وسکون ثالث وجیم بالف کشیده و بسین بی نقطه و بای فارسی‌زده، گیاهی باشد ۱ که آنرا بوی مادران گویند و بعربی حبق الراعی خوانند، وچون در برنجاسپ



خانه بگسترندجمیع گزندگان بگریزند ؛ وباین معنی‌بجای حرف‌آخر تای قرشت هم آمده‌است .

برنجاسف ـ با فا ، بر وزن و معنی برنجاسپ است که گیاه بوی‌مادران باشد .

برنج‌شماله ـ بفتح شین نقطه‌داروميم بالف کشیده و لام مفتوح ، بمعنی مزعفر است ، و آن طعامی‌باشد معروف . گویند درشیرازطباخی بود که پیوسته شبها برسرراهی نشستی‌و زردپلاوی با برنج درشتی پختی و درپیش خود فانوسی‌داشتی وگاهی دوسه مشعل افروختی و فریاد کردی که «بیا به برنج شماله» و این بیت را نیز خواندی،

بیت :

این شمعها که در دل بسحق بر فروخت
از رهگذار نور(۱) برنج شماله بود ۲ .

برنج کابلی ـ تخمی است دوایی‌و آن کوچك وبزرگ میباشد وکوچك آن بهتراست، و رنگ آن مایل بسرخی است ، و طبیعت آن گرم و خشك است . مفاصل را نافع است .

برنج‌مشك ـ بروزن ومعنی‌فلنج‌مشك است که بالنگوی خودروی باشد ۳ . بواسیر را نافع است .

برنجن ـ بروزن قلمزن ، حلقه‌ای‌باشد از طلا و نقره و امثال‌آن که زنان در دست‌وپای کنند . آنچه دردست‌کنند دست برنجن وآنچه درپای‌کنند پای برنجن خوانند .

برنجین ـ بفتح اول بر وزن تبرزین ، بمعنی برنجن است که حلقهٔ طلا و نقره باشدکه زنان در دست و پا کنند .

برند ـ بضم اول بروزن خجند ، وبفتح اول بروزن سمند ، هر دوآمده است بمعنی تیغ و شمشیر تیز و آبدار و جوهردار ، و باین‌معنی با بای فارسی هم گفته‌اند ۴ ـ و بفتح اول بمعنی پرند هم آمده است که حریر ساده باشد ۵ .

(۱) چنین است درنسخ ، در دیوان اطعمه: بوی.

۱ ـ Artemisia vulgaris «گل‌گلاب۲۶۶» «لك ۱ ص ۲۰۵».
۲ ـ دیوان‌بسحق اطعمه، چاپ‌استانبول ص۵۸.　　۳ ـ Akinos «لك ۱ص۲۱٤».
۴ ـ رك : فرند .　　۵ ـ رك : پرند .

بقیه ازصفحهٔ ۲٦٤　　۲۹۵» در پهلوی vrinj «تاوادیا ۱٦۷» درفارسی‌نیز گرنج، اوستایی urvinj *، یونانی orudzon ،افغانی vrizhê «اسفا۱: ۱ص۱۷۷». از مآخذ قدیم‌میتوان دانست که درروزگار هخامنشیان‌برنج درایران بوده، شك‌نیست که این گیاه‌از سرزمین هند بایران رسیده، نام‌آن درسانسکریت vrîhi است که در یونانی oryza (درعربی:ارز) شده « قاب ۱ : ۳۳۵» ، گیلکی berenj ، فریزندی vaeraenj ، یرنی beraenj ، نطنزی verenj « لك . ۱ ص ۲۸٦» ، سمنانی väränj ، سرخهٔ vaeráenj ، لاسگردی veráenj ، شهمیرزادی beráenj «لك.۲ص۱۸۲»، کردی pirinjok، ارمنی brinj, plinj. «اسفا۱:۲ص۱۸». ۸ ـ نیز فلز مخصوص (bronze) راگویند .

٭ **برنائی** ـ بضم‌اول، درپهلوی apurnâyîh «اونوالا ۳۳٦ب۴» جوانی. رك : برنا.

برنداف - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و رابع بالف کشیده وبفا زده ، بمعنی تسمه ودوال باشد - و رودها را نیز گویند اعم از آنکه رودهٔ انسان یا حیوان دیگر باشد .

برندك - بفتح اول و ثانی و رابع وسکون ثالث و کاف ، کوه کوچك وپشتهٔ خرد را گویند ، و بعضی گویند برندك پشته‌ایست کوچك که در میان دشت و صحرا واقع باشد .

برندکام - بکسر اول و حرکت ثانی و ثالث و رابع غیرمعلوم و کاف بالف کشیده وبمیم زده ، گیاهی باشد که آنرا بابونهٔ گاو گویند .

برنده - بروزن رونده ، معلوم است ۱ - و پروانه را نیز گویند و آن جانوری باشد که شبها خود را بشعلهٔ شمع و چراغ زند ۲ .

برنس - بضم اول و ثالث بروزن سندس ، جامه و کلاه پشمین کنده باشد که بیشتر نصارا و ترسایان پوشند و بوسر نهند ، و بعضی گویند نام کلاه نصرانیان است که فرنگیان (۱) باشند ، و بکسر ثالث بروزن مفلس هم بنظر آمده است ، و بعضی گویند بمعنی کلاه عربی است ۳ . *

برنشستن - کنایه ازسوارشدن باشد ۴ .

برنگ - بفتح اول و ثانی بروزن خدنگ ، بمعنی جرس و درای و غلق درخانه باشد - وکلید را نیز گویند که عربان مفتاح خوانند ، وباینمعنی با زای نقطه‌دار هم آمده است - و بضم اول و ثانی بمعنی اندوخته و ذخیره و پس‌انداز باشد - ونام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده میشود - و بکسر اول و ثانی برنج کابلی را گویند ، وآن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آورند ۵ .

برنو - بر وزن بدخو ، دیبای تنك وحریر نازك را گویند .

برنوس - بفتح اول بر وزن افسوس ، نام یکی از سپهداران است - و لشکر ولشکری را نیز گویند ، و باینمعنی با شین نقطه‌دار بروزن خرگوش هم آمده است ، وبضم اول نیز گفته‌اند ۶ .

برنون - بر وزن افیون ، بمعنی برنو باشد که دیبای تنك و حریر نازك است ، و باین معنی در مؤید الفضلا بجای نون اول بای ابجد و یای حطی هر دو آمده است .

برنی - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده ، مرطبان کوچك را گویند .

برنیس - بکسر اول بروزن ادریس ، نوعی از بلوط باشد ۷ .

برنیش - بضم اول وسکون ثانی وکسر ثالث بتحتانی مجهول وشین نقطه‌دار زده ، پیچش باشکم رو را گویند ، وآنرا بعربی زحیر خوانند .

برو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف بروت است که بعربی شارب گویند ۸ -

(۱) چك : فرنگان .

۱ - اسم فاعل ازمصدر بردن . رك : بردن. ۲ - تصحیف بالفتی در«پرنده». ۳ - نیز برنوس بضم اول وبرنوس بفتح اول درعربی مستعمل است . «دزی». ۴ - « چون سلطان برنشست وبك بانگ زمین برفت ابر درکشید وباد برخاست .» « چهار مقاله ص۶۳ » . ۵ - برنگ کابلی Embelia ribes بوته‌ایست دارای شاخه‌های دراز وپیچان بابرگ‌های دمدار تخم‌مرغی درازاندام وگلهای سفیدخوشه‌یی ومیوه های کوچك گرد قرمز. مزهٔ میوهٔ آن تند است «فرهنگ روستایی ص۲۴۵».
۶ - رك: برانوش. ۷ - رك: لك۱ص ۲۱۵ . ۸ - طبری berit «واژه‌نامه ۱۱۰: ۲».

ه **بر نشاندن** - متعدی برنشستن، سوار کردن: «چون خواجه عمید اسعد این قصیده(ازفرخی) بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود، جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد .» «چهارمقاله ص۳۹» .

و بفتح اول وسکون ثانی نام ماه ــ و ستارهٔ مشتری باشد ۱ ــ و بفتح اول و ضم ثانی ابرو را گویند و بعربی حاجب خوانند ۲ .

برواز ۳ ــ بروزن هموار، خانهٔ تابستانی باشد .

برواره ۳ ــ بروزن همواره ، بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره باشد ــ وراهی را نیز گویند غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود .

برواز ــ بروزن دمساز، جای قرار و آرام باشد ــ و نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا نیز گویند ۴ .

بروازه ــ بروزن دروازه ، آتشی را گویند که پیش پیش عروس افروزند و خوردنی وطعامی که از عقب سرجمعی که بسیر رفته باشند برند .

بروانیا ــ با نون مکسور وتحتانی بالف کشیده ، بلغت یونانی ۵ رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوهٔ آن شبیه بانگور است. بجهت دباغت کردن چرم بکارآید، و آنرا بعربی حالق الشعر خوانند چه از آن ریشها آویزان میباشد ، و باین سبب هزار افشان گویندش .

برور ــ بروزن صفدر ، فراویزو سجاف جامه ودامن وسر های آستین پوستین را گویند ۶ــ و مخفف بارورهم هست که باردار و میوه دار باشد و بلغت زند و پازند (۱) بمعنی برادر باشد ۷ ــ وبمعنی اول بازای نقطه دار بروزن مرکز ۶ وبروزن رموز هر دو آمده است ــ و جمله را نیز گویند .

بروسان ۸ ــ با سین بی نقطه بر وزن عروسان ، مطلق امت را گویند ازهر پیغمبری (۲) که باشد ــ وگروههای مردمان از هر جنس که باشند .

بروشان ۸ ــ با شین نقطه دار بر وزن خروشان ، بمعنی بروسان است که امت پیغمبر باشد .

بروشك ــ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح شین نقطه دار و کاف ساکن ، بمعنی خاك است که بعربی تراب گویند .

بر وفرود ــ بفتح اول و کسر فا ، بمعنی فراز و نشیب است که بلند وپست و بلندی وپستی باشد .

بروفه ــ بضم اول وثانی وسکون واووفتح فا ، بمعنی دستاروفوطه باشد که مندیل و کمربند است .

برومند ۹ ــ بر وزن تنومند ، باردار وبارور و صاحب نفع باشد و بمعنی بر خوردار و کامیاب هم بنظر آمده است .

---

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك : پیغمبر .

---

۱ ــ بعض فرهنگها برو بر وزن سرو را بمعنی مشتری و ماه گرفته اند و این قول را مأخذی صحیح بنظر نمیاید . در شعر شاهنامه : برخ همچو برو و برفتن تذرو ، چنانکه هدایت حدس زده شاید « برو » مخفف پروین است . نیزاز فردوسی است :

بیالای تو درچمن سرو نیست   چو رخسار توتابش پرونیست .

«فرهنگ شاهنامه» و رك . لغت نامه: پرو.

۲ ــ رك : ابرو .   ۳ ــ = varvâra (تخت ، بالکانه) ، اوستا upairivâra (حمایت ، پناه)، سانسکریت parivâra (پوشش) «اسفا۱: ۲ص ۴۹». رك: پروار. ۴ ــ رك: پدواز.

۵ ــ یونانی Bryonia alba = Bruônia «اشتینگاس» Bryone «لك۱ص ۲۱۴».

۶ ــ مصحف: پروز (ه . م).   ۷ ــ barur (برادر) «یوستی . بندهش۸۷» .

۸ ــ مصحف «برروشنان» (ویرویشنیکان) ، رك : برپروشان. ۹ ــ مرکب از: بر(بار) + اومند (پسوند اتصاف) .

برون - بکسر اول بروزن فسون، مخفف بیرون است ۱ - و بمعنی برای وبجهت هم هست چنانکه گویند «برون تو» بمعنی برای تو و بجهت تو - و بضم اول مطلق حلقه را گویند عموماً و حلقهٔ بینی شتر را خصوصاً - وبفتح اول و تشدید ثانی بلغت زند و پازند (۱) گوسفندی و بزیرا گویند که پیشاپیش گله راه رود - و بز کوهی را نیز گفته‌اند ۲ .

برون آمدن - کنایه از ترك اطاعت و انقیاد باشد .

برونده - بروزن شرمنده ، بمعنی سله و سبد و بستهٔ قماش باشد و آنرا بعربی رزمه خوانند .

برون‌سرا - زرّیرا گویند که در غیر دارالضرب و ضرابخانه سکه کرده باشند .

برونوس - با سین بی نقطه ونقطه‌دار بروزن کلوسوز ، لشکر و لشکریرا گویند - ونام سرلشکری و سپهبدی هم بوده است ۳ .

بره - بفتح اول و ثانی و ظهور ها ، خوب و نیك آراسته را گویند - و باخفای ها بچهٔ گوسفندباشد و آنرا بعربی حمل خوانند ۴ - وکنایه از عاجز و زبون باشد - و ابره وروی قبا وکلاه و امثال آنرا نیز گویند .

برهان‌مسیح - کنایه از مرده زنده کردن - و شفا دادن بیمار - و اجابت دعوات باشد .

برهخت ۵ - بروزن سرسخت، بمعنی ادب کرد باشد که ماضی ادب کردن است .

برهختن ۵ - بروزن برجستن ، بمعنی ادب کردن و بر کشیدن و برآوردن باشد ، وبدو معنی آخر بکسر ثالث هم درست است .

برهخته ۵ - بر وزن هرهفته ، ادب کرده را گویند .

برهٔدومادری - کنایه از کسی یا چیزی باشد که از حوادث روزگار نقصان‌وکاهشی و آزاری بدو راه نیابد ، و تفصیل این اجمال آنست که بره‌ای راکه خواهند خوب و زودفربه شود از دومیش شیردار باو شیر میدهند .

برهٔفلك - کنایه ازبرج حمل باشد .

بره گرفتن - باخفای‌ها ، کنایه‌ازعاجز و زبون گرفتن باشد ، چه‌بره بمعنی عاجز وزبون هم هست .

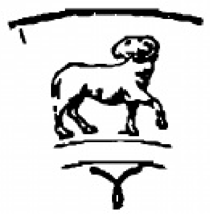
برهلیا - بفتح اول‌و سکون ثانی‌و کسر ثالث و لام ساکن و تحتانی‌بالف کشیده ، بیونانی رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند و معرب آن

(۱) چك : ژند وپاژند .

۱ - رك : بیرون . ۲ - هز ، barxun ، b(a)r(a)xûn ، پهلوی pâcên، بز کوهی « یونکر۱۰۳ »؛ bararun پازن بمعنی گوسفند سالار « یوستی. بندهش۸۷ ».

۳ - نیز برونوش «اشتینگاس» و برنوس (ه . م) و برنوش . رك : برانوش .

۴ - درپهلوی varrak ، ایرانی قدیم varmaka * ، سانسکرت vurana * - vrana «نیبرگ ۲۳۳» « ناوادیا ۱۶۶ » [رك: اسفا۱، فهرست لغات فارسی] ، varr_pôstên (پوست بره) «اونوالا ۵۰» ، طبری varah ، مازندرانی کنونی varkâ « واژه نامه ۷۹۰» ، گیلکی barra - نیز برج اول از بروج دوازده گانه = خوارزمی : ورن = عربی: حمل «گاه شماری ۲۰۳».



بره (برج) ونشانهٔ نجومی آن

۵ - رك : برهیختن .

رازیانج است ۱ . گویند از روزیکه آفتاب ببرج حمل میرود هر که هر روز یك درهم تخم‌رازیانه با یك درهم قند سفید سفوف کند و تا سه ماه‌در خوردن آن مداومت نماید در تمام سال مریض نشود ، و جمیع گزندگان تخم رازیانه خورند بجهت روشنایی چشم ، و افعی چشم‌خود رابجهت روشنایی و تقویت بر آن مالد . *

برهمن ۲ - بفتح اول و ثانی و میم بروزن قلمزن، بمعنی بت‌پرست و زناربند باشد ـ و حکما و دانشمندان و پیر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و آتش‌پرستانرا هم میگویند ـ واصیل و نجیب هنود را نیز برهمن گویند ، و بفتح‌اول و سکون ثانی بوزن کر کدن هم آمده است .

برهمند ۳ - بروزن سمرقند ، بمعنی برهمن است که پیر ومرشد ـ وحکیم ودانشمند ـ و اصیل و نجیب هنود باشد .

برهمه ۴ - بر وزن طبقچه ، مخفف برهمن است که اصیل و نجیب ـ وحکیم ـوپیر و مرشد هنود باشد . *

برهوت۵ - بروزن‌مبهوت، نام‌داروبی(۱) است درحضرموت. گویند، درآنجا چاهی است که ارواح کفار و منافقین آنجا جمع شوند .

برهود - با واومجهول بروزن محمود، چیزیرا گویند که نزدیك بسوختن رسیدهوحرارت آتش رنگه آنرا گردانیده و زرد کرده باشد .

برهون - بفتح اول بر وزن مجنون ، هر چیز میان خالی را گویند مانند هالهٔ ماه وطوقیکه‌بر گردن کنند ـ و کمریکه برمیان‌بندند و دایره‌ای که از پرگار کشند ـ و چوب بندی و خاربست ـ وحصار ـ و در خانه ـ ومحوطه ـ وخانهٔ کوچك را نیز گفته‌اند ـ وآرایش و زینت رانیز گویند ـ و بمعنی کمرگاه و کمر کوه هم بنظر آمده است ، و بضم اول نیز درستست .

برهوه - بروزن‌انبوه ، صابونرا گویند و آن چیزیست که بدان رخت شویند .

برهیخت ۶- بر وزن انگیخت ماضی برهیختن است یعنی بر کشید و بر آورد .

برهیختن۷ - بر وزن انگیختن مطلق بر کشیدن را گویند ـ وبمعنی بر آوردن‌هم‌است.*

---

(۱) چنین است درنسخ و صحیح : وادیی .

---

۱ ـ Fenouil «لك۱ ص۲۱٤» . ۲ ـ سانسکریت brahmana بمعنی‌مطلق پیشوایان روحانی، یکی از سه‌طبقهٔ مردم درآیین برهمایی «مزدیسنا ٤۰۵»، راجع بتصور مسلمانان از براهمه ، رك : دائرةالمعارف اسلام : براهمه . ۳ ـ تصرفی است در برهمن (بقیاس فرهمند) . ۴ ـ سانسکریت brahma (روحانی) «ویلیامز ۷۳۸» ، رك : برهمن. ۵ ـ نیز بلهوت و برهوت ، وآن وادیی است در حضرموت ،که در جوار آن در دامنهٔ کوهی آتشفشانی چاه مشهور به‌بئر برهوت واقع‌است «دائرةالمعارف اسلام». ۶ ـرك: برهیختن. ۷ ـمرکب‌از: پیشوند بر+هیخ (= هنگه = thang اوستایی (کشیدن) + تن پسوند مصدری) «فاب۱ : ۸٦» «امنا ۱: ۱ ص ۱۲۷،۱۳۵».

٭ برهما ـ بفتح اول و دوم ، سانسکریت Brahma (ذات واجب‌الوجود. قادر مطلق) «ویلیامز۷۳۸»، خدای‌بزرگ هندوان باستان، او مظهر آفریدگار جهان وخدایان و قادرمطلق است، وی با Vishnu (محافظ) وÇiva «مخرب» تثلیثی را تشکیل میدهد . در ریگ‌ودا آمده: درآغاز « نه وجود بود نه عدم ، نههوا بود نه آسمانی فوق هوا ، چه چیز جنبش داشت ؟



مظهر برهما

بقیه درصفحهٔ ۲۷۰

بریان‌محلا - با حای بی نقطه ولام مشدد بالف کشیده ، بریان باتره و پودنه وترخان و نان و پیاز را گویند ،

بریجن [۱] - با جیم بر وزن رسیدن ، تنوری باشد که در آن کماج و نان سنگک پزند و بعربی فرن گویند بضم فا .

بریخ زدن - بفتح‌یای حطی، کنایه از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن -و ناپدیدساختن‌ومعدوم گردانیدن- وهیچ‌انگاشتن باشد -

بریخ نوشتن - کنایه‌از هیچ‌انگاشتن - وکاربیمدار و بی‌اثر کردن وضایع ساختن کاری و کار بیهوده و بیفایده کردن باشد . *

بریدفلك - کنایه ازماه است که‌قمر باشد - و زحل را نیز گفته‌اند . *

بریزن - بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن نشیمن ، پرویزن باشد که بعربی غربال و هلهال گویند [۲] - و بمعنی ترشی بالا هم آمده است - و تابه‌ای را نیز گویند که از گل ساخته باشند و بربالای آن‌نان پزند ، و بفتح اول‌بمعنی بریجن است که تنور کماج پزی باشد [۳] .

بریزه - بکسر اول وثالث مجهول‌بروزن سفیده ، صمغی است دوایی شبیه بمصطکی وآن سبك و خشك و بدبوی‌میباشد ، و معرب‌آن‌بارزد

۱ - رك : برزن و بریزن . ۲ - رك : پرویزن . ۳ - بریجن ، پهلوی brêjan ، ایرانی‌باستان braij * (پختن ، برشتن) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۱ » .

٭ **برید** - بفتح‌اول ، ظاهراً اصل آن‌از کلمهٔلاتینی Veredus گرفته شده بمعنی‌چارپای چاپار و اسب چاپار وسپس بمعنی پیك . بعد ها باداره و دستگاه چاپار و عاقبت برمنزلی که بین‌دو مرکز چاپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه‌میلی و در ممالك‌غربی اسلامی چهار فرسنگ سه‌میلی است «دائرةالمعارف اسلام». مؤلف « نفس » برید را ازبردن فارسی گرفته و ابن‌درید آنرا عربی دانسته وصحیح قول اول است که مذکور شد .

٭ **بریدن** - بضم اول و فتح‌چهارم وتخفیف وتشدید دوم (هردو)، پهلوی brîtan «مناس ۲۷۰»، اوستا brây ، سانسکریت bhrinánti «بارتولمه۹۷۲» : قطع کردن، جدا کردن - عبور کردن، گذشتن - قطع علاقهٔ خویشاوندی کردن .

بقیه ازصفحهٔ ۲۶۹

بکدام سمت درحرکت بود؟ نگهبان این متحرك که بود؟ آیا آبها و ورطه‌های ژرف وجود داشت ؟ درآنوقت‌نه‌مرگ بود ونه‌بیمرگی، روزهنوز ازشب انفکاك نداشت. فقط «ذات‌احدیت» نفس‌میکشید، آنهم تنفسی که با ذات بیگانگی نداشت . جز او هیچ نبود . پس دراین ذات واحد نخستین‌آرزو پدیدار شد ، و این نخستین بذر تفکر بود . علایق هستی را درنیستی کشف کرد . که میداند وکه میتواند بما بگوید که آفرینش ازکجاآمد ؟ وآیا خدایان بعد از پیدا شدن جهان متولد شده اند یا نه ؟کسی چه میداند خلقت ازکجا آمده‌است ؟ این آفرینش از چه منشأیی است ؟ آیا جهان مخلوق است یا نه؟ آن کسیکه از بالاترین مقام آسمانی چشمش حافظ جهان است فقط اومیداند، و معلوم نیست او هم آگاه هست یا نه؟» در هندوستان درحدود ۲۱۰ میلیون برهمایی و شعب‌آن ساکنند. «ملل و نحل . یاسمی. مؤسسهٔ وعظ وخطابه ص۱۹».

٭ **برهنگی** - پهلوی brahnakîh «مناس۲۷۰» : لخت بودن ، عور بودن .

٭ **برهنه** - پهلوی brahnak «مناس ۲۷۰»«تاوادیا۱۵۹» : عریان ، لخت ، بی‌حجاب، ناپوشیده . ٭ **بریان** - بکسراول (ازمصدر برشتن) کباب‌شده ، برشته‌شده ، کباب .

و بیرزد بود – وچیزی که روی گران (۱) بجهت لحم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بردمیدگیها نیز مالند .

بریش – بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و شین قرشت ، بمعنی آخربراش است که پاشیدن و فرونشاندن باشد . *

بریغ – بکسر اول بروزن دریغ ، خوشهٔ انگور باشد .

برین ۱ – بفتح اول بروزن قرین ، بمعنی بالایین باشد یعنی بلند ترین و بالا ترین ، چه فلك‌الافلاك را بابین اعتبار سپهر برین گفته‌اند – و صبا را نیز گویند چه بادبرین باد صبا است – و بمعنی رخنه و شکاف هم آمده است ۲ – و نام آتشکده‌ای نیز هست ۳ – و بضم اول پارچهٔ کوچك و هلالداری باشد که از خربزه و هندوانه بریده باشند ۴ – و بکسر اول هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ تنور را خصوصاً .

برینش – بضم اول و کسر ثانی بتحتانی رسیده و نون مکسور بشین نقطه‌دار زده ، بمعنی بریدن و برش باشد ۵ – و بمعنی راندن شکم و بریدن آن هم هست ، بمعنی اینکه گویا شکم او را از غایت درد میبرند .

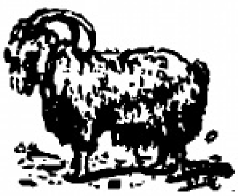
برینه – بکسر اول بروزن نگینه ، بمعنی برین است که هر سوراخ باشد عموماً – وسوراخ تنور باشد خصوصاً .

بریون – با ثالث مجهول و فتح واو بر وزن دویدن ، علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هرچند برمی‌آید پهن میگردد وخارش میکند و آنرا درهندوستان داد میگویند وبعربی قوبا خوانند ، و باینمعنی بروزن فرعون ودلخون هم آمده است – و بروزن افیون گرداگرد دهان را گویند .

بیان دوازدهم

در بای ابجد بازای هوز مشتمل برچهل و چهار لغت و کنایت

بز – بفتح اول وسکون ثانی ، رسم وآیین و قاعده و قانون وطرز و روش را گویند – وامر بریزیدن بمعنی وزیدن هم هست ۶ – و مخفف بزم باشد که مجلس عیش ومهمانی است – وزمین و پشتهٔ بلند – و تیغ کوه را نیز گفته‌اند – و با تشدید ثانی در عربی جامهٔ ریسمانی ۷ – واسباب خانه را گویند – وبضم اول معروف است وآنرا بعربی تیس خوانند با تای قرشت بروزن قیس ۸ – وبکسر اول بمعنی زنبور باشد .



بز

(۱) چش ، چب ۱ : روگران .

۱ – مرکب از : بر (بالا) + ین (پسوندنسبت). ۲ – از مصدر بریدن. رك: ح ٤.
۳ – مصحف برزین . رك : آذربرزین . ۴ – ازمصدر بریدن ، پهلوی brin «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۲٦ ». ۵ – رك : دانشنامهٔ علایی ۷٤ : ۱۵ . ٦ – رك : بزیدن ، وزیدن . ۷ – درآذربایجان bez بکرباس گویند. «فرهنگ شاهنامه ص ٥٤» .
۸ – اوستا bûza ، پهلوی buc ، ارمنی buc (بره)، وخی buc ، büc «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۳ » ، گیلکی و فریزندی و یرنی و نطنزی boz و نیز فریزندی vaej «ك . ۱

بقیه درصفحهٔ ۲۷۲

بزادبرآمده – زنی را گویند که بسیار پیر شده باشد و سال بسیاری بروگذشته باشد .

بزان – بر وزن خزان ، بمعنی جهنده باشد که از جستن است – و بمعنی وزنده‌هم‌هست که از وزیدن باشد۱ ،چه درفارسی با و واو بهم تبدیل می‌یابند، واین لفظ را بیشتر بر باد اطلاق کنند . ٭

بزانه – بر وزن خزانه ، بمعنی جهنده باشد – و بمعنی وزنده هم هست ۲ .

بزباز – بر وزن پرداز (۱) ، معروف است و آنرا بعربی بسباسه خوانند ، و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه وگل و بهار جوز است والله اعلم .

بزپونتن – با بای فارسی و نون و تای قرشت بروزن پهلوشکن ، بزبان زند و پازند(۲) بمعنی‌دادن‌باشد، و بزپونمی‌بمعنی میدهم دبزپونید یعنی بدهید ۳ .

بزداغ – بکسر اول و سکون ثانی و دال بی‌نقطه بالف کشیده و بغین نقطه‌دار زده ، افزاری باشد که بدان زنگ آیینه و تیغ وامثال آن بزدایند وجلادهندوآنرابعربی مصقله‌خوانند، و بضم اول وفتح اول وبابای فارسی هم‌آمده‌است .

بزدایدن ۴ – بکسر اول ، یعنی پاك کردن زنگ از روی آیینه و تیغ و امثال آن.

بزدودن ۴ – بروزن بربودن ، بمعنی بزداییدن است که پاك کردن و جلا دادن زنگ باشد از روی آیینه و تیغ و غیره .

بزرا – بروزن‌صفرا، بلغت زندوپازند(۲) تخم زراعت راگویند ۵ مطلقاً یعنی هر چیز که بجهت خوردن حیوانات‌کاشته میشود .

بزرك – بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ، دانه‌ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند – و بضم اول وثانی معروف است که نقیض کوچك باشد ۶ – و نام مقامیست از موسیقی .

بزرگار – باکاف‌بروزن‌شرمسار،برزیگر

(۱) چك : پرواز . (۲) چك : زند و پازند .

۱ ـ از مصدر بزیدن = وزیدن ، رك : اسفا ۱: ۲ص ٤۸:
نه‌ابر بهارم که چندان بگریم   نه باد بزانم که چندان‌بپویم. مسعودسعد همدانی‌لاهوری.
۲ ـ ولایت دارم وگنج وخزانه   سپاهی نیز چون بادبزانه. «فرهنگ‌شاهنامه».
۳ ـ هزوارش‌دادن yehabonitan است«اسفا۱:اص۳۷۸» «آبراهامیان ٦٦» .
۴ ـ رك : زدودن.   ۵ ـ هز ، bâzrag ، پهلوی tôxm ، تخم «یونکر ۱۰٤»، همریشهٔ بذر عربی .   ٦ ـ پهلوی bazurg «نیبرگ ۲۳۷» یا bazurk «اونوالا ٤۳۷» «اسفا ۱ : ۲ص۲۹»پارسی باستان vazraka «بارتولمه ۱۳۸۹» ، ارمنی vzurk و vzruk .
٭ برانوش ـ سرداررومی درزمان‌شاپوراول ساسانی ـ نام‌قیصرروم‌طبق‌شاهنامه.رك: برانوش.

بقیه از صفحهٔ ۲۷۱
ص ۲۸۷»، دردیه های گیلان buz ، سنگسری ، سرخهٔ ،لاسگردی، شهمیرزادی boz وسمنانی boza «ك . ۲ ص۱۸۳»، اورامانی bəztä «ك . اورامان ۱۲۱» اشکاشمی vuz ، سریکلی‌وشغنی vâz ، سنگلیچی vuz ، یودغا vizoh «گریرسن ۱۰۲». راجع باهمیت اقتصادی و نژادهای بز، رك : فرهنگ روستایی ۲۵۲ـ٥٤ .
٭ بریشم ـ مخفف ابریشم. رك : ابریشم.

و زراعت کننده را گویند ۱ .

بزرگ امید - نام حکیمی است که استاد و پرورندهٔ پرویز بن انوشیروان بوده ۲ . *

بزسك - بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی‌نقطه و کاف ، دانه‌ایست که آنرا بعربی عدس خوانند .

بزشك - بکسر اول بر وزن سرشك ، حکیم و طبیب وجراح را گویند ، و بابای فارسی هم آمده است ۳ .

بزشم ۴ - بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم ، پشم نرمی را گویند که از بن موی بز برویند و آنرا بشانه برآرند و بتابند واز آن شال بافند .

بزغ - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار ، بمعنی وزغ است که بعربی ضفدع گویند ۵ - و بندیرا نیز گفته اند که در پیش آب بندند ۶ - و بسکون ثانی گوی باشد که آب درآن جمع شود - و رنگه آبرا نیز گویند . *

بزغالهٔ فلك - کنایه از برج جدی است .

بزغسمه - بفتح اول و ثانی و سین بی نقطه و میم، و سکون ثالث ، جل وزغ را گویند و آن چیز سبزی باشد مانند ابریشم که در روی آب بهم میرسد و وزغ درآن پنهان میشود ومعنی ترکیبی آن وزغ پنهان است چه سمه بمعنی پنهان هم آمده است، وآنرا بعربی طحلب گویند بضم طای حطی .

بزغش ۷ - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و شین قرشت ، لقب یکی از اولیاء الله‌است و طایفهٔ ایشانرا بزغشیه خوانند .

بزغنج - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم ، چیزیست که بدان پوست را دباغت

۱ - از: بزر عربی (دانه‌ایست که انداخته‌شود در زمین بهر رویدن «شرح قاموس») + کار.
۲ - ونیز بزرگ امید (کیا) دومین حکمران اسمعیلیهٔ ایران وجانشین حسن صباح (۵۱۸-۵۳۲) ومرکز او الموت بود «دائرةالمعارف اسلام». ۳ - رك : پزشك. ۴ - رك : بز وشم.
۵ - = وزغ ، اوستا vazagha «یشت ۱ ص ۲۷۵ ح». ورك : اسفا ۱ : ۲ ص ۴۸ .
۶ - باین‌معنی برغ (بالراء مهمله) است . رك : برغ . ۷ - شیخ نجیب‌الدین علی بزغش شیرازی متوفی ۶۷۸ . « شدالازار ۳۳۴-۳۳۷ » « نفحات‌الانس چاپ هند ص ۲۴۱» و «از سعدی تا جامی ترجمهٔ آقای حکمت ص ۵۴۳» .

○ **بزرجمهر** - رك : بزرگمهر . ○ **بزرگمهر** - بضم اول و دوم و کسر پنجم، پهلوی Vuzurgmihr ، نام‌وزیر خردمند انوشیروان در داستانهای ایرانی. معرب‌آن بزرجمهر، مرحوم علامه قزوینی در نامهٔ مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵ در پاسخ نگارنده نوشته اند : «شبههٔ نیست که بوذرجمهر وابوذرجمهر یا هراملای دیگری برای اینکلمه که با ذال معجمه باشد، غلط فاحش و اشتباه عامیانه است که جزء اول این‌کلمه را بکنیهٔ ابوذر معروف از صحابهٔ مشهور حضرت‌رسول اشتباه کرده‌اند وحتماً بزاء معجمه درست است‌ولی «بوزرجمهر» در تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب، گمان میکنم بکلی صحیح و منطقی باشد چه درخط امرززی فارسی هیچ اهمیتی ندارد که ضمه‌را بنحو اشباع با واو هم بنویسند یا بدون اشباع بی واو مثل امید و اومید ، و خرسند و خورسند و پل و پول (بمعنی pont) وامثالها ، ولی ابوذرجمهر با زاء معجمه و باضافهٔ الفی در اول، هیچ وجهی ازصحت گمان نمیکنم داشته‌باشد. چون هیچ‌بنظر نرسیده که بزرگ را «ابزرگ» بنویسندیا «ابوزرگ» یعنی بزیادتی الفی دراول‌آن. ». راجع بشخصیت بزرگمهر، رك: بزرگمهرحکیم،تألیف کریستنسن ترجمهٔ مبکده در مجلهٔ مهر سال اول شمارهٔ ۶ ببعد و نیز جداگانه منتشرشده است .
○ **بزغاله** - بضم‌اول ، مرکب از : بز + غاله (گاله) نشانهٔ تصغیر «اسفا ۱: ۲ص۶۹» ؛ بچهٔ بز .

کنند . گویند که درخت پسته یکسال میوهٔ مغزدار بار آورد و یکسال بی‌مغز ، و آنرا که بی‌مغز است بزغنج گویند ۱ .

بزغند — با دال ابجد ، بروزن و معنی بزغنج است و آن پسته مانندی باشد که بدان پوست را دباغت کنند ، و بعضی گویند نام درختی است ۲ .

بزغه — بفتح اول و ثانی ، بروزن معنی وزغه است که چلپاسه باشد ۔ و بسکون ثانی چوبی باشد که شاخ انگور بربالای آن اندازند تا بزمین نرسد وبضم اول و سکون ثانی دهره ۳ را گویند و آن حربه‌ایست دسته‌دار وسر آن بداس ماند و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان اندازند.

بزك — بضم اول بروزن تنك ، پرنده‌ایست سیاه‌رنگ و منقار درازی دارد وبیشتر بر کنارهای آب‌ها گاهی بر سردرخت هم نشیند وآواز بلند کند.

بزله — بفتح اول و لام و سکون ثانی ، سخنان شیرین و لطیف راگویند ۴ .

بزم — بفتح اول و سکون ثانی و میم ، مجلس شراب و جشن و مهمانی باشد ـ و نام دهی‌است از بوانات ۵ ، گویند یکی ازامام زادها در آنجا مدفون است ـ و در عربی بمعنی گزیدن بدندان ـ ودوشیدن شیر بانگشت سبابه و وسطی باشد .

بزماورد ۶ — با واو بروزن تنها کرد ، گوشت پخته وتره وخاکینه باشد که درنان تنك پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند ، و بجای حرف ثانی رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است .

بزمایون ۷ — با یای حطی بر وزن افلاطون ، نام گاویست که فریدون راشیر میداد ، و بجای یای حطی نون هم بنظر آمده است .

بزمگاه — بروزن رزمگاه ، مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد ـ و نام کتابی هم هست درمقامات صوفیه .

بزمونه — بروزن حمدونه ، نام روز دوم است از ماههای ملکی .

بزمه — بفتح اول و ثالث وسکون ثانی ، گوشه و طرفی از بزمگاه باشد .

بزن — بفتح اول بر وزن چمن ، ماله برزیگرانرا گویند ، و آن چوبی یاتخته‌ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند ـ و بکسر اول امر بر زدن باشد .

بزندار — بفتح اول و کسر ثانی وسکون ثالث و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت‌زده ، بلغت زند و پازند (۱) ، پنجره ومحجری باشد که درپیش آستان درسازند .

بزنگ — بر وزن پلنگ ، بمعنی غلق درخانه وبمعنی کلیداست که بعربی مفتاح خوانند ۸ .

بزوشم — بضم اول و فتح واو بر وزن پر پشم ، موی و پشم بز راگویند ۹ .

بزوشه — بضم اول و فتح ثانی و رابع و سکون ثالث ، رستنی باشد که آنرا بعربی لسان الحمل گویند ، و تخم آنرا بارتنگه خوانند .

بزونه — بر وزن نمونه ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی زانو باشد که بعربی رکبه خوانند ۱۰ .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ رك : بزغند. ۲ ـ رك : بزغنج. ۳ ـ امروز در گیلکی dârä (داس‌دورو).
۴ ـ مصحف : بذله (ه . م) . ۵ ـ وآن‌درسه فرسنگی مشرق سوریان ازبلوك بوانات واقع است «فارسنامهٔ ناصری» . ۶ ـ پهلوی bazhmâwurt « اونوالا ۴۰۷ » بنابرین برماورد با دو راء غلط است. معرب آن زماورد بضم اول وتشدید دوم وفتح چهارم است « جوالیقی ص ۱۷۳ » «قاموس: ورد» « کتاب التاج چاپ قاهره ص ۱۷۳ـ۱۷۴». ۷ ـ مصحف : برمایون (ه . م).
۸ ـ رك : بزنگه. ۹ ـ رك : بزشم. ۱۰ـ رك : زانو.

بژه – بفتح اول وثانی ، بمعنی گناه‌وخطا باشد ۱ – و مردم نامراد ومسکین رانیز گویند – و بمعنی جور و حیف هم‌آمده است – و بضم اول زمین‌پشته‌پشته‌باشد – و نوعی ازمیوهٔ خوشبوی‌هم هست ۲ .

بژهش – بضم اول وکسر ها بر وزن پرسش ، بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه است .

بژه‌کار ۳ – با کاف بروزن مزه‌دار ، بمعنی گنه کار و خطا کننده باشد و آنرابعربی اثیم خوانند ، و با کاف فارسی هم گفته اند . *

بژیچه ۴ – بر وزن کلیچه ، بزغاله را گویند و بعربی حلان و حلام خوانند بضم حای بی‌نقطه ، و حلوان غلط است – و برج جدی را هم گفته اند – و سه پایهٔ قصاب و سلاخ را نیز گویند .

بژیدن٥ – بفتح اول ، بروزن و معنی وزیدن باشد .

بژیشه – بانحتانی مجهول وشین‌نقطه‌دار، بروزن‌کلیچه ، اردهٔ (۱) کنجد راگویند – و ثفل کنجد روغن کشیده را هم میگویند .

بژین – بر وزن حزین ، بمعنی وزنده باشد که ازوزیدن است ٦– ونام آتشکده ای هم بوده در روستای نیشابور ۷ ، و باین‌معنی با رای قرشت هم آمده است .

بیان سیزدهم

در بای ابجد با زای‌فارسی مشتمل برچهارده لغت

بژ – بفتح اول و سکون ثانی ، برف‌ودمه باشد – و سرما ریزه راگویند و آن چیزی‌است که در وقت شدت سرما بمانند زرك و زر ورق ازهوا ریزد .

بژ کم – بفتح اول و کاف (۲) وسکون ثانی و میم ، بمعنی بازداشتن و منع باشد .

بژ کول ۸ – بفتح‌اول بروزن کشکول، شخصی راگویند که قوی‌هیکل‌و جلد و رنجکش باشد و حریص در کار ها بود ، و بکسر اول هم آمده‌است .

بژم – بفتح اول و سکون ثانی و میم ، شبنم راگویند ۹ .

---

(۱) چش : آردهٔ. (۲) چش : + فارسی .

---

۱ – پهلوی bacak «مناس ۲٦۹» ، پازند bazha «نیبرگ ۲۹» :

زهر گونه‌ای نظم آراستم   بگفتم درآن هرچه خودخواستم
اگر چه‌دلم‌بوداز‌آن‌بامزه   همی کاشتم تخم وزر و بزه .

یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی درعذر از داستانهای اغراق‌آمیز.

۲ – بزه بضم اول منسوب‌به بز ومرادبرج‌جدی است. ۳ – پهلوی bacakkar «مناس ۲٦۹» . ۴ – = بز + بچه (علامت تصغیر ، چون : دریچه) «اسفا ۱ :۲ص۷۰».

٥ – رك : وزیدن . ٦ – رك: بزیدن و وزیدن.

۷ – مصحف برزین «مزدیسنا ۲۱۷» رك : آذربرزین . ۸ – = بشکول از مصدر بشکولیدن (بانیروبودن) از شکول (چابك) «اسفا ۱: ۲ ص ۱٦۰» . ۹ – رك : بشم .

٥ بژهکاری – پهلوی bacakkârih «مناس ۲٦۹» : گناهکاری .

پژمان [۱] - بفتح اول بر وزن افغان ، غمگین و غمخوار و افسرده راگویند ، وبضم اول هم آمده است .

پژمژه - با زای فارسی بروزن‌خمکسه، آفتاب‌پرست راگویند ، و آن‌جانوریست ازجنس چلپاسه لیکن از چلپاسه بزرگتر میباشد و آنرا بسریانی حربا خوانند .

پژن - بر وزن چمن ، گل و لای تیره باشدکه در بن حوضها و جویها بهمرسد.

پژند - بر وزن سمند ، گیاهی باشد خوشبوی، وبمعنی‌برغست‌راگویند وآن‌گیاهی‌باشد خودروی شبیه باسفناج که درغلهزار هاوکنارهای جوی آب روید و درآشها کنند .

پژندی [۲] - بر وزن لوندی ، بمعنی نامرادی و دردمندی و بیچارگی وتنگی معیشت باشد .

پژنگ - بر وزن فرنگ ، بمعنی کلید باشد و بعربی مفتاح خوانند [۳] .

پژوال - بر وزن احوال ، صدایی را گویندکه معکوس شودیعنی‌برگردد مانندصدای کوه وگنبد و امثال آن .

پژوج - بروزن‌لجوج، بمعنی‌پیدا کردن و بهمرسانیدن باشد .

پژول - بضم اول، بروزن و معنی‌بجول است که استخوان شتالنگ باشد ، و بتازی کعب خوانند .

پژهان - بضم اول بروزن برهان،بمعنی غبطه باشد ، و آن صفتی است درآدمی کهچون چیزی پیش کسی بیندآرزوکند که مثل آنچیز او را باشد بی‌آنکه از آن شخص زایل شودواین محمود است بر خلاف حسد ، چه حسود خواهد که آن چیز او را باشد و آن شخص محروم ماند [۴] .

بیان چهاردهم

در بای ابجد با سین سعفص مشتمل برشصت‌وشش لغت‌وکنایت

بس - بضم اول و سکون ثانی ، سیخی باشد آهنی که برآن گوشت کباب کنند ،وبعربی سفود خوانند - و مخفف بوس هم هست کهعرب قبله [۵] میگویند [۶] - و بفتح اول ترجمهٔ فقط و حسب باشد - و بمعنی بسیار [۷] - وبسنده هم آمده است [۸] - و امر بر قطع‌کردن هم هست یعنی قطع‌کن .

بسا - بر وزن رسا ، بمعنی ای بس و بسیار باشد [۹]- ونام شهری است‌درفارس که‌آن را فسا میگویند [۱۰].

بسارده - بفتح اول و ثانی بالف‌کشیده و سکون رای قرشت و فتح دال ابجد ، زمینی راگویندکه بجهت چیزی کاشتن‌آب داده‌باشند .

بساره - بفتح اول بر وزن هزاره ،

---

۱ ـ رك : پژمان . ۲ ـ رك : اسفا ۱: ۲ ص ۱۴، ۹۵، ۷۶، ۱۶۰. ۳ ـ رك: پزنگ. ۴ ـ رك: پژهان. ۵ ـ بضم اول و فتح سوم. ۶ ـ رك : بوس. ۷ ـ پهلوی vas ، پارسی باستان vasaiy (vasiy) بارتولمه ۱۳۸۴) «نیبرگ ۲۳۵» «اونوالا ۹۱۴» و رك : اسفا : فهرست لغات پارسی‌نو . ۸ ـ سمنانی vas ، سنگسری vásta، سرخهٔ ، لاسگردی و شهمیرزادی vas «ك . ۲ص ۱۹۷»، گیلکی basta . ۹ ـرك: بس. ۱۰ـ معرب‌آن‌فسا ، شهری بفارس، درچهارمنزلی شیراز. اسطخری گوید : بزرگترین شهر کورهٔ دارابگرد ، فساست «معجم‌البلدان» .

ایوان و صفه را گویند، و بکسر اول هم آمده است.

بساك - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده، تاجی را گویند که از گلها و ریاحین واسپرغمها و برگ مورد سازند، و پادشاهان وبزرگان روز های عید و جشن ومردمان درروز دامادی برسر گذارند، و با بای فارسی هم بنظر آمده است.

بسانج - بفتح اول ونون بروزن ایارج، گیاهی است بهیأت هزاربای و رنگش مانندروناس سرخ میباشد، و برپوست آن گرهها بود. چون آنرا بشکنند درونش زردبرآید.

بساوند ۱ - بروزن دماوند، قافیهٔ شعر باشد - و هر دوچیز راکه با یکدیگر مناسبتی داشته باشند نیز بساوند گویند.

بسباس - بروزن کرباس، هرزه و بی معنی راگویند - و درعربی بزباز راگویند ۲.

بسباسا ۳ - بسین دوم بالف کشیده بسریانی نوعی از حرمل عربی است، و آن دوایی باشد که برگ آن مانند برگ بید بود لیکن کوچکتر از آنست، و گل آن مانند یاسمن سفید و خوشبو میباشد، وحرمل عربی را بیونانی مولی بکسر لام و بفارسی صندل دانه خوانند ۴.

بسپایه - با بای فارسی بروزن همسایه، دارویی باشد وآن بیخ گیاهی است گره دار شبیه بهزارپا و معرب آن بسفایج است و بتعریب اشتهار دارد، و بتازی اضراس الکلب وناقب الحجر خوانند. مسهل سود است ۵.

بست - بضم اول و سکون ثانی وفوقانی، نام ولایتی و قلعه ایست مشهور ۶ - و بمعنی گلزار هم آمده است ۷ - وجایی رانیز گویند که میوه های خوشبوی درآنجابهم رسد ۸ - وبفتح اول ماضی بستن است - وبمعنی سد - و بمعنی کوموبمعنی گره نیز بنظر آمده است - و قسمت آسیرا نیز گویند که برزنگران در میان خود کرده باشند.

بستاخ - بروزن و معنی گستاخ است که بی ادب ولجوج باشد ۹.

بستار - بکسر اول و سکون آخر که رای قرشت باشد، بمعنی ست و نااستوار است.*

بستام - بکسر اول بروزن اسلام، جوهری باشد سرخ رنگ، و بعربی مرجان خوانند ۱۰.

---

۱ - رك: پساوند. ۲ - بسباس بمعنی fenouil. درمغرب واسپانی این کلمه را براز یانج اطلاق کنند. در الجزیره besbès گویند. «لك۱ص۲۲۷». ۳ - یونانی bêsasâ «فولرس».

۴ - رك: بسباس. ۵ - دریونانی Polupódhion بهمین معنی «لك۱ ص۲۲۰»

۶ - در پهلوی Bust ، Bast «مارکوارت. شهرستانهای ایران ۱۷» و bustîk (بستی، منسوب به بست) «اونوالا ۳۹۸»؛ شهری است بین سیستان وغزنین وهرات و یاقوت گوید: گمان من این است که از اعمال کابل است «معجم البلدان».

۷ - بست baçt وبسد (باغ) «یوستی. بندهش ۸۸». ۸ - رك: بسد. ۹ - رك: گستاخ.

۱۰ - در فرهنگ جهانگیری آمده: بستام، بسد باشد و آنرا مرجان گویند، و این بیت امیرخسرو دهلوی را شاهد آورده:

جهان که نزد خردمندوقتر ضحك است ... بنیم خنده نیرزد از آن لب بسام.

در اصل قافیهٔ این بیت «بسام» صیغهٔ مبالغهٔ عربی بمعنی تبسم کننده و لبخند زننده بوده است و کاتبی بسام را «بستام» نوشته و فرهنگ نویسان بمناسبت لب و شباهت جزء اول بستام با «بسد» آنرا بمعنی بسد و مرجان پنداشته‌اند. «نفیسی: در بارهٔ چند لغت فارسی. یادنامهٔ پورداود».

* بستاق - بکسر اول، اوستا. رك: اوستا و «مزدیسنا ۱۱۶».

بستان - بضم اول بروزن برهان ، گلزار وگلستانرا گویند ، ومخفف بوستان هم هست ۱ـ و جایی‌را نیز گویند که میوه‌های خوشبوی در آنجا بهم رسد .

بستان‌افروز - گلی‌است سرخ‌رنگ و بی‌بوی که آنرا تاج خروس وگل یوسف نیز گویند ، وبعضی اسپرغم‌را که‌شیمران باشد بستان افروز میگویند ، و بجای فا بای فارسی‌هم آمده است .

بستان‌پیرا - باغ پیرایش دهنده را گویند که باغبان باشد .

بستان‌شیرین - نام نوایی است از موسیقی .

بستاوند - بفتح واو بروزن گل مانند، زمین پشته پشته راگویند که کتل وکریوه‌باشد و زمین ناهموار را نیز گفته‌اند . ✿

بستج - بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و جیم ساکن ، معرب بستک است وآن صمغی باشد که کندر گویندش ، و بعضی گویند صمغ درخت پسته است . ✿

بستر آهنگ - بکسر اول‌و سکون‌ثانی و فتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده و های مفتوح بنون و کاف زده ، بمعنی لحاف و نهالی باشد ، و بعضی چادرشبی را گفته‌اند که بر روی نهالی پوشند .

بستردن - بروزن دلبردن ، محو کردن و پاکساختن باشد ۲

بسترسمندر - کنایه ازآتش باشد که آنرا بعربی نار گویند .

بستک - بضم اول بر وزن اردک ، صمغ درخت پسته است ، و بعضی گویند کندر است ، وبعضی‌دیگر گویندصمغی است مانند کندروبعربی لبان خوانند . ✿

بستو - بر وزن بدرو ، مرطبان سفالین کوچک را گویند و معرب آن بستوق باشد ـ وچوبی رانیز گفته‌اند که بدان ماستراً بشورانند و برهم زنند تا مسکه و دوغ از هم‌جدا گردد .

بست‌وبند - کنایه از استحکام وضبط و ربط باشد . ✿

بستوه - بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی ستوه‌است که ملول وبتنگ آمده‌باشد ۳ .

بسته - بفتح اول بروزن دسته ۴ ،حریر منقش باشد که در استراباد وگرگان سازند،وآن چنان است که حریر را در تختهای‌شبکه‌دار‌بندند

۱ ـ رک : بوستان ؛ و معرب آن هم «بستان» است «نفس». ۲ ـ رک : ستردن.
۳ ـ رک : ستوه. ۴ ـ اسم مفعول از بستن، مسدود، بندشده ، درپهلوی bastak
« مناس۲۶۹ : ۲ » «تاوادیا ۱۵۹» ختنی basta «روزگاربو ج٤ش۳ : کشور ختن».
✿ بستاه ـ بکسر اول ، اوستا ، رک : اوستا و «مزدیسنا ۱۱۶ ، ۱۳۸ و ۲۵۵ » .
✿ بستر ـ بکسر اول و فتح سوم ، پهلوی vistarak « تاوادیا ۱۲۶ : ۲ » (همریشهٔ گستر «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۷۱» رک : گستردن)؛ جامهٔ خواب گسترانیده ، رختخواب.
✿ بستن ـ بفتح اول‌وسوم ، پهلوی bastan «مناس۲۶۹» «اونوالا۳۹۷»، ازریشهٔ‌اوستایی وپارسی‌باستان band «بارتولمه۹۲۶» «نیبرگ۳۳» ،طبری davestan ، مازندرانی dävessan و davessen «واژه‌نامه۳۶۵»، گیلکی davastan ؛ بند کردن، مسدود کردن ـ فراهم کشیدن ـ منجمد کردن ـ پیوستن ؛ ضد گشودن .
✿ بستور ـ بفتح اول ، در اوستا Basta.vairi : نام پسر زریر (برادر گشتاسپ). این نام در کتب فارسی مانند شاهنامه بەنستور تصحیف شده «مزدیسنا۳۵۲».

و اقسام رنگ برسوراخ های شبکه ریزند تانقش برآورد - و شخصی را نیز گویند که او را بسحر بسته باشند و داماد نتواند شد - آهنگی هم هست از موسیقی که آنرا «بسته نگار» خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه - و بکسر اول و ضم ثالث و ظهور آخر که هـا باشد مخفف بستوه است که بتنگ آمده وملول باشد[۱] - وبضم اول و فتح فوقانی فندق را گویند و آن مغزی باشد که خورند .

بسته رحم - بفتح را وکسر حا هر دو بی نقطه ، زنی را گویند که هرگز نزاید ، واورا بعربی عقیمه خوانند .

بستیباج[۲] - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بتحتانی رسیده و بای ابجد بالف کشیده و بجیم زده، بلغت رومی خسك را گویند، وبلغت اهل مغرب حمص الامیر خوانند . طبیعت وی سرد است باعتدال ، و ضماد کردن برورمهای گرم نافع باشد .

بس خواسته - کنایه از مطلوب و معشوق باشد[۳] .

بسد - بضم اول وسکون ثانی ودال ابجد، بمعنی بست باشد که گلزار است و جایی که میوهٔ خوشبوی بهمرسد[۴] - و بضم اول وفتح ثانی مشدد مرجان را گویند وآنرا حجر شجری نیزخوانند، وبعضی بیخ مرجانرا گفته اند که اصل مرجان باشد[۵]، و بایشمعنی بکسر اول هم آمده است . وگویند منبت آن قعر دریاست. رسمهائی برآن بندند وبر کنند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد ، وآن برزخ است میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نباتوحیوان ، و بوزینه میان انسان وحیوان ، و انسان میان خلق و رحمان . گویند اگر بر گردن مصروع بندند نافع باشد ، و همچنین اگر بر گردن صاحب نقرس بندند .

بسدك - بفتح اول وثانی بروزن تکرگ که دستهٔ گندم و جو درو کرده باشد - و بسکون ثانی بروزن زردك، دارویی است که آنرا اکلیل الملك خوانند .

بسر بردن - کنایه از وفا کردن ـ وباتمام رسانیدن - و سازکاری نمودن - و روزگار گذرانیدن - و غمخواری کردن باشد .

بسر رشته رفتن - کنایه از آمدن بسرسخنی بود که در اثنای گفتگو جملهٔ معترضه میان کنند تا فاصله واقع شود .

بسریا[۶] - بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) گوشت را گویند ، و بعربی لحم خوانند .

بسغده[۷] - بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار و فتح دال ابجد ، بمعنی آماده وساخته و مهیا باشد - و شخصی که کارها را سامان کند و بسازد ، و بضم ثانی هم بنظر آمده است ،

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - رك : بستوه وستوه. ۲ - بستیناج Tribulus,Ammi «لك ۱ ص۲۲۷» . اورپاییان در قرون وسطی آنرا fastinadja میگفتند « لکلرك . تاریخ طب ج ۱ : ابوالقاسم زهراوی » . ۳ - فرهنگ دساتیر ۲۳۶. ۴ - هز ، bast «یوستی. بندهش.۸۸». رك : بست . ۵ - پهلوی vussat «ناوادیا۱۶۷» = وسذ = بسد (بکسر اول) «اسفا ۱ : ۲ص۴۸»؛ رك : الجماهر ۱۸۹ ببعد . ۶ - هز ، bsryâ : گوشت «یوستی.بندهش. ۸۸». ابن الندیم در «زوارش» گوید : «من اراد ان یکتب گوشت و هواللحم بالعربیة ،کتب بسرا و یقرأه گوشت» . « الفهرست ص۲۱ ». ۷ - = بسغده = ب (پیشوند) + سغده = از ساختن «اسفا ۱ : ۲ ص۷۲» .

و با بای فارسی نیز درست است .

بسغدیدن [1] - بروزن پسندیدن، بمعنی ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده گردیدن باشد؛ و بکسر اول و فتح ثانی ، و بکسر اول وضم‌ثانی هردو آمده است .

بسفایج [2] - بفتح اول و یای‌حطی، لفظی است معرب بس‌پایك ، و آن دارویی است که به عربی اضراس‌الکلب و کثیرالارجل خوانند . گویند اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد و شیر بسته را حل کند .

بسك - بفتح اول و ثانی و سکون‌کاف، دارویی است که بعربی اکلیل‌الملك خوانند-وبفتح اول وسکون ثانی‌دستهٔ گندم وجو درو کرده باشد. - و بمعنی خمیازه هم آمده است - و بضم اول وثانی‌فتیله‌ای کهزنان بجهت رشتن پیچیده‌باشند .

بسکله - بفتح اول بروزن مشغله، چوب پس درخانه وسرا باشد .

بسل - بفتح اول و ثانی و سکون لام ، غلطایست که آنرا گاورس گویند - و بمعنی‌پاشنه هم بنظر آمده است که بزبان عربی عقب‌خوانند - وامر بدرآویختن هم هست یعنی درآویز- ودر عربی جمع بسیل است، که شیطان و دیو باشد - و بسکون ثانی درعربی بمعنی حلال و حرام هر دو آمده است .

بسلانیدن - بکسر اول وثانی ،مخفف بگسلانیدن باشد [3] .

بسله - بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی، دانه‌ایست مابین ماش و عدس که آنرا ملك‌بضم‌میم خوانند، و بعربی خلر خوانند.

بسمل - بکسر اول و میم وسکون ثانی و لام ، هرچیز که آنرا ذبح کرده باشند یعنی‌سر بریده باشند - و بشمشیر کشته شده‌رانیز گویند، و وجه تسمیه اش آنست که در وقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند - و مردم صاحب حلم وبردباررا هم گفته‌اند .

بسناس [4] - با نون بروزن وسواس ، نام استاد و معلم دهریان باشد ، و او بوجود واجب قائل نیست . گویندطب و نجوم و هیئت‌وطلسمات و علوم غریبه را خوب میدانسته‌است .

بسنج - بکسراول بروزن‌شکنج، خشکی و داغی باشد که برروی وابدام مردم افتد، وآنرا بعربی‌کلف خوانند - وامر برسنجیدن‌هم‌هست.

بسند - بر وزن سمند ، سزاوار وکافی- و کفاف‌و کفایت‌راگویند،وبمعنی‌تمام‌هم‌آمده‌است.

بسنده - بر وزن رونده ، بمعنی بسند است که سزاوار و کافی - و تمام باشد [5]

بسنگ - بروزن خدنگ ، دارویی‌است که‌آنرا اکلیل‌الملك خوانند- وآنچه خرما براو باشد .

بسوته - بضم اول و ثانی و واو مجهول و فوقانی مفتوح ، زلف راگویند ؛ و بکسر اول هم آمده است . ٭

بسوده - بکسراول‌بروزن‌فزوده، بمعنی دست‌زده ومالیده ولمس- ولامسه باشد [6] -وبمعنی سوراخ کرده هم آمده است [7] . ٭

---

۱ - = ب (پیشوند) + سغد + یدن (پسوند مصدری)، رك: بسغده. ۲ - معرب بس پایگ ، رك : بس‌پایه . ۳ - رك : گسلانیدن و گسیختن . ۴ - بسناس ، نام استاد دهریان «رشیدی» «سروری»: ظ «بلیناس» (ه. م) یا «سیماس» «الفهرست ۴۹۷».

۵ - مرا شفاعت این‌پنج‌تن بسنده بود   محمد وعلی وفاطمه حسین وحسن. منسوب بغضایری‌رازی.

۶ - رك : بسودن (حاشیه) وپسودن . ۷ - رك : سودن .

٭ بسودن - بکسر اول وفتح چهارم، لمس کردن . دست مالیدن. رك : پسودن.

٭ بسودی - رك: نسودی و « مزدیسنا ۴۰۷ و ۴۰۸».

بسور – بر وزن قصور ، نفرین و دعای بد را گویند ۱ .

بسوریدن – بروزن فروشیدن، نفرین و دعای بد کردن باشد ۲ .

بسول – بروزن اصول، بمعنی بسور است که دعای بد و نفرین باشد .

بسولیدن – بر وزن و معنی بسوریدن است که نفرین کردن باشد ، و باینمعنی با سای فارسی و شین نقطه‌دار هم آمده است .

بسه – بفتح اول و ثانی ، گیاهی است که آنرا اکلیل‌الملك خوانند .

بسی ۳ – بروزن وصی ، بمعنی بسیاری و زیادتی باشد .

بسیا ۴ – بر وزن دریا ، شراب انگوری را گویند بلغت زند و پازند (۱) . *

بسیج ۵ – بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول رسیده و بجیم زده ۶ ، بمعنی ساختگی کارها و کارسازیها وساخته شدن و آماده گردیدن باشد خصوصاً ساختگی و کارسازی سفر ۷ – وکار سازی کننده را نیز گویند – و امر بدینمعنی هم آمده است یعنی آماده شو وکارسازی کن–وبمعنی قصد و اراده هم‌هست، وبکسر اول نیز گفته‌اند .

بسیجد – بروزن‌شکیبد ، بمعنی‌کارسازی کند و استعداد نماید – و قصد و اراده کند ۸ .

بسیجنده – بر وزن نویسنده ، شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری کند وآماده و مهیا سازد– وقصدواراده کننده رانیز گویند ۸ .

بسیجیدن ۹ – بروزن‌شکیبیدن ،بمعنی سامان کردن و ساز سفر نمودن و کار هاراآراسته و مهیا و آماده کردن – و بمعنی قصد و آهنگ و اراده نمودن هم هست .

بسیجیده – بروزن شکیبیده ، سامان و کارسازی کرده شدموساخته وآماده گردیده باشد – وبمعنی قصد و اراده نموده هم‌هست ۸ .

بسیله – بفتح اول بروزن وسیله ، نوعی از باقلای‌صحرایی باشد کوچکتر ازباقلای‌خوردنی اگر زنان آنرا بپزند و بخورند شیر ایشان‌زیاده شود ۱۰.

بسیم ۱۱ – بروزن نسیم‌بزبان‌زند وپازند(۱)، خوش‌مزه و خوش‌لذت را گویند ۱۲.

(۱) چك : ژند و پاژند .

۱ – رك : بسوریدن . ۲ – رك: بشوریدن. ۳ – = بس (ه . م) + ی(نکره).

۴ – هز ، b(a)syâ، پهلوی bâtak ، باده «یونکر۱۰۳» «یوستی.بندهش. ۸۸».

۵ – قس : ساختن «اسفا ۱: ۱ ص۲۹۷» . ۶ – نیز بسیچ با جیم فارسی .

۷ – بگه‌اوخون زچشم من‌آن‌نیارسیم‌بر چون‌بربسیچ‌رفتن بستم‌همی‌کمر. مسعودسعدلاهوری.

۸ – رك : بسیجیدن. ۹ – مرکب از : بسیج(ه . م) + یدن (علامت مصدر .)

۱۰– رك : لك۱ص۲۲۷. ۱۱– هز ، basîm ، «یونکر basûm،پهلوی xvash ص۱۰۳» bçym خوش «یوستی. بندهش . ۸۸».

۱۲– در غالب نسخ گلستان سعدی، در دیباچه اندر وصف پیامبر این‌بیت عربی آمده :

شفیع مطاع نبی کریم		قسیم جسیم بسیم وسیم.

و بسیم را بمعنی خندان گرفته‌اند. برخی گفته‌اند این کلمه در عربی استعمال نشده وآنرا به «نسیم» تصحیح کرده‌اند ولی چنانکه دیده شده این کلمه درالسنهٔ سامی سابقه دارد .

* **بسیار** – بکسر اول ، پهلوی vasyâr مرکب از vas . ساختمان کلمه واضح نیست (درپارسی باستان vasi _ dhâra «بسیار گرفته، داشته» قس vasîkâr پهلوی « نیبرگ ۲۳۶ » ورك : اسفا ۱: ۲ص ۱۹۲.

بیان پانزدهم

در بای ابجد با شین قرشت مشتمل بر شصت و سه لغت و کنایت

بش - بفتح اول و سکون ثانی، مطلق بند را گویند عموماً و بندی که از آهن و برنج برصندوقها زنند خصوصاً - و زراعتی را نیز گویند که بآب باران حاصل شود - و بتشدید ثانی در عربی شادکام و خرم و گشاده روی را گویند - وبضم اول کاکل آدمی و موی گردن و یال اسب ۱ باشد، و باینمعنی بفتح بای فارسی هم آمده است - وبمعنی ناقص و ناتمام هم هست - و بکسر اول امر بردادن باشد یعنی بدهش.

بشار - بکسر اول بروزن جدار، گرفتار و پای بند را گویند - و بمعنی نثار هم آمده است و آن زری باشد که برسر کسی بفرمان پادشاهی ریزند - ولمس و لامسه و سودن دست یا عضوی برعضو دیگر باشد - و هر چیز طلا کوب و نقره کوب را نیز گویند - و بمعنی مانده و کوفته شده هم هست، و بفتح اول نیز گفته‌اند.

بشاسب - بضم اول و ثانی بالف کشیده و سین بی‌نقطه و بای ابجدزده، مخفف بوشاسب است که خواب باشد، و بعربی نوم خوانند ۲ .

بشاورد - بضم اول و فتح واو وسکون را و دال بی‌نقطه، زمین پشته‌پشته را گویند.

بشبش - بضم هر دو با و سکون هردو شین، برگ حنظل را گویند که خربزهٔ روباه باشد، و در عربی علقم خوانند، و بفتح اول وثالث هم آمده است ۳ .

بشبق - بروزن احمق، نام قریه ایست از قرای مروشاهجان.

بشپول - بکسر اول وسکون ثانی وبای فارسی بواو مجهول رسیده و بلام زده، بمعنی پریشان و پراکنده باشد - و امر بدین معنی هم هست - و پراکنده کننده را نیز گویند.

بشبه - با بای ابجدبروزن چشمه، بمعنی بشبق است که قریه‌ای باشد ازقرای مروشاهجان، و بشبق معرب آنست، و در این زمان بتعریب اشتهار دارد.

بشیون - بفتح اول و ثالث با یای حطی بروزن اندرون، بمعنی فربه باشد که‌نقیض لاغر است، و بکسر ثالث هم آمده است.

بشتالم - بکسر اول و سکون ثانی وفوقانی بالف کشیده ولام مفتوح بمیم زده، بمعنی طفیلی باشد که‌منسوب‌بطفیل است، وطفیل‌شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه ناخوانده‌بمهمانی ها و عروسیها حاضر میشد و او را طفیل اعراس میگفتند.

بشتام - بروزن‌اسلام، بمعنی بشتالم‌است که طفیلی باشد.

بشتر ۴ - بفتح اول بر وزن کفتر، نام میکائیل است. گویند که رساننده روزی خلق

---

۱ - بش وفش و بشك مترادفند بمعنی یال‌اسب، در اوستا barəsha «اسفا ۱: ۲ص۱٤»، استی bärz ، barze (پس گردن) «اسشق۲۲۰» و نیز رك : بشن. ۲ - رك : بوشاسب. ۳ - Coloquinte «لك ۱ ص ۲۳۱». ۴ - در لغت فرس (ص ۱۵۲) آمده: «بشتر نام میکائیل است، دقیقی گوید:

«بشتر راد خوانمت شرکست (پرگست ـ دهخدا) اوچو توکی بود بگاه عطا؟»

بقیه در صفحهٔ ۲۸۳

حواله بدوست ، و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است واللّٰه اعلم ـ و نام فرشته‌ایست موکل باران و نباتات ـ و ابر را نیز گویند که بعربی سحاب خوانند ـ و بضم اول ورم و آماس و دمیدگی و جوششی باشد که بربدن و اندام آدمی برآید، و آنرا بعربی شرا گویند ۱.

بشترغ ـ بفتح اول و سکون ثانی وضم ثالث و رابع مفتوح بغین نقطه‌دار زده ، اسپرک را گویند، وآن گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند ـ و پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما را نیز گفته‌اند .

بشترم ـ بضم اول و ثالث و فتح رابع و سکون ثانی و میم ، جوشش و دمیدگی باشد با خارش که در اعضای آدمی بهمرسد و بشرهٔ آدمی را سرخ سازد و آنرا بعربی شرا گویند ، و بروزن اشتلم نو محتشم هم آمده است ۲ .

بشتری ـ بضم اول بروزن مشتری، شخصی را گویند که علت شرا داشته باشد ، وآن نوعی از ورم و آماس ودمیدگی و جوششی باشد که در بدن و اعضای آدمی بهمرسد ۳.

بشتک ـ بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و کاف ،مرطبان و خمرهٔ کوچک را گویند ، و بروزن چشمک و جنتک هم آمده است .

بشجیر ـ بضم اول وکسر جیم وسکون ثانی و تحتانی ورای قرشت ، نام درختی است که کمان را از چوب آن سازند و آنرا بعربی نبع بفتح نون و بروزن طبع گویند ۴ .

بشخاییدن ـ با خای نخذ و یای تحتانی بروزن احسانیدن ، بمعنی خراشیدن بناخن و غیر آن باشد .

بشخشم ـ بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث و شین نقطه دار مفتوح بمیم زده ، بمعنی لغزیدن باشد .

بشخودن ـ بکسر اول بروزن بشنودن، بمعنی خراشیدن باشد .

بشخوده ـ بکسر اول بروزن بیهوده، بناخن کنده شده وخراشیده باشد ـ و پهن گشته و پایمال گردیده را نیز گویند .

بشخور ـ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول و رای قرشت ، نیم خورده و باز ماندهٔ آب دواب را گویند، و بعربی سور خوانند .

بشرونتن ۵ ـ با رای بی نقطه و نون وتای قرشت بروزن پهلوشکن ، بلغت زند و پازند(۱) بمعنی پرستش کردن باشد .

بشغره ـ با غین نقطه‌دار بروزن مسخره ، ساخته و پرداخته شده را گویند ۶ .

بشک ـ بفتح اول وسکون ثانی و کاف، عشوه و غمزهٔ خوبان را گویند ـ و بمعنی شبنم هم آمده است ـ و برق و تگرگ را نیز گویند ـ و پرده‌ای که بر در خانه آویزند ـ و نام درختی

(۱) چك : زند و پازند .

۱ ـ رك : بشترم وبشتری. ۲ ـ رك: بشتر وبشتری. ۳ ـ رك : بشتروبشترم.
۴ ـ نوعی ازآن نوسکا Alnus است « ثابتی ۱۶۶ » ـ نوع دیگر همان راش Fagus sylvatica است«ثابتی ۱۶۶». ۵ ـ هز. b(i)shrôn(i)tan.bashrônətan، پهلوی brishtan؛ برشتن، برشته کردن «یونکر۱۰۲» «بندهش ۸۸» وبرشتن درمتن برهان به«پرستش» تصحیف شده، هزوارش پرستیدن sh(a)dôn(i)tan است«یونکر ۸۲». ۶ ـ ظ. مصحف: مسخره.

بقیه از صفحهٔ ۲۸۲
و این کلمه مصحف تشتر یا تیشتر است که دراوستا Tishtrya بمعنی ستارهٔ شعرای یمانی ـ وفرشتهٔ موکل باران است «بارتولمه ۶۵۱-۶۵۲».

هم آمده است ـ ومخفف «باشد که» باشدچنانکه بوك مخفف «بود که» است ـ وبضم اول زلف‌وموی مجعدرا گویند ـ و موی پیش سررانیز گفته‌اند که ناصیه باشد ۱ .

بشکاری ۲ ـ بفتح اول بروزن گیجکاری، کشت و کار و زراعت راگویند.

بشگرد ـ بکسر اول و فتح کاف فارسی بروزن بهمرد ، شکار وشکارگاه وشکاربرا گویند ، و بایشمعانی بحذف دال هم آمده است .

بشکل ـ بکسر اول بر وزن مصقل ، کجك کلید را گویند ، یعنی چوب کجکی که کلیدانرا بدان گشایند .

بشکله ـ بکسر اول بروزن مصقله،بمعنی بشکل است که کلید کلیدان باشد .

بشکلید ـ بکسر اول و فتح ثالث‌ورابع و تحتانی رسیده و بدال زده ، ماضی رخنه کردن باشد یعنی بانگشت و بناخن رخنه و نشان کرد ـ ورخنه و نشانرا نیز گویند کهبا سرانگشت وبر ناخن بهمرسد ۳ .

بشکلیدن ـ بر وزن دل کشیدن ، رخنه کردن بانگشت و ناخن و یـا بسرکارد یا تیر یا رخنه شدن بسوزن و خار و مانند آن باشد ، چنانکه اگر جامهٔ کسی بخار درآویزد وپاره‌شود گویند بشکلید ـ و بمعنی پهن کردن چیزی هم آمده است .

بشکم ـ بفتح اول و ثالث و سکون‌ثانی و میم ، خانهٔ تابستانی ـ و بارگاه و ایوان وصفه باشد ۴ ـ و خانه‌ای را نیز گویند که اطراف آن شبکه و بادگیر داشته باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

بشکنه ـ بروزن اشکنه ، کلید کلیدانرا گویند ۵ .

بشکوفه ـ بکسر اول و سکون ثـانی و ضم ثالث و واو مجهول ساکن و فای مفتوح ، شکوفه و بهار درخت باشد ٦ ـ وقی و استفراغ را نیز گویند ۷ .

بشکول ۸ ـ بکسر اول و سکون‌ثانی و ثالث بواو رسیده و بلام زده ، مرد جلد وچست و چابك و هشیار ـ و قوی هیکل ـ و حریص‌در کار ها باشد ، و بفتح اول هم‌درست است‌وبمعنی وسمه نیز بنظر آمده است ، و آن رستنی باشد که زنان ابرو را بدان رنگ کنند .

بشکولیدن ۹ ـ بفتح اول بروزن سر پوشیدن ، حریص بودن در کار ها ـ و جلدی و چابکی نمودن باشد ، و بکسر اول هم درست است .

بشکوه ـ بکسر اول و سکون ثـانی و ثالث بواو رسیده و بهای زده ، مردم صـاحب شوکت و حشمت و هیبت راگویند .

بشل ـ بفتح اول و ثانی و سکون لام ، بمعنی گرفت وگیر باشد یعنی دو چیزکه بر هم چسبند (۱) ودرهم آویزند ـ و امر بدرآویختن و چسبیدن (۲) هم هست ۱۰.

بشلد ـ بفتح اول و ثانی و ثالث‌وسکون دال ابجد ، یعنی بچسبد (۳) ودرآویزد ۱۰.

---

(۱) چك : چسپند . (۲) چك : چسپیدن . (۳) چك : بچسپد .

---

۱ ـ رك : بش (یال اسب) . ۲ ـ ba - shkâri ، اسفا ۱ : ۲ص ۱٦٠، بنقل از:Hübschmann.Pers.Stud .s .30 ۳ ـ رك : بشکلیدن. ۴ ـرك : بچکم. ۵ ـ رك: بشکله. ٦ ـ نزدیك بپهلوی v(i)shkôfak و لغت یهودی ایرانی gu_shkôftan «اسفا۱ :۲ص ۱٦٠». ۷ ـ بایشمعنی امروز oshkufa گویند . ۸ ـ بفتح و بکسر اول هردو = ب(پیشوند)+ شکول (رك : شکول)= بژکول (هـ . م) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱٦٠» . ۹ ـ = بشکول (هـ . م)+ یدن (پسوند مصدری) . ۱۰ـ رك: بشلیدن.

بشلشکه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح شین نقطه دار و کاف ، بلغت یونانی بیخی است سرخ رنگ که از انگشت دست کندهتر و هم بیونانی جنطیانا [۱] گویند . بول و حیض براند .

بشلنگ - بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و نون و کاف فارسی ، نام قلعه ایست در هندوستان .

بشلی - بفتح اول و ثانی و کسر ثالث و سکون تحتانی ، بمعنی درآویزی و بچسبی(۱) [۲].

بشلیدن - بروزن و معنی چسبیدن(۲) باشد - و بمعنی درآویختن هم هست .

بشم - بفتح اول و ثانی و سکون میم ، سوگوار و ملول را گویند - و بمعنی ناگوارهم آمده است - و بسکون ثانی شبنم‌ریزه را گویند که سحرگاهان برسبزه‌زار نشیند و سفید نماید و آنرا بعربی صقیع خوانند [۳] - و نام موضعی است بغایت سردسیر میان طبرستان و ری [۴] - و ملحد و بی‌دین‌را نیز گویند .

بشمه - بروزن دشمه ، پوستی که هنوز آنرا دباغت نکرده باشند - و دانه‌ای باشد سیاه مانند عدس که در دارو های چشم بکار برند ، وبعضی گویند باینمعنی عربی‌است .

بشن - بفتح اول و ثانی و سکون‌نون ، بمعنی قد و بالا باشد [۵] - و بدن را نیز گویند - و سر و بن و اطراف هرچیز را نیز گفته‌اند [۶] .

بشنج [۷] - بکسر اول بروزن شکنج ، خشکی‌که برروی‌آدمی افتد وبعربی‌کلف‌خوانند - و بفتح اول تابش و طراوت رخسار و آبروباشد .

بشنجه - بکسر اول بروزن شکنجه ، افزاری باشد که جولاهگان‌بدان‌آهار برتانه‌مالند ، و آن دستهٔ گیاهی بود که مانند جاروب بر هم بسته باشند ، وبعضی گویند آهاری باشد که‌برتانه مالند . ✲

بشنژه - بضم اول و فتح زای فارسی بروزن مضحکه ، چنگالی باشد که از آرد کنجد و خرما یا از نان گرم و روغن و دوشاب سازند ، و بفتح اول و زای هوز بروزن مضمضه هم آمده است ، و بعضی گویند که بشنژه چنگالی است که از نان تنك و خرما و روغن سازند ، و اصح اینست .

بشنگ - بکسر اول وثانی وسکون‌نون و کاف فارسی ، آلتی‌باشد سرش مانند کلنگ‌دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند و کلنگ و اسکنه و تیشهٔ بنایی و نجاررا نیز گفته‌اند .

بشنیز - بفتح اول بروزن گشنیز ، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند .

بشنیزه - بروزن فهمیده ، بمعنی‌بشنیز است که بوی مادران باشد .

بشنین - بضم اول بر وزن گلچین ، گلی است در مصر و آن مانند نیلوفر پیوسته درمیان آب میباشد . گویند هر صباح سر از آب بر

---

(۱) چك : بچسبی . (۲) چك : چسپیدن .

---

۱ - رك: جنطی. ۲ - رك : بشلیدن. ۳ - رك : بشك. ۴ - گویا همانست که امروز « فشم » گویند.

۵ - سهای بشن وبالای تو داده دل‌پردرد ومیشم خیره بالا. بندار رازی «رود کی ج۳ص۱۱۴۱».

۶ - beshn یا bashn یا بش نام هفتمین منزل از منازل قمر نزد عرب (خورتك) «یوستی بندهش۸۸» = سغدی : شنوند = خوارزمی : خوبا = عربی : هنعه ، منزل چهارم ازمنازل قمر نزد ایرانیان «گاهشماری ۲۰۵». ۷ - = بشنج (بکسر اول) بمعنی باشیدن از مصدر pashinjidhan از ریشهٔ thic «اسفا ۱ : ۱ ص ۳۰۲».

✲ بشنجیدن - بفتح اول و دوم و ششم، از: بشنج (ه‌م) + یدن (علامت‌مصدر)؛ پاشیدن .

می‌آورد و شام بته آب فرو میبرد و همین ساقی دارد وبس ، یعنی برگ ندارد ، و بیزرگی غورهٔ خشخاش میشود ، و تخم آن سفید است . در عطرسازی بکار برند و از آن گل روغنی سازند بجهت علت سرسام، وبیخ آن مقوی است باه را ۱ .

بشوتن ـ بکسر اول وفتح فوقانی بروزن فرزدن ، نام برادر اسفندیار است ۲ ـ و بمعنی بوزینه هم آمده است که میمون باشد ، و بفتح اول هم درست است .

بشوریدن ـ بکسر اول و رای قرشت بر وزن نکوهیدن ، نفرین و دعای بد کردن را گویند ـ و بمعنی شوریدن و در غضب شدن هم هست که بعربی هیجان خوانند ۳ .

بشول ـ بکسر اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده ، گزارندهٔ کارها و داننده و بیننده را گویند ـ و امر باینمعنی هم هست یعنی بدان و ببین و کارسازی کن ـ و برهمزدگی وپریشانی را نیز گفته‌اند ـ و امر باینمعنی هم هست یعنی برهمزن و پریشان کن ، و بضم اول نیز درست است ۴ .

بشولش ـ بکسر اول و لام بر وزن نکوهش ، بمعنی برهمزدگی و پریشانی باشد ـ وکارگزاری ودانندگی وبینندگی را نیز گویند ۴.

بشولیدن ـ بکسر اول بروزن نکوهیدن، بمعنی دیدن و دانستن ـ و برهمزدن و پریشان کردن و درمانده و متحیر نشستن باشد ۵ ـ وبمعنی کارگذاری کردن وکارسازی نمودن هم هست، و بفتح اول نیز درست است .

بشولیده ـ بروزن نکوهیده ، بمعنی دیده ودانسته وکارسازی کرده ـ وآشفته وپریشان و برهمزده و بشوریده باشد ۴ .

بشولیون ـ بضم اول و کسر رابع وتحتانی بواو رسیده وبنون زده، بلغت یونانی ۶ بذر قطونا راگویند که سبیوش باشد .

بشویکهٔ ابراهیم ـ با تحتانی و کاف و ها و حرکت غیر معلوم ـ و ابراهیم خود معلوم است . بلغت اندلس نوعی از خاراست که درزمینهای سنگستان وزمینهای خشن ودرشت روید و در صحراهای شیراز بسیار است ، ومگس عسل از گل آن خورش سازد و آنرا قرصمنه ۷ خوانند، منفعت بسیار دارد .

بشین ـ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و نون ، بمعنی ذات باشد مطلقاً اعم از ذات واجب و ذات ممکن ۸ .

بشیون ـ بر وزن افیون ، بمعنی فربه باشد که نقیض لاغر است .

---

۱ ـ Nymphae lotus caerulea «لك ۱ ص ۲۲۹».

۲ ـ رك : پشوتن و رك «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۰» . ۳ ـ رك : شوریدن .

۴ ـ رك : بشولیدن . ۵ ـ رك : شولیدن و ژولیدن و ژولیده .

۶ ـ در یونانی Psullion «اشتینگاس» . ۷ ـ رك : قرصمنه .

۸ ـ ازدساتیر . «فرهنگ دساتیر۲۳۶».

بیان شانزدهم

دربای ابجد با طای حطی مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

بط [۱] - بفتح اول و سکون ثانی، کنایه از صراحی شراب باشد که بصورت مرغابی ساخته باشند - و در عربی مرغابی را گویند [۲] .

بطارس - بفتح اول بر وزن مدارس ، بیونانی [۳] نام دوایی است که آنرا سرخس نیز گویند ، و آن چوبکی باشد سیاهرنگ و چون بشکنند مغز آن فستقی بود ، کدو دانه را نافع است .

بطباط - با بای ابجد بروزن وطواط ، بلغت سریانی رستنی باشد که آنرا سرخ مرو [۴] گویند .

بطرا - بروزن صحرا ، بیونانی [۵] کوه را گویند و بعربی جبل خوانند ، و بجای حرف اول فای سعفص هم بنظر آمده است .

بطراخو - با خای نقطه دار بر وزن شفتالو بطراخون بروزن افلاطون ، بلغت یونانی [۶] جانوریست آبی که آنرا وزق گویند ، وبعربی ضفدع خوانند .

بطراخیون - بفتح اول وخای مکسور وتحتانی بواو رسیده وبنون زده ، بلغت یونانی [۷] نوعی از کرفس صحرایی باشد ، وآن گرم وخشک است در چهارم .

بطراسالیون - لغتی است یونانی [۸] مرکب از بطرا وسالیون بـا سین بی نقطه بـالف کشیده و لام وتحتانی و واو و نون بمعنی کرفس کوهی ، چه بطرا کوه ٭ را گویند و سالیون کرفس را .

بطرالاون - با لام بالف کشیده وفتح واو و سکون نون ، بیونانی [۹] نفط را گویند و آنرا بعربی دهن الحجر خوانند . گرم و خشک است درچهارم . ٭

---

۱ - ابن‌درید این لفظرا «اعجمی» نوشته .

۲ - گراز بیشی دیگری شد هلاك   مرا هست بط را زطوفان چه باك؟ سعدی شیرازی.

۳ - در یونانی Ptéris «اشتینگاس» «لك ۱ ص ۲۴۴» .   ۴ - Polygonum

۵ - دریونانی Pétra «اشتینگاس» «لك ۱ ص ۲۴۳» .   ۶ - دریونانی Bátraxos «اشتینگاس» .   ۷ - دریونانی Batráxion «اشتینگاس» دریونانی بمعنی قورباغه «لك ۱ ص ۲۴۳» .

۸ - دریونانی Petrosélinon «اشتینگاس» ، لاتینی Petroselinum «لك ۱ ص ۲۴۳» .

۹ - دریونانی Petrélaion «اشتینگاس» ، pétrole «لك ۱ ص ۲۴۴» .



بطری

٭ **بطری** - بضم اول ، از لغات انگلیسی که از طریق خلیج فارس وارد فارسی شده واصل آن درانگلیسی bottle است ، رك : کتری .

٭ **بطریرك** - بفتح اول ، از یونانی Patriarchês بمعنی (رئیس آباء) مرکب از Patria (اهل و کسان پدر) و archê (رأس - اول) «نفس» . در لاتینی Patriarcha ، نامی که درعهد عتیق بنخستین رؤسای خاندان اطلاق میشده .

بطریق ۱ - بکسر اول و ثالث‌وسکون تحتانی و قاف ، مجتهد ترسایان باشد - و نام زاهدی و صومعه‌نشینی هم بوده است از ترسایان .

بط سرخاب‌زای - کنایه‌از صراحی شراب باشد .

بطلمیوس - بفتح اول و لام ، نام پادشاهی۲ - وحکیمی بوده یونانی ۳ - و بمعنی روشنایی نیز مذکور است ، و بتقدیم یای حطی بمیم هم بنظر آمده است که بطلیموس باشد .

بطلیوس - بایای‌حطی‌بروزن‌اشکبوس، نام ولایتی است درمغرب زمین ۴ .

بیان هفدهم

دربای ابجد باغین نقطه‌دار مشتمل بربیست و یك لغت و کنایت

***بغ** - بفتح اول و سکون ثانی، زمین کنده وکود راگویند ۵ - و نام بتی‌هم هست و عربان بت را صنم خوانند ۶ .

بغا - بروزن خطا ، حیز و پشت پاپیرا گویند ، و بعربی مخنث خوانند .

بغاز - بروزن‌طراز ، چوبیکه کفشگران ما بین کفش و قالب گذارند و درودگران بوقت شکافتن چوب بر رخنهٔ آن نهند ، و باین معنی بجای حرف ثانی فا هم گفته‌اند .

بغامه - بروزن دمامه ، غول بیابانی را گویند . *

بغتاق - با تای قرشت بروزن چخماق، کلاه راگویند - و بمعنی فرجی هم‌گفته‌اند ، وباین‌معنی بجای فوقانی‌طای حطی هم‌آمده است.

---

۱ - از تازی، از لاتینی Patricius که بـاشراف روم اطلاق می‌شده ، یـا از یونانی Pezarchos بمعنی قائد لشکر پیاده «نفی». ۲ - یا بطلیموس، یونانی Ptolemaios نام مؤسس و عنوان هریك ازپادشاهان مصرمشهور ببطالسه: بطلیموس لاغوس Sôter یا P.Lagos مشهور ببطلیموس اول ، از ۳۲۳ تا ۲۸۲ ق . م . - بطلمیوس دوم مشهور بفیلادلفوس « فقطی » Philadelphos (محب‌الاخ) از۲۸۳ تا ۲٤٦ ق . م . - بطلمیوس‌سوم از ۲٤٦ تا ۲۲۱ ق .م.- بطلمیوس چهارم ، از ۲۲۱ تا ۲۰۳ ق. م . - بطلمیوس پنجم از ۲۰۳ تا ۱۸۱ ق . م - بطلمیوس ششم ، از ۱۸۱ تا ۱٤٥ ق . م . - بطلمیوس هفتم از ۱٤٥ تا ۱۱٦ ق . م - بطلمیوس هشتم از ۱۱٦ تا ۱۰۷ و بار دیگر از ۸۸ تا ۸۰ - بطلمیوس نهم، پادشاه قبرس از ۱۱٦ تا ۱۰۷ ، سپس پادشاه مصر از ۱۰۱ تا ۸۹- بطلمیوس دهم پادشاه مصر از ۸۰ تا ۷۹ - بطلمیوس یازدهم از ۷۹ تا۵۱ - بطلمیوس دوازدهم از ٥۱ تا ٤۹ - بطلمیوس سیزدهم از٤۹ تا ٤٤ - بطلمیوس چهاردهم از ٤۲ تا ۳۰ ق.م . اکتاویوس پس از فتح اکیثوم او را کشت .

۳ - بطلمیوس القلوذی P . Clôdius ، منجم یونانی ، متولد درمصر (قرن دوم بعد از مسیح)، مؤلف کتابی مشهور در ریاضی و کتابی درجغرافیا . ۴ - Badajoz شهری در اسپانیا (اندلس) (استر مادور) ، کرسی ایالت ودارای ٤٥۰۰۰ سکنه.

۵ - باین معنی «مغ (مغاك)» صحیح است . ۶ - دراوستا bagha نخست بمعنی

بقیه در صفحهٔ ۲۸۹

بغداد — با دال ابجد بروزن فرهاد ،نام شهری است از عراق عرب و اصل آن باغ داد بوده‌است، بسبب آنکه هرهفته یکبار انوشیروان درآن باغ بار عام‌دادی ودادرسی مظلومان کردی، و بکثرت استعمال بغداد شده است ۱ — و نام خط‌دوم است از جام جم — وکنایه از شکم‌نیز هست .

بغدادخراب و **بغدادخالی** — کنایه ازگرسنگی و شکم‌خالی باشد ۲ — وساغر خالی از شراب را نیزگویند .

بغرا — بفتح اول بروزن صحرا ، خوکی باشد ، و بعربی خنزیرگویند — و بضم اول نام پادشاهی بوده است از خوارزم ۳ — و کلنگی را نیزگویند که در وقت پرواز پیشاپیش همهٔ‌کلنگها

۱ — نام بغداد Baghdâd که امروزه عرب آنرا اغلب Bughdâd تلفظ‌کند بی‌شك ایرانی است مرکب از : بغ + داد بمعنی خدا داده ، در قرون وسطی صور مختلفه این نام‌موجود داشته ، شکل‌Baghdân بیشتر استعمال میشده است «دائرةالمعارف اسلام». این شهر را منصور دومین خلیفهٔ عباسی درکنار دجله (درمحل آبادیی بهمین نام) از سنگهای ویرانهٔ تیسفون‌پایتخت ساسانیان وسلوکیه پایتخت سلوکیان و اشکانیان بناکرد و مقر حکومت خویش ساخت .

Justi, Geschichte des alten Persien, s. 210 .

۲ — از اینجاست مثل عوام :

اگر دانی‌که نان دادن ثوابست　　توخود میخورکه بغدادت خرابست .«امثال وحکم۱ ص۲۱۳».

۳ — شهاب‌الدوله هارون بغراخان بن سلیمان از ایلك خانیهٔ ترکستان (متوفی بین ۳۸۳

بقیه درصفحهٔ ۲۹۰

بقیه ازصفحهٔ ۲۸۸

بهره و برخ و بخش و بخت آمده . درگاثاها baga بهمین معنی است ، دوم بغه دراوستا و بگه در پارسی‌ٔ باستان بمعنی خدا و دادار وآفریدگار است . در اوستا این کلمه چند بار مرادف خدا (اهورمزدا) وگاهی نیزبمعنی ایزدآمده است . بغ بهردومعنی‌ازیك بنیاد است از مصدربگ bag بمعنی بخشیدن (درپهلوی baxtan). درسانسکریت bhaga نیز بمعنی بخشیدن است. در زبان های‌ دیگر هند واروپایی‌bagha یا baga با اندك تغییر لهجه‌یی‌نیز موجود است. درسانسکریت bhaga بمعنی خدا و در ودا بسیار آمده است . Bhagvad_Gîta بمعنی سرود خداوند ، نام بخشی است از نامهٔ ودا. در زبانهای اسلاو (مانند روسی‌کنونی) bogu بمعنی خداست . این واژه ازسکه ها «Sakas» باقوام اسلاو رسیده است . اقوام سکه مانند دیگر قبایل آریایی خدای خود را baga مینامیدند . نزد همهٔ اقوام آریایی یا اقوام هند و ایرانی پیش ازبرانگیخته شدن زرتشت ، بغ نام مطلق خدا بوده . زرتشت خدای یگانهٔ خود را اهورمزدا خواند ، اما واژهٔ بغ همچنان بمعنی اصلی خود باقی مانده دراوستا مفهوم خود را از دست نداده است . درپارسی‌باستان (کتیبه های‌هخامنشی) baga نیز بمعنی خدا بکار رفته‌است . کلمهٔ مزبور درترکیب بغدادوبغپور و بغستان (بیستون) آمده و مبدل و معرب آن فغ است (ه . م) «بغ . پورداود : یادنامهٔ دینشاه ایرانی‌ص۲۱۳ ببعد» درپهلوی bagh ، bak (خدا ، الوهیت ، سلطان) «منابس ۲۶۹» .

۵ بعل — بفتح اول ، خدا ، عربی ، درآشوری— بابلی «بلو» (بضم دوم) ، عبری «بعل» (بفتح اول و دوم)، آرامی «بعلا» (بفتح اول)، درلغات جنوب الجزیره و حبشه « بعل » (بفتح اول) «ولفنسون ۲۸۴» و رك : دائرةالمعارف اسلام.　　۵ **بغپور** — بفتح اول ، مرکب از : بغ + پور = پسرخدا ؛ لقبی‌که ایرانیان بشاهان چین دادماند، و معرب آن فغفور است.

رود ـ ونام آشی است مشهور ۱ ، و چون واضع آن آش بغراخان پادشاه خوارزم بوده موسوم بنام او ساخته بغراخانی میگفتند و اکنون خانیرا انداخته‌اند (۱) و بغرا می خوانند *

بغشور ـ بفتح اول بروزن محشور ، نام قریه ایست میان سرخس و هرات ۲ بر معنی ترکیبی آن بغ‌شور است که گوآب شورباشد چه بغ بمعنی گودال است ۳ .

بغطاق ـ با طای حطی بروزن چخماق، کلاه و فرجی را گویند .

بغل ـ بفتح اول و سکون ثانی و لام ، نام یهودیی بود ضرابی، و درهم بغلی که در کتب فقهی مرقوم‌است او زده‌بوده‌است واورا رأس‌البغلی(۲) میگفته‌اند ۴ ـ و در عربی استر را گویند که از جملهٔ دواب مشهور است .

بغلتاق ـ با فوقانی بالف کشیده و بقاف زده، طاقیه‌و کلاه وفرجی‌را گویند ـ وبرگستوان‌را هم گفته اند .

بغل‌تری ـ با فوقانی بروزن قلندری، کنایه ازخجالت و شرمندگی باشد .

بغل‌زدن ـ کنایه ازشماتت کردن‌باشد.

بغلطاق ـ با طای‌حطی، بروزن ومعنی بغلتاق‌است که طاقیه و کلاه و فرجی ـ وبرگستوان باشد .

بغلك ـ بفتح اول بروزن دغلك ،گرهی باشدکه در زیر بغل مردم بهمرسد و دیر پخته شود، وآنرا عروسك نیز گویند .

بغلك‌زدن ـ کنایه از شماتت کردن باشد.

بغلتاز ـ با قاف بروزن سنگنداز ، پرندهایست ابلق پای وگردنی دراز ومنقاری پهن دارد وگوشت او حلال‌است ، و بجای حرف‌ثانی قاف و بجای حرف آخر رای قرشت هم بنظر آمده است . *

بغند ـ بروزن سمند ، پوستی است غیر کیمخت که‌آنرا غرغن‌خوانندو کفش از آن‌دوزند.

بغیاز ۵ ـ بابای حطی بروزن‌شهباز(۳)، شاگردانه راگویند، وآن زری باشد اندك که‌بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند ـ و شیرینی یا بهای شیرینی باشدکه در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش‌کنند ـ و بمعنی مژده و نوید هم هست ؛ و با رای قرشت نیز بنظر آمده است که بروزن

(۱) چش : انداختند. (۲) خم ۳ : ـ البغلی . (۳) خم ۳ : شهناز .

۱ ـ بوغرا، در ترکی، نام غذاییست‌ساخته از خمیرکه بشکل رشته‌های دراز درآورند ونیز شتر نررا گویند . «جغتایی ۱۷۲». ۲ ـ شهری است بین‌هرات ومروالروذ «معجم‌البلدان». ۳ ـ رك:بغ(مغ). ۴ ـ رك: بغلی. ۵ ـ وفغیاز بجای بغ ـ یاد و فغ ـ یاد؟«اسفا۱: ۲ص۱۹۲».

ه **بغستان** ـ بفتح اول وکسردوم ، بیت‌الاصنام «مفاتیح ص۷٤» مرکب از : بغ + ستان (اداتمکان).همین‌کلمه است‌که بهستان وبیستون شده. ه **بغلی** ـ بفتح‌اول، درهم‌ایرانی. درباب اصل این‌تسمیه ، رك : فولرس ، ۱ ، ۲۵۱ الف و۸٤۰ ب ـ درمجمع‌البحرین‌آمده : «درهم‌بغلی، منسوب بسکه زن مشهور موسوم به «رأس‌البغل» است و نیز بفتح غین و تشدید یاء بغلی‌خوانده‌اند منسوب بشهری نزدیك حله و آن شهری مشهور درعراق است ووجه اول اشهراست. ودرهم‌شرعی دون درهم بغلی است .» «نقود.ص ۲۲ح» .

بقیه ازصفحهٔ ۲۸۹

و۳۸٤ـ دیگر هارون بغراخان‌بن یوسف خضرخان از ایلك خانیهٔ مشرق ترکستان (٤٥٥ ؟ـ٤٩٦) «طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲ـ۱۲۳» :

ایکه میرخوان بغراخان روحانی شدی   برچنین خوانی چوچینی‌خورده ای تتماج‌را «مولوی».

رفتار باشد .

بغیازی - بفتح اول بر وزن دمسازی، نوید ومژدگانی راگویند - وبمعنی شاگردانه‌هم آمده است .

بیان هیجدهم

در بای ابجد با فا مشتمل بر نه لغت

بف - بفتح اول و سکون ثانی ، افزار جولاهگان باشد و آنرا دفتین گویند .

بفار - بر وزن هزار ، چوبکی باشد که کفش‌دوزان‌مابین کفش و قالب گذارند ودرودگران بوقت شکافتن چوب بررخنهٔ آن نهند .

بفتری ۱ - باثای‌قرشت بروزن‌جعفری، دفتین‌جولاهگان ونساجان‌باشد وکارگاه‌جولاهی‌را نیز گفته‌اند .

بفج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ، کف دهان و آبی که در وقت سخن گفتن ازدهن مردم بیرون افتد - و شخصی را نیز گویند که دراثنای حرف زدن آب ازدهنش بچکد وبعضی گویند دهانی‌است که پیوسته آب ازآن‌میریخته باشد- و لب سطبررا نیزگویند که از قهروخشم فرو هشته باشد ، و با جیم فارسی هم‌آمده‌است .

بفخم - با خای نقطه‌دار بروزن مرهم ، بمعنی بسیار باشد - و پارچهٔ جامه را نیزگویند که برسر چوب درازی ببندند(۱)، و هرگاه‌نثار بپاشند نثارچینان بدان از هوا نثار بربایند .

بفش - بروزن‌کفش ، عظمت و شکوه وکر وفر باشد.

بفکین - با کاف بر وزن قزوین ، بلغت زند و پازند (۲) کوشك وبالاخانه راگویند ۲ .

بفم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، اندوه و دلگیری - و اندوهگین و دلتنگ وفرو مانده را گویند ، و بفتح ثانی هم بنظر آمده است .

بفنج - بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم ، نوعی ازماراست ، و ماربرا نیزگویند که گزند او بمردم نرسد.*

---

(۱) خم ۳ : بندند. (۲) چك : زند و پازند .

---

۱ ـ baf-tar-i (baf-tar-a) مرکب از baf (ه . م) «اسفا ۱ : ۲ ص۹۱۱۲» .

۲ ـ هز ، بفگون bapgûn کوشك «یوستی .بندهش ۸۸» .

* بفم ـ رجوع به‌بکم و رجوع بلغات متفرقهٔ پایان کتاب شود، و بقول ابن‌درید پارسی معرب است .

بیان نوزدهم

در بای ابجد با کاف تازی مشتمل بر بیست و چهار لغت و کنایت

بك – بفتح اول وسکون ثانی، وزغ را(۱) گویند و آنرا بعربی ضفدع خوانند ۱ . اگر خون ضفدع سبز را بگیرند و در چشمی کهموی زیادتی داشته باشد آن موی را بکنند وقدری از آن خون طلا کنند دیگر بر نیاید – و بمعنی گریزگاه – و جنگل و بیشه هم آمده است – ونام شهری است درماوراءالنهر – و غبار دشتی را نیز گفته‌اند – وبضم اول رخساره و روی را گویند – ونوعی از کوزه باشد که دهنش تنگ و گردن کوتاهی دارد، شکم آن پهن و گرد میباشدو آنرا تنگه هم میگویند – و بمعنی بی‌هنری وبیعقلی هم آمده است – و بکسر اول انگشت و زغال را گویند .

بکار آب بودن – کنایه ازدایم الخمر بودن است ، یعنی پیوسته شراب‌خوردن .

بکبر – بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و رای قرشت ، دوایی است که آنرا خبار چنبر گویند و در مسهلات بکار برند ، و بعضی گویند این لغت هندی است .

بکبکه – با بای ابجد بر وزن مسرکه ، روغن باکشك آمیخته را گویند – و بمعنی فاسد کار و فسادکننده هم هست .

بکتاش – بفتح اول و تای قرشت بروزن خشخاش ، امر برخرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام وجلوه کن – ونام یکی از پادشاهان خوارزم هم بوده ، گویند باین معنی ترکی است، و بکسر اول هم هست ۲ .

بکتوسان – با تای قرشت وسین سعفص بروزن محبوسان ، نام مردی بوده دانا و فهمیده و عاقل – و نام شاعری هم بوده است .

بکران – با رای قرشت بروزن نقصان ، برنج و هر چیزی دیگر که در ته دیگ طعام چسبیده و بریان شده باشد .

بکران ۳ بهشت – بکسر اول، کنایه از حوران بهشتی باشد .

بکران ۳ چرخ – بکسر اول ، کنایه از ستاره های آسمان باشد .

بکرالی ۴ – بفتح اول بروزن سحرالی، نام میوه‌ایست میان نارنج و لیمو لیکن از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر میباشد و شیرین هم هست، و آن در ولایت ایگه و شبانکاره بسیار است .

بکرپوشیده روی – کنایه ازشرابی است که آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند .

---

(۱) چش: وزق را .

---

۱ – پهلوی vak «روایات ۷۷–۷۸» ، سانسکریت bheka (قورباغه) » ویلیامز ۷۴۲، ۲ : bhakabhakâya » ، طبری vak «واژه‌نامه ۷۹۸» .

۲ – مرکب از : بك (بیك) + تاش (پسوند اشتراك . رك : جغتایی ۱۹۷).

۳ – مرکب از بکر (عربی : دوشیزه) + ان (علامت جمع فارسی) .

۴ – هز . bakrâ ، b(a)karâ ، پهلوی tarak ، بمعنی گیاهان و میوهٔ شیرین «یونکر ۱۰۴» ، نیز « یوستی، بندهش ۸۸» .

بکرمشاطهٔ‌خزان - کنایه ازشراب انگوری باشد ـ و شرابیرا نیز گویند که هنوز از آن نخورده باشند .

بکروی - بفتح‌اول وثالث‌بروزن‌مثنوی، بمعنی بکرائی است که آن میوه‌ای باشد شیرین میان نارنج و لیمو ۱ .

بکسمات - بفتح اول و سین بی نقطه و سکون ثانی و میم بالف کشیده و بتای قرشت زده ، نوعی از نان‌روغنی باشد که روی آنرامربع مربع بریده بپزند، وبیشتر مسافران بجهت توشهٔ راه بردارند .

بکسه - بضم اول و سکون ثانی و فتح سین‌بی‌نقطه ، حصه وپارچه‌ای از گوشت‌را گویند .

بکشه - بفتح اول‌وشین نقطه‌داروسکون ثانی ، ریشی باشد که‌برشکم و گردن‌مردم‌برآید، و آنرا بعربی نکفه گویند .

بکم - بر وزن و معنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان (۱) بدان چیز ها رنگ کنند و بقم معرب آنست ۲ ، و با کاف فارسی هم آمده است ۳ .

بکنك - بکسر اول بر وزن درنگه ، حیوان دم‌بریده راگویند ، و بفتح اول بر وزن زردك هم آمده است ، و باکاف فارسی نیزهست .

بکوك - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بکاف زده ، نشانهٔ تیر باشد که عربان هدف خوانند ـ وظرف وجام شرابخوری را نیز گفته‌اند و بعضی گویند ظرفی‌باشد که‌آنرا بصورت حیوانی ساخته باشند و بدان شراب خورند ، و باین معنی بجای کاف آخر لام هم بنظر آمده است .

بك‌ولك - بضم اول و رابع که‌لام‌باشد و سکون کاف ، این لغت از اتباع است همچون خان و مان و نار ومار ؛ بمعنی ناهموار و درشت باشد ـ و بمعنی بی‌عقلی و بی هنری نیز آمده است .

بکونك - بفتح اول و نون بر وزن عجوزك ، شمشیر چوبین راگویند .

بکونه - بفتح اول‌بروزن نمونه،بمعنی بکونك است که شمشیر چوبین باشد .

بکهوجتان - بـا ها و جیم و تای قرشت بر وزن منصورخان ، بمعنی خریشته باشد و آن هر چیز درازی است که میانش بر آمده و بلند و درطرفش مالیده و پست بود .

بکیاسا - بکسر اول‌وسکون ثانی‌وتحتانی وسین‌بی‌نقطه هردوبالف‌کشیده، سرباری‌را گویند، و آن بستهٔ کوچکی است که بر بالای بار ستور بندند .

بیان بیستم

در بای ابجد با کاف فارسی مشتمل بر نه لغت و کنایت

#بگتر - بر وزن کفتر ، نوعی از سلاح جنگ باشد ، و آن آهنی‌چند است که بهم‌وصل کرده‌اند وبرروی آن مخمل وزربفت وامثال‌آن کشیده‌اند ودر روزهای‌جنگ‌پوشند ۴، وبترکی

(۱) چك : رنگریزان.

۱ ـ رك : بکرائی. ۲ ـ رك : بقم و بگم . ۳ ـ Coesalpinia Sappan «لك ۱ ص ۲۴۳» Hematoxylon «گل گلاب ۲۲۳» و رك : فرهنگ روستایی ۲۵۴ .
۴ ـ ترکی است « جغتایی ۱۵۹».

بقیه درصفحهٔ ۲۹۴

قلاو گویند .

بگسل - بکسر اول و سین بی نقطه وسکون ثانی و لام، امر بر گسستن و ازهم جدا کردن باشد ، و این لفظ را جایی استعمال کنند که ممکن بود، واین معنی در چیز های دیگر بطریق حقیقت است و درانسان و مردمان بطریق مجاز ، یعنی ترک اختلاط و آشنایی کن .

بگل گرفتن - کنایه از خس پوش کردن و مخفی نمودن باشد .

بگم[۱] - بروزن و معنی بقم است و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیز ها رنگ کنند ، و بقم معرب آنست .

بگماز - بکسر اول و سکون ثانی ومیم بالف کشیده وزای نقطه دار زده، بمعنی شراب ۲ـ وشراب‌خوردن باشد ، وپیالهٔ شراب‌رانیز گفته‌اند، و بفتح اول بهمین معنی - و بمعنی غم و اندوه باشد و بمعنی مهمانی هم آمده است مطلقاً ۳.

بگماز کردن - بروزن‌مفراش کردن، بمعنی مجلس شراب داشتن باشد .

بگند - بفتح اول و ثانی وسکون نون و دال ابجد ، بمعنی آشیان باشد که جا و مقام مرغان است .

بگنک - بروزن‌لکلک، حیوان‌دم‌بریده‌را گویند ۴ .

بگنی - بفتح اول و سکون ثانی ونون بتحتانی رسیده ، شرابی باشد که از برنج وارزن و جو و امثال آن‌سازند وآنرا بعربی ببیذ وبلفظ دیگر بوزه گویند .

بیان بیست ویکم

در بای ابجد با لام مشتمل برهشتاد و پنج لغت و کنایت

بل - بفتح اول و سکون ثانی، پاشنهٔ‌پارا گویند - و در عربی اثبات بعد از اثبات باشد - و بکسر اول مخفف بهل‌است که امر بر گذاشتن باشد یعنی بگذار و بهل ۵ - و نام میوه‌ایست درهندوستان شبیه بیهی (۱) ایران و آنرا بلار هندی نیز گویند و بشیرازی‌بل شیرین و بعربی طرثوث خوانند ، و بعضی گویند میوه ای باشد هندی بیزرگی‌آلوچه و درخت‌آن بدرخت‌زردآلو میماند ۶ - و بضم اول بمعنی بسیارباشد همچو: بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام .

(۱) خم ۳ : به .

۱ ـ Coesalpinia Sappane ، لك۱ص۲۴۳، Hematoxylon ، گل گلاب ۲۲۳ ؛ و رك : فرهنگ روستایی ۲۵۴ .

۲ ـ آنرا که بدست خویش بگمازدهی اقبال گذشته را با و بازدهی . معزی نیشابوری.

۳ ـ بکمز وبکماز، بدین‌معانی ترکی است «جغتایی ۹۱۵۹». ۴ ـ رك : بکنك .

۵ ـ رك : بهل . ۶ ـ بل (بضم‌اول) بسنجد Elaegnus angustifolia اطلاق شود «گیاه‌شناسی‌ثابتی۱۶۶» .

بقیه ازصفحهٔ ۲۹۳ ۵ ـ بك ـ مخفف بیگه (ترکی) بمعنی بزرگ است :

بوالبشر کوعلم الاسما بگه است صد هزاران علمش اندر هررگست .

مثنوی ۱ ، ص ۲۷۰ ، «نصاب ۳: ۵ ـ ۶ ص ۵۹».

بلابه ــ بکسر اول بروزن کلابه ، بمعنی هرزه‌گوی و نابکار و فاسق و بدکاره و فحاش باشد ، واین لفظ را برزنان بیشتر اطلاق کنند[۱] ــ و بتضرع و چاپلوسی سخن کردن را نیز گویند ، و بعضی بمعنی اول بجای بای ابجد آخر یای حطی آورده‌اند که بروزن کرایه باشد .

بلاج ــ بفتح اول بروزن رواج ، گیاهی است که از آن بوریا بافند ــ و حصیر و بوریارا نیز گویند .

بلادر ــ بروزن بهادر ، بار درختی است که در دوا ها بکار برند و آن را بیونانی انقردیا گویند[۲] ــ وبعضی گویند نام درختی است که این ثمر آن درخت است ــ و زرینه وپیرایهٔ زنانرا نیز گفته اند عموماً و زرینه ای که بر سر بندند خصوصاً .

بلادور ــ با زیادتی واو پیش از رای قرشت ، بمعنی بلادر است که مذکور شد ــ ودر هندوستان صدفات را گویند .

بلاده ــ بفتح اول بروزن کباده ، بدکار و فاسق را گویند ، و باین معنی بکسر اول هم آمده است[۳] ــ و مفسد و مفتن رانیز گویند .

بلار ــ بفتح اول بروزن چهار ، آذربویه باشد ، و آن بیخ خاریست که اشنان گویند ، اگر با سرکه بسایند و بردااالثعلب طلا کنند مفید باشد .

بلارج ــ بفتح اول ورابع وسکون جیم ، پرنده‌ایست که آنرا لك‌لك خوانند .

بلارك ــ بروزن تبارك ، نوعی از فولاد جوهردار باشد ــ و شمشیر بسیار جوهر را نیز گویند ــ وبمعنی جوهر شمشیر هم آمده‌است[۴] .

بلاژ ــ بکسر اول و سکون زای فارسی ، بمعنی بی‌سبب و بی‌جهت و بی‌ترتیب باشد .

بلاساغون[۵] ــ با سین بی‌نقطه و غین نقطه‌دار بروزن سراپاگون ، نام شهری است بزرگ که در ماوراءالنهر نزدیك بکاشغر و پای‌تخت افراسیاب بوده و تا زمان سلطنت گورخان تعلق باولاد افراسیاب داشته .

بلاسیوس ــ بکسر اول و سین بی‌نقطه و تحتانی بواو رسیده و بسین بی‌نقطهٔ دیگر زده بلغت یونانی چیزیست آبگینه مانند و آنرا در کنارهای دریا مییابند ، و بعربی آنرا زبدالبحر خوانند .

بلاش[۶] ــ بفتح اول بروزن لواش ، نام پسر فیروز است و او یکی از ملوك فرس بوده و او را سلطان ملکشاه میگفتند[۷] ــ و نام شهری و مدینه ای هم هست[۸] ــ و مردم علوف را نیز

---

۱ ــ رك : بلاده و بلایه . ۲ ــ Anacardii longifolii ، دانهٔ آن را ازهند میآوردند و سابقاً برای معالجهٔ سالك بکار میبردند ، و آن ازتیرهٔ سماقی‌هاست « گل گلاب ۲۱۸ » .

۳ ــ رك : بلابه وبلایه . ۴ ــ رك : بلالك . ۵ ــ شهری بزرگ که درسرحد های ترك ، آنسوی نهر سیحون نزدیك کاشغر . « معجم‌البلدان » ؛ نیز بلاساقون .

۶ ــ پهلوی Valaxsh ، ارمنی Valarsh ، لاتینی Vologeses ، یونانی Bologhesifora « اسفا ۱ : ۲ ص ۶٦ » ، درپارتی Valgash . ۷ ــ نام چندپادشاه سلسلهٔ اشکانی است : بلاش (ولگش) اول ۵۱ــ۷۷ م ؛ بلاش دوم و بلاش سوم ، ۱۳۳ــ۱۹۱م ؛ بلاش چهارم ۱۹۱ــ۲۰۷م ، بلاش پنجم ۲۰۷ــ۲۱٦ م ــ نیز نام شاه ایران درشاهنامه (رك : فهرست ولف) ، و مراد بلاش اشکانی است . رك : یوستی . نام نامهٔ ایرانی ص ۳٤٤ــ۳٤٦ ؛ Walagash . اماالقب مرکب از عربی وفارسی ملکشاه را برای بلاش معلوم نیست از کجا فرض کرده است ؟ « فرهنگستان ۳ : ۱ ص ۲۳ . حکمت » .

۸ ــ « بلاشاباذ » درمعجم‌البلدان چاپ مصر بدون شرح آمده و بلاسکرد (بکسر کاف) قریه‌ای بین اربل و آذربایجان یاد شده ، ورك : بلاشجرد .

گویند - و بکسر اول بمعنی بلاژ است که بی‌سبب و بی‌تقریب و بیجهت باشد .

بلاشجرد ۱ - بفتح اول و کسر جیم ، معرب بلاش‌گرد باشد، وآن قریه‌ایست بر چهار فرسنگ مروشاهجان وآنرا ملك بلاش‌پسرفیروز بنا کرده است .

بلال - بفتح اول بروزن کمال، آذربویه باشد و آن بیخ خاریست که اشنان و چوبك اشنان هم گویندش .

بلالك - با لام ، بروزن ومعنی بلارك است که نوعی از فولادجوهردار باشد - و شمشیر هندیرا نیز گویند ۲ .

بلای سیاه - کنایه ازتشویش و خلاف طبیعت و آزار باشد .

بلایه ۳ - بفتح اول‌بروزن طلایه ،نابکار وتباهکار راگویند عموماً - وزن فاحشه و فحاش‌را نیز گفته‌اند ، و بکسر اول هم آمده است .

بلبك (۱) - بفتح اول و بای ابجدوکاف و سکون ثانی ، مسکه و کرهٔ تازه‌را گویند .*

بلبل گنج - بکسر لام وفتح کاف فارسی وسکون نون وجیم،جغد راگویند که پرنده‌ایست منحوس و پیوسته در ویرانها میباشد .

بلبله ۴ - بفتح اول‌وثالث و لام‌وسکون ثانی ، کوزهٔ لوله‌دار را گویند - و بمعنی صدا و آواز صراحی هم آمده است - و بمعنی اندوه و گرفتگی دل نیز هست .

بلبلی - بضم اول‌بروزن سنبلی ، بمعنی شراب و پیالهٔ شراب باشد ۵ - و نوعی از چرم بود که آنرا بسیارلطیف ونازك سازند وبالوان غیر مکرر رنگ کنند - وجنسی از زردآلوهم هست.

بلبن - بفتح اول و ثالث بروزن ارزن ، خرفه راگویند و بعربی فرفخ (۲) و بقلةالحمقا خوانند .

بلبوس ۶ - بروزن ملبوس ، نوعی از پیازصحرایی باشدوآنرابعربی بصل‌الزیزوبصل‌الذئب خوانند .گرم و خشك است در دویم - و نوعی از خشخاش هم هست که آنرا خشخاش زبدی گویند .

بلتیس - بکسر اول وتای قرشت‌بروزن برجیس ، نام دارویی است غیر معلوم .

بلج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ، بلغت عرب غورهٔ خرما را گویند یعنی خرمای

---

(۱) چك : بلبکه . (۲) چب ۱ ، چش : فرفج .

---

۱ - بلاشجرد (= بلاشگرد) از قرای مرو ، که تا مرو چهار فرسنگ فاصله دارد و ملك بلاش بن فیروز از پادشاهان ایران (ساسانی) آنرا بنیاد نهاد. «معجم‌البلدان».

۲ - رك : بلارك. ۳ - = بلاده «اسفا ۱ :۲ ص ٤٤٥». رك: بلابه وبلاده. ۴ - اسم صوت‌است و از آواز ریختن‌آب گرفته شده و بدین مناسبت بمعنی کوزه وگلوی کوزه هم آمده : چون‌زدهان بلبله‌درگلوی قدح‌چکد عطسهٔ عنبرین‌دهد مغزچمانه‌ازتری .خاقانی.«فرهنگ‌شاهنامه».

۵ - رك : بلبله. ۶ - یونانی bolbòs «اشتینگاس» «لك ۱ ص ۲۵۸» .


بلبل

* بلبل - بضم اول و سوم ، درگیلکی ، فریزندی ، یرنی و نطنزی bolbol «ك . ۱ص ۲۸۸» ،سمنانی bulbul ، سنگسری ، سرخهٔ ، لاسگردی وشهمیرزادی bolból «ك .۲ص۱۸٤»، استی bulaemaergh (بلبل+ مرغ «پرنده») «ك . است ۱۱۵» ، معرب‌آن بلبل «ابن درید» ؛هزاردستان ، عندلیب . رك: دائرةالمعارف اسلام. پرنده‌ای از خانوادهٔ Humicolidés، دارای قدکوچك، پر نرم و چشمان فتان وصوت دلکش «گل وبلبل، بقلم نگارنده. سالنامهٔ ایران جاویدان۱۳۲۷».

تازی ¹ ، و آنرا چون سبز باشد ولیع و جدال خوانند ، و چون درغلاف باشدطلع گویند ؛وبضم اول هم بنظر آمده است .

بلخ ² - بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه‌دار ، نام شهری است‌مشهور از خراسان‌وآن از شهر های قدیم است همچو استخر فارس‌وآن را قبة‌الاسلام خوانند ولقب‌آن بامی است. گویند برامکه از آنجا بوده‌اند و مفتوح المنوه است - وکدویی را نیز گویند که شراب درآن کنند .

بلخج - با جیم فارسی بر وزن اعرج ، زاج سیاه را گویند که قلیا باشد ، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است .

بلخم - بروزن شلغم، فلاخن راگویند، و آن کفه‌ای باشدکه از ابریشم یا از پشم بیافند و دو ریسمان بر دوطرف‌آن بگذرانند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند . *

بلده - با دال ابجد و های هوزوحرکت غیر معلوم ، نام حوای زن آدم علیه‌السلام‌است .

بلس - بضم‌اول‌وثانی‌وسکون‌سین‌بی‌نقطه، در فرهنگ جهانگیری نام غله‌ایست که از آن هریسه پزند و در آشها نیز کنند و بعربی عدس خوانند ، ودرصحاح‌الادویه بمعنی تین ابیض‌آمده است‌که انجیرسفید باشد، و بلسن با زیادتی‌نون بمعنی عدس والله‌اعلم ³ .

بلسان ⁴ - بروزن سرطان ، نام درختی است مشهور درمصر . گویند بعد از طلوع‌شعری نشتری که از آهن ساخته باشند بر برگ آن درخت فرو برند روغن از آن‌روان شود، با پنبه جمع کنند، و بعضی گویند شیشها در زیر هربرگی که نشتر زده اند بیاویزند . امتحان وی چنان است که قطره‌ای برشیرگاو چکانند بعد از لمحه‌ای مانند دلمهٔ


بلسان

پنیر بسته شود ، و بر آب چکانند و برهم زنند آب مانند شیر سفید گردد ، و آنرا بعربی دهن‌البلسان خوانند ؛ و موضعی که درخت بلسان آنجاست باغ فرعون بوده است وآنرا عین‌الشمس خوانند،وگویند ازمعجزهٔ عیسی علیه‌السلام است، و تخم آنرا حب‌البلسان گویند . گرم و خشك است‌در دوم. کوفت رعشه‌را نافع‌است، وبیدانجیر نیز گفته‌اند .

بلسك - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف ، سیخ آهنی باشد که یکسر آنرا پهن‌کرده باشند برای نان از تنور جدا کردن - و سیخ‌کباب را نیزگویند - و بفتح اول و ثانی پرستوك‌باشد وآنرا بعربی‌خطاف گویند ⁵- وبضم اول و ثانی چوبی باشد یا سیخ گنده‌ای که بدان بریان در تنور آویزند .

بلسن - بضم اول و ثالث و سکون ثانی ونون ، غله‌ای‌راگویند که‌بعربی عدس‌خوانند ⁶

بلشك - بضم اول و ثانی و سکون شین قرشت و کاف ، بمعنی آخر بلسك است که‌چوبی یا سیخ گنده ای باشد که بدان بریان در تنور آویزند .

---

۱ - datte verte «لك ۱ ص ۲۶۲» .   ۲ - پهلوی Balx ، Bâxr ، ارمنی Balx ، سریانی Balh ، پارسی باستان - Bâxtri «اسفا ۱ : ۲ص ۵۳».

۳ - بلسن لغت اهل شام است، وآن دانه‌ایست شبیه بعدس «ابن‌درید» - نیز بلس‌درختی است‌که بلت Acer insigne گویند «ثابتی ۶۱۶».   ۴ - یونانی bàlsamon = Amyris gileadensis «لك۱ ص۲۵۵»، درتازی بلسم (بفتح اول وسوم)، درآرامی besmâ (عطروطیب) «نفس» .   ۵ - رك : پرستو.   ۶ - رك : بلس .

* بلدرچین - رك : ورتیج .

بلعام [۱] - با عین بی‌نقطه بروزن‌فرجام، نام پسر باعوراست که او زاهدی‌بوده مستجاب‌الدعوة درزمان‌عیسی‌علیه‌السلام ، عاقبت ایمانش بیادرفت، و بحذف الف نیز آمده است که بلعم باشد .

بلغار - با غین نقطه‌دار بر وزن گلزار ، پوستهای رنگین خوشبوی موج‌دار راگویند وآن را بتلاتین خوانند - و نام شهری است[۲] نزدیك بظلمات و آن در زمان سکندربنا شده و هوایش بغایت سرد میباشد و طوطی در آنشهر زنده نمی ماند ، و بعضی گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهر های آنولایت است [۳] .

بلغاق - بروزن مشتاق ، معرب بلغاك است که فتنه و آشوب و شور و غوغای بسیار باشد [۴] .

بلغاك - با کاف، بروزن ومعنی بلغاق است که شور و غوغای بسیار باشد ، چه‌بل‌بمعنی بسیار و غاك شور و غوغا راگویند .

بلغد - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد ، بمعنی فراهم آمده و جمع نموده وبالای هم نهاده باشد [۴].

بلغده - بضم اول و ثالث بروزن‌سنبله ، بمعنی بلغد است که فراهم آورده و بر روی هم نهاده باشد [۵] - و بفتح اول و ثالث بمعنی گنده و ضایع گردیده، چه هرگاه گویند «مرغ بیضه‌را بلغده کرد» مراد آن باشد که گنده وضایع کرد و بچه برنیاورد .

بلغشنه - بضم اول و ثالث وسکون‌ثانی و شین نقطه دار و فتح نون ، آن باشد که یك سر ریسمان را حلقه حلقه کرده گرهی بزنندوسر دیگر آنرا از میان حلقها بگذرانند و برنهجی که بمجرد کشیدن ریسمان‌آن حلقها تنگ شود، همچنانکه برسر دامها سازند.

بلغند - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و دال ابجد ، فراهم آورده و بربالای هم نهاده باشد [۵] .

بلغندر - بضم اول و فتح ثالث و دال ابجد و سکون ثانی و نون و رای قرشت، بی‌قید و بی‌دیانت راگویند - و بفتح‌اول لفظی است که درمدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند .

بلغنده - بضم اول و ثالث و سکون‌ثانی و نون و فتح دال ابجد ، بمعنی بلغند است که فراهم‌آورده و بربالای هم نهاده باشد [۶] - وبفتح اول یك بسته و یك‌لنك بار و پشتواره و یك‌بقچه اسباب راگویند- وهرچیز که بسته شده‌باشد مثل خون بسته و بلغم بسته و امثال آن .

بلغور - بضم اول بروزن پر زور ، هر چیز درهم شکسته و درهم کوفته راگویند عموماً - وگندم‌نیم پخته که‌آنرا درآسیاانداخته شکسته

---

۱ - بلعام (خداوند مردم) پسر بعور (باعور) واز مردم فریثفتور بود که درالجزیره واقع است. وی در میان طایفهٔ خود نبی بود «قاموس‌کتاب مقدس» .

۲ - «بلغار، شهریست که مراورا ناحیتکی است‌خرد برلب‌رود آتل(ولگا) نهاده واندر وی هم مسلمانانند و از وی مقدار بیست هزار مرد سوار بیرون آید . . . » «حدودالعالم‌ص۱۹۱» - اما بلغارستان Bulgarie امروز مملکتی است ازشبه جزیرهٔ بالکان‌که در سابق ایالتی از دولت عثمانی محسوب میشد ودر ۱۹۰۸ استقلال یافت . پایتخت آن سوفیه وجمعیت آن ۶۰۰۰۰۰۸۷۳تن است . و سکنهٔ این مملکت نیز اصلا از قبیلهٔ بلغار های مذکور بودند که در حدود قرن چهارم میلادی باروپا مهاجرت کردند و بتدریج زبان آنان باسلاوی تبدیل شد . درادبیات پارسی زیبایان بلغار معروف است . ناصرخسرو بلخی گوید :

بیرون آرند ترکان را زبلغار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برای پردهٔ مردم دریدن .

۳ - رك : بلغاك . ۴ - رك : بلغده. ۵ - رك: بلغندہ. ۶ - رك: بلغده.

باشند خصوصاً ــ و آشیرا نیز که از آن پزند بلغور خوانند .

بلغونه ــ بروزن و معنی گلگونه است، و آن غازه‌ای باشد که زنان بر رو مالند و رو بدان سرخ گردانند .

بلفخت ــ بفتح فا بروزن بدبخت، ماضی بلفختن است که بمعنی جمع کردن و اندوختن باشد یعنی جمع کرد و اندوخت ۱ .

بلقدر ــ با قاف و دال ابجد بر وزن مختصر، ملحد و بی‌دین و بی‌دیانت را گویند ۲ .

بلقندر ــ بفتح اول و قاف و دال ابجد و سکون ثانی و نون و رای قرشت، بمعنی دشنام و قدح باشد ــ و بضم اول ملحد و بی دین و بی دیانت را گویند .

بلقیس ــ بکسر اول و قاف بر وزن پرجیس ، نام پادشاه شهر سبا بوده و قصهٔ او و سلیمان ع مشهور است ۳ .

بلك ــ بضم اول و ثانی و سکون کاف، چشم بزرگ بر آمده را گویند ــ و بکسر اول و فتح ثانی تحفه و ارمغان و سوغاتی که دوستان از جهت دوستان فرستند ــ و میوهٔ تازه و نوباوه و جامهٔ نو و هرچیز تازه و نو بر آمده باشد که طبع از دیدنش محظوظ گردد، و همچنین چیزیرا در عربی طرفه خوانند ــ و گنجشکی که طرفه باشد ــ و بکسر اول و ثانی بمعنی تشبث است و آن چنگه در زدن بچیزی یا بکسی بود ــ و بکسر اول و سکون ثانی آتش و شرارهٔ آتش را ۴ گویند ۵ . *

بلکامه ــ بضم اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده و فتح میم ، بی آرزو و بسیار کام را گویند چنانکه بلهوس بسیار هوس را ، چه بل بمعنی بسیار باشد .

بلکس ــ بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ، سردیوار را گویند ، و بضم اول و ثالث هم گفته اند و بجای سین بی نقطه نون هم بنظر آمده است ، و همچنین بجای حرف اول نیز نون آمده است که نلکس باشد .

بلکفد ــ بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فا و دال ابجد ، رشوت و پاره را گویند ، و بکسر اول و ثالث هم درست است .

بلکفده ــ بضم اول و فتح ثالث و دال ابجد و سکون ثانی و فا ، بمعنی بلکفد است که رشوت و پاره باشد .

بلکفه ــ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و فتح رابع ، مشتق از بلاکیف است ۶ و آن قایل بودن بوجود محسوس است بر روش اشاعره در مبحث (۱) رؤیت ۷ .

بلکك ــ بکسر اول و فتح کاف بروزن خرسك ، آب نیم گرم را گویند و آنرا شیر گرم خوانند .

بلکل ــ بکسر اول و فتح کاف بر وزن مصقل ، بمعنی بلکك است که آب نیم گرم باشد .

بلکن ــ بفتح اول و کاف فارسی بروزن الکن ، بمعنی سر دیوار باشد ، و منجنیق را نیز گویند ، و بجای حرف اول یای حطی هم آمده است .

(۱) چش : بحث .

۱ ــ رك : الفختن. ۲ ــ رك : بلقندر. ۳ ــ رك : تورية، سفرملوك پیشین ۱۰ ، ۱ ــ ۱۰، ۱۳؛ قرآن سورة النمل آیات ۲۰ ــ ۴۵ ودائرة المعارف اسلام. ۴ ــ = ا بلك (ه . م)، طبری bal (شعله) «واژه‌نامه ۱۲». ۵ ــ بلك بفتح اول و دوم در گرگان درخت موسوم به «ولیك» (بفتح اول) Crataegus را گویند «ثابتی ۱۶۷». ۶ ــ بنابرین بکسر اول و سوم باید خوانده شود . ۷ ــ علامه زمخشری دربیتی این کلمه را آورده است.
* بلك ــ بفتح اول ، رك : برکه .

بلکنجک - بضم اول و ثالث که کاف فارسی باشد و فتح جیم که خامس باشد وسکون ثانی و نون و کاف که سادس وآخر باشد ،هرچیز عجیب وغریب وطرفه راگویند که دیدنش‌مردم‌را بخنده آورد ، و بفتح کاف فارسی هم درست است .

بلماج - بضم اول و میم بالف کشیده بروزن محتاج ، نوعی ازکاچی است و آن آشی باشد بی‌گوشت و بسیار آبکی و رقیق ، و بضم اول و فتح ثانی هم آمده است ، و بعضی‌گویند این لغت ترکی است .

بلمون - بفتح اول بر وزن مجنون ، سادج صحرایی است ، و آن برگی باشد دوایی مانند برگ‌گردکان ، و آنرا بعربی عرفج بری خوانند .

بلمه - بفتح اول و میم وسکون ثانی ، ریش انبوه و دراز را گویند ، و باین معنی بضم اول هم آمده است ـ و مردم ریش دراز را هم گفته اند .

بلنج - بکسراول و ثانی بروزن برنج، قدر و مقدار و اندازهٔ چیزی را گویند ، و بفتح اول وثانی نیز گفته‌اند .

بلنجاسپ[۱] -بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و جیم بالف کشیده و سین بی نقطه و بای فارسی زده ، گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند ، و بجای بای فارسی فا هم آمده است که بلنجاسف باشد .

بلند - بفتح اول بروزن کمند ، معروف است که نقیض پست باشد [۲] ـ و بمعنی چوب بالایین در خانه نیز هست و آنرا بعربی اسکفه خوانند ـ و بمعنی چهار چوب و پیرامن درخانه هم گفته‌اند ـ و بکسر اول نیز بهمین معنی‌آمده است .

بلند گرای - بکسر کاف فارسی ، کنایه از کسی است که میل عظمت و بزرگی کند .

بلندنظر - کنایه از عالی‌همت باشد .

بلندین [۳] - بفتح اول بروزن نمدزین ، چوب بالایین درخانه باشد وبعضی چهارچوب در خانه را هم گفته‌اند ، و باین‌معنی بکسراول‌وبای فارسی هم آمده است .

بلنگمشت و بلنجمشک - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی و میم مضموم بشین و تای‌قرشت زده ، بمعنی افرنجمشک است که بالنگوی خود رو باشد و آن درکنـار هـای آب روان بسیار میباشد، و در مؤیدالفضلا سنبل و قرنفل صحرایـی و تـره کریـه نوشته بودند . *

بلوایه - بـا واو بر وزن همسایه ، پرستوك راگویند ، و آن پرنده ایست که بعربی خطاف گویند .



بلوایه

بلوتك - بضم اول و فتح تـای قرشت بروزن خروسك ، ظرفیکه بدان شراب خورند .

بلوج - بضم اول و ثانی و سکون ثالث و جیم فارسی ، قومی باشند صحرایی وکم عقل

---

۱ ـ رك : برنجاسپ . ۲ ـ از ریشهٔ burz ، اوستا bərəz ، bərəza «اسفا۱: ۲ص ۳۰» ، رك : برز. درگیلکی،فریزندی و یرنی boländ ، نطنزی bäländ «ك.۱ص۲۹۲»، سنگسری baeláend ، سرخهٔ bolánd ، لاسگردی boláend ، شهمیرزادی boländ «ك . ۲ ص ۱۹۳» ، تاجیکی baland «مجلهٔسخن ۲ : ۸ ص ۶۲۰» . ۳ ـ مرکب از : بلند (ه . م) + ین (پسوند نسبت) .

بقیه در صفحهٔ ۳۰۱

و شجاع ۱ – و علامتی را نیز گویند که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند – و نام ولایتی هم هست از ایران ۲ – و تاج خروس را نیز گفته‌اند و آن گوشتی باشد که بر سر او رسته است – و پاره‌ٔ گوشتی که بر ختنه گاه زنان میباشد و بریدن او سنت است . *

بلوس – بفتح اول بر وزن عروس ، بمعنی فریب و خدعه باشد – و شخصی را نیز

۱ – درباره نژاد بلوچ رك : M.Longworth Dames,The Baloch Race,London 1904;
در باب زبان بلوچ ، رك : G . W . Gilbertson , The Balochi Language 1923;
G . W . Gilbertson ,English_Balochi colloquial dictionary .2 vols 1925.

۲ – رك : بلوچستان .

ه بلوچستان – = بلوچ (نام قوم) + ستان (ادات مکان) ؛ ناحیه‌ایست کوهستانی و مسکن طوایف بادیه‌نشین که کمتر طوایف خارجی در آنان نفوذ کرده و ایشان همیشه در برابر خارجیان مقاومت کرده‌اند . بلوچستان همواره جزو ایران بوده است . درزمان قاجاریه اختلافاتی بین خان کلات و رؤسای ایلات پدید آمد و دولت انگلیس بعنوان حکم یکتن را مأمور تصفیهٔ نزاع رؤسا کرد ، وچون برای محافظت سرحد هندوستان متوجه اهمیت معبر بولان بود بتدریج این معبر را متصرف شد . چندی بعد در ۱۸۹۳ خان کلات را که با انگلیس مخالفت میکرد بوسائل سیاسی از کار دور کرد و پسرش را با حقوق سالیانه بجای او منصوب کرد و نقاط دیگری از بلوچستان را هم متصرف شد . در ۱۸۹۲ و ۹۵ و ۹۶ کمیسیون مختلطی معین شد که حدودی بین بلوچستان و کلات را تعیین کنند ، ولی نتیجهٔ این کمیسیون آن شد که کلات باسم بلوچستان انگلیس ضمیمهٔ هندوستان گردید و امروز جزو پاکستان است .

مساحت بلوچستان ایران بالغ بر ۱۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع و حدودآن ازاین قرار است : از طرف شمال سیستان و کرمان ، از جنوب بحر عمان ، از مشرق خاک کلات واز مغرب بشاکرد . بلوچستان بچهار ناحیه قسمت میشود از اینقرار :

۱ – ناحیهٔ سرحدی ، ۲ – ناحیهٔ سراوان ، ۳ – بمپور ، ٤ – مکران . «جغرافیای سیاسی . کیهان . ص ۲۵۸–۲٦۲» .

بلوچ بطوایف : گل‌بخشی ، گودری ، ایلافی ، محمد رضا خانی ، گلومکی ، تـلختی ، حسینی تقسیم میشود . « جغرافیای سیاسی . کیهان . ص ۹۳ » .

و رك : بلوچستان بقلم مرحوم شیخ‌محمود افضل‌الملك کرمانی درمجلهٔ یادگار سال ۵ : ۸ و ۹ ص ۸۵–۱۱۳ ، ونیز بلوچستان بقلم مهندس‌محمدعلی مخبر درهمان مجله سال ۳ : ٤ ص ۲۲–۳۳ ، ۵ ص ۵۰–٦۰ ، ٦ ص ۳٤–٤۹ ورك :

M . Longwrth Dames, Popular Poetry of the Baloches . 2 vols (A . S . M . Vol.ix and x) London 1907;

M . L . Dames, A Sketch of the Northern Balochi Language. Calcutta 1881 ;

W . Geiger , Etymologie des Baluci . Munich 1890 .

و رك حاشیهٔ ۱ همین صفحه .

بقیه درصفحهٔ ۳۰۲

بقیه از صفحهٔ ۳۰۰

ه بلیاس – بضم اول ودوم ، رك : بلیناس .

گویند که بچرب‌زبانی و فریبندگی مردم را از راه بیرون برد ، و باینمعنی بضم اول هم آمده است ~ و بمعنی فروتنی هم هست .

بلوسیطوس [۱] - بفتح اول وضم‌ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطهٔ مکسور بتحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، بلغت یونانی گلنار باشد و آن گل درخت اناری است که بغیراز گل ثمری دیگرندارد،وآن سرد و خشك است در اول و دویم ، خون شکم را بندکند . *

بلوك - بضم اول بروزن سلوك ، ظرف شراب خوریرا گویند ، و بعضی گفته اند ظرفی باشد که آنرا بصورت حیوانات‌ساخته باشندوبدان شراب خورند ~ و بشکل شتر را نیز گویند ~ و جایی باشد که مشتمل بود برچندین قریه وده ~ و بترکی بمعنی جماعت باشد.

بلون - بضم اول بروزن سکون ، بمعنی بنده باشد که در برابر آزاد است.

بلونك - بفتح اول و نون بر وزن عروسك ، شمشیر چوبین را گویند ، و باینمعنی درجای دیگر بلوندك بر وزن فرزندك نوشته‌اند والله اعلم .

بلونه - بفتح اول و نون، بمعنی بلونك است که شمشیر چوبین باشد . *

بلیاد - با یای حطی بروزن بغداد،جامهٔ ساده را گویند یعنی پارچه‌ای که نقشی و طرحی درآن نباشد ، وجای دیگر جامهٔ سیاه نوشته‌اند، و هیچکدام شاهد ندارد .

بلیان - بفتح اول بر وزن غلیان ، نام خضر پیغمبر علیه‌السلام است که برادرزادهٔ الیاس پیغمبر باشد ~ و نام قریه‌ایست از ولایت کازرون و آنجا محل و مرقد اولیاءالله‌بسیار است. گویند خضر علیه السلام آن قریه را بنا کرده است ومنسوب بنام نامی خود ساخته است [۲] . *

بلیلا - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و لام بالف کشیده ، نام حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است درانجیل عیسی [۳] .

بلیله - بفتح اول بروزن هلیله ، دوایی است قابض، و طبیعت آن سرد و خشك است در دویم و سیم . معرب آن بلیلج باشد [۴] .

بلیناس [۵] - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده، نام‌حکیمی است که انیس وجلیس سکندر بود . *



بلیناس
(ابولونیوس طوانه‌یی)

۱ ـ ربلوسطیون، یونانی Balaustion «اشتینگاس». ۲ ـ نیزبلیان(بفتح یا کسر اول وتشدید دوم) موضعی است درشعر زهیر« معجم‌البلدان ». ۳ ـ رك : ایلیا. ۴ ـ یونانی Terminalia belirica «تابتی۱۶۷» «لك۱ص ۲۵۸ـ۵۹». ۵ ـ این نام باشکال‌بلنیاس، بلینوس ، ابلینوس ، بلیس ، ابلینس، ابلوتیوس و ابولوتیوس آمده است، و صاحب نام را بلقبهای «حکیم» و «صاحب‌الطلسمات» و «مطلسم» و «جادو» وگاه «نجار» یادکرده‌اند . نزد مسلمین دوتن

بقیه درصفحهٔ ۳۰۳

بقیه ازصفحهٔ ۳۰۱

۵ بلور ـ بفتح و نیز بکسر اول و تشدید دوم درعربی و تخفیف دوم درفارسی ، معرب Beryllos ، در فرانسه béryl (از اقسام زمرد) وعرب درمعنی‌آن تصرف کرده «نخب ۶۳ح۱»؛ بمعنی قسمی ازآبگینهٔ شفاف وصاف گرفته‌اند .

بیان بیست ودوم

دربای ابجد بانون مشتمل برهشتاد و یك لغت و کنایت

بن - بفتح اول و سکون ثانی ، خرمن و باغ و زراعت راگویند ، چه باغبان ونگاهبان زراعت و محافظ خرمن را بنوان هم میگویند - و میوهایست ریزه و مغزی هم دارد و مردم آنرا میخورند وآنراون خوانند [۱] و بترکی چتلاقوچ و بعربی حبةالخضرا گویند - و بضم اول بنیاد

۱ - Pistacia khinjuk ، P. mutica «ثابتی ۱۶۷» و رك : فرهنگ روستایی ۲۵۷ .

بقیه از صفحهٔ ۳۰۲

بدین نام ها شناخته اند : نخست اپولونیوس Apollônios از مردم طوانه (کرسی کاپادوکیه) (قرن اول میلادی) ، فیلسوف فیثاغوری که کرامات و خوارق عاداتی بدو نسبت دادهاند ؛ دوم اپولونیوس از مردم برغه Perga (پامفیلیه) مهندس و منجم یونانی ، ساکن اسکندریه (آغاز قرن‌سوم میلادی) ؛ مراد ازبلیناس مذکور درمتن ، اپولونیوس طوانه‌یی‌است . رك : بلیناس‌حکیم، بقلم نگارنده درمجلهٔ دانش سال اول شماره های نهم و دهم .



☆ **بلوط** - بفتح اول ، پهلوی balût «اونوالا ۲۴۰۲»، درزبان علمی Quercus، درختی‌است از دستهٔ بلوط هاکه میوهٔ آنرا تا نیمه پیاله ای فرا گرفته و لپه های آن مواد غذایی بسیار دارد . چوب آن بسیارسخت و مخصوصاً پوست آن دارای مازوی بسیار است که بمصرف چرمساری میرسد. «گل گلاب ۲۷۶-۷۷». ☆ **بلهرا** - بفتح‌اول وسوم‌لقبی‌است‌هندی که‌بقول ابن‌خردادبه «طبع دخویه ج۶ص۱۶» بمعنی ملك‌الملوك است. ادریسی (ترجمهٔ ژوبر ج۱ص ۱۷۳)

بلوط

گوید که لقب مزبور ارثی بود . ابن‌حوقل (ج۲ ص۲۲۷) گوید: بلهرا حاکم مانکیر و بزرگترین پادشاه هند بود و مسعودی (مروج، ج ۱ ص۱۶۲) آورد: بلهرا اسم مؤسس دولت در شهر مزبور بودوجانشینان اورا بنام‌وی بازخواندند. وگویند مانکیر «مالکهت» است که قریب ۶۰ میلی‌جنوب شرقی شلپور در ولایت بمبئی است . رك : دائرةالمعارف اسلام . ☆ **بلی** - بفتح اول ، سمنانی balä ، سرخهٔ bálae ، لاسگردی bäle ، شهمیرزادی bale «ك . ۲ ص ۱۹۷» ، زباکی balê «کریستن‌سن ۷۵»، گیلکی ba'le، تهرانی bale. ☆ **بلیط و بلیت** - بکسر اول، مأخوذ ازفرانسه billet ؛ جواز ورود بتماشاخانه و غیره . ☆ **بم** - بفتح اول ، آوای خشن ودرشت آدمی وساز، معرب‌آن هم «بم» بفتح‌اول وتشدید دوم «نفس» «اسفا۱ : ۲ ص۵۹» - نیز نام ناحیه‌ایست درکرمان . از مشرق محدود بکویر ، از شمال بهسارد و جبال بارز ، از مغرب‌بجیرفت و اسفندقه و از جنوب به‌نرماشیر . هوای آن معتدل . دارای چندین قریهٔ مهم حاصلخیز . مرکز آن بم قریب ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی کرمان است. «جغرافیای سیاسی . کیهان. ص۲۴۹».

و پایان و بیخ درخت ۱ ـ و انتهای هر چیز و سوراخ مقعد باشد که بعربی فقحه خوانند ـ وچیزی نیز هست که آنرا آبکامه گویند، و آن نان خورشی است معروف و مشهور در صفاهان ـ وتنهٔ درخترا نیز گفته‌اند ۲ ـ وخوشهٔ خرمارا هم میگویند .

بنابه ـ بفتح اول و بای ابجد و ثانی بالف کشیده ، بمعنی نوبت باشد چنانکه گویند «بنابهٔ ماست» یعنی نوبت ماست .

بناست ـ بکسر اول وثانی بالف کشیده و فتح سین بی نقطه و بتای قرشت‌زده ، صمغی باشد که آنرا کندر گویند و بعربی صمغ البطم خوانند ، و خاصیت آن بمصطکی نزدیك است .

بناغ ـ بفتح‌اول بر وزن دماغ (۱)، تار ریسمان خام را گویند که بر دوك پیچیده شود ـ ودبیر و نویسنده را نیز گویند ـ و چون دو زن یك شوهر داشته باشند هر یك مردیگریرا بناغ باشد ۳ .

بناگوش کردن ـ کنایه از آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که او را قابله گویند انگشت دردهن کودك کند وکام او را بردارد ـ و کنایه از اطاعت و انقیاد کردن هم هست .

بنام ـ بکسر اول بر وزن نظام ، بمعنی همنام باشد که ترکی آداش ۴ گویند ۵ .

بنام‌ایزد ـ بمعنی بنام خدا، واین‌کلمه‌را در محل تعجب گویند ـ و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنندچنانکه گویند «نام خداچه‌جلد و چالاك است» ـ وگاهی بجهت قسم نیز گفته میشود .

بنانج ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون و جیم‌زده ، بمعنی بناغ است که آن‌دو زن باشند که یك شوهر داشته باشند، هریك مر دیگریرا بنانج گویند و بنانجه (۲) هم بنظر آمده استو بعربی‌ضره خوانند ـ و بعضی‌مردی‌را گویند که دوزن داشته باشد .

بناور ـ بفتح اول و واو بروزن‌سراسر، دنبل بزرگ‌ را گویند وبعربی حبن خوانندبکسر حای بی‌نقطه ، و بضم اول هم آمده است .

بناوند ـ بکسر اول و واو مفتوح به نون و دال ابجد زده ، بمعنی باز داشتن ونگاه داشتن چیزی باشد درجایی، مثل آنکه آنرا در گوی و حوضی و مانند آن محافظت کنند .

بنبا ۶ ـ با بای ابجد بروزن عنقا ، آشی باشد که از ون پزند که حبةالخضراست، وآن‌ثمر درخت بطم باشد و بشیرازی بن گویند .

بن بخت بر زمین مالیدن ـ کنایه از استواری بخت و دولت باشد .

بنبر ـ بروزن لنگر، دوایی است که‌آنرا سپستان خوانند ، و گویند این لغت هندی است .

بنبل ـ با بای ابجد بروزن صندل ، به معنی ترشی باشد عموماً ـ و سیب ترش راگویند خصوصاً .

---

(۱) چك : ـ بروزن دماغ . (۲) چب ۱ ، چش : بنانچه .

---

۱ ـ پهلوی bûn (ریشه ، اساس، اصل) « مناس۲۷۰ » وbun، اوستا bûna « بارتولمه ۹۶۸ » « نیبرگ۳۸ » ، اشکاشمی و سریکلی bun ، شغنی bon « گریرسن ۷۵ » . طبری ben (بیخ) ، مازندرانی نیز (بمعنی زیر) «واژه‌نامه ۷۷» ، گیلکی (لنگرود و رودسر) ban .
۲ ـ گیلکی bana (نهال) . ۳ ـ رك : بنانج . ۴ ـ رك : آداش .
۵ ـ نیز بنام (= ب(با) + نام) بمعنی نامی ومشهوراست. ۶ ـ مرکب از: بن(ون) + با(هم).

بنتومه - با تای قرشت بروزن معصومه، نباتی است که مانند کشوث بردرخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده میشود. گرم و خشک است.

بنج - بفتح اول بروزن رنج ، دو زن که یك شوهر داشته باشند هر یك مردیگری را بنج باشند ۱ - و نام رستنیی هم هست که تمر آنرا بذرالبنج گویند، وبعربی شیکران خوانند ۲ .

بنجشك ۳ - بکسر اول و ثالث، بمعنی کنجشك است که بعربی عصفور خوانند .

بنجشك‌زوان ۴ - بضم زای هوز و واو بالف کشیده و بنون زده ، لسان‌العصافیر است و آن دوایی باشد تند و تیز شبیه بزبان کنجشك .

بنجك - بضم اول بروزن تنبك ، پنبهٔ محلوج وگلوله کرده را گویند بجهت رشتن .

بنچه - بضم اول وکسر ثانی و فتح جیم فارسی ، جمعی باشند مراصناف حرفت ورعیت‌را.

بند ○ - بروزن چند ، چند معنی‌دارد : ۱ - فاصلهٔ میان دو عضو که آنرا بعربی مفصل خوانند . ۲ - زنجیری که برپای دیوانگان وگنهکاران نهند ۳.۶ - تکهٔ آهنی که بجهت استحکام بر صندوق وکشتی و امثال آن زنند . ٤ - قفل را گویند . ٥ - مکر و حیله و زرق وفریب و سالوسی باشد. ٦ - عهد و پیمان وشرط را گویند . ۷ - غم وغصه و محنت باشد . ۸ - عقده وگره - وحبس بود . ۹ - سدی که در پیش آب بندند . ۱۰ - بمعنی خیال و مقام است مثل آنکه گویند «فلان در بند آزار فلان است» یا «دربند سفراست» یعنی در خیال آزار فلان و در مقام سفر است . ۱۱ - بمعنی کمربند ومیان‌بند باشد . ۱۲ - ریسمان و طناب راگویند . ۱۳ - بند ترجیع و ترکیب بود، و آن بیتی باشد که شعرا بعد از چند بیت بردیف و قافیهٔ دیگر بیاورند . ١٤ - رهن وگرو را گویند . ١٥ - حیله و فن کشتی گیری باشد ۷ . ١٦ - جفت گاوی را گویند که بجهت زراعت کردن وگردون (۱) و ارابه راندن با هم بدارند. ۱۷ - طومار کاغذ باشد ، و هر ده دسته از کاغذ را نیز یك بند گویند . ۱۸ - پس گرفتن آنچه غنیم برده باشد و آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. ۱۹ - جمیع بندها را گویند همچو بند کارد و بندشمشیر و بند چاقشور و بندقبا و بند تنبان و امثال آن . ۲۰ - نام ولایتی است . ۲۱ - طمع و توقع را گویند . ۲۲ - غلیواج باشد و آن پرنده‌ایست معروف . ✻

بنداد - بضم اول ، بروزن و معنی بنیاد و پشتیبان باشد - واصل هرچیزرا نیز گویند۸ .

بندار - بضم اول بروزن گلزار ،کیسه دار و خانه‌دار و صاحب تجمل و مکنت باشد -

(۱) چش : - وگردون .

۱ - رك: بناغ وبنانج. ۲ - رك:بنگ، و نیز تانوره: درختی Datura fastuosa را گویند « تابتی ۱٦۷ » . ۳ - رك : کنجشك و اسفا ۱ : ۲ ص ٦٥ و ٧٦ .

۴ - بنجشك (کنجشک) + زوان (زبان) = زبان کنجشک. Fraxinus «تابتی۱٦۸».

○ - پهلوی band «مناس۲٦۹» « تاوادیا ۱٥۹ » (رك : بستن) و رك : دائرةالمعارف اسلام. ٦ - «هرمز راگفتند: وزیران پدررا چه‌خطا دیدی که‌بندفرمودی؟» «گلستان۲۸».

۷ - اکنون « فند » بفتح اول گویند . ۸ - رك : بنیاد .

✻ بند یا بتر یا بندی - بضم اول پهلوی (یوستی. بندهش) = سغدی: شذمشیر (سدمشیر. نل) = خوارزمی : سدمسیغ = عربی : سعدالسعود ؛ منزل بیست و دوم ازمنازل قمرنزدایرانیان «گاهشماری۲۰۹».

دوافروش [1] – وگرانفروش را نیز گویند – ونام یکی از شعرای قدیم است [2] .

بندامیر – بندیست درحوالی شیراز که در زمان عضدالدولهٔ دیلمی امیر نام شخصی بامر او ساخت ، و بعضی گویند مَردمسافری بود امیر نام ، بارادهٔ خود این بند را بست [3] .*

بندخت – بضم اول و ثالث و سکون ثانی و خای نقطه دار و فوقانی ، بمعنی چهره وروی باشد.

بندد – بضم اول بر وزن گنبد ، بمعنی اصل و بنیاد هرچیز باشد [4] .

بندر – بضم اول و ثالث بروزن کندر [5] ، نام شهری است در ولایت فرنجه – و بفتح اول و ثالث بروزن لنگر ، محلی باشد که قافلهوتجار درآن بسیارآیند و روند * .

بندرز – بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع و زای نقطهدار ، جوالدوزرا گویند، و بضم اول نیز آمده است .

بندروغ [6] – بفتحاول و ضم رابع وسکون ثانی و واو و غیننقطهدار ، بندی باشد کهباچوب و علف و خاك وگل در پیش آب بندند تا آب بلند شود و بزراعت رود .

---

۱ – = بنکدار . ۲ – مراد کمال الدین ابوالفتح بندار بن ابونصر خلطری رازی مداح مجدالدولهٔ دیلمی متوفی بسال۴۰۱ و گویندهٔ فهلویات است. « رودکی. نفیسی ج ۳ ص ۱۱۴۱ – ۴۳ » . ۳ – بند امیر در زمان عضدالدولهٔ دیلمی (۳۳۷–۳۷۲) برای مشروب کردن اراضی کربال علیا وسفلی بنا شده وبگفتهٔ مقدسی ولسترنجدرآنسنگهای سد بواسطهٔ سرب بهم متصل گردیده ،در آن محل سیصد چرخساخته بودند که هر یك آسیایی را بحرکت در میآورده است ، وخود سطح آب را بالا برده مخزن وسیعی تشکیل داده مقداری ازآبرا برایهنگام خشکی ذخیرهمیکرده است– این سد چندین بار تاکنون خرابشدهوآنرامرمت کردهاند « جغرافیای طبیعی . کیهان ص ۹۲» .



بند امیر

۴ – رك : بنداد وبنیاد . ۵ – این کلمه وارد عربی سوریه و مصر شده بمعنی جایگاه و مقام ، محل تجارت و معاملات بانکی و دستگاه ؛ شاه بندر بمعنی وکیلالتجار است و سلاطین عثمانی شاه بندر را بقنسول های خود در خارجه اطلاق کردهاند. «دائرةالمعارف اسلام». ۶ – بندروغ مصحف «بند ورغ» است و شعر رودکی را :

آب هرچه بیشتر نیرو کند بند ورغ سست بوده (پوده . دهخدا) بر کند

بغلط «بندروغ» خواندهاند، وبندورغ مرکباست از: بند+ ورغ(ه. م) «دهخدا» «نفیسی.رودکی. ج ۳ ص۱۳۱۴ ».

* بنداوسی – رك بیداوسی.

بندش - بفتح اول وثالث بروزن مفرش، پنبهٔ حلاجی کرده و گلوله نموده باشد بجهت رشتن ۱- وبکسر ثالث نقش کردن سیم و زرباشد برنهج خاص - و نام ولایتی هم هست ۲ .

بندشهریار - بکسر ثالث ،نام نواییست از موسیقی .

بندق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و قاف ، بمعنی فندق است ۳، و بعضی گویند معرب آنست . گویند هر که مغز آنرا با انجیر و سداب بخورد زهر بر وی کار نکند وسموم را نیز نافع است .گویند عقرب از فندق میگریزد.

بندق شکستن - کنایه از بوسه دادن باشد .

بندق هندی - ثمری است بمقدار فندق که آنرا رته گویند و رنگ آن بسیاهی زند . گویند اگر آنرا بکوبند و بیزند و داخل سرمه کنند و درچشم کشند احولی را ببرد . *

بندک - بر وزن اندک ، پنبهٔ حلاجی کرده و گلوله نموده را گویند بجهت رشتن ۴ . *

بندمه - بفتح اول و میم وکسر ثالث ، تکمه وکوی گریبان راگویند ۵ .

بن دندان - بضم اول ، کنایه از انقیاد و فرمان برداری و اطاعت و رغبت تمام باشد - و بمعنی ذخیره و پس انداز هم هست - و قصد و اراده را نیز گویند .

بندور - بضم اول و ثالث بر وزن پرزور ، ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند - وبفتح اول نفس منطبعه را گویندکه آن قوت متخیلهٔ افلاک است و جمع آن بندوران باشد ۶ . *

بندیشه - بروزن و معنی اندیشه است که فکر و خیال باشد و بندیشها بمعنی خیالات و تخیلات ۷ .

بندیمه - بروزن پشمینه، تکمه وکوی گریبانرا گویند ۸ ، و بجای میم نون هم بنظر آمده است که بندینه باشد . *

بنساله - بضم اول و سین بی نقطه بالف کشیده بروزن دنباله، سالخورده و کهن‌را گویند.

بنشاخت- بکسر اول وشین قرشت بالف کشیده بر وزن بنواخت ، ماضی بنشاختن است یعنی نشاند ونشانید ۹ .

بنشاختن- بر وزن بنواختن ، بمعنی نشانیدن باشد ۹ .

بنشاست - با سین بی نقطه بر وزن بنواخت ، بمعنی بنشست باشدکه ماضی نشستن است ۱۰.

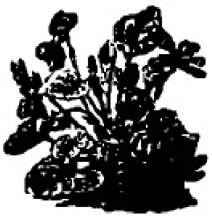
بنطاسیه- بکسر اول و سکون ثانی وطای حطی بالف کشیده و سین بی نقطهٔ مکسور و یای حطی بالف کشیده ، بلغت یونانی ۱۱حس مشترک را گویند . *

---

۱ - رک : بندک . ۲ - درمعجم‌البلدان و حدودالعالم نیامده.
۳ - Corylus avellana «ثابتی ۱۶۸» . ۴ - رک : بندش . ۵ - رک : بندیمه. ۶ - بمعنی اخیراز دساتیر است « فرهنگ دساتیر ۲۳۶ » . ۷ - فرهنگ دساتیر ۲۳۶. ۸ - رک : بندمه . ۹ - رک : نشاختن . ۱۰- رک : نشستن .
۱۱- نیزبنطاسیا، یونانی Phantasia «اشتینگاس». درترجمهٔ رسالهٔ حی‌بن یقظان (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک) آمده: « قوتی دیگر است که اندر اول خانهٔ پیشین مغز نهاده است که او را « حس مشترک » گویند وبزبان یونانیان «بنطاسیا» گویند، و اندریابندهٔ محسوسها وست .»
٭ بندقیصر - رک : براوش .

بقیه در صفحه ۳۰۸

بنفشه [۱] - بضم اول وکسر اول هردوآمده است ، گلی باشد معروف وطبیعت آن سرد وتراست دردوم وسوم ؛ ومعرب آن بنفسج باشد- ونام گیاهی‌هم هست که درآب روید.



بنفشه‌گون‌طارم- بنفشه کنایه از آسمان است .

بنفشه‌گون مهد- کنایه از آسمان وزمین هردو باشد .

بنقه - بفتح اول وقاف و سکون نون ، نوعی از غله باشد مانند عدس ، و قوت و منفعت آنهم مانند عدس است .

بنك - بفتح اول وثانی وسکون کاف ، مصغر بن است [۲] که حبة الخضرا و چتلافوچ باشد ، و آن بیشتر درکوهها و جنگلها حاصل میگردد -ونوعی از قماش زمین اطلس بودکه برآن گلهای زربفت باشد- وگلها ونشانها رانیز گویند که برروی مهوشان از خوردن شراب بهم میرسد یاعرق بریشانی ایشان نشیند- وبضم اول مصغر بنه است یعنی درخت کوچك [۳] - وبمعنی نشان واثرهم هست چنانکه گویند «از فلانی یااز فلانه چیز بنك نمانده است » اراده آن باشد که نشان واثر نمانده است - وبضم اول وسکون ثانی وثالث ، پوست بیخ ام غیلان باشد، وآن درختی است صحرایی درولایت مصر.

بن‌کار خوردن- بضم اول وکسر ثانی، کنایه ازاندیشه نمودن بجهت عاقبت وانتها وپایان کار باشد .*

۱ -پهلوی vanafshak «اونوالا ۸». هرن‌آنرابفتح وکسروضم‌اول‌خوانده«اسفا ۱:۲ص۲۹»، طبری vanusha، مازندرانی‌کنونی venushe « واژه نامه ۸۱۰»، گیلکی banafsha. تیرهٔ بنفشه Violariées دارای گل های نامنظم و مهمیزدار است و دو جنس دارد : بنفشهٔ معطر Viola odorata که گل آن بعنوان ملین بکار رود و دیگر بنفشهٔ سه رنك یا بنفشهٔ فرنگی V.tricolor که‌برای زینت کاشته میشود. «گل گلاب ۲۱۲». ۲ - رك: بن. ۳ - رك: بنه.

بقیه در صفحهٔ ۳۰۹

بقیه از صفحهٔ ۳۰۷

* بندگی - بفتح‌اول‌وسوم، از:بنده (بندگه) + ی(حاصل‌مصدر) . پهلوی bandagih «اسفا ۱ : ۱ ص ۲۵۷» ؛ بنده و غلام بودن - اطاعت و انقیاد . رك : بنده .
* بنده - بفتح اول وسوم، پهلوی bandak «مناس ۲۶۹» «یونکر ۷۵»، پارسی باستان bandaka «بار تولمه ۹۲۴» ازمصدر بستن (ه. م)، جمع آن بندگان، در پهلوی bandakân «نیبرگ ۳۲»؛ عبد، غلام. مقابل آزاد . رك : دائرةالمعارف اسلام .
* بندی - رك : بند بضم اول. (ص۳۰۵ح).
* بنز - رك : بند بضم اول . (ص۳۰۵ح) .
* بنزین - بکسر اول، ازفرانسه benzine، ازایتالیایی benzina (روغن بان)، کلمهٔ بان از عربی بلغات اروپایی نقل شده . درسال ۱۸۲۵ ماده ای که اکنون بنزین مینامیم توسط علمای شیمی کشف گردید «نفس». مادهٔ شیمیایی مزبور برای حرکت اتومبیل وهواپیما و موتور کارخانه‌ها ونیز پاك کردن پارچه‌ها ازچربی وغیره بکار رود.
* بنفش - بفتح اول و دوم ، رنك کبود مانند رنك بنفشه - نوعی از جواهر کریمه Hyacinthe «نفس ۸۵».

بنگان - بکسر اول وکاف فارسی بالف کشیده بروزن فنجان ، طاسی باشد که دهقانان بن آنرا سوراخ کرده باشند وآنرا درطغار پرآبی گذارند بمقدار زمانی که پرشود، آب از رودخانه یا برغ یاچشمه بزراعت هریك رود، وبعضی رایك و دو و بعضی را چهار و پنج آنچه مقرر شده باشد - ومطلق پیاله را نیز گویند، ومعرب آن فنجان است[۱] .

بنگاه - بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بروزن گمراه، منزل‌ومکان [۲] -وجایی که نقدوجنس درآنجا نهند.

بنکران - بضم اول وسکون ثانی وفتح کاف و رای بی نقطه بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی بکران است ، و آن برنج یا هر چیزی دیگربود که درته دیگ بریان شده وچسپیده(۱) باشد .

بنگره - بفتح اول و کاف فارسی بروزن مسخره، صوتی و ذکریرا گویند که زنان بوقت خوابانیدن اطفال میخوانند تا ایشان بخواب‌بروند [۳] - و بکسر اول رسمانی که در محل رشتن پنبه بر دوك پیچیده گردد.

بنگش - بفتح اول وکسر کاف فارسی بروزن رنجش، نام ولایتی است از ماوراءالنهر - وبضم اول وکاف فارسی، بمعنی لفظی است که آنرا بعربی بلع می‌گویند [۴].

بنگشتن - بضم اول و کاف فارسی بروزن‌درسفتن، بمعنی بلع کردن وناجاویده(۲) فروبردن باشد .

بنگل - بضم اول و کاف فارسی بروزن سنبل، درخت گل و ثمر درخت گل را گویند - و نام میوه‌ای هم هست شبیه بسپستان ، و بعضی گویند میوه‌ایست مغزدار شبیه بچتلاقوچ.

بنگلك - بر وزن بلبلك ، تصغیر بنگل است که میوهٔ مغز داری باشد که آنرا خورند ، و بفتح ثالث هم آمده است که بر وزن دخترك باشد .

بنگن - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ونون، آهنی‌باشد پهن ودسته‌ای از چوب برآن نصب کرده باشند، و بهردو طرف آن دو رسمان بندند، یك شخص دستهٔ آنرا ودیگری رسمانهارا بگیرند ، و زمین رابدان هموار کنند ، و بعربی آنرا مسواة ومنسفه خوانند.

بنگو - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو ساکن ، اسپغول باشد که بعربی بذر قطوناگویند.

بن گوش - بضم اول وکسر ثانی ،

(۱) چك : چسپیده .　　(۲) چك: ناچاویده .

۱ - رك: بنگان.　۲ - مرکب‌از: بن + گاه (ادات‌مکان)، درکرمان هنوزهم‌بمعنی آبادی وده استعمال شود.　۳ - لالایی.　۴ - رك : بنگشتن.

بقیه ازصفحهٔ ۳۰۸

۵ بنك - بفتح اول، سانسکریت bhangâ ، اوستا ban(g)ha، پهلوی mang (کنب)، بنج ومنج معرب آنست «یشت ۲ ص۱۹۹ ح » و آن بحشیش Cannabis indica اطلاق شود. گاه برگ‌آن وگاه دانهٔ آن(چرس) رافروشند. دانه‌های کوبیدهٔ بنگ‌رابا شیر مخلوط کنند ودر کره بزنند تاروغن بنك بدست آید ؛ مایع آن (بنگاب) را مانند چای مینوشند و آن در مداوای حرقة‌البول بکاررود . «دائرةالمعارف اسلام» .



بنگ‌دانه (بذرالبنج)

معروف است که زیر ترمهٔ گوش باشد ـ وکنایه ازاطاعت وانقیاد و صدق وادب تمام بود ـ و سخن شنیدن را نیز گویند .

بن کوهی ـ بفتح اول و کسر ثانی ، گیاهی است بسیار چرب، واز آن آش پزند.

بنگه ـ بضم اول وسکون ثانی وفتح کاف فارسی و اظهار های هوز ، بمعنی بنگاه است که جا ومقام ومنزل باشد [۱] ـ وجاییرا نیز گویند که نقد وجنس درآن گذارند ـ و باخفای ها بمعنی بانگه است که کشیدن آواز باشد.

بنلاد ـ بالام بر وزن بنیاد ، بمعنی بنای عمارت و دیوار باشد ـ و پشتیبان را نیز گویند [۲] .

بنمین [۳] ـ با میم بروزن پروین ، بلغت زند و پازند (۱) پسررا گویند که برادر دختر است، وبجای تحتانی فوقانی هم بنظر آمده است، والله اعلم .

بنو ـ بفتح اول وضم ثانی وسکون واو، خرمن هرچیز راگویند اعم ازگندم وجو و کاه وغیر آن .

بنوان [۴] ـ بفتح اول بر وزن دربان ، نگهدارندهٔ زراعت و نگاهبان خرمن راگویند ، وبضم اول هم آمده است ـ و نگاهدارندهٔ اسباب واموال را نیز گفته‌اند.

بنورد ـ بفتح اول و ثانی و رای قرشت و سکون ثالث بمعنی اول بنلاد است که بنیاد وبنای عمارت ودیوار باشد.

بنوسرخ ـ بضم اول و ثانی و سکون ثالث وضم سین بی‌نقطه وسکون رای قرشت وخای نقطه‌دار ، نام غله ایست که آنرا بعربی عدس گویند. خوردن آن تاریکی چشم آورد.

بنوسیاه ـ بنو معلوم ، بکسر سین بی‌نقطه وتحتانی بالف کشیده وبهای زده ، غله ایست که آنرا ماش گویند، و آن مضعف دندان ومضر باه باشد.

بنوماش ـ بنو معلوم ، و میم بالف کشیده وبشین قرشت زده، بمعنی بنو سیاه است که ماش باشد ـ ومنگ راتیز گویند که آن نوعی ازماش است .

بنو نخله ـ بنومعلوم، بفتح نون وسکون خای نقطه‌دار ولام مفتوح، نوعی ازعدس صحرایی باشد وآنرا عدس مرخوانند.

بنوه ـ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و اخفای های هوز ، مطلق خرمن راگویند اعم ازخرمن غله وکاه وغیره ـ وبضم ثانی واظهارهای هوز نیز هست که بروزن صبوح باشد.

بنه [۵] ـ بضم اول وفتح ثانی، بار و اسباب و رخوت خانه ـ و املاك ـ ودکان ـ و خانه و مسکان و منزل را گویند [۶] ـ و بیخ و بنیاد هر چیز را نیز گفته‌اند [۷] ـ و بفتح اول طناب باریك راگویند [۸] .

بنه بستن ـ کنایه ازکوچ کردن وسفر باشد . *

---

(۱) چك: زند وپازند .

---

۱ ـ رك:بنگاه. ۲ ـ رك: بنیاد وبنداد. ۳ ـ هز،بنمن، پهلوی puç (پسر)«یوستی، بندهش۹۰». ۴ ـ مرکب از : بن (ه . م) + وان (بان). ۵ ـ پهلوی bonag .

۶ ـ یك‌جملهٔ دیگر بنهٔ خواب بسوزیم زیراکه چنین‌دولت بیدار درآمد.مولوی‌بلخی.

۷ ـ رك : بن :

ازنام بد ار همی بترسی با یاو بد از بنه میبوند. ناصرخسروبلخی.

۸ ـ bana درگیلکی بمعنی نهال ودرخت است. رك : بن و بنك .

* بنیاد ـ بضم اول ، پهلوی bun ـ dât «اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۲ »، پارسی باستان bunadâti * (دربن قرار داده) «اسفا ۱ : ۲ ص ۴۴».

بنیاد بریخ نهادن ـ کنایه از بی‌مداری وبی ثباتی باشد.

بنیان ـ بضم اول و سکون ثانی و تحتانی بالف کشیده وبنون زده ، نام حوض نعمان است، و آن برکه‌ای بوده، آب آن در نهایت شوری و تلخی و ببرکت قدوم سرور کاینات آب آن شیرین شد .

بنیچه ـ بضم اول بر وزن کلیچه ، جمعی را گویند که بر اصناف حرفت و املاك می بندند .

بنیز ـ بکسر اول بروزن ستیز ، بمعنی هرگز و حاشا باشد ـ و بمعنی تعجیل و زود هم آمده است ـ وگاهی درمیان سخن بجای نیز هم بکار برند که بعربی ایضاً گویند [1] .

بنیك ـ بروزن شریك ، ابریشم فرومایه باشد وآنرا کج وکژ وقز گویند.

بیان بیست وسوم

در بای ابجد با واو مشتمل بر یکصد وچهار لغت و کنایت

بو ـ بضم اول و سکون ثانی مجهول، معروف است که رایحه باشد [2] ـ ومخفف بود وباشد و بوم و باشم هم‌هست [3] ـ وگوشت بینی کوهی‌را نیز گویند ـ وبفتح اول پوست شتربچهٔ پرکاه کرده راگویند که پیش ناقهٔبچه مرده‌بیرند تابگمان فرزند خودشیر بدهد .

بوا ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده ، مخفف بودا باشد بمعنی بادا .

بوارد [4] ـ بکسر اول وثانی بالف کشیده

[1] ـ بقول‌مؤلف المعجم (چاپ تهران ص٢٢٥) قدما این‌کلمه رابهم بمعنی «نیز»وهم بمعنی «هرگز» استعمال کرده‌اند، چنانکه بوشکور بلخی گفته است :

نه آن زین بیازرد روزی بنیز   نه این را از آن اندهی بود نیز.

ونیز ازرقی گفته است :

درمدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز   زآن باك نایدم که بود کهنه پیرهن.

کلمهٔ «بنیز» بمعنی هرگز استعمال کرده است.

[2] ـ پهلوی bôdh ، bôy «مناس ٢٦٩ : ٢ » «اونوالا «٣٨» ، اوستا baodhi «بارتولمه «٩٦٨» ، ارمنی boir «بیبرگه ٣٧ » ، اورامانی bô «ك . اورامان ١٢١ » ، گیلکی bu ، ختنی bu «روزگار نوج ٤ ش ٣ : کشور ختن » ـ در اوستا baodha بمعنی بوی خوب (در مقابل ganti بمعنی گند، بدبوی) آمده و ببهقی معنی لغوی بوی را نیك دریافته که درتاج‌المصادر درلغت «اخشم» که بمعنی کسیست که حاسهٔ شامه نداشته باشد، گوید : «اخشم، آنك بوی وگند نشنود.» (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ علامه دهخدا). فردوسی گوید:

زمین بود درزیر دیبای چین   پراز درخوشاب روی زمین

می و بوی آواز رامشگران   همه‌برسران‌افسراز گوهران.

(یعنی : بوی خوش) «شاهنامهٔ بخ ج ٣ ص ٥٣٥» . درپهلوی bôy بدومعنی، بوی خوش وآگاهی ووجدان‌آمده «بوستی . بندهش ٩٢ـ٩٣» ورك: بوی. [3] ـ ازریشهٔ bu (بودن) (معم).

[4] ـ بفتح‌اول و دوم و کسر چهارم، عربی جمع: بارد ، مترادف «مبردات» «دزی١ص٦٨».

برا و دال بی نقطهٔ زده، فرشی باشد که در برابر شیرینی است .

بواس - بفتح اول بر وزن ایاس ، محنت وآزار ورنج وسختی باشد.

بواسحق - طایفه‌ای باشند ۱ - و در نیشابور چند کان فیروزه هست یکی از آن را بو اسحقی گویند ۲ .

بواشه - بفتح اول بر وزن تراشه ، چارشاخ دهقانانرا گویند، وآن چوبی چند باشد باندام کفدست و دسته ای نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را برباد دهند تاازکاه جدا شود، و آنرا بعربی مذری خوانند .

بوالخجدر - با لام و خای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بروزن گل برسر ، ملحد وبی‌دین وبی‌دیانت راگویند.

بوالقاسم - کنایه‌از بوالفضول و شوخ چشم باشد.

بوالکفد - بفتح کاف وسکون فا ودال ابجد ، بمعنی رشوت وپاره باشد ۳ .

بوالگنجک - بکسر کاف فارسی وسکون نون و فتح جیم و کاف ساکن، هرچیز که آن عجیب و غریب و طرفه باشد و دیدنش خنده آورد ۴ .

بوب ۵ - بروزن خوب ، فرش وبساط خانه راگویند، وباین معنی بجای حرف اول‌بای حطی‌هم آمده است.

بوبا ۶ - بضم‌اول و سکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده ، آشی راگویند که ازگوشت بز کوهی پخته باشند.

بوباش - بسکون شین قرشت، بمعنی قدیم وجاوید وهمیشه وسرمدباشد ۷.

بوبرد - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و را و دال بی نقطه ، بلبل را گویند، و بعربی عندلیب خوانند .

بودبردک بفتح دال وسکون کاف ، مصغر بوبرد است که بلبل باشد.

بوبك - باثانی مجهول بروزن خوبك ، دختر بکر ودوشیزه راگویند - و هدهد را نیز گفته‌اند که مرغ سلیمان باشد ۷ - وبزبان هند احمق ونادان راگویند .

بوبو - بضم دو بای ابجد و سکون دو واو ، شانه سر و هدهد را گویند و آنرا مرغ سلیمان هم گفته‌اند ۷ - و در بعضی جاها زنان خواهر خودرا بوبو خوانند .

بوبویه - بفتح یای حطی، بمعنی بوبو است که شانه‌سر وهدهد باشد ۷ .

بوبه - بضم اول و فتح ثالث، بمعنی آرزومندی وآرزو باشد و بعربی تمنی گویند ۸ - وهدهد وشانه سر را نیز گفته‌اند ۷؛ وبمعنی اول

---

۱ - بوسحاق ، یکی از طوایف بختیاری است. «کیهان . جغرافیای سیاسی ۷۶ ».

۲ - راستی خاتم‌فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی‌دولت مستعجل‌بود.حافظ‌شیرازی. درین بیت ایهام است و اشاره بشاه شیخ ابواسحق اینجو پادشاه فارس است که بامر امیر مبارزالدین محمد مظفری کشته شد . رك : بوسحاق.

۳ - رك : بلکفد. ۴ - رك: بلکنجکه،وبولنجك. ۵ - bôb، در ارمنی bob ، پهلوی bôp (فرش) «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲ و۳۶»:

روز دیگرشاه بزم‌آراست خوب تخت‌ها بنهادوبر گسترد بوب. رودکی‌سمرقندی.

۶ - از: بو (گوشت بز کوهی [ه . م]) + با (آش). ۷ - از دساتیر «فرهنك دساتیر ۲۳۶ ». ۷ - نیز بوبك ، بوپوك ، پوپو ، پوپوپك Huppe . ۸ - باین معنی مصحف بویه است (ه . م) .

که آرزو باشد بجای حرف اول یای حطی هم آمده است ۱ . *

بوته - باتای مجهول وفتح تای قرشت ، رستنی ودرخت پرشاخ وبرگی را گویند که بسیار بلند نشود وبزمین نزدیك باشد ۲ - و بچهٔ آدمی و سایر حیوانات را گویند عموماً و بچهٔ شتر را خصوصاً - وبمعنی نشانهٔ تیرهم آمده است - وظرفی را نیز گویند که از گل حکمت ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن در آن بگدازند، ومعرب آن بوتقه ، و بعربی خلاص گویند .

بوتهٔ خاك - کنایه از بدن و قالب انسان باشد.

بوتیمار - بامیم بروزن موسیقار ، نام مرغی است که اورا غم خورك نیز گویند . و او پیوسته درکنار آب نشیند وازغم آنکه مبادا آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد واورا بعربی بملم و بیونانی شفنین خوانند . خوردن گوشتش بیخوابی آورد، ومقوی قوت حافظه باشد وذهن را تند و تیز کند .

بوچ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، خود نمایی و کر و فر باشد - وبضم اول اندرون دهانرا گویند ۳ .

بوچیا - بکسر جیم و یای فارسی بالف کشیده بروزن بوسنا، بلغت زند وپازند (۱)خیار بادرنگ را گویند ۴.

بوحا - با حای بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی گیاه ماه پروین را گویند و بیخ آنرا بعربی جدوار خوانند و گویند با بیش در یکجا روید.

بوخت - بروزن سوخت، بمعنی پسر باشد که برادر دختر است.

بوخل - بروزن فوفل، خرفه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند.

بوخله - بفتح ثالث و لام، بمعنی بوخل است که خرفه باشد ، وبضم ثالث هم بنظر آمده است .*

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - رك: ح۱۰ صفحهٔ قبل. ۲ - bôta «اسفا ۱ :۲ ص۸۰». ۳ - بوچ bûc در پهلوی بمعنی بز (بضم اول) است « یوستی . بندهش ۹۰ » . ۴ - هز، bôcînâ ، baojîna ، پهلوی xyâr ، خیار « یونکر ۱۰۲ »، بوچیناك (bujynâ)، خیار « یوستی. بندهش۹۰ » و بنابرین بوچیا مصحف «بوجینا» و «بوچینا» است .

٭ بوتاسپ - رك: بوداسپ. ٭ بودا - سانسکریت Buddha (بمعنی بیدار ، آگاه، باهوش ، زرنگ و خردمند) . نام وی سیدارته گوتمه Siddhârta Gautama و مشهور است به ساکیامونی Çakyamuni (حکیم قبیلهٔ ساکیا) یاساکیاسینها Sâkya_sinha (و دونام اخیر نام خانوادگی او بوده) ، ولی گوتاما اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سودودنه



پیکرهٔ بودا - موزهٔ بریتانیا

بقیه درصفحهٔ ۳۱۴

بودش ـ بکسر دال ابجد بروزن سوزش ، بمعنی هستی و بود باشد و بعربی کون خوانند ۱ . *

بودنه ـ بفتح دال ونون ، پرنده ایست که آنرا تیهومیگویند، وبعضی گویند پرنده‌ایست شبیه‌به تیهولیکن کوچکتر ازاوست،وآنرا بعربی سلوی خوانند .

بور ـ بضم اول و ثانی مجهول و رای قرشت هردو ساکن، اسب سرخ رنك راگویند ۲ ـ و تذرو را نیز گفته‌اند و آن پرنده ایست

۱ ـ معمولا اسم مصدر در فارسی ازریشهٔ فعل (= دوم شخص مفرد از امر) با « ش » ترکیب شود، ولی بودش ازسوم شخص مفرد ماضی و« ش » ترکیب یافته برخلاف قیاس ، و ناصر خسرو آنرا آورده . رك : زادالمسافرین ۲٦٤: ۱. ۲ ـ bôr روباه، اسب، سرخ قهوه‌یی، سانسکریت babhru (سرخ قهوه‌یی، قهوه‌یی) « اسفا ۱ : ۲ ص ٤۹ »؛ اوستا bavra اساساً بمعنی سرخ (در تداول عوام بور شدن ، یعنی سرخ وخجل شدن) است که سپس بجانوری که در فارسی ببر (بدو فتح) گویند اطلاق شده (ه . م) ، پهلوی bur « بندهش ۱۲۱ و ۲۲۹ » «یوستی. بندهش ۹۰» ، طبری bur (زرد) « واژه نامه ۱٤۰ » ، دزفولی bur – suâr را بمعنی « لر » بکار برند چه لرهای خوزستان سوار اسب‌بور شوند .

* بودن ـ بفتح سوم ، پهلوی butan «مناس ۲۷۰»، bûtan «اونوالا ۳۸۳»؛ ازریشهٔ آریایی bhû , bhav (بهمین معنی) «نیبرگ ٤۱»، اوستا bavaiti ، سانسکریت bhavati (سوم شخص) ، لاتینی futurum، اسلاو byt (مصدر) «آبراهامیان» ورك : فهرست اسفا ۱ : ۲؛ استن ، وجود داشتن، هستی داشتن‌ـ وجود، هستی .

بقیه ازصفحهٔ ۳۱۳

Suddhodana و مادر وی مایا دوی Mâyâ _ devî نام داشت . سوددنه راجه بود وبرقبیله‌ساکیا درکاپیله وستو Kapila_Vastu (جنوب غربی نپال Népal در هند شمالی) حکومت میکرد ، و مادر بودا نیز دختر راجه Su _ prabuddha بود وبنابراین بودا ازطبقهٔ Kshatriya (نجبا و امرا)است واو در حدود سال ٥٦۰ ق.م (بقول ویلیامز حدود ٥۰۰ ق .م) متولد شد . وی مؤسس آیین بودایی است و این آیین مبتنی است بر اینکه : حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترك نفس تنها وسیلهٔ رهایی ازهوی وهوس‌است .کمال‌مطلوب بودایی عبارت است ازوصول به Nirvâna یافنای کل .

مرگ بودا در هشتاد سالگی اتفاق افتاد . امروزه در حدود ٥۰۰۰۰۰۰۰۰ تن در هند وبیرمانی وسراندیب وتبت‌وچین وژاپن پیروآیین بودایی هستند. رك: فرهنك سانسکریت‌بانگلیسی. مونیه ویلیامز ص ۷۳۳ ستون ۲ :

Marie Gallaud, La Vie du Bouddha, Paris; Nalinaksha Dutt , Early Monastic Buddhism, 2 vols . Calcutta 1941 – 1942 ; C.H.S.Ward, Buddhism, vol. 1 , London 1947 .

و رك : بد و بوداسپ.

*بوداسپ، بوداسب ـ مسلمانان نام بوداسپ را بمؤسس اساطیری مذهب صابئه اطلاق کرده وگفته‌اندکه وی ایرانیان رادر عهد طهمورث بآن دین دعوت کرد وایرانیان پیش‌از آنکه

بقیه در صفحهٔ ۳۱٥

مشهور - و بمعنی بیاو هم هست که امر بآوردن باشد ۱ . *

بورك - بروزن کوچك، نوعی از طعام باشد ، و بعضی گویند آش بغرا است - و بمعنی سنبوسه و قطاب را گویند - وبمعنی شتل ۲ هم هست، وآنزری باشد که درقمار ببرند وبحاضران دهند - و زنگاری را نیز گویند که برروی نان نشیند ، و باین معنی بفتح اول و زای هوز هم آمده است - و در عربی بمعنی مبارك باد باشد .

بورنگ - بر وزن هوشنگ ، نوعی از ریحان کوهی باشد .

بوروره - بضم اول و ثالث بواو وسیده و رای قرشت مفتوح ، نام پادشاهی بوده است-ونام جزیره‌ایست درجانب شمالی که شنقاررا از آنجا آورند ، وآن پرندهایست سفید وشکاری ازجنس سیاه چشم، وگویند مردمآن جزیره‌همه زال وسفیدموی میباشند.

بوره - بروزن شوره، چیزیست مانند نمك وآنرا زرگران بکار برند - وشکر سفید را نیز گفته‌اند، ومعرب‌آن بورقاست وبعربی‌نطرون خوانند ۳ . وگویند اگر قدری ازبوره باصدف بسایند و در بینی زن بدمند اگر آن زن عطسه کند دوشیزه بود و اگر نکند دوشیزه نباشد ، وبورهٔ ارمنی همان است . *

بوریا کوبی - کنایه از ضیافتی

۱ - باین معنی گیلکی bavar (بیار) . ۲ - امروز شتلی shatali گویند .

۳ - درقطرالمحیط آمده: «البورق اصناف : مائی وجبلی و ارضی ومصری وهوالنطرون، معرب بوره بالفارسیة ». این‌کلمهٔ معرب واردلاتینی قرون وسطی‌وسپس داخل‌فرانسه شده Borax گردیده(برات هیدرانه دسود) «تداب ۳ : ۳ - ٤. فرامرزی». فرانسویان ودیگران Borax را ازبورق عربی گرفته‌اند وعرب هم‌آنرا از بورهٔ فارسی اقتباس کرده‌است. «نخب٤۳ح٥».

* **بوراب** - نام آهنگر یا زرگر قیصر روم (درشاهنامه) ، بزعم یوستی در نام نامه، اصل کلمه محتمل‌است اسم یونانی «پوربوس» باشد . «فرهنك شاهنامه».

* **بوران** - پهلوی Bôrân «یوستی. نام نامه ص۷۰» ظ ، ازbôr (ه . م) بمعنی‌سرخ، کلمهٔ مزبور بمعنی گلگون‌است، وترکیب اسماء ازرنگها سابقه‌دارد (چنانکه سهراب وسرخاب = دارندهٔ آب و رنگ سرخ ، و سپیتمه نام خانوادگی زرتشت بمعنی (از نژاد) سپید) ؛ نام دختر خسرو پرویز که چندماه درایران سلطنت کرد - نیزنام دختر حسن‌بن‌سهل زن مأمون عباسی.

* **بورانی** - نان خورشی که ازاسفناج وکدو وبادنجان باماست یا کشك سازند، درالسامی فی‌الاسامی (چاپ سنگی ۱۲٦٥ ص ۱۰۱) آمده : « البورانی منسوب الی بوران و هی امرأة »، برخی آنرا منسوب ببوراندخت دختر خسرو پرویز وبرخی ببوران دختر حسن سهل دانسته‌اند، در دزفولی borûnî،گیلکی bûrânî . * **بوریا** - مأخوذ از آرامی (اسفا ۱: ۲ص٦ »، حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص‌سازند، معرب‌آن « باری » است « ابن درید ». در این زبانها نیزاز سومری بعاریت گرفته شده« فاب ۱ : ۱۱۲ ».

بقیه ازصفحهٔ ۳۱٤

دین حنفاء را داشتند . بوداسپ یا بوناسب مصحف نام «بوتاست» است که درپهلوی آمده (بندهش ۲۸ ، ۳٤) واشتقاق آن چندان بانام«بودا» رابطه ندارد، بلکه از نام بوددیستوا Boddhisatva مشتق است (رك . اوستا ، ترجمهٔ دار مستتر II ، ص ۲٥۹ ، III ص XLVII) «دائرة المعارف اسلام» - نیز بوداسف دراصطلاح نجوم وجه دوم میزان است بنا بر کتاب المدخل ابومعشر بلخی. «گاه شماری ص۳۳۹ ».

باشد که درخانهٔ نو کنند.

بوريطش — با ثالث بتحتانی رسیده وطای حطی مکسور بشین قرشت زده، بیونانی ۱ جوهریست که آنرا مرقشیشا گویند و آن چند قسم میباشد . بعربی حجر النور خوانند و در دوا های چشم بکار برند . گویند اگر بر گردن کودك بندند نترسد .

بوز — بفتح اول و سکون ثانی و زای هوز، سبزیی که بسبب رطوبت برروی نان وجامه وگلیم وپلاس وامثال آن بهم میرسد — و زنبور سیاهرا نیز گویند که برروی گلها نشینند — و تنهٔ درخت را نیز گفته‌اند — و بضم اول وثانی مجهول، اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید — و اسبجلد وتند و تیز را هم میگویند ۲ — و مردم تیزفهم و صاحب ادراك را نیز بطریق استعاره بوز گویند چنانکه‌مردم بی‌ادراك کند فهم‌را کودن خوانند ۳ و کودن اسب کمراه پالانی باشد .

بوژ — بضم اول و سکون ثانی و زای فارسی، گرانی وسنگینی‌ وتب وحرارت باشد — وبفتح اول گرداب راگویند .

بوزار۴ — بضم اول و ثانی مجهول و زای نقطه‌دار بالف کشیده و برای بی‌نقطهٔ زده ، ادویهٔ حاره یعنی داروی گرمی که درطعامها ریزندهمچو فلفل وقرنفل ودارچینی وامثال آن.*

بوزك — بفتح اول بر وزن حسونك ، بمعنی بوز است ، و آن سبزیی باشد که بسبب رطوبت بر روی نان وگلیم و پلاس وامثال آن بندد .

بوزگند — بضم اول وفتح کاف وسکون ثانی وثالث و نون و دال ابجد ، صفه و ایوان را گویند، وبا رای قرشت هم‌بنظر آمده است.

بوزمند — با میم بر وزن گوسفند ، گیاهی باشدبغایت خوشبوی، وبا رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است.

بوزمه — بضم اول و فتح ثالث ، و میم ، بمعنی بوزمند است که گیاه خوشبو باشد .

بوزنه — بضم اول و کسر ثالث و فتح نون، میمونرا گویند، وبعربی‌حمدونه خوانند۵ .

بوژنه — بضم اول و زای فارسی و فتح نون، غنچه و شکوفه و بهار درخت راگویندکه هنوز نشکفته باشد، وآنرا بعربی کم خوانند.

بوزینه — بروزن موی چینه، بوزنه را گویندکه میمون باشد۵ .

بوزه — بروزن کوزه، شرابی باشدکه ازآرد برنج و ارزن و جو سازند ودر ماوراءالنهر و هندوستان (۱) بسیار خورند — و تنهٔ درخت را نیز گویند ۶ .

بوزیدان — با دال ابجد بر وزن حوریخان ، دارویی است که ازمصر آورندوبعربی مستعجل خوانند و بجهت فربهی استعمال کنند . اگر با شیر گوسفند یا آرد برنج حلوا سازند وبخورند، بدنرا فربه کند .

بوزینه — بر وزن روزینه ، میمون را گویند .

(۱) چاك : هندستان .

۱ — یونانی Purites = مارقشیطا ، حجرالنور ، اشتینگاس ».
۲ — رك : فرهنامهٔ هاشمی ص ۱۳ ، نوروزنامه ۱۱۳» .
۳ — شاگرد تو میباشم   کر کودن و کر بوزم. مولوی بلخی.
۴ — مخفف بواوزار = بوافزار.   ۵ — رك : بوزینه.   ۶ — رك : بوز .
* **بوزرجمهر** — رك : بزرگمهر .

بوس - با ثانی مجهول ، مخفف بوسه است وبعربی قبله گویند ۱ - و بوسه کننده - وامر ببوسیدن هم‌هست - و باثانی معروف سختی - وفروتنی راگویند .*

بوستان افروز - گلی است که آنرا تاج خروس گویند بسبب شباهتی که بدان دارد ۲ .

بوستان گل نمای - کنایه‌ازآسمان باشد .

بوسحاق - با حای حطی بروزن روستاق؛ طایفه‌ای باشند ۳ - ونام‌کانی است‌ازجملهٔ کانهای فیروزهٔ نیشابور که فیروزهٔ آنرابوسحاقی وبواسحاقی هردو میگویند ۴ - وبسحاق اطعمه را هم بوسحاق میخوانند .

بوسلیک - بضم اول و فتح ثالث و لام بتحتانی رسیده وبکاف زده،نام مقامی است‌از جملهٔ دوازده مقام موسیقی ۵ .*

بوسه شکستن - کنایه از بوسیدن وبوسه کردن پرصدا باشد .

بوش - بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین قرشت ، بمعنی تقدیر باشد که قدرت داشتن است - و بسکون ثانی کر و فر و خود نمایی را گویند ۶ - و بضم اول و کسر ثانی ، بمعنی هستی وبودن وبعربی کون خوانند ۷ - وبسکون ثانی شیافی باشد که از دربند می‌آورند و آن را بوش دربندی میخوانند ۸ . گویند آن رستنیی باشد که در ملک ارش ۹ بهم میرسد و آن را می‌کوبند و شیاف ساخته می آورند . سرد و خشک است در اول ، ورمهای گرم را نافع باشد .

بوشاد - با ثانی مجهول بر وزن فولاد ، بلغت یونانی شلغم خام راگویند.

بوشاسب[10] - با ثانی مجهول بوزن

---

۱ - گیلکی bus . ۲ - و آنرا « خود خروه» هم‌گویند Amarantus؛ هربوتهٔآن یك‌میوه دهد که دارای دانه‌ایست درخشان وصاف، برنگهای سرخ، نارنجی، زرد، سپید وسفرنگ، وانواع مختلف . ۳ - رك: بواسحق . ۴ - رك : نخب ۵۷ و۵۸ ح ٤ ورك : بواسحاق . ۵ - ونیز نام شاعری گرگانی . رك : تذکره های پارسی .

۶ - موسی خاکرو را درآب می‌نشانی   فرعون بوش جو را در غار میکشانی .
«نسخهٔ خطی غزلیات مولوی متعلق بآقای نخجوانی ».

۷ - پهلوی bavishn «مناس۲۶۹» اسم مصدر از: بودن . ۸ - درعربی نیز : بوش‌الدربندی . ۹ - ظ ، ارس. رك : محیط‌المحیط. ۱۰ - دراوستا Bûshyâsta دیو خواب سنگین است که در فارسی بوشاسب وگوشاسب (بجای : بوشاست) شده ؛ در بندهش فصل ۲۸ بند ۲۶ آمده : بوشیاسپ دیوی است که تنبلی آورد . در بندهش یوستی ص ۹۱ : بوشاسپ Bûsâçp آمده . درلغت فرس اسدی وجهانگیری گوشاسب و بوشاسب بمعنی خواب - دیدن گرفته شده. بوشکور بلخی گوید :

شنیدم که خسرو بگوشاسب دید   چنان کآتشی شد بدورش پدید.

و زرتشت بهرام گوید :

نه در بیدار گفتم نه بیوشاسب   نگویم جز بهپیش تخت گشتاسب .

«یشت ۲ ص ۲۰٤»،«قاب ۱ : ۷۸ و ۳۱۸» «مزدیسنا ۴۲۱» ؛ در پهلوی Bûshyâsp «مناس ۲۷۰» ۞ بوستان - پهلوی bôstân «مناس ۲۶۹ : ۲» «اسفا ۱: ۲ ص۳۰»، مخفف آن بستان، مرکب از: بو (بوی- رائحه) + ستان (ادات مکان) ؛ جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد، باغ‌باصفا- نام‌مثنوی شیخ‌سعدی شیرازی که در۶۵۵ آنرا بنظم‌درآورده‌است دراخلاق وعرفان. رك: دائرة المعارف اسلام. ۞ بوسه - مرکب از:بوس +ه (پسوند سازندهٔ‌اسم)؛ قبله، ماچ.

لهراسب ، بمعنی خواب دیدن باشد و بعربی رؤیا خوانند .

بوشپاس - بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و بای فارسی بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده، بمعنی بوشاسب است که‌خواب‌دیدن ورؤیا باشد ۱ .

بوشنج ـ با جیم بروزن هوشنگ ، نام قصبه ایست از خراسان، ومعرب آن فوشنج است ۲ .*

بوصیر - بضم اول و سکون ثانی و صاد بی‌نقطهٔ بتحتانی رسیده و برای قرشت زده ، لغتی است غیر معلوم ، و آن گیاهی باشد دوایی که بعربی‌آنرا آذان‌الدب خوانند یعنی‌گوش خرس، بسبب شباهتی که بدان دارد ـ و بعضی گویند نوعی از ماهی زهره است و آن پوست درختی باشد بغایت سیاه و آن را بعربی شیکران الحوت گویند ـ وبعضی دیگر گفته‌اند باقلای شامی‌است، والله اعلم .

بوطانیه - باطای حطی بروزن‌سلطانیه، پوست درختی است که آن را بعربی کرمة السودا و بفارسی سیاه دارو خوانند ، و آن مانند عشقه بردرخت پیچد .

بوغلصن - بضم اول و سکون ثانی و غین نقطه دار مضموم بلام زده و صاد بی‌نقطهٔ مضموم بنون زده ، لغتی است یونانی ۳ ، ومعنی آن بعربی لسان الثور است که گاوزبان باشد ، وآن دوایی است معروف، وبعضی گویند این‌لغت رومی است.

بوغنج - بضم اول و سکون ثانی و فتح غین نقطه دار و نون و جیم ساکن ، شونیز را گویند ، و آن تخمی است ریزه و سیاه رنگ و بعربی حبة السودا خوانند ـ و فوشنج را نیز گفته اند و آن قصبه ایست در خراسان نزدیك قندهار ۴ .

بوف - بر وزن صوف ، پرنده ایست که بنحوست اشتهار دارد ، و آنرا بوم نیز گویند ۵ .

بوفروش - بکسر فا ، عطار و مشك فروش راگویند .

بوق - بضم اول و سکون ثانی و قاف ، سفید مهره باشد و آن چیزیست که در حمامها وآسیاها و هنگامها نوازند ۶ ـ و با ثانی مجهول چادر بزرگی باشد که رختخواب درآن بندند .

بوقلمون - دیبای رومی راگویند، و آن جامه ایست که هرلحظه برنگی‌نماید ـ وکنایه‌از کسی‌است که هرساعت خودرا برنگی وانماید ـ وگویند جانوریست درآب چون خواهد



بوقلمون

۱ ـ رك : بوشاسب. ۲ ـ شهرکی تره و فراوان نعمت در وادی منجر از نواحی هرات، و تاهرات ده‌فرسنگ است. «معجم البلدان». ۳ ـ یونانی Boughlôsson — Borage «اشتینگاس». ۴ ـ رك : بوشنج. ۵ ـ در ادبیات زرتشتی نام جغد ، «بهمن مرغ» آمده . در « صدبدر»، در ۱۴ آمده: « اورمزد بافزونی مرغی بیافریده است که او را «اشوزشت» خوانند و «بهمن مرغ» نیز خوانند، «کوف» نیز گویند ». وکوف همان بوف است . تغییر کاف با گاف بباء نظایر دارد مانند : گوشاسب و بوشاسب . ابن‌یمین گوید :

توباز سدره نشینی فلك نشیمن تست ‌ ‌ ‌ چرا چو بوف کنی‌آشیان بویرانه.

«فقاب ۱: ۳۲۱ » ورك: اسفا ۱ : ۲ص۷.

۶ ـ ازعربی، از لاتینی buccina (صور ، نفیر) «نفس» .

ه. بوشنك ـ بفتح سوم . رك : بوشنج .

که جانوری بگیرد خود را بشکل آن جانور کند و حربارا نیز گفته اند ، و آن نوعی از چلپاسه باشد که هرلحظه برنگی نماید ـ و نام مرغی هم هست ۱ ـ و کنایه از دنیا و عالم است بسبب حوادث ـ و اهل مشرق سنگ پشت را بوقلمون میگویند .

بوقیصا ـ با قاف بتحتانی رسیده و صاد بی‌نقطه بالف کشیده ، بلغت یونانی درخت سفیدار باشد، وآن نوعی ازبید است ۲ ـ و بمعنی درخت پده و پشه غال را نیز گفته اند که بعربی‌شجرة البق خوانند .

بوك ـ بضم اول و سکون ثانی و کاف ، مخفف «بود که» و«باشد که» باشد.کلمهٔ تمنی‌است وبعربی عسی و لعل گویند ـ و بمعنی مگر هم هست که کلمهٔ استثنا باشد و ترجمهٔ فرض هم هست بفتح فا. ـ ونوعی ازآتش گیره هم هست وجایی یاچاهی که غله درآن پنهان کنند.

بوگان ـ باکاف فارسی بروزن خوبان، بچه‌دان و زهدانرا گویند، و بعربی رحم خوانند ـ و بمعنی گلزار هم بنظر آمده‌است.

بوکلك ـ بفتح‌کاف‌ولام‌بروزن کوچك، میوه ایست مغزدار که آنرا ون گویند و ترکان چتلافوج و عربان حبةالخضرا خوانند.

بوك و مگر ـ با میم و کاف فارسی بروزن کوه وکمر ، بمعنی بوك است و مرادف مگر، بمعنی بود که و باشد که ، و بعربی عسی و لعل گویند .

بولخجدر ـ بالام و خای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بروزن گل بر سر، ملحد و بی دین و بی دیانت باشد ۳ .

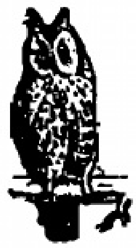
بولنجك ـ بفتح لام و سکون نون و جیم مفتوح بکاف زده ، هرچیز (۱) عجیب وغریب وطرفه باشدکه دیدن‌آن خنده‌آورد ۴

بولو ـ بضم اول و لام وسکون هر دو واو، بلغت یونانی ۵ بمعنی بسیار باشد که عربان کثیر گویند .

بولوبودیون ـ با اول و ثالث وبای ابجد هر سه بواو رسیده وفتح دال بی‌نقطه وبای دیگر بواو کشیده وبنون زده، لغتی‌است‌یونانی ۶ و معنی‌آن بعربی کثیرالارجل باشد یعنی بسیارپا، وآنرا بفارسی‌بسپایك۷ خوانند، معرب‌آن بسفایج است ، وآن دوایی است مشهور و بتازی‌اضراس‌الکلب خوانند ؛ و بجای بای‌آخر یای حطی هم بنظرآمده است .

بولوطریخون ـ بفتح طای حطی و رای بی نقطه بتحتانی رسیده و خای نقطه دار بواوکشیده و بنون زده ، لغتی است یونانی ۸ و معنی‌آن بعربی کثیرالشعر باشد ، و آن دوایی است که بفارسی پر سیاوشان خوانند .

بوم ـ بضم اول و سکون ثانی بر وزن شوم ، جغد را گویند و آن پرنده‌ایست که بنحوست اشتهار دارد ۹ . و بمعنی گویند بوم پرنده‌ایست از جنس جغد لیکن بسیاربزرگ وسروگوش و چشمهای او بگربه میماند وشبها شکارکند و روزها پرواز تواند کرد مگر چند قدمی ، و بمعنی گویند



بوم

(۱) چك : هرچیزی .

۱ ـ رك : فرهنگ روستایی ص ۲۵۸. ۲ ـ نارون Ulmus » ثابتی ۱۶۸ ».
۳ ـ رك : بوالخجدر . ۴ ـ رك : بوالکنجك .
۵ ـ یونانی Polú (بسیار) «لغت یونانی ـ انگلیسی ۶۵۵» . ۶ ـ در زبان یونانی Polupódhion = polypody «اشتینگاس». ۷ ـ بمعنی بسیارپا. ۸ ـ یونانی Polútrixon » اشتینگاس » . ۹ ـ رك ، بوف و جغد .

باینمعنی عربی است ـ و زمین شیار نکرده رانیز گفته اند ـ و جا و مقام و منزل و مأوا را هم گویند ۱ ـ و بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده است ـ و بضم اول و فتح ثانی بمعنی «باشم» باشد که از بودن است .

بو مادران ـ نام گیاهی است مایل بکمودت و تیزی ، و گل کبودی دارد و بعربی قیصوم خوانند ۲ .



بو مادران

بوماران ـ بحذف دال ، بمعنی بومادران است که نام گیاهی باشد مایل به کمودت و تیزی .

بوماره ـ بر وزن جوباره ، نام پرنده ایست غیر معلوم .

بوم کند ـ باکاف بر وزن سودمند ، خانه ای را گویند که در زیر زمین کنند بجهت گوسفندان ومسافران .

بومهن ۳ ـ بفتح ثالث و ها و سکون نون ، زمین لرزه باشد که بعربی زلزله خوانند ۴ ـ ورودهٔ گوسفندی را نیز گویند که از سرگین پاك نکرده باشند ۵ ، وبمعنی اول بسکون ثالث هم آمده است ، واین اصح است .

بومهین ـ بر وزن خوشه چین ، بمعنی اول بومهن است که زلزله و زمین لرزه باشد. ۶

بون ـ بفتح اول و سکون ثانی و نون ، بمعنی حصه و بهره باشد ـ و بضم اول زهدان و بچه دان که بعربی رحم گویند ـ وآسمان را نیز گفته اند ـ و بن و نهایت و پایان و انتهای هر چیز باشد ۷ ـ و رودهٔ گوسفند وگاو وامثال آن که آنرا پاك نکرده باشند ۶ .

بوند ۸ ـ بضم اول و ثانی و سکون ثالث ودال ابجد ، بمعنی آهستگی باشد ـ و بفتح ثانی وکسر ثانی بمعنی باشند ـ و مرد صاحب نخوت و هستی را نیز گویند .

بونده ـ بضم اول وثانی وسکون ثالث وفتح دال ابجد ، بمعنی مرد آهسته و با تمکین باشد ـ و بفتح ثانی و کسر ثانی مرد با هستی و هیبت و صاحب نخوت راگویند . ۹

بوه ـ بضم اول و فتح ثانی ، درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد ـ و مردم آهسته را نیز گفته اند ۸ .

---

۱ ـ در اوستا bûmi ، سانسکرت bhûmi «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۱ ، ۱۷۱» ، پارسی باستان bum ، پهلوی bûm «مناس ۲۷۰» «یوستی. بندهش ۹۱ » بمعنی سرزمین آمده. سنایی غزنوی بدومعنی آورده :

کشوری را که عدل عام ندید ‌ ‌ ‌ بوم در بومش ایچ بام ندید .

۲ ـ Achillea pubescens گیاهی است بارتفاع ۷۰ سانتیمتر که درمراتع وچمن زارها میروید . بویش تند است ، دارای برگهای شلالی و بریده و گلهای ریز سفید یا چهره یی خوشبوست . «فرهنگ روستایی ۲۵۹» ، «گل گلاب ۲۶۵ ـ ۲۶۶» . ۳ ـ bûmahan از bûmmahan ٥ (زمین لرزه) «اسفا ۱ : ۲ ص ٥٤». اشپیگل در کتاب « عصر آریایی ص ۶۸ » کلمه را مرکب از بوم (زمین) + مثنه (حرکت) دانسته یعنی حرکت زمین. «فرهنگ شاهنامه» .

۴ ـ برآمد یکی بومهن نیمشب ‌ ‌ ‌ توگفتی زمین داردی لرز وتب. اسدی طوسی.

۵ ـ رك: بون. ۶ ـ رك: بومهن. ۷ ـ رك: بن. ۸ ـ رك : بونده.

۹ ـ هز. bûnda, بمعنی تمام و کامل « یونکر ۱۰۹ » .

بوهمان — بسکون ثالث بروزن دودمان، بمعنی رحم است که زهدان و بچه دان باشد — و از اسمای مبهمهٔ فارسی هم هست همچو فلان و بهمان [1].

بوی — بر وزن موی، معروف است که رایحه باشد و عطریات را نیز گفته‌اند [2] — وبمعنی بهره و نصیب — و خوی و طبیعت — و محبت — وامید وآرزووخواهش— وطمع هم آمده است[3] — و بضم اول وکسر ثانی یعنی باشی [4].

بویا [5] — با ثانی مجهول بر وزن گویا، چیزهاییرا گویند که بوی خوش وبوی بد دهد.

بوی افزار — با فا و زای نقطه دار بر وزن نون انبار، ادویهٔ گرمی که درطعام ریزند مانندفلفل و دارچینی و امثال آن، وبحذف رای آخرهم بنظر آمده است که بوی افزا باشد.

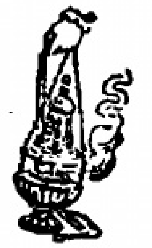
بویان[6] — بر وزن گویان، بوی کننده و بوی کنندگانرا گویند.

بوی بردن — کنایه از اندك اطلاعی برچیزهای مخفی بهم رسانیدن— وگمان کردن — و چیزی شنیدن باشد.

بوی پرست — بفتح بای فارسی و رای قرشت و سکون سین بی نقطه و فوقانی، سگ شکاریرا گویند که جانوران را ببوی پیدا میکند— وکنایه از جن — و ملك هم هست.

بویچه — بر وزن بوقچه، گیاهی باشد که مانند ریسمان بر درخت پیچد، و بعربی عشقه گویند.

بویدان — بادال ابجد بروزن دودمان، ظرفی را گویند که در آن چیزی از عطریات کرده باشند.



بویدان

بوی رنگ — بفتح رای قرشت وسکون نون و کاف فارسی، بمعنی گل است که بعربی ورد گویند.

بوی سا — با سین بی نقطه بالف کشیده سنگی باشد که عطریات بر آن سایند.

بوی کلك — باکاف و لام مفتوح، بر وزن شورنمك، میوه‌ایست مغزدار که آنرا بترکی چتلاقوج گویند.

بوینگ — بروزن هوشنگ، نرمایست شبیه بریحان که بعربی بادروج خوانند.

بویه — بروزن مویه، بمعنی آرزومندی باشد [7] — و جمعی از پادشاهان که بآل بویه مشهورند[8] — و رستنیی هم هست که آنرا شاه‌تره میگویند.*

---

۱ — رك : بهمان.   ۲ — رك : بو.   ۳ — رك بویه.   ۴ — رك : بودن.

۵ — پهلوی **bûyâk**، بویا، بوستی. بندهش ۹۳.   ۶— اسم فاعل ازبوییدن(ه.م)؛جمع نیست.

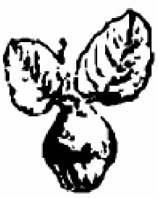
۷ — کرابویهٔ وصلت ملك خیزد   یکی جنبشی بایدش آسمانی. دقیقی طوسی. رك: بوی.

۸ —آل بویه : عمادالدوله علی (۳۲۰—۳۳۸)، رکن‌الدوله حسن(۳۳۸—۳۶۶): دربغداد: معزالدوله احمد(۳۳٤)، عزالدوله (۳۵٦)، عضدالدوله (۳۶۷)، صمصام‌الدوله (۳۷۲)، شرف‌الدوله (۳۷۶)، بهاءالدوله (۳۷۹)، سلطان الدوله (٤۰۳) ، مشرف‌الدوله (٤۱۲) ، جلال‌الدوله (٤۱۶) ، عمادالدین (٤۳۵)، الملك‌الرحیم(٤٤۰)؛ درفارس‌وخوزستان: عمادالدین(۳۲۲)، عضدالدوله (۳۳۸)، شرف‌الدوله (۳۷۲)، شمس‌الدوله (۳۸۰)، بهاءالدوله (۳۸۸)، سلطان‌الدوله (٤۰۳)، مشرف‌الدوله (٤۱۲)، عمادالدین (٤۱۵) ، الملك‌الرحیم (٤٤۰) ، درکرمان : معزالدوله (۳۲٤) ، عضدالدوله (۳۳۸)، شمس‌الدوله (۳۷۲)، بهاءالدوله (۳۸۸)، قوام‌الدوله (٤۰۳)، عمادالدین (٤۱۹)، ابومنصور فولاد ستون (٤٤۰)، « هرن. تاریخ مختصر ایران ص۱۱۷—۱۸ ».

بوئیدن — بفتح پنجم، از بوی (رك : بو) + یدن (علامت مصدر) : استشمام کردن بوی نیك یا بد را دریافتن .

بیان بیست و چهارم

در بای ابجد با های هوز مشتمل بر پنجاه و پنج لغت و کنایت



به - بکسر اول وسکون ثانی بمعنی خوب ونیك باشد ۱ - ونام میوه‌ایست مشهور۲ .

بها - بکسر اول و ثانی بالف کشیده، خوبی و زیبایی را گویند ۳ - و بفتح اول قیمت هرچیز را .

بهادر - بضم دال ابجد بروزن تیاسر ، بمعنی شجاع ودلیر بکمال باشد ۴ .

بهار - بروزن چهار ، معروف است که فصل ربیع وبودن آفتاب دربرج حمل وثور وجوزا باشد۵ - وبتخانهٔ چین وآتشکدهٔ ترکستان ۶ - و خانهٔ طلاکاری و منقش بود - و بت را نیز گفته‌اند که بعربی صنم خوانند ۶- وشکوفهٔ گل هردرخت را گویند عموماً وگل درخت نارنج را خصوصاً- ونام گلی است زرد که آنرا گل گاو چشم خوانند، و بعضی گویند باین معنی عربی است- ونام جزیره‌ای هم‌هست خوش آب وهوا- و حرم پادشاهان و سلاطین را نیز گفته‌اند - و بکسر اول نام ولایتی است در هندوستان - وبمعنی تنگ بار که عبارت از یك تای بار است هم‌بنظر آمده است.

بهار بشکنه - با بای ابجد و شین قرشت وکاف ونون وهای هوز، نام نوایی است از موسیقی .

بهارخانه - بتخانه راگویند ، چه‌بهار بمعنی بت هم آمده است ۷ - و بنای رفیع را نیز گفته‌اند .

بهارخوش - بهار معلوم ، بفتح خای نقطه‌دار وسکون واو معدوله‌وشین قرشت، گوشتی باشد که آنرا نمکسود نموده‌خشك سازندوبتازی

---

۱ - درایرانی باستان vahyah (اوستا vangha،vahyah « بارتولمه ۱٤۰۵ ») نیز وهو vohu صفت است بمعنی خوب ونیك و به « بارتولمه ۱۳۹۵» . سانسکریت vasu ، پارسی باستان vahu، پهلوی vêh «نیبرگ ۲۳۸» «فاب ۱ : ۲۷۲» «اونوالا ۱۵» . ۲ - پهلوی bêh « تاوادیا ۱۵۹» « اونوالا ۳۸٤» رك : آبی و فرهنگ روستایی ۲۵۹وگل گلاب ۲۲۷- نیز «به» حرف اضافه است ، پهلوی pat، ایرانی باستان pati، اوستایی paiti، پارسی‌باستان patiy « بارتولمه ۳۲۲ » ، پازند pa ، پهلوی تورفان padh « نیبرگ ۱۷۸ ».

۳ - باین معنی عربی است.بهاء . ۴ - ترکی. « غیاث ». ۵ - پهلوی vahâr، پارسی باستان thûra ـ vâhara « اسفا ۱: ۲ ص۲۳» (ثوره واهره ماه دوم‌هخامنشی . رك : دوازده ماه هخامنشی بقلم نگارنده .آموزش وپرورش سال ۲٤ شمارهٔ ۱ ص ۸ .)، گیلکی baehâr ، فریزندی و یرنی baehâr « ك . ۱ ص ۲۸٤ » ، سمنانی bähâr ، سنگسری vihár ، سرخهٔ bahár ، لاسگردی bähâr ، شهمیرزادی bähar « ك . ۲ ص ۱۷۹ » ورك:بهامین-نیز وزنه ایست هندی «دائرةالمعارف اسلام». ۶ - سانسکریت vihara بمعنی دیر(بتخانه). رك: نوبهار ومزدیسنا ۳۲۵. اما بهارچین یابهار خانهٔ چین‌وما نگارستان چین‌ومابهارستان ظاهراًهمان بهشت کنگ است که برخی‌از شعرای ماآن را بتخانه پنداشته‌اند. رك : بهشت کنك .

۷ - رك : بهار وبهشت کنگ .

قدید گویندش . *

بهاز - بکسر اول و ثانی بالف کشیده و بزای نقطه دار زده ، اسب اصیلی راگویند که در ایلقی بجهت نتاج گرفتن سردهند ۱ .

به افتاده - کنایه ازبهبود باشد، و بهبود بمعنی خیریت.

به آفرین - نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که او را ارجاسب اسیر کرده بود ودر روینه دژ مجبوس داشت. بعد ازآن اسفندیار بآنجا رفت وارجاسب راکشت وبه‌آفرین را نجات داد. واورا به آفرید هم میگویند که بجای‌نون دال باشد .

بهاگیر - با کاف فارسی بر وزن تباشیر، هرچیزی راگویند که قیمت وبهای‌بسیار داشته باشد ۲ .

بهامین ۳ - بامیم بروزن معاجین،فصل بهار راگویند .

بهانستن ۴ - بفتح‌اول بروزن ندانستن، بمعنی گریه کردن باشد . *

بهاور ۵ - بفتح اول بروزن ثناگر ، بمعنی بهاگیر است که چیزی بسیار قیمت ویربها باشد.

بهت - بفتح اول وثانی وسکون فوقانی، نوعی ازطعام باشد، وبعضی گویند شیربرنج است وبعضی گویند فرنی است که برادر پالوده باشد . وبعضی گویند حلوای برنج است ، و معرب آن بهط باشد باتشدید طای حطی .

بهترك ٦ - باتای قرشت بروزن‌اسپرك، نام سالی است سیزده ماهه که پارسیان پیش از ظهور اسلام ازکبیسهٔ یکصد و بیست سال اعتبار میکرده‌اند، یعنی‌بعداز هرصدوبیست سال‌یکسال‌را سیزده ماه میشمرده‌اند وآنرا بهترك مینامیده اند، واین سال در زمان هرپادشاه‌که واقع میشد دلیل برشوکت وعظمت آن پادشاه میداشته‌اند و اورا اعظم سلاطین میدانسته اند، بلکه عقیدهٔ‌آنها این بوده که سال بهترك جزدر زمان پادشاه ذوشوکت واقع نمیشود ، چنانکه در زمان نوشیروان واقع شد ودر آنسال دو اردیبهشت وقوع یافت .

بهج - بفتح اول و ثانی وسکون جیم ، دارویی است که ازمصر آورند و بفارسی بوزیدان و بعربی مستعجل خوانند .

بهر - بر وزن شهر ، نام ولایتی است - و بمعنی حصه و نصیب و حظ و بهره نیز آمده

---

۱ - رك: نوروزنامه ص۱۱۳. ۲ - از: بها (ه م) + گیر (گرفتن). ۳ - هز، bahâmin، پهلوی vahâr بهار» یونکر ۱۰۲ » . ۴ - هز ، b(a)hônəstan ، پهلوی grîstan، گریستن » یونکر۱۰۲». ۵ - مرکب از: بها (ه . م) + و ر (اداة اتصاف) .

٦ - مصحف بهیزك «اسفا۱:۱ص۲۸۱»،پهلوی vahîjak.هریك‌ازدوازده‌ماه ایران‌باستان‌دارای‌سی‌روزبود وسال۳٦۰ = ۳۰ × ۱۲ روز؛ بنابرین هرسال شمسی‌پنج‌روزکم داشت. برای‌جبران درآخر هرسال، پنج روز دیگرمی افزودند تا سال شمسی درست دارای ۳٦۵ روز باشد. این کبیسهٔ سال را در عربی خمسهٔ مسترقه ودر فارسی پنجهٔ دزدیده و بهیزك (نه: بهترك) ودر پهلوی وهیجك وپنجه وپنج وه وگاه واندرگاه و روزهای گاتها نامیده‌اند باسم پنج فصل گاتها . دردینکرد «طبع سنجانا، ج ۹ ص ٥٦۲- ٥٦۸» وهیجك آمده. رك: خرده‌اوستا ص۲۱۰-۲۱۱ والتفهیم ۲۲۲.در دینکرت(ج۳. تر ص ۳۰-۳۹) صراحة ازدونوع سال شمسی ایرانیان یعنی سال‌عرفی وسال بهیزکی (مکبوس) یاد شده. سال‌عرفی راسال «وهیژکیك روچ»یعنی دارای کبیسهٔ روزهاوسال ثابت‌راسال «وهیژکیك‌زمان» یعنی دارای‌کبیسهٔ ساعات‌میخواندند. این کسور اضافی درقریب ۱۲۰سال، یکماه تمام میشد ودرسال بهیزکی جبران و یکماه برسال اضافه میکردند. «گاه شماری ۲۲۹ » .

۵ بهارستان - بفتح‌اول (مرکب‌از: بهار+ستان)، جایی که‌شکوفه و گلهای گوناگون درآن انبوه باشد. نام کتاب منثور عبدالرحمن جامی بسبك گلستان سعدی « دائرةالمعارف اسلام». ونیز بهارستان چین- رك: ص۳۲۲ ح٦. ۵ بهانه - بفتح اول، پهلوی vahân «ناوادیا ۱٦٦».

است ۱ـ ودر عربی بمعنی عجب ازتعجب وهلاک ازهلاکت باشد .

بهرا – بر وزن صحرا ، بمعنی از جهت چیزی وازبرای چیزی باشد.

بهرام[۲] – بروزن فرجام، نام فرشته‌ایست که محافظت مردم مسافر حواله بدوست و امور ومصالحی که در روز بهرام واقع میشود باو تعلق دارد. ونام روزبیستم ازهرماه شمسی باشد و نام ستاره‌مریخ هم‌هست که مکان اوآسمان پنجم‌است و اقلیم سیم از منسوبات اوست ـ و نام پادشاهی هم بوده است در عراق که او را بهرام گور میگفتند ، بسبب آنکه پیوسته شکار گور خر کردی واو پسر یزدجرد اثیم بود ـ گویند مدت چهار سال در ملك اوکسی نمرد وپادشاهی او در دور زهره بود چه در زمان او ساز و نوا رواجی تمام داشت ـ وبمعنی گل کاجیره هم‌بنظر آمده است که بعربی عصفر خوانند ـ و نام سرلشکر هرمزبن نوشیروان که اورا بهرام‌چوبین میگفتند بسبب آنکه بسیار لاغر و خشك اندام بود[۳] .

۱ ـ سانسکریت **bhadrá** «اسفا ۱ : ۲ ص۲۳» همریشهٔ **barx** (سهم ، حصه)، درپارسی باستان **baxtra**، اوستا **baxədhra** «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۱» ، پهلوی **bahr** ، **bahrak** «اسفا ۱ : ۲ ص ۹۵» ازریشهٔ **bagh** «نیبرگ ۲۹» « مناس ۲۶۹ » « بارتولمه۹۲۳ ». ۲ ـ در اوستا **vərəthraghna** ، پهلوی **varhrân** ، **varhrâm** ، **vahrâm** آمده « نیبرگ ۲۳۳ » بمعنی پیروز مند . اصلا مرکب است از دو جزو : **vərəthra** اوستایی و **vritra** سانسکریت بمعنی اژدهایی که باران را محبوس میدارد و آریاییان آنرا بزرگترین دشمن خود محسوب میداشتند ، جزو دوم **ghan** اوستایی و **han** سانسکریت از مصدر **jan** ایرانی باستان و **gan** اوستا ، بمعنی زدن و کشتن . ورثرغنه اوستا و **vritrahan** سانسکریت لغة بمعنی ورتراکش ، قاتل دشمن. این نام بزرگترین و محترم ترین لقبی است که بخدایانی که بورتره حمله میکردند مخصوصاً **Indra** (رب‌النوع رعد) داده میشد. «مزدیسنا ص ۳۵»ـ همین مفهوم دردین قدیم ارمنی بنام **Vahagan** (خدای اژدهاکش) آمده است . نیز در ارمنی **Varâm** و مردم گرجستان **Gurâm** گویند. وی‌یکی‌از ایزدان‌بسیاربزرگ مزدیسناست‌ودرمقام همپایهٔ سروش‌است‌ـدرمهریشت



سکهٔ بهرام گور

آمده‌که بهرام یار و همراه مهر (فرشتهٔ رزم) و پاسبان عهد و پیمان است ـ یشت چهاردهم اوستا بنام «بهرام یشت » است. آتش ورهرام (بهرام) که بجای **cathédrale** عیسویانست رابطهٔ مخصوص باایزد پیروزی، بهرام دارد ـ نگهبانی روز بیستم هرماه شمسی بدین فرشته سپرده شده و در ادبیات‌ما بهرام، گاه اسم ایزد پیروزی ، گاه روز بیستم ماه ، گاه ستارهٔ مریخ ، گاه اسم گیاه (منسوب ببهرام) وگاه نام یکی از پادشاهان بنام عهد قدیم و مخصوصاً بهرام گور آمده . « روز شماری ٤۸ ـ ۵۱» ـ بهرام نام پنج پادشاه ساسانی است: بهرام اول (۲۷۳ ـ ۲۷۶م) پسر شاهپور اول ، بهرام دوم (۲۷۶ـ ۲۹۳م) پسر بهرام اول، بهرام سوم (۲۹۳ ـ ۲۹۳م) پسر بهرام دوم، بهرام چهارم (۳۸۸ ـ ۳۹۹م) پسر شاهپور دوم ، و بهرام پنجم (گور) (٤۲۰ ـ ٤۳۸ یا ٤۳۹ م) پسر یزدگرد اول. ۳ ـ رك: کریستنسن. ساسان. ص٤٤۳ ببعد، ٤۷٦، ۵۰۵، ۵۱۲ ببعد.

بهرام تل - بفتح تای‌قرشت وسکون لام ، نام مناره ایست که بهرام چوبینه از سر ترکان ساخته بود .

بهرامج - بفتح میم و سکون جیم ، معرب بهرامه است که بیدمشك باشد و آن گلی است معروف ۱ .

بهرامن - بر وزن تردامن ، نوعی از یاقوت سرخ‌فام باشد ۲ ــ و جنسی‌ازبافته‌ابریشمی هفت رنگ هم هست در نهایت لطافت و نازکی ــ وگل عصفررانیز گویند که گل کاژیره باشد۳ ــ و غازه ای که زنان برروی مالند و رویرا سرخ کنند .

بهرامه - بروزن شهنامه، جامهٔ سبزرا گویند ــ بمعنی ابریشم هم آمده است . ــ وبیدمشك را نیز گویند ۴ .

بهرك - بر وزن تنزك ، پوست دست و پا و اعضاکه بسبب کارکردن سخت‌شده وپینه بسته باشد ــ و بمعنی چرك وریم هم‌آمده است .

بهرمان - بر وزن قهرمان ، بمعنی بهرامن است که یاقوت سرخ ۵ ــ و بافته‌ابریشمی الوان باشد ــ وگل کافیشه را نیز گویند که گل کاجیره باشد ۴ *.

بهرمن - بر وزن اهرمن ، بتخانه را گویند ــ و بمعنی یاقوت سرخ هم آمده است ۲ . *

بهرمه - بفتح اول و ثالث و رابع ، افزاریست که درودگران بدان چوب و تخته سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند .

بهروج - با واو مجهول و جیم‌بروزن بهروز ، نوعی از بلور کبود است در نهایت لطافت و صافی و خوشرنگی‌وکم قیمت ــ وکندر هندیرا نیز گویند .

بهروجه - بفتح جیم ، بمعنی بهروج است که بلور کبود کم قیمت ــ وکندر هندی باشد .

بهروز - بروزن دلسوز، بمعنی‌بهروجه است که بلور کبود کم قیمت باشد ــ و کندر هندیرا نیز گویند .

بهروزه - بروزن‌فیروزه، بمعنی‌بهروز است که بلورکبود صاف کم‌قیمت ــ وکندرهندی باشد .

بهرون - بکسر اول بر وزن دلخون ، نام سکندر ذوالقرنین است .

بهره - بفتح اول بروزن دهره ،بمعنی حصه و نصیب و حظ و قسمت باشد ۷ ــ و بضم اول نام‌طایفه ایست که مولد ومسکن ومقام‌ایشان درگجرات است ــ وبکسر اول نام قصبه ایست که از لاهور، تاآنجا شصت‌کروه است.

---

۱ ــ رك : بهرامه ، ورك : الجماهرص ۳۵ .　　۲ ــ رك : بهرمانی (حاشیه) .

۳ ــ رك : بهرام .　　۴ ــ باین معنی Salix aegyptiaca است «ثابتی ۱۶۸ ».

۵ ــ نور مه‌از خاك کند سرخ گل　　قرص‌خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی‌شروانی.

۷ ــ رك : بهر ؛پهلوی bahrak (قسمت) «اونوالا ۳۸۷ » .

* بهرمانی ــ بفتح اول وسوم، ازانواع یاقوت سرخ است . «الجماهر ۳۴ ــ۳۵» «نخب ص ۲ و۳ و۴ و۸ و۹۵» بهرم وبهرمان معرب است‌بمعنی سرخ. «نفس» «ابن درید». رك: بهرامن .

* بهرمند ــبفتح اول وسوم مرکب از: بهر + مند (اداة اتصاف)؛درزبان پهلوی bahrmand (قابل قسمت ، قابل تقسیم) «مناس ۲۶۹» ؛ در فارسی بمعنی متمتع ، دارای سهم وحصه ، مستفید .

بهره بر - بفتح بای ابجد بروزن رهنبر ، شریك و انباز را گویند. ۱ *

بهش - بفتح اول و سکون ثانی وشین قرشت ، نام میوهٔ درختی است که سمغ آنرا مقل گویند وقتیکه تروتازه باشد ، وچون خشك شود وقل خوانند ، و بسیار لذیذ است . *

۱ - تحت‌اللفظ بمعنی سهم برنده است.

٭ بهزاد بکسر اول (نیکو زاده)ـ نام نقاش‌شهیر اواخرعهد تیموری واوایل‌دورهٔ صفویه. لقب وی کمال‌الدین واز مردم هرات وشاگرد پیر سید احمد تبریزی‌است. تولد اوبین۸٤٤ و۸۵۵ﻫ . وی نخست در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا (۸۷٤ـ ۹۱۲) بود و امیر علیشیر نوائی وزیر معروف مشوق وحامی اوبود. بعدها شاه اسمعیل صفوی (۹۰٦ - ۹۳۰) او را ازهرات بتبریز برد و اوتااوایل سلطنت شاه طهماسب‌اول (۹۳۰ - ۹۸٤) حیات داشته است وپادشاه اخیر نزداو نقاشی میآموخته است. مینیاتور های بسیاری ببهزاد منسوب است که اصالت غالب آنها مورد تردید است. رك: سرآمدان هنر تألیف کریم طاهر زاده بهزاد چاپ برلین ۱۳٤۲ قمری ص ٦ - ۱٦ ؛ تاریخ صنایع ایران . تألیف ویلسن ، ترجمهٔ عبدالله فریار ، تهران ۱۳۱۷ ص ۱۷۰ - ۱۷۱ ؛ دورهٔ تحول نقاشی ایران بقلم ابوالقاسم طاهری درمجلهٔ روزگارنو ج ۵ : ۱ ص ٤۳ .

دونمونه ازکارهای بهزاد (متعلق بدولت ایران) ازتاریخ صنایع ایران . ویلسن. برابر ص۱٦۸



٭ بهشت ـ بکسر اول ودوم، دراوستا vahishta « بارتولمه ۱۳۹۹ »، ازریشهٔ vohu

بقیه درصفحهٔ ۳۳۵

بهشت گنگ ـ بهشت معلوم ، وبفتح کاف فارسی وسکون نون و کاف دیگر؛ دارالملك افراسیاب است [۱] ـ و نام قلعه ای هم هست که ضحاك در شهر بابل ساخته بود .

بهشتی و بهشتی روی ـ کنایه از خوش صورت و خوبروی باشد .

بهك ـ بفتح اول و ثانی بر وزن ملك، نام مرضی و علتی است که پوست بدن آدمی سفید میشود ، و معرب آن بهق است .

بهگزین ـ بکسر اول وضم کاف فارسی، انتخاب برانتخاب ـ و گزیدهشده را گویند، یعنی چیزهای سرمو نیکو که از چیزهای ناسره بگزینند ـ و شخصی را نیز گویند که چیزها را انتخاب کند، و سیم را سره سازد و او را بعربی نقاد و ناقد خوانند ـ و بمعنی گزیدن و انتخاب کردن هم آمده است ـ و امر باینمعنی نیز هست .

بهل [۲] ـ بکسر اول بروزن خجل ، امر برگذاشتن است یعنی بگذار .

بهله ـ بالام بر وزن قهوه ، پوستی باشد که باندام پنجهٔ دست دوزند و میرشکاران بردست کنند و چرغ و باز و شاهین را بدست گیرند.

بهم ـ بکسر اول بر وزن شکم ، ترجمهٔ نعم باشد .

بهمان ـ بر وزن مهمان [۳] ، مرادف و متابع فلان است که چیزی مجهول و غیر معلوم باشد .

بهم بر آمدن ـ کنایه از در غضب شدن باشد .

بهمن ـ بروزن مخزن، مخفف برهمن [۴] است که بمعنی راست گفتار و راست کردار وکوچك بسیار دان و دراز دست وابربار ننده باشد ـ ونام فرشته ایست که تسکین خشم وقهر دهدو آتش

---

۱ ـ از کتب تاریخی وادبی ما برمیآید که «کنگدز» درخوارزم (خیوهٔ حالیه) واقع بوده است . . در فصل ۲۹ بند ۱۰ بندهش آمده : کنگه دیز در طرف مشرق واقع است ، چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت. درآبان یشت(اوستا) بندهای ٥٤ و٥۷ دوبار نام Kangha یادشده ویکبار نیز در زامیاد یشت بند ٤ Antrə_Kangha آمده یعنی (اندر کنگ) . این کوه غالباً درشاهنامه «بهشت کنگ» نامیده شده. یوستی Justi نویسد: «بنظر میرسد این محل که چینیان نیز بنام کنگ می شناخته اند و یك قسم بهشت روی زمین ایرانیان محسوب میشده ، بدست دسته ای از ایرانیان در وسط خاك توران در طرف شمال سیر دریا بر پا شده بود » . (رك : Justi , Handbuch des Zendsprache) لابد همین کنگ است که برخی از شعرای ما آنرا بتخانه پنداشته وفرهنگها محل آنرا در ترکستان یادر چین قرارداده اند. «یشتها ج ۱ ص ۲۰۰ ».

۲ ـ رك : هشتن و هلیدن . ۳ ـ نیز بفتح اول « اسفا ۱: ۲ ص ۱۲۱ »، امروز هم بفتح اول تلفظ کنند . ۴ ـ رك : برهمن .

بقیه ازصفحهٔ ۳۲٦

(خوب) و isht (علامت تفضیل)؛ یعنی خوبتر ، نیکوتر، وآن صفت تفضیلی است برای موصوف محذوف که «انگهو anghu» (جهان، هستی) باشد و جمعاً یعنی جهان بهتر، عالم نیکوتر، ضد «دژنگهو = دوزخ» «یشت ۲ ص ۱۷۰ ح ۱ »؛ پهلوی vahisht «نیبرگ ۲۳۱ »؛ فردوس ،خلد، جنت ، جایی خوش آب و هواوفراخ سمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ درآن مخلد باشند. رك : دائرة المعارف اسلام.

غضب را فرو نشاند ، و او موکل است بر گاوان و گوسفندان و اکثر چهار پایان ، و تدبیر امور و مصالحی که درماه بهمن وروز بهمن واقع میشود باو تعلق دارد ۱ ـ و عقل اول را نیز گویند ـ و نام اردشیر پسر اسفندیار ـ و نام ماه یازدهم از هر ماه شمسی و بودن آفتاب در برج دلو، وجشن سده که یکی از جشنهای بزرگ فارسیان است در دهم این ماه باشد ـ و گیاهی و رستنیی بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ وسفید میباشدو آنرا بهمنین میگویند، وبعضی گویند گلی است که در زمستان هم میباشدو دارویی است که بدنرا فربه کند و بادرا دفع سازد و قوت باه دهد ۲ ـ ونام روز دوم است ازهر ماه شمسی، و بنا بر قاعدهٔ کلیهٔ فارسیان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند ، در این روز جشن سازند ۳ و انواع غلها و گوشتها پزند وگل بهمن سرخ و سفید برطعامها پاشند وهردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند وآنرا مقوی حافظه دانند ، وگویند این روز راخاصیت تمام است در کندن گیاهها و بیخهای دوایی از کوهها و صحراها وگرفتن روغنها وکردن بخورها، ونیك است در این روز جامهٔ نو بریدن وپوشیدن و ناخن چیدن و موی پیراستن و عمارت کردن، واین روز را بهمنجنه خوانند ـ و نام پرده‌ایست از موسیقی ـ و نام قلعه ایست در نواحی اردبیل و در قدیم در آنجا ساحران و جادوگران بسیار بوده‌اند. وگویند کیخسرو در اول سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته آن قلعه را فتح کرد ـ و نام قلعه‌ای هم هست درهندوستان ـ و نام کوهی است بسیار بلند ـ و برکندها و تختهای برف را نیز گویند که ازکوه بسبب حرارت آفتاب جدا شود و بیفتد ۴ ـ ونام چشمه ایست در جرجان که‌چون آب از آنجا بردارند و بر کرمیکه در توابع آنجاست پای نهند تمام آن آبیکه برداشته اند شور و تلخ شود اگرچه یك کس پا نهاده و صد کس آب برداشته باشند ۵ .

---

۱ ـ در اوستا **Vohumana** ، پهلوی **Vahuman** ، مرکب از دوجزو : « وهو » بمعنی خوب ونیك و « منه » ازریشهٔ **man** بمعنی منش، پس بهمن بمعنی بهمنش، نیك اندیش ، نیك‌نهاد. طبری (ج۲ص٤) گوید: «تفسیربهمن بالعربیة:الحسن النیة». وی یکی ازامشاسپندان ونخستین آفریدهٔ اهور مزداست ، در جهان روحانی مظهر اندیشهٔ نیك وخرد و دانایی خداست ـ دومین ماه زمستان و یازدهمین ماه سال شمسی بنام او بهمن خوانده میشود ـ و نیز دومین روز از هر ماه خورشیدی بدو نسبت دارد ـ همچنین بهمن گیاهی است که بقول بیرونی واسدی طوسی مخصوصاً درجشن بهمنجنه خورده میشد. « یشت ۱ص ۸۸ـ ۹۱» «روزشماری ۱۶ـ ۱۸» «بیرک ۲۳۱».

۲ ـ درطب این گیاه معروف است وآن بیخی است سپیدرنگ یاسرخ مثل زردك « تحفه ـ بحرالجواهر » ، کلمهٔ **behen** فرانسه نیزاز بهمن فارسی مأخوذاست . سابقاً ریشهٔ آنرا باسم بهمن سرخ و بهمن سپید درداروخانه‌ها استعمال میکردند. «دائرةالمعارف بزرگ فرانسه » «یشت۱ص۹۰» نام این گیاه درپهلوی نیز **vahuman** است «اونوالا ۳۱» .

۳ ـ رك : بهمنجنه .

۴ ـ نظر بوقوع آن درماه بهمن بکثرت .

۵ ـ این نام در معجم‌البلدان و مجمل‌التواریخ وحدود العالم نیست.در قابوسنامه (ص ۲۸ـ ۲۹)آمده: «روزی ازولایت ما سخن می‌پرسید (امیر باالسوار) و عجایب‌هاء هرناحیت می‌برفت، می گفتم بروستاء گرگان دیهی است در کوهپایه، و چشمه‌ایست ازدیه دور و زنان که آب آرند جمع شوند، هرکسی باسبوی و از آن چشمه آب برگیرند و سبوی برسر نهند و بازگردند، یکی از ایشان بی‌سبوی همی‌آید و برراه

بقیه درصفحهٔ ۳۲۹

بهمنجنه [1] - با جیم و نون بروزن دریَنجیره ، نام روز دوم (۱) است از ماه بهمن و عجمان در ین روز عید کنند و جشن سازند ، بنا بر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان ثابت است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کردن(۲) وآنرا بهمنجه نیز گویند که بفتح جیم فارسی و حذف نون باشد. گویند در این روز سپند را با شیر باید خورد بجهت زیادتی حافظه، و در بعضی از بلاد در این روز مهمانی کنند بطعامی که در آن جمیع حبوبات باشد، و بعضی گویند نام روز دوم است از هر ماه شمسی . *

بهمنیار - با یای حطی بروزن ارزنزار، نام یکی از شاگردان شیخ بو علی سینا بوده [2] .

بهنانه - بفتح اول بروزن افسانه ،بمعنی میمون است که بوزینه باشد - و بکسر اول بر وزن بهدانه ، کلیچهٔ سفید ونان قرص را گویند.

بهو - بفتح اول و سکون ثانی و واو ، صفه و ایوان - و کوشك - و بالاخانه را گویند و بضم ثانی بر وزن سبو، نام یکی از وایان هند است [3] .

بهور - بضم اول و ثانی مجهول بروزن قصور، بمعنی چشم باشد که بعربی عین گویند - و بمعنی نگاه نیز آمده است که بعربی نظر خوانند، و باین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است .

بهی - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده ، نام میوه ایست مشهور [4] - و بمعنی نیکوئی و خوبی نیز آمده است . [5] *

(۱) چش : دوم. (۲) چش : کرد .

۱ - معرب بهمنگان، وآن مرکب است از: بهمن + گان (پسوند نسبت)، دومین روز بهمن ماه بواسطهٔ توافق اسم روز با اسم ماه، درایران قدیم جشنی برپا میشد بدین نام. انوری ابیوردی گوید:

اندر آمد زدر حجرهٔ من صبحدمی	روز بهمنجنه ، یعنی دوم بهمن ماه.

ابوریحان در التفهیم نویسد: «بهمنجنه بهمن روزست از بهمن ماه وبدین روز بهمن سپید بشیر خالص پاك خورند و گویند حفظ آید مردم را و فراموشی برود، واما بخراسان مهمانی کنند بردیگی که اندرو از هر دانه خوردنی خورند کنند و گوشت هرجانوری وحیوانی که حلال اند وآنچه اندر آن وقت اندر آن بقعه یافته شود از تره و نبات.» «یشت ۱ ص ۸۹ - ۹۰» «خرده اوستا ۲۰۹ - ۲۱۰» . ۲ - واو کیا رئیس ابوالحسن بهمنیار بن مرزبان آذربایجانی مجوسی است. «تعلیقات چهار مقاله ص ۲۵۲ - ۵۵ » . ۳ - اصل : بهوپال . ۴ - رك : بهوآبی .

۵ - پهلوی vahêh. رك : به.

* **بهمنگان** - بفتح اول وسوم ، رك : بهمنجنه .

* **بهی** - پهلوی «بوسنی . بندهش » = سغدی: ثارنیك (ثارنیك. ن ل) = جدی، برج دهم از بروج دوازده گانه «گاه شماری ۲۰۳»

* **بهیزك** - در «بهترك» شرح شد (هـ م) .

بقیه ازصفحهٔ ۳۲۸

اندر همی نگرد و کرمی است سبز اندر زمین هاء آن دیه، هر کجا از آن کرم می یافت از راه یکسو می افکند، تاآن زنان پای بر کرم ننهند که اگر یکی از ایشان پای بر آن کرم نهدو کرم بمیرد، آن آب که درسبوی برسردارند درحال گنده شود، چنانك بباید ریختن و بازگشتن وسبوی شستن ودیگر باره آب برداشتن ...»

بهیم - بر وزن فهیم ، نام یکی از پهلوانان و بزرگان هند است[۱] - و صفه وبالاخانه را نیز گویند .

بهین - بکسر اول بر وزن نگین ، بمعنی بهترین و انتخاب کرده شده و گزیدهٔ هر چیز باشد [۲] - و توانگری یافتن - و ابلم هفته را هم گفته اند - و بمعنی حلاج و نداف نیز آمده است [۳] .

بهینه - بکسر اول بر وزن نگینه ، بمعنی بهین است که گزیده وانتخاب کرده شده [۴] - و ابلم هفته - و حلاج و نداف باشد [۵] .

بیان بیست و پنجم

در بای ابجد بایای حطی مشتمل بر یکصد وپنجاه وهشت لغت و کنایت

✿ **بیا** - بفتح اول بروزن حیا ، بمعنی پر باشد که نقیض خالی است - و دره‌خانه و در سرایرا نیز گفته‌اند [۶] - و بکسر اول امر از آمدن باشد [۷] .

بی آب - باهمزهٔ ممدوده بر وزن بی‌تاب ، کنایه از بی رونق و بی طراوت و لطافت - وعدم جاه و شأن و شوکت باشد - و بمعنی خجل وشرمنده هم هست . ✿

بیاد - بکسر اول بر وزن زیاد ، بمعنی بیداری و هشیاری باشد که نقیض خواب و مستی است .

بیارش - بفتح اول وکسر رای بی نقطه بر وزن خوارش ، بمعنی تدبیر و علاج و چاره باشد [۸] .

بیاره - بر وزن شراره ، هر درختی‌را گویند که ساق آن افراشته نبود همچو درخت خربزه و هندوانه وخیار وکدو و حنظل ومانند آن .

بیاستو - بکسر اول و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده ، بمعنی خمیازه باشد - و بوی دهن و گند دهـان را نیز گویند ، وآنرا بعربی بخر خوانند .

بیاغارید - با غین نقطه دار و رای بی نقطه بر وزن بیاشامید ، ماضی آغاریدن باشد

---

۱ - سانسکریت Bhim [۲] - مرکب از: به + ین (علامت نسبت). [۳] - رک: بهینه. [۴] - مرکب از : به + ینه (علامت نسبت) . [۵] - رک : بهین.

۶ - بااین‌معنی‌بیا (ه . م).درستست. [۷] - رک: آمدن. [۸] - فرهنگ دساتیر ۲۳۷.

✿ بی - علامت نفی، درپهلوی bê «مناس ۲۶۹ :۲» «اونوالا ۳۷۸» ، رک : ابی.

✿ بیابان - پهلوی viyâpân «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶ »، سمنانی bia:bun، سنگسری biaban ، سرخهٔ biavan ، لاسگردی biabán ، شهمیرزادی biabún «ک. ۲ ص ۱۸۱»، گیلکی biaban ؛ دشت وصحرا- صحرای بی‌آب وعلف .

✿ بیابانی - منسوب به‌بیابان- دراصطلاح نجوم ، ستارگان ثابت یابعضی ازآنها .

بیابانیات‌در کتاب «منتخب المواليد» احمد بن محمد بن عبدالجليل سجزی (نسخهٔ موزهٔ بریتانیا بنشان Or . 1346) نوزده ستاره ثبت شده ولی در رسالهٔ اصول‌القوانین و تحصیل القوانین لاستنباط الاحکام از همان مؤلف (نسخهٔ پاریس f.Arab . 5224 ورق 29 a) گوید که بیابانیات کواکب قدر اول ودوم وسوم ومنازل قمراست. «گاه شماری ۳۳۵ متن وح».

یعنی نم کرد و خیسانید – وآمیخت و سرشت با آب یا بخون ۱ .

بیاغاریدن – بروزن بیالغامیدن، بمعنی نم کردن و خیسانیدن – و سرشتن وآمیختن باشد باآب یا بخون ۱ .

بیاغاشت – بسکون شین و تای قرشت، بمعنی خیسانید و نم کرد – و آمیخت و سرشت باآب و یا بخون و چرك ۱ .

بیاغالیدن – بلام بروزن طلامالیدن، بمعنی تحریك نمودن وتحریص کردن باشد ۲ .

بیاغشت – بکسر رابع و سکون شین و تای قرشت، بمعنی بیاغاشت است، بمعنی خیسانید ونم کرد – وآمیخت وسرشت ۱ .

بیانك – بکسر اول وسکون کاف بروزن صیات ، گیاهی باشد که ازآن بوریا بافند .

بیانه – بفتح اول بر وزن زمانه ، نام شهریست در هندوستان که نیل ازآنجا خیزد ، و آن چیزی باشد که بدان چیزها رنگ کنند .

بیاوار – بفتح اول بر وزن سزاوار ، بمعنی شغل و کار و عمل باشد .

بیاه – بکسر اول بر وزن سیاه ، نام رودخانه ایست بسیار بزرگ که در نواحی لاهور .

بی باك – بمعنی بی ترس و بیم باشد، چه باك بمعنی ترس و بیم آمده است – وکنایه از شجاع ودلاور و صاحب تهور باشد .

بی بهره – بمعنی بی نصیب و قسمت است ، چه بهره بمعنی قسمت و نصیب بود – وکنایه از گدا ودرویش و پریشان و بی چیز باشد .

بی بی ۳ – بکسر هردو یا وسکون هردو یا ، زن نیکو و خاتون خانه راگویند .

بیتا ۴ – با اول بثانی رسیده و فوقانی بالف کشیده ، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند .

بیتانه ۵ – با فوقانی ؛ بر وزن و معنی بیگانه است که شخص آشنا باشد بلغت زند و پازند (۱) .

بیت فراغ – کنایه از متوضأست که ادبخانه باشد .

بیجاد – با ثانی مجهول بر وزن ایجاد ، مخفف بیجاده است که کاه ربا باشد ، و بعضی گویند سنگریزه ایست سرخ مانند یاقوت اما بسیارکم بها و او نیز کاه می رباید ۶ ، و بعضی گویند بیجاده آنست که پر مرغ را جذب کند .

بیجاده – با ثانی مجهول بروزن بی باده، بمعنی بیجاد است که کاهربا باشد ، وبعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است ۷ .

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ ــ رك : آغاریدن وآغشتن .　　۲ ــ رك : آغالیدن.

۳ ــ اشکاسمی bîbî «کریمرسن ۷٤»، طبری bîbî (جده) « واژه نامه ۱۵۲» اصلا از ترکی شرقی است . رك : دائرة المعارف اسلام .　　۴ ــ هز ، bîtâ ، پهلوی xânak ، خانه «یونکر ۱۰۲»، bytâ (خانه) « یوستی. بندهش ۹۳ ».　　۵ ــ هز، bîtana ، پهلوی bêkânak ، بیگانه «یونکر ۱۰۲» « یوستی. بندهش ۹۳».

۶ ــ رك : بیجاده.　　۷ ــ معرب آن بیجادق وبیجیدق وبجاده وبجادی وبزادی .در ترکی بنقل از عربی: بزادی «نخب ص ۱۷ ح» «الجماهر ۲ھ ۸۲ـ ۸۸ـ ۹۱ـ ۱۹۵» :

فرمن فیروزه طشت ازخون چشمم　　همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی شروانی.

بیجن[1] - بر وزن و معنی بیژن است که پسر گیوبن گودرز باشد .

بیجوهر - کنایه از مردم بی هنروبی عقل و هیچکاره باشد .

بیخ پشم - بکسر خای نقطه دار (۱) کنایه ازگوشت است که بتازی لحم گویند .*

بیخستن - بکسر اول بروزن دل‌بستن، بمعنی درماندن و عاجز شدن باشد .

بیخسته - بر وزن بیدسته ، درمانده و عاجز شده - و محبوس و بندبرا گویند.

بیخشت - بفتح اول وضم ثالث بر وزن زردشت ، هر چیز که آنرا از بیخ بر کنده باشند مانند درخت و امثال آن ، وبجای شین نقطه دار سین بی‌نقطه هم آمده است، وآن نیز درست است چه در فارسی هر دو بهم تبدیل می‌یابند چنانکه در فواید گذشت .

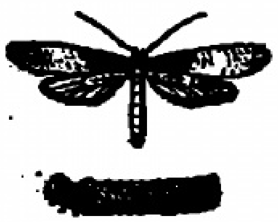
بیخ کوهی - بر کاف بواو رسیده و های بتحتانی کشیده ، بیخ تفتی است که شوکران باشد و آنرا بیونانی نودرمون گویند، و بهترین آنرا از تفت آورند و تفت از اعمال یزد است .

بی خویش - با واو معدوله بروزن بی ریش ، بی خود و بی‌هوش را گویند .

بی‌خویشتن - با تای قرشت ، بمعنی بی خویش است که بی خود و بی هوش باشد .

بی‌خیله - با خای نقطه دار بر وزن بی حیله ، خرفه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند .

بید - بکسر اول و سکون ثانی ودال ، نام درختی است مشهور و آنرا بعربی صفصاف خوانند[2] - و نام دیوی بوده در مازندران که رستم او را کشت - و بمعنی «باشید» و «بوید» هم هست[3] - و کرمکی را نیز گویند که کاغذ وجامهای پشمین را ضایع کند و تباه سازد[4] - و بمعنی بیهوده و بی فایده و نا سودمند باشد



بید

وقتی که مرادف بادباشد چنانکه گویند «بادوبید» یعنی بی فایده و ناسودمند - و بزبان هندی نام کتابی است[5] مشتمل براحکام‌دین هندوان وباعتقاد

(۱) چك : خا.

۱ - رك : بیژن.

۲ - بید Salix ازتیرهٔ بیدها وجنس‌های بسیار دارد مانند بید سفید وبید زرد وبید معلق. همهٔ جنس‌های این نوع دارای مادهٔ salicine هستند، که در مداوای درد مفاصل مؤثر است و ضد تب میباشد « گل گلاب ۲۷۱» رك : فرهنگ روستایی ۲۶۰ : در گیلکی bid ، فریزنی vej ، یرنی vê ، نطنزی vî . « ك . ۱ ص ۲۸۶ » ، سمنانی vîâ ، سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی vî ، شهمیرزادی bîd « ك . ۲ ص ۱۸۱ » ، طبری fîk ، مازندرانی کنونی fek « واژه نامه ۲۱ه » ، پهلوی vêt ، اوستا vaêiti « اسفا ۱ : ۲ ص ۷٦ » .

۳ - بایرانیان گفت بیدار بید ‌ ‌ ‌ زپیکار دشمن هشیوار بید. فردوسی‌طوسی.

۴ - رك : پت (بکسر اول).

۵ - مراد Vid (سانسکریت Veda) است وآن از ریشهٔ vid بمعنی دانستن و نیز علم است . ودا مجموعهٔ کتابهای مقدس هندوان باستان و متعلق بآیین برهمایی است و شامل چهار کتاب است : Rig _ Veda ، Sâma _ Veda ،

بقیه درصفحهٔ ۳۳۳

ایشان کتاب آسمانی است - و بمعنی هوش وشعور هم بنظر آمده است و در مؤیدالفضلاء موش نوشته بودند که عربان فاره خوانند، والله اعلم۱ .

بیداد - معروف است که ظلم و ستم باشد۲ - و نام شهری است از ترکستان وپادشاه آن شهر کافورنام جادوبی بوده آدمی‌خوار، رستم او را گرفت و کشت وآن شهر را مفتوح ساخت .

بیدارمغز - کنایه از مردم عاقل و هوشیار و خبر دار باشد .

بیدبرگ - بر وزن دیگ برگ، نوعی از پیکان تیر باشد شبیه ببرگ بید.

بیدخ - بفتح اول بر وزن برزخ، اسب جلد و تند و تیز خیز راگویند، وبکسر اول هم آمده است ۳ .

بید خام - بکسر ثالث ، عود خام را گویند .

بیدخت۴ - با بای مجهول بر وزن کیمخت ، ستارهٔ زهره را گویند که صاحب فلك سیم و اقلیم پنجم است . *

بیدستر* - با ثانی مجهول و تای قرشت(۱) بر وزن بی مسطر ، نام حیوانی است بحری که هم در آب وهم درخشکی زندگانی تواند نمود وخصیهٔ اورا آتش بچگان ۶ گویند وبترکی آن جانور را قندز خوانند .



بیدستر

بیدست و پاشدن - کنایه‌ازسراسیمه گردیدن باشد .

بیدطبری - نوعی از بید باشد وبمعنی بید مشك را بید طبری گویند ۷ و بمعنی بید موله را گویند که بید مجنون باشد .

بیدق - بروزن احمق، پیادهٔ شطرنج‌را گویند وآن مهره ای باشد از جملهٔ مهره های شطرنج، و معرب‌پیاده است ۸ .

بیدق سیم - کنایه از کوکب و ستاره باشد .

---

(۱) چك : تا .

---

۱ - ظ ، مصحف «بیر» (= ویر) بمعنی هوش است و هوش، موش خوانده شده.
۲ - پهلوی - apêdât «مناس ۲۶۷» .　　۳ - رك : نوروزنامه ۱۱۳ .
۴ - = بذخت؛ بقول شفتلوبتز اصل آن «بغدخت» است‌بمعنی دختر بغ(خدا). وآن بستارهٔ زهره اطلاق شده «ستارهٔ ناهید بقلم نگارنده. مقدمه» بمعنی اساس « بدوح « Budûh اسلامی‌را ، همین نام آرامی ایرانی ستارهٔ زهره -یعنی بیدخت- میدانند « دائرةالمعارف اسلام: بدوح» ، رك: مزدیسنا ۳۳۰ و۳۲۹.　　۵ - مرکب از : بی- دس- تر، دس‌تر بمعنی داس کوچك وارماست. بیدستر لغة یعنی بدون اره «اسفا ۱ : ۲ ص ۸۶، ۱۱۲».　　۶ - رك : آتش بچگان .
۷ - Salix aegyptiaca «ثابتی۱۶۹».　　۸ - رك:المعرب‌جوالیقی‌بتصحیح‌احمدمحمدشاکرص۸۲.
* بیدرفش - پهلوی Vêdarafsh « یادگار زریران » پهلوان لشکر ارجاسب « رك : فهرست مزدیسنا .

بقیه ازصفحهٔ ۳۳۲

Atharva_Veda, Yajur_Veda، هر ودا مجموعه‌ایست ازسرودها که باوزان مختلفودربارهٔ خدایان‌متعددسروده شده ولی اساس آن مبتنی برفدیه، روشن کردن و نگهداشتن آتش‌مقدس‌است.
* بیختن - بفتح چهارم ، در پهلوی vêxtan « تاوادیا ۱۶۶ : ۲ » ، از ریشهٔ اوستایی vaêg (تاب دادن، جنباندن) «بارتولمه ۱۳۱۳» «بیرگه ۲۳۹».

بیدگیا ـ بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده ، نوعی از حرشف است که کنگر باشد. سرد وخشك است در اول، جراحتهای تازهرا نافع باشد .

بیدلا ـ بکسر اول وثالث وسکون‌ثانی مجهول و لام بالف کشیده ، سخنان بی ربط و هذیانرا گویند .

بیدمال ـ با میم کشیده بر وزن نیك فال ، پاك کردن زنگ باشدازروی آیینه وشمشیر و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که اینکار را شاید.

بیدمشك ـ نوعی ازبید است که بهار آن یعنی شکوفهٔ آن بغایت خوشبوی میباشد (۱) و عرق آنرا بجهت تفریح دل و تبرید بیاشامند ۱ .

بیدموش ـ بروزن فیل گوش، بمعنی بیدمشك‌باشد وآنرا گربهٔ بید هم میگویند.

بیدواز ـ با ثانی مجهول بر وزن پیشواز، نام کوهی است از ولایت ماوراء النهر.

بیدوند ـ با واو بروزن ریشخند ، نام دارویی است که آنرا شادنه گویند و بجهت داروی چشم بکار برند .

بیر ـ بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت ، جامهٔ خواب را گویند مانند نهالی ونوشك، وآنچه گستردنی باشد بجهت خوابیدن خصوصاً ـ و صاعقه و طوفان را نیز گفته اند ـ و بمعنی حفظ و از بر کردن هم آمده است ۲ و در عربی چاه را گویند ۳ ـ و بهندی بمعنی برادر و پهلوان و شجاع باشد ـ و بترکی یك را گویند که عدد اول است.

بیراز ـ باثانی مجهول بروزن شیراز، شاخ حیوانات را گویند.

بیران ـ بروزن ومعنی ویران باشد که نقیض آباد است ۴ .

بیرانه ـ بروزن ومعنی ویرانه است که خرابه باشد ۵ .

بیراه ۶ ـ دوطرف راه راگویند که در آن جاده نباشد ـ وکنایه از مردم نا مشخص ـ وکارهای ناشایسته باشد .

بیربوشا ۷ ـ با بای ابجد بواو رسیده وشین قرشت بالف کشیده، بلغت زند وپازند (۲) خیار بادرنگ راگویند.

بیرزد ـ بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی‌نقطه، صمغی باشد مانند مصطکی . سبك وخشك و بوی تیزی دارد ، و طبیعت آن گرم و خشك است ، علاج عرق النساء و نقرس کند وحیض را براند ، و بچهٔ مرده از شکم بیندازد ودر مرهمها نیز داخل کنند ، و معرب آن بارزد باشد ۸ ـ و برادهای رانیز گویند که رویگران ازسوهان سوهان جمع کنند ـ و برادهٔ فلزات را گفته‌اند مطلقاً ـ و دارویی باشد که بردمیدگیها مانند تامکی برآن نشینند وبه کند ـ و چیزیرا نیز گویند که رویگران بجهت لحیم کردن ووصل نمودن چیزها بکار برند .

بیرزه ـ با ها ، بر وزن و معنی اول بیرزد باشد، وآن صمغی است بغایت گنده ومنتن و بعربی آن را قنه گویند ، و بازای فارسی هم آمده است ۹ .

---

(۱) چك : خوشبو باشد.	(۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ ـ رك : صفحهٔ قبل ح ۷.	۲ ـ = ویر (حفظ ، فهم، حافظه) ، پهلوی vîr ، vîrâk، اوستایی ovîra (اطلاع) «اسفا ۱: ۲ ص۲۶» درپهلوی vîrîh بمعنی خردمندی‌وهشیاری است .کردی wir ومکری bir ، fêr (آموخته ویادگرفته) . رك : ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۲ ـ ۴ .	۳ ـ بئر (چاه) .	۴ ـ رك : ویران .	۵ ـ رك : ویرانه .	۶ ـ پهلوی apêrâs «مناس ۲۶۷» .	۷ ـ هز، byrbush بادرنگ ، یوستی . بندهش. ۹۳».	۸ ـ رك : بیرزه و بیرزی .	۹ ـ رك : بیرزد وبیرزی .

بیرزی - بفتح رابع بر وزن نیك پی ، بمعنی بیرزه است.وآن صمغی‌باشد منتن که‌بارزد گویندش ۱ .

بیرق ۲ - بفتح اول و ثالث بر وزن سنجق ، علم را گویند - و بمعنی شقهٔ حریر رنگین هم‌آمده است که برسر علم و نیزه و کلاه خود بندند.

بی رگ - بکسر اول و سکون ثانی وفتح ثالث وکاف فارسی ساکن، بیدل‌وبی‌غیرت‌را گویند .

بیرگند - بفتح کاف فارسی بروزن زیر بند ، نام شهریست که معرب آن بیرجند است ۳ .

بیرم - بفتح اول و ثالث بروزن ضیغم ، نوعی‌از پارچهٔ ریسمانی باشد شبیه بمتقالی عراق، لیکن ازاو باریکتر ونازکتر است ۴ .

بیرن - بکسر اول و ضم ثالث ، مخفف بیرون است که نقیض اندرون باشد ۵ .

بیرنجاسب - بکسر اول و ثالث وسکون ثانی و رابع و جیم بالف کشیده و بسین بی‌نقطه وبای ابجد زده ، گیاهی است که آن را بوی مادران گویند ۶ .

بیرنگ - با ثانی مجهول بر وزن نیرنگ، نشان و (۱) هیولایی باشد که نقاشان ومصوران مرتبهٔ اول برکاغذ و دیوار بکشندوبعد از آن قلم‌گیری کنند و رنگ آمیزی نمایند؛ و همچنین بنایان که طرح عمارتی راکه رنگ بریزند- ونزد محققان ظهور احدیت است واشاره بعالم وحدت‌که عبارت از مرتبهٔ بی‌مرتبه بودکه آن اسقاط اضافات ذات معرا ازلباس اسما وصفات است تعالی وتقدس .*

بی رو - بـر وزن گیـو ، کیسه وخریطهٔ زر و پول و غیرآن باشد - وکنایه از مردم بی انفعال (۲) و بی‌آزرم وکسی‌که سخنان ناخوش بروی کسی بگوید ۷ .

بیروز - بر وزن فیروز ، سنگی باشد سبز رنگ شبیه بزمرد؛ لیکن بسیار کم بهاو کم قیمت ۸ .*

(۱) چش: - و.		(۲) چب ۱ ، چش : بی منفعله.

۱ - رك: بیرزد و بیرزه. ۲ - ترکی بمعنی درفش‌کوچك و چوبی‌که بنشانهٔ مقصددر میدان اسب دوانی نصب کنند. «جغتایی ۱۸۳» رك: دائرة المعارف اسلام ، معرب آن‌هم « بیرق » « نفس » . ۳ - بیرجند از قائنات است و بواسطهٔ آنکه در سرحد افغانستان و سیستان و کرمان واقع است اهمیت سیاسی و تجاری دارد و قنات های مهمی برای شهر بیرجند آب تهیه میکنند «جغرافیای سیاسی . کیهان ۲۰۵ -۲۰۶».

۴ - بشیربا سپر گرگ ومغفر پولاد همان‌کندکه بسوزن‌کنند بابیرم .فرخی‌سیستانی.

۵ - رك: بیرون. ۶ - رك : برنجاسب .

۷ - امروز «بی‌چشم ورو» و «پررو» گویند . ۸ - رك : فیروزه .

* **بیرنگی** - حاصل مصدر ازبیرنگ (ه.م) بهردو معنی:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد		موسیی باعیسیی درجنگ شد. مثنوی مولوی .

* **بیرون** - پهلوی bêrôn «مناس ۲:۲۶۹» پارسی باستان duvariya * + پسوند ûn «اصفا ۱ : ۲ ص ۳۴» صورتی از «بار» (اجازهٔ ورود و حضور در مجلس) ، درگیری و سنائی

بقیه درصفحهٔ ۳۳۶

بیرون آمدن - معروف است که نقیض درون رفتن باشد - و کنایه از ترک اطاعت و انقیاد هم هست.

بیرون‌سرا - بسکون نون ، زری را گویند که درغیر ضرابخانه سکه شده باشد .

بیره‌زن - بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح ثالث و خفای ها و زای نقطه دار مفتوح بنون زده، چیزیست مانند تابه ، لیکن از گل سازند و بر آن نان پزند.

بیری - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ، فرش و فروش و گستردنی را گویند .

بیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز، بمعنی زده باشد که اززدن است- و بترکی درفش راگویند .

بیژن - با ثانی مجهول و زای عجمی ، بر وزن و معنی بیجن است ۱ که پسر گیو وخواهر زادهٔ رستم‌باشد لیکن بدختر زاده شهرت دارد- گویند برمنیژه دختر افراسیاب عاشق بود. شبی افراسیاب خبر دارشده اورا در خانهٔ منیژه گرفت و در چاهی محبوس کرد. بعد ازآن رستم خبر یافت واورا نجات داد.

بیژه ۲ - بازای فارسی بروزن ریزه ، خالص وبی‌آمیزش وبیغش باشد - و بمعنی خاص وخاصه هم‌آمده است.

بیست - بروزن‌چیست ، عددی‌است‌معروف۳ - و با ثانی مجهول مخفف بایست باشد که امر بایستادن است یعنی توقف کن.

بیستاخ ۴ - بکسر اول و سکون ثانی وثالث وفوقانی بالف کشیده وبخای نقطه‌دار زده ، بمعنی گستاخ باشد که بی‌ادب است.

بیستار ۵ - با ثانی مجهول بروزن ریش دار، لفظی است مانندفلان وبهمان و همچنان که فلان و بهمان راگاهی باهم وگاهی جدا از هم گویند بیستار را نیز گاهی با باستار و گاهی جدا گویند وگاهی با فلان هم میگویند همچو فلان وبیستار ۶ .

بیستگانی - باکاف فارسی بالف کشیده ونون بتحتانی رسیده ، مواجب لشکریان وجیره و ماهیانهٔ نوکران و هرچیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند ۷ .

---

۱ - تلفظ قدیمتر Vîjan ۲ - معادل ویژه (پهلوی wêjak) « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳ و ۱۹۷» . رک : اویژه و ویژه. ۳ - پهلوی vîst ، اوستا vîsaiti « اسفا ۱: ۲ ص ۷۶» ، زباکی wisht ، وخی wîst ، سریکلی wist، یودغا wîstoh - «گریرسن ۱۰۱»، گیلکی bist ؛وآن عددیست برابر بادو ده. ۴ - رک : بستاخ وگستاخ. ۵ - رک : باستار . ۶ - امروز «فلان و بیسار» گویند . ۷ - بیستگانی مواجبی بوده است که سالی چهاربار بلشکر میدادهاند و این رسم دیوان خراسان بوده است «مفاتیح‌العلوم ص۴۲». این کلمه‌را بعربی « العشرینیه» میگفته‌اند» و شاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقال‌میگفته‌اند. منوچهری گوید:

یکی‌را ز بن بیستگانی نبخشی یکی‌را دو باره دهی‌بیستگانی.

«فیاض. حاشیهٔ تاریخ بیهقی ص ۵۹» و رک : بیستی.

بقیه ازصفحهٔ ۳۳۵

وکاشانی bar ،ber (در) «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶»، اورامانی bärua «ک . اورامان ۱۲۱»، سمنانی birîn ، سنگسری bar ، barke ، سرخهٔ bî ، bîbî : لاسگردی bî ، شهمیرزادی bîrûn «ک. ۲ ص ۱۹۶»، طبری berûn «واژه نامه ۱۱۱» : خارج ، بدر - ظاهر.

بیستون [۱] — نام کوهی است مشهور که فرهاد بفرمودهٔ شیرین آنرا میکند و کنایه از آسمان هم هست [۲].

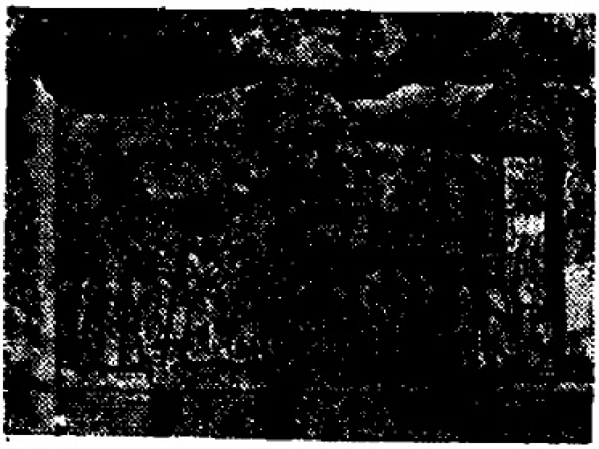
بیست و یك پیکر — صورشمالی فلك البروج است.

بیست و یك وشاق [۳] — بمعنی بیست و یك پیکر است که بیست و یك صورت باشد از جملهٔ چهل و هشت صورت فلك البروج در جانب شمال.

بی سخن — کنایه از بی شك وبی شبهه باشد.

بی سر — بکسر اول و سکون ثانی مجهول وفتح سین ورای بی نقطهٔ ساکن، پرنده‌ایست شکاری شبیه به بیغو(۱) که آن نیزجانوری است شکاری از جنس باشه.

بیسراك — بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ضم ثالث ورای بالف کشیده وبکاف زده، شتر جوان پر قوت را گویند — و شتربچهٔ یکساله ودوساله را نیز گفته‌اند — وشتری جوان که مادرش ناقهٔ عربی وپدرش دو کوهان باشد وکرهٔ خرالاغ را هم میگویند، و بفتح ثالث نیز آمده است — و استر را هم میگویند وآن حیوانی است که از خر الاغ و مادیان بهم میرسد. گویند از جملهٔ تصرفات فرعون است.



داریوش در بیستون

بیسره — با ثانی مجهول و رای قرشت بر وزن شیفته ؛ بمعنی بیسر است که جانور شکاری شبیه به بیغو(۱) باشد و بمعنی استر هم بنظر آمده است که عربان بغل میگویند.

بی سکه — معروف است که زروسیم بی نقش باشد — و کنایه از مردم بی قدر و بی اعتبار وبی شأن و شوکت و وقار هم هست — وهر چیز را نیز گویند که طراوتی و نمودی نداشته باشد.

بی سور — باثانی مجهول بروزن بی نور، نام شهری و مدینه‌ایست غیر معلوم [۴].

بیش — بکسر اول وسکون ثانی مجهول و شین قرشت بمعنی زیادتی و افزونی باشد [۵] —

(۱) چك : بیغو . رك : بیغو .

۱ — (بغ + ستان اداة مکان) یعنی محل خدا در پارسی باستان Baghistâna — در مفاتیح العلوم نام پارسی آن «بغستان» و در معجم‌البلدان «بهستان» و برخی از دانشمندان عرب «بهستون» یاد کرده‌اند وچون ایرانیان فراز کوهها را برای ستایش خدا مناسب ترمیدانستند، این کوه مرتفع را جایگاه (نیایش) خدا نامیدند «بغ، بقلم پورداود یادنامهٔ دینشاه» «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶ : ۳۲» . بزرگترین کتیبهٔ هخامنشی از داریوش اول بدانجاست . ۲ — اشاره بافراشته بودن آسمان بدون ستون (عمود): الله الذی رفع السموات بغیر عمد «سورهٔ ۱۳ (الرعد) آیهٔ ۲» .

۳ — رك : وشاق . ۴ — شاید مصحف : میسور (هندوستان). ۵ — پهلوی vêsh «اونوالا ۱۶»، «نیبرگ ۲۴۱»، صفت تفضیلی از بس bas (بسیار) «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۱۱» «نیبرگ ۲۴۱» .

و با ثانی معروف‌نام‌بیخی است‌مهلك وكشنده ۱ شبیه بملهٔ پروین · گویند هر دو از یکجا رویند .



بیش

بیش بهار - بفتح‌بای ابجد و های بالف‌کشیده برای قرشت زده ، رستنیی باشد که آنرا در گیلان همیشه جوان خوانند . برگ آن از برگ زیتون بزرگ‌تر است وپیوسته سبز میباشد و هرگز خشك نمیشود و برگ نمی‌ریزد، ورنگرزان برگ‌آنرا بجهت رنگ‌سبز بکار برند ، وآنرا بعربی حی‌العالم خوانند،وبعضی گویند گیاهی است در حلب شبیه باشنان ، آنرا حی‌العالم میگویند .

بیش موش - با میم بر وزن فیل گوش ، جانوریست مانند موش و در زیر بوتهٔ بیش میباشد . گویند گوشت او تریاق بیش‌است بمعنی دفع ضرر بیش‌میکند واورا بعربی‌فارةالبیش خوانند .

بیشه - بر وزن ریشه جنگل و نیستانرا گویند و بعربی اجم خوانند۲ - وسازی هم‌هست از نی که شبانان نوازند، و بعضی گویند سازیست شبیه بچنگ ، و بعضی دیگر گویند شبیه است برباب .

بیضهٔ آتشین - کنایه‌از آفتاب‌عالمتاب است .

بیضهای زرین - و بیضهای‌زری که بحذف نون باشد ، ستارگان‌آسمانرا گویند .

بیضهٔ چرخ - کنایه از آفتاب است.

بیضه در آب - بیضه‌ایست که‌هنوز بچه درآن متکون نشده باشد .

بیضهٔ زر - و**بیضهٔ زرین** ، کنایه از خورشید عالم‌آراست . ✿

بیغا۳ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بالف کشیده ، نام مرغیست که از هندوستان آورند و بطوطی اشتهار دارد، وآنرا طوطك نیز گویند .

---

۱ - بدین‌معنی‌درپهلوی **bêsh** «مناس ۲۶۹ : ۲ »، در اوستا« **visha** بمعنی‌زهر است . در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «بیش، بهندی بش نامند، واوبیخی است منبت او بلاد چین وکوهی که هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت ازوست، واوسریع نفوذتر ازسم افعی‌است وقلیل اقسام او کمتر از دوساعت قاتل است و در بلاد هند نیزاقسام‌اومیباشد . » « یشت ۱ص۲۷۵ ح» ، معرب آن نیز «بیش» است «نفس» . - در اصطلاح احکام نجوم بیش‌فارسی بمعنی ترح وآفت عربی است. « کامشماری ص۳۳۷ ».

۲ - اوستا **varəsha** (جنگل) ، سانسکریت **vrkshá** (درخت) «اسفا ۱: ۲ ص۸۸ »، پهلوی **vishak** « بندهش۱۸۹» ، سغدی **vîshâk** « گوتیو ۱۱۸ » ، طبری **vesha**،مازندرانی کنونی **vîsha** « واژه نامه ۷۹۶» ، اورامانی **wêshă** «ك .اورامان ۱۲۷».

۳ - مصحف : بیغا. درعربی ببغاء بفتح‌اول‌وسکون دوم‌ونیزبفتح‌اول‌ودوم‌مخفف‌وهم بفتح‌اول ودوم مشدد، طوطی است .

✿ **بیطار** -بفتح اول، از یونانی **Ippiatros** مرکب از**ippos** بمعنی اسب و **iatros** پزشك (**iatrikê** مداوا) ؛ جمعاً بمعنی ستور پزشك‌و **hippiatre** درفرانسه بمعنی درمان‌کنندهٔ اسب‌از‌همین ریشه است «نفس». معرب‌آن‌هم بیطار وبیطر بفتح وکسر اول (هردو) . رك : دائرة - المعارف اسلام .

بیغار - بفتح اول بروزن نیزار ، سرزنش وطعنه باشد.

بیغاره - بر وزن گهواره ، بمعنی بیغار است که سرزنش وطعنه باشد ۱ .

بیغال - بکسر اول بر وزن قیفال ، بمعنی نیزه باشد که بعربی رمح خوانند .*

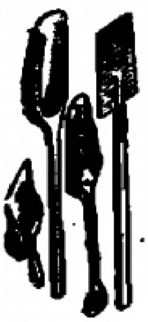
بیگار - با ثانی مجهول و کاف فارسی بر وزن بی زار ، کار فرمودن بی مزد بود یعنی کار بفرمایند و اجرت ندهند. *

بیگاه - با ثانی مجهول بر وزن بیراه، بمعنیٔ شام است که در برابر صبح باشد و غیر وقت ۲- و درنگ را نیز گویند .

بیکم - بفتح اول وکاف تازی و سکون ثانی و میم ، صفه و ایوانرا گویند .*

بیکند - بفتح اول وکاف بروزن پیوند، نام شهریست آباد کردۀ جمشید وپای تخت افراسیاب بوده ، و بعضی گویند فریدون آن شهر را بنا کرده است ۳ .

بیگه - با کاف فارسی بر وزن بیره ، مخفف بیگاه است که وقت شام - و غیر وقت - و درنگ باشد .



اقسام بیل

بیل - باثانی مجهول بر وزن فیل ، آلتی باشد آهنی(۱) که باغبانان وامثال ایشان زمین بدان کنند ۴ - وپارو بیرا(۲) نیز گویند که کشتی بانان بجهت راندن غراب سازند- ونام میوه ایست در هندوستان شبیه به بهی عراق- وبلغت زند و پازند(۳) بمعنی چاه باشد ۵ مطلقاً که بعربی بیر خوانند - و سبدسرگین کشی وکناسیرا نیز گویند .

بیلای۶ - با اول بیای رسیده و ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده، بلغت زندوپازند(۳) چاه باشد مطلقاً که عربان بیرخوانند .

بیلسته - با ثانی مجهول بر وزن بی دسته ، انگشتان دست راگویند - و نوعی از گل هم هست .

(۱) چك : آهنین .　　(۲) چك : پاروبی را .　　(۳) چك : زند و پازند.

۱ - رك : بیغار : وبیغاره (درکلمه اخیر شرح شده)

زفرمان شه ننگ وبیغاره نیست　　بهر وجه که را زمه چاره نیست. اسدی طوسی.

۲ - اصلا بهمین معنی است ، مقابل « بگاه » .

۳ - بیکند بکسر اول و فتح سوم ، شهری بین بخارا و جیحون ، بیك منزلی بخارا « معجم البلدان ».　۴ - رك : بال و اسفا ۱ :۲ ص ۳۳، و برای مورد استعمال آن، رك : فرهنگ روستایی ص ۶۹۷ .　۵ - رك : بیلای .　۶ - هز ، bîlâ(y) : پهلوی câh، چاه «یونکر ۱۰۲»، بیلایك (bîlây) «یوستی. بندهش ۹۴».

○ بیك - ترکی beg ، عثمانی bey، قرقیزی bî یا biy؛ عنوانی است که بشاهزادگان و نجباء داده میشد- امیر قبیله‌ای کوچك (دربرابر خاقان یاخان که رئیس قبیله‌ای بزرگ بود) - رؤسای سپاه . «دائرة المعارف اسلام».

○ بیگانه - پهلوی bêgânak « اسفا ۱ : ۱ ص ۲۸۴ » ، نیز bêgânik « منلی ۲۶۹ : ۲ ».

○ بیگم - بفتح اول و ضم سوم ، ترکی Begum ملکه مادر- بیوه زنی ارجمند- بانو « دائرة المعارف اسلام ».

بیلفت[1] – بضم ثالث بر وزن میگفت ، ستارهٔ زهره را گویند .

بیلقان – بفتح اول و قاف بالف کشیده بر وزن نهروان ، شهریست از ولایت اران مابین شروان و آذربایجان[2] .

بیلك – بفتح اول بر وزن عینك، منشور پادشاهان – و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا گویند[3] – و تیررا نیز گفته اند که پیکان آن دو شاخ باشد – و بکسر اول وثانی مجهول نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند بیل کوچکی سازند و آنرا پیکان شکاری نیز گویند ، و صاحب مؤید الفضلاء میگوید این لغت هندی است لیکن در فارسی مستعمل شده است .

بیله – با ثانی مجهول بر وزن حیله ، خشکی و جزیرهٔ میان دریا و رودخانه باشد – و نوعی از دوایی هم هست – و طبله و خریطهٔ عطار را هم گفته اند – ومنشور پادشاهان[4] – وقبالهٔ خانه و باغ را نیز گویند[4] – و بمعنی رخساره و پهلو نیز آمده است – وپاروب کشتیبانان که بدان غراب رانند[5] – و پیکانی که مانند بیل سازند[5] – و چرك و ریمی که از زخم آید – و بمعنی پیلهٔ ابریشم هم بنظر آمده است – و بترکی بمعنی همچنین باشد .

بیم[6] – بروزن میم، ترس و واهمه را گویند.

بیمار[7] – بروزن دیوار، ناتوان و خسته را گویند – وامر به ترسیدن هم هست یعنی بترس.

بیمارسان[8] – یعنی بیمار مانند، چه سان بمعنی مانند هم آمده است – و بیمارستانرا نیز گویند که بعربی دارالشفاء خوانند . ٭

بیمار غنج – بیمار معلوم، وفتح غین نقطه دار و سکون نون و جیم ، بمعنی بیمارناك و دردمند است یعنی بیشتر اوقات بیمار ورنجور باشد – و کسی رانیز گویند که بیماری او از روی ناز و غمزه باشد .

بی محابا پلنگ – کنایه از دنیا وروزگارامت – و کنایه ازمرگ وموت هم هست.

بیمر[9] – بر وزن دیگر، بمعنی بیشمار وبیعد و حساب وبسیار باشد، چه مر بمعنی شمار هم آمده است .

بیمغز – کنایه ازمردم سبك و بی تمکین باشد .

بیموری – بضم ثالث بروزن بی نوری، بمعنی مهابت و صلابت باشد[10].

بینا[11] – بکسر اول بر وزن مینا، بمعنی دیده ور باشد – و بلغت زند و پازند (۱) بمعنی

---

(۱) چك : زند و پازند .

---

۱ – قس : بیدخت (ه .م) «اسفا ۱: ۲ص ۷۹ » . ۲ – بیلقان، شهریست نزدیك دربند (باب‌الابواب) ارمنستان کبری و نزدیك شروان «معجم‌البلدان». ۳ – رك: بیله. ٤ – رك: بیلك . ۵ – رك : بیل. ٦ – پهلوی bîm «مناس ۲٦۹ : ۲» ، سانسکریت bhîma «نیبرگ ۳٦ » «اسفا ۱ : ۲ص ۲٦». ۷ – پهلوی vêmâr «نیبرگ ۲۳۹»، vîmâr «اونوالا ۲٦» ازریشهٔ ایرانی باستان vyâi – mâra ٥ ویائی، مزید علیه vi است وجزو دوم mâra ازریشهٔ مر(در پژمردن وپژمرانیدن)است «نیبرگ ۲۳۹» ، شهمیرزادی bîmâr « ك. ۲ص ۱۷٦»، گیلکی bimâr . ۸ – رك : اسفا : ۱:۲ص ۸۱ . ۹ – مرکب از : بی + مر (رك : آمار و شمار) ، پهلوی amar « مناس ۲٦۵ » مرکب از : a (علامت نفی) + مر. ۱۰ – فرهنگ دساتیر ۲۳۷ . ۱۱ – صفت مشبهه از دیدن ، پهلوی vên – âk «اسفا ۱ : ۲ ص ۱٤٦ » .

٭ بیمارستان – از:بیمار + ستان (اداة مکان)؛ دارالشفاء، جایی که بیمارانرا مداوا کنند، معرب آن بیمارستان و مارستان «نفس».

ماه است که بعربی شهر گویند۱ .

بیناب - بروزن سیماب ، چیزهایی باشد که مردم‌را در حالت مکاشفه دیده میشود۲ وآنرا بعربی معاینه میگویند .

بیناس - باثانی مجهول بروزن گیلاس، دریچهٔ خانه راگویند .

بیناسك - بسکون سین‌و کاف، بمعنی بیناس باشد که دریچهٔ خانه است ، وبا بای فارسی هم‌آمده است .

بینایی ۳ - بروزن‌زیبایی، بمعنی‌دیده‌وری و بینندگی باشد - و گاه بینایی گویند و از آن چشم اراده نمایند که عین است .

بیند - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و دال ابجد ، بمعنی هستند۳ باشد که از هستی و بودن است .

بی‌نمازی - کنایه از حیض آمدن زنان باشد .

بی‌نمکی کردن - کنایه از بیوفایی و بی‌مزگی- وبی وضعی کردن باشد .

بیننده ۴ - با نون دیگر بروزن‌زیبنده، بمعنی شخص بینا و صاحب وقوف و عاقبت‌اندیش باشد - و چشم را نیز گویند که بعربی عین خوانند ۵.

بی‌ننگ - بمعنی بی عیب و بی عاروبی وقار باشد ، چه ننگ بمعنی عیب و عار است. *

بی‌نیاز ۶ - بمعنی غیرمحتاج و توانگر وبی احتیاج باشد ، چه نیاز بمعنی احتیاج‌است.

• **بیو** - بفتح اول و ضم ثانی وسکون واو مجهول ، بمعنی عروس باشد۷ - و بکسر اول و سکون ثانی مجهول و واو کرمکی باشد که جامهٔ پشمین و کاغذ را بخورد و ضایع کند۸ .

بیوار - با ثانی مجهول‌بر وزن دیوار، عدد ده هزار را گویند و باین معنی بحذف الف هم‌آمده است۹ .

بیواره - با ثانی مجهول بر وزن بیچاره ، بیکس و غریب وتنها — وبی‌قدرومرتبه وبی اعتبار راگویند — و چوبیکه بدان گلولهٔ خمیر نانرا تنك سازند .

بیواز - با ثانی مجهول بروزن شیراز ، شپره باشد که آنرا مرغ عیسی گویند و بعربی خفاش خوانند - و بمعنی اجابت و قبول‌هم‌آمده است، و پاسخ وجوابرانیز گویند۱۰، وباین معنی بجای حرف ثانی نون هم‌بنظرآمده است،وبمعنی اول بجای حرف اول بای فارسی هم آمده است.

بیوباریدن - بکسر اول و ثالث مجهول بر وزن فرو باریدن، ناجاویده فرو‌بردنرا گویند که بعربی بلع خوانند ؛ و بفتح ثانی هم آمده است که بر وزن شکم خاریدن باشد واین اصح است ، چه در اصل این لغت باوباریدن بوده است همزه را یـابدل کرده اند بیوباریدن

---

۱ - هز. bînâ ، پهلوی mâh (شهرعربی) «یونکر۱۰۲». ۲- از:بینا + ی(حاصل مصدر). ۳ - بجای « بوند» سوم شخص مفرد مضارع ازبودن . ۴ - اسم فاعل ازدیدن .

۵ - به بینندگان آفریننده را نه‌بینی ، مرنجان دوبیننده را. فردوسی‌طوسی.

۶ - پهلوی apê _ niyâz « مناس ۲۶۷ » . ۷ - باین معنی « بیوك » هم آمده‌و در بختیاری «بیك» بهمین معنی است. رك : بیوك و بیوگان. ۸ - ظ ، مصحف: بید. (هـم).

۹ - رك : بیور. ۱۰- بمعنی اخیر، پتواز (پتواز = پتواچك «رد جواب » صحیح است.

* بینی - سمنانی vînî ، مازندرانی vênî « اسفا ۱ : ۲ص ۴۹ »، پهلوی vênîk ، اوستایی vaênâ « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶ » ، بربی bînî « ك. ۱ ص ۲۸۸» ، سمنانی väni ؛ سرخهٔ ven، لاسگردیvinî، شهمیرزادی vinî «ك ۲. ص ۱۸۵»؛ جزء برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و قوهٔ شامه در جوف آنست .

شده است واوباریدن بفتح همزه بمعنی ناجاویده فرو بردن و بلع کردن باشد[۱] .

بیوبرد - بکسر اول و ضم بای ابجد بروزن پی‌فشرد [۲]. ماضی بیوباریدن است یعنی نا جاویده فرو برد و بلع کرد ، وبمعنی مصدر هم آمده است که ناجاویده فرو بردن باشد ، و در این لغت نیز همزه‌را بیا بدل کرده اند همچو بانداخت که‌بینداخت‌شده،وامثال‌این بسیاراست[۱] .

بیور - بکسر اول و فتح ثالث بروزن زبور، بمعنی ده هزار است[۳] ـ ونام‌ضحاك ماران هم هست واو را بیورسب‌میخوانده‌اند و بتخفیف بیور خوانند لیکن صاحب فرهنگ باین معنی بفتح اول و ضم ثانی آورده است ـ و گردکان و بادام و پسته را نیز گفته‌اند که مغزآنها تیز و ضایع شده باشد .

بیورد - با ثانی مجهول بر وزن‌بی‌درد، نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد ـ و نام‌شهریست درخراسان‌مشهوربباورد[۴] .

بیورسب[۵] - ضحاك ماران راگویند ، و وجه تسمیه‌اش‌آنکه پیش از پادشاهی ده هزار اسب داشته است و بزبان دری بیور بروزن زبور بمعنی ده هزار باشد واو را باین اعتبار بدین نام میخوانده‌اند، و نام اصلی او بیور بر وزن صبور بوده است چنانکه گذشت .

بیوس - بفتح اول بروزن‌عروس ، طمع و خواهش و امیدوامیدواری باشد بچیزی از هر نوع که بوده باشد ـ و بمعنی تواضع وچاپلوسی و انتظار هم‌آمده است[۶] .

بیوسد - با دال ابجد بروزن ضرورت، مشتق ازبیوسیدن است یعنی طمع کند و امیدوار گردد [۷].

بیوسنده - بفتح اول و سکون نون، بمعنی تواضع و چاپلوسی کننده‌باشد ـ وامیدوار شده را نیز گویند[۸] .

بیوسیدن - بر وزن‌خموشیدن، بمعنی امید داشتن و امیدوار گردیدن ـ وطمع کردن ـ و چاپلوسی نمودن باشد[۹] .

بیوگ - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو وکاف فارسی ، بمعنی عروس است وبضم اول وبای فارسی هم آمده است[۱۰].

بیوگانی - با کاف فارسی بر وزن جیوشانی ، عروسی را گویند چه بیوگ بمعنی عروس باشد و در مؤیدالفضلاء بجای حرف ثانی نون‌آورده است .

بیوگندن - بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی ، بروزن و بمعنی بیفکندن باشد، چه در لغت فارسی فا بواو تبدیل می‌یابد[۱۱].

بیون - بفتح اول بروزن زبون، تریاك وافیون‌راگویند[۱۲]ـ وبعربی‌چاههای عمیق‌وسیع‌را

---

۱ ـ رك :اوباریدن. ۲ ـ تلفظ درست byobard است. ۳ ـ پهلوی bêvar (۱۰۰۰۰) «مناس ۲۶۹ : ۲» ، اوستا baêvar (ایضاً)؛ و آن بزرگترین عددی است که در اوستا نام‌برده شده «قاب ۱ ص ۳۱ ح ۹» «یوستی . بندهش . ۹٤» «یشت ۱ص ۲۹۱»:

کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده‌هزار . فردوسی‌طوسی.

۴ ـ رك: باورد و ابیورد. ۵ ـ= بیور(هـ.م)+ اسب(هـ. م). ۶ ـ و به بیوسی یعنی انتظار بهی و خوبی :

افسوس که دور به‌بیوسی بگذشت وآن عمر چوجان عزیزم ازسی‌بگذشت. «فرهنگ شاهنامه».

۷ ـ رك : بیوسیدن. ۸ ـ اسم فاعل از : بیوسیدن. ۹ ـ مرکب از : بیوس + یدن (علامت مصدر) . ۱۰ = بیو ، سانسکریت vadhû (عروس) «اسفا ۱ : ۲ ص ٤٤»، اوستا vadh + upa (ازدواج کردن) «اسفا۱:۲ ص ۳۶».

۱۱ـ رك : اوکندن و افکندن . ۱۲ـ مخفف ابیون ، رك : افیون .

خوانند[۱] .

بیوند = بر وزن ربوند ، بمعنی غدر است که بیوفایی کردن باشد .

بیوه = بروزن میوه، بمعنی غریب وتنها باشد - وزنی را نیز گویند کهشوهرش مردهباشد یا او را طلاق داده باشد - ومردیرا نیز گویند که زنش مرده باشد - و نام دارویی است که برگ آن ببرگ کبرماند اما خار ندارد و ثمر آن بخیار شباهت دارد(۱) لیکن کوچکترازآن باشد وآنرا بعربی قثاء البری‌خوانند وقثاءالحمار همان‌است .

بیهده [۲] - بکسر اول و ضم ها بروزن دل شده ، مخفف بیهوده است و بمعنی نا حق و باطل باشد، چههده بمعنی حق است- وبمعنی بی نفع هم‌آمده است - و بفتح اول جامه‌ای را گویند که از حرارت آتش زرد شده باشد .

بیهق - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی و قاف ، نام شهریست غیر معلوم[۳] .

بیهن - بکسراول بروزن‌بیجن، خارپشت بزرگ که تیرانداز راگویند یعنی خارهای خود را مانند تیراندازد .

بیهود - بفتح اول بر وزن فرسود ، چیزیرا گویند که نزدیك بسوختن رسیده وآتش آنرا زرد کرده باشد - و بکسر اول هم آمده است[۴] .

بیهوده - بکسر اول بر وزن فیروزه، بمعنی بیهده است که نا حق و باطل باشد - و بمعنی بی نفع هم آمده است - و بفتح اول جامه ای را گویند که نزدیك بسوختن رسیده باشد[۵] .

---

(۱) خم ۳ ، چك : بخیار دراز .

---

۱ - رك : اقرب الموارد : بین. ۲ - رك : بیهوده . ۳ - معرب بیهک (بیهه، مکان به و نیك) یاقوت گوید : بیهق بالفتح اصلها بالفارسية بيهه یعنی بهاءبن و معناه بالفارسیةالاجود . ناحیه ایست بزرگ و کوره‌ای وسیع دارای شهرهای بسیار و آبادانی از نواحی نیشابور مشتمل بر ۳۲۱ قریه بین نیشابور و قومس و جوین. «معجم‌البلدان» . ۴ - رك : بیهده وبیهوده. ۵ - رك: بیهده وبیهود .

گفتار سوم

از کتاب برهان قاطع درحرف بای فارسی با حروف تهجی مبتنی بربیست و یك بیان و محتوی بریکهزار وپنجاه و یك لغت و کنایت

بیان اول

در بای فارسی بالف (۱) مشتمل بردویست و سی وشش لغت و کنایت

* **پا** - معروف است بعربی رجل خوانند ۱ - و تاب وطاقت وقدرت وقوت‌را نیز گویند .



پا

پا افزار - با فا و زای نقطه دار بروزن ناهموار ، کفش و پایوش را گویند .

پا افشار - با شین قرشت بروزن پا افزار ، دو تختهٔ کوچك باشد بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یك پای بر آن افشارند صفی از رشتهایی که میبافند پایین رود و چون پای دیگر بیفشارند صف دیگر.

پااورنجن - با همزهٔ مفتوح و واو ساکن و فتح رای قرشت و سکون نون و جیم مفتوح بنون دیگر زده، بمعنی‌خلخال باشد وآن حلقه ایست از طلا و نقره و مانندآن که زنان‌در پای کنند .

(۱) خم۳ : باالف .

۱ - ایرانی باستان pâd « بارتولمه ۸٤۲ »، اوستا pādha ، هندی باستان pâda ، پهلوی pâd «نیبرگ ۱٦۷» «اونوالا ٥۸۷» ، کردی pâî ، استی fad «اسنق ۲۸۱»؛ در فارسی پاوپای ، گیلکی pâ ، فریزنی ، یرندی و نطنزی pâ « ك . ۱ ص ۲۸۹ » ، سمنانی ، سرخهٔ ولاسگردیpâ ، سنگسری pe «ك . ۲ ص ۱۸٦» ، اورامانی paj، pâ «ك. اورامان ۱۲٥».

٭ پ - بکسر اول (باء فارسی، باء معقوده، پی‌ء)؛ نام‌حرف سوم از الفبای فارسی. راجع‌به تبدیل پ به ف رك: ص: یح‌از دیباچهٔ مؤلف. ونیز رك: لغت‌نامه.

پا آهو[۱] - بالف بمد کشیده و های بواو رسیده ، باصطلاح بنایان خانهٔ شش پهلو باشد وآنرا بعربی مسدس‌خوانند - وخانهٔ مقرنس کج‌بری‌را نیز گویند، ودرعربی نیز مقرنس‌بمعنی خانهٔ کج بری‌باشد - و کنایه از دنیا هم هست باعتبار شش جهت .

پاب - بسکون بای ابجد ؛ خلیفهٔ دین عیسی علیه‌السلام راگویند - و با بای فارسی هم آمده است[۲] . ٭

پاپا - بابای فارسی بروزن کاکا، پاپ‌را گویند که خلیفهٔ دین عیسی علیه السلام باشد [۲] .

پابرجا - بفتح بای ابجد وسکون رای قرشت و جیم بالف کشیده ، بمعنی دایم وهمیشه و ثابت قدم باشد .

پابرنجن - با نون ساکن وجیم مفتوح بنون دیگر زده، بمعنی‌پا اورنجن است که‌بعربی خلخال‌گویند .

پاپژ - بفتح بای فارسی و سکون زای عجمی ، زمین پست و بلند و ناهموار راگویند وگل‌کهنه و نرم را نیز گفته‌اند و بعربی طین خوانند[۳] .

پاپس‌آوردن - کنایه از ترك دادن و قطع نظر کردن‌وواگذاشتن - وبازماندن از طلب بعجز - و منهزم شدن در رزم باشد .

پابلندکردن - کنایه از دویدن باشد . ٭

پات - بسکون تای قرشت ، اورنگ و سریر و تخت راگویند[۴] .

پاتپراس[۵] - بکسر فوقانی و سکون فارسی و رای قرشت بالف کشیده و بسین بی‌نقطهٔ زده ، بلغت زند وپازند(۱) جزا و مکافات بدیرا گویند .

پاتله - بکسر ثالث و فتح لام ، مخفف پاتیله است وآن مطلق دیگ باشدعموماً ودیگ دهن فراخ حلوا پزی راگویند خصوصاً[۶] .

---

(۱) چك: زند و پازند .

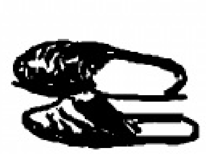
---

۱ - قلب آهو پا (ه .م) :

زین‌دیو وفا چرا طمع‌داری همچون‌من ازاین بنای‌پاآهو. ناصر خسروبلخی.«لغت‌نامه».

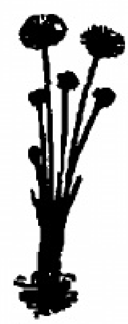
۲ - رك: پاپ (حاشیه). ۳ - رك : پژ. ۴ - نیز نوعی از زیان وباختن در شطرنج ازقبیل لات ومات. «لغت نامه». ۵ - رك : بادافراه. ۶ - رك : پاتیله .

٭ **پاپ** - ازیونانی Pappas بمعنی پدر. رئیس روحانی مسیحیان کاتولیك(باصطلاح‌لاتینی Pontifex Romanus)که مقر او در واتیکان (رم) است.



پاپوش

٭ **پاپوش** - هر چه که پای را بپوشاند - پاافزار ؛ کلمهٔ babouche فرانسه‌ازاین‌لغت‌مأخوذ است.«لاروس‌بزرك». رك : پاافزار.



پاپیروس

٭ **پاپیروس** - ازلاتینی Papyrus ازیونانی Papuros، گیاهی از نوع نی وجگن که مصریان قدیم ازساق آن چیزی می‌ساختند شبیه بیادبزن هایی که در ایران معمول است‌ودر روی آن می‌نوشتند. «جمال زاده . کاوه. سال۵ شماره۱۰ ص۶».

پاتو - با ثالث بواو رسیده، خانه ومنزل عطارد را گویند و آن برج جوزا وسنبله است، و بعضی منزل مریخ را گفته اند که برج حمل و عقرب باشد[۱] - و ظرفی را نیز گویند که از گل سازند وگندم و جو درآن کنند .

پاتیله - بکسر فوقانی وسکون تحتانی و فتح لام ، مطلق دیگ‌را گویند عموماً ودیگ دهن فراخ حلوا پزی را خصوصاً .

پاتیمار - با میم بروزن‌شالیکار، بمعنی تعجیل و شتاب باشد وبزبان زند و پازند(۱) نیز همین معنی دارد[۲] .

پاتینی - با فوقانی بتحتانی رسیده ونون بیای حطی کشیده ، طبقی باشد از چوب که غله بدان بیفشانند و پاك سازند .

پاچال - با جیم فارسی بر وزن پامال، گوی باشد که جولاهگان در وقت بافندگی پاهای خودرا درآن آویزند و استادان بقال و نانبا وآشپز درآن ایستاده چیزی فروشند[۳] .

پاجامه - با جیم بالف کشیده و فتح میم ، شلوار و تنبانرا گویند[۴] .

پاچان - با جیم فارسی، بر وزن‌ومعنی پاشان باشد - و بمعنی پاشیدن هم هست[۵] .

پاچاهه - بفتح های هوز، بمعنی‌پاچال است وآن گوی باشد که استادان جولاهه پای در آن آویزند[۶] .

پاچایه - بفتح تحتانی،پلیدی و نجاست هر دو راه را گویند که بول و غایط باشد[۷] .

پاچك - بر وزن ناوك ، سرگین گاو را گویند که خشك شده باشد ، یا بدست پهن کرده بجهت سوختن خشك کرده باشند .



پاچله - بروزن قافله، چیزی‌باشدمانند غربال کوچکی که‌بجهت کوفتن‌برف برپای‌بندند تا مردم قافله و لشکر وغیره‌از بالای آن بفراغت بگذرند[۸] .

پاچله

پاچ نامه - بر وزن شاهنامه، لقبرا گویند - و بمعنی همال و قرین هم آمده است[۹].

پاچنگ - بر وزن آهنگ ، دریچهٔ کوچکی را گویند در خانه و کوشك و غیره از پنجره و امثال آن‌که بیك چشم از آن نگاه توان‌کرد[۱۰]- وکفش ویا وافزار را نیز گفته‌اند، و با پاشنگ و پاهنگ‌مترادف است .

پاچه [۱۱]- بفتح ثالث ، تصغیر پای است، وبعربی کراع خوانند بسکون عین بی‌نقطه.

پاچیدن - بر وزن ومعنی پاشیدن‌باشد که پاشانیدن است[۵] - ونرم وآهسته برامرفتن‌را

---

(۱) چك: زند وپازند.

---

۱ - گر تیر فلك عرض دهد منصب کلکش — بی‌آب شود خنجر بهرام بپاتو . شمس طبسی «لغت نامه». ۲ - دراینجا خلطی شده. pâtemâr بمعنی حکم و قضا وجزاست که هزوارش‌آن pakdên است . رك : یونکر۱۲۲؛ وهزوارش شتاب و تعجیل partûn ، partan رك: یونکر، همان صفحه . ۳ - رك: پاچاهه. ۴ - Pyjamas انگلیسی (جامهٔ گشاد که درخانه یاهنگام خوابیدن پوشند و شامل پیراهن وشلوار گشاد است) ازهمین کلمهٔ فارسی مأخوذ است. ۵ - درلهجهٔ مرکزی پاشیدن را ، پاچیدن گویند . رك : پاشیدن . ۶ - رك: پاچال. ۷ - برساختهٔ‌دساتیر « فاب۱ : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر۲۳۷». ۸ - نظیراسکی ski فرنگیان (دهخدا).و رك : پاچیله .«لغت نامه» . ۹ - رك : پاژنامه و پاش نامه . ۱۰- مال فراز آری و بکار نداری — تابرند از در و دریچه و پاچنگ . ابوعاصم. «لغت‌نامه». ۱۱- = پا+چه (نشانهٔ تصغیر).

نیز گویند .

پاچیله – بر وزن پاتیله ، کفش و پا افزار باشد .

پاخره – بفتح خای نقطه دار و رای بی نقطه ؛ صفه و نشیمنی راگویند که در پیش در خانه بسازند، وبکسرخای نقطه‌دار نیز گفته‌اند و بسکون آن هم آمده است .

پاخیره – بر وزن کاچیره ، بنای دیوار و خانه و امثال آن باشد و آنرا بعربی رهص خوانند .

پاخیره زن – بفتح زای هوز وسکون نون، بنا وگل کار و دیوارگر راگویند، وبعربی رهاص خوانند .

پاد [1] – بر وزن شاد، بمعنی پاس وپاسبان و نگهبان و پاییدن باشد که از دوام و ثبات ودر نظر داشتن است – و سامان و دارندگی را نیز گویند – و بمعنی بزرگ و عمده هم هست ، و پادشاه مرکب ازین است – و تخت واورنگ را نیز گفته‌اند، چون در اصل این لغت پات بوده و تابدال بدل شد بسبب قاعدهٔ کلی یابسبب تغییر السنه وازمان.

پادار – بر وزن دادار ، بمعنی باقی وهمیشه وبرقرار باشد[2] – ونام روز بیستم است از ماههای ملکی – و اسب جلد وتند وتیز را نیز گویند – امر برپای داشتن هم هست . *

پاداش [3] – بر وزن آداش – جزا ومکافات نیکی باشد وآنرا جزای خیر خوانند ، و بعضی گویند پاداش بمعنی مکافات است مطلقاً خواه جزا و مکافات نیکی باشد و خواه بدی[4] .

پاداشت [5] – بسکون تای قرشت ، بمعنی پاداش است که جزا و مکافات نیکی باشد .

پاداشن [6] – بفتح شین نقطه‌داروسکون نون، بمعنی پاداشت باشد که جزای نیکی است چه گفته‌اند ،

بیت :

یگانه‌ای که دودستش گه‌عطا بدهد

هزار فایده با صد هزار پاداشن [7] .

پادام – بر وزن آرام ، حلقهٔ موی را گویند، وآن دامیست که ازدم اسب سازند و در راه جانوران پرنده گذارند – و پرنده‌ای‌را نیز گفته‌اند که نزدیك بدام بندند تا جانوران دیگر بهوای اوآیند ودردام افتند، واو را بعربی ملواح خوانند .

پادرکاب– بمعنی سوار و سواری سفر باشد– وکنایه از مهیا بودن و مستعد شدن اسباب سفر است – ودم نزع را نیز گفته‌اند که ابتدای سفر آخرت است– و هرچیزی که نزدیك بضایع‌شدن باشد عموماً و شرابی که مایل بترشی شده باشد خصوصاً . *

پادست –بفتح ثالث بر وزن پابست ،

---

۱ – ازپارسی‌باستان pâta (حامی)؛ و pâtar – (اوستایی pâtar : هندی‌باستان pâtár)، شغنی pâda (شبان) «اسشق ۲۶۵». ۲ – رك: پایدار . ۳ – پهلوی pât dahishn (dah(i)shn + paiti) ، پازند pâdâishn ، pâdâshn «اسشق ۲۶۵ ب».

۴ – نگر نیك‌وبد تاچه کردی ز پیش به‌بینی همان باز پاداش خویش . اسدی‌طوسی. «لغت‌نامه».
رك : پاداشن . ۵ – پهلوی pât dahisht ، رك : پاداشن .

۶ – رك : پاداش . ۷ – ازلامعی گرگانی. « لغت نامه ».

☆ پادارشدن – استقرار یافتن. «لغت‌نامه».

☆ پاداس –مرکب‌از : پاد (پای) + آس؛ آسی که با پا بکار اندازند ، مقابل دستاس . رك :آس و خرده اوستا ۱۶۶. ☆ پاد زهر – رك : بادزهر وپازهر.

بمعنی نسیه (۱) باشد، و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت بدهند ۱ .

پادشاه ۲ - نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه، و پاد بمعنی پاس وپاسبان و نگهبان و پاییدن و دارندگی تخت و اورنگ باشد چنانکه گذشت ، و شاه بمعنی اصل وخداوند وداماد وهرچیز که آن بسیرت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد؛ پس معنی این اسم برین تقدیر از چهاروجه بیرون نتواند بود : اول پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلق الله اند. دوم (۲) همیشهداماد وچون ملکرا بعروس تشبیه کردهاند، اگر خداوند ملك را باین اسم خوانند مناسبت دارد. سیم (۳) چون پادشاه نسبت بسایر مردم اصل وخداوند باشد وپایندگی و دارندگی بحال او انسب است پس اگر او را باین نام خوانند لایق بود. چهارم خداوند تخت و اورنگ اوست واین معنی از جمیع معانی اولی باشد. و بعضی گویند پادشاه بلغتباستانی بمعنی اصل وخداوند و (٤) پاییدن و دارندگی است و بحذف آخر نیز درست است که پادشا باشد، و بعربی سلطان میگویند . *

پادشاهچین - کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

پادشاهختن - بمعنی پادشاه چین است که خورشید جهانپیما باشد .

پادشاه نیمروز - کنایه از آفتاب است- وپادشاه سیستان را نیز گویند ازین جهت که نیمروز نام سیستان است - و مردم نیك پی ومبارك قدم را نیز گفتهاند وکنایه از حضرت آدم علیهالسلام همهست بسبب آنکه تا نیمروز در بهشت بوده - و اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات‌الله علیه نیز هست بجهت آنکه شفاعت امتان خودرا تانیم روز خواهدکرد. *

پادگانه - بکسر ثالث بروزن شادیانه ، بامبلند باشد- و دریچه رانیز گویند ، و بسکون ثالثهم بنظر آمده است ۳ .

پادنگ ۴ - بکسرثالث وسکوننون وکاف فارسی ، چوبی باشدبهیأت سروگردن اسب و بدان شلتوك را بکوبند تا برنج از پوستبرآید ۵ .



پادنگ

پادنگه - بفتح کاف فارسی همانپادنگ است، وآن چوبی باشد که برنج بدان بکوبند تا از پوست برآید .

---

(۱) چك : نسیئه . (۲) چش : دویم . (۳) چاك : سیوم .
(٤) چنین است درنسخ و ظ ، واو زائد است .

---

۱ ـ ظاهراًمصحف پنادست (م . م) «لغت نامه».

۲ ـ پارسی باستان patixshâyathiya ۰ : پهلوی pâtaxshâ (جزو اول pati پیشوند است و جزو دوم = در تفسیر اوستا xshayamna (مقتدر ، مجاز، سلطان) « اشق ۲۶۶» « ناوادیا ۱٦٤ »، اشکاشمی pâdshâ « کریرسن۹۰»، اسنی patcax «ك . است ۱۲۹»، گیلکیpâdashâ. ۳ ـ رك : بالگانه وبالکانه . ۴ ـ گیلکی نیز pâdang .

۵ ـ بادنگدر اصطلاح ساعت سازان مقابل پاملخ است «لغتنامه» .

۰ پادشاهی ـ مرکباز:پادشاه + ی (حاصل مصدر)؛ سلطنت- درکتبقدیم پارسیبمعنی مملکت بسیار بکار رفته، رك؛ مجملالتواریخ . ص ب، مقالات کسروی ج ۱ ۱۳۲۷ چاپخانهٔ پیمان ص ۱٦۸ ح۱. ۰ پادگان ـ رك : بادگان : قس پهلوی pâïghân (دستههای پیاده نظام عهد ساسانی که فرمانده آنان را pâïghânsâlâr مینامیدند) « کریستنسن . ساسان ۱۳۲ »، امروز نیزبگروهی ازسربازان که برای محافظت محلی درآنجا متوقف شوند، اطلاق میشود .

پاده[1] - بروزن ساده ، گلهٔ خر و گاورا گویند - و چراگاه اسبان و شتران و گاوان را نیز گفته اند - و بمعنی چوب دستی نیز آمده است [2] .

پاده‌بان [3] - بروزن سایه‌بان ، گله‌بان وچوپان وپاسبان ونگاهبانرا گویند.

پادیاب - بابای حطی بروزن ماهتاب، بمعنی شستن وپاکیزه ساختن چیز ها باشد با دعا خواندن [4] .

پادیاو - بروزن آب‌ساو، بمعنی پادیاب است که شستن و پاکیزه ساختن چیزها با دعا خواندن باشد بلغت زند وپازند (۱) [5] .

پادیر - بر وزن جاگیر ، چوبی باشد که بجهت استحکام بر پشت دیوار شکسته بزنند تانیفتد، و باذال نقطه دار هم گفته‌اند و این اصح است بنا بر قاعدهٔ کلیه که هرگاه ما قبل دال حرف علت باشد وآن حرف علت ساکن باشد ذال است، وبازای نقطه دار نیز باین معنی آمده است [6] .

پار - بر وزن خار ، بمعنی سال گذشته و پیش ازین باشد [7] - و مخفف پاره هم هست - و چرم دباغت کرده را نیز گویند - و بمعنی پرواز و پرش هم آمده است، چه پاریدن بمعنی پریدن باشد .

پاراو - بارای بالف کشیده وبواو زده ، زن پیر و پیرزال راگویند - و نام بلوکیست از بلوکات قزوین . *

پاردم - بضم دال وسکون میم، رانکی‌را گویند ، وآن چرمی باشد پهن که بریس پالان چاروا دوزند وبریس ران چاروا اندازند ، وبعضی گویند چرمی باشد که بریس زین اسب بندند وبرزیر دم اسب اندازند، واین اصح است .

پارس - بسکون ثالث بروزن و معنی فارس است که شیراز و توابع آن باشد [8] -

(۱) چك : زند و پازند .

۱ - پارسی باستان واوستاوسانسکریت pâta (حمایت‌شده، محفوظ) «اسشق ۲۶۷» رك: پاد.
۲ - ≑ پایه (ه .م) . ۳ - مرکب از : پاده (ه .م) + بان ، رك: اسشق ۲۶۷.
۴ - رك : پادیاو . ۵ - اوستا paityâpa ، پهلوی pâtyâp « اسشق ۲۶۸» « تاوادیا ۱۶٤» یا pâdyâw ، وآن مثل وضوست نزد مسلمانان. زرتشتیی که میخواهد پادیاب کند نخست یك «خشنوتره اهورهه مزداو» (بخشنودی اهور مزدا) میخواند وپس از آن یکبار « اشم وهو...» میسراید . آنگاه روی ودستها وپاهای خودرا میشوید، ازآن پس کشتی نو میکند و بترتیب مقرر کمربند خود می‌گشاید ودعای مخصوص آنرا میخواند وپاردیگر بدور کمر می‌بندد. «خرده اوستا ۲۲۶ ح ۱». ۶ - رك : لغت‌نامه وپازیر. ۷ - در: پارسال، پارین، قس سانسکریت parut (در سال گذشته) ؛ ارمنی heru (سال گذشته) ، کردی pâr ، افغانی parôs ، استی fárä ، faron (در سال پیش) ، وخی pard ، سریکلی parvus (قس یونانی pérrvói)، پارسی باستان paruva (سابقاً)، اوستا paurva « اسشق ۲۷۰ ». ۸ - در پارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) Pârsa : نام یکی از اقوام ایرانی مقیم جنوب ایران که نام

بقیه درصفحهٔ ۳۵۰

* پارت - پارسی باستان Parthava مقر قوم پارت (خراسان قدیم)- خود قوم پارت ازاقوام ایرانی؛ کلمهٔ پهلو وپهلوی (ه .م) ازین نام مشتق است.

* پارتی - منسوب بپارت ، ازقوم پارت- زبان پارتی زبان پهلوی اشکانی را گویند . رك : پهلوی ورك : مقدمهٔ آقای پورداود برهمین کتاب .

وصفاهان و کرمان و یزد را نیز گفته‌اند - و نام جانوریست شکاری کوچکتر ازپلنگ واورا یوزهم میگویند- ونام پسر پهلوبن سام‌هم هست، گویند که اسطخر بنا کردهٔ اوست .

پارسا - بارابع بالف کشیده، پرهیزگار و دور از معاصی و ذمایم را گویند ۱ - و بمعنی پارسی هم آمده است وجمع آن‌پارسیان است ۲ .

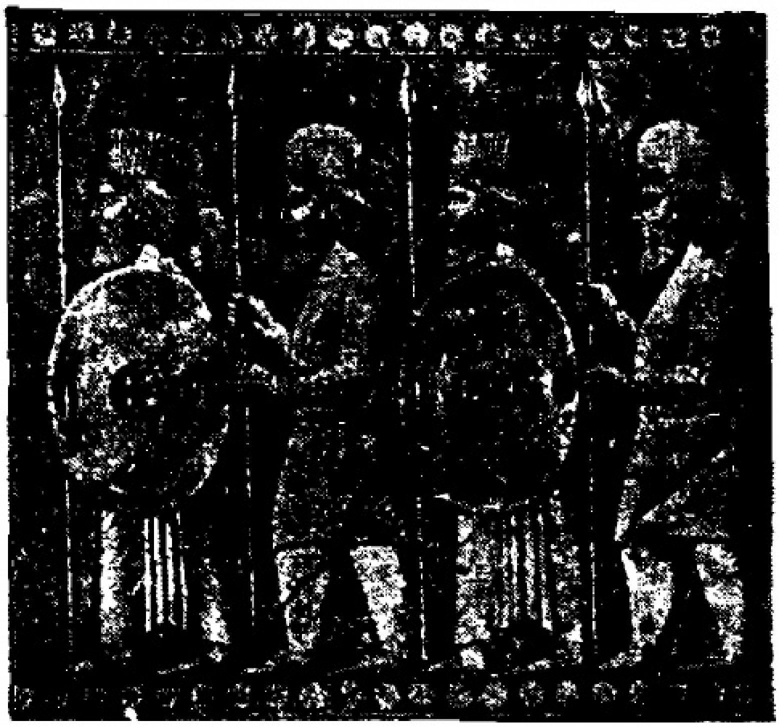
پارسنگ - بسکون ثالث بـر وزن آبرنگ ، بمعنی پاسنگ است و آن چیزی باشدکه در یك‌کفهٔ ترازو نهند تا باکفهٔ دیگر برابر شود .

پارسه - بفتح رابع‌بروزن پلوچه، بمعنی گدایی باشد . *

۱ - «یکی از ملوك بی‌انصاف پارسایی را پرسید که ازعبادت‌ها کدام فاضلترست ؟ ... » «گلستان ۳۰ ». ۲ - پارسیان جمع پارسی‌است نه جمع پارسا . حافظ پارسایان را بمعنی ایرانیان در برابر تازیان آورده :

تازیان را غم احوال گرانباران نیست پارسایان مددی تاخوش وآسان بروم. حافظ مصحح قزوینی ص ۲۴۷» و رك : فهرست‌همانکتاب ص ۳۹۴.

* پارسی - پهلوی Pârsîk «اونوالا۲۵۹٤»: منسوب بپارس. از مردم پارس (فارس) - زرتشتی مخصوصاً زرتشتی‌مقیم هند - ایرانی - پارسی (فارسی) شامل سه‌زبان است: پارسی باستان (هـ . م) ، پارسی‌میانه (پهلوی)، پارسی نو (فارسی بعداز اسلام) ، وچون مطلقاً زبان پارسی بقیه در صفحهٔ ۳۵۱

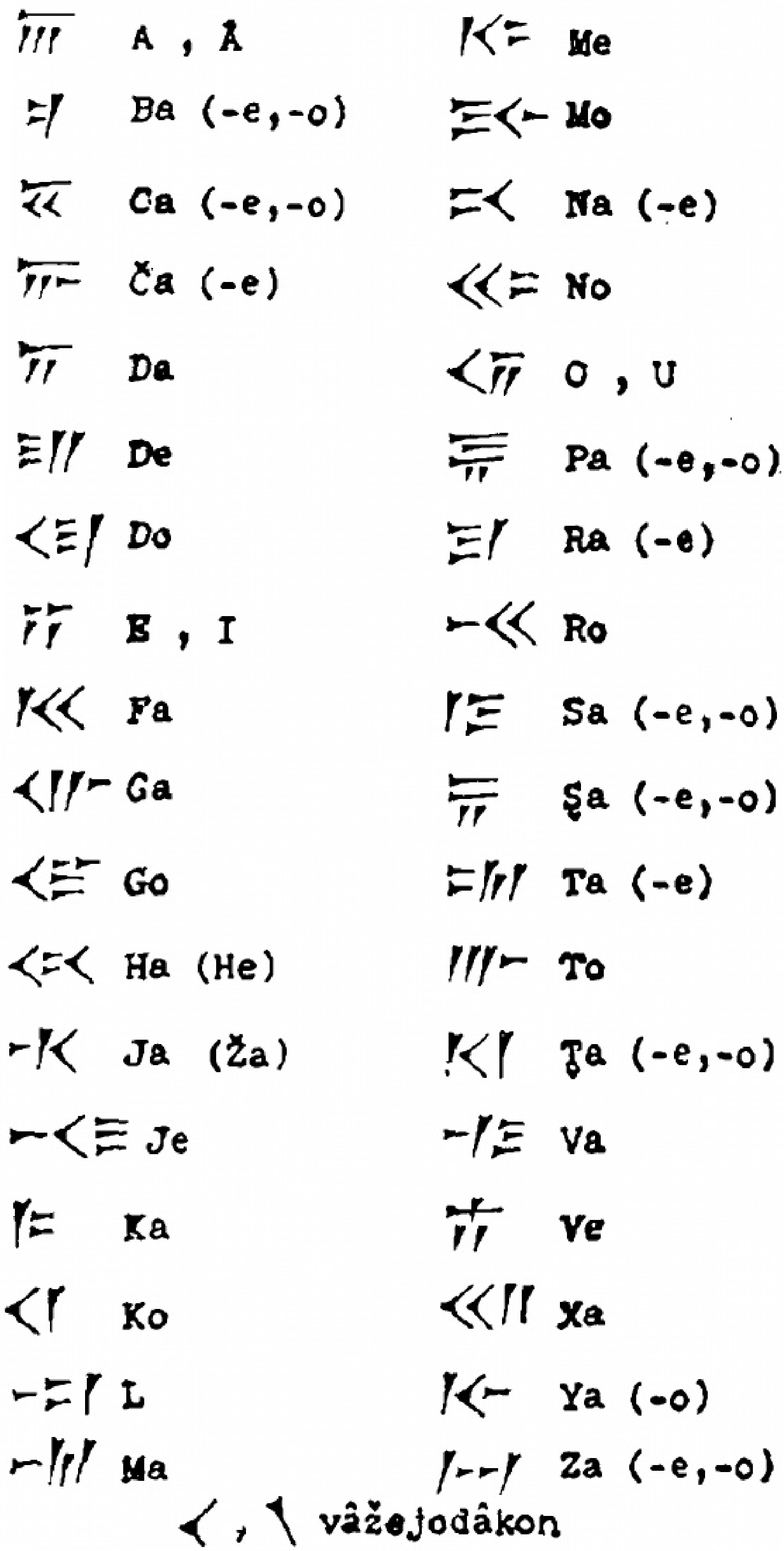


تخت جمشید . سپاهیان مادی وپارسی (از چپ براست دوم وچهارم پارسی هستند)

بقیه ازصفحهٔ ۳٤۹

مقر ایشانرا نیز پارس نامیده‌اند . از این قوم دوخاندان بزرگ در دورهٔ قبل از اسلام بشاهنشاهی رسیده‌اند ، هخامنشیان وساسانیان . معرب‌آن «فارس» است ، یونانیان نام Pérsai را از نام این قوم گرفته بتمام ایران اطلاق کرده‌اند و از آنرونام Perse، Persia در زبانهای اروپایی بهمهٔ ایران اطلاق میگردد . رك : فارس.

الفبای میخی ایرانی



پارگی - بسکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی رسیده، قحبگی راگویند ۱ .

پارگین - باکاف فارسی بروزن آستین ، گوی‌راگویند که آبهای کثیف وچرکین همچو زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود -وآب‌گندیده وبدبویرا نیز گفته‌اند ومعرب آن فارقین است .

پارنج - بر وزن آرنج ، زری باشد که بشاعران و مطربان و امثال ایشان دهند تا درجشن و میزبانی حاضر شوند- وزربرا گویند که باجرت فاسدان دهند .

پارنجن ۲ - بر وزن آکندن ، میل طلایی باشد که در پای کنند، وآنرا بعربی‌خلخال گویند .

پارو - با واو مجهول بروزن جارو ، پیر زال و زن پیر را گویند - و بیل مانندی باشد از چوب که بدان برف بروبند۳ .

پاروب - بر وزن جاروب ، بمعنی‌پارو است که زن پیر - وبیل چوبین باشد .

پاره ۴ - بر وزن چاره ، معروف است که در مقابل درست باشد، وبعربی قطعه‌خوانند- و گرزآهنین را هم گفته‌اند - و رشوت را نیز گویند - وبمعنی تحفه و تبرك هم‌آمده است - و نوعی از حلوا باشد که بشکر پاره مشهور است - ویریدن و پرواز کردن‌راهم گفته‌اند - وجزو را نیز گویند که جمع آن‌اجزا باشد۵ - وتادوشیزه‌را هم گویند که دختر بی بکارت باشد - و بمعنی زاده هم هست چنانکه گویند «مخدوم پاره» یعنی مخدوم زاده - و بزبان رومی زری است که در همان ولایت رایج است- و بهندی سیماب‌وزیبق‌را گویند .

پارهٔ آرد - با همزه بالف کشیده و برا و دال بی نقطهٔ زده ، آش آردی است که باوماج شهرت دارد، وآنرا بقدر گندمی ازخمیر سازند و پزند .

پارهٔ زرد - بفتح‌زای نقطه‌داروسکون را و دال بی نقطه ، پارچهٔ زردی باشد که‌یهودان برای امتیاز بردوش‌جامه دوزند، وآنرا بعربی‌غیار وغیاره خوانند .

پاره کار - باکاف بروزن لالمزار۶ ،

---

۱ - نیز بمعنی‌جزئیت ، جزء بودن، آمده . رك : دانشنامه ۲۶ : ۱۴ .

۲ - رك : یا اورنجن . ۳ - درگیلکی نیز pâru . ۴ - درپهلوی pârak (قطعه) «اسشق ۲۷۱» « ناوادیا ۱۶۴ » ، بمعنی پول « اونوالا ۵۹۵»، هندی باستانی- pârà (آخرین) ؛ اوستایی pâra (وام، قرض) (؟) « اسشق ۲۷۱ ». ۵ - « وزا (علم طبیعی‌را) پاره‌ها وکنارها بسیار است » «دانشنامه ۷۱». و رك : ح ۴. ۶ - صاحب فرهنگ رشیدی شاهدذیل‌را آورده است:

چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار دلم‌را پاره‌کرد آن‌پارهٔ کار. نظامی گنجوی .

و پیداست که پارهٔ کار را باید باضافه خواند بروزن لالمزار « لغت نامه » . و پارهٔ کار را درین بیت بمعنی کارآگاه آورده‌اند . «گنجینهٔ گنجوی ۲۴ ».

بقیه ازصفحهٔ ۳۵۰

گویند مراد زبان اخیر است. رك مقدمهٔ کتاب حاضر . ۵ **پارسی باستان** - یافرس هخامنشی یافرس‌قدیم، یکی‌از زبانهای ایرانی است که درعهد هخامنشیان، زبان‌رسمی ایران‌بوده وآن بااوستا و سانسکریت شباهت تام‌دارد و کتیبه هـای‌هخامنشیان‌وبرخی ظروف ومهرها بدین‌زبان‌وبخط میخی هخامنشی نوشته شده‌است. رك : مقدمهٔ کتاب حاضر .

معبوب شوخ و شنگ را گویند .

پاریاب - بر وزن فاریاب ، زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود[۱] .

پاریاو - باواو، بمعنی پاریاب است که زراعت با آب رودخانه و کاریز مزروع شده باشد .

پاریدن - بر وزن خاریدن ، بمعنی پرواز کردن باشد[۲] .

پاز - بسکون زای نقطه‌دار، بمعنی بیغش و نازك و لطیف باشد[۳] .

پاز - بسکون زای فارسی، نام دهی‌است از بلوکات طوس[۴] .

پازاج - با زای هوز و جیم فارسی بروزن تاراج ، دایهٔ شیر دهنده و ماماچه را گویند ، وبعربی قابله ومرضعه خوانند[۵] .

پازتاری - باتای‌قرشت بروزن آبیاری، بمعنی جزئی باشد که دربرابر کلی است وپازتاریان بمعنی جزئیات[۶] .

پاژخ - با زای فارسی بر وزن آزخ، بمعنی مالش وآزار باشد[۷] .

پازش - بکسر زای‌هوز بروزن خواهش، گیاه و علف زیادتی را از میان غله زار کندن ودور افکندن باشد، همچنانکه پیرایش شاخهای زیادتی درخت را بریدن‌است .

پازن[۸] - بر وزن دادن ،بز کوهی را گویند .

پازامه - با زای فارسی بروزن کارنامه ،بمعنی باج نامه است که لقب - وقرین و همال باشد[۹] .

پازند[۱۰] - بروزن پابند، تفسیر زندباشد وزند



پازن

---

۱ - ونیز «شهرست ازگوزکانان، برشاهراه‌کاروان وبسیار نعمت».«حدودالعالم» معرب‌آن فاریاب . ۲ - لغتی در پریدن . ۳ - در دساتیر آمده « فرهنگ دساتیر ۲۳۷ » وشاهدی یافته نشد. ۴ - معرب آن‌فاز. ۵ - وپازاج :

بناز، مادر ایام طفل بخت‌ترا بزرك میکند اندر کنارچون پازاج. منصور شیرازی. «لغت‌نامه».

۶ - ساختهٔ دساتیر«فاب۱:۴۷» درفرهنگ دساتیر ص۲۳۷ «پازتازی» وجمع‌آن «پازتازیان» آمده.

۷ - پاسار میکند من وخوبان را: تنك‌آمدم زپاژخ وپاسارش. ناصرخسرو. «لغت نامه».

۸ - وپازن، پهلوی pâcin «اسشق۲۷۲»، pâcan «اوتوالا ۵۹۶»، pâshin (بزنر) «اسشق ۲۷۲» . ۹ - رك : پاج نامه و پاش نامه.

۱۰ - مرکب از: پا+زند؛ جزو اول از اوستایی paiti بمعنی ضد وصاحب هردو است . جزودوم ازکلمهٔ ayanti اوستایی مشتق است ودرارمنی بمعنی شرح وبیان وگزارش است (رك : زند) پس اصل این کلمه در اوستا باید paiti azanti باشد و آن اصطلاحاً عبارتست از زبان پهلوی بدون لغات هزوارش . بدیهی است که‌نشأت این‌زبان پس‌ازجملهٔ تازیان وشاید درقرنهای‌دوم وسوم هجری صورت گرفته ، بدینطریق که آنچه‌از لغات هزوارش در متن‌پهلوی بکارمیرفته بیرون کشیدند وبجای آنها لغات پارسی گذاشتند. بنابراین‌پازندخودتفسیرست برای‌زند (= تفسیراوستا.) مسعودی در التنبیه والاشراف (ص ۸۰) نوشته : « زردشت شرحی‌بر « زند » نوشت و آنرا «پازند» نامید . » باید دانست که بهنگام ساختن پازند، کاملا رعایت زبان پهلوی را نکردماند وآن تاحدی زیر نفوذ زبان فارسی واقع شده است . از آنچه گذشت مستفاد گردید که پازند زبانی است

بقیه در صفحهٔ ۳۵۳

کتاب زردشت است ، و برعکس اینهم گفته اند یعنی زند(۱) تفسیر پازند(۲) است. وبمعنی دیگر گویند زند (۱) و پازند (۲) دو کتاب اند از تصنیفات ابراهیم زردشت[۱] در آیین آتش پرستی، ودیگری میگویند که ترجمهٔ کتاب زند است وبا زای فارسی هم آمده است. ٭

پاژنگ - بازای فارسی، بروزن آهنگ، بمعنی پا چنگ است که کفش و پا افزار باشد .

پاژه - بفتح زای فارسی ، بمعنی پاچه است که بعربی کراع گویند .

پازهر[۲] - بفتح زای هوز و سکون ها و رای قرشت ، معروف است و اصل آن پاوزهر بوده بسکون واوبمعنی شویندهٔ زهر، چه پاوبمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بمرور ایام واو حذف شده است و معرب آن فادزهر است وآنرا تریاق نیز گویند و بعربی حجرالتیس خوانند . اگر باآب رازیانهٔ تر بسایند و بر گزندگی مار طلاکنند نافع باشد .

پازیر - بروزن جاگیر ،چوبی را گویند که در زیر سقفی یا دیواری که قصور کرده باشد فروزنند تا نیفتد[۳] .

پاس[۴] - بر وزن طاس ، بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی وحراست کردن واستواروداشتن ـ ونوبت باشد ـ ویکحصه از هشت حصهٔ شبوروز را نیز گویند چه شبانه روزبرا به هشت حصه کرده اند و هر حصه را پاسی نامیده اند ـ وشخصی را نیز گویند که درآنوقت عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان ـ و بمعنی گویند بمعنی حصه و بخش است ومطلقاً اعم از شب وروزوغیرآن ـ وبمعنی تنگی واندوه دل هم آمده است .

پاساد - بر وزن آزاد ، بمعنی صیانت باشد وآن محافظت کردن است خود را ازسخنان هزل و قبیح و افعال شنیعه و قبیحه .

پاسار - بر وزن آزار ، بمعنی لگد باشد[۵] .

(۱) چك : زند. (۲) چك : پاژند .

۱ ـ در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کرده اند رك : مزدیسنا ص۸۳ ببعد. ۲ ـ رك : باد زهر: «(حکماء) گفتند: مقصود وفایده ازین درخت (انگور) اینست، ... اما ندانیم که زهرست یا پازهر؟» «نوروزنامه ص۶۹». ۳ ـ ظاهراً مصحف «پادیر» (ه . م) است « لغت نامه » و رك : حافظ مصحح علامه قزوینی ص قیح. ۴ ـ پهلوی pâs ، اوستا páthra «اشتق ۲۷۴» ، پارسی باستان pâca* « نیبرگ ۱۷۲ ». ۵ ـ پاسار کردن ، لگدکوب کردن . رك پلاخ .

٭ پاژند ـ رك : پازند ورك: مزدیسنا ۱۲۹، ۱۴۴.

بقیه از صفحه ۳۵۲

واسطهٔ میان زبان پهلوی و فارسی کنونی . متون پازند راگاه بخط اوستایی می‌نوشتند وگاه بخط فارسی. ازجملهٔ متون پازند «مینوخرد» است(که متن پهلوی وپازندآن هردوموجوداست)ومقداری از نبشته‌های پازند هم هست که قسمتی از آنها را میتوان تفسیر برخی از قطعات خرده اوستا دانست وادعیه ورساله‌ها وکتب بسیار نیز بپازند در دست است. در ادبیات ما پازند را غالباً با اوستا وزند خلط کرده‌اند:

زو دوسترم هیچ کس نیست ، وگر هست آنم که همی گویم‌پازند فراست. فرخی سیستانی.
گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند آنست که : «بامردم بداصل مپیوند» لبیبی .
« مزدیسنا ۱۴۲-۱۴۵ ».

پاسپار ـ بسکون ثالث و با بای فارسی بر وزن یادگار ، بمعنی پاسار است که لگد باشد[1] ـ ولگدکوب راهم گفته‌اند ـ و بضم ثالث در مؤیدالفضلاء بمعنی لگد بازی باشد که طفلان درآب و درخشکی میکنند .

پاسبان[2] ـ با بای ابجدبروزن‌آسمان، شب زنده دار و محافظت کننده[3] باشد[4] .

پاسبان طارم نهم ـ کنایه‌از کوکب زحل باشد .

پاسبان فلك ـ بمعنی پاسبان طارم نهم است که کوکب زحل باشد .

پاسخ[5] ـ بضم ثالث وسکون خای نقطه دار ؛ جوابرا گویند که در مقابل سؤال است .*

پاسره ـ بفتح ثالث بر وزن ناسره ، زمینی را گویند که‌صاحب زراعت‌دروجه‌اخراجات جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی و غیره کنند .

پاسك ـ بضم ثالث بروزن نازك، خمیازه و دهان دره باشد ، و بفتح ثالث نیز آمده است[6] .

پاسنگ ـ بر وزن آهنگ، آنچه در يك كفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر[7] .

پاسوار ـ بمعنی سوار پاست که پیادهٔ جلد و چابك باشد .

پاسه ـ بر وزن کاسه ، بمعنی تاسه و تلواسه است که میل کردن هر چیز ـ و غم واندوه ـ و فشردن گلو باشد ، وباین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم‌آمده است[8] .

پاسیدن ـ بر وزن بالیدن ، بمعنی نگاهبانی و بیدار خوابی و پاس داشتن باشد[9] .

پاش ـ بر وزن ماش ، بمعنی پریشان و افشان باشد ـ و بمعنی از هم پاشیدن وبر افشاندن هم هست[10] ـ و امر باینمعنی نیز آمده است یعنی پریشان کن و از هم جدا ساز و بر افشان .

پاشك ـ بفتح ثالث‌بروزن ناوك، بمعنی خمیازه باشد[11].

پاشنا ـ با نون بروزن آشنا، پاشنهٔ پارا گویند[12] ـ وخیار و خربزه و هندوانه و کدو وامثال آنرا نیز گفته‌اند که‌بجهت‌تخم‌نگاهدارند[13].

---

۱ ـ رك . پاسار. ۲ ـ پهلوی pâspân « تاوادیا ۱٦٤» مرکب از: پاس(ه‌. م) + بان (پسوند اتصاف) «اسشق ۲۷٤». ۳ ـ وامروز افراد شهربانی (نظمیه) راگویند. ۴ ـ پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست . « گلستان ۵۱ ».

۵ ـ پهلوی pasux(جواب) «اسشق۲۷۵»، passaxv«نیبرگ۱۷۲»، اوستا *paitisahva (paiti + sanh بمعنی سوگند خوردن) ، ارمنی patasxani « اسشق ۲۷۵ » جمعاً یعنی ردسخن ، بازگشت سخن « نیبرگ ایضاً » . ٦ ـ رك : پاشك . ۷ ـ رك : پارسنگ . ۸ ـ ظاهراً پاسه مصحف تاسه است. «لغت نامه». ۹ ـ مرکب از پاس + یدن (علامت مصدر): «میان‌مردمان نگریستن وپاسیدن این‌معنی‌ها راخلاف‌است‌در روشنایی ستارگان » « التفهیم بنقل لغت نامه» .

۱۰ـ خاکرا نعمکی دهی‌که پاش اویکی صددهد همی پاداش.سنایی‌غزنوی. «لغت نامه».

۱۱ـ رك : پاسك . ۱۲ـ رك : پاشنه. ۱۳ـ رك : پاشنگ وپاشنگه.

* پاسدار ـ نگاهبان، مراقب :

بزد تیغ بر گردن پاسدار سرآمد برو‌ گردش روزگار. فردوسی‌طوسی . «لغت نامه».

پاشنامه - بروزن‌شاهنامه، لقب وقرین و همال باشد ۱ .

پاشنك - بروزن‌آونگ ، خوشهٔ کوچك انگور را گویند - و خیار و خربزه و هندوانه و کدو و امثال‌آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نگاهدارند ، و با پاهنگ و پاچنگ مترادف است ۲ .

پاشنگ -بفتح‌کاف فارسی،بمعنی پاشنگ است‌که خوشهٔ‌کوچك انگور باشد- و هرچیزرا نیز گویند که بجهت تخم نگاهدارند - و خوشهٔ انگوریرا نیز گفته اند که برتاك خشك شده باشد ۳ . ✲

پاشیب - بر وزن‌آسیب، نردبان وزینه پایه راگویند .✲

پاغر - بر وزن لاغر، ستونی راگویند که سقف خانه بدان قرار گیرد .

پاغره - بضم غین نقطه دار و فتح رای بی نقطه ؛ مرضی است‌که پای‌آدمی‌مقابل‌بخیکی میشود وآنرا بعربی داء الفیل ۴ خوانند ، وبعضی گویند زحمتی و آزاری است که بسبب زحمت دیگر بهم رسیده باشد مانند غلولهٔ که تا زحمت اول برطرف نشودآنهم برطرف نگردد .

پاغند - بضم ثالث و سکون نون ودال ابجد ،گلولهٔ پنبهٔ حلاجی‌کرده راگویند .

پاغنده - بضم ثالث و فتح دال ابجد ، بمعنی پاغند است که گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد ۵ ، و بفتح ثالث هم گفته‌اند که بر وزن بافنده باشد.

پاغوش - باواو مجهول‌بر وزن‌آغوش، بمعنی غوطه باشد یعنی سربآب فرو بردن ۶.

پافزار - مخفف پا افزار است که کفش باشد ۷.

پاك ۸ - بر وزن خاك ، بمعنی صاف وبی‌غش و پاکیزه باشد - و بمعنی همه وتمام و باقی هم آمده است چنانکه گویند «حسابها پاك شد» یعنی‌تمام‌شدو چیزی نماندو «پاك‌بردند» یعنی همه را بردند و چیزی‌نگذاشتند .

پاکار - باکاف بروزن‌ناچار ؛کسی‌را گویندکه چون تحصیل داری بجایی بیاید او زر ازمردم‌تحصیل کند وبتحصیلدارده‌د-وشخصی‌رانیز گویندکه‌مستراح‌و ادبخانه‌راجاروب کند وپاکیزه سازد واو رابعربی‌کناس‌خوانند- ومطلق‌خدمتکاررا نیز گفته‌اند .

پاکان خطهٔ اول-کنایه ازملایکه و کروبیان و حاملان عرش معلی باشد .

---

۱ - رك:پاچ‌نامه و پاژنامه . ۲ - رك : فرهنگ رشیدی و لغت نامه. ۳ - رك : پاشنگ .
۴ - Eléphantiasis des Arabes «لغت‌نامه». ۵ - رك: پاغند .
۶ - بود زوداکه آیی نیك خاموش چومرغابی رنی‌در خاك پاغوش. رودکی سمرقندی.
چون شاهدی دیگر یافت نشد، این صورت و معنی آن محتاج بتأیید است. «لغت نامه».
۷ - رك : پاافزار . ۸ - پهلوی pâk « اسشق ۲۷۷» ، pâv « تاوادیا ۱۶٤ » ؛ هندی باستان pâvaká (پاك ، صاف) « اسشق ایضاً» ؛ گیلکی pâk. فریزندی، یرنی ونطنزی pâk «ك . ۱ ص ۲۹۲».

✲ پاشنه - پهلوی pâshnak ، اوستا pâshna ، هندی باستان pârshni ، کردی pâsûne،وخی pâshna، سریکلی puxnâ «اسشق۲۷۶»؛ جزو موخرپای‌آدمی، عقب. «لغت‌نامه».

✲ پاشیدن -- = پاچیدن (ه . م)؛ پراگندن ، افشاندن ، نثارکردن : «مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش‌را بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن.» «گلستان۹۳».

پاکباز - با بای ابجد بروزن کارساز ، کسی راگویند که در بازی کردنها دغلی نکند - و شخصیکه اسباب خود را تمام بباژد - و زاهد و مجرد و عاشقی که بنظر پاك بمعشوق نگرد .*

° **پاکستان** - بکسر سوم (پاك + ستان ، وضمناً نشانهٔ اختصاری پنج بخش: پنجاب ، افغانی (صوبه‌سرحد) ، کشمیر، سند، بلوچستان پاکستان*) قانون استقلال هند در٤ ژوییه ۱۹٤۷م (آدینه ۱۲ تیرماه ۱۳۲۶ شمسی) از مجلس عوام انگلستان گذشت وبموجب آن در اوت ۱۹٤۷م ازمتصرفات انگلیسی‌هند، دودمینیون پاکستان وهندوستان بوجود آمدند. پاکستان خود بدوقسمت شرقی وغربی تقسیم میشود. استقلال پاکستان مرهون کوشش بسیار مرحوم محمد علی جناح است که عنوان قائد اعظم بدو داده‌اند . مساحت کشور جدیدالاحداث پاکستان ۳٦٤۲۱۸ میل مربع‌است. ازاین مقدار ۳۱۰۲۹۸ میل مربع بپاکستان غربی اختصاص دارد .



قائد اعظم محمد علی جناح

پاکستان غربی‌ازحدود مدار راس السرطان شروع میشود تاحدود ۳۸ درجهٔ عرض‌شمالی یعنی تا دامنه‌های جنوبی‌تجد پامیر وهندوکش شرقی‌امتداد دارد .

پاکستان غربی از سمت شمال بافغانستان ، از مشرق وجنوب شرقی بهندوستان ، از جنوب ببحر عمان و از مغرب ببلوچستان ایران‌محدود است وپاکستان‌شرقی بین‌برمه وهندوستان واقع است . پاکستان غربی از ایالات بلوچستان (شرقی) وسند و ناحیهٔ سرحدی شمال غربی و پنجاب و کراچی مرکب است وپاکستان‌شرقی شامل‌ایالات بنگال شرقی‌وناحیهٔ سیلهت Sylhet است و در حقیقت از ناحیهٔ « دوآب » بین گنگ و برهماپوترا ومصب وسیع این رود عظیم تشکیل میشود . کراچی پایتخت رسمی دولت پاکستان در پاکستان غربی و در ساحل دریای عمان اندکی دورتر ازمصب رودسند واقع است. از شهرهای عمدهٔ پاکستان لاهور (مرکز پنجاب غربی) ، دکه (پایتخت پاکستان شرقی) راباید نامبرد. جمعیت پاکستان‌درسال ۱۹٤۹میلادی۸۲٫۲۳ میلیون بوده است واز آن تعداد ٤۷٫٤۲ میلیون در پاکستان شرقی سکونت دارند و جمعیت کراچی از یک میلیون متجاوز است . زبان رایج اردوست (رك : اردو) . پاکستان اصلا کشوری است زراعتی ومهمترین محصولات آن گندم وبرنج و کنف وپنبه وچای است ، معادن آن نفت، زغال سنگ ، سنگ آهك، سنگ گچ است .

اقتباس از :

Basic Facts about Pakistan, issued by the office of the Economic Adviser . Ministry of Economic Affairs .Government of Pakistan. Karachi 1950; The Making of Pakistan , by Richard Symonds . London 1949. - مقالهٔ «پاکستان» بقلم‌محمد حسن گنجی درمجلهٔ یادگارسال٥ شمارهٔ ۸-۹ ص۹- ۲٦). نشان بیرق هلال وستارهٔ پنج پر است.

پاکند - بروزن پازند ، مطلق یاقوت‌را گویند اعم از زرد و سفید و سرخ ، و باین معنی بجای حرف اول بای حطی هم آمده است ۱ .

پاکوفتن - بمعنی رقص کردن‌ورقاصی نمودن باشد .

پاکی - بر وزن خاکی ، استرهٔ سر تراشی را گویند - و بمعنی تمام شدن - وصفا و طهارت باشد ۲ . *

پالا - بر وزن کالا ، اسب جنیبت باشد که آنرا اسب کوتل گویند۳ - و بمعنی صاف کننده هم آمده است لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچون : ترشی پالا و می پالا - و امر بپالودن هم‌هست یعنی بپالاوصاف کن- وآویختن‌را نیز گفته اند و بلغت زندو پازند(۱) بمعنی فریاد و فغان باشد

پالاپال - با بای فارسی‌بروزن مالامال، چیزی سخت راگویند که بسیار بماند - وپالودهٔ سخت شده را نیز گفته‌اند۴ .

پالاد - بر وزن آباد ، اسب جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد۳ ،و آن اسبی است که پیشاپیش امرا و سلاطین برند- واسب‌پالانیرا نیز گفته اند .

پالادن - بر وزن وادادن،بمعنی پالودن و پالایش وصاف کردن باشد .

پالاده - بر وزن آماده ، بدگوی ومفسد و اهل غیبت باشد- و اسب جنیبت رانیز گویند که اسب کوتل باشد۳ .

پالار - بر وزن سالار ، درخت و ستون بزرگ‌ که راگویند .

پالاش - بر وزن شاباش ، آلوده شدن پای بگل ولای ۵ . *

پالانه - بر وزن کاشانه ، مغازجه ای باشد که بر بالای خانه سازند .

پالاوان - با واو بروزن آبادان، ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن‌صاف کنند ، وآنرا ترشی پالاگویند .

پالاون - با واو بروزن وادادن، بمعنی پالاوان است که ترشی پالاباشد .

پالاهنگ - بفتح های هوز بر وزن پالانگ ،کهکشان راگویند، وآن سفیدیی‌است که شبها در آسمان نماید - و کمندی را نیز گویند که بریك‌جانب لجام اسب‌بندند- واسب‌را بدان بکشند ، و گناهکار را نیز بدان محکم بربندند - و تردمجردین آنچه باعث تعلق باشد، و این لغت در اصل پالاآهنگ بوده‌بمعنی جنیبت کش ، چه پالا بمعنی‌اسب جنیبت است که اسب کوتل باشد وآهنگ بمعنی کشیدن ، و چون در میان علمای فرس‌مقرر است کههر گاه‌خواهند دو کلمه را با هم ترکیب کنند اگر حرف‌آخر کلمهٔ اول باحرف اول کلمهٔ آخر از یك جنس،

---

(۱) چك: ژند وپازند.

---

۱ - صحیح پاکند است(م. م). ۲ - از: پاك + ی (مصدری)- ونیز پاکدامنی‌وعفت. (لغت‌نامه).
۳ - پالا، پالاد، پالاده، پالای. رك : نوروزنامه ص۱۱۳. ۴ - رك : لغت نامه .
۵ - چوپالغزو پالاش دارد گلت مرنجان دلی تا نر نجددلت. خسرو. «لغت نامه» .

ه پاکیزه - مرکب از: پاك «اسشق ۲۷۷» + ایزه (= ایچه = چه‌پسوند) «غیاث». نظیف، طاهر، پاك، منقح، مهذب- درست:

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر سخنهای پاکیزه ودلپذیر. فردوسی طوسی .

ه پالان - اسم فاعل‌از پالودن؛ زین‌گاه آکندهٔ خر واشتر واسب پالانی :

بدیبا بیاراسته ده شتر رکابش همه سیم وپالانش زر. فردوسی طوسی «لغت نامه» .

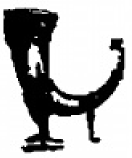
باشد ، یك حرف را ساقط سازند بنا بر آن یك الف را حذف کرده پالاهنگ خوانده‌اند .

پالای – بسکون یای حطی، صاف کننده باشد – و افزاینده و زیاد کننده را نیز گویند – وامر برصاف کردن هم هست یعنی صاف کن[1] – و اسب جنیبت را هم گفته‌اند[2] .

پالاییدن [3] – بر وزن آسابیدن، بمعنی زیاده کردن و زیاده شدن – وصاف نمودن باشد.

پالدم – بضم دال ، بروزن ومعنی‌پاردم است، وآنرا ترکان قوشقون گویند .

پالش – بروزن بالش ، بمعنی افزون شدن و بالیدن وافزایش باشد[4] .



بالغ

پالغ – بضم ثالث وسکون غین نقطه دار ، پیمانهٔ شرابی را گویند که از شاخ کرگدن وگاو واستخوان فیل و چوب سازند[5] .

پالغز – بفتح ثالث و سکون غین و زای نقطه دار ، خطا و جرم وزلت باشد، وبعربی عثر خوانند .

پالگانه – باکاف‌فارسی[6] بروزن‌آشیانه، بام بلندودریچهٔ خانه باشد[7] – و بمعنی شروع در غله دروکردن هم هست – وپاسنگ ترازو رانیز گویند .

پالنگ بفتح ثالث[8] بر وزن شالنگ ، کفش وپای‌افزاوچرمی باشد– ودریچهٔ کوچکی‌را نیز گویند که بیك چشم ازآن نگاه‌کنند[9] .

پالو – بر وزن خالو،دانهای سخت‌باشد مانند عدس که ازاعضای‌آدمی برمی‌آید، و بعربی ثؤلول میگویند .

پالواسه – بروزن شاهکاسه ، غم واندوه و تاسه راگویند .

پالوانه – با نون بروزن‌کارخانه، مرغی است سیاه و کوچك که پیوسته در پرواز باشد وچون بنشیندنتواند برخاست، وآنرا بادخورك‌هم میگویندوبا چانه وزمانه قافیه کرده‌اند[10]،وبعضی گویند ابابیل همان است – و ترشی پالا را نیز گفته اند[11].

پالوایه – با یای حطی بر وزن چار خانه ، پرستوك باشد .



پالوایه

پالود – بروزن آسود ، ماضی پالودن است ، یعنی صاف کرد و از غل و غش پاك ساخت[12].

پالودن [13] – بر وزن آسودن ، بمعنی صاف کردن و صافی و روشن شدن – وپاك ساختن وصاف گردیدن از کدورتها – و خلاص شدن – ونجات دادن – وافزون وزیاده گشتن – وبزرگ شدن – و بزرگ گردانیدن باشد .

پالوده [14] – بروزن‌آلوده،معروف‌است وآن‌چیزی باشد که‌ازنشاسته پزند و باشربت قند

---

۱ ـ رك : پالاییدن . ۲ ـ رك : پالاد . ۳ ـ رك : پالودن.

۴ ـ رك : بالش. ۵ ـ وآنرا بالغ نیز گویند :

بنشان بتارم اندر مزترك خویش‌را باچنگ سغدیانه و با بالغ وکدو. عمارهٔمروزی.«لغت نامه».

۶ ـ و نیز باکاف تازی «لغت نامه». ۷ ـ رك : بالکانه. ۸ ـ و نیز بضم ثالث «رشیدی» . ۹ ـ ظاهراً این کلمه مصحف پالیك است . «لغت نامه» . ۱۰ ـ رك : پالوایه وپالوا». ۱۱ ـ رك : پالونه. ۱۲ ـ رك : پالودن .

۱۳ ـ paiti + âlûden : پهلوی pâlûtan ، پازند pâlîdan . pâlâîdan ، بلوجی pâlâyag ، pâlênagh (صاف کردن ، پاك کردن) . «اسشق۲۷۸». ۱۴ ـ پهلوی pâlûtak «اونوالا۲۰ ۹۶».

خورند و معرب آن فالوذج باشد[1] - و پاک و صاف کرده شده از غش را نیز گویند - و بمعنی کفهٔ ترازو هم آمده است .

پالوش - بروزن آغوش، کافور مغشوش را گویند، و باسین بی نقطه هم درست است .

پالونه - بر وزن واژونه، بمعنی پالوانه است که ترشی پالا باشد[2] .

پالهنگ[3] - بمعنی پالاهنگ است و آن دوالی وریسمانی باشد که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند، وصید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بربندند - و کمند دوشاخه وچوبیکه بر گردن سگ نهند - ونزد مجردین آنچه باعث تعلق باشد .

پالیدن[4] - بر وزن مالیدن ، بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن و صاف کردن باشد.

پالیده[5] - بر وزن نا دیده ، صاف شده وصاف کرده - و خلاصه را گویند - وبمعنی افزوده هم هست - وجستجو کرده وتفحص نموده را نیز گویند .

پالیز[6] - بر وزن کاریز ، بمعنی باغ و بوستان وکشت زار باشد عموماً - و خربزه زار وخیار زار و هندوانه زار را گویند خصوصاً .

پالیزبان[7] - باغبان و بستان بان - ودهقان و نگاهدارندهٔ فالیز را گویند - ونام صوتی است از موسیقی .

پالیزوان[8] - با واو بروزن ومعنی پالیزبان است که محافظت کنندهٔ باغ وبوستان و فالیز باشد - ونام صوتی است ازموسیقی .

پالیك - بر وزن باریك ، پاتابه و پیا پیچ را گویند - و لفافه را نیز گفته‌اند - وبمعنی کفش و پای افزار چرمین هم آمده است[9] .

پام - بر وزن ومعنی وام است که قرض باشد[10] - و بمعنی شبیه(۱) ونظیروماننده - ورنگ ولون هم آمده است[11] ❊

پامس - بفتح میم بروزن تاکس ،بمعنی پای بند باشد یعنی شخصیکه در شهر خود یا جای دیگر بسبب امری گرفتار باشد و نتواند بطرف دیگر رفت و درآنجا نیز نتواند بود[12]

(۱) خم ۳: شبه .

[1] - معرب آن «فالوذ» و« فالوذج»، دراصل پارسی بمعنی تصفیه‌شده «نفس» وفالود هم گویند.

[2] - رك ، پالوانه :

پالودجان خویش بپالونهٔ بلا　　　　پیمود عمرخویش بهپیمانهٔ زمان. معزی نیشابوری . «لغت نامه».

[3] - رك : پالاهنگ .

[4] - رك : پالودن- ونیز بمعنی تراویدن- تمام‌شدن - فروریختن- آشفتن. «لغت نامه».

و هم بمعنی تراویدن، زهیدن :

چودید آن بر و چهرهٔ دلپذیر　　　　زپستان مادر بپالید شیر. فردوسی‌طوسی.

[5] - اسم مفعول از پالیدن .(ه.م). [6] - اوستا - pairidaeza (باغ) ، پپارسی باستان (بتلفظ یونانی) parádheisos ، کردی pârês ، ارمنی partêz « اسثق ۲۷۹» ومعرب آن فردوس (ه .م) است. رك: ص۱٤ مقدمهٔ مصحح؛ درفارسی نیز فالیز وجالیز:

بیاراست شهری زکاخ بلند　　　　زپالیز وزگلشن ارجمند. «شاهنامهٔ بخ ج۳ص ٦۲۵».

[7] - مرکب از : پالیز + بان (پسوند حفاظت) .　[8] - مرکب از: پالیز + وان (پسوند حفاظت).　[9] - رك: لغت‌نامه.　[10] - رك : وام.　[11] - رك : فام و نیز ص : لو از دیباچهٔ مؤلف .

بقیه درصفحهٔ ۳٦۰

پان - بر وزن جان ، برگی باشد که آنرا در هندوستان باآهك و فوفل خورندتالبهارا سرخ گرداند. ❋

پانسند - بفتح نون وسین بی‌نقطه بروزن نالوند ، بمعنی پرسیده و احوال گرفته‌باشد. ❋

پانه - بروزن شانه ، چوبك تنکی‌باشد که در زیر درخانه نهند تادر بسته گشوده‌نگردد و درودگران در شکاف چوبی که میشکافند فرو برند وکفش دوزان‌درفاصلهٔ کفش و قالب گذارند.

پانیذ - با ذال نقطه دار بروزن فالیز ، قند سفید باشد، و بعضی گویندپانیذ شکر برگ است و آن برگها باشد که از شکر سازند ، وشکر قلم همانرامیگویند. و نوعی از حلوا هم هست، و فانیذ معرب آنست.

پاو - بسکون واو، بمعنی‌شستن‌ویا کیزه کردن باشد. وبهندی‌پایرا گویند که عربان رجل خوانند .

پاوپر - بفتح بای فارسی بروزن‌دادگر، بمعنی قدرت و توانایی و تاب و طاقت باشد[۱] .

پاوچك - بفتح جیم فارسی بر وزن چارمك ، سرگین گاو خشك شده را گویند اعم ازآنکه خود خشك شده‌باشد یابدست پهن‌ساخته وخشك کرده باشند .

پاورنجن - بفتح ثالث و رای قرشت وسکون نون و جیم مفتوح بنون دیگر زده ، خلخال‌راگویند، و آن حلقه‌ایست از طلا و نقره و امثال‌آن که زنان در پای کنند[۲] .

پاوند - بروزن پابند، بندی باشد که در پای گناهکاران و مجرمان گذارند .

پاهك - بر وزن‌آهك ، بمعنی‌شکنجه باشد، وآن‌آزاری است که دزدانرا کنند[۳] .

---

۱ - تودادی مرا زور وآیین وفر   سپاه ودل واختر وپاوپر. فردوسی طوسی. «لغت‌نامه».

۲ - رك: پااورنجن .   ۳ - اسدی باباء موحده آورده وبیت ذیلرا شاهد آن:

دلمان چوآب بامی تنمان بهار با دی   ازبیم چشم حاسد کش کرده باد باهك. ابوشعیب.

درنسخه‌ای ازاسدی بجای کش کرده باد، کش کندبو باداست وبعقیدهٔ مااین نسخه بدل اصل است و باهك یاباهك همان نی‌نی ومردمك وبیك چشم است نه‌آزار و شکنجه ، وشاید اصل نسخهٔ شعرهم بابك باشد صورتی از بیه و بیك. «لغت نامه».

٭ پانزده - پهلوی pancdah ، اوستا pancadasa، سانسکریت páncadaça، کردی [daupênj] ، panzde ، افغانی pinjalas ، استی findt'äs، بلوچی pânzda «اسثق ۲۸۰» ، گیلکی paunzdae ؛ عدد بین چهارده و شانزده، ده باضافهٔ پنج ، خمسة عشر . نمایندهٔ آن‌در ارقام هندی (که در فارسی وعربی نیز معمول است) ۱۵باشد .

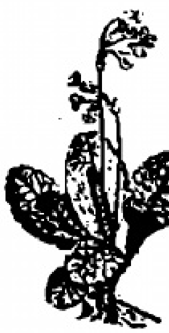
٭ پانصد - پهلوی panj sad «باروچا ۴۰۸»، گیلکی paunsad، تهرانی punsad؛ پنج‌بار صد. نمایندهٔ آن‌در ارقام هندی ۵۰۰ ودر حساب جمل «ث» است «لغت نامه» .

بقیه ازصفحهٔ ۳۵۹

۱۲ - خدایگانا یامس بشهریگانه   فزون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی‌طوسی.

و این صورت بامعنی آن محتاج بتأیید است. «لغت نامه».

٭ پامچال - نوعی گیاه گل‌دار ازتیرهٔ پامچالها Primulacées که در نواحی معتدلهٔ اروپا و آسیا میروید . زهرالربیع Primula « لغت نامه » «گل گلاب ۲۵۲» .



پامچال

پاهکیدن - با ها بروزن وارسیدن ، بمعنی شکنجه کردن باشد[۱] .

پاهنگ - بروزن ومعنی پاسنگ است، وآن چیزی باشد که دریك پلهٔ ترازو آویزند(۱) تا با پلهٔ دیگر برابر شود وبا پاسنگ و پاچنگ مترادف است - و بمعنی خلخال هم هست که با اورنجن باشد - وبمعنی دریچهٔ کوچك هم بنظر آمده است .

پاهنگه - بفتح کاف فارسی بر وزن آینده ،کفش و پای افزار را گویند - و بمعنی پابرنجن و خلخال هم آمده است .

پای[۲] - بسکون تحتانی بر وزن جای ، معروف است که پا باشد و بعربی رجل خوانند - و بمعنی تاب وطاقت - وصبر کردن - و مقاومت و قدرت هم آمده است [۳] - وبمعنی پایندگی وباقی و همیشه بودن هم گفته اند - و امر باین معنی نیز هست یعنی پاینده وباقی وهمیشه باش[۴] - وفرود هرچیزرا گویند همچو پای کوه وپای حصار وپای دیوار و امثال آن.

پایا - با تحتانی بالف کشیده ، بمعنی قایم باشد همچنانکه گویند «عرض پایابجسم است» یعنی عرض قایم بجسم است .

پایاب - بروزن شاداب ،آبی راگویند که پای بر زمین آن برسد و ازآنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب[۵] - و بمعنی پایندگی و همیشگی و باقی بودن هم هست - وتاب وطاقت وتوانایی ومقاومت رانیز گویند[۶] - و چاهی وآب انباررا هم گفته اند که زینه پایها بر آن ساخته باشند تا مردم بآسانی آب ازآن بردارند - و ته حوض و دریا را نیز گویند ، وبعربی قعرخوانند.

پایازی - بروزن ناسازی، بمعنی سوزش ودرد باشد وآنرا بعربی جوی گویند[۷] .

پای افزار - پاپوش وکفش راگویند[۸] - وچوبی را نیز گفته اند باندام نعلین که جولاهگان و بافندگان بوقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند .

پایان - بروزن مایان،آخروانتهاونهایت وکرانهٔ هرچیز- وپایین مجلس وصف نعال وکفش کن - وآخرکار- وسرحدملك راگویند -وبمعنی پایین هم هست که نقیض بالا باشد[۹] - و نزد واصلان پیوستن نقطهٔ آخرین دائرهٔ سیر است بنقطهٔ اول دراتحاد قوسین .

---

(۱) خم ۳: ریزند .

---

۱ - رك : پاهك . ۲ - رك : پا. ۳ - رك: پا وپی. ۴ - رك: پاییدن.

۵ - نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان نه بحر جود ترا یافت هیچکس پایاب. معزی نیشابوری.« لغت نامه ».

۶ - مشتاقی و مهجوری - دور ازتو- چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی . «حافظ ۳۵۲».

۷ - بمعنی لغت نویسان این بیت راشاهد آورده اند :

دور بادا شده ازخانه وکاشانهٔ تو بوی حنا وخضاب وزنخ پایازی . سوزنی سمرقندی .

وآن در قصیدهٔ سوزنی که شروع وی جد است ودر مدح دهقان غازی نامی گفته «بانازی» است و باغلب احتمالات بانازی یاچیزی شبیه بآن نسبت این امام است وسوزنی بمزاح دوری اورا وبوی حنا و خضاب ویرا از خانهٔ ممدوح ازخدا بدعا میخواهد. « لغت نامه ». ۸ - رك : پاافزار . ۹ - «محمدبن واصل گفت درقلعه بگشایید ، نگاهبان شمشیری ولختی هیزم از آنجا بپایان افکند وبانگ کرد که محمدبن واصل رابدین شمشیر بکشید وبدین هیزم بسوزید تمن درقلعه نگشایم.» تاریخ سیستان. «لغت نامه»؛درلهجهٔ تاجیکی هنوز پایان بهمین معنی است.رك. پایین.

پای اوژاره - بفتح همزه و سکون واو و زای فارسی بالف کشیده و زای بی‌نقطهٔ مفتوح، بمعنی دویم پای افزار است، وآن دوتختهٔ کوچك باشد باندام نعلین که بافندگان بوقت بافندگی پای برآن گذارند و بردارند.

پای باف - با بای ابجد بالف کشیده و بفا زده، جولاهه و بافنده را گویند و بعربی حائك خوانند ۱.

پای بر پی نهادن - کنایه ازمتابعت وپیروی کردن باشد.

پای برجای - بمعنی ثابت قدم بودن باشد.

پای برسنگ آمدن - کنایه از پیش آمدن مخاطره باشد.

پای بز افکندن - بضم بای ابجد وسکون زای هوز، کنایه از بی‌طاقت و بی آرام شدن- و سحر کردن باشد، چه گویند که قصابان افسونی خوانند و برپای بزی بدمند یا چیزی بنویسندو(۱)به بندند وآن بز راصحرا سردهند، تمام گلهٔ گوسفندان وبزهاپیش آن بز آیندوقصابان هرکدام راکه‌خواهند بگیرند۲ .

پای بزمین نرسیدن - کنایه از خوشحالی مفرط وانتعاش طبیعت باشد.

پای بست، و **پای بسته** - کنایه از بیکار- وگرفتار ومقید - و ایستاده - و منتظر - واسیر محبت باشد۳ .

پای پوزان - با بای فارسی و زای تازی بروزن پای کوبان، آوازمهیب(۲)سهمناك را گویند .

پای پیچیدن - کنایه از سرتافتن- ورفتن - وگریختن - وجان کندن باشد.

پای پیل - بابای فارسی بروزن نارجیل، حربه‌ای باشد که اکثر واغلب زنگیان دارند۴ - و نوعی از قدح و پیالهٔ شرابخوری نیز هست. *

پای تابه گشادن - کنایه از سفر بازماندن و اقامت کردن باشد - وکنایه از سفر آمدن ومقیم شدن هم هست .

پایچال - باجیم فارسی بروزن پایمال ، بمعنی پاچال است، وآن گوی باشد که بافندگان در وقت بافندگی پاهای خودرا درآن آویزند .

پایچه - بروزن پارچه، تنبان و شلوار باشد وآنرا بعربی رجلان خوانند .

پای حوض - کنایه‌ازجای رسوایی و بدنامی باشد .

پای خاکی کردن - کنایه از سفر کردن - و قدم رنجه فرمودن- وطلبکاری نمودن باشد .

پای خست - با خای نقطه داربروزن

---

(۱) خم ۳: بانوشته. (۲) خم ۳: + و .

---

۱ - کشاورز وآهنگر وپای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکوربلخی. «لغت نامه».

۲ - مرا درکوبت ای‌شمع نکویی فلك پای بزافکندست گویی. نظامی گنجوی. «گنجینه ۲۹».

۳ - هر که اوپای بست روی توشد پشت دست ازنهیب سرخاید. خاقانی «شروانی ۷۴۶».

۴ - گرزی است بصورت پای‌فیل «رشیدی»:
بگردن شتر اندر شراب زر بخشی بپای پیل که خشم خصم فرسایی. مجیر بیلقانی. «لغت نامه».

* پای‌تابه - بفتح ششم، لفاف، لفافه ، جامه‌ای سطبر که بچندتای مسافران برپای پیچند برای دفع سرما یابرای چستی وچالاکی دررفتار- جوراب. «لغت نامه».

پای بست ، هرچیز را گویند که درزیر پا کوفته ومالیده‌شده باشد، اعم‌از زمین وچیزی دیگر.

پای‌خسته — بر وزن پای بسته، بمعنی پای خست باشد وآن هرچیزیست که درزیرپای کوفته شده باشد .

پای‌خوان — با واو معدوله بر وزن آسمان ، بمعنی ترجمه باشد،وآن‌معنی لغتی‌است از زبانی بزبان دیگر[۱] .

پای خوست — با واو معدوله، بروزن ومعنی پای خست‌باشد، وآن‌زمین یا چیزی‌دیگر که در زیر پای کوفته شده باشد[۲] .

پای خوشه[۳] — بروزن چار گوشه ، زمینی را گویند پراز گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر برآن خشك وسخت شده باشد .

پایدار — بروزن نامدار ، نام‌خدایتعالی است جل جلاله — و بمعنی همیشه و برقرار وجاویدان‌هم‌هست.—واسب جلدوپادار‌را نیز گویند. وکعبتین قلب را هم گفته‌اند.

پایداره — بفتح رای قرشت ، بمعنی پایمرد است که مددکار و یاری دهنده باشد[۴] .

پایدام — بروزن شادکام ، نوعی ازتله ودام است، وآن چنان باشد که سیخهای باریك‌از چوب بمقدار یك وجب تراشیده(۱) و بر سرهر یك دامی بندند وسردیگرآنرا برزمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یاخری در آمده پیش رود وجانورانرا رم‌داده بجانب دام‌آورد تا پایهای‌ایشان در میان دام بندشود — و مرغی رانیز گویند که صیاد درکنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده دردام افتند وآنرا بعربی ملواح خوانند — ودامگاهرا نیز گویند — و نیز حلقه‌ای باشد از چرم که هردوپای‌درآن کنند و بربالای درختهای بلند همچو درخت خرما ومانندآن روند.

پای در گشتن — کنایه‌ازعاجز وناتوان شدن باشد .

پای رنج — بفتح رای قرشت وسکون نون وجیم ، زری باشد که باجرت قاصدان دهند و آنچه بشاعران و مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند .

پایز — بروزن جایز، مخفف پاییز است که فصل‌خزان‌وبرگ‌ریزان باشد [۱] وبازای‌فارسی هم‌آمده است[۵] .

پایزار — بروزن پایدار : کفش و پای افزار باشد[۶] .

پایزه — بروزن جایزه ، حکمی باشد که ملوك بکسی دهند تا مردم اطاعت آنکس کنند[۷] .

پایژه[۷] — با زای‌فارسی‌مفتوح، ریسمانی باشد که بر دامن خیمه و سراپرده نصب نمایند وآنرا بمیخ بسته‌برزمین استوار کنند، وچیزیکه عنانرا بدان بندند .

(۱) خم۳ : بتراشند .

۱ — مجعول ومصنوع‌بنظرمیآید. «لغت‌نامه». ازدساتیر است. رك: فرهنگ دساتیر ۲۳۸.

۲ — رك : پای خست:

فراوان‌کس از پیل شد پای خوست — بسی کس نگون مانده دریا و دست. اسدی‌طوسی. «لغت نامه» .

۳ — مرکب از: پای + خوشه (از خوشیدن = خشکیدن). «لغت نامه».

۴ — زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال — زهی عداوت تو دست‌موزهٔ حرمان. رضی نیشابوری. «لغت‌نامه» .

بقیه درصفحهٔ ٣٦٤

پایست - بر وزن دانست ، بمعنی بقا وثبات کرد و پاینده ماند[۱] .*

پای ستور - با تای قرشت مضموم بواو و رای بی‌نقطهٔ زده، نام‌سازیست،وآن کمینه ترین سازها باشد .

پایسته - بروزن‌دانسته، بقاکرده‌وپاینده و دایمی راگویند[۱] .

پای سخن - کنایه ازقوت واستواری سخن باشد .

پای شیب - باشین‌قرشت‌بتحتانی‌رسیده و بیای ابجد زده،نام‌عقبه‌ایست بجهت رمی‌جمرات که یکی از اعمال حج‌است .

پای فروکشیدن - کنایه ازماندن وتوقف کردن باشد .

پای فشردن - کنایه از استواری و ثبات قدم ورزیدن باشد - وکنایه‌ازایستادگی کردن در سودا هم هست .

پایکار - بمعنی‌پاکار است، وآن‌مردی باشد که چون تحصیلدار بجایی آید او زر از مردم تحصیل (۱)کند وبتحصیلدار دهد وکناس را نیز گویند .

پایگاه - بروزن جایگاه ، معروف‌است که کفش کن و صف نعال- وجای ستوران باشد- واصل ونسب- وقدر و مرتبه‌را نیز گویند-وبمعنی پایاب هم هست و آن از رودخانه جایی باشدکه پای بته آن برسد و ازآنجا گذر توان کرد.

پای گذار - بضم‌کاف فارسی، کنایه‌از مددکارباشد[۲] .

(۱) خم ۳ : وصول .

۱ - رك : پایستن. ۲ - درفرهنگ رشیدی بمعنی مددکار ودست مردآمده:

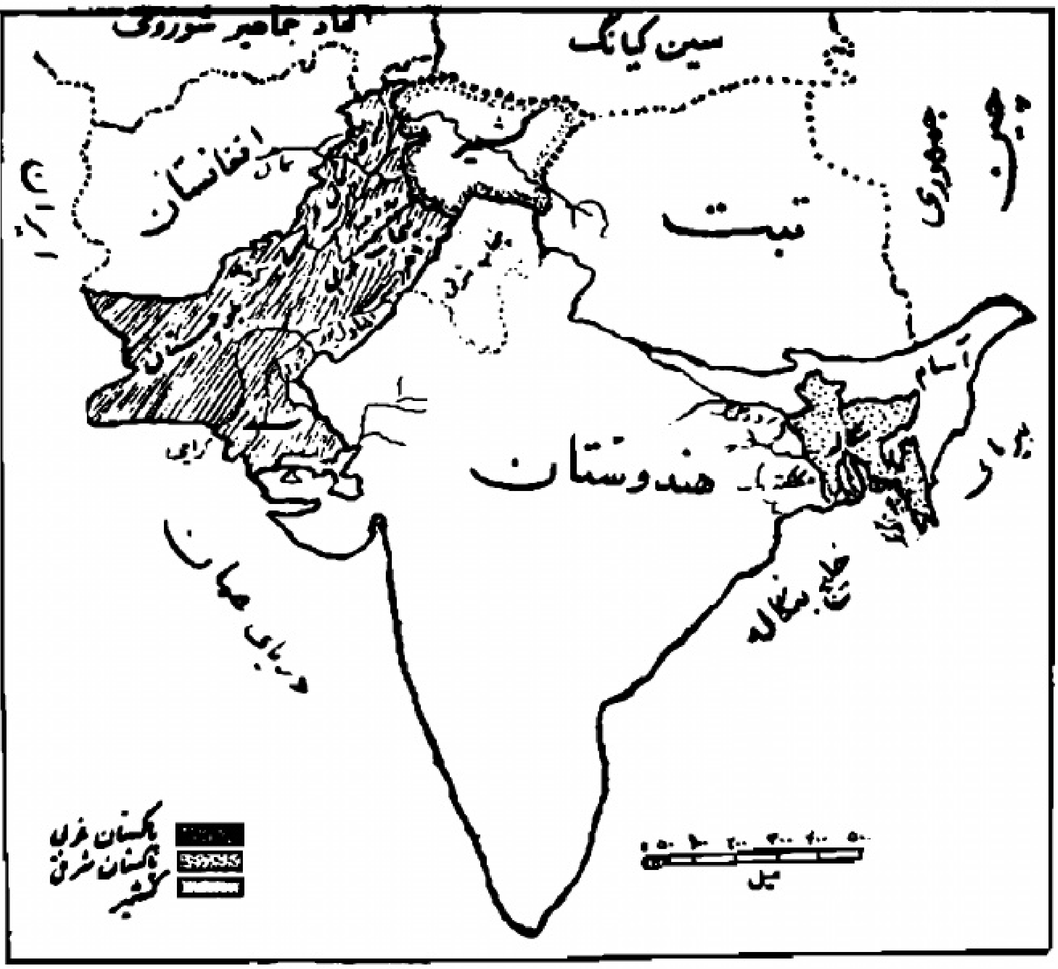
بود نو شرع برتواند داشت — زآنکه اوروشن است و بود نوتار
دین نیامد ز دست تابودست — مرترا دست مرد وپـایگذار . سنایی غزنوی.

بنقل رشیدی. هرچند شعر سنایی مصحف است معهذا بی‌شبهه رشیدی از این شعر بغلط افتاده است.وکلمهٔ پای گذار بمعنی حق‌القدم وپایمزد است ودست مردهم بمعنی پای‌مرد نیامده است ودر شعر سنایی‌کلمه پایمزد است. «لغت نامه».

* پایستن - پارسی باستان pâ ، pâtuv (حفظ کردن) ؛ اوستا pâ، pâiti (منتظر)، هندی باستان pâ ، páti « اسشق ۲۸۲» ؛ بکسر سوم وفتح پنجم ، پایدار مـاندن ' پـاییدن ، جاویدان‌بودن : جهانا چه درخورد وبایسته‌ای اگرچند با کس‌نپایسته‌ای. ناصرخسرو«لغت نامه».

بقیه .ازصفحهٔ ۳۶۳

۵ - رك: پاییز . ۶ - رك : پاافزار . ۷ - «پایزه بزبان مغول سکه‌ای که مغول بحکام میدادند وآن سکه‌ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر وبرای فروتر ازآن صورت دیگر میـاختند چون کسی را میفرستادند درحضور خود سکه‌را فراخور مرتبهٔ آن میزدند و بدو می‌سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر بر کس حکم نکند چنانکه در حبیب‌السیر مسطور است» « رشیدی » از آنچه خواند میر راجـع بپایزهٔ غازانی «حبیب السیر جزو اول از جلد ثالث ص ۶۳»گفته و از شواهد دیگر چنین مستفاد میشودکه پایزه و پایزهٔ مغولان سکه‌ای بود از زر یاسیم یا چوب که برحسب مراتب‌ماموران صور مختلف مانند سرشیر و غیره برآن نقش میشد و پایزهٔ سرشیر ازهمهٔ پایزه‌ها برتر بود و بامراء کلان داده میشد. چون خانان مغول کسی را بمأموریتی میفرستادند بقدر مرتبت وی یکی ازانواع پایزه‌را درحضور خودسکه میزدند وبدومی‌سپردند - پایزه‌دادن، مثال‌دادن. فرمان دادن.«لغت نامه».



نقشهٔ پاكستان

پای گشادن - کنایه از بازآمدن باشد بمعنی اینکه قبل از این نمی‌آمد و حالامی‌آید و طلاق دادنرا نیز گویند - و بمعنی گریختن هم هست.

پای کوب - با کاف بروزن چارچوب، رقاص وسماع کننده را گویند - وامر باینمعنی هم هست یعنی رقاصی کن و برقص.

پای کوفتن - بمعنی رقاصی کردن باشد و کنایه از نزدیک‌شدن برفتن ومردن‌هم‌هست.

پایگه - بروزن جایگه، مخفف پایگاه است که کفش کن و جای ستوران - و قدرومرتبه واصل و نسب - و گذرگاه رودخانه باشد.

پای لغز - بالام بروزن چارمغز، گناه وجرم رخطا راگویند.

پای ماچان - با میم‌وجیم فارسی‌بروزن ماه تابان، باصطلاح صوفیان ودرویشان صف‌نعال باشد که کفش کن است[۱] ،ورسم این‌جماعت‌چنان است که اگر یکی ازایشان گناهی‌وتقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است یک‌پای بازدارند واوهردو گوش‌خودرا چپ وراست‌بردست گیردیعنی گوش‌چپ‌رابدست‌راست‌و گوش راست را بدست‌چپ گرفته چندان بریکپای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد وازگناهش‌درگذرد.

پایمرد - بر وزن لاجورد، مدد کار و یاری دهنده و شفیع و معین و دستگیر باشد[۲] . *

پایمزد - بر وزن آب دزد ، اجرتی که بقاصدان و پیادگان‌دهند ، وآنرا بعربی‌جعل خوانند بروزن قفل(۱).

پایندان - بفتح ثالث و دال ابجد بالف کشیده بر وزن‌آمفخان ، صف نعال و کفش کن باشد - و ضامن وکفیل - و میانجی کننده را نیز گویند - و بمعنی رهن و گرو هم‌آمده است - ودر قید بندگی بودنرا نیز گفته‌اند.

پاینده - بروزن سازنده، بمعنی‌همیشه وجاوید ودایم و باقی و مدام باشد همچو بهشت و دوزخ واهل‌آن وعرش‌و کرسی وهرچیز که‌فانی نشود ، وپایندگان جمع آنست - وکسی را نیز گویند که چیزیرا در نظر داشته باشد وچشم از آن برندارد .

پای و پر - با بای فارسی بر وزن بام و در ، بمعنی تاب و طاقت و قدرت و توانایی باشد .

پایون - بروزن قانون، پیرایه وآرایش و زیور باشد .

پای‌وند - بروزن ومعنی‌پـای‌بند است.

پایه[۴] - بروزن سایه، بمعنی قدرومرتبه ـو بنای عمارت باشد- زینه‌ونردبانرا نیز گویند. و بمعنی پایاب هم هست - و فرو ریختن بارانرا هم‌گویند- وضایع و زبونرا نیز گفته‌اند- و بلغت اهل گیلان چوب کتك زدن باشد یعنی چوب تأدیب استاد و معلم وآقای تحصیلدار[۴] .

(۱) خم ۳: - وآنرا ... قفل .

۱ - هوی میخواست تادرصف بالا همسری جوید   گرفتم دست وافکندم بصف‌پای ماچانش.
خاقانی‌شروانی. «لغت نامه».

۲ - رك: پایمردی (حاشیه).   ۳ - پهلوی pâdak « تاوادیا ١٦٤ » «اونوالا ۳۹۵».

۴ - هنوز هم در گیلکی pâya بهمین معنی مستعمل است ، در خونساری bâya شاخهٔ درخت بطول متوسط . «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ص۴۷» .

۵ پایمردی - از : پایمرد + ی (علامت حاصل مصدر) : وساطت، میانجیگری: «امیر مسعود سخن لشکر همه باوی (حاجب غازی) گفتی ، ودرباب لشکر پای مردیها اومیکرد.» «تاریخ بیهقی ۱٤۳».

پایهٔ حوض - بفتح حای بی نقطه و سکون واو و صاد نقطه دار، کنایه از جای رسوایی وبدنامی باشد ۱ .

پایه‌دار - بروزن مایه دار، صاحب‌قدر ومنزلت باشد .

پاییدن ۲ - بروزن ساییدن ، بمعنی‌در نظر داشتن و چشم برنداشتن باشد - و بمعنی همیشه و پیوسته و جاوید و مدام و جاوید بودن هم هست ۳ .

پاییز ۴ - بر وزن فالیز ، فصل خزان و ایام برگ ریزان را گویند - و کنایه از ایام پیری هم هست، و با زای فارسی هم آمده است . *

پایین پرستی - کنایه از اطاعت وبندگی و خدمتکاری باشد .

بیان دوم

در بای فارسی با بای فارسی مشتمل بر پنج لغت

پپك - بکسر اول بر وزن خشتك ، خوشهٔ کوچك ازخرما و انگور باشد - و پاره ای ازخوشه را نیز گویند.

پپره - بفتح اول وثانی ورای بی‌نقطه ، بلغت زند و پازند (۱) پیر راگویند که درمقابل جوان است .

پپریشد - بروزن اندیشد، یعنی‌پریشان کندوپراکنده سازد، چه‌پپریشیدن بمعنی‌پریشان و پراکنده کردن باشد ۵ .

پپلس - بفتح اول و سکون ثانی و لام مضموم بسین بی‌نقطهٔ زده، تریتی باشدکه از نان خشك و روغن و دوشاب سازند ، وبعضی گویند اشکنه ای باشدکه از روغن وپیاز بروغن بریان کرده وآب ونان‌خشك سازند٦ .

پپلیا ۷ - با بای فارسی بروزن‌همه سیما، بلغت زند وپازند (۱) جامه وقبارا گویند.

(۱) چاپ: زند و پازند.

۱ - . پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم تو دل دریا نکردی . خاقانی‌شروانی. « لغت نامه ».

۲ - از: پا(اوستا pâ * بمعنی مواظبت کردن ، حفظ) + ییدن (علامت مصدر) ،گیلکی pâstan . ۳ - نیزتوقف کردن ، ببودن، ایستادن:

کنون رنج بردار و ایدر بپای بدین مرز چندانکه خواهی بپای . فردوسی‌طوسی. «لغت نامه » .

۴ - پهلوی pâtêzh ، پازند pâdêz ، استی fäzzäg ، سریکلی pij، ازشکل پارسی باستان patidaiza * و اوستایی paitidaeza (جمع آوری ، گرد کردن) ، گیلکی paîyz ، فریزندی pâiz ، نطنزی paîz « ك . ۱ ص ۲۸٤ » ، سمنانی pâîz ، سنگسری paîz. لاسگردی pâîz «ك .۲ ص ۱۷۹» رك : رسپینا . ۵ - رك : پریشیدن .

٦ - که زماهیت ماهیچه بگویم رمزی نخوری رشته که این نیست‌چنین پپلس‌وار. بسحق اطعمه. «لغت نامه». بقیه درصفحهٔ ۳٦۷

بیان سوم

در بای فارسی باتای قرشت مشتمل بر شانزده لغت

پت - بفتح اول و سکون ثانی ، آهاری باشد که برکاغذ وجامه دهند - وپشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز بروید و آن را بشانه برآورند وازآن شال بیافند وبر کلاه‌نمد و کپنك وامثال آن بمالند - وهرچیز که آن نرمی‌داشته باشد [1] .

پتاره - بفتح اول بـر وزن شراره ، غرواشه‌را گویند،وآن‌دست افزارست‌جولاهگان‌را مانند جاروب که با آن آب برجامه ای که می‌بافند پاشند.

پتت [2] - بکسر اول بروزن صفت،بمعنی توبه واستغفار باشد.

پتخ - بفتح اول و سکون ثانی و خـای نقطه‌دار ، مبهوت و متحیر و حیران - و ابله را گویند .

پتر - بروزن شرر، تنکهٔ طلا ونقره‌ومس وبرنج‌وامثال آنرا گویند که‌درآن اسماوطلسمات وتعویذ نقش کنند [3] .

پتفت - بفتح اول و ثانی و سکون فـا و فوقانی ، بمعنی پتت باشد که توبه و استغفـار وبازگشت ازگناهان است [4] .

---

[1] - پت‌دادن ، لعاب‌آوردن . «لغت نامه» - پت (بکسر اول) شب پره ایست که آنگاه که صورت کرم دارد پشم وامثال‌آن‌را خورد وتباه کند. بید. دیوچه، لاتینی Tinea «لغت نامه».رك:بید.

[2] - دراوستا paititaمرکب‌از:paiti(حرف‌اضافه‌بمعنی‌به) + ita ازمصدرi بمعنی‌رفتن‌وآمدن. پهلوی و پازند patêt بمعنی توبه . پیتی‌ته در اوستا لغة بمعنی بازگشت و انابه است. پنج پتت (توبه نامه) درآیین زرتشتی است: ۱) پتت آذرباد مهراسپندان (موبدعهد شاپور دوم) ، ۲) پتت پشیمانی ، ۳) پتت ایرانیك، ٤) خود پتت (توبه نزدخود)، ٥) پتت ودردکان (گذشتگان) که پتت روانی نیز گویند . «خرده اوستا ۲۸ و۷۳».

[3] - رشیدی این‌کلمه‌را هندی داند وغیاث مشترك هندی وفارسی و گوید درهندی تاءفوقانی‌را مشدد آورند. درسانسکریت patra از ریشهٔ pat (افتادن ، پریدن)؛ بمعنی برگ درخت - بال پرنده . درازمنهٔ گذشته روی برگه درختان چیز مینوشتند و هرورقهٔ نوشته‌راpatral مینامیدند. طلسم‌ها رانیز روی‌این «پتره»ها می‌نوشتند «دکتر کوبهن راجا»:

هرحمایل که ازآن عمیه تعویذ زراست ... بازوش وسحك از آهن پتر آمیخته‌اند. خاقانی شروانی «لغت نامه» .

[4] - رك : پتت .

بقیه ازصفحهٔ ۳٦٦

[7] - هز papyâ پهلوی xâmak ، خامه و قلم «یونکر ص ۱۲۳» و نیز یونکر « پیلپیا »را بمعنی جامه ازبرهان نقل کرده است. «ایضاً».

[5] پایین - از : پای + ین (نسبت)؛ تاجیکی pâyân «سخن ۲ : ۸ ص ٦۲۱» ، سرخهٔ pahán « ك ۲. ص ۱۹٦ » ، گیلکی pâiyn: زیر، زیرین ، فرود، فرودین ، تحت — دامنه، ذیل :

پایین که هله خفته چناز ... شده یکرمان ازشب دیر باز. فردوسی طوسی.«لغت نامه».

پتفوز - بافا بروزن سردوز، گرداگرد دهان ومنقارمرغان باشد ۱ - و گرداگرد کلاهرا نیز گفته‌اند، وبمعنی اول بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است.

پتك - بضم اول و سکون ثانی و کاف، خایسك وچکش آهنگری و زرگری وامثال آن باشد، وآنرا بعربی مطراق‌خوانند.

پتکیر - بروزن کفگیر،پرویزن‌وماشوررا گویند۲ .

پتنگ - بکسر اول بـر وزن درنگ ، دریچه و منفذی را گویند که در خانها بجهت روشنایی گذارند .

پتنی - بفتح اول و ثانی بروزن کفنی ، طبقی باشداز چوب که بدان غله بیفشانند .

پتو۳ - بفتح اول‌وضم ثانی وسکون واو، نوعی از بافتهٔ پشمینه باشد - وبفتح اول و ثـانی موضعی را گویند ازکوه و غیر آن که پیوسته آفتاب درآن بتابد ومقابل آنرا نسر ۴ خوانند ومخفف پرتو هم هست ۵ .

پتواز - بروزن پرواز ، دوچوب بلندی باشدکه هردو را باندك فاصله از هم دور برزمین فروبرند ویك چوب دیگر بربالای آن دو چوب برعرض ببندند تاکبوتران ودیگر جانوران پرنده از شکاری و غیر شکاری برآن نشینند، و آن را بعربی میقعه گویند ۶، ۷ .

پتوله - بفتح اول ولام وثانی‌بواو رسیده، بافتهٔ ابریشمی منقش‌کار هندوستانرا گویند.

پتیاره ۸ - بایای حطی بروزن همواره، بمعنی‌آفت وبلا وزشت، ومهیب وقازبیا باشد ۹ - وبمعنی مکنون و محزون هم هست - و خجلت وشرمندگی رانیز گویند وبمعنی شدت‌وسختی هم‌آمده است - و مکر وحیله وفریب و دغـا را نیز گفته اند - و آشوب و شور و غوغا را هم میگویند .

پتیره - بر وزن کتیره ، هر چیز کـه مکروه طبیعت باشد ۱۰ .

---

۱ - وبرای حیوانات هم‌آمده ، ومعرب آن فطیسه : «مستطم الفرس ، پتفوزاسب» منتهی - الارب . « لغت نامه ». رك: بتفوز وبدفوز. ۲ - رشیدی گوید : «یحتمل که تنگبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریك بیز». « لغت نامه » . ۳ - ظ ، ازیت بمعنی موی (ح .م) «لغت نامه » . ۴ - امروزه nesâr گویند. ۵ - رك: پرتو . ۶ - رك :بدوازو لغت نامه.

۷ - نیزپتواز ، در پهلوی patvâcak از اوستا paiti + vac* (گفتن) بمعنی جواب آمده. درپهلوی تورفانpadvaz «اونوالا ۵۸۶ و۶۲۰». ۸ - پهلویpatyârak ،pityârak از اوستا paityâra (ضد آفرینش) « اسشق ۲۸۴» مشتق‌از paiti (ضد) + ar اوستـایی وپارسی باستان(جنبیدن ورفتن) بنابراین پتیاره و پتیارك (پهلوی) لغة بمعنی ضد رونده و برخلاف رفتارکننده « قاب ۱ : ۲۸۶ ح » . شهرستانی گوید : «ومما اخبر به زرادشت فی کتـاب « زند وستا» قال: سیظهر فی‌آخرالزمان رجل اسمه اشیدربکا (هوشیدر) ومعناه «الرجل العالم» ، یزین - العالم بالدین والعدل ثم یظهرفی زمانه «بتیاره» فیوقع‌الآفة فی‌امره و ملکه عشرین سنة » « ملل ونحل‌طبع کورتن‌ص ۱۸۰».

۹ - جهانی برآن جنگ نظاره بود که آن اژدها طرفه پتیاره بود . فردوسی طوسی«بشت ۱ص ۱۴۳ »

۱۰ - رك : پتیاره .

بیان چهارم

در بای فارسی باجیم ابجد مشتمل برچهار لغت

پج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی کوه باشد وآنرا بعربی جبل خوانند[1] .

پجار - بفتح اول بر وزن هزار ، بمعنی پج است که کوه باشد .

پجول - بضم اول بروزن ترول ، بمعنی بجول است که استخوان‌شتالنگ باشد،وآنرابعربی کعب گویند .

پجیو - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی و واو ، اشتغال بامریست که غرض ازآن اعتقاد بهمرسانیدن مردم باشد بکسی ، و آنرا سالوسی و ریا خوانند .

بیان پنجم

در بای فارسی باجیم فارسی مشتمل بر هفت لغت

[5] **پچ پچ** - بضم‌هردوبای فارسی‌وسکون هردو جیم عجمی، حرف زدن‌آهسته راگویند[2] . ـو کلمه ای باشد که شبانان بز را بدان پیش‌خود خوانند ونوازش کنند .

پچپچه - بضم اول و ثالث و بسکون ثانی و فتح جیم فارسی ، سخنی راگویند که در السنه و افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی وخفیه بهم گویند[3] .

پچشك - بضم اول و ثانی وسکون شین قرشت وکاف ، پشکل گوسفند و بز و امثال آنرا گویند. ـوپشکل شتر را هم گفته‌اند [3] .

پچکم - بکسر اول بر وزن اشکم ، بارگاه و ایوان و صفه راگویند ـ و خانه ای را نیز گفته‌اند که اطراف‌آن‌پنجره وشبکه باشد(٤) وبفتح‌اول هم‌آمده است [٥]ـو گرگ‌را نیز گویند که بتازی ذئب گویند[6] .

پچل - بفتح اول و ثانی بروزن کچل ، شخصی راگویند که‌پیوسته لباس‌خودرا ضایع کند و چرکن وملوث گرداند .

پچواك - با واو بروزن‌افلاك،ترجمانرا گویند، و آن شخصی باشد که لغت زبانیرابزبان دیگر بیان کند، وبعضی گویند بمعنی ترجمه‌است نه ترجمان[7]

پچوه - بفتح اول و ضم ثانی وسکون ثالث وظهورهاء بمعنی‌آخر پچواك است که‌ترجمه باشد[7]

---

۱ ـ کریوه،کوه «رشیدی» . رك : پژ «لغت نامه» .
۲ ـ امروز پچپچ (بکسر هر دو پ) گویند.
۳ ـ نیز بمعنی پزشك. (هـ .م.)
۴ ـ ازتو حالی نگارخانهٔ چشم فرش دیبا کشیده برپچکم. رودکی سمرقندی. «لغت نامه».
۵ ـ رك : بچکم وبشکم.
٦ ـ رك:بچکم.
۷ ـ شاهدی برای‌کلمه بدست‌نیامد وظاهراً ساخته‌ومصنوع است.«لغت نامه».

بقیه درصفحهٔ ۳۷۰

بیان ششم

در بای فارسی باخای نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت

پخ ــ بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوش وبه باشد، وتکرار آن بمعنی بهبه وخوش خوش است وآنرا بعربی بخ بخ خوانند وطوبی لك ومرحبابك هم گویند ــ وبمعنی پهلو هم آمده است همچنانکه گویند «چهارپخ است» یعنی چهار پهلو است ــ وبکسر اول کلمه ایست که سگ و گربه را بدان برانند و دور کنند، و باین معنی بفتح اول هم درست است چه با مطبخ قافیه کرده‌اند[۱].

پخپخو ــ بکسر اول وبای فارسی، آنست که شخصی انگشتان خود را درزیر بغل دیگری بنوعی حرکت دهد که آن شخص بخنده افتد[۲].

پخت ــ بضم اول وسکون ثانی وفوقانی، ماضی پختن است[۳] ــ ولگد را نیز گویند مطلقاً خواه اسب بر کسی زند و خواه آدم و حیوانات دیگر ــ وبفتح اول بمعنی پهن و پخش باشد[۴] مثل آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا درزیر چیزی دیگر پهن شده باشد گویند «پخت شد و پخش گردید»[۵].

پخته جوش ــ بضم اول و جیم بروزن کهنه پوش، شرابیرا گویند که آنرا با دوایی چند جوشانیده باشند، و آن چنان است که شیرهٔ انگور نفیس را با گوشت برهٔ فربه دردیگ کنند وباقی ادویه را نیم کوفته در کیسه کنند ودردیگ اندازند وبجوشانند باگوشت مهراشود، بعد از آن صاف کرده بنوشند.

پخته خور ــ بضم اول و خا و واو معدوله و رای بی نقطهٔ ساکن، گدا و گدایی کننده را گویند ــ و بمعنی داماد هم آمده است

---

۱ ــ پخ زدن، تراشیدن بطرز خاص الماس ودیگر جواهررا. «لغت نامه».

۲ ــ غلغلك (بکسر اول وسوم وفتح چهارم)، پخلوچه «رشیدی»:

درمیان فرس‌میدانی چه‌باشد پخپخو ‌ ‌ ‌ در هری پخلوچه گویند ازصغیر وازکبیر

بیازی‌صاحب فرهنگ منظومه. «لغت نامه».

۳ ــ رك: پختن. ‌ ‌ ۴ ــ گیلکی نیز paxt. ‌ ‌ ۵ ــ نیز از اتباع و مزاوجهٔ پخش است:

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون ‌ ‌ ‌ آتش‌در افکنم بهمه‌رخت وپخت خویش.

«حافظ مصحح قزوینی۱۹۷ متن وحاشیه».

۵ پختن ــ بضم اول، پهلوی puxtan، اوستا و سانسکریت *pac (طبخ)، کردی pâtin، افغانی paxavul، استی fiçin، fiçun، بلوچی pacag، pashagh، وخی pōcam، شغنی و سریکلی pézam، ارمنی apuxt (ران خوك خام) «اسشق ۲۸۵»، گیلکی paxtan رك: ابا (آش)؛ طبخ کردن، باتش نرم کردن.

بقیه ازصفحهٔ ۳۶۹

۵ پُچ ــ بضم اول مخفف پوچ، پوك، میان تهی:

هستم ز شر چونار ز دانه بتیرمه ‌ ‌ ‌ وزخیر پچ میانه چواندر بهار سیر.

سوزنی سمرقندی. «لغت نامه».

و او را پخته خوار هم گویند.

پخته گاو - بضم اول و کاف بالف کشیده و بواو زده، داروی چنداست که درآب جوشانند وبدن بیمار را بدان بشویند، وآنرا بعربی نطول خوانند.*

پخج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم فارسی[۱]، بمعنی پخت و پخش و پهن باشد.

پخچود - بر وزن فرسود، یعنی کوفته شد و پهن گردید[۲]. *

پخچوده - بروزن فرسوده، بمعنی کوفته شده وپهن وپخش گردیده باشد[۲].

پخچیدن - بر وزن بخشیدن بمعنی کوفته شدن و پهن گردیدن باشد[۳].

پخچیده - بروزن فهمیده، بمعنی پخچوده باشد که کوفته شده و پهن گردیده است[۲].

پخس - بفتح اول و سکون ثانی وسین بی نقطه، بمعنی گدازش وکاهش بدن و تافتن دل باشد از غم و غصهٔ بی چیزی - و گداختن موم وپیه و روغن را نیز گفته‌اند از حرارت آتش یا آفتاب - و پژمرده شدن چیزیرا نیز گویند - ومزروع بی‌آب حاصل آمده - و هر چیز ناقص را هم گفته‌اند - وپوستی که از حرارت آتش چین چین شده باشد - وبمعنی عشوه وخرام نیز آمده است.

پخسان - بر وزن مستان، پژمرده‌شده و گداخته گردیده - وفراهم آمده را گویند از غم ودرد[۴] - و بمعنی عشوه کنان و خرامان هم آمده است[۵]. *

پخسیده - بر وزن نشینه، بمعنی اول پخسان باشد که پژمرده‌شده‌وفراهم آمده است[۴].

پخش - بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه دار، بمعنی پخت وپخچ وپهن است - بمعنی سست هم گفته‌اند که نقیض سخت باشد - وپژمرده وبی‌آبرا نیز گویند[۵].

پخشا - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده، بمعنی مضایقه ودریغ باشد - ومضایقه نمودن ودریغ داشتن را نیز گویند.

پخشود - بروزن مقصود، یعنی کوفته شد و پهن گردید[۶]. *

پخشوده - بر وزن محموده، بمعنی کوفته شده وپهن گردیده باشد[۶].

پخشید - بروزن بخشید، یعنی کوفته شد وپهن گردید[۶].

پخشیدن - بر وزن فهمیدن، کوفته شدن و پهن گردیدن چیزی باشد[۷].

پخشیده - بر وزن فهمیده، کوفته شده وپهن گردیده باشد[۶].

پخلوچه - بالام بروزن پسکوچه، بمعنی پخپخو باشد و آن انگشتانرا در زیر بغل کسی بحرکت در آوردن باشد بعنوانی که آنکس را خنده گیرد[۸].

---

۱ - نیز پخج :

بینیی پخج بود وروبی زشت　　چشمی ازآتش و رخی ز انگشت. سنایی‌غزنوی. «لغت‌نامه».

۲ - رك: پخچودن وپخچیدن.　۳ - رك: پخشیدن.　۴ - رك : پخسانیدن.

۵ - رك : پخس.　۶ - رك : پخشودن وپخشیدن‌وپخچودن وپخچیدن.

۷ - رك: پخچیدن.　۸ - رك : پخپخو.

* پخج - رك: پخچ(حاشیه).　* پخچودن - بمعنی پخچیدن است . رك : پخچیدن وپخشیدن.　* پخسانیدن - بفتح اول وهفتم، فراهم آمدن ازغم ودرد. پخسانیدن :

ازاو بی‌اندهی بگزین وشادی وتن‌آسانی　　بتیمار جهان دلرا چرا باید که پخسانی.

رودکی‌سمرقندی . «لغت نامه».

* پخشودن - پخشیدن ؛کوفته شدن - پهن گردیدن. «لغت نامه».

پخلیچه — با لام بروزن زنگبیچه، بمعنی پخلوچه است که زیر بغل کسی را خاریدن باشد بعنوان خوش طبعی[۱].

بیان هفتم

دربای فارسی با دال ابجد مشتمل بردوازده لغت

پد — بکسر اول و سکون ثانی، مخفف پدر باشد[۲] ـ و بفتح اول درختی را گویند که هرگز بار ندهد[۳] ـ و بضم اول چوب پوسیده باشد که آتش گیره کنند[۴].

پدپود — بضم اول و بای فارسی بروزن پردود(۱)، بمعنی پد(۲) باشد که آتش گیره است، و بعربی حراقه گویند.*

پدرام ° — با رای قرشت بروزن اسلام، بمعنی آراسته و نیکو وخوش وخرم باشد وجای خواب و آرام را نیز گویند ـ و بمعنی همیشه ودایم و پاینده هم هست.

پدرخته — بسکون خای نقطه دار بروزن برجسته، غمگین واندوهناك راگویند[۶].

پدرزه — بروزن تبرزه، طعامی باشد که آنرا در رومال ولنگی بندند واز جایی بجایی برند وآنرا زله گویند ـ و بمعنی حصه و بهره هم آمده است، و بعضی گویند هرچیز که دررومال ولنگی بسته شده باشد، چه آن رومال بسته را مجموع پدرزه خوانند.

---

(۱) خم ۳: خشنود. (۲) چش: خسف.

---

۱ ـ رك: پخلوچه. ۲ ـ چنانکه: پدندر (ه.م) ورك: پدر. ۳ ـ سفیدار. غرب. «لغت نامه». ۴ ـ آنرا پود نیز گویند «لغت نامه». رك: پده.

* ـ ازاوستا paiti.râman ° (فر: رام) «اشتق ۲۸۷»:

ای تازه بهار سخت پدرامی پیرایهٔ دهر وزیور عصری. «منوچهری دامغانی ۹۱».

۶ ـ ززادن چومادرش (مادر زال) پردخته شد ز دانش ازآن دیو پدرخته شد. فردوسی طوسی. بنقل فرهنگها. لکن این کلمه بنظر درست نمی آید، و در لغت نامهٔ ولف نیز نیامده است. «لغت نامه».

° پدر ـ در لهجهٔ مرکزی بکسر اول وفتح دوم و در لهجه های شمالی بفتح هردو. پهلوی pit و pitar «نیبرگ ۱۸٦»؛ پارسی باستان و اوستا pitar، هندی باستان pitár، ارمنی hair، کردی pièr، افغانی plâr، استی fidä و fid، بلوچی pis، pit و pith، شغنی ped، سریکلی pit «اشتق ۲۸٦»، گیلکی peaer، نطنزی paej «ك. ۱ ص ۲۸۹»، سمنانی piä، لاسگردی pae، paer و pia، شهمیرزادی piaér، paer «ك. ۲ ص ۱۸۷»، طبری pir، مازندرانی کنونی ـ pir و per و piyer «واژه نامه ۱۹۰»، ختنی petar «روزگارنو ٤: ۳: کشور ختن»، یونانی ولاتینی Pater؛ مردی که از او فرزندی بوجود آمده است، باب. والد، اب، بابا.

پدرود[۱] — بروزن فرسود، بمعنی سلامت باشد — و بمعنی وداع نیز آمده است .

پدمه — بر وزن صدمه ، بمعنی حصه وبهره وزله باشد — و هرچیز راتیز گویند که در لنگی وروحالی(۱) بسته باشند .

پدندر[۲] — بر وزن سکندر، پدرسببی‌را گویند که شوهر مادر است ، و بر وزن غضنفر و حق نظر هم‌آمده است .

پدواز — بروزن پرواز ، دوچوب‌بلند باشدکه هردو را از هم باندك فاصله برزمین فرو برند، و چوب دیگر بعرض بربالای‌آنها بندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری برآن نشینند وآنرا بعربی میقعه خوانند[۳] — و در مؤیدالفضلا گرداگرد کلاه ودهان انسان و حیوانات دیگر باشد از جانب بیرون — ومنقار مرغان .

پده[۵] — بفتح اول و ثانی، نام درختی‌است که هرگز بار ومیوه ندهد و آنرا بعربی غرب خوانند[۴] — و بضم اول چوب پوسیده باشد که آنراآتشگیره سازند، و بعربی‌حراقه گویند[۵] ، و باینمعنی بفتح اول هم‌آمده‌است. *

پدیدار[۶] — بفتح اول بروزن خریدار، بمعنی ظهور باشد که از ظاهر شدن و نمایان گردیدن است— وبمعنی موجود هم هست‌چنانکه گویند « پدیدار آمد» یعنی موجود شد.

پدیسار — باسین‌بی‌نقطه بروزن پدیدار، برسرکاری رفتن باشدکه پیش ازین شروع درآن کرده باشند .

بیان هشتم

دربای فارسی با ذال نقطه‌دار مشتمل بردوازده لغت

پذرفت — بکسر اول و سکون ثانی و رای بی‌نقطهٔ مضموم بفا و فوقانی زده ، ماضی پذرفتن باشد یعنی قبول‌کرد و معترف شد ، چه پذرفتن قبول‌کردن واعتراف است[۷] .

---

(۱) چش : رومال .

---

۱ ـ پهلوی pa+drût «نولدکه . کارنامه ۶۵» (قس : درود) «اسشق ۲۸۸» : «(علی فریب) بامن (بونصر مشکان) خالی‌کرد وگفت : پدرود‌بادای دوست نیك‌که بروزگار دراز بیکجا بودمایم و ازیکدیگر آزار نداریم .» «بیهقی ۵۳». ۲ ـ مخفف پدراندر. ۳ — از شواهدی‌که پدواز درآنها آمده، چنین مستفاد میشودکه آن جای مرغان شکاری وشاید دیگر ددگان درمحلی مرتفع یاکوهی باشد. « لغت نامه » ورك: پتواز.

۴ ـ Populus euphratica «ثابتی۱۶۹» :

این پنج درختند که می‌نارد بار　　　بید وپده وسرو وسفیدار وچنار.«لغت نامه».

۵ ـ عطات باذ چوباران دل موافق خوید　　　نهیب آتش و جان مخالفان پده باد .

شهید بلخی. «لغت نامه» ورك: پد.

۶ ـ از: پدید +ار (پسوند).　　۷ ـ رك:پذیرفتن.

* پدید ـبفتح اول، پهلوی pa dît «نولدکه .کارنامه ۴۰» ؛ در اوستا dîti . upa «اسشق ۲۸۹» ، نیبرگ پهلوی آنرا pat dît نوشته. «نیبرگ ۵۷»؛ آشکار. نمایان.

پذرفتکار[1] — باکاف بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی قبول کننده و فرمانبردار ومقر و معترف باشد .

پذرفتن — بروزن دل بردن ، بمعنی قبول کردن و اعتراف نمودن باشد [2] .

پذرفته — بروزن دل برده ، بمعنی اقرار واعتراف کرده و قبول نموده باشد [3] .

پذیر — بر وزن وزیر ، قبول کننده را گویند ـ وامر باینمعنی هم هست یعنی قبول کن [2] .

پذیرا[4] — بر وزن سیرا ، روان شونده و پیش رونده ـ و سخن شنونده وفرمانبرداروقبول کننده را گویند ، چه پذیرایی بمعنی فرمان برداری باشد ـ و بمعنی هیولی نیز بنظر آمده است که در برابر صورت است [5] ـ و تفسیر مقبول هم هست که قبول کرده شده باشد ـ وبمعنی پیشواز(۱) واستقبال هم گفته‌اند .

پذیرش[6] — بفتح اول و کسر رابع وسکون شین نقطه دار ، بمعنی قبول و فرمان ـ برداری باشد .

پذیرفت — بضم رابع وسکون فاو فوقانی ، ماضی پذیرفتن است یعنی قبول کرد [2] .

پذیرفتکار — با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی فرمان بردار ـ وقبول کننده ـ و مقر و معترف باشد و سردار وریش سفید قوم را نیز گویند [7] .

پذیرفتن[8] — مصدر است بمعنی فرمان برداری کردن و قبول نمودن باشد .

پذیرفته — بمعنی پذرفته است که قبول نمودن باشد [9] . *

پذیره[10] — بر وزن کبیره ، پیشواز (۱) و استقبال کسی یا چیزی یا فرمایی باشد [11] ـ وبمعنی قبول کردن و فرمان برداری ـ و پیش کسی رفتن ـ و امر کسی قبول کننده ـ و راهگذر هم آمده است .

---

(۱) چنی : پیشوا.

---

۱ ـ مرکب از: پذرفت + کار (پسوند فاعلی، ودر بعض دستورها صیغهٔ مبالغه) .
۲ ـ رك : پذیرفتن. ۳ ـ اسم مفعول از: پذرفتن. ۴ ـ صیغهٔ فاعلی (صفت‌مشبهه) ازپذیرفتن. ۵ ـ «هرپذیرایی که بپذیرفته‌ای هستی‌وی‌تمام شودوبفعل‌شود آن‌پذیر(پذیرا)را هیولی خوانند وصادت‌خوانند . » « دانشنامه ۷۳ ». ۶ ـ از: پذیر + ش (پسوند اسم مصدر) .
۷ ـ رك: پذرفتکار . ۸ ـ پهلوی patgriftan « اشتق ۲۹۰» « اونوالا ۵۲۷ » و patighraftan «نیبرگ ۱۷۹»، پازند padiraftan، پارسی باستان ‎*pati + *grab‎ (بگرفتن) « اشتق ۲۹۰ ». ۹ ـ نیز بمعنی حال(مصدر)، صورت.رك: پذیرا. ۱۰ ـ پهلوی patirak ، از ایرانی باستان ‎*pati_ara‎ مشتق از ar بمعنی دشمنانه ظاهرشدن « بارتولمه ۱۸۳» « نیبرگ ۱۸۰» و رك: اشتق ۲۹۱» . ۱۱ ـ « چون شغل بزرگ علی بیابان آمد و سپاه سالارغازی از: پذیرهٔ بنگوی بازگشت ...» « بیهقی ۶۱ ».

* پذیرنده ـ از پذیر + نده (علامت اسم فاعل)؛ قبول کننده، قابل: مستعد: «عالم غم همی نخورد بدانك پذیرندهٔ علم نیابد وچون پذیرنده یابد ، اگرهمه بندهٔ حبشی بودیازهی سندی، بگشاید آن علمهاء لطیف و بدو سپارد .» « کشف‌المحجوب سیستانی ۹۲».

بیان نهم

در بای فارسی با رای بی‌نقطه مشتمل بردویست وپانزده لغت و کنایت

پر - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که بال و پر باشد و عربان ریش‌خوانند [۱]. واز سر کتف تا سرانگشتان‌را نیز گویند - وروشنی وشماع و پرتو را هم گفته‌اند[۲] - و دامن و کنارهٔ هرچیز باشد همچو پر کلاه‌و کنارهٔ کلاه،وپربیابان و پربینی هم بنظر آمده است که دامن بیابان وکنارهٔ بینی باشد- و ترك کلاهرا نیز گفته‌اند - و برگ درخت را هم میگویند - وبمعنی پرهٔ آسیا وچرخ دولاب و امثال‌آنهم هست[۳].

پراذران - بفتح اول وذال نقطه دار بر وزن برادران ، پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرغ و بحری ، لیکن بغایت پاکیزه منظر و نیك اعضاء باشد ، وآنچه‌ازآن سرخ رنگ باشد بهتر است وآنرا پسندیده اند وآنچه در کوه تولك کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید وآنچه درخانه تولك کند بسیار خوب‌میشود وآنرا بعربی زمج خوانند[۴].

پرارین - بکسر اول و رای قرشت بر وزن رباحین ، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی خوب ونیکو باشد ، و بفتح اول هم درست‌است.

پرازده[۵] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بزای‌نقطه دار زده ودال بی‌نقطهٔ‌مفتوح، پاره‌ای از خمیر باشد که بجهت یك نه نان گرد و گلوله کرده باشند ، و بکسر اول هم آمده است .

پراش - بفتح اول‌بروزن‌لواش، پاشیدن وپریشان کردن را گویند[۶] .

پراشید - بفتح اول ، ماضی پراشیدن است ، یعنی پریشان کرد و پراکنده گردانید و شد[۶] .

پراشیدن - بفتح‌اول‌بروزن‌خراشیدن، بمعنی بد حال وپریشان شدن- وبی‌خودگشتن- و پاشانیدن - و فرو نشاندن‌باشد[۷] .

پراشیده - بفتح اول بروزن خراشیده، بمعنی بر باد داده - و پریشان شده - و بیخود گردیده باشد[۶] .

---

(۱) چك : زند وپازند.

---

۱ - پهلوی par «اسشق ۲۹۳» وparr«نیبرگ ۱۷۱»، اوستا parena(بال- پر). «بارتولمه ۸۶۹» ، هندی باستان parnà (ایضاً) ، کردی per ، زازایی pel (بال) ، fîrin (پریدن) ، وخی parr ، فارسی‌پر (بتخفیف وتشدید دوم) «اسشق۲۹۳»،گیلکی و فریزندی وبرلی و نطنزی par «ك ۱. ص ۲۸۸» ، سمنانی ، لاسگردی و شهمیرزادی par ، سنگسری وسرخهٔ pär «ك.۲ ص۱۸٤».

۲ - چشم راصد پر زنور عکس رخسار شماست ایکه هردو چشم را یلکپر مباوا بی‌شما . مولوی بلخی «لغت‌نامه» .

۳ - پربضم اول، پهلوی pur «اسشق ۲۹٤»، purr «نیبرگ ۱۸۷»، اوستا perena(ممتلی) «بارتولمه ۸۹٤» ، هندی باستان pûrná ،کردی و افغانی وبلوچی pur ، وخی و سریکلی pür «اسشق ۲۹٤» ، گیلکی وفریزندی وبرلی ونطنزی por «ك ۱. ص ۲۹۲» ، سمنانی pur،سرخهٔ por «ك . ۲ ص ۱۹۲» ؛ مملولبالب، لبریز.

۴ - Aquila fulva «لغت‌نامه» .

۵ - معرب‌آن فرزدق «مجمع‌البحرین» .

۶ - رك: پراشیدن.

۷ - رك: پرشیدن.

پراگند ـ باکاف فارسی بروزن دماوند، ماضی پراکندن است یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد، چه پراکندن بمعنی متفرق ساختن و پریشان کردن باشد[۱]. *

پراگنده ـ بر وزن سراینده، پریشان و متفرق گردیده و پاشیده شده را گویند[۲].

پراکوه ـ بفتح اول وضم کاف وسکون واو وظهورها، آنروی کوه وآنطرف وآنجانب کوهرا گویند[۳] ـ و بعضی طرفی از کوه راگفته‌اند که عمیق باشد وآب ازآنجا روان شود.

پرالك ـ بفتح اول ولام وسکون کاف، فولاد جوهردار راگویند عموماً و تیغ وشمشیررا خصوصاً[۴].

پر آمد قفیز ـ بضم اول و فتح قاف، یعنی پیمانه پرشد، وکنایه ازین که زندگانی بآخر رسید.

پرانداخ ـ بسکون حرف آخر که خای نقطه دار باشد بروزن چپ‌انداز، تیماج و سختیان را گویند[۵].

پرانداختن ـ کنایه از عاجز شدن وزبون گردیدن و فروماندن باشد ـ و بمعنی پر ریختن وتولك کردن جانوران پرنده ـ و پر مهره کردن یعنی خوردن پر و بر گردانیدن از معده وآنرا بترکی اوخشی گویند، و آن دلیل هضم شدن طعمه و پاك گردیدن معده است ـ و بمعنی مجرد گشتن ـ ونشاط کردن هم هست.

پرانه ـ بر وزن زمانه، نام شهری ومدینه ایست نامعلوم.

پرانیدن ـ بر وزن دوانیدن، کنایه از تعریف کردن باشد.

پراور ـ با واو بروزن برابر، تیزپر ـ وتیزرو ـ وپرنده را گویند[۶].

پراوند ـ بر وزن زراوند، چوب کنده‌ای باشد که درپس در اندازند تا درگشوده نگردد[۷].

پراهام ـ بامیم ساکن در آخر بروزن فراهان، نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم است[۸] ـ و نام جهودی بوده در نهایت سامان وتجمل در زمان بهرام گور، و بهرام سامان اورا تمام بسقایی لنبك نام بخشید[۹].

پربار ـ بر وزن هربار، خانهٔ تابستانیرا گویند.

پربارہ ـ بروزن انگاره، بمعنی پربار است که خانهٔ تابستانی باشد.

پربال ـ بروزن هرسال، بمعنی پرباره است که خانهٔ تابستانی باشد، چه در فارسی رای بی‌نقطه و لام بهم تبدیل می‌یابند، چنانکه در فایدهٔ چهارم گذشت.

---

۱ ـ رك: پراکندن در حاشیه. ۲ ـ اسم مفعول از: پراکندن (ه.م).

۳ ـ = فراکوه: گذر بودمان بر پراکوه تون زشهر آمدیم از سحر که برون. زراری قهستانی. «لغت نامه».

۴ ـ از آن آهن لعل گون تیغ چار هم از روهنی و پرالك هزار. اسدی طوسی. «لغت نامه».

۵ ـ رك: پرنداخ.

۶ ـ گهی باچراگر چراگر شدی گهی باپرنده پراور شدی.

همای وهمایون خواجو. «لغت نامه».

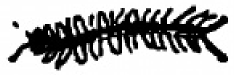
۷ ـ ظ، مصحف پژاوند. «لغت نامه». ۸ ـ رك: ابرهام. ۹ ـ رك: مزدیسنا ص ۳۷۱ ـ ۳۷۶ (بنقل از شاهنامه).

* پراگندن ـ = پرکندن، پهلوی pargantan، ازپارسی باستان (?)*parâ+kan (قس: افگندن) «اسشق ۲۹۵»؛ پریشان کردن، متفرق کردن، تفرقه انداختن.

(برهان قاطع ۴۳)

پرباله - بروزن هرساله، بمعنی پربال است که خانهٔ تابستانی باشد.

پرپایه - بضم اول وسکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده و فتح یای حطی، جانوریست که آنرا هزارپایه(۱) میگویند و بعربی دبث خوانند، وبعضی گویند جانورکی است



پرپایه

پردست وپا که عوام آنرا خرخدا میگویند.

پربرناوش ۱ - با بای ابجد و رای قرشت و نون بالف کشیده و واو وشین نقطه دار وحرکت نامعلوم، لفظی است بمعنی آسمان که عربان فلك خوانند.

پرپره - بفتح بای فارسی بروزن‌غرغره، فلوس کوچك بسیارتنك بغایت ریزه راگویند۲.

پرپهن - بفتح بای فارسی و ها بروزن نسترن، رستنیی‌باشدکه آنرا خرفه گویند،وبعربی فرفخ و بقلة الحمقا خوانند بسبب آنکه پیوسته در سر های راه وگندآبها روید و استشمام آن غشی‌را زایل کند و منع احتلام نماید و بسکون ها هم گفته‌اند، و معرب آن‌فرفین بروزن بملین باشد ۳.

پرپین - بکسر بای فارسی بسر وزن رنگین، ماه پروین را گویند و بعربی جدوار خوانند.

پرتاب - با تای قرشت بروزن مهتاب، بمعنی انداختن باشد۴ - و نوعی از تیر هم هست که آنرا بسیار دور توان انداخت.

پرتاییان - بر وزن بغدادیان، کنایه ازتیراندازان است. ٭

پرتاد - بروزن فرهاد، غیبت و سخن - چینی راگویند.

پرتاش - بروزن فرداش، نام‌ولایتی است از ترکستان ۵. ٭

---

(۱) خم ۳: هزارپا.

---

۱ - در مؤیدالفضلاء «پربر باروش» ؟

۲ - درست گشت که خورشید درخزانهٔ تو قراضه ایست دغل برمثال پرپره‌ای. شمس‌الدین ورکانی. «لغت نامه».

۳ - زمین‌هاکه سیه‌تر زتخم پرپهن‌است چوتخم پرپهن‌آرد برون سپیدلعاب. خاقانی‌شروانی. «لغت نامه».

۴ - درتاجیکی partâftan (پرتاب کردن) «سخن ۲: ۸ ص۶۲۲».

۵ - در معجم‌البلدان و حدودالعالم پرتاش وفرتاش نیامده، در شعوری بضم اول ضبط شده (!) ظاهراً مصحف «برتاس» است. رك: برتاس و برطاس.

٭ **پرتاییدن** - بفتح اول وهفتم، پرتاب کردن، رهاکردن:

چون تیر سخن راست کن‌آنگاه بگویش بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا. ناصر خسروبلخی. «لغت نامه».

٭ **پرتقال** - پرتغال، بضم اول Portugal؛ کشوری کوچك درجنوب غربی اروپا ومغرب شبه‌جزیرهٔ ایبری، ازشمال ومشرق‌باسپانیا، ازمغرب‌وجنوب باقیانوس‌اطلس‌محدوداست. مساحت‌آن ۸۸۷٤۰ کیلو مترمربع، وجمعیت ۷۷۲۲۰۰۰ تن. نام این کشور درمتون فارسی پرتگال «غیاث - اللغات» و پرتکیس «غیاث» (مأخوذ از Portugese انگلیسی بمعنی‌پرتقالی) آمده. پرتقالیان

بقیه درصفحهٔ ۳۷۸

پرتو [۱] - بفتح اول وثالث وسکون‌ثانی و واو ، فروغ وعکس وروشنایی وشعاع‌را گویند و آن از جرمی نورانی ظاهر میشود والا بذاته وجودی ندارد - و بمعنی‌آسیب و صدمه هم‌بنظر آمده است .

پرچم - بفتح اول و جیم‌فارسی بروزن مرهم ، چیزی باشد سیاه و مدور که بر گردن نیزه وعلم بندند - و قطاس [۲] را نیز گفته‌اند ؛ وآن دم نوعی از گاو بحری باشد که بر گردن اسبان بندند و بعضی‌آن‌گاو را نیزپرچم خوانند. وگویند نوعی ازگاوکوهی است و در کوههای ما بین ملك خطا و هندوستان می باشد و غژغاو همان است - و بمعنی کاکل هم آمده است ، وبا بای ابجد نیزگفته‌اند[۳] .

۱ - از : para + tap ،جزو اول بمعنی پیش، فرا و tap بمعنی تافتن است. قس: تافتن «اشتق ۲۹۶». ۲ - معرب کلمهٔ یونانی kêtê.

۳ - کاشغری دردیوان لغات‌الترك (ج ۱ص ۴۰۱) آرد: «بجکم: السوم والحریره اوذنب بقرالوحشی یتسوم بهاالبطل یوم‌القتال، والفزیه تسمیه برجم»، وآن عبارت است از یکدسته مو یا ریشه ومنگلهٔ سیاه رنگ‌که برنیزه وعلم‌آویزند یابگردن اسبان بندند واین منگله ازموی‌یکنوع گاومیش کوهی است که درفارسی آنرا غژغاو (= کژگاو) خوانده‌اند واین جانوردر هندوستان وختا (چین شمالی) زیست کند ، در زبانهای کنونی اروپا این حیوان‌را yak ، yack نامند و در لاتینی Poephagus گویند . این جانوررا موی‌بلند ونرم است و بسا تاروی زمین کشیده میشود ودم آنهاگر سفید باشد بسیارگرانبهاست بهمین مناسبت آنرا غژغاو گفتند یعنی گاوی‌که موی آن‌چون ابریشم نرم است . سیاح یونانی Kosmas که درقرن ششم میلادی میزیست در سفر- نامهاش دربارهٔ جانور مزبور نویسد: «ازاین جانور بزرگه Auerochs یکدسته مو برچیده‌منگله سازند وسپاهیان در میدان های جنك اسبان و علمهای خودرا باآن می‌آرایند . » سیاح ایتالیایی Nicolodi Conti که درقرن پانزدهم بایران و هندوستان سفرکرده درذکر گاومیش هندی گوید : « موی‌آن بانقره کشیده میشود، زیرا گرانبهاست و از آن مگس‌پران برای پادشاهان وخدایان(بتان) میسازند و موی آنرا بسیم و زر نشانده ، اسبها و فیلها را می‌آرایند وبسر نیزه می‌آویزند وآن برترین نشان درجه داران بشمار میرود .» ناگفته نماند درمیان قبایل ترك ریشه‌ای از موی اسب بزرگترین نشان آنان بوده وآنرا برچوبی برافراخته بجای علم بکار میبردند و آنرا «توغ» میگفتند. ازآنچه گذشت یقین است پرچم ، ریشه ومنگلهایست ازموی گاومیش تبتی یا کوهی یا صحرایی و وحشی - و ترکانی‌که باین جانور دسترس نداشتند توغ خود را از دم اسب میساختند و یقین است که پرچم لغت ایرانی نیست ، اگر اصلا ترکی نباشد از زبان هایی است که درآسیای مرکزی زبانزد بود، یعنی از سر زمینهایی‌که غژغاو از جانوران بومی‌آن مرز

بقیه درصفحهٔ ۳۷۹

بقیه ازصفحهٔ ۳۷۷

مدتی‌در جزایر خلیج فارس دست اندازی کرده برجزیرهٔ هرمز و بندر گمبرون تسلط یافتند و شاه عباس بزرگ‌بسال۱۰۳۱ آنان‌رامغلوب واخراج کرد «فلسفی.تاریخ‌روابط ایران واروپا ج۱ص۹۶ببعد» -نوعی‌از مرکبات Citrus aurantium ازتیرهٔ سداییان Rutracées «گل‌گلاب ۲۱۵ » ، عربی برتقال، واین نام از اسم‌کشور پرتقال گرفته شده، چه پرتقالیان این درخت را ازچین درسال ۱۵۴۷ م باروپا بردند وازینرو بنام ایشان مشهور شد. «تفس» .

پرچین [1] - بر وزن پروین ، حصاری باشد که از خاروخلاشه وشاخ درختان بر دورباغ وفالیز و کشت زارسازند - وچوبهای سرتیزوخاررا نیز گویند که برسرهای دیوارها نصب کنند - و محکم کردن چیزی باشد درچیزی مانندمیخی که برتخته زنند ودنبالهٔ آن را ازجانب دیگر خم دهند ومحکم کنند .

پرخاش - با خای نقطه دار بر وزن فرداش ، بمعنی خصومت و جنگ و جدال باشد وآنرا بعربی وغا گویند - وخصومت زبانی را هم گفته‌اند . ✿

پرخاشخور - با خای نقطه‌دار و واو معدوله بر وزن پردازگر ، شجاع و جنگجوی وجنگ‌آور باشد - وبحذف واو معدوله هم آمده است بمعنی خرید کننده و خریدار جنگ.

پرخج - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث وجیم فارسی ، کفل و ساغری اسب واستر وامثال آن باشد .

پرخش - بر وزن بدخش ، بمعنی پرخج است که کفل وساغری اسب واستروغیره باشد [2] .

پرخو - بفتح ثالث بروزن پرتو، جایی باشد که درکنج خانها سازند وپر از غله کنند - و پیراستن درختان را نیز گویند یعنی بریدن شاخهای زیادتی آنرا تا باندام نشو ونما کنند .

پرخیده - بر وزن فهمیده ، بمعنی رمز و ایما و اشارت باشد [3] .

پرد - بفتح اول و ثانی و سکون دال ، یعنی پرواز کند [4] - و بسکون ثانی بمعنی لای وته جامه و کاغذ باشدچنانکه گویند یك‌پرد ودو

---

۱ - مرکب از : پر = اوستا pairi (پیرامون) + چین (از : چیدن) جمعاً پیرامون چیده ؛ طبری و مازندرانی کنونی parcin «واژه‌نامه ۱۶۳» ، گیلکی نیز parcin.

۲ - نیز بمعنی شمشیر. رك: لغت‌نامه .   ۳ - از ساختمهای دساتیر « فاب ۱ : ۴۷ » « فرهنگ دساتیر ۲۳۸ » .   ۴ - رك : پریدن .

✿ پرخاشجو و پرخاشجوی - جنگجو ، پرخاشخر :

همی راند پرخاشجوی ودژم   کمندی ببازو درون شست خم.

فردوسی طوسی. «لغت نامه»

بقیه ازصفحهٔ ۳۷۸

وبوم‌هاست . «پرچم بقلم پورداود. سالنامهٔ ایران جاویدان سال۱۳۲۷». آقای دهخدا در لغت نامه ذیل‌پرچم، پس ازنقل قول مؤلف برهان درباب «گاو بحری» نوشته‌اند: ظاهراً مراد رشته‌های‌دهان گاو بحری، وال (بالن) باشد که درزیر سنان علم تا رمح و یابر گردن اسب می‌بستند ، وعجب این است که کلمهٔ پرچم بدانسان که در فارسی علاقهٔ نیزه ونیز رشته‌های مصفاة و پالونه گونه‌ای درطرف دهان نوعی وال (بالن) را نامیده‌اند ، در زبان فرانسه نیز کلمهٔ fanon همانطور بهردو معنی آمده است :

دارد فرسش بدین نشانی   پرچم دم شیر آسمانی . خاقانی‌شروانی.

گاوی نشان دهند دراین قلزم نگون   لیکن نه پرچم است مر اورا، نه عنبر است.

اثیراخسیکتی.

- مجازاً موی گیسو «رشیدی» وکاکل «برهان»:

یکی دست‌می خالص ایمان نوشند   یکی دست دگر پرچم کافر گیرند.

مولوی بلخی رومی .

پرد بمعنی یك لای و دو لای یا یك ته و دوته ـ وبمعنی خواب هم آمده است مانند خواب مخمل نه خوابی که در مقابل بیداری است ـ و بضم اول و فتح ثانی بمعنی پر شود و مملو گردد[۱] ـ وبضم اول وسکون ثانی بزبان اهل گیلان پل رودخانه و جوی آب باشد[۲] ـ و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گردد باشد که مشتق از گردیدن است.

پردا ـ بر وزن و معنی فردا باشد که در عربی غد گویند.

پرداخت[۳] ـ بر وزن افراخت، ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد یعنی خالی کرد و فارغ گشت ـ و ماضی آراستن و جلا دادن و در ساختن ومرتب گردانیدن هم هست یعنی آراست وجلا داد ودر ساخت ومرتب گردانید ونقاشان وغیر ایشان پرداز ومصنوعات خودرا نیز گویند ـ و گاهی در تقبیح و تحسین کسی هم استعمال کنند چنانکه گویند «دیدی و شنیدی که چه پرداخت ؟»

پرداختن[۴] ـ بروزن سر باختن، بمعنی فارغ گشتن از علایق ـ و برداشتن و رفع نمودن ـ و بآخر رسیدن و تمام شدن و ترك دادن باشد ـ و بمعنی آراستن ـ ومشغول شدن ـ وتوجه نمودن ـ ومقید گردیدن ـ و با کسی درساختن ـ وبرانگیختن هم آمده است ـ ونواختن ساز وخواندن نغمه ـ و گرفتن ـ وربودن ـ وجلا دادن ـ و مرتب گردانیدن رانیز گویند که مجموع شانزده معنی باشد.

پرداخته[۵] ـ بر وزن افراخته، بمعنی خالی گشته ـ وفارغ شده از جمیع علایق وعوایق باشد ـ و بمعنی ساخته ـ وآراسته ـ و مشغول گردیده ـ و انگیخته ـ وترك داده ـ ودور کرده ـ وجلا داده ـ وصیقل کرده هم آمده است. ☆

پرداس ـ بر وزن کرباس ، بمعنی پرداختن باشد[۶] ـ وبمعنی پاییدن یعنی ثبات داشتن و بسیار ماندن هم آمده است[۷] .

پردال ـ بر وزن ومعنی پرگال است که آلهٔ دایره کشیدن باشد[۸] .

پردخت ـ بفتح ثالث بر وزن سرسخت، مخفف پرداخت است یعنی خالی کرد ـ و فارغ شد ـ وآراست ـ وجلا داد ـ ومرتب گردانید ـ ودرساخت[۹] .

---

۱ ـ از مصدر جعلی پریدن (پر شدن) :

توخود را گمان برده‌ای پرخرد انایی که پرشد دگر کی پرد.

بوستان سعدی. « لغت نامه : پریدن ».

۲ ـ اکنون در گیلکی purd گویند ۳ ـ رك : پرداختن . ۴ ـ پهلوی pardâxtan ، ازاوستا para + tac ☆ «اشتق ۲۹۷» . نیبرگ گوید: pari _ tac قس اوستا pairi-tak (دویدن ،دور چیزی را گرفتن) «بارتولمه ۶۲۵» «نیبرگ ۱۷۰ ـ ۱۷۱».

۵ ـ اسم مفعول از پرداختن (ه .م) . ۶ ـ رك . پرداز (حاشیه) .

۷ ـ برای این دعوی شاهدی نیست وشاید مصحف وبامجعول باشد ، «لغت نامه».

۸ ـ رك : پرگار . ۹ ـ ابن قتیبه در « کتاب الشعر و الشعراء ص ۱۶۷» گوید : «البردخت ـ هومن بنی‌ضبة . جاء الی جریر، فقال تهاجینی ؟ قال: ومن انت؟ قال: البردخت. قال : وما البردخت ؟ قال: « الفارغ » بالفارسیة . قال ماکنت اشغل نفسی بفراغك . » و رك : پردختن و پرداختن .

☆ پرداز ـ بفتح اول نعت فاعلی از پرداختن (پردازنده) ـ و امر بمعنی پرداخته کن ـ آرایش (غیاث) ـ تحریر باریك که گرد تصویر و نقوش مصوران میکشند چنانچه بر تصویر برگه بجای رگهایش خطوط سازند (غیاث) ودر کلمات مرکب مانند: دروغ پرداز، نکته‌پرداز وغیره آید «لغت نامه» .

پردختن - بر وزن برجستن ، مخفف پرداختن است که بمعنی فارغ گشتن - وبرداشتن - وتمام شدن — وآراستن - ومشغول گردیدن - وجلا دادن وغیره باشد .

پردخته - بر وزن هر هفته ، مخفف پرداخته است که بمعنی فارغ شده باشد ازجمیع علایق وعوایق - وآراسته - وساخته - و مشغول گردیده - و جلا داده - و صیقل زده را نیز گویند[۱] .

پردك - بر وزن مردك ، بمعنی لغز وچیستان باشد[۲] .

پردگی - بروزن بندگی ، هر چیز پوشیده را گویند عموماً - و زنان ودختران واهل حرم راگویند خصوصاً و بعربی مخدره و مستوره خوانند - و حاجب و پرده دار را نیز گفته‌اند ، ومعنی ترکیبی این لغت در پرده و مستور بودن است ، چه پرده بمعنی حجاب و گی بمعنی بودن باشد همچو بندگی وشرمندگی یعنی بنده‌بودن وشرمنده بودن[۳] .

پردگی‌رز - بفتح رای بی نقطه وسکون زای نقطه دار، کنایه از شراب انگوری باشد .

پردگی‌هفت‌رنگ - کنایه‌ازجهان وعالم ودنیاست .

پردل - بضم اول بروزن مشکل، کنایه از شجاع و بهادر و دلاور - و جوان مرد وسخی باشد .

پرده[۴] - بفتح اول بروزن‌ارده، معروف است که حجاب کرباسی باشد - و بمعنی لای و ته نیز آمده است چنانکه گویند « پرده پرده » یعنی لای بر لای و ته بر ته - وکنایه‌ازآسمان - وحجاب نفس باشد[۵] .



پرده

پردهٔ اهریمنی - بمعنی حجاب شیطانی ، ونفوس شریرهٔ انسانی است وآنرا پردهٔ مکدر هم‌میگویند .

پرده برگرفتن - کنایه از ظاهر ساختن ونمودن - وبی‌شرمی وبی‌رویی کردن‌باشد .

پردهٔ چغانه - بفتح‌جیم فارسی‌وغین نقطه دار بالف کشیده ونون مفتوح، نام‌پرده‌ایست از موسیقی .

پردهٔ خرم - بضم خای نقطه دار وفتح رای بی‌نقطهٔ‌مشدد وسکون میم، نام‌پرده‌ایست از موسیقی .

پردهٔ خماهن - کنایه از آسمان است، وخماهن سنگ‌تیره رنگ‌سختی‌را گویند.*

---

۱ - رك : پرداختن .

۲ - ز پردکهای دورا دور بسته / که از فکرتی دل داناست خسته .
ناصر خسرو بلخی. « لغت نامه » .

۳ - گی‌چنین معنی ندارد، بلکه کلمات فارسی مختوم بهاء غیر ملفوظ چون در زبان پهلوی بکاف ختم میشده درنسبت (بیاء) ودرجمع (باالف ونون) باصل برمیگردد چون‌خانه، خانگی؛هفته هفتگی؛ جامه، جامگی؛ بنده، بندگان ؛ خواجه،خواجگان -برای سهولت تعلیم در دستور زبان فارسی گویند هاء غیرملفوظ درنسبت وجمع مزبور بکاف فارسی بدل شود. ۴ - معرب‌آن «برداية» ، ایتالیایی **Portiera** «نفس».

۵ - نیز بمعنی حرم وحرمسرا، حجله، دستان ونوا وآهنك موسیقی - زه و بندهای چنگ ورباب- موضع ومحل- مرحله ومرحلهٔ طریقت- لوحهٔ بزرك نقاشی آمده است .رك : لغت‌نامه.

* پرده‌دار - بفتح اول ، حاجب، دربان :
چنین گفت باپرده داران اوی / پرستنده و پایکاران اوی... فردوسی طوسی.«لغت نامه».

پرده دار فلك - کنایه از ماه است که قمر باشد.

پردهٔ دخانی - کنایه از شب تیره و تاریك باشد. *

پردهٔ دیرسال - نام پرده ایست از موسیقی — و کنایه از آسمان هم هست.

پردهٔ زجاجی - کنایه از آسمان است - و کنایه از شب تاریك - و ابر سیاه نیز هست.

پردهٔ زنبور - نام پرده ایست از موسیقی.

پردهٔ زنبوری - کنایه از آسمان است. *

پرده شناسان - مطربان و نوازندگان را گویند - و کنایه از عارفان و صاحبان فهم و فراست هم هست.

پردهٔ عیسی گرای - کنایه از آسمان چهارم است.

پردهٔ قمری - بضم قاف، نام پرده‌ایست از موسیقی.

پردهٔ مکدر - بتشدید دال ابجد، کنایه از حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی است - و فارسیان ارواح شریره را پردهٔ اهریمنی و پردهٔ مکدر خوانند.

پرده نشین - مستوره و خلوت نشین باشد - و مردم گیلان سرحد نشینانی را گویند که در تحت فرمان سپه سالاران باشند[۱].

پرده نشینان بار - کنایه از خلوت نشینان و محرمان اسرار و اولیای مستور و ملایکهٔ آسمان باشد.

پردهٔ نیلگون - کنایه از آسمان است.

پردهٔ هفت رنگ - کنایه از هفت آسمان باشد چه هر کدام برنگی است چنانچه صاحب کعب‌الاخبار(۱) [۲] از توریت نقل میکند که آسمان اول از سنگ خاراست ودویم از فولاد وسیم از مس و چهارم از نقره وپنجم از طلاوششم از زبرجد و هفتم از یاقوت، الله اعلم — و هفت طبقهٔ زمین و دنیا وعالم را نیز گویند.

پردهٔ یاقوت - نام پرده ایست از موسیقی.

پرز - بضم اول و سکون ثانی و زای نقطه دار، آن باشد که بر روی سقرلات (۲) ودیگر پشمینها بعد از پوشیدن بهم رسد و آنچه زبان بخود بر گیرند - و لیقهٔ دوات را نیز گویند [۳].

پرژك - بازای فارسی بر وزن مردك، بمعنی گریستن و گریه نمودن باشد.

پرزه - بر وزن هرزه، شیاف را گویند که عوام شاف خوانند - و بضم اول پرزی که بر روی سقرلات(۲) و جامهٔ ابریشمینه و امثال آن بهم میرسد [۳].

---

(۱) چنین است درنسخ بجای کعب‌الاحبار ؛ رك : حاشیه. (۲) خم ۳: سقرلاط.

---

۱ - امروز این لغت در گیلکی مستعمل نیست. ۲ - کعب‌الاحبار مشهور است وصحیح کعب الحبر است ، یکی از علمای تابعین که یهودی بوده مسلمان شد و او را کعب‌الاحبار گفتن غلط است. «منتهی‌الارب: حبر» مؤلف پنداشته که «کعب‌الاخبار» نام کتابی است که کلمهٔ صاحب را آورده است.

۳ - نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی

گشته از گردش این چنبر دولابی
بر رخش بر ، اثر شبلت سقلابی

بقیه درصفحهٔ ۳۸۳

پرزیوند - بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده و واو مفتوح بنون ودال ابجد زده ، بمعنی صریح باشد که در مقابل رمز وایماست .

پرس - بفتح اول بروزن‌درس، پردەرا گویند که بر روی چیز ها پوشند و از جاها آویزند .

پرسا[۱] - بضم اول وسکون ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده ، خبر گیرنده وپرسنده را گویند .

پرست - بفتح اول وثانی بروزن الست، پرستنده و پرستار باشد[۲] - وشخصی رانیز گویند که در وهم وپندار خود- بمعنی در فکر وخیال خود مانده باشد [۳] .

پرستار [۴] - بر وزن طلبکار ، غلام و کنیز و خدمتکار و خادم - و فرمان بردار ومطیع ومنقاد باشد - و طاعت وعبادت کننده را نیز گویند[۵] .

پرستاران خیال - کنایه از شعرا و صاحبان نظم ونثر باشد .

پرستش[۶] - بکسر رابع و سکون‌شین قرشت ، طاعت و عبادت راگویند - و خدمتکاری وبیمار داری را نیز گفته اند که خدمت بیمار کردن باشد .

پرستك [۷] - بکسر اول وثانی‌وسکون ثالث و ضم رابع و کاف ساکن ، نام پرنده ایست که پشت ودم او سیاه و سینه اش سفید ومنقارش سرخ میباشدو درسقف خانهاآشیان میکند واو را بعربی خطاف[۸] میگویند .

پرستندهٔ خیال - کنایه از شاعر و منشی باشد و پرسندهٔ خیال هم آمده است که بحذف فوقانی باشد .

---

۱ ـ صیغهٔ فاعلی ازپرسیدن (در دستورهای فارسی صفت مشبهه) .　　۲ – پهلوی parast (پرستنده) از par i + sthâ (در پیرامون کسی ایستادن) « اسشق ۲۹۸ ».　　۳ ـ رك : پرستیدن.

۴ ـ پهلوی parastâr (خدمتکار) « اسشق ۲۹۸ » « یونکر ۱۱۰ » رك : پرست و پرستیدن .　　۵ ـ امروز بمعنی زنی که در بیمارستان بخدمت بیماران موظف است . رك : پرستش .　　۶ ـ اسم مصدر از پرستیدن (ﻫ .م).

۷ ـ رك : پرستو.　　۸ ـ خطاف کرمان مرغی است سیاه وبفارسی فرشتوك گویند. «منتهی‌الارب» .


پرستار

بقیه ازصفحهٔ۳۸۲

یا چنان زرد بکی جامهٔ عتابی　　　پرز برخاسته زو، چون پرمرغابی .

«منوچهری دامغانی۱۶۰»

۴ ـ رك: پرز.

۵ پرده در ـ بفتح اول و سوم و پنجم ، هاتك استار ، هتاك ، فاش کنندهٔ اسرار ، وپرده دری ، هتاکی:

حق بود پرده پوش من از فضل ومن بجهل　　　درپیش خلق پرده درخویش خیر خیر.

سوزنی‌سمرقندی. «لغت نامه» .

۵ پرده‌سرا — بفتح اول وسوم وششم ، خانهٔ موقت ازخیمه وچادر . سراپرده:

بر در پرده‌سرای خسرو پیروز بخت　　　از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار.

فرخی سیستانی. «لغت نامه» .

پرستو[1] - بکسر اول و ثانی وسکون ثالث و ضم فوقانی و واو ساکن ، بمعنی پرستك است که خطاف باشد ، وبعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطاف کوهی باشد .

پرستوك[2] - بسکون کاف، بمعنی پرستو است که خطاف باشد . گویند اگر بچهٔ اول پرستوك را بگیرند وقتی که ماه در افزونی بود و شکم او را بشکافند دو سنگریزه از شکم او برآید یکی یکرنگ ودیگری الوان ، چون در پوست گوساله یابز کوهی پیچند پیش‌ازآنکه گرد وخاك بر آن نشیند و بر بازوی مصروع بندند یا بر گردنش آویزند صرع‌ازاو زایل گردد. وگویند اگر دو پرستوك بگیرند یکی نر و یکی ماده و سرهای آنهارا بآتش بسوزانند ودر شراب ریزند هرکس ازآن شراب بخورد مست نگردد واگر خون او را بخورد زنان بدهند شهوت ایشان‌منقطع گردد ، وبرپستان‌دختران‌مالند نگذارد که‌بزرگ شود، واگرسرگین‌اورا در چشم کشند سفیدیی که درچشم افتاده‌باشد ببردوسرگین اوبازهرهٔ گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند بی هنگام



پرستوك

سفید نشود .

پرسته - بکسر اول وثانی‌بروزن فرشته، زنی خدمتکار باشد[3] - وبفتح‌اول وثانی‌پرستیده‌را گویند یعنی‌آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچوخدایتعالی و بباطل همچو بت .*

پرسق - بضم اول و ثالث و سکون ثانی وقاف ، جانوری است که آنرا راسو گویند وبعربی ابن عرس خوانند . اگر درون شکم اورا نمك سود کرده او را خشك سازند، دو مثقال آن دفع بند سموم کند .

پرسم - بضم ثالث بر وزن گندم ، آردیرا گویند که بر خمیر پاشند تا بر جای نچسبد .

پرسندهٔ خیال - بضم اول کنایه از شاعر و منشی باشد[4] .

پرسه - بفتح اول و ثالث ، مخفف‌پارسه است که گدایی باشد - و بضم اول بمعنی‌پرسیدن و احوال برگرفتن و بعیادت بیمار رفتن باشد.

پرسیان - بفتح ثالث بر وزن پهلوان، گیاهی است که بر درخت‌پیچد وآنرا‌بعربی‌عشقه گویند .

---

۱ - رك: پرستوك. ۲ - پهلوی parastûk «تاوادیا ۱۶۳ :۲»، در کمشچه pisorek «پشوتن ۱ :۹ ص ۲۳ » ، در کرمانجی سلیمانیه pliser؛ جافی pälisär ، کرمانجی و کرمانشاهی plirerk، مکری paraselêrka؛ وآن پرندهایست (Hirondo rustica) ازخانوادهٔ Hirundinidés «نامهای پرندگان در کردی ٤٤». ۳ - مرکب‌از: پرست (از: پرستیدن) + ه (اداة نسبت)، رك : پرستیدن. ۴ - رك : پرستندهٔ خیال .

* پرستیدن - بفتح اول ودوم وششم، پهلوی parastâtan مرکب از : پرست (ه .م) + یدن (علامت مصدر) «نیبرگ ۱۷۰» «اسشق ۲۹۸» عبادت، بندگی کردن :

ای‌آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتنی راچه‌بری پیش‌پرسته ؟کسایی مروزی .

—خدمت کردن ، بندگی کردن :

تن‌خویش یك‌چند بیمار کرد پرستیدن پادشه خوار کرد . فردوسی طوسی.

تعظیم کردن، نمازبردن- ورزیدن- دوست گرفتن، دوست‌داشتن. «لغت نامه».

پرسیاوش[1] **-** بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث و تحتانی بالف کشیده و واو مضموم بشین قرشت زده ، نام گیاهی است که خلاصهٔ آن باریك وسیاه فام وبرگ آن سبز رنگ می‌باشد و بیشتر درگوشه وکنار حوضها میروید و آنرا بعربی شعرالجن ولحیةالحمار خوانند- وشکلیرا نیز گویند از اشکال فلکی مشتمل بر بیست ونه ستاره بصورت مردی برپای ایستاده وسرغولی دردست آویخته وآنرا رأس‌الغول خوانند وکواکب آن‌دربرج ثوراست باتفاق ارباب رصد ودر زیجات وکتاب صورکواکب باین‌معنی برشاوش نوشته‌اند با بای ابجد و بجای حرف ثالث شین قرشت وبحذف یای حطی ، الله اعلم[2] .

پرسیاوشان[1] **-** بالف ونون بمعنی اول پرسیاوش است که گیاهی باشد دوابی، اگر آنرا بسوزانند و با روغن زیت و سرکه بر سر کل مالند موی برویاند .*

پرشیدن - با شین نقطه دار بر وزن فهمیدن ، بمعنی برباد دادن باشد[3] .

پرغازه - با غین نقطه دار بر وزن دروازه ، بیخ وبن وپر جانوران پرنده راگویند وآن بگوشت بدن‌آنها چسبیده است .

پرغزه - بفتح اول و غین و زای نقطه دار و سکون ثانی ، مخفف پر غازه است که بیخ و بن پر جانوران پرنده باشد .

پرغول - بروزن مفعول ، گندم وجو نیم کوفته و خرد شده را گویند - و آشی را نیز گفته‌اندکه ازآن پزند - وحلوایی هم هست که‌آنرا افروشه خوانند .

پرغونه - بر وزن حمدونه ، هرچیز که زشت و نازیبا باشد .

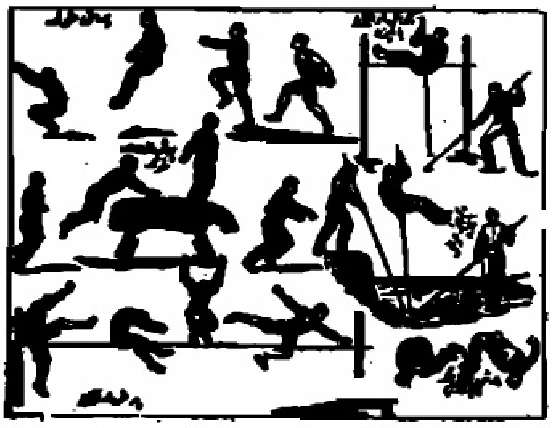
پرك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ستارهٔ سهیل را گویند - و نام رودخانه ای هم هست[4] - و مطلق صدا و ندا را نیز گفته اند ، و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است .

---

۱ - Adiantum capillus Veneris ، = پرسیاوشان، ازاوستا parenô(yô) syâvarshânahe « اشق ۳۰۰ ». ۲ - بمعنی اخیر ازیونانی ولاتینی Perseus «کامل».
۳ - رك :پربشیدن. ۴ - رودپرك ... ازپشت کوه خلخ بگشاید وبناحیت جنوب فرو رود وبرحدود چاچ بگذرد ومیان بناکت ودیوار فلاس برود اوزگند افتد وچون این‌همه آبها یکی شود این‌همه را رودچاچ خوانند و تازیان‌این رود را سیحون خوانند . « حدودالعالم ۲۸ » .

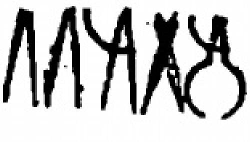
✿ پرسیدن- بضم‌اول وفتح پنجم، پهلوی pursîtan . اوستا pərəsa از feas* (سؤال کردن) « بارتولمه ۹۹۷ » ، هندی باستانی praç*، ارمنی harç (سوال) ، parçanam (سؤال کردن) ، کردی pirsin (سؤال کردن) ، افغانی pusht، اسی farsun، fărsin ، بلوچی pursagh ، وخی وسریکلی pörsam « اشق ۲۹۹» « نیبرگ ۱۸۷-۱۸۸ » : سؤال کردن، استفهام .

✿ پرش - از: پر (پریدن) + ش (پسوند اسم مصدر)، پریدن- نیز پرش‌بانواعی از ورزش اطلاق‌شود وآن جستن وپریدن است درطول یاعرض یا ارتفاع بدون وسیله یا باتکاء چوبی دراز (نیزه) .



انواع پرش

پرگار - با کاف فارسی بر وزن سردار، نام افزاریست که بنایان ونقاشان بدان دایره کشند، و معرب آن فرجاراست.



انواع پرگار

و اشیای عالم را نیز گویند - و بمعنی جمعیت و اسباب و سامان هم آمده است - و چنبر و طوق گردنرا نیز گویند ۱ .

پرگاره - بروزن همواره، بمعنی پرگار است که افزار دایره کشیدن - و اشیای عالم باشد - و جنسی است از پارچهٔ منقالی .

پرگاس - با کاف فارسی بر وزن کرباس، بمعنی در هم آویختن و تلاش کردن باشد - و بزبان علمی هند طلوع آفتاب را گویند۲ .

پرگال - با لام، بر وزن و معنی پرگار است که افزار دایره کشیدن باشد۳ - و بمعنی سامان و جمعیت - و اشیای عالم هم آمده است.

پرگاله - بر وزن هرساله، بمعنی حصه و پاره ولخت باشد - و پینه ووصله رانیز گویند که بر جامه دوزند۴ - و پارچه ای هم هست ریسمانی مانند منقالی ۵ .

پرگام - باکاف تازی بروزن بدنام، زهدان و بچه دانرا گویند۶ .

پرگان - بفتح اول بروزن ارکان، بمعنی جهل باشد که در برابر علم است، وآن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت۷ .

پرگاوش - بکسر واو بروزن افزایش، بریدن شاخهای زیادتی است از درخت انگور ودرختان دیگر .

پرگر - بفتح اول وکاف تازی وسکون ثانی وراى قرشت، بمعنی انتظار و منتظر بودن وچشم براه داشتن باشد - و با کاف فارسی، طوق مرصعی بوده کهملوک پیشین درگردن میکردماند۸ وگاه برگردن اسب می انداخته اند - و مخفف پرگار هم هست . *

---

۱ - نیز بمعنی حیله ومکر وتدبیر وافسون:

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگاردگر.

«حافظ ۳۰۹ ح».

۲ - درسانسکریت prakâsa «اشتینگاس» .

۳ - رك : پرگار :

پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی — گر سراپای چو پرگال کنندم بدونیم .

سلمان ساوجی «لغت نامه».

۴ - ماه تمام است روی کودک من — وز دو گل سرخ اندرو پرگاله.

رودکی سمرقندی «لغت نامه».

۵ - رك: پرگاره.

۶ - صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «بخاطر میرسد که این لفظ بوکام بیای موحده و واو باشد.» لیکن صحیح بوکان است . «لغت نامه» .

۷ - شاهدی برای این صورت دیده نشد. «لغت نامه» .

۸ - عدو را از تو بهره غل و پاوند — ولی را از تو بهره تاج و پرگر .

دقیقی طوسی . «لغت نامه» .

* پرگست - در فصل ۵۳ بند ۷ رسالهٔ پهلوی مینوخرد چنین آمده: «۱ (و) اگر پرگست pargast اندر یزدان مینوان (مینویان) ۱ (ر) گیتیان (گیتیان)ˉ، ا(و) مردمان، ا(و)

بقیه درصفحهٔ ۳۸۷

پرکم – بفتح کاف تازی بروزن پرچم، نا چیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده را گویند[۱].

پرگنده – بفتح کاف فارسی بر وزن شرمنده، مخفف پراکنده‌است که پریشان‌ومتفرق گردیده باشد – وباکاف تازی‌کنایه از درمانده و عاجز شده باشد[۲].

پرگنه – بفتح اول وکاف فارسی ونون وسکون ثانی، زمینی راگویند که از آن مال وخراج بگیرند[۳] – ومرکبی باشد از عطریات و بویهای خوش وآنرا درهندوستان«ارگجه»(۱) گویند ودرعربی ذریره خوانند، وباینمعنی‌بکسر کاف فارسی هم‌آمده است.

پرگوك – باکاف فارسی بروزن‌مفلوك، عمارت عالی راگویند.

پرماس – با میم بروزن کرباس، بمعنی لمس ولامسه باشدکه دست‌برجایی سودن‌است [۴]– وبمعنی علم و دانستن– وخلاصی‌ونجات–وبازیدن بمعنی دراز کردن – و نمو و بالیدن هم هست – و بمعنی پرداختن هم‌آمده است [۵]*.

پرماه – بر وزن درگاه، افزاری باشد حکاکان و درودگرانراکه بدان مروارید و دیگر جواهر وچوب وتخته سوراخ کنند وبعربی مثقب خوانند [۶]*.

پرمخیده – بکسرخای نقطه‌داربروزن صف کشیده، مخالف و خود رای را گویند –

(۱)چب۱، چش: ازکجه.

۱ – مورکه پربافت نه پرکم بود ‌‌‌ پر زدنش زآن سوی عالم بود.
امیر خسرو دهلوی. «لغت نامه».

۲ – کند باد پرگنده خاك مرا ‌‌‌ نه بیندکسی جان پاك مرا.
نظامی گنجوی. «لغت نامه».

۳ – از ریشهٔ oparikhana حوزه‌ای‌که بوسیلهٔ خندق دور تا دور محدود باشد «اسشق ۳۰۲» مرکب از: پیشوند pari (پیرامون) + kan = khan (کندن). رك: کندن.

۴ – رك: پرماسیدن وبرماس. ۵ – رك: پرماسیدن (حاشیه). ۶ – رك: برماه.

* پرماسیدن – بفتح اول وهفتم، لمس‌کردن، سودن:

آنکه او نبض خویش نشناسد ‌‌‌ نبض دیگرکسی چه پرماسد؟ سنایی غزنوی.

–بازیدن و درازکردن:

هرکجا گوهریست بشناسم ‌‌‌ دست سوی دگر نپرماسم. ابوشکور بلخی.

بجزمعنی مذکور، همهٔ معانی‌دیگر (که درمتن‌ذیل پرماس‌آمده) ظاهراً صحیح نیست‌واز حدسهای غلط است در دوشاهد فوق. «لغت نامه».

* پرماه – بضم اول، ماه تمام، بدر. «لغت نامه».

بقیه ازصفحهٔ ۳۸۶

گاوان، ا (و)گوسپندان، ا (و) سگان، ا (و) سگه سردگان، ا (و) اور (بر) دام ا (و) دهشن (آفرینش) هرمزد خدای،گناهات جست است (جسته است)»، وست West، پرگست را در مینوخرد بمعنی «بهرصورت، بهرحال، قسمی» ترجمه‌کرده است‌ودر عبارت فوق‌نیز همین معنی را ملحوظ داشته وپرگست راازریشهٔ پرگه parg بمعنی برخ وبهر وبهره دانسته:

رودکی استاد شاعران جهان بود ‌‌‌ صدیك ازوی توبی‌کسایی؟ پرگست!
کسایی مروزی.

و فرزندیرا نیز گفته‌اند که عاق وعاصی پدر ومادر شده باشد ۱.

پرمر — بر وزن مرمر ، بمعنی انتظار وامید باشد۲ — و زنبور عسل را نیز گفته‌اند .

پرمگس — بکسر ثانی ، معروف‌است. وکنایه از هرچیز بسیارتنک، وتلزك باشد —ونوعی از اسلحه است — وگاهی بطریق استعاره شمشیر جوهردار راگویند. وجوهر شمشیر وفولادجوهر-دار را نیز پر مگس میگویند — وجنسی ازجامهٔ ابریشمی‌هم‌هست—ونوعی‌ازنی‌نواختن‌وخوانندگی‌را نیز گفته‌اند .

پرمو — بر وزن بدخو ، بمعنی پرمر باشدکه انتظار و امید است — و زنبور عسل رانیز گویند۳ .

پرموته — بفتح اول وآخر که تای قرشت باشد بروزن فرموده ، بمعنی چیز باشدکه بعربی شیی گویند چنانکه گویند « چه پرموته میخواهد؟» یعنی چه چیزمی‌خواهد .

پرموده — بر وزن فرموده ، نام پسر ساوه شاه است .

پرمور — بر وزن فغفور ، بمعنی انتظار باشد — و زنبور عسل را نیز گویند۴ .

پرموز — بفتح اول بروزن سردوز ، بمعنی پرمور است که امید وانتظار — وزنبورعسل باشد — وبضم اول علف راگویند که سبزهٔ خشك شده است ۵ .

پرموزه — بروزن چلغوزه، بمعنی‌پرموز است که انتظار وامید باشد — وزنبور عسل را هم گفته‌اند۵ — ونام پسرساوه‌شاه‌نیزهست ،وباینمعنی با ذال نقطه‌دار هم آمده است ، واصح این است بنا برقاعدهٔ کلی .

پرمون — بر وزن گردون، بمعنی‌زینت وآرایش باشد .

پرمه — بفتح اول وثالث وسکون ثانی، بمعنی پرماه است که افزار چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند۶ — وبمعنی پدمه هم آمده است که لخت و حصه و بهره باشد وبمعنی بـاینمعنی بضم اول گفته‌اند — و بکسراول کاهلی کردن درکارها باشد .

پرمهه — بکسر اول وسکون ثانی‌وفتح میم وها، بمعنی‌آخر پرمه است که تأخیر وکاهلی کردن درکارها باشد .

پرمی — بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث و سکون تحتانی ، نوعی از انگور باشد و بعربی انگور را عنب گویند .

پرمیو — بفتح اول وسکون ثانی و فتح ثالث و سکون تحتانی مجهول و واو، مرضی‌باشد که‌آنرا عوام سوزاك‌خوانند چه بوقت بول‌کردن مجری‌بول‌بسوزش‌درآید وبعربی‌حرقةالبول گویند.

پرن — بر وزن چمن ، پروین راگویند وآن چند ستاره است یکجا جمع شده درکوهان ثور و بعربی ثریا خوانندش ۸ — و نام منزلی از

---

۱ — بد او را یکی پرمغیده پسر   زبهر جهان بریدر کینه ور. ابوشکور بلخی.

۲ — ملك در جمله آن مراد بیافت   که همی داشت سالها پرمر .
مسعود سعد همدانی لاهوری .

این صورت رافرهنگ شعوری بنقل ازمجمع آورده و بیت فوق رامثال زده است واصل بیت‌در دیوان چاپی طهران بدینگونه است:...که همی بودش ازفلك برتر. «لغت نامه».

۳ — رك: پرمور .   ۴ — رك: پرمو و پرموز وپرموزه.   ۵ — رك: پزمووپرمور.

۶ — رك : پرماه .   ۸ — رك : پروین :

چون سمندگه دیگپایه هفته برجوزا کنار   چون شرار دیگپایه پیش‌او خیل‌پرن .
«منوچهری دامغانی۶۸».

منازل قمرهم هست[۱] - وبمعنی دیروز هم گفته‌اند که روز گذشته باشد[۲و۳و۴] .

پرنا - بر وزن رعنا، دیبای منقش لطیف و نازك راگویند .

پرناك - بضم اول وسکون ثانی و نون بالف کشیده وبکاف زده ، آدم جوان و اول عمررا گویند[۵] - ونام طایفه ای هم هست از ترکان[۶] .

پرنج - بفتح اول و ثانی[۷] وسکون نون وجیم ، غله‌ای باشد شبیه بگندم لیکن از گندم باریکتر وضعیف تراست.

پرند - بر وزن کمند ، بافتهٔ ابریشمی وحریر ساده راگویند[۸] - و پرنیان منقش رانیز گفته اند - و بمعنی زین پوش هم آمده است - و بمعنی پروین هم هست که ستاره های کوهان ثور باشد[۹] - و تیغ وشمشیر و جوهر تیغ وشمشیر وامثال آنرا نیز گویند[۱۰] - وبمعنی خیار صحرایی هم هست - و مرغ و فریز را هم گفته‌اند وآن سبزهٔ نورسته باشد که دواب آنرا برغبت تمام خورند[۱۱] .

پرنداخ - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث و دال بی نقطه بالف کشیده و بخای نقطه‌دار زده ، تیماج وسختیانرا گویند[۱۲] .

پرنداور[۱۳] - بفتح اول و واو بروزن حسن ساغر ، تیغ وشمشیر جوهردار راگویند.

پرندك - بفتح اول وثانی ورابع وسکون ثالث وکاف ، پشته وکوه کوچك را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد .

---

۱ - رك: پروین. ۲ - پارسی باستان parana (پیشین، سابق)؛ قس: اوستا parô؛ هندی باستانی parás (بیشتر از) ، purâna (سابق، اولی) ، pará (سابقاً) ، کردی pere ، افغانی parûn، استی، قس - far، بلوچی paran «اسشق ۳۰۳». رك: پرندوش. ۳ - درتاریخ سیستان درعنوان «قسمت خراج سیستان» (ص ۳۳) آمده : « صاحب مظالم را عشرین الف درهم ، وربگه بستن‌ها را ثلثین الف درهم [و] پرن‌ها راکه نگاه داشتندی خمسین الف درهم. » مرحوم بهار در حاشیهٔ همان صفحه نوشته : « پرن درکتب لغت و ادب دیده نشد و پس از تحقیق از مردم سیستان و مطالعات دیگر محقق شد که پرن بفتح اول بمعنی سد های خاکی است که با بوته و جگن و غیره دز ممبر رودها وپیش مزرعه‌ها بندند ونوعی از آن رادر خراسان «پل» (بفتح اول) گویند و در برخی نقاط دیگر سدهای دستی را «پرند» تلفظ کنند واین هرسه لفظ ازیك ریشه‌است وبرهان تنها پلرا بمعنی مرز ضبط کرده است.» ۴ - نیز بمعنی دیبای منقش و لطیف :

نرگس تازه چو "چاه ذقنی شد بمثل   گر بود چاه ز دینار وز نقره ذقنا
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی   یا درخشنده چراغی بمیان پرنا .

«منوچهری دامغانی[۳]».

۵ - رك : ابرناك . ۶ - در اشتینگاس «طایفه‌ای از ترکمان» ترجمه شده.

۷ - در رشیدی بفتح اول وکسر ثانی آمده، رك: برنج در لغت نامه وکتاب حاضر.

۸ - پهلوی parand (ابریشم) «تاوادیا ۱۶۳: ۲».

۹ - رك: پرن وپروین .

۱۰ - مبارزان قدر قدرت قضا قوت   برای تیغ خود از خنجرت پرند برند.

ازرقی هروی. «لغت نامه».

۱۱ - نیز، بابن معنی معرب آن «فرند» (بکسر اول ودوم) وافرندنیز آمده. «نفس».

۱۲ - رك : پرن (حاشیه) . ۱۳ - رك : پرانداخ و پرنداق . ۱۴ - از : پرند (جوهر شمشیر) + آور (پسوند اتصاف) .

پرندوار [۱] - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و واو بالف کشیده و برای بی نقطهٔ زده بمعنی شب روز گذشته باشد که پری شب است ، و آنرا بعربی بارحة الاولی خوانند .

پرندوش [۲] - با واو مجهول بروزن کفن پیش ، بمعنی پرندوار است که شب روز گذشته باشد یعنی پریشب ، چه شب گذشته را دوش میگویند و بعربی بارحةالاولی خوانندبمعنی پیش از دوش، چه بارحه بمعنی دوش است واولی بمعنی پیش .*

پرندین [۳] - بروزن نمد زین، هرچیز که از حریر سازند .

پرنگ - بکسر اول وفتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، فروغ و برق شمشیر و تیغ جوهردار راگویند وبعربی فرند خوانند بکسر فا و را وسکون نون ودال ابجد - وبکسر اول و ثانی برنج را وآن نوعی از فلزات باشد [۴] .

پرنو - بر وزن بدگو ، دیبای منقش در نهایت تراکت ولطافت راگویند[۵] .

پرنون - بر وزن گردون ، بمعنی پرنو است که دیبای منقش بسیار لطیف باشد[۶] .

پرنهادن - کنایه از بیرون کردن باشد کسی را از جایی ودفع نمودن - و آواره ساختن - واز سر خود بلطایف الحیل واکردن .

پرنیان [۷] - بر وزن سخنبان ، حریر ودیبای چینی منقش در نهایت لطافت و تراکت را گویند ، وبعضی با بای ابجد آورده‌اند و گفته‌اند پوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیك داشتندی ودر روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است؛ وبعضی گویند جامهٔ رزم رستم زال بوده که از پوست پلنگ دوخته بوده اند و شکل صد در صدی در آن مرقوم شده بوده است[۸] .

پرنیان خوی - کنایه از خوشدل ونرم دل وخوشحال - و خوشخوی ، و نرم‌خوی - و صاحبدل باشد .

پرنیخ - بروزن زرنیخ، تخته سنگ‌را گویند یعنی سنگ مسطح هموار .

پرو [۹] - بفتح اول وسکون ثانی و واو، بمعنی پروین است و آن چند ستاره ایست در کوهان ثور .

پروا - بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده ، بمعنی طاقت و آرام و صبرباشد - و بمعنی توجه و التفات ورغبت ومیل هم هست[۱۰] .

---

۱ ـ از : پرند = پرن (گذشته ، سابق) + وار (پسوند اتصاف).

۲ ـ از : پرن (ه . م) + دوش (ه . م) « اسشق ۳۰۳ ».

۳ ـ مرکب از: پرند + ین (پسوند نسبت).　　۴ ـ رك: برنج و برنگ .

۵ ـ رك : پرنون .　　۶ ـ رك: پرنیان .　　۷ ـ پهلوی parnikân « تاوادیا ۱٦٤» ، معرب آن، پرنکان «ابن درید».　　۸ ـ بمعنی اخیر «ببربیان» است (ه .م).

۹ ـ رك ، پروین .

۱۰ـ بکوی عاشقان آی از سر سودای ما داری　　دل از جان وجهان بر گیر اگر پروای ما داری.

سیف اسفرنك. «لغت نامه».

* پرنده ـ بفتح اول ودوم وچهارم، فریزندی و بری pärändä « ك . ۱ ص ۲۸۷ »، سنگسری pärändé « ك . ۲ ص ۱۸٤ » ، زباکی parinda « کریرسن ۹۱ » ، خوانساری bêlend ، دزفولی bâhenda «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ٤٦»؛ مرغ ، طائر، مقابل چرنده ، و در شعر گاه بتشدید آید:

نماندند بسیار واندك بجای　　ز پرنده ومردم چارپای. فردوسی طوسی. «لغت نامه».

و ترس وبیم وباك[۱] ـو سرویر که را نیز گویند ـ و بمعنی داشتن (۱) و فراغت ـ و پرداخت ـ و پرورش ـ و پرواز هم آمده است.

پرواز ۲ ـ بر وزن خروار ، جانوری باشد که آنرا در جای خوبی بندند و خوراك لایق دهند تا فربه شود ـ وخانهٔ تابستانی وخانهٔ بادگیر دار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد ـ و خانه‌ای را نیز گویند که بربالای خانهٔ دیگر ساخته باشند و اطراف آن بازباشد ـ و بمعنی گنجینه هم آمده است ـ و تختهایی را گویند که سقف خانه را بدان بپوشند ـ و بول و پیشاب بیمار را نیز گویند که پیش طبیب برند.

پرواره ـ بروزن انگاره ، بمعنی پروار است که خانهٔ تابستانی ـ و بالاخانه ـ وگنجینه ـ و تختهای خانه پوشیدن باشد ـ و بمعنی عودسوز ـو قارورهٔ بیمار ـ وپرورش یافته شده ـ و فربه نیز آمده است و بعربی مسمن گویند[۳] .

پرواز ۴ ـ بر وزن شهباز ، معروف است که از پریدن باشد ـ و بمعنی نثار هم هست وآن زری باشد که بر فرامین پادشاهان پاشند ـ و بمعنی نور و پرتو و روشنایی هم آمده است ـ ونشیمن ونشستگاه مرغان باشد[۵] ـ و چوبهایی را نیز گویند هریك(۲) بمقدار سه وجب طول که بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیك بهم بچینند و بوریا بروی آن پوشندوخاك بزبر بوریا ریزند ـ ونزد محققین سیر بود ازجانب ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت .

پروازه ـ بر وزن خمیازه ، توشه وطعامی را گویند که در سیر وشکار و سفر همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند ـ و درمنه را نیز گویند که از پی عروس ریزند و جابجا آتش بر آنها زنند ـو آتشی که پیشاپیش عروس افروزند ـ و آتشی که فارسیان در هنگامیکه عروس را بداماد سپردندی بیفروختندی (۳) ودامن عروس و داماد را بهم‌بسته برگرد آن آتش طوف فرمودندی ـ و بمعنی عیش و خرمی هم آمده است ـ و ورق نقره وطلایی رانیز گویند که آنرا بجهت نثارنمودن ریزه ریزه کرده باشند چه‌شخصی که زر ورق میسازد آنرا پروازه گر میگویند ـ و بمعنی ورق طلا ونقره راگویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد براین آنست که درشیراز شخصی که تکسان میسازد یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می - چسباند پروازه گر میخوانند، الله اعلم ـ

(۱) خم ۳: داستن .   (۲) خم ۳: هریکی.   (۳) چش: بافروختندی.

۱ ـ شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی.
«حافظ شیرازی ۳۴۹».

۲ ـ هرن «پروار» فارسی رابمعنی اصطبل آورده وگوید: دراوستا pairivârana ٥ قس : pairi . vâra (باره، طویله)؛ پهلوی parvâr ودرحاشیه این بیت خاقانی شروانی راکه پروار را بمعنی اصطبل آورده ، یاد کند :

روزبپروار بود فربه ازآن شدچنین ... شب‌تن بیمار داشت لاغر ازآن شد چنان.

«اشتق ۳۰٤» و «پئیری واره» مرکبست از : پئیری پیشوند (پیرامون) + واره ازمصدر var پناه‌دادن، جمعاً یعنی گرداگرد پناه داده وازاطراف درتحت حمایت؛ وبمعنی خانهٔ تابستانی وبادگیر وگنجینه وتخته‌های سقف خانه‌همه ازین ریشه است. اما اطلاق آن بجانوری که اورا درجایی بندند وپرورش کنند تافربه شود، من‌باب اطلاق حال باسم محل است. رك: پروار .

۳ ـ رك : پروار.   ۴ ـ اوستا pairi (para + vaz (در پیرامون پریدن) قس: vazaiti (او پرید) «اشتق ۳۰٥»، درگیلکی vâz جستن ، ازجای پریدن. معرب پرواز «برواز» است. «فقس».   ۵ ـ بدین معنی مصحف «پدواز» است. (ه .م) .

پرواس - بر وزن الماس، بمعنی لامسه باشد که دست سودن بر چیزی است - وبمعنی دانستن هم هست - و دراز کردنرا نیز گویند - و بمعنی خلاص و نجات - و فراغ و پرداختن هم‌آمده است - و ترس و بیمرا نیز گفته‌اند۱ .

پرواسید - یعنی دست سود و لامسه کرد بجهت تمیز درشتی و نرمی .

پرواسیدن - بر وزن سر خاریدن ، بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن - و ترسیدن و واهمه‌نمودن باشد .

پرواسیده - بروزن ترسانیده ، یعنی دست مالیده و لامسه کرده بجهت تمیز درشتی ونرمی .

پروان - بر وزن‌روان، نام‌شهریست نزدیك بغزنین۲ - و چرخ ابریشم تابیرا نیز گویند یعنی چرخی که ابریشم را بدان از پیله برآورند وآن چرخ را بپای میگردانند .

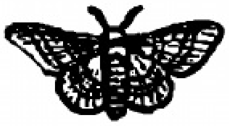
پروانك۳ - بر وزن ایوانك ، نام جانوریست که فریاد کنان پیش پیش شیرمیرود تاجانوران دیگر آوازاورا شنیده بدانند که شیر می‌آید وخودرا بکناری کشند .



پروانك

گویند پس‌ماندهٔ شیر را میخورد و کنایه ازپیش رولشکرهم هست، ومعرب آن فروانق است۴ .

پروانه - بروزن فرزانه ، معروف است وآن جانورکی باشد که شبها خودرا بشعلهٔ شمع و چراغ زند ۵ - وجانوریرا نیز گفته‌اند که پیش پیش شیرفریاد کنان رود و جانوران دیگررا ازآمدن شیرخبردارسازد ۶ - وحکم وفرمان سلاطین را نیز گویند۷ .



پروانه

پروبال داشتن - کنایه اززوروقوت وقدرت داشتن باشد .

پروپای - با بای فارسی بر وزن سر وپای، بمعنی تاب وطاقت وقدرت وتوانایی باشد .

پرور - بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث و رای قرشت بروزن ضرور ، بمعنی پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان باانسان (۱) و خواه درخت با درخت باشد، و بفتح اول وسکون ثانی هم‌آمده است که بر وزن زرگر باشد - و فراویز و سنجاف جامه را نیز گویند ۸ .

پروردگار۹ - معروف است جل شأنه - و کنایه از پادشاه نیز هست و او را پروردگار گونه و پرورنده هم گویند و بعربی رب النوع خوانند۱۰.

پروردن۱۱ - بروزن سر کردن، معروف است - و بمعنی پرستش و پرستیدن هم آمده است .

(۱) خم ۳: باانسان .

۱ - رك : پروا و پرواسیدن .

۲ - پروان ، نام شهریست نزدیك غزنی. «لغت فرس ۳۹۵». درحدودالعالم عنوان «ناحیت حدود خراسان وشهرهای وی» آمده: پروان، شهریست بانعمت وجای بازرگانان ، ودر هندوستان است. » « حدودالعالم ص ۶۴» .   ۳ - ترکیب پهلوی است .   ۴ - وآن سیاه گوش (قره قولاخ) است که درشمال افریقا و نواحی حارهٔ آسیا دیده میشود ، بفرانسه **caracal** .

بقیه درصفحهٔ ۳۹۳

پرورش[1] - بر وزن سوزش ، بمعنی پروردن - و پرستش و پرستیدن باشد - وکنایه از علم و حکمت هم هست چه پرورش آموز علم وحکمت آموز راگویند .

پرورش آموختگان - کنایه از انبیا واولیا و شعرا باشد .

پروره - بر وزن مسخره ، جانوری را گویند که در پروار بسته فربه کرده باشند[2] .

پروز - بفتح اول وثالث بروزن مرکز ، اصل و نسب و نژاد راگویند[3] - وبمعنی فراویز و سنجاف جامه هم هست که بعربی عطف خوانند - وگستردنی را نیز گویند که فرش وفروش باشد - و پینه و وصلههایی باشد که بر خرقه وجامه از رنگهای دیگر دوزند . و جامهٔ دو رنگه درهم بافته شده را هم گویند و آنرا شب اندر روز نیز خوانند - وبمعنی مرغ هم آمده است وآن نوعی از سبزه باشددر نهایت لطافت وطراوت[4] - وحلقه زدن لشکر راگویند از سوار وپیاده .

پروزن - بر وزن صف شکن ، مخفف پرویزن باشد که آردبیز است - و هرچیز سوراخ سوراخ راگویند عموماً[5] .

پروسنان (۱) [6] - بفتح اول وثالث و با نون مشدد بروزن مکرمت خان، مطلق امت‌را گویند از هر پیغمبر که بوده باشد .

(۱) چش: پروستان : چك: پروسنا !

[1] - از، پرور (پروردن) + ش (پسوند اسم مصدر) ، پهلوی parwar(i)shn «اشق ۳۰٦».　[2] - رك: پروار:

چومرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست　　　ازآنکه رمح غلامان تست بابزنش.

شهاب‌الدین مؤیدنسفی. «لغت نامه».

[3] - بدو گفت من خویش گرسیوزم　　　بشاه آ فریدون کشد پروزم .

فردوسی. «لغت نامه».

[4] - پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر　　　زلف بنفشه خمید برغبب جوببار.

خاقانی شروانی.«لغت نامه».

[5] - چرخ پنداری بخواهد بیختن　　　زآن همی پوشد لباس پروزن .

ناصر خسرو بلخی. «لغت نامه».

[6] - مصحف «برروشنان» (گروشنیکان) . رك: برپروشان .

بقیه ازصفحهٔ ۳۹۲

[5] - پروانه نام عمومی حشراتی است‌دارای، چهار بال، پوشیده از پولکهای لطیف غبارمانند، برنگهای مختلف، بفرانسه papillon. [6] - رك: پروانك. [7]- معرب آن «فروانق» بمعنی برید وچاپار «ابن‌درید». [8]- باین معنی مصحف «پروز». [9]- از: پرورد (از: پروردن) + گار (پسوند) لغة بمعنی مربی، تربیت‌کننده : گویند بهرام‌گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده بود که پروردگار او بود«نوروزنامه ۴۲» . [10]- پروردگار و پرورگار گونه در اصطلاح فرقهٔ آذرکیوان بمعنی‌رب‌النوع آمده، رك: دبستان‌المذاهب ص٤، فرهنگ دساتیر ص۲۳۸. [11]- از: *bhar+pari ؛ پهلوی parvartan «اشق ۳۰٦ ، اونوالا ۶۰۰» = پروریدن، پهلوی parvaritan «نیبرگ ۱۷۱» ؛ تربیت کردن ، پرورش دادن ، آموختن، و تربیت شدن:

برآن پرورد کش همی‌پروری　　　بیاید بهرراه کش‌آوری. ابوشکور بلخی. «لغت‌نامه».

پروش — بر وزن خموش ، جوششی است که از اعضای آدمی بر می‌آید و آنرا بعربی بثر گویند .

پروَن — بر وزن ارزن ، مخفف پروان است وآن شهری‌باشد نزدیك بغزنین [۱] — وچرخ ابریشم را نیز گویند که آنرا بپای گردانند [۱].

پروند [۲] — بروزن فرزند ، نام مزرعه ایست‌از مضافات قزوین [۳] — و بمعنی امرودهم‌آمده است که پسر ساده باشد . و بعضی بمعنی امرود نوشته اند که آن میوه ایست مشهور و هیچ یك شاهدنداوند، الله اعلم [۴] .

پرونده — بسکون ثانی بر وزن‌ارزنده، بستهٔ قماش واسباب راگویندوبعربی رزمه‌خوانند وبمعنی لفافهٔ قماش و اسباب را گفته اند یعنی پارچه‌ای که قماش را بدان بپیچند — وبمعنی‌جوال مانندی‌را گویند که دهن‌آن از پهلوی آن باشد واستادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمانها ببندند — وبضم ثانی وسکون ثالث ورابع هم آمده است [۵] .

پروه — بفتح اول وثالث بر وزن‌مروه ، هر چیز که در تاخت وتاراج ، وجنگ‌وشبیخون از دشمن بدست‌آید [۶] — و بمعنی چادر شب هم آمده است — و پروین را نیز گویند، وآن چند ستاره است در کوهان ثور [۷] .

پروهان — بهای‌هوزبروزن‌بخر کمان، بمعنی ظاهر وآشکارا باشد [۸] .

پرویز [۹] — با یای مجهول بر وزن شبدیز ، بمعنی مظفر و منصور و سعید و عزیز

---

[۱] — رك : پروان . [۲] — پروند ، در پهلوی parvand بمعنی پرند (ابریشم) آمده « خرده اوستا ص ٦٤ بنقل ازشایست نشایست فصل٤ بند١ ؛ ولی در شایست نشایست تاوادیا همین کلمه‌parand خوانده‌شده «تاوادیا ص۸۵ و ۱۶۳: ۲» . [۳] — بده فرهنگ شرقی — اشکنان.« لغت نامه ». [۴] — بمعنی گلابی، کمثری، امرود ، عمارهٔ مروزی گوید :

گل پروند دسته بسته بود مست [شاید: مشك] دردیدهٔ خجسته نگر .

درحاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی(نسخهٔ) نخجوانی بجای امرود، امرد آرد وآن سهو کاتب‌است وهمین معنی سبب شده که سایر فرهنگ نویسان (مانند برهان قاطع) بی‌شاهدی هم معنی امرود و هم معنی امرد به‌پروند داده‌اند . بیت عماره در صفت بهار یا باغ است. گل امرود چنانکه میگوید برشاخ دسته دسته شکفد برخلاف گلهای دیگر که تك‌تك باشد . «لغت نامه» . [۵] — امروز پرونده رابمجموعهٔ سندها ونوشته‌های راجع‌بیك‌تن یایك موضوع یایك‌کار که دریکجا جمع آوری شده وآنرا بفرانسه dossier گویند، اطلاق کنند .

[۶] — آن جگر گوشهٔ یاقوت که ازکان خیزد در شبیخون سخا پروهٔ یغمای توبادشرف‌الدین‌شفروه.
ظاهراً این کلمه دراین شعر بعین معنی محرف « برده » است . « لغت نامه» .

[۷] — رك: پرو و پروین.

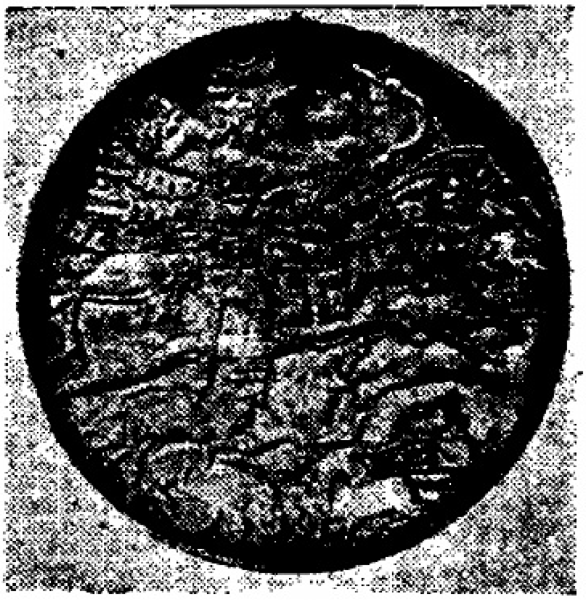
[۸] — زویشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگویم پروهان .
اثیر اخسیکتی .

این لفظ ظاهرا پزدهان (بضم اول و اضافت کلمهٔ اول بدوم) و نظیر آن بعربی (بملء فم)است دربیت ذیل :

حی‌الدنیا تقول بملء فیها حذار حذار! من‌فتکی وبطشی. «لغت‌نامه».

[۹] — پهلوی aparvêj ، از bêzhe ، wêzh ، «اشتق ۳۰۷» ، نیز در پهلوی aparvêc (رك: ابرویز) . نیبرگ کلمه را از ـ upari ـ vaica دانسته ، قس ارمنی vêc (نزاع ، مشاجره) « نیبرگ ۱۵ » .

و گرامی باشد ــ وبزبان پهلوی ماهی را گویند. و لقب پسر انوشیروان هم هست [۱] و چون او ماهی



خسرو دوم(پرویز) درشکار (جام نقره)
(زاره : صنایع ایران باستان)

بسیار دوست میداشت بدین سبب او را پرویز میگفتند. و مخفف پرویزن است [۲]، وآن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند ، و بعضی گویند آلتی است مخصوص شکر بیختن ــو بیختن را نیز گویند. وپروین را هم گفته‌اند وآن ستاره‌ای چنداست در کوهان ثور [۳] ــ وبمعنی همت و سخاوت وخوش رفتاری و جلوه کردن‌هم آمده است .

پرویز فلك ــ کنایه از خورشیداست.

پرویزن ــ



پرویزن

پروزن گردیدن ، آلتی باشد که بدان آرد وشکر و ادویهٔ حارهٔ کوفته و امثال آن بیزند .

پرویش ــ با یای مجهول بر وزن درویش ، تقصیر وکاهلی درکارها کردن باشد .

پروین [۴] ــ بروزن تضمین ، چندستارهٔ کوچك باشد یکجا جمع شده در کوهان ثور ، و آنرا بعربی ثریا خوانند ــ و نام منزلیست از جملهٔ بیست و هشت منزل قمر، و بعضی گویند این ستاره ها دنبهٔ حمل است نه کوهان ثور، واول اصح است .

پره [۵] ــ بفتح اول و ثانی مشدد ،حلقه زدن لشکر باشد از سوار و پیاده بجهت شکار وغیره ــ وخطی را نیز گویند که از سوار و پیاده کشیده شود وآنرا بعربی صف خوانند [۶] ــودامن وطرف وکنارهٔ هرچیز را نیز گویند همچو پرهٔ بیابان و پرهٔ بینی و پرهٔ کوه ــ و جزوی از قفل که بدان محکم شود ــ وبرگ کاه راهم گفته‌اند

---

۱ ــ نام نوادهٔ انوشیروان پسر هرمزد چهارم (٥٩٠ — ٦٢٧ م) .

۲ ــ رك : پرویزن . ۳ ــ رك : پروین . ۴ ــ در اوستا paoiryaêini بصیغهٔ جمع آمده (تیرپشت بند۱۲). برخی‌از خاور شناسان آنرا به‌پروین ترجمه کرده‌اند (رك : یشتها ۱ص ۳٤٥ ؛ ۲ ص ۳٥٥)، افغانی pêrônê ، بلوچی panvar « اشتق ۳۰۸» ، درسغدی : پروی، خوارزمی: پروی، عربی: ثریا، فرانسه pléiade ــ ونیز منزل اول از منازل قمر نزد ایرانیان «گاه شماری ص۲۰٤ (بنقل‌از بندهش یوستی) و ص ۳۳٥ ».

٥ ــ پهلوی parrak (حاشیه ــ لبه ــ کناره) «تاوادیا ۱٦٤»ــ نیزبمعنی بال‌وپر « اونوالا ٦۰۹ » .

٦ ــ آنکه آرند کشته (انگور) رابکواره · برسر بازارشان نهند بزاره
آید بر کشتگان هزار نظاره · پره کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره · نه‌بدیت پادشه بخواهد ازومال.

«منوچهری دامغانی ۱۳٤».

و پرهٔ آسیا (۱) و دولاب و امثال آن باشد — وبمعنی‌پهلو نیز بنظر آمده‌است که‌بعربی جنب خوانند .

پرهازه — بر وزن دروازه ، چوب پوسیده و رکوی سوخته باشد که بربالای‌سنگ چخماق گذاشته چخماق (۲) بدان زنند تا آتش درآن افتد .

پرهام — بر وزن فرجام ، نامی است پارسی باستانی و معرب آن براهیم است[۱] .

پرهختن — بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار بر وزن برجستن ، بمعنی ادب کردن باشد ، وبکسر ثالث هم‌آمده است[۲] .

پرهوده — بر وزن فرموده ، سخن بیهوده را گویند — و جامه ای که از تابش و حرارت آتش رنگ گردانیده بسوختن نزدیك رسیده باشد .

پرهون — بروزن مجنون، دایره— وهر چیز میان‌خالی راگویند مانندچنبر وطوق‌وهالهٔ ماه و امثال‌آن[۳] .

پرهیختن[۴] — بر وزن‌انگیختن، بمعنی ادب کردن باشد.

پرهیز[۵] — بر وزن پرویز ، آنست که بعربی حذر و احتراز میکویند[۶] — و نزد محققین‌اجتناب از ماسوی‌الله نمودن باشدـ‌وبمعنی ترس و بیم و نگاهداشت‌خود ازمضرت— و بمعنی تفاوت هم بنظرآمده است .

پری[۷] — بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی ، معروف است که نقیض دیو باشد —

(۱) خم ۳: آسیاب . (۲) خم ۳ : + را.

۱ ـ رك : ابرهام . ۲ ـ رك : پرهیختن .

۳ ـ ای‌شده غافل زعلم وحجت و برهان جهل کشیده بگردجان تو پرهون.
ناصرخسرو بلخی. «لغت نامه».

۴ـ پهلوی parêxtan «ناوادیا ۱۶۳: ۲» و pahrêxtan، ایرانی باستان .*pati_raik paiti_raêk، اوستا paiti (ترك کردن ، واگذاشتن) « بارتولمه ۱۴۸۰» « نیبرگ ۱۶۸ » ، کردی dispârise,pâristin (ممسك، قانع) . «اشتق ۳۰۹» . ۵ ـ پهلوی pahrêc «ناوادیا ۱۶۳ : ۲» و parêc « ناوادیا ۱۶۳: ۲» .

۶ ـ چهل روز با لشکر آویز بود گهی رزم و گه روی پرهیز بود .
فردوسی‌طوسی. «لغت‌نامه».

۷ ـ اوستا pairikâ «بارتولمه ۸۶۳»؛ وجودیست‌لطیف، بسیار زیبا ازعالم غیر مرئی که باجمال خود انسانرا می‌فریبد. دراوستا پری جنس مؤنث «جادو» محسوب شده که ازطرف اهریمن گماشته شده تاپیروان مزدیسنا رااز راه راست منحرف سازد. همچنین پریان درزمرهٔ سپاه اهریمن ضدزمین وآب وگیاه وستوران و آتش درکارند . همانها بشکل ستارگان دنباله دار باشتر فرشتهٔ باران در ستیزمانند تاوی رااز بارندگی بازدارند وزمین رااز خشکی ویران سازند. (از یادداشتهای استاد پورداود ورك: یشتها ۱ص ۲۹ـ۳۰) . درپهلوی parik، ارمنی parik، افغانی parî «اشتق ۳۱۰» «نیبرگ ۱۷۱» ، خوانساری pere « سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان۴۷» ، گیلکی pari؛ در ادبیات پارسی بنوعی‌از زنان جن که نهایت خوبرو باشند، اطلاق‌شده «غیاث‌اللغات» :

پری نهفته رخ ودیو درکرشمهٔ حسن بسوخت دیده زحیرت که این چه‌بوالعجبی‌است.
«حافظ شیرازی ص ۴۵».

ومخفف پریر هم هست که پریروز باشد که روز پیش‌دیروز است۱ -ومضارع مخاطب‌پریدن باشد- وبضم اول بمعنی پر ومملو بودن .

پری‌افسای- افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر و شخصی‌که از برای تسخیر جن افسون خواند .

پریچه- بروزن دریچه ، لیف خرما را گویند وازآن ریسمان تابند .

پریخوان- با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن پریشان ، افسونگر و شخصی‌که تسخیر جن کرده باشد .

پریدار- بفتح اول بروزن خریدار ، کسی راگویند‌که جن‌داشته باشد- ودختری‌که افسون‌گران چیزها بخوانند و بدو بدمند تا او برقص درآید ، و از ماضی و مستقبل چیز ها بگوید- ودیوانه و مجنون‌را هم گفته‌اند- و جا ومقام دیورا نیز گویند .

پریدخت- بروزن همیگفت، نام‌دختر پادشاه چین است سام نریمان عاشق او شد وزال ازو بهم رسید. ۵

پریر ۱ **-** بروزن حریر ، روز پیش از دیروز باشد‌که روز حال روز سیم است .

پریز- باتحتانی مجهول بر وزن مویز ، فریاد و فغان را گویند ۲ - و سبزه‌که درکنار جوی و رودخانه و تالاب و جایی‌که آب بسیار باشد بروید - و پرویزن را نیزگفته‌اند‌که آرد بیز باشد ۳ .

پریزن- بروزن‌کشیدن، مخفف پرویزن است‌که آردبیز باشد ۴ .

پریسای- باسین بی‌نقطه، مخفف پری افسای است‌که پریخوان و افسونگر و تسخیر- کننده باشد .

پریسوز- با سین بی نقطه بر وزن پیروز، نام دیری ومعبدی بوده در زمان خسرو پرویز، وبعضی‌گویند نام مقامیست‌که شیرین از دشت آبخوك بآنجا رفت.

پریش- باتحتانی‌مجهول بروزن کشیش، پریشان ۴ - وپریشان‌کننده راگویند ۵ - وامر بدین معنی هم هست یعنی پریشان کن و از هم بپاش- و پریشان‌کردن واز هم جدا نمودن‌را نیزگفته اند - وبمعنی پریشانی و آشفتگی هم آمده است.*

---

۱ - در اوستا parô.ayare ۵ ، پهلوی parêr ، کردی pêrê ، pierîê ، per ، استی fal - wâre (درسال پیش)، بلوچی parêrî ، pairêrî «اسشق ۳۱۱».

۲ - ازپریزت چنان بلرزدکوه که زمین بومهن بلرزاند . علی فرقدی. «لغت نامه».

۳ - رك : پرویزن . ۴ - چون: خاطر پریش. ۵ - درکلمات مرکب مانند : خاك پریش :

باد برسدهٔ توهم نرسد باد فکرت نه باد خاك پریش. انوری‌ابیوردی. «لغت‌نامه».

۵ پریدن - بفتح اول و چهارم با دوم مخفف و مشدد، پهلوی paritan «یونکر ۵۲» ازاوستا parena (پر) «اسشق ۲۹۳» [رك: پر] ؛ بایر سوی هوا اوج‌گرفتن و مسافت پیمودن ، طیران‌کردن:

آن زاغ را نگه‌کن چون پرد مانند یکی قیرگون چلیپا. عمارهٔ مروزی . «لغت نامه».

۵ پریشان - بفتح اول، اسم فاعل‌از پریشیدن، پراگنده ، متفرق، منتشر، متشتت:

«وزیر گفت، ای‌ملك! چون گردآمدن خلق موجب پادشاهی است، توچرا خلق‌را پریشان میکنی

بقیه درصفحهٔ ۳۹۸

پریشد - یعنی پریشان کند و پراکنده سازد ۱ .

پریشن - بسر وزن کشیدن ، مخفف پریشان باشد ۲ - و بمعنی افشاندن و پریشان کردن هم آمده است .

پریشید - ماضی پریشیدن است یعنی پریشان کرد و پراکنده ساخت ۱ .

پریشیدن - بر وزن پری دیدن ، بمعنی بدحال‌وپریشان گردانیدن و بیخود گشتن باشد ۳ .

پریشیده ۴ - بر وزن پری دیده ، بمعنی پریشان شده و برباد داده و متفرق ساخته باشد .

پری گرفته - کسی را گویند که جن باو یار شده باشد و او از مغیبات خبر دهد و از ماضی و مستقبل گوید ، و دزد برده پیدا کند، و هر چیز که در خاطر بگذرانی و ازو بپرسی بگوید، واگر خوابی دیده باشی وآنرا فراموش کرده باشی ازو بپرسی جواب گوید و تعبیر نماید، وازاحوال غایب نیزخبردهد، وبعربی اورا کاهن خوانند .

پریون - بر وزن افیون ، علتی باشد باخارش که آن را گر گویند، و بعربی جرب خوانند ۵ .

بیان دهم

دربای فارسی بارای نقطه‌دار مشتمل برهشت لغت

پزاختن - بفتح اول بر وزن نباختن ، بمعنی گداختن باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

پزاوه - بر وزن کجاوه ، داشی و کوره‌ای را گویند که در آن ظروف سفالین وخشت وگچ وآهك پزند.

پزپونتن ۶ - بابای فارسی ونون وتای قرشت بروزن پهلو شکن، بزبان زند و پازند(۱) بمعنی دادن باشد که در مقابل گرفتن است ، و پزپونمی یعنی میدهم وپزپونید یعنی بدهید.

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ - رك: پریشیدن . ۲ - رك : پریشان . ۳ - از: پریش (ه . م) + یدن (علامت مصدری):

زچندین مال وچندین زر که برپاشی وبپریشی — عجب باشد که‌باشد درجهان‌تنگی ودرویشی!

فرخی سیستانی. «لغت نامه».

۴ - اسم مفعول از پریشیدن (ه .م.) ۵ - پارسی قوبا پریون باشد.» «ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل لغت نامه». ۶ - هز pazpôn(i)tan، پهلوی hixtan بمعنی تر کردن، آب دادن «یونکر ص ۱۲۲» درمتن «آب» ازمعنی «آب دادن» ساقط شده.

بقیه ازصفحهٔ ۳۹۷

مگرسر پادشاهی نداری ؟ » « گلستان ۲۶ » - درهم وبرهم شده، ژولیده - مضطرب و مشوش - «لغت نامه» .

۵ پریشب - مرکب از: پری (رك : پار، پریر) + شب (ه .م) . شب پیش‌از شب گذشته.

پزد – بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد، بمعنی خون باشد که بعربی دم گویند ، و بمعنی بمعنی جان گفته‌اند که بعربی روح خوانند .

پزدک[1] – بفتح اول و دال ابجد بروزن نفزك ، کرمکی باشد که گندمرا خورد و خراب کند .

پزشك– بکسر اول و ثانی بر وزن سرشك ، طبیب و جراح راگویند [2] – و بفتح اول و ثانی بمعنی جغد باشد، و آن پرنده ایست معروف و منحوس . *

پزغند – بضم اول وغین نقطه‌دار وسکون ثانی ونون ودال بی‌نقطه، بمعنی بزغنج است وآن پسته مانندی باشد بی مغز که بدان پوست را دباغت کنند .

پزوی – بفتح اول و سکون ثانی و واو بشحتانی کشیده ، فرومایه ترین مردمان راگویند و بعربی ارذل خوانند ، بفتح اول و ثانی هم آمده است . *

بیان یازدهم

در بای فارسی با زای مشتمل برسی ودو لغت

پژ – بفتح اول وسکون ثانی، زمین پست و بلند و کوه و کتل را گویند، و بعربی عقبه خوانند [3] – وبمعنی کهنه و مندرس هم هست – وگل کهنه و نرم را نیز گویند – و بمعنی چرك وریم هم آمده است [4] – و بضم اول برف ریزها که از شدت هوای سرد مانند زرك از آسمان بریزد – و چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند وآنرا بعربی وج خوانند .

پژاگن– باکاف فارسی بروزن مساکن ، زشت وپلید وچرکین راگویند [5]

پژاوند – بروزن دماوند ، چوبی باشد کهدرپس دراندازند تادر گشوده نگردد[6] –وچوب گازران را نیز گویند .

پژپژ– بضم هردو بای فارسی و سکون

---

۱ – دراوستا pazdu (شپشهٔ گندم، سوس) و در پهلوی pazduk ، ازجنس جانوری است که درتازی جعل وخنفسا خوانند ونیز آنرا درپارسی « خبزدو » و « خبزدوك » گویند . در فرهنگ‌هااین‌کلمه‌به «نژدك»، (نیز: نردك) تصحیف شده بمعنی کرم گندم خوار آورده‌اند. «فاب ۱ ص۲۰۰» «یشت‌ها ۲ ص۳۵۷».   ۲ – پهلوی bicashk «مناس ۲۶۹ :۲» [رك : پزشکی] پارسی نیز: بجشك، پزشك .

۳ – سفرخوش است کسی راکه با مراد بود   اگر سراسر کوه وپژ آیدش درپیش.
خسروانی «لغت فرس ۱۹۷۸».

۴ – رك: پزاگن.   ۵ – مرکب از: پژ (ه م) + آگن (مخفف آگین) = فژاگن:
لطیف و جوانم چوگل در بهار   پژاگن نیم، سالخورده‌نیم. ابوشکوربلخی. «لغت نامه».

۶ – دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست   در خانه فروبند بقلج و بپژاوند .
رودکی سمرقندی. «لغت نامه».

* پزشکی – بکسر اول ودوم: حاصل مصدراز پزشك ، در پهلوی bijashkih «اونوالا ۴۰۸» و bicashkih [رك: پزشك] : «موضوع آن چیز بود که ابدرآن‌علم نظر اندر حال وی

بقیه درصفحهٔ ۴۰۰

هردو زای عجمی، کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند وبسوی خود خوانند و آن را پزپزی هم گویند ۱ .

پژکاله - بفتح اول بروزن پرکاله، بمعنی حصه وبهره ولخت وپاره باشداز هرچیز - وپاره و وصله‌را نیز گویند که برجامه دوزند ودر عربی رقعه خوانند ۲ .

پژم - بفتح اول و سکون ثانی و میم، بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند، وبکسر اول هم آمده است ۳ .

پژمان ۴ - بکسراول بروزن کرمان، بمعنی افسرده و بی رونق و غمناك و مخمور واندوهگین باشد ۵ ، وباینمعنی بفتح اول وضم اول هردو آمده است - وبضم اول بمعنی‌خواهش وآرزو هم گفته‌اند .

پژمایه - بفتح اول بر وزن همسایه، گاوی که فریدون رالشیر میداد، وبکسر اول هم آمده است ٦ . ✻

پژمرده - بکسر اول وضم میم بروزن دل برده، بمعنی پژمان و افسرده و غمناك و اندوهگین و بی رونق باشد - و بمعنی روی بخشکی آورده و ترنجیده ودرهم کشیده شده هم هست ۷

پژمریده ۷ - بکسراول و رای قرشت بتحتانی رسیده و فتح دال، بمعنی پژمرده باشد که‌غمناك واندوهگین وافسرده گردیده و بی‌رونق شده است .

پژن - بر وزن و معنی زغن است که غلیواج باشد.

۱ - نشود دل بحرف قرآن به نشود بز به پزپزی فربه. سنایی غزنوی. «لغت نامه» .

۲ - = پرکاله، وظاهراً همین صورت صحیح است. «لغت نامه». ۳ - رك : پژ .

۴ - پارسی باستان- patish + ✻ mâna : پهلوی pashîmân (پازند pashêmân) ، هندی باستانی prati + man (مخالفت کردن ، اعتراض کردن) «اسشق ۳۱۲». رك: پشیمان.

۵ - اندرین خانه بودمام مهمان کرده ام شاد ازو دل پژمان .

عنصری بلخی. «لغت نامه».

٦ - مصحف برمایه، رك : برمایه و برمایون . ۷ - اسم مفعول از پژمردن، رك : پژمردن .

✻ پژمراندن و پژمرانیدن - بکسر اول و ضم سوم و فتح هشتم ، متعدی پژمردن ، پژمرده کردن ، اذبال :

همی پژمراند رخ ارغوان کند تیره دیدار روشن روان .

فردوسی طوسی. «لغت نامه» ، رك: پژمردن.

✻ پژمردن و پژمریدن - بکسر اول و ضم سوم و فتح پنجم ، پارسی باستان patish (اوستا aiwish)+mar_. پژ ظاهراً اشتباه‌قدیمی است بجای‌بژ bizh . وپزدر پژوهیدن وپژمان هم دیده میشود «اسشق ۳۱۳»، درهندی باستان mûrchati (سفت شدن ، بیحس شدن) ، ارمنی z _ mrim (✻ z _ mur یا z _ mir (بیحس شدن) «نیبرگ ۲۳۹ : vêmâr).

بقیه ازصفحهٔ ۳۹۹

کنندچنانك تن‌مردم مرپزشکی‌را وچنانك اندازه مرهندسه را...» «دانشنامه ص۵۷».

✻ پزیدن - بفتح اول وچهارم، پختن (ه.م) - پخته‌شدن:

هرمیوه که درباغ جهان‌بد همه پخته‌است ای غورهٔ چون سنگ نخواهی‌تو پزیدن.

مولوی بلخی رومی . «لغت نامه » .

پژند - بروزن کمند (۱) ، نوعی از برغست باشد ، و آن گیاهی است خود روی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند وآنرا بعربی قنابری خوانند۱ - وبمعنی حنظل هم آمده است .

پژواك ۲ - بروزن غمناك ، آنست که چون در کوه وگنبذ بآواز بلند چیزی بگویند درجواب همان را بشنوند، وآنرا بعربی صدا خوانند.

پژول - بروزن قبول، کعب پا واستخوان شتالنگه را گویند- وپستان زنان راهم گفته‌اند- وگلوله‌ای که طفلان بدان بازی کنند - وبمعنی فندق هم هست و آن را مغزی باشد که بخورند ومعرب آن بندق است . *

پژولش ۳ - بکسر اول بر وزن نکوهش ، بمعنی پژمرده و پریشان و درهم شده باشد .

پژولید ۴ - بر وزن نکوهید ، یعنی پژمرده شد وآب وتاب در وی نماند .

پژولیدن - بکسر اول بروزن نکوهیدن، پژمرده شدن- و پژمرده کردن- ودرهم آمیختن وپریشان گردیدن بود ٥ - و بمعنی تداخل هم آمده‌است که درهم شدن باشد، وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اند- وضیحت کردن - وجستجو وبازپرس وتفحص نمودن را نیز گویند .

پژولیده ۴ - بر وزن نکوهیده ، پژمرده شده ونرم گردیده شده- و بی‌آب و تاب شده- و ابترشده- وضیحت کرده شده-وبازپرس کرده شده باشد .

پژوم - بفتح اول بر وزن سموم ، فقیر و درویش و گدا و خوار و بی اعتبار را گویند

پژومان - با میم بر وزن خموشان ، جمع پژوم است یعنی فقیران و درویشان و گدایان٦ .

پژوند - بروزن دربند ، چوبی باشد که درپس در گذارند تادر گشوده نگردد- وچوب گازران را نیز گویند ۷ - و کنایه از مردم پس درنشین ودیوث باشد، و باین معنی بفتح اول وثانی هم آمده است .

پژوه ۸ - بکسر اول وضم ثانی وسکون ها، بمعنی تفحص و تجسس و بازجستن - و باز خواست باشد- و جوینده و طالب و خواهنده را نیز گویند ۹ - و امر باین معنی هم هست یعنی تفحص وتجسس بکن وبطلب وبخواه- وپنتهٔ بلند- وآستر قبا ومانند آنرا نیز گویند ۱۰.

پژوهش۱۱ - بروزن نکوهش، تفحص

---

(۱) خم۳ : گزند .

---

۱ - خیارصحرایی، قثاءالحمار «فرهنگ نعمةالله»: «پیرزنی دیدوچیزی دربغل گرفته، گفتا: زالا! چه‌داری ؟ گفت : نکانك وپژند ... ازهر گفت : من نکانك زال و پژند خوردمام .» «تاریخ سیستان ص۲۷۰- ۲۷۱». «لغت نامه» . ۲ - مرکب از: پژ (ه .م) + واك (= وا، وای، آوا ، آواز).
۳ - اسم مصدر از : پژولیدن . ۴ - رك : پژولیدن . ٥ - رك : بشولیدن .
٦ - رك : پژمان (۲) . ۷ - رك : پژاوند . ۸ - رك : پژوهیدن .
۹ - در: افسون پژوه، دین پژوه، کین‌پژوه، گیتی‌پژوه، دانش‌پژوه، نهفته پژوه، خبرپژوه، لشکر پژوه. «لغت نامه». ۱۰ - ظاهراً این صورت بمعانی پشته و آستر قبا ومانند آن بفتح پی وفتح واو باشد. «لغت نامه». ۱۱ - اسم مصدر ازپژوهیدن.

٥ پژولاندن وپژولانیدن - بفتح اول وفتح دال ، متعدی پژولیدن، پریشان کردن :

گرروان من پژولانند زود　　　　صد در محنت برایشان بر گشود .

مولوی بلخی‌رومی. «لغت نامه».

وتجسس وجستجوی را گویند. وبمعنی مصدر نیز آمده است که جستجو کردن باشد.

پژوهندگی [۱] - بروزن فروشندگی، بمعنی جستجو نمودن وخواستن باشد.

پژوهنده [۲] - بر وزن فروشنده، بمعنی بازپرس کننده و تفحص نماینده باشد - و حکیم و عاقل و خردمند و زیرك را نیز گویند.

پژوهید [۳] - بر وزن نکوهید، ماضی پژوهیدن است یعنی تفحص و تجسس کرد وجستجو نمود.

پژوهیدن [۴] - بروزن نکوهیدن، بمعنی تفحص وتجسس کردن وبازجست وجستجو نمودن [۵] - وخواستن باشد.

پژوهیده [۶] - بروزن نکوهیده [۷]، خردمند وعاقل وزیرك ودانا راگویند [۸].

پژوی - بفتح اول وثانی وثالث بتحتانی کشیده، مردم فرومایه و اراذل راگویند، و بضم اول وثانی هم باین معنی آمده است [۹].

پژوین - بروزن قزوین، بمعنی کثیف وچرکن باشد [۱۰] - و کثیف شدن وچرکن داشتن را نیز گویند.

پژه - بفتح اول و ثانی و اخفای ها، زمین پشته پشته باشد - وکتل و کریوه را نیز گویند که بعربی عقبه خوانند - وآستر جامه را نیز گفته‌اند - وبکسر اول و ضم ثانی واظهار ها مخفف پژوه است [۱۱] که بمعنی تفحص و تجسس وبازخواست باشد.

پژهان - بضم اول بر وزن سلطان، بمعنی آرزو و خواهش دل و غبطه باشد [۱۲]، وغبطه صفتی است در آدمی که چون چیز خوب پیش کسی بیندخواهد که آنچیز یا مثل آن چیز او هم داشته باشد بی آنکه صاحب آنچیز نقصانی برسد ومحروم شود وآدمی را این صفت محمود است، برخلاف حسد که بر عکس این بود چه‌حسود خواهد که آنچیز رااو داشته باشد وبغیر ازو کسی نداشته باشد و صاحب آن چیز محروم بماند.

---

۱ - حاصل مصدر از پژوهیدن (ه .م). ۲ - اسم فاعل‌از پژوهیدن (ه .م).

۳ - رك: پژوهیدن. ۴ - پهلوی patv(i)hîtan ٭، اوستا paitish ٭ + vaed، هندی باستان - prati + vêd «اسشق ۳۱۴».

۵ - چنین گفت پرسنده را راهجوی / که بپژوه تا دارد این ماه شوی؟
فردوسی طوسی. «لغت نامه».

۶ - اسم مفعول از پژوهیدن (ه .م). ۷ - معنی نخست آن پژوهش کرده، بازجسته، کاویده است:

سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری.
فردوسی‌طوسی. «لغت نامه».

۸ - فرهنگها این بیت راشاهد آورده‌اند:

پژوهیده سودابه را شاه گفت / که این رازت از من نبـاید نهفت.

فردوسی طوسی. رك: شاهنامهٔ بخ ج ۳ص ۵۳۶.

درنسخهٔ چاپ پاریس بجای پژوهیده «پژوهنده» آمده است وظاهراً همین صحیح است.

رك: پژوهنده. ۹ - امروز «پزوائی» بضم اول گویند. «لغت نامه».

۱۰ - پیشم آرد دوات بن سوراخ / قلم سست وکاغذ پژوین. سنایی‌غزنوی.«لغت‌نامه».

۱۱ - رك: پژوه. ۱۲ - وپزهان، ظاهراً این‌صورت مصحف «پردهان» (بمله فیه) است. رك:پروهان. «لغت‌نامه».

بیان دوازدهم

در بای فارسی با سین بی‌نقطه مشتمل بر سی‌ودو لغت و کنایت

پس [۱] - بضم اول و سکون ثانی مخفف پسر است که درمقابل دختر باشد. *

پسا - بر وزن و معنی بسا باشد، و آن شهریست درملك فارس وفسا معرب آنست [۲].

پساچین - بـا جیم فارسی بر وزن مساکین، بقیهٔ میوه ای باشد که در باغها بعد از چیدن میوه جابجا مانده باشد.

پسادست - بفتح اول ودال ابجد وثـانی بالف کشیده و سکون سین سعفص وتای قرشت، بمعنی نسیه باشدیعنی امروز چیزی بخرند و(۱) قیمت‌آن را پس(۲) چندروز دیگر دهند(۳)[۳].

پس‌افتاده - کسی را گویند کـه در راه از رفقا (٤) باز مانده بـاشد - و بمعنی پس انداز و ذخیره و اندوخته نیز آمده است.

پس‌افکند - بمعنی آخر پس افتاده باشد که اندوخته و ذخیره و پس انداز است مطلقاً خواه از اموال و اسباب بجهت ضروریات دنیوی و خواه از اعمال صالحه و طالحه بجهت نفع و نقصان اخروی- وبمعنی میراث هم آمده است.

پس‌افکندن - چیزی از یوم النخرج خود نگاهداشتن وذخیره کردن باشد - و بمعنی میراث گذاشتن هم‌آمده است.

پساتن [۴] - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و نون مکسور و فوقانی مفتوح بنون دیگر زده، بلغت زند وپازند (٥) بمعنی‌افشاندن باشد، وباین معنی باضافهٔ ها نیز بنظرآمده است که پسهاتن باشد، وپسانمی وپسهانمی بمعنی افشانم وپساید و پسهاید یعنی بیفشاید.

---

(۱) خم ۳: که. (۲) خم ۳: سپس. (۳) خم ۳: بدهند.
(٤) خم ۳: رفتار. (٥) چك: ژند وپاژند.

---

۱ - پهلوی pus «اونوالا ۳۸۲» «یونکر ۱۰۱»:

پس آگاه کردند ز آن کارزار — پس شاه را فرخ اسفندیـار.

دقیقی طوسی، ورك: پسر.

۲ - رك: بسا. ۳ - مقابل دستا دست (نقد):

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست — که پسادست خلاف‌آرد وصحبت‌ببرد.

ابوشکور بلخی. «لغت نامه».

۴ - هز. pashôn(i)tan، پهلوی apshatan، afshatan، افشاندن «یونکر ۱۲۱». صورت دیگر این هزوارش پسهاتن(ه .م) است.

۵ پس - بفتح اول، پارسی باستان pasâ (در پشت)، pasâva (بعد از آن)؛ اوستا pasca (بعد) «بارتولمه ۸۷۹، ۲۸۸۲» و paskât (بعد ازآن، درپشت)، pasne (در پشت)؛ پهلوی pas، pasîn (آخرین)، هندی باستانی paçcâ (در پشت، بعد از آن)، کردی pâshwe و pâshî، افغانی pas، استی fastâge و fästäg (عقب‌تر، بعدتر، اخیر)، بلوچی pash «اسشق ۳۱۵» «نیبرگ ص ۱۷۱-۲»؛

پسانیدن – بروزن رسانیدن، آب دادن باغ وزراعت راگویند ۱ .

پس‌اوگند – با واو، بروزن و معنی پس‌افکند است که ذخیره وپس‌انداز باشد.

پساوند[2] – بروزن دماوند، قافیهٔ شعررا گویند همچو دچار ونگار وبهار .

پساویدن – بروزن رسانیدن ، بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد ۳ – و بمعنی مستی کردن ۴ هم‌آمده است .

پست[5] – بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی، معروف‌است که نقیض بلند باشد – وزمین هموار‌را نیز گویند – و بمعنی خراب هم هست که در مقابل آباداست – وکنایه ازمردم خسیس وبخیل و دون همت باشد – و نزد محققین آنکه نتواند ببال همت پرواز عروج بمدارج کمالات حقانی بامرتبه‌ای از مراتب دیگر کند – و بکسر اول هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم وجو و نخود آنرا بریان کرده باشند خصوصاً ۶ و آن را بعربی سویق خوانند چه سویق الشعیر آرد جو بریان کرده و سویق الحنطه آرد گندم بریان کرده راگویند – و مرکبی باشد که بعضی ازچله نشینان وفقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پسته‌ای از آن بخورند تاچند روز محتاج بطعام نشوند . *

پستا[7] – بفتح اول وسکون ثانی‌وفوقانی بالف کشیده، برسرکاری رفتن که قبل‌ازین شروع درآن شده باشد .

---

۱ – ای‌روزی دلها رسان جان‌کسان وناکسان تر کاری وباغی پسان هموار و ناهموارهٔ .
مولوی بلخی‌رومی.« لغت نامه».

۲ – مرکب از: پس + ا (واسطه) + وند (پسوند اتصاف) :

همه یاوه همه خام وهمه سست معانی از چکاوه تا پساوند . لبیبی .

پساوند درین بیت بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر میآید – و امروز پساوند ومخفف آن پسوند بمعنی مزید مؤخر ، یعنی جزوی که بآخرکلمه ملحق شود وتغییری در معنی آن دهد، اطلاق شود. «لغت نامه» . ۳ – = بساویدن:

هرگوهر خردرا نپساود نه‌هیچ مدبری، نه‌سلطانی. ناصرخسرو بلخی. «لغت نامه».

۴ – ظاهراً مصحف « مس‌کردن » است . «لغت نامه» . ۵ – قس : هندی باستان úpastish (در تحت امر کسی قرارگیرنده) ، در وخی past، شغنی pist «اسشق ۳۱۶» ورك : نیبرگ ۱۶۶ (ذیل : ôpastan) ، گیلکی päst ، یرنی pas ، نطنزی past «ك . ۱ ص ۲۹۲» ، سنگسری päst ، شهمیرزادی pas «ك . ۲ص ۱۹۳» . ۶ – هرن این کلمه را pishtآورده، ازاوستایی pishtra ؛ هندی باستان pêsh (ساییدن ، خرد کردن ، له کردن) ، وخی pöst ، شغنی pisht ، سریکلی paxt (گندم برشته، آرد ساییده) «اسشق ۳۲۰»، طبری peha ، مازندرانی کنونی piya ، پهلوی pest « کارنامهٔ اردشیر در ۱۰ » «واژه نامه ۱۸۵ » : « (پیامبر) ایشان‌را بخانهٔ سلمان فرود آورد وقوت ایشان فراخ کرد از پست جو وخرما » ترجمهٔ بلعمی». «لغت نامه» . ۷ – پهلوی pastâk بمعنی آغاز و انجام (هزوارش‌آن ptîsâr، pdhêsâr « یونکر ۱۲۲ » .

* پست – بضم اول مأخوذ ازفرانسه potse ازلاتینی posita . اداره‌ای که حمل و نقل نامه‌ها وامانت‌ها رابعهده دارد. معرب‌آن «بوسطة» درعربی جدید «نفس» .

پستادست - با دال ابجد بروزن هرجا هست، بمعنی نسیه باشد و آن خریدن اسباب واجناسی است که بعد از چند روز قیمت بدهند ۱ *.

پستان مادر بریدن - کنایه از حرص وشره وبی‌همتی- وحق‌ناشناسی وبی‌حقیقتی وبی‌وفایی ساختن باشد. *

پستهٔ شکرفشان- کنایه‌از لب ودهان معشوق است.

پس جانشین - بکسر ثانی، کنایه‌از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند وکالا بفروشد.

پس خم زدن - کنایه ازگریختن باشد.

پس دست کردن - کنایه از پنهان کردن وذخیره‌نهادن باشد. *

---

۱ ـ رك: پسادست.

* پستان ـ بکسر اول، اوستا fshtâna (پستان)، پهلوی p(i)stân و pistân، هندی‌باستان ـ stána، ارمنی stin، افغانی pistân «اشتق ۳۱۷»، گیلکی pustán: غده‌های بزرگ که برسینهٔ جانوران که ازآنها شیرمی‌تراود. دوغدهٔ بزرگ که برسینهٔ آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آنها شیر بیرون می‌آید:

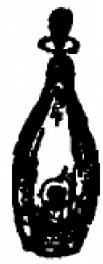


مقطع پستان

تهی‌دید پستان گاوش زشیر / دل میزبان جوان گشت پیر.

فردوسی طوسی. «لغت نامه».

* پستانك ـ بکسر اول وفتح پنجم (از: پستان+ك پسوند شباهت)، ظرفی ازبلور یا غیر آن شبیه پستان که مادران بی‌شیر، شیرحیوان یا زنی دیگر در آن کنند وبدهان طفل نهند. «لغت نامه».



پستانك

* پسته ـ بکسر اول وفتح سوم، درتازی فستق ازآرامی فستقا (بکسراول)، چه منشأ آن شام (سوریه) است و بیونانی نقل شد Pistakion و از آن بدیگر زبانهای اروپایی داخل شد. در ایتالیایی Pistacchio «نفس»؛ درختی است میوه دار که درآب و هوای معتدل واراضی سبك خوب میروید. مهمترین نوع آن همان پستهٔ معمولی (Pistacia vera) است. مراکز مهم پستهٔ ایران کرمان، آذربایجان، دامغان وقزوین‌است.رك: فرهنگ روستایی ۲۷۵ ببعد وثابتی ۱۷۰ وگل‌گلاب ۲۱۷.



پسته

* پسر ـ بکسر اول وفتح دوم (درلهجهٔ مرکزی)، در پارسی باستان واوستا puthra، پهلوی pusar و pus [رك: پس]، هندی باستانی pusrá، کردی pisir، استی furt و firt، بلوچی pusagh، وخی pötr، شغنی puc، سریکلی pöc، منجی pûr، معرب آن فور در فغفور، تکفور «اشتق ۳۱۸» نیبرگ ۱۸۸: pus، گیلکی pesaer: فریزندی وبرنی pūrā، نطنزی pûr «ك. ۱ ص ۲۸۹»، سمنانی pîr، سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی pur، شهمیرزادی pesaér «ك. ۲ ص ۱۸۷» در فارسی نیز پس وپور؛ فرزند نرینه ابن، ولد.

پسربچه [1] — بارای قرشت وتحتانی مجهول و جیم فارسی بروزن سرخیجه، پسران بدکاره — ومردم سفله راگویند.

پس سر نمودن — کنایه از رو گردانیدن بخجالت باشد — و کسی را که مخل طبیعت باشد بلطایف الحیل ازسروا کردن.

پس شام — باشین نقطه دار بر وزن بدطم، بمعنی سحورباشد، وآن طعامی است که در ایام رمضان نزدیك بصبح خورند.

پسغده — با غین نقطه دار ودال بی نقطه، بروزن طبقچه، آماده ومهیا ساخته باشد[2].

پس گوش افکندن — کنایه از فراموش کردن باشد.

پسند[3] — بر وزن سمند، قبول کرده وبترفته باشد — و قبول کننده رانیز گویند.

پسندر — بضم اول و فتح دال بر وزن مخنور، مخفف پسراندر است که پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر باشد اززن دیگر، و بکسر اول بروزن سکندر هم آمده است.

پسنده[4] — بروزن دهنده، مخفف پسندیده باشد که بمعنی برگزیده است.*

پسنگك[5] — بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و سکون ثالث وکاف، بمعنی تگرگ وژاله باشد.

پسوده — بروزن نبوده، بمعنی دست زده ودست رسیده ودست مالیده باشد — وسوراخ کرده را نیز گویند[6].*

پسهانتن[7] — باهای هوز و نون وتای قرشت بروزن صفراشکن، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی افشاندن باشد و پسهانی بمعنی افشانم و پسهانید یعنی بیفشانید.*

(۱) چاپ: زند وپازند.

۱ — پسر + بچه (ایچك پهلوی علامت تصغیر و تحقیر). ۲ — رك: بسغده و بسغدیدن. ۳ — پارسی باستان upa + thad ـ؛ اوستا sad (نشستن)، قس:، هندی باستان âsandi (صندلی) «اسشق ۳۱۹»، نیبرگ کلمهٔ پهلوی passand را از patsand* از pati-sanda* (بنظر آمدن) دانسته. قس: خرسند «نیبرگ ۱۷۲ — ۳». ۴ — از: پسند (ه.م) + ه (نسبت):

آنچیست زکردار پسنده که ترا نیست   آنچیست زنیکویی وخوبی که نداری؟

فرخی سیستانی. «لغت نامه».

۵ — ظاهراً مصحف کلمهٔ بشك «لغت نامه» یا بشکك است. ۶ — رك: بسوده. ۷ — رك: پساتن.

* **پسندیدن** — بفتح اول ودوم وششم [از: پسند (ه.م) + یدن (پسوند مصدر)] پهلوی pasanditan «اونوالا ۵۷۴»: «گفتم (احمدبن ابی دواد): الله الله یا امیرالمؤمنین! که این خونی است وایزد عزذکره نپسندد.» «تاریخ بیهقی ۱۷۳».

* **پسودن** — بفتح اول وچهارم، رك: بسودن. * **پسوند** — بفتح اول وسوم، رك: پیلوند. * **پسین** — بفتح اول، مرکب از: پس + ین (پسوند نسبت) وپهلوی pasîn (از پس آینده)؛ آخرین، اخیر؛ خلاف نخستین:

بقیه درصفحهٔ ۴۰۷

بیان سیزدهم

در بای فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر شصت لغت و کنایت

پش ـ بفتح اول و سکون ثانی ، موی گردن وکاکل اسب راگویند[1] ـ وطره‌ای که بر سردستار و کمر گذارند و فش معرب آنست ـ و ناقص وفرومایه از هرچیز باشد ـ وشبیه‌ونظیر و مانندرا نیزگفته‌اند [2] ـ و بضم اول جغد را. گویند [3] وآن پرنده‌ایست نامبارک و بکسر اول مخفف پیش باشد[4] .

پشام ـ بر وزن سلام ، هر چیز تیره رنگ راگویند .

پشان ـ بفتح اول ، بروزن و معنی چشان است ، ومعنی چشانرا در یك فرهنگ لفظ کنز نوشته بودند بازال نقطه‌دار، ودر دوفرهنگ دیگر کزر با زای نقطه دار ، والله اعلم[5] .

پشت ـ بضم اول بر وزن مشت، معروف است و بعربی ظهر خوانند [6] ـ وپناه و پشتیبان ـ و بیرون هرچیز را نیز گویند ـ ونام بلدهایست در نواحی نیشابور مشتمل بردویست وبیست‌وشش قریه وچون ابن‌بلده بمنزلهٔ پشتی باشد نیشابوررا بدین نام خوانند [7] ـ و نام قریه ای هم هست از ولایت‌بادغیس در خراسان[8] ـ وحیزومخنثرا نیز گویند .

پشتاره ـ بر وزن رخساره ، مخفف پشتواره است وآن مقداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت[9] .

---

۱ ـ کفلهاش گرد و پش و دم دراز بر وبال فربی و لاغر میان
پوربهای جامی. «لغت نامه» .

۲ ـ رك : فش ورك : ص له از دیباچهٔ مؤلف. ۳ ـ رك: پشك .

۴ ـ رك : پیش . ۵ ـ ظاهراً هیچیك از دومعنی که صاحب برهان بهپشان داده صحیح نیست چه‌خود اودر کلمهٔ «هزار چشان» یعنی کرمةالبیناء میگوید معنی آن هزار کزاست چه‌چشان بمعنی «کز» باشد واگر این دعوی صاحب برهان که میگوید پشان «چشان» است‌صحیح باشد نه‌لفظ کنزونه لفظ کزر هیچیك نیست‌بلکه هردو مصحف«کز» است والله‌اعلم«لغت نامه».

۶ ـ اوستا parshti (پشت) ، پهلوی pusht ، هندی باستانی prshti ، prshthá] ، کردی pisht ، زازا pasht ، افغانی pusht ، بلوچی put ، وخی part « اسشق ۳۲۱ » « گریرسن ۹۲ » ، گیلکی pusht . ۷ ـ معرب آن بشت بضم اول ، شهری بنواحی نیشابور وآن کورمایست که قصبهٔ آن طریثیث (ترشیز) است وگویند بدین نام‌خوانده شده زیرا آن بمنزلهٔ پشت ابت نیشابور را و شامل ۲۲۶ قریه است از جمله کندر که ابونصر کندری وزیر بدان منسوب است. «معجم البلدان» . ۸ ـ مراد بست است. رك: بست . ۹ ـ رك : پشتواره .

بقیه ازصفحهٔ ۴۰۶

نخستین فطرت پسین شمار توئی، خویشتن را ببازی مدار . فردوسی طوسی .

ـ مابین ظهر وغروب وعصر .« از ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی » . نماز پسین ، نمازعصر.«لغت نامه». درفریزندی و نطنزی pishim، یرنیٔ pasin (ظهر) «ك. ۲ص ۲۸۴»، در لهجهٔ اطراف اصفهان paysin (عصر) ، درخوانساری pishin «سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ۴۷».

پشت پا خاریدن - کنایه از شاد شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن باشد .

پشت پا زدن - کنایه از ترك دادن - واعراض نمودن - ومنهزم شدن باشد.

پشت پای - حیز ومخنث را خوانند، و گاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند .

پشت بست - گلیمی یا شالی باشد که برزیگران و باغبانان چیزی درآن نهند وبرپشت بندند .

پشت چمن - کنایه از صحن چمن باشد .

پشت دادن - کنایه از روی گردانیدن وروگردان شدن و گریختن باشد .

پشت دار - بروزن‌بردبار ، پشتیبان‌را گویند - و هر چیز که باو (۱) ضخامتی باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی .

پشت دست گزیدن - وپشت دست بدندان‌گزیدن ، کنایه از ندامت و پشیمانی وتأسف باشد .

پشت دست کندن - و پشت دست بدندان کندن، بمعنی پشت دست گزیدن باشد که کنایه از ندامت وپشیمانی است .

پشتك - بضم اول بروزن جفتك ، جامهٔ کوتاهی را گویند که تاکمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۱ - و مرضی است که عارض اسب و استر و خر میشود چنانکه دانها بردست وپای آنها برمی‌آید وپخته‌میشودوبسبب آن از رفتار باز میمانند — ونوعی از بازی هم هست وآن چنان باشد که شخصی کف دستهای خود را برزانوها گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد ، و بعضی گویند پشتك‌آنست که کف دستها را بر زمین گذارند و پاهارا بر هوا کرده براه روند .

پشت لنگ - بالام بروزن جفت‌رنگ، بمعنی هرزه - و ناقص و معیوب - و بی معنی باشد - و بمعنی پس افتاده هم بنظر آمده است.

پشت مازه - با میم‌بالف‌کشیده‌وفتح زای نقطه دار ، سلك استخوانهای میان پشت را گویند و بعربی صلب خوانند - وگوشتی را نیز گویند که در طرف درونی استخوان پشت میباشد .

پشت ماهی - بکسر ثالث بر وزن پر سیاهی ، کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند۲ .

پشت مزه - مخفف پشت مازه است که سلك استخوان میان پشت باشد .

پشت نمودن - کنایه از روی بر گردانیدن — وترك دادن - وروگردان شدن - وگریختن باشد .

پشتو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول ، زبان افغانیرا گویند۳ - و بفتح

(۱) خم ۳: باداو .

۱ - طبری peshtak یا poshtak «نصاب طبری» «واژه‌نامه ۱۷۱».

۲ - سوادی که در وی سیاهی نبود   وگر بود جزپشت ماهی نبود . نظامی گنجوی.

-ونیز تسطیحی بطول که میان‌آن برجسته‌تر ازدوطرف باشد (بخلاف مسطح) . «لغت نامه».

۳ - یاپختو، لهجه‌ای درافغانستان‌وآن‌شعبه‌ایست ازالسنهٔ ایرانی«دائرةالمعارف اسلام» وظاهراً این کلمه ازپشتون (پختون) مأخوذ است که نام قبیله‌ای از آریاهای ایرانی است. «ایران باستان ج۳ ص۲۲۶۶». این لهجه باسانسکریت واوستا قرابت دارد. رك: مقالهٔ عبدالحی حبیبی در سالنامهٔ کابل سال ۱۳۲۵ - ۱۳۲۶ ص ۲۴۸ ببعد و لغت نامه .

الفبای پشتو

حروف پشتو	حروف فارسی	توضیح	حروف پشتو	حروف فارسی	توضیح
ا	ا		ص	ص	
ب	ب		ض	ض	
پ	پ		ط	ط	
ت	ت		ظ	ظ	
ټ	-	مانند [illegible] انگلیسی	ع	ع	
ث	ث		غ	غ	
ج	ج		ف	ف	
چ	چ		ق	ق	
څ	-	مانند ث عربی	ک	ک	
ځ	-	بین ذ و ج	ګ	گ	
خ	خ		ګ	-	نزدیک گ ([illegible])
د	د		ل	ل	
ډ	-	مانند [illegible] انگلیسی	م	م	
ذ	ذ		ن	ن	
ر	ر		ڼ	-	[illegible]
ړ	-	بین ر و ل	و	و	
ز	ز		ه	ه	
ږ	-	بین ژ و گ، در صحرای شرقی و پشاور «گ»، در غزنی و قندهار «ژ»	ی	ی	یای معروف
س	س		ې	ی	یای مجهول
ش	ش		ۍ	-	یای ثقیل
ښ	-	بین ش و خ، در غزنی و قندهار «ش» [illegible]			

اول و واو معروف مرطبان سفالین باشد، ومعرب آن بستوق است .

پشتواره - بر وزن خشك پاره ، مقداری از هر چیز باشد که آنرا بریشت توان برداشت .

پشتوان - بر وزن و معنی پشتیبان باشد، وآن چوبی است که بجهت استحکام دیوار بکسر آنرا بدیوار و سر دیگر آنرا برزمین نصب کنند، وچوب پشت در را نیز گویند- وبمعنی پشت وپناه وجانب دار وممد ومعاون هم آمده است .*

پشتی - بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث وسکون تحتانی ، جامهٔ کوتاهی را گویند که تاکمرگاه باشد وآنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند ۱ - و ممد و معاون را نیز گفته‌اند ۲.

پشت یافتن - کنایه از قوت یافتن باشد .

پشتی بان - با بای ابجد بالف کشیده و بنون زده بمعنی پشتوان باشد ، که پشت و پناه و معاون است- وچوبی که بجهت استحکام بردیوار نصب کنند .

پشتی وان - با واو ، بر وزن ومعنی پشتی بان است که پشت و پناه باشد- وچوبی که بردیوار نصب کنند بجهت استحکام .

پشك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف، شبنم را گویند - وبسکون ثانی بمعنی برابر کردن و موافق ساختن باشد - و بمعنی درآویختن - و عشق و عاشقی هم هست - و جعل را نیز گویند و آن جانوریست که سرگین را گلوله سازد - و جغد۳ را نیز گفته‌اند وآن پرنده‌ایست بنحوست مشهور ، و باینمعنی با سین بی نقطه هم بنظر آمده است- ونام علتی است که اسبانرا بهم میرسد- وبضم اول بلغت ماوراء النهر گربه باشد و آن جانوریست معروف که آنرا بعربی سنورخوانند۴ - وبسکون ثانی سرگین آهو و گوسفند وبز و اشتر و امثال آنرا گویند - و بمعنی خمره و خمچه ومرطبان هم آمده است - ونام درختی نیزهست- وبکسر اول وسکون ثانی قرعه را گویند که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیاءبیندازند - وپشکل گوسفند وآهو را نیز گفته‌اند.

پشکال - بر وزن دسمال، فصل باران هندوستان را گویند .

پشکر - بکسر اول وکاف و سکون ثانی ورای قرشت ، بمعنی پشك است که سرگین گوسفند وبز و آهو و شتر باشد۵ .

پشکره - بکسر اول وثالث و فتح رای قرشت ، بمعنی پشکر است که پشکل گوسفند وامثال آن باشد .

---

۱ - طبری peshtak (قبا) « واژه‌نامه ۱۷۱» ورك : پشتك :

قباء خاصه و پشتی خود نسیج بزر | یکی مکلل کرده کمر بگوهر ها .

معزی نیشابوری. «لغت نامه».

۲ - امروز بمعنی متکایی که در پشت گذارند وبدان تکیه دهند. ۳ - در فرهنگ سروری نیز بمعنی جغد آمده. جهانگیری ازجملهٔ شش معنی، چهارم را جعل وششم راجغد نوشته است وهیچیك شاهدی نیاورده‌اند. تنها جهانگیری دربشك بباء يك نقطه مینویسد : « و در بعضی فرهنگها بشك بمعنی زلف مرقوم است وشاهد از عنصری:

بشك معشوق چون سفید شود | دل عاشق از او شود بستوه. »

بی‌شك صاحبان این فرهنگها جغدرا جغد وجعل خوانده‌اند. رك: لغت نامه: پشك .

۴ - ازچرخ تاکبوتر واز مرغ تا شتر | ازگرگ تا پیره وازموش تاپشك.

کمال غیاث. «لغت نامه» ورك : پوشك ومقدمهٔ مصحح بر کتاب حاضر. ۵ - رك: پشکل .

* پشته - بضم اول، تل، تپه (= پشت + ـه (نسبت وشباهت))

پشکل ـ بکسر اول و ثالث بر وزن اشکل ، معروفست که سرگین گوسفند و آهو باشد .

پشکله ـ بفتح لام بمعنی پشکل است که سرگین گوسفند و آهو باشد ـ و کبجك کلیدانرا نیز گویند .

پشکلید ـ بکسر اول و لام بروزن دل کشید ، یعنی بناخن وانگشت رخنه کرد[۱] .

پشکم ـ بکسر اول بر وزن اشکم ، ایوان وبارگاه را گویند ، وبفتح اول نیز بهمین معنی آمده است[۲] .

پشل ـ بکسر اول وثانی وسکون لام ، دو چیز را گویند که بریکدیگر زنندتا صدا کند، و بفتح اول و ثانی هم بنظر آمده است ؛ وبمعنی گویند دو چیز است که با یکدیگر بگیرند وبکوبند، و باین معنی بجای حرف اول نون هم گفته اند[۳] .

پشلنگ ـ بضم اول و فتح لام بر وزن پرسنگ، قلمه‌ای را گویند که برقلهٔ کوهی واقع شده باشد ـ و بمعنی ناقص و هرزه ومعیوب‌وبی معنی هم گفته‌اند[۴] ـ و بفتح‌اول‌بروزن‌خرچنگ بمعنی پس افتاده وعقب مانده باشد ـ و افزاریرا نیز گویند که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند ـ وپشنگ‌پدرافراسیاب رانیز پشلنگ میگفته‌اند.*

پشماکند[۵] ـ بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده وکاف‌فارسی مفتوح بنون‌ودال ابجد زده ، چیزی باشد که‌آنرا پرپشم کنند و ما بین پشت‌ستور و تنگ بارگذارند ـ وپالان الاغرا نیز گفته اند .

پشم‌در کلاه‌ندارد ـ کنایه ‌از این است که حالی و مرتبه‌ای و دانشی ندارد ـ وکسی را نیز گویند که غیرتی و نفسی نداشته باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد .

پشم‌شدن ـ بمعنی پراگنده شدن ـ وپراگنده ساختن باشد ـ و جدایی کردن را نیز گفته‌اند .

پشمك[۶] ـ بروزن چشمك، حلوایی‌است مشهور ومعروف ـ ومصغر پشم‌هم هست.

پشن ـ بر وزن چمن ، نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز درآن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ لادن وجنگ پشن گویند ـ و مخفف پشنگ هم هست که نام‌پدر افراسیاب باشد.

پشنجك بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون وجیم ‌مفتوح بذال نقطه دار زده، یعنی آب وامثال آن پاشیده شود[۷] .

پشنجه ـ بروزن شکنجه ، دسته گیاهی باشد که شومالان و جولاهگان با آن آهار برتار افشانند .

---

۱ ـ رك: پشکلیدن. «لغت نامه».   ۲ ـ لغتی دربچکم(ه.م). «لغت نامه».

۳ ـ رك: پشلیدن. «لغت نامه» .

۴ ـ «دعاگویی ترابهتر چه‌خواهی کرد شعری‌را   که‌دام ابلهان باشد عبارت‌های پشلنگش؟» سیف اسفرنگ. «لغت نامه».

۵ ـ پهلوی pashmâkand «تاوادیا ۱٦٤». ۶ ـ مرکب از : پشم + ك (اداة نسبت و مانندگی و نیز تصغیر) . ۷ ـ رك : پشنجیدن .

○ پشم ـ بفتح اول ، درپهلوی pashm «تاوادیا ۱٦٤» گیلکی pashm: موهای باریك که در روی پوست‌حیواناتی مانند گوسفند وشتر میروید ـ پرزبعض میوه‌ها.

○ پشنجیدن ـ پهلوی pash(i)ncîtan (قس âsh(i)ncîtan) «اسشق ۲۷۰» . رك : پشنجیدن و پشنجد. .

پشنجیده - بر وزن ستمدیده ، یعنی آب و شراب و خون و امثال آن پاشیده شده باشد ۱ .

پشنگ - بروزن پلنگه، نام پدر افراسیاب است - و نام پسر او که شیده میگفتند - و نام مبارزی از ایران - و نام پدر منوچهر شاه - و میل آهنیی را گویند دراز و سر تیز که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند - و بمعنی زنبر هم آمده است ، و آن گلیمی یا تخته‌ای باشد که بردو سر آن دو چوب تعبیه کنند وبدان خشت و گل وخاك وامثال آن کشند - و جفا وستم وجور و محنت را نیز گفته‌اند - وترشح آب وغیر آنرا نیز گویند ۲، وباین معنی بکسر اول وثانی‌هم درست است.٭

پشور - بضم اول بروزن قصور ، نفرین و دعای بد را گویند ، وباسین بی‌نقطه هم آمده است ۳ .

پشول - بر وزن اصول ، بمعنی پشور است که نفرین ودعای بد باشد ۴ .

پشولیده - باواو مجهول ولام بروزن نکوهیده ، پریشان و ژولیده و پراکنده را گویند ۵ .

پشه - بفتح اول و ثانی مشدد ، جانوری است معروف گویند چهل روزعمر کند وبعضی گویند سه روز ۶ .



پشه

پشه خانه - با خای نقطه دار بالف کشیده وفتح نون، نام درخت سده است که بعربی شجرةالبق (۱) خوانند ۷ .

پشه خورد - بفتح خای نقطه دار و سکون واو معدوله و را ودال بی‌نقطه ، ریشی و جراحتی باشد که بیشتر در ملك بلخ بهم رسد و دیر خوب شود وگمان مردم اینکه از گزیدن پشه بهم میرسد و آن را بعربی قرحهٔ بلخی گویند .

پشه‌دار ۸ - باواو ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، پشه خانه را گویند و آن درختی است که بعربی شجرةالبق خوانند .

پشه‌غال - با غین نقطه دار و لام :

---

(۱) چپ ۱، چش: شجرالبق .

---

۱ - بخنجر همه تنش ابجیده‌اند　　بر آن خاك و خونش پشنجیده‌اند .
لبیبی . «لغت نامه».

۲ - رك : پشنجیدن وپشنجد.　　۳ - رك : پشول . — ۴ - رك : پشور .

۵ - دل درویش سراسیمه به است　　طرهٔ دوست پشولیده خوش است .
شرف شفروه. «لغت نامه».

۶ - سمنانی pashă ، سنگسری päsháe ، سرخهٔ poshé، لاسگردی päshäe، شهمیرزادی pashă « ك ۲. ص ۱۸۵ » ، گیلکی pashae ، در فارسی بتخفیف و تشدید دوم هردو آمده :

پشه کی داند که عمرش تاکی است　　دربهاران زاد ومرگش در دی است.
مثنوی‌مولوی‌بلخی.

۷ - رك : پشه‌دار .　　۸ - مرکب از : پشه + دار (درخت) [ه .م] .

٭ پشوتن - بکسر اول وفتح چهارم، دراوستا Peshô_tanu (یعنی : محکوم تن) ، پسر گشتاسب وبرادر اسفندیار . «مزدیسنا ۳۳۱-۳۳۲».

بر وزن و معنی پشه دار است که شجرهٔ البق باشد ۱ .

پشی = بکسر اول وثانی وسکون تحتانی، مخفف پشیز است، و آن پول ریزهٔ کوچك بغایت تنك و نازك باشد که ازمس یابرنج سازند وسکه برآن زنند وخرج کنند ۲ .

پشیز ۳ = بکسر اول بروزن ستیز ، پول ریزهٔ نازك بسیارتنك وایج راگویند .

پشیزه = بر وزن ستیزه ، بمعنی پشیز است که پول نازك بسیار تنك رایج باشد ، وبعضی گویند زری باشد قلب در نهایت نازکی وکوچکی ۲ ـ و چیزی را نیز گویند از برنج وامثال آن در نهایت تنکی که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند ـ وفلوس ماهی را نیز گفته‌اند ـ وچرمی باشد که بردامن خیمه دوزند و ریسمانی بدان گذرانند .

پشیم = بر وزن نسیم ، مخفف پشیمان باشد ۴ و بمعنی پراگندگی ـ و جدائی هم آمده است . ✽

پشیم‌شدن = بمعنی پشیمان‌شدن باشد وبمعنی پراگندگی وجدایی ورزیدن هم‌هست ـ ونشناختن را نیز گویند.

پشین ۵ = با تحتانی مجهول بروزن امین، پسر بزرگ کیقباد است و سهراب و لهراسب پسران اویند ، وبعضی گویند پسرسومین کیقباد است .

بیان چهاردهم

در بای فارسی با غین نقطه‌دار مشتمل برسه لغت

پغار = بضم اول بر وزن دچار ، عجب وتکبر وخودستایی راگویند.

پغاز = بفتح اول بروزن نماز ، چوبکی باشد که درود گران در شکاف چوبی که شکافند گذارند وکفش دوزان ما بین کفش و قالب می نهند ۶ ؛ ودر مؤید الفضلاء با رای بی‌نقطه بروزن هزار نوشته شده است .

پغنه = بفتح اول و نون وسکون ثانی ، پله وپایهٔ زینه ونردبان راگویند ۷ . ✽

---

۱ ـ پشه‌دار، نارون Ulmus «نابتی ۱۷۰». ۲ ـ رك : پشیز. ۳ ـ پهلوی pashiz (خردترین‌سکهٔ عهدساسانی) «کریستنسن.ساسان. ترجمه‌ص۲۸». ۴ ـ رك:پشیمان.

۵ ـ دراوستا kava Pishina پسر کیقباد، فردوسی درذکر نامهای پسران کیقباد گوید :

نخستین چه کاوس با آفرین کی آرش دوم بد سوم کی پشین.

وآن رابه «کی‌نشین» تحریف کرده‌اند «مزدیسنا ۴۰۷» .

۶ ـ ژاژ میخایم وچون ژاژم خشك خارها دارم چون نوك پغاز.

(از جهانگیری) درلغت فرس اسدی « بغاز » بابای موحده آمده وبیت مزبور بابوالعباس نسبت داده‌شده «لغت نامه».

۷ ـ پغنهٔ بام دولتت باشد این چهار آخشیج و هفت فلك. شهاب‌الدین). «لغت نامه».

✽ پشیمان ـ پهلوی peshâmân = پژمان (ه.م) [رك:فاب ۱:۷۳ ح۵]،شهمیرزادی pashimun «ك .۲ص ۱۷۸»، گیلکی pashîmân، تهرانی pashîmun؛ نادم ، کسیکه از انجام دادن کاری متأسف باشد. ✽ پغ ـ رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان پانزدهم

در بای فارسی با کاف تازی مشتمل بر هفت لغت

پك ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بی‌هنر وخود آرای وخود پسند راگویند، و باین معنی بضم اول هم گفته‌اند ـ وهریك ازپله‌های نردبانرا گویند ۱ ـ و بضم اول هرچیز کندهٔ نا هموار وناتراشیده راگویند ـ ومرادف لك باشد چنانکه نیز گویندلك ویك ۲ ـ ومخفف پوك هم هست که بمعنی بی‌مغز و پوچ و میانه تهی باشد ـ و پتك و مطراق آهنگران را نیز گفته‌اند ۳ ـ و نام یکطرف بجول هم هست که آن را عاشق گویند ـ و بمعنی برجستن و فروجستن باشد ـ و بکسر اول بند انگشت دست و انگشت پای را گویند .

پکمال ـ بفتح اول و میم بالف کشیده بر وزن بدحال ، افزار کفشگران باشد که بدان خط کشند وبعربی مخط گویند .

پکند ـ بروزن سمند، بلغت ولایت‌خوارزم نان راگویند، و بعربی خبز خوانند ۴ .

پکنه ـ بفتح اول و نون وسکون ثانی ، مردم فربه کوتاه بالا راگویند ۵ .

پکوك ـ بفتح اول وضم ثانی و سکون واو وکاف، پتك آهنگران باشد و بعربی مطراق خوانند ۶ ـ و غرفه و مخارجهٔ بالا خانه را نیز گفته اند ۷ ـ و تکیه‌گاه چوبین‌که بر کنار بام نصب کنند وآن را بعربی محجر خوانند .

پکول ـ بروزن قبول ، تالاری باشدکه بر بالاخانه سازند .

پك ولك ـ بضم اول و لام بروزن لك ویك، معروف است که کنده و درشت و ناهموار باشد ـ وبفتح اول بمعنی تك وپوی وگرد مردم برآمدن باشد ـ و بی‌هنری و چیزهای بی‌ماحصل ولاطایل را نیز گویند ـ و بمعنی آلات خانه هم هست ۸ ، و باین معنی بتقدیم لك بر پك هم گفته‌اند ، ومشهور نیزاین است.

---

۱ ـ رك : پغنه . ۲ ـ رك: پك ولك.

۳ ـ بامن مشو چوآهن وپولاد سخت چشم تانشکنم سرتو چوسندان بزخم پك .

پوربهای‌جامی. «لغت نامه».

۴ ـ محنت سوپ و پکند اوکه از بیخم بکند طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند

انوری ابیوردی .«لغت نامه» .ورك : مقدمهٔ مصحح : لغات خوارزمی برهان قاطع . ص. صد و شش ح ۱ .

۵ ـ آن دختر پکنه عصمت الدین سرمایهٔ زهد و نیك نامی است .

انوری ابیوردی . «لغت نامه» .

۶ ـ رك : پك. ۷ ـ ظاهراً پکوك محرف پکول است (م .م). «لغت نامه».

۸ ـ چولوت و پوت شود تار ومار مرد فقیر چه‌میکند خر و بز باچه میکند لك ویك؟

(از سروری) « لغت نامه ».

بیان شانزدهم

در بای فارسی با کاف فارسی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

پگ ـ بفتح اول و سکون ثانی ، زن نار پستان را گویند ـ و گلوله و بندقی که طفلان بدان بازی کنند ـ و بمعنی گاورس نیز آمده است .

پگاه [۱] ـ بروزن پناه، سحر وصبح زودرا گویند .

پگوی ـ بفتح اول و ثانی بواو کشیده بتحتانی زده بلغت زند و پازند (۱) خوید وحکیم و دانا را گویند [۲] .

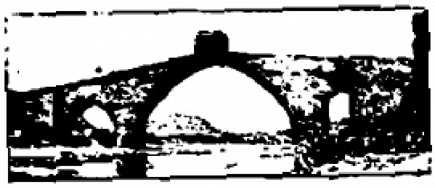
پگه ـ بفتح اول و ثانی وظهور ها، مخفف پگاه است که سحر و صبح باشد [۳] .

پگین ـ بروزن یقین بلغت زندوپازند (۱)، ارزن‌را گویند، وآن غلطایست معروف [۴] .

بیان هفدهم

در بای فارسی بالام مشتمل بر سی ونه لغت و کنایت

پل ـ بضم اول وسکون ثانی، طاقی باشد که بر رودخانهٔ آب بندند و آن را بعربی قنطره



پل

خوانند [۵] ـ ومخفف پول هم‌هست که عرب فلوس میگویند [۶] ـ وبکسر اول پاشنهٔ پا را گویند ـ و اشکلك خیمه را نیز گفته‌اند ، و آن چوبکی باشد بمقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند وبدان بالا و پایین خیمه رابهم وصل کنند، و آن بمنزلهٔ گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشددر خیمه ـ و چوبکی را نیز گویند که طفلان

---

(۱) چك: ژند وپاژند.

---

۱ ـ اوستا upa + gâh (به هنگام) « اشتق ۷۲ » [رك : گاه] ، تاجیکی pagâhi «سخن ۲ ش ۸ ص ۶۱۹» ، طبری pekâ (سواحی پکا = صبح‌زود) «واژه‌نامه ۵۰۲».

۲ ـ شاید تصرفی در pakîtâ، پهلوی ôstât، استاد. رك: یونکر ص۱۲۲.　　۳ ـ رك : پگاه .　　۴ ـ هز، pag ، pagh ،پهلوی arzan ، ارزن. «یونکر ۱۲۱».

۵ ـ اوستا peretu (پل) ، peshu (گدار، پایاب) ؛ پهلوی puhr ، puhl (پل، گدار)، کردی per ، pir ، pird ، purd . pêl ، افغانی pul « اشتق ۷۲ » ، کیلکی purd ، فریزندی ونطنزی pol «ك. ۱ص ۲۹۱» ، سمنانی pul ، سنگسری وسرخهٔ و لاسگردی pol ، شهمیرزادی pöl «ك .۲ص ۱۸۹» ، اورامانی pörd « ك . اورامان ۱۲۵ ».

۶ ـ رك : پول .

رسمانی برمیان آن بندند و درکشاکش آورند تا صدایی از آن ظاهر گردد ـ و هرچیز راکه رسمان برکمرش بندند و درکشاکش آورند تاصداکند، پل گویند ـ و نیز چوبی‌است بمقدار یکوجب یاکمتر و هر دو سر آن را تیزکنند و بدان بازی‌کنند باینطریق که آن را برزمین گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه وجب بردست گیرند و بریکسرآن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن برکمر آن زنند تا دور رود وعرب آنرا قله گویند. وبفتح اول بمعنی مرز باشد، و آن زمینی است که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند و کنار های آن را بلندکنند .

پلارك ـ بر وزن تبارك ، جنسی از فولاد جوهردار باشد ـ وشمشیر وجوهر شمشیررا نیز گویند ۱ .

پلاس ـ بروزن مماس ، معروف است که پشمینه ای بود سطبر که درویشان پوشند ـ و پشمینهٔ گستردنی باشد یعنی جاجیم ۲ ـ و بمعنی مکر و حیله ـ و طرز و روش مکر و حیله دانستن هم آمده است، و بعربی مکار گویند .

پلاس انداختن ـ کنایه از پریشان ساختن وپراکنده نمودن باشد.

پلاسك ـ بروزن‌تبارك، بمعنی فلاکت ونکبت باشد.

پلالك ـ با لام ، بر وزن و معنی پلارك است‌که فولاد جوهر دار و تیغ وشمشیر صاحب جوهر باشد .

پلانی ـ بفتح اول بروزن یمانی ، اسب گمراه وکندرو راگویند.

پلپل ـ با بای فارسی ، بر وزن و معنی فلفل است‌که ادویهٔ گرم باشد ، و فلفل معرب آنست ۳ .

پلچی ـ بضم اول و سکون ثانی و جیم فارسی بتحتانی کشیده ، خرمهره راگویند ، چه پلچی فروش خرمهره فروش باشد .

پلخ ـ بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه‌دار، حلق وگلو راگویند .

پلخم ـ بفتح اول وثانی و سکون میم ، فلاخن راگویند و آن‌کفهایست‌که ازپشم یا از ابریشم بافند و بردو طرف آن دو ریسمان بندند وشبانان وشاطران بدان سنگ اندازند ۴.

پلخمان ـ با میم بر وزن فلك سان ، بمعنی فلاخن است که شبانان بدان سنگ اندازند۵ .

پلستك ـ بکسر اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وضم فوقانی وکاف ساکن، پرستوك باشد، وآن پرنده ایست‌که در سقف خانها آشیان‌کند وبعربی خطاف گویند ٦ .

پلشت ـ بفتح اول و ثانی و سکون شین وتای قرشت ، پلید و مردار وچرکین ونکبتی را گویند .

پل شکستن ـ کنایه از محروم ماندن ـ وبی‌طاقت شدن باشد .

پلغده ـ بفتح اول و ثانی و دال بی‌نقطه و سکون ثالث که غین نقطه دار باشد ، تخم مرغ و میوه ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد .

پلغته ـ بفتح اول و ثانی و سکون فا وفتح فوقانی ، پارچها وگلولهای علف سوخته را گویند که چون آتش در خانهٔ علفی افتد زور آتش آنهارا برهوا برد،

---

۱ ـ رك : بلارك .
۲ ـ معرب‌آن «بلاس» «نفس» و جمع، بلس (بضم اول و دوم) «ابن درید» .
۳ ـ رك : فلفل .
۴ ، ۳ رك : پلخمان ـ فلخم ـ فلخمان ـ فلاخن ـ فلخمه
۵ ـ رك : پلخم. پرستوك
٦ ـ رك : پرستو و پرستوك .

پلک - بفتح اول و ثانی بروزن فلك ، پلك چشم را گویند. و بمعنی آویخته هم آمده است، وبفتح وکسر اول و سکون ثانی هم بمعنی اول است وآن‌را لحاف چشم‌نیزمی گویند، وبعربی جفن خوانند . ✽

پلکه - بضم اول و ثانی و فتح کاف ، بمعنی طعنه وسرزنش و سخنان درشت تا فهمیده گفتن باشد - و سخنان کنایه آمیز که استنباط معانی بد از آن توان کرد بکسی گفتن ، وپلکن هم بنظر آمده است که بجای ها نون باشد.

پلم - بفتح‌اول وسکون ثانی‌ومیم. خاك‌را گویند . و بعربی تراب خوانند .

پلمس - بروزن کرکس، بمعنی‌مضطرب شدن ودست و پاگم کردن - و متهم ساختن - ودروغ گفتن باشد ۱ .

پلمسه - بروزن وسوسه ، بمعنی پلمس است که مضطرب شدن و دست و پاگم کردن - ومتهم ساختن- و دروغ گفتن باشد ۱.

پلمه - بر وزن نرمه ، لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند - وبمعنی دروغ گفتن و بهانه کردن- وتهمت‌نمودن و متهم ساختن - ودست و پاگم کردن هم بنظر آمده است ۲ .

پلنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ ، جانوری است معروف ۳ - و نوعی از رنگ کبوتر باشد - وجانوری‌هم هست که دشمن شیر است ۴ -وجانوری که‌آن‌را زرافه هم میگویند ۵- وهر چیز که در آن نقطها از رنگ دیگر باشد - و چارپایی را نیز گویند، و آن چهار چوب است بهم وصل کرده که درمیان آن را باوار و امثال آن ببافند وبرآن بخوابند ، واین در هندوستان بیشترمتعارف است- و بکسر اول و ثانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در.



پلنگ

پلنگان گوزن افکن- کنایه از دلاوران و بهادران باشد.

پلنگر - بکسر اول بروزن ستمگر ، نام پادشاه زادهٔ زنگیان بود ودر میدان بدست‌سکندر کشته شد، وبفتح اول هم گفته‌اند .

پلنگمشك ۶ - و فلنجمشك بفتح اول وکسر میم، نام دارویی است، و وجه تسمیهٔ آن به پلنگ مشك آنست که‌گل آن دارو بگلهای پشت پلنگ و برنگ آن میماند و بوی مشك میدهد- وبیدمشك را هم گفته‌اند.

پلواس - باواو بروزن الماس ، بمعنی فریب وچاپلوسی باشد ۷ .

پلوان - بضم اول بروزن نقصان، بلندی

---

۱ - رك : پلمه (ابدیل سین بمیم متعارف است). ۲ - رك : پلمس وپلمسه.
۳ - سانسکریت prdâku (پلنگ) . کردی pilink ، افغانی prâng ، اشق ۷۲ ، گیلکی وفریزندی و یرنی ونطنزی pälaeng «رك . ۱ص ۲۸۷» ، دزفولی palang ، گمنجه polang «یشوتن ۱ ش۹ ص ۲۳». ۴ - همان‌معنی اول‌است. ۵ - او را شتر گاو پلنگ گویند. رك: اشترگاو . ۶ - پهلوی palangmushk «اونوالا ۹۹ه» .
۷ - رك : پاوس .

✽ **پلکان** - بکسر اول و فتح دوم مشدد ، جمع پله (ه . م) ، پهلوی parrkân «ناوادیا ۱۶۴».

اطراف زمینی را گویندکه در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بربالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد ، ومعنی ترکیبی آن پل ماننداست چه وان بمعنی شبه و مانندهم آمده است. وپشتوارهٔ کامرا نیز گویند .

پلوس - بروزن فلوس، مخفف چاپلوس است که فریب‌دادن بچرب زبانی باشد .

پلوک - بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده و بکاف زده، غرفه و مخارجه و تالاری که بربالاخانه سازند. وبمعنی‌پتك وچکش‌آهنگران هم هست که بعربی مطراق گویند .

پلون - بضم اول و فتح ثالث و سکون ثانی ونون ، بمعنی پلوان است ۱ که بلندی اطراف زمین زراعت باشد.

پلونده - بروزن شرمنده، بستهٔ قماش‌را گویند وبعربی رزمه خوانند .

پله - بفتح اول و ثانی مخفف ، بر وزن ومعنی فله است که شیر حیوان نوزاییده باشد - و نام درختی است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی و گلش بناخن شیر میماند ، و بیخ آن گل سیاه و برگه آن نارنجی میشود ، و در جنگلهای هندوستان بسیار است. وبمعنی بضاعت قلیل واندك هم‌هست - وموی اطراف سر را نیز گویند. وچوبکی که ریسمان برکمر آن بندند ودرکشاکش آرند تاصدایی ازآن ظاهر کردد - وکفهٔ ترازو را هم گفته‌اند - و بکسر اول و فتح ثانی‌مخفف بروزن صله، ابریشم بود. وآنچه کرم ابریشم برخود تنیده باشد ۲ - ودرخت بیدی که برگش پنجه را ماند، وبعضی‌گویند درخت بید مشکی است که بید مشك آن پنجه دار است - و چوبکی رانیز گویند بمقدار یك‌قبضه وهردوسر آن تیز میباشد وآن را برزمین گذارند و چوب درازی بمقدار سه وجب برسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن برکمر آن زنند تا دور رود، وآن بازیی است مشهورکه آنرا پله‌چوب خوانند. وبفتح اول و ثانی مشدد بروزن غله بمعنی‌درجه ومرتبه باشد. و هرمرتبه و پایه از نردبان را گویند ۳ ، و باین معنی با ثانی مخفف هم درست است. وبکسر اول‌وفتح ثانی مشدد بر وزن چله، کفهٔ ترازو راگویند - و بمعنی هرمرتبه و پایه‌از نردبان باشد، و باین وزن و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم‌نیز بنظر آمده است. الله اعلم.

پل هفت طاق - کنایه‌از هفت فلك باشد .

پلیته - بفتح اول و فوقانی بر وزن خریطه ، پنبه ولتهٔ تاب‌داده راگویند ومعرب‌آن فتیله است، خواه فتیلهٔ چراغ باشد وخواه فتیلهٔ داغ ۴ .

پلید - بفتح اول بر وزن یزید . بمعنی مردار و نجس باشد - و مخفف پالید هم هست که ماضی پالیدن است بمعنی جستجو کرد وتفحص نمود ۵ .

پلیدن - بروزن رسیدن ، مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن باشد ۶ .

پلیندی - بروزن فرزندی، نام نوعی از خربزه باشدکه عربان بطیخ گویند .

---

۱ - رك : پلوان.　۲ - رك: پیله.　۳ - پهلوی parrak (رك : پلکان)، گیلکی paelläkan ، فریزندی و یرنی pellä « ك . ۱ص ۲۹۰ » ، سمنانی pällekun ، سنگسری pollé، سرخهٔ pallekân ،لاسگردی päldkân، شهمیرزادی pollá «ك .۲ص ۱۸۹».
۴ - رك : فتیله.　۵ - رك: پلیدن.　۶ - رك : پالیدن.

بیان هیجدهم(۱)

در بای فارسی با نون مشتمل بر شصت ودو لغت و کنایت

پن - بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی اما وبمعنی لیکن باشد.

پناد - بروزن سواد ، بمعنی هوا باشد و آن کره ایست از عناصر اربعه که احاطهٔ آب وزمین کرده است .

پناغ - بکسر اول بروزن چراغ ، منشی ودبیر و نویسنده راگویند - وتار ابریشم را نیز گفته اند - و بیضه مانندی باشد از ریسمان خام که دور دوك پیچیده شود - و ماشوره را نیز گویند.

پنام - بفتح اول بروزن کلام ، تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نگاهدارند - واعمالی که بجهت دفع چشم زخم کنند وبمعنی پوشیده و پنهان هم آمده است و بلغت زند وپازند (۲) پارچه ای باشد چهار گوشه که در دو گوشهٔ آن دوبند دوزند ومتابعان زردشت دروقت خواندن زند و پازند (۲) و اوستا آن را برروی خود بندند ۱ .

پنانك - با نون بر وزن تبارك ، صمغ درخت را گویند .

پناه ۲ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بهاء زده، بمعنی حمایت باشد- وسایهٔ دیوار را نیز پناه گویند - و امر بدین معنی هم هست یعنی پناه ببر وپناه بگیر .

پناهد - باها ودال ابجد بروزن صباحت،

---

(۱) چك: هژدهم . (۲) چك : ژند وپاژند .

---

۱ - در اوستا paiti _ dâna ، در پهلوی padâm ، pandâm و panum . در کردهٔ ۲۹ آبان یشت بمعنی جامه‌ای که درزیر زره پوشند، آمده؛ در فرگرد ۱٤ وندید اد بند ۹ پنام جزواسلحه ولوازم یك‌مرد جنگی بشمار آمده، بجزاین معانی دراوستا وپهلوی پنام عبارت‌است از دو قطعهٔ پارچهٔ سفید از جنس پنبه که بروی دهان آویخته با دو نوار پشت سر گره میزنند . زرتشتیان ایران آن را «روبند» نامند. این پردهٔ کوچك که بنا بتوضیحات تفسیر پهلوی اوستا باید دوبند انگشت پایین‌تر ازدهان باشد، دروقتی بکاربرده میشود که موبد درمقابل آتش مقدس ، اوستا سراید ومراسم دینی بجاآورد . استعمال پنام برای آن‌است که نفس وبخار دهن‌بعنصر مقدس‌نرسد. پنام‌از لوازم آتربانان (موبدان) است. «یشت ۱ص ۲۹۳ و۲۹۵ ح و۵۵۹»:

بتا ! نگارا ! ازچشم بدبترس همی ... چرا نداری باخویشتن همی تو پنام ؟

شهید بلخی .

ازین بیت پیداست که مراد همان روبند است نه‌تعویذ (مذکور درمتن) وفرهنگ‌نویسان بقرینهٔ چشم بد چنین درك کرده‌اند ! «گاتها ص۱۰۲» . زراتشت بهرام در اردای ویراف نامه گوید:

بشد برتخت زر اردای ویراف ... پنامی بررخ وکستی‌اش برناف .

۲ - پهلوی panâh [panâhîh پناهی. پناه بردن] از pannâh *patnâh* از patinâtha ¤ « نیبرگ ۱٦۹ بنقل‌از هوبشمان» و رك: اسشق ۳۲۷-۳۲۸ .

یعنی پناه می‌آورد ۱ .

پناهنده۲ — بر وزن پراگنده، بمعنی پناه‌گیرنده باشد.

پناهید — بروزن دوانید ، یعنی یکسی پناه آورد ۱.*

پناهیده — بر وزن جفا پیشه ، بمعنی پناه‌گیرنده باشد۳ — وپناه‌دهنده‌را نیز گویند.*

پنبه بز — بفتح اول و بای ابجد بروزن گنده‌بز ، حلاج و نداف وپنبه زن‌را گویند.

پنبه در گوش — کنایه ازمردم‌غافل وسخن ناشنو باشد .

پنبه‌در گوش نهادن — و پنبه در گوش افکندن وپنبه در گوش کردن ، هر سه‌یك معنی دارد که کنایه از غفلت داشتن و سخن ناشنودن باشد .

پنبه‌زن — بازای هوز بروزن کرگدن، حلاج ونداف راگویند .

پنبه شدن — بمعنی‌نرم وصاف‌وسفیدشدن باشد — وکنایه ازگریختن ومتفرق و پریشان گردیدن . و ازکسی بی‌موجب بریدن‌هم هست.

پنبه کردن — کنایه از گریختن — وگریزانیدن — وپریشان وپراگنده ساختن‌ومتفرق گردانیدن باشد — و کنایه از خاموش کردن — و دفع و محو نمودن — و منکر شدن — و عاجز گردیدن هم هست .

پنبه کن — بضم کاف امر است ، یعنی محو کن — ومنکرشو — وخاموش باش‌ — وبگریز .

پنبه نهادن — کنایه از فریب دادن باشد — وکنایه ازراضی ساختن کسی را در امری — یابجایی روانه کردن هم هست.

پنبه‌ور — با واو ، بر وزن ومعنی پنبه بز باشد که حلاج و نداف است ، چه در فارسی با بواو وبرعکس تبدیل‌می‌یابد، چنانکه درفواید گذشت .

پنج — بفتح اول بر وزن رنج، عددی است معروف ۴ — و اشاره بحواس خمسه هم هست که سامعه و باصره و ذایقه ولامسه و شامه باشد — و بکسر اول گرفتن عضوی باشد باسر دو ناخن چنانکه بدرد آید ۵ .

---

۱ — رك : پناهیدن. ۲ — اسم فاعل ازپناهیدن. ۳ — اسم مفعول ازپناهیدن.

۴ — پهلوی panj ، اوستا panca « ییبرگ ۱۷۰ » ، سانسکریت pánca ، ارمنی hing ، کردی panj ، pênj ، افغانی pija ، استی fonj ، وخی pânz ، سریکلی وشغنی pinz : سنگلچی panz « منجی panc « اشتق ۳۲۸ »، یازغلامی pindz، زباکی pûnz، یودغا pânc، اشکاشمی pûnz « گریرسن ۹۱ »ختنی pamja «روزگارنو ج ۴:۳: کشور ختن»، دزفولیpenz؛ عددی بین چهار وشش، چهار بعلاوهٔ یك، خمس . ۵ — رك : پنك .

٭پناهیدن — بفتح‌اول وششم؛ پناه‌بردن، ملتجی‌شدن [مرکب از:پناه (ه.م) + یدن‌پسوندمصدری].



غوزهٔ شکفتهٔ پنبه

٭پنبه — بفتح‌اول‌وکسر‌دوم (لهجهٔ‌مرکزی)،پهلوی pambak « ناوادیا۱۶۳ »، گیلکی paembae « ك. ۱ص ۲۸۶ » ، شهمیرزادی pāmbā « ك. ۲ص۱۸۳ »؛ قطن، بزبان علمی Gossypium، و آن نباتی است از خانوادهٔ Malvacées . در نقاط گرمسیر ایران مانند بنادر جنوب ، سیستان ، بلوچستان ، قسمتی از فارس، خوزستان وکرمان کاشت‌آنرا میتوان معمول داشت. رك : فرهنگ روستایی ص۲۹۰ — ۳۲۲ وگل‌گلاب۲۰۲—۳.



برگ وگل پنبه

پنجاب ـ بر وزن گنجاب ، ولایتی است از هندوستان که لاهور و توابع آن باشد ۱ .

پنج انگشت ـ معروف است ـ و نام نباتی هم هست که آنرا دلاشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را بعربی ذو خمسة اوراق و ذوخمسة اصابع خوانند و تخم آن را حب الفقد گویند و در علت استسقا بکار برند۲ ـ واشنان را نیز گفته‌اند ـ ونام موضعی‌هم هست نزدیك بمراغهٔ تبریز، و بحذف همزه هم بنظر آمده است که پنجنگشت باشد و معرب آن فنجکشت است . اگر شهوت برزنان غلبه کند قدری ازآن در زیر ایشان دود کنند در حال بنشاند. ✲

پنجاهه ـ بروزن‌یکماهه، مدت‌اعتکاف نصاری است و آن پنجاه روز می باشد چنانکه چلهٔاهل اسلام چهل‌روز است ۳.

پنجپا ـ بـا بای فارسی بالف کشیده ، خرچنگ راگویند، و آن جانوریست که درآب و در خشکی هـر دو می بـاشد و بعربی سرطان خوانند ـ وبرج‌چهارم است ازدوازده



پنجپا

بروج فلکی .

پنجپایك ـ بفتح‌تحتانی وسکون کاف، بمعنی پنجپاست که سرطان باشد.

پنجپایه ـ بفتح‌یای حطی، بمعنی‌پنج‌پایك است که سرطان باشد ـ ونام برج‌چهارم است از فلك .

پنج بیچاره ـ خمسهٔ متحیره را گویند یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد .

پنجره ـ بر وزن سنجر ، مخفف پنجره است ـ و هرچیزی که‌مشبك وشبکه دار باشد ۴ـ وبمعنی قفس‌هم آمده است.

پنجروز ـ کنایه از مدت اندك باشد چنانکه گویند « دنیا پنج روز است» و تخصیص به‌پنج روزاز آنست که آدمی در یك روز از ایام هفته بدنیا می‌آید و در یك روز از دنیا میرود وباقی پنج روز میماند که ایام‌تعیش اوست۵ .✲

پنجرهٔ لاجورد ـ کنایه‌از آسمان است .

پنجش ـ بکسر اول بر وزن دلکش ، کلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده راگویند.

پنج‌شعبه ـ کنایه از حواس خمسهٔظاهر است که آن سامعه و باصره و لامسه و ذایقه وشامه باشد .

۱ ـ امروز بپاکستان تعلق‌دارد .

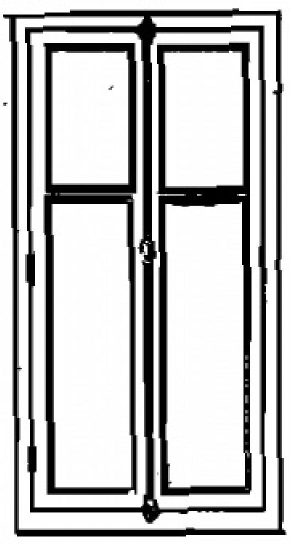
۲ ـ Vitex agnus castus «تابتی ۱۷۰».

۳ ـ پس از چندین چله درعهد سی‌سال
شوم پنجاهه گیرم آشکارا؟. «خاقانی شروانی۲۱».

۴ ـرك: پنجره. ۵ ـ پنج دال برعدد قلیل‌است.

✲ **پنجاه** ـ بفتح اول ، پهلوی panjâh ، اوستا pancâsata ، سانسکریت pañcâçát ، کردی pênjâ ، افغانی panjôs «اشتق۳۲۹»، پارسی باستان pancâthat «نیبرك ۱۷۰» ، زباکی panjâh «کریرسن ۹۱» ، گیلکی paenjâh . عددی برابر پنج بار ده ، خمسین .

✲ **پنجره** ـ بفتح‌اول وسوم و کسرچهارم(لهجهٔمرکزی) معرب‌آن «بنجره» است. «قفس» . بقیه درصفحهٔ ۴۲۱



پنجره

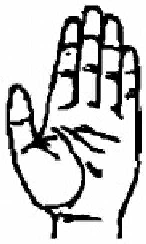
پنجك - بضم اول بروزن اردك، کلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد- وبفتح اول گیاهی است و آن پنج شاخ میباشد و مانند عشقه بر درخت میپیچد.

پنج گنج - باکاف‌فارسی بروزن پنج‌پنج، کنایه از حواس خمسه است که سامعه و باصره وذایقه و لامسه وشامه باشد - وصلوات خمس را نیز گویند که پنج‌وقت نماز باشد [۱] .*

پنجم رواق - کنایه از آسمان پنجم است که فلك مریخ باشد.

پنج نوش - بروزن رنج نوش، معجونی باشد مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند، ومعرب آن فنجنوش است.

پنجه - بفتح اول و خفای آخر بر وزن گنجه ، معروف است که پنج [۲]انگشت باکف



دست‌ویا باشد ازانسان وحیوانات دیگر [۳] - ورقصی‌را نیز گویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته باهم رقص کنند ومعرب آن فنزج است [۳] - و کلوله های سنگ باشد که دیدبانان پنجه برای جنگ نگاه دارند - و سنگ منجنیق را نیز گفته‌اند- و سنگی که از کشتی بکشتی غنیم اندازند - وگیاهی که بر درخت پیچد و آن را عشقه خوانند، و باین معنی بکسر اول هم آمده است - و بفتح اول و ظهور آخر مخفف پنجاه است که عدد معلوم باشد [۴] - و ماهی - و دام و قلاب و شست ماهی را هم گفته‌اند چه ماهی باعتبار نون که حرفی است از حروف تهجی و شست ماهی باعتبار پنجه که بحسب عدد شصت است [۵] .

پنجه - بضم اول و با جیم فارسی بروزن غنچه ، بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند - و مویی را نیز گفته اند که از سرزلف ببرند وآنرا پیچ‌وخم داده برپیشانی گذارند .

پنجه بر روی زدن - کنایه ازروسیاه کردن باشد .

پنجه بند - بضم اول و فتح جیم فارسی وبای ابجد بروزن مستمند ، پیشانی‌بند راگویند که بعربی عصابه خوانند .

پنجهٔ بیچاره - کنایه از کواکب متحیره باشد [۶] که زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد است .

پنجهٔ دزدیده - ترجمهٔ خمسهٔ مسترقه است، وآن پنج روزی باشد که درآخر تقویمها نویسند، و وجه تسمیه بدزدیده از آن جهت شده است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالك او همیشه از میان میبرده و بحساب در نمی‌آورده است [۷] .

پنجهٔ کبك دری - نام‌لحن هفتم‌است ازسی لحن باربد بقول بعضی .

---

[۱] - و نیز خمسهٔ نظامی را گویند . [۲] - باین‌معنی‌در پهلوی panj « تاوادیا ۲:۱۶۳»؛ پنجه مرکب است‌از: پنج (هـ .م) + ه(پسوند نسبت). [۳] - رك : پنزه .

[۴] - رك : پنجاه . [۵] - جمله مخدوش است؛ ماهی را در عربی‌نون گویند، نون بحساب جمل پنجاه است [۶] - یاخمسهٔ متحیره .

[۷] - رك : بهترك (!) .

* پنجم - بفتح اول وضم سوم، عدد ترتیبی پنج ، پهلوی pancum « اشتق۳۲۸ »، pancôm «اونوالا ۵۷۲»؛ مرحلهٔ پنج، مرتبهٔ پنج، (هـ . م).

بقیه ازصفحهٔ ۴۲۰

پنجره مشبکی‌است که برای ورودنور وهوا دراطاق‌تعبیه کنند .هرچیز شبکه‌دار.رك: پنجی.

پنجهٔ گربه — بضم کاف فارسی، بیدمشک را گویند و آن را گربه نیز خوانند.

پنجهٔ مریم — گیاهی باشد خوشبوی باندام پنج انگشت — گویند مریم مادر عیسی علیه السلام در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود.

پنج یوده[1] — با تحتانی و واو مجهول و دال بر وزن پنج روزه، بمعنی نصف عشر است چه ده یوده[2] عشر را گویند که ده یك باشد.

پند — بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد، آنست که بعربی نصیحت گویند[3] — و بمعنی زغن و غلیواج هم آمده است — وبضم اول گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد. وبااول مکسورنشستگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند.

پندار[4] — بکسر اول بر وزن بسیار، تکبر وعجب را گویند. وامر بدینمعنی هم هست — وبمعنی فکر وخیال و تصور — و خود را بزرگ پنداشتن نیز آمده است.

پنداره[4] — بکسر اول وفتح خامس، بمعنی آخر پندار است که فکر و خیال و تخیل باشد، وپندارگان بمعنی تخیلات.

پنداشتن[5] — بکسر اول بر وزن بگذاشتن، بمعنی گمان بردن و تصور کردن باشد — و بمعنی عجب و تکبر نمودن هم آمده است. *

پندش — بضم اول و فتح ثالث بروزن کس کش، گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند.

پندك — بضم اول بر وزن اردك، بمعنی پندش است که گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد.

پندند[6] — بروزن و معنی فرزند است بلغت زند و پازند (۱).

پنده — بکسر اول و سکون ثانی و فتح

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ — ظ، پنجویه. رك: الفهرست ص ۳۳۸ س۱۹ «ششویه» بجای «پنجویه».

۲ — رك: ده‌یوده. ۳ — پهلوی pand، ایرانی باستان panti (راه) «بارتولمه ۸٤۷»، پارسی باستان pathi (راه)، سانسکریت páthan، ارمنی hun، استی fānd (میل، آرزو) «اسشق ۳۳۰» «نیبرگ ۲٦۹» پس اصلا پند بمعنی راه است و مجازاً پنددادن بمعنی نشان دادن راه و روش، اینتی apanti دراوستا بمعنی بیراهه است. «فاب ۱ : ۵۹». ۴ — اسم از پنداشتن (ه.م).

۵ — پهلوی pa ên dâshtan «اسشق ۳۳۱» «نیبرگ ۵۲» بمعنی چنین فرض کردن؛ ترکیب اسم وفعل. ازضمیر نظیر دارد [رك : زنهار، وتتبعات ایرانی. دار مستتر ص۲۰۸]. پنداشتن درادبیات فارسی درست بمعنی لغوی خود یعنی فرض کردن وانگاشتن آمده. خیام گوید:

چون نیست زهرچه هست جزباد بدست — چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست — پندار که هرچه نیست در عالم هست.

«[کنیزك جمشید پس از نوشیدن شراب] سر بربالین نهاد و یکشبانه روز بخفت، همه پنداشتند که کاراو بآخر رسید، چون از خواب درآمد ازدرد شقیقه هیچ اثری نیافت.» «نفایس الفنون قسم اول در علوم اواخر ص۲۰۱» خواجه عبدالله انصاری گوید : خدایا ! پنداشتم که ترا شناختم، اکنون پندار را در آب انداختم. » سعدی در گلستان:

نه‌بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش.

۶ — هز pandand، پهلوی frazand، فرزند « یونکر ۱۷۰ ».

* پنداوسی — رك : پیداوسی.

ثالث ، مطلق قطره را گویند اعم از قطرهٔ آب وقطرهٔ باران وقطرهٔ خون وامثال آن ـ و بمعنی نقطه وذرات هم‌بنظر آمده است ۱ .

پندیدن ۲ ـ بروزن خندیدن، نصیحت کردن ونصیحت پذیرفتن ونصیحت شنیدن وقبول کردن باشد .

پنزه ـ بفتح اول بروزن غمزه، نوعی از رقص است و آن چنان باشد که جمعی دست یکدیگر راگرفته باهم برقصند ۳ .

پنک ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون کاف تازی بزبان زند و پازند (۱) آلوچه را گویند ۴ ، و آن میوه‌ایست معروف ـ و بفتح اول و ثانی بمعنی وجب باشد که بعربی شبر خوانند ـ و بکسر اول و سکون ثانی گرفتن اعضای آدمی باشد با دو سر انگشت یا ناخن چنانکه بدرد آید ۵ ـ وبفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی خوشهٔ خرما باشد ـ و بمعنی چوب هم‌هست که ترکان آغاج گویند ودریچهٔ خانه را نیز گفته‌اند ـ ووقت بامداد هم هست که بعربی صبح خوانند ۶ ـ وبکسر اول یك‌حصه ازده‌هزار حصهٔ شبانروز است چه شبانروزی را بده هزار قسمت کرده‌اند و هرقسمتی را یك‌پنك خوانند ـ وپنگان را نیز گویند، وآن طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند بقدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را برروی آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و بته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند چه آن را در مقسم آب درمیان تغار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یك پنگان وبعضی را بیشترآب دهند که بزراعت ایشان رود، ودر هندوستان بجهت‌داشتن ساعات شبانروزی معمول است ۷ .

پنگان ـ باکاف فارسی بروزن سندان ، هرکاسه وپیاله راگویند عموماً ـ وطاس مس تـه سوراخ کرده باشدکه آنرا در میان آب ایستاده گذارند و ساعات شبانروزی رااز آن معلوم‌کنند خصوصاً وآنرا طشت‌وسبو نیز گویند، ومعرب‌آن فنجان ۸ است ۹ .

پننگ ـ بفتح‌اول بروزن پلنگ، دریچهٔ خانه راگویند، و بکسر اول‌نیز بهمین معنی‌آمده است ۱۰. *

پنیرک ـ با رای قرشت بروزن کنیزك ، نام‌نباتی است که آنراگلی بودسرخ رنگ وچون آفتاب بسمت الرأس رسد بشکفد و آن را گل خبازی وبعربی ملوکیه خوانند ونان‌کلاغ همان

(۱) چك: زند وپازند.

۱ ـ فرهنگ دساتیر ۲۳۹ .   ۲ ـ ازپند+یدن (پسوند مصدری).
۳ ـ رك: پنجه.   ۴ ـ هز ، pang، پهلوی âlûd، آلو « یونکر ۱۲۰ ».
۵ ـ رك: پنج.   ۶ ـ هز ، pang ، پهلوی bâm، بامداد(صباح) «یونکر۱۲۰».
۷ ـ رك : پنگان .   ۸ ـ رك: تغس.   ۹ ـ پنگان ، طاس بود. «لغت فرس ۳۹۷».
۱۰ـ رك: پنك.

* پنهان ـ بفتح وکسر اول، پهلوی pa nihân «اشتق۳۳۲» رك : نهان .

* پنیر ـ بفتح اول، پهلوی panîr (هزوارش guftâ) «یونکر ۷۹» «تاوادیا۱۶۳:۲۰۲». گیلکی و فریزندی و یرنی و نطنزی pänir « ك . ۱ ص ۲۹۱ » ، سمنانی panîr، سنگسری pandir ، لاسگردی و شهمیرزادی pänîr «ك .۲ص ۱۹۰» ، خوراکی که ازشیر بسته ترتیب دهند وبعربی جبن گویند.

است ، و پنیرك از آن جهت گویندش که میوهٔ آن بهپنیر میماند، وآفتاب گردك نیزمیگویندش‌بجهت آنکه بهرطرف که آفتاب میگردد آن گل میل‌بدانطرف میکند ۱ ، و بمعنی گویند پنیرك نیلوفراست— وخربارا نیز گفته‌اند، وآن‌جانوریست از جنس چلپاسه .



پنیرك
ومیوه ودانهٔ آن

پنیره— بـر وزن خمیره ، بمعنی پنیرك است که آن را خبازی و ملوکیه و نـان کلاغ خوانند — و آفتاب گردك را نیز گویند که نیلوفر — و جـانوری باشد که بسریانی حربا گویند .

پنیلو— با لام و واو و حرکت مجهول، جایی را گویند در شهر که در آن اسباب و غله وامثال آن فروشند.

بیان نوزدهم

در بای فارسی با واو مشتمل برهفتاد ودو لغت و کنایت

پو— بضم اول و سکون ثانی،بمعنی پوی است که رفتار متوسط باشد ، و پویه نیز همین معنی دارد.

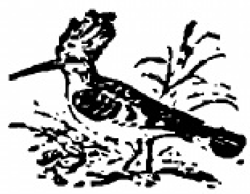
پوازی— بفتح اول بر وزن نمـازی ، بمعنی درد و سوزش باشد و آن را بعربی جوی خوانند .

پوب— با ثانی مجهول بر وزن خوب ، کاکل مرغان را گویند و آن پری چند است بر سر های ایشان که از پرهای مقرری دراز تر وبیشتر میباشد— وبابای فارسی شانه سر را گویند. و آنرا مرغ سلیمان هم خوانند چنانچه شیرمرغ مرغ عیسی ۲ .

پوپش— بفتح بای‌فارسی بروزن‌دو کش، هدهد و شانه‌سر راگویند ۲ .

پوپشمن— بکسر ثالث و میم بر وزن رو چرکن ، بلغت زند و پازند (۱) خودی را گویند از آهن که در روز های جنگ بر سر گذارند .

پوپك— با بای فارسی و نـازی هردو، آمده است بروزن کوچك ، بمعنی هدهد و شانه سر باشد ۳ — و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند .



پوپك

(۱) چك : زند وپازند .

۱ — پنیرك Malva از تیرهٔ پنیرکیان Malvacées جنسهای بسیار دارد، بعضی یکساله وبرخی دائمی و گلهای آن‌بنفش و گل‌آن ملین است . «گل گلاب ۲۰۱».
۲ — رك: پوپك . ۳ — پوپو ، پوپه، پوپك و بوبو وصور دیگر، لاتینی Upûpa یونانی Epoph ، کردی papû، pâpû «اسثو۳۳۳» و رك: پرندگان در لهجه‌های کردی ص ٤۰ — ٤۳ .

پوپل — با بای فارسی ، بروزن و معنی فوفل باشد ، و آن چیزیست شبیه بجوز بوا ودر هندوستان با برگ پان خورند، ومعرب آن فوفل است.

پوپو — با بای فارسی بر وزن کوکو ، شانه سر وهدهدرا گویند که‌مرغ سلیمان‌است ۱ — وآواز هدهد را نیز گفته‌اند چنانکه آواز فاختهرا کوکو خوانند .

پوپه — بضم اول وفتح بای فارسی،بمعنی پوپو است که هدهد باشد ۱ .

پوت — بضم اول وسکون ثانی وفوقانی ، جگر گوسفند را گویند و لهذا قلیه‌ای که از جگر گوسفند سازند قلیه پوتی خوانند — و بمعنی لوت هم آمده است که اقسام خوردنیها و انواع اطعمه و اشربه باشد — ونوعی از خربزه هم هست .

پوته — باتای قرشت بروزن غوطه،خزانه و مخزن را گویند . *

پوخت — بر وزن سوخت ، بمعنی پخت باشد که از پختن است ۲ .

پود — بضم اول بروزن سود ، نقیض تار است وآن رشته‌ای باشد که درپهنایی جامه بافته میشود و تار بدرازی جامه ۳ — و آتشگیره را نیز گویند وآن چیزی باشد که باچخماق آتش بر آن زنند ۴ — وبمعنی کهنه هم آمده است که در مقابل نو باشد ۵ .

پودات — با تای قرشت بروزن پوچات، بمعنی محسوس باشد و پوداتان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر وحس درآید ۶ .

پوده — بر وزن روده ، بمعنی پود است که نقیض تار باشد، چه آن درطول جامه و این در عرض بافته میشود — و کهنه و پوسیده و از هم رفته را هم‌گفته‌اند ۷ — و رکوی سوخته — وچوبی پوسیده که‌آنرا بجهت آتشگیرمهیا کرده باشند ۴ وبعربی‌حراقه خوانند— وسوده وریختهرا نیز گویند — و گندیده و ضایع شده را هم گفته‌اند ۷ .

پور — بضم اول بروزن حور، بمعنی‌پسر است‌که برادر دختر باشد ۸ — و نام رای شهر کنوج ۹ هم‌هست واو یکی‌از پادشاهان و رایان هندوستان بوده، ومعرب آن فور است— وکسی‌را نیز گویند که خود را نادان و هیچمدان وانماید ۱۰ — ودراجرا نیز گفته‌اند وآن پرنده - ایست معروف .

پوران — بروزن توران ، نام شهر کنوج است ومعرب آن قنوج باشد۱۱— و بمعنی خلیفه وجانشین ۱۲— وبادگار هم‌آمده است— وجمع پور هم هست که پسران باشد .

---

۱ —رك: پوپك. ۲ — رك : پختن . ۳ — طبری pê (پود)، مازندرانی pî « واژه نامه۱۸۳» . ۴ — درطبری pita (سوخته (آتشگیره)) « واژه‌نامه ۱۸۷».

۵ — طبریpît (پوسیده). «واژه‌نامه۱۸۷». ۶ — ازدساتیر «فرهنگ‌دساتیر۲۳۹».

۷ — پهلوی pûtak (گنده ، متعفن) ، اوستایی pûiti (عفونت) « بارتولمه ۹۰۹ » « نیبرگ ۱۸۸» ، ارمنی put ، سانسکریت pûyati، استی bud _ am «اشق ۳۳۴».

۸ — دراوستا وپارسی باستان puthra ، سانسکریت putra، پهلوی pos و puhr «یشت۲: ۶۲»، خوانساری pîr «سالنامهٔفرهنگ کلپایگان ۴۶» رك: پسر. ۹ — معرب آن قنوج.

۱۰ — شاید مصحف «تور» tûr که در گیلکی بمعنی خل و دیوانه است. رك:تور.

۱۱— رك:پور. ۱۲— فرهنگ‌دساتیر ۲۳۹.



پوتین

٥ پوتین — پوطین، ازفرانسه bottine ، کفش گردنه دراز.

پوران تروش ـ پوران معلوم، بضم فوقانی ورای بی‌نقطه وسکون واو وشین‌نقطه دار، نام ساحری بوده که درزمان خود مثل و مانند نداشته ۱ .

پوران دخت ـ بضم دال بی نقطه وسکون خای نقطه دار و تای قرشت بمعنی پسر است نه دختر ، نه یك پسر بلکه چندین پسر است ، چه پوران جمع پسر باشد، وآن نام‌دختر خسروپرویز است که پیش ازآزرمیدخت پادشاهی کرده واورا بدین نام ازجهت‌آن خوانده‌اند که ازوکارهای مردانه بظهور آمده است واورا توران دخت با تای قرشت نیزگویند باین اعتبار که از نسل ملوك ترکستان‌بوده۲ .

پوردگان ۳ ـ بضم اول وسکون ثانی مجهول و را و دال بی نقطه و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده ، بباید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روزآخرآبان ماه می‌افزایند که مجموعه ده روز شود وآن ده روز را پوردگان میگویند، ودراین روزها جشن سازند وشادی‌نمایند وآنراجشن پوردگان‌خوانند،ومعرب آن فوردجان است۴ .

پوردیان ـ با یای حطی ، بر وزن و معنی پوردگان است که ایام جشن پارسیان باشد .

پورشسب ۵ ـ پورمعلوم، بفتح‌شین‌نقطه دار وسکون سین بی نقطه و بای ابجد ، نام پدر زردشت است که پیرآتش پرستان باشد .

پورعنقا ـ لقب زال پدر رستم است، چه گویند او را سیمرغ بزرگ کرد وسیمرغ‌را عنقا نیز خوانند .

پورك ـ بر وزن خوبك ، نام دختر رای قنوج است و او در حبالهٔ بهرام‌گور بود .

پورکند ـ با کاف بر وزن زورمند ، طاق وایوان ومنزل راگویند، وباین‌معنی با زای نقطه دار هم بنظرآمده است .

پورمند ـ با میم بر وزن هوشمند ، صاحب فرزند و عیالمند را گویند ـ و با ثانی مجهول نام‌گیاهی است خوشبو .

پوره ـ بر وزن شوره ، بمعنی پور باشد که پسر است ـ و تنهٔ درخت را نیزگویند ـ وبزبان هندی بمعنی تمام باشد۶ .

---

۱ ـ ظ، مصحف‌براترش (وصوردیگر)توراتی Brat resh نام‌قاتل زرتشت«مزدیسنا۷۹ـ۸۰».

۲ ـ Bôrân – dôxt (رك : یوستی . نام‌نامه ص۷۰) . بوران ظاهراً مرکب است از bôr بور (سرخ) + ان (نسبت) یعنی گلگون، چنانکه سپیتمه (سپیتمان) نام خانوادهٔ زرتشت بمعنی(از نژاد)سفیداست وسرخاب وسهراب هردو بمعنی‌آب سرخ‌است. «ازافادات استادپور داود».

۳ ـ صحیح پروردگان است. بیرونی گوید : « پروردگان چیست ؟ پنج روز پسین اندرآبان ماه، وسبب نام‌کردن آن چنانست که‌گبرکان اندرین پنجروز خورش وشراب‌نهند روانهای مردگان را و همی گویند که جان مرده بیاید وزآن غذاگیرد ، و چون از پس آبانماه پنجروز افزونی بوده است، آنك اندرگاه خوانند گروهی ازایشان پنداشتند که این روز پروردگان است و خلاف بمیان افتاد واندرکیش ایشان مهم چیزی بود. پس هردو پنجرا بکاربردند ازجهت احتیاطرا. وبیست وششم روز آبان‌ماه فروردگان‌کردند وآخرشان آخر دزدیده، وجملهٔ فروردگان دمروز گشت.» «التفهیم ص ۲۵۶» رك: فروردگان .

۴ ـ معرب آن: فروردجان «التفهیم ص ۲۵٦ ح » .

۵ ـ پهلوی Pôrûshasp مرکب از : پوروش بمعنی دو رنگه ، سیاه وسپید وپیر + اسپ، یعنی دارندهٔ اسب دورنگه یااسب پیر، درمروج‌الذهب «بورشسف» ودر طبری بوسشف (بورشسف) آمده «مزدیسنا ص۷۰ وجدول برابر ص۶۹» و رك : پیترسپ .

٦ ـ ازریشهٔ pur درسانسکریت بمعنی پر کردن ، مملوکردن و اسم مفعول آن در سانسکریت pûrna است یعنی پرشده، تمام،کامل. «دکتر کونهن راجا».

پوریان - بکسر ثالث بر وزن حوربان، ساکنان ومتوطنان شهر کنوج را گویند چه پور نام رای شهر کنوج[1] هم هست .

پوز [2] - بضم اول وسکون ثانی مجهول و زای هوز ، پیرامون و گرداگرد دهان حیوانات باشد - ومابین لب و بینی را نیز گویند - و بمعنی ساق درخت هم آمده است - و منقار مرغانرا نیز گفته‌اند، و با زای فارسی هم درست است.

پوزش [3] - با ثانی مجهول بر وزن سوزش ، بمعنی عذر ومعذرت وعذر آوردن ومعذرت خواستن باشد .

پوزن - بر وزن سوزن ، زمینی را گویند، که بجهت زراعت کردن پاك کرده باشند .

پوزه [4] - بر وزن روزه ، پیرامون و گرداگرد دهانرا گویند - و بمعنی تنهٔ درخت هم آمده است[5] .

پوزیدن - بر وزن گوزیدن ، عذر آوردن ومعذرت خواستن باشد[6] .

پوس - بر وزن طوس ، چرب زبانی و فریب و فروتنی را گویند[7] .

پوسانه - بر وزن روزانه ، فریب دادن وفروتنی و بزبان خوش مردم را فریفتن .

پوست - بر وزن دوست ، معروف است [8] - و بمعنی غیبت هم آمده است که بدگویی ومذمت باشد .

پوست باز کردن - کنایه از اظهار نه دلی نمودن وراز گفتن باشد .

پوست پیرای - با بای فارسی وبتحتانی رسیده ورای بی‌نقطهٔ بالف کشیده وبیای حطی زده ، چرم گر و دباغ را گویند .

پوست دادن - کنایه از اظهار ته دلی نمودن ومافی‌الضمیر گفتن باشد .

پوست سگ بر و کشیدن - کنایه از بی حیایی و بی شرمی نمودن باشد .

پوستگال - باکاف فارسی بالف کشیده وبلام زده ، پوست بی‌مویرا گویند که درزیر دنبهٔ گوسفند می باشد وآنرا باندك دنبه جدا کرده در سیراب پزند، و پوست دبر گوسفند را نیز گفته‌اند که سرگین از موهای آن آویخته‌است .

پوستگاله - بالام بر وزن پوست پاره، بمعنی پوستگال است که پوست زیر دنبهٔ گوسفند وپوست مقعد گوسفند باشد .

پوست کردن - کنایه از انیس و محرم ساختن باشد - و غیبت نمودن و خبث کردنرا گویند .

پوستین - لباسی است معروف[9] - و کنایه از غیبت ومذمت وعیب هم هست .

---

۱ - معرب آن ، قنوج . رك : پور. ۲ - کردی pûz، pôz، افغانی pôza ، paza، سنگلچی fuzik، منجی foska، استی finje، ارمنی pinj(pinç) «اشتق ۳۳۵»، فارسی نیز پوزه ، معرب آن بوز « نفس » . رك : پوزه . ۳ - اسم مصدر از پوزیدن (مستعمل درویس ورامین) «اشتق ۳۳۶». ۴ - پهلوی pôcak «ناوادیا ۱٦٤ :۲» ورك: اشتق ۳۳۷ ۵ - رك : پوز. ٦ - رك : پوزش . ۷ - رك : پلوس .

۸ - پهلوی pôst «نیبرگ ۱۸٦» «ناوادیا ۱٦٤ :۲»، اوستا pasta «بارتولمه ۹۰٤»، کردی pôst ، pîst ، افغانی pôst ، وخی pist ، سریکلی past «اشتق ۳۳۸» ؛ جلد یعنی غشایی که بدن انسان و حیوانات را می پوشاند - پردهٔ بیرونی - قشر . ۹ - پهلوی pôstîn «اشتق ۳۳۸»، pôstên «اونوالا ٥٦٦ ب»؛ لباسی جبه مانند از پوست بز و گوسپند.

پوستین بگازر ـ کنایه از بد گو وعیب جوینده باشد .

پوستین دریدن ـ کنایه از افشای راز کردن باشد .

پوستین کردن ـ کنایه از بدگویی کردن وعیب نمودن باشد[۱] .

پوسه ـ بروزن بوسه، ریسمانی را گویند که بر وقت رشتن بردوك پیچند.*

پوش ـ با ثانی مجهول بروزن موش ، زره وجوشن را گویند ـ وامر بردورشدن ویکناری رفتن هم هست یعنی از راه دورشو ـ ونام گیاهی است که آنرا میکوبند وشافها میسازند واز جانب ارمن می‌آورند و آنرا پوش دربندی میخوانند . نقرس را نافع است ، و شیاف خوزی همان‌است.

پوشا[۲] ـ با ثالث بالف کشیده، پوشنده وپوشندگی را گویند[۳] .*

پوشك ـ با ثانی‌مجهول بروزن‌موشك، بزبان ماوراء النهر گربه راگویند و بعربی سنور خوانند[۴] .

پوشگان ـ با ثانی مجهول و فتح ثالث وکاف فارسی بر وزن موکشان، نام نواییست‌از موسیقی ـ و بمعنی مغیبات‌هم‌هست‌یعنی‌چیزهایی که درعالم غیب‌اند ـ وبسکون‌ثالث‌بروزن‌دوستان نام جایی و مقامی است نزدیك‌به نیشابور ـ ومقامی است از مقامات سالك که آنرا بعربی غیب‌الغیب گویند ، وآن برنگ سبز است که بعربی خضر خوانند ، وچون سالك قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نماید وفانی درحق وباقی درو گردد.

پوشنگ ـ با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ، نام قریه‌ایست مابین قندهار و مولتان ومعرب‌آن فوشنج بود[۵] ـ و بسکون ثالث وفتح نون بمعنی پوشك است که گربه باشد[۶] .

پوشنه ـ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون ، بمعنی سرپوش باشد ـ وهرچیزی که آنرا پوشند و در بر کنند .

پوشه[۷] ـ بر وزن خوشه ، بمعنی‌مطلق پرده باشد که بر روی چیزها پوشند و از درها آویزند .

پوك ـ بضم اول وسکون ثانی و کاف ، بمعنی بیمغز و میانه تهی باشد[۸] ـ و غله ای را نیز گویند که درجایی پنهان کنند وخاك بربالای آن ریزند ـ و بادی که بجهت آتش‌روشن‌کردن از دهن بدمند[۹] ـ و آتشگیره را نیز گفته‌اند وبعربی حراقه خوانند .

پول ـ بر وزن غول ، معروف است وبعربی فلوس‌گویند[۱۰] ـ و بمعنی پل رودخانه‌هم آمده است مطلقاً خواه باخشت وسنگ وخواه با چوب وتخته سازند[۱۱].

---

۱ ـ رك: پوست کردن. ۲ ـ نعت فاعلی (صفت مشبهه) از پوشیدن . ۳ ـ رك : پوشاك. ۴ ـنیز پشك pôshek (ه.م) معادل گیلکی pîcâ (؟) (اشتق ۳۲۲).

۵ ـ رك: پوشنج . ۶ ـرك: پوشك. ۷ ـ مرکب از: پوش + ه (نشانهٔ اسم آلت).

۸ ـ گیلکی pûk . ۹ ـ ارمنی puk (دم، نفس) ، pukk (دم آهنگری) اشتق ۳۳۹. ۱۰ـ اصل‌آن Obolos’ یونانی‌وآن سکه‌ای یونانی‌است مساوی‌سدس درهم آتیکی یا ۱۵ سانتیم « لغت یونانی انگلیسی آکسفرد » وفلوس عربی‌هم معرب همین کلمه است «نقود ص۶۷ ح۲ وص ۶۸ ح» . راجع بپول از نظر اقتصاد. رك : اقتصاد. پور همایون از نشریات دانشگاه تهران ص ۲۳۸ .

۱۱ـ تراهست محشر، رسول حجاز دهنده بپول چنیود جواز. عنصری بلخی.

دزفول (دژ + پول) لغة بمعنی پل‌دژ(قلعه) است که بشهرمعروف خوزستان اطلاق شده.

بقیه درصفحهٔ ۴۲۹

پولاب - بر وزن دولاب ، بمعنی حس باشد و پولابی‌حسی ، یعنی آنچه بحس ونظر درآید ۱ .

پولاد۲ - بسکون دال ، معروفاست که ازآن‌کارد و شمشیر وامثال‌آن سازند -وتیغ و شمشیر را نیز گویند — و نام پهلوانی است ایرانی — و نام دیوپست مازندرانی و اورا پولاد غندی میگفته‌اند بضم غین نقطه دار - و بمعنی گرز هم هست.

پولاد خای - کنایه ازاسب‌سرزور باشد .

پولادرگ - کنایه‌از اسب‌پرزورباشد.

پولادسنجان - کنایه از دلاوران ومبارزان واسلحه داران باشد .

پولاد هندی - کنایه‌ازشمشیرهندی باشد .

پولانی - با ثانی مجهول بر وزن طولانی ، نوعی ازآش‌آرد باشد .

پوله - با ثانی مجهول بر وزن لوله ، خربزهٔ مضمحل شده راگویند - وهندوانه‌ومیوه های دیگر را نیز گفته‌اند که درون آنها نرم و ضایع شده باشد .

پون - با نون وحرکت غیرمعلوم، نمد زین راگویند که تکلتو باشد .

پوی - بر وزن جوی، بمعنی پویه‌باشد که رفتار متوسط است یعنی نه تند و نه آهسته، و بعضی رفتار تند راگویند وامر بدینمعنی هم هست یعنی راه رو وقدم‌بردار .

پویا ۳ - بروزن گویا، رونده‌راگویند - و بعضی دونده را نیز گفته‌اند .

پویان ۴ - بر وزن جویان،بمعنی‌پویا باشدکه رونده است - و دونده رانیز گویند .

پوی پوی - با بای فارسی بر وزن خوب روی ، مبالغهٔ درآمدن و رفتن باشد یعنی تندتند و دوان دوان - و امر باینمعنی هم هست یعنی بدو وزود براه برو .

پویچه - بفتح‌اول بروزن دریچه،عشقه‌را گویند وآن گیاهی است که بردرخت پیچد .

پویه - با ثانی مجهول بر وزن مویه . رفتاری باشد متوسط - و رفتار تند و دویدنرا نیز گویند .

---

۱ - شاهدی برای این کلمه یافته نشد واز برساختمهای فرقهٔ آذرکیوان بنظرمیرسد. ولی‌در فرهنگ دساتیر نیامده . ۲ - پهلوی pûlâfat یا pûlaft ؛ ارمنی polopat, polovat, polpat «اسشق ۳٤٠» تاوادیا پهلوی آنرا pôlâpat نوشته «تاوادیا ١٦٤ : ۲۲»، کردی pûlâ ، pîlâ ؛ افغانی pôlâd ، معرب آن فولاد « اسشق ایضاً » ، استی bolat «ك. است ١١٥»، گیلکی fûlâd ورك: فولاد. ۳ - نعت فاعلی(صفت مشبهه) از پوییدن. ۴ - نعت فاعلی از پوییدن .

بقیه ازصفحهٔ ٤٢٨

٥ پوسیدن - بفتح پنجم ، پهلوی pûsîtan « نیبرگ ١. ٥٨ » ؛ رك : پوده، طبری ba - pista (پوسیده) ، مازندرانی کنونی ba - pîs ؛ فاسد و ضایع شدن - متلاشی شدن ، از هم پاشیدن . ٥ پوشاك - اشکاشمی poshák «گریرسن ۹۱» ، گیلکی pûshâk؛ جامه ، آنچه بدن را بپوشاند . رك : پوشا .

بیان بیستم

در بای فارسی با های هوز مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

په ـ بفتح اول وسکون ثانی، کلمه‌ایست که هنگام تحسین با حیرت آمیخته برزبان رانند وتکرار نیز کنند[1] .

پهانه ـ بر وزن بهانه ، چوبکی باشد که درودگران درشکاف چوبی که باره‌میشکافند فرو برند وکفشگران مابین کفش و قالب نهند وگاهی در زیر در گذارند تا بسته و گشوده گردد .

په په ـ بفتح هردو بای فارسی وسکون هردوها ، کلمه ایست از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند .

پهر ـ بضم اول بر وزن ظهر ، مدرسهٔ جهودانرا گویند ـ و بفتح اول یك حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب باشد چه شبانروزی‌را بهشت حصه کرده هریك را پهر گویند. واین در هندوستان بیشتر مصطلح است .

پهره[2] ـ بر وزن دهره ، بمعنی پاس ومحافظت باشد .

پهره دار ـ با دال ابجد بر وزن هرزه کار ، پاس دار ومحافظت کنندمرا گویند.

پهلو ـ بفتح اول و سکون ثانی وضم لام بواو کشیده، معروف‌است وبعربی‌جنب خوانند [3] ـ و بفتح لام شهر را گویند مطلقاً چه پهلوی بمعنی شهری باشد ـ و نواحی اصفهان را نیز گفته‌اند ـ و مردم شجاع و دلاور باشد ـ ومردم بزرگ وصاحب حال راهم میگویند چه مراد از راه پهلوی‌راه بزرگان یزدانی‌است [4] ـونام ولایتی هم هست که زبان پهلوی منسوب بآن ولایت است وبعضی گفته اند که لغت پهلوی زبان پای‌تخت کیان بوده است [5] و جمعی گویند نام پسر سام بن نوح است و پارس پسر او بوده و پارسی و پهلوی بدیشان منسوب است، ومعرب آن‌فهلو باشد[6] .

---

[1] ـ رك: پهپه ، امروز بهبه گویند . [2] ـاوستا pâthra (حمایت)؛ سانسکریت pâtra،ارمنی parhak، افغانی pahâr، pahra «اشتق ۳۴۱». [3] ـ مازندرانی pâlî، گیلکی pâlû ، در اوستا perethu (پهن ، عریض) ؛ پهلوی pahlûk نیز اوستا peresu (دنده ، جانب) ، سانسکریت pârçvá ، کردی pârsû ،وخی pürs ، کرمانجی parsú ،استی fars «اشتق ۳۴۲». [4] ـ رك: حکمت اشراق تألیف نگارنده ص ۱۰ . [5] ـ رك : پهلوی.

[6] ـ پهلو ، پهله ، پارت ، پرثو ـ اسم پارت در زبان پارسی باستان Parthava بوده (کتیبه های داریوش اول) ، بمرور زمان پرثوه به پرهوه وپلهوه بدل‌شده. بعض نویسندگان ارمنی «پهلوانی» راموافق تلفظ زمان خود palhowni ضبط کرده اند ، سپس برای سهولت تلفظ «ر» ل مقدم‌شد وحرکت واو حذف گردید وپهلو pahlow شد «ایران باستان ص ۲۱۸۴»، بنابراین معنی اصلی واولی «پهلو» یعنی پارت، و«پهلوی» یعنی پارتی. فردوسی بهمین معنی گوید:

[لشکرکشیدن سیاوش] گزین کرد ازآن نامداران سوار — دلیران جنگی ده ودوهزار

هم از پهلوی ، پارس ، کوچ و بلوج — ز گیلان جنگی و دشت سروج.

بقیه‌درصفحهٔ ۴۳۱ «شاهنامهٔ بخ ج۳ ص۵۵۸».

پهلوان - بروزن نهروان، مردم سخت وتواناودلاور- وقوی‌جثه‌وبزرگه- وضابط-ودرشت اندام - و درشت گوی راگویند ۱ .

پهلوانی - بروزن لن ترانی ، شهری وزبان شهری راگویند - و منسوب به‌پهلوان هم هست - و زبان فارسی باستانی را نیز گویند که فارسی قدیم‌باشد ۲ .

پهلو تهی کردن - بمعنی کناره کردن و دوری گزیدن باشد - وپرهیز واجتناب نمودن از چیزی و از کسی و تنها شدن هم هست .

پهلودادن - کنایه از منفعت رسانیدن - و نزدیکی نمودن باشد - و دوری کردن و کناره گزیدن - و روگردانیدن را نیز گویند .

پهلودار - کسی راگویند که منفعت رسان باشد- و سخنی را نیز گویند که گزندگی ودشنامی درضمن داشته باشد .

پهلوزدن- کنایه از برابری کردن در مال وقدر ومرتبه باشد .

پهلو ساییدن - بمعنی پهلو زدن

---

۱ - پهلوان منسوب به‌پهلو (= پارت) است. الف ونون در اینجا علامت نسبت است نه نشانهٔ صیغهٔ جمع، و نظایر آن‌در فارسی بسیار است: بامداوان، منسوب بیامداد (هنگام بامداد) ، گیلان منسوب بگیل (مکان گیل) ، توران منسوب بتور (مکان تور) « ایران باستان ص۱۰۲۶۱ »، بابکان منسوب ببابك (فرزند او : اردشیر بابکان) ؛ مجازاً پهلوان بمعنی سخت توانا و دلیر آمده (قوم پارت دلیر وقوی بودند) ، معرب‌آن بهلوان. «نفس». ۲ - رك : پهلوی و پهلو.

بقیه ازصفحهٔ ۴۳۰

وبعدها بهمین مناسبت عنوان ولقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن واسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده‌اند وهم درعهد اشکانی و هم ساسانی اعتبار داشتند « پهلو » بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلو، سورن‌پهلو واسپاهبذ پهلو «کریستنسن. ساسان ص۱۰۳». امااینکه مؤلف برهان«پهلو»را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان ، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال وشمال غربی ایران- بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) بعده‌ای ازشهرها ونواحی مانند : ماه نهاوند ، ماه بصره، ماه‌کوفه وماهی دشت (تبریز) وغیره اطلاق شده ، همانگونه نیز نام پرثو، پارت، پهلو بعده‌ای ازشهرها ونواحیی که بااین‌قوم رابطه داشته، اطلاق‌شده است‌ازآنجمله است:پهل شاهسدان Pahl-î shâhîsdân، مورخان قدیم پهل شاهسدان را در ناحیه‌ای در صفحهٔ‌کوشان دانسته‌اند و شاهسدان مبدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی درکتاب ۲ بند ۲تاریخ خود ، پهل شاهسدان راپهل آروادن نوشته. ارشك بزرگ (مؤسس سلسلهٔ اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست‌گرفت، و ظاهراً پهل شاهسدان همان‌گرگان‌کنونی است. « ایران باستان‌ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه» . فردوسی دراین ابیات «پهلو» را بمعنی شهر آورده : [لشکرکشیدن سیاوش]

از ایران هرآنکس که گو زاده بود　　دلیر و خردمند و آزاده بود...

بفرمود تا جمله بیرون شدند　　ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.

«شاهنامهٔ بخ‌ج ۳ص ۵۵۸».

ز پهلو برون رفت کاوس شاه　　یکی نیز برگشت گرد سپاه. «ایضاً هماصفحه»

ورك : اشتق۳۴۳ ، ورك : پهله.

است که کنایه از برابری کردن در مال و قدر و مرتبه باشد.

پهلو کردن - کنایه از گریختن وروی برتافتن- وترك دادن- و اجتناب نمودن و احتراز کردن باشد .

پهلو کند - یعنی پهلو تهی کندو کناره گزیند ودوری نماید وبگریزد .

پهلو نهادن - کنایه از خوابیدن باشد .

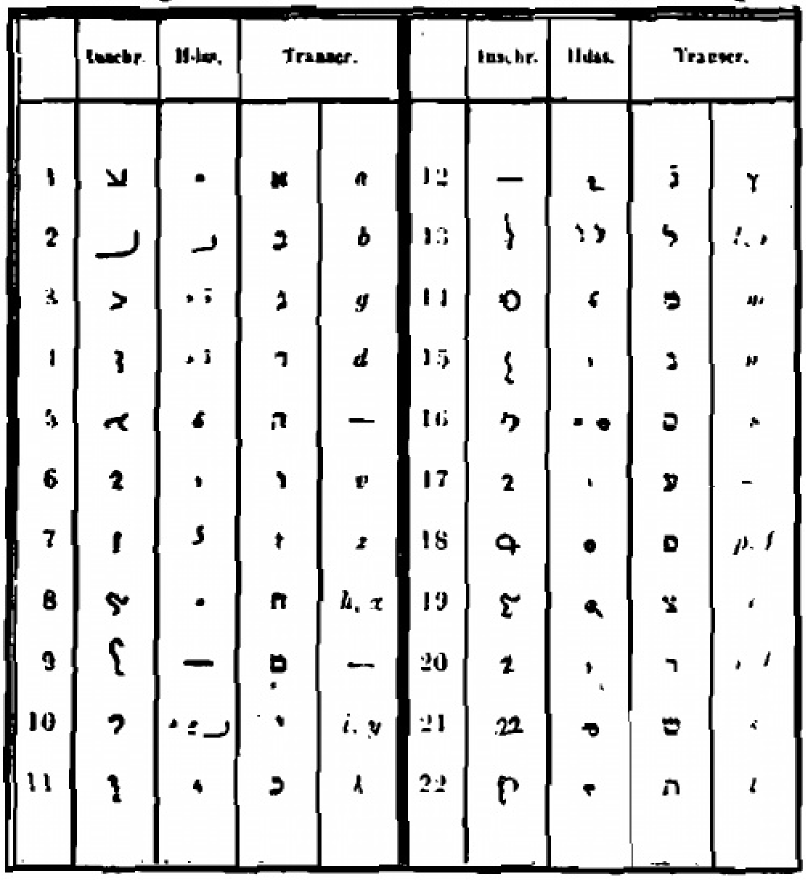
پهلوی [۱] - بر وزن مثنوی ، بمعنی پهلوانی- وشهری- وزبان شهری باشد، ومنسوب بهپهلوان وزبان فارسی هم هست [۲] .

پهله - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، ولایت اصفهان وری ودینور باشد [۳] .

پهمزك - بازای هوز بروزن احمدك ، خار پشت بزرگ که تیر انداز راگویند که سیخول باشد .

پهن - بفتح اول و ثانی بر وزن دهن ، شیریکه بسبب مهربانیدرپستان مادر طغیان کند- و بسکون ثانی معروف است که پخت و پخش وعریض باشد [۴] . *

۱ - مرکب از: پهلو (ه .م) + ی (پسوند نسبت) ؛ معنی نخستین آن پارتی است ، سپس بمعنی زبان معمول درعهد پارتیان و بعدها زبانعهد ساسانیان [رك : مقدمهٔ آقای پور داود بر مقدمهٔ نگارنده بر کتاب حاضر] - نیز بمعنی ، خسروی و سلطنتی آمده ؛ امروزه پهلوی بزبانی ایرانی که اصطلاحاً پارسی میانهمینامند اطلاقمیشود وآنرا بردوقسم تقسیم کردهاند: پهلوی شمالی یاپهلوی اشکانی (باصطلاح برخیپارتی) ،پهلویجنوبی یاپهلوی ساسانی(باصطلاح بعضیپارسیك).



جدول الفبای پهلوی (شامل الفبای کتیبهها والفبای نسخ خطی)

- سلسلهٔ پهلوی - اعلیحضرت فقیدرضاشاه پهلوی ، پس‌ازاحمدشاه (آخرین پادشاهقاجار) در آذر ماه ۱۳۰۴ بسلطنت ایران رسید و در شهریور ۱۳۲۰از سلطنت مستعفی شد و زمام امور را بفرزند ارشد خود اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی، پادشاه کنونی ایران تفویض کرد. ۲ - رك: پهلو وپهله.

۳ - « بهلة ، اسم یقع علی خمسة بلدان: اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند و آذربیجان » مفاتیح

بقیه در صفحهٔ ۴۳۳

پهنانه - بروزن مستانه ، نوعی‌از میمون باشد- وکلیچهٔ روغنی را نیز گویند .

پهند - بروزن کمند، دامی باشد که‌بدان آهو گیرند.

پهنور - بروزن فغفور ، چیزیست مانند دستنبوی که بزبان عرب آن را حنظل خوانند وقثاءالنعام(۱) همان‌است- وبمعنی پهی‌نیز هست که خرزهره باشد .

پهنه - بفتح اول وثانی و ثالث ، بمعنی پهن‌است، و آن شیری باشد که بسبب مهربانی بسیار دربستان مادر طفیان کند - وبسکون ثانی چوگان بازی و گوی بازی باشد - و نوعی از چوگان را نیز گویند که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر هوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد باز بهمان پهنه‌میزنند و نگذارند که برزمین آید تا بمقصد رسانند ، وآنرا بعربی طبطاب گویند- و پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر باشد از جانب درون و آن را بعربی قطن خوانند - و بمعنی میدان هم آمده است - و پهنا را نیز گویند که بعربی عرض خوانند- وچوبی باشد مخروطی تراشیده که‌اطفال ریسمانی برآن پیچند و نوعی برزمین اندازند که تادیرباز بگردد ۱ .

پهی - بفتح اول بر وزن سهی ، حنظل باشد وآنراخربزهٔ تلخ‌هم میگویند- و خرزهره‌را نیز پهی خوانند ۲ .

بیان بیست ویکم

در بای فارسی بابای حطی مشتمل بریکصد وهفتاد وشش لغت و کنایت

پی - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است، و آن چیزی‌باشد که بر کمان وزین اسب وبر تیرجایی که پیکان درآن کنند‌بپیچند، وبعربی عصب گویند- و مخفف پای است که بعربی رجل خوانند ۳ - ونشان پای باشد که نقش‌قدم‌است ۴ ودنبال و پس وعقب- و تعاقب- و قصد و اراده - ونشان - و پی‌بردن یعنی نشان یافتن - و بمعنی برای و بهر نیز هست چنانکه گویند « از پی فلان کار» یعنی از برای فلان کار واز بهر فلان چیز - و بمعنی بار و مرتبه هم آمده است مثل آنکه گویند «چند پی» مراد آن باشد که چند مرتبه وچند بار- وتاب و طاقت را نیز گفته‌اند -

(۱) چك، چش، چب۱: النعمام! رك : دزی ۲ : ۳۰۹.

۱ - درگیلکی آنرا gardâlû گویند . ۲ - باین معنی در اصطلاح علمی Nerium odorum گویند. «ثابتی۱۷۱». ۳ - رك: پا.

۴ - اوستا padha (اثر ، رد پا) ،سانسکریت padá (اثر پا) ، ارمنی het ، کردی pei ، افغانی pal ، استی fad ، وخی podh (اثر پا) و püdh ؛ سریکلی pedh ، شغنی padh،سنگلچی pudh، منجی palá(پا) ازاوستایی pâdh (پای)، سانسکریت pád «اشتق۳۴۶».

بقیه از صفحهٔ ۴۳۲ ۷۵ ، ورك : پهلو . ۴ - پهلوی pahan ، اونوالا ۵۸۹ ، ، اوستایی pathana، کردی pân ،افغانی plan، استی fatan ، اشتق ۷۶ ، ،گیلکی pân.

۵ پهنا -بفتح اول، پهلوی pahnâk «اشتق۳۴۴ » ،عرض،مقابل- طول (درازی).

وبکسر اول مخفف پیه باشد که درچراغ سوزند وشمع نیز سازند ۱ .

پیاب - بروزن سراب، بمعنی پایاب‌است که بن‌حوض وته دریا باشد وبعربی قعر گویند - ونهایت هرچیز را نیز گفته‌اند - و بمعنی تاب وطاقت هم آمده است ۲ .

پیاده - بر وزن زیاده ، معروف است که شخص سواره باشد ۳ - ونام یکی‌از مهرهای شطرنج هم هست - و نام گلی است معروف - و نوعی از درخت بید وتاك انگور بود - وکنایه از مردم بی سواد باشد یعنی علم و فضلی کسب نکرده باشد .

پیاده نهادن - کنایه از زبون داشتن وعاجز انگاشتن باشد . ✻

پیازدشتی - بکسر اول و زای هوز ، دوائی است که آن را بعربی بصل‌الفار خوانند . گویند اگر موش بخورد میمیرد ، و از خواص او آنست که اگر کرکه پای بریر که‌آن بگذارد همین که بردارد لنگ شده باشد ، واگر ساعتی توقف کند البته بیفتد وبمیرد .

پیازك با کاف ، مصغر پیاز است - وگیاهی را نیز گویند که ازآن بوریا بافند - و نوعی از گرز باشد که سر آن را با زنجیر بادوالی بردستهٔ آن نصب کنند و آن را بترکی چوکن خوانند ۴ - ونام قریه‌ایست دردامن کوه معدن لعل ۵ .

پیازکی - لعلی‌باشد قیمتی ۶ -ومنسوب بقریهٔ پیازك را نیز گویند.

پیازلیز - بکسر لام و سکون تحتانی و زای نقطه دار ، نوعی از پیاز دشتی باشد و آن را بعربی بصل‌الزیز خوانند . منفعت آن بسیار است .

پیازموش - بکسر زای هوز ، بیخی باشد که آن را بعربی بصل الفار خوانند ، وعنصل واسقیل همان است و بعضی‌آن را قردمانا گویند .

پیازی - بروزن حجازی ، نوعی از لعل قیمتی باشد ۷ - ونوعی ازگرز هم هست و آن چنان است که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده‌بدسته‌ای ازچوب محکمی‌نصب کنند وآنرا بترکی چوکن گویند ۸ . ✻

پیام ۹ - بروزن‌سلام، بمعنی‌خبر وپیغام‌باشد

---

۱ - رك : پیه . ۲ - رك : پایاب . ۳ - پارسی باستان padâtaka٭ (قس: سانسکریت padâti، padâtika، معرب بیدق) «اسشق ۳۴۷» و نیزپیاده معرب آنست. «نفس» . ۴ -رك: پیازی. ۵ - رك : پیازکی . ۶ - محمدبن ابراهیم بن ساعد انصاری درنخب‌الذخائر (ص ۱۵) گوید: «ومنه (بلخش = لعل) مایشبه الیاقوت البهرمانی ویعرف بالیازکی وهو اعلاها واغلاها.» مصحح کتاب درحاشیهٔ همان‌صفحه‌نوشته: «هیچیك ازلغویان قدیم وجدید این‌لفظ رایاد نکرده‌اند وکلمه برای این‌نوع از بلخش (لعل) ترکی جغطایی است.» وپیداست که پیازکی مصحف «بازکی» است. ۷ - رك: پیازکی. ۸ - رك : پیازك.

۹ - = پیغام ، اوستا paitigâma ٭ ، پهلوی pêtâm ، ارمنی patgam ، پازند pêghâm «اسشق ۳۴۸».

٭ پیاز- (برای‌اشتقاق، رك: اسشق۳۴۷ب)، گیاهی‌است ازنوع سیرازدستهٔ سوسن‌ها ازتیرهٔ سوسنی‌ها Liliacées که در اصطلاح علمی Allium cepa گفته میشود، وآن پوست برپوست است. «گل گلاب ۲۸۲ ».

٭ پیاله - گیلکی piâlae ، فریزندی ویرنی ونطنزی pială «ك . ۱ ص ۲۹۰» ، سمنانی piâlă ، سنگسری piâlae، سرخهٔ piali ، شهمیرزادی piâlă «ك ۲ ص ۱۸۹ » ؛ آوندی ازچینی وبلور وجز آن که باآن شراب ودیگر نوشیدنیها نوشند .

پیاهو - با های هوز بر وزن ترازو، هرچیز که آنرا آهویی گویند- وبمعنی آهوپای هم‌آمده است که خانهٔ شش‌پهلو و کج‌بری‌ومقرنس کاری باشد ۱.

پیتام۲ - باتای قرشت، بروزن و معنی پیغام است بلغت زند و پازند (۱).

پیترسپ۳ - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی و رای بی نقطهٔ مفتوح بسین بی نقطه وبای فارسی زده، نام پدر پورشسپ است که جد زردشت باشد، چه پورشسپ نام پدر زردشت آتش‌پرست است.

پیتك - با تای قرشت بر وزن میخك، کرمیست که جامهای ابریشمی را خورد وضایع کند ۴.

پیچ - بروزن هیچ، بمعنی تاب و حلقه و خم باشد - و کنایه از رشك و حسد هم هست.

پیچپا ۵ - با بای فارسی بر وزن پیشوا، خرچنگ را گویند که بعربی سرطان خوانند.

پیچك - باتای مجهول بروزن قیچك، انگشتر بی‌نگین راگویند که از شاخ و استخوان سازند - و نام گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی آن را عشقه و لبلاب خوانند ۶ - و گروههٔ ابریشم و ریسمان- و سربند زنان را گویند.

پیچند - بروزن ریوند. عصابه وپیشانی بند زنان را گویند.

پیچه - با ثانی مجهول بوزن ریشه. گیاهی باشد که بر درخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویندش ۷ - و زلف عملی را نیز گویند- و طرهٔ زلف و کاکل را هم گفته‌اند که پیچند و بریکدیگر گره زنند - وموی بافته را نیز گفته‌اند و بعربی عقاص خوانند- و پیرایه‌ای هم هست از مرصع که برسر عروس بندکنند - و پوشش بالای در خانه را نیز گفته‌اند- و بمعنی رمز وایما و اشاره هم هست ۸ - *

پیچیده ۹ - هرچیز راکه پیچیده باشند عموماً- ودست برنجنی که آنرا چهار گوشه ساخته باشند خصوصاً.

پیخ - بکسر اول و سکون ثانی و خای نقطه‌دار، چرك گوشها و کنجهای چشم را گویند و آبی که از چشم بر آید و مژگانها را برهم چسباند، وبعربی رمص خوانند.

پیخال۱۰ - بروزن قیفال، فضلهٔ مرغانرا گویند- و چرك کنجهای چشم را هم گفته‌اند، که عربان رمص خوانند- و بمعنی درد و ته

(۱) چك: زند و پازند.

۱ - رك: آهوپای. ۲ - پهلوی paitâm (پیغام) «یونکر ۱۲۱» و pêtâm «اسثو ۳۴۸» رك: پیام. ۳ - پهلوی Paitrâsp و Patiragtarâsp. درمروج الذهب «فذراسف» و در طبری «فردواسف (فذراسف، ظ)»:

بگفتش همه راز، باپور شسپ / همان مژده بردند زی پیترسپ. زراتشت بهرام.

«مزدیسنا ص ۷۰ وجدول برابر ص ۶۹».

۴ - امروز بید bîd (ه م.) گویند. ۵ - رك: پنجپا. ۶ - رك: پیچه.

۷ - رك: پیچك. ۸ - باین معنی از دساتیر. «فرهنگ دساتیر ۲۳۹».

۹ - اسم مفعول از: پیچیدن. ۱۰ - مرکب از: پیخ + آل (پسوند شباهت).

* پیچیدن - بفتح پنجم، پهلوی pêcîtan «تاوادیا ۱۶۴» «دزفولی pêcadan، گیلکی pêxtan - vâ»: تابدادن - خم کردن - حلقه زدن - لفافه کردن - درهم کردن.

ولای‌هرچیز وفضله هرشیئی راگویند ازحیوانات و نباتات .

پیختن[1] —بروزن ریختن، بمعنی پیچیدن باشد .

پیخس— بروزن کرکس ، بمعنی گمان بردن واز روی گمان فهمیدن وراه بچیزی بردن باشد .

پیخست — بفتح اول و ثالث بر وزن پی بست ، دیواری که بیخ آن راکنده باشند [۲] — و چیزی که در زیر پای نرم شده باشد — و درمانده و عاجز شده را نیز گویند — و بمعنی پیخس هم هست که راه بچیزی بردن باشد — ومحبوس ومتحصن وگرفتاروبندی رانیز گفته‌اند — و بد بو و متعفن وگندیده شده را هم گویند ، وبضم ثالث نیز آمده است .

پیخسته — بر وزن برجسته ، بمعنی پیخست باشد که دیوار بیخ کنده است — و در زیر پای نرم شده — و عاجز ودرمانده — و محبوس و گرفتار — و بد بو و متعفن — وگمان بردن را نیز گویند ، و بمعنی اول بضم ثالث هم گفته‌اند چه خوسته بمعنی کنده باشد که از کندن است — و بمعنی آکنده هم‌بنظر آمده است که‌پر کردن بزور باشد .

پید— بکسر اول و سکون ثانی و دال ، بمعنی ترت ومرت وتار ومار و بیفایده — وهرچه ازتف آتش زرد وضایع شده باشد .*

پیداد — بر وزن بغداد ، بمعنی پیدا وظاهرباشد .

پیداوسی— بفتح واو و سین بی نقطه بتحتانی کشیده ، درمی که در زمان کیان رایج بوده و هردرمی به‌پنج دینار خرج میشد، وبکسر واو هم بنظر آمده است [۳] .

پیر[۴] — بروزن ومعنی پدر است که‌بعربی اب گویند [۵] .

پیرا[۶] — با ثانی مجهول بروزن گیرا ، بمعنی‌پیراینده باشدوآن‌شخصی است که چیزی‌را کم کند بواسطهٔ خوش آیندگی همچو دلاك و سر تراش که موی زیادتی رابکند و باغبان که

---

۱ — گیلکی vâ – pextan (پیچیدن). ۲ — در لغت فرس اسدی (ص۳۹) آمده: پیخشت (با شین) از بن کنده بود بیکبارگی. غیائی گفت :

اف ز چوبین حقیر وبی‌هنر ازعقل جان ز تن آن خسیس بادا پیخشت .

ونسخه بدلهای آن: پنجست وبیخست وبیخشت است. لغة پیخست با سین اصح مینماید. رك : پیخسته . ۳ — درفهرست ولف «بنداوسی» باعلامت استفهام و رجوع به‌پیداوسی کرده ودر کلمهٔ اخیرگوید : «سکه‌ای بارزش پنج دینار»:

هزار وصد و شصت قنطار بود درم بدکزو پنج دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی همی نام‌بردش به پیداوسی. فردوسی طوسی.

«بنقل جهانگیری» ورك: شاهنامهٔ بخ ص ۲۸۶۷ . ۴ — گیلکی peer .

۵ — درفارسی‌نیز بمعنی سالخورده، مقابل‌جوان؛ پهلوی pîr «اونوالا ۸۱ ۵»، «اسشق ۳۵۰»، کردی وافغانی pîr ،قس : اوستا parô ، parya * (پیشین) « اسشق ایضاً » ، گیلکی pir . فریزندی ویرنی ونطنزی pir «ك. ۱ص ۲۹۳»، سنگسری وسرخهٔ ولاسگردی وشهمیرزادی نیز pir «ك. ۲ص ۱۹۴». ۶ — ریشه ونیزاسم فاعل، از پیراستن.رك : پیراستن.

* پیدا — پهلوی paitâk «نیبرگ ۱۶۸»، وpadhtâk «اونوالا ۸۴ ۵» و patyâk، ایرانی باستان patyâka * ، سانسکریت pratyánc ، pratyâka *.کردی peidâ، افغانی paidâ «اسشق ۳۴۹» «نیبرگ ۱۶۸– ۱۶۹»؛ آشکار، ظاهر.

شاخهای زیادتی را ببرد بسر خلاف مشاطه ــ وبمعنی ساختن وپرداختن ومنقح کردن ــ وچیزی را از عیب خالی نمودن هم هست .

پیراستن[1] ــ کم کردن چیزی باشد بواسطهٔ زیبایی و خوش آیندگی همچو بریدن شاخهای زیادتی ازدرخت وموی زیادتی از بدن. گویند شبی ایاز بامر سلطان محمود در حالت مستی زلف خویش را برید. روز دیگر سلطان از آن حالت پریشان خاطر گشت. عنصری باین رباعی سلطان را از کدورت بیرون آورد :

رباعی

گرعیب سر زلف بت‌از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است؟
جای طرب ونشاط ومی خواستن است
کآراستن سرو ز پیراستن است. [2]

ـو دباغت دادن چرم را نیز گویند.

پیراسته[3] ــ بروزن بی‌خواسته ، بمعنی مرتب گردانیده و ساخته و پرداخته باشد ــ و باغی که شاخهای زیادتی درختان آن را بریده وعلفهای زیادتی آنرا چیده و صفا داده باشند ــ و درختی که آن را پر کاوش کرده باشند ، یعنی شاخهای زیادتی آن را بریده باشند ــ ودهی را نیز گویند که درآن نخلستان بسیار باشد ، وباین معنی بابای ابجدهم بنظر آمده است.

پیراگند[4] ــ بفتح کاف فارسی وسکون نون و دال ابجد ، ماضی متفرق ساختن وافشاندن باشد یعنی متفرق ساخت وپریشان کرد و افشانید .

پیرامن ــ با ثانی مجهول و میم بروزن پیراهن، اطراف وگرداگرد چیزی راگویند[5] .

پیرامون ــ باثانی مجهول ومیم بروزن میناگون ، بمعنی پیرامن است که اطراف وگرداگرد چیز هاباشد [5] .

پیران ــ بر وزن ایران ، پهلوانی است مشهور ازتوران وسرلشکر افراسیاب بوده و پدر او ویسه نام داشت[6]

پیراهان ــ با های هوز بر وزن بی‌سامان ، پیراهن را گویند و بعربی قمیص خوانند [7] .

پیراهش[8] ــ بکسرها بروزن‌بیدانش،

---

۱ ــ از pati + râd (رك : آراستن) ، پهلوی pêrây(i)shn ، ارمنی patrast «اسشق۳۵۲»، پیراستن جانشین دومصدر پهلوی patrâstan (بمعنی زینت دادن) و virâstan (تراشیدن مو وغیره) شده است واز همین‌رو در ادبیات قدیم فارسی معنی کاستن‌را حفظ کرده است «از افادات استاد هنینگ» . ۲ ــ این داستان منقول از چهار مقالهٔ نظامی است. رك: چهار مقالهٔچاپ لیدن ص ۳۴ــ۳۶. ۳ ــ پهلوی pêrâstak. ۴ ــ ظ، مصحف پراگند، رك : پراگندن . ـ و تلفظ عامیانه هم تواند بود . ۵ ــ در پهلوی، pêrâmûn ، از جملهٔ نیایش‌های خرده اوستایکی‌را «پرامون یشت» یا «فرامون یشت» نامند وآن شامل دو نماز معروف است که‌با «اشم وهو...» و «یتا اهو...»شروع میشود و شاید وجه تسمیهٔ آن این باشد که این دو نیایش گرداگردادعیهٔ دیگررا فراگرفته وهمهٔ نمازهاونیایش‌هاباابن دودعا احاطه شده‌است. «خرده اوستا ٤٤». بمعنی مذکور در متن:

در میر ووزیر وسلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن. «گلستان ۳۹».

۶ ــ همان منزل است این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش ؟
کجاشیده‌آن ترك خنجرکشش ؟
«حافظ شیرازی ص ۳۵۷».

۷ ــ رك : پیراهن . ۸ ــ تلفظی از «پیرایش». رك : پیرایش.

پیراستن وزینت دادن راگویند مطلقاً – و دباغت کردن پوست را هم گفته‌اند . *

پیراهن قبا کردن – کنایه از چاك زدن و پاره کردن پیراهن باشد.

پیراهن کاغذی– کنایه از داد – خواهی باشد[۱] . وروشنایی صبح وشعاع آفتاب را نیز گویند .

پیرای [۲]– بروزن سیمای، زینت دهنده باشد که سرتراش و باغبان است ، چه کسی که شاخهای زیادتی درخت را ببرد او را بستان پیرا گویند – و پرداختن و مستعد کردن را نیز گفته‌اند .

پیرایش– بابای حطی، بروزن و معنی پیراهش است که پیراستن وزینت دادن– ودباغت کردن پوست باشد وساختن و پرداختن– ومستعد کردن ومهیا نمودنرا نیز گویند.

پیراینده – بر وزن زیباینده ، زینت دهنده را گویند که چیزی را از چیزی بجهت خوش آیندگی کم کند همچو سرتراش و باغبان، برخلاف مشاطه .

پیرایه[۳] – بر وزن بی خایه ، آرایش و زیور باشد ازطرف نقصان همچو سر تراشیدن واصلاح کردن وشاخهای زیادتی درخت رابریدن– وکنایه ازساختن وپرداختن هم هست، ودرجمیع بفتح اول‌هم بنظر آمده است [۴] .

پیربرناتن– بکسراول وفتح بای‌ابجد، کنایه ازدنیا وفلك‌باشد.

پیرپنبه– بفتح بای فارسی ، کسی را گویند که بغایت پیر شده باشد چنانچه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد.

پیربنیه– بضم بای ابجد و فتح یای حطی بر وزن میر جمله ، کسی را گویندکه هنوز جوان باشد لیکن موی بدن او تمام سفید شده باشد .

پیر چهل ساله–کنایه ازعقل است– و فرشته را نیزگویند – وکنایه ازآدم صفی ع هم هست– و فیروزه را نیز گویندکه نوعی از جواهر باشد .

پیردوموی– کنایه ازدنیا باشدباعتبار شب وروز .

پیردهقان– معروف‌است–وشراب کهنهٔ انگوری را نیزگویند .

پیرزه – بفتح اول و ثانی و زای هوز ، چیزی که درلنگی و دستمال کرده گره بندندواز جایی بجایی برند .

پیرسالخورده– بمعنی پیر دهقان است که شراب کهنهٔ انگوری باشد.

پیر سراندیب – کنایه از آدم صفی‌ع است .

پیرصنعا– مراد از شیخ صنعان است واو زاهدی بوده مشهور [۵] .

---

۱ ـ رك : کاغذی جامه. ۲ ـ نعت فاعلی را از پیراستن .(هـ . م).

۳ ـ درپهلوی pîrâyak از: پیرای (پیراستن) + ه (پسوند حاصل مصدر) «از افادات استاد هنینگ» = پیرایش. ۴ ـ نیز بمعنی آرایش (زینت بافزایش) هم بکار رفته:

عروس مجلس ماخود همیشه دل میبرد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براوبستند. «؟»

۵ ـ داستان شیخ صنعان در « منطق‌الطیر» عطار بتفصیل آمده است .

* پیراهن ـ بفتح پنجم ، درپهلوی pêrâhan « تاوادیا ۱۶۹: ۲ » نیز patrahan (نیم تنه) « یادگار زریران ٦٤ .ح ٥٣ » و pêrâhen ، کردی perën و pirûn (پیراهن)، وخی parhân ، سریکلی barhân (پیراهن زنانه) «اشبق ۳۰۳» ، گیلکی pirhän،فریزندی pêrôn ،یرنی pîrûn ، نطنزی piron «ك . ۱ص ۲۹۱» ؛ جامه‌ای نازك که در زیر جامه های دیگر چسبیده ببدن پوشند. قمیص. رك : پیراهان .

پیر فلك - کنایه از کوکب زحل است .

پیر نداخ - بکسر اول و سکون ثانی و فتح رای قرشت و نون ساکن و دال بی نقطه بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، تیماج و سختیان راگویند ۱ .

پیروج - باثانی مجهول و جیم بر وزن فیروز ، مرغی است که سر و گردن او ساده وبی پر میباشد و هرساعت برنگی مینماید و از بالای منقار اوپوستی مانند خرطوم فیل آویخته است، وقیل مرغ همان است.

پیروز۲ - بر وزن و معنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد و عرب مظفر خوانند ، و فیروز معرب آنست - و بمعنی مبارك هم هست - و نام مبارزی بوده ایرانی .

پیروز رام - با رای بی نقطه بالف کشیده و بمیم زده ، نام شهری بوده در زمان قدیم ۳ . *

پیروزه۴ - بروزن‌ومعنی فیروزه‌است، وآن جوهری باشد معروف ونیشابوری آن بهتر است .گویند نگاه‌کردن بر آن روشنایی چشم آورد، و فیروزه معرب آنست .

پیروزه‌چادر - کنایه از آسمان وفلك است .

پیروزی ۵ - بروزن و معنی فیروزی است‌که ظفر ونصرت یافتن براعدا باشد .

پیره - بروزن خیره ، خلیفه و جانشین مشایخ وارباب طریقت وخانقاه نشین باشد ۶ .

پیرهند ۷ - بفتح های هوز بروزن ریشخند ، پیراهن را گویند که بعربی قمیص خوانند .

پیرهفت فلك - کنایه‌از زحل‌است، وبعضی‌کنایه ازمشتری گفته‌اند .

پیس - بکسر اول و ثانی مجهول و سین بی‌نقطه، علتی است که‌آنرابعربی‌برص‌خوانند۸ -

---

۱ - رك :پرنداخ وپرنداق . ۲ - اوستا paiti . raocah ٭ ، پهلوی pêrôc (pêrôckar پیروزگر)، پازند pêrôzh، فس: لاتینی Piroses ، ارمنی pêroz ، یونانی Peirôksês معرب آن فیروز «اسشق۳۵۴». نیبرگ pêrôzh پهلوی را از ریشهٔ pari – auzhah ٭ (اوژه بمعنی قوت وزور است) دانسته« نیبرگ ۱۸۴: پیروزگر ». ۳ - فیروز رام‌ازقرای ری است. «معجم‌البلدان». ۴ - پهلوی pîrôjak « تاوادیا ۱۶۴» ،معرب آن «فیروزج» . درنخب آمده: نام‌آن بفارسی (بمعنی) نصر (پیروزی)است وبهمین جهت اورا «حجر الغلبة» گویند و«حجرالعین» هم نامند، زیرا دفع شر از دارندهٔ خویش کند ومشهور آنست که صاعقه را دفع کند، وآن سنگی است ازرق سخت‌تر از لازورد واز اعمال نیشابور استخراج شود .«نخب ۵۵- ۶۶۲».
۵ - پهلوی pêrôzhîh «نیبرگ ۱۸۴» مرکب از: پیروز + ی (حاصل مصدر).
۶ - پیره خلیفه وولیعهد. «فرهنگ‌دساتیر ۲۳۹». ۷ - تلفظی ازپیراهن(ه.م).
۸ - اوستا paesa (ابرص)،پهلوی pêsak(برص)، هندی‌باستان pêças(آرایش، زینت)،پارسی باستان‌بنقل‌یونانیانPithághas، کردیpêsai.pis،افغانیpôsai.pôs(برص) «اسشق۳۵۵».کلمه paesa دراوستا دومعنی دارد: نخست بمعنی زینت ونقش ، دوم نام مرض معروف ، بارتولمه در فرهنگ خود (۸۱۸) و بتبع اوهرن« اسشق ۳۵۵ » معنی دوم این واژه را جذام Aussatz ترجمه‌کرده است وآن مرضی است ساری‌که در ایام قدیم بیشتر ازعصر حاضر شیوع داشته ولی در آن (برخلاف پیسه) خالهای سفید در بدن ظاهر نمیشود. بنابرین مانند نویسندگان اسلامی مناسب‌تر است آنرابا «برص» تطبیق‌کنیم . در بحرالجواهر درمادهٔ «البرص»آمده: «بیاض یظهرفی
بقیه درصفحهٔ ۴۴۰

و خرمای ابوجهل را نیز گویند ، و آن نبانی است که از پوست آن رسن تابند ۱ ـ و کنایه ازمردم خسیس و رذل هم هست ـ وسفید را هم میگویند که نقیض سیاه باشد.

پی‌سپار ـ بابای فارسی بروزن زرنگار، رونده و راهرو را گویند ـ وبمعنی پی‌سپر هم آمده است که لگدکوب وپایمال باشد.

پی‌سپر ـ بابای فارسی بر وزن دردسر ، چیزی را گویند که درزیر پای کوفته ولگدکوب شده باشد ـ وبمعنی رونده نیز آمده است .

پیست ـ بروزن کیست ، شخصی است که علت برص وجذام داشته باشد ۲.

پیسودن ـ بانائی مجهول و دال بروزن پی سوزن ، میل نمودن و اراده کردن بطرفی باشد .

پیسه[۳] ـ با ثائی مجهول بروزن کیسه ، بمعنی سیاه و سفید بهم آمیخته باشد ـ و نیز هر رنگی که بسفید آمیخته بود ، و بعربی ابلق گویند .*

پیش ـ بروزن ریش ، معروف است که نقیض پس باشد ۴ ـ و شاخ درخت خرما و خرمای ابوجهل را نیز گویند ۵ ـ و عاقل

---

۱ ـ رك : پیش وپیش .　　۲ ـ رك : پیس .

۳ ـ درپارسی باستان pais و در اوستا paēs بمعنی نگاشتن و نگاریدن و نقش کردن است. ازهمین بنیاد است pistak که درپهلوی بمعنی نقش ونگار بسته وزینت شده است و در پارسی پیسه شده بمعنی ابلق و دورنگ : سفید وسیاه. پیسی که در تازی برص گویند نام بیماریی است که تن از نشانهای سیاه وسپید دورنگ گردد [رك : پیس]:

جاه تو سایه ایست که خورشید رابعمر　　امکان پیسه کردن آن نیست درشمار.

انوری ابیوردی. «بنقل سروری».

این کلمه در ترکیبات: گاو پیسه (گاویست بانشانهای سیاه وسپید) ، کلاغ پیسه (کلاغی است دورنگ)، کلا پیسه مخفف کلاغ پیسه (زیر وزبرشدن سپیدی و سیاهی چشم) آمده «فاب ۱: ۱۱۳ـ۱۱٤» «بارتولمه ۸۱۷» «نیبرگ ۱٦۰، ۱۸۱». ۴ ـ پارسی باستان patish (مقابل، ضد) اوستا paitish)، پهلوی pat(i)sh: pêsh، وخی patsh، pitsh، سریکلی pac (ضد، مقابل) کردی pîsh ،بلوچی pêsh «اسشق ۳۵٦» « نیبرگ ۱۸٤ ـ ۸۵ » . ۵ ـ رك : بیش و پیس .

* پیسی ـ ابرص . رك: پیس وپیسه .

بقیه ازصفحهٔ ٤۳۹

ظاهرالبدن ویغور ویکون فی‌سایرالاعضاء حتی یصیرلون البدن کله ابیض. ویقال لهذاالنوع المنتشر.» دراوستا دوجا ازین مرض یادشده: آبان یشت بند۲ ، وندیداد بند۲۹. این بیماری اگرچه ساری نیست، معهذا ملل قدیم آنرا بسیار شوم میدانستند . از همین‌رو درآبان یشت و وندیداد (بندهای مذکور) آمده که پیسی را بایداز دیگران جداکرد . هردوتس همین موضوع را در کتاب اول بند ۱۳۸ آورده : «اگر کسی درمیان ایرانیان بمرض برص مبتلا گردد نباید درشهر بماند ودرانجمن درآید . ایرانیان گمان میکنند که مبتلایان باین مرض گناهی نسبت بخورشید مرتکب شده‌اند ، اگر بیگانه‌ای (خارجی) دچار این ناخوشی گردد اورا ازکشور بیرون میکنند. » ازروایت طبری و بلعمی نیز برمیآید که نزد بنی اسرائیل هم این مرض مشئوم بود ومبتلایان بدانرا اخراج میکردند [رك: قاموس مقدس: ذیل: اردو] . «مزدیسنا ص ۱۱۰ ـ ۱۱۲» رك: پیسه .

* **پیروزگر** ـ مرکب از : پیروز + گر (پسوند فاعلی) [رك : پیروز] ؛ غالب . فاتح .

و خردمند راهم گفته‌اند ـ و بمعنی مقدمه هم هست چنانکه گویند « این پیش را دانستی » اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی و بمعنی ماضی و مستقبل هردو آمده است ۱ .

پیشادست ـ با ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده وفتح دال وسکون سین سعفص وتای قرشت، اجرت پیشی راگویند ـ وبمعنی پیشدستی هم‌آمده است ـ ونقد را نیز گفته‌اند که در مقابل نسیه است ۲ .

پیشان ـ باثانی مجهول بروزن پیچان ، پیش پیش راگویند که ازآن پیشتر چیزی‌دیگر نباشد یعنی انتها ۳ .

پیشانی ۴ ـ با ثانی مجهول معروف است که بعربی ناصیه خوانند ـ و بمعنی شوخی وسخت رویی و قوت و صلابت هم‌آمده است ۵ـ

و مواجه وبرابر و مقابل را نیز گویند و کنایه ازدولت هم هست.

پیشانی‌دار ـ بادال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، کسی راگویند که کاربرا بشکفتگی از پیش برد ـ و کنایه از دولتمند هم هست.*

پیش آهنگ ـ پیش رو قافله ولشکر راگویند۵ ـ وچاروایی که پیش‌پیش‌رود ـ وهرحیوانی که سرگروه وپیشرو نوع خود باشد اورا هم پیش‌آهنگ خوانند .

پیش‌پاره ـ بابای فارسی بروزن شیر خواره، نوعی ازحلوا باشد بسیار نرم ونازک وآنرا ازآرد وروغن و دوشاب پزند، وبعربی شفارج ۶ خوانند ۷ .

پیش باز ـ باثانی مجهول،بروزن ومعنی

---

۱ ـ پیش کردن ، بستن: « (یعقوب) فرمود تادر هاء شارستان پیش کردند . » «تاریخ سیستان ۲۸۲ و ص بز ». امروزبهمین معنی‌مستعمل است.　　۲ ـ ضد پسادست (ه .م).

۳ـ ای‌مردگرم روچه روی‌پیش ازاین بهپیش　چندین‌مرو بهپیش‌که پیشان پدید نیست.
«عطارنیشابوری ص۵۶ » « جهانگیری ».

ظ، مرادهدف ومقصد است.

۴ ـ پهلوی pêshânîk مرکب از : پیش + آن +ی (نسبت). رك: اسشق ۳۵۶، اشکاشمی و سنگلچی peshâni ، یودغا pishânoh «گریرسن ۹۲» ، گیلکی pîshâni.

۵ ـ نشاید برد سعدی جان از این کار　مسافر تشنه و جلاب مسموم
چـو آهـن تاب آتش مـی نیـارد　چرا باید که پیشانی کند موم.
سعدی شیرازی.

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن　ابروی کماندارت میبرد بهپیشانی.
حافظ شیرازی. «دیوان حافظ قزوینی ص ۳۳۵».

۵ ـ الا یا خیمگی‌خیمه فروهل　که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل.
« منوچهری دامغانی۴۹ ».

۶ ـ وتبز ؛ فیشفارج .

۷ ـ سخن باید که پیش آری خوش ایراك　سخن خوشتر بسی از پیشپاره.
«ناصر خسرو بلخی۳۹۵» دردیوان مزبور پیشپاره!

* پیشاوند و پیشوند ـامروز درمقابل پساوند وپسوند،بحرف (یاحروفی) اطلاق‌شود که درآغاز کلمه قرارگیرد وتغییری درمعنی‌آن‌دهد مانند: «باز» در بازآمدن، «فرا» درفراهم،«آ» در ـ آراستن، «بر» در برداشتن.

پیشواز است که بعربی استقبال گویند و نوعی ازجامهٔ پوشیدنی هم هست .

پیش بین - کنایه از عاقبت اندیش باشد .

پیش خانه - بمعنی رواق است که پیشگاه خانه باشد - و ایوانی که در مرتبهٔ دویم ساخته باشند .

پیش خورد - بر وزن نیم خورد ، طعامی اندك باشد که برسبیل چاشنی بخورند - و بمعنی پیشکی و سلم فروخته هم هست، بمعنی غلهٔ نارسیده و میوهٔ نایخته وامثال آن که پیشتر فروشند .

پیش‌داد [۱] - با ثانی مجهول و دال ابجد بروزن پیش باد ، بمعنی عادل اول است - و اول کسی را نیز گویند که تظلم برحاکمی کند - وحاکمی کهاول‌بفور مظلوم برسد- واول پیشدادیان را هم گویند که هوشنگ باشد واو را فارسیان پیشداد میگفته‌اند یعنی عادل اول و بعد ازو طهمورث و بعد ازو جمشید و بعد ازو ضحاك و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و بعضی یازده تن را گفته‌اند که ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند : اول کیومرث، دویم هوشنگ، سیم طهمورث، چهارم جمشید، پنجم‌ضحاك، ششم‌فریدون، هفتم‌منوچهر، هشتم نوذر، نهم افراسیاب ترك، دهم زو پسر طهماسب‌بن منوچهر، یازدهم گرشاسب- وزری را نیز گویند که پیش‌از کار بمزدور و کارگر دهند و آنرا بعربی تقدمه خوانند [۲] .

پیش‌دار - بروزن ریش‌دار ، حربه‌ای باشد بسیار بزرگ که ازآهن وفولاد سازند و بر آن حلقهای چهارگوشه هم از فولاد تعبیه کنند وبدان خوك وگراز کشند.

پیش‌دست - بر وزن میش مست ، بمعنی پیشادست‌است که‌اجرت پیش‌دادن- وپیش‌دستی کردن وسبقت نمودن- و غالب شدن باشد- و صدر مجلس را نیز گفته‌اند- وبمعنی مددکار هم‌آمده است - و نقد راهم میگویند که نقیض نسیه باشد.

پیش‌رو لشکرصحرا- گور خر باشد، وآن جانوریست شبیه بخر.

پیش شاخ-باشین قرشت بروزن‌دیولاخ، فرجی، و جامهٔ پیش باز راگویند که بیشتر زنان پوشند .

پیشکار - با کاف بر وزن ریش دار ، خدمتکار وشاگرد و مزدور باشد - و بمعنی ممد ومعاون و مددکار هم هست . *

---

۱ - دراوستا paradhâta عنوان نخستین سلسلهٔ پادشاهان‌داستانی ایرانست. درهرجای اوستا که از هوشنگ نام‌برده شده، باصفت «پرذاته» آمده.
پرذاته مرکب است‌از: para بمعنی پیش ومقدم + ذاته بمعنی داد وقانون؛ جمعابمعنی کسیکه درپیش قانون وضع کرد و دادگری نمود یانخستین واضع . حمزهٔ اصفهانی نیز این‌کلمه‌را درست معنی کرده نویسد : فیشداد اوی حاکم باشد چه اوشهنج اول حاکم ممالك بشمار است. «یشتها ۱ص ۱۷۹؛ یشتها ۲ص ۴۵ و۲۱۹». ؛ مؤلف غرر اخبار ملوك الفرس در«پادشاهی هوشنگ» گوید: ... ووضع قوانین ورسوم وبرقراری عدل بدومنسوب است وبهمین مناسبت به پیشداد ملقب شده که بفارسی نخستین واضع مبانی عدالت است.

۲ - = پیش + داد، بمعنی پیش داده :

ز بس حرص بخشش نکرده سؤال ... بسایل دهد جود او پیش داد.

عسجدی مروزی، «جهانگیری».

* پیشکش - بکسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی) ازریشهٔ پارسی باستان opatish.karsh (جلوکشیدن) ؛ هدیه‌ای که بشخصی بزرگتر تقدیم کنند .

پیشگاه - باکاف فارسی بروزن تیرماه، بمعنی صدر- و صدر مجلس هردو آمده است - وفرشی‌را نیز گویند که‌درپیش‌افکنند- وفرشی که درپیش ایوان وصدر مجلس اندازند - و محراب مسجدرانیز گویند- وپادشاه وصاحب تخت‌ومسندرا هم گفته‌اند .

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت باشد .

پیشگر - با کاف فارسی بروزن بیشتر ، خادم وخدمتکار - ومددکار باشد .

پیشگو- باکاف فارسی بر وزن نیکخو ، شخصی را گویند که در مجلس سلاطین و امـرا و اکابر صدارت شخصی کند و بایشان بشناساند وآن شخص رابعربی معرف خوانند و شخصی را نیز گویند که مطالب مردم را بعرض سلاطین میرساند، واو رادر هندوستان میرعرض ودر دکن بخبردار گویند .

پیشگوی - بروزن نیکخوی، بمعنی پیشگو است که معرف باشد و شخصی که مطالب کسی‌را بعرض سلاطین رساند .

پیشگه - بروزن تیهو ، مخفف پیشگاه است که هم صدر- وهم صدر مجلس- وهم‌محراب مسجد باشد- و فرشی‌را نیز گویند که در پیش ایوان وصدر مجلس اندازند.

پیشن- بفتح ثالث بروزن پیچن ، لیف خرما راگویند که ازآن رسن بتابند.

پیشند - بر وزن ریوند ، بمعنی پیشن است که لیف خرما باشد وازآن رسن تابند.

پیش نشین - بکسر نون پازاج (۱)را گویند که دایه و ماماچه باشد ، و بعربی قابله خوانند- وامر به‌پیش نشستن هم هست.*

پیشوا - با واو بالف کشیده ، سر کرده و پیش‌رو مردمان باشد و بعربی مقتدا گویند - ونوعی ازجامه هم هست که زنان پوشند .*

پیشه - بر وزن ریشه ، رسنی باشد که آن را از لیف خرما تابند . و با تائی مجهول ، شغل وکار وعمل و کسب راگویند وبعربی حرفه خوانند ۱ - و قسمی از نی ۲ باشد که شبانان هم نوازند وآنرا نوتك خوانند.

پیشهٔ آتش - کنایه از کارهای

(۱) چش: پازاج .

۱ - اوستا pishtra (حرفه) « بارتولمه ۹۰۸ »، پهلوی pêshak « اشتق ۳۵۷ » « اونوالا ۵۷۸ » «مزدیسنا ۴۰۲ » ، از ایرانی باستان paisha_ka، از paisha (اوستا paêsah ، سانسکریت pesas آراسته، زیبا) « نیبرگ ۱۸۵ ». ۲ - ظ ، نیشه (نی + چه) « از افادات علامه دهخدا» .

* پیشنهاد - بکسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی) مرکب از : پیش + نهاد (از مصدر نهادن) مقصود. منظور: «اورا پیشنهاد این‌است ومقصود حق‌تعالی چیزی دیگر. » «فیه مافیه چاپ تهران ۱۳۳۳ ج۱ ص۲۲۶ وچاپ اعظم‌گره ص ۱۶۵» .

پیشنهاد خاطرم اینکه هلاك او شوم　　　تشنهٔ جام می روم شاید اگر سبو شوم .

میر سنجر کاشانی .

-امروز بمعنی عمل بکتن بازرگان یا هنر پیشه یافروشنده یا خریدار که انجام کاری را باشرایط معین آگاهی میدهد، عرضه .

* پیشوند -بفتح چهارم، رك: پیشاوند .

شیطانی باشد .*

پیش یار - بایای حطی، بروزن ومعنی پیشکار است که خادم و خدمتکار و شاگرد ومزدور وپیش دست باشد- وبمعنی پیشاب و شاش هم هست که بعربی بول گویند- و قارورهٔ بیماررا نیز گفته‌اند وآن شیشه‌ای باشد که بول بیمار را درآن کنند و پیش طبیب برند ، و بمعنی آخر بجای حرف آخر نون هم آمده است

پیشیاره - با ثانی مجهول بر وزن هیچ کاره، خوانچه وطبقی راگویند که تنقلات وگل در آن کنند و بمجلس آورند ۱ .*

پیغاره- باغین نقطه‌دار بروزن میخواره، طعنه وسرزنش وبهتان را گویند ۲ .

پیغاله - بر وزن بنگاله، قدح وکاسهٔ شراب را گویند ۳ .*

پیغان- بکسر اول وثانی مجهول بروزن ایمان، شرط و عهد وپیمان راگویند - و بمعنی هرزه هم آمده است ۴ .

پیغلوش ۵ - بالام بروزن نیم جوش ، گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمان گون خوانند و بر کنارهای آن خالهای سیاه وچینهای کوچك افتاده است.

پیغله- بر وزن زنگله ، بمعنی کنج وگوشهٔ خانه باشد - وکنج وگوشهٔ چشم را نیز گویند، وبمعنی بیراهه نیز آمده است که نقیض راه باشد ٦ .*

پیغن- بروزن بهمن ، سداب راگویند، و آن گیاهی باشد دوایی مانند پودنه، و خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت کند، و معرب آن فیجن است ۷ .

پیغو - بفتح اول و ضم ثالث، بروزن ومعنی پیکو باشد وآن ولایتی‌است مشهور- ونام هرکه پادشاه آن ولایت شود ۸ - و بکسر اول

---

۱ - ظ، مصحف پیشباره (معرب آن فیشفارج) . رك: پیش پاره .

۲ - اوستا opaiti + gar (هندی باستانی prati + gar آواز دادن، سلام دادن، پاسخ دادن) . بارتولمه تصور کرده که میتوان این کلمه‌را مشتق ازهندی باستان prati + har (har فکر کردن) دانست. «اشتق ۳۵۸»، راه: پیغاره.

۳ - ظ، مصحف : پیمانه.

۴ - ظ ، مصحف پیمان .

۵ - مقلوب : پیلغوش (ه .م).

٦ - همریشهٔ پیغوله .

۷ - جوالیقی گوید : «قال ابوبکر: الفیجن، السداب. لغة شامیة و لا احسبها عربیة صحیحة. قال ابوبکر: و لااعلم للسداب اسماً عربیاً لاهل الحجاز ، الا ان اهل الیمن یسمونه «الخنف». «المعرب ص ۲٤۲» .

۸ - عنوان جبغو یابیغو (که اغلب بغلط بیغو وپیغو نوشته و خوانده میشود) بحکام خلخ اطلاق شده. ابن خردادبه (ص ۱٦) گوید که سلاطین ترك و تبت وخزر « خاقان » خوانده میشوند « باستثنای پادشاه خرلخ که جبغویه نامیده میشود . » بقول کاشغری III ، ۲٤ یبغو عنوانی بود دو درجه پایین‌تر از خاقان . عنوان یبغو yabghû (کاشغری III ، ۲٤: yafghû از yapghû) را باید از نام قبیلهٔ یباغو yabâghû تمیزداد. قبیلهٔ اخیر درسمت شرقی‌تر بین قای وتاتار جا داشته‌اند (کاشغری I ، ۲۸». برای اطلاعات بیشتر: رك : مینورسکی . حدود العالم ص ۲۸۸.

۵ **پیشی** - از: پیش + ی (مصدری)؛ سبقت. تقدم: پیشی گرفتن ،سبقت جستن؛ پیشی وپسی تقدم و تأخر: «پیدا کردن حال متقدمی ومتأخری که پیشی وپسی بود: پیشی وپسی یابمرتبت بود یابطبع بود یابشرف بود...» «دانشنامه ص ۹۸».

بقیه درصفحهٔ ٤٤٥

پرندهایست شکاری از جنس باشه ۱ ـ و بمعنی منقار مرغان هم‌بنظر آمده است.

پیغور ـ بفتح اول و ضم ثالث بر وزن طیفور ، دهان تنگ و مرطبان کوچك و امثال آن راگویند ، وبکسر اول‌هم درست است.

پیغوله ـ بـر وزن زنگوله ، بمعنی پیغله است که کنج و گوشهٔ خانه‌ـ و کنج و گوشهٔ چشم باشد‌ـ و بیراهه رانیز گویندکه نقیض راه است ۲ .

پیغون ـ بروزن میمون ، عهد و پیمان وشرط راگویند ۳ .

پیفه ـ بکسر اول بر وزن جیفه ، چوبی باشد پوسیده در ولایت خوزستان و آن را بجای آتشگیره بکاربرند یعنی باسنگ و چخماق آتش درآن زنند . *

پیگار ۴ ـ بفتح اول وکاف فارسی‌بروزن نی‌زار ، جنگ وجدال راگویند ـ و بمعنی قصد واراده هم هست ۵ .

پیکار پرستان ـ کنایه از مردمان جنگجو باشد . *

---

۱ ـ بیغو (ترکی)، مرغ شکاری‌شبیه بشاهین. «جغتایی۱۸۷». ۲ ـ همریشهٔ بیغوله. ۳ ـ رك: پیغان‌وپیمان . ۴ ـ پیکار وپیگار ، ازاوستاییpaitikâra٭، پهلویpatkâr (جنگ)، ارمنی paykar (جنگ) «اشتق۳٦۰» «نیبرگ۱۸۱». ٥ـ ومجازاًبمعنی جدل‌وسخن‌بیهوده:

بهستیش بایدکه خستو شوی ز گفتار پیکار یکسوشوی. فردوسی طوسی.

«ناحیت سپاهان ومردم‌آن جهانیان را عبرتی تمام‌است‌، بایدکه جوابی جزم قاطع دهیدنه عشوه و پیکار.» «بیهقی ۲۰ـ ۲۱» .

٭ پیك ـبفتح اول وکاف فارسی باکاف تازی، ازاوستایی padika ٭ لغة بمعنی پیاده‌ رونده‌ومجازاً قاصد. معرب‌آن‌فیج.«اشتق ۳٥۹».

٭ پیکان ـ بفتح اول ، اوستایی (?) paiti+kan (kan کندن)، ارمنی [patkan daran » اشتق ۳٦۲ » ، پهلوی paikân » اونوالا ٥۸۲ » ؛ نوك تیز تیر و نیزه ـ تیر و سنـان.

بقیه از صفحه ۴۴۴

٭ پیشین ـ از: پیش + ین (نسبت)؛ مقدم. سابق، قدامی ـ کهنه، عتیق. علم پیشین ، علم الهی و مابعد الطبیعه : «اما علم نظری سه گونه است: یکی را علم برین خوانند وعلم پیشین وعلم آنچه سپس طبیعت است خوانند...» « دانشنامه ص ٦۹» .

٭ پیغام ـ بفتح اول، هم‌ریشه وهم معنی پیلم «اشتق ص ۸۰» رك: پیلم وپیتلم. درزبا کی pêghâm «کریرسن ۹۰»، گیلکی peyghâm .

٭ پیغامبر ومخفف آن پیغمبر ـ بفتح اول و فتح باء‌، مرکب از: پیغام + بر (مخفف برنده)، دراستیpexumpar یا paxumper «رك . است ۱۲۹ » ، گیلکی payqombar؛ رسول ، کسیکه پیغام می‌برد یامی‌آورد‌ـ کسی که ازجانب خدا مأمور هدایت خلق است : «ازبهر این همی میراث ماند علم پیغمبر بوصی و از وصی بامام و از امام بحجت . » «کشف المحجوب سجستانی ص ٦٥».

٭ پیغامبری و پیغمبری ـ مرکب از: پیغامبر (پیغمبر) + ی (مصدری)؛ رسـالت ، پیغام بردن‌ـ نبوت: «بسیاری پیغمبران‌پسین برشریعت پیغمبران پیشین بودند ومدتی برآن شریعت همی کارکردند ، وبه پیغامبری رسیدند.» «کشف المحجوب سجستانی ص۷٥».

پیکان مقراضهـ پیکانی راگویند که دو شاخه باشد.

پیکانی ـ بـا کاف بر وزن شیطانی ، نوعی از لعل و فیروزه باشد [۱] ـ و جنسی از نوشادر هم هست که برشکل و هیأت پیکان واقع میشودوآنها رالعل پیکانیوفیروزهٔ پیکانی ونوشادر پیکانی گویند .

پیکر [۲] ـ بروزن قیصر،قالب وکالبدوجثه و صورت هرچیز راگویند .

پیکران درخشـ بکسر نـون ، کنایهاز ستارههایآسمانی باشدـ وصوفیه صورت های روحانی راگویند .

پیکرانهاناـ بـا میم و نون بالف کشیده، عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملك وملکوت .

پیك رایگانـ کنایه ازماه است که قمر باشد ـ وکنایه از سوداگر ـ و راهگذری هم هستـ وباد صبارا نیز گویند .

پی کردن امیدـ کنایه از نـاامیدـ شدن باشد.

پیکرستانـ عالم برزخ راگویند، وآن عالمی است میان ملك و ملکوت و شبیه است باجسام از آن حیثیت که محسوس مقداری است وبارواح ازآن حیثیت کهنورانی است وآنرا عالم مثالنفوس منطبعه وخیال منفصل و ارض حقیقی خوانند [۳] .

پیکر گاوـ کنایه از صراحیی بـاشد بهیأت گاو.

پیك فلك ـ کنایه ازماه است که قمر باشد .

پی گم کردن ـ بضم کاف فارسی ، کنایه از کاری است که کسی پیبمطلب و مقصد این کس نبرد .

پیکند ـ بفتح کاف بروزن پیوند، ماضی پیوستن ودر سلك در آوردن باشد بمعنی پیوست و در سلك درآورد وجمع نمود ـ و بکسر اول بروزن ریوند مقامی استاز توران زمین [۴] .

پیکندن ـ بر وزن و معنی پیوستن باشدـ وبمعنی جمع کردن ودر سلك کشیدن هم هست [۵] .

پی کور کردنـ کنایه از بی نشان شدن است.

پیل [۶] ـ بر وزن و معنی فیل است که جانوری معروف باشد ـ و بمعنی کیسه و خریطه و گره نیز گفته اند . و ازین است که غدود را دشپیل گویند چه دشت بمعنی زشت و بد و پیل بمعنی گره باشدیعنی گره زشت و بد، چنانکه در جای خود آمده است .



پیل

۱ ـ درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی.
«حافظ شیرازی ص قکه».

۲ ـ پارسی باستان patikara (صوبر) ،پهلوی patkar (دسته ، بسته) ، ارمنی patker «اسنق ۳٦۱» .   ۳ـ ظ، ازین ساختههای فرقهٔ آذرکیوان.   ۴ ـ رك : بیکند.

۵ ـ هرآنچه داودآنرا بسالها پیوست هرآنچه قارون آنرا بمهرها پیکند.
رودکی سمرقندی، «جهانگیری».

٦ ـ پهلوی pîl، درآرامیpîlâ ،عربی (معرب)فیل «نیبرگ ۱۸٦» ، گیلکی وفریزندی ویرنی ونطنزی fîl «ك ۱۰ص ۲۸۷»، سمنانیpîl ،سنگسری و سرخهٔ ولاسگردی وشهمیرزادی fîl «ك ۲ص ۱۸۳» اصل کلمه هندی است. در یونانی Elephas و در زبانهای اروپایی ازین ریشه مشتقاست «تفس» . رك: بان برپیا .

پیلارام — بارای قرشت بروزن میناقام، نام حصاری است عظیم و بزرگ.

پیل افکندن — کنایه از عاجز کردن باشد.

پیل امرود — با میم و رای بی نقطه بر وزن قیراندود ، نوعی از امرود است و آن میوه‌ای باشد معروف.

پیل پا — با بای فارسی بالف کشیده ، نام حربه‌ایست که بیشتر زنگیان دارند — ونوعی از قدح بزرگ شرابخواری باشد ۱ — و مرضی است که پای آدمی ورم میکند و بزرگ میشود و آنرا بعربی داءالفیل خوانند — وستونی را نیز گویند که سقف بر آن قرار گیرد ۲ .

پیل بالا — بابای ابجد بروزن میرلالا ، توده وخرمن کرده وبسیار را گویند — وکنایه از بلند وعظیم جثه هم آمده است (۱).

پیل پایه — ستونیرا گویند که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایهای طاق گذارند ۳ .

پیلتن ۴ — با تای قرشت بر وزن فیل کن ، یکی از القاب رستم دستان است — واسبرا نیز گویند .

پیلسته — بروزن بیدسته، رخسار وروی را گویند — وبمعنی ساعد دست هم هست — وانگشت دست رابیز گفته‌اند — وبمعنی عاج هم بنظر آمده است که استخوان دندان فیل باشد ۵ .

پیلسم — بفتح رابع وسکون میم، برادر پیران ویسه است واو بردست رستم کشته شد ۶ — و بضم رابع سم سطبر وسخت را گویند — وکنایه از شب سیاه وتاریک هم هست .

پیلغوش ۷ — با غین نقطه دار بر وزن دیگه جوش ، گلی است از جنس سوسن و برکنارهای آن خالهای سیاه و رخنهای کوچک باشد — وگل نیلوفر را نیز گویند — وچیزی هم هست که آنرا مانند پیل از مس وطلا ونقره سازند و آنرا خاک انداز گویند .

پیلگوش — با کاف فارسی ، بر وزن ومعنی پیلغوش است که نوعی از سوسن ۸ — وگل نیلوفر — وخاک‌انداز باشد — ونام دوایی هم هست که آنرا لوف گویند ، وبیخ آنرا بعربی اصل اللوف و بیونانی دیوباقوتیطس خوانند .

پیلگوشک — تصغیر پیل گوش است — و گل ریواج را نیز گویند و بعربی نورالریباس خوانند .

پیل مال — با میم بر وزن پیرزال، کنایه از پی‌سپر کردن وپایمال نمودن باشد.

پیل مرغ — مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است.

---

(۱) چك: هم هست.

---

۱ — رك : پیل پایه . ۲ — نظامی گنجوی بهردو معنی آورده :

چو در پیلپای قدح می‌کنم بیك پیلپا پیل را پی کنم. «جهانگیری» .

۳ — رك : پیلپا . ۴ — لغة بمعنی دارندهٔ تن‌پیل. ۵ — از: پیل + استه (استخوان) ، یعنی استخوان پیل. «انجمن آرا».

۶ — آتش تیغش چوتافت پنبه شود بوقبیس باد نهیبش چوخاست پشه‌شود پیلسم.

خاقانی شروانی. «جهانگیری».

۷ — رك : پیلگوش .

۸ — می خورکت باد نوش، برسمن وپیلگوش روز رش ورام وجوش، روز خور وماه وباد .

« منوچهری ۱۸ — باتصحیح نگارنده ».

پیل معلق در هوا – کنایه از ابر باشد که بعربی سحاب گویند .

پیلو – بر وزن زیلو ، چوبی که بدان مسواك کنند وعربان اراك خوانند – و بار درخت اراك را نیز گفته‌اند .

پیلوا – بفتح ثالث بر وزن بینوا ؛ دارو فروش وعطار باشد[۱] .

پیلوار[۲] – بسکون ثالث بروزن بیشکار ، کنایه از بسیار بسیار باشد .

پیلوایه – بر وزن پیلپایه ، مرغکی است که آنرا پرستوك خوانند[۳] .

پیله – با ثانی مجهول بوزن حیله ، اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد و کرم ابریشم رانیز گویند[۴] – و مطلق خریطه را هم گفته‌اند – ونوعی از گیاه ودارو باشد – و چشم وپلك چشم را نیز بطریق تشبیه میگویند – وهر گره راگویند عموماً – و گرهی راگویند خصوصاً که درمیان دنبل بهم میرسد و تا آنرا برنیاورند دنبل نیك نمیشود – وچرك وریمی که ازمیان زخم برمی‌آید وروان میشود – وصحرا و زمین خشك وسیمی را نیز گفته‌اند که درمیان دو آب واقع شده باشد یعنی از دوطرف آن زمین دو رودخانه میرفته باشد یا یك رودخانه دو شاخ شود و آن زمین درمیان درآید – و بمعنی پیکان تیر هم آمده است .

پیله‌ور – باثانی مجهول بروزن شیشه گر ؛ شخصی که دارو واجناس عطاری وسوزن و ابریشم ومهره و امثال آن بخانها گرداند وفروشد[۵] .

پیل هوایی – کنایه از ابر باشد که عربان سحاب گویند .

پیمان[۶] – با میم بروزن کیوان ، شرط وعهد – و خویش وپیوند را گویند .

پیمان فرهنگ – نام کتابی است در آداب جهانداری از مه‌آباد که‌اواین پیغمبر عجمان است[۷] .

پیمانه[۸] – بر وزن میخانه ، ظرفی که بدان چیز ها پیمایند و آنرا بعربی قفیز بروزن مویز گویند – و قدح شرابخوری رانیز گفته‌اند .

پیمانه پر شدن – کنایه ازعمر بآخر رسیدن باشد .✽

---

۱ – ظ ، مصحف: پیلور (پیله‌ور) (ه.م). ۲ – از: پیل + وار(بار) مانند: خروار، استروار : «در یکشب (مسعود غزنوی) علوی زینبی راکه شاعر بود یك پیل‌وار درم بخشید، هزار هزار درم چنانکه عیارش در دهدرم نقره نهونیم آمدی و فرمود تاآن صلت گران را برپیل نهادند وبخانهٔ علوی بردند.» «بیهقی ص ۱۳۱». ۳ – رك: بالوایه.

۴ – بهمه شهر بود ازاو آذین   در بریشم چو کرم پیله زمین .

عنصری بلخی. «لغت فرس ۴۴۰–۴۴۱».

۵ – چو دربسته باشد چه داند کسی   که جوهر فروش است یا پیله‌ور ؟

«سعدی . گلستان ۹».

۶ – پهلوی patmân ، ایرانی باستان pati _ mâna ✡ از mâ (پیمودن، اندازه گرفتن» «بارتولمه ۱۶۵» «نیبرگ ۱۸۱» رك: پیمودن. ۷ – ازبرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.

۸ – از: پیمان (ه . م) + ه (پسوند نسبت وآلت) . فعل پیماندن ، که پیمانه از آن آمده ، در تویسرکان و ملایر و شهرهای جنوب ایران هنوز مستعمل است. «کسروی و مسرور «کاف» . مجلهٔ ارمغان سال۱۲ ش ۷–۸» .

✽ پیمبر – بفتح اول ودوم، مخفف پیامبر. رك: پیغامبر .

***پینکی** - بروزن زیرکی ، غنودنی باشد سبك وآنرا بعربی سنه گویند .

پینو[1] - با نون بروزن لیمو، کشك باشد که دوغ ترش خشك شده است وبعربی اقطوبترکی قروت خوانند - وماست چکیده رانیز گویند که روغن آنرا نگرفته باشند .

پینوك - بسکون کاف، بمعنی پینواست که قروت وکشك باشد[2] .

پینووا - با واو بروزن گیسوها ، آش کشك و آش قروت را گویند، چه وا بمعنی آش است .

پینه - بروزن کینه، پارچه که بر کفش وجامه وخرقه دوزند - وپوست دست وپا واعضارا نیز گویند که بسبب کار کردن سخت وسطبر شده باشد .

پیو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، کلوخ راگویند که پارچهای گل خشك شده باشد - و با ثالث مجهول مرغی است که آنرا رشته گویند وازاعضای آدمی برمی آید.

پیواز - بروزن شیراز، شیره راگویند، وآنرا مرغ عیسی خوانند .

پیواسته[3] - بروزن پیراسته ، برج قلعه وحصار - وفصیل راگویند .

پیوس - بکسر اول و واو مجهول بر وزن فسوس، بمعنی انتظار باشد- وطمع و توقع را نیز گویند[4] .

پیوست - بفتح اول بر وزن نی بست ، بمعنی پیوسته است که همیشه ودایم ومدام باشد - وبمعنی پیوند هم هست که ماضی پیوستن وپیوند کردن و الحاق باشد - و باصطلاح محققین وصول سالك است از قید تقید بدرجهٔ اطلاق حقیقت یعنی نقطه اش بدایره و قطره اش بمحیط واصل شد[5] .

پیوستگان - مرکبانرا گویند همچو نبات وجماد وحیوان[6] .*

پیوسته - بروزن برجسته، بمعنی همیشه ودایم باشد - وبمعنی پیوند کرده شده و درهم بسته - وبلا فاصله هم آمده است - وکسی رانیز گویند که از بسیاری گریستن تواند سخن گفتن واگر گوید گره برسخنش افتد[7].

---

۱ - درطبری bînu (کشك) «نصاب طبری» ودر نسخه‌ای : پیتو ، مازندرانی کنونی patu و patyu (دوغ پخته که هنوز خشك نشده باشد) « واژه نامه ۱۵۵» :

برادران را یوسف چو داد گندم وجو بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاه

اگر بضاعت مزجاه پشم و پینو بود نبود گندم وجونیز جز که تنم وگیاه.

سوزنی سمرقندی. «جهانگیری».

۲ - رك: پینو. ۳ - در لغت فرس (ص ۴۷۳) بهمین معنی «پیراسته» آمده . ۴ - رك: بیوس. ۵ - رك : پیوستن. ۶ - جمع پیوسته ، مرکب، برابر بسیط. « فرهنگ دساتیر ۲۳۹ » . ۷ - بدین معنی با نیوشه اشتباه شده است. «علامه دهخدا».

○ پیمودن - بفتح اول وپنجم، پهلوی patmutan، اوستا paiti + mâ ○ (mâ اندازه گرفتن) ، پهلوی patmâyênd ، patmân از همین ریشه است [رك : پیمان] ، کردی piwán (اندازه گرفتن) ، وخی pütmüiam (تقلید کردن) (؟) «اسشق ۳۶۳».

○ پیوستن - بفتح اول وسوم وپنجم،اوستا paiti + band○،پهلوی patwastan، کردی pêvanán (چسباندن) «اسشق ۳۶۴» «بارتولمه ۹۲۶» « نیبرگ ۱۸۳ » ؛ ملحق شدن، متصل شدن ـ اتصال دادن ـ اتصال «التفهیم ص ۴۷۶» ـ تألیف، تصنیف کردن :

بپیوستند زین سان داستانی درو لفظ غریب از هرزمانی. ویس ورامین.

پیوسته گری - پیوند کردن و موافقت نمودن را گویند.

پیوگ - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی ، بمعنی عروس باشد ، و بضم‌ثانی‌هم درست است[۱] .

پیوگانی - با کاف فارسی بر وزن خبوشانی(۱) ، عروسی را گویند[۲] .

پیوند[۳] - بر وزن فرزند ، بمعنی متصل — واتصال[۴] — وخویش وتبارباشد- وبمعنی ترکیب هم‌آمده‌است[۵] .

پیه - بفتح اول و ثانی وخفای های‌هوز، بمعنی تابع و پی‌رو باشد — وبکسر اول‌وسکون ثانی و ظهور ها ، معروف است که عربان شحم گویند[۶] — وبمعنی‌غرور و کبرهم هست چنانکه گویند «فلانی در پیه خود می‌میرد» یعنی‌از کبر وغرور خود در اندوه است.

پیه قاوندی - با قاف ، چیزی‌باشد مانند پیه بسته شده ، و آن روغنی باشد منجمد شده که‌از دانه‌ای گیرندمانندفندق. سرفهٔ کهنه‌را سود دهد و آنرا پیه قیوندی نیز گویند که بجای الف یای حطی باشد .

(۱) چش : جیوشانی .

۱ ـ رك : بیوگ . ۲ ـ رك : بیوگانی . ۳ ـ پهلوی patwand (بند) «اسشق ۳٦٤» «تاوادیا ۱٦٤» . ۴ ـ پیوند پهنا و درازا = اتصال طول و عرض . «التفهیم ۴۷۹ » ، پیوند طبیعی = اتصال طبیعی. «التفهیم ۴۸۰». ۵ ـ پیوند نباتات ، عبارتست از اتصال نهالی بنهال دیگر برای‌اصلاح میوه یا گل یا جوان ساختن درختان کهن سال و آن اقسامی دارد که مهمترین آنها پیوند لوله یی، پیوند شکمی ، پیوند بدنی است. رك : فرهنگ روستایی ص۳۳۵ــ۳۹.

اقسام پیوند



پیوند بدنی ساده — پیوند شکمی — پیوند لوله‌ای

۶ ـ پارسی باستان pitu° ، اوستا pitu (غذا، طعام) ، پهلوی pîh ،هندی باستان pitú ، کردی pîú (پیه) ، استی fiu و fiw (چربی) ، بلوچی pîg ، وخی pîx «اسشق ۳٦۵»

گفتار چهارم

از کتاب برهان قاطع درحرف تای قرشت با حروف تهجی مبتنی بر بیست وچهار بیان ومحتوی بر هشتصد وسی وشش لغت وکنایت و یك انجام که آنهم محتویست بر دوازده لغت که اول آنها ثای مثلثه باشد

بیان اول

درتای قرشت با الف مشتمل بریکصد وشانزده لغت وکنایت

* **تا** ـ بر وزن جا کلمهٔ انتها است و ترجمهٔ الی وحتی[۱] ـ واز ادوات غایت[۲] و تعلیل‌وشرط باشد ـ وبمعنی فرد هم هست که‌نقیض جفت‌است وبعربی طاق گویند[۳] ـ وتای‌کاغذ یعنی یك‌توته ویك ورق ـ ونیمهٔ خروار یعنی یك لنگه بار ـ ومخفف تار طنبور است ـ وتاری که درمقابل پود است ـ و صفت عددباشد[۴] همچو : یکتا و دوتا وسه تا [۵] ـ و بمعنی زنهار ومثل ومانند هم‌آمده

---

*ت ـ حرف چهارم ازالفبای فارسی وحرف سوم‌از الفبای عربی(ابتث) وحرف بیست ودوم از ابجد، وآنرا «تاء» نامند ودر حساب جمل، چهارصدگیرند . برای اطلاع از انواع «ت» رك : س که ازدیباچهٔ مؤلف، وبرای تبدیل «ت» به «د» رك : س یح ازهمان دیباچه .

ت ضمیر (مفعولی) دوم شخص مفرد ، پهلوی ـ t «نیبرگ ۲۱۸» «مسینا ۱۴۶» «اونوالا ۵۲۹». رك: س یط ـ ك از دیباچهٔ مؤلف .

۱ ـ پهلوی tâk «اسنق ۳۶۶» «اونوالا ۹» «تاوادیا ۱۶۵ :۲» «مسینا ۱۴۶: ۲ »، از tâvak ○ از tâv ○ درایرانی باستان tâvat ○ از tâvant ○ (چندان) «نیبرگ ۲۲۰ ـ ۲۲۱ » ، پازند an]dâk ، an]dâ ، کردی dâ (تا اینکه) ،بلوچی dâ[în ، dâ[nî ، dâ[nko (تاکنون، هنوز) «اسنق ۳۶۶» ،اشکاشمی tâ ، سریکلی cü ،شغنی tâ ، یغنوبی sa «گریرسن ۹۶» ، گیلکی tâ ؛ تا در عربی مخفف حتّی است. «دزی ج۱ص ۱۳۸».

۲ ـ بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم. «گلستان ۳۹».

۳ ـ رك: تا وتك. ۴ ـ پهلوی tâk (تکه، قطعه، مبلغ، مقدار) «نیبرگ ۲۱۹ ـ۲۲۰». ۵ ـ طبری attâ یکی «نصاب‌طبری»، مازندرانی کنونی yattâ ، atte، yatte، یکی. «واژه نامه ۱۰». گیلکی tâ ورك :تای.

است — و بمعنی که باکاف مکسور استعمال میشود ۱ همچو «واقف باش تا نیفتی» و «برخیز تا برویم» یعنی واقف باش که نیفتی و برخیز که برویم و امثال اینها (۱) .

تاب — بسکون بای ابجد ، تافتن هر چیز که نورانی و روشن باشد همچو : فروغ و پرتو آفتاب وشمع وچراغ ومانند آن ۱ — وبمعنی چرخ وپیچ هم هست که در طناب وکمند وزلف میباشد — و تاب وطاقت و توانایی — وخشم وقهر و غضب را نیز گویند — وامر بدینمعنی — وبمعنی فاعل هم آمده است — وحرارت و گرمی ۲ — وآهن تافته را نیز گویند ۱ — و رنج ومحنت و مشقت را هم گفته‌اند .

تابا — با ثالث بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۲) طلا را گویند که بعربی ذهب خوانند ۳ .*

تاباق — بسکون قاف ، چوبدستی را گویند، وآن چوب گنده‌ایست که بیشتر قلندران بردست گیرند .

تاپاك — با بای فارسی بروزن خاشاك ، طپیدن واضطراب و بیقراری را گویند ۴ .

تاپال — با بای فارسی بر وزن پامال ، سرگین گاو را گویند ۵ — و تنهٔ درخت را نیز گفته‌اند .

تابخانه — بر وزن آبخانه ، خانه ای را گویند که درآن بخاری وتنور باشد — وخانه‌ای را نیز گفته اند که زمین آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند وآتش درآن افروزند تا گرم شود وایام زمستان درآنجا بسر برند — و دربعضی جاها خانهای بزرگ تابستانیرا گویند — و بعضی خانه‌ای را گفته‌اند که دیوار آنرا از آبینه (۳) ودر وپنجرهٔ آنرا از بلور کرده باشند که هر که دردرون باشد بیرونرا تواند دید.

تابدان — با دال ابجد بروزن بادبان، طاقچهٔ بزرگی راگویند نزدیك بسقف خانه که هردو طرف آن گشوده باشد ، گاهی طرف بیرون آنرا پنجره و طرف درون را پارچهٔ نقاشی کرده

(۱) خم ۳ : — و بمعنی که ... امثال اینها . (۲) چلك : زند و پاژند .
(۳) خم ۳ : آینه .

۱ — پهلوی tâp «مینا ۱۴۶ :۲ » ، طبری tow (تابش) «واژه‌نامه ۲۳۸» ، استی tawd (گرم) «ك. است ۱۳۶» ، کردی tâw — tâw (گداخته) «کردی ۳۰۴» . در اوستا tafnu بمعنی تف وتاب وتب، ومصدر تابیدن ازآن مرکب است بمعنی گرم کردن. tap در اوستا ومشتقات آن tafta (تبدار) و تفنو (تب) بسیار آمده. درفارسی « تب » (ناخوشی) و جزو دوم «آفتاب» و «تابه» و «تابش» و «تافته» و «تفسیدن» و «تفتیدن» وغیره ازهمین ریشه است. «فاب ۱ ص ۹۰» . ۲ — اسدی درلغت فرس (ص ۲۱) آرد: تاب یکی طاقت است، دیگر پیچ وتاب که در رسن و رشتهٔ زلف نیکوان باشد . دیگر فروغ بودبآتش وبرق، دیگر تبش گرمی باشد ، چنانکه عنصری (بلخی) همرا در سر غزلی گوید :

گفتم متاب زلف ومرا ای پسر متاب — گفتا زبهر تاب نودارم چنین بتاب
گفتم بهی برین‌دلم آن تابدار زلف — گفتا که مشك‌تاب ندارد قرار وتاب
گفتم که تاب‌دارد بس با رخ تو زلف — گفتا که دود دارد باتف‌خویش‌تاب.

۳ — هزوارش زر (طلا) Z(a)h(a)b(a) است. «آبراهامیان ۶۷» ،همریشهٔ ذهب.
۴ — رك :تپاك. ۵ — امروز «تپاله» گویند .
* تابان — اسم فاعل‌از تابیدن، درخشان، منور. معرب آن‌نیز تابان.« دزی ج ۱ ص ۱۳۸».

وجام و شیشهٔ ألوان کنند و گاهی خالی گذارند ، وگاهی هردوطرف آنرا پنجره کنند ـ و گلخن حمام و کورهٔ مسگری و آهنگری و امثال آنرا نیز گفته‌اند .

تابسه - بفتح ثالث وسین بی‌نقطه، چراگاه پرآب وعلف راگویند.*

تابش[۱] - بر وزن خواهش ، فروغ آفتاب وماه وشمع وپرتوآتش راگویند .*

تاپو - با بای فارسی بواو رسیده ، بمعنای ظرفی راگویند که ازگل ساخته باشند و در آن گندم (۱) و نان و امثال آن کنند .*

تاپوغ(۲)- بضم ثالث وسکون واو وغین نقطه دار ،آنست که شخصی در برابر سلاطین سر برهنه کند وخم شود وگوش خود را بدست گیرد وعذرتقصیر خودرابخواهدواین قاعده درماوراءالنهر جاریست ۲ .

تابوك - بـا ثالث بواوکشیده بکاف زده، مخارجهٔ عمارت راگویند .

تابه - بفتح ثالث بروزن لابه ، ظرفی باشد پهن که درآن کوکو وخاگینه وماهی بریان کنند ونـان هم بربالای آن پزند۳ سوخشت پخته وآجر بزرگ را نیز گویند ـ و با بای فارسی سرگین گاو باشد۴ .

تابه بریان - گوشت پخته را گویند

(۱) خم ۳ : + و گل .　　　　(٤) چش : تابوغ .

۱ ـ از : تاب (ﻫ .م) + ش (اسم مصدر) .　　　　۲ ـ « باصطلاح اوزبکان تابوغ آنست که در برابر خانی ایستاده کلاه ازسر بردارند و یك گوش‌را بدست نیازمندی گرفته مانند راکمان پشت خم کنند . » « حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲٤۷ » . تاپوغ مغولی است، تاپوغچی بمعنی ستاینده ، خدمت کننده ، غلام و تاپوغساق ، در حال تعظیم و ستایش «جغتایی ۱۹۳».

۳ ـ از : تاب (ﻫ . م) + ه (پسوند آلت) ، پهلوی tâpak « وست ۱۱٦ » ، معرب آن طـابق (بکسر باء و فتح آن) ، ارمنی tapak (اجاق) « اسثق ۳۷۲ » و ترکی شدهٔ آن طاوه «تفس» . رك : قاب۱ ص۹۰ ومجلهٔ ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ۷ «کاف» بقلم کسروی .

۴ ـ رك : تاپال .

٥ تابستان ـ بکسر سوم، از: تاب (ﻫ .م) + ستان (پسوند زمان) لغة بمعنی زمان تابش وفصل گرما «قاب۱ ص۹۰» [رك: تیرا]، گیلکی tâbestân، فریزندی tavassun، یرنی tabessun، نطنزی tâbestân « ك . ۱ ص ۲۸٤ » ؛ سمنانی tävästûn ، سنگسری təvästún، سرخهٔ tavestan، لاسگردی tovaestân ،شهمیرزادی tabästún « ك . ۲ ص ۱۷۹ » ؛ یکی از چهارفصل سال بین بهار و پاییز؛ فصل گرما .　　　　٥ تابنده ـ بفتح سوم، اسم فاعل از تابیدن ، درخشنده، پیچنده ، پیچان:

تو بندی و خورشید ترا بنده شده است	تابندهٔ نوشدست تابنده شده است
ز آنروی که از شعاع نور رخ تو	خورشید منیر وماه تابنده شده‌است.

حافظ شیرازی باقتفای قطران تبریزی .

تابندهٔ اول دو کلمه است: تا وبنده بمعنی عبد، وتابندهٔ دوم بمعنی در پیچ وتاب رفته از غم یا از رشك برخود پیچان شده‌است وتابندهٔ سوم بمعنی فروزنده ودرخشان ومتلالی «قزوینی. حافظ ص ۳۷۷ ح » .　　　　٥ تابوت ـ ازتازی؛ ازعبری «تبه» (بکسر اول وفتح دوم) بمعنی صندوق چوبی « تفس » ؛ صندوق چوبین که جسد مرده رادر آن گذارند و بگورستان برند.

که مانند ماهی درمیان تابه با روغن برشته کرده سیر وسرکه برآن زده باشند .

تابهٔ زر - بفتح زای هوز وسکون رای قرشت ، کنایه ازآفتاب عالمتاب است .

تابیدن [۱] - بر وزن خوابیدن ، بمعنی درخشیدن - وتاب و طاقت آوردن - و تافتن وپیچیدن باشد .

تاتا [۲] - با تای قرشت بروزن کاکا ، گرفتگی ولکنت زبانرا گویند .

تاتار [۳] - بر وزن ناچار ، ولایتی است که مشك خوب ازآنجا آورند - و ترکان آنجا را نیز گویند .

تاتلی - بکسر ثالث بر وزن غافلی ، سفره ودستار خوانرا گویند .

تاتوره - بر وزن ماشوره ، چدار[۳] و نجاوی باشد ازآهن وریسمان که بردست و پای اسب واستر گذارند[۴] .

تاتول - بروزن شاقول ، شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد .

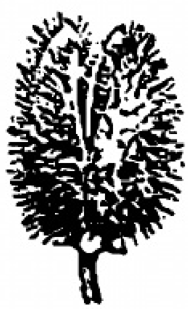
تاتینا - با فوقانی بتحتانی رسیده و نون بالف کشیده ، بلغت بربری باشه را گویند ، وآن مرغیست شکاری از جنس زرد چشم وآنرا بعربی ابوعماره خوانند . گوشت ومرا پخته وخشك کرده بسایند و سه روز با آب سرد خورند ، سرفه را

---

۱ - از : تاب (ه .م) + یدن (علامت مصدر) . ۲- اسم صوت . ۳ - وتتر tatar وتتار tatâr ،نام قومی است.بقول تامسن Thomsen درقرن هشتم میلادی(دوم هجری) در کتیبه‌های ترکی ارخون Orxon، نام دوطایفه ازتاتار بنام « سی‌تاتار » و «نه‌تاتار» یاد شده. درآن عصر مراد ازنام مذکور مغول یابخشی ازمغول بود نه قومی ترك و بقول تامسن این تاتاران در جنوب غربی بایکال Baikal تاحدود ناحیهٔ کرول Kerul سکنی داشتند.

طرد ترکان از مغولستان کنونی و پیشرفت قبایل مغول مرتبط با تأسیس حکومت ختا (قراختائیان) است. محمودکاشغری(درنیمهٔ دوم قرن پنجم‌ه) که ازتاتار نام‌برده (I،۱۲۳) آگاه‌بوده که زبان تاتار جز زبان ترکی است (I، ۳۰) . بعض دسته های تاتار باقبایل ترك متحد شدند و در قسمت‌های غربی‌تر سکونت گزیدند. در حدود العالم تاتاران متعلق به تغزغز دانسته شده‌اند . در کتب مربوط بفتوحات مغول درقرن هفتم هجری همه جا (درچین وممالك اسلامی‌وروسیه واروپا) آنان بنام‌تاتاریاد شده‌اند. ابن‌الاثیر (چاپ ترنبرگ،xii، ۱۷۸ ببعد، ۲۳۶ ببعد) اسلاف چنگیز را بدین نام میخواند . رشید الدین که گویا.از مورد استعمال و وسعت مفهوم تاتار پیش از مغول ، آگاهی نداشته، تاتار راقومی خاص‌بجزمغول میداند که ساکن بویر نور Buir Nor (در جنوب شرقی کرول) بودند . ازعصر فتوحات چنگیز ، بسیاری از قبایل تابع او بنام « مغول » خوانده شدند واساساً تاتاران بهمان اندازهٔ مغولان نیرومند بودند وازینجهت بسیاری از اقوام این نام را بخود بستند، از اینرو است که امروز «در ختای ، هندوستان ، چین، ماچین ، قرقیزستان ، کلار (لهستان) ، باشقرد (هنگری) ، دشت قبچاق، ممالك شمالی، اعراب بدوی، سوریه، مصر و ممالك مغرب‌نام تاتاررا بهمهٔ اقوام ترك اطلاق کنند» . رك؛ دائرةالمعارف اسلام : تاتار . بقلم بارتلد W. Barthold. در زبانهای اروپایی Tartare گویند . ۴ - رك، چدار .

۴ - نیز تاتوره، Datura گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان Solanées ازگیاهان دولپهٔ پیوسته گلبرگ . کپسول‌های آن دارای خار بسیار وبچهار شکاف باز میشود . مادهٔ سمی آن بنام daturine ازمواد مخدر قوی است. «گل گلاب ۲۴۰».



تاتوره

نافع است ، وسرگین او کلف را زایل کند* .

تاجدار - کنایه از پادشاه است - ونگاهدارنده و محافظت کنندهٔ تاج را نیز گویند .

تاجران - بضم جیم ورای قرشت بالف کشیده و بنون زده ، ترجمان را گویند و آن شخصی است که معنی لغتی‌را بلغت دیگر بفهماند.

تاج فیروزه - کنایه‌ازآسمان‌است. وتاج کیخسرو را نیز میگفته اند .

تاجك - بکسر جیم بر وزن سالك ، مخفف تاجیك است، وتاجیك غیرعرب و ترك را گویند ، ودراصل بمعنی اولاد عرب است که در عجم بزرگ شده وبرآمده باشد[۱] .

تاج گردون - کنایه ازخورشیداست.*

تاخ - بر وزن شاخ ، درخت تاغ را گویند ، و آن درختیست که چوب آنرا هیزم سازند وآتش آن بسیار بماند و آنرا بعربی غضا گویند بروزن رضا، وباین معنی با قاف وغین‌هر دوآمده است[۲] .*

تاخته - بر وزن ساخته بمعنی تافته[۳] باشد که از تابیدن ریسمان‌وابریشم است‌ودونده واسب دوانیده را نیز گویند[۴] . و بمعنی ریخته

۱ - رك : تاجیك. ۲ - رك: تاغ‌وتاق. ۳ - مصحف : تافته . ۴ - رك: تاختن.

٭ تاج - درارمنی tag ، tagavor (تاجور) «اسشق ۳٦٧» ومعرب آن‌نیز تاج «دزی ج۱ص۱٥٤»؛ افسر، دیهیم - کلاهی که برای‌پادشاهان از زر و گوهر سازند.م

٭ تاجیك - در ختنی Tajik «روزگارنو ج٤ ش۳: کشور ختن بقلم بیلی» در ترکی نیز تاجیك «جغتایی۱۹٤» .رك: تاجك درمتن ونیز تازیك. فرای‌نوسد: اشتقاق‌کلمهٔ تاجیك محتملا ازشکل ایرانی شدهٔ «طایی» (قبیله‌ای ازعرب)آمده ، با آنکه Phillott در Higher Persian Grammar . Calcutta 1919 ,p . 245 , note1.آنرا مشتق‌از «تاختن»میداند واین‌قول بعیداست. ترکان نام«تاجیك»رامانند «تات» بایرانیان‌اطلاق میکردند.رك : H . H . Sahaeder, Türkische Namen , der Iranier, Fetschrift Friedrich Giese ,Die welt des Islams . Sonderband . Berlin 1941, pp 1 – 5. « مقالهٔ R. N. Frye . در معرفی کتاب « تاریخ عرب » تألیف P.K.Hitti در Speculum ج XXIV شمارهٔ ٤ص ٥٨۹» . استاد هنینگ تاجیك راترکی میداند مرکب از: تا (= تات(ترك)+ چیك (پسوند ترکی) ؛ جمعاً یعنی تبعهٔ ترك ، و این کلمه را با تازیك وتازی (وطایی) لغة مرتبط نمیداند (از افادات شفاهی استاد هنینگ.) در دائرةالمعارف اسلام ذیل «افغانستان» درعنوان «قبایلی که از منشأ ایرانی هستند» از تاجیك بتفصیل سخن رانده شده است .

٭ تاخت- پهلوی taxt «اونوالا ٥٤٤» [رك: تاختن]؛ دو،حمله، هجوم:«رکن‌الدوله حسن را بسیاری کارهاوحرب‌ها بودست‌با وشمگیرولشکر گیلان ودیلم‌وتاختها ازاصفهان بری»« مجمل التواریخ ص ۳۹۱ »

٭ تاختن - بفتح چهارم، پهلوی tâxtan،از اوستا tac (دویدن) ؛ هندی باستان tak (تیر انداختن) ؛ افغانی êdal] tasht . tsahal ؛ استی taghd (تند، زود)،tashal(جاری شدن)، tājin (چکیدن) ،بلوچی tacag ،tashagh ،tâcag ،وخی töcam (من حرکت میکنم) سریکلی tajam ، tajânam « اسشق ۳٦٨» « نیبرگ پهلوی این کلمه را taxtan ازمصدر اوستایی tak «بارتولمه ٦٢٤ » گرفته «نیبرگ ۲۲۱»

هم‌آمده است که مشتق از ریختن باشد .

تاخیره ـ بر وزن کاجیره، بخت وطالع و سرنوشت را گویند ـ و بمعنی نصیب و قسمت وآنچه برآن زایند و برآیند هم هست چنانکه گویند «تاخیرهٔ تو چنین بود» یعنی طالع‌تو چنین بود وبرآن زادی وبرآمدی .

تار ـ بروزن مار ، تار موی وتار ابریشم وتار ساز وامثال آن باشد[۱] ـ و تانهٔ بافندگان که شیفر پوداست — وتیره وتاریك‌ترانیز گویند[۲] ـ و بمعنی فرق سر و تارك‌سر ومیان سرهم هست ـ و نام درختیست در هندوستان شبیه‌بدرخت خرما وآبی ازآن حاصل کنند که نشاهٔ شراب دهد — و بمعنی ریزه وپاره هم‌آمده است چه تارتار یعنی ریزه ریزه وپاره پاره .

تارا ـ بر وزن خارا ، ستاره را گویند وبعربی کوکب‌خوانند[۳] .

تاراب ـ بر وزن‌فاراب ، نام‌قریه‌ایست در سه فرسنگی بخارا [۴] .

تارات ـ بر وزن سادات ، بمعنی تاخت وتاراج ونهب (۱) وغارت وبردن‌مال‌مردم‌باشد[۵] . واز هم جدا کردن‌را نیز گویند .

تاراج ـ با جیم ، بر وزن ومعنی‌تارات است که نهب (۱) و غارت [۶] ـ وازهم‌جدا کردن باشد .

تاراس ـ بسکون سین بی نقطه، بمعنی زیر دست و تابع خودساختن ـ و رام گردانیدن انسان وحیوان دیگر باشد .

تاران ـ بسکون نون ، بمعنی تیره وتاریك باشد [۷] .

تارتار ـ بـا تای قرشت بروزن‌کارزار ، بمعنی پاره پاره وریزه ریزه و ذره ذره‌باشد[۸] .

تارتنك[۹] ـ بفتح‌تا ونون وسکون‌کاف، عنکبوت راگویند .

تارچوبه[۱۰] ـ بر وزن مارچوبه، نـام دارویی است که در دواها بکاربرند، و آنرا اهلیون هم خوانند .

تـارخ ـ بضم ثالث وسکون خای‌نقطه دار ، بزبان پهلوی نـام آزور[۱۱] بت تراش است ، وبعضی‌گویند بفتح ثالث است ونام پدر ابراهیم علیه‌السلام است[۱۲] .

تـارك ـ بفتح ثالث بر وزن کالك ، کلهٔ سر و فرق سر ومیان سرآدمی باشد ـ وهر چیز که آنرا در جنگ بر سرگذارند همچو کلاه خود و مغفر وامثال‌آن[۱۳] .

تارم ـ بروزن آدم ، نام شهریست که مردم‌آنجا همه صاحب حسن میباشند[۱۴] .

(۱) چش : نهیب !

۱ ـ ازاوستا tathra ○ ، قس:هندی باستان tántra (رشته ، طناب) «اسشق ۳۶۹» .

۲ ـ اوستا tathra (تاریك) (از tamsra ○، tansra*): هندی باستان támisra (تاریك) ، پهلوی târ ، کردی târî ،افغانی tôr ،استی talingä . taling (تاریکی، تاریك) tar (کثیف، غمگین)، بلوچی târ ،سریکلی târ ، منجی tarâvi « اسشق ۳۷۰ »،گیلکی târ . رك : تاریك . ۳ ـ رك : ستاره . ۴ ـ تاراب در معجم‌البلدان و نخبةالدهر وحدودالعالم نیامده،ظ فاریاب. ۵ ـ رك : تاراج .

۶ ـ دانی که دل من که فکنده است بتاراج؟ آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
«دقیقی طوسی بنقل لغت فرس ۵۴».

۷ ـ رك: تار. ۸ ـ رك: تار. ۹ ـ از: تار + تن (تنیدن) + ك (پسوند) .

بقیه در صفحهٔ ۴۵۷

تار میغ - با غین نقطه دار بروزن چهار میغ ، بخاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید ومانند دودی شود و اطراف را تیره وتاریك سازد ، و بعربی ضباب گویند .

تارو [۱] - بر وزن جارو ، کنه باشد وآن جانوریست که برشتر وگاو وگوسفند وامثال آن چسد وخون ایشانرا بمکد .

تار وتور - با تای قرشت بروزن مار ومور ، بمعنی بسیار تیره وتاریك باشد [۲] - و ریزه ریزه وذره ذره را نیز گویند .

تار ومار - با میم بروزن کار وبار ، این لغت از اتباع است بمعنی پراکنده و از هم پاشیده وزیر و زبر شده و بسیار پریشان باشد - وناچیز ونابود گردیده را نیز گویند .

تارون - بر وزن قارون ، بمعنی تیره وتاریك باشد [۳] .

تاره - بر وزن پاره ، بمعنی تار مو وتار ریسمان وتارچنگ وطنبور وامثال آن باشد [۴] - وتارك سر وفرق سررا نیز گویند [۴] - وبمعنی تیره وتاریك هم هست [۴] - و زبانهٔ کپانرا نیز گفته اند وکپان ترازو مانندی است که بدان بار سنجند ، وبدین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است والله اعلم [۴] - و تار جولاهگان باشد که نقیض پود است - وطارم را نیز گویند وآن خانه ای باشد که مانند خرگاه از چوب سازند - و بمعنی تنار هم گفته اند وآن ظرفی باشد معروف .

تاری - بر وزن جاری ، آبی باشد که از درخت تار حاصل شود ومانند شراب نشاء دهد - وبمعنی تیره وتاریك هم گفته اند .*

۱ - مصحف «تارو» (ه . م). ۲ - رك : تار. ۳ - رك : تارك .

۴ - مصحف «تاره» (ه . م).

* تاریك - از: تار + یك (نسبت)، پهلوی târîk از تار، دراوستا tathra «بارتولمه ٦٥٠» « نیبرگ ٢٢٣» «اشتق ٣٧٠» ، سنگسری turik ، سرخهٔ tarik ، شهمیرزادی tarik «ك . ٢ص ١٩٥» ،اشکاشمی târikân (پیش ازطلوع فجر) «گریرسن ٩٨» ، گیلکی tarik ؛ تیره، تار، ظلمانی ، کدر .

* تاریکی - از: تاریك + ی (مصدری) ،پهلوی târîkîh «مینا ١٤٦ :٢» ، گیلکی tarikî ،فریزندی ونطنزی tarikî ،یرنی tariki «ك . ١ص٢٨٥» ،گورانی tarikî «گورانی ١١٠» ؛ ظلمت، تیرگی، سیاهی :

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است.

«گلستان ٣٧» .

بقیه از صفحهٔ ٤٥٦

١٠ - تصحیف مارچوبه «علامه قزوینی» . ١١ - آزر. ١٢ - رك : ابرهام .

١٣ - برداشت (زمستان) تاجهای همه تارك سمن برداشت پنجه های همه ساعد چنار.

« منوچهری دامغانی ٦٩ ».

١٤ - بفتح راء ، کوره ایست وسیع در جبال بین قزوین وگیلان و در آن قریه های بسیار وکوههای سخت است و شهری مشهور ندارد. رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ٣٦٩- ٣٧٣ ، ٣٧٨ - و نیز شهرك دیگریست در آخر حدود فارس از جهت کرمان واهل شیراز تارم بسکون الف و راء گویند - بین شیراز وتارم ٨٢ فرسنگ است. «معجم البلدان» رك :طارم. «جغرافیای سیاسی، کیهان ص ٢٣٩» .

تارین - بر وزن یارین ، بمعنی تیره وتاریك باشد ـ وتاری را نیز گویند که آب درخت تار است .

تاز - بسکون زای هوز، معشوق ومحبوب را گویند[1] ـ و بمعنی تازنده نیز آمده است[2] ـ و امر بتاختن هم هست یعنی بتاز[3] ـ و بمعنی فرومایه هم گفته‌اند که بعربی سفله خوانند ـ وپسر امرد ومترش ضخیم را گویند که پیوسته بافاسقان صحبت دارد[1] ـ وسگ تازیرا هم میگویند.

تاژ - بسکون زای فارسی، خانهٔ کرباسی را گویند که خیمه باشد[4] ـ و بمعنی لطیف و نازك هم آمده‌است .

تازانه[5] ـ مخفف تازیانه است که قمچی باشد .

تاز باز[6] - با بای ابجد بروزن کارساز، مغلم(۱) وغلام باره را گویند.

تازش - بر وزن سالش، بمعنی قطره زدن ـ وتاختن وتك وپوی کردن باشد[7] .

تازك - بکسر ثالث بروزن سالك ، مخفف تازیك است ، و تازیك اولاد عرب را گویند که در عجم زاییده و بزرگ شده باشد[8] .

تازنگ - بفتح ثالث بروزن پاسنگ ، بمعنی پیل پایه‌است، وآن ستونی باشد که از گچ وسنگ سازند وبربالای آن پایهای طاق گذارند، وباینمعنی بزای فارسی وزای قرشت هم آمده‌است.

تازه - بفتح ثالث ، بمعنی نو باشد که نقیض کهنه است[9] ـ و بمعنی حادث هم آمده است که در مقابل قدیم است[10] ـ و ضد پژمرده هم هست .

تازی - بر وزن بازی ، بمعنی عربی[11]

(۱) خم ۳: معلم، اغلام تیز شهوت گردانیدن. «منتهی‌الارب».

۱ ـ مرا که عمر بهفتاد وشش رسید، رمید — دلم ز شلهٔ صابونه وزهرهٔ تاز.
«قریع . لغت فرس ۵۰۴»

۲ ـ مخفف تازنده . رك : تاختن . ۳ ـ رك : تاختن.

۴ ـ خسرو غازی آهنگ بخارا دارد — زده از غزنین تا جیحون تاژ وخرگاه.
«بهرامی. بنقل لغت‌فرس ۱۹۰».

۵ ـ از: تازان + ه (آلت)، پهلوی tâcânak «تاوادیا ۱۶۵ :۲» :
بزد برسر مرد تازانه چند — فکندن همی خواست سم سمند .
اسدی طوسی . رك : تازیانه .

۶ ـ از: تاز (ه .م) + باز (باختن) . ۷ ـ پهلوی tacishn «اسشق ۳۶۸» از: تاز + ش (اسم مصدر) . ۸ ـ رك : تازیك. ۹ ـ از ریشهٔ تاختن ،بلوچی tâjak کردی tâze «اسشق ۳۷۱» ،گیلکی tazae ،فریزندی و برنی tâzä ، نطنزی tâjä «ك . ۱ ص ۲۹۳» ،سمنانی tâzä ،سنگسری tâzhé ، سرخهٔ ولاسگردی tâzaé ، شهمیرزادی tâzé «ك . ۲ص ۱۹۴» ،اشکاشمی tâza «گریرسن ۹۸»، گورانی tâže «کردی.۸۳، ۳۰۵».

۱۰ـ در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۹) «تازمشو» بمعنی حادث که برابر قدیم است .

۱۱ ـ از: تار + ی (نسبت)، در پهلوی tâzhîk ، ایرانیان قبیلهٔ طی ازقبایل یمن را که باآنان تماس بیشتر داشتند [در عهد انوشروان یمن مستعمرهٔ ایران شد] «تاز» ومنسوب‌بدان‌را « تازیك » میگفتند ، و سپس این اطلاق را بهمهٔ عرب تعمیم دادند ، چنانکه یونانیان و رومیان Persia (پارس) وعرب فرس رابهمهٔ ایرانیان اطلاق کردند وایرانیان «یونان»را ـ بنام قبیلهٔ «یون» درآسیای صغیر ـ بهمهٔ قوم هلاس اطلاق کردند .

باشد چه اززبان تازی زبان عربی واز‌اسب تازی اسب عربی مراد است۱ - وبمعنی تاخت‌آری هم هست۲ - ونوعی‌ازسگ شکاری باشد .

تازیان - بر وزن ماکیان، بمعنی‌تاخته تاخته ودوان دوان - و قصدکنان باشد - وجمع تازی هم‌هست که عربان‌باشد .*

تازیك - و**تاژیك**بروزن ومعنی‌تاجیك است که غیر عرب وترك باشد۳ - وفرزند عرب در عجم زاییده شده و برآمده را نیز گویند.

تاس - بر وزن داس ، بمعنی تلواسه و اضطراب و بی طاقتی - ومیل بچیزها باشد ، و زنان آبستن را این‌حال بیشتر دست دهد .

تاسا - بر وزن‌آسا، بمعنی اندوه‌وملامت باشد۴ .*

تاسمصت۵ - بکسرسین و سکون میم وفتح صاد بی نقطه و فوقانی ساکن ، بلغت اهل بربر ترنج باشد که پوست آنرامربا سازند .

تاسمه - بسکون ثالث وفتح میم ، چرم‌خام و دوال چرمی راگویند ۶ - وموی‌شانه کرده را نیز گفته اند که بر فراز پیشانی باشد ۷ .

تاسه - بر وزن کاسه ، بمعنی اندوه و ملالت باشد - و بمعنی اضطراب وبیقراری هم هست۸ - و تیره شدن روی را که ازغم و الم بهم رسیده باشد - وفشارش و فشردن گلو بسبب سیری یا ملال و اندوه دیگر ۹ - ومیل بخوردنی وخواهش بچیزی راگویند، واین حالت بیشتر(۱) زنان آبستن و مردان تریاکی‌را

(۱) چش: + در .

۱ - اسب تازی وگر ضعیف بود همچنان ازطویله‌ای خر به. « گلستان ۱۹ ».

۲ - ناصر خسرودر قصیده‌ای بمعانی متعدد آورده :

ای کشته سوار جلد برتازی خر پیش سوار علم چون تازی ؟
تازیت ز بهر علم و دین باشد بی علم یکی است تازی ورازی
گرتازی و علم‌را بدست‌آری شایدکه بهر دو سر بیفرازی
بی علم بدست ناید از تازی جز چاکری وفسوس وطنازی .

« دیوان ناصرخسرو۴۷۵ ».

۳ - رك : تازی وتاجیك. ۴ - رك : تاس و تاسه . ۵ - لكلرك : تاسمصت «لك I: ۳۰۳» ودر فهرست مخزن‌الادویه «تاسمصت بزبان بربری جماز است ». ۶ - ازترکی تاسمه، معرب آن طسمه «نفس». ۷ - بهر دو معنی، رك: تسمه . ۸ - کردی tâsa (انتظار آمیخته بابیقراری) «کوردانی۷۸، ۲۸۰»، گیلکی tâsyân (اندوه درنتیجهٔ سفر عزیزی) .

۹ - توبامن نسازی که ازصحبت من ملالت فزاید شمارا وتاسه . انوری‌ابیوردی.

۵. تازیانه - زباکی täziâna : تلزانه [رك: تلزانه] ، شلاق، قمچی.



تازیانه

۵ تاس‌ماهی - نوعی ماهی که خاویار تخم آنست . درازی تاس ماهی ندرة از ۲ متر و وزن آن از ۱۲۰ کیلوگرم تجاوز میکند . (بفرانسه Açipenser Güldenstädti Esturgeon) «دریای‌خزر. برمانی.ص۱۲۸».



تاس ماهی

دست دهد ـ و صدای نفس کشیدن و بر آوردن مردمان فربه ـ و مرطوبی — و پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن ۱ ـ و بمعنی بیقراری هم هست .

تاسه واسهـ باواو برو زن کاسماسه(۱) این لغت از اتباع است بمعنی اضطراب و تلواسه و بیقراری باشد . *

تاشـ بروزن فاش ، کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید و آنرا عوام « ماه گرفت » خوانند ـ و بمعنی خداوند و صاحب و خداوند خانه ـ و یار و شریك و انباز هم آمده است ـ و بمعنی ادات شرکت باشد که درآخر اسما (۲) آورند همچو : خواجه تاش و خیلتاش و امثال آن ۲ ـ و ترکان سنگ را گویند.

تاشك ـ بر وزن آهك، مردم چابك و چالاك را گویند ـ و بمعنی کره و مسکه هم آمده است که بعربی زبده خوانند و بعضی گویند نقابهٔ ماست است یعنی آنچه از ماست بکاری نیاید و سیاه و ضایع شده باشد .

تاشکل ـ بکسر کاف و سکون لام ، آزخ را (۳) گویند و آن دانهای سخت باشد که از اعضای آدمی بر می آید (۴)، و بعربی ثؤلول میگویند .

تاغـ بر وزن باغ ، درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن بسیار بماند و بعربی غضا گویند۳ —و نام قلعه ایست از قلاع سیستان۴ ـو تخم مرغ را نیز گویند .

تاغندست ـ بفتح غین نقطه دار وسکون نون و دال بی نقطهٔ مفتوح بسین سعفص و تای قرشت زده ، بزبان اهل بربر دوایی است که آنرا عاقرقرحا گویند، و بضم غین و دال هم گفته اند۵ .

تافتنـ بر وزن بافتن ، بمعنی گردانیدن و پیچیدن باشد ـ وتاب دادن رشته وامثال آنرا نیز گویند ٦ ـو بمعنی آزرده و مکدر شدن ـ و بر افروختن و گرم گردیدن ـ و روشنایی و پرتو انداختن ـ و طلوع کردن هم هست ۷ .

---

(۱) چش : تاسه . (۲) چش: اسمی. (۳) خم۳ : ازخ را .
(۴) خم ۳: برآید .

---

۱ ـ رك : تاسیدن . ۲ ـ مؤلف غیاث اللغات ذیل « خواجه تاش » آرد : «نزد حقیر مؤلف تحقیق این است که خواجه تاش دراصل خواجه داش باشد ودال را بجهت قرب مخرج بتاو بدل کرده اند و«داش» درترکی مرادف بلفظ «هم» آید که بجهت اشتراك است چنانچه بولداش بمعنی همراه و واکداش بمعنی همقوم و همچشم. » ونیز قرنداش (برادر وخواهر) «کاشغری I ، ص ۳۴۰ـ ۳۴۱» ، کوکلتاش (برادر رضاعی) «جغتایی ۱۹۹» .

۳ ـ رك: توغ وتاق ـ تاغ درخوار ودامغان ویزد = Haloxylon ammodendron ـ بداغ = Viburaum opulus – زیتون تلخ = Melia azedarach «تابتی ۱۷۲».

۴ — درتاریخ سیستان وحدودالعالم نیامده . ۵ ـ رك: لك I: ۳۰۲ .

٦ ـ وخی tâb _ am ؛ سریکلی teb_ am ، شغنی tow _ am «اسشق ۳۷۲: ۲»، گیلکی táftan . ۷ ـ از ریشهٔ اوستایی tap ، tâpayeiti (گرم ساختن)، tafnu (گرما، تب) ؛ هندی باستان tap ؛ tápati ؛ پهلوی tâftan (جوشیدن) ، tap(i)shn (تب)، ارمنی tap، tapak (اجاق) «اسشق ۳۷۲» «بیرگه ۲۱۹». رك: تاب:

بالای سرش زهوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی. سعدی شیرازی.

بقیه درصفحهٔ ۴٦۱

تافته [۱] - بروزن بافته، پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و امثال آن باشد -وبمعنی آزردگی‌از کوفت راه وسواری و غم‌واندوه - و مکدر شده نیز آمده است [۲] - وموی زلف‌وگیسو و ریسمان و ابریشم وهر چیز که آنرا تابیده و پیچیده باشند - و بمعنی بس گشته و بر گردیده و روی گردانیده باشدکه بعربی معطوف خوانند -ونوعی از بافته و پارچهٔ ابریشمی هم هست [۳] - و جامه‌ای را نیز (۱) گویند که از کتان بافته باشند - و چیزی وکسی را نیز گفته‌اندکه ازحرارت آفتاب وتابش آتش و یا بسبب قهر و غضب و تب بر افروخته وگرم شده باشد .

تافته جگر - کنایه از عاشق است - وکسی را نیزگویند که علت دق داشته باشد.

تافشك - بفتح ثالث بر وزن آتشك، دیوك را گویند ، و آن جانوری است که‌بعربی ارضه خوانند .

تاق - با قاف ، بر وزن و معنی تاغ است، و آن هیزمی باشد که آتش آن بسیار بماند [۴] .

تاك - بروزن خاك ، درخت انگور را گویند [۵] -و بتشدید آخر در عربی مردم احمق و ابله راگویند (۲) [۶] .

تاكوب - بروزن‌آشوب، بلغت اهل‌بربر دوایی است‌که آنرا فرفیون خوانند .گزندگی جانوران را نافع است [۷] .

تال - بروزن مال، طبق‌مس و برنج وطلا ونقره وامثال‌آن باشد - نیز دو پیالهٔ کوچك باشد ازبرنج کهخنیاگران هندوستان‌بهنگام‌خوانندگی آنها را برهم زنند و بصدای آن اصول‌نگاهدارند و رقص کنند - و بمعنی روی هم آمده است که بعربی صفر خوانند - و نام درختی است در هندوستان‌شبیه‌بدرخت خرما که‌آنرادرخت‌ابوجهل نیزگویند و برگ آنرا زنان برهمن در شکاف گوش نهند یعنی نرمهٔ گوش را بشکافند و آن برگ را بپیچند و در آن شکاف گذارند ، وبرهمنان‌کتابهای خودرا ازبرگ‌آندرخت سازند و بانوعی ازقلم فولادی بربرگ آندرخت چیزی نویسند و آبی از آندرخت حاصل کنند که مانند شراب نشأه دهد [۸] - آبگیر و تالاب واستخر و برکهٔ بزرگ را نیز گفته‌اند - وبعضی گویند باین معنی هندی است .

---

(۱)چش : - نیز .　　(۲) خم۳: مردم ابله واحمق‌را .

---

۱ - اسم مفعول از:تافتن (ه .م) .　　۲ - « (موسی)... تافته گشت، قصدکرد که خود بنفس‌خویش بشیرازآید (بجنگ‌عمرولیث)» «تاریخ سیستان۲۴۹». — ۳ - گردی tâfta، «گورانی ۴۰۳» ، گیلکی tâfta ،معرب آن‌تفتا و در مصر تفته «نفس».　　۴ - رك : تاغ .

۵ - پهلوی tâk «اونوالا ۵۴۴ ب» «تاوادیا ۱۶۶» ، Vitis vinifera «ثابتی ۱۷۲»:

تاك رزبینی شده دینارگون　　برّنیان سبز او زنگارگون . رودکی سمرقندی. بنقل «لغت فرس ۲۵۰».

۶ - «تاك، لاغر وهلاك شده واحمق». «منتهی‌الارب».　　۷ - تاکوت «لكI: ۲۰۳».

۸ - تال = دار دوست Hedera - نیز تال در شمال ایران = تمیس Tamus communis «ثابتی ۱۷۲».

بقیه ازصفحهٔ ۴۶۰

○ تاسیدن - بفتح پنجم، از:تاس + یدن(پسوند مصدری)؛ پی‌درپی نفس زدن مردم واسب وجانوردیگراز کثرت گرما (رك: تاس): «روزسخت گرم شد،وربگه‌بتفت، ولشکر وستوران ازتشنگی بتاسیدند.» «بیهقی ۴۸۵» -غمناك ودلگیرشدن .

تالار ۱ - بروزن سالار، تختی یا خانه‌ای باشد که بر بالای چهارستون یا بیشتر از چوب و تخته سازند.

تالانك - بفتح نون و سکون کاف، نام میوه‌ایست شبیه بشفتالو ۲ .

تالانه - بروزن کاشانه ، نوعی ازشفتالو باشد، و بعضی گویند میوه‌ایست شبیه بشفتالو۳ .

تالسقیر - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و قاف بتحتانی کشیده برای قرشت زده ، یونانی تخم سپند است که آن خردل فارسی باشد - و تخم تره تیزك را نیز گویند ؛ و این لغت در چندنسخهٔ صحاح الادویه چنین بودلیکن در اختیارات ۴ تالیسفیر نوشته اند باسین و تحتانی دیگر والله اعلم .

تالش - بروزن بالش ، قومی باشند از مردم گیلان ۵ .

تالکی - بسکون ثالث و کاف بتحتانی کشیده ،کشنیز کوهی وصحرایی راگویند .

تالمن۶ - بسکون ثالث و کسر میم ونون ساکن، بلغت زندوپازند (۱) جانورست که آنرا روباه خوانند .

تالواسه - با واو بر وزن شاهکاسه ، بی قراری و بی آرامی و اضطراب واندوه ۷ - ومیل بچیزی کردن باشد .

تال‌ومال۸ - بامیم بروزن دال وذال، ایـن لغت از اتباع است بمعنی ریزه ریزه شده و ازهم ریخته وپاشیده ومتفرق وپریشان گردیده باشد ۹ .

تام - بر وزن جام ، بمعنی بسیار کم و بغایت اندك باشد - و با تشدید آخر در عربی بمعنی تمام است.

تامول - بروزن شاقول، برگی باشد که آن رادر هندوستان بافوفل وآهك خورندولبهارا بدان سرخ سازند ۱۰.

تان - بسکون نون، بمعنی دهان باشد که بعربی فم خوانند وبعضی اندرون‌دهن راگفته‌اند- - و تار را نیز گویند که نقیض پود باشد - ورشته‌ای چند(۲)را هم میگویند که جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند ۱۱- وضمیر مخاطب و جمع مخاطب هم‌هست، همچو

(۱) چك: زند وپازند . (۲) چك : رشتهٔ چندی .

۱ - گورانی tâlâr «کردی ۲۱» ، گیلکی tálár . ۲ - رك : تالانه . در گیلکی shálának. ۳ - رك: تالانك. ۴ - مراد « اختیارات بدیعی» است .

۵ - تالش بقول بعضی مبدل ومحرف « کادوس » است‌وآن‌قومی بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها بگردنکشی برخاستند و باپادشاهان هخامنشی ازدر نافرمانی درآمدند ازاینجا نام‌ایشان درتاریخها آمده و امروز مترجمان کادوش را - که تلفظ صحیح آنست- « کادوسی » نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز منطبق باجایگاه تالشان میباشد. رك: مقالات کسروی ج۱ ص۱۸۰ و نامهای شهرها و دیهها تألیف وی، دفتر یکم. ۶ - هز. tâlm(a)n ،پهلوی rôpâs ، روباه". «یونکر ۱۱۹».

۷ - مرمرا ای دروغگوی سترگه تالواسه گرفت ازاین‌ترفند. خفاف.
بنقل « لغت فرس ۴۴۰». رك: تلواسه.

۸ -مبدل : تار ومار.

۹ - تهمتن بزابلستانست وزال شودکار ایران همه تال‌ومال. فردوسی طوسی.

۱۰- رك: تانبول . ۱۱- ازریشهٔ اوستایی tan (تنیدن). رك : تانه وتونه.

خودتان و همه‌تان ۱ .

تانبول - بضم بای ابجد و سکون واو ولام، بمعنی تامول است که برگ‌پان باشدو آنرا با فوفل وآهك خورند ۲ .

تاند - بر وزن داند ، مختصر تواند باشد ۳ .

تانست - بروزن دانست، مخفف توانست باشد ۴ .

تانگو - باکاف فارسی بر وزن کامجو ، حجام و سرتراش راگویند ، و بفتح ثانی بروزن سمن‌بو هم‌آمده است، وباین معنی بجای واو رای قرشت نیز گفته‌اند .

تانم - بر وزن دانم ، مختصر توانم باشد ۴ .

تانول - بر وزن شاقول ، پیرامون واطراف دهانرا گویند، وبعضی کج دهانرا گفته‌اند و بعضی کنج دهانرا، والله‌اعلم۵ .

تانه - بر وزن شانه ، بمعنی تان باشد که نقیض پود است و آن تارهایی است که جولاهگان برای‌بافتن مهیا کنند۶ .

تانیسر - باسین بی‌نقطه بروزن بلزیگر، نام شهری است از هندوستان .

تاو - بر وزن گاو بمعنی تاب است‌که روشنی و پرتو آفتاب و ماه و آتش باشد ، چه در لغت فارسی واو بیای ابجد و بر عکس تبدیل می‌یابند ۷ - وبمعنی پیچ وتاب هم هست - وتاب و طاقت و قدرت وتوانایی نیز گویند - وبمعنی حرارت و گرمی ۷ - ومحنت ومشقت و اندوه نیز آمده است ۷ .

تاوا تاو۸ - باثالث و فوقانی بالف کشیده و بواو زده ، بمعنی قدرت و قوت وتوانایی باشد .

تاوان۹ - با واو بالف کشیده بنون زده، جرم و جنایت - و غرامت و زیان- وگناه باشد۱۰ - و بمعنی عوض و بدل‌هم آمده است .

تاوانه - بر وزن‌کاشانه ، تاب خانه را گویند‌که گرم خانه باشد .

تا وتك - بفتح فوقانی بروزن آبچك ، بمعنی دوتا وهر دو تا باشد ۱۱ .

---

۱ - پهلوی tân (ضمیر دوم شخص جمع) «مینا ۱۴۶: ۹۲». رك: صك از دیباچهٔ مولف.
۲ - رك: لك I : ۳۰۰. ۳ - رك : توانستن. ۴ - گیلکی tánastaan (توانستن) رك: توانستن. ۵ - اسدی‌درلغت فرس(ص۳۳۰)آرد: «تانول، زفرباشد، فرخی‌گفت:

من‌پیرم وفالج شده‌ام اینك بنگر — تانولم کژ بینی وکفته شده دندان».

وزفر «کنج دهان» است [رك : زفر] و از «کژبینی» این بیت معنی «کج دهان» را گرفته‌اند. علامه دهخدا «تانول» را دوکلمه گرفته‌اند: تابمعنی کی وحتی، ونول [رك : نول].
۶ - رك : تان وتونه . ۷ - رك: تاب. ۸ - = از : تاو (ه .م) + ا (واسطه) + تاو = تاواتا:

هرکه او را هست معنی کمترك — پیش بینم لاف تاوا تای او .

کمال اسمعیل اصفهانی .

۹ - پهلوی tâvân «تاوادیا ۱۶۶» . ۱۰- تاوان نهادن، تقصیر نهادن: «اگر زمین برنهد تاوان برزمین منه.» «قابوسنامه ۸». ۱۱ - در لغت‌فرس اسدی آمده: «تا و تك‌هردو تنها بود، شاعر گوید :

بتك تاوگر بیشتر تاوتك (؟) — که باشد که بینی بود تاوتك.»

پیداست که تا وتك را مترادف وهردو رابمعنی تنها ،فرد گرفته و فرهنگه نویسان بعدی غلط خوانده و فهمیده‌اند .رك : تاه تك.

تاور ـ بروزن خاور ، بمعنی عرض باشد که درمقابل جوهر است [۱] .

تاوریده ـ بر وزن آرمیده ، بمعنی عارض شده باشد [۲] .

تاوسه ـ بفتح ثالث وسین بی‌نقطه، چرا گاه پرآب وعلف راگویند .

تاوك ـ بفتح ثالث و سکون کاف، خر وگاو جوانه را گویند [۳] .

تاول ـ بکسر ثالث بر وزن قاتل ، آبله‌ای باشد که بسبب سوختن یاکارکردن براعضا ودست ویا بهم‌رسد ـ وبفتح‌ثالث خروگاو جوانه‌را گویند [۴] .

تاوه[۵] ـ بروزن ساوه ، ظرفی باشد که در آن خاگینه پزند و ماهی بریان کنند [۶] ـ وخشت پخته وآجر بزرگ‌هرا نیز گویند .

تاه ـ بروزن کاه، زنگی باشد که برروی شمشیر و امثال آن نشینند ـ وبمعنی ته و لای هم آمده است چنانکه گویند یکتاه و دو تاه یعنی یك لای و دولای ـ وعدد فرد‌را هم گفته‌اند که در مقابل جفت‌است [۷] ـ و تفسیر لفظی است که آن را بعربی‌محض گویند بفتح میم وسکون‌حای بی نقطه و ضاد نقطه دار .

تاهو ـ بر وزن‌کاهو ، عرق شرابرا گویند .

تای [۸] ـ بر وزن‌لای، جامه‌واری باشد از قماش ـ وبمعنی عددهم هست چنانکه گویند یك تای ودوتای یعنی یك‌عدد ودو عدد [۹] ـ وبمعنی طاقه هم آمده است همچو چندتای جامه وچند تای کاغذ یعنی چند طاقه جامه وچند طاقه‌کاغذ و ترجمهٔ فرد هم هست [۱۰] ـ و تای بار را نیز میگویند که نصف خروار باشد، و بعربی عدل خوانند .

---

۱ ـ ازدساتیر. «فرهنگ دساتیر ۲۳۹» «فاب۱: ۴۷». ۲ ـ ازدساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۳۹» . ۳ ـ رك: تاول . ۴ ـ همریشهٔ توله، نر، ترانه [رك : توله] :

چنان به‌بینی تاول نکرده کار هگرز بچوب رام شود یوغ را نهدکردن.

اورمزدی . «لغت فرس ۳۲۱» .

۵ ـ رك : تابه . ۶ ـ امروز «تابه» گویند. ۷ ـ رك: تا، تای .

۸ ـ پهلوی tâk (پارچه ،قطعه، تکه)؛ yak tâk (یکتا) ؛کردی tâi (شاخه) ،بلوچی tâk ، tâx «اسنق ۳۷۳» ، گیلکی îta (یکعدد). ۹ ـ رك : تا. ۱۰ـ رك: تا، تاه.

بیان دوم

در تای قرشت با بای ابجد مشتمل برچهل وسه لغت و کنایت

تبار - بر وزن قطار ، دودمان وخویشاوندان و قرابتان را گویند - و بمعنی اصل ونژاد هم هست - و در عربی بمعنی هلاك باشد [1] .

تباسیدن [2] - با سین بی نقطه بر وزن هلاکیدن ، یعنی از حرارت گرما بیخود شدن وبی‌شعور گردیدن .

تباشیر [3] - با شین نقطه دار بر وزن سرازیر، چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته ، و آنرا از درون نی هندی بر می‌آورند که بنبو[4] باشد و در دواها بکار میبرند . اگر قدری از آن در کوزه‌ای آب اندازند تشنگی‌را فرو نشاند - و در هر چیز که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو تباشیر صبح که از آن روشنی اول صبح مراد باشد، و معرب آن طباشیر است .

تباشیر صبح - کنایه از سفیدی‌اول‌صبح باشد [5] .

تباه - بفتح اول بر وزن فراه ، قسمت کننده و قسام را گویند - و بمعنی ضایع شده و نابود گردیده و باطل و بکار نیامدنی هم هست [6] .

تباهچه - بروزن‌تفارچه ، گوشت‌پختهٔ نرم و نازك را گویند ، و معرب آن طباهجه است [7] .

تباهه - بفتح رابع ، گوشت پختهٔ نرم و نازك را گویند [8] - و بمعنی قلیهٔ بادنجان و بادنجان پخته و کباب و خاگینه هم آمده است [9] .

تباهی [10] - بفتح اول بر وزن فراهی ، نابود شده و ضایع گردیده و بکمال نرسیده را گویند .

تب باده - با بای ابجد بر وزن شهزاده ، تب لرزه راگویند عموماً وتب لرزه‌ای که بسبب ظاهرشدن و برآمدن سپرز بهم‌رسیده باشد خصوصاً ، و بـاینمعنی بجای بای ابجد پای

---

[1] - بهردو معنی : خزینه بخش وولایت ستان وملك ستان
تبار جان بداندیش و آفتاب تبار. قطران تبریزی .

[2] - همریشهٔ‌تبسیدن، تفسیدن، تابیدن(ه .م). [3] - معرب‌آن طباشیر. «تفس». [4] - Bambou

[5] - رك: تباشیر . [6] - پهلوی tapâh «اونوالا ۲ ۵۵۲». [7] - طباهجة یاطباهج گوشت شرحه شرحه شده که بعربی صفیف گویند وآن‌معرب تباهه‌است «تاج‌العروس بنقل میثوی: نوروزنامه ۱۱۴» رك: تباهه. [8] - رك: تباهچه. [9] - «دفع مضرتش (شراب سپیدوتنك) باسپید با ها وترابل وتباههٔ خشك کنند تا زیـان‌ندارد ومنفعت کند.» «نوروزنامه۶۲». ورك: تباهچه. [10] - از: تباه + ی (مصدری) وبمعنی نابودی وفساد است.

✿ تب ـ بفتح‌اول، دراوستا tafnu، خونساری tê، دزفولی tô «سالنامهٔ‌فرهنگ گلپایگان۴۷»، طبری tu «نصاب طبری» « واژه نامه ۲۴۰ » ، گیلکی tăb ، فریزندی taw ، یرنی taev ، نطنزی tow «ك . ۱ص ۲۸۹» ، سمنانی و لاسگردی töw ، سنگسری tow، سرخهٔ taw ، شهمیرزادی tab «ك. ۲ ص۱۸۷» . مجموعهٔ عوارضی‌که در بسیاری از ناخوشیها ایجاد شود و مهمترین‌آنها شدن حرارت بدن وسرعت نبض است ؛ حمی

حطی هم بنظر آمده است، والله اعلم.

تبت — بکسر اول وثانی وسکون فوقانی، پشم نرمی باشد که ازبن موی بز بشانه برآورند وازآن شال نفیس بافند ۱ــ وباثانی مشدد شهریست در حدود چین بغایت خوش هوا و مشك خوب ازآنجا آورند و باینمعنی بروزن شدت ومدت هر دو آمده است ۲ .

تبخال ۳ — با خای نقطه دار بر وزن ابدال ، جوششی باشد که بسبب حرارت وسورت تب از اطراف لب برآید۴ .

تبخاله ۵ — بر وزن دهساله ، بمعنی تبخال است که جوششی باشد که بسبب حرارت وسورت تب ازاطراف لب برآید۶ .

تبد — بکسر اول و ثانی و سکون دال ابجد ، مویی باشد بغایت نرم که از بن موی بز بشانه بر آرند وازآن شال بافند ۷ .

تبر — بفتح اول و ثانی بر وزن خطر ، آلتی باشد ازفولاد که بدان چوب ودرخت بشکنند ۸



تبر

و بکسر اول وسکون ثانی نام مرغیست — و در عربی طلا را گویند .

تبرخون — باخای نقطه‌دار بروزن شفق گون، بمعنی عناب است، وآن میوه‌ایست شبیه بسنجد ودر دواها بکار برند — وچوبی باشد سخت وسرخ رنگ که شاطران دردست میگیرند — وبعضی سرخ بیدرا تبرخون میگویند — و چوب بقم را هم گفته‌اند ، وآن چوبی باشد که بدان چیزها رنگ کنند — وترخونرا نیز گویند که نوعی از سبزی خوردنی باشد ، و معرب آن طبرخون است .

تبرزد ۹ — با زای هوز بروزن زبرجد، نبات وقند سفید راگویند — و نمك سفید شفافرا نیز گفته‌اند ۱۰ ؛ و تبرزد بجهت آن گویند که صلب و سخت است و نرم وسست نیست بواسطهٔ آنکه احتیاج بشکستن دارد۱۱ــ ونوعی ازانگور هم هست درآذربایجان وچون دانهٔ آن (۱) بسیار سخت است بدان سبب تبرزد گویند — و صمغی باشد در نهایت تلخی وآنرا بعربی صبر خوانند ؛ ومعرب آن طبرزد باشد .

تبرزه — بروزن طبقچه ، بمعنی طبرزد است که قند سفید — ونوعی ازانگور — و نمك بلوری — وصبرباشد۱۲.

---

(۱) چك: + هم.

---

۱ ــ رك: تبد. ۲ــ = Tibet ناحیتی درآسیای مرکزی، درمغرب چین. کشوری‌است درجنوب کوهستانی، ونهر تسانگه پو Tsang_Po یابراهما پوتر Brahmaputra آنرا مشروب سازد . در شمال آن نجدهای لم یزرع است . مساحت ۱۱۵۰۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۱۵۰۰۰۰۰ سکنه است . پایتخت لهاسا Lhassa است . مملکت مزبور را روحانیان بودایی اداره میکنند و حکومت در دست Dalaï _ lama (روحانی اعظم) است .

۳ ــ از: تب + خال. ۴ ــ رك: تبخاله. ۵ ــ از تبخال + ه (پسوند زائد).

۶ ــ کاشکی سیدی من آن نبمی تا چو تبخاله گرد آن لبمی .

خفاف . «لغت فرس ۴۹۳» .

۷ ــ رك :تبت.

۸ ــ پهلوی tabrak ، ارمنی tapar ، کردی tefer ، tewir ، بلوچی tapar ، towār، tafar ، روسی topor «اشتق ۳۷۴»، طبری tur «صابطبری »، مازندرانی کنونی tor «واژه‌نامه ۲۴۱» ، گیلکی tābār ، فریزندی ونطنزی tavar «ك . ۱ ص ۲۹۱»، اشکاشمی

بقیه در صفحهٔ ٤٦٧

تبرزین [1] - بر وزن عرقچین، نوعی از تبرباشد که سپاهیان درپهلوی زین اسب بندند [2] - ونمك سفید بلوریرا نیز گویند [3] .



تبر زین

تبرك - بفتح اول و ثالث بروزن نفرك، هر حصار و قلعه راگویند عموماً و قلعهٔ صفاهانرا خصوصاً .*

تبست - بفتح اول و ثانی بروزن الست ، بمعنی ضایع وتباه باشد و چیزی تباه شده و از کار افتاده - وزشت صورترا نیز گفته‌اند وبکسر ثانی آیین و ملت و مذهب سست و ضعیف را گویند[4] .

تبستغ - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وضم فوقانی و غین نقطه دار ساکن ، مردم فصیح و تیز زبانرا گویند، یعنی مردمیکه تند و تیز حرف زنند .

---

۱ - از:تبر (ه .م)+زین (ه.م) بمعنی سلاح. ۲- وآنرا درویشان در دست گیرند .

۳ - مشك تبتی بپشك مفروش مستان بدلشكر تبرزین. « ناصر خسرو بلخی ۳۱۳ ».

۴ - تبست، چیزی‌بود سست ، اغاجی گفت:

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ کهدل تبست وتباه‌است ودین تباه وتبست.

«لغت فرس ۳۶» .

* تبری - بفتح اول ودوم منسوب به‌تبرستان (طبرستان) ، چه‌آدمی وچه‌بید و چه‌بنفشه وچه‌مقام‌مخصوص وچه‌شعری بوزن مخصوص که تبری گویند، چنانکه‌حکیم ابوالحسن علی‌بن‌محمد. المتخلص بمنجیك (ترمذی) گفته :

بمنظر آمد بایدکه وقت منظربود نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود

بنفشهٔ تبری خیل‌خیل سر برکرد چو آتشی‌که بگوگرد بردواند دود.

- وامیر نام مردی ازاهل پازوار قریب بشهر بارفروش‌که اورا «شیخ‌العجم» خوانند بوزن خاص اشعار بزبان دری‌مازندرانی گفته، دیوانش حاضروبه‌تبری‌مشهور است. «انجمن‌آرا» راجع‌بلهجهٔ تبری (طبری) رك : مقدمهٔ کتاب حاضر و نیز واژه‌نامهٔ طبری تألیف دکتر صادق کیا . تهران اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ یزدگردی. چاپخانهٔ بانك ملی ایران.

* تبریز - بفتح اول، مرکز آذربایجان شرقی وآن در جلگه‌ای رسوبی درشمال شرقی دریاچهٔ ارمیه واقع‌است وبواسطهٔ‌چندرود مانندآجی‌ومهرانرودوغیره که‌ازشهر تبریز میگذرند،مشروب میشود،جمعیت آن۲۵۰۰۰۰ ،ارتفاع‌از۱۳۵۰ تا۱۵۰۰ متر. هوای‌آن در زمستان بسیارسردوبرف‌آن بسیار است‌ودر تابستان مجاورت باکوهسهند وباغهای متعدد اطراف ،سبب اعتدال هواست. حداکثر درجهٔ حرارت تابستانی‌در امردادماه ۳۷ وحداقل درزمستان ۱۵ درجه است. رك: جغرافیای سیاسی. کیهان. ص ۱۵۱- ۱۵۵؛ ورك: معجم‌البلدان.

بقیه از صفحهٔ ۴۶۶

tuwur ، وخی tipâr، زباکی tewâr «گریرسن ۹۸» . ۹ - پهلوی tawarzat، سانسکریت (دخیل) tavarâja «اونوالا ۵۵۳» .

۱۰- وآن سیب چومخروط یکی‌گوی تبرزد در مصفری آب زده باری سیصد.

«منوچهری دامغانی ۱۲۰».

۱۱ - پاول هرن پس از ذکر این‌وجه اشتقاق نویسد: اشتقاق عامیانه(؟) «اشق ۳۷۴».

۱۲ - رك: تبرزد .

تبسیدن[۱] - بر وزن و معنی تفسیدن است که گرم شدن باشد .

تبسیده[۲] - بروزن فهمیده، بمعنی گرم شده باشد .

تبش[۳] - بفتح اول و کسر ثانی بروزن کشش ،گرما و گرمی راگویند - ومخفف تابش هم هست که فروغ وپرتو باشد.

تبشی[۴] - طبقی باشد لب گردان از مس و نقره و طلا هم سازند ، و طبشی معرب آنست .

تبفوز[۵] - با فا بروزن سر دوز ، مردم و چاروا را پیرامون وگرداگرد دهان، ومرغانرا منقار باشد ، و بجای فا قاف هم بنظر آمده است .

تبل -بفتح اول وثانی بروزن اجل،چین و شکنج و آجیده راگویند مانند چین وشکنج و ناهمواری پوست بادام .

تبلاب - بر وزن مهتاب ، غلاف خوشهٔ خرما را گویند .

تبلونستن[۶] - با نون و سین بی‌نقطه بر وزن پهلوهشتن، بلغت زند وپازند (۱) بمعنی شکستن باشد .

تبنا[۷] -بر وزن پهنا ، بلغت زند و پازند (۱) کاهی که از گندم و جو بهم میرسد ، وبعربی تبن میگویند .

تبند- بر وزن کمند ، مکر و حیله - و مکار و محیل را گویند .

تبندر- بروزن قلندر ، چوبی باشد که آن را در پس در اندازند تا در محکم شود .

تبنك- بضم اول و فتح ثالث بر وزن جفتك، دریچهٔ زرگری و صفاری‌را گویند، و آن قالبی باشد که زر سیم گداخته را در آن ریزند [۸] ، وبفتح اول و ثانی هم گفته‌اند، و با بای فارسی نیز درست است - و بفتح اول و ثانی و سکون ثالث وکاف فارسی،طبقی‌باشد پهن‌وبزرگ‌که‌ازچوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند ، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است - و آوازیرا نیز گویند بلند و تند مانند صدای ناقوس - وبمعنی دف ودهل هم‌آمده است [۸] .

تبنگو- با کاف فارسی بر وزن سمن‌بو، زنبیل وسبد باشد-وطغارراً نیز گفته‌اند-و صندوق و کیسهٔ عطاران وسرتراشانرا نیز گویند ، وآنرا بعربی جونه خوانند[۹] - وجاییکه اصناف حرفت زری که اسباب فروشند در آن نهند ، و با بای فارسی هم درست است - و تبنگوی نیز گویند که بعد از واو یای حطی باشد بمعنی سبدی که برای نان گذاشتن بافند - و صندوق رخوت و اسباب را هم میگویند ؛ و با بای فارسی نیز آمده است[۱۰].

(۱) چك: ژند و پازند .

۱ - = تفسیدن، رك: تاب. ۲ - اسم مفعول از : تبسیدن (ه.م) .
۳ - اسم مصدر از: تبیدن (تابیدن) . رك: تاب. ۴ - درگیلکی tabaja، رك : تبنك . ۵ - مصحف : بتفوز و پتفوز (ه.م). ۶ - هز ، tablônistan ، پهلوی shkastan ،شکستن «یونکر ص۱۱۹». ۷ - هز، t(a)bnâ ،پهلوی kâh، کاه «یونکر ۱۱۹» همریشهٔ تبن عربی (کاه). ۸ - رك: تنبك.
۹ - از درخت اندر گواهی خواهد او تو بناکه از درخت اندر بگو
کآن تبنگو کاندر آن دینار بود آن ستد زایدر که ناهشیار بود .
رودکی سمرقندی. «لغت‌فرس ۴۱۲».
۱۰ - رك : تپنگو - ونیز «تبنگوی، صندوق بود» «لغت فرس ۵۲۲» .

تبنگه - بفتح اول و ثانی بروزن النگه، طبله‌ای که نان درآن گذارند- و تنور نان‌پزی‌را هم گفته اند- وظرفی را نیز گویند که غله‌در آن کنند.

تبن مکی - بکسر اول و ثالث ،رستنیی باشدکه آنرا بعربی اذخر گویند، و بهترین آن مکی است ، و خلال مأمونی همان است ۱ .

تبوراك - بفتح‌اول وثانی بواو رسیده ورای بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده ، طبلی باشدکوچك که مزارعان بجهت رمانیدن جانوران ازکشت زارنوازند۲ -ودف‌ودایره‌رانیز گویند۳ . و بمعنی غربال هم‌آمده است - وطبقی باشد پهن وبزرگ ازچوب ساخته که بقالان‌اجناس ونانبایان نان درآن نهند۴ .

تبوك - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو وکاف ، طبقی باشدکه بقالان اجناس‌ونانبایان نان در آن نهند ۵- و نام قلعه ای هم هست در کنار قلزم‌که حضرت رسالت صلوات الله علیه از کفار گرفتند۶ .

تبه - بفتح اول وثانی وظهور های هوز، مخفف تباه باشدکه قسمت‌کننده - و نابود (۱) وضایع شدماست - وگوشت نرم و نازك را نیز گویند۷ .

تبهره - با رای قرشت‌بر وزن طبقچه، گوشت نرم ونازك راگویند۸ .

تبیازه ۹ - برووزن‌خمیازه، تب‌ولرزی‌را گویندکه بسبب برآمدگی وبزرگ شدن سپرز بهم رسیده باشد ، وبابن معنی بجای زای‌نقطه‌دار ذال نقطه دار هم بنظرآمده است .

تبیر - بروزن نفیر ، دهل وکوس‌ونقاره وطبل راگویند - وخانه‌ای را نیز گفته اند که سرگین وپلیدیها درآن ریزند۱۰.

تبیره - بفتح اول بروزن‌کبیره ، بمعنی تبیر است‌که دهل وکوس وطبل‌و نقاره باشد۱۱، وبعضی گویند تبیره دهلی است‌کهمیان‌آن باریك وهردوسرش پهن می‌باشد - وخانه ای که در آن پلیدیها ریزند۱۲.

بیان سوم

در تای قرشت با بای‌فارسی مشتمل بر ده لغت

تپ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی اضطراب وبی‌قراری وبی‌آرامی باشد۱۳.

تپاك - بر وزن هلاك ، بمعنی‌تپ‌است که اضطراب وبیقراری باشد۱۴.

---

(۱) چش : نابوده .　　(۲) چك: سوم .

---

۱ - رك ·لك I : ۲۰٤ «تبن‌مکه».　　۲ - رك : تبیره .

۳ - یادنکنی‌چون همی‌از روزگار پیشتر　　تو تبوراکی بدست ومن یکی‌بربط بچنگ.
حکیم غمناك. «لغت فرس۳۰۷».

۴ - رك: تبوك.　　۵ -رك: تبوراك.　　۶ - موضعی است‌بین وادی‌القری وشام. «معجم‌البلدان» ورك :حدودالعالم ص ۹۸.　　۷ رك: تبهره وتباه.　　۸ - رك: تبه‌وتباه.

۹ - از:تب + یازه(ه م) .　　۱۰-رك: تبیره .

۱۱ - تبیره زن بزد طبل نخستین　　شتربانان همی بندند محمل . «منوچهری‌دامغانی۴۹».

۱۲- رك: تبیر .　　۱۳ - رك: تب وتاب.　　۱٤ - شکل قدیم نعت‌فاعلی (صفت مشبهه) از: تپیدن . رك: تاپاك .

تپــانچه = بروزن ومعنی طپانچه‌است، وبعربی لطمه خوانند ۱ـ وکوهه و موجهٔ دریارا نیز گویند ، و معرب آن طبانچه است بـا با و جیم ابجد.

تپش ۲ = بکسرثانی بروزن ومعنی‌طپش است که اضطراب وحرکت‌ازگرمی‌وحرارت‌باشد، وطپش معرب‌آنست بابای ابجد۳ .

تپنچه = با نون بروزن طبقچه ، مخفف طبانچه است که بعربی لطمه خوانند.

تپنگ = بر وزن پلنگه ، طبق چوبین بقـالان ومیوه فروشان باشد ، و بابنمعنی با بای ابجد هم‌گفته‌اند۴ ـ و بضم اول وفتح ثالث‌قالبی که زرگران‌وصفاران‌چیزهادر آن‌ریزند،وبابنمعنی بتقدیم نون برحرف ثانی‌هم‌آمده‌است.

تپنگو = باکاف فارسی بروزن سمن‌بو ، ظرفی‌که اصناف محترفه زرفروخت‌اسباب‌واجناس درآن ریزند — وزنبیل ـ وسبد ـ وکیسهٔ حجام وعطار باشد ، وآنرا بعربی‌جونه‌گویند۵ .

تپه = بفتح اول وثانی مشدد ، کوه پست وپشتهٔ بلند راگویند۶ ـ وکلاه زنانرانیز گفته‌اند وآن چیزی بـاشد محرابی‌که زنان از کلابتون ومروارید دوزند وازطلا وجواهر نیز سـازند وبر پیشانی‌نصب کنند .

تپید ۷ =بروزن طپید، ماضی طپیدن(۱) است یعنی حرکت واضطراب‌کرد و لرزید و بی قراری نمود ـ وازجایی‌جست ـ وماضی کمین کردن هم‌هست یعنی کمین کرد .

تپیدن = بر وزن‌رسیدن، بمعنی‌بیقراری و اضطراب نمودن ـ و از جای جستن ـ ولرزیدن باشد۸ ـوبمعنی کمین کردن هم‌آمده‌است،ومعرب آن طبیدن باشد با بای ابجد .

بیان چهارم

در تای قرشت با تای قرشت مشتمل برشانزده لغت وکنایت

تتـار = بر وزن قطار،بمعنی تـاتاراست، و آن ولایتی باشد از ترکستان که مشك خوب از آنجـا آورند ، و ترکان آنجا را نیز تتـار خوانند۹ .

تتـارچه = بروزن تغارچه، نوعی‌ازتیر باشد وپیکان‌خاصی هم دارد .

تتر = بر وزن قمر، بمعنی تتار است‌که ولایتی باشد مشك‌خیز ، ومنسوب بآنجا را تتری گویند۹ .

تترا ۱۰= بر وزن صحرا ، بلغت زنـد و پازند(۲) تـابستانرا گویند‌که درمقابل‌زمستان است .

(۱) چك: طبیدن . (۲) چك : ژند وپاژند.

۱ ـ بسم دزد خواندند وکردند خوار فراوان تپانچه زدند استوار .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی. نسخهٔ خطی.

۲ ـ پهلوی tapishn «تاوادیا ۱۶۵»؛ اسم مصدر از. تپیدن. ۳ـ رك: تبش .

۴ ـ درگیلکی tabaja (طبقی چوبین‌که درآن برنج ریزند وپاك کنند). ۵ ـ رك: تبنگو .

۶ ـ درترکی تپه (بفتح اول و دوم) بمعنی قله وبـالای‌سر است. «جغتایی۲۱۲».

۷ ـ رك: تپیدن. ۸ـ از: تپ (= تب، تاب (ه م)) + یدن (پسوند مصدری).

۹ ـ رك: تاتار. ۱۰ـ هز، tat(a)râ، پهلوی hamîn، تابستان «یونکر ۱۲۰».

تربو - بر وزن لبلبو، بمعنی ظرافت ولاغ ومسخرگی باشد، و بر وزن غرشگو هم آمده است [۱].

تربوه - با های هوز، بمعنی تربو است که ظرافت و لاغ ومسخرگی باشد.

ترونتن [۲] - با نون و تـای قرشت بروزن پهلو زدن، بلغت زند و پازند (۱) بمعنی باریدن باشد.

تره - بر وزن قطره،بمعنی مسخرگی ولاغ باشد [۳].

تری - بفتح اول و ثانی بروزن سفری، منسوب به‌تر باشد که‌ولایت‌تتار است[۴] -وبسکون ثانی سماق راگویند [۵]، و آن چیزی باشد ترش که درآشها وطعامها کنند، و باینمعنی بضم اول هم آمده است، و بمعنی باینمعنی بجـای حرف ثانی بای ابجد نوشته اند - و خشخاش را نیز گفته اند.

تتق - بضم اول وثانی بروزن افق، چادر وپردهٔ بزرگ راگویند.

تتق سپهرگون - کنایه از چادر وپردهٔ کبود است - وپیالهٔ کبودیرا نیز گویند که ازمینا سازند.

تتق نیلی - کنایه ازآسمان است-وابر سیاه را نیز گویند.

تتم - بضم اول و ثانی و سکون میم، بمعنی سماق است٭ که در آش و طعام کنند، وبفتح اول وضم ثانی نیز همین معنی دارد، وبضم اول وسکون ثانی هم بنظرآمده است.٭

تتمتـا [۶] - بفتح اول وسکون‌ثانی‌وفتح ثالث وفوقانی بالف کشیده، بلغت زندوپازند (۱) خرس را گویند[۷]، وآن جانوری باشد صحرایی که‌آنرا گرفته دست‌آموز کنند.

تتمتن [۸] - بکسر ثالث و فتح‌رابع‌بروزن صف شکن، شغال راگویند که برادر روباه است بلغت زند و پازند(۱).

تتی - بکسر اول وثانی وسکون‌تحتانی، صورتهایی باشدکه بجهت بازی کردن و مشغول شدن‌اطفال از خمیر نان سازند و پزند-وکلمه‌ای هم باشدکه مرغان رابدان طلبند[۹].

بیان پنجم

در تای قرشت با جیم ابجد مشتمل برچهار لغت

تجا - بفتح اول وثانی‌بالف کشیده،بمعنی تند وتیزباشد[۱۰].

تجار - بروزن شرار، کره‌اسبی‌راگویند که‌هنوزاورا زین‌نکرده‌باشند-وبلغت‌زندوپازند(۱)

(۱) چك: زند وپازند.

۱ - رك: تره. ۲ - هز، t(a)trôn(i)tan،پهلوی vârîtan، باریدن «یونکر ۱۲۰».
۳ - رك : تربو. ۴ - رك تاتار. ۵ - Rhus coriara «تابتی ۱۷۲».
۶ - هز، t(a)tmatâ، پهلوی ars، خرس. «یونکر ۱۲۰». ۷ - رك : خرس.
۸ - هز، tatmeman، شغال «یوستی. بندهش ۱۰۸» پس تتمتن مصحف تتممن است.
۹ - در گیلکی titî,titi گویند. ۱۰ - درطبری tej (تند، تیز)«نصاب‌طبری»، مازندرانی کنونی tîj ،همریشهٔ تیز «واژه‌نامه ۱۹۹»، گیلکی tîj رك: تیز.
٭ تتماج - بضم اول (ترکی) خوراك معروف ترکان. «کاشغری ج ۱ ص ۳۷۸»:
تاکه تتماجی پزد اولاد را. «مثنوی مولوی» «نداب ۳: ۵-۶ ص ۶۱».

بمعنی رونده باشد ۱ .

تجاره - بروزن شراره ، بمعنی تجار است که کره اسب زین نکرده باشد - و بلغت زند وپازند(۱) رونده را گویند۲ .

تجر۳ - بفتح اول وثانی بر وزن شرر ، خانهٔ زمستانیرا گویند که در آن تنور و بخاری باشد - و بزبان قزوین گنجینه و مخزن را نامند ۴ . *

بیان ششم

در تای قرشت با خای نقطه دار مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

تخ - بفتح اول وسکون ثانی ، ثفل کنجد روغن کشیده را گویند .*

تخت آبنوسی - کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند .

تخت اردشیر - نام نوایی است از موسیقی۵ .

(۱) چك: زند و پازند. (۲) چك: نقطه دار .

۱ ـ رك : تجاره. ۲ـ رك: تجار. ۳ ـ پارسی‌باستان tacara «بارتولمه ۶۲۹»؛ ارمنی tacar (خانه، معبد) «اشتق ۳۷۵»، درپهلوی câr ـ uzdês بمعنی معبد بتان « نیبرگ ۲۳۰ » ، در پارسی تجر و تزر، اصلا بکاخ زمستانی اطلاق میشده. درتخت جمشید، کاخ کوچك داریوش بزرگ که در ضلع شمالی صحن « صد ستون » بیاشده به « تچره » موسوم است وسطح قصرمربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته است. «ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۹-۱۵۹۰». همین تزر (طزر) است که در کتب لغت‌عرب مقلوباً «طرز» آمده . مؤلف تاج العروس ذیل ط ر ز در مستدرك آرد: « الطرز بيت الى الطول، فارسی معرب، و قيل هوالبيت‌الصيفی. قال‌الازهری اراه معرباً و اصله: ترز. » پیداست که هم درتقدیم راء برزاء تصحیف شده و هم در معنی خانهٔ زمستانی بخانهٔ تابستانی تبدیل یافته و شکی نیست که اصل همان تجر وتزر است و اینکه گوید : « بيت الى الطول » درست با «تچره» داریوش‌تطبیق میکند. در دواوین‌شعرا نیز «طرز»را «طرر» نوشته‌اند (بدو راء مهمله) (رك: طرر):

میان این تجرو گنبد فلك فرقاست که هست این بثبات،آن نباشد آرامش.

۴ ـ رك: مقدمهٔ کتاب حاضر: لهجه‌ها دربرهان قاطع. تزاری قهستانی .

۵ ـ گاه زیر قیصران وگاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ وگه نوای بسکنه .

« منوچهری دامغانی ۷۶ ».

* تخرمز ـ رك : پایان کتاب، لغات متفرقه. * تخار ـ رك: مقدمهٔ کتاب حاضر: تخاری. * تخاری ـ (زبان) ؛ رك : مقدمهٔ کتاب حاضر:تخاری. * تخارستان ـ رك : مقدمهٔ کتاب حاضر: تخاری. * تخت ـ بفتح‌اول، پهلوی taxt «تاوادیا ۱۶۵» «مسینا ۲:۱۴۶»، اشکاشمی taxt (سریر)«گریرسن ۹۷»، گیلکی taxt،معرب‌آن نیز تخت (تخت‌خواب، بستر، تخت رمل) «دزی ۲:۱۴۲،۱» «ابن‌درید»، «نفس»؛ کرسی،اریکه، سریر، محل‌جلوس شاه‌در روز بار وسلام- شهر ومقر سلطنت-هرجای مسطح وهموار- نشیمنگاه چوبین یاآهنین چهار پایه .

*تخت دار - با دال ابجد بروزن بختیار، جامهٔ سیاه و سفید را گویند - وجامهٔ خواب را نیز گفته‌اند؛ ومعرب آن دخدار است که بفتح دال ابجد باشد.

تخت روان - کنایه از آسمان باشد - وتخت حضرت سلیمان را نیز گویند[۱] - وکنایه ازاسب روندهٔ خوش راه هم هست - و چهار ستارهٔ نعش را نیز گویند از بنات النعش.

تخت رونده - بمعنی تخت روان است که کنایه از آسمان - وتخت سلیمان - واسب روندهٔ خوش راه باشد.

تخت سراج - بفتح سین بی نقطه ورای قرشت بالف کشیده بجیم زده، نام مدرسهٔ شیخ ابواسحق کازرونی است[۳] - گویند شیخ در آن مدرسه چراغی بدست خود روشن کرده‌است واکنون چهارصدسال زیاده باشد آن چراغ همچنان افروخته است.

تخت طاقدیسی - تختی بوده است چند طبقه که صور جمیع بروج وکواکب را بر آن نقش نموده بوده‌اند، وآن ازفریدون بخسرو پرویز رسیده بود. گویند تمام عساکر خسرو در طبقات آن جا میشده‌اند[۴] - ونام لحن پنجم است از سی لحن باربد - ونام نوایی هم هست ازموسیقی.*

۱ - در اساطیر آورده اند که تخت سلیمان برباد حرکت میکرد. ۳ - شیخ ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی معروف به «شیخ مرشد» ازمشاهیر مشایخ فارس، متوفی بسال ۴۲۶ ومدفون بکازرون. « شدالازار ص ۴۹». ۴ - ثعالبی چنین توصیف کرده : «از عجایب مزبور (عجایب‌عهد خسرو پرویز) تخت‌طاقدیس است که مرکب ازعاج وساج‌بود وصفحه‌ها و نردهٔ آنرا از زر وسیم ساخته بودند. طول آن ۱۸۰ ذراع وعرض ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراع بود، وپله‌هایی ازچوب سیاه وآبنوس با قاب زرین داشت. تخت‌را طاقی‌ازطلا ولاجورد بود که صورفلکی و ستارگان وبروج و اقلیم های هفتگانه و صورت پادشاهان وحالات مختلف ایشان در مجالس بزم ورزم وشکار وغیره بر آن نقش شده‌بود، وآلتی درآن تعبیه کرده بودند که ساعت‌های مختلف روزرا تعیین میکرد. تخت چهار قطعه فرش زربفت مزین بمروارید ویاقوت داشته است که هریك معرف یکی‌از چهارفصل (سال) بوده.» «غرر اخبار ملوك الفرس ص ۶۹۸ ببعد». کریستنسن نام این تخت را Takht i tâkdês نوشته و گوید معرب آن «طاقدیس» است. هرتسفلد Herzfeld تحقیقی عالی در باب طاقدیس دارد بنام :

Der Thron des Khosrô. Jahrb. d. preuss. Kunstsammlungen, t. 41 ; ورك : کریستنسن. ساسان. ص ۴۶۶ ببعد.

۵ تخت جمشید - بفتح اول وکسر سوم وفتح چهارم، موضعی است در پارس (فارس) که آنرا یونانیان «پرس پولیس» نامیده‌اند، وآن درمرو دشت پارس قرب یك فرسنگی خرابه های استخر واقع است(در ۱۱ فرسنگی شیراز از سمت شمال شرقی). نام‌این محل در دورهٔ هخامنشی معلوم‌نیست، وپیداست که نام کنونی درقرون بعد (شاید درقرون اسلامی) بدان‌اطلاق شده. درزمان داریوش اول بساختمان آن آغاز کردند و بعدها چون نام داریوش فراموش شد بجای او، جمشید (شهریار داستانی)را یاد کردند. آثارمهم تخت جمشید، باقی ماندهٔ ارگ یاقلعه‌ایست که اسکندر آتش‌زد. بعض این‌آثار نزدیك قلعه واقع‌است وبرخی آنسوی رود پلوار، درمحلی‌بنام «حسین کوه». خود شهر که پایتخت هخامنشیان بود،هنوز بکمال کشف نشده. محل‌قلعه در دامنهٔ کوهی‌خاکستری

بقیه درصفحهٔ ۴۷۴

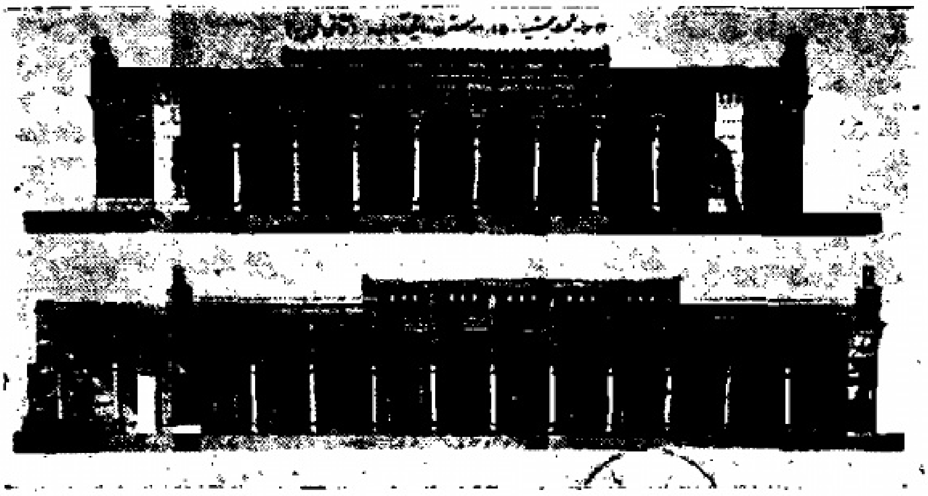
تخت فیروزه - کنایه از آسمان است— وتخت کیخسرو را نیز گویند .

تخت نشینان خاك - کنایه از پادشاهان است — و ارواح را هم گفته اند — واهل سلوك ــ وساکنان زمین را نیز گویند .

تخته - بضم اول وفتح ثالث ، مخفف

بقیه ازصفحهٔ ۴۷۳

است بنام کوه «رحمت». ازخرابها قسمت هایی باقیمانده که ازسنگ بنا شده وباقی معدوم گردیده است. باوجود این، همین آثار باقیه بسیار جالب استودر بیننده اثری شگفت بجا میگذارد. دربارهٔ آثار مزبور کتابها و رساله‌ها نوشته‌اند. رك:



۱)E. Herzfeld, Rapport sur l'état actuel des ruines de Persépolis et propositions pour leur conservation. Berlin 1928. (ترجمهٔ م. مینوی)

۲) پیرنیا . ایران باستان. ج۲ ص ۱۵۷۷ـ ۱۶۰۰ ؛

۳) حسین بصیری . راهنمای تخت جمشید . تهران. شرکت چاپ رنگین. ۱۳۲۵ ؛

۴) ترجمهٔ الواح کلی تخت جمشید . بقلم محمد تقی مصطفوی در «گزارشهای باستان شناسی» مجلداول تهران ۱۳۲۹ (از انتشارات ادارهٔ کل باستان‌شناسی).

۵) A . T . Olmstead, History of the Persian Empire , Chicago. Illinois 1943 .

۶) E . F . Schmidt , The Treasury of Persepolis, Chicago . Illinois 1939 .

۵ تخت طاوس ـ بفتح اول وکسر سوم ، سریری مرصع بانواع گوهرها که گویند فتحعلی شاه بنام زن اصفهانی خود « طاوس » ساخته وسلاطین قاجار روز تاجگذاری برآن جلوس میکرده‌اند . برروی‌آن متکای ترمهٔ مرصعی وجود دارد و بربالای آن از زرناب، شکل خورشیدی ساخته‌اند وبهمین سبب‌این تخت‌را «تخت خورشید» نیز نامیده‌اند . تخت طاوس در مواقع عادی ، مخصوص مجالس طرب شاهان قاجار بوده است واینك درموزهٔ سلطنتی کاخ گلستان است. در کاخ

بقیه درصفحهٔ ۴۷۵

توخته است که بمعنی ادا کرده و گزارده(۱) باشد اعم از قرض ودین وامانت ونماز.*

تختهٔ اول - کنایه از لوح محفوظ است۱ - و تختهٔ اطفال را نیز گویند که در آن الف با تا نویسند.

تخته بند - پارچه ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا بدر رود تختها برآن نصب کنند، وآن پارچه را بر آن تختها و دست شکسته پیچند - ومحبوس ودربند افتاده را نیز گفته‌اند.

تخته زدن - کنایه از پنبه را حلاجی کردن باشد.

تختهٔ زرنیخ - کنایه از انگشت وزغال افروخته باشد.

تختهٔ سالخورد - کنایه ازحکایات گذشته باشد.

تختهٔ مینا - کنایه ازآسمان است.

تخجم - بفتح اول وضم جیم بر وزن انجم، بمعنی حریص و خداوند شره باشد.

تخس - بفتح اول وثانی بروزن عسس، تافتن دل باشد ازغم والم، وبسکون ثانی هم گفته‌اند، وباین معنی بجای حرف اول بای ابجد نیز بنظر آمده است۲.

تخش۳ - بفتح اول بر وزن رخش، بمعنی بالا وصدر مجلس باشد - و نوعی از تیر

(۱) چش: گذارده.

۱ - تختهٔ اول که الف نقش بست / بر در محجوبهٔ احمد نشست.
نظامی گنجوی. «گنجینه ۳۴».

۲ - رك: تاس وتاسه، وط. بخس مصحف آنست. ۳ - رك: تخشیدن.

۵ تخته - بفتح اول و کسر سوم (لهجهٔ مرکزی)، قطعه چوب پهن ومسطح- لوح- صفحه- هرچیز مسطح وهموار - ورق کاغذ - آلت بازی نرد. معرب آن «تختج» «دزی۱، ۱۴۲:۲».

ببال و پرطاوس دارد ، و از حیث ارزش جواهر گرانبها برتخت طاوسی که فتحعلیشاه ساخته برتری دارد ، اما ازحیث اندازه ، شاید ازنصف تخت فتحعلیشاه هم کوچکتر باشد (موزهٔ کاخ گلستان . ف . جلوه . اطلاعات ماهانه سال دوم شمارهٔ ۱۱) . ازتخت طاوسی‌که‌گویند نادرشاه از هند آورده اکنون اثری نیست .

بقیه ازصفحه ۴۷۴

مزبور در سمت چپ این تخت بزرگ، تخت دو پلهٔ کوچکی قراردارد که آنرا نیز بمناسبت شباهتی که قسمت پشت آن ببال وپرطاوس دارد، تخت طاوس نامند، این تخت را نادرشاه از سفر هندوستان با خود آورده وازحیث ارزش جواهر گرانبها، برتخت طاوسی که فتحعلی شاه ساخته برتری دارد، اما از حیث اندازه، شاید از نصف تخت فتحعلیشاه هم کوچکتر باشد. «موزهٔ کاخ گلستان.ف. جلوه. اطلاعات ماهانه سال دوم شمارهٔ ۱۱».



تخت طاوس

هم هست[۱] – و تیر آتشبازیرا نیز گفته‌اند – وبعضی گویند تخش نوعی از کمان است که تیر بسیار کوچکی دارد [۱] .

تخشا[۲] – بفتح اول بر وزن احشا، سعی کننده و کوشنده راگویند .

تخشید – بر وزن لخشید ، یعنی بالا نشست چه تخش بمعنی بالا وصدر مجلس‌هم‌آمده است[۳] .

تخشیدن[۴] – بر وزن لخشیدن،بمعنی بالانشستن باشد .

تخله – بفتح اول و لام و سکون ثانی ، بمعنی نعلین و عصاباشد[۵] – وریزه و خردهٔ هر چیز را نیز گویند .

تخم[۶] – بضم اول وفتح ثانی و سکون میم ، پارچه‌ای باشد که نثارچینان بر سر چوب بندند وبدان از هوا نثار بربایند – وبسکون ثانی دانه[۷] –واصل هرچیزباشد– ومرضی‌را نیز گویند که بعربی هیضه خوانند – و مطلق بیضه را نیز گفته‌اند اعم از ماکیان وغیرماکیان– و بمعنی منی وآب پشت هم هست که مادهٔ وجودحیوانات است – و بمعنی‌اصل ونسبت ونژادنیزآمده است.

تخمسار – بضم اول بر وزن بلغار ، تیریست که پیکان ندارد ، و بجای پیکان گرهی دارد .

تخم بنگ – آن است که بعربی بذرالبنج‌خوانند وآنرا خداءالرجال نیز گویند،

---

۱ – قس : یونانی Tóxon « اسشق ۳۷۶ ». ولف درفهرست شاهنامهtaxsh رابمعنی کمان ، قوس‌نوشته وبدین بیت شاهنامه ارجاع کرده:

همه بنده در پیش رخش منند   جگر خستهٔ تیغ و تخش منند .

«شاهنامهٔ بخ ج۲ ص۴۶۶».

واز قول نلدکه و پاول هرن این کلمه را بمعنی تیر یادکرده است.

۲ـنعت‌فاعلی(صفت مشبهه) ازتخشیدن،پهلوی tuxshâk «مسینا۱۴۶:۲»، پازندtuxshâ،«اسشق ۳۷۷».رك : تخشیدن .   ۳ سرکه : تخش و رك : تخشیدن .   ۴ – قس: پارسی باستان hamataxshaiy ،hamataxshatâ «بارتولمه.تتبعاتII،۲۲ح۱) ؛ریشهٔ اوستاییthwaxsh، thwaxsha (غیور ، باهمت) ، thwaxshah ، thwaxshishta ، پهلویtuxshîtan ، هندی باستانیtvákshas «قوه، نیرو» «اسشق ۳۷۷» «مسینا ۱۴۶ : ۲» «مزدیسنا ۴۰۸» .

۵ – اندر فضائل تو عدم گویی   چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیك ترمذی.
«لغت فرس ۴۲۸». ظ ، کلمه مصحف نخله است. (علامه دهخدا).

۶ – پهلوی tôhm و tom (بذر، تخم) « نیبرگ ۲۲۶» و tôxm « اسشق ۳۷۸» ، «مسینا ۱۴۶ : ۲ »، tôhm شکل تلفظ شمال غربی از ایرانی باستان tauxman ٭ ، اوستایی taoxman « بارتولمه ۶۲۳ » و tôm ، از پارسی باستان taumâ « بارتولمه ایضاً » ، از tauhmâ ٭ از tauxmâ ٭ تلفظ جنوب غربی است. در ارمنی tohm « نیبرگ ایضاً»، در پازند tuxm ،هندی باستانی tôxman ،کردی tôm ،وخی taghm ،سریکلی töghm یودغا tûghum «اسشق ایضاً» ،فریزندی ویرنی ونطنزی toxm (تخم مرغ) «ك .۱ص ۲۸۸» ، سرخهٔ وشهمیرزادی نیز toxm «ك .۲ص ۱۸۴»، طبری tim (تخم ، بذر) «نصاب طبری» «واژه نامه ۲۵۶» :

۷ – هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت   .دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست .
«گلستان ۲۹ ».

و آن سه نوع میباشد: سفیدوسیاه وسرخ. بهترین آن سفید است بعدازآن سرخ و سیاه‌آن کشنده می‌باشد ، و سرد وخشك است درسوم(۱) ۱ .

تخم جاروب - دارویی است که آنرا برومی آطریلال(۲) خوانند ۲.

تخم جهود - کنایه از پراکنده وپریشان است .

تخم خلال - بکسرخای نقطه‌دار(۳)، بمعنی تخم جاروب است که آطریلال(۲) باشد .

تخم خلیل - بکسرخا وتحتانی‌مجهول، تخمیست بمقدار تخم کرفس وشکل و اندام زیره دارد و کبود رنگ میباشد، و در غایت تلخی بود ، و نبات آنرا بعربی رجل الغراب و حرزالشیاطین خوانند .

تخمدان - زمینی را گویند که در آن شاخهای درختان فرو برده باشند یا چیزی کاشته باشند که بعدازسبزشدن بجای دیگر نقل کنند.

تخم ریز - با رای قرشت بر وزن صبحخیز ، زراعت کننده ومحل زراعت‌را گویند وخاکینه را نیز گفته‌اند - و قیمه ای که در وقت بریان کردن تخم مرغ بر آن ریزند ، و بر هم زنند تا همه یکی شود وبانان‌خورند، وسنبوسه هم ازآن سازند . قوت باه دهد .

تخمگان - باکاف‌فارسی‌بروزن‌استخوان، بیضهای‌آدمی را گویند وبعربی خصیتین خوانند ونخم رویدنیها راگویند عموماً، و تخم خرفه را گویند خصوصاً .

تخمه[۳] - بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث، مرضی‌است که آدمی و حیوانات دیگررا از چیزی خوردن‌بسیاربهم میرسد خصوصاً کبوتررا و آنرا بعربی هیضه خوانند - و بمعنی اصل ونژاد هم‌آمده است[۴] .

تخوار[۵] - بضم‌اول و واومعدوله بروزن دچار ، نام پادشاه دهستان[۶] است که‌از مبارزان لشکر کیخسرو بوده .

بیان هفتم

در تای قرشت با دال ابجد مشتمل بر دو لغت

تدو - بفتح اول وثانی بواوکشیده ، نام مرغی است صحرایی شبیه بخروس درنهایت خوش رویی وخوش رفتاری[۷] .

تده - بفتح اول و ثانی ، بمعنی تنیده باشد که ازتنیدن مشتق‌است[۸] .

---

(۱) چش: سیم.　　(۲) چش: اطریلال .　　(۳) چك : بکسرخا.

---

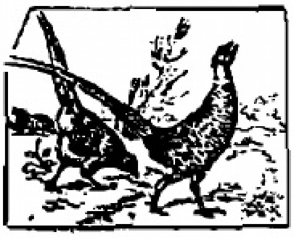
۱ - رك : بنگ.　۲ - رك : آطرلال.　۳ - از: تخم +ه (نسبت)، پهلوی toxmak « آبراهامیان» .　۴ - « چنان زندگانی کن که سزاوار تخمهٔ پاکت‌ست و بدان ای پسر که ترا تخمه و تیرهٔ (در اصل : نبیرهٔ) بزرگست وشریف » «قابوسنامه ص ۲». تخمه بضم اول وکسر سوم، تخم هندوانه وخربوزه وکدو وجزآن که بود هند و مغزآن درآورند ومانند تنقل‌خورند .　۵ - این‌نام درکتب قدیم «تخوار» بانون ضبط شده و تخوار غلط است «یوستی. نام نامه» «فرهنگ شاهنامه» .　۶ - محل ده (داهه). رك: ص۷۹ ح۵ .　۷ - رك :تذرو .　۸ - رك: تنیدن .

بیان هشتم

در تای قرشت با ذال نقطه دار مشتمل برپنج لغت و کنایت

تذرج - بفتح اول و ثانی وسکون رای بی نقطه وجیم ، معرب تذرو است، و آن مرغی بود صحرایی شبیه بخروس.

تذرو[1] - باواو،بمعنی تذرج است که مرغ صحرایی شبیه بخروس باشد.



تذرو

تذرو زرنیخ - کنایه از انگشت و زغال افروخته باشد.

تذرو زرین پر - کنایه از آفتاب عالمتاب است - وآتش را نیز گویند .

تذو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ، جانوریست سرخ رنگ وپردار که بیشتردرحمامها و متوضا می باشد ، و او را بعربی ابن وردان گویند[2] .

بیان نهم

درتای قرشت با رای قرشت مشتمل بر یکصد وشصت لغت و کنایت

تر - بفتح اول و سکون ثانی، مرغی است کوچك وکم سکون وخوش آواز که بعربی صعوه خوانندش[3] ، و باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است - و(۱) نقیض خشك باشد[4] - وکنایه از شخصی است که باندك چیزی از جا درآید - وشخصی که درقمار منازعت کند یا آنچه

---

(۱) چش: که.

---

۱ - پهلوی titar « اونوالا ۵۵۱ » ، یونانی Tétaros ، در سانسکریت tittiri بمعنی کبك «اسشق ۳۷۹» ،معرب‌آن تدرج وتذرج؛ پرنده‌ای ازخانوادهٔ Phasianidées که‌اصل آنها از مشرق است، ودارای طول نسبةً بلنداست و انواع مختلف دارد .گوشت آن لذیذ و پرش درخشان است:

برسر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو ورشان نای زند برسر هرمفروسی .

«منوچهری،دامغانی ۱۰۵».

۲ - =سوسك سرخ که بیشتر در حمامها ودر بالوعها باشد. سنگم.« مهذب‌الاسماء »، سوسکه «خلاص نطنزی» رك : لغت‌نامه « ابن‌وردان».

۳ - parum quiescens et canora , avis parva « فولرس » ، Sturnus « اسشق ۳۸۳ » « هوبشمن ۳۸۳ » .

بقیه درصفحهٔ ۴۷۹

باخته باشد پس گیرد ـ و کنایه از مردم ملوث ومردار و فاسق هم هست[۱] .

ترا ـ بفتح اول بر وزن سرا ، دیوار بلند ورفیع را گویند مانند دیوار خانهٔ پادشاهان ودیوارقلعه وکاروان سرا ـ وسدی و دیواررا نیز گفته‌اند که درپیش چیزی بکشند[۲] ـ و دیواری که باکاهگل وگلابه استوار کرده باشند ـ وبضم اول ترکیبی باشد از لفظ « تو » و « را » که در محاورات وکتابت واو را می اندازند ـ و بمعنی خود را هم هست .

تراب ـ بفتح اول بروزن شراب، ترشح وتراویدن وکم کم چکیدن آب و شراب وروغن وامثال آن باشد از کوزه و سبو و مشك و مانند آن[۳] ـ و بمعنی حیله و زبان آوری هم بنظر آمده است ـ و بضم اول بزبان عربی خاك را گویند.

تراید ـ بروزن و معنی تراود است که مشتق از تراویدن و تراوش باشد ، یعنی تراوش میکند ومی‌تراود، چه در فارسی با بواو وبرعکس تبدیل می‌یابند[۴] .

ترایدن ـ بر وزن و معنی تراویدن وترشح کردن باشد مطلقاً اعم‌ازآب وشراب‌وروغن وامثال‌آن از ظروف[۵] .

تراتیزك ـ سبزیی است که بتره تیزك اشتهار دارد، و ترتیزك نیز گویند ، و بعربی جرجیر خوانند .

تراج ـ بضم اول بر وزن ومعنی دراج است، وآن پرنده‌ای باشد صحرایی که‌آنرا شکار کنند وخورند[۶] .

تراز ـ بر وزن نماز ، رشتهٔ ریسمان خام را گویند ـ و نام درخت صنوبر هم هست ـ و نام شهری است در ترکستان که منسوب است بخوبان ومعرب‌آن طراز باشد[۷] .

---

۱ ـ نیز بمعنی‌توهین وتحقیر. رك: ترمنشت. «اشتق ۳۸۱» «بیرك ۲۲۳» ـ نیز نشانهٔ صیغهٔ تفضیلی. درپارسی‌باستان tara (درapatara) ؛اوستایی وهندی باستانیtara ،پهلوی tar، کردی ter ، استیder ، där «اشتق ۳۸۰» ،گیلکی tar .

۲ ـ صف دشمن ترا ناستد پیش ور همه آهنین ترا باشد. شهید بلخی. «لغت فرس ۱۴».

۳ ـ رك: لغت فرس ۲۲ و رك: ترابیدن. ۴ ـ رك: ترابیدن. ۵ ـ رك : تراویدن:

بخل همیشه چنان تراید ازآن روی کآب‌چنان ازسفال نوبتراید(ترابد. دهخدا). خسروانی. «لغت فرس۲۲».

۶ ـ رك : دراج . ۷ ـ طراز (Talas , Ulugh Talas) «مینورسکی ، حدودالعالم ، فهرست».

بقیه از صفحهٔ ۴۷۸

۴ ـ اوستایی tauruna (جوان) ؛ هندی باستان táruna (جوان) ، یونانی térên ،استی tärîn (پسر بچه) . فارسی : تر و تازه . پهلوی tarr. «مینا۱۴۶:۲»؛ ازهمین ریشه است ترانهٔ فارسی (جوان خوش روی و دوبیتی و سرود) و تولهٔ فارسی (بچه‌سك) وتوره (شغال) «یسنا ۱ص ۱۷۱ ـ ۷۲ح» ،گورانی tar (خیس ، « گورانی ۳۷۵ » ، فریزندی ویرنی ونطنزی tär « ك . ۱ص ۲۹۳» ، سمنانی و سنگسری و لاسگردی و شهمیرزادی tär ، سرخهٔ tär «ك. ۲ص ۱۹۳» ، دزفولی هم tar (خیس ، مرطوب). رك: ترانه، توره ، توله.

ترازو۱ - معروف است ، وآن آلتی باشد که چیزهارا بدان وزن کنند - و نام برج میزان هم هست که از جملهٔ دوازده برج فلکی است۲ - وعدل و عدالت رانیز گویند- و بمعنی ادراک و درک هم آمده است .



ترازو



برج ترازوبانشانهٔ نجومی

ترازو چشمه‌داشتن - کنایه از زیادتی وسنگینی یك پلهٔ ترازوست ازپلهٔ دیگر.

ترازو شدن - کنایه از برابرشدن دو غنیم باشد با هم درشجاعت وزور .

ترازوی پولاد سنجان - کنایه از نیزه وسنان مبارزان است .

ترازوی زر - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

تراش - بفتح اول بروزن نواش ، طمع وتوقع وتراشیده شده را گویند۳ .

تراشه۴ - بفتح اول و رابع ، بمعنی آخر تراش است که تراشیده شده وآنچه‌ازتراش برآمده باشد- وهلال واری ازخربزه وهندوانه‌را نیزگویند۵ *

تراك۶ - بفتح‌اول‌بروزن هلاك، بمعنی چاك وشكاف باشد- وآوازیرا گویند که ازشکستن یا شکافته شدن چیزی بگوش رسد — و صدای رعد را نیز گفته اند ؛ وطراق معرب آنست .

ترانه۷ - بر وزن بهانه ، جوان‌خوش صورت وشاهدتر وتازه وصاحب جمال را گویند- و باصطلاح اهل نغمه تصنیفی است که آن سه گوشه داشته باشد هرکدام بطرزی : یکی بیتی ودیگری مدح ویکی دیگر تلا وتلالا - ودرلغت نقش‌وصوت ودوبیتی وسرود ونغمه‌را خوانند۸ -

---

۱ - پهلوی tarâzûk ، ایرانی باستان tarâzu ☼ = tara - âzu ☼ : tara ☼ از سانسکریت tulati ، tulya ، âz, ازaz، سانسکریت: aj (راهنمایی کردن ، راندن، پیش‌بردن.) ، «نیبرگ ۲۲۳» . رك : مزنا . ۲ - = خوارزمی : ترازك = عربی : میزان . برج‌هفتم از بروج دوازده‌گانه «گاه شماری ص ۲۰۳» . ۳ - اوستا tash ☼ (تراشیدن بریدن) «بارتولمه ۶۴۴» . رك : تراشیدن . ۴ - از: تراش + ه (نسبت) . ۵ - در گیلکی tarîsha . ۶ - اسم صوت است . اسدی‌آرد: تراك، طراق بود. خسروی گوید :

و آن شب تیره کآن ستاره برفت وآمد از آسمان بگوش تراك .

«لغت فرس ۲۹۵» .

۷ - از ریشهٔ اوستایی tauruna بمعنی خرد، تر و تازه (رك : تر، توره ، توله) «فاب ۱ ص ۲۱۷» «یسنا۱ ص ۱۷۱» . ۸ - بدومعنی (جوان خوشروی، دو بیتی وتصنیف):

هر نسفته دری دری می‌سفت هرترانه ترانه‌ای میگفت فرخی سیستانی.

☼ تراشیدن - بفتح اول و ششم ، از : تراش + یدن (مصدری) ، پهلوی tâshîtan «بندهش ۱۷۳» ، «نیبرگ ۲۲۴» ، سغدی tash (بریدن) «گوتیو ۱۳۵» ، گورانی tâshin «کُردی ۱۹۷» ، گیلکی ba-tâshtan ، طبری ba-âshiyan «واژه نامه ۱۹۶» ؛ ستردن موی‌وجز آن- رنده کردن- حك کردن - خراطی کردن .

و بمعنی دهن خوابی وطنزوخوش طبعی‌نیزهست– و بمعنی بدخویی – و حیله وری هم‌آمده است .

تراو – بسکون واو ، بمعنی‌تراوش‌است که از تراویدن وترشح کردن باشد .

تراود – با دال ابجد بروزن عداوت ، مشتق از تراویدن وتراوش است ، بمعنی آب وشراب وامثال آن تراوش میکند .

تراول – بکسر واو بر وزن‌هلاهل برگ گیاهی است نا معلوم ۱ .

تراویدن – بروزن‌دوانیدن ، چکیدن و تراوش کردن آب و شراب وامثال‌آن باشد ۲.

تراهی – بر وزن تباهی ، میوهٔ نوباوه ونورسیده راگویند .

ترایمان – بابای حطی(۱)ومیم بروزن انار دان ، نام مرض اسهال است .

ترایدن – بابای‌حطی(۱)،بروزن‌ومعنی تراویدن وتراوش کردن باشد۳ .

ترب – بفتح اول‌وسکون ثانی‌وبای‌ابجد، مکر وحیله وزرق وتزویر ۴ – و گزاف و زبان آوری باشد۵ – و بضم اول معروف است ۶ که عربان فجل خوانند ۷ .

ترپ – با بای فارسی بروزن چرب ، کشک‌سیاه راگویندوبترکی قراقروت خوانند ۸.

ترپالی ۹ – بابای‌ابجد بروزن‌چنگالی، نام عمارتی است بسیار عالی بنا کردهٔ اردشیر بابك در شرقی شهر «گور» ۱۰، که از شهرهای فارس است و«جور»۱۱ معرب آنست . گویند که برسر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند ودر برابر شهر کوهی است و از آن‌کوه آبی بآن آتشکده می‌آمده .

تربامان – با میم بر وزن مشتاقان ، یونانی نام گلی است لاجوردی و برگهای آن دراز می‌باشد وگل و شاخ وبرگ آن همه تلخ است و آن را غافت بر وزن آفت نیز گویند ، وبجای بای ابجد بای حطی هم آمده است۱۲.

تربد – بکسر اول و ثالث و سکون ثانی ودال ابجد، نام شهریست غیرمعلوم۱۳– وبضم‌اول و ثالث دوایی است معروف که اسهال آورد ۱۴، و بابن‌معنی بکسر اول و ثالث هم آمده است – وچوب ولی میان خالی‌را نیز گویند .

(۱) چك: با یا .

۱ – رك: تروال. ۲ – از:تراو+یدن (پسوند مصدری) .رك: ترایدن. ۳–رك: تراویدن.
۴ – رك : ترفند (حاشیه) . ۵– ترب ،گردن‌را پیچ دادن بود بکین یا بعجب :
اندر آمد مرد با زن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بترب.
رودکی سمرقندی. «لغت فرس۲۸».
۶ – طبری tarab «واژه‌نامه ۲۰۳»، گیلکی turb. ۷ – ترب Raphanus از تیرهٔ چلپائیان Crucifères است. «گل گلاب ۲۰۸». ۸ – رك : ترف .
۹ – تربال = طربال ، همان فیروز آباد یا گور (جور) است. «شکل آن مدورست چنانك دایرهٔ پرگار باشد ودر میان شهر آنجاکه مثلا نقطهٔ پرگار باشد دکه ای انباشته برآورده است (اردشیربن بابك) نام‌آن ایران کرده وعرب آنرا طربال گویند وبرسر آن دکه سایها ساخته ودر میان‌گاه آن گنبدی عظیم برآورده وآن راگنبد کیرمان گویند ...» «فارسنامه ص ۱۳۸» .
۱۰–«گور» صحیح است. رك: ح۹ و۱۱ همین صفحه. ۱۱– «جور» صحیح است. رك.فارس‌نامه ص۱۳۷ وح۹و۱۰همین صفحه. ۱۲ – اشتینگاس نیز بهر دوصورت ضبط کرده . ۱۳– ظ: مصحف : ترمذ. ۱۴– تربد Convolvulus turpethum از تیرهٔ پیچکیان Convolvulacées و ریشه‌های ضخیم آن‌مسهل است. «گل گلاب ۲۴۱» «لك I: ۳۰۶» .

تربزه — بر وزن غرغره ، نام نوعی از انگور است.

تربز — بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی وزای هوز، هندوانه — و خیار — و بادرنگ باشد— و بضم اول و ثالث ترب را گویند و بعربی فجل خوانند ۱ .

تربزه — بفتح اول و ضم ثالث بر وزن خربزه ، بمعنی تربز است که هندوانه — بادرنگ — و خیار باشد — و بضم اول ترب را گویند ۲ .

تربسه — بر وزن مدرسه، قوس قزح را (۱) گویند .

تربك — بضم اول بر وزن اردك ، نام نوعی از انگور است .

ترپك — با بای فارسی بروزن کشکك، کشك سیاهرا گویند و بترکی قراقروت خوانند، ومعرب آن طربق باشد ۳ .

تربن — بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی ونون، زمین بسیار سخت را گویند.

تربند — بروزن سربند ، پارچه‌ای باشد که آنرا تر کنند وبرزخم کارد وشمشیر وامثال آن بندند .

تربو — بفتح اول و سکون ثانی و ثالث براو کشیده ، پارچهٔ سفید و سفت و باریك را گویند .

ترپه — بفتح اول و سکون ثانی و بای فارسی مفتوح ، بمعنی ترپك است ۴ که کشك سیاه وقراقروت باشد .

ترترك — بفتح اول وفوقانی بروزن شب پرك ، نام مرغکی است که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی میگویند وبعربی صعوه میخوانند . وبضم اول و فوقانی جایی است در کوه چل مقام شیراز که مردم بآنجا روند و سنگی در زیر خود نهاده از بالا لغزیده بپایین آیند ۵ — وبکسر اول وفوقانی، مردم سبك و بی‌تمکین‌را گویند .

ترنگ — بضم اول و ثالث وسکون ثانی و کاف، کبك راگویند ، و آن پرنده ایست که او را مرغ آتشخواره هم میگویند — و بعضی گفته‌اند تذرو است که خروس صحرایی باشد ۶، و باین معنی بجای حرف ثانی زای نقطه دار نیز آمده است.

ترت ومرت — با تای قرشت بر وزن هرج ومرج ، این‌لغت ازاتباع است بمعنی تاخت و تاراج. وزبر وزبرو پراکنده وپریشان— وبزیان رفته ونقصان آمده واز هم افتاده.

ترجمان — باجیم ومیم بروزن نردبان ، در فرهنگ‌جهانگیری شخصی‌را گویند که لغتی‌را از زبانی بزبان دیگر تقریر نماید و در قاموس نیز باین معنی هست ۷ — و نیازی را نیز گویند که‌بعد ازگناه وتقصیر گذرانند.

ترخ — بفتح اول وسکون ثانی و خای نخذ ، گیاهی است غیر معلوم . و ترنج را نیز گویند، وآن میوه‌ایست معلوم که پوست آن را مربا کنند .

ترخان — بر وزن مرجان ، شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بر دارند و هرتقصیر

(۱) چش: قوس و قزح .

۱ — رك: ترب. ۲ — رك : تربز . ۳ — از: ترپ (ه .م. و رك : ترف) +ك (پسوند) . ۴ — رك : ترپك. ۵ —باینمعنی ظ، سرسرك. ۶ — همین درست است چه درگیلکی هنوز torang بتذرو اطلاق کنند. رك: تذرو.
۷ — رك : دزی ج۱ص ۱۴۴.

و گناهی که کند مؤاخذه نکنند ۱ ـ و نوعی از سبزی باشد که بالطعام و غیر طعام خورند ۲ ـ ونام ابونصر فاریابی هم‌هست ۳ ـ وقومی باشند از ترکان جغتایی ۴ .

ترخته ـ بفتح اول وثانی بروزن شلخته، نوعی ازماهی بغایت عریض و پهنادار راگویند . این ماهی در رود خانهٔ اندلس می باشد، و آن شهریست درحدود مغرب.

ترخر ـ بفتح اول و ثانی و ثالث وسکون‌رای قرشت، نوعی‌از بعوان باشد که ترب صحرایی است ، و تخم آن را بیونانی قردمانا وقرطمانا گویند۵ .

ترخنده۶ ـ بروزن شرمنده، بمعنی طعنه وطنز ـ وبیهوده ـ ومکر وحیله باشد، وبااین معنی بجای خای ثخذ فا و قاف هردو بنظر آمده است .

ترخوانه۷ ـ با واو معدوله بر وزن مردانه، نوعی ازطعام باشد که مردم فقیر ونامراد بجهت زمستان‌سازند، وآن چنان است که گندمرا بلغور کنند وبا داروهای گرم در آب بجوشانند تا نیك بپزد وقوام گیرد وقدری آب غوره در آن ریزند و اگر میسر نباشد شیر گوسفند، و آنرا گلولها سازند وخشك کنند وبوقت حاجت‌قدری از آن بجوشانند و بخورند .

ترخون ـ بر وزن ملعون، مردم خونی وتولی و بیباك ودزد واوباش را گویند ـ و چوب بقمرا نیز گفته‌اند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند ـ و دارویی باشد که آن را عاقرقرحا خوانند ـ و سبزیی است معروف که آن را با طعام و حاضری خورند . گویند چون تخم‌سپند را در سرکهٔ کهنه بیاغارند مدتی‌تا طبع ومزاج آن بگیرد بعداز آن که بکاربرند ترخون برآید، ومعرب آن طرخون است۸ . قوت باهرا نقصان دارد ۹ .

ترخینه ـ بر وزن کشکینه، بمعنی طرخانه (۱) است ، و آن گندمی باشد بلغور کرده که درآب جوشانند تا بقوام آید پس شیر گوسفند یا آب غوره در آن ریزند وگلولها ساخته خشك کنند و بوقت حاجت بجوشانند و بخورند ۱۰.

تردامن ـ با دال بالف کشیده و میم مفتوح ونون ساکن ،کنایه از فاسق و فاجر ـ و بدگمان ـ وعاصی و مجرم وگناهکار و آلودهٔ معصیت وملوث باشد .

تردست ـ بروزن سرمست ، مردم جلد وچست و چابك راگویند .

تردستی ـ بر وزن سردستی ، جلدی وچابکی راگویند .

تردك۱۱ ـ بروزن مردك ، کرم گندم خوار راگویند ، و بااین معنی با زای فارسی هم آمده است.

ترده ـ بروزن پرده ، قبالهٔ باغ و خانه وامثال آن را گویند ۱۲ـ و اجرت آسیاکردن گندم و مزد آسیا تیز کردن هم هست ، و بااین

(۱) طرخانه درمتن برهان شرح نشده ولی «ترخوانه» درفوق آمده است .

۱ ـ ومجاز باشد هرگاه که بخواهد بنزد سلطان رود وبااین معنی ترکی‌است. «جغتایی ۲۱۳» . معرب آن طرخان. «نفس» . ۲ ـ رك : ترخون . ۳ ـ نام جد ابونصر فارابی(نه فاریابی)، چه‌نسب اوچنین‌است: ابونصر محمدبن محمد بن اوزلغ‌بن طرخان. «عیون‌الانباء ج۲ ص ۱۳٤» . ۴ ـ ترخانی ، بکسانی اطلاق‌شودکه بطرز قبیلهٔ طرخان زندگی کنند «جغتایی۲۱۳» . ۵ ـ رك : قردمانا وقرطمانا . ۶ ـ مصحف: ترقنده(ه.م). ۷ ـ رك : ترخینه. ۸ ـ Artemisia dracuncuens «گل‌گلاب ۲۶۶». ۹ رك: ترخان. ۱۰ ـ رك: ترخوانه . ۱۱ ـ مصحف پزدك (ه . م) . ۱۲ ـ رك: ترزده .

معنی با زای نقطه دار نیز بنظر آمده است.

ترزبان - بروزن همزبان، بمعنی زبان آور وشخصی که گرم گفتگو شود و سخن های تر وتازه بگوید - و بمعنی ترجمان هم هست یعنی شخصی که لغتی را ازربانی بزبان دیگر تقریر کند [۱] .

ترزده - بسکون ثانی بر وزن سرزده ، بمعنی اول ترده است که قبالهٔ خانه وباغ باشد ، - وبفتح ثانی بروزن تبرزه هم آمده است.

ترزفان - بروزن ومعنی ترجمان است یعنی شخصی که لغتی رااز زبانی بزبان دیگر بیان کند [۲]- وترزبان را نیز گویند [۳] و آن شخصی باشد که سخنهای تروتازه نقل کند.

ترس - بضم اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه، بمعنی سخت و محکم باشد- ودر عربی سپر را گویند که ترکان قلقان خوانند - و بضم اول وثانی زمین سخت باشد ، و باین معنی بفتح اول وضم ثانی هم گفته‌اند - وبفتح اول وسکون ثانی معروف است که خوف وبیم باشد [۴] .

ترسا[۵] - بر وزن تنها ، ترسنده و بیم برنده وواهمه کننده‌را گویند-ونصرانی [۶] وآتش‌پرست‌را نیز گفته‌اند [۷] .

ترس استودان[۸] - بفتح اول وسکون ثانی و ثالث و همزهٔ مفتوح وسین دیگر موقوف و فوقانی بواو رسیده و دال بالف کشیده بنون زده دعا وزند وپازند (۱) خواندن فارسیان است سه روز بر سر دخمهٔ میت ، بواسطهٔ آنکه گویند چون‌روح از قالب مفارقت نماید سه‌شبانه روز بر سر قالب خود میباشد . و او را در این سه شبانروز ترس وبیم بسیار است [۹] لهذا دراین سه روز برسردخمهٔ اونسك خوانند تا روح‌اوازآن ایمن گردد . ومعنی ترکیبی این لغت خوف قبر است چه ترس بمعنی خوف وبیم‌باشد، واستودان دخمه ومقبره راگویند . *

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ ـ رك : ترزفان .   ۲ ـ رك :تر زبان .

۳ ـ مرکب از: تر + زفان (زبان) .   ۴ ـ پارسی باستان و اوستایی tras «اسشق ۲۸٤»، اشکاشمی trâs «گریرسن ۹۸» ،کردی، tars «کورانی ۸۸» ،گیلکی tars. رك : ترسیدن .   ۵ ـ نعت فاعلی (صفت مشبهه) از:ترسیدن.   ۶ ـ پهلوی tarsâk «ناوادیاه۱٦٥»لغة بمعنی‌ترسنده وخائف ازخدا،ومجازاً بمسیحیان اطلاق‌شده. «اسشق۳۸٤»، چنانکه راهب‌نیز درعربی‌بهمین‌معنی‌است. «دزی‌ج۱ص٥٦۲»ودرفارسی ترسکار نیز بهمین‌معنی‌آمده.«فرهنگ شاهنامه ۸۸» . استاد هنینگ «ترسا» راترجمه ازسریانی داند :

ای کریمی که از خزانهٔ غیب   گبر وترسا وظیفه خور داری .«گلستان۲».

۷ ـ بمعنی آتش‌پرست درکلام فصحادیده نشد.   ۸ ـ رك : استودان .

۹ ـ در بندهش‌فصل۲۸ بند۱۸آمده: «درروزها وشبهایی که هنوز روح در زمین‌بسرمیبرد بواسطهٔ دیو ویزرش (دراوستا Vîzaresha) دربیم وهراس ومعذب است. دیو ویزرش بردر دوزخ آرام دارد.» این روزها وشبها عبارتست ازسه‌روز وسه‌شب‌که بناب‌آیین مزدیسنا روان پس‌از فوت در سربالین مردممیماند ودر روز چهارم ازجسدمرده جداشود. « یشتها ۲ص ۱٦۲ ح » .

* ترسو ـ بفتح اول، سمنانی tarsû ،سنگسری وشهمیرزادی tärsû ،سرخهٔ tarsú «ك .۲ ص ۱۹٤» ،گیلکی taersû ، فریزندی و یرنی و نطنزی tarsû « ك .۱ ص ۲۹۳ » ؛ ترسنده، خائف.

ترسه - بفتح اول، قوت واهمه‌را گویند. وبضم اول قوس قزح را (۱). ✽

ترشدن - کنایه از اعراضی شدن و آزرده گردیدن باشد بسبب ظرافت کردن کسی.

ترشك - بضم اول بر وزن اردك، نام پرنده‌ایست سبزرنگ - و برگ گیاهی است ترش مزه ۱.

ترش گیا - گیاهی است ترش خصوصاً، وهر گیاه ترش‌را توان گفت عموماً.

ترشه - بضم اول و ثانی و فتح ثالث، نام میوه‌ایست ۱- ورستنیی باشد که تخم آنرا بعربی بزر الحماض و حب الرشاد خوانند. اگر قدری ازآن تخم درخرقه بندند، وزن بربازوی چپ بندد مادام که باخود دارد آبستن نشود. ✽

ترشینك - بروزن گل چینك، رستنیی باشد بوستانی که بعربی حماض گویند، و تخم آنرا بزر الحماض خوانند ۲.

ترغ - بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار، اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر خوانند ۳.

ترغازه - بروزن اندازه، غالب وصاحب حکم وسرکش وکسی که حکمها ازروی غالبیت وسرکشی کند - وسرکشی کردن‌را نیز گویند.

ترغاق - بفتح اول بر وزن چخماق، پاس داشتن شبها و خبر دار بودن را گویند - وبضم اول هم باینمعنی آمده‌است.

ترغده - با دال ابجد بر وزن طبقچه، گرفته شده وترنجیده، وهرعضوی وبندی‌ومفصلی که بسبب درد مندی و آزار آن حرکت نتوان کرد، گویند «ترغده شده است»، و بروزن غمکده هم آمده است که بفتح ثالث باشد.

ترغش - بکسر ثالث بر وزن ورزش، نوعی از زرد آلو و قیسی باشد.

ترغو - بر وزن بد گو، نوعی ازبافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ باشد.

---

(۲) چش: قوس وقزح‌را.

---

۱ - ترشك = ترشه (از: ترش) طبری tersha (گیاه‌مزبور) «واژه‌نامه ۲۰٤»، باصطلاح علمی Rumex ازتیرهٔ ترشکها Polygonées «گل گلاب ۲۷۲».

۲ - رك: ترشك و ترشه. ۳ - رك: نوروز نامه ۱۱٤.

○ ترسیدن - بفتح اول و پنجم، از ایرانی باستان thrah «بارتولمه ۸۰۲»، پهلوی tarsîtan «نیبرگ ۲۲٤» هندی باستان tras ○، trásati، کردی tirsin (ترساندن، ترسیدن)، افغانی tarh[êdal، استی tarsun، tärsin، بلوچی trusag، trusāgh، سریکلی intrâsam (میترسانم) «اسشق ۳۸٤» «هوبشمن ۳۸٤»؛ خوف داشتن، ترس داشتن:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد بر آیی بجنگ.

«گلستان ۲۸».

○ ترش - بضم اول ودوم ونیز سکون دوم، پهلوی turush «اونوالا ٥٤۷»، کردی tirsh، بلوچی trushp، trupsh، وخی treshp، سریکلی tüxbe، یودغا trishp «اسشق ۳۸٥»، فس: افغانی trîv (ترش) «هوبشمان ۳۸٥»؛ حامض، هرچیز که حموضت داشته باشد، ضد شیرین.

○ ترشی - بضم اول، از: ترش (ه.م) + ی (مصدری)؛ حموضت. دارای طعم ترش، مقابل: شیرینی.

ترف – بر وزن برف ، کشك سیاه را گویند و آنرا بعربی مصل وبترکی قراقروت خوانند – و کشك سفید و پنیر خشك را نیز گویند ۱ .

ترفاس – بضم اول وسکون ثانی و فا بالف کشیده بسین بی‌نقطهٔ زده، نوعی‌از کمات(۱) است و آنرا هکل نیز گویند ،وآن رستنیی‌باشد که از زیر خمها وجاهای نمناك روید ۲

ترفان – بر وزن دربان، مخفف ترزفان است که ترجمان و شخص زبان آور باشد ۳ .

ترفبا۴ – بفتح اول وسکون ثانی وثالث و بای ابجد بالف کشیده ، آشی را گویند که قاتق آن‌از قراقروت‌باشد ،چه‌ترف‌بمعنی‌قراقروت وبا بمعنی‌آش باشد.

ترفروش – کنایه از کسی‌است که بظاهر خود را خوب وانماید و بباطن بد باشد .

ترفنج – بر وزن شطرنج ، راه باریك ودشوار راگویند ۵ .

ترفند ۶ – بروزن‌فرزند ، بمعنی‌محال و بیهوده ۷ – ودروغ – و تزویر و مکر وحیله باشد۸ .

ترفنده۹ –بروزن‌شرمنده، بمعنی‌ترفند است که‌دروغ– وبیهوده–وتزویرومکروحیله‌باشد، وباین معنی‌بجای حرف ثالث قاف هم بنظر آمده است . وبمعنی ترس وبیم هم‌هست.

ترفینه۱۰ – بر وزن کشکینه ، آشی‌را گویند که قاتق آنرا قراقروت کرده باشند .

ترقنده ۱۱ – با قاف بروزن شرمنده ، بمعنی هرزه وبیهوده – و دروغ و محال– ومکر وحیله‌باشد .۵

ترقین – بروزن تلقین، بلغت نبطی‌خطی است که محرران دربمعنی‌محل‌میان دوحرف‌بی‌مد

---

(۱) چك: کمأة .

---

۱ – در کرمان talf :

بشعر ترفند ار ترف بودم و رخبین		بپند و حکمت اکنون چو شکر وقندم .

سوزنی سمرقندی. «لغت‌نامه حرف‌پ ص۲۵۴ح۴».

۲ – رك : لك I : ۳۱۰ .	۳ – رك : ترزفان و ترزبان .	۴ – از : ترف (ه .م) + با (ه .م) .

۵ – راهی‌کو راست است بگزین ای دوست		دورشو از راه بی‌کرانه وترفنج.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۶۹».

۶ – از اوستایی terefyât ، ¤ trap (دزدیدن ، با تقلب سرقت کردن) ؛ پهلوی tarftînîtan (بحیله ربودن) ،هندی باستان – trápatê ،¤trap (انتقال یافتن، تغییر دادن) قس یونانی trépô ،در فارسی: ترب (حیله ومکر) «اسشق۳۸۶».

۷ – باهنر او همه هنرها بافه		باسخن او همه سخنها ترفند .

فرخی سیستانی «لغت فرس۸۸».

۸ – چون خود نکنی چنانکه گویی		پند تو بود دروغ وترفند .

«ناصر خسرو بلخی۹۰».

۹ –رك : ترفند.	۱۰ – از: ترف (ه .م) + ینه (پسوند نسبت) .

۱۱ – مصحف: ترفنده .

۵ ترقه – بفتح اول ودوم وسوم مشدد ومخفف، از: ترق (اسم صوت ترکیدن چیز)+ە (پسوند پدید آورندهٔ اسم‌از صوت)؛ باروت و مواد منفجره .

کشندـو باطل کردن عبارتی باشداز دفتر وحساب دیوانی ۱ .

ترک ـبفتح اول و ثانی و سکون کاف ، خندقی را گویند که بردور حصار و باغ و قلعه وامثال آن بکنندـ ونام رودخانه‌ایست ترديك بدربند شروان۲ ـ وحلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند۳ ـ و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند ـ وصدای رعد ـ وهرصدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید۴ ـ و بمعنی رخنه وتراك باشد۴ ـ ومصغر ترهم هست که‌نقیض خشك است ـ وبسکون ثانی کلاه خود باشد یعنی کلاه آهنی که درروزهای جنگ برسرنهندوبعربی مغفر خوانند ـ و بخشها وسوزهای کلاه و خیمه وامثال آنرا نیز گفته‌اند ـ و گذاشتن و گذشتن وترك دادن وخلاصی از تعلقات‌جسمانی وخواهش نفسانی و گشتن ازماسوی‌الله بجذبات حقانی،وترك باینمعنی عربی هم هست۵ ـ ونام قصبه ایست از مضافات آذربایجان ـ و بضم اول و سکون ثانی معروف‌است که‌نقیض تازیك باشد، وگویندترکان از اولاد یافث بن نوح‌اند و ولایت ترکستان‌رانیز بطریق مجاز ترك میگویند۶ ـ وکنایه‌ازمطلوب ومعشوق وغلام باشد۷ .

ترکان‌چرخ ـ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ وآفتاب و زهره وعطارد وماه باشد .

ترکانی ـ بر وزن قربانی، بالاپوشی‌را

۱ ـ ترقین، سیاه کردن موضعی را بفرد حساب بخط زائده تاگمان نشود که‌اینجارا برای نوشتن سفید گذاشته‌اند «غیاث» :

مسند تست بحق بارز مجموع وجود   وآن دگرها همه ترقین عدم‌را تفصیل .

انوری ابیوردی بنقل «المعجم شمس قیس چاپ مدرس۲۷۲».

۲ ـ ظاهراً اصل اترك است ولی رود مزبور در شمال خراسان جاری‌است. رك:جغرافیای‌طبیعی. کیهان۷۲» .رودی‌دیگربنام«پرك» است.رك:پرك» ۳ ـ از: تر+ك (پسوندپیدید آورندهٔ‌اسم ازصفت)ترحلوایی‌درآذربایجان «ارمغان‌سال ۱۲ شمارهٔ۷«کاف»،بقلم کسروی»ودرگیلان‌هم‌معمول‌است.

۴ ـ اسم صوت از: ترکیدن . ۵ ـ از عربی وارد فارسی شده. ۶ ـ ترك بضم‌اول درترکی بمعنی شجاع و دلیر وسخت «جغتایی ۲۱۳ » ، درچینی Tu_küe ، در یونانی Tourxoi ،نام ترك بعنوان قومی بدوی نخستین بار درقرن ششم میلادی دیده میشود. در همان قرن ترکان دولتی بدوی تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا بحر اسود امتداد داشته است . مؤسس حکومت مزبورکه چینیان اورا Tu — men نامند (درکتیبه‌های ترکی Bumen) درسال ۵۵۲ درگذشت وبرادرش Istâmi (درطبری I ، ۸۹۵ و ۸۹۶: سنجبوخاقان) که در مغرب فتوحاتی کرده ، ظاهراً تاسال ۵۷۶ زیسته است . این دو برادرگویا ازآغاز مستقل ازیکدیگر حکومت میکردند .

چینیان ازدولت مزبور بنام امپراتوری ترکان شمال وامپراتوری ترکان مشرق یاد کرده‌اند. در سال ۵۸۱ تحت نفوذ سلسلهٔ چینی Sui این دو امپراتوری بطور قطع از یکدیگر جدا شدند وبعدها هردوتابع‌سلسلهٔ چینی T'ang(۶۱۸ ـ۹۰۷) گردیدند . درحدود سال ۶۸۲ ،ترکان شمال موفق شدند استقلال خودرا بدست آورند . دربارهٔ روابط این ترکان قدیم و اخلاف آنان بحثهای بسیار شده است که دربن مختصر جای آنها نیست. برای‌اطلاع بیشتررجوع بدائرة المعارف‌اسلام‌ذیل Türks شود . سلسله های ترك که در ایران دورهٔ اسلامی سلطنت کرده‌اند : غزنویان (۳۵۱ ـ ۵۵۵ هـ) ، سلجوقیان (۴۲۹ ـ اواخر قرن ششم)، خوارزمشاهیان(۴۷۰ـ۶۲۸).

۷ـ غلامان وکنیزان ترك که نژاد زیبا بودند، بدین‌مناسبت ترك‌بمعنی معشوق زیباروی‌بکار رفته‌است.

گویند از جنس فرجی که زنان ترک پوشند.

ترکتازی - با تای قرشت بر وزن مرغ بازی، تاخت آوردن بشتاب و تعجیل و بی خبر و ناگاه باشد بر سبیل تاراج و غارت نمودن - و بمعنی جولان کردن هم گفته‌اند.

ترک جوش - با جیم بر وزن سرخ پوش، گوشت نیم پخته را گویند۱.

ترک چین - بکسر ثالث، کنایه از آفتاب عالمتاب است.

ترک حصاری - بکسر ثالث وحای بی نقطه، کنایه از ماه است و آفتاب را نیز گویند.

ترک روستایان - کنایه از سیر برادر پیاز است که بعربی ثوم وفوم خوانند

ترکش - بفتح اول و کاف بروزن سرکش، مخفف تیرکش است ۲ که تیردان باشد.

ترکش جوزا - ستارهایی را گویند در برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده اند - وتارهای روی سازها را نیز گفته‌اند.

ترک فلک - کنایه از کوکب مریخ است - و آفتاب راهم گفته اند.

ترکمان ۳ - بمعنی ترک مانند است - ولقب طایفه‌ای هم هست از ترکان بی‌اعتدال. گویند این طایفه از اولاد یافث بن نوح نیستند.

ترک معربد - بمعنی ترک فلک است که کنایه از کوکب مریخ باشد.

---

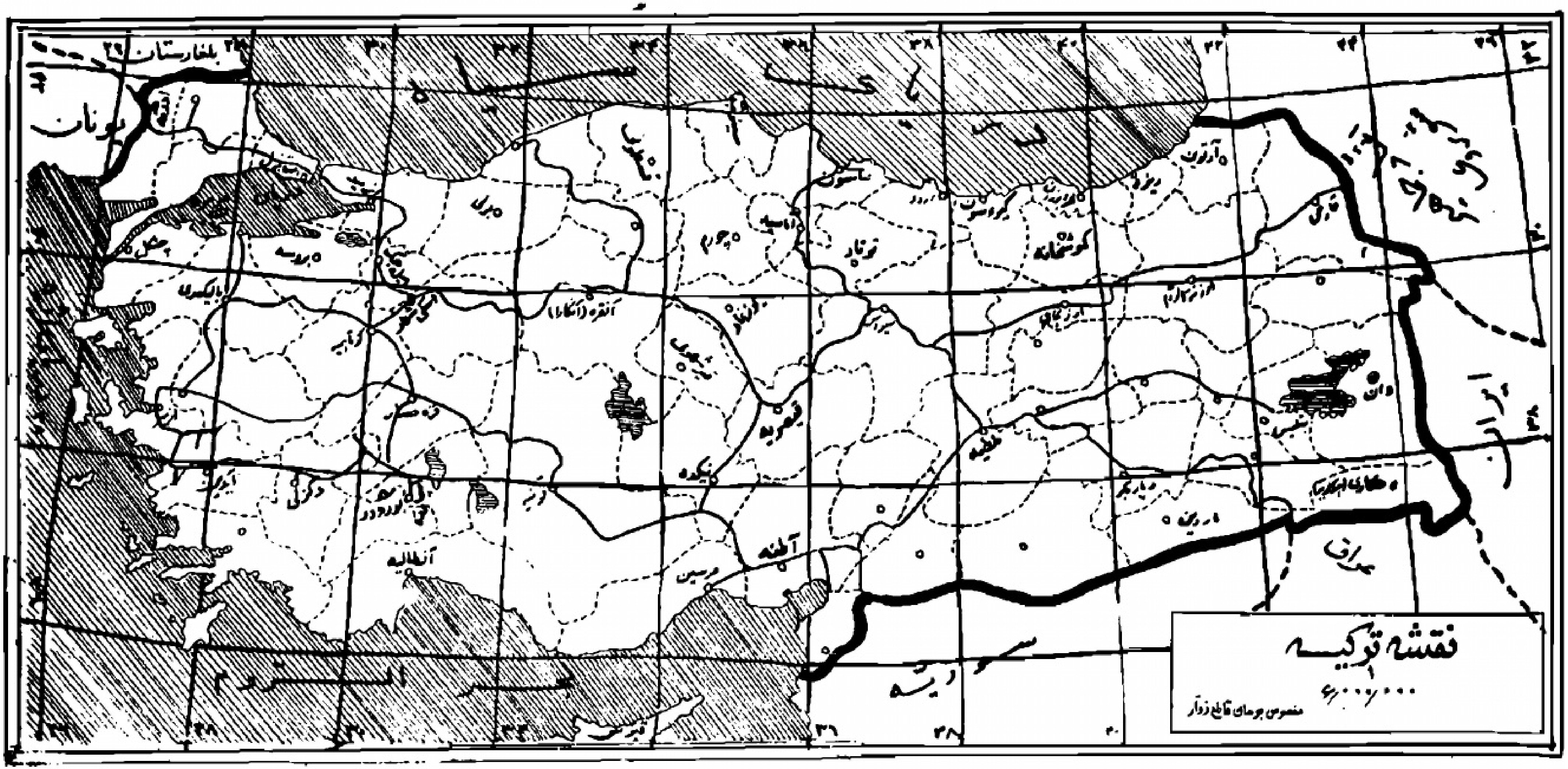
۱ - ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام.
مثنوی مولوی بلخی.

۲ - رك: تیرکش.

۳ - ترکمان یا ترکمن نام قومی است ترک در آسیای مرکزی. این نام ازقرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) نخست بشکل جمع فارسی «ترکمانان» توسط نویسندگان ایرانی مانند گردیزی وابوالفضل بیهقی استعمال شده بهمان معنی که اغز درترکی وغز در عربی وفارسی بکار رفته. میدانیم که غزان نخست در مغولستان سکونت داشتند ودر کتیبه‌های ارخون Orkhon متعلق بقرن هشتم میلادی ذکر ایشان در مغولستان رفته. اغزان مزبور را ترك محسوب داشته اند نه ترکمان، وترکمانان را فقط درجانب مغرب یاد کرده‌اند، نخست با تلفظ T'ö-kü-möng در دائرةالمعارف چینی قرن هشتم میلادی (T'ung _ tién فصل ۱۹۳). بقول توئنگ تین، کلمهٔ توکومنگ نام دیگریست که بکشور Suk _ tak یعنی کشور آلانان اطلاق شده وایشان در آغاز تاریخ میلادی درمشرق تا مسیر سفلی سیردریا مستقر بودند وآنجا درقرن چهارم ه. (دهم میلادی) مقر اصلی اغزان بود. در کتب جغرافیایی عرب، ترکمان (الترکمان یاالترکمانیون) فقط توسط مقدسی (بیعد BGA , III , 274) درشرح چندشهر واقع درشمال وشمال غربی «اربیجاب» یا «سیرام» کهموقع آن درست معین نیست، آمده. درباب اصل کلمهٔ ترکمان در قرن پنجم اطلاعی نداشتند واینکه آن را از ترکیب فارسی «ترك مانند» گرفته‌اند (محمود کاشغری III، ۳۰۷) وجه اشتقاقی عامیانه است. (همین وجه استقاق درمتن نقل شده).

بعلت مهاجرتهای ترکمانان بسوی مغرب، زبان وقیافهٔ آنان تعدیل شد، بقسمی که بین ایشان وبقیهٔ ترکمانان فقط شباهتی مختصر باقی‌ماند. امروزه ترکمانان درآسیای مرکزی وشمال گرگان وخراسان سکونت دارند. رك: دائرةالمعارف اسلام: Turkmènes بقلم W.Barthold؛ سلسله‌های ترکمان که درایران دورهٔ اسلامی حکومت کرده‌اند: قره‌قوینلو (۷۸۰ — ۸۷۴ ه)، آق‌قوینلو (۷۸۰ـ ۹۰۸ه)، قاجاریه (۱۲۱۰ قمری ـ ۱۳۰۴ شمسی).

(برهان قاطع ٦٦)


نقشهٔ ترکیه
بلغارستان
یونان
بحر سیاه
بحر الروم
سوریه
عراق
ایران
آنقره (آنکارا)
قیصریه
آطنه
مرسین
آنطالیه
بروسه
بالکسیر
ازمیر
سامسون
آماسیه
چوروم
توقاد
سیواس
ملطیه
دیاربکر
ماردین
وان
ارضروم
ارزنجان
کوشخانه
ریزه
آرتوین
قارص
یوزغاد
چنق قلعه

ترکند - بروزن فرزند، بمعنی دروغ، وتزویرومکر وحیله وفریب باشد[۱].

ترکنده - بر وزن شرمنده، بمعنی ترکند است که مکر وحیله و فریب و تزویر ـ ودروغ باشد[۲].

ترك نیمروز - کنایه از آفتاب جهان‌آراست.*

ترگون - با کاف فارسی بروزن مجنون،

۱ ـ رك : ترفند.   ۲ ـ رك : ترفنده.

۰ **ترکی** ـ (زبان)ـ زبانهای ترکی طبق خصایص صوتی عمومی بدو دستهٔ عمده تقسیم میشوند: زبانهای R (تخر takhar جدید)، وزبانهای Z (تقز tokoz جدید). بین زبانهای قدیمی، در دستهٔ اول بلغاری یایکی ازلهجه‌های آن وجود داشته و بین زبانهای جدید فقط چووش Cuwash راجزو این‌دسته باید بشمار آورد. همهٔ زبانهای دیگر ترکی قدیم و جدید از جمله یاکوت Yakut بدستهٔ دوم Z تعلق دارند. زبان‌های دستهٔ Z سابقاً در نواحی مغولستان، سیبری‌جنوبی واستپ‌های آلتایی‌کنونی ودر مسکن‌کلیهٔ قبایل ترك از دریای اختسك Okhotsk تا بحرالروم - باستثنای ناحیهٔ چووش. ـ تکلم میشده‌اند.

هریك ازاین دسته‌ها نیز بلهجه‌هایی فرعی تقسیم میشوند.

زبان ترکی عثمانی که امروزه زبان رایج و رسمی کشور ترکیه است، در پایان قرن چهاردهم میلادی (هشتم هجری) بصورت زبانی ادبی وفرهنگی درآمد، ودرظرف چهارقرن ثبات و استقرار یافت. تکامل وتوسعهٔ آن وابستگی کامل بتوسعهٔ سیاسی و فرهنگی دولت عثمانی داشته است وبهمین واسطه زبانی عمده درعالم اسلامی شناخته شد، وآن ازفارسی وعربی اقتباس فراوان کرده است. برای اطلاع بیشتر رجوع بمقالهٔ Türks در دائرةالمعارف اسلام‌شود *بجهت‌اطلاع ازترکی‌آذری(ترکی معمول‌در آذربایجان ایران)رجوع‌بمقالهٔ Azeri در دائرةالمعارف‌مز بورشود.

۰ **ترکیه** ـ بضم‌اول و فتح چهارم مشدد، سابقاً عثمانیه، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیرهٔ بالکان، مساحت‌آن ۷۶۲۷۳۶ کیلو متر مربع و جمعیت ۱۷۰۰۰۰۰۰، پایتخت‌آن آنکارا (آنقره = انگوریه). شهرهای‌عمده: استانبول(قسطنطنیهٔ قدیم)، ازمیر، ادرنه، بروسه وقونیه.

مملکت عثمانی سابق شامل ممالك بالکان وهنگری دراروپا وسوریه وفلسطین و عربستان درآسیا ومصر وطرابلس در افریقا بود. پس از جنگ جهانگیر اول‌از متصرفات اروپایی فقط ناحیهٔ تراکیهٔ شرقی تا ماریتزا Maritza وادرنه باقی ماند، و از متصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یاآناطولی که ازشمال محدود بدریای سیاه ودریای مرمره، ازمغرب بدریای اژه، از جنوب ببحرالروم، سوریه وعراق، ازمشرق بایران وقفقازیهٔ روس محدود است. رودهای عمده عبارتست از: یزل‌ایرماق(Iris)، قزل‌ایرماق (Halys)، ساکاریه، مندرس (Méandre)، سیحون، ومنبع دجله وفرات نیزدرترکیه‌است. محصولات فلاحتی: غلات، توتون، میوه‌ها، پنبه، کنجد، پشم، ابریشم وغیره. معادن آن: زغال، سنباده، کف‌دریا. صنایع نساجی: پنبه، ابریشم، قالی ونخ‌سازی.

حکومت‌سابقاً دردست‌سلطان عثمانی‌بودواوخلیفهٔ مسلمین‌نیزشناخته‌میشد، ولی ازسال۱۹۲۳م.جمهوری اعلام گردید ومؤسس جمهوریت ونخستین رئیس‌جمهور مصطفی‌کمال‌پاشا ملقب باتاترك (پدرترك) (۱۹۲۳ـ۱۹۳۸م.) است.



مصطفی‌کمال‌پاشا

دوال و قتراك باشد ،وبتر کی‌قنجغه[۱] گویند[۲] .

ترلك - بکسر اول و لام و سکون ثانی و کاف ، جامهٔ آستین کوتاه پیش‌باز باشد.

ترلیك - بکسر اول وسکون ثانی ولام بتحتانی رسیده و بکاف زده ، بمعنی ترلك است که قبای آستین کوتاه پیش واز باشد .

ترمتای - بضم اول وسکون ثانی ومیم و فوقانی بالف کشیده وبتحتانی زده، پرنده‌ایست شکاری بمقدار بیغو(۱) از جنس سیاه چشم.

ترمس - بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی وسین بی‌نقطه ، نام گیاهی است ترش مزه که درآشها کنند[۳]. - وباقلای مصری وباقلای شامی‌را نیز گفته‌اند . گرم وخشك است در اول ودوم(۲). اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخورند کرمهای بزرگ و کوچك (۳) که در معده است بیرون آرد ، و بهق وبرص را نیز نافع باشد[۴] .

ترمش - بفتح اول وضم ثالث وسکون ثانی وشین نقطه‌دار، بمعنی اول ترمس است ✲که گیاهی باشد ترش مزه که درآشها کنند.

ترمشیر - بفتح اول و ثالث بر وزن اردشیر ، نام داروبی است‌ازاجزای‌اکسیرو کیمیا.

ترمك - بکسر اول بروزن خرسك ، بمعنی قساوت باشد ،و آن‌آنست که چون‌زحمتی بدیگری برسد برو آسان گذرد ودردل او رحم وشفقت نباشد .✲

ترمنشت[۶] - بفتح ثالث‌بروزن‌سرنوشت، بد کرداررا گویند .

ترمه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، لمدزین را گویند که تکلتو باشد - و ترب راهم گفته‌اند که ازبقول است، وبضم اول‌هم درست‌است.

ترن - بر وزن چمن ، گل نسرین و نسترن باشد - و بمعنی دشت و بیابان هم آمده است .

ترناس[۷] - با نون بروزن کرباس (٤)، صدا وآوازی باشد که بوقت تیر انداختن ازچلهٔ کمان برآید .

ترنانه - بر وزن‌مردانه ، نان خورش‌را گویند ، یعنی هر چیز که‌آنرا با نان‌توان خورد همچو ماست و پنیر ودوشاب ومانندآن، وبعربی ادام خوانند .

ترنج - بضم اول و ثانی و سکون ثالث وجیم ، میوه ایست معروف که پوست آنرا مربا سازند و بعربی تفاح مائی خوانند[۸] - و بمعنی

(۱) چش : بیغو . رك: بیغو . (۲) چك : دوم . (۳) چك :کوچکی .
(٤) چك : کرباس .

۱ - منتسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده که این لغت تاتاری است وآن را «قنجوغه» بزیادت واوقبل ازغین نیز نویسند. «چك.حاشیه».

۲ - تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته بترکون درون فضول و خطا را .

۳ - رك: ترمش. منجیك ترمذی «لغت‌فرس ۱۷۸».

۴ - رك: لك I:۲:۳۰۲. ۵ - رك‌ترمس. ٦ - درپازند tar manishn برابر است‌با tarômati اوستایی بمعنی باد سری وخیره سری‌وناسازگاری و برتری وسرکشی ، مقابل آرمتی ârmati (فروتنی و بردباری) (جزو دوم کلمه mati ازمصدر man اوستایی بمعنی اندیشیدن است). دراوستا ونوشته‌های دینی پهلوی ترومتی دیوی است رقیب آرمتی. «فاب۱ ص ۸۳».

۷ - اسم صوت. ۸ - معرب‌آن «اترج»(ه .م.) و«ترنج» ایتالیایی Cedrato (فرانسه Cédrat) ،لاتینی Cedrum ازیونانی kedros «نفس» .

✲ ترمنش - بفتح‌اول وسوم وکسر چهارم. رك: ترمنشت .

چین وشکنج وسخت درهم فشرده ودرهم کشیده باشد. وامر باینمعنی‌هم هست ۱ - وبمعنی خشك شده ودرشت گردیده نیزآمده‌است ۱، وبفتح ثانی هم‌گفته‌اند - و بفتح اول و ثانی بمعنی فراهم نشاندن .

ترنجان - بضم اول ، معرب ترنگان است که باد ریح بویه‌باشد که‌آنهم معرب‌بادرنگ بویه است[۲] .

ترنج زر - کنایه ازآفتاب‌عالمتاب‌است.

ترنج مهرگان - بمعنی ترنج زر است که کنایه ازآفتاب جهانتاب است.

ترنجید - بروزن‌غرنبید،ماضی‌ترنجیدن است یعنی بسیار درهم‌کشیده شد .

ترنجیدن[۳] - بضم اول وثانی بر وزن غرنبیدن ، بمعنی سخت درهم کشیده و کوفته شدن - و چین بهم رسایدن و درشت گردیدن باشد ، و بفتح اول و ثانی هم‌آمده است .

ترنجیده[۴] - بر وزن غرنبیده، بمعنی چین‌وشکن‌بهم‌رسانیده - ودرهم کشیده شده‌باشد.

ترند - بر وزن سمند ، مرغکی است کوچك وکم پرواز و متحرك و خواننده که اورا بعربی صعوه خوانند - و بمعنی گفته‌اند نوعی از وطواط است که بعربی وصع گویند .

ترندك - بفتح‌اول وثانی‌ورابع وسکون ثالث وکاف ، مرغکی‌است که آنرا درماوراءالنهر دختر صوفی گویند، و عربان صعوه خوانند ، وبکسر اول و ثانی هم درست است .

ترنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ ، صدا وآوازه‌کمان باشد بوقت تیر انداختن[۵] - وصدای رسیدن پیکان تیر وخوردن گرزو شمشیر بجایی - و شکستن تیغ - و آواز تار چنگ هنگام نواختن ساز - وبمعنی انگیز - و جست و خیز هم‌آمده است - و غرقاب را نیز گفته‌اند - وتارك سر و فرق سر و میان سر راهم گویند وبمعنی مطلق زخم باشد خواه‌زخم شمشیر وکاردوخواه دنبل وامثال آن - و بزبان هندی موج آب را گویند ، و بمعنی اول بکسر اول وثانی هم‌آمده است - و بضم اول مرغ و خروس صحرایی باشد که آنرا تذرو خوانند[۶] - و بمعنی بندی خانه وزندان هم هست - و بکسر اول خوب و خوش وزیبا ونکو راگویند .

ترنگا ترنگ[۷] - بفتح اول و ثانی، صدای انداختن تیر های پی درپی - و آواز چلهٔ کمان وتارهای ساز باشد .

ترنگان - بضم اول بر وزن و معنی ترنجان است که بادرنگبویه وبالنگو (۱) باشد ، و ترنجان معرب آنست ، و آنرا بعربی مفرح القلب(۲)المحزون خوانند .

ترنگانیدن - مصدر ترنگ است ، وبمعنی صداآوردن چلهٔ کمان باشد .

ترنگبین - بروزن ومعنی‌ترنجبین‌است. وآن دارویی باشد شیرین. گویند مانند شبنم بر خار شتر می نشیند ، و بعربی من خوانند ، وترنجبین معرب‌آنست . گویند روزی دم صبحی بود که از آسمان مانند برف برقوم موسی‌علیه - السلام بارید .

ترنیان - بر وزن سختان، سبدی‌وطبقی باشد پهن که از چوب شاخهای (۳) بیدبافنده[۸] .

---

(۱) چش: بالنگبویه. (۲) چك: قلب. (۳) چك: شاخهای چوب .

---

۱ - رك: ترنجیدن. ۲ - رك: لك I: ۳۱۰. ۳ - ازترنج (ه.م)+یدن (پسوندمصدری). ۴ - اسم مفعول از ترنجیدن .

۵ - اسم‌صوت‌است: ازدل وپشت مبارزمی‌برآید صد تراك کزه عالی کمان خسروآید یك‌ترنگ. عسجدی مروزی «لغت فرس ۲۸۱»

۶ - در گیلکی torang ، رك: تذرو.

۷ - اسم صوت از:ترنگ+ا (واسطه) + ترنگ. ۸ - ظ . مصحف تریان، تریان (ه.م.)

و بتقدیم تحتانی بر نون هم بنظر آمده است که بروزن تریمان باشد .

تروال – بر وزن احوال ، برگ‌ پیاز را گویند ، و با زای نقطه دار وزای فارسی هم باین معنی آمده است ۱ .

تروشه – بضم اول و ثانی بواو رسیده وفتح شین نقطه‌دار ، نام میوه‌ایست۲ .

ترومیده – بفتح اول و واو مجهول ومیم مکسور بروزن صبوحیده ، بمعنی آمیخته واندوخته باشد ، و بکسر اول بر وزن نکوهیده هم بنظر آمده است .

ترونك – بر وزن فرزند ، میوهٔ نورس ونوباوه را گویند – وبمعنی مکر وحیله وتزویر ودروغ وفریب باشد(۱)۳ .*

تروه – با واو مجهول بروزن انده ، جفت را گویند و بعربی زوج خوانند ، و بروزن شکوفه نیز باین معنی آمده است .

تروه – بضم ثالث بر وزن انده ، بمعنی تروه است که جفت باشد ، و بروزن سرفه نیز باین معنی آمده است که بضم اول و فتح ثالث باشد .

تروهیده – بفتح اول وهای هوز مکسور بروزن صبوحیده ، بمعنی اندوخته وآمیخته باشد ، وبکسر اول هم درست است .

تره – بفتح اول و تخفیف ثانی ، دندان های کلید راگویند – وگیاه تیزی را نیز گفته‌اند که برسرهای دانهای جو وگندم درخوشه میباشد ، و باین دو معنی با زای فارسی هم آمده است – وبا تشدید ثانی هرسبزیی که باطعام خورند عموماً وگندنا را گویند خصوصاً ، وباین معنی بتخفیف ثانی هم درست است۴ .

ترهات – بضم اول وفتح وتشدید ثانی بر وزن امهات ، بمعنی بیهوده و هرزه وخرافات ومهملات باشد . گویند عربی است ۵ .

تره تندك – تره تیزك را گویند۶ ، وآن سبزیی باشد که بعربی جرجیر خوانند .*

ترهٔ خراسانی – رستنیی باشد ترش مزه ، وآنرا در خراسان ساق ترشك خوانند ، چه ساق آن بسیار ترش می‌باشد ، ودرعربی بقلهٔ حامضه گویند ، سرد و خشك است وقابض .

ترهٔ شیر – با شین نقطه دار و یای

---

(۱) چك : ودروغ وزرق ومحال وبیهوده وطنزهم آمده است .

---

۱ – رك: تزول ۲ – رك : ترشه . ۳ – رك: ترفند . ۴ – از : تر + ه (پسوند پدید آورندهٔ اسم از صفت) ، تره در تهران نوعی از سبزیهای خوردنی است و در آذربایجان بمعنی کاهوست . « ارمغان سال۱۲ شمارهٔ۷ «کاف بقلم کسروی» ، پهلوی tarak «یونکر ۵۱» . معرب آن ترج و طرج درشاهترج « دزی ج ۱ ص ۷۱۷ » . ۵ – ترهه بروزن قبره بمعنی ناچیز وباطل است... و جمع آن ترهات بالف وتاء وترارِیه بروزن قنادیل می‌آید . «شرح قاموس » وسنایی آنرا تراهات آورده ، وشمس قیس براو اعتراض کرده است:

خاص دربند لذت و شهوات   عام دربند هزل وتراهات . « المعجم ص۲۲۵ » .

۶ – رك: تره تیزك .

* پس از «ترونك» درمتن چك آمده : **ترونده** – بفتح اول وثالث بروزن ارزنده ، بمعنی ترونك است که میوهٔ نورسیده ونوباوه – ومکر وحیله ودروغ وفریب باشد .

* **تره تیزك** – بفتح اول و دوم و ششم ، از : تره + تیز [رك: تره] + ك (پسوند) ؛ تره تیزك یا شاهی Lepidium گیاهی است ازتیرهٔ چلیپائیان Crucifères «گل گلاب ۲۰۸» .

حطی‌ورای بی نقطه، تره‌ای‌باشدشبیه تبرخون(۱)، لیکن بغایت تلخ‌است .

تره گربه - بادرنجبویه‌است، و گربه‌ها بااین تره محبت بسیاراست .

تره میره - بکسر میم‌وسکون‌تحتانی وفتح رای بی نقطه (۲)،سبزی‌وتره ایست که‌آنرا ایهقان خوانند ۱ ، وآن خردل صحرایی است.

ترهنده - بر وزن شرمنده ، هر چیز آراسته وبا طراوت راگویند.

تری - بفتح اول بروزن کری، رطوبت‌را گویند ، و با تحتانی مجهول، دیوار بسیار بلند وسدی که در پیش چیزی بکشند۲ . *

ترياق فارسی - پازهر را گویند ، وبعربی حجرالتیس خوانند .

ترياق ترکی - موميايی راگويند، و آن انسانی وکانی هردو می‌باشد.

ترياق روستايی - سیر برادرپیازرا گویند ، و بعربی ثوم وفوم خوانند .

ترياك۳ - بفتح اول بر وزن افلاك . پازهر راگویند ومعرب‌آن ترياق‌است ـوافیون‌را نیز ترياك خوانند چه ترياکی‌افیونی‌است،وبکسر اول‌هم‌آمده است .

تریان - بکسر اول بر وزن کریان ، طبق چوبین باشد ـ وطبقی را نیز گویند که از شاخ بید بـافند ۴ ، و بفتح اول بروزن مرجان هم گفته‌اند .

تریت - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی وفوقانی ، ریزه کردن نان باشد در میان دوغ و شیر وشربت وآب گوشت‌و مانندآن۵ .

ترید - با دال ،بروزن‌ومعنی تریت‌است که ریزه کردن نان باشد درشیر ودوغ و غیره ، وآنرا بعربی ثرید گویند بـا ثای مثلثه۶ .

تریدن - بفتح اول ، بر وزن و معنی کشیدن و بیرون‌آوردن باشد ـ وبضم اول بمعنی رمیدن ، و بمعنی اول با زای نقطه دار هم آمده است .

ترير - بر وزن وزیر (۳) ، ترساننده را گویند ، و بعربی نذیر خوانند با نون و دال نقطه دار ۷ .

تریز - بکسر اول وثانی‌وسکون‌تحتانی مجهول و زای نقطه دار ، شاخ جامه و قبارا گویند ، وآن دو مثلث باشد از دوطرف دامن جامه ـ وبال و پر مرغانرا نیز گفته‌اند ۸ .

ترينان - با نون بروزن نریمان ، طبق پهن چوبین باشد ـ وطبق وسبد پهنی‌را نیز گویند که از شاخهای باریك چوب بید ببافند، وبکسر تحتانی هم آمده‌است که بروزن‌سختیان باشد۹ .

---

(۱) چش : بترخون. (۲) چك: سکون‌یا وفتح‌را. (۳) چش: سریر.

---

۱ ـ رك: ایهقان . ۲ ـ رك : ترا. ۳ ـ معرب‌آن «ترياق»، از یونانی Thêriaka بمعنی سبعی (منسوب بسبع، جانور درنده) و در اصل بدین معنی است: ضدگزش درندگان . «نفس» .

۴ ـ بیرون شد پیرزن سوی سبزه وآورد پژند چیده بر تریان.

اسماعیل رشیدی. «لغت فرس ۳۵۷».

۵ ـ امروزه نیز tirît و tilît گویند .

۶ ـ رك : تریت. ۷ ـ ظ ، خودکلمه هم مصحف «نذیر» است.

۸ ـ رك : تیریز . ۹ ـ رك: تریان .

* ترياق ـ رك : ترياك : « تا ترياق از عراق آورده باشند مار گزیده مرده بود . » «گلستان۳۶».

تریته - بر وزن فریته ، نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشهای آرد کنند، وطریق ساختنش آنست که نان تنوری(۱) نیم پخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و زنجبیل و زیره وسیاه دانه نیم کوفته و سبزیهای ریزه کرده مانندشلغم و چغندر وگندنا و پودینه وامثال آن مجموع را در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند، ومشت بسیاری بزنند تا خوب خمیرشود، ودرآفتاب نهند ، و همچنین تا چهل روز بدین دستور هرروز سرکه و دوشاب بر آن ریزندوبرهم زنند ودرآفتاب نهند تا بقوام آید ، وبعداز چهل روز قرصها ازآن سازند و خشک کنند ، و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود ، قاتق آش کنند۱ - واقسام سبزیها را نیز گویند-وطعامی باشدکه آنرا با گوشت و گندم وسرکه بپزند، وآنرا بعربی عویشه خوانند با عین بی نقطه بروزن همیشه .

تریو - با واو مجهول بروزن بدخو ، پارچه وجامهٔ سفید باریک راگویند .

تریوه - بفتح اول و رابع که واو باشد و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول ، واهٔ پشته پشتهٔ ناهموار (۲) پست وبلند راگویند۲ .

بیان دهم

در تای قرشت با زای هوز مشتمل بر دوازده لغت

تز - بفتح اول وسکون ثانی ، کل و کچل را گویند ، یعنی سری که زخم یا جای زخم در آن باشد - ونام مرغکی است خوش آواز و کم سکون وبیشتر درگلستانها میباشد، وآنرا بعربی صوممیگویند۳ - ودندانهٔ کلید را نیز گویند - و برگه نو برآمده ازدرخت را هم گفته‌اند (۳).

تزاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده، نام مبارزی بوده تورانی دامادافراسیاب، وگیو او را زنده گرفت و بانتقام برادرش بقتل آورد ، و با زای فارسی هم آمده‌است .

تزتک - بضم اول و فتح فوقانی بروزن مرغک ، تنگ دهن راگویند ، وآن چوبی باشد میان خالی بدرازی نیزه که با گلولهٔ گل و زور نفس گنجشک وامثال آنرا بدان بزنند.

تزده - بفتح اول و ثالث که دال ابجد باشد وسکون ثانی ، مطلق اجرت را گویند عموماً - واجرت راست کردن آسیا را خصوصاً - و قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنرا نیز گفته‌اند.*

تزغ - بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار ، چوب تاق(٤) راگویند ، وآن هیزمی

---

(۱) چش: تنور . (۲) چش: + و. (۳) چش: میگفته‌اند.
(٤) چش: تاغ (تاغ) .

---

۱ - شکر چه نهی بخوان بر، چون نداری بنطع اندر مگر سرکه وتریته.
« ناصر خسروبلخی۳۹۷ ».

۲ - رک: لغت فرس ص۴۸۲ .

۳ - چون لطیف آید بگاه نوبهار بانگ رود وبانگ کبک وبانگ تز .
رودکی سمرقندی. « لغت فرس۱۷۰ ».

* تزر -بفتح اول ودوم. رک: تجر .

است که آتش آن بسیار بماند ، و بضم اول هم بنظر آمده است .

تزف - بفتح اول وسکون ثانی وفای سعفص، ریچالی باشد که از کشك سازند - و بمعنی تری ونازکی هم گفته‌اند - و نعمت وآسایش را نیز گویند[۱] ، و بضم ثانی هم بنظر آمده‌است.

تزفان - بفتح اول و فای بالف کشیده بر وزن چسبان ، مخفف ترزفان است که ترجمان باشد ، وآن شخصی است که لغت زبانیرا بزبان دیگر تقریر کند .

تزلب - بسکون ثانی بروزن مطلب، دنبهٔ برشته شده را گویند که برروی آشهای آرد ریزند.

تزم - بر وزن عزم ، میغ را گویندوآن بخاری وابر تنکی باشد که بر روی زمین پهن شود ، وآنرا بعربی ضباب خوانند، و باین معنی بجای حرف اول نون و بجای حرف ثانی زای فارسی هم آمده است .

تزندر - بر وزن سمندر، مرغکی‌است که اورا بعربی صعوه گویند [۲] .

تزوال - بر وزن احوال، برگ گیاهرا گویند ، وبازای فارسی هم آمده است[۳] .

تزیدن - بر وزن‌وزیدن ، بمعنی‌بیرون کشیدن و برآوردن باشد [۴] .

بیان یازدهم

در تای قرشت با زای فارسی مشتمل بر هشت لغت

تژ - بکسر اول و سکون ثانی ، برگ درخت نو برآمده وگیاه نورسته را (۱) گویند وآنرا بعربی حقل بروزن عقل نامند ومرغکی باشد حقیر جثه وآواز حزینی هم دارد و عربان صعوه خوانند .

تژاو - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، نام داماد افراسیاب است و او بر دو گروه‌پادشاهی‌داشت، و گیواورا زنده گرفت(۲) و کشت.

تژاول - بکسر واو بر وزن هلاهل ، بمعنی تزوال است که برگ گیاه باشد [۵] .

تژدك[۶] - با دال ابجد بر وزن نغزك، کرم گندم ضایع کن را گویند .

تژده - بفتح اول و دال ابجد که ثالث باشدوسکون ثانی ، مزد گندم‌آسیا کردن‌واجرت آسیا ساختن و نیز نمودن آسیا باشد - و بمعنی دندانهای کلید و غنچهٔ گل و غنچه زدن برگ باشد از درخت ، بمعنی سربرآوردن ازدرخت[۷] .

تژم - بفتح اول بر وزن عزم ، میغ را گویند وآن بخاری باشد ملاصق زمین، و بکسر اول هم‌آمده‌است [۸] .

تژوال - بروزن احوال، برگ گیاهرا گویند [۹] .

تژه - بفتح اول و ثانی ، غنچهٔ درخت و غنچهٔ گل باشد، ودندانهٔ کلید را نیز گویند - وچوب بزرگی را هم گفته‌اند که اطراف‌چوبهای سقف خانه‌را برآن‌نهند- و خسهای سر تیزی که برسردانهای گندم‌وجوی که‌درخوشه‌است‌میباشد[۱۰].

---

(۱) چش: نورسیده‌را .　　(۲) چش: گرفته.

---

۱ - باین معنی ظ ، مصحف ترف عربی بمعنی ناز و نعمت و بناز زیستن است «شرح قاموس» .　۲- رك: ترند، تژ.　۳ - رك: تروال و تژوال وتژاول.　۴ - رك : تریدن .　۵ - رك : تزوال و تژوال و تژاول.　۶ - مصحف «پزدك» (ه .م).　۷ - رك: تژه.　۸ - رك: تزم.　۹ - رك: تزوال.　۱۰- رك: تژده.

بیان دوازدهم

در تای قرشت با سین سعفص مشتمل بر هفت لغت و کنایت

تس - بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی طپانچه وسیلی باشد- و بضم اول بادی که از راه پایین بی صدا رها شود[1] - و آب دهن بجانب کسی انداختن را نیز گویند ، و بعضی باین‌معنی عربی میدانند.

تستی[2] - بضم اول وسکون ثانی‌وفوقانی بتحتانی رسیده ، بمعنی توبودی وتویی باشدبمعنی دیگری بغیر از تو نبود ونیست .

تسخر - با خای نقطه‌دار بر وزن‌لشکر، بمعنی مسخرگی و تمسخر باشد .گویند عربی است [3] .

تس سك[4] - بضم اول و فتح ثالث که سین دیگر باشد بر وزن اردك ،گیاهی‌است دوایی که آنرا بتازی بنفسج‌الکلاب (۱)خوانند.

تسلیخ - با لام بر وزن زرنیخ ، سجاده وجانماز راگویند، وباین معنی باشین نقطه دار هم‌آمده‌است[5]

تسمه - بفتح اول بروزن کسمه ، چرم خام ودوال چرمی باشد[6] - و موی شانه کردهٔ بالای پیشانی را نیزگویند[7] .

تسو[8] - بفتح اول وثانی بواو کشیده ، مقدار ووزن چهارجو باشد - ویك حصه از بیست وچهارحصهٔ شبانروز (۲) که عبارت از یکساعت باشد - و یك حصه از بیست و چهار حصهٔ چوب گز استادان خیاط - وهمچنین یك حصه ازبیست وچهار حصهٔ سیر استادان بقال؛ و معرب‌آن‌طسوج است .

بیان سیزدهم

در تای قرشت با شین قرشت مشتمل‌بر بیست وچهار لغت و کنایت

تش - بفتح اول وسکون ثانی آتش را گویند که عربان نار خوانند[9] - وتیشهٔ بزرگی که بدان درخت شکافند[10]- و تیشهٔ درودگر‌برا نیز گفته اند [10] - و بضم اول حرارت

---

(۱) خم ۱: بنفشةالکلاب ، چش: بنفج‌الکلاب. (۲) چش: شبانه روز .

---

۱ ـ گیلکی fûs ورك : لغت فرس‌س ۲۰۰ متن وحاشیه . ۲ ـ مخفف تواستی .
۳ ـ مأخوذ ازعربی. ۴ ـ بتصریح مؤلف این‌لغت شیرازی‌است.رك ذیل:شابانگ، غابانگ. ۵ ـ رك: تشلیخ. ٦ـ ازترکی «تاسمه» ومعرب آن «طسمه». «تفس».
۷ ـ ظ، مصحف :کسمه (هـ .م). ۸ ـ پهلوی tasuk ومعرب‌آن طسوج(محل وناحیه) «یشتها ۲ص۳۳۰ح بنقل‌از ایرانشهر مارکوارت ص ۷٤». ۹ ـحزفولی tash.رك:آتش :
موسی اندر درخت هم تش دید سبز تر میشد آندرخت از نار. مولوی بلخی .
۱۰ـ قس : پارسی باستان tashana [us ، اوستایی tasha (تبر)، پهلوی tâshîtan (تراشیدن) ، هندی باستان taksh ٥ « اسشق۳۸۷» . رك: تیشه .

واضطرابی باشد که بسبب غم واندوه عظیم در دل کسی پدیدآید - وبکسر اول عطش و تشنگی‌را گویند[۱] - وشپش‌رانیز گفته‌اند ، وآن‌جانوری‌ کی است خونخوار که بیشتر در سرکارکوکناری و تریاکی بهم میرسد . *

تشت آتش - کنایه از خورشید است .

تشت از بام افتادن - کنایه از رسوا شدن باشد .

تشت بلند - کنایه ازآسمان است - وکنایه از آفتاب هم هست .

تشتخانه - با خای نقطه دار بر وزن نرم شانه ، جامهٔ خواب راگویند ازتوشك ولحاف و نهالی و مانندآن- وتوشك خانهرا هم گفته‌اند، وآن خانه‌ای باشد که رخت خواب درآن نهند- و خانه‌ای را نیز گویند که تشت وآفتابه در آن گذارند و آنرا آفتابچی خانه‌نیز میگویند - وگاهی ازروی تعظیم بر ادبخانه هم اطلاق کنند کهعربان مبرز گویند .

تشتخوان - با خای نقطه و واومعدوله بر وزن کیندان ، خوانی را گویند که بجهت نان و طعام‌گذارند .

تشت دار - با دال‌ابجد بروزن‌اشکبار، آفتابچی راگویند، یعنی‌شخصی که طشت‌وآفتابه‌را نگاه دارد و پاکیزه سازد .

تشتر - بر وزن کفتر ، نام میکائیل علیه‌السلام است[۲] .

تشت زر - کنایه از آفتاب جهانتاب است .

تشت زرین - کنایه ازخورشید است.

تشت سیمین - کنایه از ماه است .

---

۱ - بمعنی تشنه ، اوستا tarshna (تشنگی) ، پهلوی tishn ، هندی باستان trshna، ارمنی tarshamim (پژمرده شدن) ،کردی tî ، tenî، افغانی tazhai ، بلوچی tunnag ، tûnag، وخی tax ، taxî، سریکلی tür، türî ، شغنی tâshna ، tâshnagî. یودغا trushna «اشتق ۳۸۸» ، سانسکریت trshnâ (تشنگی) «هوبشمان ۳۸۸» :

بهیچ روی تو ای خواجه برقمی‌نه خوشی   بگاه نرمی کوبی که آبداده تشی.

منجیك ترمذی، «لغت فرس ۲۰۷».

۲ - درپهلوی tishtar ،اوستا tishtrya ، از توصیف اوستا شکی نمی‌ماند که مراد از تشتریه ستارهٔ شعرای یمانی است که در زبانهای اروپایی Sirius و Canicula گویند «بارتولمه ۶۵۱ -۵۲» . فلوطرخس مورخ نویسد: « [برطبق عقیدهٔ ایرانیان] هرمزد سیریوس را نگهبان وپاسبان ستارگان قرار داد. » - در «تشتریشت» بند۴۴ آمده : « ماستارهٔ تشتر درخشان وباشکوه راتعظیم‌میکنیم که اهورمزدا اورا سرور ونگهبان‌همهٔ ستارگان‌برگزیده چنانکه‌زرتشت‌را برای مردمان.» . tishtryenî در اوستا نام جمعی از ستارگانست که در نزدیك تشتر هستند واورا یاری میکنند. هوگه تشتررا باتیر (عطارد) یکی دانسته، ولی معلوم نیست که تشتر و تیر هردو دارای یك ریشهٔ لغوی باشند اگرچه تیشتریهٔ اوستایی درپارسی « تیر » گفته میشود. یشت هشتم (تشتر یشت)را معمولا «تیریشت» گویند و چهارمین ماهسال وسیزدهمین روز هرماه که بنام فرشته تیشتر است، تیرماه وتیر روزگویند. شایان توجه است که در بندهش‌فصل۵ آمده که سبعهٔ سیاره باسبعهٔ ثابته درجنگ وستیز است،«تیر (عطارد) برضدتشتر...» تشتر درفرهنگها بمعنی‌فرشتهٔ باران ضبط شده وبسا اورا بامیکائیل تطبیق کرده‌اند بمناسبت آنکه تشتر فرشتهٔ باران وبالنتیجه

بقیه در صفحهٔ ۴۹۸

تشت وخایه — نوعی از بازی باشد، وآن چنان است که بیضه‌ای را خالی کنند و از شبنم پرسازند و راه آنرا محکم ساخته در هوای گرم درطشت مسی گذارند ، واگرهوا گرم نباشد اندک آتشی در زیر طشت نهند . چون طشت گرم شود بیضه بجانب هوا پران گردد تا از نظرغایب شود(۱) — وکنایه از زمین وآسمان هم هست ، چه زمین درمیان آسمان است — ونام طلسمی هم بوده است — و علم نجوم را نیز علم طشت وخایه میگویند ۱ .

تشتیوان — با واو بر وزن نردبان ، بلغت یونانی بسفایج را گویند، وآن دوایی(۲) است مسهل سودا و بعربی کثیرالارجل و ثاقب الحجر واضراس الکلب خوانند۲ .

تشلیخ — با لام بر وزن زرنیخ ، سجاده وجانماز را گویند۳ .

تشمیر — با میم بر وزن کفگیر، دوایی است که آنرا بسفایج خوانند ، و بـاین معنی با فوقانی ما بین شین ومیم هم بنظر آمده است که که تشمیر باشد .

تشمیزج ۴ — با زای نقطه دار و جیم، بر وزن و معنی چشمیزك است که شیرازیان چشم خوانند ، وآن تخمی است سیاه واملس که بابات سایند ودرچشم کشند .

(۱) چش: گردد .　　(۲) چش: داروئی .

۱ — یعنی علم زمین وآسمان.　　۲ — رك : لك I : ۳۱۱.　　۳ — = تسلیخ. شمس فخری اصفهانی درمعیار جمالی گوید: «تشلیخ سجاده باشد :

زبس که خون رود ازچشم خصم شاه،بود　　همیشه برمژه‌اش خشك خون بصورت پیخ

ز بیم محتسب قهـر او نهـد زهـره　　بجای چنگ ودف وجام، مصحف وتشلیخ»

در سه نسخه از لغت فرس اسدی هم کلمهٔ تشلیخ بمعنی سجاده آمده و بیتی نامفهوم از ابوالعباس شاهد آمده، بگمان مااین هیئت غریب که هیچ شباهتی باوزان و هیآت معهودهٔ کلمات فارسی وقیافهٔ آنها ندارد یا محتملا ازیکی ازالسنهٔ «سامی» و«آرامی» از قدیم‌الایام درزبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور ومتروك شده یاآنکه صاف وساده تصحیف کلمه تسبیح بوده است که کسی در عبارتی بواسطهٔ کم و زیاد بودن نقاط آن این کلمه را بد خوانده وبه تشلیخ یاتسلیخ تصحیف کرده بوده واز پیش وپس عبارت هم‌معنی سجاده برای آن حدس زده بوده است. در هرحال صحت واصالت این کلمه تادرجهٔ زیادی قرین شك وتردید درذهن انسان جلوه گر میشود (نقل باختصار از مقالهٔ علامهٔ مرحوم قزوینی بعنوان « تسبیح بمعنی سبحه صحیح وفصیح است» درمجلهٔ یادگار سال۲ شمارهٔ ۵) .

۴ — معرب از فارسی « دزی ۱ص ۱۴۷ » و اصل چشمیزك (= چشم + ایزك پسوند تصغیر؛ دارویی که درچشم ریزند). رك: لك I: ۳۱۰ .

بقیه از صفحهٔ ۴۹۷

ایزد ارزاق است، ومیکائیل هم فرشتهٔ روزی است. «یشتها ۱ ص۳۲۴–۳۲۵» «مزدیسنا ۳۱۱،۳۱۲، ۳۱۳ و۳۲۹» ورك: بشتر (!) .

۵ تشت — بفتح اول، معرب آن طشت ، اوستا tashta (ظرف)، پهلوی tasht ، ارمنی tashtak ، tas ، افغانی ع tasht ، بلوچی tâs ، نیز در عربی طاس (از همین ریشه است ارمنی tas، ایتالیایی tazza ، فرانسه tasse)، شغنی و سریکلی tôhhc « اسشق ۳۸۹ » «هوبشمان ۳۸۹» .

تشن - بفتح اول بروزن چمن ، بمعنی چاکشو است ، و آن دانه ای باشد نرم و سیاه و لغزنده ، ازعدس بزرگترکه در داروهای چشم بکار برند ، و بکسر اول هم آمده است .

تشنك - بر وزن چشمك ، از پیش سر جایی راگویند کهدر کودکی نرموجهندهمیباشد ، وآنرا بعربی یافوخ خوانند .*

تشنه جگر - کنایه از اشتیاق باشد .

تشنهٔ چیزی بودن - کنایه از اشتیاق هرچیز(۱) است .

تشنه دل - بمعنی تشنه جگراست که کنایه از اشتیاق باشد .

تشه [۱] - با ثانی مشدد بر وزن پشه ، پیمانهٔ روغن راگویند .

تشی - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی ، خارپشت کلانرا گویند که خارهای خودرا مانند تیر اندازد ، وبعضی گویند باینمعنی عربی است[۲] - وبکسراول مردم ُپرشپش را خوانند[۳] .

تشیره - بر وزن کبیره ، گلوله ای را گویند که از سنگهای الوان وسخت سازند وبدان بازی کنند .

---

(۱) چش: هرچیزی .

۱ـ رك : تشت (۹) .

۲ ـ ولف درفرهنگ شاهنامه تشی‌را بمعنی جانوری آورده که آنرا بیشتر تشی گویند، و آن حیوانی است مانند خارپشت بزرگ که خارهایی مانند نی‌های پرمرغ دارد ودر موقع دفاع ازخود بسوی دشمن پرتاب میکند وآنرا چوله نیزگفته‌اند و عوام جوجه تیغی نامند . «فرهنگ شاهنامه » ، درطبری tashi «واژه‌نامه ۲۱۷» . ۳ ـ رك: تش .

٭ تشنگی ـ بکسراول وسوم (درلهجهٔ مرکزی)، پهلوی tishnakîk ،حاصل مصدر از تشنه [رك: تشنه] ؛ عطش.

٭ تشنه ـ بکسر اول و سوم (در لهجهٔ مرکزی) ،پهلوی tishnak از tishn از tirshn ٭، اوستایی tarshna «بارتولمه ۶۴۴»، سانسکریت trshna «نیبرگ ۲۲۵ و۲۲۶» «اسشق ۳۸۸» ،اورامانی taeshnae «ك. اورامان ۱۲۷» ،گیلکی taeshnae ،فریزندی ویرنی tajnä ، نطنزی täshnä «ك. ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی tashun ، سنگسری tashshón ، سرخهٔ tashand ، لاسگردی tashan ، شهمیرزادی täshna « ك. ۲ ص۱۹۴» ؛ عطشان ، دارندهٔ عطش، که تشنگی دارد ؛ جمع، تشنگان :

کس نه بیند که تشنگان حجاز — بلب آب شور گرد آیند .

«گلستان ۳۲» . رك: تش.

بیان چهاردهم

در تای قرشت با غین نقطه دار مشتمل بر دو لغت

تغار - بر وزن قطار ، طشت گلی را گویند[1] - و بمعنی خوردنی وآذوقه وراتبه‌هم آمده است - و بمعنی‌پیمانه هم هست - و تغاره بر وزن شراره هم میگویند.

تغتغ - بضم هردو تای قرشت و سکون هر دو غین نقطه دار ، چیزی باشد مانند کیله و قفیز که غله بدان پیمایند - و بعضی گویند پیمانه ای باشد که چهار خروار غله بگیرد - و بفتح اول وثالث که تای قرشت باشد هم بمعنی پیمانهٔ بزرگ که چهار خرواری باشد، و باین معنی بجای‌حرف ثالث نون هم بنظرآمده‌است - وبعضی گویند پیمانه ای که یك خروار غله بگیرد - ونان تنك را نیز گویند ، و باین معنی بجای‌غین آخر خای نقطه دار هم هست که تغتخ باشد .

بیان پانزدهم

در تای قرشت با فای سعفص مشتمل بر بیست و شش لغت و کنایت

تف - بفتح اول و سکون ثانی ، بخار وحرارت و گرمی‌را گویند[2] - و روشنی وپرتورا نیز(۱) گفته‌اند[2] - وبمعنی عفونت هم هست - وبضم اول‌آب دهن‌انداختن‌باشد[3] .

تفاغ - بکسر اول بروزن‌چراغ، پیمانه وقدح شراب خوررا گویند، وباین معنی بجای حرف اول نون هم گفته‌اند .

تفت - بفتح اول بر وزن هفت ، بمعنی گرم وگرمی وحرارت باشد[4] - وماضی تفتن‌هم هست یعنی گرم گردانید[5] - وبمعنی‌تعجیل‌وشتاب

---

(۱) چش : هم .

---

۱ - گیلکی taqâr ،معرب آن‌نیز، تغار«دزی۱ ص۱٤٧» ، ازترکی تغار (جام بزرگ ونوعی‌کیسهٔ طویل وکم عرض» «جغتایی ۲۱٦» «کاشغری ج۱ ص ۳٤٤» :

آب تماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار .

مثنوی مولوی . «نداب ۳ : ۷۵ - ٦ ص ٦۱» .

۲ - رك : تب وتاب :

زمین او چو دوزخ و زتف آن چو موی زنگیان شده گیای او .

«منوچهری دامغانی ۷۲».

۳ - بمعنی اخیردر هندی باستان shtîv o ، shtîvait ، کتی speivan ، ارمنی tuk ،لاتینی spuô ،یونانی Ptuô ، کردی tef «تف»، tuk، tu، tuw، tiw (تف کردن، تف)، افغانی tû، tûk، tûkal (تف‌کردن) ،استی tu ، وخی tuf cerak ، سریکلی tû ceigao

بقیه درصفحهٔ ٥۱۰

هم‌آمده‌است۱ - وگرم رفتن وگرم آمدن وگرم گفتن را نیز گویند (۱) - و بمعنی خرام وخرامان هم هست - و قهر و غضب وگرم شدن ازخشم وقهررا نیزگویند۲ - وگیاهی‌است‌دوایی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد - ونام موضعی‌است ازمضافات یزد که ازکمال صفای هوا جامع گرم سیر وسردسیر باشد.

تفتن - بر وزن رفتن ، مخفف تـافتن ۲ است که گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد .

تفته ۳ - بروزن هفته، بمعنی بسیارگرم شده باشد۴ - ومخفف تافته هم هست که آزرده وکوفته شده ومکدر باشد - و نام گیاهی‌است که خوردن بیخ آن جنون آورد .

تفته جگر - کنایه از عاشق باشد - وکسی را نیزگویندکه علت دق داشته بـاشد.

تفتیك - بر وزن تزدیك ، پشمی باشد نرم که آنرا از زیر موی بز بشانه برآرند، و از آن شال وتکیه نمد(۲) و امثال‌آن سازند.

تفرچاغ - با رای قرشت وجیم‌فارسی بر وزن نمد داغ ، بمعنی ساخته و پرداخته - ومستعد ومهیا باشد ، وباین معنی بجای غین(۳)، قاف هم‌آمده است .

تفس۴ - بفتح اول وسکون ثانی وسین بی نقطه، گرمی وحرارت راگویند .

تفسه(٤) - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ، سیاهی و داغی راگویند که دربشرواندام آدمی‌میباشدوآنراعوام«ماه گرفت»گویند،وبعربی کلف خوانند - و بمعنی اندوه و بی قراری دل هم هست - و میل وخواهش بهرچیزی که دیده شود هرچندکه سیر باشند ، و این صفت بیشتر عارض‌زنان‌آبستن۵ ومردان‌تریاکی‌وافیونی‌میشود، وبفتح اول هم درست است .

تفسیا(٥)- بروزن اغنیا، بیونانی۶ صمغ سداب کوهی است ، و بعضی گویند صمغ سداب صحرایی .

تفسیدن ۷ - بر وزن فهمیدن ، بمعنی گرم شدن باشد .

تفسیده۸ - بر وزن فهمیده ، بغایت گرم شده راگویند .

---

(۱) چش : گفته‌اند . (۲) چش : تکیه و نمد . (۳) چش: + نقطه‌دار.
(٤) چپ ۱ وچش : تفسر . در برهان جامع « تفسه چوشمسه و فرصه » .
(٥) چك : تفسیاه ، وچون درهمانجا هم« بروزن اغنیا» آمده، هاءآخر زائد وغلط است.

---

۱ - اسم مفعول از:تفتن (ه .م.). ۲ - رك: تافتن. ۳ - اسم‌مفعول از:تفتن:
بدست آهن تفته‌کردن خمیر به از دست برسینه پیش امیر . سعدی شیرازی .
۴ - رك: تب وتاب وتبسیدن وتفسیدن . ۵ - این حالت زنانرا vyâr گویند.
۶ - بیونانی Thapsia «اشتینگاس». رك: تافسیا . ۷ - از: تفس (ه .م .)+ یدن (پسوند مصدری) = تبسیدن (ه.م) = تفتیدن. ۸ - اسم مفعول‌از تفسیدن (ه.م.) .

بقیه ازصفحهٔ ۵۰۰

(تف کردن) «اسشق ۳۹۰» ، گیلکی tuf [kudan] (تف (کردن)) . ۳ - در اوستا tafta (گرم شده)؛ رك: تفتن وتافتن: «غمناکان راشراب‌باید خورد تا تفت غم بنشاند.» «بیهقی».
۵ - وبمعنی‌تند وتیز: بعدازآن برداشت هیزم زود رفت سوی شهر ازپیش من‌او تیز وتفت.
مولوی بلخی رومی .

تفسیله - بر وزن غربیله ، جنسی از پارچهٔ ابریشمی باشد که از آن قبا وازار وچیزهای دیگر نیز بدوزند.

تفش - بسکون ثانی بر وزن کفش ، سرزنش و طعنه را گویند[۱] - و بکسر ثانی حرارت و گرمی باشد[۲] .

تفشل - بر وزن مشعل، بمعنی اول تفش است که طعنه وسرزنش باشد .

تفشله - بکسر ثالث بر وزن امثله ، قلیه‌ای باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردك وعسل پزند ، وگشنیز وگندنا در آن کنند ، وبعضی گویند عدس‌سبز نیم پخته‌باشد[۳] .

تفشه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی ، بمعنی طعنه وسرزنش‌باشد - وطعنه‌زدن وسرزنش کردنرا نیز گویند[۴] .

تفشیله - بر وزن غربیله ، بمعنی تفشله است که قلیهٔ با گوشت وتخم‌مرغ وزردك وعسل باشد ، و بعضی گندم ومویز وگردکان و گشنیز هم داخل کرده اند - و عدس سبز پخته رانیز گویند[۵] .

تفك - بضم اول و فتح ثانی وسکون کاف ، چوب دراز میان‌خالی که با گلولهٔ گل‌وزور نفس بدان گنجشك وامثال آن زنند - و تفنگ آهنی را نیز گفته‌اند[۶] .*

تفنود - بر وزن مقصود ، بمعنی نجدت باشد ، و آن استواری نفس است در مقام خوف بحیثیتی که جزع و فزع برو غالب نشود .

تفنه - بر وزن طعنه ، پردهٔ عنکبوت را گویند .

تفنی - بفتح اول بروزن یغنی ، بمعنی تفنه باشد که پردهٔ عنکبوت‌است .

تفو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، آب دهن راگویند - وآب دهن انداختن را نیز گفته‌اند[۷] .

تفور - بر وزن تنور، بمعنی گل‌باشد که بعربی طین خوانند[۸] .

---

۱ - رك: تفشل وتفشه. ۲ - بااین‌معنی لغتی در « تپش » (ه . م .) است.

۳ - رك: تفشیله. ۴ - رك : تفش وتفشل . ۵ - تفشیله ،گوشت وگندنا وگوز مغز وخایه درهم هریك اندرکنند و بپزند ،آن را تفشیله خوانند. منجیك گفت :

غمزی (دزدی. دهخدا) ای نابکار چون غلبه ‌ ‌ روی چونانکه پخته تفشیله .

«لغت فرس۴۴۴» رك : تفشله.

۶ - رك: تفنگ . ۷ - درمقام اظهار نفرت وکراهت آید:

بنشکرده ببرید زن راگلو ‌ ‌ تفو بر چنان ناشکیبا تفو .

بوشکور بلخی. «لغت فرس ۴۰۸».

۷ - رك: تفوز.

* تفك - بضم‌اول وفتح دوم، ترکی تفنگ ، معرب‌آن تفنك وتفنکه (کارابین) «دزی ۱ ص۱۴۹» «نفس» ، گیلکی tafang . شکل قدیمی‌آن «تفك»که در فرهنگها (ازجمله دربرهان قاطع آمده) موجب این‌حدس است که کلمه از تف tuf ،تفك tufek (تف انداختن) باپسوند «ك»آمده باشد. رك: مقالهٔ فرای Frye درباب کتاب: K.H .Menges , Oaraqalpaq Grammar . Harvard Journal of Asiatic Studies. vol. I0. No . 3 _ 4 .p. 439 .



تفنگ

تموز – بروزن تموز، بمعنی تفور است که گل باشد.

بیان شانزدهم

در تای قرشت با قاف مشتمل بر چهار لغت و کنایت

تقده – بفتح اول و سکون ثانی و دال بی نقطهٔ مفتوح، بلغت بربر گشنیز راگویند، وآن رستنیی باشد که بیشتردرآشهای بیمار کنند، و بعربی کزبرهخوانند[1].

تقره – بفتح اول وکسر ثانی و رای بی نقطهٔ مفتوح، بلغت بربر زیرهٔ رومی راگویند، وآنرا بفارسی نانخواه وکرویا خوانند.

تقریر کردن – کنایه از سخنیباشد که ازآن تغلب و تصرف دیوانی ظاهرشود[2].

تقلی[3] – بضم اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیده، گوسفند شش ماه راگویند.

بیان هفدهم

درتای قرشت با کاف مشتمل بر بیست وشش لغت و کنایت

تک[4] – بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی اندك و قلیل و کم باشد[5] – و هر زدن را نیز گویند عموماً – و زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند خصوصاً – و نام گیاهی است که درمیان گندم زار بروید و آن سخت‌تر ازگیاه گندم باشد – و نام گیاهی هم هست که درمیان‌آب می روید، ودر مصرکاغذ ازآن‌میسازند و بعربی حفأة گویندش – و بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن هم‌هست[6] – و قعر چاه و ته حوض و امثال آنرا هم گفته‌اند[7] – و بضم اول منقار جانوران[8] – و نوك خنجر و نیزه و امثال آن بود – و چراغی که اندك نور داشته باشد – و بکسر اول تکهٔ طعام باشد که بعربی لقمه خوانند – و بمعنی پیش و نزدیك هم آمده است.

تکاب[9] – بر وزن صواب، زمین

---

۱ – رك: لك I:۳۱٤. ۲ – بمعنی بیان مطلب واظهار استعمال‌شده ومیشود:

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر میکنند.

«حافظ شیرازی ۱۳۵».

۳ – در طبری toqli (گوسفند شش ماهه)، در مازندرانی کنونی texâli «واژه نامه ۲۱۹». ۴ – رك: تکه. ۵ – پهلوی tak (در tak_zhamân زمانی کوتاه) «اونوالا ۵۳۸». ٦ – وبدین معنی‌از اوستا taka (دو) ازریشهٔ tak، tac (دویدن)(که درتاختن آمده)، پهلوی tag «اشتق ۳۹۱»، افغانیtak (دویدن)، tag (دویدن، مشی، گام، گردش) «هوبشمان ۳۹۱» ونیز taka دراوستا بمعنی تند وتیز است. «خرده اوستا ص۸۵».

۷ – نه نیز لغتی است درتك بدین‌معنی. ۸ – طبری tek «واژه نامه ۲۲۰»، گیلکی tûk، سمنانی tîk. ۹ – از: تك + آب.

آبکند راگویند ـ و وسط حقیقی دو کوه را نیز گفته‌اند که دره باشد ـ و زمینی را نیز گویند که‌ازدرمو غیردره که‌در آن‌بعضی جاآب فرورود واز جای دیگر برآید و بعضی جا خشك باشد و در بعضی‌جاآب ایستاده و بعضی جا روان باشد وبعضی جاهای‌آن سبز ومرغزار بود- وتلم الکه وولایتی هم هست[١] .

تکاپوی [٢] - با بای فارسی بر وزن جفاجوی ، بمعنی‌آمد شد از روی تعجیل وشتاب وجستجوی بسیارباشد[٣] ، و بعضی گویند که‌تکاپوی تردد بی فایده است .

تکاو [٤] - با واو ، بر وزن و معنی تکاب است که زمین‌آب کند و درهٔ کوه و زمینی که درآن بعضی جاها آب ایستاده و بعضی جاها روان و بعضی جا ها خشك و بعضی جا ها سبز باشد [٥] .

تکاور [٦] - بر وزن سراسر ، بمعنی تك آورنده باشد یعنی حیوانات رونده و دونده عموماً ـ و بمعنی اسب و شتر باشد که عربان فرس وجمل گویند خصوصاً .

تکاور ابلق - کنایه‌ازدنیاوروزگار است باعتبار شب وروز .

تك‌بند - با بای‌ابجدبروزن‌فرزند، کمری را گویندکه از ابریشم و یا پشم شتر و امثال آن بیافند ، و بریك سرآن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انگله نصب سازند ، و آن مهره یا تکمه را درآن انگله اندازندتا برمیان بندشود.

تکرونتن[٧] - با را وتای قرشت بر وزن پهلوشکن ، بلغت زند و پازند(۱) بمعنی پیچیدن باشد .

تکز - بفتح اول و ثانی و سکون زای فارسی ، استخوان و تخم انگور باشد ، و بضم ثانی وکسر ثانی هم درست است[٨] .

تکس - بر وزن مگس ، بمعنی تکز است که تخم ودانهٔ انگور باشد وآنرا بعربی‌عجم گویند با عین بی نقطه[٩] .

تکسك بفتح اول و ثانی و سکون ثالث

(۱) چك: ژند وپاژند.

١ ـ در خبیص کرمان «ناظم‌الاطباء» و رك: تکاب.　٢ ـ از: تك + ا(واسطه) + پوی (پوییدن).

٣ ـ تکاپوی مردم بسود وزیان　بتاو و بدو هر سویی تازیان .
«لغت فرس ٥٢٥ متن‌وحاشیه».

٤ ـ از: تك + آو (آب) = تکاب.　٥ ـ نیزنام آهنگی است (رك: تکاب):
وقت سحر که چکاو ، خوش بزند درتکاو　ساعتکی گنج گاو ، ساعتکی گنج باد.
« منوچهری دامغانی ٩٨ ».

٦ ـ از : تك + آور (آوردن) .　٧ ـ هز . takrônitan ، -natan ، پهلوی saxtan بمعنی سنجیدن، وزن کردن « یونکر ١٢٠ » بنابراین «پیچیدن» درمتن، تحریف « سنجیدن » است .

٨ ـ تکز نیست گویی در انگور او　همه شیره دیدیم یکسر وزش .
ابوالعباس. «لغت فرس ١٧٩». و رك : تکس.

٩ ـ «ازآن(انگور هرات) دونوع‌است...: یکی پرنیان ودوم‌کلنجری تنك‌پوست‌خردتکس بسیارآب.» «چهارمقاله ص٣١-٣٢» ورك: سبك‌شناسی. بهارج٢ ص٣٠٥-٣٠٦، ورك: تکزوتکش.

وکاف ، بمعنی تکس است که تخم و استخوان انگور باشد ، و بکسر اول هم آمده است .

تکسل - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث ولام ، بمعنی تکسك است که دانه و هستهٔ انگور باشد .

تکسین - بر وزن تحسین ، نام بزرگی است از بزرگان ترك ۱.

تکش - بفتح اول وثانی بر وزن حبش، نام یکی از ملوك و سلاطین است ۲ - وتخم دانهٔ انگور راهم گفته‌اند ۳.

تکل - بفتح اول و کسر ثانی و سکون لام ، گوسفند شاخدار جنگی راگویند - وپسر سادهٔ نو خط را نیز گفته‌اند - و مردم ابله و بی اندام را هم میگویند ، و بکسر اول نیزدرست است .

تکله - بضم اول بروزن عقله ، نام یکی از اتابکان است که در شیراز پادشاهی کردند ۴ - ودیوانه را نیز گویند.

تکمار - بر وزن و معنی تخمار است، وآن تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی دارد .

تکمر - بضم اول و فتح میم بروزن دختر، مخفف تکمار است، وآن تیری باشد بی‌پیکان و بجای پیکان گرهی ازچوب یا استخوان دارد.

تکمه۵ - بضم اول وسکون ثانی وفتح میم گوی گریبان و امثال آنرا گویند .

تکند - بفتح اول بروزن کمند آشیانهٔ مرغانرا گویند، وبکسر اول هم گفته‌اند - وجای مرغ خانگی را نیز گویند .

تکو - بروزن عدو، نان تنك(۱) روغنی‌را گویند - و موی درهم پیچیده و مجعد رانیز گفته‌اند۶ .

تکوك - بفتح اول و واومجهول بروزن ملوك ، صراحیی باشد که آنرا از طلا و نقره یا از گل بصورت جانوران خصوصاً بصورت شیرسازند و بدان شراب خورند۷ ، وبدین معنی بجای حرف ثانی لام هم بنظرآمده است - و بضم اول غرفهٔ بزرگ را گویند - و نشانهٔ تیر وهدف را هم گفته اند .

تکوی - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بتحتانی زده ، بمعنی تکو است که نان تنك روغنی باشد - وموی مجعد را نیز گویند۸ .

تکه - بفتح اول بر وزن عکه ، بزرا گویند که سرکرده (۲) و پیشرو گلهٔ گوسفندان باشد - و بزنر را نیز گفته‌اند۹ اعم از بز کوهی وغیر کوهی - ویك جلد دفتر را هم میگویند - وسرگین گاو وگاو میش را نیز گفته‌اند که آنرا بدست پهن ساخته بجهت سوختن خشك نموده باشند - و بضم اول نوعی از تیر است که بجای پیکان گرهی دارد - و پشته و بلندی را نیز

(۱) چك: نان تنك، چش: نان تنکه. رك: تکوی .　　(۲) چك: سرگروه.

۱ - ظ، مصحف: تکین (ه .م) .　۲ - مراد ابوالمظفر تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه (۵۶۸ - ۵۹۶) است .　۳ - رك: تکس وتکژ.

۴ - دوتکله درایران حکومت کرده‌اند: اتابك تکله پسر اتابك زنگی (۵۷۱ - ۵۹۱) از اتابکان فارس، دیگر اتابك مظفرالدین تکله پسر هزاراسب (۶۴۹-۶۵۶) از امرای لرستان .

۵ - = دکمه .　۶ - رك: تکوی.

۷ - خور بشادی روزگار نوبهار　　می گسار اندر تکوك شاهوار .

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۲۵۹» .

۸ - رك: تکو.　۹ - «استتباس» تکه خواه‌شدن ماده بز.» «منتهی‌الارب» .

گفته اند ـ وبکسراول لقمه و پارهای از هرچیز باشد ۱ چنانکه گویند «فلانی چیز را تکه تکه کرد» ، یعنی پاره پاره ساخت ۲ .

تکیز ـ بر وزن تمیز ، تخم واستخوان انگور راگویند۳ .

تکین ـ بر وزن زمین ،نام پادشاهی بوده است ۴ ـ و بمعنی زیرین هم هست ۵ ـ و تخم واستخوان انگور را نیز گویند۶ .

بیان هیجدهم (۱)

درتای قرشت با کاف فارسی مشتمل برهشت لغت

تگ۷ ـ بفتح اول وسکون‌ثانی ، بمعنی ته و بن و پایین باشد همچو ته حوض و بن چاه وامثال‌آن۸ ـ وبمعنی‌دویدن‌وتك‌ودوهم‌هست ۹ـ وبوم و زمین را نیز گویند ـ وفریاد کردن‌وبانگه بلند وجار را نیز گفته‌اند ـ وبلغت زندوپازند(۲) خرمای رسیده باشد۱۰.

تگاب۱۱ ـ بر وزن سراب ، پیاله ای باشد ازنقره وغیره که درته‌آن لوله‌ای نصب کرده باشند و باآن شراب وگلاب وامثال‌آن در شیشه کنند وآنرا بعربی قیف‌گویند ـ و زمین نشیب پر سبزه وعلف را نیز گویند که‌آب باران برآن بدود وجابجا بماند ـ ونام روستایی است ازولایت گنجه۱۲ـ وجنگ و خصومت رانیز گفته‌اند ـ ونام پرده ایست ازموسیقی۱۳.

تگاو۱۴ـ با واو ، بر وزن ومعنی‌تگاب است که زمین‌پست پرآب‌وعلف‌ـ وظرفی که‌بعربی قیف میگویند ـ وجنگ وخصومت ـ وروستایی

(۱) چك: هژدهم. (۲) چك: ژند وپاژند .

۱ ـ باین معنی در تهرانی tikka ، گیلکی tika. ۲ ـ نیز بمعنی قطعه وجزئی ازچیز، استعمال شود. ۳ ـ رك: تکژ وتکس. ۴ ـ ترکی بمعنی خوش ترکیب، زیباشکل. «جغتایی ۲۱۷» ودرترکیب اسماء اعلام‌آید همچون: البتکین، سبکتکین ، بکتکین ، انوشتکین و بتنهایی نام پادشاهی خاص‌شنیده نشده . ۵ ـ از: تك (ته)+ین (پسوند نسبت). ۶ ـ بمعنی اخیر ظ. مصحف «تکس» است . ۷ ـ رك: تك. ۸ـ در تاجیکی بهمین معنی tag « سخن سال۲ شمارهٔ ۸ ص ۶۲۳ ». ۹ ـ همریشهٔ تاختن (ه .م) و تك (ه. م) . اصطلاحاً بمعنی پلهٔمیدان ساخت اسب است :

بفرمود خسرو بدان جایگاه — یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهنای او ده کمند — بگرد اندرش طاقهای بلند
زبیرون چونیم‌از تگ‌تازی‌اسب — بسر آورد وبنهاد آذرگشسب .

فردوسی طوسی .

اسب تازی دو تگ رود بشتاب — شتر آهسته میرود شب و روز .

سعدی شیرازی .

۱۰ ـ هز، tag ،پهلوی (x)armâv، خرما. «یونکر ۱۱۸». ۱۱ـ رك: تگاو.
۱۲ ـ رك: تکاب. ۱۳ ـ رك: تکاو(ح). ۱۴ ـ رك : تگاب .

از ولایت گنجه – و پرده ای ازموسیقی باشد .

تگتاز[۱] – بفتح اول و تای قرشت بر وزن پرواز ، تاختن و دویدن – و جستجو کردن باشد .

تگرگ[۲] – بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت وکاف فارسی ، معروف است که ژاله وبخچه باشد – و بفتح رای قرشت بروزن تفزك، پایه وپی دیوارراگویند.

تگل – بفتح اول بر وزن حمل ، قوچ جنگی باشد – وبکسر اول پارچه ورقعه‌ای که بر جامه پینه کنند[۳] .

تگمر – بضم اول و فتح میم بسر وزن دختر ، تیر تخمار است(۱) ، وآن تیری باشد که بجای پیکان گرهی از چوب دارد .

بیان نوزدهم

در تای قرشت با لام مشتمل برسی و دو لغت و کنایت

تل – بفتح اول وسکون ثانی ، کومیست وپشتهٔ بلند راگویند[۴] – و هرچیزی که برروی هم ریخته خرمن کرده باشند – وکنایه از پسر امردمزلف ومضخم(۲)باشد، گویندعربی است[۵] .*

تلاتوف – بفتح اول وثانی بالف کشیده وفوقانی بواو رسیده و بفا زده ، شور و غوغا را گویند – وکسی را نیزگفته اند که خود را چرکین(۳) و پلید نگهدارد و از کثافت ونجاست پرهیزنکند ومردم ازونفرت کنند[۶] .

تلاج – بفتح اول بر وزن کلاج، بانگ ومشغله وشور وغوغا وغلغله باشد ، و باین معنی بکسر اول بروزن خراج هم آمده است[۷] .

تلاس – بفتح اول بر وزن مماس ، نام شهریست در ترکستان[۸] .

(۱) خم۳: تخمار راگویند . (۲) خم۳: مزلف مضخم. (۳) خم۳:چرکن.

۱ – از:تگه (ه.م) + تاز (از: تاختن) . ۲ – پهلوی tagarg «بندهش ۱۳۷»، طبری sang terîk .مازندرانی کنونی sang_e terîk نیز terîk «واژه نامه ۴۴۳» ، گیلکی tagarg . ۳ – «تگل مرد نوجوان باشد که هنوز خط نیاورده . طیان (مرغزی) گوید :

هرکجا رندکی بود تگلم هرکجا کاملی بود خصیم .

«لغت فرس ۳۲۱» رك‌: تل.

۴ – باین‌معنی باتشدید دوم‌عربی است‌وجمع آن‌تلال وتلول. «اقرب الموارد» «دزی ۱ ص ۱۵۰» . ۵ – بمعنی‌اول عربی‌است وبمعنی دوم، رك: تگل .

۶ – زنی پلشت وتلاتوف و اهرمن کردار نکر نکردی ازگرد اوکه گرم آیی .

شهیدبلخی. «لغت فرس ۲۴۷».

۷ – رك: تلانج: شب‌بیامد بردرم دربان باج در بجنبانید بابانگ و تلاج .

طیان مرغزی. «لغت‌فرس ۵۴».

۸ – همان طراز است. رجوع بحدودالعالم مینورسکی (فهرست) شود.

* **تلایدن** –بفتح‌اول وششم ، لغتی‌در تراویدن :

تکنی خمش برادر، چو پری ازآب وآذر ز سبو همان تلاید که دروکنند بالی .

«نسخهٔ خطی غزلیات مولوی متعلق بکتابخانهٔ نخجوانی» .

تلاشان - با شین نقطه‌دار بروزن هراسان، نام مرغزاریست بزرگ که در صفاهان[۱] .

تلاق - بروزن عراق، آن گوشت زیادتی را گویند که درمیان فرج زنان است- وبمعنی پاچهٔ تنبان وشلوار هم آمده است .

تلالا - بر وزن جلالا ، نقش وصوت وخواند کی و گویند کی را گویند .

تلانج - بفتح اول ونون بروزن ایارج ، بانگ ومشغله وشور وغلغله را گویند، وبسکون نون هم آمده است[۲] .

تلبا[۳] - با بای ابجد بر وزن حلوا ، بلغت زند و پازند(۱) پیه گوسفند وگاو و امثال آن باشد .*

تلخ جکوك - باخای نقطه دار وجیم وکاف و واو وکاف دیگر وحرکت مجهول ، نام کاسنی صحرایی‌است، ومعرب آن طرخشقوق باشد، و بعربی یعضید گویند .

تلخ جوك - با جیم و کاف بر وزن گرم سود ، بمعنی تلخ جکوك است که کاسنی صحرایی باشد .

تلخ عیش - کنایه از کسی است که آزاری ومکروهی ومصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد .

تلخك - بر وزن زردك ، تصغیر تلخ باشد ـ و نام گیاهی است بغایت تلخ ، و بعضی گویند خربزهٔ تلخ است که بعربی حنظل وقثاءالنعام[۴] خوانند- و بمعنی کاسنی راگفته‌اند- و نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده .

تلخ و ترش - کنایه ازمحنت ومشقت دنیاست .

تلخی - بر وزن بلخی، کاسنی را گویند، وآن گیاهی است معروف[۵] .

تلسك[۶] - بکسر اول وثانی وسکون سین بی‌نقطه وکاف ، خوشهٔ کوچك انگور باشد که جزو خوشهٔ بزرگ است یعنی برخوشهٔ بزرگ چسبیده‌است .*

تلك - بفتح اول و ثانی وسکون کاف ،کسی را گویند که سبلتش بسیار کنده وپر باشد، و درجایی دیگر سبلت بر کنده نوشته بودند بفتح بای ابجد وکاف ، الله اعلم ـ و بفتح

---

(۱) چك: ژند وپاژند.

---

۱ ـ در محاسن اصفهان مافروخی وترجمهٔ آن نیامده . ۲ ـ رك: تلاج .

۳ ـهز. t(a)lba ،پهلوی pîh، پیه «یونکر ۱۱۹». ۴ ـ قثاءالنعام، بفرانسه Coloquinte «دزی۲ ص۳۰۹ بنقل‌از ابن‌البیطار» . ۵ ـ تلخی ـحاصل مصدر ازتلخ؛ بدمزگی، دارایی مزهٔ غیرمطبوع؛ ضدشیرینی ، سختی ، بدی ، ضد خوشی:

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت . تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت .

«گلستان ۵۲».

۶ ـ درکتابلد telesá.

○تلخ ـبفتح اول ،پهلوی tâxl بمعنی تلخی، «بندهش ۴۸» (در tâxlîk) ، طبری tal «واژه نامه۲۲۲»، گیلکی zärx، فریزندی ویرنی ونطنزی tal «کد. ۱ص ۲۹۲» (رك : تلك)؛ دارای مزهٔ غیرمطبوع، بدمزه، زننده، سخت ، ضد شیرین:

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن .

«گلستان ۲۴۶».

بقیه درصفحهٔ ۵۰۹

اول وسکون ثانی بمعنی تلخ بود که ضد شیرین است[۱] ـ و تلق وزر ورق را نیز گویند ، و طلق معرب آنست ـ ونوعی از قماش هم هست ـ وبضم اول وسکون ثانی غله‌ای باشد که آنرا لوبیا خوانند وبکسر اول وفتح ثانی جامهٔ پیش‌واز وآستین کوتاه را گویند ـ و درخت سیب صحرایی را نیز گفته اند که بیونانی زعرور و بعربی ثوثلاث حبات و بشیرازی کیل و درخراسان علف شیران خوانند[۲] ـ وبکسر اول وسکون ثانی ، زنجبیل تر و تازه را گویند .❊

تلمن[۳] ـ بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده ، بینی آدمی و حیوانات دیگر باشد بزبان زند و پازند (۱) و بعربی انف گویند .

تلنده ـ با نون بر وزن چرنده ، کج زبانرا گویند یعنی شخصی که درست تکلم نتواند نمود[۴] • واو را بعربی فأفأ خوانند .

تلنگ ـ بفتح اول و نون و سکون ثانی وکاف ، میوه‌ای بود شبیه بشفتالو ـ و بضم اول وکاف فارسی بروزن تفنگ ، حاجت و ضروری ـ ومیل و خواهش ونیاز و آرزو باشد[۵] ، چه تلنگی نیازمند وخواهش کننده را گویند و باین معنی بر وزن خدنگ هم آمده است ـ وبکسر اول و ثانی ، زدن انگشت باشد بردف و دایره وامثال آن ـ وخوشهٔ کوچك انگور که برخوشهٔ کلان چسبیده بود[۶] ـ و بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی‌است از ملك دکن[۷] .

تلنگبین ـ بروزن ومعنی ترنجبین است،

(۱) چك: زند وپازند.

۱ ـ باین‌معنی لغتی‌است در:تلخ. (ه‍.م). ۲ ـ talak درلاهیجان، زبان گنجشك Fraxinus است. «ثابتی ۱۷۳». ۳ ـ هز. talman، پهلوی vênîk، بینی «یونکر ۱۱۹».
۴ ـ درکتاب‌اد tolos و رك : تمنده . ۵ ـ رك : تلنگی و تلنه .
۶ ـ مصحف :تلك (ه‍.م.) . ۷ ـ رك : تلنگی .

☆ **تلگراف** ـ بکسر اول‌ودوم، از فرانسه télégraphe (از یونانی télé بمعنی دور وبعید، و graphein بمعنی نوشتن) ، ابزاری که بدان میتوان مطالب خود را بشخص منظور از فواصل دور ابلاغ کرد وآن‌هم بوسیلهٔ سیم(با سیم) وهم بدون‌سیم (بی‌سیم) صورت‌میگیرد. فرستنده حروف کلمات را تبدیل بعلائم قراردادی میکند و گیرنده علائم‌را تبدیل بحروف اصلی مینماید وبشخص منظور ابلاغ میکند .

☆ **تلمبار** ـ رك : تلنبار .

بقیه از صفحهٔ ۵۰۸

☆ **تلسکپ** ـ بکسر اول ودوم وضم چهارم ، ازفرانسه télescope (از یونانی télé بمعنی دور و بعید، و skopein بمعنی آزمایش کردن) ، آلتی نجومی که برای مشاهدهٔ کواکب بکاررود . دوربین .



تلسکپ

☆ **تلفن** ـ بکسر اول ودوم وضم‌سوم، از فرانسه téléphone (از یونانی télé بمعنی دور و بعید ، و phôné بمعنی صوت) ، آلتی که موجب انتقال صوت است و بدانوسیله میتوان بادیگری سخن گفت، وآنهم بوسیلهٔ سیم (باسیم) وهم بدون‌سیم (بی‌سیم) صورت پذیرد.

وآن دارویی باشد شیرین و مانند شبنم برخار شتر می‌نشیند ۱ .

تلنگی ـ بضم اول وفتح ثانی ، نیازمند وخواهش کننده وگدا راگویند ـ و بکسرثانی مخفف تولنگی است کمیان‌پاچه باشد ـ وکنایه از پسر امرد و ضخیم ومترش ـ وبی‌باك و خونی وتولی هم هست .

تلنه ـ بضم اول وسکون ثانی و فتح نون ، بمعنی حاجت و خواهش ونیاز وضرورت باشد ۲ .

تلو ـ بفتح اول بر وزن زلو ، مطلق خار را گویند۳ ـ و بضم اول پایین تیر باشد جایی که پی درآن بپیچند ورنگ کنند و پیکان مضبوط سازند .

تلواسه ـ بر وزن چلپاسه ، اضطراب و بی‌آرامی و بی قراری واندوه و میل بچیزی داشتن باشد۴ .

تلوسه ـ بفتح اول بر وزن وسوسه ، مخفف تلواسه است که اضطراب و بی قراری واندوه باشد۵ ـ و بضم اول وثانی ، غلاف کارد و شمشیر و امثال‌آنرا گویند ، و باینمعنی بفتح اول بر وزن سبوچه هم بنظرآمده است ـ وبفتح اول و ثانی ، غلاف خوشهٔ خرما و غلاف دانهٔ خرما را گویند ـ و تیشهٔ درودگررا هم گفته اند .

تلوك ـ بفتح اول وضم ثانی و سکون واو وکاف ، نشانهٔ تیر باشد که بعربی هدف خوانند ـ وظرف و صراحی که آنرا بصورت شیر وگاو و حیوانات دیگر ساخته باشند و بدان شراب خورند .

تله ـ بفتح اول وثانی غیرمشدد، مطلق آنچه جانور در آن بقید درآید۶ ـ و جایی که چاروا را درآن بندند ـ اتویی که برجامه وامثال‌آن کشند ـ وبا ثانی مشدد پایهٔ‌نردبان را گویند ـ و بکسر اول بر وزن چله بمعنی طلا باشد که بعربی ذهب خوانند ۷ ـ و پایهٔ نردبان وزینه پایه رانیز گفته‌اند .

تلی ـ بضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی‌مجهول، بمعنی‌دست افزارو دست‌افزاردلاکان‌سر تراشان وحجامان باشد ـ وکیسه‌ای که خیاطان سوزن و ابریشم وانگشتوانه درآن نهند ـ وبکسر اول طلا راگویند ۸ .

تلیبار۹ ـ بفتح اول و ثالث مجهول و بای ابجد بالف کشیده بروزن‌خریدار، خانه‌ای‌را گویندکه بجهت کرم پیله نگاهداشتن چوب بندی کنند تا پیله حاصل شود .

تلیمان ـ بر وزن نریمان، نام پهلوانی است ایرانی ، و در جای دیگر تورانی گفته‌اند والله اعلم۱۰ .

تلیوار ـ با واو بر وزن ومعنی‌تلیبار است ، وآن خانه‌ای باشد که درآن کرم ابریشم نگاهدارند۱۱ .

---

۱ ـ ترنجبین . ۲ ـ رك‌:تلنگه وتلنگی.

۳ ـ درطبری tali (خار) «واژه‌نامه ۲۳۱» ـ تلوبفتح اول بمعنی تمشك Rulus است . «تابتی ۱۷۳» . ۴ ـ رك: تلوسه‌وتاسه. ۵ ـ رك: تلواسه. ۶ ـ «سندباد گفت :... بدمدمهٔ شما فریفته نگردم چنانك آن حمدونه بگفتار روباه درتله افتاد.» «سندباد نامهٔ ظهیری. باهتمام احمدآتش ۱۹۴۸ ص۴۶ـ۴۷». ۷ ـ رك : تلی. ۸ ـ رك : تله.

۹ ـ درگیلکی telembâr. رك: تلیوار . ۱۰ـ Talimân در شاهنامه نام دوتن است:۱) شاهزاده‌ای ایرانی بزمان فریدون، ۲) یکی ازسپهبدان بزمان کیخسرو . «فهرست شاهنامه. ولف» . ۱۱ـ رك: تلیبار .

بیان بیستم

در تای قرشت با میم مشتمل بر بیست و یك لغت و کنایت

تم[1] ـ بفتح اول وسکون ثانی ، آفتی است که در چشم پیدا میشود مانند پرده، وآنرا بعربی غشاوه گویند .

تماج ـ بضم اول بر وزن اماج ، کیسهٔ درازی راگویند که از پارچه دوزند ویا از ابریشم بافند .

تماخره ـ بفتح اول وخـای نقطه‌دار و رای بی نقطه ، بمعنی‌هزل‌ومزاح ومسخرگی و ظرافت باشد ـ و بسکون خای نقطه دار هم گفته اند بمعنی مطلق‌سخن اعم از مطایبه‌وخوش طبعی و غیرآن .

تماشا[2] ـ با شین‌نقطه‌دار بالف کشیده، نظر کردن بچیزی باشد از روی حظ یا ازروی عبرت .*

تمام شدن ـ بمعنی باتمها رسیدن کاری باشد ـ و کنایه از مردن و فوت شدن‌هم هست.*

تمتم ـ بضم هر دو فوقانی وسکون هر دومیم ، قطاس[3] باشد،وآن دم گاو کوهی‌است که سپاهیان‌آنرا از نیزه وعلم‌آویزند وبر گردن‌اسب بندند[4] ـ و بکسر هردو فوقانی بعربی سماق را گویند که درآش و طعام کنند[5] .

تمخیثا ـ با خا و ثای ثخذ بر وزن مه سیما ، نام یکیٔ از اصحاب کهف است[6] ـ ونام

---

۱ ـ اوستا temah (تاریکی) ؛ پهلوی tum (پهلوی وندیداد) ، tumîk ؛ هندی باستانی támas (تاریکی)، افغانیtam[tôr (تاریکی) «اشتق ۳۹۲» درکردی بمعنی مه ومیغ آمده «دیوان ناصرخسرو ص۶۳۴ ستون۱ و۶۵۵ستون۲» و«تما»بزبان قمی‌بخاریست که‌ازغذا برخیزد «دیوان ناصرخسروص۶۵۶ ستون۹».

۲ ـمأخوذ ازعربی تماشی (مانند تقاضا وتمنا وتولاکه دراصل تقاضی وتمنی وتولی است) ولغة بمعنی بایکدیگر پیادمرفتن است،چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیادمسیر میکنند لهذا در عرف‌بمعنی تفرج ودیدن بشوق مستعمل شده. «غیاث» «ذیل اقرب الموارد»ـ هنگامه «غیاث» ـ سرگرمی و مشغولی: «و بفرمود تاهمهٔ مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و بوزنه وازین جنسها که تماشاه ملوك باشد ، ازسرای خلافت بیرون کردند . » «مجمل التواریخ و القصص ص۳۶۴ وص‌رب» . ۳ ـ یونانی Kêtê ،لاتینی Cete (فرانسه Cétacé).

۴ـ رك: پرچم. ۵ ـسماق معمولی Rhus coriaria است « تابتی ۱۷۳ ». ورك: لك‌I:۳۱۸. ۶ ـ برهان ذیل «هفت‌مرد» یکی‌از اصحاب‌کهف‌را «یملیخا» یاد میکند وبروایتی ازابن عباس‌نام‌وی «تملیخا» بود،ولی نخست صحیح است‌واو همانست که در زبانهای‌اروپایی «یملیك» نامیده‌شود. «داستان اصحاب کهف بقلم یوسف بنیان. دانشنامه ج۱ ص۳۸».

۵ تماشاگاه ـ بفتح‌اول؛ جای‌تماشا، منظر: «اگرملك تماشاگاه خویش‌را بیاراید، منت بر کسی نباید نهاد.» «نوروزنامه۷۷».

۵تمبر ـبفتح اول؛ از فرانسه timbre از لاتینی tympanum ؛بر گه‌ای کوچك که ادارات پست طبع وبدرمقابل اخذحق حمل ونقل نامه‌ها وغیره بمحمول الصاق کنند .

دعایی هم هست که بوقت حاجت می‌خوانند.

تمده - بفتح اول وسکون ثانی بروزن بنده، کج زبان را گویند یعنی شخصی که در حرف زدن زبانش خوب نگردد، و او را بعربی فأفأ خوانند[۱].

تمر - بفتح اول وسکون ثانی ورای بی نقطه، آب مروارید را گویند وآن علتی است که بعضی از مردم را در سن چهل سالگی در چشم بهم میرسد و چشم تاریکی میکند وبینایی نقصان می پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز نماید آن علت بخودی خود برطرف گردد، و بکسر اول اول نیز باین معنی بنظر آمده است[۲] — و در عربی خرما را گویند - و بضم ثانی بزبان ترکی آهن را گویند[۳] - و بکسر اول و ثانی بزبان علمی هند[۴] بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی است.

تمرقزك - بفتح اول وکسر ثانی وسکون رای بی نقطه وقاف وزای نقطه دار مفتوح بکاف زده، کلام خدا وقرآن مجید را گویند، وبضم ثانی هم گفته‌اند. گویند ترکی است.*

تمغوز - با زای هوز بر وزن محفوظ، پیرامون دهان ومنقار مرغان باشد[۵].

تملول - با لام بروزن مقبول، رستنیی باشد خودروی شبیه باسفناج، وآنرا در خراسان برغست و بعربی قثاء بری خوانند[۶].

تملیت - با تای قرشت بر وزن تملیك، بار کوچکی باشد که بربار بزرگ که بندند وگاه بر پشت چاروا اندازند وبربالای آن سوار شوند - ویك لنگه بار رانیز گفته‌اند.

تمن - بر وزن چمن، میغ را گویند، وآن بخاری باشد تاریك که ملاصق برروی زمین، وبعربی ضباب خوانند.

تمنده - بر وزن رونده، کج زبان را گویند، واو شخصی است که خوب تکلم نتواند کرد، و بغیر از مخرج فا هیچ یك از مخارج او درست نباشد، و بعضی برعکس این گفته‌اند یعنی در گفتن حرف فا عاجز باشد و او را بعربی فأفأ خوانند[۷] - و بعضی الکن را میگویند واو شخصی است که درا ثنای حرف زدن زبانش میگیرد[۸].

تمنگ - بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون وکاف فارسی، نباتی باشد سرخ‌رنگ وترش طعم، و بکسر اول هم گفته‌اند، و باین معنی بجای نون یای حطی هم هست، الله اعلم.

تمودان[۹] - بر وزن سبودان، جمع ترك است که ترکان باشند. گویند ترکان ازنسل یافث بن نوح‌اند.

---

۱ - رك: تمنده. ۲ - رك: تم ورك: ح۸. ۳ - نام اصلی امیر تیمور گورکان، هم تمر بفتح تاء مثناة فوقانیه وضم میم وسکون را مهمله است که درلغت ترکی بمعنی آهن است که اکنون تیمور بروزن طیفور استعمال کنند وآنچه ترکهاست تمر میخوانند و تبدیل دال مهمله بتا، اگرچه لحن است ولی در ترکی جایزاست چنانکه آهن را حالا دمر (damor) استعمال میکنند. شاعری درتاریخ وفات امیر تیمور گفته:

سلطان تمرآنکه چرخ را دل خون کرد   وز خون عدو روی زمین گلگون کرد ...

*زنبیل. فرهاد میرزا. طهران ۱۳۱۷ قمری ص۱۹٤-۵.

۴ - سانسکریت timira «اشتینگاس». ۵- رك: پتفوز

٦ - رك: لك I: ۳۱۸.

بقیه درصفحهٔ ۵۱۳

تموز [۱] - بفتح اول و ثانی مضموم بواو وزای نقطه دار زده ، گرمای سخت باشد - و نام ماه اول تابستان - وماه دهم از سال رومیان وبودن آفتاب در برج سرطان.

تموك - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث وکاف ، نشانهٔ تیر باشد کهعرب هدف گویند[۲] - و تیررا نیز گفته‌اند که پیکان پهنی دارد وچون بگوشت یا استخوان فرو رود بآسانی برنیاید- وهرچیزیرا نیز گویند کهدرچیزیرود کهبرآوردن آن دشوار باشد .

تمیشه - بفتح اول و کسر ثانی مشدد وسکون تحتانی مجهول وشین نقطه دار مفتوح ، نام شهری و مدینه ای باشد - و نام بیشه ایست در نواحی شهرآمل که درمیان آملیان بشیمای بیشه شهرت دارد[۳] .

تمیك - بفتح اول بر وزن شریك ، رستنیی باشد سرخ رنگ وترش‌مزه، وبکسر اول هم‌آمده است .

---

۱ ـ تموز درزبان بابلی خدای بهار بود واو یار ویا شوهر نتاNanâ الههٔ توالد وتناسل محسوب میشد وهمین‌نام است که در جزو ماههای سریانی آمده:

عمر برف است و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غره هنوز .

سعدی شیرازی.

۲ ـ پسرخواجه دست برد بکوك — خواجه او را بزد بتیر تموك .

عمارهٔ مروزی . «لغت فرس ۲۷۴» .

۳ ـ «تمیشه شهر کیست(از طبرستان) خرد، وگرد وی باره ونعمت بسیار، واندر میان کوه ودریا نهاده‌است وحصاری دارد استوار واندروی بیشه بسیار باشداندر همهٔشهر مگر بمزکت جامع که بیشه اندروی نرود.» «حدودالعالم ۸۵» ورك: فهرست سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو .

بقیه از صفحهٔ ۵۱۲

۷ – ببرهان نکو دانم این سر درودن — چگویم چو باشد زبانم تمنده .

«لغت فرس ۵۱۲».

۸ ـ رك : تمنده. ۹ ـ برساختهٔ دساتیر. «قاب۱:۴۷» «فرهنگ دساتیر۲۴۰» (ظ . تصرفی در «توران») (م. م.)

☆ **تمشك** ـ بفتح اول وکسر دوم ، تمشك Rubus از دستهٔ تمشكها Fragariées ازتیرهٔ گل سرخیان که بحالت وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی مخصوصاً در مازندران وگیلان فراوان است. «گل گلاب۲۲۴-۲۲۵» «فرهنگ روستایی ۳۸۶» «تابشی۱۷۳».



تمشك

الف:شاخه‌ومیوه، ب: گل،ج:میوهٔ مرکب ، د:مقطع‌میوهٔ مرکب.

بیان بیست و یکم

در تای قرشت با نون مشتمل بر نود لغت و کنایت

تن [۱] – بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی بدن است – و بمعنی جسم نیز آمده است که در مقابل جوهر باشد[۲] – و بمعنی خاموش هم هست، چه تن زدن خاموش شدنرا گویند [۳].

تناسان [۴] – بفتح اول بروزن هراسان، بمعنی آسوده وتندرست باشد.*

تنافور [۵] – با فا بر وزن بلا دور، مقداری از گناهان باشد بشریعت زردشت.

تنانی [۶] – بر وزن امانی، بمعنی جسمانی باشد، چه تن بمعنی جسم هم آمده است.

تناور [۷] – با واو بر وزن سراسر، شخص قوی جثهٔ تنومند و فربه را گویند.*

تنبان – بضم اول بر وزن جنبان، زیر جامه وازار وشلوار را گویند عموماً [۸] – و تنبان

---

۱ – اوستا tanû (جسم، بدن) «بارتولمه ۶۳۳»، پهلوی tan «نیبرگ ۲۲۱ – ۲۲۲» «ناوادیا ۱۶۵» «مسینا ۲:۱۴۶» هندی باستان tanû، افغانی tan، شغنی taná «اشتق ۳۹۳»، گیلکی وبرنی ونطنزی tän «ك. ۱ ص ۲۸۸»، سمنانی töwn، سنگسری ولاسگردی tän، سرخهٔ tan، شهمیرزادی tan «ك. ۲ص۱۸۵»، اشکاشمی ووخی tána، یودغا tonoh «گریرسن ۹۷». ۲ – «پیدا کردن حال آن گوهر که تن است، که بتازیش جسم خوانند» «دانشنامه ۷۴».

– نیز بمعنی ذات وشخص:

همی گفت (بهمن) اگر فرخ اسفندیار — کند با چنین نامور (رستم) کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند — همان به که با او مدارا کند

فردوسی طوسی.

۳ – نیز بمعنی امتناع کردن:

بیش ازین گفتن توان شرحش (شرح عشق) ولی — از سوی غیرت نشان آید همی
تن زنم زیرا ز حرف مشکلش — هر کسی را صد گمان آید همی.

«کلیات شمس تبریزی (مولوی). نولکشور ص۹۱۹».

۴ – از: تن + آسان، رك: تن آسانی. ۵ – در پهلوی tanâpuhr. در وندیداد، فرگرد ٤ بند ۱۷ tanompiryeite آمده مرکب ازکلمهٔ تن و مصدر par. همین مصدردر اوستابمعنی برابر کردن وسنجیدن وانباردن است. درگزارش پهلوی، درتوضیح کلمهٔ مذکور وندیداد آمده: tanâpuhr bût (تناپوهر بود). کسی که پنج بار گناه «اردش» (ه.م) از او سرزند دردین زرتشتی تنافوز یعنی محکوم است. «از یادداشتهای تفسیر وندیداد آقای پورداود».

۶ – از: تن + آن (جمع) + ی (نسبت)، منسوب بکلمهٔ جمع نظیر خسروانی (ودر تازی: عشایری وجزایری). ۷ – از: تن + آور (نده). ۸ – گیلکی tumbân و tummân، معرب آن تبان (بضم اول و تشدید دوم) «تفس» ، ورك، توبان.

۵ تن آسانی – حاصل مصدراز تناسان: آسودگی، آسایش تن، فراغت، رفاه:

بقیه درصفحهٔ ۵۱۰

چرمی کشتی گیرانرا خصوصاً.

تَنبِل — بفتح اول بر وزن ابجد، مستقبل خاموش بودن ولرزیدن باشد، یعنی میلرزد وخاموش میگردد — و بضم ثالث بمعنی جسم کل است همچنانکه روان بد نفس کل است چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی همه و کل باشد[۱].

تَنبَسه — بر وزن مدرسه، قالی را گویند خواه کرمانی و خواه جوشقانی، ومعرب آن طنفسه است.

تُنبُک — بضم اول بر وزن اردک، بالانگشت ابهام وسبابه ووسطی گرفتن چیزی خوردنی باشد، یعنی بسر انگشت چیزی برداشتن و خوردن — و دهلی باشد دم دراز که ازچوب و سفال سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته بنوازند[۲] — و جناغ زین اسب — و دامنهٔ زین را نیز گویند، و باین دو معنی بفتح اول هم آمده است، وبجای حرف اول طای حطی هم درست است — و با بای فارسی دریچهٔ زرگری و صفاری باشد، و آن قالبی است که چیزها از طلا ونقره و امثال آن درآن ریزند[۳]، وباین معنی بتقدیم بای فارسی برنون هم آمده‌است، و بمعنی دریچهٔ زین اسب — وطاق زین را نیز گفته‌اند[۴].

تَنبَل — بر وزن صندل، کاهل و بیکار وهیچ‌کاره[۵] — ومسخره را گویند — و بضم اول بر وزن بلبل، حیله و نیرنگ ومکر و فریب وجادویی بود[۶]، و باین معنی بروزن فرگل هم آمده است که بضم ثالث باشد.

---

۱ — ظ، از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.　　۲ — ظ، مصحف تبنک (ه. م).

۳ — درلغت فرس (ص۲۵۶) ذیل تبنک آمده «دریچهٔ مرکب باشد. عنصری گفت:

تبنک را چوکژ نهی بی‌شك　　ریخته کژ برآید از تبنک.»

ودرحاشیه ازنسخهٔ ن: «تبنک دریچه‌ای بود که بقالب ازو ریخته‌ها کنند از هرصورت»، وازنسخهٔ ج: تنبك (کذا) دریچه وقالب ومرکب [زرگر] وسیم گر بود.». رك: تنبوکه.　۴ — رك: تنبیك.　۵ — درگیلکی وفریزندی و برنی ونطنزی tämbäl «ک. ۱ ص ۲۹۴»، سنگسری tämbäl، سرخهٔ tambal، لاسگردی tämbäl، شهمیرزادی tammál «ک. ۲ ص ۱۹۵»، معرب آن نیز تنبل «دزی ۱ ص ۱۵۳» ونیز طنبل در عربی از طنبل الرجل طنبلة بمعنی تحامق بعد تعاقل؛ ترکی عامیانه نیز تنبل. «نفس».

۶ — ای آنکه جز از شعرغزل هیچ نخوانی　　هرگز نکنی سیردل از تنبل وترفند.

کسایی مروزی. «لغت فرس ۳۱۲-۹۱۳».

بقیه ازصفحهٔ ۵۱۴

ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست　　مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست.

سعدی شیرازی «مواعظ سعدی مصحح فروغی ص۱۰».

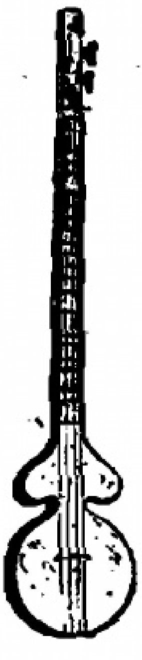
۵ **تنباکو** — بفتح اول، مأخوذ ازنام جزیرهٔ یا Tobago (ازآنتیلهای صغیر) که منشأ گیاه مزبور است، بترکی تنباکو و بعربی تبغ گویند. «نفس»، گیاهی از طایفهٔ سلانه Solanées واز نباتات بومی آمریکا که برگهای آنرا خشك وسپس لوله کنند وبابریده خرد کنند و بطرق مختلف می کشند. در سال ۹۶۸ ه تخم این گیاه را از جزیرهٔ مذکور باروپا بردند و زراعت کردند و آن محتوی ماده‌ای سمی موسومبه «نیکوتین» است. «ناظم الاطباء».



تنباکو

تنبلیت[1] — با تای قرشت درآخر بر وزن عندلیب ، بار کوچکی راگویند که بربار بزرگ بندند وگاه بربالای چاروا نهند و بر بالای آن سوار شوند — وبك لنگه بار را نیز گفته‌اند.

تنبور — بر وزن زنبور ، سازیست مشهور ، و معرب آن طنبور [2] باشد .



تنبور (طنبور)

تنبوك — بروزن‌مفلوك، بمعنی کباده باشد ، وآن کمانی است‌بسیارکم زور [3] — و بمعنی جناغ زین هم آمده است که دامنۀزین وتسمۀرکاب باشد [4] — و طاق زین را نیز گویند [4] .

تنبول — بروزن مقبول برگی باشدکه درهندوستان‌پان گویند وباآهك وفوفل خورند — و کباده را نیز گویند ، و آن کمانی باشدکم زور [5] — ونام قلعه‌ایست درهندوستان .

تنبه — بر وزن انبه ، چوبی گنده وبزرگ باشدکه در پس در نهند تا در گشوده نگردد .

تنبیدن — بروزن‌خندیدن، بمعنی‌لرزیدن و طپیدن و حرکت‌کردن باشد — و بمعنی کمین کردن هم هست .

تنبیك — بضم اول وسکون ثانی‌وکاف ، بمعنی تنبك است و آن دهلی باشد دم دار که مسخرگان‌وبازیگران درزیر بغل گیرند ونوازند — وجناغ زین اسب‌را نیز گویند[6] ، و با بای‌فارسی هم‌آمده است .

تناك — با تای قرشت بر وزن غمناك ، نام پادشاهی بوده است — و نام مردی هم‌هست.

تنته [7] — بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی، تنیده و پردۀ عنکبوت راگویند وبضم‌اول و فتح ثالث زنبورسرخ باشد .

تنج[8] — بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی درهم پیچیدن و فراهم فشردن باشد — و بمعنی از پی درآمدن و فراهم نشاندن هم هست — و هر فاعل را نیز گویند که پیچنده و فشارنده واز پی درآینده باشد — و امر بدین‌معنی هم هست یعنی در پیچ و بیفشر واز پی‌درآری — و بعضی گویند تنج بمعنی از پی در آمده وترنج بمعنی فشارنده باشد ، وبکسر اول نیز گفته‌اند .

تنجیدن [9] — بر وزن رنجیدن ، بمعنی پیچیدن و در هم فشردن باشد .

تنجیده[10] — بر وزن سنجیده ، بمعنی ترنجیده است که درهم کشیده شده و فشارده گردیده وپیچیده باشد.

---

۱ — رك : تبلیت .   ۲ — طنبور معرب از اسپانیایی tambor ، atambor (فرانسه tambour) «دزی۱ ص۱۵۳».   ۳ — رك: تنبول.   ۴ — رك: تنبك.   ۵ — رك: تنبوك .   ٦ — رك تنبك‌وتنبوك.   ۷ — جزو اول آن‌تن (تنیدن). رك: تنسته.

۸ — رك : تنجیدن .   ۹ — تنجیدن بمعنی کشیدن و بهم و آنامیدن ، اوستا thang (کشیدن).استی tinjin , itinjun (پهن کردن) ، بلوچی tajênag (گستردن ، کشیدن ، توسعه یافتن) انتقال معنی کشیدن به نوشیدن در «آهنجیدن» و «کشیدن» دیده میشود «اشتق ۳۹٤» . هوبشمان مصدر مزبوررا ازریشۀ سانسکریت tanc ، tanj، پراکریت tanakti (کشیدن) میداند «هوبشمان ۳۹٤» . اسدی‌آورده است: ترنج، تنج باشد. عنصری گوید:

بتنجید عذرا چو مردان جنگ   ترنجید بربارگی تنگ تنگ .

«لغت فرس۶۹ ورك۵۵».

۱۰ — اسم مفعول از تنجیدن.

تند ۱ ـ بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد، معروف است که مرادف تیز باشد. وهرچیز که از جای برجهد و جهنده باشد. و خشم ـ و خشمگین و غضبناک ودرشت ـ وتوانا و فربه را نیز گویند وبمعنی غول بیابانی ودیو هم هست. وسر کوه را نیز گفته‌اند ـ و بمعنی بلند وبلندی هم آمده است.

تندبار ۲ـ تند معلوم بابای ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده ، موذیات را گویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور ومورچه وامثال آن ـ وهرجانوری که جانوردیگررا بخورد.

تندبور ـ بضم بای ابجد و سکون واو مجهول و رای قرشت ، جستن و برجستن را گویند، و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است.

تندر ۳ ـ بضم اول وفتح ثالث وسکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی غرنده باشد عموماً ـ و رعد راگویند خصوصاً ۴ و بضم ثالث هم آمده است ـ و بلبل را نیز گویند که عربان عندلیب خوانند ۴ .

تن در دادن ـ کنایه از راضی شدن وقبول کردن باشد . *

تندرو ـ بروزن تندخو، بخیل وممسك وترش‌روی راگویند .

تندس ۵ ـ بفتح ثالث بروزن هرکس ، بمعنی‌تن مانند است چه دس بمعنی شبیه ونظیر ومانند باشد ـ وتفسیر تمثال هم هست ـ و بکسر ثالث مخفف تندیس است که آنهم تن مانند باشد چه دیس بمعنی شبه ونظیر ومانند بود .

تندسه ـ بفتح ثالث بر وزن مدرسه ، بمعنی تندس است که تمثال باشد ـ وبکسر ثالث مخفف تندیسه است که آنهم بمعنی شبیه‌ونظیر ـ وتمثال باشد .

---

۱ ـ اوستا tvant ٭ (tuvant٭ ـ =) ، از ریشهٔ tav، قس: توان (توانستن) «اشق ۳۹۵»، هوبشمان‌رابطهٔ «تند»رابا «توان» معتقدنیست «هوبشمان ۳۹۵» اورامانی tön «ك . اورامان ۱۲۷» ، سمنانی tund ، سنگسری و سرخهٔ و لاسگردی tond ، شهمیرزادی du «ك . ۲ ص۱۹۶» ، گیلکی tund . ۲ ـ فرهنگ دساتیر ۲۴۰ .

۳ ـ قس: ریشهٔ هندی‌باستان tan، tányati (صدا پیچیدن ، صدا، صدادادن). tanayitú (رعد)، لاتینی tonâre ، tonitrus، انگلیسی thunder «اشق ۳۹۶» ، افغانی متداول tandar ، افغانی محض tanâ (رعد) «هوبشمان ۳۹۶» :

نه چرخ است واجزای او چون ستاره　　نه ابر است وآوای آن همچو تندر.

«فرخی سیستانی ۵۵ ب»

۴ ـ رك: تندور.　　۵ ـ از: تن + دس (مخفف دیس)، رك: تندیس .

٭ تندرست ـ بفتح‌اول‌وضم‌سوم‌وچهارم‌از: تن + درست (ه.م)، گیلکی‌ونطنزی tändorost، فریزندی وبرنی tändoros «ك. ۱ ص۲۹۲» ، سنگسری tandaerást ، سرخهٔ tandoróst، لاسگردی tändoróst «ك. ۲ ص۱۹۲» ؛ کسیکه تن‌سالم دارد. سالم. رجوع به‌تندرستی شود.

٭ تندرستی ـ بفتح‌اول‌وضم‌سوم‌وچهارم، از: تندرست (ه.م) + ی(مصدری) رجوع به‌درستی‌شود؛ پهلوی tan—drustîh «اونوالا ۵۳۰» ، سلامت: «رسول گفت علیه‌السلام: این‌طایفه را (مسلمانان را) طریقی هست که تااشتها غالب‌نشودنخورند وهنوزاشتهاباقی باشد که دست‌ازطعام بدارند. حکیم گفت: این‌است موجب تندرستی.» «گلستان ۹۷ و۹۸» ـ نیز تندرستی اسمی است که به‌یسنا ۶۰ داده شده «یسنا۱ ص۳۳۲».

تندو [1] - بر وزن بدرو، عنکبوت را گویند.

تندوخند - بضم اول وخای نقطه‌دار، این لغت ازاتباع است بمعنی (۱) تار و مسار که زیروزبر شده(۲) واز هم پاشیده باشد، و باین معنی بفتح اول وخای نقطه‌دار هم‌آمده است.

تندور - بضم‌اول وثالث بروزن پرزور، بمعنی رعد باشد، و بفتح ثالث هم باین معنی آمده است [2] -وبلبل‌رانیز گویند که‌عرب‌عندلیب خوانند [3].

تنده - بضم اول‌بر وزن عمده، چیزی باشد که مانند غنچه مرتبهٔ اول از درخت‌سرزند وبعد ازآن برگ از میان‌آن‌برآید [3] -و زنبور سرخ رانیز گویند، و بمعنی اول بجای‌دال ابجد زای هوزهم‌آمده‌است.

تندید [4] - بضم اول بروزن جنبید، ماضی تندشدن ودرخشم‌رفتن باشدیعنی تند گردید ودر خشم شد- وغنچه‌وبرگ وشکوفه برآوردن درخت را نیز گویند؛ چه هرگاه‌درخت شروع در برگ وشکوفه برآوردن کند گویند «تندید» یعنی برگ وشکوفه برآورد.

تندیدن - بضم اول بر وزن جنبیدن، سر زدن غنچه وبرگ‌وشکوفه باشد از درخت- و درخشم شدن و اعراض کردنرا نیز گویند، وبمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده‌است.

تندیس [5] - بر وزن تسدیس، بمعنی تن مانند است چه دیس بمعنی مانند باشد - و بمعنی‌صورت وتمثال - و پیکروکالبد و قالب وجثه نیز آمده است اعم از انسان و حیوانات دیگر.

تندیسه [6] - بر وزن تخفیفه، بمعنی تندیس است که تمثال و صورت - و مانند وغیره باشد.

تندیور - بضم اول وبای‌حطی‌وسکون واو و رای قرشت، بمعنی جستن و برجستن باشد.

تن‌زدن - با زای‌هوزبروزن کرگدن، بمعنی خاموش بودن وخاموش‌شدن- وصبروتحمل کردن-وآسودن‌باشد- وتن‌زن‌وتن‌زده(۳) خاموش شونده که فاعل است - وبمعنی امر هم هست یعنی‌خاموش باش - وتن‌زدیعنی خاموش‌شود [7].

تنزه - بضم اول و فتح ثالث بر وزن غنچه، چیزی باشد که نخست از درخت سر زند وبعد ازآن برگ ازمیان‌آن‌برآید [8].

تنزیب - بکسر ثالث بروزن ترتیب، جامهٔ کوچکی باشد که در زیرقبا پوشند و ترکان ارخالق گویند [9].

تنسته [10] - باسین بی نقطه وتای‌قرشت بروزن طبقیه، بافتهٔ عنکبوترا گویند.

تنسخ(۴) - بضم سین بر وزن مه رخ، هرچیزیرا گویند که بسیار نادر وکمیاب وبی‌مثل ومانند ودرنهایت نفاست باشد، و معرب آن تنسوق است.

---

(۱) چش: وبمعنی. (۲) خم۳: شده. (۳) چنین‌است‌درنسخ وظ: تن‌زننده.
(٤) چش: تنسح.

---

۱ ساز: تند(تنیدن)+او (پسوند اتصاف). ۲ رک: تندر. ۳ رک: تنزه.
۴ - رک: تندیدن. ۵ - مرکب از:تن (ه.م) + دیس. جزو دوم ازمصدر daēs اوستایی بمعنی نمودن ونشاندادن، یعنی تن‌نما، واین‌جزو بصورت پسوند در فرخاردیس و طاقدیس همدیده میشود. «فاب ۱ص۲٦۱ ح» . ٦ - رک : تندیس. ۷ رک: تن (تن زدن) .
۸ - رک: تنده. ۹ - امروز tanzīf بپارچهٔ نازک سفید اطلاق کنند .
۱۰- جزواول آن‌تن (تنیدن) است. رک: تنه.

تن‌شوی - بضم شین نقطه دار بروزن بدخوی، حوض وجوی آب و چشمه و امثال آنرا گویند عموماً - و تخته ای که میت را بر بالای آن شویند خصوصاً .

تنقطار - بضم اول وقاف و طای حطی بالف کشیده بر وزن پرخمار ، پاسبانرا گویند - وشمع باریك بلندی را نیز گفته‌اند که ازسرشب تا صباح بسوزد ، وبر وزن ذوالفقار و بردبار هم گفته‌اند .*

تنگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی ، معروف است که نقیض فراخ باشد[۱] - ویك لنگه بار و خروار شکر را نیز گویند[۲] - و کنایه از دهان خوبان هم هست - و بمعنی فروبردن و ناپدید کردن هم‌آمده است - و هم صفحه یا تخته ای باشد که نقاشان ومصوران‌اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً - و نگار خانهٔ مانی‌را گویند خصوصاً وباین معنی با ثای مثلثه هم‌آمده‌است[۳] - وتواری که برزین اسب مضبوط کنند - ودوالی که بدان‌بار بر پشت باربردار(۱) محکم سازند - ودرهٔ کوهراهم گفته‌اند[۴] - ونایاب وعدیم‌المثال را نیز گویند - و بمعنی‌ملول‌وستوه وآزرده هم آمده است - و نام ولایتی است از بدخشان - و نام مقامی باشد از ترکستان که ترکان‌تنگی‌بآن‌منسوب‌وبخوش‌صورتی‌مشهوراند[۵] .

(۱)چش: باردار .

۱ - اوستا tan(g)cishta (صفت عالی‌از taxma بمعنی‌تهم ونیرومند)، پهلوی tang (ضیق) ، ارمنی tanjir (سخت، محکم) ، کردی tenk ،بلوچی tank ،افغانی tangayi ، وخی tang ،سریکلی tong « اشتق ۳۹۸ » «مینا ۱٤٦:۹۲». بعضی آنرا ازریشهٔ تنجیدن(ه.م)، ازسانسکریت tanc و tanj دانسته‌اندوتنگ بمعنی دوال زین مرکوب (در بلوچی tanc،tang، کردی nâftang، tang (میان کمربند وتنگ)، استی äxtong (شکم‌بند) ،افغانی tâ_tang (تنگ زین) و tâng (تنگ زین) «هوبشمان ۳۹۸».

۲ - در این بلاد فزون دارد از هزار کلات بهریك اندر دینار تنگها برتنگ .
فرخی سیستانی . «لغت‌فرس ۲۷۹» .

۳ - رك: ارتنگ .

۴ - دشت چون‌دیبای سوزن کرد وآهو جوقجوق ایستاده آمده بیرون بصحراها زتنگ .
منجیك ترمذی. «لغت فرس ۲۷۹».

۵ - رك: تنگ ترکان.

٥ تنك - بضم اول ودوم، هندی باستانی tanú ، - tánuka (نازك ، لطیف) ، کردی tenik ، استی tänäg ، بلوچی tanax , tanak ، سریکلی tanük « اشتق ۳۹۷ » . طبری tanak (روان، ضدغلیظ) «واژه‌نامه ۲۳۳»؛ باریك، رقیق، نازك، لطیف. نان‌تنك، درعربی رقاق، سلائق «السامی» «منتهی‌الارب» واین نوع نانرا اکنون درایران «نان لواش» گویند ودر بهار عجم «لواش» و«لباش» (کلمهٔ اخیر بنقل‌از جهانگیری) نیز نوشته (در:لواش):

تنك دل چو یاران بمنزل رسید نخسبد که واماندگان از پسند .
«بوستان‌سعدی. چاپ‌فروغی‌ص۳۸».

گویا مرادش رقیق‌القلب وحساس باشد. « از یادداشتهای علامه قزوینی» - نیز بمعنی کم واندك - در دزفولی tonok بمعنی‌رقیق وآبکی‌وکم‌آمده. درچهارمقاله(ص۳۱-۳۲) آمده: «اواز آن (انگورهرات) دونوع‌است: ... دوم‌کلنجری‌تنك پوست‌خردتکس بسیارآب. » یعنی پوست‌نازك.

و بمعنی سخت . وبسیار هم هست که در مقابل سست و اندك باشد ـ و قریب و نزدیك را نیز گویند ـ وتیر دکان عصاری باشد ـ و بضم اول کوزهٔ سرتنگ گردن کوتاه راگویند ـ و بکسر اول منقار مرغان باشد .

تنکار ـ باکاف بر وزن اغیار، دارویی باشد که طلا و نقره و مس و برنج وامثال آنرا بدان پیوند کنند ، وآن معدنی ومصنوعی هر دو میباشد . معدنی از چشمه برمی‌آید مانند برف و یخ ، و مصنوعی آن است که یك جزو نمك وبکجزوقلیا وسهجزو بوره در دیگ ریزند وشیر گاومیش‌آن مقدار که اجزارا بپوشاند، دردیگ کنند وچندان بجوشانند که سخت شود، و آنرا بعربی ملح الصناعه خوانند .

تنگ بار ـ بر وزن زنگبار ، نامی است از نامهای‌بارتعالی‌جل و شانه[۱] ـ وباصطلاح سالکان حضرت بارتعالی است باعتبار وحدت حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیزنیست نه از طریق وجود ونه از راه تعقل ـ و شخصی را نیز گویند که همه کس را پیش‌خود راه ندهدومردم نزد او بدشواری بار یابند ـ و چیزیرا نیز گویند که بدشواری بدست آید و بغایت‌عزیز ـ الوجود باشد .

تنگ بیز ـ بضم ثانی و یای تحتانی مجهول بر وزن سبك خیز، غربالی راگویند که آنرا از موی دم اسب در غایت نازکی(۱)بیافند وچیزهاییرا که خواهند بسیار نرم و باریك شود بدان بیبزند ، و بر وزن رنگ ریز هم‌آمده‌است که بسکون ثانی باشد ـ و پالادن و ترشی‌پالارا نیز گویند ، و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها را (۲)صاف کنند .

تنگ بیغوله ـ بفتح اول و سکون ثانی ،کنایه ازدنیا وروزگار باشد .

تنگت ـ بکسر اول و ثالث ، نام قصبه ایست که ما بین کولاب و حصار واقع است[۲] .

تنگ ترکان ـ نام موضعی است از ترکستان[۳] .

تنگ چشم ـ کنایه از مردم بخیل و ممسك باشد ـ وترکانرا نیز گویند ـ ومردم نادیده و دیورنگ ـ و زنی که بغیر از یك شوهر ندیده باشد .

تنگ دست ـ با دال ابجد بر وزن رنگ بست ،کنایه از فقیر و مفلس و بی چیز باشد[۴] ـ وتنگدستی وبی‌چیزیرا هم گفته‌اند ـ و ممسك و بخیل رانیز گویند ـ و بمعنی مسند

---

(۱) چش: درغایت تنگ چشمی. (۲) خم۳:ـ را.

---

۱ ـ رک: بار(۲). ۲ ـ تنکت، بفتح اول وضم سوم ، شهری از شهرهای شاش وراء سیحون. «معجم‌البلدان». ۳ ـ رک:تنگ ـ نیز نام گردنه‌ای درفارس بین‌کازرون وبوشهر:

رحیل‌آمدش (بازرگان) همدر آن‌هفته پیش — دل افکار و سربسته و روی ریش
چوبیرون شد از کازرون یکدو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست ؟ — که‌بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی ؟
«بوستان مصحح فروغی ص۱۹۷ـ ۱۹۸».

برون رفتم ازتنگ ترکان که دیدم — جهان درهم افتاده چون روی زنگی.
«مواعظ سعدی ، مصحح فروغی ص۷۷».

۴ ـ «... نعمت بیکران‌داشت، تنگدستانرا سیم وزر دادی‌وسفره‌نهادی.» «گلستان۱۰۳».

کوچك ومسندی که کم بدست آید، هم آمده است.

تنگ روی - بضم ثانی ، کنایه از شخصی است که باندك مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند .*

تنگز - بکسر ثالث بر وزن هرگز، نام درختی است که خار های بسیار تیز دارد وگل آن مانند گل کاسنی باشد و آتش هیزمش بغایت تند وتیز بود .

تنگس - بکسر ثالث بروزن نرگس، بمعنی تنگز است که درخت پرخار باشد وگلش بگل کاسنی ماند[۱] .

تنگ سار[۲] - بر وزن سنگ سار ، بمعنی فسخ است و فسخ در لغت بمعنی ضعف و جهل و فساد رأی ونقصان عقل باشد - وباصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزیرا دو مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگذارد و بصورت نبات چمن پیرا شود .

تنگست - بر وزن بد مست ، نام جایی است که بلور آبی از آنجا آورند ، و بلور آبی نوعی از بلور است در غایت لطافت و نهایت شهرت .

تنگ شکر - کنایه از دهان معشوق است .

تنگ عیش - کنایه از مفلس وبی چیز - وصاحب اندوه باشد .

تنگلوش[۳] - با لام بروزن پرده پوش، نام کتاب لوشای حکیم رومی است ، و صنایع وبدایع این کتاب دربرابر صنایع وبدایع ارتنگ مانی نقاش است، و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگ خوانند این کتابرا تنگ نامند - و بعضی گویند علم خانهٔ رومیان است در صورتگری وصنایع وبدایع نقاشی ، واین درمقابل نگارخانهٔ چینی باشد ، و بعضی میگویند نام حکیمی است بابلی .

تنگلوشا[۴] - با زیادتی الف ، بمعنی تنگلوش است که کتاب وصفحهٔ * لوشای حکیم باشد چه تنگ بمعنی صفحه * ولوشا نام حکیمی است رومی وبعضی گویند بابلی بوده ، واوصاحب علم کیمیا وسیمیا ونکیرات است و در صنایع

---

۱ - تنگس بفتح اول وسوم در کردستان بدرخت ارژن Amygdalus Reuteri اطلاق شود «ثابتی ۱۷٤» . ۲ - از دساتیر. «فرهنگ دساتیر ۲٤۰» .

۳ - رك: تنگلوشا. ۴ - کتاب «تنگلوشای بابلی» تألیف توکروس Teucros یونانی بوده که ظاهراً درعهد انوشروان ازیونانی بپهلوی وکمی بعد از پهلوی بزبان آرامی ترجمه شده واین نسخهٔ آرامی دردست مؤلفان اسلامی بوده است . بقول نالینو (در کتاب علم الفلك) این کتاب که ظاهراً درقرن دوم هجری اززبان پهلوی بعربی ترجمه شده، دربین منجمان اسلام معروف بوده (درتاریخ الحکماء قفطی آمده: «دردست مردم مشهور است») وعلاوه براقتباسات واقتطافاتی که در کتب عربی ازآن دیده میشود، قسمتهایی ازآن درطی کتاب ابومعشر بلخی بنام «المدخل الکبیر» که درسال ۱۱٦۰ اسکندری (۲۳٤-۲۷۵ه.) تألیف شده بدست مارسیده، وآن در فصل اول از مقالهٔ ششم آن کتاب است وعین این فصلرا - یعنی متن عربی آنرا - بل در کتاب خود درج کرده وباآنچه ازاصل یونانی کتاب توکروس بدست آمده تطبیق نموده است.

Franz Boll.. Sphaera, Neue griechische Texte und Untersuchungen zur Geschichte der Sternbilder, Leipzig 1903 .

ودرنتیجه معلوم شده که این «تنگلوشای بابلی» مسلماً همان تکروس یونانی بوده که ظاهراً در

بقیه درصفحهٔ ۵۲۲

وبدایع نقاشی و مصوری ثانی مانی بوده است چنانکه کتاب مانی را ارتنگ میخوانند کتاب او را تنگه میگویند ، وبعضی گفته اند تنگلوشا و ارتنگ نام دو کتاب است ـ و نام علم خانهٔ رومیان هم‌هست در نقاشی وصورتگری ، وبا ثانی مثلثه هم‌آمده است .

بقیه ازصفحهٔ ۵۲۱

نیمهٔدوم قرن‌اول مسیحی کتاب خود را بیونانی نوشته، و بعدها بپهلوی ترجمه شده بوده وحتی در کتاب «بزیدج»(ویزیدک) پهلوی (رک: گاهشماری ص۳۱۶ـ۳۱۷) ازآن کتاب منقولاتی بوده است. درموقع ترجمهٔ کتاب توکروس‌ازپهلوی بعربی که‌به «کتاب‌الوجوه والحدود» معروف‌شده، بعلت اغتشاش خطپهلوی که قابل همه‌گونه تصحیف است،اسم مؤلف که درپهلوی  نوشته میشده‌به‌تنگلوش وتنگلوشا (تینکلوش‌ـ تینکلوس ـ طینقروس) تبدیل شده و نسبت بابلی بدان‌داده شده است (گاهی نسبت قوفانی هم هست که منسوب به قوف باشد که اکنون‌به عقرقوف معروف است). موضوع این کتاب صور نجومی (غیراز صورچهل و هشت گانهٔ معروف بطلمیوس) ودلالت طلوع‌آنها درافق شهری درموقع طلوع وجهی از وجوه دوازده گانه برحوادث حیات مولود است که‌آنرا در بعض کتب عربی صوردرجات فلك نامیده‌اند وبیونانی Paranatellonta گویند. درکتاب ابومعشر صور وجوه برطبق عقیدهٔ یونان (که مقصود بطلمیوس است) وعقیدهٔ هندوان وعقیدهٔ ایرانیان شرح دادهشده وغالباً عقیدهٔ ایرانی‌از تنگلوشا نقل‌شده واسامی فارسی آن صورتها نیز ثبت گردیده است. از این آثار استنباط میشود که ظاهراً این کتاب نیز ترجمهٔ صرف‌از یونانی نبوده بلکه کتاب یونانی‌تا حدی بقالب ایرانی ریخته ومطالبی ایرانی درآن داخل شده‌بوده .کتابی که‌منسوب‌به «تنگلوشا» وترجمهٔ ابن وحشیه است واکنون بعض نسخه‌های نادر ازآن موجود است ونالینو دونسخه ازآن‌یکی درلیدن ودیگری در لنین گراد نشان‌داده ونسخهٔ ثالثی ازآن دریکی از کتابخانه های شخصی تهران نیز هست‌باسم «صورالدرج و الحکم علیها فیما تدل علیه من‌طوالع ـ المولودین لتنکلوشا البابلی القوفانی بترجمة ابن وحشیه »، بنابرتحقیقات نالینو بکلی مجعول است وهیچگونه ارتباطی‌باتنکلوس‌ـ توکروس‌حقیقی ندارد‌واصلا مطالب‌آن بی‌معنی وساختگی است؛ واز کتاب اصلی ـیعنی ترجمهٔ عربی‌از پهلوی‌ـ خبری نیست و ظاهراً ازمیان رفته است. «گاهشماری تقی‌زاده ص۳۱۷ـ۳۱۹» «علم‌الفلك، تاریخه عند العرب فی‌القرون الوسطی. نالینو. چاپ‌رم ۱۹۱۱ ص ۲۰۲» :

بشلم قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگلوشا .
«خاقانی شروانی ۲٤».

قطبی از پیکر جنوب و شمال تنگلوشای صد هزار خیال (جمال).
«هفت‌پیکر نظامی ۹۰در صفت خورنق» .

۵ ـ ظ ، صحیفه.

۵تنگری ـبفتح تاء وسکون نون وکاف فارسی، ترکی قدیم، خدا:

ترك تویی زهندوان چهرهٔ ترك کم طلب زآنکه نهاد هند را صورت ترك، تنگری .
«دیوان شمس، بص ۵۵۲»بنقل «ندآب ۳:۵ـ۶ ص۶۲» ورك: ص‌ج ص۳ ازدیباچهٔ مؤلف.

تنگنای[1] - تنگی - و جای تنگ - و درهٔ کوه - وراه میان دو کوه را گویند - و کنایه از قبر و لحد - و دنیا - و قالب آدمی هم هست .

تنگو[2] - با واو مجهول بر وزن بدرو، نام پادشاه ختا وختن است .

تنگه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، مقداری از زر و پول باشد باصطلاح هرجایی[3] .

تنگهٔ بغرا - کنایه از برگهٔ بغراست .

تنگه یاب - با یای حطی بر وزن فتح باب ، آنچه بدشواری بدست آید[4] و عزیز الوجود باشد .

تنند[5] - بر وزن کمند ، عنکبوت باشد - ومردم کاهل وتنبل را نیز گویند .

تنندو[5] - بر وزن ...ن ...بو ، بمعنی تنند است که عنکبوت باشد[6] .

تننده[7] - بر وزن رونده ، بمعنی تنندو است که عنکبوت باشد - وآلتی هم هست جولاهگانرا که آنرا مکوك میگویند - وبمعنی تنیدن وکشیدن هم بنظر آمده است .

تنو - بر وزن زلو ، قوت و توانایی را گویند[8] .

تنوب - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و بای ابجد ، بلغت رومی نام درختی است درکوههای روم که قطران را از بیخ آن گیرند ، وآنرا بعربی صنوبر صغیر خوانند چه مانند صنوبر است لیکن کوچکتر از آن باشد[9] .

تنوتاس - با فوقانی بالف کشیده و بسین بی نقطهٔ زده ، صاحب علم و عمل را گویند .

تنودن - بر وزن نبودن ، بمعنی تنیدن وکشیدن باشد[10] .

تنور[11] - بر وزن ضرور ، لفظی است

---

۱ ـ از: تنگ + نای (پسوندیست چون: فراخنای ودرازنای). ۲ ـ ظ. مصحف «منکو». رك: منگو قاآن درفهرست تاریخ مغول تألیف آقای اقبال. ۳ ـ نیز در اصطلاح جغرافیا، بخشی از دریا که از دوسو خاك آنرا احاطه کند: تنگهٔ جبل طارق، بحرالروم (مدیترانه)را باقیانوس اطلس میپیوندد .



تنگه

۴ ـ صاحب سران همه بانگ برایشان زدند
کاین حرم کبریاست، بار بود تنگ یاب.
«خاقانی شروانی ٤٤».

۵ ـ رك: تننده .

۶ ـ شود در پناهت چو سد سکندر
اگر خانه سازم ز تار تنندو .
معزی نیشابوری ورك : لغت فرس ٤٠٧.

۷ ـ اسم فاعل از: تنیدن. ۸ ـ ظ. از ترکیب «تنومند» (ه.م) این معنی ساخته شده.

۹ ـ رك: لك ۱: ۳۲۰. ۱۰ ـ رك: تنیدن.

۱۱ ـ در قرآن (سورهٔ ۱۱، آیهٔ ٤۲ وسورهٔ ۲۳، آیهٔ ۲۷) تنور بفتح اول وتشدید دوم آمده. لغویان این کلمه را دخیل دانسته‌اند. اصمعی طبق قول سیوطی (المزهر، ۱: ۱۳۵) آنرا از لغات فارسی دخیل در عربی میداند وابن درید هم بهمین عقیده است (رك : جوالیقی، المعرب ۳۹) ثعالبی در

بقیه در صفحهٔ ۵۲٤ .

مشترك میان فارسی وعربی و ترکی، بمعنی محل نان پختن .

تنورخانه - با خای نقطه دار بالف کشیده و فتح نون ، مطبخ راگویند .

تنوره - بفتح رابع ، سلاحی باشد مانند جوشن لیکن غیبهای تنوره درازتر ازغیبهای جوشن باشد ـ و غیبهٔ آهن جوشن راگویند ـ و حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند ـ و پوستی باشد که قلندران مانند لنگی بر میان بندند ـ وگوی که در پهلوی آسیا سازند تا آب ازسوراخ آن بر پرهای چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش درآید ـ و بمعنی چرخ زدن هم آمده است.

تنوز - با واو مجهول بر وزن تموز ، بمعنی چاك وشکاف باشد [۱] .

تنوزه - با ثانی مجهول و فتح رابع کمزای نقطه‌دار باشد، شکافته وچاك‌شده‌را گویند [۲] .

تنومند [۳] - بفتح اول ومیم و سکون نون و دال ابجد (۱) ، توانا و تندرست ـ وبلند بالا ـ و عریض — وصاحب قوت ـ و فربه را گویند ـ وشاد وخرم دارندهٔ تن را نیز گفته‌اند که تن پرور باشد .

تنه [۴] - بفتح اول و ثانی، تن وترکیب و جثه را گویند ـ و تنیدهٔ عنکبوت را نیز گفته اند [۵] ـ و بمعنی قبول و رضا هم هست چه تنه شدن قبول کردن وراضی شدن باشد.

تنها - معروف است که از مفرد بودن باشد — و بمعنی اجسام نیز آمده است [۶] چه‌تن بمعنی جسم‌است .

تنی [۷] - بر وزن غنی ، بمعنی‌جسمانی باشد .

تنیان [۸] - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی جسمانیات باشد .

تنیدن [۹] - بر وزن رمیدن ، معروف

---

(۱) خم۴: با میم بروزن گلوبند .

---

۱ ـ رکه : تنوزه . ۲ ـ رکه : تنوز. ۳ ـ از : تن + اومند (پسوند اتصاف ومالکیت). ۴ ـ از: تن + ه (پسوندنسبت ومانندگی) . ۵ ـ از: تن (تنیدن) + ه (پسوند پدیدآورندهٔ اسم از فعل) . ۶ ـ باین معنی جمع تن است. ۷ ـ پهلوی tanîk ، از: تن + ی (نسبت). ۸ ـ جمع: تنی (ه.م). ۹ ـ ازاوستا ـ °tan :پهلوی tatak ، هندی باستان ـ °tan ، tanóti (تمدید و توسعه یافتن ، گستردن ، کشیدن) «اشتق ۳۹۹» .

بقیه ازصفحهٔ ۵۲۳

فقه‌اللغه (۳۱۷) آنرا در زمرهٔ کلمات مشترك فارسی و عربی آرد . درزبان اکدی tinûru آمده (Zimmern ,Akkad, Fremdw, 32 .) چون ریشهٔ لغت‌مزبور درهیچیك اززبانهای سامی اصالی نیست، ممکن‌است متوجه فرضیهٔ لغویان مسلمان راجع بایرانی بودن اصل لغت‌شد. فرانکل Fraenkel برآنست که لغت عربی « تنور » ازآرامی بعاریت گرفته شده. در آرامی «تنورا» ودر عبری «تنور» (بتشدید دوم) آمده. فرنکل گوید لغت آرامی خودازمنشأ ایرانی‌است. دراوستا کلمهٔ tanûra آمده (رك : وندیداد ، VIII ، ۲۵۴) ، ودرپهلوی بصورت tanûr بمعنی اجاق طبخ (West,Glossary,I21) .بااین‌حال لغت‌مزبوربنظرمیرسد نه‌ایرانی‌باشدونه‌سامی، ولی‌ایران‌شناسان آنراازمأخذسامی دانسته‌اند. آنچه‌قریب بحقیقت بنظرمیرسد آنست که کلمهٔ مزبور متعلق است به ملت «ماقبل سامی» و «ماقبل هند واروپایی» مقیم ناحیه‌ای که بعدها ایرانیان وسامیان جای آنها را گرفتند واین کلمه‌را بهمان‌معنی اصلی پذیرفتند . «جفری ۹۲ ـ ۹۵».

است ـ وبمعنی خاموش‌بودن — و فریب دادن‌هم آمده است ۱ .

تنیده ۲ ـ بر وزن رسیده ، بمعنی خاموش‌گردیده باشد ـو معنی دیگر معروفست.

تنیزه ـ با زای هوزبروزن‌منیژه ، بمعنی طرف ودامن باشد چنانکه اگر گویند « تنیزهٔ کوه» مراد ازآن دامن‌کوه‌باشد .

تنین فلك ـ اشاره بعقدهٔ راس وذنب است‌که محل تقاطع فلك حامل قمر باشد بـا مایل — و مجره را نیز گویند‌که کاهکشان باشد(۱) ۳.

بیان بیست و دوم

در تای قرشت با واو مشتمل برهشتاد وهشت لغت و کنایت

تو ـ بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی تاب است ۴که تابش‌آفتاب وامثال‌آن باشد ـ وجاییرانیز گویند در صحرا‌که‌آب درآن ایستاده بود و بعربی غدیر خوانند ـ و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی‌پرده وته ولای باشد چنانکه گویند «تو برتو» بمعنی پرده بر پرده ولای برلای و ته برته۵ ـ و بمعنی درون هم هست که در مقابل بیرون‌است۶ — و قیماق را نیز گفته اند ، وآن پرده ای باشد‌که بر روی شیر بندد ـ و با ثانی ساکن معروف است که بعربی انت گویند۷ — و بمعنی خود هم آمده است که آنرا خویش وخویشتن‌خوانند— ومهمانی‌وضیافت‌راهم‌میگویند.

توا ـ بر وزن هوا ، بمعنی‌ضایع‌وخراب و تلف باشد .

توابه ـ بر وزن‌خرابه ، نام مبارزی‌است تورانی‌که پسر او برته نام داشت.

تواره ـ بفتح اول بر وزن شراره ، نشیمن و خانه ودیواری راگویند‌که از نی‌وعلف سازند ـ و بضم اول خار سر دیوار و دور باغ وفالیز باشد ـ و خانه‌ای را نیز گویند‌که درآن کاه وسرگین و پلیدیها ریزند .

تواسی ـ بکسر اول و ثانی بالف کشیده وسین بی نقطه بتحتانی رسیده ، فرش منقش راگویند مانند قالی وگلیم وپلاس‌الوان.

توانغج ـ بضم‌اول وثانی بالف کشیده و فتح غین نقطه دار وسکون جیم ، بلغت رومی نام پوست درختی است؛ وآن سفید و بسیار تلخ می‌باشد . بواسیر رانافع است.

---

(۱) خم۳: ـومجره‌را ...باشد.

---

۱ ـ‌نیز تنیدن بمعنی تافتن، تاب‌دادن ـپیچیدن‌ـ بافتن، نسج کردن ـ لفافه کردن‌آمده . رک: تنودن. ۲ ـ اسم مفعول از : تنیدن (ه. م) . ۳ ـ نیز تنین = اژدهای فلك، یکی از ثوابت واز صور منطقة البروج است = Dragon. «لغت‌نامه: ثوابت» .

۴ ـ رک: تاب وتب. ۵ ـرک: توه وتوی. ۶ ـرک: توی. ۷ ـتوضمیر دوم‌شخص مفرد (مفرد مخاطب)، فردوسی هم tû وهم tô استعمال کرده ، پارسی باستان tuvam (تو)؛ اوستا tûm ،tvâm ،tû ،tava ؛ (نیز tum ،tvəm «بارتولمه ۶۶۰»، ایرانی باستانی tava « نیبرگ ۲۲۶»، پازند tô (tû)، هندی باستان tvám، tava، ارمنی du (تو) ، کردی tu، افغانی ta، استی di, du «اسنق ۴۰۰» «هوبشمان ۴۰۰» نیز استی dae «ك. است ۱۱۷» ، گیلکی tû .

توان - بضم اول بروزن جوان ، قوت وقدرت وتوانایی باشد[۱] - و بمعنی ابر هم هست که بعربی سحاب گویند- وممکن بودن هرچیزرا نیز گفته‌اند[۲] .*

توانچه[۳] - بروزن ومعنی طپانچه‌است که بعربی لطمه گویند .*

تواهه - بفتح اول وهای هوز ، قلیهٔ بادنجان راگویند - وکوکو[۴] وخاکینه‌را نیز. گفته اند - و بمعنی گوشت پختهٔ نازك و کباب هم آمده است .

تواهی[۵] - بر وزن و معنی تباهی است که نابود کرده شده و ضایع گردیده وبکمال نرسیده باشد .*

توپا[۶] - بضم اول و بای فارسی بالف کشیده ، بلغت زند و پازند(۱) سیب راگویند وبعربی تفاح خوانند .

(۱) چك: زند وپازند .

۱ - اوستا - tav ٥ (توانستن ، قدرت داشتن) ، [câ tavâ ، پهلوی tuvân ، هندی باستان -tav٥، tavîti ،ارمنی tevem (ماندن، دوام کردن ، تحمل کردن، استقامت - داشتن) «اشق ۴۰۱» «نیبرگ۲۲۸» .«مینا ۱۴۶ :۲». ۲ -بمعنی اخیردر دساتیر آمده «فرهنگ‌دساتیر ۲۴۰». ۳ -لغتی است در: تپانچه (ه.م) . ۴ -رك :کوکنك وکوکو .

۵ -رك: تباهی . ۶ -هز، tôpa ،taopa، پهلوی sêv،سیب «یونکر ۱۱۸».

٥ **توانا** -لغةبضم‌اول (درتداول امروز بفتح)،از: توان+ا (پسوند فاعلی یاصفت مشبهه)؛ قادر، کسیکه ازعهدهٔ انجام کاربرآید- زورمند، نیرومند:

بیازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست .

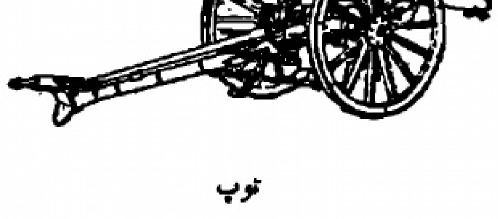
«گلستان ۲۹».

٥ **توانستن** -لغةبضم‌اول (در تداول امروز بفتح) وکسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی)؛ از : توان+ستن (پسوند مصدری)؛ پهلوی tuvân(i)stan «اشق۴۰۱» [رك: توان] ؛قدرت‌داشتن، مقتدر بودن .

٥ **توانگر**-لغةبضم‌اول (درتداول امروز بفتح) وفتح پنجم، پهلوی tuvân_kar «اونوالا ۵۳۵» «مینا ۱۴۶:۲» ؛ ثروتمند، مالدار، غنی:

گر کسی خاك مرده بازکند نشناسد توانگر از درویش.«گلستان ۵۱».

٥ **توانگری** -لغةبضم اول(درتداول امروز بفتح) وفتح پنجم ، پهلوی tuvan_karîh «نیبرگ ۲۲۸» «اونوالا ۵۳۶» مالداری، ثروت .



توپ

٥ **توپ** -ازترکی، سلاحی‌است آتشین دارای لوله‌ای بزرگ که ازآهن یامفرغ که برروی چرخ حمل‌شود- یك‌بسته ازقماش‌وجز آن- توپ زدن ، توپ انداختن- در اصطلاح قمار ، بروی دست حریف برخاستن درصورتیکه دست خود پست‌تر ازدست حریف‌باشد. «ناظم‌الاطباء» -توپ و تشر زدن ، سخنان درشت و سخت بکسی گفتن .

٥ **توپچی** -ازترکی، لشکری که باتوپ کار کند ،که‌سلاحش توپ است.

توبال - و **توپال**[1] ، لغت اول با بای ابجد ودیگری با بای فارسی بروزن رومال ، بمعنی مس باشد که بعربی نحاس گویند - وبراده وسوهش مس ونقره و امثال آنرا نیز گفته‌اند - وبعضی گویند مس وآهن وامثال آنرا چون بتابند وچکوش وپتك برآن زنند ریزهایی که از آن میریزد ومیپاشد آنهارا توبال میگویند ، و این اصح است چه توبال النحاس ریزه‌هایی را گویند که بوقت چکوش زدن ازمس‌تافته میپاشد وآنرا پوست مس‌میگویندوآن لطیف تر از مس‌سوخته است ، وهمچنین توبال‌الحدیدآنچه ازآهن تفته ریزد گویند. اگرتوبال وبرادهٔ‌آهن بر کسی‌بندند که درخواب دندان بدندان بساید و بکراجد(۱) دیگرآن فعل نکند ، و اگر از آن قدری در شراب بزهر آمیخته وریزند زهر را بخود در (۲)کشد ، واگر آن شرابرا بخورند زیان نکند[2] .

توباملن(۳) - بضم میم ولام و سکون نون ، بلغت یونانی نوعی از یتوعانست(٤) وآنرا بعربی علقی خوانند ، برگ آن مانند برگ کبر باشد وچون شاخی‌ازآن بشکنندشیربسیاری ازآن روان شود .

توبان[3] - بروزن خوبان، تنبان‌چرمی که‌کشتی‌گیران پوشند[4] .

توبرتو - با واو مجهول بروزن مو برمو ، بمعنی لابرلا و ته برته باشد - و بمعنی‌پی درپی ودنبال یکدیگر نیز بنظر آمده است - و نام حلوایی هم هست - وهزار خانهٔ‌گوسفند را نیز گویند - ومردم سر درخود وحرام توشه را (۵) هم میگفته‌اند .

توبزه - با ثانی مجهول و فتح زای هوز بروزن موصده ، بیخ ساق خربزه را گویند .

توبك - و **توپك** لغت اول با بای ابجد ودوم با بای فارسی، بضم اول بر وزن خوبك ، بمعنی گنجینه ومخزن باشد ، و بفتح اول نیز باینمعنی گفته‌اند ، و بهمین معنی بجای بای‌ابجد تای قرشت و نون و یای حطی هر سه آمده است .

توبکی - بسکون بای ابجد و باکاف بر وزن تویچی ، نام درمی‌است که در قدیم زده بودند و رایج بوده[5] .

توبه - بضم اول و سکون ثانی و فتح بای ابجد ، قوس قزح راگویند ، و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی‌هم‌آمده است .

توت[6] - بضم اول‌وسکون ثانی‌وفوقانی، میوه ایست معروف . سفیدآن قایم مقام انجیر

(۱) خم۳: بکرچد.رك: کراجیدن.   (۲) خم۳: ـدر.   (۳) خم۳: توباملون.
(٤) چش: تیوعانست. رك: یتوع.   (۵) چش: توشه را.

۱ ـتوبال بضم‌اول‌معرب توپال، وآن ریزه‌های‌آهن‌ومس است که بهنگام کوفتن فروریزد. «تفس» .
۲ ـرك: لكI: ۳۲۵.   ۳ ـلغتی درتنبان ، گیلکی[tumbân, tummân].
۴ ـیارم خبرآمد که یکی توبان کرده است   مرخفتن شب را ز دیبقی نکو و پاك.
منجیك ترمذی. درلغت فرس‌اسدی ص۳٦۷ «خبر آورد» وتوبان درشاهد فوق بمعنی مطلق شلوار بکاررفته «دهخدا» .   ۵ ـ ظ ، مصحف «تونکی» (م م).
٦ ـکلمهٔ توت‌اصلا ازآرامی وسریانی گرفته شده. «تقی‌زاده. یادگار ٦:٤ ص۲۲» ، پهلوی tût «بندهش ۱۱۸» ، دراصطلاح علمی Morus درختی ازتیرهٔ گزنه‌ها Urticacées که گلهای مادهٔ‌آن تشکیل سنبله‌های بهم‌فشرده میدهد. میوهٔ‌آن خوراکی وبرگ آن‌برای تغذیهٔ‌کرم ابریشم بکارمیرود وانواع مختلف دارد. رك: گل گلاب ۲٦۹ وفرهنگ روستایی ص۳۸۸ ببعد: توتستان.

است وسیاه آنرا توت شامی گویند. چون آنرا نارسیده خشك کنند قایم‌مقام سماق باشد. ومعرب آن توث است



توت(برگ وساقه وگل ومیوه)

که بجای فوقانی آخر ثای مثلثه باشد . سفید آنرا بعربی توث حلو و سیاه آنرا توث حامض خوانند ۱ . ＊

توتك — با اول مضموم و ثانی مجهول بر وزن موشك ، طوطی سخن‌گو را گویند ۲ — وقسمی از نی باشد که شبانان نوازند — و نوعی از نان باشد که در قزوین و توابع آنجا خصوصاً در راوند (۱) خوب میپزند — و نام محله‌ای هم هست از شیراز — و بفتح اول گنجینه و مخزن را گویند .＊

توته — بر وزن غوطه ، گوشت زیادتی باشد که گاه در اندرون پلك چشم و گاهی در بیرون آن برآید وگاه بسرخی و گاه بسیاهی گراید ونرم بود ومانند توت سیاه آویخته باشد

(۱) امروز بلوك «رامند» ازتوابع قزوین شناخته است .

۱ ـ رك: لك I: ۳۲۰. ۲ ـ رك: توتی.

٭ **توت‌فرنگی** ـ بضم اول وکسر سوم وفتح چهارم وپنجم، نباتی است از تیرهٔ گل سرخیان Rosacées که میوهٔ آن لذیذ است، و درآب وهوای معتدل واراضی رسی، شنی وآهکی و باغچه‌های آفتابی نیکو بعمل میآید . ساقه‌اش خزنده وبرگهایش سه‌برگه‌است وانواع‌مختلف دارد. رك :فرهنگ روستایی ۳۹۱.

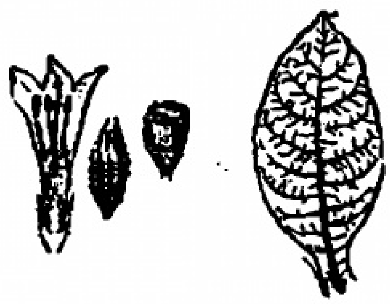


توت فرنگی.ا،میوه.

٭ **توتکی** ـ درمی بوده است از پیش چون کزکی وفنجی، عماره (مروزی) گفت :

بابر رحمت ماند همیشه کف امیر   چگونه ابر کجا توتکیش باران است.«لغت فرس ۵۲۷».

٭ **توتون** ـ بضم اول وسوم، Nicotiana tobacum گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان Solanées، دارای گلهای سفید یا زرد که کپسول آن از درازی بازمیشود وبرگهای پهن دارد. اقسام مختلف آن بنام توتون وتنباکو کاشته میشود وماده‌سمی آن بنام Nicotine است. توتون شمال ومغرب و تنباکوی مرکز ایران درجهان شهرت دارد . «گل گلاب ۲۳۹ـ ۲۴۰» . موطن اصلی توتون امریکاست وتا قبل از کشف آمریکا درهیچ‌جا سیگار کشیده نمیشد . در سال ۱۴۹۷ میلادی Romano pano اسپانیولی که درسفر دوم کریستف‌کلمب همراه‌او بامریکا رفته بود نخستین بار سیگار کشیدن بومیان آمریکارا شرح‌داده. تخم توتون‌را ابتدا باسپانیا بردند وسفیر فرانسه درحدود سال۱۵۶۰ آنرا بپاریس فرستاد تادرطب بعنوان دوا بکاربرند وسپس درممالك مختلف زراعت آن معمول گردید. رك: فرهنگ روستایی ۳۹۲ ببعد.



توتون . الف، گل . ب ، میوه . ج، برش میوه . د ، برگه.

و گاه خون از وی روان شود و گاهی نشود ـ و با ثانی مجهول طوطی را گویند[۱] .

توتی – بر وزن ومعنی طوطی باشد[۲] ـ وبمعنی جهاز و کشتی هم آمده است.*

توتیای اکبر – نوعی ازصدف است که آنرا بعربی شنج گویند .

توج[۳] – بضم اول بروزن عوج ، میوه ایست که آنرا به وبهی گویند .

توجبه – بفتح جیم وبای ابجد بر وزن موصده ، سیلاب را گویند[۴] — و بمعنی فرشته هم آمده است .

توخت[۵] – بر وزن سوخت، ماضی ادا کردن و گزاردن وجمع نمودن وحاصل کردن وکشیدن باشد، یعنی(۱) ادا کرد و گزارد وحاصل نمود وجمع کرد و کشید .

توختن[۶] – بر وزن سوختن ، این لغت از اضداد است بمعنی فرو کردن— وبمعنی کشیدن هردو آمده است ـ و بمعنی خواستن ـ و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن ـ و گزاردن و وابس دادن چیزی بصاحب اعم از آنکه قرض ووام باشد یا امانت ـ و بمعنی جستن بضم جیم ـ ودوختن هم هست .

توخته[۷] – بر وزن سوخته ، بمعنی ادا کرده و گزارده وجمع نموده وحاصل کرده و کشیده باشد .

توخش[۸] – بفتح اول وثانی وسکون ثالث و شین قرشت ، بمعنی کشیدن باشد مطلقاً .

تود[۹] – بر وزن سود ، بمعنی توت باشد ، وآن میوه ایست معروف که خورند — و با ثانی مجهول بمعنی توده و بالای هم ریخته باشد .

توده – با ثانی مجهول و رای قرشت مفتوح بروزن موصده ، پرنده ایست بزرگ جثه که آنرا شکار کنند وگوشت لذیذی دارد، وبعربی حباری گویند .

تودری[۱۰] – بر وزن سوسنی ، تخم گیاهی است که آنرا بعربی قصیصه خوانند و در صفاهان قدامه و در کرمان مادردخت گویند ، وخوردن آن قوت باه دهد— وبمعنی ساق هم بنظر آمده است، ومعرب آن تودریج است .

تودریون – بر وزن روز افزون ، بیونانی بیخ گیاهیست که آنرا دورس گویند[۱۱] ، وتخم آنرا شوکران خوانند . اگر شاخ و برگ گیاه آنرا بکوبند وآب آنرا بگیرند و بر پستان دختران بکر بمالند نگذارد که از آن بزرگتر شود، وآنرا بیخ کوهی نیز گویند.

---

(۱) چش: بمعنی.

---

۱ ـ لغتی عامیانه در: طوطی. ۲ ـ رسم الخطی در: طوطی. ۳ ـ توج (باجیم فارسی)، در دیلمان ولاهیجان ورودسر به(آبی) را گویند. «ثابتی ۱۷۴» رك : به وآبی. ۴ ـ «سیل با لفتح توجبه» «منتهی الارب» . ۵ ـ رك: توختن. ۶ ـ پهلوی tôxtan (کفاره ـ دادن) (اوستا ـ ocay (کفاره دادن))، tôj(i)shn (مجازات ، کفاره) ، ارمنی toizh (ضرر ، کفاره)، tugan ، tuzhem (مجازات کردن)، tuzhim (پرداختن، کفاره دادن) «اشنق ۴۰۲». ۷ ـ اسم مفعول از: توختن (ه.م). ۸ ـ رك: تخشیدن (ح). ۹ ـ رك: توت. ۱۰ ـ = تودری، رك: لك I : ۳۲۱. ۱۱ ـ = Hellebore «اشتینگاس» .

* توتیا ـ بضم اول، معرب آن توتیا «نفس»، بفرانسه tutie «دزی ۱ ص ۱۵۴» و tuthie، در آلمانی tuthia، اکسید روی (اکسید د زنك) که در کوره هایی که روی وسرب را میگدازند حاصل شود ـ سنگی است که کوبیدهٔ آنرا برچشم مالند. «نفس» ورك: لك I: ۳۲۲.

تودوه – بضم اول و ثالث وسکون ثانی مجهول و واو وها که رابع وخامس باشد ، بمعنی جفت است که دو برابر طاق باشد و عرب زوج گویند ، وباین معنی بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده است .

توده – بر وزن سوده ، تل و پشتهٔ خاکستر – و خرمن غله و امثال آن باشد – وهر چیز که بر بالای هم ریزند [۱] .

تور – بضم اول بر وزن شور ، گیاهی باشد ترش مزه که آنرا درآشها کنند – و نام پسر بزرگ فریدون است [۲] که تورج باشد ، و این نام در مؤیدالفضلا با زای فارسی هم آمده است ، الله اعلم – وولایت تورانرا نیز گویند[۳] – و بمعنی دلاور و پهلوان وبهادر هم هست[۴] – و ترك رانیز گویند که نقیض تاجیك است[۵] – وبمعنی تفحص کردن و تجسس نمودن – و وحشت و رمیدن و تولیدن یعنی بطرفی رفتن ودور شدن باشد – ومعشوق و مطلوب هرجاییرا نیز گویند – و نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد – وبمعنی مهمانی وضیافت – و بمعنی اندك وقلیل هم آمده است – و بفتح اول و ثانی تبر هیزم شکنی را گویند[۶] ، چه درفارسی با بواو و برعکس تبدیل می‌یابد .

تورا [۷] – بضم اول وثانی مجهول بر وزن حورا ، بلغت زند و پازند(۱) گاو راگویند که بعربی بقر خوانند .

توران[۸] – نام ولایتی‌است بر آن طرف آب آمو یعنی ماوراءالنهر وچون این ملك را فریدون بتور پسر بزرگ خود داده بود بتوران موسوم شد .

(۱) چك: ژند وپاژند.

۱ – و گروه وجمعیت (ازمردم). ۲ – در اوستا Tûra بهیأت‌صفت نام‌قوم تورانی است، Tûirya نیز صفت است بمعنی‌متعلق بتوران، تورانی. کلمهٔ توره رابمعنی‌دلیر وپهلوان گرفته‌اند چنانکه‌در سانسکریت‌نیز بهمین معنی آمده. درفرهنگهای پارسی‌هم‌بمعنی‌دلاور وپهلوان آمده. حکیم‌قطران گفته:

هیچ توری را نفرماید فلك پیکار تو ورنفرماید بخاك اندر شود مستور تور.

معنی‌اصلی تور چنین چیزی‌است ولی‌چون تورانیان دشمن‌ایرانیان بوده‌اند بعدها ازین‌کلمه معنی دیوانه ووحشی اراده کرده‌اند چنانکه‌در لهجهٔ کردی و گیلکی بهمین معنی استعمال میشود. وهمچنانکه‌کلمهٔ «آریا» جزواسامی‌خاص آریاییان بوده، کلمهٔ توره هم‌ازاسماء خاص تورانیان بود. در اوستانام دوخاندان پارسا که توره tûra نام‌داشتندآمده (فروردین یشت بند ۱۱۳و۱۲۳)۴. درداستان های‌ملی‌ما فریدون (اوستا Thraêtaona) پسر آبتین (اوستا Athwya) ممالك خودرا درمیان سه‌پسرش: سرم(سلم)، تور وایرج بخش کرد. هریك ازین سه‌پسرنام خودرا بقلمرو حکومت خویش داده، سرمان وتوران وایران نامیدند. [راجع بکلمهٔ سرمان (سلمان) رك: بندهش فصل۲۰ بند۱۲، بهمن‌یشت فصل۳ بند۳]. دراوستا نیزبنا بمندرجات کتاب هشتم دینکرد، درچیتر دات نسك (نسك ۱۲) فصل۱۲ بند۹ ازفریدون وبخش کردن خونیرس (خونیرث Xvanirath) یاکشورمرکزی درمیان سه‌پسر خویش سخن رفته‌است. رك: توران، ورك: یسنا ۱ ص۵۳ ببعد. – نیز تورنام فرزند جمشید از دختر کورنگه پادشاه‌کابل است:

دل وجان جم گشت ازو شادکام نهاد آن دلفروز را تور نام.

«گرشاسب نامهٔ اسدی ۴۲» «مزدیسنا ۴۱۷ح۴».

۳ – رك: توران. ۴ – رك: ح۲. ۵ – این اطلاق خطاست. رك: توران (ح).

بقیه در صفحهٔ ۵۳۱

توران دخت [۱] - نام دختر خسرو پرویز است، و او یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد . گویند حضرت رسالت صلوات الله علیه در شأن او فرموده : لن یفلح قوم استدلوا امرهم الی امرأة .

تورتیز - بضم اول وسکون ثانی وثالث وفوقانی مکسور بتحتانی و زای نقطه دار زده ، نفقه کردن مال را گویند بآسانی در امور حسنهٔ جمیله ، وآنرا بعربی کفاف خوانند .

تورج - بر وزن کوسج، نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد ، و توران منسوب باوست چنانکه ایران بایرج [۲] .

تورك - بروزن کوچك ، تخم خرفه را گویند - وگیاه خرفه را نیز گفته‌اند ، و آنرا بعربی بقلة‌الحمقاء خوانند ، و بر وزن بزرك هم باین معنی - و هم نام یکی از پهلوانان ایران باشد [۳] .

---

۱ - مصحف ، بوران دخت (ه. م.) . رك : فارسنامه ۱۱۰ و فهرست مجمل التواریخ والقصص و فهرست کریستنسن. ساسان . ۲ - رك : تور وتوران . ۳ - = طورگ، پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید :

یکی پورش (شیدسپ را) آمد زنخمی بزرگ　　　برسم نیا نام کردش طورگ.

«گرشاسب‌نامه ٤٤» «مزدیسنا ۴۱۷ح٤»

واوپدر شم(سام) پدر اثرط پدرگرشاسب جهان پهلوان است .

• بقیه ازصفحهٔ ۵۳۰

٦ - طبری tûr ،مازندرانی کنونی tor (نر) «واژه نامه ۲٤۱» [رك : نر].

۷ - مز، thôrâ یا thôra ،پهلوی gâv، گاو «باروچا ۳۸۵».

۸ - کلمهٔ توران، نام سرزمین تورانیان است، در پهلوی Tûrân مرکب از: تور + آن (پسوند نسبت ومکان). سرزمین توران بایران‌ویج یاممملکت خوارزم متصل بوده، ازطرف مشرق تا دریاچهٔ آرال - که جغرافی نویسان قرون وسطی آرادریاچهٔ خوارزم نیز نامیده‌اند - امتداد داشته است. جنگهای ایرانیان و تورانیان بخش‌مهم داستانهای ملی مارا تشکیل میدهد . پادشاه توران افراسیاب (دراوستا Franrasyana) باپادشاهان پیشدادی‌وپس‌ازآن باپادشاهان کیانی دوزد وخورد بوده است. دراوستا ازاین‌جنگ یادشده و غیرمستقیم حدود خاك توران تعیین شده است. بطلمیوس جغرافیانویس یونانی قرن‌دوم میلادی«تور» راناحیهٔ خوارزم‌دانسته «مارکوآرت. ایرانشهر ص۱٤۱». خوارزمی (نیمهٔ دوم‌قرن چهارم هجری) درمفاتیح العلوم (ص ۱۱٤) مینویسد : مرز توران معمولا نزد ایرانیان ممالك مجاور جیحون است. در شاهنامه توران مملکت ترکان و چینیان است که بواسطهٔ جیحون ازایران جدامیشود.

در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی تمایل مخصوص‌باطلاق توران بسرزمین ماوراء النهر مشاهده میشود. نزد خاورشناسان، تورانیان طوایفی بودند دردشت‌های روسیه ومستملکات آسیایی روس‌حالیه، باطوایف چادرنشینی که ازدریای قفقاز تا رودسیحون (سیردریا) پراکنده‌بودند. ازاوستا و کتب‌دینی پهلوی وداستانهای ملی واقوال مورخان‌قدیم برمیآید که ایرانیان وتورانیان ازیك نژاد بوده‌اند منتهی ایرانیان زودتر شهرنشین ومتمدن شدندوتورانیان بهمان‌وضع بیابان نوردی وچادر - نشینی باقی‌ماندند. در کتب متأخر ناحیت ترك‌وخزر وچین وماچین وتبت وشرق‌را بتفاوت خاك تور، وممالك روم وروس وآلان ومغرب راخاك‌سرم(سلم) دانسته‌اند. برخلاف این پندار، توران وسرمان ودومملکت دیگر سائینی وداهی (که‌در فروردین یشت‌آمده) هرچهار مانندخود ایران مرز وبوم قوم‌آریایی است.رك: تور، ورك: یسنا ۱ص۵۳ ببعد.

تورنگ – با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ، خروس صحرایی‌را گویند که تذرو باشد [۱].

توروه – با واو بروزن موصده، جفت‌را گویند که بعربی زوج خوانند [۲] .

توره – بضم اول و ثانی مجهول بروزن غوره ، جانوریست که او را شغال گویند[۳] ـ وبخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند ـ وبترکی قاعده و قانون وطرز وروش باشد[۴] ـ ونام شریعتی که‌چنگیزخان ازخود وضع کرده بود ـ وبهندی کم راگویند که در مقابل بسیار است ـ و بفتح اول فرزند عزیزو گرامی راگویند[۴] .

توریدن [۵] – با ثانی مجهول بر وزن شوریدن ، بمعنی تولیدن باشد که رمیدن و دور شدن وبیکسو رفتن است ـ وبمعنی شرمنده‌شدن در حضور خصم نیز آمده است .

توز – بضم اول و سکون ثانی و زای هوز ، بمعنی تاخت وتاراج است[۶] ـ و نام‌شهری باشد نزدیك باهواز ، وآن شهر در عهد قبادآباد بوده ، و بعضی گویند شهری بوده است نزدیك بکوفه واکنون خراب است ـ وجمع کننده وبر آورنده و کشنده‌وحاصل کننده را نیز گویند[۷] ـ وبمعنی کشیدن ـ و اندوختن ـ ودوختن ـ وجستن هم هست[۷] ـ و امر بکشیدن ـ و اندوختن ـ و حاصل کردن ـ وادانمودن باشد[۷] ، یعنی‌جمع کن وبکش وبرآور واداکن ـ و پوست‌درختیست که بر کمان وزین اسب وامثال‌آنها پیچند[۸] .

---

۱ ـ درطبری tîrang، مازندرانی‌کنونی tereng و terang «واژه‌نامه۲۵۲» ، گیلکی turang رك: ترنگ وتذرو .   ۲ ـ رك :توره وتوه.   ۳ ـپهلوی tûrak بمعنی شغال «یونکر ۱۲۰»یا tôrak«اسشق ۴۰۳». دراوستا tauruna صفت است بمعنی جوان و برای بچهٔ آدمی وجانور بکار رفته و توره (شغال) وتوله (ه .م) ازهمین ریشه‌است :کردی tûre (سمور آبی) ، بلوچی tôlag ، tôlagh(شغال) «اسشق ۴۰۳»:

تنهامن وبك‌شهر پراز خصم وتو بامن   شیری وبکی دشت پر از روبه وتوره.

قطران تبریزی «قاب۶: ۲۱۷-۲۱۸».

۴ ـ ترکی، کاشغری گوید: «ترو(بضم اول‌ودوم)الرسم» «دیوان لغات‌الترك ج۳ ص۱۶۷». وشیخ سلیمان درلغت خود گوید. «تورا وتوره... نظام وقانون وعادت» «ندا ب ۳:۵ـ۶ ص۶۲».

۵ ـلغتی در: تولیدن.   ۶ ـلغتی در:تاز.

۷ ـرك: توزیدن وتوختن.   ۸ ـپوست درخت خدنگ است؛ وآن پوستی است که کمانها وسپرها رابدان می‌پوشیدند وآن پوست‌راتوز مینامیدند، ابن‌الندیم درباب انواع کاغذ گوید برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توزکه کمانها را بدان پوشند چیز می‌نوشتند . درخت خدنگ همانست که ازآن تیرخدنگ وزین خدنگ‌را میگرفته‌اند پس‌پوست آن بجای کاغذ ونیز برای پوشیدن روی‌کمان وسپر وزین اسب‌بکار میرفته است وازالیاف آن پارچه‌ای می‌بافته‌اند که توزی خوانده میشده‌است وآن از لباسهای تابستانی بوده است مانندکتان . یاقوت حموی اشتباه میکند که اسم این پارچه را ازاسم شهر توز (توژ، توج) در خوزستان مشتق میداند . در المعجم آمده است:

پیراهنم از خون و آب دیده   چون توزکمانست و من‌کمانم .

وکمال اسمعیل گوید:

بقیه درصفحهٔ ۵۳۳

توژ - با زای فارسی ، بمعنی آخرتوز است، و آن پوست درختی باشد ، که برزین اسب وکمان و امثال آن پوشندومعرب آن توج است[۱] . وتوج پسر فریدون را هم گفته‌اند [۲] .

توزه - بر وزن موزه ، بمعنی آخرتوز است که پوست درختی باشد ، وآنرا برزین اسب وکمان وامثال آن پوشند[۱] .

توزی - با تای مجهول بروزن روزی، قبا وجامهٔ تابستانی بسیار نازك راگویند وآنرا از کتان بافند[۳] - ومنسوب بتوز را نیزمیگویند - وبمعنی کشتی وغراب[۴] هم آمده است - وبمعنی حاصل کنی - وجمع نمایی وبیندوزی - وبکشی - وبیاوری - واداکنی هم هست[۵] .

توژی - با زای فارسی بروزن روزی ، آنست که اطفال هرکدام چیزی بیاورند وطعامی بپزند و یکدیگر را ضیافت کنند ، وآنرابعربی توزیع خوانند [۶] .

توزید[۵] - بر وزن کوشید ، ماضی اندوختن وکشیدن واداکردن باشد، یعنی گزارد واداکرد - واندوخت وحاصل نمود - وکشید .

توزیدن - بر وزن کوشیدن ، بمعنی تاخت و تاراج کردن باشد [۷] - و بمعنی اندوختن وجمع نمودن - و حاصل کردن - و کشیدن وگزاردن و ادا نمودن هم هست [۸] .

توسن [۹] - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن کودن ، وحشی و رام نشونده را گویند عموماً - و اسب سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً[۱۰]*.

---

۱ - رك: توز. ۲ - رك: تور. ۳ - رك ، توز:

شمشاد ببوی زلفك خاتون شد / گلنار برنگ توزی پرخون شد.

«منوچهری دامغانی ۱۴۹».

۴ - غراب نوعی ازکشتی است. «ناظم الاطباء». ۵ - رك: توزیدن وتوختن.

۶ - رك : توشی. ۷ - باین معنی لغتی است در : تازیدن وتاختن (ه. م.).

۸ - = توختن(ه.م.) ،کینه توختن وکینه توزیدن ،کینه وانتقام کشیدن :

چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد / باکینهٔ دیرینه ازوکینه توزد .

«منوچهری دامغانی ۱۴۴».

۹ - در ترکی تسن بضم اول وفتح دوم کره اسبی راگویندکه راه رفتن را هنوز خوب نیاموخته باشد «کاشغری ج۱ ص۳۳۷» «تداب ۳: ۵-۶ ص۶۳» . استعمال توسن وتوسنی در فارسی قدیم است :

بسی تکلف بینم ترا بظرف همی / لطیف‌چیزی خر با توتوسن است وحرون.

منجیك ترمذی . «لغت فرس۳۷۴».

ورك: توسنی .

بقیه درصفحهٔ ۵۳۴

بقیه ازصفحهٔ ۵۳۲

ازماه چهرمام قصب‌السبق برده بود / واکنون چوتار توزی گشتست پیکرم.

وابوالفرج رونی گوید:

همیشه تا بتموز و بدی بکار شود / لباس توزی وکتان وقاقم و سنجاب .

«تعلیقات نوروزنامه ۱۱۵-۱۱۶».

معرب آن نیز توزاست«دزی۱ ص۱۵۴».

توسنگ - بضم اول با سین بی نقطه بر وزن هوشنگ ، بمعنی قناعت است که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترك حرص نمودن .

توش [۱] - با ثانی مجهول بر وزن گوش ، بمعنی تاب وطاقت وتوانایی باشد - و تن و بدن وجثه وترکیب را نیز گویند - وبمعنی زور وقوت وقدرت نیز آمده است [۲] - وخوراك بقدرحاجت را هم گفته‌اند که قوت لایموت باشد - و مخفف تواش هم هست یعنی تو اورا - ودر ترکی امر بفرودآمدن باشد یعنی فرودآی .

توشك - بر وزن موشك ، برخوابه را گویند که نهالی باشد ، وگویند این لغت باین معنی ترکی است [۳] - ودر چندنسخه بز جوانه نوشته بودند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد و در مؤیدالفضلاء بمعنی گربه نوشته‌اند که بعربی سنور خوانند [۴] ، الله اعلم .

توشکان - بر وزن بوستان ، گلخن وآتشدان گرمابه وحمام را گویند .

توشك خانه - خانه ای باشد که اسباب ورخوت پوشیدنی گذارند .

توشه - بر وزن گوشه ، طعام اندك و قوت لایموت - و طعامی که مسافران باخود بردارند [۵] .

توشه برداشتن - کنایه از مسافر شدن باشد .

توشی - بر وزن گوشی ، بمعنی توزی باشد که ضیافت کردن اطفال است یکدیگر را واینرا درخراسان دانگانه [۶] میگویند [۷] .

توغ - بر وزن دوغ ، هیزم تاغ را گویند وآتش آن بسیارماند [۸] .

توغاج - بضم اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بجیم زده ، بلغت رومی نام پوست درختی است ، وآن سفید و بسیار تلخ میباشد و رفع بواسیر کند و آنرا تواغج نیز گویند وگفته شد .

---

۱ - ازاوستا tavîshî (توانایی طبیعی، زور، نیرومندی)از tav ،هندی باستان távisî «بارتولمه ٦٤٩» .   ۲ - « چون ستوران بهارنیکو بخوردند و بتن وتوش خویش باز رسیدند وشایستهٔ میدان وحرب شدند...» «چهارمقاله ۳۱» .   ۳ - ترکی دوشك (بضم اول)، معرب آن دوشك (بفتح اول) «نفس».   ۴ - در طبری teshk گاونر یکساله است «نصاب‌طبری» «واژه نامه ۲۱٤» و درگناباد toshk. نظر بمعنی گاوجوان « برخوابه »را به «بزجوانه» تصحیف کرده‌اند .

۵ - رك: توش: «اشتری وگرگی وروباهی‌در راهی‌مرافقت‌نمودند... وباایشان‌از زاد وتوشه کرده‌ای بیش نبود.» «سندبادنامهٔ ظهیری مصحح احمدآتش ص٤٩».   ٦ - در تهران ومشهد و بروجرد dangî گویند .   ۷ - رك: توزی.

۸ - گویی همچون فلان شدم نه همانا   هرگز چون عودکی تواند شد توغ؟
منجیك ترمذی، «لغت‌فرس ۲۲۹» .
رك: تاغ.

بقیه از صفحهٔ ٥۳۳

۱۰ - مرا در زیر ران اندر کمیتی   کشنده نی و سرکش نی و توسن .
«منوچهری دامغانی ٥٧» .

٥ توسنی - بفتح اول وسوم ، از: توسن + ی (مصدری) ؛سرکشی، عصیان :

توسنی کردم ندانستم همی   کز کشیدن سخت ترگردد کمان . آغاجی .
«لغت فرس۳۷٤» .

توف ۱ — بر وزن صوف ، صدای کومرا گویند — وشور وغوغا وغلغله را نیز گفته‌اند که از کثرت مردم و جانوران در افتد ، و باینمعنی بجای حرف اول نون هم‌آمده است .

توفان ۲ — بر وزن و معنی طوفان است که شور وغوغا باشد عموماً وشورش دریارا گویند خصوصاً — و نام دوست وامق بود که با او بگریخت .

توفید ۳ — با یای‌حطی بروزن کوشید، ماضی توفیدن است یعنی‌صدا وشور وغوغا وفریاد وغلغلهٔ مردم و وحوش درافتاد .

توفیدن ۴ — بروزن کوشیدن، بمعنی صدا و ندا و فریاد و آواز وشور وغوغا کردن باشد — و بمعنی غریدن وغرنبیدن وعربده‌کردن هم هست — و بمعنی جنبش و برهم خوردگی خلایق ووحوش نیز گفته‌اند ، وآنرا بعربی‌هزاهز خوانند .

توك — بر وزن غوك ، بمعنی چشم باشد که بعربی عین خوانند ۵ — و یك دستهٔ موی ریشم را هم میگویند — وموی پیشانی و کاکل اسب را نیز گفته‌اند، و بعضی گویند بهردو معنی آخر ترکی است ۶ .

تول — بر وزن غول ، بمعنی جنگ و پرخاش‌آمده است — و کسی را نیز گویند که دهان او کجواج باشد — و اطراف و پیرامون دهانرا نیز گفته‌اند — اَو با ثانی مجهول دم و وحشت‌را گویند ، چه تولید بمعنی رمیدن است ۷ .

توله — بر وزن لوله ، گلی باشد که آنرا نان کلاغ وخبازی گویند — وبچهٔ سگ را نیز گفته‌اند ۸ — و نوعی از سگ‌شکاری باشد که جانور را ببوی و قوت شامه پیداکند — ومقداریست معین در هندوستان و آن بوزن دو مثقال ونیم باشد .

تولیدن ۹ — بر وزن ژولیدن ، بمعنی رمیدن و دور شدن و بیکسو رفتن باشد .

توما ۱۰ — بضم اول وسکون ثانی و میم بالف کشیده ، بلغت زند و پازند (۱) سیر برادر پیاز را گویند ، و بعربی ثوم و فوم خوانند . *

تومن — با اول بثانی مجهول رسیده ومیم مفتوح بنون زده ، قصبه را گویند که‌صدپاره ده درتحت‌آن باشد و جمع آن تومنات است ، وبعضی گویند ترکی است ۱۱.

---

(۱) چك: زند وپاژند.

---

۱ — اسم صوت. رك : توفیدن .   ۲ — باین املاء نعت فاعلی از : توفیدن ؛ بمعنی فریاد کننده ، غران ولی طوفان عربی از ریشهٔ دیگریست . رك : طوفان و لغات دخیلهٔ قرآن تألیف جفری.   ۳ — رك: توفیدن.   ۴ — از: توف (ه.م.) + یدن (پسوند مصدری).
۵ — در لرستان (حسن‌وند وبیرانوند وسیلاخور پایین) ودردیه‌های فارس tia (چشم).
۶ — توك درتركی بمعنی موی ریشم. «جغتایی ۲۴۰».   ۷ — رك: تولیدن.
۸ — هم‌ریشهٔ توره (ه.م.) ، پهلوی taruk ، türuk ، هندی باستان— táruna ، کردی tûle (بچه‌سك) . «اشتق ۹۰» ، دزفولی tîla ، گیلکی tûla .
۹ — از: تول (ه.م) + یدن (پسوند مصدری) .   ۱۰ — هز tômâ ، tôama ، پهلوی sighr ، سیر «یونکر ۱۱۸ و۸۱» .   ۱۱— ونیز مخفف تومان (ه.م.).
* تومان — بضم اول، ترکی مغولی لغةبمعنی ده‌هزار؛ امیرتومان فرمانده لشکری مرکب ازده‌هزار تن‌است. «تاریخ مغول. عباس اقبال۲۲۷—۲۲۹»— نیز تومان ده هزار دیناراست.رك: ارزش دینار وتومان درقرون مختلفه بقلم‌احمد کسروی درمجلهٔ آینده سال۲شمارهٔ۲؛ وشمارهٔ۴ همان‌مجله توضیح زین‌العابدین نصر راجع‌به (ارزش تومان). امروزه ده ریال را یك تومان گویند .

تون — بضم اول بر وزن کون ، رودهٔ پاک نکرده را گویند ــ و قرار گاه نطفه را نیز گفته‌اند که زهدان باشد ــ و بمعنی گلخن حمام هم آمده‌است ۱ و درعربی‌نیز گلخن‌همین‌نام‌دارد — و نام ولایتی است از خراسان ۲ ــ و بفتح اول و ثانی تن و بدن و جثهٔ آدمی را گویند۳ .*

تونك — بضم اول بروزن‌خوبك ، بمعنی گنجینه و مخزن باشد ، و بفتح اول نیز بهمین معنی گفته‌اند و بایمعنی بجای نون بای ابجد و تای قرشت وبای حطی هم بنظر آمده‌است۴ .

تونكه — بضم اول و فتح نون وکاف، بمعنی تونك است که گنجینه و مخزن باشد ، وباینمعنی بفتح ثانی وکاف هم گفته‌اند .

تونكو — باکاف فارسی بر وزن‌سمنبو، سرتراش و حجام را گویند ، وباین معنی بجای واو آخر رای قرشت هم آمده‌است .

تونه — بضم اول و فتح نون، بمعنی‌چلهٔ جولاهگان باشد و آن تاریست که از پهنای کار جولاهگان زیادآید۵ .

تونی — بر وزن خونی ، دزد و عیار وراهزن باشد ــ و منسوب بتونراهم گفته‌اند که آن ولایتی است ازخراسان .

تووه — بضم اول و فتح واو بر وزن غوره، جفت راگویند که بعربی زوج خوانند۶ .

توه — بضم اول بر وزن کوه ، بمعنی تووه‌است که جفت‌باشد۷ ــ وبمعنی‌لای وته‌وپرده هم آمده‌است۸ چنانکه هرگاه گویند «توه برتوه» ازآن لای برلای وته برته وپرده بر پرده مراد

---

۱ ــ پهلوی tûn (تنوره، دودکش) «ناوادیا ۱۶٦» .
۲ ــتون (امروز فردوس گویند) درشمال شرقی‌طبس وشهری است قدیم و دارای باغهای متعددوازبرکه‌ها مشروب‌شود. «جغرافیای سیاسی. کیهان ص۲۰۳ــ۲۰۴». ۳ ــدر رسم‌الخط پهلوی «تن»را [illegible] نویسندوآنرا بیشترt(a)v(a)n میخواندندبمعنی‌تن وبدن«یونکر۹۱۸» درصورتیکه تلفظ حقیقی آن«تن» است (م.م) . ۴ ــرك: توبك وتویك. ۵ ــ در طبری tûn (تار، برابر پود) «واژه‌نامه ۲۴۵» ورك: نان وتانه. ٦ ــرك:توروه وتوه. ۷ ــرك: تووه. ۸ ــ باین معنی در پهلوی «tôk: ناوادیا ۱۶٦» .
۵ تونس ــ بضم اول وکسر سوم، کشور تونس Tunisie مملکتی است در افریقای شمالی درساحل بحرالروم ، بمساحت ۱٦۷۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۲۰۰۰۰۰ سکنه و پایتخت آن نیز تونس Tunis نام دارد ودرکنار خلیج تونس که بحرالروم آنرا تشکیل‌میدهد واقع است و دارای ۲۲۰۰۰۰ سکنه. تحت الحمایهٔ فرانسه است .



منظرهٔ خیابانی در شهر تونس

(برهان قاطع ۷۳)

باشد – وبفتح اول بر وزن و معنی تبه است ۱ که ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامدنی باشد .

توی – بر وزن کوی ، بمعنی اندرون باشد مطلقاً اعم از اندرون خانه واندرون دهان و بینی وامثال آن۲ – ولای و ته را نیز گویند همچو دوتوی و سه‌توی یعنی دوته وسه‌ته ودو لای وسه‌لای۳ – وبانانی مجهول جشن ومهمانی باشد – و ترکان عروسی را توی گویند۴ .

تویج – با ثانی مجهول بر وزن نورج، گیاهی‌است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند .

تویك – بر وزن خوبك ، مصغر توی است که اندرون خانه وغیره باشد ۵ – و بمعنی گنجینه ومخزن هم آمده است۶ .

تویل – بر وزن خلیل ،کسی را گویند که بربالای پیشانی اوموی نباشد، و او را بعربی اصلع خوانند – و بضم اول بالای پیشانی‌و فرق سر وتارك سرراگویند۷ – وعلامتی راانیز گویند، که صیادان درصحرا برپای کنند تانخجیر از آن بترسد وبسوی دام آید ۸ .

تویه – بر وزن مویه ، قوس قزح را گویند.

بیان بیست وسیم (۱)

در تای قرشت با های هوز مشتمل بر شانزده لغت و کنایت

ته ۹ – بفتح اول و سکون ثانی ، زیر و پایین راگویند که نقیض بالااست۱۰ – و بمعنی طاق هم هست که در مقابل جفت باشد ۱۰ – و تا و لای را نیز گفته‌اند۱۱ – وزنگی که برروی تیغ وشمشیر و امثال آن بهم رسد – وبضم اول تفو راگویند که آب دهن است – و آب دهن انداختن را هم گفته‌اند .

تهال – بفتح اول بر وزن محال ، غار ومغارهٔ کوه راگویند .

تهجا – بفتح اول وجیم بالف کشیده

(۱) چك: سوم .

۱ – لغتی است‌در: تبه (تباه). ۲ –رك: تو. ۳ –رك: تو وتوه.

۴ –توی درترکی بمعنی‌جشن، ضیافت، مجلس‌سرور، جوهر واصل‌شیئی، موی وپشم‌است. «جغتایی ۲۵۰» . ۵ –رك : تو وتوی . ۶ – رك: تویك وتوتك.

۷ – پشت خول و سرتویل و روی بر کردار نیل

ساق چون سوهان و دندان برمثال استره . غواص .

درلغت فرس اسدی (ص۳۱٤) بمعنی‌پیش پیشانی آمده ولی بمعنی اول انسب است.

۸ –مترس . ۹ –معنی نخست‌آن خالی است، ازاوستایی tusen (خالی شدن)؛ پهلوی tuhîk (تهی،خالی)، هندی باستانی– tucchyá ،سانسکریت– tuccha (خالی)، بلوچی tusag ، tusagh (خاموش شدن، رهاشدن) tôsagh (خاموش‌شدن) «اسنق ٤٠٤» .

۱۰–رك : تك . ۱۱– رك : تا .

بر وزن ترسا ، شیره گرفتن از انگور را گویند . *

ته غربالی - کنایه از دانهای کوچك وتخالهٔ هرچیز باشد .

تهك - بر وزن نمك ، خاك راگویند و بعربی تراب خوانند - و بمعنی‌تهی‌وخالی ۱ - وبرهنه و عریان هم هست .

تهم ۲ - بفتح اول و ثانی وسکون‌میم، شخصی راگویندکه در بزرگی جثه و ترکیب وقد وقامت وشجاعت ومردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد ، و تهمتن مرکب ازین است ، وبسکون ثانی هم باین معنی‌آمده است .

تهمتن ۳ - با تای قرشت بر وزن فلمزن ، یکی از القاب رستم زال ۴ و بهمن ۵ است - و مردم قوی جثه و شجاع بی نظیر را نیز گویند ، چه‌معنی ترکیبی این‌لغت بی‌همتاتن است ۶ یعنی‌تنی‌که عدیل ونظیر نداشته باشد و بمعنی سپهدار ولشکرکش وخداوند سپاه هم هست - وبندگی و فرمان برداری کردنرا نیز گویند .

---

۱ - قس: تهیك پهلوی(تهی). [رك : تهی]:

ای زهر مردمی تهی وتهك مردمان نزد توچرا باید(پابند. دهخدا).
بوشکور بلخی، «لغت فرس ۲۵۷».

۲ - پارسی باستان - taxma [Cithra، اوستا taxma (قوی ، نیرومند) «اسشق ۴۰۵»:

کرا بخت وشمیشر ودینار باشد وبالا وتن تهم ونسبت‌کیانی. دقیقی‌طوسی.
«لغت فرس۳۳۸».

فردوسی طوسی‌تهم (بفتح اول‌ودوم جهت ضرورت شعر)را چنین معنی‌کند:

تهم هست در پهلـوانی زبـان بمردی فزون ز اژدهای دمـان .
«یشتها ج۲ ص۱۳۹».

این‌کلمه درجزو اول تهماسب وتهمورث وتهمتن آمده. رك: مزدیسنا ۳۳۱، ۳۵۴.

۳ -از: تهم (ه.م) + تن، بمعنی دارندهٔ بدن‌قوی.

۴ - تهمتن بخندید کورا بدید یکی تیغ تیز ازمیان برکشید .
فردوسی طوسی. «لغت‌فرس ۳۳۸».

۵ -کنون ای‌تهمتن تو در کار من نگه کن بآزار و کردار من.
فردوسی طوسی، گفتار رستم باسفندیار .

۶ - فقه‌اللغهٔ عامیانه؛ بمناسبت شباهت حروف تهمتن‌با (بی) همتاتن .

۵ **تهران** -ایالت تهران محدوداست ازشمال بمازندران وازمشرق بسمنان واز جنوب بقم وکویروازمغرب بقزوین وساوه،طول‌آن ازمشرق‌بمغرب (غرق‌آباد تا فیروزکوه)۲۶۰ وعرض‌ازشمال بجنوب (ازگردنهٔ کندوان تا دریاچهٔ قم) ۱۲۰کیلومتر و مساحت آن قریب ۳۱۰۰۰ کیلو متر مربع است. شهرتهران پایتخت ایران درین ایالت است. درقدیم تهران یکی‌از قریه‌های کوچکری بوده، اصطخری وابن‌حوقل ومسعودی نام‌تهران را درکتب خود ذکر کرده‌اند. «جغرافیای سیاسی . کیهان ۳۱۱- ۳۶۶». درسال ۱۲۱۰ آغا محمدخان قاجار آنرا پایتخت ایران قرارداد . جمعیت تهران قریب ۱۰۰۰۰۰۰ تن است. راجع‌بوجه اشتقاق تهران وصور مختلف تلفظ وکتابت آن، رك:

بقیه درصفحهٔ ۵۳۹

تهمك - بر وزن لك لك ، مصغر تهم است - وبمعنی دویم تهك هم هست که برهنه وعریان — وتهی وخالی باشد[۱] .*

تهمورس - بفتح اول نام‌شخصی است که او را تهمورث دیوبند می خوانند[۲] - ونفس ناطقهٔ فلکی را نیز گویند[۳] .

تهمیشه - بر وزن اندیشه ، نام پشته ایست در دارالمرز نزدیك‌به بیشهٔ نارون[۴] .

تهو - بضم اول و ثانی ، بروزن‌ومعنی تفوانست که‌آب دهن — وآب دهن انداختن باشد وبکسر‌اول مخفف تیهواست[۵] ، وآن پرنده‌ایست شبیه بکبك، لیکن کوچکتراست از کبك.

ته و بالا - بمعنی زبر و زیربباشد که تحت و فوق است - و کنایه از اضطراب وبیقراری هم هست — وحصول‌مطلب دو پسرامرد باشد مریکدیگر را .

تهی - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی نام شهری و مدینه ایست[۶] - و بمعنی خالی[۷] هم‌هست که در مقابل پراست[۸] ، و باین معنی بفتح اول وضم اول هم گفته‌اند .

تهیشه - بر وزن همیشه ، نام شهری است که فریدون پیوسته و دایم در آنجا می بوده .

تهیگاه - ما بین شکم وپهلو راگویند.

تهی وتهك[۹] - با تای قرشت و ها بروزن زمی و فلك، این‌لغت ازاتباع است بمعنی برهنه و عریان — وتهی وخالی .

---

۱ - رك: تهك وتهیك (ذیل: تهی). ۲ - در اوستا Taxmo. urupa ؛ جزو اول بمعنی تهم ودلیر وپهلوان ومعنی جزودوم بتحقیق معلوم نیست . urupi جداگانه در اوستا آمده بمعنی یك‌قسم سگ. «یشتها ۲ ص۱۳۸ ببعد». ۳ -باین معنی‌از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. ظ. ۴ - ظ = تمیشه (ه.م) ورك: فهرست سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو. ۵ -رك: تیهو. ۶ -در معجم‌البلدان ونخبةالدهر و حدودالعالم نیامده.

۷ -پهلوی tuhîk و tihik «نادادیا ۱۶۶» ، از پارسی باستان — tuthiya- ka ٭ از— tusaya٭ tussya- ، هندی باستانی —tucch(i)ya (اوستا_ taosh_) «بارتولمه ۶۲۴» «نیبرگ ۲۲۷» ، طبری tîsâ (خالی) «واژه‌نامه ۲۵۳ ». هرن تهی tohi را‌ذیل‌کلمهٔ « ته tih » آورده «اشتق ۴۰۴» . ۸ - «چون رعیت کم شد ، ارتفاع ولایات نقصان پذیرفت و خزانه تهی‌ماند ودشمنان زور آوردند». «گلستان ۲۶» . ۹ -رك: هریك ازاین دو کلمه.

* تهمورث - رك : تهمورس .

بقیه ازصفحهٔ ۵۳۸

نامهای شهرها ودیه‌های ایران. احمدکسروی. دفتر یکم چاپ دوم ۱۳۲۳ ص ۶ ببعد؛ طهران «(بدون‌نام نویسنده) ،مجلهٔ‌کاوه دورهٔ جدید سال‌دوم شمارهٔ۲ ص۸-۱۱؛ طهران،محمد قزوینی،مجلهٔ کاوه دورهٔ جدید. سال‌دوم شمارهٔ ٤ص١٤-١٥؛ طهران یا تهران؟ سعید نفیسی. مجلهٔ آینده سال دوم شمارهٔ ۱،۲،۴.

بیان بیست وچهارم

در تای قرشت با یای حطی مشتمل برهشتاد ویك لغت و کنایت

تی ۱ - بکسر اول و سکون ثانی ، مخفف تهی است که خالی باشد .

تیان - بر وزن میان ، دیگ‌سرگشادهٔ بزرگ را گویند ۲ ، چه تیانچه دیگ سرگشادهٔ کوچك باشد .

تیب - با ثانی مجهول، بر وزن ومعنی سیب است که عرب تفاح گویند ۳ - و بمعنی سرگشته ومدهوش و بی‌قرار وشتاب زده هم آمده است .

تیبا ۴ - بر وزن زیبا ، بزبان زند و پازند(۱) آهو را گویند ، وبتازی ظبی‌خوانند.

تیباش - بسکون شین قرشت ، غمزه وعشوه وفریب‌را گویند .

تیب وشیب - بکسر اول‌وشین نقطه‌دار، این لغت از اتباع است ۵ همچو تار ومار وامثال آن، بمعنی سرگشته ومدهوش وبیقرار وحیران وسرگردان وشتاب زده .

تیتال - فریب وچاپلوسی را گویند.

تی‌تی - بکسر هردو فوقانی و سکون هردو تحتانی، آنچه از خمیر نان بصورت مرغان و جانوران دیگر بجهت تسلی طفلان سازند وپزند وبدیشان دهند، وکلمه‌ای باشد که مرغانرا بدان طلبند ۶ - و زنان پادشاهان گیلانرا نیز گویند ۷ .

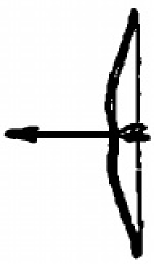
تیج - با جیم بوزن هیچ، نخ ابریشم‌را گویند - و پنبه‌ای که آن را بدست از هم بگشایند ، و بعضی گویند پنبه ریزهایی است که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج (۲) می‌چسبد - وبمعنی پیچیده و فشارده هم هست - وامر باین معنی باشد یعنی به پیچ و بیفشار - و تیر را نیز گویند که بعربی سهم خوانند۸ .

تیخ - با خای نقطه دار بروزن میخ ، هرچیزرا گویند کهسر آن تیز باشد۹ .

تیداك - با دال بر وزن بی‌باك، یهود را گویند چه تیداکی یهودی باشد .

تیر - بر وزن میر ، چند معنی‌دارد :

۱ - معروفست و بعربی سهم خوانند۱۰.



تیر و کمان

(۱) چك: ژند وپاژند . (۲) چش: حلاجی .

۱ -رك: تهی. ۲ -طبری tehan (تابه) «واژه‌نامه ۲۴۶»، گیلکی tyân (دیگ بزرگ [نیز نوعی ماهی‌بزرگ]). معرب‌آن طیجن (بفتح‌اول وسوم) «ابن درید». ۳ -لغتی در: سیب .رك: توبا (هـ.م). ۴ -حز، tibâ ،پهلوی âhûk ، آهو «یونکر ۱۱۹». ۵ - رك : هریك ازین‌دوکلمه . ۶ -درگیلکی نیز ti_ti ‹ti_ti. ۷ - مصحف «بی‌بی» (؟)- درگیلکی «الله» تی‌تی» ماه (قمر) راگویند آنگاه که بکودکان ماهرا نشان دهند. ۸ -پهلوی tîj «فرهنگ‌وندیداد ۲۲۶» «وست ۱۲۲»، درگیلکی تیج tîj بمعنی تیزاست،ودرطبری

بقیه درصفحهٔ ۵۴۱

۲ ـ نام فرشته ایست ۱ که بر ستوران موکل است وتدبیرومصالحی که در روز تیر وماه تیر واقع شود باو تعلق دارد . ۳ ـ نام ماه چهارم است از سالهای شمسی ۱ و آن مدت بودن آفتاب است در برج سرطان .
٤ ـ نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ۱ . نیک است درین روز دعا کردن و حاجت خواستن، وروز عید فارسیان هم هست بنا برقاعدهٔ کلیهٔ ایشان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید کنند وجشن سازند. وبعضی گویند چون درین روز میـان افراسیاب که بربلاد ایران مستولی شده بودومنوچهر [که] درقلعهٔ ترکستان متحصن گردیده بود بااین شرط صلح شد که یک کس از لشکر منوچهر بهمهٔ نیروی خویش تیری بیندازد هرجا که آن تیر بیفتدآنجا سرحدباشد. گویندآرش ۲ تیری انداخت، آن تیر بر کنار آب آمون۳ افتاد وآنجا سرحد شد ، و فارسیان از نکبت وفلاکت نجات یافتند . بنابرین درین روز ازین ماه جشن سازند و عید کنند. و این روزرا مانندمهرگان ونوروز مبارك دانند. واین روزرا تیرگان وجشن این روز را جشن تیرگان خوانند۴ .

---

۱ ـ باین معنی در اوستا **Tishtrya** ، در پهلوی **Tishtar** «بندهش ۵۲ و ٦۳» که بستارهٔ شعرای یمانی [رك : تشتر] ویکی از ایزدان اطلاق شده. فرشتهٔ مزبور نگهبان باران است وبکوشش او زمین پاك از باران بهرمند گردد وکشتزارها سیراب شود. نام این فرشته درلغت فرس وبرهان قاطع به «بشتر» تصحیف شده [رك: بشتر]. چنانکه گفته شد تیشتر بشعرای یمانی که در زبانهای اروپایی **Sirius** خوانده وستارهٔ باران دانسته شده، نیز اطلاق گردیده است و باین معنی درضمن اصطلاحات بحری در کتاب ابن ماجد موسوم بکتاب الفوائد فی اصول البحر والقواعد وهم درنهایة الارب نویری آمده «گاه شماری ص ۳۳۸». گویند هرگاه تیشتر از آسمان سربرزند وبدرخشد، مژدهٔ ریزش باران میدهد. دراوستا قطعهٔ «تیریشت» در نیایش فرشتهٔ باران است . بدیهی است که «تیر» درین مورد تغییر یافتهٔ همین واژه «تیشتر» است. درپهلوی علاوه بر «تیشتر»، «تیر» هم آمده است «بندهش ۲۵ و ۵۱»، واین کلمه را باتیر بمعنی سهم عربی [رك: ح ۱۰ ذیل همین صفحه] نباید اشتباه کرد. ماه چهارم سال وروز سیزدهم هرماه بنام ایزد مذکوراست. ابوریحان بیرونی درفهرست روزهای ایرانی در آثارالباقیه «تیر» ودر سی روز ماه نزد اهل خوارزم، روز مزبور را «جیری» (چیری) و در سغدی «تیش» یاد کرده. زرتشتیان نیزاین روزرا «تیر» خوانند. مسعودسعد دربارهٔ «تیر روز» گوید:

ای نگار تیر بالا ، تیر روز　　خیز وجام باده ده برلحن زیر .

«روزشماری تألیف نگارنده ص ۳٦ ـ ۳۷» «اسشق ٤۰٦» «فقب ۱ : ۵۸» «نیبرگ ۲۲۵» «دین قدیم ارمنیان بقلم دکتر آبراهامیان دریادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۱۰٦».

۲ ـ رك: آرش. ۳ ـ آموی ، آمویه . ۴ ـ رك: تیرگان.

بقیه از صفحهٔ ٥٤۰

tej بمعنی تندوتیز «واژه‌نامه ۱۹۹». رك: تیز. ۹ ـ رك : تیغ. ۱۰ ـ اوستا **tighra** بمعنی تیز «بارتولمه ٦٥۱»، **tighri** ـ (تیر ـ سهم) «اسشق ٤۰۹»، پارسی باستان **Tigra-xauda** (دارندهٔ خود سر تیز) «بارتولمه ٦٥۱»، پهلوی **tîr** (سهم)، «اسشق ٤۰۹» «نیبرگ ۲۲۵»:

گرچه تیر ازکمان همی گذرد　　ازکماندار بیند اهل خرد. «گلستان ٤۷».

۵ ـ بمعنی حصه و بهره وحظ و نصیب و قسمت باشد¹ . ۶ ـ نام ستارهٔ عطارد است و(۱) او را دبیر فلك خوانند وگویند مربی علما و مشایخ وقضات وارباب قلم باشد ² . ۷ـ غضب و قهر وخشم راگویند. ۸ـبمعنی تنگ است که در برابر گشاد باشد و بعربی ضیق خوانند . ۹ ـ تیره و تاریك باشد³ . ۱۰ ـ فصل پاییز وخزان راگویند . ۱۱ ـ قدر و مرتبه وعظمت وشوکت باشد. ۱۲ـ هرچوب راست راگویند ۱ همچو تیری که خانه بدان پوشند ، وتیری که درمیان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند و تیر عصاری و چوبی که هردو پلهٔ ترازو از آن آویخته باشد وچوبی که خمیر نانرا بدان تنك سازند وتیری که قنادیان شیرهٔ بقوام آورده رابآن بزنند ولت کنند و تیر تیماج و تیرگز و امثال آن . ۱۳ ـ صاعقه وطوفان . ۱۴ ـ شکوفهٔ خرما که عربان طلع گویند. ۱۵ـ تاب وطاقت وامان ومروت . ۱۶ ـ نوعی از ماراست.
۱۷ ـ نامجنسی از مرغ باشد شبیه بطاوس ماده که اهل مغرب آنرا شفنین (۲) خوانند ⁴، وباین معنی بکسر اول وضم ثانی هم آمده است . ۱۸ ـ بمعنی رشته وموی باشد . ۱۹ ـ تیریز جامه راگویند . ۲۰ ـ بمعنی کرباس باشد. ۲۱ـموریرا گویند، وآن نوعی ازپارچهٔ سفیداست. ۲۲ ـگل نرگس راگویند ، و آن گلی است معروف . ۲۳ ـ هرچیز که ازانواع واجناس خود بهتر باشد . ۲۴ـ هردوچیز که درجثه وترکیب وصفات دیگربا هم برابر باشند. ۲۵ ـگلولهٔ توپ وتفنگ وامثال آن بود⁵ . ۲۶ ـ صحرا وبیابانرا گویند .

تیراژه ـ با زای فارسی بروزن شیرازه، قوس قزح راگویند .

تیراست ـ بکسر اول وخفای همزه بر وزن می بست ' بزبان پهلوی عدد سیصد را گویندوبعربی ثلثمایهخوانند⁶ ، ودرمؤیدالفضلا عدد ده که عشره وعدد صد کهماة باشد نوشته‌اند، وبحذف همزه نیز درست است .

تیر افکندن ـ کنایه از دعای بد کردن وطعنه زدن باشد .

تیر بند ـ بابای ابجد بر وزن پشخند، کمری که از چندرشتهٔ پشم شتر برتافته ساخته باشند وآنرا شاطران دربالای قنطوره برمیان بندند وبر یکسر آن زهگیر وخلالدان وامثال آن آویزند وزنگها را بدان بند کنند .

تیر تخش⁷ ـ تیر معلوم بفتح تای قرشت وسکون خا وشین نقطه دار ، تیرهوایی وآتشبازیرا گویند .

(۱) چش: ـو. (۲) چك: شغنین. رك:ح ۴ همین صفحه .

۱ ـ مسعود سعد همدانی لاهوری بدین معنی آورده :

کمانم ازغم آن تیروار قامت تو ‌ ‌ وزو مرا همه درد وغم است قسمت و تیر
مرانشانهٔ تیر فراق کرد وهگرز ‌ ‌ کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر ؟

«المعجم ص۳۴۴».

۲ ـ بدومعنی : تیراو باد عز و نعمت وناز ‌ ‌ تا بتابد بر آسمان برتیر .
(؟) «لغت فرس ۱۴۰».

۳ ـمخفف تیره (ه.م). ۴ ـشفنین (بکسر اول وسوم) بعقیدهٔ بعضی چکاوك وبعقیدهٔ برخی دیگرقمری «دزی ج۱ ص۷۷۱». رك: تیور. ۵ ـ رك :ح ۱۰ذیل صفحهٔ قبل.
۶ ـرك : تیرست. ۷ ـرك: تخش .

تیر تظلم - کنایه از آه مظلومان باشد.

تیر چرخ - کنایه از کوکب عطارد است - و چیزی نیز باشد مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آنرا پراز باروت کرده آتش زنند و بجانب دشمن سردهند و آن در هندوستان متعارف است و بهندی بان گویند.*

تیر سحر - کنایه از روشنی صبح کاذب است - و آه سحری را گویند که از روی سوز و درد باشد - و دعای بدرا نیز گفته‌اند.

تیرك - بر وزن زیرك، تصغیر تیرست - و آبلهایی که در دیگ آب جوشان بسبب پخته‌شدن گوشت یا درمیان روغن جوشان بهم میرسد - و بخاری که از پاره شدن آبلهٔ دیگ شله و حلیم و هریسه و مانندآن می جهد - و بمعنی جستن درد و وجع هم هست در اعضا.

تیرگان [1] - با کاف فارسی بروزن میهمان، نام روز سیزدهم است از تیر ماه[2]. گویند درین روز منوچهر با افراسیاب صلح کرد بشرط آنکه افراسیاب یك تیرپرتاب راه از ملك خود بمنوچهر بدهد. پس حکما تیری ساختند از روی حکمت، و در وقت طلوع آفتاب آرش آن تیر را بر کمان نهاده از جبال طبرستان بطرف مشرق انداخت. بعد ازتفحص بسیار درکنار آب آمویه یافتند[3].

تیر گردون - کنایه از آفتاب است - وحوادث آسمانی را نیز گویند، وبعضی گویند عطارد است[4].

تیرکش[5] - بر وزن پیشکش، تیر دانرا گویند، وترکش مخفف آنست.

تیرگی [6] - بر وزن خیرگی، بمعنی تاریکی وسیاهی اندك باشد - وبمعنی کدورت خاطر هم آمده است[7].

تیرم - بفتح ثالث بر وزن بی غم، بانوی اعظم وخاتون بزرگ را گویند[8]، - وبضم ثالث نیز بهمین معنی باشد.

---

۱ - از: تیر (ه.م) + گان (پسوند نسبت)، جشنی است که درتیرروز (سیزدهم) ازتیرماه برپامیشده. ۲ - درچاپ نوشته شده: «ازتیرماه (آبریزگان)». رك: آبریزگان.

۳ - همین قولرا طبری وبلعمی و بیرونی نیزآورده‌اند. «یشت۱ ص۳۳۵» «خرده‌اوستاص ۲۰۹» «التفهیم‌ص ۲۵٤» «آثارالباقیه ص۲۲۰». ۴ - رك: تیر. ۵ - از: تیر (سهم) + کش = ترکش، درایتالیایی turcasso «اشتق ٤٠٦». ۶ - از: تیره (= تیرگ) + ی (مصدری). ۷ - تیزتندخویی وآتش مزاجی: «مردی بود (بلکاتکین حاجب) که از وی رادتر وفراخ کند وری‌تر وجوانمرد تر کم دیدند، اما تیرگی قوی بروی مستولی بود و مبکی که آنرا ناپسند داشتند.» «تاریخ بیهقی ۱۶۰-۱۶۱». ۸ - تیرم درترکی بمعنی بانوی بزرگ وارجمند است «جغتایی ۲۵٦».

* تیرست - بکسر اول، = تری‌ست (= سه‌صد، سیصد) [رك: تیراست]:

برآورده یکسر زسنگ رخام درازای وپهنای تیرست گام. فردوسی‌طوسی.

«... دیگر نوبت ازآن‌جمله‌قومی که‌بتمیز وعاقل وافستا وزند بیشتر از بردارند جداکنیم. چهارصدمرد برآمد که ایشان افستا وزند بیشتر ازبرداشتند... دیگر درمیان آن‌جملگی هفت مرد بودند که از اول عمر تا بآن روزگار که ایشان رسیده بودند برایشان هیچ گناه پیدا نیامده‌بود... ویراف... سربستر همانجا بنهاد... آن شش دستور ببالین نشسته بودند... و آن تیرست و شصت مرد که بیشتر بگزیده بودند از گرد برگرد ایشان یزشن میکردند.» «مقدمهٔ ارداویرافنامه ترجمهٔ قدیم. رك: ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص۲۰۸-۲۱۲.

تیرماهی - با میم بروزن نیکخواهی، نوعی ازانگور است- ونام دارویی‌هم‌هست- وگزر وزردك را نیز گویند .

تیره[1] - بروزن خیره ، تاریك و سیاه فام را گویند - و آب گل آلود را نیز گفته اند .

تیره دست - بفتح دال‌ابجد وسکون سین سعفص و تای قرشت ، کنایه از دنیا وعالم است .

تیره گل - باکاف‌فارسی بروزن‌تیره‌دل، آب وشراب درد آمیز راگویند .

تیریز[2] - با ثانی‌مجهول‌بروزن‌بی‌چیز، شاخ جامه راگویندکه چابوق(۱) است - و بال وپرمرغانرا نیزگفته‌اند[3] .

تیز - بکسر اول و سکون ثانی مجهول وزای نقطه دار ، معروف است که نقیض کند باشد[4] - ودرترکی بمعنی زود و تعجیل وشتاب است - و با ثانی معروف صدای‌حزین‌که از راه پایین برآید .

تیزك - با ثانی مجهول بر وزن قیچك، تره تیزك را گویند ، و آن سبزیی باشد که خورند مشهور بتره تیزك ، و بعربی جرجیر خوانند .

تیز گردیدن - کنایه از خشمگین و قهرآلود شدن باشد . *

تیزمغز - کنایه از مردم تندوتیزاست که زود از جا درآیند .

تیزنا[5] - با ثانی مجهول و نون بالف کشیده ، محل‌تیزی‌تیغ وشمشیر وامثال‌آن‌باشد.

---

(۱) چك : چابوق (بنقل از شعوری).

---

۱ - ایرانی‌باستان tathrya-ka* از اوستا - tathrya* «بارتولمه ۶۵۰» «نیبرگ ۲۲۵» «قس : تار، تاریك ؛ پهلوی têrak ،افغانی (دخیل) tîra ، بلوچی têragh ،شغنی tér «اشق ۴۰۷» ،گیلکی tîrae ،فریزندی terā، یرنی ونطنزی tîrā «ك. ۱ص ۲۹۴» ،لاسگردی tîrâe «ك . ۲ص ۱۹۵».   ۲ - = تریز (ه‍.م) وتریج (در تداول عامه).

۳ - کبك چون طالب علم‌است و درین نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی . . .
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی   وزدو تیریز سترده قلم وکرده سیاه.
«منوچهری ۱۵۳».

۴ - قس : پارسی باستان tigra [xauda (دارندهٔ خود نوك تیز) ، اوستا taezha] brôithrô. (بالبهٔ‌تیز)، پهلوی têj، پازند têzh. (نیزدر پهلوی têsh بمعنی‌تبر)،هندی باستانی -têj. ٥ téjati (تیز کردن، تیزبودن) ،کردی tîzh ، بلوچی (دخیل) - têz ،افغانی (دخیل) têzal, têz ، سریکلی téiz ، وخی tiz، مازندرانی وگیلکی tîj؛ در پارسی تیج têj (تبر) وتیشه têshe (تبر) «اشق ۴۰۸» «هوبشمان ۴۰۸» ،اشکاشمی têz ،وخی tâghd ،یودغا turghoh «گریرسن ۹۸» ،طبری tej (تند، تیز) «واژه‌نامه ۱۹۹» برك: انوت:
وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سرشمشیرتیز. «گلستان ۲۱۷».
٥ - رك: نا.

*تیزگونه - سوداوی ، عصبی ، تندخوی : «منصور بن اسحاق را برادر زاده‌ای بودبرنا وتیزگونه ،گفت ماسرای وجماع از خراسان نیاورده‌ایم، و مالکم از آن ستانیم که بیستگانی ما باشد.» «تاریخ سیستان مرزیز و ص۲۹۷» .

تیزویر [١] - با واو بر وزن شیرگیر، بمعنی تیزهوش است - چه ویر بمعنی هوش هم آمده است - و بسیار تیز و خداوند تیزی‌را نیز گویند .

تیزی - بکسر اول و ثالث وسکون‌ثانی مجهول وتحتانی ، بمعنی عربی است[٢] ومراد از آن عربی نژادان فارسی زبانان باشند عموماً وایشانرا تازیك و تاجیك نیز خوانند[٣] - و اسب تازیرا گویند خصوصاً [٤] -وزنجبیل‌را نیز گفته‌اند ومعنی دیگر که در مقابل کندی باشد خود ظاهر است .

تیزی باخرز - با بای (١) بالف کشیده وفتح خای نقطه‌دار وسکون رای بی‌نقطه وزای هوز ، نام پرده‌ایست ازموسیقی .

تیزی راست - با رای بی نقطه بالف کشیده و بسین سعفص وتای قرشت زده ، نام نغمه‌ایست از موسیقی وآن را کردانیه نیز خوانند ، وآن‌از جملهٔ شش‌آوازه است‌که‌سلمك و شهناز و کردانیه و گوشت و مایه و نوروز باشد. ☼

تیشه بر پای خود زدن- کنایه از برهم زدن وضایع کردن کار وبار خوداست.

تیشه بسوی خود زدن- کنایه از حریص وطامع بودن وحرص و شره وطمع‌باشد .

تیشهٔ فرهاد تیز کردن - کنایه ازشروع در عشق و عاشقی کردن باشد .

تیغ [٥] - بروزن میغ ، شمشیر - و استرهٔ حجام (٢) و سر تراش را گویند - و بلندی کوه را



تیغ

---

(١) چك: + ابجد . (٢) چش: حمام .

---

١ -رك: ویر. ٢ - لغتی در: تازی. ٣ - رك : تازی وتازیك وتاجیك .
٤ -رك: تازی. ٥ -اوستا —taegha [.bi (دولبه- دودمه) ؛ ارمنی (دخیل) têg ، کردی tî (شمشیر) ،بلوچی (دخیل) têgh (تیز ، تند ، شمشیر) . قس : اوستا tighra (تیز)، استی tîgh ، têghā (پشت کوه) ،فارسی نیز:تیغ «اسنق ۴۰۹» «هوبشمان ۴۰۹»، پهلوی têgh « نیبرگ ۲۲۵ » «تاوادیا ۱۶۶ » «مینا ۱۴۶ : ۲ » (زباکی têgh (تیغ‌سرتراشی) «گریرسن ۹۷» .

☼ تیسفون - پهلوی Tésifôn « شهرستانهای ایران . مارکوارت ص۶۰ » معرب آن طیسفون «معجم‌البلدان» ؛ تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی ومقر شاهنشاه‌ایران در عهد ساسانی بود. تیسفون بمعنی خاص‌نام شهری عمده ازمجموعهٔ‌شهرهایی بود که آنهارا بزبان‌سریانی ماحوزه Mâhôzê وملقب بمملکا (یعنی شهرهای پادشاه) وگاهی مدینانا یامدینه (شهرها) میخواندند وعرب‌این لفظرابه المدائن تعبیر کرده‌است. چنین حدس‌زده میشود که مجموع‌این شهرهارا بزبان پهلوی «شهرستانان» میخوانده‌اند وظاهراً کامات سامی مذکور ترجمهٔ آنست. در قرن‌آخر دولت ساسانیان مداین شامل هفت‌شهربود: شهرتیسفون، شهر رومگان، شهر وه اردشیر (سلوکیه)، درزنیدان، ولاشاباذ، محلهٔ اسپانبر،محلهٔ ماحوزا «کریستنسن. ساسان. ۳۸۳ ببعد».

☼ تیشتر -بفتح چهارم، رك: تشتر، بشتر، تیر.

☼ تیشه -از ریشهٔ تش (ه.م) بمعنی تیشه وتبر «اسنق ۳۸۷» وتیز « اسنق۴۰۸» . پهلوی tishak ، têsh «فرهنگ وندیداد ۲۲۶» ؛طبری tâsha «واژه‌نامه۱۹۶».

نیز گفته‌اند ۱ ـ وهرچیزبلند وراست ایستاده‌بود ـ و فروغ و روشنی‌آفتاب و ماه و آتش وامثال آن باشد۲ ـ وجوهر فولاد را نیز گویند .

تیغ افراسیاب ـ کنایه‌ازخط‌شعاعی باشدکه از تابش آفتاب یاآتش یا چراغ درپیاله افتد .

تیغال ـ بروزن قیفال، آشیان‌جانوران‌را گویند ، و باین معنی بجای حرف ثالث خای نقطه دار هم بنظر آمده است۳ ـ و چیزی است دوایی شبیه بنمك وهمچو ترنجبین‌برخارمی‌بندد، وبعضی‌گویندآشیان کرمی است که بربوتهٔ خار میسازد و در آن حلاوتی باندك عفوصتی هست و بعربی سکرالعشر خوانند ، و بعضی گویند سکرالعشر صمغی است که از درخت عشر بر می‌آید .

تیغ خورشید ـ کنایه از طلوع آفتاب وخطوط شعاعی اوست .

تیغ دودستی‌زدن ـ کنایه‌ازجنگ کردن صعب ـ و چیزی بسیار از مردم گرفتن باشد ـ و تیغ وشمشیر دراز کار فرمودن را نیز گویند یعنی بمقدار دو دست .

تیغ زن ـ بفتح زای هوز و سکون نون ، معروف است ـ و نام روز سیزدهم از ماههای ملکی باشد .

تیغ‌زن‌آسمان ـ کنایه‌ازصبح‌صادق ـ وآفتاب ـ وکوکب مریخ باشد.

تیغ ستم ـ کنایه از رونق‌ظلم‌ورواج تعدی باشد .

تیغ سحر ـ کنایه است ازآه سحری که از روی درد باشد ـ و دعای صبحگاهی را نیز گویند ـ وروشنایی صبح صادق و صبح‌کاذب‌را نیز گفته‌اند .

تیغ شدن ـ بمعنی روبرو شدن‌باشد.

تیغ گوشتین ـ کنایه اززبان‌است که عرب لسان گویند .

تیغ کوه ـ بلندی کوه راگویندیعنی جایی‌که ازآن بلندتر نباشد .

تیغ نطق ـ کنایه از زبان فصیح باشد . *

تیف ـ بر وزن لیف ، بزبان گیلان خس وخار وخلاشه راگویند۴

تیف‌گنج ـ بفتح‌کاف فارسی وسکون نون وجیم ، نام نوایی است از موسیقی ، و با زیادتی الف نیز بنظر آمده است که تیفا گنج باشد

تیکوز ـ باکاف و واو مجهول بر وزن دیروز ،کشك وقروت راگویند .

تیل ـ بر وزن فیل ، بمعنی‌نقطه‌است۵ ـ وخال را نیز گویند .

تیلا ـ بکسر اول وسکون ثانی‌ولام‌الف،

---

۱ ـ دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون رنگه بتیغ اندرون، شاخ زد و آرمید.
کسایی مروزی .«لغت فرس ۲۳۱ ـ ۲۳۲». رك: ستیغ.

۲ ـ نرم نرمك زپس پرده بجاکر نگرید گفت ازمیغ همی تیغ زند زهره وماه.
کسایی مروزی. «لغت فرس ۲۳۲».

۳ ـ تبدیل غ وخ معمول است: تیغ = تیخ، ریغ = ریخ. ۴ ـ اکنون نیز در دیه‌های گیلان tif گویند . ۵ ـ فرهنگ دساتیر ۲۴۱ .

* تیغه ـ از تیغ + ه (پسوند نسبت ومانندگی) پهلوی têxak «نئاوادیا ۶۶۱» [رك : تیغ] «هوبشمان ۴۰۹»: هرچیزکه مانند تیغ باشد ـ ساقهٔ شمشیر وکارد وجزآن .

چنبر رسن تابی را گویند ـ وبفتح اول‌جمال‌منقش پرخط وخال ۱ .

تیلیك ـ بکسر اول وثالث وسکون‌ثانی وتحتانی وکاف ، جامهٔ پیش‌واز آستین کوتاه را گویند .

تیم ـ بر وزن میم ، کاروان سرای بزرگ را گویند چه تیمچه‌کاروان سرای کوچك است۲ .

تیما ـ بر وزن سیما ، دشت و بیابانرا گویند .

تیمار ـ بر وزن‌بیمار، خدمت‌وغمخواری و محافظت‌کردن کسی را که بیمار بود و یا به بلیتی‌گرفتار شده باشد ۳ـ و بمعنی نگاهداشتن ومحافظت نمودن وغمخواری۳ — وفکر واندیشه کردن هم‌آمده است ـ وآنرا تیماره بازبادنی‌ها نیز خوانند .

تیماس ـ بر وزن ریواس ، بیشه ونیستان و جنگل را گویند ، وبعربی اجم خوانند .

تیماو ـ بسکون واو ، بمعنی بلادت باشد وآن تعطیل قوت نفس ناطقه است بی‌آنکه تقصیری در خلقت‌آن شده باشد .*

تیمسار۴ ـ با سین بی نقطه بر وزن پیشکار ، کلمه ایست‌که آنرا بعربی حضرت می‌گویند .

تیمناك ـ با نون بالف‌کشیده وبکاف زده ، بمعنی مواسات باشد و آن معاونت یاران ودوستان ومستحقین‌کردن است .*

تیموك ـ با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف زده ، بمعنی عبوس است‌که آن ترش روبی‌کردن و اظهار کراهیت نمودن باشد .

تین ـ بروزن سین، بزبان زند وپازند(۱) انجیر راگویند۵ وآن میوه‌ایست معروف ودر عربی نیز همین نام دارد۶ .

تینا ـ بکسر اول بر وزن مینا ، بلغت زند و پازند (۱) گل راگویند۷ و بعربی طین خوانند .

(۱) چك : زند وپازند .

۱ ـظ ، محرف «رتیلا» . ۲ ـ «تیم کاروانسرای بود» لبیبی گوید:

ازشمار توکس طرفه بمهر است هنوز وزشمار دگران چون در تیم دو در است.»

«لغت فرس۲ ۳۴۲».

—ونیز «تیم‌گرم وپرواس بود» شاعر گوید :

من ز تیم تو بتیمار گرفتار شدم تو بتیمار مهل باز بتیم آر مرا . »

« لغت فرس ۳۵۱ » .

۳ ـشاهد درح ۱ بیت دوم آمده.

بقیهٔ در صفحهٔ ۵۴۸

* **تیمچه** — بکسر اول وچهارم (بلهجهٔ مرکزی) از : تیم (ه . م .) + چه (پسوند تصغیر) ؛ کاروانسرای کوچك : تیمچهٔ حاجب الدوله (در بازار تهران).



تیمور

* **تیمور** ـ [معنی‌لغوی‌آن در «تمر» گذشت] قطب الدین تیمورلنگ (۷۷۱ - ۸۰۷ ه .) مؤسس سلسلهٔ تیموری است که از ۷۷۱ تا ۹۰۳ در ایران سلطنت کردند .

تیناب - بر وزن سیماب ، آنچه در خواب دیده میشود وبعربی رؤیا خوانند .

تینه - بر وزن کینه ،آب دهن را گویند .

تیو - با ثانی مجهول بر وزن دیو، تاب وطاقت وتوانایی باشد[1] - و بمعنی یعنی‌هم آمده است که بعربی ای گویند .

تیواز - بر وزن‌شیراز ، بمعنی‌دسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده‌است.

تیوای - بر وزن سیمای ، بمعنی‌تهور باشد و آن بی پروایی و بی تحاشی بر کاری درمدن بود .

تیور - بفتح اول بر وزن صبور، مرغی است شبیه بطاوس ماده و بعربی شفنین خوانند وشفانین هم گویند[2] .

تیورک- بکسر اول بر وزن پیرسك ، بمعنی رشك وحسدباشد، وآن رنجوربودن‌بخوشی خلایق است وخواهش‌آن داشتن که بغیر از او دیگری خوشحال نباشد .

تیوسول - با سین بی نقطه بر وزن پیرغول ، بمعنی شماتت باشد ، و آن بمصیبت وآزار مردم خوشحال شدن است .

تیهو - با ها بروزن لیمو ، پرنده‌ایست شبیه بکبك لیکن از کبك کوچکتراست، ومعرب آن‌تیهوج باشد با زیادتی جیم[3] - وجاییرا نیز گویند درصحرا که‌آب درآن جمع شود، وعرب غدیر خوانند .